ماریا ماریچ

قیام دکابریست ها

«سپیدهٔ شمال»

ترجمهٔ ابوالحسن تفرشیان

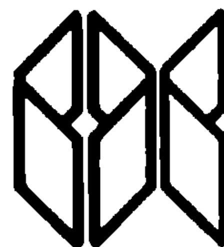


ماریا ماریچ

قیام دکابریست‌ها

«سپیدهٔ شمال»

ترجمه : ابولحسن تفرشیان



آلفا: تهران، فلسطین، پلاك ۲۳

ماریامارییچ
قیام دکابریست‌ها جلد اول
ترجمهٔ ابوالحسن تفرشیان
چاپ اول ۱۳۵۸

بهای دورهٔ دوجلدی ۱۰۰۰ ریال

مقدمه مترجم

مرتضای عزیز!

کتاب حاضر را درحقیقت باید دنبالهٔ رمان «جنگ و صلح» تولستوی به‌حساب آورد. اگر آن رمان مشهور از جنگ‌های ناپلئون و روسیه درسال ۱۸۱۲ مایه‌گرفته است، زمینه این یك حوادثی است که تحت‌تأثیر این جنگ در اذهان و افکار روس‌ها پدید می‌آید و بالاخره منجر به‌قیام غم‌انگیزی می‌گردد که در تاریخ نام «دکابریست» به‌خود گرفته است. این حادثه در ماه دسامبر ۱۸۲۵ (به‌زبان روسی دکابر) رخ داد واین نام‌گذاری ازهمین‌جا آمده است.

تو خوب می‌دانی که محتوی اساسی مبارزهٔ بشر در هردور و هرزمان «بهتر زیستن» است. منتهی مفهوم «بهترزیستن» در شعارهائی تجسم‌می‌یابد که خاص زمان و مکان مفروض است. در مسیر تاریخ کهن سال بشر ملت‌هایی در راه رسیدن به‌این هدف پیش‌افتاده وملت‌هائی عقب‌تر مانده‌اند، این‌ها امروز برای «بهتر زیستن» راه‌هائی را می‌جویند که ملل جلوافتاده ده‌ها، بلکه صدها سال قبل پیموده‌اند. البته عوامل عینی در هر رژیم اقتصادی جامعه را در مسیر طبیعی خود به‌پیش می‌راند اما مطالعهٔ راه‌های پیموده شده،جویندگان این مسیر رازودتر به‌مقصود می‌رساند. به‌دیگرسخن عوامل ذهنی که سیر جریان تکامل را سریع‌تر می‌نماید از راه مطالعهٔ تاریخ جوامع بشری و نهضت‌های جهانی به‌وجود می‌آید.

از این نقطه‌نظر ،نهضت‌ها و انقلابات فقط جنبهٔ ملی نداشته و ندارد،

بلکه به‌صورت یك عامل بین‌المللی در تمام جهان اثر می‌گذارد. انقلاب کبیر فرانسه در دههٔ آخر قرن ۱۸ نه‌تنها چهرهٔ فرانسه فئودالی بوربن‌ها را تغییر داد، بلکه قیافهٔ جهان را به‌زودی دگرگون ساخت و امروز اغلب کشورهای استعمارزده با شعارهای آن انقلاب فریاد استقلال سرمی‌دهند. همین‌طور هم‌انقلاب‌کبیراکتبرنه‌تنهاچهرهٔ امپراطوری خانوادهٔ رومانوف‌ها، بلکه قیافهٔ جهان را دگرگون ساخت.

در کشور ما کتاب‌های زیادی دربارهٔ این دو انقلاب بزرگ و نهضت‌هائی نظیر آن‌ها منتشرشده است. ماکم وبیش اطلاعاتی ازاین‌حوادث شگرف جهانی داریم و مستقیم و غیر مستقیم تحت‌تأثیر آن‌ها واقع شده‌ایم.

ولی از قیام «دکابریست‌ها» یا هیچ اطلاعی نداریم و یا چیز کمی ازاین‌حادثه، که خود روس‌ها آن‌را طلیعهٔ‌تاریخ قهرمانی‌خویش می‌شمارند، می‌دانیم. کتاب حاضر به‌خصوص این نقیصه را مرتفع می‌کند. این کتاب توصیف دقیق و مشروح این حادثه و مقطع همه‌جانبه‌ای از امپراطوری مخوف خانوادهٔ رومانوف‌ها در نیمهٔ اول قرن ۱۹ است‌که گردی از حلاوت رمان برآن پاشیده شده است.

قیام«دکابریست‌ها» تلاش ناکام و بد فرجام قشرآریستوکراسی‌روسیهٔ آن زمان است‌که از افکار فرانسهٔ انقلابی متأثرگردیده، می‌خواست تعدیلی در رژیم ارباب ــ رعیتی کشور خود که مملکت را به‌انقلابات خونینی تهدید می‌کرد به‌وجود آورد. ولی این دسته بنا به‌خصیصهٔ طبقاتی خود از کار با توده‌های مردم احتراز داشت و هرگونه تحولی را در رژیم کشور خویش حق مسلم طبقهٔ ممتازه می‌دانست. پستل مغز متفکر «دکابریست‌ها» می‌گفت:

> La masse n'est rien. Elle ne sera que ce que voudront les individus qui sont tout.[1]

سازمان سیاسی «دکابریست‌ها» اولین سازمان اصولی در تاریخ کشور روسیه بود که هدف‌های اجتماعی داشت. «دکابریست‌ها» می‌خواستند رژیم ارباب ــ رعیتی را به‌نفع دهقانان زرخرید واژگون سازند، ولی نتوانستند

۱: توده‌ها چیزی نیستند، آن‌ها فقط آن‌چیزی خواهند بود که افراد برجسته بخواهند، افراد برجسته‌ای‌که همه‌چیزند. (فرانسه).

و یا نخواستند که از پشتیبانان طبیعی خود کسب نیرو نمایند و به‌همین دلیل قیام به‌سرنوشت بسیار غم‌انگیزی دچار گردید. با این وجود ندای آزادی برای اولین‌بار در قلمرو حکومت تزارها طنین افکند و همین طنین بود که علی‌رغم تمام خشونت‌ها و کشت‌وکشتارها، بالاخره در سال ۱۸۶۱، یعنی ۳۶ سال بعد، بارور گردید. یکی ازقیام‌کنندگان درورقهٔ بازجوئی‌اش نوشت:

«گرچه یك مشت مردمی که این قیام را برپا کردند کم بود ولی به‌همان نسبت افتخارشان بیش‌تر بود، زیرا در هرصورت ندای آزادی طنین‌افکند. درست است که به‌علت عدم تناسب نیروها و قلت افرادی‌که آمادهٔ این امر شدند، قیام بیش‌از چند ساعتی دوام نیافت، مع‌ذالك بازهم جای خوشوقتی است که این ندا طنین افکند».

دیگری در موقع مرگ فریاد زد:

«ولی با همهٔ این‌ها رعد بهار آزادی روسیه غرید. بگذار که ما قربانیان آن باشیم. آنچه راکه ما آغاز نمودیم نسل‌های آینده به‌پایان خواهند رسانید».

اکثر قهرمانان این رمان نه‌تنها واقعی هستند، بلکه اکنون پس از گذشت تقریباً یك قرن و نیم هنوز زنده‌اند. ما آن‌ها را درك می‌کنیم و همواره در پیرامون خود می‌بینیم. آن‌ها هم مردمی بودند مثل همه، مثل هر انسان طبیعی، با تمایلات واحساسات متفاوت، با تهورها و ضعف‌های بشری، ما شادی‌ها و رنج‌های آن‌ها را باتمام قلب و روح خود احساس می‌نمائیم و خود را شریك و همدرد آنان می‌یابیم. چه در التهابات و هیجانات پیروزی و چه در ناامیدی ویأس شکست‌ها مابه‌نمونه‌هائی برخورد می‌کنیم که می‌توانیم نظیرشان را در اطراف خود لمس کنیم. تنها یك‌نمونه در این‌جا ذکر می‌کنم و بقیه را به‌مطالعهٔ کتاب واگذار می‌نمایم:

«... می‌دانستند که در این ستوان ــ زاوالی‌شین ــ که زمانی سرزنده و با نشاط و از لحاظ خدمتی افسری برجسته بود، در اثر شکست خشن زندگی، روحیه‌ای پدید آمده و رشد کرده است که تحملش برای اطرافیان سخت و دشوار بود. او نسبت به‌همه‌چیز بدبین بود و هرگونه تظاهردوستی، علاقه و عشق را نتیجهٔ نوعی جنون و یا انگیزهٔ صفات پست

می‌دانست».

ولی اکثر قهرمانان مرد و زن رمان، که انسان‌های واقعی زمان خود بودند، با شور و حرارت به‌میدان آزادی شتافتند و خود را قربانی معبد آن کردند و یا با صبر و بردباری عواقب تلاش بدفرجام خویش را تحمل کرده خود را به‌قربانگاه میهن سپردند.

نویسنده ما را در کنار قهرمانان خود از پطرزبورگ تا جنوبی‌ترین سرحدات قفقاز، از پاریس و ورشو تا بیغوله‌های تیره و تار اعماق سیبری می‌کشاند، با فداکاری و از خودگذشتگی‌های آن‌ها، مادران و زنانشان آشنا می‌کند.

ما همه، نمونه‌های بسیاری از این مادران و زنان را در پیرامون خود دیده‌ایم و از نزدیك با رنج آنان آشنا هستیم.

آیا وفا، گذشت و وظیفه شناسی نصرت من از همسرنوشت روسی خود ــ ماریانیکلایونا ــ کم‌تر بود؟ مگر این زن ایرانی شانزده سال تمام به‌پای شوهرش ننشست؟ قدم به‌قدم شریك غم و درد او نشد؟ و بالاخره بعد ازاین‌همه مدت، درحالی‌که هنوز برق انتظار در چشمانش می‌درخشید، آرزوی دیدار شوهرش را به‌گور نبرد؟

بله، این زن ایرانی در اوان جوانی عملا بیوه شد، در بیست‌سالگی مادری داغدار بود و بالاخره در طی شانزده سال دربدری، با زندگی‌سراسر رنج و حرمان، غم واندوه ولی اخلاص و وفاداری نسبت به‌خانواده‌ای، که خود مادر آن بود، حماسهٔ زنده‌ای از یك زن ایرانی سرود.

مرتضای عزیز!

ترجمه این کتاب را به‌یاد همسر وفادارم، این زن رنج‌کشیدهٔ ایرانی اختصاص می‌دهم و به‌تو اختیار کامل می‌دهم تا هرطور که صلاح بدانی در چاپ آن اقدام کنی.

ابوالحسن تفرشیان

سرآغاز

سخن گفتن دربارهٔ دکابریست‌ها، که ما قیام آنان‌را طلیعهٔ تاریخ قهرمانی خویش به‌حساب می‌آوریم، سرآغاز بسیار باشکوهی است.
چه پهلوانان و قهرمانانی! چه‌شخصیت‌های شاعرانه و موجودات بااحساسی!

آ. هرتسن

در پائیز سال ۱۸۱۵ ارتش‌های متحد، که ناپلئون را سرکوب کرده بودند، هنوز در پاریس بودند.

سپاهیان انگلیس که آخرین ضربه را در واترلو بر ارتش ناپلئون وارد کرده بودند، رفتار مغرورانه‌ای داشتند، زیرا خود را نیروی اصلی غلبه برامپراطوری می‌دانستند که جهان تاهمین اواخر در برابر نبوغ نظامی او می‌لرزید.

بلوخر[1]، فیلدمارشال پروسی به‌جبران شکست‌های گذشتهٔ خود از فرانسویان انتقام می‌کشید و فرامینی صادر می‌کرد که احساسات میهن پرستانهٔ ملت فرانسهٔ را عمیقاً جریحه‌دار می‌ساخت.

ارتش روس در حومهٔ پاریس مستقر شده بود. قسمت‌هائی از این ارتش، که در خیابان‌های پاریس ظاهر می‌شدند دستور فرماندهی عالی خود را مبنی بر «محبت با ساکنان مغلوب» به‌دقت رعایت می‌کردند.

براثر اعمال نفوذ فرماندهی عالی ارتش روس، غرامتی که برپاریس

1: Blukher.

تحمیل شده بود کاهش یافت.
فرماندهی‌ارتش ازانفجار پل‌ایین[2] که مین‌گذاری شده‌بود، جلوگیری کرد.
هنگامی‌که سربازان روس در شهر حرکت می‌کردند، زنان فرانسوی بسویشان گل‌های کوکب سرخ پرتاب می‌کردند. سربازان گل‌ها را در هوا می‌گرفتند و به‌چهره‌های خود که از وزش باد سوخته و با لبخندی از هیجان و شعف پوشیده شده بود، نزدیك می‌کردند. پسر بچه‌های پاریس جست‌وخیزکنان به‌دنبال دسته‌های ارتش می‌دویدند و درحالی‌که ازسرور و شادی نفس نفس می‌زدند با صدای زیرشان فریاد می‌کردند:
ـــ درود برسربازان قهرمان روس!
ـــ درود بر روس‌های مهربان و شجاع!
این پسربچه‌های چابك، که در همه جا حاضر بودند هرجا پرچم سفید شاه‌پرستان را می‌دیدند درحال دویدن پاره می‌کردند و شجاعانه به‌جای آن‌ها پرچم سه‌رنگ جمهوری را نصب می‌کردند. اغلب در میان هلهله‌های شورانگیزی‌که به‌افتخارسپاهیان روس می‌کشیدند چنین‌فریادهای رسائی نیز به‌گوش می‌رسید:
ـــ مرگ بر بوربن‌ها!
ـــ مزدوران بوربن‌ها را به‌تیرچراغ بیاویزید!
درمیدان‌ها و بولوارها، در خیابان‌ها وسواحل رودخانه، درمیخانه‌ها و بازارها، در سراسر پاریس ـــ در تمام نقاطی که تا همین اواخر غرق بر کلاه‌های پوستی سربازان گارد ناپلئون بود فریاد: «زنده باد امپراطور الکساندر! زنده باد ارتش روس!» طنین می‌افکند.
تحسین عمومی نسبت به‌سپاهیان روس در سان و رژهٔ ورتیو[3] به‌اوج خود رسید. در این مراسم علاوه برتعداد بی‌شمار اهالی پاریس ودهکده‌های اطراف، پادشاهان وصاحب‌منصبان عالی‌مقام، فیلدمارشال‌ها با ملتزمین‌رکاب و ژنرال‌های ارتش‌های متحده حاضر بودند. در جایگاه مرتفعی که برای تمام این جمعیت ساخته شده بود، نشان‌ها، برق زرین ملیله‌دوزی‌های اونیفورم‌ها، کلاه‌های پردار و پر زرق و برق سیاه و سفید می‌درخشید.

2: len.
3: Vertiu.

به‌خصوص هیکل بلند و کمی خمیدهٔ الکساندراول در اونیفورم سفید و حمایل آبی، به‌طور چشم‌گیری نمایان بود. او موقرانه برمعجر تکیه کرده بود و با عینك دستی ارتش‌های رژه‌رونده را تماشا می‌کرد.

سرووضع، ساز و برگ، تحرك و چابکی سواره‌نظام که در مراسم تشریفاتی به‌طور برجسته‌ای نمایان بود، حتی ولینگتون[4] متکبر را برآن داشت که به‌تزار روس بگوید:

ــ سرعت، چسبندگی و به‌خصوص به‌هم‌فشردگی ستون‌ها عالی است.

بلوخر که تحسین فیلدمارشال انگلیسی را شنید نتوانست از لذت نیش زدن به‌الکساندر خودداری کند:

ــ مع‌ذالك اگراشتباه نکنم **دواسواران** از هنگ نیزه‌داران کم‌است...

الکساندر از لطمه‌هائی که‌نه‌فقط به‌سواره‌نظام بلکه‌به‌همهٔ ارتش‌روس در طی نبردهای گذشتهٔ اروپا وارد آمده بود به‌خوبی آگاه بود. او می‌دانست که در زیر این ظاهر پر زرق و برق ستون‌های رژه رونده اثرات سهمگین نبردهای سخت و مداوم پنهان است. الکساندر به‌فیلدمارشال پروسی جوابی نداد، تنها به‌چهرهٔ سرخ اوکه از مویرگ‌های آبی پوشیده شده بود نگاه کرده رویش را برگرداند و کوشید آن حالت شاعرانه‌ای‌را به‌خود بگیرد که شایستهٔ فرمانروای حوادث و مالك‌الرقاب سرنوشت ملل باشد...

الکساندر کمی قبل از ورود خود به‌پاریس، از گزارش آجودان خود ژنرال چرنیشف[5] دربارهٔ رفتار بعضی از افسران ارتش روس خیلی عصبانی شده بود.

بنا به‌گفتهٔ چرنیشف، این افسران در سالن‌های آزادی‌خواهان و محافل سری مخالفان پادشاهان بوربن حاضر می‌شدند و هرجا فرصت می‌یافتند نسبت به‌جمهوری‌خواهان اظهار علاقه می‌کردند.

مصاحب دائمی تزار در مسافرت‌های فراوان او، وزیر «دربار‌اعلی» شاه‌زاده پطرمیخائیلوویچ ولکونسکی[6]، به‌هروسیله‌ای می‌کوشید الکساندر را متقاعد کند که به‌گزارش چرنیشف اهمیت ندهد.

ولکونسکی می‌گفت: اجازه می‌خواهم به‌خاطر اعلیحضرت بیاورم که

4: Wellington.

5: Tchernichev.

6: Peter Mikhailovitch Volkonski.

ژنرال چرنیشف بارها از جادهٔ صواب منحرف، شده رفتاری درخور سرزنش داشته است.

الکساندر پرسید: مثلا، از چه قبیل؟

ـ در هفته گذشته رسوائی بزرگی برپا کرد که هنوز هم نقل مجالس است.

ـ آه، بله.

تزار ابرو درهم‌کشید: فضاحتی را که برادران او شاهزادگان بزرگ «میخائیل» و «نیکلای» به‌اتفاق چرنیشف در یکی از عشرتکده‌های‌پاریس بارآورده بودند، به‌یاد آورد. به‌خاطر آورد که ژنرال یرمولوف[7] با چه ناراحتی دربارهٔ این رسوائی صحبت کرده و گفته بود: «سربازان ما رفتار شایسته‌تری دارند تا آن‌کسانی‌که باید حیثیت ارتش ما را عمیقاً حفظ کنند. آن‌ها درك می‌کنند که برای رژه‌های مجلل، جشن‌ها و میگساری دراین‌جا اتراق نکرده‌اند، بلکه برای تلقین حس احترام و بزرگداشت کشور خویش به‌این‌جا آمده‌اند».

ولکونسکی ادامه داد: آیا اعلیحضرت مایل نیستند که حادثهٔ ناراحت کنندهٔ به‌اصطلاح اشغال شالون را به‌خاطر آورند؟ آیا به‌خاطر دارند که ژنرال چرنیشف در آن‌موقع، اشغال این شهر کوچك را به‌وسیلهٔ سپاهیان خود باچه‌گزارش مطنطنی به‌عرض رسانده بود؟...

الکساندر ناراحتی‌ای را که درآن موقع احساس کرده بود هنوز به‌خاطر داشت زیرا هنگامی‌که از حوادث رقت‌انگیز اشغال شالون اظهار تأسف می‌کرد، از شهردار این شهر کوچك شنید، که هیچ‌گونه «حادثهٔ رقت‌انگیزی» به‌این مناسبت پیش نیامده بود. چون شهر بدون نبرد اشغال شده و سپاهیان روس کاملا مؤدبانه رفتار کرده‌اند.

تزار گفت: فرض کنیم که چرنیشف دربارهٔ بی‌رویه‌گی‌های ناشایست برادران موراویف[8]، تروبتسکوی[9]، لونین[10] و دوستان آن‌ها در جریان دادرسی مارشال‌های ناپلئون دروغ‌بافی کرده باشد، ولی نامهٔ برادران

7: Ermolov.
8: Muraviev.
9: Trubetskoy.
10: Lunin.

تو، سرگئی‌ولکونسکی[1] را چه‌می‌گوئی. این نامه را کنتس‌آنگولمسکایا[2] که از زینائیدا ولکونسکی[3] دریافت کرده بود، به‌من نشان داد. او دراین نامه از جمهوری‌خواهان: نی[4] و لابدویر[5] شفاعت کرده برایشان تقاضای عفو نموده بود. آیا این را می‌دانی؟

ــ کاملا اعلیحضرت. ولی‌اگر خود من‌هم درموقع صدور حکم اعدام آن‌ها حاضر بودم نمی‌توانستم از ابراز همدردی نسبت به‌محکومان خودداری کنم.

وزیر دربار با هیجان تعریف کرد: هنگامی‌که وکیل مدافع مارشال نی، به‌امید نجات جان موکل خویش به‌دادگاه خاطرنشان ساخت که نی اهل ساربروك است که دیگر به‌فرانسه تعلق ندارد و بنابراین دادگاه فرانسه برای محاکمه او صالح نیست، نی از روی نیمکت متهمان از جا پرید. با خشم فریاد کرد: «نه. نه. من فرانسوی هستم و می‌خواهم فرانسوی بمیرم». در این‌موقع فریادهای: «زنده‌باد نی! افتخار و شرف به‌میهن‌پرست شجاع!» وکف‌زدن‌های پرشور، نه‌فقط از جایگاه افسران روس، بلکه از تمام گوشه‌های سالن دادگاه در فضا طنین افکند.

تمسخر خفیفی در قیافهٔ الکساندر نمایان شد و شانه‌هایش را بالا انداخت ولی ولکونسکی وانمود کرد که متوجهٔ این حالت نشده به‌سخنش ادامه داد:

ــ مگر ممکن است سخنان محکوم دیگر، سرهنگ لابدویر احساس همدردی انسان را، هرکس که باشد، برنیانگیزد. او به‌قضات اعلام کرد که او ــ لابدویر ــ ممکن است در نظرات خود نسبت به‌سعادت فرانسه اشتباه کرده باشد، ولی میهن خود را، میهن عزیز خود را، چون فرزندی که به‌مادرش علاقه‌مند است، می‌پرستد و با شور و حرارت به‌آن عشق می‌ورزد و تا آخرین دم از دوست داشتن آن دست برنخواهد داشت و در آستانهٔ مرگ فقط یك آرزو دارد، می‌خواهد که فرزندان و نوادگان فرانسه هیچ‌گاه مورد سرزنش واقع نشوند که پدران و نیکانشان میهن‌پرست نبوده‌اند.

1: Sergey Volkonsky.
2: Angoulemskaia.
3: Zinaida Volkonsky.
4: Nei.
5: Labedoer.

لبخند زورکی برلبان الکساندر دوید: خیلی تأثرانگیز است! مع‌هذا من از این جهت عصبانی هستم که افسرانی نظیر لونین، ولکونسکی، تروبتسکوی و دوستان آن‌ها به‌خود اجازه می‌دهند که‌علناً نسبت به‌مخالفان شاه‌پرستان ابراز علاقه کنند. حتی به‌من گزارش رسیده است که هنگام خروج این افسران از عمارت دادگاه، فرانسویان به‌نفعشان ابراز احساسات کرده‌اند.

ولکونسکی به‌آرامی گفت: جمعیت به‌آنان بلندهمت خطاب می‌کرد.

تزار صدایش را بلند کرد: من کاری به‌کار فرانسویانی که رازدلشان را افشا می‌کنند، ندارم. همین اواخر به‌برادران تو، شاه‌زاده سرگئی، گفتم که هرکس از اتباع من به‌نحوی از انحاء نسبت به‌ناپلئون ابراز علاقه کند به‌دژ پطروپاولوفسك[6] تبعید خواهد شد.

ولکونسکی مستقیماً در چشمان خشمگین الکساندر نگریست.

ــ اعلیحضرتا. بنده‌جسارتاً تأکید می‌کنم که‌نظرمساعدنسبت به‌شجاعان ارتش سابق ناپلئون، به‌هیچ‌وجه مفهوم علاقه‌مندی به‌این کرسی[7] منکوب را ندارد. اما در خصوص قوم وخویش من، سرگئی ولکونسکی اوباشرکت در نبردهای بسیاری علیه بناپارت نفرت خود را نسبت به‌او عملا ثابت‌کرده است و اگر امروز شاه‌زاده سرگئی و رفقای او به‌پیروی کامل از حس وظیفه‌شناسی نسبت به‌وطن...

الکساندر با خشونت حرف او را بریده گفت: کافی است! راجع به‌این «حس وظیفه‌شناسی نسبت به‌وطن» زیاد شنیده‌ام... از این به‌بعد ارتش من باید یکی از واحدهای بزرگ حفظ نظم موجود باشد. باید این افسران بدانند که علی‌رغم خشم و ناراحتی آنان و فعالیت‌هائی که کرده‌اند، نی و لابدویر تیرباران شدند. باید این مطلب را به‌خاطر بسپارند که در آینده جز وظایف خود به‌کار دیگری نپردازند.

ولکونسکی بی‌آن‌که حرفی بزند تعظیم‌کرد و درحالی که سرش را مخصوصاً بالا نگه‌داشته بود، خارج شد.

وقتی‌که الکساندر تنها ماند به‌فکر فرو رفت. تقریباً تمام افسرانی راکه هم‌اکنون صحبتشان بود به‌خوبی می‌شناخت، تمام آن‌ها نمایندگان

6: Petropavlosk.

۷: اشاره به‌وطن ناپلئون جزیرهٔ کرس در جنوب فرانسه.

برجستهٔ آریستوکراسی روس بودند. همه صاحب نشان‌های عالی بودند، تحصیلات درخشان داشتند، ثروتمند بودند و در برابر هریك از آنان راه ترقی به‌مقامات ارتشی، درباری و اداری باز بود.

الکساندر فکر می‌کرد: پس چه چیزی کم دارند؟ چه چیزی مانع آن‌هاست که اززندگی، باتمام نعمت‌هائی‌که تقدیر ممکن است تنهابه‌فرزندان عزیزدردانهٔ خود ارزانی بدارد، لذت ببرند؟ هرقدر که من نسبت به‌آنان خشمگین باشم، مع‌ذالك نمی‌توانم منکرصفات برجسته، طبیعت و خصوصیات آن‌ها باشم مثلا همین لونین: او در سال ۱۲ از کوتوزوف[۸] خواهش کرد که او را به‌عنوان ایلچی به‌نزد بناپارت بفرستد تا فرصت داشته باشد وی را با خنجر بکشد. یا مثلا پسران موراویف ــ آپوستول[۹] کسی‌که مادر بزرگم یکاترین او را به‌مقام شوالیهٔ دربار ما منصوب کرد و پدرم گاه او را به‌عنوان نمایندهٔ فوق‌العاده به‌هامبورگ، رومانی و به‌عنوان سفیر به‌مادرید می‌فرستاد. پسر او سرگئی که به‌نظر می‌رسد بیش از بیست و اندی سال نداشته باشد دارای مهمیز طلای «شجاعت» و نشان درجهٔ چهار ولادیمیر است بمن‌گزارش می‌دهندکه تروبتسکوی، نمی‌دانم بچه‌منظوری، سرگئی را با متفکران مغضوب این دیار آشنا کرده است. چرا؟ چه لزومی داشت؟ نیکیتا مورادیف[۱۰] هم خوبست. او هنوز نوجوان بودکه خانه را ترك کرد تا علیه دشمنان میهن بجنگد. چه‌انگیزه‌ای او را؛ پسر چنان پدری دانا و دست‌پروردهٔ کارامزین[۱] را به‌اجماع اوتوپیست‌ها[۲] و خیال‌بافان کشانده است؟... ولی سرگئی ولکونسکی؛ مشهور است، در بیست و هفت سالگی ژنرال است، محبوب زنان است... ازکجا چنان تمایل پی‌گیرانه‌ای نسبت به‌رفورم‌های آزادی‌خواهانه و آزاد فکری در آنان پیدا شده است؟ خوش‌بختانه من توانستم افکاری را که در جوانی فوق‌العاده به‌هیجانم می‌آورد، مانند لباسی کمدیگر برایم تنگ شده بود دور بیاندازم...

الکساندر به‌پشتی کاناپه تکیه داد و چشمانش را بست. وزش تند باد از لای پرده‌هائی‌که جلو پنجره‌های کاملا گشوده، آویزان بود به‌داخل

8: Koutouzov.
9: Mouraviev-Apostol.
10: Nikita Moradiev.
1: Karamzin.

۲: Utopistes ، طرفداران مدینه فاضله.

هجوم می‌آورد و آویزهای بلورین چلچراغها را می‌لرزاند. آویزها بهم می‌خوردند و مانند زنگ‌های بلورین به‌صدا در می‌آمدند. در زیر این طنین آهنگ‌دار ،مناظر گذشته، توگوئی از میان مه، در برابر الکساندر نمایان گردید .

... کشیش او در سر درس شرعیات، درحالی‌که بانگرانی به‌اطراف می‌نگریست، حکایت می‌کرد: در پاریس شاه را اخراج کرده‌اند، زندان باستیل را منهدم نموده‌اند و زندانیان آن‌را آزاد ساخته‌اند... عدهٔ زیادی از اهالی پطرزبورگ از این حوادث اظهار شادمانی می‌کنند، حتی بعضی‌از صاحب‌منصبان عالی‌مقام ــ کنت‌کوچوبی[۳]، کنت سالتیکف[٤] و دیگران بدین مناسبت از سفیر فرانسه دیدار نموده به‌او تبریك گفته‌اند.

آموزگار شرعیات درحالی‌که چشمانش راباوحشت می‌گرداند تعریف می‌کرد: «یاوه‌گوئی دربارهٔ حکومت استبدادی که از چنین حوادثی نیرو گرفته است، نه‌فقط پایتخت، بلکه سرتاسر روسیه را به‌طور غیر قابل مقاومتی فرا گرفته است. علیاحضرت ملکه، مادر بزرگ والاحضرت اراده فرموده‌اند که فوق‌العاده مضطرب شوند».

الکساندر یکاترین را می‌بیند: «آرامش باشکوه»، لبخند مهربان و محیل او چه شده است؟ سرخی مصنوعی‌چهره‌اش دیگر تازه نمی‌شود. رنگ پریدگی صورتش بیش از پیش آشکار است. «رنگ فیروزه‌ای» مشهور چشمانش از اضطراب و سوءظن کدر شده است. مادر بزرگ دیگر قطعاتی از نامه‌های ولتر را، که به‌او نوشته شده بود، برای الکساندر نمی‌خواند. دیگر از حوادث مضحك برخورد خود بادیدرو[٥] هنگامی‌که در پطرزبورگ مهمانش بود، برای او تعریف نمی‌کند. به‌نوهٔ خود دستور می‌دهد که نوشته‌های رادیشف[٦] که او را یاغی بدتر از املکا پوگاچف[٧] می‌نامید، از کلهٔ خود دور بریزد... کتاب‌این«یاغی» و «مسافرت ازپطرزبورك به‌مسکو» در آتش بخاری افکنده شد. الکساندر به‌خاکستر صفحات می‌نگرد، انگار هنوز کلمات به‌خاطر سپردهٔ آن‌را تشخیص می‌دهد: «جامعه است که یك

3: Kotchubey.
4: Saltikov.
5: Diderot.
6: Radichev.
7: Emelka Pougatchev.

نوشته را ارزیابی می‌کند. اوست که برتارک مصنف تاج می‌نهد...»

«ولیعهد» در یکی از دفترچه‌هایش اشعاری ازقطعه «آزادی» رادیشف را با دست‌های کودکانهٔ خود نوشته بود. مصنف با تجلیل فراوان ازآزادی سخن می‌گوید. می‌گوید که آزادی «هدیهٔ غیر قابل تقویم آسمان‌هاست. سرچشمهٔ کارهای بزرگ است. صدائی است که بروتوس[8]ها و ویلهلم[9]های روس را بیدار می‌کند. صدائی است که ولوله در تاج و تخت پادشاهان می‌اندازد».

ــ این کفر است!

الکساندر به‌زبان رادیشف و با حرارت به‌کشیش جواب می‌دهد: «ولی اگر فکر می‌کنی، که باریتعالی از فحش می‌رنجد آیا وظیفهٔمأموران حفظ عفت عمومی است که به‌جای او اقامهٔ دعوی کنند؟»

فقط لاهارپ[10] سویسی، هوادار جدی فلاسفه‌وروشنفکران که‌یکاترین ابتدا او را برای مقام «شوالیهٔ دربار» دعوت‌کرده و بعد به سمت مربی نوهٔ محبوبش الکساندر، تعیین نموده بود بدون وحشت به‌شاگرد سیرده ساله‌اش تلقین می‌کرد که پایه‌های تخت سلطنت فقط در آن‌جائی استحکام می‌پذیرد که شاه خود را اولین خدمت گذار کشور خویش و پدر ملت خود بشمارد، که قوانین و هواداری از مردم برای حفظ قدرت، مطمئن‌تر است تا قلاع وسرباز... لاهارپ بدون هیچ بیم و ترسی برای الکساندر حکایت می‌کردکه چه‌گونه سزار به‌بند کشندهٔ آزادی مردم‌وسایرستمگرانی که سعی می‌کردند شعلهٔ مقدس آزادی را درسینهٔ ملل تحت قیادت خفه کنند، کشته شده‌اند. لاهارپ از الکساندر قول شاهانه می‌گرفت که بیش ازهمه نسبت به‌وضع زندگی مردمی که در آینده تحت ارادهٔ او قرار خواهند گرفت، دلسوزی و مراقبت نماید.

ولی به‌محض این‌که یکاترین مرد، پاول[1] لاهارپ را طرد کرد و آراکچیف[2] را از گاتچینا[3] احضار نمود.

۸: بروتوس یکی از قهرمانان شکسپیر که به‌سزار قیصر روم خنجر می‌زند و اورامی‌کشد.

۹: ویلهلم تل قهرمان افسانه‌ای سویس‌که شیللر در کتابی به‌همین‌نام حماسهٔ زیبائی ازآن ساخته است.

10: Lagarp.

1: Pavel.

2: Araktchiev.

3: Gattchina.

پاول دست او را در دست الکساندر گذاشت و فرمان‌داد که باهم دوست باشند. و جانشین تزار که متوجه پیراهن کثیف آراکچیف‌می‌شود دستور می‌دهد که پیراهن تمیزی از گنجهٔ لباش به‌او بدهند.

آراکچیف در برابر خدمت، خدمتی به‌الکساندر عرضه می‌کند. این آراکچیف بودکه صبح زود وارد اتاق خواب زن و شوهری او می‌شد و «بخشنامه»‌های فوری را که پاول فرستاده بود برای امضاء به‌او تقدیم می‌کرد. این او بود که آموزش هنگ‌هائی که پاول به‌الکساندر سپرده بود به‌عهده می‌گرفت. این او بود که هرکس را، که بر خلاف«مقررات» ارباب دیوانه گاتچین[4] رفتار می‌کرد سرکوب می‌نمود. تنها آراکچیف بود که می‌توانست الکساندر را از خشم پدر حفظ کند.

در گردباد تیرهٔ زمان پاول، هنگامی که عنایت شاهانه، بوالهوسانه به‌غضب شدید و بالعکس تبدیل می‌شد، آراکچیف هم می‌چرخید، نشان‌ها و درجات نظامی مثل تگرگ بر روی او می‌بارید. آراکچیف روز به‌روز مقتدرتر می‌شد. از راست و چپ تازیانه و سیلی می‌زد و فحش می‌داد.

پس از این‌که پاول از خودکشی سرهنگی که به‌وسیله آراکچیف مورد اهانت واقع شده بود، اطلاع یافت او را به‌بخش روستائی‌گرجستان در ایالت نووگورود که کمی قبل از این واقعه به‌او بخشیده بود فرستاد ولی آراکچیف به‌زودی به‌پطرزبورگ برگشت و به‌مقام کنتی ارتقاء یافت و با دست خود روی آرم خانوادگیش نوشت: «چاکر بی‌تملق».

پاول در حالی‌که جدوگاه سگ ایرلندیش را گرفته در حضور الکساندر می‌کشید گفت: «انسان باید همیشه در آستانهٔ عمارت خویش یك سگ نگهبان شریر بگمارد».

پاول که در وجود آراکچیف همان سگ نگهبان را می‌دید تالحظهٔ مرگ او را از خود دور نکرد.

روابط دوستانه با آراکچیف مانع از آن نبود که الکساندر در نامه‌های سری خود به‌لاهارپ شکوه‌کند که: «میهن بدبخت من در چنان وضعی است که قابل توصیف نیست».

هنگامی‌که پاول خفه‌شد[5]، الکساندر، با چشمان خود درخیابان‌ها

۴: منظور امپراطور پاول است.
۵: پاول در شب اول مارس ۱۸۵۱ (۵ شوال ۱۲۱۵) خفه شد.م

می‌دید که مردم مانند عید پر سروری همدیگر را از خوش‌حالی می‌بوسند.

الکساندر تازه به‌تخت سلطنت جلوس کرده بود که نامهٔ بی‌امضائی روی میز تحریر خود یافت، خطوط این نامه‌برای همیشه درخاطرهٔالکساندر نقش بست. در این نامه نوشته شده بود این امپراطوری‌ئی‌که تحت‌ادارهٔ او قرار می‌گیرد نه‌تنها در اروپای امروز، بلکه در تمام ادوار گذشته‌بی‌نظیر است، شامل ده آب و هوا است، از شمال تا جنوب و از مغرب تا مشرق آن ثروت‌های بی‌پایانی، هم از لحاظ کمیت و هم از لحاظ کیفیت، نهفته است. این ثروت‌ها تصادفی نیست، بلکه در طبیعت آن به‌ودیعه گذاشته شده است، روسیه دارای رودخانه‌هائی است که به‌پنج دریا می‌ریزد و فقط دست‌های دلسوز حکومتی لازم است‌که آن‌ها را به‌هم وصل‌کرده‌کوتاه‌ترین راه را برای «رساندن مصنوعات اروپا به‌آسیا و ثروت آسیا به‌اروپا» ایجاد کند.

نویسندهٔ بی‌نام نوشته بود: «مشکل بتوان در امپراطوری روسیه ثروتی گران‌بهاتر از فضیلت میهنی ملت‌های ساکن آن یافت».

الکساندر پس از آن‌که نویسندهٔ نامه، کارامزین[6] را شناخت اورا به‌سمت مدیرکل وزارت فرهنگ ملی منصوب‌کرد. او همان کسی بود که در زمان سلطنت‌گذشته به‌جرم تلاش برای فرار به‌خارجه در دژ پطرو-پاولوفسك زندانی شده بود. او ازآن‌جا جسورانه به‌پاول‌نوشت‌که‌می‌خواست از خشونت حکومت او، که هرگونه آزادی افکار را جنایت خطرناکی به‌حساب می‌آورد، مخفی شود.

به‌دنبال کارامزین کسان دیگری هم بودندکه‌طرح‌هائی برای‌تجدید سازمان رژیم حکومتی روسیه به‌تزار جدید پیشنهاد می‌کردند؛ اکنون تمام آن‌ها، این «غمخواران» ملت روس — اسپرانسکی[7]، موردوینوف[8]، نووسیل‌تسف[9]، آدام چارتوریسکی[10] — در تصور الکساندر جان‌می‌گرفتند. رادیشف هم که از تبعیدگاه برگشته بود، طرح خود را تقدیم کرد... تمام آن‌ها از الکساندر انتظار داشتند که در ساختمان سیاسی‌واجتماعی حکومت

6: Karamzin.
7: Spranski.
8: Mordvinov.
9: Novossiltsev.
10: Adam Tchartoriski.

رفورم اساسی ایجاد کند. روش‌های آزادی‌خواهانهٔ محدود آن‌ها را راضی نمی‌کرد. وعده و وعید آرامشی در افکار تهییج شدهٔ افراد ملت ایجاد نمی‌نمود. غرولندهای عدم رضایت و ناامیدی روزبه‌روز شدیدتر می‌شد. الکساندر به‌خوبی می‌دانست که غرولند، اولین وزش طوفانی است که فرمانروایان نامطلوب ملت را از تخت به‌زیر می‌افکند.

لاهارپ در یکی از نامه‌های مخفی خود به‌دست پروردهٔ سابقش می‌نویسد: «غرولند اولین زبان شعله‌هائی است‌که حریق انقلاب از آن زبانه می‌کشد».

الکساندر متوحش می‌شود. سگ نگهبان، آراکچیف، به‌پطرزبورگ احضار می‌شود. الکساندر می‌خواست به‌وسیلهٔ آراکچیف، جلو جوش و خروش طوفان را بگیرد همان‌طورکه قبلا جلو خشم پدر را به‌وسیلهٔ او می‌گرفت. آراکچیف بنده‌وار پاهای تزار را می‌لیسد. او چراغ دائمی تزار در تمام امور شخصی و حکومتی تزار شد. او همراه دائمی تزار در تمام مسافرت‌های فراوان او گردید...

الکساندر آن‌چنان در افکار خود فرو رفته بود که متوجه ورود ژنرال آجودان، چرنیشف، نگردید.

چرنیشف به عرض رساند: اعلیحضرتا اعلامیه اصلاح شده است. الکساندر تکان نخورد.

ژنرال فکرکرد: «نمی‌شنود. چه‌شده؟» وهمان جمله راتکرار کرد.

الکساندر چشمانش راکه هنوز حاکی از غم و اندوه بود، به‌سوی اوبلندکرد.

ـ اعلیحضرت امر می‌فرمایند بخوانم؟

تزار مختصراً گفت: فقط اضافات تازه را.

چرنیشف سرفه‌ای‌کرد و شروع به‌خواندن نمود:

«اهمیت عظیم شجاعت‌هائی‌که به‌وسیله روس‌ها انجام شده نشان می‌دهد که ما قادر به‌انجام آن‌ها نبوده‌ایم. بلکه خداوند بودکه برای انجام این امور به‌دست‌ما، چیزی از قدرت عظیم خود را به‌ضعف ما، چیزی از خردمندی خود را به‌سادگی‌ما، نور چشم همه جا بین خود را به‌چشم‌های نابینای ما عطا فرمود. کدام را انتخاب می‌کنیم؟ غرور یا فروتنی‌را؟ غرور ما حق‌ناشناسی است، خیانت است در برابر آن‌کسی که نعمت‌های فراوان خود را سخاوتمندانه به‌ما عطا فرمود. غرور، ما را همانند شخصی

خواهد کرد که به‌وسیله ما از سلطنت خلع‌شد. ولی فروتنی ما اخلاق مارا تصفیه می‌کند، گناه مارا در برابر ایزد متعال پاك می‌نماید. شرف و افتخار به‌ما ارزانی می‌دارد و به‌تمام جهانیان نشان می‌دهد‌که ما برای هیچ‌کس وحشتناك نیستیم، ولی از کسی هم باك نداریم».

الکساندر تائیدکرد: حالا خوب شد. ولی البته این اعلامیه باید زمانی انتشار یابد که تمام سپاهیان ما به‌روسیه بازگشته باشند.

میخائیل سرگویچ لونین[1] هر پنجشنبه شب به‌نزد خانم رژه[2] بیوهٔ دوست مرحوم خود، رجل برجستهٔ فرانسه در زمان ناپلئون، می‌رفت.

در سالن او افراد مترقی فرانسه، که در امپراطوری بوربن‌ها هنوز سالم مانده بودند جمع می‌شدند. مادام رژه از لونین خواهش کرده بود که «ولکونسکی ژنرال جوان و مشهور» را به‌خانهٔ او بیاورد. لونین به‌دنبال ولکونسکی به‌منزلش، ویلای دلگشائی‌که قبلاخانهٔیکی‌ازمارشال‌های ناپلئون بود، رفت.

ولکونسکی در پاریس هم مثل پطرزبورگ باگشاده‌دستی زندگی می‌کرد. در خانه‌اش همیشه باز، پراز مهمان و سرو صدا بود.

همقطار لونین به‌استقبالش شتافت: اوه! حلال‌زاده است. هم‌اکنون صحبت تو بود. می‌گفتیم که تو حتماً اعلیحضرت الکساندر پاولویچ را به‌دوئل دعوت خواهی کرد، حتی شرط هم بستیم.

لونین خندان پرسید: به‌خاطر اعلامیه‌ای که باید منتشر شود؟ تو خودت هم می‌دانی که مضمون این اعلامیه چه قدر ناراحت‌کننده است؟.

ولکونسکی نیمه شوخی گفت: در حقیقت نه. میخائیل سرگویچ! ولی تو زمانی می‌خواستی با شاهزادهٔ بزرگ‌کنستانتین پاولویچ دوئل‌کنی. خوب چرا اکنون برادر تاجدار او را به‌دوئل دعوت نکنی؟

لونین نگاهی به‌رفیقان به‌هیجان آمده‌اش انداخت، پیپی را که به‌او تعارف‌کردند، کشید ومانند همیشه آرام وبدون هیجان‌شروع‌به‌صحبت

1: Mikhall Sergeevitch Lounin.
2: Rogée.

کرد:

ــ ولکونسکی حادثه‌ای را به‌خاطرم آورد که در آن‌زمان، ولیعهد کنستانتین به‌روی یکی از افسران هنگ سوار ما شمشیر کشید. او با این عمل به‌تمام هنگ ما اهانت کرد. ولی الکساندر با اعلامیهٔ فعلی خود به‌تمام روسیه اهانت‌کرد. مگر ازاین اعلامیه آشکار نمی‌شود، که سربازان ماکه با از خودگذشتگی علیه دشمن جنگیده‌اند، افسران شجاع ما، فرماندهان خردمند ما، تمام ملت روس که درمبارزه علیه‌گروه دشمنان خارجی حماسه‌ای ازقهرمانی خویش به‌وجود آوردند ــ همه وهمهٔ آن‌ها جاهل و ضعیف هستند، ظاهراً اگر خداوند نمی‌بود هیچ شجاعتی نمی‌توانست‌ابراز شود...

ــ تنفرآور است!

فریادهای نارضایتی از هرطرف بلند شد:

ــ این اهانت به‌تمام روس‌ها است!

ــ مگر صدها هزار سرباز روس آزادی تمام اروپا را با خون خود باز نخریده‌اند؟.

لونین با تمسخر ادامه داد: این‌که اعلیحضرت، امروز متواضعانه در برابر خداوند تعظیم می‌کند بدون شك برای این‌است‌که به‌جلال زمینی خود جبروت آسمانی ببخشد ولی این به روابط خصوصی او با خدا مربوط است.

لونین مجدداً با نگاه عمیقی قیافهٔ دوستانش را برانداز کرده ادامه داد:

ــ ولی ما به‌آن نیات الکساندر پاولویچ علاقه‌مندیم که او قصد دارد ازفعالیت‌های عظیم ملت روس درطی سال‌های جنگ وحشتناکی که به تازگی خاتمه یافته است، یادکند.

ولکونسکی یادآوری‌کرد: سه‌سال قبل، هنگامی‌که مادام دواستال در پطرزبورگ مهمان بود، من موفق شدم که صحبت او را با اعلیحضرت بشنوم. آن موقع دواستال به‌تزار می‌گفت‌که خصوصیات او مناسب بارژیم مشروطه برای روسیه است و وجدان اوضامن این مشروطه خواهد بود.

افسر بلندقدی که قیافهٔ سرزنده و هوشمندی داشت گفت: ظاهراً

نویسندهٔ فرانسوی نمی‌دانست‌که الکساندر درهمان زمان اسپرانسکی[3] را به‌خاطر بنیان‌گذاری رژیم مشروطهٔ آیندهٔ روس تبعیدکرده است.

جوانی در لباس شخصی که روی قالی لطیف بزرگی، که همهٔ اتاق را فرش کرده بود، لنگ‌لنگان قدم می‌زد، عبوسانه‌گفت: چه‌کسی‌نمی‌داند که خصوصیات و وجدان الکساندر تغییر یافته است.

ـ بله، تزار دیگر ماسون[4] نیست.

ـ از تعالیم لاهارپ دیگر چیزی در وجود او نمانده است.

ولکونسکی مجدداً گفت: لاهارپ که از تربیت فرزندان پاول منع گردید و به‌میهن خود مراجعت نمود، یکی از رجال برجسته و مترقی سویس گردید.

لونین اضافه‌کرد: ظاهراً به‌همین علت هم الکساندر حتی یك‌بار مربی سابق خود را دعوت نکرده است.

ولکونسکی ادامه داد: در تابستان، آن‌ها در کنگرهٔ وین یکدیگر را ملاقات نمودند. درست آن‌موقعی که من جزو ملتزمین رکاب اعلیحضرت بودم. الکساندر لاهارپ را، که اکنون پیرمرد جلیل‌القدری است، به‌حضور پذیرفت. درچه‌مواردی باهم صحبت‌کردند، هیچ‌کس نمی‌داند. ولی‌هنگامی که لاهارپ از اتاق دفتر تزار خارج می‌شد، گرچه سینه‌اش به‌ستاره و نوار آندریف[5] مزین بود، اما قیافهٔ پیرمرد بسیار اندوهگین به‌نظر می‌رسید.

لونین درحالی‌که به‌پیپ پك می‌زد خندان گفت: چرا اندوهگین نباشد.؟ آخر از الکساندر انتظار داشتند که دراین‌کنگره نقش اول‌را به مثابهٔ بنیان‌گذار و محافظ ائتلافی که ناپلئون را سرنگون کرده بود بازی کند. ولی او مانند رقاصی بودکه فیگورهای بسیار بغرنج رقص‌کادریل[6] را اجرا می‌کرد، ضمناً رقاصی‌که در انتخاب همرقص خود هیچ سختگیر نبود؛ گاه با مترنیخ[7] لاس می‌زد، زمانی دوروبر ولینگتون[8] و گومبولدت[9]

3: Speranski.

۴: وابسته به‌فرقهٔ فراماسونی‌که در آن زمان از مشروطیت روسیه پشتیبانی می‌کرد.م

5: Andriev.

۶: یك‌نوع رقص روسی.م

۷: صدراعظم آن زمان پروس.

۸: Welington ، فرمانده سپاهیان انگلیسی در جنگ علیه ناپلئون.

9: Goumboldot.

می‌چرخید و زمانی حتی جلو تالیران[15] زانو می‌زد...
ــ اگر فرار ناپلئون از جزیرهٔ الب پیش نمی‌آمد معلوم نبود که تزار ما تاکجا به رقص خود در این «کنگرهٔ رقاصان» ادامه می‌داد...
لونین تکمیل‌کرد: یا صحیح‌تر، دراین اجتماع فاتحان برای تقسیم غنائمی که از مغلوب گرفته شده بود، شایع است که اکنون امپراطور ما به‌فکر اتحاد با اتریش و پروس افتاده است.
ولکونسکی جواب داد: من از بارن‌کرودنر[1] دراین‌باره شنیده‌ام‌که این ارتجاعی‌ترین اتحادها خواهد بود.
ــ الکساندر دیگر عملا خود را مدافع اصول محافظه‌کارانهٔ حقوق سلطنت موروثی نشان می‌دهد.
ــ او قصد دارد نظم نوینی براروپا تحمیل کند که خصم آمال آزادی خواهانهٔ ملل است.
ــ اکنون دیگر آشکار است که اعلیحضرت به چه منظوری بهترین دوست خود، آراکچیف، را به‌وین احضار کرد.
ــ این درباری شیطان صفت بهترین گل‌های تاج افتخار گذشتهٔ الکساندر را پرپرکرده است.
صدای افسر هنگ سوارکوهستانی باصدای غضب‌آلود سایرین درهم آمیخت:
ــ انگشت آراکچیف در همه‌جا احساس می‌شود.
ــ آراکچیف در سال ۱۲[2] اعلام کرد: «مراچه‌کار باسرنوشت میهن، همین بس‌که اعلیحضرت در امان باشد.» امروز این درباری متملق‌می‌تواند بگوید: «مرا چه کار به شرف اعلیحضرت، همین بس‌که مورد لطف او باشم و از فعال مایشائی بی‌حد وحصر برخوردار باشم».
جوان مو بوری‌که لباس شخصی به‌تن داشت و در اتاق قدم می‌زد، عینکش را به‌چشم‌گذاشت، درحالی‌که سرش را باهرصدا برمی‌گرداند با بی‌حوصلگی منتظر شد تاهمه ساکت‌گردیدند.
او گفت: اکنون الکساندر دوست ندارد لیبرالیزم گذشتهٔ خود را

۱۵: Adam Tehartoriski ، وزیر خارجه معروف فرانسه، هم در زمان ناپلئون و هم بعد ازآن. م

1: Krudner.

۲: اشاره به‌سال ۱۸۱۲ حملهٔ ناپلئون به‌روسیه.م

به‌خاطر آورد، همان‌طوری‌که دوست ندارند‌گناهان ایام جوانی رابه‌خاطر آورند. ولی برای ما غیرممکن است اجازه دهیم ملت ماکه چنان جنگی را باپیروزی به‌انتها رساند، مجدداً درغرقاب بربریت وبی‌حقوقی فرو رود... سربازان ما، که دنیا را با نیروی قهرمانی و روحیهٔ عظیم خود دچار تعجب ساختند، از حقوق یك هموطن آزاد درروسیهٔ آزاد محروم باشند. الکساندر رادیشف به‌حق به‌یکاترین خاطر نشان می‌ساخت‌که ملت روس به‌خاطر عظمت و افتخار آفریده شده است ـ . بهمیز نزدیك شد یك گیلاس شراب لاجرعه سرکشید. بعد به‌همه خیره شد. گفتی می‌پرسید‌که باز هم می‌تواند ادامه دهد.

ـ صحبت‌کنید. صحبت‌کنید. تورگنف! صحبت‌کنیدنیکلای‌ایوانویچ.

ـ ماگوش می‌دهیم‌کمیسر!

نیکلای ایوانویچ تورگنف را«کمیسر» می‌نامیدند، زیراکه او با لباس سویل به‌سمت کمیسر «منشی» ادارهٔ کل مرکزی همراه ارتش روس بود. همه به‌تورگنف، به‌خاطر درستی‌و صداقت او، به‌خاطر علاقهٔ اوبه‌علومی که ابتدادردانشکده‌های مسکو وبعد در دانشکده‌های گی‌تنگنسك[3]فراگرفته بود، احترام‌می‌گذاشتند. الکساندر برادربزرگ‌تورگنف، اورابا ژوکفسکی[4] کارامزین ویازمسکی[5] آشناکرد. پدرتورگنف‌ها، فراماسون برجسته، نفرت از بردگی را از طفولیت به پسران خود تلقین کرده سرافراز بود که دربارهٔ آن‌ها می‌گفتند: «تورگنف‌های جوان تجسم افتخاروشرافت‌هستند».

تورگنف ادامه داد: یکی از فضائل بزرگ ملت ما، فضائلی که آسیب ناپذیری میهن ما را تأمین می‌کند، آمادگی دائمی فرد روسی به قربانی‌کردن زندگی خود در راه میهن است. کدام‌یك ازشما قبول ندارید که سرباز ما، درحالی‌که سینهٔ خود را سپر بلای سرزمین مادریش می‌کند، چشمداشتی به‌افتخار، این تسکین دهندهٔ کسانی که می‌میرند، ندارد. او به‌خاطر این ازخودگذشتگی انتظار پاداش ندارد. سرنوشت تلخ بردگی او بعد از بیست نبردی‌که درآن شرکت‌کرده است تغییر نمی‌یابد و تنها انگیزهٔ او در شجاعت بی‌نظیرش فقط و فقط عشق بی‌پایان اوبه‌میهن است...

افسر گاردی‌که هنوزکاملا جوان بود وچشمان آبی فوق‌العاده‌براقی

3: Gittingenșk.
4: Joukoski.
5: Viazemski.

داشت فریاد زد: برای ما شرم‌آور است، ننگین است شرم‌آور وننگین است که ما در امر آزادی میلیون‌ها همقطارانمان از یوغ بردگی تلاش نکنیم. ــ سرش را با هر دو دست گرفت وانگارکه از درد شدیدی رنج می‌برد از این‌طرف به‌آن‌طرف تکان می‌داد.

تورگنف دستش را روی شانهٔ اوگذاشته گفت: سرگی‌ایوانویچ! آرام باشید! من به‌شما، لونین و به‌شما ولکونسکی‌وبه‌همهٔ‌شماکه حرف‌مرامی‌شنوید اطمینان می‌دهم‌که برگشت روسیه به‌عقب غیرممکن است.

افسری‌که سبیل‌های دراز اوکرائینی داشت، اگر نه شادمانه، ولی به‌شوخی‌گفت: به‌دلیل آن‌که شما به‌این امر راضی نیستید؟

ــ نه! به‌این دلیل نیست ایوان ایوانویچ! بلکه به‌دلیل آن است که جنگ‌های قرن حاضر، به‌طور غیرقابل انکاری ثابت‌کرده‌اند که فرد روسی ــ اعم از این‌که پیراهن‌کرباسی، پالتو سربازی یا لباس دیگری پوشیده باشد ــ بیش از هر ملت دیگری شایستهٔ آزادی است. روس‌هائی که در لشکرکشی‌ها شرکت‌کرده‌اند شخصاً متقاعد شده‌اندکه درکشورهائی که رژیم بردگی سرنگون گردیده مردم بهتر زندگی می‌کنند. بنابراین بدون آزادی، بهبود زندگی غیر ممکن است. و اگر این آزادی ازبالا داده نشود، ما همه شاهد خواهیم بود، که چه‌گونه ملت‌ما آن را بااسلحه خواهدگرفت.

کسی خندان پرسید: نکندکه منظور شما ماجرای جدیدی، نظیر شورش پوگاچف باشد؟

سکوت سنگینی حکم‌فرما گردید. تورگنف عینکش را جابه‌جاکرد و دوستانش را برانداز نمود.

او بعد از سکوت ممتدی شروع به‌سخن‌کرد: وحشت‌های ماجرای پوگاچف تکرار نخواهد شد به‌شرط این‌که ما ــ مایلم که‌خودمان‌رامردمانی شریف و مترقی بنامم ــ به‌شرط این‌که ما به‌ملتمان کمک‌کنیم تا یوغ‌بردگی را دور افکند. وبه‌خاطر این، ما باید قبل از هرچیز اعتراف کنیم که تمام فعالیت‌های ما، به‌عنوان اعضای لژفراماسیونی‌کاملا بی‌هوده بوده است. آداب و رسوم پرطمطراق و تقدس‌مآبانهٔ فراماسیون‌ها، مراجعه به‌صاحبان برده از طریق التماس‌نامه‌های فصیح و تشویق آن‌ها به‌تعدیل سرنوشت غلامانشان، خیرات و شفقت به‌اطرافیان خود، همهٔ این‌ها برای‌پاداش‌ملتمان به‌جبران شایستگی‌اش دیگر ناکافی است. دستکش‌های ماسونی را کنار بیاندازیم. «بیل» و«کلید» وسایر علامات وتصدیق‌نامه‌های صوفیگری را

دور بریزیم. ما دیگر طفولیت سیاسی را پشت سر گذاشته‌ایم. وامروز این بازیچه‌های ماسونی، کم‌ترین اثری در امر عظیم و بزرگی که انجام آن در برابر ما قرار گرفته، ندارند زمانی فرا رسیده‌است که باید متحدشد، ولی نه در لژ «سه‌نیکوکار» «دوستان یکدل» و چیزهائی شبیه آن، و در «نشان سواران روس» که به‌وسیلهٔ میخائیل اورلوف[6] طرح‌ریزی شده است، بلکه باید با فرزندان واقعی و وفادار میهن متحد شد. هدف این جمعیت جدید باید ترقی تمام ملت روس اعم ازهرطبقه وهر صاحب امتیاز باشد.

ــ حرف حسابی است!

ــ حسابی! مدت‌ها است وقتش رسیده!

ــ دیگر نمی‌شود به‌تعویق انداخت!

تورگنف دستش را بلندکرد:

ــ حکومت ما از روی بد نهادی، ملت ما را درجهل و بی‌حقوقی نگه‌می‌دارد تا با استبداد براو حکومت‌کند. چنین رفتار جنایتکارانه‌ای از طرف مقامات عالیه نسبت به‌ملت، نه فقط جلو حرکت میهن ما را درجادهٔ ترقی سد می‌کند، بلکه به‌عقب ماندگی و وابستگی آن به‌کشورهای‌خارجی مساعدت می‌نماید... این...

ــ این ممکن نیست!

افسر هنگ سوارکوهستانی چنان مشتی برمیزکوفت، که گیلاس‌های روی آن‌به‌صدادرآمدند وشراب‌داخل آن‌ها لپرزد وروی‌سفره‌ریخت:ــ... غیرقابل تصور است‌که ماروس‌ها، که حاکمیت ونامهان ازقطب‌تسخیرناپذیر شمال تا سواحل‌دانوب، ازکرانه‌های‌بالتیك تابحرخزرگسترده‌شده است، ما که قانون برای قبایل وملل بی‌شماری وضع می‌کنیم، شاهد بی‌سامانی وحقارت خود، شاهد بردگی ملت خود درکشور پهناور خویش باشیم.

تورگنف آه کشید و گفت: افسوس ولادیمیرفدوسیویچ[7] اکثریت اشراف ما از احتمال محو تسلط جابرانهٔ خودبه‌مردم وحشت دارند. آن‌ها تنها درجست‌وجوی طرقی هستند که عواید املاکشان را بالا ببرد و با سرسختی مایل نیستند درك‌کنند که ثروتمندی کشور بدون‌کار آزاد متصور نیست وکار در شرایط ارباب ــ رعیتی ، علی‌رغم اقدامات شدید نگهبانان

6: Mikail Orlov.

7: Fedosseevitch.

جور به‌جور محصول خیلی کم‌تری می‌دهد تاکار دهقان وکارگر آزاد... مگر عدهٔ زیادی از ما ندیده‌ایم که‌کارگران‌آزاد درکارخانه‌ها چه‌گونه‌کار می‌کنند.

افسر هنگ سوارکوهستانی با تأکید اظهار داشت: اصول آزادی برای فعالیت‌های بازرگانی ملت ضروریست.

ـ نیکلای ایوانویچ بگوئیدکه ما چه باید بکنیم؟

ـ چه اقداماتی باید انجام بدهیم تا «اتحادیه»‌ای که شما طرح‌ریزی کرده‌اید به‌وجود آید؟

ـ قبل از هرچیز پس از مراجعت بمیهن، هریك از ما باید رعایای خود را آزاد نماید. آن‌گاه، هم‌رعایا وهم حکومت عملا متقاعد خواهند شد که ملاکان باوجدان وبشردوست آرزوی خود را یعنی آزادی بردگانشان را اجراکرده‌اند. آن‌گاه و فقط آن‌گاه ملت ما به‌کسانی که یوغ بردگی را از گردنشان برداشته است، اعتماد پیدا می‌کنند. پروخور[8] اتاقدار من برجسته‌ترین نمونهٔ این‌طرزکار است. همهٔ شما او را، مونس جدا نشدنیم در مسافرت‌های بی‌شمار و درواژگون‌بختی‌های‌کوچك وبزرگ من، دیده‌اید. آیا شما می‌دانیدکه پروخور سند آزادی خود را هفت سال قبل از من دریافت کرده است؟ او در آن لحظهٔ فراموش نشدنی گفت: «سال‌های زیادی با وفاداری و صداقت بشما خدمت کرده‌ام. ولی ازاین به‌بعد بازهم صادقانه‌تر بشما خدمت خواهم نمود».

افسری که به‌کولی زیبائی می‌مانست لبخندزنان‌گفت: مع‌ذالك تمام پروخورها این‌طور فکر نمی‌کنند.میشکای من صریحاً می‌گوید: «اگرآزاد بودم همهٔ دنیا را زیرپا می‌گذاشتم. خیلی میل داشتم بدانم که در هرجائی چه‌گونه مردمی زندگی می‌کنند. چه‌خدائی را می‌پرستند، چه می‌خورند و چه می‌پوشند، چه‌گونه دخترانی دارند وچه‌گونه زنانی...

همه خندیدند ولی تورگنف با قیافهٔ جدی قبلی خود گفت: البته همهٔ رعیت‌ها مانند پروخور من فکر نمی‌کنند ولی...

افسری‌که قیافهٔ پرانرژی و گندمگونی داشت، درحالی‌که کلماتش را باحرکات قاطعی همراه می‌کرد سخن او رابه‌اتمام رساند ـ ولی پلکان را باید از بالا جاروب‌کرد.

8: Prokhor.

ــ یقیناً، پاول‌ایوانویچ! ملت‌ها می‌توانندستمگران خود رابراندازند. تاریخ نمونه‌های فراوانی نشان داده است.

ستوان گیلاس خود را پرنمود و آن را بلند کرد:

ــ امروز یکی از ما به‌لونین پیشنهاد کرد که اعلیحضرت را به‌خاطر این‌که با اعلامیهٔ خود به‌تمام ملت روس اهانت‌کرده است، به‌دوئل دعوت کند. یك‌چنین دوئلی سرنوشت هموطنان ما را به‌هیچ‌وجه تغییرنخواهد داد. ولی من معتقدم که دوئل دیگری، نه‌خیلی‌دور، بلکه‌درهمین نزدیکی‌ها در شرف وقوع است. این دوئل بین میخائیل سرگیویچ لونین والکساندر پاولویچ رومانوف نیست، بلکه بین ملت روس و حکومت استبدادی انجام خواهدگرفت. من گیلاس خود را به‌موفقیت این دوئل بلند می‌کنم.

همه به‌تأیید سخنان او دوستانه فریاد زدند: هورا!

لونین وولکونسکی درخیابان‌های ساکت پاریسی‌که خفته بود قدم می‌زدند. پیاده‌روها از برگ‌های افتاده،که صدای قدم‌ها را خفه می‌کرد، فرش شده بود. چراغ‌های خیابان باشعله‌های غم‌انگیزی روشنائی می‌دادند. گه‌گاه تك تیری از دور ویاصدای سم اسب‌گرمه‌ای سکوت شب‌رامی‌شکست یا درشکهٔ کرایه‌ای‌که‌مسافرآن خودرادربارانی‌پیچیده بود، عبور می‌کرد.

ولکونسکی‌که شنیده بود درسالن مادام رژه، مهمانان همیشه منتظرند که با آشنائی با یك شخصیت مشهور «غافلگیر» شوند، سکوت را شکسته پرسید: مادام رژه امشب قصد دارد مهمانانش را به‌وسیلهٔ آشنائی با چه کسی «مهمان» کند؟

ــ امشب شاگرد دالامبر[9] جالب‌ترین انسان عصرما درمنزل اوخواهد

۹: d'Alembert ، دالامبر نویسنده، فیلسوف و ریاضی‌دان فرانسه، فرزند نامشروع مادام تانسن، متولد پاریس از سال ۱۷۱۷ تا ۱۷۸۳ زندگی کرد. یکی از بنیان‌گذاران آنسیکلوپدی است. مرتد دین و خدا (سوفسطائی)، مدافع آزادی مذهب و عقیده است. او در بحث مقدماتی آنسیکلوپدی خود فلسفهٔ طبیعی و روح علمی را، که حاکم بر امور هستند، معرفی می‌کند. عضو آکادمی علوم، منشی دائمی آکادمی فرانسه بود. کتاب‌هائی به‌نام "Elogesaquade miques" و ریاضی دربارهٔ معادلات دیفرانسیل و مکانیك به‌جا گذاشته است. اثر مهمش رساله‌ای دربارهٔ مکانیك می‌باشد.

بود. اوسازمان اجتماعی بشریت رامقصد زندگی خویش قرار داده است. آموزش او مغایر نظارت غیرفعال منوران قرن گذشته است. او ثروت‌عظیم شخصی خود را برسر تجارب اجتماعی خویش‌گذاشته است.

ولکونسکی باعلاقه‌مندی پرسید: این شخص کیست؟

ـ سن سیمون[۱۵].

ـ اوه، من‌دربارهٔ اوخیلی‌چیزها شنیده‌ام. ضمناً موقعی‌که‌درانگلستان بودم ازکارخانه روبرت‌آون[۱] بازدیدکردم. این دانشمند نوع دوست هم برای تجدید سازمان زندگی مادی و معنوی کارگران در کارخانهٔ خود تجربیاتی کرده بود. از تمام چیزهائی که من‌درآن‌جا دیدم تنها یك اثر در من باقی گذاشت، طرح ساده‌لوحانه‌ایست که چشم‌انداز ندارد...

بعد ازکمی سکوت لونین‌گفت: ولی سن‌سیمون معتقد است‌که عصر جدیدی درتاریخ بشریت می‌گشاید. ضمناً مادام دواستال مخفیانه حکایت می‌کردکه او از زن محبوبش جدا شده واز او، یعنی مادام دواستال‌تقاضای ازدواج‌کرده است. به‌این دلیل‌که این خانم را تنها زنی می‌شمردکه قادر است او را درانجام نقشه‌هایش مساعدت نماید.

ولکونسکی لبخندزنان‌گفت: زوج جالبی می‌شدند.

لونین هم به‌شوخی آه‌کشید وگفت: افسوس، مادام دواستال به‌او جواب داده است که اشتراك زن و مرد در یك طرز تفکر، آن‌هارا ملزم

۱۵: Saint Simon ، کلودهانری سن‌سیمون متولد پاریس ۱۷۶۵ ـ ۱۸۲۵ فیلسوف و اقتصاددان فرانسوی یکی از فامیل‌های قدیمی بود. او سرمکتب سیاسی و اجتماعی‌ای به‌نام خود او و سردستهٔ سوسیالیست‌های تخیلی است.

۱: Robert oven' ، روبرت آون یك کارفرما و صاحب کارخانه‌ای در انگلیس بود. او الهام‌بخش جنبش سوسیالیستی در انگلیس است. آون در ایرلند شمالی دریك خانوادهٔ متوسط کارفرما متولد شد. او نخستین صاحب کارخانهٔ نخ‌ریسی در انگلیس است. او ازوضع کارگران بسیار متاثر بود. مزدها را افزایش داد، خانه‌های نمونه ساخت، آموزش مجانی برقرار کرد، کلیه کودکان کم‌تر از ده سال را به‌مدرسه فرستاد واز استخدام آنان درکارخانه خودداری‌کرد، کودکان بیش از ده‌سال را درکارخانه به‌طور کارآموز به‌کارگماشت. برای تهیهٔ غذای کافی و لباس مناسب به‌قیمت‌های ارزان فروشگاهی دایرکرد. جریمه را لغو نمود. وسائل تفریح برای کارگران و وجوهی برای بیمهٔ آنان فراهم نمود. شرکت‌تعاونی و سازمانی به‌نام مرکز «مبادلهٔ عادلانهٔ نیروی کار» تاسیس کرد. هرکس می‌توانست محصول کار خود را در مقابل رسید به‌این مرکز تحویل دهد و از این رسید برای خرید محصولاتی که به‌آن مرکز سپرده شده بود استفاده کند. آون به‌تشکیل اتحادیه‌های کارگری کمك کرد. کتاب «نظریهٔ جدید راجع به‌جامعه» از اوست.

به‌ازدواج نمی‌کند.

آن‌ها صحبت‌کنان متوجه نشدندکه به‌میدان کاروسل نزدیك‌شده‌اند.

در این‌جاسر و صدا وروشنائی‌مشعل‌های مقابل درموزهٔ لوورتوجهشان را جلب‌کرد.

ــ ببینم آن‌جا چه‌خبراست . ــ‌لونین به‌سمت موزه،که شبح تیرهٔ آن از لابه‌لای پردهٔ مشبك باران سیاهی می‌زد برگشت.

ولکونسکی به‌زحمت خود را به‌دنبال او رساند.

پس از این‌که راهی ازمیان جمعیت‌گشودند، درپرتو لرزان‌مشعل‌ها، دسته‌ای از سربازان پروسی را دیدندکه چیزی درکرباس پیچیده را از پلکان وسیع لوور پائین می‌آورند. هنگامی که سربازان متوقف شدند سرجوخهٔ مو خرمایی‌که مجسمهٔ دیانا[2] اثر گوژن[3] را روی سرش گرفته بود از کنار آنان رد شد. تو گفتی مجسمهٔ زیبای برنزی در زیر پرتو مشعل ها جان گرفته بود و چون زندگان تکان می‌خورد.

سرجوخه جمعیتی راکه در اطرافش ازدحام می‌کردند، کنار زد و با بار گران‌بهای خود به سوی ارابه‌ای که به‌گل آغشته بود، رفت.

هیاهو و سروصدا اوج گرفت. لونین خود را به‌سمت ارابه‌کشید. در کنار در گشودهٔ آن، یك سرباز بلندقد پروسی هم مجسمهٔ مرمرین کوچك زنی را در دست داشت. پنداری این مجسمه ازریش ژولیدهٔ سرباز ترسیده و رو برگردانده بود و پوششی راکه بر روی پاهای عریان وخوش تراشش افتاده بود، در دست‌های مرمرین خود می‌فشرد.

لونین این اثرحجاری را،که مورد توجه تمام بازدیدکنندگان موزهٔ لوور واقع می‌شد، شناخت: «این مجسمهٔ زن آبتنی کننده اثر فالکونت[4] است».

۲: یکی از الهه های رومی، دختر ژوپیتر ولاتون که برابر یونانی او آرتمیس Artemis است پدرش به‌او دستور داد که هرگز ازدواج نکند. در مقابل به‌او تعدادی تیر و عده‌ای حوری جنگلی به‌عنوان ندیمه بخشید و اورا ملکه جنگل کرد. اشتغال اصلی او شکار بود. دیاناکه یك‌بار در حمام به‌وسیلهٔ آکتیون غافلگیر شد اورا به‌گوزن تبدیل نمود و اجازه دادکه سگ‌هایش بدرند. مع‌ذالك او چوپان‌آندمیون را دوست داشت.

۳: یکی از مجسمه‌سازان مشهور.

۴: Falconet ، اتین‌موریس فالکونت مجسمه‌ساز فرانسوی متولد پاریس (۱۷۱۶ ــ ۱۷۹۱)، او برای مادام پمپادور کار می‌کرد. مجسمهٔ تزار پطر کبیر در پطرزبورگ کار اوست.

یك پیرمرد فرانسوی، که موهای خاکستریش پریشان شده بود، توی صورت سرباز فریاد زد: ــ پروسی‌های لعنتی! شما همین الان‌ارابهٔ پیروزی را از این دربیرون‌کشیدید، حالا هم بهترین‌گنجینهٔ ما را غارت می‌کنید.

نوجوانی در یك بلوز یقه باز یقهٔ سرباز را گرفت و خشمگین فریاد کرد:

ــ آی، پروسی! مگر دختران بولوارکمت هست که جرأت کرده به‌این مرمرتمیز دست می‌زنی!

او هنوز موفق نشده بود حرفش را تمام کند که یك افسرگشت او را با شمشیر زد. جویباری از خون به‌روی صورت جوانش، که در تاریکی سفیدی می‌زد، فرولغزید. نوجوان تلوتلوخورد. زن لاغری‌که‌کلاه روشنی بسر داشت زیر بازوی او راگرفت.

زن درحالی‌که دستمالی روی سرمجروح می‌گذاشت‌گفت: پسرجان، تو بی‌جهت به‌دختران پاریسی اهانت می‌کنی.

جمعیت آن‌ها را بسوی نرده‌های موزه راند واز نو درکنار ارابه فشرده‌تر شد ولی دستهٔ سوار جمعیت را شکافت و به‌دو نیم‌کرد... لونین نفس‌گرم ومرطوب اسبی را درست بالای‌گوش احساس‌کرد. نوجوان با صورت آغشته به‌خون، درحالی‌که از ضربهٔ تازه‌ای تلوتلو می‌خورد به‌زیر شکم اسب فرو رفت و ناپدید شد. جمعیتی که به‌وسیلهٔ سواران رانده شده بود،گریان ونفرین‌کنان ازکنار عمارت مجلل لوور دور شد.

لونین و ولکونسکی که مجدداً درمیدان به‌هم رسیدند، مدت زیادی ساکت قدم زدند. بالاخره ولکونسکی گفت:

ــ میخائیل سرگیویچ، مرا ببخش! ولی حالا نمی‌توانم به‌سالنی بیایم که درآن‌جااشخاص ظریف،گرچه صاحب علم سلیمان هستند ودربارهٔ مسائل عالی صحبت می‌کنند...

لونین در نور چراغ متوجه قیافهٔ رنگ پریده و عصبانی او شد.

ــ خود من هم باکمال میل به‌خانه برمی‌گشتم، ولی به‌مادام رژه قول داده‌ام‌که‌قبل ازمراجعت به‌روسیه حتماً پیش اوبروم، می‌ترسم که دیگر نتوانم وقت مناسبی برای این دیدار به‌دست بیاورم.

مادام رژه‌که هنوز زن خوش ظاهری بود وپیر به‌حساب نمی‌آمد به‌استقبال لونین شتافت و گفت: بالاخره آمدید دوست من! ــ ظرفی نقره‌ای راکه دو دسته وشیر درازی ازعاج داشت، به‌اونشان داده‌گفت: این‌جا، نزدیك‌تر به‌سماور روسی ما بنشینید.

لونین یك فنجان چای برداشت وبه‌تماشای مهمانان پرداخت. در میان عده‌ای از رجال رژیم فروریخته؛ شارل‌بریفو[5] نویسنده و عضوآکادمی فرانسه وایپولیت اژه[6] که لونین آن‌ها را به‌خوبی‌می‌شناخت، حضورداشتند.

سرنوشت اژه، جوان فرانسوی از برکت وجود لونین و رفیقانش به‌طور غیرمنتظره‌ای بهبود یافته بود. قبل از اشغال پاریس به‌وسیلهٔ سپاهیان روس، این جوان نزد یك خیاط مدیست‌که اغلب او را، برای اندازه‌گیری لباس به‌خانهٔ مشتریان ثروتمند خود می‌فرستاد، کار می‌کرد.

او به‌همین منظور نزد افسران روس هم،که پیش ارباب او کت و شلوار مد روز می‌دوختند، راه یافت. فرماندهی ارتش روس نه فقط به افسران اجازه داده بود بلکه دستور داده بودکه لباس سویل بپوشند تا در مواقع «زیاده‌روی» یا حضور در عشرتکده‌های پاریس «شرافت لباس سربازی» لکه‌دار نشود.

ایپولیت تیزهوش، فهمیده و با نشاط به‌زودی مورد علاقهٔ مشتریان تازه واقع شد. با او دوست شدند وتصمیم‌گرفتندکه او را وارد ارتش‌روس که تحسین صمیمانه فرانسویان رابرانگیخته بود، بکنند.

بنا به مشورت لونین،که ازعشق ولیعهد کنستانتین به «نونهالان خانواده‌های اصیل و قدیمی» اطلاع داشت، یك شوالیهٔ دارندهٔ نشان لوی مقدس حاضر شد در مقابل مبلغ معتنابهی که افسران جمع کرده بودند ایپولیت اژه، پسر یك کارمند عادی‌دادگستری‌را، به‌عنوان برادرزادهٔ خود، اریستوکرات مشهوری که به‌دست روبسپیر یتیم شده است، معرفی کند.

کنستانتین پاولویچ به‌نامه‌ای‌که به‌وسیلهٔ لونین نوشته و به‌دست‌شوالیهٔ صاحب نشان امضاء شده بود و در آن برای قبول اژه به‌هنگ ایزمائیلوف استدعا شده بود. جواب مساعد داد. ایپولیت هر روز منتظر ترفیع به‌درجهٔ افسری بود.اوچنان با لونین و سایرحامیان خود دوست شده بودکه تصمیم

5: Charl Brifo.
6: Ipolit ogé

گرفت از فرانسه بوربن‌ها جلای وطن‌کرده تابعیت روسیه را بپذیرد.

سن سیمون کمی دور از سایر مهمانان، روی یك صندلی راحتی‌پشتی بلند نشسته بود. او در سرداری بلند سیاه و دوریقه و پیش‌سینهٔ بدون چین، که یقهٔ لباس کشیشان را به‌یاد می‌آورد، با صورت رنگ پریده مثل کاغذ دیواری، ولب‌های به‌هم فشرده، به‌مجسمه‌ای شباهت داشت.

تمام مهمانان از رمان لونین به‌نام «دیمتریای دروغین» که قطعاتی از آن‌را در پنجشنبهٔ گذشته خوانده بود تعریف می‌کردند.

شارل بریفو تحسین‌کنان‌گفت: این رمان پر از ذوق است، شاعرانه است، و تا آن‌جائی‌که من با این دورهٔ قابل توجه از تاریخ روس آشنا هستم بسیار درست است. من، موسیولونین! بشما اطمینان می‌دهم که حتی شاتوبریان ما هم نمی‌توانست تراژدی مسکو را این‌قدر درخشان، آن‌طور که شما در رمان عالی خودتشان داده‌اید، منعکس کند.

پیرمردی‌که موهای دراز خاکستری ومجعد داشت تمجیدکنان‌گفت: این شاهکار شعر است. جنبهٔ شاعرانه تاریخ حتماً باید برمفهوم فلسفی آن پیشی‌گیرد.

مادام رژه گفت: و رمان «دیمتریای دروغین» آن‌قدر شاعرانه است که مثل موسیقی احساس می‌شود.

ایپولیت اژه‌که از بدو ورود لونین چشم از او برنمی‌داشت باغرور گفت: آخر موسیو میشل لونین[7] موسیقی‌دان هم هست.

لونین محترمانه ازتعریف وتمجید حضار تشکر کرد.

او لبخندزنان گفت: اثری‌که رمان من روی شما گذاشته بیش‌تر به‌موضوع خودکتاب مربوط است تا شایستگی من. حقیقتاً من چیزی را عبرت‌انگیزتر، جالب‌تر و شاعرانه‌تر از تاریخ میهنم نمی‌دانم.

اژه‌که در دل آرزو داشت رمانی از گذشتهٔ ملت روس، که اخیراً با نمایندگان برجستهٔ آن، آن‌قدر نزدیك شده بود، بنوسید گفت: کاملا با شما موافقم.

فقط سن سیمون درصحبت عمومی شرکت نمی‌کرد. اوسرش را جلو داده و خیره به‌لونین نگاه می‌کرد، توگوئی اورا ازنقطه نظر بعضی ازافکار خود مورد سنجش قرار می‌دهد.

۷: تلفظ فرانسوی میخائیل.م.

هنگامی که لونین ازمیز چای دور شد سن‌سیمون او را به‌نزد خود فراخواند.

ــ متأسفانه من از لذت آشنائی با رمان شما محروم شدم، ولی شك ندارم‌که این‌همه تحسین دربارهٔ آن مبالغه نیست. اگر شما، پس ازمراجعت به‌میهن، به‌طور جدی به‌کار رمان‌نویسی بپردازید خیلی خوب خواهد بود.

لونین به‌طور قاطع جواب داد: آه، نه. به‌کلی وظائف دیگری در برابر من وسایر رفیقانم قرار دارد.

چشمان لونین درخشید.

سن سیمون نفس عمیقی‌کشید: «شور اعمال قهرمانی دراین یکی هم، مثل اکثر اصلاح‌طلبان اسلاو شعله‌ور است».

سن سیمون آهی کشید وگفت: بله، من حدس می‌زنم‌که شما پس از مراجعت به‌میهن، با تمام شور جوانی، فوراً به‌مسائل بی‌فایده‌ای مشغول خواهید شدکه نه به‌زمینهٔ مرامی احتیاج دارد، نه به‌اصول.

لونین استفهام‌آمیز به‌او نگاه کرد.

سن سیمون ادامه داد: من‌کاملا مطمئنم‌که شما فوراً به‌سیاست اشتغال خواهید ورزید.

پوزخند خفیفی لبان لونین راتکان داد:

ــ مگر شما چنین اشتغالی را تأیید نمی‌کنید.

سن سیمون رو درهم‌کشید. وبعدازکمی تفکرگفت: تنهاطبقهٔاجتماع، طبقه‌ای‌که من آرزو داشتم به‌مبارزهٔ سیاسی جلب شود، طبقه صناعت‌پیشه است. منافع این طبقه کاملا با اکثریت عظیم اجتماع تطبیق می‌کند. ولی سیاست به‌نظر من آفت گریزناپذیری است. ترمزی است‌که ترقی جامعه را به‌تأخیر می‌اندازد.

لونین برای جلوگیری از خنده لب خود راگازگرفت.

مادام رژه از پشت میزچای پرسید: ولی ترقی چیست؟

سن‌سیمون سرش را به‌آرامی به‌جانب او برگرداند: ترقی؟ ترقی چیزی جز اختلاف دائم التزاید بین انسان وحیوان نیست. ــ مجدداًمتوجه لونین شده ادامه داد: به‌شما اطمینان می‌دهم‌که تلاش‌های کاملا سیاسی هیچ‌گاه به‌نتایج مطلوب نمی‌رسد. نتایجی‌که بتواند در بنیان اقتصادی، اصلاحات‌اساسی‌ایجادکند، برای اجرای یك‌چنین اصلاحاتی، البته‌تدارکات مقدماتی و آگاهی مردم ضروری است...

سن‌سیمون درحالی‌که افکار خود را گسترش می‌داد، دراتاق پذیرائی که مملو از اشیاء برنزی، بلور بارفتن، تابلوهای نقاشی وگلدان‌های چینی بسیار زیبای پر از گل بود، قدم می‌زد. هیکل خشکیدهٔ او ورنگ‌پریدگی بیمارگونهٔ صورتش باتمام زینت لوکس و عشوه‌گرانهٔ اتاق مغایر بود.

سن سیمون باصدای بلند استدلال می‌کرد: فلسفهٔ تعقلی فقط یك‌هدف داشت: ویرانی سیستم کهن. منوران تنها یك وظیفه را در برابر خود قرار می‌دادند: استقرار رژیمی عقلانی و طبیعی به‌جای رژیم موجود باتمام شدائد وبی‌عدالتی‌هایش. آن‌ها کوشش می‌کردندکه قوانین ابدی وغیرقابل تغییر رژیم اجتماعی ایده‌آلی را بیابند. وآن‌گاه فلسفه‌بافی می‌کردند: در دنیا باید عقل حکومت کند، زیرا در پرتو حکم‌فرمائی عقل، غم وجهالت وفقر ازصحنهٔ روزگار محو خواهد شد. چنین تصوری برای من بیگانه است.

جلو یك اشکاف توقف‌کرد، چیزی از آن برداشت در دست‌هایش گرداند وبه‌جای خود قرارداد ودرحالی‌که باالتهاب درونی صحبت‌می‌کرد، مجدداً به‌قدم زدن پرداخت.

ـ دوستان عزیز. من عمر زیادی‌کرده‌ام. زندگیم با برجسته‌ترین دورهٔ تاریخ فرانسهٔ عزیزم ارتباط نزدیك داشته است. من یك‌ربع قرن در رژیم‌کهنه زندگی کرده‌ام. دوران انقلاب، امپراطوری ناپلئون و بالاخره تجدید سلطنت را دیده‌ام. براثر تجارب این ده‌ها سال، سال‌های پرحوادث وعظیم، نظریهٔ جدیدی دربارهٔ ناموس تکامل اجتماعی پیشنهاد می‌کنم. با قاطعیت تأکید می‌کنم‌که جامعهٔ بشری آینده به‌مجموعهٔ تکامل سه‌انگیزه: احساسات، دانش وصنعت وابسته است. تاکنون بهره‌کشی فرد از فرد اساس جامعه را تشکیل می‌داده است از زمان‌های خیلی دور ارباب‌ها وبرده‌ها، پاتریسین‌ها وپلبین‌ها، بی‌کاره‌ها و زحمتکشان وجود داشته‌اند. تاریخ اجتماعی بشر تا زمان ماچنین بوده است. ولی اساس جامعهٔ آینده اشتراك همگانی در کار است. به‌هرکس به‌اندازهٔ استعدادش به‌هراستعداد به‌اندازهٔ کارش. این پرنسیب جدیدی است که باید جانشین برتری زور و توارث گردد. دیگر بهره‌کشی فرد از فرد اساس جامعه نخواهد بود. بلکه انسان با اشتراك همگان طبیعت را، که در اختیار همه‌است، مورد بهره‌کشی قرار خواهد داد. عصر طلائی که اساطیر خیالی به‌گذشتهٔ دور منسوب می‌کنند، در حقیقت در جلو ما قرار دارد.

سن سیمون مجدداً جلو اشکاف ایستاد، همان شیئی‌کوچك‌رابرداشت.

این یك معبد چینی برنزی مینیاتوری چند طبقه بود. او در حالی‌که با ناخنش فلز آن را، که در اثر مرور زمان سبزشده‌بود، می‌تراشید به‌ساختمان این شیئی کوچك تجملی خیره می‌نگریست.
مادام رژه که فکر می‌کرد برنامهٔ پنجشنبه دیگر تکمیل شده است، خواست ازاین سکوت چند لحظه‌ای استفاده‌کرده مهمانان را متوجه تمام شدن وقت‌کنند. اواز پشت میز برخاست. ولی سن‌سیمون‌که معبدکوچك را دردست‌گشودهٔ خود نگه‌داشته بود، درهمان لحظه برگشت و با حرارت شروع به‌صحبت نمود.
ــ فرض‌کنیم، این هرمی‌که به‌چند طبقه تقسیم شده است، ساختمان جامعهٔ معاصر باشد. درطبقات بالائی آن اشراف، طفیلی‌ها،که باید ازجامعهٔ آینده طرد شوند، قراردارند. و دراین‌جا، درپایهٔ هرم طبقهٔ صناعت‌پیشه قرار دارد که با کار بدنی خود زندگی می‌کنند. در طبقهٔ بعدی، رهبران صنعتی، دانشمندان و اربابان حرف قراردارند. برابری واقعاً حقیقی در آن است که قبل از هرچیز همه زحمتکش باشند. طفیلی‌گری گروه‌های رهبری ازمیان برود وجامعه اتحادیه هم‌آهنگ مردمی باشدکه به‌کارمفید اشتغال می‌ورزند... ــ خود حرف خود را برید و گفت: آخ، دوستان من! چه‌قدر من از درك‌کهولت خود رنج می‌برم! چه‌قدر وحشتناك است‌که من موفق نشدم نصف وظیفه‌ای راکه برای خود منظور کرده بودم، انجام دهم.
مادام رژه درصحبت او دویده به‌شوخی‌گفت: درصورتی‌که مشهور است‌که دیار[8] پیشخدمت شما، ازهمان اوان جوانی شما را با این‌کلمات بیدار می‌کرده است: «عالیجناب برخیزید. کارهای بزرگی در برابر شما قراردارد‌که باید انجام بدهید».
مانور او قرین موفقیت‌گردید. این شوخی باعث خندهٔ عمومی شد. مهمانان از جا برخاستند.
سن سیمون با ناراحتی به‌ساعت برنزی مزین به‌مجسمه‌های‌کوپیدن[9] که دیگر در اتاق ساکت تیك‌تاك می‌کرد، نگاه کرد. عقربه‌ها به‌ساعت ۲ نزدیك شده بودند.
هنگام خداحافظی، سن سیمون دست لونین را محکم‌گرفت و مدت

8: Diar.
9: Cupidon.

زیادی فشرد.

ـ من قلباً متأسفم‌که شما فرانسه راترك می‌کنید. پس از این‌که با شما آشنا شدم، نتوانستم خصوصیات عالی و هوش شما را نادیده بگیرم...

لونین سرش را بافروتنی دربرابر اوفرود آورد.

سن سیمون با صدائی‌گرم ادامه داد: دوست جوان من! من‌می‌خواستم در وجود شما هواداری برای ایده‌های خود بیابم. می‌خواستم به‌وسیلهٔ شما باملت بزرگ روس پیوندیابم. ملتی‌که چنان هوشیاری عظیمی از لحـاظ آگاهی اجتماعی نشان داد، که مرا به‌آیندهٔ کشور شما امیدوار ساخت. من فکر می‌کردم‌که این‌جا همان جائی است‌که ایده‌های من مانند بذری در خاك سیاه ریشه دوانده فرآورده‌های عالی به‌بار خواهند آورد...

لونین درحالی‌که به‌طور جدی درچشمان اومی‌نگریست جواب داد: نه. موسیو سن‌سیمون... لباس کوتوله تن غول نمی‌رود. میهن من به‌استقبال «عصر طلائی» خود می‌رود. من وهمفکرانم می‌دانیم که چه نیروهائی درملت ما درحال رشد است. می‌توانم به‌شما اطمینان بدهم که دیری نخواهد پائیدکه شما اخباری از روسیه خواهید شنیدکه به‌ترین امیدهای بشریت مترقی را تحقق بخشد.

اژه بنا به‌عادت خویش همراه لونین رفت وهمان‌طور هم که اغلب اتفاق می‌افتاد برای خواب درمنزل اوماند.

به‌محض این‌که آن‌ها لباس‌های روئی خود راکندند اپیولیت پرسید: خیلی خوابتان می‌آید؟

لونین خندان جواب داد: شما همیشه این سئوال راهنگامی می‌کنید که در سحرگاه روز جدیدی مهمان من هستید.

ـ این از آن‌جهت است‌که تردید درون مرا می‌خورد و مایلم باشما صحبت‌کنم تا سهمی ازآرامش شما در روح من راه یابد.

لونین باریشخند مختصری پرسید: آیا هنوز مسئله مسافرت به‌روسیه شما را به‌هیجان می‌آورد؟ ـ پیپش را روشن‌کرده به‌طرف اپیولیت دراز کرد وگفت:

ـ این، پیپ[۱۵] صلح‌است‌که یك‌آدم وحشی به‌علامت‌دوستی‌خلل‌ناپذیر خود به‌شما تعارف می‌کند.

اژه ملتهبانه خواهش‌کرد: آخ! لونین، به‌من نخندید. اکنون‌که فکر می‌کنم فرانسه اسیر اروپای مسلح است، دلم می‌خواهد مانندکسی‌که در میدان نبرد جراحت خطرناکی برداشته فریاد بزنم: «شما را به‌خدا مرا بکشید».

لونین به‌شوخی گفت: شما عنقریباً وارد ارتش روس خواهید شد. طولی نمی‌کشدکه فرصت مناسب را به‌دست خواهید آورد. ضمناً تزار ماز جنگ، به‌خصوص علیه فرانسهٔ بوربن‌ها، خسته شده است... گوش‌کنید ایپولیت! اگر اقامت در روسیه جوشش خون‌گلی[۱] شما را آرام نکند ما باهم اروپای پیر بی‌دندان را ترك می‌کنیم وبرای مصرف نیروی خود، جائی درماوراء اقیانوس‌ها، میان جوانان یاغی پیدا خواهیم کرد و از طرقی‌که عقل، وجدان وقلب ما به‌ما حکم می‌کند به‌مردم خدمت خواهیم کرد.

اژه از روی ناباوری سئوال کرد: شما اونیفورم افسری‌گارد را خواهیدکند؟

لونین به‌اونیفورم خودکه روی پشتی صندلی افتاده بود اشاره‌کرده گفت:

ـ به‌همان سادگی‌که همین الان‌کندم. دوست عزیز، برای من تنها یك خدمت امکان‌پذیر است. خدمت به‌آزادی. برای من آزادی فکر،اراده وعمل ضروری است. من و رفقایم تاآخرین نفس به‌خاطراین آزادی‌ها مبارزه خواهیم‌کرد.ـ لونین دیگر کاملا جدی سخن خود راچنین به‌پایان رساند: مبارزهٔ خستگی ناپذیر باتمام وسائل ممکن.

اژه به‌آرامی‌گفت: لونین عزیزگاهی من شما را اصلا درك نمی‌کنم. زمانی شعلهٔ خشونت و خشم در وجود شما زبانه می‌کشد و زمانی آن‌قدر صمیمی، آن‌قدر مهربان می‌شوید که...

مجدداً لونین حرف او را به‌شوخی تمام‌کرد: اگر انسان هم صاحب خوبی وهم بدی باشد خیلی خوبست. بدیش را به‌خوبیش می‌بخشند.

۱۵: اشاره به‌رسم سرخ‌پوستان امریکا است که پیپ خود را به‌علامت آشتی به‌دشمن خود تعارف می‌کنند.م.

۱: Gaule ، منسوب به‌گل طایفهٔ قدیمی فرانسه.م.

اژه بانگ برآورد: نه، شما بی‌نظیر هستید. هنگامی من دوست دارم بهشما نگاه کنم و به‌حرف‌های شما گوش بدهم که شما سخنان خیلی جدی می‌گوئید، ولی چشمانتان می‌خندد. آه! ازاین چشمان زیرك اسلاوی!

لونین‌گفت: خوب، دیگر به‌تر است‌که قبل ازخواب چیزی برای شما بنوازم تا به‌تعارفات سخاوتمندانهٔ شما گوش کنم. ـــ آن‌گاه به‌پیانو که شستی‌های آن درتاریك روشنی سحرسفیدی می‌زد، نزدیك شد.

اژه‌که به‌نوازندگی رؤیاانگیزلونین‌گوش می‌داد باخود فکرمی‌کرد: «این روس‌ها چه مردمان عجیبی هستند. حرفهٔ سپاهیگری، آنان را شجاع وخشن بارآورده است. ولی دوستان روسی من چه‌آدم‌های پرشوری‌هستند، چه طبایع رقیقی دارند... چه‌قدر آگاه و با هوشند... حتماً زبان غنی وخوش‌آهنگ آن‌ها را یادخواهم‌گرفت. این زبان به‌خاطر سادگی وتنوع صداها باید به‌تدریج به‌یك‌زبان بین‌المللی تبدیل شود. به‌این زبان‌کتابی خواهم نوشت که حتی مورد رشك شکسپیر... واقع شود».

هنگامی‌که لونین درپوش پیانوراگذاشت ایپولیت پرسید: چه‌آهنگی اجراکردید؟

لونین از روی پریشان فکری گفت: راستش نمی‌دانم. به‌نظرم پیش درآمدی بود.

ـــ نه، نه. این حتماً مال خودتان بود. ومثل تمام آهنگ‌هائی‌که قبلا برای من نواخته بودید. بدیع وزیبا بود.

لونین ساکت ماند.

نخستین سپیدهٔ صبحگاهی ازلابه‌لای پردهٔ توری سرك‌کشید.

لونین با لذت روی تخت‌خواب باریکش دراز کشید و دست‌هایش را زیر سرگذاشت. ایپولیت روی کاناپه خوابید.

او پس از مدتی سکوت شروع به‌صحبت کرد: من دربارهٔ شب‌های سفید پطرزبورك خیلی چیزها شنیده‌ام. ولی نمی‌دانم به‌چه علت به‌نظرم آمدکه آنچه شما الان اجراکردید، ارتباطی با این شب‌ها دارد.

لونین پس از اندکی سکوت باصدای نرم ومتفکری جواب داد: هنگامی که شما آن شب‌ها را دیدید اسیر نفوذ مغناطیسی آن‌ها خواهیدشد.

به‌نظر شما خواهد آمدکه هوا آکنده از روح اوسیان[۲] وحماسه‌های‌اوست. اطراف شما پر از رمز و زیبائی است. مع‌ذالك همه چیز به‌طور رنج‌آوری اضطراب‌انگیز است...

---

۲. Osseen، شاعر حماسه‌سرای افسانه‌ای اسکاتلند است که در قرن سوم می‌زیست. پسر فینگال پادشاه مورون بود. ماکفرسن مجموعه اشعار غم‌انگیز ومتکلفی درسال ۱۷۶۵به‌نام او منتشرکردکه تاثیر بسیار زیادی داشت. ولی این مجموعه فقط تقلیدی از او بود. متن اصلی اشعار اوسیان در سال ۱۸۵۷ منتشرگردید.

کتاب اول

۱. اولنکا[۳]

در برابر آینه‌ای‌که با دو شمع درشمعدان‌های برنزی روشن شده بود.اولنکا دختر رعیت‌ایستاده بود. لباس دخترخانم، هلن نیکلایوناراِبرتن او امتحان می‌کردند هلن یکی از دختران ژنرال رایفسکی[٤] بودکه باتمام خانوادهٔ خود به‌کامنکا[٥] ملك مادرش یکاترینا نیکلایونا داویدف آمده بود.

هلن به‌علت ضعف مزاج نمی‌توانست مدت زیادی مثل مجسمه سرپا بایستد، ولی اولنکا ازنظر اندام وقد عیناً شبیه دختر خانم بود: شانه‌ها شیب‌دار، قامت ترکه وپاهایش خوش ترکیب وکشیده بود.

از لحاظ خصوصیات اخلاقی هم، اولنکا شبیه سایردختران خدمتکار نبود: بلد نبود معذرت بخواهد و اگر از چیزی ناراحت می‌شد، فقط مژگان‌هایش را پائین می‌انداخت. دراین‌موقع چنین به‌نظر می‌رسید که زنبورهای کرکداری روی چشم‌هایش نشسته‌اند.

بی‌دلیل نبودکه‌کلفت پیر هنگامی‌که به‌خاطر چیزی نسبت به‌اولنکا عصبانی می‌شد غرولندکنان می‌گفت: «توعجب دخترهٔ مغروری هستی. به‌عینه مث اربابا...»

لباسی راکه به‌تن اولنکاکرده بودند، می‌بایستی حتماً برای مجلس

3: Ulenka.
4: Raevski.
5: Kamenka.

بال روز جشن تولد یکاترینا که بیش از یك‌شبانه‌روز نمانده بود، حاضر شود. به‌دستور ژرژت، زن فرانسوی، دخترانی که کمك دست او بودند تلاش‌می‌کردند. چون مادموازل ژرژت، معلمهٔ سابق دخترکوچك‌الکساندر لوویچ داویدوف[6] به‌خوبی می‌توانست از روی مدل‌های فرانسوی کپیه بردارد، به‌سمت خیاط تعیین شده بود. زن فرانسوی ازاین شغل‌جدید بسیار راضی بود. بریدن اطلس، مخمل لیون، تافته، ململ وتوری، درست‌کردن گره وگل‌های پوف‌کرده ازنوارهای رنگارنگ، جمع‌کردن وچین‌دادن توری واز همه این‌ها لباس‌های شب زیبا خلق کردن، به‌مراتب جالب‌تراز تعلیم دادن آدل‌لوس وبهانه‌گیر بود.

به‌خاطر این دخترکوچك چندبار توبیخ شده بود.

ولی لباس‌هائی که تحت نظر ژرژت دوخته می‌شد، مورد تحسین همه واقع می‌گردید. فقط این یکی، این آخری، آنقدر پوف‌کرده و سبك بود که خوب جور درنمی‌آمد. ژرژت در التهاب بود. گاه چند قدم دورتر می‌دوید، چشمانش راتنگ می‌کرد. لباس را برانداز می‌نمود. گاه مجدداً به‌سمت اولنکا می‌دوید. چین‌ها را می‌شکافت. زمانی روی زانو می‌نشست. چیزی را قیچی می‌کرد و یا تا می‌زد، دراین موقع مدام پرچانگی می‌کرد وگاه با اظهارنظرهای یکاترینا اورلوف، بزرگ‌ترین دختر ژنرال‌رایفسکی، موافقت می‌نمود و گاه مخالفت می‌کرد. خود هلن نیکلایونا نسبت به‌لباس آینده‌اش بی‌اعتنا بود. اولنکا همان‌طورساکت ایستاده بود وفقط گاه‌گاهی شانه‌های عریانش را، که بدان عادت نداشت، منقبض می‌کرد.

یکاترینا اورلوف از روی خبرکی گفت: به‌نظرم به‌این‌جا بیش ازهمه گره‌آبی می‌آید. ـ واز دست‌گروشا نوار آبی پهنی گرفت.

ژرژت فریاد زد: آخ ابداً!

انگشت سبابه‌اش را روی شقیقه گذاشت و لحظه‌ای فکر کرد: آها، این خوبه!

کلاف نوار صورتی رنگ باخش‌خش خفیفی درمیان انگشتان‌چابکش لغزید و به‌صورت گل پوف کرده‌ای درآمد. سپس دستور داد: سنجاق!

گروشا بالشتك مخملی را، که سنجاق‌ها درآن فرورفته بودند، به دستش داد. گل صورتی روی توری خاکستری روشن قرارگرفت. اولنکا

6: Davidov.

فریادی‌کشید ودستش را بلندکرد.
یکاترینا اورلوف پرسید: چته؟
اولنکا آهسته‌جواب داد: سنجاق فرورفت. ــ یك‌قطره خون‌ارغوانی از روی سینه‌اش نشت‌کرد و روی توری لغزید.
ژرژت دست‌ها را با وحشت بهم زده‌گفت:
یکاترینا اورلوف از روی نارضایتی اخم‌کرد: چه بد!
—Oh! mon dieu [۷]
هلن لاقیدانه‌گفت: مهم نیست.
گروشا با مهربانی زمزمه کرد: ــ این‌جا دیده نمی‌شود. درست‌مثل این‌است که دراین نقطه گل کوچکی قرار داده باشند...
اولنکاکمی سرخ شده لکه قرمز رانگاه‌کرد.
گروشا یك تکه توری به‌طرف او انداخت: با این پاك‌کن والا باز هم یك قطرهٔ دیگر بیرون می‌زنند.
پوزهٔ باریك و روباه مانند کلاشا از در داخل شد.
ــ میخائیل فدورویچ[۸] و واسیلی‌لوویچ[۹] تشریف آورده‌اند. مایلند فوراً شما را ببینند...
یکاترینا نیکلایونا دستور داد: بگو بیایند این‌جا.
سرخی کمرنگی به‌صورت وشانه‌های عریان اولنکا دوید.
او با عجله پرسید: اجازه می‌فرمائید لباس را دربیاورم؟
ژرژت اعتراض‌کرد: ولی من هنوز تمام نکرده‌ام.
یکاترینا نیکلایونا گفت: عیب ندارد اولنکا همان‌طورکه ایستاده‌ای بایست. ــ بعد خندان اضافه‌کرد: بگذار مردها ببینند که آیا لباس خوبی است و... آیا تو در آن زیبا هستی.
هلن شانه‌هایش را بالا انداخت.
میخائیل فدورویچ اورلوف، پس از این‌که با عینك دستی اولنکا را تماشاکرد، خیلی از لباس تعریف نمود.
ژرژت به‌طور رسمی تعظیم کرد.

۷: آه خدای من (فرانسه).م.

8: Fedorovitch.
9: Lvovitch.

واسیلی لوویچ، یا آن‌طور که در خانه صدایش می‌کردند، بازیل[10] کوچك‌ترین پسر خانم داویدوف پیر، لباس را تحسین‌کرد؛ ولی درصورت اوعدم رضایتی منعکس شد.

او به‌فرانسه‌گفت: خوب نیست انسان را مانکن‌کنند.

خانم اورلف متحیرانه به‌او نگاه‌کرد: ولی این‌کار خیلی بی‌دردسر است. تو می‌بینی اندام او درست مثل هلن است.

اورلف در تأئید حرف زنش‌گفت: مهم نیست بازیل، رویهمرفته نمایش جذابی است.

بازیل سرزنش‌آمیز گفت: خانم‌های روم باستان درموقع‌آرایش‌عادت داشتند سنجاق‌ها را بەسینهٔ‌کنیزان خود فروکنند.

یکاترینا نیکلایونا با رنجیدگی لبانش را بهم فشرد. اورلف به‌زبان فرانسه شروع به‌متقاعدکردن بازیل نمودکه عصبانی نشود.

هلن اخطارکرد: مواظب باشید. اولنکا تقریبا همهٔ صحبت‌های شما را می‌فهمد.

ــ راستی؟ چه‌قدر این دختر زیباست.

ومجدداً عینك زرین اورلف و نگاه خیرهٔ واسیلی لوویچ متوجه اولنکا شد.

اورلف پرسید: تو واقعاً حرف‌های ما را می‌فهمی اولنکا؟

او جواب داد:

— Oui Monsieur[1].

و در این موقع با خوشحالی و عشوه‌گری بازیل را نگاه کرد که همه خندیدند.

بازیل درحالی‌که مجذوب اولنکا شده بودگفت: واقعاً این لباس شب به‌طور عجیبی به‌او می‌آید. گرچه اوکمی سبزه‌تر از هلن است.

اورلف گفت: این بدان سبب است که رنگ و روی هلن خیلی‌روشن است.

10: Bezil.

۱: بله آقا (فرانسه).م.

نزدیك نیمه‌شب اولنکا روی نیمکت‌کوتاهی درکنارپاهای دخترخانم نشسته بود تا بنا به‌عادت هلن نیکلایونا قبل از خواب برای او کتاب بخواند.

هلن نیکلایونا از آهنگ لطیف صدای اولنکا، به‌خصوص در موقع خواندن شعر، بسیار خوشش می‌آمد.او شعر را نه به‌شیوهٔ هلن، بلکه‌کاملا به‌شیوه‌ای مخصوص خود می‌خواند.

دراین شب اشعار پوشکین را، که در آلبوم شعر نوشته شده بود، می‌خواندند و درصدای اولنکا لطف بسیار غم‌انگیزی منعکس بود.

هلن ناگهان خواندن او را برید و گفت: آیا درك می‌کنی‌که این قطعه چه‌قدر زیباست؟

اولنکا آه کشید: آقای پوشکین عشق را به‌نحو سحرآمیزی بیان می‌کند.

هلن گفت: آخر این، قطعه‌ای از رمان آیندهٔ اوست. یك‌بار دیگر بخوان.

اولنکا آلبوم را روی زانوانش‌گذاشت واز حفظ خواند:

ولی هلاکت از دست او عین مهربانی است
من شکوه نمی‌کنم، چرا باید شکوه‌کرد؟
اوکه نمی‌تواند به‌من سعادت بدهد.

هلن بانگ زد: اولنکا چه حافظهٔ عجیبی داری!

اولنکا ساکت شد.

ــ آه، چته؟

به‌جای خواب صدای هق‌هق‌گریهٔ اولنکا بلند شد.

هلن پاهای عریانش را از تخت‌خواب پائین انداخت: چرا گریه می‌کنی؟

اولنکا فوراً سرپائی‌های منجوق دوزی شده را به‌او داد و خواهش کرد: خانم جان، اجازه بفرمائید من بروم.

هلن کنجکاوانه پرسید: آخر چرا اشك می‌ریزی؟

اولنکا لبانش را به‌هم فشرد، ولی لب‌ها اطاعت نکرده می‌لرزیدند.

ــ پس نمی‌گوئی؟

ــ مرخصم بفرمائید خانم جان...

ــ خوب، برو!

۲. بازیل سرهنگ سوار

در آستانهٔ جشن نام‌گذاری[۲]، که برای دو نفر ــ مادر بزرگ، خانم یکاترینا نیکلایونا داویدوف ونوهٔ خانم، یکاترینا نیکلایونا اورلف ــ برگزار می‌شد، آخرین تدارکات این‌جشن خانوادگی در قصر کامنکار فراهم‌می‌شد.

الکساندرلوویچ داویدوف پسر بزرگ یکاترینا نیکلایونا از شوهر دومش، به‌عنوان ناظر جشن قریب‌الوقوع، گزارش آشپزها را می‌شنید و درحالی‌که خوراکی‌ها و شراب‌ها را می‌چشید، فحش می‌داد، تحسین می‌کرد و فرمان‌های مختلفی به‌گروه عظیم خدمتکاران می‌داد.

زن الکساندرلوویچ، آگالیای زیبا در دامن کوتاهی، که تا روی زانوانش می‌رسید، تا نیم‌روز می‌دوید و گاه این، گاه آن لباسی را که پدرش کنت دوگرامون از پاریس برایش فرستاده بود، امتحان می‌کرد. تمام لباس‌ها به‌او می‌آمد، ولی لازم بود تصمیم گرفت که‌به‌خصوص کدام‌یك را باید در مجلس بال فردا بپوشد.

در اتاق کلفت‌ها لباس‌های سفید دراز، دامن‌های آهار زده، و شال‌گردن‌های سبك مانند اشباح در جالباسی‌ها تکان می‌خوردند.

خانم‌ها در اتاق پذیرائی طبقه پائین مدل‌های آرایش مو را، که شاه‌زاده باریاتینسکی[۳] از ورشو آورده بود، تماشا می‌کردند.

خانم داویدوف پیر دسته‌کلیدصندوق‌های‌سفره‌های‌مجلل‌ناهارخوری، لوازم نقره و ظروف را به‌آریناولاسیونا[۴] کلفت خود داد و دستور داد که دیگر ناراحتش نکنند. خود در تهصندلی فرو رفت و متفکرانه به‌پنجره خیره شد.

در کنار راه ورودی دهکده، روی دامنهٔ کوه، موژیك‌هایك توپ کهنه را مستقر می‌کردند تا به‌افتخار روز تولد خانم‌ها شلیك کنند. روی جاده، در طول رودخانهٔ تیاسمین[۵] که هنوز یخ بسته بود کالسکه‌های

۲: جشن نام‌گذاری جشنی است که در روز تولد یکی از مقدسان که با صاحب جشن همنام باشد برگزار می‌گردد. چون نام مادر بزرگ و نوهٔ او هردو یکاترینا است، جشن تولد آن‌ها در یك روز برگزار می‌شود.م.

3: Bariatinski.

4: Arina Vlassievna.

5: Tiasmin.

مهمانانی که به‌کامنکا می‌آمدند، پشت‌سرهم‌ظاهر می‌شدند. یکاترینانیکلایونا از روی درشکه‌ها، صاحبانشان را می‌شناخت: این کالسکهٔ ساخت‌کیشنف[6] است که قبلا هم پوشکین باآن می‌آمد، آها، این‌هم یك درمژ[7] شیك که نمی‌دانم مال کیست، کالسکهٔ بزرگ‌لوپوخین[8]ها مثل بشکه‌بلنداست. کالسکهٔ شاهزاده فدوراوختومسکی[9]... اوکاری‌ها و سورتمه‌های موژیك‌ها را بحساب نمی‌آورد. آن‌ها مرغ‌کشته، صید، عسل، مربا، پارچه‌های ظریف، پارچه‌های گلدوزی و توری از املاك فراوانش برای او می‌آوردند.

از حروف اول اسامی املاکی که به یکاترینانیکلایونای پیر تعلق داشت، این جمله ترکیب شده بود: «لویکاترین را دوست دارد».

لوداویدوف[10] کمی بعد از مرگ شوهر اول یکاترینا نیکلایونا ــ رایفسکی بزرگ ــ با او ازدواج کرد.

شوهر دوم واقعاً هم یکاترینا نیکلایونا را سخت دوست داشت.

تمام این دارائی، احترام و مهمانان در مقایسه با عشق او برایش ارزشی نداشت. ولی قلبی که آن‌قدر لطیف و آتشین می‌تپید، مدت‌ها قبل مرده بود.

یکاترینانیکلایونا که به‌گذشته می‌اندیشید، عمیقاً آه کشید.

برای او لازم بود که امروز هرقدر می‌تواند غصه بخورد تا فردا نسبت به‌مهمانان مثل همیشه میزبانی خوش‌حال و سرزنده باشد.

کاملا تاریك شده بود که کلاشا آرامشش را به‌هم زد: به‌دنبال کلید گنجهٔ سری ظروف بلورین ساکسنی‌وسور[1]آمده‌بود. این‌ها هدیه‌های شوهر مرحومش بود که مخصوصاً برای پیرزن گرامی بودند.

یکاترینانیکلایونا، چشمان کمی برآمده، ولی هنوز زیبایش را تنگ کرده، ساکت به‌کلاشا خیره شد و همان‌طور ساکت کلید منظور نظر را به‌او داد.

درآن‌جا میز مجلل و براقی تمام‌قد باز شده بود. آویزهای تراش

6: Kishenev.

۷: کالسکه بزرگ مسافرتی که می‌شد در داخل آن خوابید.م.

8: Lopukhin.

9: Ukhtomski.

10: Lev Davidov.

۱: سور. شهر کوچکی است نزدیك پاریس که کارخانهٔ چینی‌سازی بسیار مشهوری‌دارد.م.

خوردهٔ شمعدان‌ها رنگین‌کمان‌های لرزانی روی سفره‌های سفید چون‌برف‌ه می‌انداختند. در گیلاس‌های بلورین دسته‌های بی‌شماری پرتوهای آبی، سبز و قرمز می‌رقصیدند. نور مبهمی برروی‌نقره‌ها موج می‌زد. سرویس چینی آبی با گل‌های طلائی برجسته و نقش و نگار سحرآسای پشقاب‌ها و دیس‌ها در سراسر میز گسترده شده بود.

کلفت‌ها در بوفه گلدان‌هائی را که با تصاویر پسران و دختران چوپان، نقش و نگار طلائی و کنگره‌های چینی زینت یافته بود تمیز می‌کردند.

در گلدان‌ها آب برای گل‌ها می‌ریختند. اولنکاوکلاشا را برای آوردن گل به‌گلخانه فرستاده بودند.

باغبان پیر که اصلا هلندی بود، دخترها را از بالای عینکش برانداز کرد و با انگشت به‌جعبهٔ سبز کوتاهی که پر از گل‌های معطر بود اشاره کرد و با قیافهٔ خیلی جدی گفت: این برای تاج‌گل است، آن یکی هم برای میز...

اولنکا یك شاخهٔ کوچك برداشت و آه‌کشید.

ــ آخ! ای گل‌های زیبای عزیزم! رزهم هست! کلاشا! کاش تو فقط به‌این یکی نگاه می‌کردی. ــ از یك دسته‌گل رز که همین الان چیده شده و هنوز کاملا تازه بود یك گل قرمز آتشی جدا کرده و محو جمال گل کوچك شده بود: آه چه دلفریب است!

باغبان پیر چون پدری‌که از زیبائی‌دخترش مغرور است باسرافرازی گفت: این «ملکه فرانسه» است.

صورت باریك کلاشا متوجه سبد بنفشه‌های پارم[۲] گشت:

ــ چه عطر بهشتی! بخدا قلب آدم به‌تپش می‌افتد، اولنکا بوکن!

دختران گل‌ها را برداشته و با عجله به‌راه افتادند.

باغبان گفت: اولنکا، تو بازهم بیا. من یك سبد، فقط رز سفید درست خواهم کرد.

اولنکا جواب داد: چشم، همین الان فرانتس‌کارلویچ[۳]، دریك‌چشم به‌هم‌زدن.

۲: نام محلی است.م.

3: Franta Karlovitsh.

واسیلی لوویچ آخرین صفحهٔ رمان فرانسه را تمام کرد. برخاست. به‌اندام خود کش و قوس داد. بعد به‌آینه نزدیك شد و تصویر خود را با دقت نگریست.

«دارم چاق می‌شوم. برای سی و دوسالگی زود است».

اونیفورم سرهنگی سوار خود را درست کرد. سبیل‌های نازك عقرب مانندش را تابید. چند لحظه بی‌حرکت ایستاد.

«باید به‌اتاق بلیارد رفت و دید چه خبر است؟ لابد پوشکین بابچه‌های ما آن‌جاست».

در اتاق نیمه تاریك مهمانخانه به‌اولنکا برخورده پرسید: کجا؟

اولنکا ساکت کنار رفت و برای واسیلی‌لوویچ راه بازکرد. ولی او بازویش را گرفت.

ـ اولنکا، این‌بارکه آمده‌ام تو همش از من فرار می‌کنی. چرا؟

ـ ارباب، خودتان می‌دانید.

ـ چی؟ ارباب؟ چه‌شده که مرا از واسیلی‌لوویچ به‌ارباب تنزل داده‌ای؟

واسیلی لوویچ او را به‌سمت خود کشید و به‌سختی بوسید: چرا چشم‌هایت را می‌دزدی؟

اولنکا آه خفیفی کشید.

واسیلی لوویچ زمزمه‌کنان گفت: چه‌قدر بوی‌گل می‌دهی.

چشمان اولنکا در نیمه تاریکی درخشید. دست واسیلی را گرفت و بلند کرد. انگشتان بازیل ابتدا گرمی و نرمی گونه‌های او و بعد خنکی لطیف چیزی را احساس کرد. اولنکا سرش رانزدیك برد و به‌آرامی گفت: به‌این دلیل، بوکنید...

بازیل عطر تند گل رز را احساس کرد. گل کوچك را که در گیسوان اولنکا فرو رفته بود، بیرون کشید. اولنکا گل را نگه‌داشت. مبارزهٔ خفیفی درگیر شد.

ـ اولنکا، امشب بیاپیش من.

دختر سر را به‌علامت نفی تکان داد.

ـ آخر چرا؟ مگر می‌ترسی که من قصد رنجاندن تو را داشته باشم؟ تو قبلا بارها پیش من می‌آمدی. یادت هست که چه صحبت‌های شیرینی با هم می‌کردیم.

اولنکا به‌طور جدی تکرار کرد: ولی حالا نمی‌آیم.

ـ آخر چرا؟ چه شده؟

اولنکا آه کشید و بریده بریده گفت: خودتان می‌دانید.

ـ آخ تو، خودرأی عزیزم! چه‌قدر لجوجی! ـ و مجدداً چندین بار لبان او را بوسید.

صدای قدم‌های کسی از پلکان شنیده شد. اولنکا خود را از بازوهای او بیرون کشید و به‌جانب گلخانه دوید.

وقتی‌که جلو باغبان رسید هنوز اضطراب شیرینی را، که بوسه‌ها و نفس‌گرم بازیل در او برانگیخته بود، احساس می‌کرد.

او به‌بازیل گفته بود: «خودتان می‌دانید» و اطمینان داشت که بازیل هم، چیز تازه‌ای راکه در مسافرت‌های قبلی‌او به‌کامنکا درمیان آن‌هانبود، احساس می‌کند.

شب هنگام، دیر وقت اولنکا را به‌دنبال گل درخت نم‌دار پیش آریناولاسیونای‌کلفت فرستادند. هلن‌نیکلایونا مریض شده بود. اولنکا پس از این‌که کف دستش را حایل شعلهٔ شمع کرد به‌دری‌که به‌عمارت جنبی می‌رفت نزدیك شد. آریناولاسیونا در آن‌جا زندگی می‌کرد.

ناگهان صدای واسیلی لوویچ را شنید که می‌گفت: پس نمی‌آئی؟

اولنکا مرتعش شد و با تأکیدجواب داد: نه، نمی‌آیم واسیلی‌لوویچ‌ـ و می‌خواست برود.

ولی بازیل شمع را از دست او گرفت و روی هرهٔ پنجره گذاشت و گفت:

ـ مثل این‌که من دیگر برای تو عزیز نیستم؟ بسیار خوب، توی چشم من نگاه کن! ـ دست زیر چانه‌اش برده و صورتش را بلندکرد. باوجود نور ضعیف شمع آشکار بود که این چهرهٔ جوان و زیبا از سرخی تندی پوشیده شده است.

اولنکا با محبت عمیقی گفت: از قبل هم عزیزترید، لابد خودتان می‌بینید. ولی به‌هیچ‌وجه ممکن نیست بیایم.

بازیل ناگهان شانه‌های او را محکم گرفت.

ـ اگر به‌تو امر کنم‌که همین امشب پیش من بیا...ـ و بعد لحن صدایش را تغییر داده درحالی‌که هر کلمه را از دیگری جدا می‌کرد بالحن آمرانه پرسید: چه می‌کنی. بازهم نخواهی آمد؟!

ناگهان رنگ صورت اولنکا چنان پرید، که خال تیره‌رنگ لبش آناً بسیاهی زغال شد. شانه‌هایش را با حرکت نرمی از دست‌های بازیل آزاد کرد و با زهرخند تلخی گفت:

ـ عفو بفرمائید ارباب مهربان، چه‌طور من، یك کنیز، جرأت‌می‌کنم که از ارادهٔ ارباب سرپیچی کنم... ـ سرش را به‌حالت تعظیم مطیعانه‌ای، که معمول رعیت‌ها بود، پائین آورد و همان‌طور در حال تعظیم بی‌حرکت ماند. انگشتان دست‌های آویخته‌اش باکف اتاق تماس پیدا کرد و موهای زرین درازش از بالای شانه‌هایش آویزان شده روی چکمه برقی بازیل لغزید....

بازیل به‌تندی برگشت ودرحالی‌که‌مهمیزهایش صدا می‌کرد، به‌سرعت از پلکانی که به‌طبقه بالا می‌رفت، بالا رفت.

اولنکا تمام شب را در کنار رختخواب هلن گذراند. هلن چندین بار به‌او اصرارکرد که رفته، بخوابد ولی اولنکا خود را به‌نشنیدن می‌زد وسرش را،که روی پشتی تخت‌خواب‌خم شده بود بلند نمی‌کرد.

هلن‌بالش را پشت و روکرده باخودگفت: «خوب، بگذار بخوابد». و دیگر نفهمید که چه‌گونه خواهرش ماریا درحالی‌که با احتیاط قدم برمی‌داشت، به‌او نزدیك شد و انگشتانش را روی پیشانی او گذاشت.

در نور شمع، انگشتان ماریا، از اثر رطوبت درخشید و باخوش‌حالی آه کشید.

اولنکا با صدائی‌که به‌زحمت شنیده می‌شد پرسید: عرق کرده‌اند؟

ـ بله، بله! خیلی خوش‌حالم. خوب شد به‌مامان و بابا نگفتیم والا آن‌ها دلواپس می‌شدند.

ماریا با غمخواری لحاف را درست کرد و شربتی را که برای او تهیه کرده بودند آزمایش نمود.

او طره‌های زلف سیاهش را در زیر کلاه توری مرتب کرد و پرسید: تو نمی‌خوابی؟

ـ شما ناراحت نشوید، خانم جان! من امشب اصلا خوابم نمی‌آید.

ـ خوب، بشین!

از صبح روز ۲۴ نوامبر خانم داویدوف پیر تبریک‌گویندگان را به‌حضور می‌پذیرفت. یکاترینااورلوف، که روز جشن تولد او هم بود، در کنارش نشسته بود.

بنا به‌رسمی که در قصر کامنکا معمول بود، بعد از اجرای مراسم مذهبی در اتاق مهمانخانه، فقط خودی‌ها برای مدت کوتاهی در اتاق یکاترینا نیکلایونا جمع می‌شدند. وبعد همه باهم به‌همراهی مارش‌باشکوهی به‌نزد مهمانان می‌رفتند.

یکاترینا نیکلایونا در لباس مجلل اطلس و توری‌ها، گردن‌بند مروارید دانه‌درشت که هدیهٔ «حضرت اشرف» عموجان پوتیومکین[4] بود باپسرش از شوهر اول، ژنرال رایفسکی، در جلو حرکت می‌کرد. به‌دنبال آن‌ها بقیه به‌نسبت سن قدم برمی‌داشتند. مردان در اونیفورم‌ها و فراك‌های با شکوه، خانم‌ها و دختر خانم‌ها در پیراهن‌های ابریشمی، که خش خش می‌کردند و جواهرات گران‌بها، و به‌دنبال آنان بچه‌ها در لباس‌های قشنگ و موهای روغن زده با معلم‌ها و معلمه‌هایشان حرکت می‌کردند. تمام مهمانان، از ژنرال گرفته تا سورچی‌ها و کلفت‌ها، خودی و بیگانه موظف بودند که دراین روز بهترین لباس و حتماً لباس عیدشان رابپوشند.

واسیلی لوویچ، پس از این‌که به‌مادر و برادر زاده‌اش تبریك گفت به‌بهانهٔ سردرد از در فرعی عمارت خارج شد و به‌خانه شاگرد خود گرینکا[5] دستور داد که یك اسب سواری برای او حاضر کند.

آسترا، اسب عالی ابلق، به‌محض این‌که صاحبش را دید با صدای بلند شیهه کشید.

بازیل با مهربانی جدوگاه او را نوازش کرد و درحالی‌که دهنهٔ او را مرتب می‌نمود، برای یك لحظه تصویر کوچولوی قیافهٔ خود را در چشم سیاه اسب تماشا کرد.

ــ گوش کن گرینکا... ــ می‌خواست مطلبی را شروع کند ولی

4: Poutiumkin.
5: Grinka.

زُبانش لکنت خورد: در پنجرهٔ طبقهٔ پائین، آن‌جائی که اتاق کلفت‌ها بود، چهرهٔ اولنکا نمایان شده بود.

بازیل اخم کرد، روی زین پرید درحالی‌که به‌آسترا مهمیز می‌زد، چهارنعل از روی جاده بسمت رودخانهٔ تیاسمین تاخت.

دشت‌های پراز تپه ماهور و پوشیده از قشری یخ در برابرش گسترده بود. در سمت راست آسیای نوساز آجری باستون‌های سفید،وآسیاهای‌بادی ساده نمایان بودند. آن‌ها با پره‌های متحرك خود بموجودات افسانه‌ای می‌ماندند، که‌گفتی کوشش می‌کردند از روی زمین بلند شوند. دسته‌های کلاغ به‌طمع دانه در اطراف آسیاهای بادی می‌چرخیدند. صدای قارقار آن‌ها بدون وقفه ادامه داشت و هوا را پرکرده بود.

واسیلی لوویچ در همهٔ این مناظر، در دشت‌های پوشیده از یخ که برق خفه‌ای داشتند، در سپیدارهای بلند بی‌برگ، که مانند شاخص در طول جاده سرپا ایستاده بودند، در آسیاهای بادی، که پره‌هایشان تنبلانه حرکت می‌کردند همان غمی را احساس می‌نمود که خود، از لحظهٔ روبه‌رو شدن با صحنه دیشبی با اولنکا جلو در عمارت جنبی، در روان خود احساس می‌کرد.

چهره‌اش گفتی از درد درهم رفت: «بدشد، آخ چه‌قدر بد شد! او با چه لحن سرزنش‌باری گفت: «چه‌طور من، یك‌کنیز، جرأت‌می‌کنم که از ارادهٔ ارباب سرپیچی کنم...» هلن چه بموقع مریض شد، والا ممکن بود اولنکا بیاید... آن‌وقت دیگر ...».

بازیل تمام ریهٔ خود را با هوای سرد پرکرد. آسترا انگارکه ناراحتی سوارش را احساس کرده باشد، قدم‌هایش را آهسته کرد. بازیل دسته جلو را رها نمود، کلاهش را برداشت و صورتش را در معرض وزش باد سرد گذاشت.

بعد از این که بهخانه برگشت اولنکارا روی ایوان دید. او لباس چیت گلی رنگی پوشیده و شالی به‌روی شانه‌انداخته بود.

بازیل دسته جلو را بسمت گرینکا که جلو دوید، انداخت و باسرعت به‌دختر نزدیك شد.

او در حالی که گناهکارانه بچشمان اولنکا می‌نگریست، با لحن پوزش طلبانه‌ای گفت: اولنکا از دست من عصبانی هستی؟

اولنکا مژگان‌هایش را پائین انداخت و سایهٔ انبوه آن‌ها بر روی

گونه‌های باطراوتش افتاد و با لحن رسمی گفت: خوب شد که شمارسیدید. همین الان سرمیز رفتند.

بازیل دستش را به‌زیر آستین پیراهن اولنکا برد و آرنج گرم او را به‌مهربانی گرفت و گفت: چه‌طور؟ تو فقط در یکتاپیراهنی؟ آخر سرده، سرما می‌خوری.

دختر نتوانست جلو لبخند سعادت‌آمیز خود را بگیرد. و با همان صدای عمیق و پراحساس که اشعار پوشکین را می‌خواند به‌اعتراض گفت: کجا سرده؟ من احساس می‌کنم که الان ماه مه است.

بعد از این‌که دو سرشال را دور از بدن به‌هم آورد. گوئی بال‌زنان برای رساندن‌پیغام الکساندرلوویچ به‌نزدمأمور یخ دوید و گفت: بطری‌های شامپانی خنك شده را در ظرف‌های نقره بگذار وسرمیز ببر.

۳. محیط خانوادگی

در پایان یك روز شادمانی، ساعت آرامش در قصر، فرا رسید.

پیرزن، یکاترینانیکلایونا به‌طرف اتاق‌های خود روان شد. به‌دنبال او ژنرال نیکلای نیکلایویچ رایفسکی جوان و رعنا به‌اتفاق زنش سوفیا الکسیونا و برادرزادهٔ کوچکش آدل به‌راه‌افتادند.

یکاترینا نیکلایونا رو به‌پسرش کرده گفت: کاتی[۶] تو امروز زیبا، با هوش و جذاب بود.

رایفسکی از روی خودرضائی لبخند زد:

ـ مگر هلن و ماری بدتر بودند؟

ـ به‌هیچ‌وجه. ولی آن‌ها از نوع دیگری بودند. اما این یکی را پوشکین به‌دوستی مارفا پاسادنیتسا[7] نامیده است.

سوفیا الکسیونا شانه‌هایش را بالا انداخت: آخ، امان از دست این پوشکین.

رایفسکی نگاه تندی به‌زنش انداخت: سوفیا موضوع چیه؟

۶: تلفظ نوازشی یکاترینا.م.

7: Marfa Passadnitsa.

ــ همیشه همه رامسخره می‌کند، به‌همه‌لقب می‌دهد. مثلا به‌میشل لقب «سرباز جدید کله‌تراشیدهٔ گی‌منا[8]» داد و او را سوسك کرد.

یکاترینا نیکلایونا دست‌هایش را به‌هم زد و چنان با خوش‌دلی‌پیرانه خندید که سرخ شد و گفت: سرباز جدید کله تراشیده. ــ و درحالی‌که اشك‌هایش را که از فرط خنده سرازیر شده بود پاك می‌کرد تکرار کرد: آخر ابداع هم می‌کند... «سرباز جدید گی‌منا»...

رایفسکی هم می‌خندید. تنها سوفیا الکسیونا لب‌هایش را به‌طور جدی به‌هم فشرده و نشسته بود.

او موقعی که بالاخره مادر شوهرش از خندیدن دست برداشت گفت: اگر به‌ارادهٔ من بود، پوشکین را با احتیاط در اجتماع دختران جوان راه می‌دادم. یکوقت دیدی در حضور آنان چیزی پراند... نیکلا! به‌نظرم تو این شاعر را خیلی دوست داری.

آدل کوچولو، که سرزیبایش را روی شانهٔ مادر بزرگ گذاشته بود، با چشمان شادمانش بزرگترها را می‌نگریست.

رایفسکی گفت: من پوشکین را دوست دارم. به‌خاطر ذوق وهوشش او را دوست دارم. اما راجع به‌بعضی افراط‌کاری‌های او در معاشرت و گفتار...

ناگهان دست برادرزاده‌اش را گرفته گفت: اماتو، آدل‌جان، دربارهٔ الکساندر سرگیویچ چه نظر داری؟

دخترك‌لب‌های گوشتالویش را جلو داد:

ــ اوه، چه‌قدر! چشماشو زل می‌کنه و به‌هم‌نمی‌زنه!... یا سر به‌سر آدم می‌زاره.

رایفسکی خندید:

ــ جای حرف نیست، شیطان است!

سوفیاالکسیونا با عصبانیت گفت: حتی‌بچه‌ها را هم آرام نمی‌گذارد!ــ وناگهان به‌دخترك روکرد: توهم بهتربود، به‌جای‌این‌که درمیان‌بزرگ‌ترها وول بخوری، می‌رفتی باسونچکا عروسك بازی می‌کردی.

آدل مژگان‌هایش راکه به‌مژگان‌های آگلایا می‌مانست، استفهام‌آمیز به‌روی مادر بزرگ بلند کرد.

8: Gimena.

یکاترینانیکلایونا او را با مهربانی کنار زد: برو، برو پیش دختر عمویت. پدرت را هم بگو بیاید پیش من.

آدل روبان سفید سرش را درست کرد و با سرعت دور شد.

خانم داویدوف متفکرانه گفت: بچه‌های عزیزم. امروز، هیچ‌چیز آن‌طورکه در زمان‌های ما بود، نیست. مثلا همین پدر و مادر آدل کوچولو...

سوفیا الکسیونا آه معنی‌داری کشید و گفت: بله دیگر...

یکاترینا نیکلایونا ادامه داد: حالا هر کس می‌خواهد با عقل خودش زندگی کند، حتی جوانان هم. میشابستوژف‌ریومین[9] که امروز از مهمانان ما بود هنوز پسربچه است. دهنش‌هنوز بوی شیر می‌دهد. دیدیدکه سرناهار چه‌گونه پوست شاه‌زاده فدور را کند؟ او یکی می‌گفت میشا دوتا جواب می‌داد.

رایفسکی گفت: میشل بستوژف یکی از جوانان ممتاز است. دیگران هم که پیش بازیل هستند، همه شیربچه‌اند. مثلا ولکونسکی به‌تنهایی‌هرچه بگوئی ارزش دارد. فقط کمی پرحرارتند، شاید بیش از آن مقداری که باید نوعی هیجان در عقولشان...

سوفیا الکسیونا به‌سردی گفت: با وجود عقل، هرچه بگوئی منطقشان ضعیف است.

رایفسکی درحالی‌که دستش را روی دست ظریف زنش می‌گذاشت گفت: جوانی است، سوفی‌ا جوانی ــ و بعد از مادرش پرسید: ماما‌ن آیا به‌خاطر داریدکه ملکه یکاترین دربارهٔافکار ناراحت به‌عموجان پوتیومکین چه نوشته بود.

یکاترینا نیکلایونا چشمانش را تنگ کرد: چیزی از ولتر بود؟ این نامه را منشی من نگه‌داشته است. اگر می‌خواهی بگیر.

ــ همین‌طور هم به‌خاطر دارم، بارها مجبور شده‌ام که در بحث با جوانان‌امروزی ازاین‌کلمات‌شاهد بیاورم. امیالی‌که جوانان را برمی‌انگیزد بی‌گفت‌وگو اصیل هستند. اما ولتر درست می‌نوشت که نمی‌شود از امیال بشر افسار برگرفت. باید لگام این اسب‌های کورس را محکم‌گرفت. «سیل را باید به‌کمك مزارع آورد نه‌آن‌ها را غرق کرد. بلکه آبیاری نمود.

۹: Micha Bestugev-Riumin ، میشا مخفف میخائیل.م.

بگذار باد بوزد و دنیا را خنك کند ولی بطوفان تبدیل نشود. بگذار خورشید از بالای سر ما عبور کند بما نور بیافشاند ولی ما را نسوزاند».

آدل پدرش را نه در اتاق‌های مادر یافت و نه در اتاق استراحت که معمولا الکساندر لوویچ بعد از ناهار در آن‌جا استراحت می‌کرد. رفتن به‌اتاق واسیلی‌لوویچ هم برای او قدغن شده بود. ولی او به‌اولنکابرخورد کرد و از او خواهش نمود.

ـ پاپا را پیدا کن. او لابد پیش عموجان بازیل است.

ـ الان می‌روم آدل جان. همین حالا. فقط بگذار آرایش سردختر خانم‌هارا تمام کنم.

۴. بحث‌های دموکراتیك

استپان[10] پیشخدمت واسیلی‌لوویچ پس از این‌که پیغام اولنکا راشنید تردیدآمیز درکنار اتاق دختر ایستاد.

الکساندرلوویچ آن‌جا بود. صدای گرفتهٔ او در میان سایرین مشخص بود. استپان به‌آرامی در را گشود.

واسیلی‌لوویچ که نزدیك در ایستاده بود به‌جانب او برگشته گفت: چه می‌خواهی؟

استپان پچ‌پچ‌کنان پیغام خانم پیر را به‌او رساند. واسیلی لوویچ آن‌را برای برادرش تکرار کرد. ولی داویدف ارشد که حدس می‌زد، مادرش به‌چه جهت او را احضار کرده است، دستور داد به‌او بگویند که تمام دستورات شام را داده است.

بعد مجدداً به‌مهمانانش روکرده گفت: دوستان من! شما این‌طور نمی‌توانید هرگز هیچ صحبتی را به‌آخر برسانید. اگر شما قصد دارید که نظمی در وطنتان مستقر کنید آیا قبل از همه نباید آن‌را این‌جا دراین اتاق برقرار نمائید؟

واسیلی لوویچ به‌شوخی به‌پوشکین پیشنهاد کرد: خوب، ساشا[1] پس

10: Stepan.

۱: تلفظ نوازشی الکساندر نام کوچك پوشکین.م.

تو مهارشان بزن.

پوشکین با چشمانش به‌الکساندر داویدوف اشاره کرده گفت: بنده را معاف بفرمائید بهتر است از آریستیپ[۲] چاق خواهش کنیم.

الکساندر به‌او چشم‌غره رفت و عمیق‌تر در صندلی فرو رفت.

کسی پیشنهاد کرد: باید ولکونسکی ریاست را قبول کند. او از همهٔ ما بزرگ‌تر است.

ـ یاکوشکین[۳]! اورلف! الکساشا[۴] رایفسکی! رایفسکی! ـ چندین صدا اسم آخری را تکرارکرد.

هیکل بلند و بسیار ظریف الکساندر رایفسکی در کنار میز ظاهرشد. چشمان کوچك ومیشی رنگ او با نگاه نافذی از پشت شیشه‌های عینك می‌درخشید. لبان او باتمسخر می‌خندیدند.

پوشکین به‌او بانگ زد: حواست را جمع کن دوست عزیز!

رایفسکی با یك گیلاس خالی، چند ضربه به‌بال عقاب برنزی که زینت دوات بود زد. منتظر شد تا سکوت کامل برقرار گردد. آن‌گاه با ظاهری جدی پرسید:

ـ بسیار خوب، کی مایل است صحبت کند؟

یاکوشکین پچ‌پچ کنان به باسارگین گفت: پوشکین را نگاه کنید.

پوشکین‌که تا این‌موقع یکبری روی کاناپه دراز کشیده بود، بلند شد، قد راست کرد و چشمان شعله‌ورش رابه‌سوی همه چرخاند.

باسارگین به‌نجوا جواب داد: من که خصوصیات روانی او را به‌مثابه یك انسان درك نمی‌کنم: نوعی بزن‌بهادری و Suffisance[5] در اوهست.

ابتدا الکساندر لوویچ غرغرکنان شروع به‌صحبت کرد: من چیزی را که دیگر همه شنیده‌اید تکرار نخواهم کرد. من فقط شمارا از خطر افشاندن بذر ایده‌های فرانسوی در خاك روسیه برحذر می‌کنم. ملت روس راه مخصوص خود را خواهد رفت. او را با زور و به‌اصطلاح با اردنگی به‌سوی آزادی هل ندهید... به‌شورش وطغیان دعوت نکنید، بااومحتاط‌تر

۲: Aristippe، فیلسوف یونانی متولد درسیرن، شاگرد سقراط، رئیس مکتب سرنائیك‌ها که اساس خوش‌بختی را برلذت بنا می‌کردند.م.

3: Yakouchian.

۴: مخفف الکساندر.

۵: پرمدعائی (فرانسه).م.

رفتار نمائید. روسیه به‌علت وسعت واختلاف تعلیم وتربیت مللی‌که در آن ساکنند، هنوز برای آزادی رشد نکرده است.

یاکوشکین شانه‌هایش را بالاانداخت وحرف او را برید: این حرفها مزخرف است. «برای آزادی رشد نکرده است!» این حرف درست مثل این است‌که بگوئیم مردمی که در میان برف‌وتاریکی‌مداوم‌زندگی‌می‌کنند، هنوز برای گرم شدن با نور خورشید رشد نکرده‌اند.

پوشکین‌گفت: در این مورد دوست‌کیشنفی من، ولادیمیر رایفسکی چه عالی گفته است: «انسان نیست که برای آزادی‌رشد می‌کند. بلکه‌آزادی است که او را انسان می‌کند».

اورلف که تأیید آمیز سرش را به‌سمت پوشکین‌تکان‌می‌داد یادآوری کرد:

ـ ولادیمیر رایفسکی باز هم می‌گفت: «نیکی اگر قبل از موقع‌باشد بازهم از دیرکرد آن پسندیده‌تر است.»

الکساندر لوویچ نگاه خسته‌اش را به‌او انداخت، چند پك به‌پیپ درازش زد و ادامه داد: وشما خودتان ـ اولین‌منادیان‌آزادی ـ درحالی‌که در تصویب آن عجله می‌کنید، با تصورات جاهلانهٔ خود ریشهٔ آن‌رااز‌آغاز کار درخطر نابودی قرار می‌دهید. آخرشما می‌دانید که امپراطور، امروز با شما شوخی نخواهد کرد.

میخائیل اورلف با تمسخر گفت: حتی نه‌امپراطور، بلکه آراکچیف!

الکساندر لوویچ پرسید: آیا از عشق به‌تنویر افکار بی‌قرار نشده‌اید؟ خوب، نزد فلاسفهٔ خردمند و قانون‌گذاران بشریت تحصیل کنید. ولی تردید دارم که‌ملت ما، آن چیزی را که شما می‌خواهید به‌او تقدیم کنید، بپذیرد.

باسارگین به‌طور جدی سئوال کرد: پس به‌عقیدهٔ شما باید او را به‌همین حال رها کرد تا در احتضار مداوم بسر برد.

داویدوف بدون این‌که در جواب دادن عجله‌کند، پیپش را می‌کشید.

کاپیتان یاکوشکین ناگهان با خشم مشتش را روی میزکوبید:

ـ مردم را بیدار کنید، گریزگاهی از این زندگی مرگبار برای او بازکنید. این گریزگاه به‌هرقیمت‌که باشد، باید به‌وسیلهٔ ما باز شود. این است وظیفه ما در برابر ملت.

رایفسکی او را متوقف کرد: ساکت باشید کاپیتان، باسارگین هنوز

تمام نکرده بود.

باسارگین ادامه داد: حق با یاکوشکین است. اگر ملت خودش نمی‌تواند راه سعادت خویش را بیابد، وظیفهٔ ماست که این راه را به‌او نشان دهیم. می‌گوئید ملت راه حکومت‌کردن را بلد نیست؟ ما به‌او خواهیم آموخت که چه‌گونه باید این‌کار را بکند. ما همه چیز را به‌نام او و برای او انجام خواهیم داد. فقط ای کاش او از این خواب وحشتناك ابدی بیدار می‌شد!

مجدداً یاکوشکین داخل صحبت شد: و اگر صدای توپ لازم باشد تا این خواب وحشتناك از بین برود، ای‌کاش من اولین کسی باشم که فتیله را آتش می‌زند!

میخائیل اورلف با تمسخر شروع به‌کف‌زدن کرد: یاکوشکین، فرض کنیم که تو میشل بستوژف‌ریومین، سرگی موراویف‌اپوستل و خیلی از درباریان فاضل‌مآب فتیله را آتش می‌زدید، ولی آیا از این‌کار ملیون‌ها وانکاها[6]، پانتلیف‌ها[7] و آرخیپوف‌ها[8] چه‌طرفی خواهند بست؟

پوشکین انگشتان هر دو دست را روی زانوهایش که روی‌هم قرار گرفته بودند، به‌هم قفل کرده بود.

او به‌الکساندر رایفسکی رو کرد و گفت: آیا به‌خاطر داری، یادت هست که دراودسا، هنگامی‌که یونان برای حفظ استقلال خود قیام کرد، چه روی داد؟ تمام یونانی‌ها، در دکان‌ها، خیابان‌ها و میخانه‌ها و درهمه‌جا جمع شدند. تمام دارائی خود را تقریباً به‌هیچ فروختند، شمشیر، تفنگ و اسلحه کمری خریدند. همه برای این‌که زندگیشان را به‌میهن تقدیم کنند وارد ارتش ایپسیلانتا[9] شدند.

بستوژف ریومین که عاشقانه پوشکین را می‌نگریست گفت: آن‌موقع شما، الکساندرسرگیویچ، باچه‌کلمات‌شگفت‌انگیزی به‌آن‌هاخطاب‌می‌کردید:

کشور قهرمانان و خدایان!
زنجیرهای بردگی را بگسل...

پوشکین ساکت به‌چشمان روشن بستوژف نگریست و بفهمی نفهمی به‌او لبخند زد.

۸،۷،۶: اسامی که معمول عوام‌الناس بود. مثل این‌که ما درفارسی می‌گوئیم: زلفعلی‌ها، مشتی حسین‌ها...م.

9: Ipsilanta.

الکساندر رایفسکی با لبخند استهزاآمیزی پرسید: وشما، یاکوشکین، به‌خاطرم می‌آید که با زاوالیشین قصد داشتید به‌کمك یونانی‌ها بروید؟ حتی زاوالیشین زبان یونانی را مخصوصاً به‌این مقصود یاد می‌گرفت...
یاکوشکین به‌سردی جواب داد: بله من قصد داشتم به‌یونان بروم.
ــ پس چرا نرفتید؟
ــ در ایالت اسمولنسك قحطی بود. لازم بود که به‌دهقانان کمك می‌کردیم.
پوشکین مجدداً گفت: و اسپانیا؟ مگر اسپانیا ثابت نکرد که روح ملی یعنی چه، عشق به‌میهن چیست؟ چاآدایف به‌من می‌گفت در قیام اسپانیا چیزی وجود داردکه خیلی زیاد به‌ما، روس‌ها مربوط است.
الکساندر داویدوف استهزاآمیز دنبالهٔ حرف را گرفت: درست است. ولی هم در یونان و هم در اسپانیا خود ملت علیه‌ستمگران قیام کرد، انقلاب را نه ایپسیلانتا[۱۵] و نه ری‌اگو[۱] بلکه به‌خصوص خود ملت به‌ثمر رساند. رهبران فقط از خواسته‌های ملت پشتیبانی کردند. ولی خدا کند که ملت ما بعد از صدسال به‌آن رشدفکری برسدکه اکنون ایتالیائی‌ها واسپانیولی‌ها رسیده‌اند.
باسارگین باحرارت سئوال‌کرد: بنابراین ما بایدیك‌قرن‌کامل‌هرگونه فکری را دربارهٔ آزادی کنار بگذاریم، منظورتان این است؟
مجدداً بحث درگرفت.
کلمات «روسیه»... «ملت»... «عصیان»... «انقلاب»... «آزادی» مانند جرقه‌هائی از آتش می‌پریدند و در بحث شعله‌های جدیدی ایجاد می‌کردند.
باسارگین به‌هیجان آمده بود و رفقایش را این‌طور سرزنش می‌کرد: شما از ملت ما که به‌زنجیر رژیم ارباب ــ رعیتی[۲] کشیده شده است انتظار قهرمانی‌های ملی دارید؟ مگرما خود آزادیم، نه برای این‌که اقدامی کنیم بلکه حتی دربارهٔ چیزی که موافق طبع طبقه حاکم نیست، فکر

۱۵: یکی از قهرمانان یونان.
۱: Riego Ninez ، ژنرال وطن‌پرست اسپانیا متولد ۱۷۸۵ که در سال ۱۸۲۳ به‌فرمان فردیناند هفتم به‌قتل رسید. سرودی‌که به‌نام اوست از آوازهای ملی اسپانیاست.م.
۲: این اصطلاح به‌جای رژیم «سرواژ» انتخاب شده است. یعنی رژیمی که دهقانان‌وابسته به‌زمین و جزء دارائی مالك به‌حساب می‌آمدند.

بکنیم. مگر ما خود، اگر از روی وجدان بگوئیم برده نیستیم؟
بستوژف ریومین با عصبانیت اعتراض‌کرد: جامعهٔ اشرافی روس‌همیشه عاشق آزادی بوده است. مگر اولین ترقی‌خواهان ـ نویکوف[3] ورادیشفـ از میان جامعهٔ اشرافی برنخاسته‌اند؟...
افسری‌که موهای مجعد و سبیل‌های دراز اوکرائینی داشت وپیوسته در گوشه‌ای ساکت نشسته بود فریاد زد: بایك گل بهار نمی‌شود. ـ و ناگهان خود را به‌وسط اتاق انداخت و درحالی که از خشم سرخ شده بود شروع به‌صحبت کرد: اکثریت شما غلامید! منتهی غلامانی‌که برای مدت زمانی مورد لطف صاحب خود هستید. نعمت‌های زمینی ـ احترام، ثروت و نفوس رعیت ـ را به‌شما هدیه کرده‌اند. تاگلو بخورید! تاسرحد خرفتی بحث کنید! با مهمیزهایتان در مجالس بال جرنگ‌جرنگ راه بیاندازید. می‌گساری کنید، غرق در فسق و فجور شوید و... و اگر خوشتان آمد در املاکتان و سالن‌های پایتخت برای سعادت ملت اشك‌تمساح بریزید! مگر از چنین مردمی فرد انقلابی و جمهوری‌خواه در می‌آید؟ شما انقلاب سالنی، شسته روفته و بدون خون می‌خواهید. شما پیوسته انتظار می‌کشید تا سنا به‌خدمت شما برسد و بامهربانی جویا شود... «عالی‌جنابان و حضرت اشرفان چه اراده می‌فرمائید».
در موقع بیان‌کلمات‌اخیر، درحالی‌که تقلیدسناتورهارا در می‌آورد، با فروتنی تعظیم کرد.
پوشکین درگوشی از ولکونسکی پرسید: این سیسرون[4] کم‌درجه و پرحرارت کیست؟
ولکونسکی هم پچ‌پچ‌کنان جواب داد: ستوان دوم گرباچفسکی[5] جوان بسیار خوبی است. ولی تیپ فوق‌العاده پرشور و حرارتی است. ضمناً خود او به‌شکل بسیار جالبی موژیك‌های معدودی را که از مادرش به‌ارث برده بود آزاد کرد: روی ایوان جلو آن‌ها حاضر شد و با زبان خیلی ساده گفت: «من شما را نمی‌شناختم و نمی‌خواهم هم بشناسم. شما هم مرا نمی‌شناختید و بعد هم نخواهید شناخت. به‌هرجا که میل دارید بروید، من‌هم به‌هنگ خودم می‌روم و دیگر هیچ‌گاه در برابر شما ظاهر نخواهم

3: Novikov.

۴: یکی از خطبای مشهور روم قدیم.م.

5: Gorbatchieski.

شد».

پوشکین خندید: آفرین! به‌راستی از او خوشم آمد.

ولکونسکی گفت: ولی من نه.

اورلف جلو آن‌ها را گرفت: بگذارید گوش بدهیم!

گرباچفسکی با همان حرارت ادامه داد: تاچه‌وقت شما فریاد خواهید زد: «قانون اساسی! نظامنامه! طرح‌ها!». خیلی‌ساده‌تراین‌است‌که‌به‌رعیت‌های خود اعلام کنیم که آن‌ها هرطور میل دارند زندگی کنند، ازهرکس که مایلند اطاعت نمایند، به‌وسیله هرکس‌که مایلند اداره شوند. تمام این جلسه‌ها، دستورها، نظامنامه‌ها و غیره و غیره مزخرف است. همهٔ این‌ها را به‌زباله‌دان بریزید. ما نمی‌خواهیم چیزی از این‌ها بدانیم.

ولکونسکی به‌اختصار گفت: بفرمائید، این‌هم «اسلاوها».

گرباچفسکی چشمان قهوه‌ای رنگش را به‌سمت‌اوبرگرداند: بله. ما چنین هستیم. من از تمام این جدال‌های لفظی بی‌پایان، از طرح تدریجی عاقلانه، چنان دلتنگ می‌شوم که حاضرم آن‌را داوطلبانه به‌هر مالکی که نمی‌خواهد رعیت‌های خود را با رغبت آزاد کند تقدیم نمایم. ولی من؛ من عصیان را انتخاب می‌کنم! برای این‌که همه‌چیز زیر و رو شود، برای این‌که هر موژیك با چماق به‌پاخیزد، برای این‌که هر زن دهاتی با سیخ و چنگال ظاهر شود.

الکساندر داویدوف با نیشخندی گفت: او را نگه‌دارید!

باسارگین و یاکوشکین بههم نگاه کردند. هر دو کلمات سرگی موراویف آپوستول را به‌خاطر آوردند: «شما این «اسلاوهای متحد» را در قلاده نگه‌دارید. آن‌ها را فقط زمانی می‌توان رهاکردکه‌وقت عمل‌فرارسیده باشد».

گرباچفسکی گفت: شما، آقایان، احساس ندارید، این‌آن‌چیزیست‌که باید به‌شما بگویم.

الکساندر کلمات راجناس[6] کرده گفت: چه‌طور این داویدوف‌ها «روح» ندارند؟ آن‌ها با مادرشان مالك هزارها روح انسانی هستند.

از این بذله‌گوئی کسی خوشش نیامد. ولی گرباچفسکی با غرور و

۶: کلمهٔ روح در جملهٔ اولی به‌جای «احساس» و در جمله بعدی به‌معنی «نفوس انسانی» به‌کار رفته است. در این‌جا با جملات بازی شده است و ما برای پیروی از متن چنین کلمه‌ای را انتخاب نمودیم.م.

سرکشی گفت:

ـ بنابه‌مفهوم شما من و رفقای «اسلاو»م از تمام حاضران این‌جا بی‌روح‌تریم. اکثریت ما از نام ننگین صاحب برده، نه به‌لطف حکومت بلکه بنابه‌اراده شخصی نجات یافته‌ایم...

ولکونسکی به‌او نزدیك شد و دستش را روی شانهٔ او گذاشت:

ـ ایوان ایوانیچ آرام بگیرید! وقتش می‌رسد، کمی صبر کنید.

گرباچفسکی درحالی‌که با صدای بلند نفسش را تازه می‌کرد پرسید: پس این زمان دلخواه چه‌وقت و چه‌گونه خواهد رسید؟ پس دیگر لازم نیست ما کاری بکنیم بلکه باید به‌آرامی منتظر این زمان بمانیم ودرمجالس بال و مهمانی پیپ بکشیم؟

ولکونسکی به‌اعتراض گفت: آخر شما هم می‌دانیدکه این‌طور نیست. شما به‌خوبی می‌دانید که اعضای «جمعیت سری» لاینقطع افزایش می‌یابد. و بنابراین نیروی آن استحکام می‌پذیرد... من در قفقاز بودم؛ آن‌جا در قلمرو یرمولف[7] هم از همفکران ما وجود دارند...

پوشکین از روی کاناپه پرید و با خوش‌حالی گفت: پس این حقیقت است آقایان! «جمعیت سری» حقیقتاً وجود دارد؟ ولی من واقعاً فکر می‌کردم که فقط در یکی از بحث‌های دموکراتیك عادی شرکت دارم. چه‌قدر خوش‌حالم‌که بالاخره راه آهنین خودراکه‌به‌وسیلهٔ تلاش‌های پرارجی بنا شده است می‌بینم ـ به‌ولکونسکی‌روکرده‌گفت: شما، شاه‌زاده، تمام تشریفات رادربارهٔ من اجرا کنید... خواهش می‌کنم تأخیر نکنید!

ولکونسکی سراسیمه شد. او برای آرام کردن گرباچفسکی بدون توجه از «جمعیت سری» صحبت کرده بود.

یاکوشکین برای نجات او از این وضع ناراحت به‌کمکش شتافت:

ـ تعجب‌آور است که شاعران تا این حد ساده‌لوحند. شاه‌زاده برای آرام کردن گرباچفسکی به‌یك شوخی متوسل شد. ولی الکساندر سرگیویچ پوشکین آن‌را حقیقت جدی پنداشته است.

رنگ از روی پوشکین پرید و نگاهش را با تأنی از یکی به‌دیگری چرخاند. ولی همه‌گفتی با تبانی قبلی، با چشمان فرو افتاده نشسته‌بودند. سکوت چند دقیقه ادامه یافت.

7: Ermolov.

بالاخره پوشکین با رنجش عمیقی گفت: پس شما معلوم‌می‌شود، شوخی فرمودید آقایان؟ ولی من واقعاًباور کردم. دراین لحظه بی‌نهایتِ خوش‌بخت بودم. گفتی پرتو درخشانی، آیندۀ مرا، که تا این‌موقع حزن‌آور بود روشن کرد.

الکساندر رایفسکی و داویدوف به‌او نزدیك شدند.

ــ کافی است ساشا، آرام بگیر دوست...

ولکونسکی هم به‌امید آرام کردن او گفت: الکساندر سرگیویچ، شما دیگر چرا باید دربارۀ آینده‌تان نگران باشید! تمام روسیه شما را می‌شناسد و دوست دارد.

اما پوشکین حرف هیچ‌کس را نمی‌شنید. مجدداً نگاهش را که شعلۀ خشم از آن زبانه می‌کشید به‌روی همه‌گرداند، دندان‌هایش را به‌هم فشرد و درحالی‌که سرش را بالا نگه‌داشته بود با عجله خارج شد.

رایفسکی به‌دنبال او شتافت:

ــ ساشا! صبر کن! آخر صبر کن!

پوشکین تنها در پیچ پلکانی که به‌طبقۀ بالا می‌رفت برگشت و با هیجان گفت:

ــ من همه شما را درك می‌کنم. البته شمامی‌توانید به‌امور شرافتمندانه بپردازید.... ولی من، ظاهراً، لیاقت چنین افتخاری را ندارم. بنابراین برای من تنها این باقی می‌ماندکه پیوسته کاغذ کثیف کنم...

صدای او قطع شد. به‌سمت بالا دوید. و در همان لحظه‌ای‌که در پشت سر او به‌هم خورد، کلید را در قفل چرخاند...

رایفسکی شانه‌هایش را بالا انداخت، کمی صبر کرد. به‌اتاق برگشت. دوستانش با بی‌قراری دور او را گرفته سئوال پیچش کردند.

ــ خوب چه شد؟

ــ چه گفت؟

رایفسکی با عصبانیت گفت: برشیطان لعنت، خیلی بد شد.

الکساندر لوویچ درحالی‌که پیپ می‌کشید گفت: صبر کنید. من او را آرام خواهم کرد. امروز زن من نامه‌ای از پاریس از پدرش دریافت کرده است؛ او خبر داده است: دوپره دوسن[8] منتقد مشهور، در بارۀ

8: Dupre De Saint.

پوشکین ما چیز فوق‌العاده شعف‌انگیزی منتشر کرده است.
همه با شادی متوجه داویدوف شدند.
ــ چه نوشته؟
ــ چه‌گونه از او تمجید کرده است؟
ــ نوشته است که شعر شاعر روس «روسلان ولودمیلا» دلیل‌تازه‌ایست که آسمان نیمه‌تاریك هم می‌تواند به‌وسیلهٔ احساسات شاعرانه‌ای‌که سرشار از تخیل غنی و زنده است، بدرخشد. او پوشکین ما را با آریوستو[۹] شاعر پرشور ایتالیائی مقایسه می‌کند...

بستوژفریومین به‌اعتراض گفت: کار عبثی می‌کند. الکساندر سرگیویچ خیلی عمیق‌تر و برجسته‌تر از همکار تابناك ایتالیائیش می‌باشد. با وجود این من بسیار خوش‌حالم؛ زیرا تردید ندارم که عقیدهٔ این‌منتقد فرانسوی آغاز اعتراف سراسر جهان به‌نبوغ شاعر روسی ماست.

ولکونسکی داخل صحبت شد: در هرصورت بالاخره این‌طرز تفکر که ادبیات روس تقلیدی از فرانسه، آلمانی و انگلیسی است، در خارجه از بین خواهد رفت.

ــ افتخار، افتخار بزرگ برپوشکین! افتخار برقریحهٔ سحرانگیز او که ادبیات روس را به‌چنان شکل زیبائی به‌تمام جهان معرفی می‌کند.ــ ستوژفریومین درحالی‌که این کلمات وجدآمیز را بیان می‌کرد ازجا پرید و گفت: لازم است بدون لحظه‌ای تأمل این مطلب را به‌الکساندر سرگیویچ اطلاع بدهیم.

واسیلی‌لوویچ گفت: خوب تو برو پیش او...

الکساندر لوویچ اضافه کرد: و به‌او بگو که معطل نکند و برای مجلس بال‌لباس بپوشد. والا زنان زیبا رقص‌هایشان را میان سایرین تقسیم خواهند کرد! ضمناً بهتر است‌که من خود نامهٔ پدرزنم را برای او ببرم.

الکساندر لوویچ دگمه‌های لباسش را بست و به‌زحمت از جا بلند شد. رایفسکی به‌دنبال او خارج شد.

اورلف درحالی‌که به‌خودکش وقوس می‌داد و کلمات را می‌کشید گفت: واقعاً هم آقایان، موقع تغییر لباس برای مجلس بال است. من

۹: Lidovic Ariosto ، شاعر ایتالیائی متولد گزیو، مؤلف Roland Furieux ، شعری که غنای شور و شوق باطن و تنوع آهنگ آن تمام درخشش رنسانس ایتالیا را منعکس می‌کند.

می‌روم باریاتینسکی[10] را بیدار کنم بدون او موزیك رونقی ندارد...
تازه در، پشت سر او بسته شده بود که واسیلی‌لوویچ پیشنهاد کرد:
ـ اکنون که فقط خودی‌ها مانده‌اند، می‌توانیم از پاول‌ایوانیچ خواهش کنیم بیاید، یاکوشکین، شما لطفاً دنبال او بروید.
یاکوشکین سرش را کمی پائین آورد و فوراً خارج شد.
بستوژف‌ریومین آه کشید و گفت: مع‌ذالك من خیلی دلم برای پوشکین می‌سوزد؛ ما عزت‌نفس اورا مراعات نمی‌کنیم.
ولکونسکی به‌طور جدی گفت: ما، خود او را مراعات می‌کنیم.
باسارگین شانه‌هایش را تکان داد:
ـ عجیب است، ما در محراب آزادی میهنمان آمادهٔ دادن هرگونه قربانی، حتی جان خود هستیم...
گرباچفسکی حرف او رابریده گفت: بس‌کن باسارگین. ما انقلابی هستیم و کار ما قبل از هرچیز احتیاج به‌انضباط سخت و پنهانکاری شدید دارد. ولی پوشکین قبل از هرچیز نویسنده است و چه‌کسی می‌تواند تضمین کند که بعد از یك هیجان موقتی...
بستوژف ریومین که از خشم سرخ شده بود به‌گرباچفسکی نزدیك شده گفت:
ـ چه می‌خواهید بگوئید؟ لطفاً حرفهایتان را پس بگیرید!
گرباچفسکی زیرچشمی به‌او نگاه کرد.
ولکونسکی، خودش را بین آن‌ها انداخته و آشتی‌جویانه گفت: بستوژف، آرام بگیرید! لابد منظور گرباچفسکی زودرنجی و عدم تعادل خصوصیات شاعر ما بود...
بستوژف آرام نشد: بگذارید خود آقای گرباچفسکی گفتهٔ خود را توضیح دهد.
ولکونسکی سرزنش‌بار جلو بحث‌کنندگان را گرفته و گفت:
ـ شما هیچ‌کدامتان درست نمی‌گوئید. اگر ما به‌غزل پوشکین فقط به‌خاطر خوش‌آهنگی آن ارزش می‌گذاشتیم، شاعر را در صفوف خود می‌پذیرفتیم. ولی شما تمامتان می‌دانید که هر بیت آن که هدفش استبداد باشد، چه‌قدر برای مقاصد ما ارزش دارد. مدیح او از آزادی در سرتاسر

10: Bariatinski.

روسیه طنین می‌افکند. شعر او به‌طور سوزانی روی جوانان تأثیر می‌کند، روح را به‌هیجان می‌آورد و قلب را متأثر می‌کند... به‌این دلیل است، دوستان من، که پوشکین شاعر برای ما با ارزش‌تر است تا پوشکین عضو «جمعیت سری» که هرآن ممکن است بنابرهوس آراکچیف به‌زندان بیافتد و یا به‌سیبری تبعید شود.

۵. پستل[1]

به‌محض این‌که پستل با گام‌های مصمم و یکنواخت وارداتاق شد همه برخاستند خنده‌ها از چهره‌ها پرید و خود اتاق که تا همان‌دم چنان پرجنب و جوش و هیاهو بود، انگار حالتی جدی و رسمی به‌خود گرفت.

پستل به‌میز نزدیك‌شد، تعظیم‌کوتاهی به‌همه‌کرد، پارچهٔ سبز دامن دراز اونیفورمش را، که سردوشی‌های آن تیره‌رنگ شده بود مرتب کرد و پس از این‌که روی صندلی راحتی نشست کارتن کلفتی را که با خود آورده بود جلویش گذاشت و چنین شروع‌کرد:

ــ قبل از این که شروع به‌خواندن کنم، لازم می‌دانم که شمارا با نظرات بعضی از رفقای شمالیمان آشنا کنم. این نظرات شامل مسائلی است که من در بخش‌های نوشتهٔ خود، که به‌شما ارائه می‌شود، به‌آن‌ها اشاره کرده‌ام.

او انگشتانش را روی دست‌نویس خود قرار داد و چنان فشرد که ناخن‌هایش رنگ پریده شد.

پستل درحالی‌که از بعضی مواد قانون اساسی که در پطرزبورك به‌وسیلهٔ رهبران «جمعیت سری شمال»، نیکیتاموراویف و تروبتسکوی[2] برای ساختمان آینده رژیم روسیه طرح‌ریزی‌شده‌بود انتقادمی‌کرد، حتی یك‌بار هم لحن مشاجره به‌خود نگرفت؛ گرچه اکثر شنوندگان می‌دانستند که طرح قانون اساسی او چه‌قدر با موادی که اکنون تجزیه تحلیل می‌کرد متفاوت است.

1: Pestel.

2: Troubetskoy.

ولی همه می‌دانستند که پستل بموقع و در جای لازم حتماً جواب‌های دقیقی به‌همه خواهد داد. فقط بستوژف ریومین بی‌حوصله با استفاده از فرصتی که پستل بعد از نوشیدن جرعه‌ای آب، لبانش را با دقت با دستمال خشك می‌کرد پرسید:

ــ آیا این درست است پاول ایوانیچ؟ مثل این‌که نیکیتا موراویف معتقد است که برای نمایندگی ملت اشخاصی لازم است که دارائی قابل ملاحظه‌ای داشته باشند؟

پستل تأیید کرد: بله، او این‌طور پیشنهادمی‌کند.

بستوژف از جا پرید: چشمان شفاف او، که معمولا کودکانه و خوش باور بود، با تحیر به‌روی پستل متوقف شد.

ــ چه‌طور چنین چیزی ممکن است؟ پس معلوم می‌شود که پاك‌ترین و اصیل‌ترین عشق‌ها یعنی میهن‌پرستی، باید ضمانت پولی داشته باشد؟ پس میهن‌پرستان بزرگی، مانند گراکوس[3]ها و سین‌سینات[4] پس از این‌که بی‌چیز شدند نباید می‌توانستند نمایندهٔ ملت شوند.

پستل گفت: بنا به‌عقیدهٔ موراویف چنین است. مع‌ذالك ما باید در جلسه امروز تسلسل مقرر مطالب را رعایت کنیم.

بستوژف که می‌خواست باز هم چیزی بگوید، مطیعانه ساکت شد. مجدداً در اتاق دفتر تنها صدای محکم و موزون پستل طنین افکند:

ــ علاوه براختلافات ما باشمالی‌ها،که دیگر شما همه ازآن مطلع هستید درآخرین ملاقات من با نمایندگان اصلی این شاخه از «جمعیت‌سری» مراتب زیرآشکارگردید: تروبتسکوی و اوبولنسکی[5] تمایل قطعی دارند که قدرت سلطنت در حدود قانون اساسی که نیکیتا موراویف پیشنهاد می‌کند، محدود باشد. من با تمام وسائل کوشیدم تا به‌آن‌ها ثابت کنم که حکومت، اگر در رأس آن یك‌نفر باشد، مطمئناً به‌استبداد منجر خواهد شد. من دوران پرسعادت یونان را، زمانی که جمهوری بود، وضع اسفناك

۳: Gracchus ، نام دو برادر خطیب و ناطق رومی است. آن‌ها می‌کوشیدندباگذراندن قوانین کشاورزی، لگامی برحرص اریستوکراسی روم که مالك قسمت اعظم زمین‌های متصرفی بودند بزنند.

۴: Cincinnataus ، یکی ازرجال‌مشهور روم‌که از لحاظ سادگی واستحکام روح معروف است. در سال ۴۶۵ قبل از میلاد کنسول بود. بعد از این‌که دوبار پشت سرهم دیکتاتور روم شد، برای همیشه به‌سوی گاوآهنش برگشت.

5: Obolenski.

آن را، هنگامی که جمهوری نبود به‌یادشان آوردم. من‌افتخار عظیم روم را در دوران جمهوری با سرنوشت حزن‌انگیز آن‌تحت حکومت‌امپراطوری مقایسه کردم. تاریخ نوگورود کبیر را که به‌طور روشنی مزیت حکومت جمهوری راثابت می‌کند نمونه‌آوردم. متأسفانه‌آن‌ها، شایدبه‌استثنای‌ریلیف[6] روی عقیدهٔ خود باقی‌ماندند. نیکیتا موراویف از قانون اساسی فرانسه و انگلیس شاهد آورد... مثل این‌که او نمی‌داند که این قانون‌های اساسی فقط پوششی هستند که به‌هیچ‌وجه مانع وزیران انگلیسی و حکام فرانسوی نمی‌شوند تا هرکاری راکه مایل باشند، معمولاً به‌ضرر ملت انگلیس و فرانسه، انجام دهند...

هنگامی که پستل متوقف شد تا چند جرعه آب بنوشد ولکونسکی گفت: و به‌همین دلیل هم این مشروطه‌های سلطنتی ناپایدارند. حوادث اسپانیا و پرتقال شاهد غیرقابل بحثی بر این مدعاست.

پستل نگاهش را به‌سمت ولکونسکی برگرداند، نسخهٔ دستنویسی را که با خود آورده بود پیش کشید و در حالی که گره‌های کارتن را می‌گشود ادامه داد:

ـ من توجه رفقای شمالیمان را به‌تمایل اساسی عصر حاضر، یعنی به‌مبارزه بین توده‌های ملت و هرنوع اریستوکراسی، اعم ازاین‌که براساس ثروت و یا براساس حقوق وراثت استوار باشد، جلب نمودم. این اریستوکراسی‌ها، گاهی قوی‌تر از خود سلطان می‌شوند؛ به‌عنوان نمونه می‌توان از انگلیس امروز نام برد. این اریستوکرات‌های عنوان‌دار و بی‌عنوان سدی در برابر سعادت ملت هستند و تنها قدرت جمهوری قادر است این موانع را برطرف سازد.

باریاتینسکی با تردید پرسید: ولی آیا ملت ما می‌تواند تحت ادارهٔ چنین حکومتی قرار بگیرد.

پستل ابرو درهم کشید و جواب داد: تجارب ازمنه و دول ثابت کرده‌اند که ملت‌ها در همه‌جا آن‌طور هستند، که حکومت‌ها و قوانینی که در پرتو آن‌ها زندگی می‌کنند، آن‌ها را بارمی‌آورند.

پس از این‌که کارتن را گشود و محترمانه خواهش کرد که دیگر صحبتش را قطع نکنند و پس از این‌که سکوت کامل برقرارگردید، شروع

6: Rileev.

کرد:

ـ این دستنویس، قسمتی ازکارسخت تقریباً دهسالهٔ من‌روی‌اصلاحات همه‌جانبهٔ رژیم سیاسی و اجتماعی حکومت روسیه است. از ده فصلی که من تنظیم کرده‌ام سه فصل نخستین را اکنون اکثر شما می‌دانید. این فصول دربارهٔ حدود کشور ما و تقسیمات آن به‌منطقه، حوزه ، بلوك و ناحیه؛ در بارهٔ تقسیم‌بندی ملت روس و ایلات بی‌شماری که با آن متحد شده‌اند، و همچنین دربارهٔ وسائلی که بتوان تمام این ملل مختلف را در یك ملت واحد روس جمع کرد، دربارهٔ طبقات مختلفی که در میهن ما زندگی می‌کنند، دربارهٔ امتیازات و محرومیت‌ها و اقداماتی که باید معمول کرد تا همه را به‌عنوان هموطن آزاد روس درکادر واحد جمع کرد، صحبت می‌کنند. تصور می‌کنم که‌دیگر احتیاجی به‌تکرار آن‌ها نباشد زیرا این سه فصل در موقع خود گزارش شده است.

پستل نگاه استفهام‌آمیز خود را به‌روی همه‌گرداند. توجه دقیق همگانی، جواب او بود.

پس از سکوت مختصری ادامه داد: فصل‌های چهارم و پنجم را تازه چرك‌نویس کرده‌ام. دربارهٔ آن‌ها فعلا صحبت نمی‌کنم. در فصل ششم من افکار خود را دربارهٔ ساختمان آینده و تشکیلات قدرت حاکمه باتفصیل بیش‌تری مطرح کرده‌ام. در فصل هفتم از وظایف حکومت دربارهٔ ساختمان و تشکیلات ادارهٔ کشور، در فصل هشتم دربارهٔ سازمان امنیت کشور، در فصل نهم از وظایف حکومت نسبت به‌سازمان تأمین رفاه و آسایش عمومی صحبت شده است، و بالاخره فصل دهم محتوی راهنمائی‌هائی برای تدوین قوانین مملکتی است که باید جامع قوانین و مقررات باشد. من در فصول اخیر هنوزکاملا تعمق نکرده‌ام. اینك توجه شما را به‌مهم‌ترین بخش طرح خود ـ دربارهٔ حکومت موقت و وظایف آن ـ جلب می‌کنم.

از تمام ظاهر پستل، از نگاه دقیق چشمان باهوش او، ازآهنگ موزون صدای او، از حرکات مطمئن دست او که گفتی چیزی را قطع می‌کند کمال و پختگی احساس می‌شد.

او افکار خود را با چنان اعتقاد تزلزل‌ناپذیر، با چنان منطق غیر قابل ردی بیان می‌کردکه به‌نظر شنوندگان می‌رسید ساختمانی راکه همهٔ مصالح آن از پایه تا کوچك‌ترین جزئیات آن حساب شده و تأمل گردیده است، می‌بینند و همه مانند حقایق ریاضی غیر قابل بحث‌اند.

پستل می‌گفت: قانون تغییرناپذیر اجتماعات بشری عبارت از آن است، که هر کشور از ملت و حکومت تشکیل می‌شود و هریك حقوق و وظایفی دارند. مع‌ذالك حکومت برای سعادت ملت به‌وجود می‌آید و بقاء آن بسته به‌تأمین هرچه بیش‌تر سعادت همه و هر فرد اجتماع است. ضمناً باید سعادت جامعه را بالاتر از سعادت فردی به‌حساب آورد و اگر منافع آن دو با هم تضاد پیدا کنند، درآن‌صورت منافع جامعه ارجح است. سعادت مملکت به‌رعایت دو مسئله اساسی بستگی دارد: امنیت و رفاه اجتماعی.

امنیت باید اولین هدف حکومت قرارگیرد؛ زیرا امنیت اساس استحکام ساختمان کشور است. اگر یك فرد با کار پی‌گیر خود و یا با استعدادی که طبیعت در نهاد اوبه‌ودیعه گذاشته است خوش‌بختی خود را تأمین کند، حفاظت این خوش‌بختی از عهدهٔ یك حکومت نیرومند ساخته است. همان‌طوری که شما خودتان می‌دانید نظم موجود در میهن ما به‌هیچ‌وجه موافق اصولی نیست که من بیان کردم، و امیدوارم که توانسته باشم این اصول را به‌طور قانع‌کننده‌ای به‌ثبوت رسانده باشم. حکومت موجود، حکومت ظالمانه‌ایست، بنابراین زوال یك‌چنین حکومتی حتمی است. حکومت موقتی موظف است بلادرنگ بردگی را، که تاکنون میلیون‌ها هموطن مابدان دچارند، از بین ببرد. جامعه‌اشرافی باید فوراً و برای همیشه از امتیاز غم‌انگیز مالکیت بر نفوس رعیت دست بردارد. اهالی روسیه دیگر نباید در مالکیت فلان شخص و یا بهمان فامیل باشند...

گرباچفسکی فریاد زد: زمانش رسیده است آقایان عزیز! مدت‌هاست که زمانش رسیده!

پستل گفت: آرزو می‌کنم که فرزندان واقعی میهن با اشتیاق این قطعنامه را بپذیرند.

یاکوشکین نجواکنان به باسارگین گفت: خوش‌بینی موجه نیست.

پستل که این جمله را شنیده بودو یا مضمون آن‌را فهمیده بود تهدیدآمیز گفت:

ــ ولی اگر، برخلاف انتظار، اصیل‌زادگانی پیدا شوندکه مغزشان با پندارهای سفیهانه علیه تودهٔ ملت کبره بسته باشد، و یا کسانی باشند که فکرکنند تمام روسیه تنها به‌خاطرآنان وجود دارد، اگر رذلی پیدا شود که چه با حرف و چه با عمل به‌فکر مخالفت با این اساسی‌ترین اقدام

حکومت موقتی برآید و حتی آن را سرزنش کند، فوراً باید چنین‌پلیدی را توقیف‌کرد و به‌عنوان دشمن میهن و خائن به‌قوانین اساسی آن اعدامش کرد...

پستل دیگر دو ساعت بود که صحبت می‌کرد. با توجه به‌خستگی شنوندگان فهمید که‌وقت تمام کردن است.

ـ من به‌طرح خود،که شما اکنون بیش‌تر باآن آشنا شده‌اید، به عنوان منشور مقدس دولتی که به‌وسیلهٔ من برای ملت کبیر روس نوشته شده است، می‌نگرم. این منشور، عهدنامه‌ای برای اجرای ساختمان دولتی روسیه و راهنمای مطمئنی، چه برای خود ملت و چه برای حکومت عالی موقتی است. نام اختصاصی آن‌را از یاروسلاو خردمند[7] اقتباس کرده‌ام.

بستوژف گفت: «روسکایاپراودا[8]»؟

پستل تأیید کرد: درست است. این قانون باید مانع تمام آشوب‌ها و بی‌نظمی‌هائی باشد که معمولا با انقلابات همراه هستند. نارسائی چنین منشورهائی خیلی از دولت‌ها را دچار جنگ‌های داخلی و بدبختی‌های وحشت‌انگیز کرده است.

ولکونسکی گفت: حکومت‌های نوبنیادی که آمیخته با التهابات هوس‌آمیز و بیم‌آلود بودند، چون راهنما و دستورالعمل‌های روشن و همه‌جانبه‌ای در برابر خود نداشتند، طبیعتاً دچار بی‌قانونی‌های فراوانی می‌شدند.

ـ به‌علاوه «روسکایاپراودا»ی من به‌ملت توضیح می‌دهدکه از چه چیزی آزاد می‌شوند وچه‌چیزی رامی‌توانند درآینده انتظار داشته باشند...

سرگی موراویف اپوستول که تمام شب را در گوشهٔ تاریك اتاق ساکت نشسته بود انگارکه با صدای بلند فکر می‌کند گفت: آن وقت زمانیست که دیگر خود ملت ارباب سرنوشت خویش می‌گردد. پیشگوئی رادیشف را در بارهٔ مردم روسیه، هنگامی که زنجیرهای غلامی را از دست و پای خود بردارد، به‌خاطر بیاورید: «به‌زودی مردان بزرگی از میان آن‌ها برخواهند خاست... این آرزو نیست. نگاه از پردهٔ ضخیم زمان، که آینده را از جلو چشمان ما مخفی می‌کند، نفوذ می‌نماید: من از ورای

۷: Yaroslav Moudri، یکی از شاهزادگان بزرگ قرن یازدهم روسیه‌که قوانینی برای تثبیت اوضاع اجتماعی آن زمان تدوین کرده است.م.

۸: حقیقت روسی.م.

یك قرن کامل می‌بینم...»

پستل پس ازآن‌که اوراق دستنویس را مرتب کرد، قیطان‌های سیاه کارتن را بست. در سکوتی که حکمفرما شده بود، ناگهان صدای موزون موزیك از طبقهٔ پایین به‌گوش رسید.

باسارگین به‌نجوا به پهلودستی‌اش گفت: لهستانی!

پستل بفهمی نفهمی لبخند زد.

ــ من بسیار ممنون خواهم بود ازکسی که در بحث آینده‌مان دربارهٔ «روسکایا پراودا»، گنگی‌ها وعدم‌دقت‌های احتمالی‌آن‌را به‌من‌خاطرنشان کند. ولی حالا... او دستش را کنار گوش، ظاهراً برای این‌که موزیك بال را بهتر بشنود، گذاشت.

یاکوشکین به‌شوخی گفت:

Nunc Bibendi.[۹]

صندلی‌ها و راحتی‌ها این‌ور و آن‌ور شد. استپان برای عوض‌کردن شمع‌ها داخل اتاق شد.

شلیك‌های توپ از دامنهٔ کوه به‌گوش رسید...

میخائیل سرباز سابق هنگ سیمنوف فتیلهٔ روشن را به‌توپ نزدیك می‌کرد و به‌دنبال هرشلیك فحش‌آبداری بدرقهٔ راهش می‌نمود.

توپ روی سراشیبی یخزده می‌لغزید وموزیك[۱۰]ها درحالی‌که‌آخرین نیروهای خود را به‌کار می‌بردند، از نو و از نو آن‌را بالای تپه می ــ کشیدند.

ناگهان یکی از موزیك‌ها به‌میخائیل روکرده گفت: میشکا[۱]! آی میشکا چه‌میشه اگر پوزهٔ توپ را به‌طرف خانهٔ اربابی برگردونیم و آتش کنیم و با همون دلمه‌ای که از فرانسوی[۲] پذیرائی کردیم از اربابام‌پذیرائی کنیم.

میخائیل فتیلهٔ روشن را به‌صورت این موزیك نزدیك کرد. چشمان شعله‌وری از میان یکدسته موی ژولیده او را می‌نگریستند. نافذ و بدون لبخند نگاه می‌کردند. یقهٔ باز پیراهن، گردن نحیف و سیب بابا آدم تیز

۹: حالا بنوشیم (لاتین) .م.

۱۰: موژیك دهقان روسی است.م.

۱: تلفظ خودمانی میخائیل.م.

۲: منظور ناپلئون است.م.

او را در معرض دید می‌گذاشت.
میخائیل رویش را به‌جانب خانهٔ اربابی برگرداند.
یکی از دوطبقهٔ عمارت به‌طور درخشانی روشن بود. از میان شبکهٔ شاخه‌های عریان درختان، چشمان تیزبین او جفت‌های رقص را که به‌طور موزون و هموار حرکت می‌کردند، می‌دید.
وزش ناگهانی باد صدای سازهای زهی رابه‌گوش‌رساندو و چیزی نمانده بود که فتیله را، که در دست میخائیل سوسو می‌زد، خاموش کند.
او با صدای بلند گفت: بزار عجالتاً اونا برقصن تا...
ومجدداً فحش جانانه‌ای، که معلوم نبود، نثار توپ غرنده یاارباب‌های رقص‌کننده می‌کند، بدرقهٔ راه‌گلوله کرد.

۶. مجلس‌بال در سالن ستوندار

دنیس داویدوف پارتیزان مشهور جنگ میهنی و قوم و خویش میزبانان، که برای شرکت در جشن دیرکرده بود، نیمه شب به‌کامنکا رسید. او پالتو بزرگی از پوست خرس در بر داشت و سنگین و پر سروصدا و شادمان مستقیماً به‌اتاق واسیلی‌لوویچ رفت.
دنیس به‌محض این که از میان حلقه‌های دود توتون، صاحب‌خانه را دیدگفت: زودتر دستور بده ودکا بیاورند...
پوشکین، که در فاصله رقص‌ها خود را به‌این‌جا رسانده بود، با خوش‌حالی دنیس را درآغوش گرفت.
ـ صبرکن آلکساشا، آویزان نشو! بگذار لباسم را در بیاورم .
واسیلی لوویچ به‌پسر عمویش کمك کرد تا پالتوش را دربیاورد و شال‌گردنش را بازکند.
پوشکین خندان گفت: دنیس، عزیزم، تو که هنوز سبیل داری؟ من شنیدم که می‌خواستند تو را به‌بریگاد سوارکوهستانی منتقل نمایند و تو، نمی‌دانم به‌چه علت، ردکرده‌ای.
دنیس که به‌نوك سبیل‌های سیاهش نگاه می‌کرد گفت: میل ندارم از

این سبیل[۳] سیاه پرپشت، که هدیه طبیعت است، دل برکنم.
واسیلی‌لوویچ از او پرسید: پس تو کاملا در ده ماندگار شده‌ای؟
دنیس سرش را به‌علامت تأیید تکان داده‌گفت:
ـ دیگر نمی‌خواهم با سربازان سوار سروکار داشته باشم: در ستاد نشستن و روی نامه‌های احمقانه نوشتن «به‌عرض برسد» «به‌مورد اجرا گذاشته شود» و از این قبیل چرت و پرت‌ها را هر ستوان صدبار احمق‌تر از من هم می‌تواند انجام بدهد.
پوشکین با مهربانی پرسید: یعنی که، دنیس جان، تو اکنون پرندهٔ آزادی هستی؟
دنیس تأکید کرد: آزاد آزاد! مشق صف جمع، مشق تفنگ و فاصلهٔ دگمه‌های سربازی؛ همهٔ این‌ها دورباد! دورباد از کله من! آلمانی‌ها! ازهر قماشی که هستید بروید خوش باشید! من دیگر باعث سرشکستگی صنف شریف شما نمی‌شوم. آه کم مانده بود خفه شوم. اما حالا هوای آزاد استنشاق می‌کنم.
پوشکین فریاد زد: آف... فرین.
دنیس در حالی که با چشمان خوش‌حال خود میهمانان را نگاه می‌کردگفت: هنوز شما مشغول دوز و کلك هستید؟ طرح «توگند بوند» روس را می‌کشید؟ پیش‌پیشکی به‌شما بگویم که به‌هیچ‌جا نمی‌رسید.
واسیلی‌لوویچ خود را به‌کوچه علی‌چپ زد و با شیطنت پرسید: ماجرای عاشقانه تو با خانم زلوت‌نیتسکایا[۴] به‌کجا رسید؟
دنیس موهای انبوه سیاهش را که دسته‌ای از آن در جلو خاکستری شده بود پریشان کرد. دسته‌ای روی پیشانیش افتاد.
پوشکین روی آن دست کشیده گفت: موهای خاکستری قابل احترام است.
دنیس به‌مسخره گفت: La flamme de génie[۵] ولی اگر صحیح‌تر بگویم ثمرهٔ شیطنت‌های معصومانه و غیرمعصومانه است.
چند صدا با هم گفت: خوب، واقعاً با خانم زلوت‌نیتسکایا چه‌کردی؟
دنیس با صدای بلند آه کشید: آخ! زلوت‌نیتسکایا! شما می‌دانید

۳: گویا دراین قسمت می‌بایست بدون سبیل خدمت‌کرد.م.
4: Zlotnitskaya.
۵: شعله نبوغ (فرانسه). مترجم.

که لهستانی‌ها چه‌قدر زیبا و چه‌قدر جذابند. ولی به‌شرفم سوگند حتی یک‌نفر هم نمی‌تواند با این یکی برابری‌کند. ازعشق او می‌میرم...

واسیلی‌لوویچ لبخند زد: و روز به‌روز هم چاق‌تر می‌شوی.

دنیس آه کشید: هرکس به‌نوعی می‌میرد. گرچه من گاهی، مثل امروز هوشیارم، ولی اغلب مستم.

پوشکین سئوال کرد: آیا درست است که تزار در ماجرای عاشقانه تو شرکت داشت؟ و مثل این‌که...

ولی دنیس حرف او را برید:

ــ تزار بی‌هوده ناراحت شده. لابد شنیده‌اید که چون قرار بود من با زلوت‌نیتسکایا ازدواج کنم، تزار بدهی مرا به‌صندوق دولت بخشید. ولی چون این خانم لهستانی، دیگری را برمن ترجیح داد، من‌هم از لطف شاهانه صرفنظر کردم.

پوشکین فریاد زد: آفرین! آفرین! ــ و در حالی‌که او را عاشقانه می‌نگریست منتظر شد تا او ودکایش را با عجله نوشید و مزه خورد، بعد گفت: ولی تو اندوهگین مباش، دنیس جان.... هریك اززیبارویان ما افتخار می‌کند که با تو ازدواج نماید.

ــ و در پطرزبورگ به‌اصرار می‌خواستند به‌من زن بدهند. فکر می‌کردم که نتوانم از چنگ آنان خلاص شوم، به‌خصوص خانم کاترینا ــ سرگیونا لونین در این مورد خیلی تلاش کرد.

پوشکین با حرارت پرسید: همان خانمی‌که زن اواروف سیاه است؟

دنیس در حالی که یك ران غاز دودی را با دندانش صاف می‌کرد جواب داد: ــ اوهوم. ضمناً زوج خیلی خوبی هستند. خانم موزیسین خیلی ممتازی است. علاوه برآن، ظاهر ملوس و زبان شیرینش، که نمی‌گذارد انسان فراموش کند که او خواهر تنی لونین بذله‌گوست، آدم را جلب می‌کند. شوهر او به‌مهمان‌نوازی و پذیرائی‌های خاص خودمشهور است: «باکمال فروتنی خواهش می‌کنم که در منزل بنده ناهار صرف بفرمائید و اگر نمی‌توانید به‌بنده منت گذاشته از شش قدمی با هم دوئل کنیم...».

پوشکین چنان خنده همه‌گیری سر داد که هیچ‌کس جلو خنده خود را نمی‌توانست بگیرد.

ولکونسکی یادآوری کرد: ما با هم دریك هنگ خدمت می‌کردیم.

او آن موقع‌ها مثل خروس‌جنگی بود و به‌عقل و زیبائی خود خیلی عقیده داشت. و از این هر دوجهت مشخص بود.

دنیس اضافه کرد: صفت اولی را دارد؛ اما آخری را به‌هیچ‌وجه فکر نمی‌کنم. در هرصورت این زن و شوهر به‌فکر افتادند که یك حمله جبهه‌ای به‌فرماندهی یك بیوه بسیار وسوسه‌انگیز علیه من ترتیب دهند. من به‌مثابه یك پارتیزان پیر عجالتاً تصمیم ندارم به‌دام بیافتم. ولی...

ولکونسکی حرف او را برید: برادر خانم کاترینا سرگیونا هنوز در ورشو است؟

ــ بله. تصورش را بکنید؛ او با تزار نمی‌ساخت، ولی کنستانتین پاولویچ او را آجودان خود کرده و جانش را هم از او دریغ ندارد.

پوشکین گفت: من لونین را نه‌فقط‌دوست مارس[۶]، ونوس[۷] و باکوس[۸] می‌شمارم.ــ حالت شادمانهٔ صورت اومتفکر شد وچنین‌ادامه داد: بلکه تمام آنچه از او می‌دانم مرا وادار می‌کند به‌او به‌عنوان داناترین انسان عصر حاضر احترام بگذارم. خصوصیات زیادی در این افسر سوار هست که مرا به‌یاد افسر سوار دیگری، یعنی چاآدایف عزیزم، می‌اندازد. چاآدایف که امروز در سرزمین‌های خارج است، مشغول فراگرفتن علوم فلسفی است. لونین هم از زمان‌های خیلی قبل با فکر تجدید ساختمان رژیم سیاسی میهن ما مشغول است...

واسیلی لوویچ در حالی که به پیپش پك می‌زد اضافه کرد: و حتی تمام بشریت.

پوشکین به‌طور جدی ادامه داد: و تو امروز دنیس عزیزم، باز هم یکی از سیماهای درخشان مردان برجسته را خواهی دید. پستل این‌جاست. چه انقلابی باکله‌ای!

دنیس دستمال سفره را انداخت و دست‌بزرگش را روی شانه پوشکین گذاشت:

ــ الکساشا[۹]، آرام نمی‌گیری؟

پوشکین خندید: من طبیعتاً ناآرامم. دایه‌ام همیشه مرا از این بابت

۶: ستاره مریخ. خدای جنگ یونان قدیم.
۷: ستاره زهره. خدای عشق.
۸: خدای شراب در نزد یونانی‌ها.
۹: تلفظ نوازشی الکساندر.

سرزنش می‌کرد. ــ دنیس همان‌طور خیره به‌صورت پوشکین می‌نگریست. بعد شانه‌های او را پیش کشیده و به‌سینه خود فشرد.

ــ خوب شد که ما این‌جا همدیگر را دیدیم! والا می‌خواستم‌نامه‌ای برای تو بنویسم و از سنکوفسکی شکایت کنم. من اشعارم را پیش او برای «قرائتخانه» فرستادم، ولی او آن‌ها را چنان «تصحیح کرده است که، خدای من، من خود اشعار خود را نشناختم... البته من از قدیم با حرف «یات»[15] میانه خوبی نداشتم. اما دیگر راجع‌به...

پوشکین که از نو حالت شادمانهٔ خود را بازیافته بود، حرف او را بریده گفت: زبان روسی یاد دادن سنکوفسکی به‌تو، درست شبیه آن است که خواجه‌سرا تعلیم و تربیت پوتیومکین را به‌عهده‌گیرد...

دنیس از واسیلی لوویچ خواهش کرد: واسیل جان، دستور بده یك بطری[1] Vin de Grawes عالی بیاورند.

واسیلی خارج شد.

در کریدورها و در تمام اتاق‌های مجلل، لوسترها می‌سوختند و خدمتکاران، در حالی که با احتیاط از روی پارکت‌های صیقلی قدم برمی‌داشتند، سینی‌های مشروبات خنك، بستنی و میوه می‌بردند.

واسیلی لوویچ در پیچ پلکان با ماریا رایفسکی برخورد کرد.

ماریا پرسید: پوشکین در اتاق شماست؟

واسیلی لوویچ او را از سر تا پا، از طره‌های گیسوان که بالای سرش جمع شده بود تا کفش‌های سفید بال او، برانداز‌کرد؛ و تمجیدکنان گفت: خیلی زیبا شده‌ای! هم پیراهن و هم این گل‌های آرایش مو، به‌تو خوب می‌آید. الان شاعر را صدا می‌زنم.

به‌اتاق خودبرگشت، و پوشکین پس از لحظه‌ای با قدم‌های سریع و سبك به‌استقبال ماریا شتافت و در حال حرکت دستکش‌های سفیدش را دست کرد.

ماریا لبخندزنان گفت: می‌ترسیدم شما فراموش کرده باشید که ما بایداولین زوج رقص باشیم، در آن‌صورت من باز هم مورد سرزنش مامان قرار می‌گرفتم.

۱۵: یکی از حروف الفبای قدیم زبان روس‌که در بعضی ازکلمات به‌کار می‌رفته ولی بعد از ۱۹۱۷ منسوخ شد.

۱: نام شرابی است.م.

پوشکین سرش را به‌جانب او خم کرده گفت: باز هم؟ پس بار اول به‌خاطر چه چیزی؟

ـ به‌خاطر این‌که خواهش اولیزار[2] را برای مازورکا[3] رد کردم.

ـ و چه‌گونه سوفیا الکسیونا این مطلب را فهمید؟

ماریا نگاه سریعی به پوشکین انداخت.

ـ آگلایا شنید که مازورکا[4] را من به‌شما قول دادم... او هم به مامان گفت.

ـ آخ! پس او این‌طور...

چیزی ناخوش‌آیند در قیافهٔ پوشکین سایه انداخت. می‌خواست چیزی بگوید. ولی ماریا شتابزده گفت‌وگو را عوض کرد و دربارهٔ خواهرش گفت: هلن امروز فوق‌العاده سرزنده است. شما حتماً سرناهار متوجه او بودید.

از نظر پوشکین هم مخفی نمانده بود که سومین دختر ژنرال رایفسکی که احساسات لطیف، موهای بور و چشمان آبی‌اش به‌هیچ‌یك از اعضای خانواده‌اش نرفته بود. در سر ناهار واقعاً با نشاط بود. نفر دست چپش پستل بود. هنگامی که به‌جانب او رو می‌کرد، چیزی روشن و سوزان، مانند انعکاس انوار خورشید، در خطوط پرانرژی صورتش می‌دوید.

پوشکین گفت: البته. هلن مجذوب همسایه دست چپش شده بود. تعجب‌آور هم نیست. پستل فوق‌العاده جالب توجه است. او یکی از مغزهای بسیار نادریست که من می‌شناسم. در عوض همسایه دست راست او، شش‌دانگ حواسش متوجه هم‌صحبت زیبای من بود.

پوشکین در چشمان ماریا خیره شد. او کمی سرخ شد.

ـ ولکونسکی واقعاً آدم جالبی است. او داستان‌های مضحکی از مسافرت‌های خود می‌گفت. ولی فکر من متوجه آقای غیرقابل تحملی بود که اینك روبه‌رویم قرار دارد.

پوشکین شانه‌هایش را از روی شیطنت تکان داد: من چه‌کردم؟

ماریا سرزنش‌آمیز جواب داد: مثل این‌که شما نمی‌دانید، همه متوجه

2: Olizar.

۳، ۴: نوعی رقص روسی.م.

شدند که شما با آگلایا دعوا می‌کردید. شما دو نفر آن‌قدر عصبانی بودید...

هنگامی که آن‌ها از اتاق پذیرائی عبور می‌کردند؛ معلمه، میس‌ماتن[5] ماریا را به‌گوشه‌ای صدا زد و تند و تند با التهاب با او شروع به‌صحبت کرد. در این موقع نوك برگشتهٔ بینی او چنان تکان می‌خورد که انگار با آن چیزی را نوك می‌زد.

پوشکین به‌انتظار ماریا در کنار یکی از ستون‌ها که اتاق‌پذیرائی را از سالن رقص جدا می‌کرد، ایستاد.

درهمان نزدیکی‌پشت میز قمارصدای‌کلفت‌شاه‌زاده فدوراوختومسکی[6] شنیده می‌شد:

ــ بله، واقعاً از روسیه چه می‌خواهند!؟ کاش از من سرمشق می‌گرفتند. تمام دنیا برای من خانه شخصی است با همه‌گونه وسائل آسایش. مثلا انگلیس سالن شمشیربازی و سایر تمرین‌های ورزشی است. ــ شاه‌زاده ورق‌ها را روی ماهوت انداخت و یك انگشتش را خم‌کرد. ــ بعد آلمان، کلاس دروس فلسفی است. فرانسه سالن کنفرانس‌های سیاسی ــ دو انگشت دیگرش را هم خم کرد.

لوپوخین پیر، یکی از رقیب‌های بازی شاه‌زاده خندان گفت: لطفاً عالی‌جناب اضافه‌بفرمائید، که در این سالن در پشت پرده‌های ضخیم، اتاق خصوصی خانم‌ها با تخت‌خواب و سایر وسائل آسایش هم پنهان شده است.

شاه‌زاده فدور بشوخی تهدیدکرد: تو در سرك‌کشیدن پشت پرده‌ها استاد شده‌ای، آقای تربیت شدهٔ دربار پاول! ــ و بعد انگشت چهارمش را تا کرد و گفت: ــ ایتالیا، باغ زمستانی...

صدای خشنی از پشت سر شنیده شد: و روسیه؟

شاه‌زاده فدور سرسنگینش را روی‌گردن سرخش چرخاند، نگاهش با نگاه خشمگین پوشکین برخورد کرد.

پس ازاین‌که شاعر را از سرتاپا برانداز‌کرد با نارضایتی گفت: بچهٔ فضول ما هم نخود هرآشی می‌شود. اجازه بده دربارهٔ روسیه هم خواهم

5: Maten.
6: Oukhtomski.

گفت. روسیه، عزیزم، برای من طویلهٔ حیوانات، لانهٔ سگ، محل کندوها و انبارها...

لوپوخین پیر مجدداً وارد صحبت شده گفت: و مهم‌تر از همه اتاق دختر کلفت‌هاست.

آن‌هائی که پشت میز نشسته بودند زدند زیر خنده.

پوشکین، در حالی‌که دست‌هایش را روی سینه چلیپا کرده و پشتش را به‌ستون سفید تکیه داده بود، پیوسته و با سماجت شاهزاده فدور را می‌نگریست.

و مجدداً با خشونت سئوال کرد: و دیگر؟

شاهزاده فدور که رو درهم کشیده بود جواب داد: و دیگر این که لانه‌های فساد در آن نباشد، تا آزادی‌خواهان در آن‌جا جمع شوند، با هم هذیان بگویند و وارد «معقولات» شوند. ــ سپس رویش را به‌طرف موراویف اپوستول برگردانده ادامه داد: و پسران تو هم، فکر می‌کنم که آن‌ها چیزی کم نداشته باشند؟ درجه، شهرت، موفقیت درخشان؛ همه چیز دارند. اخیراً صحبت‌های آنان را با سایر جوانان، که آن‌ها هم از فامیل‌های برجسته‌اند، شنیده‌ام: همواره چیزهائی از «فرمان‌های حقوق بشر» و مجالس نمایندگی ملت طرح می‌کنند و می‌گویند: «کاش برای موژیك‌های ماهم یك چنین فرمان‌هائی تصویب می‌شد...

موراویف پیر نگاه سختی به‌شاهزاده فدور انداخت:

ــ من چنین سخنانی از پسرانم نشنیده‌ام.

ولی شاهزاده فدور بدون توجه به‌این کلمات ادامه داد:

ــ من نتوانستم تحمل کنم و صاف و پوست‌کنده به‌آن‌ها اخطار کردم: «ما هنوز به‌اندازهٔ کافی به‌موژیك‌هایمان فرمان نرانده‌ایم که برای آن‌ها فرمان[۷] تصویب کنیم» و گفتم: «درکشور کلبه خرابه‌ها، کلبهٔ نمایندگان به‌چه درد می‌خورد. ــ شاهزاده فدور به‌نوکری اشاره کرد و یك گیلاس شراب از سینی برداشته لاجرعه سرکشید.

پوشکین به‌طعنه لبخند زد: حضرت اشرف با کلمات‌بد بازی‌نمی‌کنند. معذالك در این‌جا هم ممکن است بیازند.

۸،۷: دراین‌جا نویسنده با کلمات بازی کرده است و ما هم به‌پیروی از متن، کلمات «فرمان» و «کلبه» را انتخاب کردیم.

لوپوخین ورق‌ها را بر زد و باعجله پرسید:

ـ شاه‌زاده، می‌فرمائید یك دست دیگر هم بازی کنیم؟

ـ دیگر نمی‌دانم که باز هم باید بازی کرد. از چنین گفت‌وگوهائی تمام اعصاب من متشنج‌می‌شود. ـ او غیر منتظره رویش را به‌جانب‌پوشکین کرده گفت: اکنون به‌لطف تو تمام دارو ندارم‌را می‌بازم. مواظب باش‌که خرجم به‌گردن تو نیفتد... ـ نوکری را که از کنارش می‌گذشت صدا زد: شراب بده ـ مجدداً گیلاس را خالی‌کرد.

پوشکین به‌مسخره گفت: خرج مهم نیست؛ ولی سیراب[9] کردن شما مصیبتی است.

رقیب‌های بازی شاه‌زاده به‌خنده افتادند.

شاه‌زاده کاملا عصبانی شد: آقایان عزیز! خنده ندارد. برعکس، تأسف‌آور است که نسبت به‌اشخاص محترم و پیرمردان این‌چنین‌بی‌احترامی بی‌احترامی می‌شود؟! در میان جوجه ادیب‌های خانه‌زاد ما شیوه‌ای مدشده است‌که نظرات خود را بی‌ادبانه و خارج از نزاکت بیان کنند. اخیراً یك مجلهٔ بی‌اهمیت با یك نام قلنبه سلمبه به‌دستم افتاد. من مقالهٔ یك آقای فیلسوف را در آن‌جا خواندم. چه لحنی آقا! چه بیانی! من یکی دوبار خواندم و[10] Parole d' honneur هیچ چیز توی کلهٔ من نماند.

پوشکین به‌سردی گفت: شاه‌زاده، شاید فیلسوف حساب یك چنین کله‌ای را نکرده بوده‌است. ـ بازیکنان‌به‌زحمت جلوخنده‌خودرامی‌گرفتند.

شاه‌زاده فدور ورق‌ها را پرتاب کرد:

ـ نه، این دیگر از حد گذشته است! من خود از دوستداران بذله گوئی هستم. ولی این دیگر...

یکی از بازیکنان با عجله خود را داخل صحبت کرده گفت: به‌خاطر همین‌مقاله، حضرت اشرف، این مجله تعطیل شد و دیگر مشکل است که آقایان نویسندگان فضل‌فروش و قلم فرسایان وقیح درآینده امکان داشته باشند افکار خود را در میان مردم پخش کنند...

صدای بازیکنان‌دیگر هم‌بلندشد: دیگر وقتش‌رسیده‌است که جلواین‌ها رابگیرند. مدت‌هاست وقتش رسیده...

۹: دراین‌جا لغتی به‌کار رفته است‌که در مورد آب دادن حیوانات به‌کار می‌رود.م.
۱۰: به‌شرفم سوگند (فرانسه).

شاهزاده اوختومسکی یکبار دیگر سر گردش را روی گردن سرخ به‌جانب پوشکین چرخاند:

ــ A propos[۱]، آقای نویسنده، تو اکنون جزو کدام اداره‌ای؟

پوشکین شمرده شمرده گفت جزو روسیه... ــ به‌تندی برگشت و درپشت ستون‌ها از نظر مخفی شد.

شاهزاده فدور باعصبانیت سئوال کرد شنیدید؟ ریختش‌رادیدید؟

موراویف آپوستول به‌آرامی گفت: آن‌ها همه بعداز جنگ با ناپلئون یادگرفته‌اند که دست‌هایشان را روی سینه چلیپا کنند.

شاهزاده فدور گفت: بهتر بود که لااقل سرگی تو تقلید نمی‌کرد. او به‌نحو عجیبی شبیه ناپلئون است، به‌خصوص از نیمرخ. برای من‌تعریف کرده‌اند، که یك‌بار ناپلئون سرگی تورا، موقعی‌که هنوز جوان بود، درپاریس دیده و گفته بود:

— "Qui dirait, que ce n' ert pas mon fils?" [۲]

موراویف اپوستول آه عمیقی کشید و به‌آرامی شروع به‌بر زدن ورق‌ها کرد.

شاهزاده متوجه شد که پیرمرد عصبانی شده است، به‌امید به‌دست آوردن دل او اضافه‌کرد:

ــ من پسران تورا دوست دارم، فقط می‌ترسم که نکند پرحرارتی آن‌ها به‌ضررشان تمام شود. اما شنیده‌ام که الکسی کاپنیست[۳] از دخترت خواستگاری کرده است.

موراویف آپوستول به‌سردی جواب داد: هروقت که نامزد شدند از شما هم دعوت می‌کنیم. ــ و بازهم از ته دل آه کشید و شروع به‌دادن ورق‌های براق کرد...

زوج‌های رقص در پشت ستون‌ها تکان می‌خوردند. صدای موزیك فرانسوی بامکالمه و بوی عطرهای فرانسوی درهم آمیخته بود...

شاهزاده فدور کیسه‌های کبود زیر چشمانش را مالید و به‌انتظار بازی لوپوخین به‌تماشای رقص‌کنندگان مشغول شد.

یك زوج رقص در بین دو پنجره جلو آینه بزرگ متوقف شدند.

۱: راستی (فرانسه).م.

۲: «چه‌کسی خواهد گفت که این پسر من نیست؟».م.

3: Kapnist.

شاهزاده فوراً هلن، دختر نورس و بور ژنرال رایفسکی را شناخت. همرقص او جوانی بود که قدی متوسط و چهره‌ای گندمگون داشت و سی‌ساله به‌نظر می‌رسید. او از سینی برای دختر لیموناد برداشت. هلن تاج‌گل‌های معطری راکه بالاتنه پیراهنش را زینت داده بود درست‌کرد و لیوان لیموناد راگرفت.

هلن در حالی‌که لیمونادش را جرعه‌جرعه می‌نوشید با قیافه جدی، به‌آنچه سرهنگ می‌گفت، گوش می‌داد. هنگامی‌که چشمان آبی‌وجدی‌اش را به‌جانب او بلندکرد، چهرهٔ مردانهٔ سرهنگ درخشید.

اوختومسکی پیشانیش را به‌سختی چین انداخت، کوشش می‌کرد به‌خاطر آورد که این سرهنگ را کجا دیده است.

بالاخره متوجه لوپوخین شده گفت: عزیزم. نگاه‌کن؛ آن‌جا را می‌گویم جلو آینهٔ بزرگ. این سیاچردهٔ چهارشانه در اونیفورم سرهنگی، از آجودان‌های ویت‌گین‌شتین[4] نیست؟ به‌نظرم او را در ستاد ارتش دوم دیده‌ام.

لوپوخین نگاهش را از ورق‌ها برداشته جواب داد: خودشه.سرهنگ پستل است. درمحافل ما درپطرزبورگ می‌گویند که او روی‌ویت‌گین‌شتین خیلی نفوذ دارد و ویت‌گین شتین بدون مشورت او آب نمی‌خورد. خود فرمانده عالی و رئیس ستادش دیوانهٔ پستل هستند. ویت‌گین شتین در سرناهار منزل کیسلف[5] نظر خود را درباره پستل چنین بیان کرد: «پستل شایستهٔ هرمقامی است؛ چه پست وزارت و چه مقام فرماندهی ارتش».

لوپوخین مجدداً به‌ورق‌ها خیره شد.

موراویف اپوستول پیر با صدای لرزانی گفت: پدرجان باتو نمی‌شود بازی کرد. هردست یك ساعت فکر می‌کنی.

شاهزاده فدور همان‌طور خیره به‌جانب پستل می‌نگریست. بالاخره مجدداً گفت: من پدر و مادر او را می‌شناختم. مادرش همیشه کتاب می‌خواند، نه فقط به کتاب‌های رمان، بلکه به فلسفه و علوم سیاسی هم علاقه‌مند بود. اما پدرش آدم استخوانداری بود. به خاطرم می‌آید که یکوقتی اسپرانسکی برایم حکایت می‌کرد که پستل پیر درس

4: Vit geinchtein.
5: Kisselev.

خوبی به‌یك آزادی‌خواه داد. این آزادی‌خواه به‌فکر افتاد که پیش ایوان بوریسیچ‌پستل که آن‌موقع‌ها حاکم‌عالی‌سیبری بود رفته‌واز سلف‌او، حاکم ایالتی، شکایت کند. این حاکم ایالت به‌او دستور داده بود که سیبری را ترك کند و پروانهٔ عبوری به‌او داده بود که او را در هیچ جا بیش از دوسه روزی نگه نمی‌داشتند. خوب، شما تصور می‌کنید که ایوان بوریسیچ چه‌کرد؟

لوپوخین بالاخره بازی کرد و منتظرانه چشمانش را به‌شاه‌زاده دوخت.

شاه‌زاده ناگهان از خنده به‌لرزش افتاد.

ــ ایوان بوریسیچ هم پروانهٔ عبور را گرفت و در حاشیهٔ آن اضافه کرد: «این آقای عزیز اجازه ندارد از سیبری خارج شود» بدین ترتیب !و خانه به‌دوش دائمی شد. نه بیش از دوسه روزی می‌توانست در یك‌جا بماند ونه از مرزهای سیبری خارج شود. ایوان بوریسیچ آدم شوخی بود، به‌علاوه کمی خل بود: چه پست‌های پرمداخلی به‌دست آورد! ولی رویهمرفته نتوانست ثروتی بیاندوزد. پسرانش را برای بهترین هنگ‌ها تعیین می‌کرد اما وسائل لازم را به‌آن‌ها نمی‌داد. می‌گویند: این پسرك هم به‌باباش رفته.

لوپوخین گفت: ایوان ماتوایچ او را خوب می‌شناسد. پسر او، سرگی باپستل خیلی دوست و رفیق است.

موراویف آپوستول در حالی‌که ورق‌ها را درست می‌کرد گفت: پاول ایوانیچ پستل یکی از مغزهای نادر است. سروژ[6] من خیلی به‌او احترام می‌گذارد.

ــ مسلم است. سرگی توهم خیلی راغب‌است برضد حکومت، مخالف خوانی کند و بیش از اندازه فلسفه‌بافی نماید.

از این کلمات شاه‌زاده، کلهٔ طاس و گوش‌های موراویف آپوستول پیر فوراً سرخ شد. شاه‌زاده بلافاصله با لحن آشتی جویانه اضافه کرد: بدبخت می‌شوند.

ولی موراویف آپوستول چشمان تار شده‌اش را بلند کرده گفت:

ــ حضرت اشرف، چه چرت و پرت می‌گویی؟ پسران من‌فلسفه‌بافی

۶: مخفف سرگی.م.

می‌کنندکه می‌کنند به‌توچه! تورا به‌خدا ببینید باچه‌چیزی به‌من سرکوفت می‌زند. ــ و بعد با صدای بلند پرسید: و شما، آقایان، شنیده‌اید که داداش‌جان و تربیت شده دست شاه‌زاده فدور چه دسته‌گلی به‌آب داده است؟

سایرین هم که در پشت میزهای دیگر نشسته بودند به‌سخنان او گوش فرادادند.

ــ هنگامی‌که من درشهرآزاد هامبورگ سفیر بودم، برادر حضرت اشرف ایشان مستقیماً از کاتچینا پیش من آمد. در حالی‌که گیس عاریه پودرزده‌اش را مثل دم سگ تکان می‌داد از من خواهش کردکه بلادرنگ او را به‌شاه هامبورگ معرفی کنم؛ ضمناً بدون تأخیر به‌قلعه‌بگی اطلاع دهم که یکی از رعیت‌های او که شلاقش زده، فرار کرده است. من به‌او گفتم «سرکارنایب، در هامبورگ نه‌شاهی وجود دارد نه قلعه‌بگی». ولی او بینی‌اش را باتحقیر تکان داد و گفت: «آه، عجب شهری است که نه شاه دارد، نه قلعه بگی...»

کلمات اخیر موراویف درخندهٔ عمومی محو شد.

شاه‌زاده فدور که باخت خود را یادداشت می‌کرد گچ را چنان فشرد که ریزریز شد.

لوپوخین پیشنهاد کرد: یك دست دیگر؟

شاه‌زاده موافقت کرد: به‌شرط آن‌که آخری باشد. امشب من بد می‌آورم.

پس از این‌که یك‌دسته ورق تازه اطلس بازکرد، با جدیت به‌برزدن آن پرداخت.

لوپوخین گفت: حضرت اشرف. مردمانی هستندکه تقدیر، آن‌هارا پیشاپیش به‌باخت محکوم کرده است. مثلا چاکر فرمانبردار شما، از صد دست نود و نه‌تایش را می‌بازد. گاهی به‌کله‌ام می‌زند که با خودم بازی کنم؛ در آن‌صورت هم می‌بینم که دارم می‌بازم. تاکنون چندین بار توبه کرده‌ام که دیگر دست به‌ورق نزنم! هوم، می‌بینی که باز هم پشت میز نشسته‌ام.

یکی از بازیکنان با تأکید گفت: و تا موقع مرگ هم همین‌طور است.

لوپوخین ادامه داد: عموجان مرحوم من ـ شاه‌زاده زوبوف[7]. ـ پس ازاین‌که دریك‌شب تمام ثروتش را، که برای‌مخارج یك قرن وارث ولخرجش کفایت می‌کرد باخت، به‌ملکه کاترین قول قطعی دادکه دیگر هیچ‌گاه به‌ورق حتی دست نزند.

موراویف اپوستل، هنوز همان‌طور عبوس، سئوال کرد: چه‌طور شد، به‌قولش وفاکرد؟

ـ حالا خودتان قضاوت کنید، آقایان، که وفاکرد یانه. قمار با ورق راکاملا ترك‌کرد؛ ولی بازهم وسیله‌ای پیدا کرد که هوس خود را ارضاء کند. یك‌بار او دو دهکدهٔ شش‌دانگ را با زنان و موزیك‌های آن‌ها سر... میوهٔ مورد صحرائی به‌شاه‌زاده شرمتف[8] باخت.

همه با تعجب به‌لوپوخین خیره شدند.

ـ کاملا دروغ است. چه‌طور سر میوهٔ مورد؟...

ـ کاملا طبیعی است. آن‌ها سر این بازی‌کردند که در کدام دست میوهٔ سالم مورد و در کدام‌یك له شدهٔ آن قرار دارد. ضمناً مبلغ شرط بندی تعیین شده بود.

شلیك خنده، کلمات لوپوخین را محو کرد. خود او راضی بود که دعوائی را، که در شرف وقوع بود، از بین برده و در حالی‌که‌باآهنگ موزیك، که اکوسز[9] نشاط‌انگیزی می‌نواخت، ضرب گرفته بود لبخند می‌زد.

شاه‌زاده فدور چند دست بازی کرد و بازهم محو تماشای رقص کنندگان گردید. دختر مشکین‌موی رعنائی در پیراهن گلی رنگ که گل‌های رزی از همان رنگ سینه و زلفانش را زینت می‌داد، نظر اورا جلب کرد.

شاه‌زاده با خود فکرکرد: نکند اولسیا[10] باشد. یك زیبای تمام عیار! آیا این اوست؟ مثل گل ماه مه نو شکفته است...

از موراویف آپوستول پرسید: این مشکین موی پیراهن گلی دختر توست؟

7: Zubov.
8: Cheremetev.

۹: Ekossez ، نوعی رقص روسی.

10: Olessia.

ــ دختر من است. ــ در صدای پیرمرد غرور و خشونت درهم آمیخته‌بود.

شاه‌زاده فدور عینك دستی‌اش را به‌چشم نزدیك کرد و نگاهش را از دختر، که به‌نرمی گربه روی پارکت کف سالن می‌لغزید، برنمی‌گرفت.

لوپوخین هم ورق‌ها را انداخت و با شور و شعف گفت: آقایان! دختران را، این غنچه‌های زیبا را تماشا کنید. ــ به‌شاه‌زاده فدور چشمك زده ادامه داد: کاش، حضرت اشرف! لااقل بیست سالی از سن ما را برمی‌داشتند. آن‌وقت نشان می‌دادیم که افسر گارد قدیمی یعنی چه.

شاه‌زاده فدور در حالی‌که شراب سرخ را، که به‌رنگ آب انار بود، پیش می‌کشید. محو تماشای اولسیا بود.

او در حال جذبه زیرلب گفت: قامت سیلفید[۱]، شانه‌های دیانا؛ وه چه‌پاهای زیبائی! عجب ظرافتی! آیا این پسرك، کاپنیست این‌جاست؟ اوچه‌گونه ممکن است تمام زیبائی‌های او را درك کند؟

ــ ولی مثل این‌که ماریارایفسکی، ژنرال ولکونسکی را اسیر کرده است. ــ پیرمردی در لباس فرماندهی کل قوا این را گفت و با خنده ادامه داد: سردار نامی شکست‌خورده‌است!

بساط قمار از میزهای دیگر هم جمع‌شد.

همبازی خانم داویدف پیر دربازی ویست[۲]، به‌او اشاره کرده گفت:

ــ یکاترینانیکلایونای عزیزم، به‌این زوج نگاه‌کنید. دنیس داویدوف هم می‌خواهد در محضر شما برقصد.

ساشنکا پوتاپو[۳] قوم‌وخویش داویدوف‌ها درکنار سبد بلندگل‌های تازه ایستاده بود و دنیس داویدوف، در حالی‌که پاهایش به‌آهنگ موزیك تکان می‌خورد، به‌حالت تعظیم جلوش خم شده بود.

یکاترینا نیکلایونا با خودفکر کرد: «آفرین! ساشنکارا به‌رقص دعوت می‌کند؛ در غیراین‌صورت او خیلی افسرده می‌شد. واسیا[۴] امشب خیلی کم به‌سراغ او می‌آید. کاش زودتر باهم ازدواج می‌کردند.»

۱: Sylphid ، بنا به‌اساطیر یونانی، موجودی تصوری است‌که در هوا زندگی می‌کرد و مظهر زنی زیباروی و باریك‌اندام به‌شمار می‌رفت.

۲: نوعی بازی باورق است.

۳: Sachenka Potopova ، تلفظ نوازشی الکساندرینا.

۴: تلفظ نوازشی واسیلی.م.

ساشنکا که فوق‌العاده سرخ شده‌بود چیزی به‌دنیس می‌گفت. همه متوجه آن‌ها شدند. یکاترینا نیکلایونا فوراً نوکری را به‌محل موزیك فرستاد و دستور داد موزیك را قطع کنند.
الکساندر لوویچ از این فرمان خیلی خوش‌حال شد؛ زیرا همین الان پیشخدمت به‌عرض او رسانده بود که «فرموشکا[5]ی آشپز خیلی توصیه می‌فرمایدکه شام حاضر است.»
هنگامی که دنیس از ساشنکا دور شد. ساشنکا نفس راحتی کشید و با خوش‌حالی به‌واسیلی لوویچ که به‌او نزدیك می‌شد لبخند زد و گفت: بازیل من داشتم فکر می‌کردم که شما به‌کلی مرا از یاد برده‌اید ــ و در حالی‌که دست لاغرش راکه تاشانه عریان بود روی آستین اونیفورم سوار او می‌گذاشت اضافه کرد: در تمام شب یك‌بار هم پیش من نیامدید.
ــ الکساندرینای عزیزم. اگر می‌دانستید چه‌قدر ... ــ ولی حرفش را برگردانده گفت: سرم دردمی‌کند.
ساشنکا جوابی نداد، ولی چنان به‌او نگاه کرد که بازیل، ناباوری و سرزنش خفیفی درنگاه او خواند.

۷. در آبدارخانه

موزیك‌ها بعد از نیمه شب شلیك توپ را تمام کردند، لرزان و گرسنه به‌عمارت برگشتند.
بخاری روسی، آبدارخانه را با پوشال به‌خوبی گرم کرده بود. بوی گوشت سرخ‌شده و نان گرم فضا را پرکرده بود. کسی بالالایکا[6] می‌زد و صدای خنده و گفت و گو بی‌وقفه ادامه داشت.
زبان اوکرائینی با روسی و«سیلاب‌های» طنین‌دارصحبت‌دولهستانی‌ــ نوکر و کالسکه‌چی شاه‌زاده باریاتینسکی ــ درهم می‌آمیخت. آن‌ها یك پهلو در کناری یله داده بودند و با اشتیاق و لذت از قمقمه ارباب، که باخود آورده بودند، می‌نوشیدند و سبیل‌های درازشان را که به‌شراب آلوده می‌شد، با دقت می‌مکیدند.

5: Fermochka.

۶: نوعی ساز روسی.

سرگای کوره‌سوز، گپاك[۷] تند و نشاطانگیزی روی بالالایکا می‌زد. پاناس شاگردآشپز و گرینکا نوکر واسیلی‌لوویچ مثل‌توپ به‌هوا می‌پریدند و پریسیادکا[۸] می‌رقصیدند. هردو سرخ شده بودند. کاکل‌هایشان به‌پیشانی چسبیده و قیافه‌هایشان به‌طور جدی بی‌حرکت بود.

در میان دختران دهاتی، کلفت‌های ارباب‌هم‌گاهی ظاهر می‌شدند و بعد ناپدید می‌گشتند.

اولنکا هم دوان دوان به‌این‌جا سرزد. بلافاصله استپان نوکرالکساندر لوویچ هم در کنار او قرار گرفت.

ـ اولنکا جان، امروز صورت تو خیلی گل انداخته.

اولنکا جواب داد: از خستگی است. ـ و می‌خواست برود.

استپان دست او را گرفته نگه داشت: چه‌طور؟! تو دلت نمیخواد با ما تفریح کنی؟ این وقت شب که دیگه کاری نیس.

میخائیلو هم به اولنکا اشاره کرده گفت: بشین دختر، میخوام سرگذشتی تعریف کنم.

گرینکا خواهش‌کرد: عمومیشا. سرگذشت او گورچیف[۹] راسربنداز.

میخائیلو رد کرد: ولش‌کن. بزار آراکچیف گورشو گم کند چی فایده دارد آدم از اون حرف بزنه. همین‌جوری هم ابلیس به‌خواب آدم میاد. ـ و شروع به‌کندن کفش‌هایش کرد: آخ! پاشنه‌هام درد می‌کند، والانشون می‌دادم که رقص چیه.

اولنکا یك نان روغنی و یك گیلاس ودکا به‌او داد، و در حالی که پاهای برهنهٔ میخائیلو را تماشا می‌کرد با تأسف پرسید: چرا پاهاتون این‌جور کبودن؟

ـ اینا؟ پنج‌سال پیش، سرهنگ شوارتز[۱۰] که خشمگین شده بود، مارو پابرهنه در پائیز روی مزرعهٔ درو شده دواند. اونوخ کاه‌بن‌های یخ زده و ساقه‌ها مث میخ توپا فرو می‌رفتن کی جرأت می‌کرد دولابشه وتیغا رو دربیاره، دندون آدمو خرد می‌کرد وزیر شلاق می‌کشت. از

۷: نوعی رقص اوکرائیلی.

۸: نوعی رقص.م.

۹: Ogortchiev. ، همان آراکچیف Aragtchiev ، وزیر جنگ الکساندر اول بود که به‌خیانت‌مشهور است. گرینکا، نام او را به‌غلط اوگورچیف تلفظ می‌کند.م.

10: Chvartz.

اون‌زمون پاهام علیل شد؛ ظاهراً از اونوخ خون تواونا گندیده. یه‌دفعهٔ دیگه اونقد بادکردن، که درست‌به‌اندازهٔ دوتا متکا شدن. حالادیگه‌نه‌فقط نمی‌تونم کفش بپوشم، حتی چاروقم نمی‌تونم پاکنم.

نوکر بلند قد، جوان و موفرفری شاهزاده فدور با همدردی گفت: پاهای بابای منم درد می‌کنه. وقتی‌که بناپارت را از روسیه بیرون می‌کرد، اونارا خراب کرده.

میخائیلو در حالی‌که نان روغنی را می‌جوید سئوال کرد: در قشون می‌جنگید؟

ـ نه، در قشون نبود، سرکردهٔ موژیکا بود یه‌نوع رئیس‌پارتیزانی بود.

نوکر واسیلی لوویچ از روی ناباوری پرسید: مگه موژیکا از خودشون رئیس داشتن؟

کوزما[1] نوکر شاهزاده فدور با خشونت جواب داد: پس نداشتن؟ بابام تعریف می‌کرد که چه‌گونه موژیک‌های ما دشمنو به‌تله میننداختن. گاهی فرانسه‌ها را که مث گرگ در جنگلا قایم می‌شدن، درو می‌کردن، چندتائی را شکار می‌کردن و به‌رئیس تحویل می‌دادن. گاهی زنا و دخترام در جنگ شرکت می‌کردن و با موژیکا به‌سروقت دشمن میرفتن.

ـ بابای تو درست گفته. اونوخ همهٔ خلایق علیه دشمن قیام کرد و اونو تاخود پایتخت پاریس روند. ولی چه‌جوری ما به‌اون‌جا رسیدیم، اهالی اون‌جا چه‌گونه به‌ما عزت و حرمت می‌ذاشتن، به‌خاطر آوردنش خیلی لطف داره! زنای اون‌جا گلای تازه به‌روی ما میننداختن، دستمال تکون می‌دادن.ـ میخائیلواز یادآوری این خاطرات چنان تهییج شده بودکه لازم می‌دانست دوگیلاس ودکا پشت سرهم خالی کند.

همان موژیکی که روی دامنهٔ کوه به‌میخائیلو پیشنهاد کرده بود دهانهٔ توپ را به‌جانب عمارت اربابی برگردانند با تلخی پرسید: عمو میشل! بگو وختی که به‌سرزمین مادری برگشتین، فرماندهی چه‌گونه به‌شما عزت و حرمت گذاشت.

میخائیلو به‌خیارشور گاز زد و بالالایکا را که ساکت شده بود، از دست سرگا گرفت.

1: Kouzma.

ولی موژیك ریش‌بزی چشم از او برنگرفت و گفت: مگه نشنفتی چه‌پرسیدم؟

سرگا گفت: کلینوك[2] دست بکش، چته مث زالو چسبیده‌ای. ببین او بالالایکا راگرفته می‌خواد تصنیف بخونه.

صداهای مختلفی به‌تقاضا بلند شد: خب، عمو میشا بخون، هرچی دوس‌داری بخون، به‌خاطر جشن ماروبهمون کن!

میخائیلو سیم‌ها را لمس کرد، نگاه جدی‌اش را به‌دور آبدارخانه چرخاند و با صدای خفه ولی بم مطبوعی شروع‌به‌خواندن کرد:

ما در جبهه پولوتسك[3]، در جبهه تاروتین[4] جنگیدیم
دشمن شرور را به‌پشت برزین[5] راندیم
تمام دشمنان خود را برای ابد کرو کور کردیم
کوس افتخار در بل‌ویل[6] و پاریس به‌صدا درآوردیم
به‌خانه برگشتیم: فکر می‌کردیم پیدا خواهیم کرد
تورا، مام روسیه را، در افتخار و شرف
ولی چه‌دیدیم، وضع تو بدتر از همه بود
خارجی را بیرون راندیم ولی دشمن خودی برما مسلطشد.

فقط آه‌های عمیق شنوندگان و ترق تروق پوشال‌های شعله‌ور در بخاری ترانهٔ دراز و غم‌انگیز میخائیلو را قطع می‌کرد، میخائیلو ترانه را تمام کرده مجدداً ودکا نوشید و به‌خیارشور گاز زد.

گرینکا، پاناس و دختران از او خواهش کردند که از سربازان هنگ سیمنوف که این ترانه را ساخته‌اند، برایشان صحبت کند.

میخائیلو هنوز بالالایکا را زمین نگذاشته بود و به‌آرامی سیم‌های آن‌را به‌صدا در می‌آورد. صدای خیال‌انگیز زخمه‌های سیم توجه شدید آبدارخانه‌را که ماجرای قیام هنگ سیمنوف را گوش می‌دادند، شدیدتر می‌کرد. خود میخائیلو دراین هنگ خدمت کرده بود.

ـ ماجرا از گروهان دوم شروع شد. دراین گروهان یه‌سرباز عالی

2: Klinok.
3: Polotsk.
4: Tarutin.
5: Berezin.
6: Belleville.

به‌نام بوی‌چنکو[7] خدمت می‌کرد؛ خدمات جنگی فراوانی داشت. یه‌بار که با عجله به‌سوی جبهه شتافت متوجه نشده بود که یه‌دکمهٔ لباسش را نینداخته، سرهنگ شوارتز جلاد مشهور سربازان بلافاصله به‌او هجوم آورد و در چشماش تف انداخ.

آبدارخانه به‌هیجان آمد: آه، عجب لامصبی! هیولای لعنتی!

میخائیلو ادامه داد: بعد از اون آستین بوی چنکو را گرفت و جلو گردان آورد و خودش فرمان داد که تموم صف به‌صورت سرباز تف بندازن.

گرینکا مشت‌ها را گره‌کرد و آستینش را با شرم و ناراحتی به‌چشمانش برد.

اولنکا با وحشت پرسید: واقعاً تف‌انداختن؟

میخائیلو جواب داد: هرکس اطاعت نمی‌کرد با سرنیزه می‌زدن توسرش.

کلینوك که مرتباً به‌جلو می‌خزید پرسید: و بقیه فلون فلون شده‌ها ساکت ایستاده بودن؟

میخائیلو غرید: فضولی نکن و گوش‌بده. وقتی‌که گروهان اول از این افتضاحکاری باخبر شد، انگار برای حاضرغایب، سر خود جمع شد. سرگروهبان عربده کشید که هنوز موقعش نیست. ولی گروهان یه‌صدا به‌او گفت: «لازم است که ما همین الان سروان کاشکارف[8] فرمانده گروهان را ببینیم!» فرمانده گروهان سراسیمه به‌نزد ما شتافت، مام به‌او اعلام کردیم: «می‌خواهیم از شوارتز شکایت کنیم. ما دیگر نمی‌خواهیم فرماندهی اورا برخود تحمل کنیم. تمام هنگ از ظلم او به‌تنگ آمده است.» سروان جواب داد: «من اکنون نمی‌توانم پیش فرماندهٔ هنگ‌بروم. بروید بخوابید. من فردا به‌فرماندهی گزارش خواهم داد.» گروهان از جاش تکون نخورد: «سرکار، همین الان گزارش بدهید. زیرا بعد از این حتی یك‌ساعت هم نمی‌توانیم تحمل کنیم» امربرا به‌سوی پاتخت تاختن. ژنرالا مضطرب شدن و برای اطلاع از موضوع پشت سر هم

7: Boytchenko.

8: Kachkerov.

به‌سنگرای ما می‌آمدن. کنت بنکندورف، شاه‌زاده واسیلچیکوف[9] و رئیس ستاد کل میلورادویچ[10] هم آمدن... و تمومشون یه‌حرف می‌زدن: «برای شما، برای گروهان اعلیحضرت خجلت‌آور است که شورش کنند. اگرمطلبی داشتیدمی‌توانستیدبه‌دژبان‌شکایت کنید.» گفتیم: «کردیم‌هیچ فایده‌ای‌نکرد. این آدم‌ستمگر بعد از شکایت‌ها بازهم مارا بیش‌تر عذاب می‌داد.» خود شاه‌زادهٔ بزرگ میخائیل پاولویچ تشریف‌آورد، اوهم مارا ملامت کرد: «من عادت‌ندارم‌ که‌شما را این‌طور نافرمان‌ببینم. آیا می‌دانیدکه شما به‌خاطر این یاغیگری مستحق چه‌چیزی هستید؟» گروهان جواب‌داد: «می‌دانیم، منتهی سربازان هنگ سیمنوف هم به‌دیدن مرگ عادت کرده‌اند.» یه‌روز گذشت، روز بعدهم بچه‌ها سرحرفشون ایستاده بودن. فرماندهان باهم شور و مذاکره کردن، هنگ پاولوف را به‌سنگر فرستادن. گردان اول تحت مراقبت اونا به‌دژ فرستاده شد. صب‌فردا، هنگامی‌که فرمون داده شد: «به‌صف!» گردان دوم و سوم هم اعلان کردن: «ما ازکی نظام بگیریم؟ سر ماگردان اول‌بودکه حالا نیست.» دیگه تا شب تموم هنگ طغیون کرد. فریاد می‌زد: «گردان اول ما را بدهید! آن‌را چه‌کرده‌اید؟» فرماندهی در جواب آنان گفت: «به‌هیچ‌وجه ممکن نیست که گردان اول را آزاد کرد، گردان به‌دژ فرستاده شده است. اگر مایلید شما هم به‌دنبال آن راه بیافتید!» افسرانی‌که ما به‌اونا احترام میذاشتیم شروع به‌متقاعدکردن ما نمودن: «برادران، خوب بود به‌سنگر می‌رفتید.» و ما به‌اونا مطلبمونو حالی کردیم: «حق و عدالت می‌خواهیم. می‌خواهیم که شوارتز ستمگر را بردارند. تا او را برندارند از جا تکان نمی‌خوریم!»

گرینکا با شور و شعف فریاد زد: آفرین، چه مردان جسوری!

به‌او اعتراض کردند ودرحالی‌که نفس‌ها رادرسینه حبس‌کرده بودند مجدداً به‌میخائیلو گوش فرادادند.

میخائیلو مغرورانه ادامه داد: شورش ما تموم سن‌پطرربورگ را مضطرب ساخت. توپا درخیابونا حرکت می‌کرد. مث میدون جنگ‌براشون گوله حمل می‌کردن. آجدانا مث جن‌زده‌ها از یه‌ستات به‌ستات دیگه می‌تاختن. برا روز مبادا از پطرهوف سوار احضار کردن، زیرا ممکن

9: Vassiltchikov.
10: Milarodovitch.

بودکه یه‌هو توپخانه از تیراندازی به‌روی سربازان سیمنوف سرپیچی کنن، مام مث میخ‌هائی که در چوب کوفته شده باشد، ایستاده بودیم. فرماندهی همهٔ مارو یکی یکی و جوخه‌جوخه بازجوئی می‌کرد که ببینه کدوم‌یك ازما محرك و کدوم‌یك از افسرا مارا به‌عصیان اغوا کرده‌ان.... ولی سربازی سیمنوف همه مث یه تن واحد: «سرهنگ شوارتز باعث این‌کار است و هیچ‌کس دیگر مقصر نیست» موراویف آپوستول هم‌که‌محبوب‌ترین افسران هنگ سیمنوف بود پیش ما اومد.

پاناس پچ‌پچ‌کنان به‌نوکر موراویف آپوستول پیر گفت: پسر بزرگ ارباب‌تو.

میخائیلو به‌حکایت خود ادامه داد: او پیش ما اومد و یواشکی‌اطلاع داد: «برادران دنبال سواران گارد فرستاده‌اند» و ما به‌او گفتیم: «به‌وسط ما بیائید سرکار، با سینهٔ خود از شما دفاع می‌کنیم.... فقط از ما نرنجید. ممکن نیست که ما متفرق شویم.» فرمانده سپاه اومد و گفت: «بدون حکم محکمه، گردان اول شما را از دژ آزاد نخواهیم‌کرد!» مام جواب دادیم: «با کمال فرمانبرداری تشکر می‌کنیم. پس معلوم است هرجا سر هست تن هم باید آن‌جا باشد، یالا بچه‌ها بسوی دژ!» و با کمال نظم و بدون هیچ قراولی به‌سوی دژ پطروپاولوفسك حرکت کردیم. بدین‌ترتیب هنگامی‌که نیروی مسلح به‌میدون مشق سیمنوف آمد، کسی رابراخاموش کردن نیافت.

مجدداً گرینکا با شور و شعف فریاد زد: زنده باد! ــ و کلاهش را به‌زمین زد.

کوزما نوکر شاه‌زاده فدور کاکل او را گرفته کشید و گفت: سگ‌توله نمی‌ذاره گوش بدیم. ــ و حریصانه پرسید: خب میخائیلو واسیلویچ بعد چی شد؟

ــ و بعد این‌طور شد که از خیابونا به‌طرف دژ راه افتادیم. مردم هم پشت سر ما راه افتادن. بعضی‌ها بما نون میدادن، برامون کلوچه میناختن و بعضی‌ها هم به‌ما پول می‌دادن. ما به‌دژ رسیدیم و خودمون بی‌مراقب در سلولا تقسیم شدیم.

چند صدا به‌هیجان آمده، پرسید: اونوخ باشما چه‌کردن؟

میخائیلو فوراً جواب نداد. کیسه توتونش را بیرون کشیدوبه‌آرامی شروع به‌پیچیدن سیگارکرد. آبدارخانه به‌انتظار در سکوت فرو رفته‌بود.

حتی گرینکا که جلو کنجکاویش را گرفته بود آب دهانش را با صدا قورت داد.

میخائیلو چند پکی به‌سیگار زد و شروع به‌صحبت کرد:

ــ مارو که یاغی‌های سردوشی دار و پالتوپوش می‌گفتن، محکوم کردن... ــ لبان میخائیلو می‌لرزید، ــ بعضی روبه‌چوب بستن، با تازیانه و سمبهٔ تفنگ مهمون کردن. اون‌طور که اونوختا سربازا می‌گفتن از «خیابون سبز»[1] گذروندن. دویست نفر و به‌حرمت شرکت اونا در جنگ و برداشتن زخمای زیاد، به‌جای اعدام برا اعمال شاقه به‌سیبیری‌فرستادن؛ عدهٔ زیادی رو در پادگان‌های دور دست سیبری یا قفقاز پرت و پلاکردن. خودمنو چیزی نمونده بود که به‌دژ ککس‌هولموسك[2] که عدهٔ زیادی از گردان مارو در اون‌جا زندانی کرده بودن، بفرستن، ولی چون تب‌کرده مریض شدم، مث رفقام ول کردن و بعد به‌گروهان خارج صف منتقل شدم.

کلینوك یك چشمش را تنگ کرده پرسید: لابد آقایون افسرا قصر در رفتن؟

ــ اونائی‌که رذل بودن، حتی پاداشم گرفتن. ولی اونائی‌که بامعرفت بودن شایع بود که عدهٔ زیادیشون رو در دژ ویتبسك[3] زندونی کردن.

کلینوك بعد از سکوت ممتدی مجدداً پرسید: ولی این امر برای سرهنگ شوارتز چه‌قدر خرج برداشت؟ این آقای سرکار فعلا کجاست؟ ....ها؟

در زیر پوست آفتاب سوختهٔ صورت میخائیلو چند غدهٔ گوشتی مرتعش شد.

ــ محکمه نظامی خواسه بود اونو مجازات کنه؛ ولی خود تزار شفاعت کرده بود. اون‌وختا مردمون وارد حکایت می‌کردن که شوارتز حیوون رو فقط دراون مقصر شمرده بود که برا سرکوبی نافرمونی اقدام کافی نکرده‌اس. معهذلك شوارتزو از گارد بیرون کردن، زیرا هنگ که

۱: سربازان را در دو صف روبه‌روی هم قرار می‌دادند و محکوم را از وسط آن‌ها می‌گذراندند و سربازان را از طرفین مجبور می‌کردند که محکوم را با تازیانه یاسمبهٔ تفنگ بزنند. آن‌وقت‌ها که لباس سربازان ماشی‌رنگ بود، سربازان این نوع مجازات را عبور از «خیابان سبز» می‌گفتند.

2: Keksholmosk.

3: Vitebsk.

تجدید سازمون یافته بود اونو نپذیرفت.

کلینوك سؤالش را باز هم تکرار کرد: آخه تو بهمن بگو که او حالا کجاس؟ برای من لازمه که بدونم او کجا زندگی می‌کنه... بهخدا خیلی مایلم که بدونم...

میخائیلو شرورانه تقلید او را درآورد: کوجا؟ کنت آراکچیف اونو پیش خود بهدهکده‌های نظامی برا سرهنگی برده. بهچنین ابلیسائی بهدرد او می‌خوره....

کلینوك مشت گره شده‌اش را با خشم به‌روی میز کوفت: آخ، لازم بود با این سرهنگ بهشکل دیگری رفتار می‌شد.

میخائیلو عبوسانه جواب داد: از تو نظر نخواستن!

با اوقات تلخ نشست و در حالی‌که لحظه به‌لحظه گیلاس را بهجانب پاناس دراز می‌کرد دستور می‌داد:

ــ ها، بازم پرکن!

او پس از این‌که کمی مست شد شروع بهداد و بیداد کرد. گاه به‌گرینکا و گاه به پاناس حمله می‌کرد، آن‌ها را مجبور می‌کرد خبردار بایستند.

ــ پدراتونو این طوری تربیت کردن، مگه خون شما از اونا رنگین‌تره؟

بعد با کلینوك درگیرشد.

ــ مگه ما میخواسیم راهزنی کنیم؟ تو میدونی که عدهٔ زیادی از ما تا پانزده زخم در میدون جنگ برداشته‌بودیم! ما وطنو از وجوددشمن پاك کردیم....ولی توکی‌هستی؟ یه‌ولگرد، مردرند، و منو، یه‌سرباز هنگ سیمنوفرو، میخوای چیز یاد بدی.

دخترها به‌دیوار چسبیده بودند، گرینکا و پاناس‌از کنجکاوی‌بی‌قرار شده دست‌ها را به‌هم می‌مالیدند.

اولنکا شالش را روی شانه انداخت و به‌داخل عمارت دوید.

نوکرو کالسکه‌چی شاه‌زاده باریاتینسکی همان‌طور سرخوش‌یکبری لم‌داده وبدون این‌که دست‌ازنوشیدن شراب‌غلیظ قمقمهٔ شاه‌زاده بردارند، آنچه در آبدارخانه می‌گذشت بادقت تماشا می‌کردند.

۸. خانم پیر

هنوز سر و صدای جشن‌های تولد فرو ننشسته بودکه مجدداً درکامنکا جنب و جوش شروع‌شد.

عید نوئل نزدیك می‌شد.

فرموشکای آشپز که به‌مناسبت ناهار جشن تولد یك قواره پارچهٔ مخمل برای شلوار و یك پیراهن دوخته از کتان لطیف انعام گرفته بود، با الکساندرلوویچ به‌انبارها، حیاط ماکیان و زیرزمین‌های شراب سرکشی می‌کرد.

آریناولاسیونای کلفت، لیکورها را دوباره صاف می‌کرد واطمینان نمی‌نمود که این‌کار وسوسه انگیز را به‌دیگری واگذار نماید. ظروف و نقره‌ها را مجدداً می‌شمردند.

کلاشا در حینی‌که دیس درازی از سرویس عالی را پاك می‌کرد، از دستش افتاد و خرده ریزهای آبی‌رنگ آن با سروصدا به‌اطراف پخش شد. آرینا ولاسیونا مثل گردباد به‌دختر خدمتکار هجوم آورد و گیس اورا به‌سختی کشید.

او به تمام کلفت‌هائی که ظروف را پاك می‌کردند حمله نمود: دهاتی‌های شلخته! شما مرغ دزدین نه‌دختر! شما بایس در طویله باشین نه در عمارت اربابی. ــ و در حالی که کلاشا را با خود می‌کشید می‌گفت: یالا بریم پیش خانوم.

کلاشا که با آستین اشك‌هایش را می‌سترد، مطیعانه به‌دنبال کلفت به‌راه افتاد.

یکاترینا نیکلایونا داشت فال می‌گرفت و دربارهٔ چیزی با ژنرال رایفسکی صحبت می‌کرد که آرینا ولاسیونا به‌اتفاق کلاشا وارد شد.

ــ آخ خانوم جون، خیلی بدشد، نمیدونم باید بگم. این نکبت...

یکاترینا نیکلایونا جلو حرف او را گرفته گفت: اگر ممکن است نگو. بیخودی اوقاتم را تلخ نکن. می‌دانی که من از اوقات‌تلخی خوشم نمیاد.

کلاشا به‌زانو افتاده در میان هق هق گریه گفت: یه‌دیس از سرویس آبی شکسته‌ام.

یکاترینا دست‌های پراز انگشترش را به‌جلو بلند کرد:

ـ از سرویس آبی؟ ـ به‌پسرش روکرده گفت: نیکلا یادت می‌آید که این کدام سرویس است؟

ـ البته! هدیه پادشاه انگلیس! مگر می‌شود چنین اشیائی را به‌دست کلفت‌ها داد...

یکاترینا نیکلایونا ناگهان با لحن تمسخر آمیزی به‌فرانسه سؤال‌کرد:

ـ پس من، یادخترهای تو باید به‌خاطر این سرویس، ظرفشوز بشویم؟ اصولا این سرویس برای من از آن‌سبب گرامی نیست که تحت حفاظت سربازان به‌روسیه حمل شده و یا هدیهٔ پادشاه است...

رایفسکی متعجبانه پرسید: پس به‌چه‌سبب مادرجان؟

پیرزن مغرورانه جواب داد: به‌سبب این‌که این سرویس هدیهٔ مردیست به‌زنی ... ـ بعد به‌آرینا ولاسیونا و کلاشا امر کرد: بروید گم‌شید!

هنگامی‌که آن‌ها خارج شدند او مجدداً بدون این‌که صحبتش را با پسرش قطع‌کند به‌ادامهٔ فال پرداخت: عزیزم تو خیلی خودخواهی!... من اگر به‌جای تو بودم به‌هیچ‌وجه پیشنهاد ولکونسکی را نمی‌پذیرفتم. به‌عقیده من او به‌هیچ‌وجه محبوب‌ماریای ما نیست. او چه‌گونه می‌تواند قلب ماریا را تسخیر کند؟ آخر ولکونسکی جای پدر اوست.

رایفسکی با نارضایتی سرفه کرد.

ـ مامان، شما می‌دانید که علایق دخترهایم برای من چقدر عزیزند. ولکونسکی بهترین داماد روسیه است.

یکاترینا در حالی‌که جفتی برای شاه خاج جست و جو می‌کرد به مخالفت گفت: دست خدا به‌همراهش. ما بهترینش را لازم نداریم، خوبش هم برای ما کافی است. به‌علاوه ماریا هنوز بچه‌است. باید منتظر انتخاب خود او بشویم.

رایفسکی در حالی‌که دوعدد شش‌لو به‌سمت مادرش دراز می‌کرد پرسید: اگر انتخاب او مناسب نباشد؟

یکاترینا نیکلایونا آمرانه گفت: درخانهٔ من مردان جوانی که فقط وابسته به‌محافل اشرافی هستند زیاد است، در میان آن‌ها هرچه بخواهی داماد مناسب وجود دارد.

ـ مع‌ذلك، مامان کاش شما از پیش برای ماریا نامزدهایی از قبیل پوشکین و... درنظر نگرفته باشید.

یکاترینا نیکلایونا شانه‌هایش را بالاانداخت و خندان گفت:منظورت چیه؟ مگر نویسنده... ـ بعد ورق‌ها را بهم زد: خسته شدم، دخترها را بفرست پیش من. در این شلوغ پلوغی نتوانستم آن‌ها را سیر ببینم. شاید آن‌ها را با خود به‌کیف‌بردی. ظاهراً به‌زودی بازار مکاره درآن‌جا شروع می‌شود.

رایفسکی به‌سردی جواب داد: من دخترانم را به‌بازار مکاره‌نخواهم برد.

هنگامی‌که او رفت، پیرزن دستور داد: آرینا ولاسیونا را پیش او بفرستند.

آرینا ولاسیونا با تودهٔ انبوهی از نمونه‌های توری که به‌تازگی از تورفروشی انتخاب شده بود ظاهر شد.

بعضی از نقش و نگارهای توری‌ها خیلی مورد پسندیکاترینانیکلایونا قرار گرفت، پس از این‌که نام بافندگان آن را فهمید دستور دادکه «یك ظرف شیرینی مخصوص» به‌آن‌ها بدهند.

آریناولاسیونا در حالی‌که تعظیم می‌کردگفت:هرطورامرمی‌فرمائید، ولی فقط جسارتاً به‌عرض می‌رسانم: تعریف از رعیت‌ها ناپسند است. آن‌ها نباید دربارهٔ چیزی غیر از آن‌چه مورد خوش‌آیند ارباب‌هاست فکر کنند. ولی اولنکا درست مثل این می‌بافد. توری زیر پیراهنی‌های پاریسی‌خانم آگلایا آنتونونا در برابر توری‌های اولنکا هیچ بهتر نیست. دختر با شخصیتی است. خیلی استاد است.

آریناولاسیونا به سنگینی روی کف اتاق کنار سبد توری‌ها نشست و شروع به‌دادن اخبار اتاق کلفت‌ها و آدم‌های خانه به‌خانم پیر کرد.

اول ماریا به‌اتاق مادر بزرگ داخل شد.

یکاترینا نیکلایونا در حالی‌که او را می‌نگریست، خندان گفت: چه چشمانی داری، الماس سیاه هستند نه‌چشم. تعجب‌آور نیست که این چشم‌ها ژنرالی را که در نبردها کارآزموده شده است، اسیر کرده‌اند.

ماریا با شور و حرارت سؤال کرد: مگر پاپاجان برای شما تعریف کرده‌است؟

یکاترینا نیکلایونا چشمانش را خیره به‌او دوخت:

ـ به‌پاپاجان کار نداشته‌باش موضوع به‌تو مربوط‌است.

ماریا با شور و شعف گفت: پاپاجان ممکن نیست کاری بکند که

عالی نباشد!
مادربزرگ خندید:
ــ اوهو. شما همه‌تان عاشق پاپاجونتان هستید! ــ چون متوجه شد که چهرهٔ نوه‌اش درهم رفت به‌شوخی‌گوشش را گرفته گفت: پس بگو ببینم که کیست با پوشکین دلبری می‌کند؟ خوب، با الماس‌هایت به‌من نگاه‌کن...
ماریا جدی در چشمان مادربزرگ نگریست و در کنار پای او روی صندلی عسلی که آریناولاسیونا پیش کشید نشست. او نمی‌دانست به‌مادر بزرگ چه بایدجواب بدهد، زیرا برای خود او ممکن نبود تمام آنچه را اتفاق افتاده بود تجزیه تحلیل کند.
دیشب پدرش پیشنهاد رسمی شاه‌زاده ولکونسکی را، که به‌وسیلهٔ اورلف انجام شده بود به‌او اطلاع داد. پدرش با این ازدواج موافقت کرده بود. به‌فکر او هم خطور نمی‌کرد که میلش برای دخترش قانون نباشد. هنگامی‌که ماریا گفته‌بود: «من هیچ احساس خاصی نسبت به‌شاه‌زاده ولکونسکی ندارم.» رایفسکی با تعجب او را نگریسته بود.
ــ دختر عزیزم، برای یك ازدواج عاقلانه وجود چنین احساسی به‌هیچ‌وجه حتمی نیست. ــ و بعداز کمی سکوت اضافه‌کرده‌بود: به‌خصوص عقد و ازدواج بایکی از نخبه‌ترین نخبه‌ها، مثل شاه‌زاده ولکونسکی. ضمناً برای عروسی هم عجله نخواهیم کرد...
ماریا در حالی که این گفت و گوی کوتاه را به‌خاطر می‌آورد به‌زانوهای مادر بزرگ تکیه کرده با ناراحتی نمونه‌های‌توری‌هاراآزمایش می‌کرد.
هلن ضربهٔ خفیفی به‌در زده وارد شد. قیافهٔ معمولا رنگ پریدهٔ او در پیراهن آبی با یقهٔ بزرگ، باز هم رنگ‌پریده‌تر به‌نظر می‌آمد.
او به‌مادربزرگ نزدیك شده دست او را بوسید. ماریا روی صندلی عسلی جابه‌جا شد تا به‌خواهرش جا بدهد.
یکاترینا نیکلایونا نگاهش را روی سر نوه‌هایش که به‌سمت او خم شده بودند پائین آورد.
ــ این‌قدر اختلاف، مشکی و بور. کی می‌گویدکه این‌ها خواهرند؟
هلن سرفه می‌کرد و به‌هیچ‌وجه نمی‌توانست نفس تازه کند.
یکاترینا نیکلایونا که با ناراحتی به‌صورت اونگاه می‌کرد گفت:

امروز مجدداً وسائل سفر شما را به‌کریمه آماده می‌کنم.

آرینا ولاسیونا داخل صحبت شد و گفت: خانم‌بزرگ تا بهار خیلی وقته. ممکن است درد سینهٔ دختر خانم را پیش ما دهاتی‌ها خوب کرد، بشرطی که شما لطف فرموده عرایض بندهٔ کم‌ترین را بپذیرید.

یکاترینا نیکلایونا بابی‌اعتنایی گفت: این‌ها افسانه‌است.

آرینا ولاسیونا لبانش را به‌هم فشرد.

ـ هرطور میل شماست خانم بزرگ.

ماریا خواهش‌کرد: نه، مادربزرگ؛ بگذاریدبگوید؛ آریناولاسیونای عزیزم! باشد، بگوئید.

کلفت پس از کمی تأمل شروع به‌صحبت‌کرد:

ـ مامزل[۴] ژرژت، هنگامی‌که درخانه کنت لاوال‌ها زندگی می‌کرد، درآن‌جا یك حکیم رعیتی را می‌شناخت. او وابسته به‌ارباب‌ها بود. نه‌فقط تمام فامیل کنت را باگیاه‌های خود معالجه می‌کرد، بلکه ازسایر خانه‌های اربابی هم به‌خاطر دوادرمان‌های او به‌دنبالش می‌فرستادند.

هلن که بالاخره سرفه‌اش قطع شده بو.. پیشانیش را با گوشهٔ شال گردن کوچکش پاك کرد و با دقت به‌حرف‌های آریناولاسیوناگوش فراداد.

پیرزن ادامه داد: من خود بارها از دوا درمان‌های او خورده‌ام: دنگ دنگ سر را از بین می‌برد، لرز را آرام می‌کند، سردرد را رفع می‌نماید، ضربان نبض را تخفیف می‌دهد و حتی نقارهٔ گوش ها را خاموش می‌کند.

خندهٔ پرنشاط ماریا، کلفت را ساکت کرد.

ـ دختر خانم عبث خنده می‌فرمائید.

ماریا در حالی‌که همان‌طور می‌خندید گفت: آخ، واقعاً داروی قابل تمجیدی است! «نقارهٔ گوش‌ها» چیه؟

یکاترینا نیکلایونا هم که می‌خندید پرسید: ترکیب این دوا را می‌دانی؟

ـ خیلی خوب خانم‌جان: تقریباًنصف‌استکان صبرزردتمیزمی‌خواهد، کمی ریشهٔ درمنه و تریاك و نیز علاوه براین بلسان معطر و قند برای

۴: مادموازل.

چاشنی. همهٔ این‌ها را باید در شراب خواباند. معرکه‌است. خیلی افاقه می‌کند.

هلن به‌طرف گنجهٔ کتاب رفت و به‌مرتب‌نمودن کتاب‌های جلد چرمی قدیمی زرکوب مشغول شد.

یکاترینا نیکلایونا به‌کلفت دستور داد: بگو برای ما همین‌جا چای بیاورند. توهم دوای خود را درست‌کن. اول آن را روی یکی از آدم‌های خانه آزمایش می‌کنیم. ماری جون، تو هم خوب بود که کمی برایم می‌خواندی. مدت‌هاست‌که صدای تو را نشنیده‌ام.

ماریا مطیعانه به‌کلاوسن[5] نزدیك شد.

کلاوسن قدیمی مادر بزرگ در اثر تماس خفیف انگشتان او، با صدای موزون غم‌انگیزی، که انگار گوسلی[6] است به‌صدا درآمد.

ماریا گفت: با این نمی‌توانم بخوانم. اگر میل دارید بهتر است که در اتاق مهمانخانه برایتان بخوانم. یکاترینانیکلایونا خود به‌کلاوسن نزدیك شد و روی صندلی‌که پشتی بلند منبتکاری داشت نشست. پس از این که آستین‌های توری پیراهنش را تاآرنج بالازد، چند آکورد گرفت. بعد دست‌هایش را روی زانوانش گذاشته به‌فکر فرو رفت.

دونوه بابی‌صبری شادمانه‌ای منتظر نواختن مادربزرگ بودند.

هنگامی‌که انگشتان کوچك و چروکیدهٔ او روی شستی‌های زرد شده به‌حرکت درآمد، دختران در حالی‌که به‌یکدیگر چسبیده بودند، ترانهٔ جوانی مادر بزرگ را که دراعماق زمان فرو رفته بود، گوش می‌دادند.

به‌نظرشان می‌رسید که کلاوسن، گاه با عشوه‌گری می‌خندد، زمانی غمگین می‌شود، گاه ساده‌لوحانه زمزمهٔ عاشقانه سرمی‌دهد. ولی اینك مادربزرگ چیزی بی‌باك و شورانگیز به‌خاطر آورد. شستی‌های زرد سریع‌تر می‌جهیدند و تمام کلاوسن چوب بلسانی روی پایه‌های بلند و ظریفش می‌لرزید.

پس از این‌که آخرین آکورد به‌صدا درآمد یکاترینا نیکلایونا خود را عقب کشید و دست‌هایش را روی زانوان انداخت.

۵: Clavecin ،یکی از آلات موسیقی قدیمی که شبیه پیانو بوده است.م.

۶: Gusli ، نوعی آلت موسیقی که در قدیم مخصوص موزیك‌های روسی بوده‌است.م.

ماریا که به‌هیجان آمده بود پرسید: چی زدید؟

ـ یادم نیست... ـ مادر بزرگ به‌اطراف‌نگاه‌کرد، گفتی باچشمانش اشباح گذشته را که همین الان از خاطره‌اش بیرون خزیده بودند جست و جو می‌کرد.

سکوت مدت زیادی ادامه یافت.

ناگهان یکاترینا نیکلایونا به‌نوهٔ کوچك‌ترش روکرد و گفت: من از این طرز لباس پوشیدن تو خوشم نمی‌آید. رنگ لباست تیره است. گردن و دست‌هایت هم پوشیده است. چیزی از ژورنال مد انتخاب کن. آن مجموعه راکه جلدش قرمز است بیاور. من شکل آن‌را انتخاب‌می‌کنم، ژرژت هم به‌فرم امروزی خواهد دوخت.

ماریا کتاب قطور قرمزرنگی را از روی قفسه برداشت و گفت: آه مادر بزرگ، می‌دانم این «تازه‌های آقای فلورین» است. هلن جان مقدمه را بخوان!

هلن پس ازآن‌که کتاب را گشود و چند خطی را از نظر گذرانید لبخند زد و با صدای بلند شروع به‌خواندن کرد: «خانم‌های عزیز! این تازه‌های جدید آقای فلورین دربارهٔ لباس‌های روسی‌است. آن‌ها را جلو پاهای شما می‌ریزم، زیرا می‌دانم که شما همیشه نویسنده‌ای راکه سبك او چون جویبار آرامی در روی سنگریزه‌ها به‌طور مطبوعی زمزمه می‌کند و تمام قلب‌های حساس را به‌خود جلب می‌نماید دوست داشته‌اید. پذیرش ملاطفت‌آمیز شما که آرزوی مرا برآورده می‌کند مرا تشویق می‌نماید که در آینده دست به‌کار ترجمهٔ کتاب‌هائی که برای شما لذت‌بخش‌تر باشد بزنم. ضمناً افتخار دارم که همیشه پرستندهٔ واقعی شما باشم».

هلن در حالی‌که کتاب را ورق می‌زد گفت: عجب مضحك است!

مادر بزرگ گفت: به مدل‌ها نگاه کنید. ببینید چه‌قدر مجلل و شیك هستند... مثلا این یکی را. من یکی درست مثل این داشتم که در پاریس از تافته دوخته شده بود. کلاهی از پارچه پرنقش و نگار سفید که با روبان‌های قرمز زینت می‌یافت برسر می‌گذاشتم. یك‌جفت‌گوشوارهٔ گرد طلائی بزرگ درگوشم بود. یك دستمال سفید ابریشمی زیبا، نیم بسته درگردنم بود، بعد یك روپوش کوتاه با آستین‌های ابریشمی که با نوارهای گلی‌رنگ دوردوزی شده بود، با دامنی به همان شکل‌می‌پوشیدم و کفش‌های اطلس ارغوانی به‌پا می‌کردم.

ماریا فریاد زد: لابد شما در چنان آرایشی بی‌گفت‌وگو، بسیار دل‌انگیز بوده‌اید.

یکاترینا نیکلایونا با بزرگواری متواضعانه‌ای لبخند زد ومتفکرانه ادامه داد: آن‌وقت‌ها رنگ ارغوانی را زیاد می‌پوشیدند، اگرچه در همان زمان مد شده بود که لباس‌ها را با رنگ های زرد و سیاه دور دوزی کنند؛ آن‌را[7] A le Contre revolution می‌نامیدند؛ ولی به‌علت شباهت‌آن باتیرهای چراغ خطرناك‌بود و به‌همین علت به‌زودی از مد افتاد. بازهم یك کلاه برای این لباس از تافته با نوارهای بور داشتم. عموجان پونیوـ مکین، هنگامی‌که من‌آن‌رابه‌جای‌کلاه‌پارچه‌ای،یکبری روی‌سرمی‌گذاشتم، خیلی دوست‌داشت و این‌جا هم تاج گلی از گل‌ها و نوارهای زیبا قرار می‌گرفت. در این آرایش به‌مینیاتور شبیه بودم. آن کلاه باید هنوز نزد پدرتان باشد.

ماریا جواب‌داد: مادربزرگ من آن را دیده‌ام. ــ و در حالی‌که مجدداً به‌طرف گنجهٔ کتاب راه افتاد گفت: اجازه می‌دهید که یکی از کتاب‌هایتان را بردارم؟

یك جلد کتاب قهوه‌ای رنگ برداشت. صفحهٔ اول را باز کرد: «هنریت دووالمار یا مادری که به‌دخترش رشك می‌برد؛ داستانی حقیقی که در واقع دنبالهٔ «هلوئیز جدید» آقای ژان‌ژاك‌روسو است».

ماریا کتاب را به‌مادربزرگ نشان داده پرسید: آیا می‌توانم این‌را بخوانم؟

یکاترینا نیکلایونا لبخند زد:

ــ برای شما که حرف‌های پوشکین را می‌شنوید ونوشته‌های اورا می‌خوانید بله. این‌که از آن‌ها بدتر نیست...

۹. پوشکین نویسنده

صدای قدم‌های سبکی از پشت در شنیده شد و صدای‌جوان‌ومردانه‌ای اجازهٔ دخول خواست.

۷: مد ضد انقلابی (فرانسه).م.

ـ حلال‌زاده است. ـ یکاترینا نیکلایونابامهربانی‌پوشکین‌راپذیرفت.
پوشکین محترمانه تعظیم کرد و گفت: آمدم خداحافظی کنم.
یکاترینا چشمانش را تنگ کرد و پرسید: کجا با این عجله‌پدرجان؟
ـ به‌کیشنف لعنتی؛ والا اینزوف[8] عزیزم، به‌خاطر غیبت طولانی یا دردژبانی حبسم‌می‌کند ویاچندروزی مرا بدون‌کفش خواهد گذاشت.
مادربزرگ و نوه‌هایش به‌قهقهه افتادند.
یکاترینا نیکلایونا گفت: درست مثل بچهٔ مکتبی با تو رفتار می‌کند. حقت‌هم هست. ما دربارهٔ شیطنت‌های شما در کیشنف خیلی چیزها از زبان اورلوف شنیده‌ایم.
چشمان پوشکین به‌شادی درخشید:
ـ امیدوارم که اورلوف از تمام شیطنت‌های من صحبت نکرده‌باشد.
ماریا با ریشخند ملاطفت‌آمیزی جواب داد: همان‌هایی را هم که گفته خودش خیلی زیاد است.
هلن متفکرانه گفت: سیمای کالیپسو[9] برای من خیلی جالب است. آیا درست است که بایرون هنگامی‌که آن‌ها در قسطنطنیه یکدیگر را دیدند، عاشق او شد؟
پوشکین مجذوب چشمان جدی آبی که به او دوخته شده بود، شد.
یکاترینانیکلایونا با ترس آمیخته به‌شوخی به‌نوه‌اش اخطار کرد: تودربارهٔ چنین چیزهائی از او سؤال نکن.
پوشکین لبخند زد: از چه‌لحاظ؟ خیلی محتمل است که این زن یونانی و بایرون همدیگر را بوسیده باشند. ولی این‌موضوع مرافریفتهٔ اونکرده است. بلکه آواز اوست که مرا فریفته. او ترانه‌های شورانگیز ترکی را کمی تودماغی و به‌همراهی اداهاو حرکات چشمانش‌اجرامی‌کند. چشمانش در این‌وقت باچنان شعله‌ای می‌درخشند که به‌خاطر همین مزاج آتشینش، می‌توان هم‌بینی درازش را بخشید و هم...
یکاترینا نیکلایونا جلو او را گرفته گفت: بس است آقای‌الکساندر سرگیویچ! لطفاً تفصیل نمی‌خواهد، بهتر است برای ما بگوئید که میزبانان کیشنفی شما، چه‌گونه از شما پذیرائی می‌کنند. درآن‌جاچه‌گونه‌شراب‌هائی

8: Inzov.
9: Kalipso.

پیدا می‌شود و چه غذاهای مخصوصی دارند؟
پوشکین روی یك صندلی عسلی کوتاه نشست و شروع به‌شرح و توصیف قیماق‌های کیشنف، اماج آرد ذرت، مربای بسیار عالی یك نوع گیاه و قهوهٔ غلیظ ملداوی کرد. او می‌گفت که در هیچ جای دیگر مانند کیشنف نمی‌توان یکبری روی تخت‌خواب چوبی پهن خان، که با قالی‌های رنگارنگ مفروش است، لم‌داد یا در اتاق خصوصی زنش قهوه‌ای به‌آن مطبوعی نوشید.
پوشکین داستان خود را قطع‌کرده گفت: کاش شما این خانم‌هائی راکه مثل عروسك‌اند می‌دیدید؛ آرایش آن‌ها شبیه دهاتی‌های وین است، سرخاب و سفیداب می‌مالند، چشمانشان را سورمه می‌کشندوبه‌علاوه همیشه یك شال غیرقابل تغییر ترکی هم‌روی‌دوش می‌اندازند. پاپوش‌های‌عجیبی دارند؛ چه پاپوش‌های مضحکی! یك‌بار زن خان پس از این که روی کاناپه نشست، بدون توجه پاپوش‌هایش را درآورد ولی من‌آن‌هارامخفی‌کردم...
خانم‌ها به‌خنده افتادند.
الکساندر لوویچ در حالی‌که به‌سنگینی قدم برمی‌داشت سلانه‌سلانه وارد اتاق شد.
یکاترینانیکلایونا به‌او گفت: حیف دیرکردی. الکساندر سرگیویچ از خوراکی، چیزی‌که برای تو جالب‌بود، صحبت‌می‌کرد؛ از خوراکی‌های کیشنف برایمان تعریف می‌نمود.
الکساندر لوویچ جواب داد: او قول داده است‌که شخصاً برای من یك اماج ذرت درست کند.
پوشکین گفت: دوستان من، تمام این غذاهای شرقی همان‌قدر زود دل آدم را می‌زند که عشق تند زنانش. ولی، الکساندر لوویچ، هیچ‌کس نمی‌تواند روی دست ناهارهای تو بزند و هیچ‌کس بعد از نوشیدن لافیت[۱۰] وکلودو ووژهٔ[۱] تو لب به‌شراب ملداوی نخواهد زد.
الکساندر لوویچ چشمانش را تنگ کرد؛ در این حال او به‌طور عجیبی شبیه پوتیومکین می‌شد، و گفت: نه، این اماج را آن‌ها خیلی‌خوب به‌مهمان می‌خورانند. ــ و بعد تکرار کرد: بله، بله، خوب بلد هستند. ما هم تورا این‌قدر زود رها نخواهیم کرد. مامان! من می‌خواهم به‌اینزوف

---

۱۰ و۱: نوعی شراب سرخ.م.

بنویسم، که او فکر نکند پوشکین به‌جائی فرار کرده است.
یکاترینا نیکلایونا تأییدآمیز گفت: فکر بسیار خوبی است، آن‌جا من کاغذ دارم؛ دستور بده قلم هم از اتاق دفتر بیاورند.
الکساندر لوویچ، بەمیز، که از چوب بلسان بود، نزدیك شدوصندلی راحتی سنگین را با سر و صدا جابه‌جا کرد.
ماریا دستهٔ زنگ را، که به‌یك قیطان‌تمشکی رنگ‌آویزان‌بود، کشید. استپان ظاهر شد. الکساندر لوویچ ساکت دست‌رابه‌علامت نوشتن‌حرکت‌داد.
استپان یك برگ بزرگ کاغذ آبی باتاج اشرافی و چند عدد پرسر کردهٔ قو به‌او تقدیم کرد. الکساندر همان‌طور ساکت به‌شمع‌های روشن نشده اشاره نمود.
یکاترینا نیکلایونا به‌پسرش گفت: از طرف من‌هم به‌ژنرال سلام برسان.
موقعی‌که الکساندر لوویچ نامه می‌نوشت، پوشکین آهسته به‌هلن تأکید می‌کردکه ترجمهٔ قطعات والتر اسکات و بایرون را که آن‌قدر عالی ترجمه کرده است از بین نبرد.
هلن سرخ شد و او را ملامت نمود که چرا آن‌ها را که خود پاره کرده جمع نموده است.
پوشکین برای تبرئه خود گفت: ولی مادموازل هلن، شما می‌دانید که شور و حرارت طبیعت من در عشق به‌اشعار انگلیسی‌هم‌نمایان‌می‌گردد... مگر شما این نکته‌را، هنگامی‌که من در گورزوف[2] پیش شما بودم و شما از روی «چایلد هارولد» به‌من زبان انگلیسی یادمی‌دادید، توجه‌نکردید؟
ماریا از خواهرش پرسید: یادت نیست که الکساندر سرگیویچ در جشن روز تولد تو قطعهٔ "From Anecreom"[3] بایرون را ازحفظ خواند و تو تلفظ او را آن‌قدر تمجید کردی؟
بایادآوری خاطرات گورزوف، چهرهٔ پوشکین که تا لحظه‌ای قبل به‌طور بارزی سرزنده بود، ناگهان تیره شد و با حرارت گفت: آخ گورزوف! چه‌جای دل‌انگیزیست! بهترین آرزوی من این است که مجدداً ساحل آن‌جا را در نیم‌روز ببینم... شب‌هنگام بخوابم و گوش به‌همهمهٔ

2: Gourzov.

۳: «از آنکرئون» قطعه‌ای از بایرون.م.

دریا بسپارم... ساعت‌های متمادی به‌آن گوش فرادهم و خویش رافراموش کنم... صبح به‌روی بالکن بایستم و منظرهٔ دلفریب آن‌جا را تماشا کنم: کوه‌های رنگارنگ می‌درخشند؛ بام مسطح کلبه‌های تاتارها از دور چون کندوهای عسل به‌نظر می‌آیندکه به‌کوه چسبیده‌اند... درختان سپیدار مانند ستون‌های سبز باقد رعنای خود از میان آن‌ها سربه‌آسمان می‌سایند... در سمت چپ آیوداغ قرار دارد. چاتیرداغ در مه فرو رفته است. در همهٔ اطراف، آسمان صاف آبی و دریای روشن و هوای درخشان نیم‌روز گسترده است... می‌خواهم پائین بدوم و چون دوستی، درخت سروم را درآغوش بگیرم.

ماریا که به‌پوشکین می‌نگریست با خود فکر کرد: «کی می‌تواند اورا زشت بداند؟»

او سکوتی را که حکمفرما شده بود شکست و گفت: می‌دانید الکساندر سرگیویچ، هنگامی‌که کاتیا[4] بامیشل[5] در گورزوف بودند، تاتارهای محلی به‌آن‌ها گفته بودند بر سروی که شما آن‌قدر دوست دارید در سایه‌اش بنشینید، دائماً بلبلی می‌نشیند و آواز می‌خواند و چهچهه می‌زند...

پوشکین از ته دل آه کشید.

ــ مهمان بالدار درخت سرو من از من خوش‌بخت‌تر است ... نمی‌توانم خود را ببخشم که چرا از طبیعت گورزوف با لاقیدی یك Lazzoroni [6] ناپلی لذت می‌بردم. آیا از آن‌جهت نیست که امروز نگاه حریص من مجدداً مشتاق دیدن امواج کریمه است، و احساسی که به‌علت عدم ارضای خود آن‌قدر رنج دهنده... ــ ناگهان سکوت کرد و نگاه خیرهٔ خود را به‌ماریا دوخت.

ماریا دستپاچه شد.

مجدداً سکوت حکمفرما گردید، فقط صدای پر غاز دست الکساندر لوویچ آن را می‌شکست.

استپان با شمع روشن وارد شد و شمعدان روی میز تحریر را روشن کرد. الکساندر لوویچ به‌نوشتن ادامه می‌داد و چانه‌وغبغب‌او روی‌پیش‌یقهٔ

۴: تلفظ نوازشی یکاترینا.
۵: تلفظ نوازشی میخائیل.م.
۶: لاابالی (ایتالیائی).م.

سفیدش افتاده بود.

او غفلتاً به‌پوشکین خطاب کرده گفت: از توچه بنویسم؟

پوشکین چنان سریع از جا برخاست که دامن‌های دراز سرداری خاکستریش روی عسلی ارغوانی پرید.

ـ به‌او بنویس که:

من عاقل و دورو شده‌ام.

روزه خواهم گرفت، دعا خواهم خواند و کاملا مطمئنم،

که خداوند گناهان مرا خواهد بخشید،

همان‌طور که اعلیحضرت، ـ اشعار مرا...

و باز هم که:

من لا طائلات ولتر و

شعر و شاعری؛ این هدیهٔ گناه‌آلود سرنوشت را

با کتاب دعا و مراسم مذهبی و

قورمهٔ[7] خشکیده عوض‌کردم.

خانم‌ها کف‌زدند: آفرین! آفرین!

الکساندر لوویچ در حالی که غبغب چاقش طبقه‌طبقه روی هم افتاده و می‌لرزید، از خنده سرخ شد.

او که از زور خنده به‌ناله افتاده بود نفس تازه‌کرد، روی نامه شن نرم نقره‌ای رنگی پاشید و آن را با شعلهٔ شمع خشك کرد. و بعد درحالی‌که دانه‌های شن را از روی نامه پف می‌کرد پیشنهاد نمود: حالا شعر بالبداههٔ مرا گوش کنید: «بزرگوار مهربانم ایوان نیکیتیچ[8]! بنا به‌اجازهٔ حضرت اشرف، پوشکین تا حالا مهمان ما بود و قصد داشت‌که به‌اتفاق ژنرال اورلوف به‌کیشنف مراجعت نماید؛ ولی چون به‌شدت سرما خورده است وضعش برای برگشتن مناسب نبود. وظیفه خود دانستم که حضرت اشرف را از این موضوع مطلع کنم و ضمناً شما را مطمئن نمایم که به‌محض سبك‌شدن کسالت او بدون تأخیر به‌طرف کیشنف حرکت خواهد کرد».

یکاترینا نیکلایونا تحسین‌آمیز گفت: خیلی‌خوبَ نوشته‌ای! الکساندر

۷: اشاره به‌گوشه‌نشینی و عزلت است.م.

8: Nikititch.

سرگیویچ در عید نوئل مهمان ما خواهد بود و در عید پاك همه به‌کیف حرکت خواهیم‌کرد و آن‌جا تصمیم خواهیم‌گرفت که ... — و آن‌گاه به‌نوه‌اش خطاب‌کرده گفت: چطور شد ماری‌جان، پس تو امروزنمی‌خواهی بخوانی.

—حتماً می‌خوانم. ولی در اتاق پذیرائی و با کلاویکورد[۹] تازه.

پوشکین گفت: ولی دخترخانم‌های کیشنف باکوبزا[۱۰] ونی‌می‌خوانند. این آلات موسیقی درست مثل نی‌لبك‌های قدیمی است. — سپس یك‌قطعه آواز وحشی و شورانگیز ملداوی را که به‌کلمات «آردما... فریدما...» ختم می‌شد، با صدای پستی خواند.

ماریا یادآوری‌کرد: این آواز یکی از ترانه‌های کولی‌ها را به‌خاطر می‌آورد که شما یك‌بار برای ما خواندید. در آن ترانه هم کلمات«بکش مرا... بسوزان مرا» تکرار می‌شد. هلن به‌خاطر داری؟

ولی هلن این سؤال را نشنید. او در حالی‌که کنار پنجره ایستاده بود همواره کالسکهٔ کوچکی را که جلو ایوان ایستاده بود، تماشامی‌کرد. کنار کالسکه، شخصی با چکمه‌های بلند خم شده‌و با چرخ عقب‌ورمی‌رفت. واسیلی لوویچ بدون کلاه در حالی‌که شنلی روی دوش انداخته بود، کنار او ایستاده بود و باحرارت باکسی صحبت می‌کرد، اما باکی؟ هلن نمی‌توانست از پشت پرده‌ای‌که جلو ایوان کشیده شده بود، ببیند.

بالاخره شخصی که با چرخ کالسکه ور می‌رفت قد راست‌کرد، با چکش کوچکی روی طوقهٔ آهنی چرخ زد و رویش را برگرداند. هلن، شروود[1] مکانیك را که اینك چند ماهی بود در کامنکار زندگی می‌کرد شناخت.

واسیلی لوویچ دستش را دراز کرد و یك سرهنگ چهارشانه قد کوتاه را از ایوان هدایت کرد.

«خودشه، پستله!» — هلن او را شناخت و دستش به‌طور غیرارادی، قلب به‌طپش درآمده‌اش را فشرد.

او به‌نحوی‌که برای سایرین قابل توجه نبود، باگوشهٔ شال‌گردن آبی‌اش، شیشه را که از تنفس بخار گرفته‌بود، پاك‌کرد.

۹: یکی از آلات موسیقی قدیم شبیه پیانو.

۱۰: Koubza ، یکی از آلات موسیقی اوکرائینی.م.

1: Chervoud.

به‌نظرش رسیدکه پستل پس از پریدن به‌داخل کالسکه چشمانش را به‌جانب پنجره‌ای‌که او در کنارش ایستاده بود بلندکرد. در حالی‌که لبخند خفیفی روی لبانش بود، دستش را به‌لبهٔ کلاهش برد.
هلن که تا بناگوش سرخ شده بود، سرش را به‌آرامی خم نمود.

۱۵. در اتاق معلمه

واسیلی لوویچ شب‌قبل‌ازحرکت به‌پطرزبورك، چون‌برادرزاده‌هایش را در اتاق پذیرائی،که معمولا جوانان قبل ازشام‌درآن‌جا جمع می‌شدند، نیافت، مطمئن‌شدکه آن‌ها در اتاق مادام ژوزفینا معلمهٔ پیر که به‌آرامی در کامنکا زندگی می‌کرد، هستند.
واسیلی لوویچ در حالی که از اتاق هائی که از کودکی برایش آشنا بود و بانور ضعیف تك و توك شمعدان‌ها نیمه‌روشن شده‌بود عبور می‌کرد، تصویر خود و درخشش تیره‌رنگ سردوشی‌هایش را در آینه‌ها می‌نگریست.
شرابه‌های سنگین پردهٔ بین سالن و اتاق استراحت موهای او را کمی ژولیده کرد. با هردو دست موهایش را صاف نمود و مانند همیشه از تماس دستش با انبوه موهائی که به‌لطافت ابریشم بود، احساس خرسندی نمود.
گفت و گوی گرمی از اتاق ژوزفینا به‌گوش می‌رسید.
صداهای مختلفی به‌ضربهٔ بازیل جواب دادند: [۲] "Entrez"
همه به‌جانب او برگشتند ولی بازیل تنها متوجه نگاه شرمگین و خوش‌حال ساشنکا پوتاپوا شد.
ساشنکا از همان روزهای جشن تولد میزبانان در کامنکا مهمان بود، مع‌ذلك باکمال تأسف از نظر یکاترینا نیکلایونا و نوه‌هایش، بین او و واسیلی لوویچ هیچ چیز جدی دربارهٔ ازدواجشان به‌زبان نیامده بود.
ساشنکا روی کاناپه جابه‌جا شد، واسیلی لوویچ کنار او نشست و به‌بالش مخمل گلدوزی شده‌ای تکیه داد. سپس به‌جانب هلن خم شده گفت:

۲: داخل شوید.م.

چرا شما همگی این‌قدر سرخ شده‌اید؟
هلن ملتهبانه جواب داد: شما فقط گوش بدهید...
معلمهٔ پیر جدی به‌واسیلی لوویچ نگریست و عینکش را جابه‌جا کرد.
بازیل پرسید: مزاحم شما که نشدم؟
ماریا جواب داد: چه می‌گوئید، به‌هیچ‌وجه! ادامه بدهید مادام. ادامه بدهید.
ظاهراً زن فرانسوی دربارهٔ چیزی صحبت می‌کرد که هم او و هم دختران جوان را به‌هیجان آورده بود.
یاکوشکین در برابر او ایستاده بود، سرش را پائین انداخته وپشتی صندلی‌ای‌راکه ماریا روی آن نشسته بود به‌سختی دردست‌هایش می‌فشرد.
شاه‌زاده باریاتینسکی به‌جانب بازیل خم شده به‌طرف معلمهٔ پیر اشاره نمود:
ــ آه، دوست من، چه‌قدر او میهنش را دوست دارد!
باسارگین که داشت عصبانی می‌شد وارد صحبت شد: با همهٔ این‌ها نه‌آن‌قدر دیوانه‌وار که روس‌ها دوست دارند. سال ۱۲ به‌روشنی نشان‌دادکه ملت ما هرگاه پای میهن در میان باشد، قادر به‌چه‌قهرمانی‌هائی است... فقط رهبران خوب و شرافتمند به‌او بدهید، نشان بدهید که دلسوز هستید، آن‌وقت او را به‌هرجائی که میل دارید راهنمائی کنید. ملت ما هر محبتی راباخلاص بی‌حد و حصر و صمیمیت بی‌غرضانه جواب می‌دهد.
بازیل آه‌کشید: خوش‌بخت است کسی که این‌طور فکر می‌کند.
ژوزفینا آشکارا به‌جانب آن‌ها نگریست و گفت: من الان تمام خواهم کرد. یا شاید دیگر کافی باشد؟
چند صدا در جواب او طنین افکند: نه، نه، ما می‌خواهیم حرف‌های شمارا بشنویم!
ژوزفینا به‌فرانسه ادامه‌داد: گفتم که ملت من سی و پنج سال قبل ندای آزادی، برابری و برادری‌را به‌گوش جهانیان رساند؛ ازنسیم‌آزادی، که از فرانسه وزیدن گرفت، تخت و تاج‌ها که گفتی از مقوا ساخته‌شده بود، به‌لرزه افتادند... ــ زن فرانسوی دچار تردید شد. ــ حتی امپراطور شما...
یاکوشکین به‌طعنه گفت: چه‌طور! امپراطور ما مادام؟

ــ با همه این‌ها امپراطور الکساندر به‌لهستان مشروطه داد و ممکن است که آن را بالاخره به‌روسیه هم بدهد.

واسیلی لوویچ با تمسخر اضافه‌کرد: فقط برای این‌که آراکچیف را نخست‌وزیر کند.

یاکوشکین گفت: مثل این‌که حالا نیست؛ حالا هم درواقع‌آراکچیف نخست‌وزیر است.

ناگهان ساشنکا باصدای زنگ‌داری گفت: من نمی‌فهمم آقایان؛ پس به‌عقیدهٔ شما ما همین‌طور برای همیشه یك کشور غلامی باقی خواهیم ماند؟

ژنرال رایفسکی که به‌طور غیر منتظره‌ای در آستانهٔ در ظاهر شده بود سؤال کرد: کدام کشور غلامی؟ چه می‌گوئید؟

ماریا با خوش‌حالی ندا داد: پاپاجان این‌جا بفرمائید؟

ولی رایفسکی پهلوی هلن نشست و با دلسوزی لبانش را روی‌پیشانی او گذاشت.

او ابرو درهم کشیده گفت: بازهم که داغی! دواهای مرا می‌خوری؟

ــ پاپاجان هم دواهای شما را و هم آن‌که آرینا ولاسیونا تهیه کرده است.

ــ آن‌ها راهم بخور. درمان‌های خانگی مطمئن‌ترین داروهاست.ــ و بعد به‌جوانان که ساکت شده بودند روکرده گفت: شما چه می‌کنید؟ شاید باز هم در امور سیاسی بحث می‌کنید؟ بهتر بود می‌رفتید در سالن رقص و تفریح می‌کردید، روسیه بدون شما هم سرو سامان می‌گیرد.

ماریا هر دو دست پدر را گرفت و به‌گونه‌های داغ خود فشرد:

ــ پاپاجان، این‌طور صحبت نکنید. حتماً این را جدی نمی‌گوئید.

رایفسکی به‌سر او دست کشید. سپس لبخندزنان به‌باریاتینسکی‌گفت: تو هم این‌جائی شاه‌زاده؟! شاید تو در نزد ما خود را سازمان‌ده وطن قالب می‌زنی، ولی به‌مخیلهٔ دخترها هم خطور نمی‌کند که تو چه‌قدر چشم‌هیزی.

باریاتینسکی حالت معصومانه‌ای به‌خود گرفته گفت: به‌خاطر خدا حضرت اشرف...

خانم‌ها خندیدند: پس شما این‌کاره بوده‌اید.

ژنرال تهدیدکنان گفت: لولو[3]، زن دلفریب و رشویی را به‌خاطر داری؟

باریاتینسکی این‌بار با ترس صادقانه‌ای تکرار کرد: به‌خاطر خدا حضرت اشرف...

ــ ها چه‌طوری؟ خوب پیش به‌طرف سالن! پوشکین را هم صداکنید. امروز اصلا پیدایش نیست.

واسیلی لوویچ گفت: من استپان را به‌دنبال او فرستادم؛ می‌گوید که پوشکین در اتاق بلیارد روی میز افتاده و یکریز می‌نویسد.

هلن به‌آرامی گفت: در جوشش الهام است. مع‌ذلك بایداوراصدا زد.

رایفسکی بازوی او راگرفت و به‌طرف سالن به‌راه افتاد. باریاتینسکی بازوی ماریا و واسیلی لوویچ بازوی ساشنکا را گرفت.

واسیلی لوویچ که دم در معطل شده بود از ساشنکا پرسید: می‌گویند شما رقص‌های روسی را عالی می‌رقصید؟

ساشنکا شرمگین لبخند زد:

ــ این‌جا همه نسبت به‌من بسیار لطف دارند. راست است که شما به‌پطرزبورگ می‌روید؟

ــ بله تصمیم دارم؛ می‌خواهم از شما خواهش کنم که برایم نامه بنویسید.

ــ می‌ترسم که در پایتخت‌پرهیاهوی ما، درمیان‌آن همه‌خوش‌گذرانی و بی‌بندوباری‌های دلفریب آن‌جا، مرا ــ یك‌دختر ولایتی را ــ به‌زودی فراموش کنید.

ــ ساشنکا، شما که 'ز علاقهٔ مخصوص من به‌خودتان آگاه هستید.

صدای غیر منتظرهٔ چیزی که‌روی‌کف اتاق افتاد، آن‌ها را متوقف کرد و مجبور نمود به‌پشت سرنگاه کنند.

آن‌ها متوجه نشده بودند که اولنکا چه‌گونه وارد اتاق شده است. او درحالی‌که گل شمع‌ها را می‌گرفت ابر نقره‌ای را انداخته بود واینك روی زانو نشسته کوشش می‌کرد باگوشهٔ پیش‌بند قطرات مومی را که‌روی پارکت ریخته بود، پاك کند. زن فرانسوی با عصبانیت از بالای عینکش او را می‌نگریست.

3: Lolo.

صدای کلاویکورد و صدای زنانه‌ای که به‌زبان ایتالیائی آواز می‌خواند از سالن شنیده می‌شد:

Ah, tempi passati no tornano piu![4]

ساشنکا نجواکنان گفت: این‌ماری است! چه‌صدای دلنشینی دارد!

بازیل با شور و تحسین گفت: سال‌به‌سال هم بهتر می‌شود ــ آن‌هادست به‌دست هم داده به طرف سالن حرکت کردند.

استپان از روبه‌رو می‌آمد.

بازیل پرسید: الکساندر سرگیویچ چه‌شد؟

استپان در حالی‌که لبخند می‌زد مبهوت مانده بود:

ــ ایشان هنوز هم در اتاق بیلیارد هستند. امر فرمودند لباسشان را بدهم. من سرداری را بردم. ایشان گفتند: «خوب، خیلی خوب.» ولی خودشان همان‌طور مشغول نوشتن هستند. من ایستادم و انتظار کشیدم ولی می‌فرمودند: «الان، الان جانم» و باز هم همان‌طور می‌نوشتند. تمام کف اتاق از اوراق کاغذ پوشیده شده است. بعد الکساندر لوویچ داخل شدند. آستین مرا گرفته و به‌خارج کشیدند و خودشان در را به‌آرامی بستند

۱۱. جان‌نثاران

ویلیه[5] پزشك دربارکه همواره درکنار الکساندر اول‌بود باناراحتی می‌گفت که در آخرین روز سان و رژه ارتش دوم حلقه‌های کبودی از خستگی در اطراف چشم تزار نشسته تمام اندام او به‌نحوی سست و ضعیف شده است.

ظاهراً طولانی شدن مدت سان و رژه همه را خسته کرده بود.

در حدود هفتاد هزار نفر ــ پیاده، سوار و توپخانه ــ در فضائی به‌وسعت چندین ورست[6] مربع مانور می‌دادند، گاه خط زنجیر طویلی تشکیل می‌دادند و گاه با صورت بندی مربع قرار می‌گرفتند و یا ستون می‌ساختند.

۴: آه، زمان گذشته دیگر برنمی‌گردد (ایتالیائی).م.

5: Villé.

۶: ۱۵۶۳ متر.م.

سپاهیان در حالی‌که موزیك در جلوشان حرکت می‌کرد، به‌صورت یك نیم‌دایره در اطراف سراپردهٔ شاهانه مستقر شدند.

در پشت سراپرده، روی نیمکت‌های بلند و صافی که بوی رطوبت و قیر می‌دادند، مهمانان که در میان آن‌ها عدهٔ زیادی خانم‌های متشخص دیده می‌شد، نشسته بودند. صدای خنده و فریادهای به‌هیجان آمدهٔ آن‌ها با سروصداهای متنوع سازهای بادی موزیك نظامی درهم می‌آمیخت.

درکنار میز سفری دعا دو نفر کشیش ایستاده بودند. افسران‌نگهبان در کنار میزهای ناهارخوری در تلاش وتقلا بودند. همه‌جا غرق درهیاهو، سروصدا، جنب و جوش بود و به‌طورخیره‌کننده‌ای می‌درخشید.

لوله‌های براق سازهای بادی، پاگون‌های طلائی، شرابهٔ سردوشی‌ها، ستارهٔ نشان‌ها، شمایل‌ها،پرچم‌هاو زر و زیورگران‌بهای زنان‌می‌درخشیدند؛ گیلاس‌ها، ظروف بلورین، کارد و چنگال‌های نقرهٔ ناهار مجللی که روی میزها چیده شده بود برق برق می‌زد.

فرماندهٔ ارتش ــ کنت ویتگین‌شتین ــ با بی‌قراری، امواج سپاهیان راکه به‌طور موزون می‌غلطیدند، تعقیب می‌کرد.

در آغاز سان، او نسبت به‌سربازان خود امتنان‌عمیقی‌احساس می‌نمود، زیرا آن‌ها هم مثل خود او کوشش می‌کردند به‌تزار نشان دهند که ارتش ویتگین‌شتین از لحاظ نظم نمونه‌است. ولی درپایان سان و رژه این‌احساس در اثر خستگی و گرسنگی از بین رفت.

ویتگین‌شتین هم مثل غالب افسران، مرتباً به‌جانب تولچین[7] نگاه می‌کرد؛ درآن‌جا روی دشت وسیع، سراپرده‌ای که مصنوعاً ازحصیرساخته شده بود، وسفره‌هائی‌که روی‌میزهای ناهارخوری‌سفیدی می‌زد دیده‌می‌شد.

هنگامی که تیپ‌ولکونسکی از برابر تزار عبور کرد الکساندر او را احضار کرد و به‌اوگفت: من از بریگاد شما خیلی راضی هستم. موسیو سرژ، در هنگ‌ها آثار زحمات شما مشهود بود. ــ بعد صدایش را پائین آورده ادامه داد: به‌عقیدهٔ من برای شما به‌مراتب مفیدتر است‌که به‌این‌گونه امور بپردازید تا به‌سازمان دادن امپراطوری من، معذرت می‌خواهم، شما هیچ بوئی از آن‌کار نبرده‌اید.

ولکونسکی ساکت تعظیم کرد.

7: Toultchin.

او مضطربانه فکر نمود: «نکند که تزار از وجود «جمعیت سری» مطلع شده باشد؟»

الکساندر پس از ولکونسکی رویش را به‌جانب کیسلف[8] رئیس ستاد کرد و درحالی‌که همان حالت‌امتنان ازخدمات صادقانه درچهره‌اش‌منعکس بود، گفت:

ــ آقای پاول دیمترویچ! نمی‌دانم که چه‌گونه باید از شما قدردانی کرد. اگر دیگری بود می‌شد به‌او زمین یا رعیت بخشید ولی شما هیچ‌گاه ازاین چیزها نخواسته‌اید.

لبخند خفیفی برلبان‌کیسلف ظاهر شد:

ــ اعلیحضرت من می‌دانم‌که شما با میل عطا می‌فرمائید، ولی‌کسانی راکه طالب عطیه هستند شایسته احترام نمی‌دانید، برای من احترام شما گران‌بهاتر از پاداش است.

الکساندر از جواب او خوشش‌آمد. لبخندزد ومجدداً عینك‌دستی‌اش را متوجه سپاهیان نمود.

آخرین صف‌های پیاده عبورمی‌کرد.

الکساندر سرهنگ سواری را پیش خود فراخواند. و به‌او دستوری داد. سرهنگ سلام نظامی داد واسب بلند خاکستری رنگ خود را به‌تندی برگرداند. اسب سر دست بلند شد. سم نیرومند اسب به‌پای تزار اصابت کرد.

الکساندر رو درهم‌کشید. بلافاصله حلقه‌ای از اونیفورم‌های پرزرق و برق دراطراف او تشکیل شد. چندین نفر افسر وشخصی‌که تاکنون‌کسی متوجه آنان نشده بود، سرهنگ سیه روز راکنار زدند.

تزارکه‌کمی رنگش پریده بود، چیزی به‌ژنرال نگهبان‌گفت وآرام آرام به‌سمت پرچم‌هائی که تکان می‌خوردند به‌راه‌افتاد. ملتزمین پرشکوه و رنگارنگ مثل دم‌طاووس به‌دنبال او به‌حرکت افتادند.

موزیك شروع به‌نواختن کرد. تزار جای خود را در وسط میز اشغال نمود.

بالای صندلی راحتی او هاله‌ای از سرنیزه، نیزه و شمشیر ساخته شده بود.

8: Kisselev.

بلافاصله آراکچیف درکنار تزار ظاهر شد.

درمیان اونیفورم‌های پرزرق وبرق ملتزمین، آراکچیف با شنل کهنهٔ رنگ و رورفته وکاسکتی که لبهٔ آن تیره شده بود، مانند آبپاشی زنگ‌زده درمیان یك باغچه‌گل، تو ذوق می‌زد.

شاه‌زاده باریاتینسکی پچ‌پچ کنان به باسارگین گفت: عنتر!

باسارگین همان‌طور آهسته‌گفت: هیچ نمی‌توانستم چنین ریخت و قواره‌ای را پیش خود مجسم‌کنم.

عدهٔ زیادی ازحاضران برای اولین‌بار همکار ستمگر الکساندر را می‌دیدند و باکنجکاوی او را می‌نگریستند.

آراکچیف باظاهر کریه خود تو ذوق می‌زد. گوش‌های کنده و گوشتالو، بینی بزرگ با منخرین متورم و کبود ولب‌های کلفت مرطوب او همگی زشت بودند. نگاه چشمان خاکستری تیره او با بدگمانی شریرانه خود، گزنده بود.

خواهرزن ژنرال کیسلف ــ شاه‌زاده‌خانم زیبا پوتوسکایا[9] پچ‌پچ‌کنان به‌خواهرش گفت:

ــ چه دیوی! واه واه! این لب‌های نفرت‌انگیز را ببین!ــ از نفرت چندشش شد. لباس پوست قاقم خود را محکم‌تر به‌خود پیچید و گفت: پیف...

خانم کیسلف ترسان جواب داد: یواش‌تر اولگا ــ و با صدائی که به‌زحمت شنیده می‌شد اضافه‌کرد: وحشتناك است! یك اوران‌گوتان واقعی است...

صدای بازشدن اولین چوب‌پنبهٔ بطری‌های شامپانی بلندشد. ویتگین‌ــ شتین فریاد زد: بسلامتی تزار. ــ موزیك به‌نواختن مارش نظامی‌پرداخت.

صدای شلیك‌های سلام توپخانه و سایر سلاح‌ها روی‌استپ‌ها می‌غرید. ده‌ها هزار حنجرهٔ سربازی سه‌بار «هورا» کشیدند. وفقط بعد ازاین بود که فرمان «راحت باش!» داده شد.

گفتی این فرمان، محور فولادینی راکه تمام این شکوه منضبط را نگه‌داشته بود بیرون‌کشید و سربازان بستوه آمده بدون نظم و ترتیب بسوی چادرها وآشپزخانه دویدند. هنوز نمی‌توانستند عضلات‌کردن، شانه

9: Potoskaya.

وپشت خود راکه دراثر ادامهٔ وضع یکسان‌کرخ شده بود تکان بدهندکه شوخی وخنده، جمعیت را دربر گرفت.

یك سرباز چارشانه رفیقش راکه هنوز در اثر شتاب حرکت. مارش می‌رفت، ریشخند کرده گفت: نگاه‌کن خاخول! درجهٔ ژنرالی به‌توخواهن داد.

اوکرائینی از روی بی‌غمی جواب داد: شایدم دادن.

دیگری با دیدن رفیقانش‌که یك قاشق از آش معمولی بلعیده، تف کردند، به‌مسخره گفت: ایوان ببین، آیا برای ما از میز تزار غذا نمیارن؟ چیزی چشماموگرفته درست نمی‌بینم.

ــ کاش اقلا امروز به‌خاطر جشن، چیز خوشمزه‌تری به‌ما می‌دادن.

مجدداً غرش سلاح‌ها بلند شد.

گروهبان دسته شروع به‌فحاشی کرد: ابلیسا چرا خفخون گرفتین. می‌خواین به‌خاطر شما منوزندونی‌کنن.

سربازان خشمگین فریاد زدند: هورا! هورا! هورا!

آراکچیف روبه‌تزارکرده گفت: اعلیحضرتا! غریوشورانگیزسپاهیان را می‌شنوید؟ این فریادها فقط بیان ضعیفی از اخلاصی است‌که تمام قلوب ارتش را، از فرمانده گرفته تا تابین، لبریز نموده است.

الکساندر گذاشت تا اشك درچشمان آبی‌رنگ و پژمرده‌اش حلقه بزند. سپس سرش را باحالت تأثرانگیزی خم کرد.

در سر ناهار پاداش‌ها وترفیعات ارتش اعلام گردید. باعث تعجب بودکه الکساندر به‌طور غیرمنتظره نسبت به‌کیسلف‌که اخیراًیکی ازدوستان ایام جوانی او را در دوئل به‌قتل رسانده بود، سرلطف بود. دربارهٔمیخائیل اورلوف می‌گفتند، هنگامی که تزار دربارهٔ لشکر ۱۶ تذکرداد «در بین افراد تمایل نامساعد روحی مشاهده شده است» چنان به‌او خیره شدکه تزار کلامش را ناتمام‌گذاشت، مهمیز به‌اسب سفیدش زده دور شد.

الکساندر درحالی‌که به‌نطق‌های سرناهارگوش می‌کرد، نشان‌می‌داد که تمام این ابراز محبت‌ها را باور می‌کند و با لبخند «دلفریب» خود چنان تبسم می‌کردکه هرکس می‌توانست آن‌را به‌حساب خود بگذارد.

پس از این‌که تزار، اول به‌سلامتی فرماندهٔ ارتش ــ ویتگین‌شتین ــ و بعد کیسلف نوشید، آراکچیف بینی بزرگ و گوشتالویش را خاراند و درجایش وول خورد.

او منتظر شد تا موج فریادهائی که آخرین گیلاس تزار برپا کرده بود فرو نشست؛ آن‌گاه درحالی‌که بنا به‌عادت سرش را یکبری نگاه داشته بود باصدای تو دماغی خود به‌کیسلف خطاب‌کرده گفت:

ــ آقای پاول دیمترویچ! خوش‌حالم‌که‌اعلیحضرت تزار این‌قدرنسبت به‌شما مرحمت دارند. خیلی مایل بودم‌که‌ازحضرت‌اشرف یاد بگیرم‌چه‌گونه باید موجبات رضایت اعلیحضرت ایشان رافراهم‌کرد. به‌من اجازه بدهید که در ارتش دوم شما خدمت‌کنم، حتی عیبی نداشت‌که حضرت اشرف‌برای مدتی بنده را به‌عنوان آجودان خود می‌پذیرفتند.

آراکچیف لبخند زد؛ ولی این‌لبخند بیش‌تر به‌یك نیشخند تهدیدآمیز شباهت داشت تا به‌یك لبخند.

عدهٔ زیادی فکر کردند: «عنایات شاهانه برای کیسلف گران تمام خواهد شد» وهمه با بی‌صبری منتظر جواب رئیس ستاد بودند.

الکساندرکه در تمام مدت با زنان زیبا نظر بازی می‌کرد، رویش را به‌جانب‌کیسلف برگرداند.

کیسلف به‌پاخاست.

زن او به‌جانب باسارگین خم شد و به‌نجواگفت: شما را به‌خداشوهرم را برحذرکنیدکه محتاط‌تر باشد.

کیسلف متوجه اضطراب زنش شد و او را بانگاه آرام‌کرد.

صدای کیسلف بلند شد: بسیار خوب کنت، قدم به‌روی چشم، مدتی مهمان ارتش دوم باشید؛ و اما راجع به‌این‌که شمارا به‌عنوان آجودان قبول کنم معذرت می‌خواهم. شاید مایل باشیدکه من آجودان شما باشم ولی من به‌هیچ‌وجه به‌این کار مایل نیستم...

صدای خنده بلند شد. الکساندر هم با بی‌حالی لبخند زد.

آراکچیف نگاه گزندهٔ خود را از زیر ابروان فرو افتاده به‌روی قیافه‌ها گرداند ومی‌خواست باحرکت عادی‌خود منخرینش را بخاراند، ولی برخود مسلط گردید وچنگال راچنان در بیفتك‌گوشت‌گاو فرو بردکه با صدای زننده‌ای در بشقاب لغزید.

تزار مجدداً به‌کیسلف خطاب‌کرد وگفت:

ــ من وکنت ازحضرت اشرف دعوت می‌کنیم‌که به‌اتفاق دهکده‌های نظامی را بازدید کنیم.

کیسلف محترمانه ازاین دعوت تشکر نمود.

تزار آهسته ازآراکچیف پرسید: این خانمی‌که کنار باسارگین‌نشسته زن کیسلف است؟

ــ سمت راستی زن اوست. ولی سمت چپ خواهر زنش می‌باشد. لطفاً اعلیحضرت نگاه کنید بسیار زیباست. ناریشکین[1] جوان خواستگار اوست.

ناریشکین از بستگان نزدیك ماریا آنتونونا ناریشکین بود که الکساندر مدت زیادی با او ارتباط داشت. دختری هم به‌نام سوفیا از او داشت؛ این‌دختر، آرام وسینه‌اش علیل بود وچشمانی شفاف‌وغمگین داشت.

تزار آه عمیقی‌کشید، آخرین شبی را به‌خاطر آورد، که در قصر ییلاقی نزدیك پطرزبورگ پیش خانم نازیشکین بود. چشمان ملیح وبازوی پروسفید او را به‌یادآورد،که با لطافت شانهٔ او را درآغوش‌گرفته و با محبت‌تهدیدکرده بود: «ببین اگرمدت زیادی‌این‌جا نمانی، به‌دختر عزیزمان می‌گویم که تو را دوست نداشته باشد. خود من هم، اگر مدت زیادی تو را نبینم، نمی‌توانم...»

آراکچیف لبان خود را،که بدون آن‌هم مرطوب بود، لیسید وادامه داد: فرماندار ما میلورادویچ[1] دیوانه‌وار عاشق این زیبارو است. می‌گویند که برای به‌دست آوردن دل او روی یك‌پا لی‌لی می‌کند و صدای خروس درمی‌آورد.

اولگا پوتوتسکایا[2]که متوجه شد آراکچیف مرتباً او را می‌نگرد. به‌طور غریزی خودش را جمع‌کرد. ولی فوراً ازعمل خود عصبانی شد و کوشش‌کردکه نگاه ناپاك وشهوت‌آلود آراکچیف را تحمل نماید.

ــ اعلیحضرتا! الحق باید تصدیق‌کردکه انسان حق دارد برای چنین زنی چنان حماقت‌هائی هم بکند.

تزار که دربارهٔ دختر نامشروع خود فکر می‌کرد. با صدای بلند کلمات آراکچیف را تأیید کرد: البته، چرا به‌خاطر او چنین کارهائی نکند؟ ــ و بعد پیشنهاد نمود که به‌سلامتی «خانم‌های زیبا» بنوشند.

آراکچیف اولین نفری بود که فریاد زد: هورا!

10: Narichkin.
1: Miloradovitch.
2: Pototskaya.

باریاتینسکی دربارهٔ او به‌باسارگین آهسته گفت: «چاکر بی‌تملق»[3]!
او جواب داد: بله، این ابلیس متملق بیش ازاندازه چاکر است.
این‌که تزارکیسلف را برای مسافرت به‌دهکده‌های نظامی دعوت می‌کند در حقیقت نیشتری است‌که به‌قلب‌آراکچیف فرو می‌رود.ولی‌ببینیدچه‌گونه دم تکان می‌دهد.
ناهار آن‌قدرهاکه انتظار داشتند طول نکشید. تزار آشکارا بی‌تابی می‌کرد و مرتباً به‌پای ضرب دیده‌اش دست می‌کشید. عدهٔ زیادی‌که لازم می‌شمردند خود را به‌این مناسبت ناراحت نشان دهند صدای خود را پائین آوردند، شادی وسرزندگی از قیافه‌هایشان رخت بر بست.
غروب فرارسید. تمام استپ وسراپرده‌های حصیری در شفق‌گلگون به‌سرخی گرائید. نسیم خنکی وزیدن گرفت. گوشهٔ سفره‌های سفید روی میزها درجهت وزیدن باد پیچیدند وچندین‌گیلاس را واژگون کردند.
ویلیه به‌تزار توصیه کردکه با اسب نرود و به‌کالسکه سوار شود تا به‌پای ضرب دیده فشار وارد نیاید. تزار قبول کرد. هنگامی‌که‌اوبا احتیاط روی توشك پهن کالسکه می‌نشست جمعیتی با لباس فاخر کالسکه را احاطه کرده بود.
الکساندر لبخند دلفریبش را به‌اسراف نثار می‌کرد تا آراکچیف در کنارش نشست.
آراکچیف با صدای تو دماغی خود به‌ویتگین‌شتین‌گفت: من اگر به‌جای شما بودم نه‌تنها این سرهنگ رذل را از صفوف ارتش‌طرد می‌نمودم بلکه او را شقه می‌کردم. اگرحقیقت را بخواهید من باور نمی‌کنم‌که او بدون قصدقبلی اعلیحضرت رامضروب کرده‌باشد، آخر این‌سرهنگ‌لهستانی است... ـ آراکچیف بینی خود را کشید و سرش را با عصبانیت برگرداند.
بعد ازحرکت تزار، سرزندگی ونشاطی‌که به‌طور ساختگی خفه شده بود، بانیروی جدیدی شعله‌کشید.
مجدداً شامپانی کف‌کرد. روی جایگاه‌که با تخته‌های رندیدهٔ صاف پوشیده شده بود، زوج‌های رقص باآهنگ ارکستر بادی شروع بچرخیدن نمودند.
صدای خندهٔ زنان بلند شد.

۳: اشاره به‌لقب آراکچیف.م.

بعضی‌ها از سراپرده بیرون آمدند و محو تماشای شفق، که دیگر رنگ می‌باخت گردیدند. در زمینهٔ زرد و سبز شفق خرمن‌های متعددآتش اردوگاه دود می‌کرد و شعله می‌کشید. در کنار این‌خرمن‌ها طرح‌اندام‌های سربازی به‌طور کاملا مشخصی نمایان بود.

پستل‌که در تمام روز خود راکنارکشیده بود به ولکونسکی وسرگی مورافیف اپوستول که در کناری ایستاده بودند، نزدیك شد.

سرفرماندهی در سر ناهار به‌پستل‌گفته بود که تزار از قیافه‌های سرزنده ومرتب سربازان هنگ ویات[4] اظهار رضایت فرمودند و امرکردند که مراتب امتنان ملوکانه را به‌فرماندهٔ آن، سرهنگ پستل ابلاغ کنم.

ظاهراً همه از این موضوع مطلع بودند، زیرا ولکونسکی با لحن مسخره‌ای از پستل استقبال کرده‌گفت:

ــ پاول ایوانویچ، معلوم می‌شود که نویسندهٔ «روسکایا پراودا» بیش ازهمه مورد عنایت اعلیحضرت قرارگرفته است.

پستل رو درهم کشید: مسخره است. ولی شاهزاده، به‌نظر می‌رسدکه موقعیت شما خوب است. اعلیحضرت باشما خیلی سرلطف بود.

ولکونسکی جواب داد: ولی باید دید چه‌گفت!

بعد از این‌که‌گفت وگوی خود را باتزار تکرارکرد، با آن‌ها صلاح ومشورت نمودکه چه کند: آیا چنین وانمود نمایدکه اشارهٔ تزار رانفهمیده است یا ته وتوی‌کلمات شاه را دربیاورد؟

پستل‌گفت: بدیهی است‌که باید ته‌وتویش را درآورد. من معتقدم‌که او خیلی چیزها می‌داند. اکنون هم برای ما مناسب نیست‌که‌باهم باشیم. شب درخانه منتظر شما هستم.

۱۲. درکنار پشته علف از یاد رفته

اتاق کوچك پستل پر از قفسه و کتاب بود. روی دیوارها غیر از تك‌صورت‌های پدر و مادر و خواهر محبوبش نقشه‌های جغرافیا آویزان بود؛ روی میز دسته‌های کاغذ نوشته ونانوشته به‌طور مرتب چیده شده بود.

4: Vyatt.

دریك‌گیلاس چدنی دسته‌ای پرغازکه نوك تیز سر شده بودند، سفیدی می‌زد. اثاثه اتاق فقط به‌اندازهٔ احتیاج بود: میز، کاناپه، دو عدد صندلی چوبی و تخت‌خواب باریك سفری با یك بالش‌زیر، تمام اثاثیه‌اتاق راتشکیل می‌داند. از فرش خبری نبود فقط درآستانهٔ در، یك پیش‌دری باریك دستباف افتاده بود. پنجره‌های اتاق به‌طرف مغرب باز می‌شد، غروب‌ها، هنگامی‌که خورشید فرو می‌نشست، پاول ایوانویچ پردهٔ آبی راکاملا کنار می‌زد ومدت زیادی درکنار پنجره می‌ایستاد. به‌خصوص او لحظه‌ای را دوست داشت‌که طشت زرین خورشید پس از تماس با زمین در ماورای افق پنهان می‌شد ومه ارغوانی رنگ لطیفی از خود باقی می‌گذاشت وسپس آسمان تیره می‌شد وبه‌تدریج ستارگان‌که هنوز رنگ پریده بودند قابل رؤیت می‌شدند.

در این شب، در میان ستارگان، زهره به‌خصوص زیبا می‌نمود.

پستل که محو تماشای آن بود فکر می‌کرد: «این ستاره در کامنکا هم همین‌طور می‌درخشید. ستاره آبی... چرا نورآن این‌قدر برای من لذت‌بخش است؟ تصویری از مریم درنمایشگاه نقاشی درسدن[5] هست... آبی چشم... نورانی و به‌لطافت هوا... هلن رایفسکی چه‌قدر به او شبیه است».

پستل ازپنجره‌کنار رفت انگار از این‌که تسلیم دلفریبی ستارهٔ آبی شده است از خود عصبانی شد.

«من مجبورم‌که در زندگی ازکنار تمام چیزهای آبی بگذرم. آن‌ها برای من نیستند. مقاصد من تمام نیروهای فکری و معنوی مرا با قدرت طلب می‌کنند. راه‌هائی‌که برای من مقدر شده است بدون پیچ وخم است. همکاران من... آن‌ها چه کسانی هستند؟ خصایص قهرمانان نادر کجا، این‌هاکجا؟ رفقای من پس از درك ایده‌های آزادی‌خواهانهٔ متفکرین‌غربی ومیهنی قادرند دربارهٔ جامعهٔ افراد متساوی‌الحقوق نطق کنند واز رهبران انقلاب فرانسه، اسپانیا وایتالیا تمجید نمایند. آن‌ها دارای روحیه‌ای عالی هستند و با سرافرازی آماده‌اندکه خود را فدای میهن‌کنند؛ ولی کردار آن‌ها کو؟ عمل کجاست؟ مگر شعله‌های سوزان بشردوستی رادیشف نباید همقطاران او را آتش بزند؟ ولی جرقه‌های نبوغ او در ظلمات رژیم ارباب

5: Drezden.

رعیتی فرو مردند. رادیشف در مبارزه‌ای که مافوق توان او بود، از پای درآمد...»

پستل همان‌طور در اتاق قدم می‌زد، قیافه‌اش مرتباً گرفته‌تر می‌شد. او گفت‌وگوی طولانی را که با یکی از نخستین اعضای «اتحادیهٔ‌سعادت» ــ نیکلای تورگنف ــ کرده بود، به‌خاطر آورد. به‌یاد آورد که نیکلای با چه اندوهی می‌گفت: «زندگی دراین گرداب حقارت و تاریکی‌چه لذتی دارد؟! هرروز در کشور ما، انسانیت و عدالت‌وبه‌طور خلاصه تمام‌چیزهایی که اجازه نمی‌دهند زمین به‌بیابان خالی و برهوت ولانهٔ دزدان مسلح تبدیل شود، مورد تحقیر قرار می‌گیرند. پس عید چه‌وقت به‌خانهٔ ما می‌آید؟ خفقان‌آور است! خفه‌کننده است!...»

سیمای میهن‌پرستان پرحرارت، آرزوهای شورانگیز آنان که می‌خواهند روسیه را آزاد ببینند، غلیان‌های امید و افسردگی‌های‌ناامیدی در برابر پستل نمایان می‌شدند.

افکارش روی گفت‌وگوئی‌که بانامزدخواهرسرگی‌مورراویف آپوستول کرده‌بود، متوقف شد: نکندکه حق باکاپنیست[6] باشد؟ راستی، وقتی که او می‌گفت طرح ما غیرمنطقی‌است، حق‌بااو نبود؟ آن‌موقع‌کاپنیست‌گفته بود: «لوفرض‌که مااین‌کودتا را انجام‌دادیم. ولی‌انقلاب به‌دنبال‌آن نخواهدآمد. بلکه یك شورش عمومی در پی خواهد داشت... مجدداً روسیه دچاردوران تیره وتاری خواهد شد».

پستل به‌خوبی به‌خاطر داشت‌که به‌کاپنیست اعتراض کرده به‌اوگفته بودکه ملت روسیه هر قدر بیش‌تر به‌زنجیر بردگی مقید باشد، این شورش همان‌قدر وحشت‌انگیزتر است. اوبرای حریف خود ازکلمات رادیشف‌شاهد آورده بود: «سیلی‌که راهش مسدود باشد، هرقدر مقاومت ببیند همان‌قدر قوی‌تر خواهد شد. وقتی‌که سد را شکست هیچ‌چیز نمی‌تواند جلوگسترش آن‌را بگیرد؛ این سیل مهیب به‌سرعت‌گسترش می‌یابد. ما در پیرامون‌خود شمشیر زهرآگین وخصومت می‌بینیم. پاداش خشونت واعمال غیرانسانی ما مرگ وسوختن است. هرقدر ما برای ازمیان بردن این اعمال تردید وعناد به‌خرج بدهیم، آن‌ها در انتقام خود باخشونت بیش‌تری عمل خواهند کرد».

6: Kapnist.

پستل اندیشید: «باید دانست که اگر ملکه آنا[7] به‌تحریك عاشق خود بیرون[8] شروطی را که قدرت مطلقهٔ او را محدود می‌کرد نقض نمی‌نمود، شاید سرنوشت ملت روسیه غیر ازاین می‌شد. من وهمفکرانم شبیه هاملت[9]، شاهزادهٔ رنجوری که از تقوای مادرش جسورانه مشکوك بود، نبودیم. مگر این فکر که میهن ما از تمایل ظالمانه به‌بردگی و جهالت رنج می‌کشد، قلوب ما را عذاب نمی‌دهد؟ واگر نارضایتی غیرفعال ازحکومت، عادت مهلك روس‌ها گردد، چه خواهد شد؟».

پستل به‌کنار پنجره تکیه داد و مجدداً چشمانش را به‌زهرهٔ آبی‌که در آسمان تیره‌رنگ، در کمال درخشندگی بود دوخت.

ناگهان صدائی در آستانهٔ در طنین انداخت: چه‌طور، شما درتاریکی هستید پاول ایوانویچ؟

پستل لرزید.

ولکونسکی داخل شد وپرسید: نکندکه در رؤیا باشید؟

پستل احساس‌کردکه صورتش داغ شد ولی با متانت جواب داد:

ـ شاه‌زاده، من بلد نیستم به‌رؤیا بروم.

ولکونسکی به‌شوخی‌گفت: درآن‌صورت یقیناًفکرمی‌کنید که‌چه‌گونه باید شمالی‌های سرکش را لگام زد؟

ولی پستل ناگهان متغیر شد:

ـ می‌دانم‌که مرا جاه‌طلب‌تصورمی‌کنید.دراقامت‌اخیرم‌درپطرزبورگ معتقد شدم‌که حتی ریلیف[10] ازصحبت‌کاملا صریح بامن طفره می‌رود. در جریان یك گفت وگوی طولانی با او، تلاش‌کردم بفهمم‌که اوچه نوع حکومتی را برای رستگاری میهنمان مطلوب‌تر می‌داند. کوشیدم که طرز تفکر انگلیسی‌ها، امریکایی‌ها و اسپانیولی‌ها را به‌طور زنده‌ای برای او مجسم‌کنم، ولی ریلیف پیوسته ازجواب صریح می‌گریخت، تا بالاخره نیمه

۷: Anna Ivanovna ، متولد سال ۱۶۹۳، برادرزاده پطر کبیر که از سال ۱۷۳۰ تا ۱۷۴۰ امپراطور روسیه بود.

8: Biron.

۹: Hamlet ، درام شکسپیر (۱۶۰۲). هاملت چنان بود که بارؤیاهای خود خوش‌بود و تسلیم نقشی شدکه سرنوشت به‌عهدهٔ اوگذاشته بود. او برای انتقام خون پدرش، عمو و ناپدریش کلودیوس را باید بکشد. خود را به‌دیوانگی زد. نامزدش اوفلیOphélie راترك کرد که او خود را غرق نمود. هاملت جانش را برسر این انتقام گذاشت.م.

10: Rileev.

شوخی اعلام‌کرد که او مخالف نیست روسیه دارای امپراطور باشد، اما به شرطی‌که قدرت او از اختیارات یك رئیس جمهور تجاوز نکند.

ولکونسکی با تأسف پرسید: پس شما دربارهٔ اصولی‌ترین موضوع اتحادیه‌مان با رفقای شمالی به‌توافق نرسیدید؟

ــ افسوس، فقط در پطرزبورگ نیست که به‌نتیجهٔ روشنی‌نرسیده‌ایم. مگر من متوجه‌نیستم‌که حتی سرگی موراویف اپوستول ازمن واهمه‌دارد؟ واهمه‌ای که برای من قابل درك نیست. مگر شما نمی‌بینید...

ولکونسکی حرف اورابرید:کافی است پاول ایوانویچ! نه اومی‌تواند و نه‌هیچ‌کس دیگر در صمیمیت و اصالت تمایلات آزادی‌خواهانه شماتردید داشته باشد...

پستل به‌نوبهٔ خود حرف او را بریده گفت: و به‌علاوه می‌دانم که عدهٔ زیادی به‌من گمان داشتن تمایلات دیکتاتوری می‌برند. من زمانی می‌توانم این گمان بد را از بین ببرم‌که دیگر نمایندهٔ افکار جنوب نباشم، وحتی از روسیه دور شده به‌خارج سفرکنم، این دیگر حل شده است ومن می‌دانم که شما به‌احترام دوستی بامن، مخالفت نخواهید کرد...

ولکونسکی‌که ازآهنگ تلخ‌کلمات پستل متعجب شده بود، به‌دلداری او پرداخت. وگفت‌که بدگوئی اشخاصی راکه قبلا عضو «جمعیت» بوده کوشش می‌کنند ارتداد خود را به‌نحوی توجیه نمایند، به‌دل نگیرد. می‌گفت‌که تنها پستل می‌تواند هم جریان امور و هم شخصیت‌ها را اداره کند و بنابراین خروج او به اعمال موفقیت‌آمیز «جمعیت سری» لطمه می‌زند.

پستل‌که دست‌هایش را روی سینه چلیپا کرده بود، ساکت گوش می‌داد. هرقدر آهنگ صدای ولکونسکی صمیمانه‌تر می‌شد، حالت‌رضایت درقیافهٔ جدی پستل مشهودتر می‌گردید.

هنگامی‌که ولکونسکی ساکت شد، پستل دست او را به‌سختی فشرد. واین‌بار بالحن آرام وعادی خود پرسید: پس بقیه‌کجا هستند؟

ــ آن‌ها دم‌درهستند، می‌خواستیم به‌شما پیشنهادکنیم‌که درصحرا جمع شویم. امروز همه زیادی نوشیده‌اند وگردش درهوای آزاد، روح آدم را تروتازه می‌کند.

ــ هر طور میل شماست.

پستل کشوهای میز تحریر را قفل کرد و به‌دنبال ولکونسکی خارج

شدند.

دم در، سرگی موراویف آپوستول و بستوژف ریومین بازن گریانی که لباس شیك وزیبائی در برداشت روی نیمکت نشسته بودند. هنگامی که پستل و ولکونسکی نزدیك شدند، بستوژف باهیجان که خود چیزی نمانده بود به گریه افتد حکایت کرد که این خانم قصد داردازتزار برای پسرپانزده ساله‌اش که نمی‌دانم به‌خاطر چه‌گناهی به‌قفقاز تبعید شده است، تقاضای عفو کند؛ سرگی موراویف در صحبت کم شرکت می‌کرد؛ ولی در چهرهٔ اوچیزی بودکه زن را مجبور می‌کرد عقدهٔ دلش را مخصوصاً برای او بگشاید.

موراویف پس ازاین‌که او را آرام‌کرد وخاطرنشان ساخت که کجا وچه وقت بهتر است به‌تزار مراجعه نماید، او را تا کلبهٔ دهقانی که‌در آن‌جا مسکن گزیده بود هدایت کرد. سپس به‌رفیقانش که دیگر ازحصار دهکده خارج شده بودند، پیوست.

پستل‌و ولکونسکی جلو رفتند. موراویف وبستوژف کمی عقب‌ماندند.

بعد از شرابی که هر چهار نفر در سر ناهار نوشیده بودند، استنشاق هوای جان‌بخش شب پائیزی لذت داشت.

ستارگان درشت بانقش ونگار تابانی‌درآسمان پخش‌بودند، خرمن‌های آتش سربازان دراستپ خاموش شده بود. اردوگاه ساکت بود.

پستل درکنار پشتهٔ بلند علفی‌که درصحرا به‌جا مانده بود، متوقف‌شد.

ـ این‌جا بنشینیم.

موراویف شنل خود را روی زمین پهن‌کرد وهمه روی آن نشستند.

ولکونسکی تمدداعصاب کردوگفت: نمایش‌خسته‌کننده‌ای‌بود، تزارکه باکش نیست؛ او عادت‌کرده که صورتك به‌چهره زند و هردم نقشی بازی کند... آن‌موقع در لهستان یك مشت حرف‌های نمی‌دانم چی زد. به‌آن‌ها یك مشروطهٔ نیم‌بند داد؛ لهستانی‌ها هم امروز مانند کولی‌های بازار مکارهٔ کیف با ما چانه می‌زنند...مع‌ذالك ما در همین‌زمستان درجلسه کیف صریحاً به‌آن‌ها اعلام کردیم که اتحاد لهستان و روسیه در هیچ موقعیتی نباید متضمن زیان برای روسیه باشد، وما بدین مناسبت هیچ شرطی را دربارهٔ سرحدات جدید، مورد بحث قرار نخواهیم داد.

بستوژف ریومین گفت: هنگامی که ما با نمایندگان «جمعیت میهن

پرستان لهستان» ــ سرهنگ‌دوم کریژانوفسکی[1] و شاه‌زاده یابلونوفسکی[2] ــ ملاقات کردیم، من و سرگی ایوانویچ آن‌ها را باآن وضع سرحدی که شما، پاول ایوانویچ، در «روسکایا پراودا» خاطرنشان ساخته‌اید، آشنا کردیم؛ به‌آن‌ها اطمینان دادیم که به‌علاوه آن‌قسمت از سرزمین‌های لهستان که درآن لهستانی‌ها بیش از روس‌ها هستند نیز بدون قیدوشرط به‌لهستان برگشت داده خواهد شد.

پستل پرسید: ارضاء شدند؟

ــ مثل این‌که. ولی اظهار تمایل می‌کردیدکه «جمعیت‌سری» روسیه همین حالا، یعنی قبل از کودتا، بعضی اقدامات مشخصی معمول نماید...

پستل مجدداً پرسید: مثلا؟

ــ مثلا نسبت به‌لهستانی‌هائی‌که کارهائی در محاکم روسی دارند، حمایت مخصوصی ابراز شود.

پستل گفت: دراین‌باره من ازسناتور کراسنوکوتسکی[3] عضو «جمعیت سری هنگامی‌که یکدیگر را درپطرزبورگ ملاقات‌کردیم، خواهش نمودم.

ــ و باآندوه ادامه داد: لهستانی‌ها فراموش می‌کنندکه ما می‌توانیم‌آزادی را بدون کمك خارجی برای خود به‌دست بیاوریم؛ ولی اگرآن‌ها فرصتی را که مابه‌آن‌ها پیشنهاد می‌کنیم از دست بدهند، دیگر باید هرگونه‌امیدی را برای آزادی ملت خویش از دل برکنند.

بستوژف اطلاع داد: به‌همین دلیل بودکه گرودتسکی[4] یکی ازاعضای هیئت نمایندگی لهستان اشارهٔ مختصری‌کردکه اگر لهستانی‌ها پرچم قیام را برافرازند، انگلستان قول داده است‌که از آن‌ها حمایت کند.

ولکونسکی بانفرت‌گفت: البته، انگلستان فقط آمادهٔ حمایت‌ازاقدامی است که قدرت روسیه را به‌نحوی از انحاء تضعیف کند. در دیدار اخیرمان، شاه‌زاده یابلونوفسکی مجدداً با نخوت اعلام کرد که اگر ما قصد مداخله‌در امور لهستان را داشته باشیم، این بدان معنی خواهد بودکه هردوکشور محکوم باشندکه تحت تسلط فرمانروای مستبدی باقی بمانند. بی‌هوده به‌او اطمینان می‌دادم که در مسألهٔ لهستان حق ملت مغلوب برحق رفاه فاتحان

1: Krijanovski.
2: Iablonovski.
3: Krasnokoutski.
4: Grodetski.

برتری‌داده خواهد شد. اعضای‌هیئت نمایندگی لهستان این‌بارهم همان‌طور که درکیف جریان داشت یاسکوت می‌کردند ویا ازدادن جواب‌های صریح اجتناب می‌نمودند، وما مجدداً بدون‌گرفتن نتیجه ازهم جدا شدیم.

سرگی موراویف باعصبانیت شانه‌هایش را بالاانداخت: صحنهٔ‌همیشگی. هنگامی که «جمعیت ورشو»، کریژانوفسکی را به‌واسیلکوف[5] پیش ما فرستاد، او بدون هیچ دلیلی اعلام‌کردکه من برای اتخاذ تصمیمات قطعی به‌هیچ‌وجه مجاز نیستم؛ بازهم هیچ قراردادی با او بسته نشد.

بستوژف ریومین اطلاع داد: درعوض‌کار ما با«جمعیت اسلاوهای متحد» به‌خوبی جریان می‌یابد. در جلسهٔ اخیر در میلینی‌شا[6] هنگامی که «اسلاوها» اطلاع یافتندکه «جمعیت جنوب» دیگر یك قانون اساسی آماده، به‌خصوص «روسکایا پراودا»ی شما را، پاول ایوانویچ، در اختیار دارد فوق‌العاده به‌هیجان آمدند. آن‌ها به‌درستی قضاوت می‌کردندکه این قانون اساسی بنا برخصلت جمهوری‌خواهی خود، سازمان دادن کشور را بعد از انتقال قدرت به‌طور قابل ملاحظه‌ای تسریع می‌کند. این‌ها یك‌پارچه جواهرند!

پستل به‌آرامی گفت: بعضی از «اسلاو»ها را می‌شناسم: برادران بوریسوف[7]، آندریویچ[8]، گرباچفسکی[9]. ولی به‌عقیدهٔ من اکثر آن‌ها بیش از آن جوانندکه بتوانند در امر بزرگی‌که اهمیت مملکتی دارد شرکت کنند.

بستوژف حتی از جا پرید: کافی است پاول ایوانویچ! اولا آن‌ها آن‌قدرها جوان نیستند؛ عدهٔ زیادی از آن‌ها همسن من هستند...

بی‌اختیار لبخندی روی لبان پستل دوید. ولکونسکی هم خندید. بستوژف بدون این‌که این لبخند را در تاریکی غلیظ ببیند، باهمان‌حرارت ادامه داد:

ــ ثانیاً جوانی به‌هیچ‌وجه مانع داشتن احساسات وفعالیت‌های واقعاً میهن‌پرستانه نیست. مثلا اوگوست اوکتاویون[10] هیجده سال داشت که‌مارك

5: Vassilkov.
6: Milinicha.
7: Borissov.
8: Andreevitch.
9: Gorbatchevski.
۱۰: Octavianus Augustus ، امپراطور رم، نوهٔ کوچك ژول سزار، ۳۶ سال قبل
←

انتوان رامغلوب کرد. درست است‌که ما آن‌ها راخیلی جوان می‌دانیم، ولی به‌خدا قسم نمی‌دانید که این‌ها چه میهن‌پرستان برجسته‌ای هستند. سرژ به‌خاطر می‌آوری، هنگامی که ما در مسألهٔ آغاز عمل بحث می‌کردیم وآتشبار اول وگروهان سبك دوم تیپ هشتم را برای عملیات، مورد توجه قرار دادیم، فرماندهٔ اسواران پنجم ازجا پرید و باچه احساساتی‌گفت: نه آقایان عزیز، من به‌هیچ‌کس اجازه نمی‌دهم‌که اولین گلوله را برای‌آزادی میهنم آتش‌کند، این افتخار باید نصیب اسواران من شود. من شروع خواهم کرد، بلی من!»

موراویف به‌خاطر آورد،که خود اوازهیجان پرحرارت این‌فرمانده، به‌حدی تحت‌تأثیر قرار گرفته بود که ازجا پرید و او را در آغوش کشید.

او گفت: من فقط‌بانقشه‌های‌جاه‌طلبانهٔ آن‌ها مبنی‌براتحادتمام‌ملیت‌های اسلاو موافق نیستم. آن‌ها پیشنهاد می‌کنندکه درسرزمین‌های گستردهٔ بین دریای سیاه وآدریاتیك، بالتیك و اقیانوس منجمدشمالی که روس‌ها، لهستانی‌ها، سرب‌ها، کروات‌ها وملیت‌های دیگر اسلاو ساکنند یك اتحادیه فدراتیو جمهوری‌ها به‌وجود آید، و درمرکز این اتحادیه پایتخت جدیدی احداث گردد که الههٔ علم و دانش درآن‌جا روی تخت‌بلندی جلوس کند...

پستل حرف او را برید: خیالات واهی! این رویاهای افسانه‌ای همان قدرکه عظیم‌اند غیرقابل اجرا هستند.

بستوژف با غرور اعلام‌کرد: مع‌ذلك من و سرگی ایوانوویچ‌موفق‌شدیم موافقت «اسلاوها» راجلب‌کنیم،که قبل از هرچیز باید ظلم ومفاسدی را که مانع سعادت روسیه است برانداخت.

موراویف اضافه‌کرد: باز هم خیلی مهم است‌که در بین «اسلاو»ها تعداد فراوانی از جمهوری‌خواهان اصیل پیدا می‌شوند وکوشش می‌کنند در جهت لازم از طریق سلسله مراتب در بین درجات پائین فعالیت نمایند. افسران‌کار توضیحی با استواران وگروهبانان را اداره می‌کنند و اینان گروه‌هائی از افراد را که به‌آن‌ها «معتمدین» می‌گویند، دور خود گرد می‌آورند، ما اکنون بین افراد خود وبعضی ازاین گروه‌های معتمد ارتباط برقرارکرده‌ایم و از طریق آنان درآینده امکان خواهیم یافت‌که هم از

→
ازمیلاد در رم متولد شد. او برمارك آنتوان پیروز شد ومالك‌الرقاب امپراطوری رم شد. حکومت او یکی از درخشان‌ترین اعصار تاریخ رم قدیم است.م.

لحاظ فکری به‌طور مطلوب تأثیر نمائیم وهم به‌داخل توده‌های وسیع‌تری نفوذکنیم.

پستل با ناراحتی مخالفت کرد: بهتر است فعلا این فکر را ول کنید. ما می‌توانیم و باید زندگی خود را برای سعادت ملتمان وقف‌کنیم. ولی در سطح‌کنونی رشد او، به‌هیچ‌وجه ضروری نیست که توده‌های وسیع‌ملت را در امری که ما در صدد اجرای آن هستیم شرکت داد.

La masse n'est rien. Elle ne sera que ce que voudront les individus que sont tout. [1]

ولی اسلاوهای شما، هرچه هم که درباره‌شان بگوئید، مع‌ذلك‌بیش‌تر شبیه کاربنار[2]های ایتالیائی هستند تا انقلابی‌های روسی.

موراویف‌لجوجانه‌اصرارکرد: مع‌ذلك من‌کاملا معتقدم که‌اگراسلاوها قول همکاری بدهند، هنگام عمل قول خود را محترم خواهند شمرد.

بستوژف ناگهان گفت: کاش هرچه‌زودتر این لحظهٔ دلخواه‌فرارسد!

پستل او را نگریسته‌گفت: من دراین خصوص به‌زودی‌درپطرزبورگ مجدداً صحبت خواهم‌کرد.

موراویف‌گفت: برادرم ماتوی[3] به‌من نوشته است‌که بی‌صبرانه منتظر شما هستند پاول ایوانویچ!

پستل از روی تمسخر گفت: مخصوصاً نیکیتا موراویف؟

ولکونسکی که به خوبی می‌دانست بین این دو گردانندهٔ برجستهٔ «جمعیت‌های شمال وجنوب» اختلافات‌کاملا جدی وجود داردگفت: شما باید مجدداً با او وارد صحبت شوید.

ـ رفیق‌ما وادکوفسکی[4] اکنون در پطرزبورگ است. درست است که او بی‌اندازه خوش‌باور است؛ مع‌ذلك من‌ازطریق‌او، ازآنچه‌بین‌شمالی‌ها می‌گذرد، مطلع می‌شوم. ـ پستل بااوقات تلخی ادامه داد: اوبه‌من‌می‌نویسد که نیکلای ایوانویچ تورگنف هم که اخیراً از خارجه برای اقامت به

۱: توده‌ها چیزی نیستند، آن‌ها فقط آن‌چیزی خواهند بود که افراد برجسته بخواهند. افراد برجسته‌ای که همه چیز هستند. م.

۲: یك جمعیت مخفی سیاسی که در ایتالیـا در آغاز قرن ۱۹ تشکیل گردیـد. هدف عمده‌اش پیروزی افکار آزادی‌خواهانه و اتحاد ایتالیا بوده است. این جمعیت ابتدا در جنگل‌ها تشکیل شده بود و وجه تسمیه‌اش هم از همین‌جاست.

3: Matvey.

4: Vadkovski.

پطرزبورگ آمده است، با نقشهٔ من دایر به‌تقسیم زمین بین رعیت‌های آزاد شده از رژیم ارباب ــ رعیتی موافق نیست. ظاهراً حتی پیشنهاد نیکیتا موراویف هم به‌مذاق‌تورگنف خوش نمی‌آید. نیکیتا موراویف پیشنهاد می‌کندکه به‌هر خانوادهٔ دهقانی دو دسیاتین° زمین بدون بازخرید و یا با بازخریدی‌که دولت به‌صاحبان رعیت خواهد پرداخت، اختصاص یابد. من معتقدم برای آن‌که آزادی از قید بردگی، وضعی بهتر از سابق برای دهقانان ایجاد کند، به‌دیگر کلام، برای آن‌که آزادی آن‌ها واقعی باشدنه صوری، کاملا ضروری است‌که به‌وسیله سهمیهٔ زمین باحفظ مالکیت مشاع کاملا تضمین شوند.

بستوژف ریومین سریعاً پرسید: آیا با بازخرید از مالکان یامجانی؟

پستل‌آه عمیقی‌کشید:کاملا متأسفم‌که‌هنوز نتوانسته‌ام‌این بغرنج‌ترین رشتهٔ اصلاحات آینده را باکمال دقت حل‌کنم. مع‌ذالك جداً معتقدم که سهمیه زمین دهقانان محتملا باید از راه مصادرهٔ اجباری نصف زمین‌های اربابی تامین شود. این دیگر بسته به‌حسن‌نیت حکومت است که به‌خاطرآن، چیزی، گرچه تمام وکمال هم نباشد، بابت غرامت، از خزانهٔ دولت به مالکان بپردازد.

هنگامیکه پستل سکوت‌کرد ولکونسکی‌گفت: البته باید ارگان‌های عالی حکومتی اقدامات مقتضی معمول کند که‌برانداختن یوغ بردگی در کشور، تولید ناراحتی نکند.

بعد ازسکوتی طولانی پستل باهمان عصبانیت رشته سخن را به‌دست گرفت: من می‌دانم‌که‌اکثریت متنفذین عنوان‌دار وپول‌دار باهمهٔ توانایی خود علیه از دست دادن تسلط خویش بر هزارها نفوس رعیت قیام‌خواهند کرد... آیاالهه ظلم هیچ‌وقت بانیکوکاری موافقتی داشته و آیا همیشه علیه این عمل اعلان جنگ نمی‌داده؟ جنگی‌که واجد خصیصهٔ مرگ و زندگی بوده و به‌نسبتی که بر سر منافع حیاتی‌تری درگیر شده، شدیدتر و بی‌رحمانه‌تر بوده است. من پیش‌بینی می‌کنم‌که باید اتهامات پر جار و جنجال زیادی از رفقای شمالیمان در پطرزبورگ بشنوم ــ و در پایان کلامش تهدیدآمیز گفت: خوب، چه اهمیتی دارد!؟ من حاضرم.

سرگی موراویف اندوهگین گفت: هم شما پاول ایوانویچ و هم

۵: مقیاس اندازه‌گیری زمین معادل ۱٫۰۹۲۵ هکتار.م.

ولکونسکی کاملا حق دارید. نیکیتا موراویف درنظرات سیاسی خود به‌طور قابل توجهی سازشکار شده است. نیکیتا حکومت جمهوری را، که در نخستین کنگرهٔ ما آنچنان با حرارت از آن دفاع می‌کرد، دیگر ضروری نمی‌شمارد. او دیگر به‌یك مشروطهٔ سلطنتی راضی شده است؛ حتی در این باب با تروبتسکوی[6] هم مشورت می‌کند. می‌ترسم که اگر ما باز هم و باز هم زمان عمل را به‌تأخیر بیاندازیم، تنها نیکیتا نباشد که به‌راست بچرخد. درحقیقت میخائیل اورلوف دیگر برای ما به‌کلی از دست رفته است؛ در حقیقت هم...

پستل کلامش‌را برید: خواهیم‌دید!ـ وانگشتانش راچنان به‌هم فشرد که مفاصل آن‌ها به‌صدا درآمد.

سرگی درحالی‌که گرم می‌شد ادامه داد: وشما همگی مقصرید! ـ رویش را به‌جانب ولکونسکی کرده گفت: اگر جنابعالی شاه‌زاده، اصرار نمی‌کردید که زمان عمل به‌تأخیر افتد، اگرپیام‌های منصرف‌کنندهٔ شمانبود، ممکن بودکه کارتاکنون تمام شده باشدودستگاه ظلم وستم دیگرنمی‌توانست به‌هم‌میهنان من ستم روا بدارد؛ و امروز ملت آزاد شدهٔ ما دیگر کار آزاد خود را، برای‌تبدیل روسیه به‌کشوری‌مصرف می‌کرد، که رفاه زندگی‌درآن موردرشك عدهٔ زیادی‌ازحکومت‌های بزرگ می‌بود. تردید ودست‌روی‌دست گذاشتن، پس از تصمیم به‌انجام چنین امری، رفتاری است غیر منطقی و به‌علاوه خطری راکه در هرقدم تهدیدمان می‌کند، افزایش می‌دهد.

پستل به‌تندی بلند شد و با قاطعیت گفت: نه سرگی ایوانوویچ! نه! ما هنوز از لحظه‌ای‌که ملاحظات منطقی ریسك را مجاز می‌شمارد، دورهستیم. اقدام قبل از موقع به از دست دادن افراد، Ergo[7] به تضعیف نیروهای ما Ergo[8] به‌تأخیر انداختن اجرای نقشهٔ ما منجر خواهد شد.

سرگی‌غیردوستانه نسبت به‌پستل فکر کرد: «مثل این‌که معادلهٔ جبر حل می‌کند. عجب جراح خونسردی! مگر او نمی‌داندکه سرباز و دهقان روس در هرساعت ادامه استبداد تا چه حدرنج می‌برد...».

پستل ادامه داد: فرض‌کنیم‌که شما آن موقع در بوبرویسك[9] موفق می‌شدید تزار را بکشید مگر مدعیان دیگری برای تخت‌وتاج پیدانمی‌شد؟

6: Troubetskoi.

۸،۷: بنابراین (لاتین).

9: Boubroysk.

بستوژف ریومین گفت: لهستانی‌ها بما قول داده بودند که درآن صورت اجازه ندهند کنستانتین از لهستان خارج شود.

پستل شانه‌هایش را بالاانداخت:

ـ میخائیل هم هست. بازهم ده تا مدعی احتمالی وجود دارد، همه آن‌ها را می‌بایستی مقدمتاً نابودکرد، تا امکان بازگشت سلطنت مطلقه از بین برود.

موراویف جداً اعتراض کرد: به‌عقیدهٔ من‌یک‌چنین کشتاری اضافی است.

بستوژف گفت: آخر شاه‌زاده‌های بزرگ هم بچه‌دارند. ـ و باتأسف پرسید: آیا آن‌ها را هم؟

سرگی هم همان‌طور جدی جواب داد: دوتا از عمده‌ها کافی است، بقیه خودشان نخواهند خواست ازتختی که‌آلوده به‌خون است بالا بروند...

پستل گفت: سرگی ایوانویچ! شما خیلی احساساتی هستید. بالارفتن از پله‌های خون‌آلود تخت برای تزارهای روس تازگی ندارد ـ وتکرار کرد: واقعاًکه شما مرد احساساتی غیرقابل اصلاحی هستید.

ولکونسکی ساکت به‌چهرهٔ رفیقانش، که با نور لرزان ستارگان‌روشن شده بود، می‌نگریست.

بحث پستل و موراویف اضطرابی در او پدید آورده بود.

بستوژف به‌طرف اردوگاه اشاره کرده‌گفت: خرمن‌های آتش هنوز دود می‌کند؛ افراد هنوز نخوابیده‌اند. آواز را می‌شنوید؟

پستل پرسید: شاه‌زاده، راستی چه‌طور شد؟ ته‌وتوی گفته‌های تزار را درآوردی؟

ولکونسکی جواب داد: کیسلف کمك‌کرد. هنگامی‌که او سردرگمی مرا به‌مناسبت کلمات تزار به‌او رسانده بود، الکساندر گفته بود «مسیو سرژ ـ تزار برای تمایز با سایر ولکونسکی‌ها مرا این‌طور می‌نامد ـ باید حرف‌های مرا حمل براین نماید که من مایلم سرانجام او را مردی سربه‌راه ببینم» وقول داده است‌که شخصاً دراین‌باره مفصل‌تر بامن صحبت‌کند.

موراویف خاطرنشان ساخت: زیرکی عادی او. اگرما موفق شویم‌که او را از تخت و تاج محروم‌کنیم، واقعاً می‌تواند باموفقیت روی صحنه‌های تئاتر ظاهر شود... هنرپیشهٔ عجیبی است...

باز هم مدت زیادی ساکت ماندند.

اولین نفری‌که سکوت راشکست سرگی موراویف بود. او درحالی که یك ساقه بلند علف را می‌جوید گفت: امروز تزار در سرناهار به‌مناسبت به‌دام افتادن ریگو[15] بهما تبریك‌گفت. او ظاهراً بدین مناسبت بی‌اندازه خوش‌حال است... ولی با همهٔ این‌ها، اسپانیا خوش‌بخت است. درآن‌جا ارتش، درحالی‌که انقلاب را اجرا کرد، دامن خود را با ترور آلوده نساخت، ولی برای همهٔ ماچنین مقدر شده است‌که دست‌هایمان به‌خون آغشته گردد.

بستوژف‌ازنزدیك‌به‌چشمان محزون‌دوستش نگریست ودلش‌می‌خواست که او را درآغوش‌گرفته پیشانی سوزانش را،که در کناره‌های موهای انبوهش سفیدی می‌زد، ببوسد؛ ولی در حضور پستل و ولکونسکی‌خجالت کشید. برهیجانش مسلط شد و درحالی‌که دست‌گرم سرگی را پیدا کرد، آن‌را به‌سختی فشرد...

او با لحن احساساتی‌گفت: باگذشت زمان خواهید دیدکه روسیه هم از وجود بروتوس[1]ها و ریگوها خالی نیست.

مجدداً سکوت برقرار شد.

ناگهان صدای گام‌ها وصحبت چند نفر از آن‌طرف پشتهٔ علف‌به‌گوش رسید.

صدای جوانی‌که‌کمی نفس‌نفس می‌زد به‌وضوح شنیده شد: ازون اعلامیه پیش من نیس، شاد ایوان بدون اونم به‌یاد داشته باشه.

دیگری باعصبانیت گفت: بدون اعلامیهم می‌دونم. کیه که ندونه الکساندر شخصاً راضی بود پاول‌رو خفه‌کنن. احتمالاکسان دیگری هم بودن که از این موضوع خوش‌حال‌می‌شدن؛ ولی‌ملت‌درچنگال‌همون‌کسانی که در زمان پاول‌گرفتار بود، حالا هم‌گرفتاره. ما رو درفرانسه گل‌بارون می‌کردن، ولی این‌جا سبیلامونو دود می‌دن، هزار ضربه چوب می‌زنن، بعدم دستور میدن روی بدن شرحه‌شرحه نمك بپاشن.

سرگی موراویف‌که به‌هیجان‌آمده بود بی‌هوا‌گفت: دوستان‌می‌شنوید؟ این از سربازان من است. من می‌شناسم.

۱۵: Riégo ، یکی از ژنرالهای وطن‌پرست اسپانیا، متولد سال ۱۷۷۵.درسال ۱۸۲۳ به‌دست فردریك هفتم به‌قتل رسید. سرودی به‌نام اوست‌که یکی از سرودهای ملی‌اسپانیا می‌باشد.م.

۱: یکی از قهرمانان کتاب شکسپیر که سزار قیصر روم را خنجر زد.م.

ـ هیس... هیس...
چند سرباز که شبح آن‌ها سیاهی می‌زد، با قدم‌های موزون سربازی کاملا از نزدیك عبور می‌کردند.
یکی با دلتنگی پرسید: ما باس به‌کی شیکایت کنیم زاخاریچ؟
زاخاریچ با تغیر ادای او را درآورد: « شیکایت ». به‌خودتون شکایت‌کنین، همه بدبختی‌ها زیر سرخودتونه.
سربازان یکدفعه متوقف شدند.
ـ چی چرت و پرت بههم می‌بافی. توضیح بده.
ـ درست میگم، اگه ما ـ سربازان هنگ سیمنوف ـ را در سرتاسر روسیه پخش وپلا نمی‌کردن، به‌اونا نشون می‌دادیم! تزارنیرومنده، درسته، نیرومنده؛ ولی احمقا! با چی نیرومنده؟ به‌وسیلهٔ ما. مانیروی اوهستیم. بدون ما او شاد چوپون می‌شد...
سرگی با خوش‌حالی فکر کرد: «کلمات من».
سرباز دیگری که دیده نمی‌شد گفت: تزار ترکتازی میکنه، و ماازو حمایت می‌کنیم. فرموندهان اوهم هرکاری می‌خوان سر ما درمی‌آرن... و ما، مث گوسفندان زبون بسته بع‌بع می‌کنیم.
صدایی با رنجیدگی او را متوقف‌کرد: چی میگی نیکیتازاخاریچ، تو دیگه شورشو درآورده‌ای و مارو خیلی سرزنش می‌کنی! ما مردمی هستیم بی‌سواد، توسری‌خور... خب چی‌کاری از دست ما ساخته‌اس؟!
نیکیتا به‌تلخی‌گفت: درسته، ما مردم کوچکی هستیم، در این حرفی نیس. ولی مگه همین ما، این مردمون‌کوچك، نیروی بی‌شمار دشمنو از روسیه بیرون نکردیم؟ چه‌کسی خون خودشو در جبههٔ اسمولنـك، درجبههٔ بلوکامننایا[2]، درصحرای بورودینو[3] و درسرزمین‌های بیگانه به‌خاطر میهن ریخت؟کی سرزمین‌های روسیه رو شخم می‌کنه؟ باکار و زحمت چه‌کسی، ملاکین بار خودشونو می‌بندن؟ همه چیز با تقلا وکوشش ما... ولی ما در برابر زحمتمون چی می‌بریم؟ آیا نون سیر می‌خوریم؟ آیا مارو ـ مرد، زن و بچه‌های کوچك مارو مث حیوونات نمیفروشن؟ آیا دخترا و زنای جوون مارو اربابا بی‌سیرت نمی‌کنن؟

2: Belokammenaya.
3: Borodino.

درسکوتی‌که فرارسید، به‌نظر می‌آمد، تنفس مردمی‌که در جایشان یخ زده‌اند، شنیده می‌شود. بعد نیکیتا با همان لحن سرزنش‌بار وشورانگیز مجدداً شروع به‌صحبت کرد:

ـ موژیکا و زنای دهاتی‌رو شش روز درهفته به‌کار می‌کشن، ما رو باسگ عوض‌می‌کنن... بچه‌مون‌رومی‌گیرن‌وبه‌بخش‌های ولایتی‌می‌فرستن... حالا دیگه دهکده‌های نظامی هم ابداع کرده‌ان. بدین‌شکل نه‌فقط آخرین رمق‌مارو میکشن بلکه قصددارن روح و خون مارو هم تاآخر بمکن. مگه در خدمت تزار به‌گونه‌های ما سیلی نمی‌زنن؟ با تازیانه وسنبهٔ تفنگ از ما پذیرائی نمی‌کنن؟ مارو از «خیابان سبز»[4] عبور نمی‌دن؟ ولی شما همش به‌فکر این هستین‌که به‌کی شکایت‌کنین. درجنگ، برای مردن اجازه نمی‌گرفتین، ولی برای بهبود وضع خود، فکرتون به‌هیچ‌جا قد نمیده.

صدای به‌هیجان آمده‌ای‌کلام نیکیتا را برید: عین همین‌کلماتو در اوراقی که در سربازخونه پیدا شد نوشته بودند؛ نقطه به‌نقطه همینا بود.

نیکیتا پرمعنی جواب داد: آها، همینا بود. ـ وبعد از چند لحظه گفت: خب، چه‌طوره دیگر بریم. بچه‌ها شما آتش‌زنه ندارین؟

صدای ضربه‌های سنگ چخماق شنیده شد وبوی توتون اوکرائینی در هوای بدون باد منتشر گشت. آتش‌های درخشندهٔ سیگار با صدای‌موزون پا تکان می‌خوردند و در دل شب تاریك و بدون ماه فرو می‌رفتند.

موراویف با خوش‌حالی بانگ زد: چه‌طور بود، ها؟

ـ سرژ، عالی بود ـ بستوژف این‌بار بدون خجالت از حضور پستل و ولکونسکی خود را به‌گردن موراویف آویخت.

درسکوت شبانه‌جیرجیرخیال‌انگیز جیرجیرك‌ها وفریادهای مضطرب یك پرنده شبانه شنیده شد.

۴: سرباز را در دوصف روبه‌روی هم قرار می‌دادند ومحکوم را از وسط آن‌ها می‌گذراندند و سربازان را از طرفین مجبور می‌کردند که محکوم را با تازیانه یاسنبهٔ تفنگ بزنند. آن‌وقت‌هاکه لباس سربازان ماشی‌رنگ‌بود. سربازان، این نوع مجازات را عبور از «خیابان سبز» می‌گفتند.

۱۴. معلومه، اوتزاره...

از لای پردهٔ آبی اتاق پستل که‌خوب بسته‌نشده بود، سپیدهٔ‌صبحگاهی به‌داخل خرامید.

ولکونسکی بیدار شد و میزبان خوابیده‌اش را نگاه کرد.

چیزی غیرمنتظره وکودکانه درصورت او، درگردن عریان لطیف او، درمنظرهٔ دستی که زیرگونه‌اش گذاشته بود، وجود داشت.

نام مستعار پستل ــ «واشنگتن روسیه»ــ که در بین اعضای «جمعیت سری» معمول بود، از خاطر ولکونسکی گذشت و با احتیاط شروع‌به‌لباس پوشیدن‌کرد. ولی پستل با اولین خش‌خش لباس چشمانش راگشود:

ــ چه‌طور شاه‌زاده، قصدرفتن دارید؟ لااقل دستور بدهید که‌صبحانه برایتان بیاورند.

ــ متشکرم، درکالسکه وسائل تهیه صبحانه‌دارم. بهتر است زودتر بروم. من هنوز خیلی‌کار دارم.

پستل از رختخواب بیرون آمد، دست وصورتش را با آب خنك چاه شست و با دمبل‌های سنگین به‌ورزش پرداخت.

پستل پرسید: شما مستقیماً به‌کیف خواهید رفت؟

ولکونسکی جواب داد: بله ــ وباغرور اضافه‌کرد: درآن‌جا منتظرم هستند.

پستل در حالی‌که دست‌هایش را به‌آرامی با وزنه‌های سنگین خم می‌کرد، پرسید: ژنرال رایفسکی با دخترانش هنوز مهمان داویدوف‌ها هستند؟

به‌نظر ولکونسکی رسیدکه در لحن صدای پستل یك‌بی‌اعتنائی‌عمدی احساس می‌شود.

ولکونسکی فکر کرد: «آیا باید به‌او بگویم‌که خواستگاریم قبول شده است؟» ولی وقتی‌که ماهیچه‌های محکم پستل راکه در زیر پوست به‌طور برجسته‌ای ورم کرده بود دید، به‌کوتاهی جواب داد:

ــ بله رایفسکی‌ها هنوز در کامنکا هستند. ولی باید به‌زودی درکیف باشند.

پستل مهمانش را تاکریاس بدرقه کرد و در موقع خداحافظی‌گفت: هنگامی که از پطرزبورگ برگشتم حتماً لازم است که تمام دوستان ما در

کیف جمع شوند.

ولکونسکی با عجله بسوی خانه‌ای که محل ستاد ارتش بود رفت، تا مدارکی راکه برای ازدواج لازم بود، دریافت‌کند.

خیابان‌های تولچین، باآن‌که هنوز صبح زود بود، پر از جمعیت بود. آن‌ها منتظر عبور تزار بودند. ولکونسکی چیزی جز کنجکاوی و ترس درسیمای مردم نمی‌دید. زنان‌که بیمناك به‌اطراف می‌نگریستندکوشش می‌کردند بچه‌هایشان راکه به‌دامنشان چسبیده بودند درزیر لباس خود مخفی نمایند. مردها درکنار پرچین‌ها ایستاده،کلاه وکاسکت‌هایشان را در دست داشتند؛ فقط خروس‌ها بنا به‌عادت خود روی چفته‌ها ماهرانه قوقولی قوقو می‌کردند.

کالسکهٔ تزار از پشت‌کلیسا نمایان‌گردید. علاوه بر تزار،کیسلف، ویلیه و آراکچیف خمیده که شبیه جغد بود، با کالسکهٔ تزار حرکت می‌کردند.

الکساندر درحالی‌که انگشتانش را به‌کاسکت روشن دور قرمز خود نزدیك‌کرده بود، مانند عروسك‌کوکی، به‌اطراف خم و راست می‌شد.

هنگامی که کالسکه او به‌محاذی برج زنگ کلیسا، در طرف مقابل خیابان، رسید همان زنی که لباس شیك به‌تن داشت و ولکونسکی او را شب گذشته دیده بود، خود را درست کنار چرخ‌ها انداخت و کاملا درمیان گرد و خاك خیابان به‌زانو افتاد وفریادکرد.

ــ اعلیحضرت!

فریاد او چنان جگرخراش بود که ولکونسکی لرزید. تزار فرمان توقف داد.

زنی‌که روی زانو افتاده بود، به‌درکالسکه نزدیك شد، ودامن پیراهن سنگین او اثر درازی روی‌گرد وخاك باقی گذاشت.

ــ اعلیحضرتا! من به‌خاطر پسرم...! او را به‌قفقاز تبعیدکرده‌اند، او پسربچه است!... پانزده سالشه. آن‌جا بچه درد می‌خورد؟

چهره او از هق‌هق خفه‌ای درهم فشرده شد؛ صدایش برید.

تزار جواب داد: پانزده‌ساله؟ ممکن است فلوت‌زن باشد خانم.

زن ملتمسانه به‌چشمانی که گوئی از شیشهٔ آبی بود وبه‌او دوخته شده بود می‌نگریست. سردی آن‌ها در قلبش نفوذکرد.

ــ اعلیحضرت! او را به‌من برگردانید. پدر او به‌خاطر شما ومیهن

در بورودینو کشته شد. آخر شمامی‌توانید...

ـ نمی‌توانم، قانون اجازه نمی‌دهد.

زن دستانش را روی سینه صلیب‌کرد:

ـ قوانین در اختیار پادشاهان است.

الکساندر مثل هنرپیشه‌ها گفت: نمخانم. قوانین بالاتر از پادشاهان هستند. و دستش را که در دستکش پوستی سفیدی بود، به‌لبهٔ کلاهش نزدیك کرد.

آراکچیف فرمان داد: حرکت کن!

کالسکه حرکت‌کرد وبه‌دنبال آن دومی وسومی هم به‌راه افتادند. باسارگین درکالسکه آخری نشسته بود. ولکونسکی تعظیم کرد و فریاد زد:

ـ من از دهکده به‌زودی پیش شما خواهم آمد!

چند سگ محلی عوعوکنان و خشمگین دنبال کالسکه‌ها می‌دویدند.

زن دهقان حامله‌ای، که دیگرجوان نبود، به‌زنی‌که هنوز روی‌زانوها افتاده و به‌دنبال کالسکه تزار می‌نگریست، نزدیك شد و با مهربانی گفت: بسه دیگه، غصه نخور؛ معلومه، او تزاره دیگه.

او نرم ولی با قدرت شانه‌های زن را گرفته بلند کرد، ودرحالی‌که زیر بازوی او را گرفته بود، به‌دنبال خود بردش.

آن زن، درحالی‌که سرش را با اندوه پائین انداخته بود و دنبالهٔ سنگین پیراهن سبزش روی گرد و خاك زمین کشیده می‌شد دور شد.

۱۴. صدف‌ها و مدال گردن

الکساندرلوویچ داویدوف صدف‌های دریای سیاه راکه‌شروود آورده بود، شخصاً ازمیان سبدگردی انتخاب می‌کرد.

او درحالی‌که شروود را مورد تحسین قرار می‌داد می‌گفت: آخ آفرین! آخ جواهر من! عجب زود برگشتی! عجب صدف‌هائی!

اوکوچك‌ترینشان را توی یك‌سینی جداگانه میچید وکوشش‌می‌کرد گیاه دریائی‌ای‌که به‌آن‌ها چسبیده بود جداکند.

ـ فوما جان، این کوچك‌ترها را به‌اتاق من ببر، چندتا لیمو هم

کنارش بگذار.

فومای آشپز در حظ وشعف اربابش شریك نبود.

او فکر کرد: «مگه اینا خوردنیه؟ آدم‌که از وسط بازش می‌کنه یه‌چیز لزج، چیزی از اونم بدتر توش می‌بینه.»

شروود هنوز موفق نشده بودکه لباس سفرش راعوض کند؛ همان طور با لباس آلوده به‌گل ولای به‌عرض الکساندرلوویچ رساندکه لازم است آسیای تازه را فوراً تعمیرکرد؛ ومخارج این تعمیرات رانیزگزارش داد.

الکساندر لوویچ دروسط‌کلام برخاست‌وبه‌دنبال فوماکه سینی‌نقره‌ای مملو ازصدف را باکمی اشمئزاز به‌دست گرفته بود، به‌راه افتاد؛ شروود با تمسخری‌که به‌زحمت قابل توجه بود، به‌دنبال اونگاه‌کرد، ولی این‌بار آن خشمی راکه معمولا از رفتار تحقیرآمیز اربابان روسی نسبت به‌خود احساس می‌کرد، احساس ننمود. مسافرت اوبیش ازحد موفقیت‌آمیز بود. خوش‌حالی اوفقط از مبلغ معتنابهی نبود که الکساندرلوویچ برای‌مخارج به‌او داده بود وهنوز درجیب داشت بلکه قلب او از خوش‌حالی دیگری می‌طپید. او تصادفاً در نژین[5] با افسر جوانی ازهنگ سوار به‌نام فدور وادکوفسکی[6] آشنا شد. اوتوانست از این افسر آن‌چیزی را به‌دست آورد که به‌عنوان یك جاسوس، حتی فکرش را هم نمی‌توانست بکند. شروود درحالی‌که در اتاق نیمه تاریك خود قدم می‌زد، بارهاو بارها فکرش روی کام‌یابی نژین دور می‌زد.

از دوسه جمله‌ای‌که وادکوفسکی به‌مناسبت برخورد اتفاقی آن‌ها به‌دلیل آشنائی با داویدوف‌هاگفته بود، فوراً این‌فکر به‌جاسوس دست داده بودکه او هم از «آن‌ها» است.

این‌که «آن‌ها» بروبیائی دارند، درتلاش هستند، اجتماع می‌کنند، مشغول اقداماتی هستند، ازنظر شروود پوشیده نمانده بود.

آراکچیف از مدت‌ها قبل این سگ‌های جاسوس را«کیش» داده بود. شروود هم با حرارت زیاد به‌تجسس پرداخته بود، زیرا می‌دانست‌که این شکار برای طعمهٔ بسیار لذیذی شروع شده است.

5: Negin.
6: Vadkovski.

او از همان نخستین روزهای توقف خود درملك داویدوفها، آن طورکه سگ شکاری بو می‌کشد، استشمام کرده بودکه این‌جا وحتماًهمین جا باید توقف‌کند؛ و درکمین نشست.

شروود درگفت‌وگو با وادکوفسکی خش‌خش صیدی راکه مترصد آن بود، شنید.

شراب ونگر که در سر ناهار نوشیده شده بود، زبان این افسر سوار را بازکرد.

او درحالی‌که‌گیلاس به‌گیلاس شروود می‌زد می‌گفت: شما انگلیسی هستید والبته به‌جزیرهٔ خود افتخار می‌کنید ولی اسکیمو هم‌کشور خویش را دوست دارد ،روغن ترشیدهٔ‌گوزن‌های شمالی را دوست دارد، برف‌دائمی راکه چشمانش راخیره می‌کند، دوست دارد. مسترجون، من‌به‌شمااطمینان می‌دهم، که در روسیه هم بودند وهستند مردمانی‌که با حرارت میهن خود را دوست دارند وافتخار می‌کنندکه زندگی خود را در راه میهن نثار کنند! شما هیچ درباره نویکف، رادیشف، چاآدایف شنیده‌اید؟ شما می‌دانید که بهترین فرزندان روسیه هم‌اکنون تلاش می‌کنند،که میهن ما سرانجام در راه فرهنگ حقیقی و آزادی گام بگذارد...

شروود باهمدردی ماهرانه‌ای جواب داد: آخ، ایکاش‌این‌طورمی‌شد!

وادکوفسکی با حرارت بانگ زد: به‌شما قول می‌دهم!

یك بطری دیگر خالی شد. بازهم گیلاس‌های دیگری به‌نام آزادی بههم خورد. سرانجام وادکوفسکی دعوت کرد که به‌اتاق او رفته «قهوه بخورند»، و ویلون گوش بدهند.

نواختن رویاانگیز افسر، جذبه وشعف دروغین شروود رابرانگیخت.

قلب وادکوفسکی، آن‌طورکه از خصیصهٔ روس‌هاست،کاملا باز شد.
او مهمان خود را درآغوش گرفت وخندان جعبهٔ ویولون رابه‌او نشان داد وگفت:

ــ این قوطی کوچك را می‌بینید؛ می‌دانید که درآن چیست؟

وادکوفسکی که بیش‌تراز زدن ویولون و گفت وگوی لذت‌بخش تهییج شده بود تا از شراب، با نگاه زودباورانه و درخشان خود به‌قیافهٔ شروود می‌نگریست. شروود با انگشتان محکم پرلك و پیس به‌روکش مخملی داخل جعبه ویولون دست‌کشید:

ــ در قوطی، لابد، کلیفون است.

وادکوفسکی خندید.

ـ درست حدس نزدید!

قهوه آوردند. وادکوفسکی گیلاس‌های شفاف را پرکرد.

ـ اکنون دستور می‌دهم کنیاك بیاورند .

او دست‌هایش را به‌هم زد، ولی خدمتکار پیدایش نشد.

وادکوفسکی شخصاً به‌دنبال کنیاك رفت.

درعرض یك لحظه، جعبه ویولون دردسترس شروود قرار گرفت.

درپوش قوطی کناری برداشته شد... در زیر آن کلیفون زرد نمایان شد... فقط این؟

انگشتان محکم و لك‌و پیس‌دار، ورقهٔ سفیدی به‌چنگ آورد. ورقه پر از اسم بود. تمامش اسم: ولکونسکی، پستل، یوشنفسکی[7]، باسارگین، داویدوف، باریاتینسکی، پودژیو[8]، اوخوتنیکوف[9]، لیخارف[10] و چند اسم دیگر... ودیگر...

چشم‌ها به‌نام فامیل‌ها دوخته شده بود، اما مغز قادر به‌ضبط همهٔ آن‌ها نبود.

صدای پا شنیده شد.

جعبه به‌کناری رفت، ولی تکه کاغذ در زیر پیراهن، در مدال‌عکس یك دختر جای‌گرفت...

شروود پس از این کهدر را قفل کرده، پرده‌پنجره‌ها را انداخت، مدال راگشود:

ـ حالا دیگر، به‌همین زودی‌ها، من فقط یك استوار هنگ اوکرائین نخواهم بود. بلکه به‌خاطر این ورقهٔ کوچك به‌من پاداشی خواهند داد که فقط تزارهای روس قادرند به‌خدمتگزاران خود بدهند

7: Yuchnevski.
8: Podjlo.
9: Okhtnikov.
10: Likharev.

اگر بیرون[1] یك مهتر عامی می‌توانست در این کشور حاکم شود، من ـ شروود ـ از او که احمق‌تر نیستم. من هم ترقی خواهم کرد. ـ یك‌بار به‌صورت زیبائی که در کادر بیضی‌شکل مینیاتوری مدال بود، نگریست و با صدای بلند و غضبناکی گفت: دیگر آن‌وقت خواهیم دید که پدر تو ـ آن روس خودکامه و مغرور ـ چه خواهد گفت. ـ و مدال را با صدا بست.

۱۵. بدشانسی

کولیا، یك زن تاتار، بزرگ‌ترین کلفت خانم پیر به‌دخترها توصیه می‌کرد که صورتشان را در اولین بامداد بهاری، هنگامی که خورشید به سوی بهار می‌چرخد، با برف تمیز بشویند. او اطمینان می‌داد که صورت با چنین شست‌وشویی تمام سفیدی برف را به‌خود می‌گیرد، ولی سرخی آن با شکفتن اولین گل‌های سرخ می‌پرد. این زمانی است که دخترها عاشق می‌شوند. آن‌وقت وظیفه پسران جوان است که این سرخی را دوباره به‌گونه‌های رنگ‌پریدهٔ دختران برگردانند. ولی فقط باید پای دیاری به‌این برف نرسیده باشد.

دخترخانم‌ها که به‌حرف‌های کولیا گوش می‌دادند می‌خندیدند و قول می‌دادند که سحر از خواب برخیزند و به‌دنبال برف تر و تمیز بروند. ولی در سپیده‌دم معهود همه در خوابی عمیق ماندند. فقط اولنکا، هنوز تاریك بود، که از ایوان کوچك به‌حیاط دوید. یك مشت برف جمع کرد وبه‌صورت و گردنش، که هنوز در اثر خواب گرم بود، مالید.

در حیاط آمد و رفتی مشهود بود. چند اسب بدون یراق دهقانی در زیر سایبان ایستاده بودند و چند موژیك پهلوی سورتمه‌هائی که دیواره‌های پهن داشتند وول می‌خوردند.

اولنکا که قبا، آرخالق و کلاه‌های بلند آن‌ها را دید، با خود فکر کرد: «این‌ها از آدم‌های ما نیستند .باید ایلچی باشند که از دهات دور آمده‌اند».

۱: Biron ، صدراعظم و محبوب ملکه آنا.م.

او دنبالهٔ روسری گرمش را بەدور گردن پیچیده و گرینکای خانەشاگرد را که در میان مسافران می‌پلکید صدا زد.

ــ اینا مال کی هستن؟

گرینکا درحالی‌که این پا آن پا می‌شد جواب داد: ماسکال[2] هستن از ملك کورسك برا دیدن ارباب واسیلی لوویچ آمده‌ان. من هرچی به‌اونا می‌گم که ارباب به‌پاتخت رفته به‌خرجشون نمیره. اونا هی خر خودشونو می‌رونن: «ما اربابو می‌خوایم».

گرینکا کفش پاشنه سائیدهٔ ارباب را بالا انداخت و آن را با پای برهنهٔ خود که مثل لبو سرخ شده بود، ماهرانه گرفت.

یکی از موژیك‌ها، که پیرمرد خشکیده‌ای بود، به‌نزد اولنکا آمد

او در حالی که با نگاهی کنجکاو اولنکا را برانداز می‌کرد گفت: این رعیت شما راست می‌گه یا دروغ؟ کدخدام به‌ما می‌گفت که گویا ارباب جوان رفته، ولی ما باور نکردیم آخه بهارگذشته هم که ما اومدیم، همین بازی بود. هردری‌رو که می‌زنیم میگن نیس؛ خواهش‌می‌کنم صداش بزنین.

اولنکا گفت: واسیلی لوویچ واقعاً این‌جا نیس. ولی اگه مایلین به‌عرض سرکار علیه یکاترینا نیکلایونا برسانم.

سایر موژیك‌ها هم نزدیك شدند، ساکت اولنکا را نگاه می‌کردند، یا چشمانشان روی پنجره‌های متعدد عمارت اربابی می‌چرخید.

پیرمرد سرش را به‌جانب آن‌ها برگرداند: مث این که این بارم نشد. تا کی منتظر برگشتن اربابین؟

اولنکا آه کشید: معلوم نیس.

موژیك‌ها بازهم ساکت ایستاده بودند. پیرمرد با شلاق ورقهٔ نازك یخ جلو ایوان را می‌کاوید.

ــ خب چه میشه‌کرد. سرکارعلیه را صدا بزن.

ــ ایشان هنوز خوابند. باید منتظر باشید. خوب بود شما به‌اتاق نوکرها می‌رفتین. گرینکا، به آرینا ولاسیونا بگو، بگذارد اینا گرم شوند. سماور بزرگ‌تر را هم آتش کن.

۲: سابقاً اوکرائینی‌ها اهالی روسیه را ماسکالی یا اهل مسکو می‌نامیدند و در این نام‌گذاری تحقیر خفیفی هم نهفته بوده است.م.

گرینکا که با خوش‌حالی نیشش را بازکرده بود جواب داد: من چرا، مگه من موژیك آشپزخانه‌ام که سماور پوف کنم؟ من خانه‌شاگرد مخصوص اربابم.

اولنکا خندان جواب داد: خوبه؛ خوبه؛ می‌دونم تو کی هستی. مع‌ذلك موژیك‌هارو راهنمائی کن.

گرینکا به‌شوخی فرمان داد: چاروق‌پوش‌ها! پشت سر من قدم‌رو! یك، دو.

یکاترینا نیکلایونا مایل نبود که ایلچی‌های دهقانان را در عمارت بپذیرد.. و به‌اولنکا گفت: تمام مبل‌ها بوی موژیك می‌گیرد. بهتر است که خودم به‌حیاط پیش آن‌ها بروم.

او پالتو مجلل پرنقش و نگار خود را که از پوست روباه بود، روی شانه انداخته جلو ایوان اصلی عمارت آمد. استپان نوکر، یك چارپایه که رویه مخمل داشت برایش آورد و خود به‌اتفاق سایر آدم‌ها که برای تماشای ایلچیان موژیك‌ها جمع شده بودند دورتر ایستاد.

موژیك‌ها به‌اشاره پیشخدمت نزدیك شدند؛ پس از این‌که کلاهشان را از سر برداشتند همه با هم شروع به‌صحبت کردند.

ــ خانم ارباب، اشکای تلخ مارو ببین؛ مارو از شر پیشکارای خود، از شر مباشرای خود حفظ کن؛ اونا مارو می‌چاپن. دیگه کارد به استخونمون رسیده، اگر سرت‌رو به‌دیوار بزنی هیچ دادرسی نیس. وقتی که برا بهرهٔ مالکانه میان، با خودشون مقدار زیادی شراب میارن. موژیکا و پسر بچه‌هارو مست لایعقل می‌کنن؛ حتی زنای دهاتی هم یاد گرفته‌ان مست کنن، جیب برای تو هم از این موضوع خوش‌حالن. همه چیزرو به‌گرو می‌برن... مادرجان خانه‌خرابی ما اینه.

یکاترینا نیکلایونا رو درهم کشید: صبرکنید. یك‌نفرتان حرف بزنند.

ــ چرا یه‌نفر؟ کارما یکیه. جماعت مارو برا جلب عطوفت تو فرستاده؛ پس همه‌مون حق حرف‌زدن داریم. نیگاه کن چه راه دور و درازی اومده‌ایم تا دستمون به‌تو برسه.

یکاترینا نیکلایونا به پیرمرد کوچك اندامی که آرام آرام جلو می‌آمد، روکرده پرسید: شما ازکجا می‌آئید؟

ـ مادرجان از ماکوا[3]، از ده تو. تابستون گذشته پسر تو، واسیلی لوویچ، پیش ما بود. بعد از اومدن او وضع ما بهتر شد. مباشرای تو کدخدای ما، واسیلی کندراتویچ، را عرق‌خور کرده‌ان، روح‌اونوشکستن. موژیك بی‌چاره به کلی دیوونه شده. امروز او فقط دوست داره که با مباشرای تو عیاشی کنه، آواز بخونه و به‌اندازهٔ یه‌خمره شراب بخوره. خدا لعنتشون کنه.

پیرمرد دراین‌وقت کلاهش راکه به‌سرگذاشته بود، برداشته باعصبانیت به‌زمین زد و انگشتان کبودش را کناربینی گذاشته و به‌شدت فین کرد.

یکاترینا نیکلایونا قیافه‌اش را با اشمئزاز درهم کشید.

استپان‌نوکر از روی همدردی گفت: عجب بی‌تربیتی است!

پیرمرد قیافه متغیر یکاترینا نیکلایونا را به‌شکل خاص خود تعبیر کرد:

ـ مادر جان، شما از حرفای احمقانه‌ای که باعث کسالت شما شده عصبانی‌نشین، شاید ما مردم بی‌سوادی باشیم.

تمام موژیك‌ها دسته‌جمعی گفتند: خیلی!

پیرمرد بدون این که چشم از خانم پیر بردارد، ادامه داد: ولی تو از ما دفاع‌کن. پسرای خودتو بفرس‌که کارای مارو روبه‌راه‌کنن.

صدایش تضرع‌آمیز، ولی چشمانش مطالبه کننده و عبوس بود:

ـ اگه کدخدا بفهمه که ما به‌تو عرض‌حال داده‌ایم، هارمیشه، مرده شورش ببره؛ در موقع سربازگیری همه بچه‌های مارو به‌سربازی میفرسته.

مجدداً همه دسته‌جمعی تکرارکردند: و تو مادرجان، از ما دفاع کن. ـ و تا روی زمین خم شدند.

یکاترینا نیکلایونا استپان را به‌دنبال الکساندر لوویچ فرستاد. و متفکرانه به‌موژیك‌ها گفت: شما چه‌قدر حق‌ناشناس هستید! رعیت‌هائی‌که مثل من خانمی دارند، دیگر نباید از چیزی گله داشته باشند. مگر من به‌حدکافی برای شما دلسوزی نمی‌کنم...

پیرمرد جواب داد: مادرجان، ما که دربارهٔ تو حرفی نداریم. خداوند به‌تو عمر و عزت بده. ولی شاه می‌بخشد، شیخ‌علی‌خان نمی‌بخشد. کدخدای ما بی‌بخار شده. اونو بردار و جان مارو خلاص کن.

3: Makova.

یکاترینا نیکلایونا با بی‌صبری به‌اطراف نگاه کرد. و دربارهٔ پسرش فکر کرد: «پس چرا پیدایش نشد؟»
ـ اولنکا، یك‌دوبزن، بگو آقا زود بیاید.
اولنکا در داخل عمارت ناپدید شد.
استپان در طبقهٔ بالا کنار اتاق الکساندر لوویچ ایستاده بود.
ـ صدا کردی؟
ـ نه، در زدم، ولی ایشان در را باز نمودند و مرا بیرون کردند. حرفشان با آگلایا آنتونونا بالا گرفته است. الکساندرلوویچ بی‌نهایت عصبانی است.
اولنکا با احتیاط به‌در نزدیك شد.
از پشت آن صدای عصبانی الکساندر لوویچ و جواب بریده بریدهٔ آگلایا به‌گوش می‌رسید.
اولنکا در میان جمله‌های فرانسوی توانست چندبار نام «پوشکین، پوشکین» را بشنود.
اولنکا در زد.
الکساندر لوویچ در حالی‌که در را با صدا باز می‌کرد، غرید: همه‌تان برید گم‌شید!
ـ مامان جان خواهش می‌کنند که پیش موزیك‌ها بیائید. آن‌ها از کورسك آمده‌اند.
الکساندر لوویچ پا برزمین کوفت: گم‌شید! همه‌تان برید گم‌شید! ـ و در را محکم به‌هم کوفت؛ و بعد کاملا برافروخته، به‌زنش نزدیك شده گفت‌وگوی قطع شده را ازسرگرفت: اگر شما دست از این دوز وکلك‌ها برندارید، به‌سبك روسی با شما رفتار خواهم کرد.
آگلایا صورت زیبایش را در دست‌های نازپرورده و پر از انگشتری مخفی کرده گریه می‌کرد:
ـ شما واقعاً یك آدم مستبد هستید. شما به‌خدمتکاراتتان و حتی به‌زنتان ستم می‌کنید. من از زندگی در کامنکا خسته شده‌ام، از غصه خواهم مرد. چیزی‌که در فرانسه یك شیطنت ملیح، که مخصوص یك زن جوان است، به‌حساب می‌آید... در کشور شما ممکن است باعث کتك خوردن انسان شود.
ـ دست‌ازدروغگوئی بردارید. روابط شماباپوشکین‌شیطنت‌نیست. شما

در چنین اموری به‌اندازهٔ کافی مجرب هستید.

آگلایا دیوانه‌وار فریاد کشید: اوه! چه‌گونه به‌من توهین می‌کنند! پدر بی‌چارهٔ من... اگر او می‌شنید...

ــ پدر شما؟ او که در عیاشی خانه خراب شده بود، با کمال میل راضی بود که شما را به‌ریش هر مردی ببندد تاچه‌رسد به‌یك داویدوف!

آگلایا دست‌هایش را با حالت الحاح دراز کرد: الکساندر!

الکساندر لوویچ آنچنان سریع روی از او بر گرداند که منگوله‌های سنگین روپوشش به‌هوا پرید و به‌شانه عریان آگلایا خورد. او محل ضرب دیده را مالید و پیراهن خواب توری را روی شانه‌هایش کشید و با چشمان گریان و وحشت‌زده، قیافهٔ تهدیدآمیز شوهرش را تعقیب کرد.

الکساندر لوویچ گفت: سه روز برای جمع وجور بهت وقت می‌دهم. روز یکشنبه به‌پطرزبورگ می‌رویم.

آگلایا به‌زحمت توانست ندای رضایتش را خمه کند، فقط محجوبانه گفت: و دخترمان؟

ــ برای او این‌جا بهتر است.

آگلایا با عصبانیت گفت: نه، نه. آدل را با خودمان می‌بریم.

داویدوف درحالی‌که دست‌هایش را به‌پشت گرفته بود، در برابر زنش متوقف شد و بدون این‌که نگاه سنگینش را از روی زن بر گیرد گفت: من به‌هیچ‌وجه نمی‌توانم پیش خود حل کنم که چه چیزی در شما بیش‌تر است: هرزگی، وقاحت و یا حماقت. شما نسبت به‌روابط پوشکین بادخترتان حسادت می‌ورزید...

آگلایا متغیر شد: نسبت به‌این پسرك پرمدعا!؟

داویدوف که از نو شروع به‌قدم زدن در اتاق خواب کرده بود با خود فکر کرد: «کاش این «پسرك» پوشکین نبود.»

شعر یادگاری پوشکین به‌آگلایا در جیب او بود. شب گذشته طبق معمول یك رمان فرانسه را برداشته بود، تا قبل از خواب چند صفحه‌ای از آن‌را بخواند؛ او این ورقهٔ‌بدشانس را درلای‌آن کشف کرده بود. الکساندر لوویچ که فهمید تهمت و افترائی در آن نیست، خشمی علیه شاعر در خود احساس نکرد، ولی هرقدر بیش‌تر در اتاق قدم می‌زد آتش خشمش علیه زنش‌که خوابیده بود، بیش‌ترزبانه می‌کشید. اوچندبارکنار تخت‌خواب زن ایستاد و آگلایا را برانداز کرد. به‌نظرش رسید که او در خواب هم به‌شکل

آزاردهنده‌ای تبسم می‌کند، و منظرهٔ او بسیار جلف است؛ سربند اوهم‌شبیه سربند زنان لوند پاریسی است.

او مشت‌هایش را گره کرده بیش از پیش به‌خود فشار آورد که تا سپیدهٔ بامداد زنش را بیدار نکند. ولی صبح، به‌محض این‌که صدای او را شنیدکه‌گفت: "Bonjour Mon ours" [4] خشمی را که در‌تمام شب‌سرکوب کرده بود، یکباره بیرون ریخت.

او با شدت دست‌های چاق و چله‌ای را که از لذت خواب‌کش‌واکش می‌رفت، کنار زد و زنش را به‌باد سرزنش‌ها و فحش‌های روسی و فرانسه گرفت درحالی‌که فراموش کرده بود زنش روسی‌نمی‌داند.

ولی آگلایا از حالت‌صورت او فهمیدکه به‌او اهانت‌می‌کنند. چشمانش که هنوز خواب‌آلود بود پر از اشك شد. از رختخواب بیرون آمد و در تمام مدت دعوا با یك‌تا پیراهن توری خواب نشست و زانوان عریانش را با یك تکه پیش‌تخت‌خوابی پوستی سفید پوشاند.

آگلایا از دست شوهرش عصبانی بود، از دست پوشکین عصبانی بود، زیرا به‌نظرش، پوشکین آن شوالیه‌ای نیامد که او انتظار داشت در هر عاشقی ببیند. نسبت به‌تمام روس‌ها عصبانی بود، نسبت به‌همه‌چیز روسی که بغرنج و نامفهوم بود و فقط ممکن بود دربارهٔ آن حدس زد و به‌هیچ‌وجه در کلهٔ پوك او جانمی‌گرفت، عصبانی بود...

به‌محض این‌که الکساندر لوویچ در را به‌هم کوبیده خارج شد و صدای گام‌هایش فرو مرد، آگلایا به‌سرعت‌جلومیز آرایش نشست وازتصویر خود با ناراحتی ابرو درهم کشید.

انگشتانش را به‌چشم‌ها برد، بعد بینی سرخ شده‌اش را مالید و آه کشید: «بدیهی است‌که پوست‌صورت ازاشك‌خراب می‌شود. درپطرزبورگ قبل از هرکار باید پیش پولیناگبل بروم. او از کرم شگفت‌انگیزی اطلاع دارد. افسوس! الکساندر آن‌قدر عصبانی است که من موفق نخواهم شد به‌کیف رفته، در عروسی ماری شرکت کنم. گرچه، این یك عروسی نشاط‌انگیز روسی نیست. ماری خیلی غمگین است. او به‌هیچ‌وجه این‌ژنرال ولکونسکی را دوست ندارد. من‌هم‌نمی‌توانم یك‌چنین‌شوهرانی را که‌آن‌قدر باهوش، جدی و آن‌قدر تربیت شده باشند تحمل کنم.»

۴: سلام خرس عزیزم (فرانسه).م.

هنگامی‌که کلاشا با سینی قهوه و سوخاری‌هائی که رویش بادام‌سائیده پاشیده شده بود، وارداتاق‌خواب‌شد. آگلایا جلو آینه‌ایستاده بود و نوارآبی پیراهن خوابش را درست می‌کرد و آوازی را به‌شادی زیرلب زمزمه می‌نمود.

از کلاشا با این کلمات استقبال‌نمود:

— Eh bien, Comment ça va?[5]

دختر خدمتکارلبخندزنان‌به‌فرانسه‌وروسی جواب‌داد: ساوا[6] خوب‌ــو پس از این‌که سینی نقره صبحانه را روی میزکوچك‌گردی‌گذاشت، مشغول جمع‌وجورکردن اتاق شد.

آگلایا در حالی‌که قهوه معطر را مزمزه می‌کرد صورت ترو تازه و باریك کلاشارا تماشا می‌کرد و حرکات نرم او را تعقیب می‌نمود.

او با خود فکر کرد: «چنین پاهای ظریف و خوش‌تراشی به‌چه درد این دختره می‌خورد. این طره‌های مجعد زرین پشت‌گردنش را برای چه می‌خواهد؟»

آگلایا خیلی دلش می‌خواست که با این دختر وراجی کند، او را در شادی خود، به‌خاطر این‌که بالاخره از این بیغوله دور افتاده، از این کامنکای عقب مانده، به‌پطرزبورگ پر زرق و برق خواهد رفت، شریك کند. ولی خیلی متأسف بود که کلاشا فرانسه نمی‌داند.

«عجب کشور وحشتناکی است! وحشتناك! مگر می‌شود که کلفت‌ها فرانسه ندانند؟!»

در اتاق‌بلیارد، درکنار پنجره‌ای‌که از آن‌جا آسیای‌جدید باستون‌های سفید، در ساحل رودخانهٔ تیاسمین دیده می‌شد، ماریا رایفسکی ایستاده بود. انگشتان او از هیجان با ریشه‌های شال کشمیری مادر بزرگ که روی دوش انداخته بود، بازی می‌کرد.

پوشکین که دیگر لباس سفر پوشیده بود، کلاه و دستکش را روی

۵: خوب، حالت چطور است؟ (فرانسه).

۶: ça va ، (ای خوب). (فرانسه).م.

ماهوت سبز میز بلیارد انداخته، زیرچشمی ماریا را نگریست.
ماریا درحالی‌که دستخوش هیجان بود گفت: تلخ‌تر از همه این‌است که شما، الکساندر سرگیویچ، خیلی بهتر از آن هستید که خود را در آثارتان نشان می‌دهید. بدین ترتیب پس چرا، شما...
پوشکین اندوهگین آه کشید:
ـ ماری، خواهش می‌کنم درك کنید که‌این قطعه شعر یادگاری نمی‌بایستی به‌دست شما و به‌طریق اولی به‌دست الکساندر لوویچ افتاده باشد. من در مناسبات دوستانه تسلیم قضاوت‌های افراطی می‌شوم. ولی کاش شما می‌دانستید که برای من چه‌قدر رنج‌آور است که با من مثل یك مرده رفتار کنند. آخر اشعار من، مالکیت محقر من است. پس چرا دوستان من خودسرانه از آن‌ها استفاده می‌کنند؟
تلخی و عصبانیت از آهنگ صدای پوشکین احساس می‌شد. چهرهٔ خسته و بی‌خوابی کشیدهٔ او رنگ پریده و پژمرده بود.
او پس از سکوت ممتدی به‌آرامی گفت: خداحافظ ماری...
ماریا چشمان درشت سیاه خود را به‌جانب او بلند کرد و دستش را دراز نمود.
پوشکین درحالی‌که انگشتان ظریف و سرد او را به‌آرامی می‌فشرد گفت: آیا ما همدیگر را خواهیم دید؟ امروز من به‌کیشنف مسافرت می‌کنم. از آن‌جا مرا به‌کجا بفرستند و چه وقت؟ نمی‌دانم. ولی شما به‌زودی به‌کیف خواهید رفت... خوش‌بختی در آن‌جا در انتظار شماست. این‌طور نیست؟
ماریا آه عمیقی کشید.
پوشکین بازهم یك‌دقیقه دست او را نگه‌داشت؛ ولبان خود را روی آن‌گذاشت بعد قد راست کرد. کلاه و دستکش را از روی میز برداشت و به‌سرعت خارج شد.
گلولهٔ بلیارد که با حرکت تند او مختصری تماس یافت، به‌آرامی روی میز غلطید، به‌دیگری خورد و ایستاد.
ماریا با چشمان پر از اشك، او را می‌نگریست.
زنگ ایوان آهسته به‌صدا درآمد و طنین انداخت.
ماریا اشك‌هایش را پاك کرد. به‌طبقه بالا به‌سمت اتاق مادر بزرگ دوید، ولی هنگامی‌که از پنجره نگاه کرد، در حیاط، جز گرینکای خانه‌شاگرد و دو دختری که سطل‌های سنگین را با چاچو حمل می‌کردند

کس دیگری را ندید.

ولی پس از چند دقیقه کالسکه بی‌قواره کیشنفی در پیچ‌جاده ظاهر شد. یقهٔ پهن خاکستری پالتو پوشکین که باوزش باد بلند شده بود شانه‌ها و سر او را مخفی کرده بود.

سورچی شلاق را بالا آورد و کالسکه که روی شاه‌فنرهای زشت‌خود بالا و پائین می‌جهید در پشت دامنه ناپدید شد.

۱۶. در ساحل استخر

شاه‌زاده فدور زنگ زد. کوزما مثل همیشه پابرهنه داخل شد؛ زیرا شاه‌زاده دستور داده‌بودکه خدمتکاران باید هر روزصبح نه‌تنها دست‌هایشان بلکه پاهایشان‌را هم بشویند و به‌او نشان دهند.

ـ نیکلاشا را صدا بزن و به‌او بگو که تیغ‌ها تیز باشند والا امر خواهم کرد که ریش خود را با تبر بتراشد!

کوزما ساکت تعظیم کرد.

شاه‌زاده می‌خواست که آدم‌هایش فقط به‌سئوالات جواب بدهند و درغیر این‌صورت کسانی‌را که از این دستور سرپیچی می‌کردند به‌سختی مجازات می‌نمود.

درمیان نوکران شاه‌زاده، بخاری‌سازی بود به‌نام اپیفان[7] که لال بود.

می‌گفتند که در جوانی پیشخدمت مخصوص ارباب بوده است و یك‌بار برای شاه‌زاده خانم مرحوم از چیزی‌وراجی کرده بودکه نمی‌بایستی زنك از آن بوئی برده باشد. شاه‌زاده خشمگین به‌قصاب دستور داده بود که زبان اپیفان را قطع کند تا برای سایر دهن‌لق‌ها عبرت باشد. اپیفان خواسته بود به‌پایتخت رفته از چنین خودکامگی ظالمانه‌ای شکایت کند؛ ولی چه کسی می‌توانست و یا جرأت می‌کرد که حرف رعیت لال نجیب‌زاده مشهوری، چون شاه‌زاده فدور را گوش کند.

اپیفان لال، چون شبح هولناك مجازات دهن‌لقی، از آن‌موقع در عمارت اربابی‌پرسه می‌زد.

7: Epifan.

شاه‌زاده می‌گفت: «حیوان باید بی‌زبان باشد وبه‌عقیده من رعیت هم حیوان است. فقط بااین تفاوت که یاد گرفته است روی دوپای عقب راه برود».

در هفته‌هائی‌که او بملك خود می‌آمد، دیگر ترانه‌های سوزناك و حزن‌انگیز دروگران و زنان اوکرائینی از مزارع به‌گوش نمی‌رسید. سکوت گورستان برعمارت بزرگ اربابی، برباغ مجلل و پارك سایه‌دار با مجسمه‌های آنتیك و آلاچیق‌های افسونگرش سایه می‌افکند.

اپیفان لال و بدبخت هر روز صبح قبل از سپیده دم یك دامن سنگ جمع می‌کرد، در خیابان‌های مشجر باغ پرسه می‌زد و بلبلان نغمه‌سرا را از روی بوته‌های پوشیده از شبنم رم می‌داد. چشمان پیر او نمی‌توانستند چکاوکی راکه در بالا آواز می‌خواند ببینند. ولی اپیفان‌سنگ‌هارا بسوی آسمان که داشت رنگ آتش می‌گرفت می‌انداخت...

کوزما با نیکلاشکای سلمانی برگشت. «تاریخ» کارامزین را باز کرد و منتظر دستور شد تا شروع بخواندن کند.

شاه‌زاده دوست داشت در موقع اصلاح، با صدای بلند برایش کتاب بخوانند؛ ولی این‌بار گویا وجود کوزما را از یاد برده بود. به‌فکر فرو رفته بود و نمی‌دید که چه‌گونه کوزما، تیغ سلمانی را که به‌نرمی روی گردن کبو او می‌لغزید، پیوسته می‌پاید.

ناگهان شاه‌زاده با صدای بلند داد زد: کوزما!

کوزما چنان لرزید که گفتی در حین ارتکاب جنایتی غافلگیر شده باشد.

ــ دستور بده کالسکه تازه را ببندند و لباس مرا زود حاضر کن. پیش موراویف آپوستول می‌روم.

کوزما ساکت خارج شد.

شاه‌زاده فدور آرایشش را تمام کرد. نوکرها را مرخص نمود، مجدداً جلو آینه نشست شخصاً سبیل‌هایش را با روغن مخصوص رنگ کرد، مرتب نمود و به‌گونه‌های پلاسیده‌اش کمی سرخاب مالید. سپس ازکشو مخفی یك شیشه عطر مخصوص، که هدیه کاترین دوم بود، برداشت؛ عطر تند و نافذ اعصاب کرخ شده او را تحریك کرد. پره‌های نازك بینی قرمز او لرزید. شاه‌زاده آینه کوچك بیضی‌شکلی را که دسته‌درازی از عاج داشت برداشت. آینه چهره پیر و تکیده‌اش را، بدون‌تعصب منعکس کرد.

شاهزاده آه کشید: «فقط یك بینی مانده». به‌خاطر آورد... که یك‌بار ملکه یکاترین در حالی که یك پهلو روی کاناپهٔ آبی ابریشمی لم داده بود، در اتاق دفتر خصوصی خود، به‌گزارش او گوش می‌داد. به‌نظر می‌رسید که با دقت گوش می‌دهد؛ ولی ناگهان حرف او را نیمه‌تمام قطع کرده، دستور داد که کلید در را بچرخاند. هنگامی‌که امر او اجرا شد نفس عمیقی کشید وگفت: «عجب بینی دلفریبی داری!» ــ و لبان مرطوب وشهوت‌انگیز خود را به‌او عرضه نموده بود.

در همان روز پوتیومکین از روی حسد به‌مرد مقرب تازه گفته بود: «شازده، سوراخ دعا را خوب پیدا کرده‌ای و ظاهراً می‌دانی‌که بینی‌ات را در چه سوراخی فرو کرده‌ای...». مرد از نظر افتاده و جریحه‌دار شده استعفای خود را به‌حضور یکاترین تقدیم کرده و اجازه خواسته بود که برای بازرسی سپاهیان به‌نوگورود برود.

باران عنایات به‌سوی شاهزاده باریدن گرفت. یکی از آن‌ها همین تیول اوکرائین‌بود، که بیش از هرچیزدیگر خاطرات دوران طلائی‌زندگی او را در ذهنش زنده نگه‌داشته بود.

ولی چشمان پیر او هنوز با همان حرص گذشته به‌زیبائی جوانان خیره می‌شد و قلب فرسوده او می‌کوشید که خود را با هیجانات گذشته محظوظ کند؛ امان خون پیری در رگ‌های تصلب‌یافتهٔ او به‌سختی جریان داشت.

درنتیجهٔ این عدم تطابق بی‌رحمانه بین جسم‌ناتوان وشهوت سرکش، خودکامگی او سال به‌سال افزایش می‌یافت.

شاهزاده فدور می‌دانست که موراویف آپوستول پیر که اینك در نظر داشت به‌خانه او برود، از او خوشش نمی‌آید. در خانواده موراویف‌ها، هیچ‌کس، نه سه پسرش به‌شاهزاده علاقه داشتند و نه دو دخترش، اما این، مانع مسافرت شاهزاده به‌باکوموفکا[8] نمی‌شد.

هنگامی‌که اولسیا دختر کوچك موراویف ــ نامزدکنت‌کاپنیست ــ با نگاه گستاخ و مشمئز سبز زمردی خود شاهزاده را می‌نگریست و لبان مغرورش در پاسخ تعارفات پرنکته او چین می‌خورد، شاهزاده آتش شهوتی را، که از نو مشتعل شده بود، در درون خود احساس می‌کرد.

8: Bakoumovka.

تمام زرادخانهٔ مجهز «فرلاکور» دورهٔ یکاترین در برابر سردی اولسیا، به‌وسیلهٔ شاه‌زاده به‌کار می‌افتاد و شاه‌زاده از این جنگ تن‌به‌تن کلمات و نگاه‌ها، لذت شدیدی احساس می‌کرد.

در نزدیکی باکوموفکا ــ ملك موراویف آپوستول ــ کالسکه به‌زحمت از روی تپه شیب‌داری که با پرتگاه‌های عمیقی‌احاطه شده بود، بالامی‌رفت. اسب‌ها روی جاده‌ای‌که از باران خیس شده بود، می‌لغزیدند.

شاه‌زاده فدور می‌ترسید که اسب‌ها نتوانند سنگینی کالسکه را تحمل نمایند. در حالی‌که سرش را از پنجرهٔ کالسکه بیرون آورده بود، با لکنت از سورچی خواهش می‌کرد:

ــ پاناس با احتیاط‌تر! آرام‌تر عزیزم!

ولی هنگامی‌که از محل خطر گذشتند، سرسنگین عصایش را روی پشت‌پاناس فرود آورد:

ــ رعیت لعنتی! خوابت برده غلام رذل!؟

پاناس سرش را برنگرداند. فقط شلاقش در هوا صدا کرد و محکم روی پشت اسب‌ها فرود آمد.

در میدان وسیع عمارت اربابی، جوانان گرگم‌به‌هوا بازی می‌کردند.

هرسه پسر موراویف آپوستول در باکوموفکا بودند. سرگی از بوبرویسکویه[9] آمده بود. ماتوی سربه‌هوا و خوش‌گذران از پطرزبورگ برگشته، اونیفورم آجودانی را دور انداخته، سرگرم کارهای دل‌خواه خود گردیده بود: هر روز با گل‌ها ورمی‌رفت، باغچه‌ها را وجین می‌کرد و برای آب دادن آن‌ها شخصاً از چاه آب می‌آورد. ایپولیت[10] برادر کوچك‌تر، که مدرسه نظام را تمام کرده و به‌سمت ملتزم رکاب اعلیحضرت مفتخر شده بود، کارهای برادرش را مسخره می‌کرد و قول می‌داد که او را به‌سمت بهترین گلکار پایتخت استخدام کند.

هرسه برادر، هم از صورت و هم‌اندام، زیبا بودند؛ فقط سرگی‌بیش از اندازه چارشانه به‌نظر می‌آمد.

نامزد اولسیا ــ الکسی کاپنیست ــ هم مهمان آن‌ها بود.

این دختر موراویف آپوستول به‌اندازه خواهر بزرگش یکاترینا، که

9: Bobroysko.
10: Ipolit.

با بی‌بی‌کف[1] آجودان برادر تزار ــ میخائیل پاولویچ‌ــ ازدواج کرده بود، زیبا نبود؛ ولی چشمان سبز او، که‌مثل‌زمرد می‌درخشیدند و لبخندتابناکش عابدکش بودند.

یلنا، یا آن‌طور که به‌زبان اوکرائینی صدایش می‌زدند، اولسیا به‌مرحوم مادرش ــ دختر یك ژنرال سربی ــ شبیه بود؛ همان‌طور شوخ و همان‌طور خوش‌مشرب و حرکاتش نرم و چابك بود.

مخصوصاً خندهٔ شیطنت‌بار او، که از ته‌دل قهقهه می‌زد، دل از عالم و عامی می‌ربود و همه را برسرنشاط می‌آورد. شاه‌زاده فدور سرش از این خنده گیج می‌رفت. به‌محض این‌که صدای او را می‌شنید، انگار که چیزی در درونش شعله می‌کشید و او را به‌طور غیرقابل مقاومتی به‌این دختر که با چشمان افسونگر خود جسورانه او را می‌نگریست، جذب می‌کرد.

اولسیا اولین نفری بود که مهمان تازه وارد ــ شاه‌زاده فدور ــ را شناخت و فریاد زد: این‌جا شاه‌زاده، پیش مابیائید ویاد بگیرید! گرگم‌به‌هوا بازی خواهیم کرد.

پدرش که روی یك صندلی تاشو نشسته بود و بازی پرنشاط جوانان را تماشا می‌کرد، به‌طور جدی به‌دخترش گفت: اولسیا، قبل از هرچیز باید احترام پیرمردان را نگه‌داشت.

اولسیا خندان جواب داد: اگر شاه‌زاده بشنود که شما او را پیرمرد صدا می‌کنید، شرط می‌بندم که ازبی‌احترامی من کم‌تر برنجد تا از دفاع شما.

موراویف آپوستول دخترش را با انگشت تهدید کرد و به‌استقبال مهمان شتافت.

الکسی‌کاپنیست که در کیف آجودان ژنرال رایفسکی بود سرناهار تعریف می‌کرد که ازدواج ماریا رایفسکی با ولکونسکی دیگر قطعی شده است. او می‌گفت که لباس عروس را، که از پاریس آورده‌اند، شخصاً دیده است:

ــ باید اعتراف کرد که توری سرعروس خیلی به‌مادموازل ماریا می‌آید. من در اتاق مهمانخانه حضور داشتم، که خواهران او از مادموازل خواهش می‌کردند این زیور سحرانگیز را آزمایش کند. ولی عجیب است

1: Bibikov.

که عروس خیلی محزون به‌نظر می‌رسد.
سرگی متفکرانه گفت: شاید مادموازل رایفسکی از خلال توری مه‌آلود عروسی، آینده تاریك خود را می‌بیند؟
اولسیا با تعجب پرسید: چرا تاریك؟
سرگی سکوت کرد.
شاه‌زاده فدور با بدگمانی پرسید: واقعاً چرا این را می‌گوئید؟
ماتوی به‌جای برادرش جواب داد: زیرا سن‌ژنرال ولکونسکی دو برابر سن عروس است؛ یك چنین پیوندهائی براساس علاقه گره نمی‌خورد.
شاه‌زاده از روی نارضایتی گفت: هوم!
اولسیا با صدای خوش‌طنین خود گفت: ماتوی جان! من باتو موافق نیستم. به‌عقیده من می‌شود عاشق پیرمردان هم شد.
موراویف آپوستول که متوجه شد چهره شاه‌زاده فدور از این کلمات گل انداخت درباره دخترش فکر کرد: «عجب عشوه‌گری است»!
شاه‌زاده به‌ماتوی روکرده گفت: می‌بینید جوان! معلوم می‌شود که شما دراین‌باره هم اشتباه کرده‌اید. همان‌طور که در خیلی از امور اشتباه می‌کنید. تمام این‌ها از آن‌جهت است که جوان‌های امروزی درباره تمام امور به‌طور قاطع اظهارنظر می‌کنند گرچه اغلب خود چیزی نمی‌دانند... بله ای مرد جوان این‌طور است.
ماتوی برخلاف انتظار برافروخت و گفت: و شما ای مرد پیر آنچه را که می‌دانستید فراموش کرده‌اید.
شاه‌زاده فدور سرخ شد.
او در دل ماتوی را تهدید کرد: «اگر اولسیا نبود آن‌طور که شایسته است به‌تو جواب می‌دادم».
موراویف آپوستول پیر برای این که سکوت ناراحت‌کننده را تغییر دهد با عجله گفت: الکسی بگو ببینم که آیا پوشکین اکنون در خانه رایفسکی‌ها است؟
کاپنیست جواب داد: اوه، نه! پوشکین حالا در اودسا، نزد کنت ورونتسوف[2] است نه اینزوف. و شنیده‌ام که شاعر چندان میانهٔ خوبی با کنت ندارد...

2: Vorontsov.

شاه‌زاده فدور با غرولند گفت: آدم عجیبی است؛ باورونتسوف، این اروپائی جنتلمن واقعی هم نمی‌سازد.

کاپنیست به‌اعتراض گفت: ولی این اروپائی دستکش آهنین به‌دست دارد.

ایپولیت در صحبت دخالت کرد: بله، کنت‌ورونتسوف مثل لردهای انگلیس پرنخوت است. من او را باکنتس در مجلس بال‌لیسه[۳] دیدم؛ در عوض کنتس‌الیزابت کساوریونا[4] یك افسونگر واقعی است. همه ما ازدیدن او عقل از سرمان پرید. می‌گویند که پوشکین اشعار دلکشی باو تقدیم کرده است.

ناگهان اولسیا با وجد و شعف گفت: آخ چه‌قدر دلم می‌خواست با پوشکین حرف می‌زدم. فقط نمی‌دانم که آیا می‌توانم احساسات تحسین‌آمیز خود را نسبت به‌ذوق شاعرانه او بیان کنم. فکر می‌کنم که حتی یکی هم از آثار زیبای او نباشد که آن‌را از حفظ ندانم.

ایپولیت به‌شوخی او را تهدید کرد: خیلی خوب، من بعد از ناهار تو را امتحان می‌کنم. ما در مدرسه اغلب چنین آزمایشی از همدیگر می‌کردیم.

شاه‌زاده حکیمانه گفت: خیلی مفیدتر بود که این آزمایش‌ها را در موضوع‌های لازم‌تری می‌کردید تا اشعار پوشکین.

جوانان نگاهی رد و بدل کردند، ولی در برابر نگاه سخت پدر، تنها ایپولیت خوددارانه سرفه کرد. و ماتوی دستمال سفره آهارزده خود را مچاله نمود.

اولسیا مجدداً آرزومندانه گفت: حتی نمی‌توانم بیان کنم که چه‌قدر دلم می‌خواست یك‌بار هم که شده با پوشکین صحبت کنم.

کاپنیست گفت: اگر مایل باشید برای گذراندن ماه عسل به اودسا مسافرت می‌کنیم.

غذا به‌گلوی شاه‌زاده فدور جست و چنان به‌سرفه افتاد که صورتش سرخ شد و تمام هیکل چاق او دچار ارتعاش شدیدی گردید.

۳: دبیرستان امپراطوری‌که مخصوص اشراف روسیه تاسیس گردیده بود.م.

4: Kaaveravna.

غروب یك‌عده سوار به‌عنوان گردش دسته‌جمعی به‌نزد سرگی آمدند. این عده عبارت‌بودند از گرباچفسکی، برادران‌بوریسوف‌ـ آندری وپطرـ، اندره‌یویچ، گوزمین، سوخنیوف، شچپیلا[5] و میشل بستوژف‌ریومین. آن‌ها پس از این‌که کمی در اتاق مهمانخانه نشستند، به‌بهانه تماشای تلمبه فرنگی، یکی پس از دیگری به‌باغ رفتند. این تلمبه را ایپولیت برای برادرش ماتوی سوغات آورده بود تا کارهای آبیاری او را تسهیل کند.

به‌محض این که تمام رفقا از خانه دور شدند گرباچفسکی با ناراحتی گفت:

ـ خیلی بدشدکه شاه‌زاده فدور همهٔ ما را با هم دید؛ طولی نمی‌کشد که این شیر پشم وپیله ریخته استنتاجاتی موافق طبع خود کند.

بستوژف مخالفت کرد: اولا شاه‌زاده بیش‌تر به‌یك لاشهٔ پرنده شبیه است تا شیر؛ حتی شیر پشم و پیله ریخته. ثانیاً در حضور مادموازل اولسیا، او قطعاً به‌هیچ‌کس و هیچ‌چیز توجه ندارد.

سرگی لبخند زنان گفت: نکند که کاپنیست مجبور شود او رابه‌دوئل دعوت کند.

آن‌ها شوخی‌کنان درخیابان وسیع مشجری، که طاقی از شاخه‌های انبوه درختان کهنسال نم‌دار، برآن سایه گسترده بود، قدم می‌زدند و گفت وگوی مهمی را که به‌خاطر آن در این روز در باکوموفکا جمع شده بودند شروع نمی‌کردند.

این خیابان مشجر از باغچهٔ جلو عمارت شروع می‌شد و تا استخر بزرگی امتداد می‌یافت که به‌وسیله کلاف خزه و برگ‌های پهن نیلوفر آبی که به‌دوری‌های سبز می‌مانستند رنگ‌آمیزی می‌شد. روی یکی ازآن‌ها قورباغه پرنقش و نگاری نشسته بود و درحالی‌که نفس‌نفس می‌زد باقورقور کشیدهٔ خود به‌استقبال سکوت غروبگاهی می‌رفت. از جنگل آن‌طرف استخر یك فاخته تك و تنها که گفتی در خاطرات غم‌انگیز خود با قورباغه شریك بود، جواب می‌داد.

میشل بستوژف دستش را مثل شیپور جلو دهانش گرفته با صدای بلند پرسید:

ـ من چند سال عمر خواهم کرد؟

5: Tchepila.

فاخته ساکت شد.
میشل بانگ زد: چطور، اصلا عمر نخواهم کرد؟
فاخته ساکت بود.
بستوژف رو به‌رفیقانش که روی نیمکت درازی جاگرفته بودند کرده بابی‌اعتنائی ساختگی پرسید: باید حرف او را باور کرد یانه؟
سرگی با لحن آرامش‌بخشی جواب داد: تو فقط او را ترساندی.
بستوژف سنگریزه‌ای برداشته خم شد و روی سطح استخر لغزاند. سنگ‌ریزه قبل از آن‌که در آب فرو رود، چندبار پرید و ذرات آب را به‌اطراف پخش کرد.
گرباچفسکی تحسین‌آمیز گفت: آفرین. در طرف‌های ما این‌جور سنگ‌پرانی را می‌گویند: «بابا بزرگ مادر بزرگ را از آب رد کرد».
بستوژف پرسید: شما متوجه نشدید که سنگریزه چندبار جست زد؟ من نیت کرده بودم‌که اگر تعداد جست‌های آن جفت باشد، فاخته دروغ می‌گوید و اگر طاق باشد...
بوریسوف حرف او را قطع کرد: ول‌کنید بستوژف. هرجور که باشد نمی‌شود حرف‌های فاخته را باور کرد. آن‌ها، این فالگیران جنگلی مثل کولی‌های بازار مکاره دروغگویند. من به‌تجربه به‌این مطلب پی‌برده‌ام. هفت‌سال قبل هنگامی‌که شاگرد مدرسه نظام و هجده‌ساله بودم، با قسمت خودم در ملك پان[۶] سوبانسکی[۷] که در آن‌جا از این پرندگان سبك مغز فراوانند توقف کرده بودم. چنین پیش آمدکه...
آندره‌یویچ حرف او را برید: اگر این پان، آن سوبانسکی باشد که دربارهٔ او از لیوبلینسکی[۸] شنیده‌ام، اونه فقط به‌خاطر فراوانی فاخته در ملك موروثی‌اش، بلکه همچنین به‌خاطر حمایت از دانش و هنر مشهور است؛ مهم‌تر این‌که مبالغ گزافی به «جمعیت سری استان» کمك کرده و می‌کند.
بوریسوف تأیید کرد: خودشه. ولی خواهش می‌کنم اجازه بدهید که من داستان خود را دربارهٔ فاخته‌ها تمام کنم. زیرا بستوژف ظاهراً از

۶: از القاب اشرافی لهستان.م.

7: Sobanski.
8: Liublinski.

غیبگوئی امروز بسیار اندوهگین است.

میشل اعتراض کرد: به‌هیچ‌وجه. ولی حزن در چشمان او نهفته بود.

بوریسوف ادامه داد: من خیلی دوست دارم که به‌کوکوی ساده این پرنده گوش بدهم. ولی اغلب اتفاق افتاده، به‌مجرد این‌که من سئوال همیشگی خود را درباره طول عمر ازآن‌ها کرده‌ام، آن‌ها، گوئی با تبانی قبلی، سکوت‌کرده‌اند. ولی به‌طوری‌که می‌بینید من‌هنوز زنده‌ام وامیدوارم که روزی به‌نام یك هموطن آزاد در جمهوری روسیه آینده زندگی کنم.

بوریسوف قلم‌تراشش را از جیب در آورد و شروع به‌جدا کردن برگ‌های شاخه‌ای نمود که از درخت بید ساحلی کنده بود.

برادرش بدون این‌که نگاه پرمهر خود را از او بردارد، وقتی‌که داستان فاخته‌ها را که برای آرامش بستوژف ابداع کرده بود تمام کرد، بالبخندی تذکر داد:

ـ پطرجان، با همه این‌ها تو از اقامتگاه پان‌سوبانسکی کاملا شخص دیگری برگشته‌ای.

بوریسوف با قیافهٔ جدی جواب داد: بله، حق با تو است. ولی در این مورد، فاخته‌ها نقشی نداشته‌اند... این ازآن‌جهت است که من در آن‌جا وقت زیادی داشتم و کتابخانه بی‌نظیر پان‌سوبانسکی در اختیارم بود، با حرارت زیاد روی کتاب‌ها افتادم. از آثار هلوه‌تیوس[۹]، هولباخ[۱۰] آدام‌اسمیت[۱]، ولتر[۲] هرچه بخواهی آن‌جا بود... نمی‌دانی آن‌ها چه‌معجونی از افکار مختلف در مغز حقیقت‌جوی من ایجاد کردند! پرستش بی‌حد و حصر آن‌ها از عقل، مرا کاملا شیفته آن‌ها ساخت و مبارزهٔ رنج‌آوری

۹: Helvetius ، مقاطعه‌گیرنده مالیات و فیلسوف فرانسه متولد پاریس (۱۷۷۱ـ۱۷۱۵) مولف کتاب de l'esprit . او مداح و ستایشگر آئین فلسفه‌ای بود مبنی براین‌که احساس، منبع معرفت است.م.

۱۰: Holbach ، پل هانری هولباخ، فیلسوف فرانسه متولد ادشهین (۱۷۸۹ ـ ۱۷۲۳) ماتریالیست و آته‌ایست. مولف کتاب (نظام طبیعت).م.

۱: Adam Smit ، اقتصاددان متولد در کریکالدی (۱۷۹۰ ـ ۱۷۲۳). مولف کتاب (جست و جو روی طبیعت و علل ثروتمندی ملل).
او هم‌چنین مؤلف کتابی درباره اخلاق است. او معتقد است‌که اخلاقیات بر تاثر اعصاب مبتنی است.م.

۲: Voltaire ، نویسنده فرانسوی متولد پاریس (۱۷۷۸ ـ ۱۶۹۴). شاعر و دراماتور هم شناخته شده است.م.

بین افکار تعقلی و اعتقادات مذهبی‌من، در روحم پدید آوردند. خواب و خوراك نداشتم... در خیابان‌های مشجر باغ قدم می‌زدم و افکاری‌را که مرا در فشار گذاشته بودند از خود می‌راندم. رفقا مرا عاشق یك ناآشنای مرموز می‌دانستند. ولی‌این‌ناآشنای‌من، که‌آن‌موقع‌درآتش‌شوقش‌می‌سوختم و اکنون هم می‌سوزم، رؤیای من در آزادی و سعادت همگانی بود، آن‌هم نه در آسمان‌ها، بلکه در روی زمین. برمبارزه رنج‌آور درونی خود فائق شدم، خدای رضا و تسلیم مسیح را از خود راندم و یك مرتد و انقلابی با ایمان از کار درآمدم. اکنون هم همین‌طور هستم.

برادر کوچکش به‌اعتراض گفت: این حکم عقل است، ولی قلب تو سرشار از پاکیزه‌ترین احساسات مسیحیت است...

سرگی‌موراویف در کنار نیمکت قدم می‌زد و به‌سخنان برادران بوریسوف گوش می‌داد. گوشهٔ لبان او از عصبانیت می‌لرزید و چشمان او از تمرکز فکر می‌درخشید.

همه درحالی‌که با چشمان منتظر خود به‌او می‌نگریستند، ساکت بودند.

پطربوریسوف پس از آن‌که شاخه را تا سفیدی مرطوب آن صاف نمود، سرش را تیز کرد و ماهرانه شروع به‌ترسیم چیزی روی شن‌های نرم نمود. این یك کثیرالاضلاع هشت‌گوشه بود که از مرکز آن شعاع‌هائی به‌اطراف می‌رسید. سپس از سمت خارجی هشت ضلعی چهار لنگر به‌فواصل مساوی ترسیم کرد.

سرگی که کنار تصویر ایستاده بود، پرسید، این‌شکل چه‌قدر به‌آرم فراماسون‌ها شبیه است... لابد نشان مشهور جمعیت «اسلاوهای متحد» است. نه؟

بوریسوف سرش را به‌علامت تأیید تکان داد:

ــ من با برادرم آندری ودوست نزدیکمان پاول‌ویگوگوفسکی[3] مدت زیادی روی این تصویر فکر کردیم و به‌این نتیجه رسیدیم که به‌خصوص چنین تصویری‌به‌طورکامل «شعار» ما رامنعکس می‌کند. ــ سپس به‌رفیقانش که روی تصویر خم شده بودند توضیح داد: این تصویر یگانه سمبل یگانگی ماست. این هشت ضلع نشانهٔ هشت ملیت متحد اسلاو است. چهار

3: Vigogovski.

لنگر نشانهٔ چهار دریائی است که سواحل کشور آیندهٔ اسلاوها را می‌شوید:
یعنی دریای سفید، سیاه، بالتیك و آدریاتیك با بنادر وسیع آن‌ها.

موراویف پرسید: این ویگوگوفسکی هم عضو جمعیت شماست؟ ــ در چشمان تنگ شدهٔ او، و شاید در لحن صدایش تحقیری نسبت به بوریسوف احساس می‌شد.

بوریسوف به‌لحن تحریك‌کننده‌ای جواب داد: بله او عضو جمعیت ماست، ظاهراً او تنها فردی است که وابسته به‌طبقه اشراف نیست. دوست ما دهقان‌زاده است و برای این که بتواند تحصیل کند از هویت، و شناسنامه عوضی استفاده کرده است.

موراویف شانه‌هایش را بالا انداخت؛ این حرکت نیز به‌نشانه تردید و عدم رضایت او قابل فهم بود.

گرباچفسکی تندمزاج با نیشخند شروع به‌شمارش کرد:

ــ درمیان صفوف جمعیت ما «بچه‌های بقال چقال» هم وجود دارند: مثلا حسابدار سررشته‌داری سپاه سوم پیاده، ایوانف، که قطعه شعر «خنجر» پوشکین را مافوق تمام آثار شعری می‌داند. سوخونوف، یك انسان کاملا اصیل، گرچه پسر یك کارمنداست و ودنیاپین[4] که رعیت ملك موروثی او از سه نفر تجاوز نمی‌کند.

آندره‌یویچ برپا خاسته گفت: مابرادران‌آندره‌یویچ، گرچه نجیب‌زاده هستیم، ولی زندگی ما مغایر عناوین اشرافی ماست. نه سرمایه‌ای داریم و نه‌رعیتی...

گرباچفسکی این‌بار با سرافرازی ادامه داد: اکثر ما همین طوریم. در عوض همه آماده‌ایم که جان خود را برسر مقاصدمان بگذاریم ونه‌تنها عالی‌جنابان و حضرت اشرف‌ها را به‌کمك خود دعوت می‌نمائیم، بلکه قهرمانان گمنام و مردمان جسور کاملا «کم‌بضاعت» را که معاش خود را نه‌باکاردیگران بلکه با نیروی بازوی‌خودبه‌دست می‌آورند دعوت می‌نمائیم.

موراویف او را متوقف کرد: معذرت می‌خواهم آقای ایوان‌ایوانویچ، ما در این‌جا جمع شده‌ایم، که درباره وحدت قطعی «جمعیت جنوب» با آن جمعیتی که شما، بوریسوف‌ها، آندره‌یویچ، سوخینوف و کوزمین نمایندگان آن هستید توافق کنیم... ضمناً لحن شما...

4: Vedeniapin.

گرباچفسکی زیرلب غرید: اعتراف می‌کنم که لحن مودبانه را نیاموخته‌ام.

بستوژف ریومین‌که متوجه بی‌حوصلگی رنج‌آور قیافه سرگی شد با عجله پیشنهاد کرد: برگردیم به‌مسألهٔ تبلیغات در صفوف افراد.

سرگی یک‌بار دیگر طول نیمکت راساکت پیمود وباآرامش ظاهری شروع به‌صحبت کرد: من تصور می‌کنم که به‌خصوص با نقل قسمت‌هائی از انجیل و تورات زودتر موفق شویم بی‌عدالتی موجود را به‌آنان تفهیم کنیم وآن‌ها را علیه عاملان اصلی زندگی دشوارشان به‌مبارزه برانگیزیم. من برای آن‌ها صفحاتی از تورات را می‌خوانم، که تحمل تزارها واطاعت از آن‌ها را صریحاً قدغن کرده است. هنگامی‌که آن‌ها این اوامر الهی را فرابگیرند دیگر در برداشتن اسلحه علیه تزار خود، به‌هیچ‌وجه تردید نخواهند کرد.

کوزمین که تا این وقت ساکت بود به‌تندی گفت: تمام این‌هائی‌که شما می‌گوئید پوچ است. ــ او در حالی‌که چکمه‌هایش را به‌زمین می‌کوبید چندبار تکرار کرد: پوچ است، پوچ پوچ! من کم‌ترین لزومی نمی‌بینم که با سربازان روس به‌زبان کشیش‌ها و روحانیون صحبت کنیم؛ اولا به‌این‌دلیل‌که این «شخصیت‌های روحانی» نه فقط احترام وحیثیتی درمیان ملت باهوش ما ندارند، بلکه آن‌ها بدترین حقه‌بازان و مفتخوارانِ به‌حساب می‌آیند؛ ثانیاً کشیش‌ها در متن‌های تورات شما، متن‌های دیگری درعهد عتیق وعهد جدید پیدا خواهندکردکه عکس آن‌ها را به‌اثبات می‌رساند.

سرگی د رحالی‌که از درک عدم اطمینان شخصی خود سرخ می‌شد به‌مخالفت گفت: نه، سخنان شما صحیح نیست. مذهب همیشه یکی از انگیزه‌های نیرومند قلب انسانی بوده است. فقط باید حقیقت تعلیمات‌مسیح را ازپوسته‌های مضرآن جدا کرد. من به‌سربازان خواهم گفت: «پل[۵] حواری تعلیم داده است: «به‌قیمت خون بازخرید شده‌اید. برده انسان‌ها نباشید». ولی تزار آزادی شما را دزدیده است و بنابراین قانون الهی رانقض‌کرده است. پس علیه ناقضان کلام خدا به‌پاخیزید، اسلحه بردارید و به‌دنبال کسانی بیافتید که نام خدا را برزبان دارند...»

۵: Paul مقدس تولد در تارس Tarse در سال ۶۷ میلادی شهید شد. یکی از اولین سازمان‌دهندگان انضباط کلیسایی و دکترین مسیحیت است. او چندین رسالهٔ مذهبی نوشت‌که در عهد جدید مضبوط است.م.

گرباچفسکی و دوستانش بی‌پرده شروع به‌خندیدن کردند. فقط بستوژف حالت جدی خود را حفظ کرده بود و از روی بی‌قراری‌دسته‌ای، از موهای بورش را که مبارزه‌طلبانه بالای پیشانی سفید کودکانه‌اش سیخ سیخ شده بود، به‌هم می‌زد.

گرباچفسکی گفت: شما مدت‌ها درخارجه بوده‌اید، لابد در آن‌جا در نزد کشیشان و راهبان جور واجور ریه‌هایتان را از این عطر الهی مالامال کرده‌اید. من به‌شما اطمینان می‌دهم که موژیك و سرباز روس علیه ستمگران به‌جنگ صلیبی نخواهند رفت و هر اندازه هم که بخواهی این را به‌کلهٔ آن‌ها فروکنی بی‌فایده است.

سرگی عبوسانه پرسید: بسیار خوب. ولی شما باچه روشی قصددارید عمل کنید؟ نکند که بخواهید رساله‌های سیاسی منتشر کنید؟

آندره‌یویچ اعلام‌کرد: ما قصد نداریم عمل کنیم، بلکه هم‌اکنون عمل می‌کنیم. ما از طریق معتمدین خود، مانند گروهبان ایوان فادیف، سرجوخه‌ایوان زنین یا از طریق‌کارمندان‌قدیمی مانندکامبالوك یااندریف، که افرادی محکم و منطقی هستند بامردم ارتباط حاصل می‌کنیم. ما برای سربازان توضیح می‌دهیم که بیش از اندازه خدمت می‌کنند و چند شاهی حقوقی که می‌گیرند تکافوی واکس چکمه‌ها و یا تیزکردن‌سرنیزه‌هایشان راهم نمی‌کند. ما می‌گوئیم که آن‌ها، مانند حیوانات زبان بسته، مجبورند، که بدون غرغر، خشونت و صعوبت مجازات هر فرماندهی را تحمل کنند؛ به‌علل مذکور است که محکوم به‌این فلاکت دائمی شده‌اند، در صورتی‌که نیروی اصلی وافتخارات کشور روسیه‌اند.ــ آندره‌یویچ با ذوق و شوق ادامه داد: ما صریحاً آن‌ها را به‌وجود جمعیتی که هدفش نجات آن‌ها از چنین زندگی غیر قابل تحملی است، آشنا می‌کنیم و به‌آن‌ها می‌گوئیم؛ ولی این جمعیت بدون کمك خود سربازان نمی‌تواند به‌هدف‌های خویش برسد. به‌این سبب آن‌ها مجبورند و باید که پی‌گیرانه به‌خاطر حقوق‌خود مبارزه نمایند؛ و اگر آن‌ها به‌چنین امری مصمم شوند مدت خدمت‌به‌تدریج تقلیل خواهد یافت، فرماندهان از مجازات‌های بوالهوسانه دست‌خواهند کشید و اشتباهات خدمات صحرائی دیگر مستلزم چوب و شلاق نخواهد بود...

موراویف جلو آندره‌یویچ را گرفت و گفت: این‌هاراشما می‌گوئید، ولی هیچ حرف سربازان را هم گوش کرده‌اید؟ و آیا آن‌ها حرف‌های

شمارا می‌فهمند؟

چند صدا باهم جواب داد: می‌فهمند، خوب هم می‌فهمند!

آندره‌یویچ ادامه داد: البته در میان آن‌ها هستند افرادی که‌ازدادن جواب طفره می‌روند. از قبیل: «این کار قبل از هر چیز احتیاج به‌غور و تعمق دارد» یا «خدا خودش کارگشای ماست»؛ ولی کسانی هم هستند که به‌طور قاطع اعلام می‌کنند که برای هر چیز آماده‌اند؛ زیرا درك می‌نمایند که در هر حال سرباز باید بمیرد، پس چه بهترکه زندگی خود را وقف سعادت برادرانش کند.

بوریسوف که چشمانش برق می‌زد با اطمینان گفت: فقط لازم است که اعتماد آن‌ها را به‌دست آورد.

کوزمین باهمان ذوق و شوق اضافه کرد: و آن‌گاه سربازان به‌دنبال ما، باهمان شجاعت سرکشی به‌کاخ استبداد هجوم خواهند برد، که در خطرناك‌ترین حملات علیه دشمن شرکت می‌کردند.

بوریسوف گفت: کسب محبت و اعتماد افراد، امروز شور و اشتیاق من شده است، زیرا بدون آن‌ها، بدون توده‌های سرباز نمی‌شود درامری‌که ما در صدد انجام آن هستیم، موفق شد. در سر درس زبان مادری، برای تلفیق افکار آزادی‌خواهی، ماروشی را به‌کار می‌بریم‌که به‌وسیله سرگرد رایفسکی ابداع شده بود. مابرای سرمشق، این‌کلمه‌ها رابه‌سربازان‌می‌دهیم: «آزادی»، «مشروطه»، «برابری». برای تجزیه و تحلیل دستور زبان این جمله‌ها را می‌دهیم: «ملیون‌ها نفر به‌اولین جرقه چشم دوخته‌اند» یا «میهن پرستی مشعل زندگی آزاد است».

آندره‌یویچ لبخندزنان گفت: و من در موقعی‌که قواعد حرف‌های بزرگ[6] را درس می‌دهم چنین اسامی خاصی مثل کوزمامی‌نین[7] دیمتری پوژارسکی[8]، الکساندرسووروف[9]، میخائیلو کوتوزوف[10] و حتی ما را[1]

۶: در زبان‌های خارجی، حرف اول اسم‌های خاص را باحرف‌های بزرگ می‌نویسند.م.
۷،۸: ازقهرمانان ملی روسیه قدیم.م.
۹: یکی از سرداران بزرگ روس که در دوران کنسولی ناپلئون، ارتش فرانسه را از کوه‌های آلپ عقب راند.م.
۱۵: فرمانده ارتش‌های روس در سال ۱۸۱۲ که سپاهیان ناپلئون را در دشت‌های یخ‌زدهٔ روسیه تارو مار کرد.م.
۱: Marat ، یکی از رهبران انقلاب‌کبیر فرانسه.

و زیه‌گو[2] را به‌کار می‌برم. افراد دربارهٔ معرفی این اسامی سئوال می‌کنند و در نتیجه موقعیت خوب تبلیغاتی به‌دست می‌آید.

بوریسوف کوچك گفت: این کلاس‌ها محضر قابل توجهی است که ما می‌توانیم حرف‌های لازم خود را به‌افراد بگوئیم. قاعدهٔ حرف‌های بزرگ، که هر سطر شعر باید با آن شروع شود، یك‌بار به‌من فرصت داد که این شعر را به‌عنوان مثال ذکر کنم:

این خون‌های ریخته شده،
بازخرید آزادی است...

بستوژف ریومین به‌یاد ولادیمیررایفسکی افتاده اندوهگین گفت: اگر زندانی دژ تیراسپول[3] بداند که بی‌هوده در میان دیوارهای دژ رنج نمی‌برد بی‌نهایت خوش‌حال خواهد شد. ــ و چشمان روشنش از اشك تار شد.

در هنگام سخنرانی‌های آتشین «اسلاوها» گرباچفسکی سرش را تأیید آمیز تکان می‌داد و هر قدر کلمات آن‌ها مطمئن‌تر ادا می‌شد، همان‌قدر دل دربرش شادتر می‌طپید. اوهمان‌طورکه بانگاه گرم خود چهرهٔ رفیقانش را می‌بلعید، مانند رهبر ارکستر، که دسته‌اش خوب می‌نوازد، دستش را با حرکات کوتاه ولی مشخص تکان می‌داد.

آندره‌یویچ که به‌هیجان آمده بود مجدداً شروع به‌صحبت کرد: همچنین ما توجه سربازان را به‌غارت ملیون‌ها هموطن خود به‌وسیله دولت و ملاکان جلب می‌کنیم. ملیون‌ها هموطن که با کار بازوی خود تمام کشور را اعاشه می‌کنند ولی خودشان زندگی مادی فلاکت‌باری دارند.

کوزمین ناگهان به‌موراویف کاملا نزدیك شد و در حالی‌که‌خشمگین به‌چشمان او می‌نگریست شمرده و محکم شروع به‌حرف‌زدن کرد:

ــ آقای عزیز! به‌شما اعلام می‌کنم که اگر لازم باشد، من‌به‌تنهائی قادرم، نه‌فقط هنگ چرنیگوفسکی[4]، بلکه تمام لشکر را بشورانم. امروز ستوان گرباچفسکی گفت در کامنکا تصمیم گرفته‌اندکه بازهم منتظرِ چیزی باشند. البته این‌گونه تأخیرها برای آقایان شاه‌زادگان وژنرال‌ها

۲: یکی از سرداران انقلابی اسپانیا (به‌صفحهٔ ۱۳۷ مراجعه شود).م.
3: Tiraspol.
4: Tchernigovski.

وحشتی دربرندارد؛ آن‌ها جایشان گرم است، ولی برای ملت ادامهٔ ستمگری به‌معنی بدبختی‌های بی‌شمار و رنج‌های غیرقابل تحمل است.

سوخینوف هم از جا پرید؛ هم در حرکات و هم در انگشت‌سبابه‌اش، که آن‌را خیلی بالاگرفته‌بود، همان خشم‌وهمان‌بی‌قراری شدید مشهودبود. با صدائی آرام، ولی تهدیدآمیز گفت: شما، گویا، باز هم درفکر تشکیل جلسه‌های مشاوره در پطرزبورگ و کیف هستید. خوب، مانعی ندارد. مشاوره کنید، مشاوره کنید! فقط یك مطلب را به‌خاطر داشته باشید: هنگامی‌که برای مالازم شود، ماخودمان‌راه پیدامی‌کنیم هم‌راه پطرزبورگ را و هم راه مسکو را... این را شما در آن‌جا به‌آقایان شمالی‌ها، متفکران و استدلال‌کنندگان بگوپید... — او تعظیم کرد، دست گرباچفسکی را گرفت و به‌سرعت به‌سمت اصطبل‌ها، جائی‌که اسب‌های آن‌ها زیر سایبان ایستاده بودند، به‌راه افتاد.

سکوت ممتد و سنگینی حکمفرماشد.

از در خروجی باغ صدای سم اسب‌ها شنیده شد، و بعد از چند دقیقه دو سوار از روی پلی که برنهر باکوموفکا زده بودند، چهار نعل گذشتند. شبح آن‌ها یك لحظه برسطح رودخانه، انگار که برآینهٔ تیره‌ای افتاد.

موراویف که چشم به‌افسرانی که به‌تاخت می‌رفتند، دوخته بود با اندوه فراوان گفت: جای شکرش باقی است که سایر «اسلاوها» این‌طور رفتار نکردند، والا در ابتدای شورش، ما به‌جای یك‌ارتش انقلابی‌باانضباط، به‌قول لونین Garde Perdue [5] داشتیم.

بستوژف از بوریسوف‌ها پرسید: راستی جمعیت شما اساسنامه یا سوگندی ندارد؟

سرگی که ناراحت شده بود، اضافه‌کرد: آخر هیچ‌کاری را بدون وجود انضباط نمی‌شود شروع‌کرد. اطاعت از دستگاه رهبری شرط‌ضروری پیروزی است.

بوریسوف بزرگ با اطمینان گفت: سرگی ایوانویچ، در این باره از «اسلاو»ها ناراحت نشوید. آن‌ها در موقع ورود به‌«جمعیت سری» سوگند سختی می‌خورند ودرهیچ شرایطی هم سوگندشان را نقض‌نمی‌کنند.

۵: گارد آدم‌کش (فرانسه).م.

سرگی تقاضا کرد: این سوگند را برای ما بگوئید.

بوریسوف از روی نیمکت برخاست و دستش را، آن‌طور که برای ادای سوگند بلند می‌کنند، بلندکرد و به‌طور رسمی شروع کرد:

ــ من‌که برای نجات خود از ظلم و ستم و برای بازیافت آزادی که آن‌قدر برای نوع بشر گران‌بهاست، به‌صفوف «اسلاوهای متحد» می‌پیوندم، رسماً به‌مراتب زیرین سوگند می‌خورم: قسم می‌خورم که‌همیشه نسبت به‌هدف‌هایمان وفادار و مؤمن باشم و سکوت محض را رعایت نمایم. حتی جهنم و تمامی خوف و دهشت‌های آن قادرنیست مرا وادار کند که نام دوستان و مقاصد آنان‌را برای دشمن فاش سازم. قسم می‌خورم که‌لبان من فقط زمانی برای بردن نام این «اتحادیه» جلو شخصی باز شود که‌بدون تردید مایل به‌شرکت درآن باشد. دوستان! قسم می‌خورم از این دقیقه، که برای من مقدس است، تا آخرین نفس و تا آخرین قطرهٔ خونم‌به‌شما کمك کنم. قسم می‌خورم که هیچ چیز در دنیا قادر نباشد مرامتزلزل‌کند... شمشیرکش به‌هدفی‌که برای ما معین شده است هجوم خواهم برد، از هزاران مهلکهٔ مرگ‌آور و هزارها مانع عبور می‌کنم و زندگی خود را تا آخرین دم وقف آزادی و اتحادیهٔ برادرانهٔ اسلاوها می‌کنم. ولی اگر این قسم را بشکنم، بگذار سرزنش‌های وجدان، اولین انتقام یك قسم‌شکن منفور باشد. ــ در این وقت بوریسوف با حرکت تندی خنجر کوتاهی از زیر لباس نظامی خود درآورد، یك لحظه روی لبان خود فشرد و با لحن مؤثری ادامه داد: بگذار نوك تیز این سلاح متوجه قلب من شود و آن را باعذاب‌های جهنم پرکند؛ بگذار آن‌دقیقه از زندگی من، که برای دوستانم مضرباشد، آخرین دقیقه عمرم باشد؛ بگذار از آن لحظهٔ فلاکتباری که من قول‌های خود را فراموش کنم، وجودم به‌یك سلسله عذاب‌های باورنکردنی دچار شود. بگذار همهٔ کسانی‌که در قلب من محبوبند با این سلاح از وحشتناك‌ترین نگرانی‌ها رهائی یابند و این سلاح که به‌قلب من جانی فرو می‌رود، بگذار مرا از زخم‌ها و بدنامی‌ها بپوشاند، تمام عذاب‌های جسمی واخلاقی را برمن تحمیل کند و برپیشانی من داغ یك بشر ضعیف النفس طبیعت را نقش‌کند.

سرگی در حالی‌که کلمات سوگند را گوش می‌داد باخود فکر کرد:

«پس پستل حق داشت‌که «اسلاوها» را با کاربنا[6]های ایتالیا مقایسه می‌کرد و می‌گفت این‌ها عیناً شبیه فراماسون‌های انجمن «فیثاغورثیون‌آزاد» هستند، منتهی با این تفاوت‌که سوگندنامهٔ آن‌ها از نفرین‌های شدیدتری مالامال است. در آن‌جا گفته شده است که‌هرکس در صورت خیانت باید آماده باشدکه: «بدن او قطعه‌قطعه شده در آتش افکنده شود و خاکستر آن به‌باد داده شود و اسم او در تمام انجمن‌های فراماسونی سراسر دنیا بانفرت یاد شود...»

سرگی وبستوژف پس از این‌که افسران را راه انداختند، بازهم‌مدت زیادی در حیاط قدم زده درباره طرح آینده عملیات بحث می‌کردند.

اولسیاکه نامزدش را تا محل‌خالی جنگل‌همراهی کرده بود،برگشته پشت کارگاه گلدوزی نشست و با بی‌میلی به‌حرف‌های شاه‌زاده فدور گوش می‌داد، گاهی چشم‌هایش را از روی گل‌ها برداشته و به‌جانب شاه‌زاده بلندمی‌کرد. یك‌بار شاه‌زاده سرش را نزدیك او برده با لبانی‌که گفتی از فرط عطش خشك شده بود سئوال کرد:

ــ شما، مادموازل اولسیا، چنین ذوق لطیفی رادرانتخاب‌ابریشم‌های گلدوزی و طرز لباس پوشیدن خود از کجا آموخته‌اید؟ آخرین بارمن شمارا درپیراهن زرد دلفریبی، که یقه‌ای از مخمل بنفش داشت، دیدم. ولی در لباس امروز ــ در این وقت شاه‌زاده که اولسیا را با ستایش حریصانه‌ای می‌نگریست ادامه داد: ولی در لباس امروز شمابسیاردلفریب‌تر هستید.

اولسیا با قیافهٔ جدی جواب داد: من از روی گل‌ها و پروانه‌ها تناسب و هم‌آهنگی رنگ‌ها را می‌آموزم. مثلا آیا شما دیده‌اید که برادر من، ماتوی، چه زنبق‌های افسونگری درباغچه‌های خود به‌عمل‌آورده‌است؟ بنفش هستند، ولی حاشیهٔ زرد روشن باریکی دارند. اما پیراهن امروزم را از روی پروانه‌های «لنت‌مدال» کپیه کرده‌ام. هیچ آن‌ها را دیده‌اید؟ خودش دودی‌رنگ است ولی روی بال‌های لطیفش مغزی باریکی‌به‌رنگ آبی دارد. ــ و به‌شوخی با انگشتش تهدیدکرد: شازده، ولی این‌ها جزو اسرار من است‌ها!

۶: یك جمعیت مخفی سیاسی که در ایتالیا در آغاز قرن ۱۹ تشکیل گردید. هدف عمده‌اش، پیروزی افکار آزادی‌خواهانه و اتحاد ایتالیا بوده است. این جمعیت ابتدا در جنگل‌ها تشکیل شده بود و وجه تسمیه‌اش هم از همین‌جاست.

شاه‌زاده این انگشت گلی‌رنگ کوچك را گرفت و آن را به‌لبان خود فشرد. اولسیا دستش را با قوت کشید و انگشتش را از روی نفرت باحاشیه پارچه گلدوزی پاك کرد.

بستوژف کنار انبار متوقف شده پرسید: خوب چه‌باید کردسرژ؟

ـ من همین روزها به‌طور قطع با سربازانم صحبت خواهم‌کرد. تورات را بررسی کرده‌ام و باهمه این‌ها فکر می‌کنم که بتوانم از متن‌های آن استفاده کنم.

میشل محجوبانه پرسید: ولی ممکن است... ممکن است اسلاوها واقعاً حق داشته‌باشند. نکندکه حقیقتاً این خرافات به‌دردنخورد؟

سرگی با اطمینان جواب داد: میشا، مطلب عمده هدف است؛ وبرای رسیدن به‌آن باید فقط راه‌هائی را انتخاب کرد که برای ملت قابل فهم باشد ـ بازهم مدت زیادی آن‌ها در بین انبار و اصطبل قدم زدند.

ناگهان صدای شاه‌زاده فدور طنین افکند: آقایان!

هردو به‌جانب تراس سربرگرداندند.

شاه‌زاده از روی تراس خم شده پرسید: می‌خواهیدبگویم که‌نقشه‌های شما تا کجا پیش رفته است؟

سرگی به‌استهزاء لبخند زد: بفرمائید شاه‌زاده.

ـ از انبار تا اصطبل. ـ و تکرار کرد: تا اصطبل! ـ و با صدای بلند زد زیر خنده.

۱۷. گفت‌وگو

سرگی موراویف و سرجوخه نیکیتا ـ سرباز سابق هنگ سیمنوف ـ در محل قرار، در حاشیه جنگل منتظر دسته‌ای از سربازان هنگ خود بودند.

مدت‌ها باران نیامده بود و علف‌هائی‌که روی آن نشسته بودند، تنك و زرد شده بودند. برگ‌های درختان هم زرد و مچاله شده بودند. آوازی

از پرندگان شنیده نمی‌شد، هوا خفه بود.

از دور صدای غرش رعد به‌گوش می‌رسید و قطعات ابرپاره‌ای‌که به‌تکه‌های پنبه آتش‌گرفته می‌مانست، گاه در آسمان ظاهر می‌شد و گاه ناپدید می‌گشت.

ـ پس چه‌طور شد نیکیتا؟ ـ در صدای سرگی سماجت‌بی‌صبرانه‌ای احساس می‌شد.

ـ مردم ترسوئی هستن، سرکار، اعتماد نمی‌کنن.

ـ از چه می‌ترسند؟

ـ می‌گن اینم دوز و کلك ارباباس.

ـ تو برای آن‌ها از «شرعیات» من نخوانده‌ای؟ درباره خدا صحبت نکرده‌ای؟

نیکیتا دستش را تکان داد:

ـ جوانکی درگروهانه که ما ازو جسورتر آدمی‌نداریم. او می‌گفت: «خدا همون تزاره، اگه چیزی به‌اراده او نباشه، سرت راهم که بزنی به‌دیوار ول معطلی...» سرکار می‌بینین چه‌مردمی هستن...

ـ پس به‌عقیده تو کاری نمی‌شود کرد؟

نیکیتا با لبخند دلسوزانه‌ای به‌قیافه اندوهگین سرگی نگریست و اورا مثل بچه‌ای دلداری می‌داد:

ـ چرا نمیشه‌کرد. ببین اونا چه می‌گن... حتماً باید عمل کرد. ملت خودش به‌حرکت میاد.

سربازان به‌ستون سه نزدیك شدند و دوستانه به‌افسر مورد محبت خود سلام دادند. سرگی قیافه‌آن‌ها را، که از گرما عرق‌کرده بود، با کنجکاوی برانداز کرد.

بعد بادست به‌دور خود اشاره کرده گفت: بچه‌ها بنشینید.

چند صدا با هم گفتند: همین‌جور خوبه، وایمیستیم.

مع‌ذالك آن‌ها، یکی بعد از دیگری، روی علف‌ها نشستند.

سرگی باخود فکر کرد: «آیا باید همه چیزرا صاف و پوست‌کنده به‌آن‌ها گفت؟ آن‌ها را از وجود «جمعیت سری» مطلع کرد؟ اگر آن‌ها را رماندم چه؟ آخر من متوجه هستم که برای آن‌ها خودی نیستم...»

او مجدداً بانگاه پژوهنده خود، سربازان را از نظر گذرانید. آن‌ها همگی ظاهراً آزادانه نشسته بودند، ولی وضع همه آن‌ها

یکسان بود: شانه‌هایشان بی‌حرکت، سینه‌ها جلو و صورتشان روبه‌افسر بود و نوك چکمه‌های سنگین و گرد و خاکیشان بمطرفین برگشته بود.
سرگی پرسید: در بین شما کسی باسواد هست؟
ــ بله‌سرکار! پانفیلوف[7] باسواده.
ــ پانفیلوف! تو هیچ‌وقت تورات خوانده‌ای؟
سرباز از جا پرید و خبردار ایستاد.
ــ هیچوخ سرکار.
ــ بنشین.
پانفیلوف شرم‌آگین لبخند زد: بده نشسه جواب بدم.
نیکیتا چوبی را بسمت او دراز کرده گفت: بشین!
پانفیلوف بسربازان نگاه کرد.
آن‌ها تأیید کردند: مانعی نداره، بشین پانکا[۸].
سرگی پرسید: خوب چرا نمی‌خوانی؟
پانفیلوف آه کشید: سرکار آدم کجا وقت خوندن داره؟!
سایرین‌هم با لحن او شروع به‌صحبت‌کردند: با این زندگی که ما داریم مگه کتاب توی کله‌مون فرو میره. فقط چیزی‌که بلدیم مشقه. این مشق همه‌چیز ما رو خراب کرده؛ آدم قدم میره همش تو این فکره: آیا اندازه قدمام درسته، شانه‌هام نیفتاده، کمربندم شل نیس؟ اگه آدم یه‌کمی حواسش پرت بشه، فوراً علی‌الحساب یه‌توگوشی می‌خوره، تاوقت رسیدن یادش نره و صد چوب باقی مانده‌رو هم نوش‌جان کنه. تازه این خوبه، و الا پوس آدمو می‌کنن.
سر شکایت‌ها بازشد؛ اول محجوبانه و مجزا مجزا. بعد مانند تهدید غضب‌آلود بود و کلمه‌های گوش‌خراش «مشق»، «صف جمع»، «ترکه و سنبه تفنگ»، «زندان» چندین بار با خشم و نفرت تکرار گردید.
سرگی در حالی‌که به‌سخنان سربازان گوش می‌داد، منظره تیره آشفتگی را احساس کرد.
او با خود فکر کرد: «در حقیقت این است؛ آن مادهٔ قابل اشتعالی، که آتش آن باید دستگاه ظلم و جور را به‌خاکستر تبدیل‌کند، این است.

7: Panfilov.

۸: مخفف پانفیلوف.م.

پس چرا جرقه‌هائی که در آن پرتاب می‌شود، فقط دود و بوی کنندهٔ نیم‌سوز زشتی را بلند می‌کند؛ فقط باعث سوسوی آتش مختصر و منفردی می‌شود، نه‌حریق شعله‌ور قیام؟ چرا؟ چرا؟

ــ آیا شما می‌دانید که سرچشمه این وضع فلاکت‌بار شما از کجاست؟

سئوالش بی‌جواب ماند.

سرگی از روی علف‌ها برخاست: از طرف خداست‌که این‌طور مقدر شده؟ پانفیلوف! تو چه فکر می‌کنی؟

پانفیلوف قبل از جواب دادن مجدداً نگاه پرسنده‌اش را به‌رفیقانش دوخت، آن‌ها هم به‌او دل دادند.

ــ سرکار این‌جا اصلا حرف خدا نیس. فرمانده‌ها ظلم می‌کنن.

تمام چیزهائی‌راکه قبلا فکر می‌کرد و به‌خاطر آن‌ها رنج می‌برد، می‌کوشید در قالب کلمه‌ها و جمله‌ها بیان کند. افرادی که روی علف‌های گرم نشسته بودند، حرف‌های او را می‌فهمیدند، زیرا عشق و درد را در صدای او، که از ته دل برمی‌خاست، در چشمان محزون او احساس می‌کردند.

موراویف جمله‌های کوتاهی می‌گفت: خداوند قسم را قدغن کرده است. ولی پادشاهان مجبور می‌کنند که به‌آن‌ها سوگند وفاداری بخورند. خداوند انسان را آزاد خلق‌کرده است، پس چرا سپاهیان روس و ملت روس غلام است؟ تزارها آزادی او را دزدیده‌اند و آن‌ها را غلام‌کرده‌اند. تزارها ناقضان ارادهٔ خدا هستند. چون ستمگران ملت لعن و نفرین بر آن‌ها باد. دوستان من، آیا درست نمی‌گویم؟

ــ درسته! صحیحه!

ــ تزارها، خود را با محافظین محصور می‌کنند و امر می‌کنند که درکلیساها به‌جای آن‌ها نماز بخوانند، به‌مالکان و فرمانده‌هان جورواجور خود دستور می‌دهند که ملت را در بندگی و ترس نگه‌دارند... به‌آن‌ها ظلم و ستم کنند...

ــ کافرها!

سربازان بانگ برآوردند: معلومه، اینا درنده‌ان.

سرگی پرسید: پس به‌نظر شما با حکومت جابری که برپایهٔ زور بنا شده چه باید کرد؟

پانفیلوف که به‌شدت سرخ شده بود گفت: خب معلومه ــ او چند

دسته علف را از ریشه درآورده گفت: باید این‌کارو کرد. ــ و بعد آن‌ها را یکی یکی دور انداخت.

چند صدا باهم طنین افکند: درسته! صحیحه! چرا باید تا روز مرگ اونارو تحمل کرد؟

سرگی در حالی‌که به‌یك پارچه آتش تبدیل شده بود و احساس می‌کرد که دیگران را هم شعله‌ور می‌کند فریاد زد: دنبال من می‌آئید؟

ــ به‌هرجاکه بخواهی مارو ببرسرکار!

ــ به‌من اعتماد می‌کنید؟

سربازان جواب دادند: اعتماد می‌کنیم. به‌هرجاکه‌بگوئی‌خواهیم‌آمد.

سرگی، گفتی که می‌خواست دعا بخواند، روی زانوان نشسته و ادامه داد: علیه ظلم و ستمگری به‌پاخیزیم. بردگی را طرد کنیم. پیغمبران جدیدی از مردم ساده، نه‌ازآقایان نجبا، انتخاب‌کنیم. خود را با ابراز قهرمانی تطهیر کنیم. وای برکسی‌که با ما به‌مخالفت برخیزد. کسانی راکه خود را فروخته و با نفس آدمی معامله می‌کنند مانند علف هرزه دور بیفکنیم. کیفر وحشتناکی در انتظار آن‌هاست.

مشت‌های گره‌کرده بالای سرها بلند شد: درست گفتی سرکار!اسلحه بده! هدایت‌کن. همقطاران ماهم، همه به‌دنبال تو خواهندآمد.

نیکیتا با تأکید گفت: به‌دنبال تو افراد هنگ ما هم قیام خواهند کرد.

پانفیلوف سعادتمندانه لبخند زد: پس بچه‌ها، مث این‌که همه میان! عالی است!

ــ فقط کاش زودتر!

ــ طاقتمون طاق شده.

چندین ندای غضبناك طنین افکند: مدت‌هاست وقتش رسیده.

سرگی در حالی‌که با خوش‌حالی لبخند می‌زد، صورت داغ شده‌اش را با دستمال پاك می‌کرد:

ــ به‌همین زودی‌ها برادران، منتظر باشید. به‌زودی فرا می‌رسد.

هنگامی‌که از هم جدا شدند، طوفانی که داشت نزدیك می‌شد همه‌جا را به‌تدریج تیره و تار می‌کرد.

خورشید، که از بامداد بانور غم‌انگیزی از خلال ابرهای شفاف می‌درخشید، اینك انگار که باپردهٔ سیاهی از ابری عظیم پوشیده شده بود.

باران در نوك درختان شروع به‌پیچ‌پیچ کرد و روی علف خشك و سوخته به‌صدا درآمد. قطرات درشت باران روی غبار جاده می‌افتاد و مثل‌لکه‌های بزرگی، شبیه یك سکه سائیده پهن می‌شد.
سرگی که کاسکتش را دردست نگه‌داشته‌بود، بدون عجله به‌جانب باکوموفکا برمی‌گشت. سربازان که خیلی جلو حرکت می‌کردند،پیراهن‌ها را درآورده و پشت و شانه‌های عریان خود را در معرض باران گذاشته بودند.

۱۸ ـ تبعیدی

خورشید بالور خیره‌کننده‌ای می‌درخشید. هواگرم و سوزان و خفه بود و عطر درختان اقاقیا که دیگر از گل افتاده بودند، هوا را با عطر دلچسبی آکنده و خوشه‌های سبز و سفید گل اقاقیا خیابان‌های اودسا را فرش کرده بود.
در یکی از این خیابان‌ها که به‌عمارت دولتی، محل اداره فرمانداری کل نوروسیه منتهی می‌شد، پوشکین، در حالی‌که عصای سرسنگین خود را به‌تندی تکان می‌داد و بارانی‌اش را روی دست انداخته‌بود، حرکت می‌کرد. کلاه لبه‌پهن و دوره بلند او که تا پشت گردن پائین کشیده‌شده بود، سایهٔ تندی روی چهره، دنباله‌های دستمال گردن حریر و جلیقه رنگ پریده او می‌انداخت.
عابران، بعضی‌ها ساکت سر را به‌جانب این شخص جوان، که ظاهر غیر عادی داشت، برمی‌گرداندند، بعضی دیگر با تعظیم محترمانه‌ای به‌او احترام می‌گذاشتند و بعضی‌ها آشکارا وجد و شعف خود را از دیدن او ابراز می‌کردند.
ولی پوشکین بدون توجه به‌کسی یاچیزی به‌راه خود می‌رفت.
او پس از این‌که از پلکان اداره بالارفت، نفس نفس زنان ازکارمند علیلی‌که در برابرش قرار گرفته بود پرسید:
ـ الکساندر ایوانویچ در اتاقش هست؟
کارمند ترسان به‌قیافه برافروخته شاعر نگریست، از جلو او کنار رفت و با اشارهٔ مثبت سر اتاق رئیس را نشان داد.

کازناچیف[9] از پشت میز بلند شد و به‌صندلی راحتی اشاره کرد:
ــ باکمال اخلاص خواهش می‌کنم بنشینید الکساندر سرگیویچ.
پوشکین خسته توی صندلی افتاد، کلاهش را از سر برداشت وآن‌را به‌جای بادبزن تکان داد. کازناچیف باکنباردهای[10] فلفل نمکی خود را زیر و رو می‌کرد و منتظرانه او را می‌نگریست.
بالاخره کازناچیف شروع به‌صحبت کرد: امروز گرمای غیر قابل تحملی است. گواس[1] میل دارید؟ زنم بایخ فرستاده است. شاید هنوز یخ آن آب نشده باشد.
پوشکین به‌طور مبهم گفت: فوق‌العاده ممنونم.
رئیس اداره خوش‌حال شد و گفت: حالا خوب شد. ــ و باخوش خدمتی به‌جانب قفسه‌ای که کنار دیوار قرار داشت رفت. در طبقه پائین آن، در میان سایه سبزرنگ پردهٔ جلو پنجره، درپوش تراش‌دار تنگ بزرگی درخشید.
کازاناچیف گواس کهربائی سیر را تکان داد. کف سفید آن با حباب‌های رنگین به‌درخشیدن افتاد.
کازناچیف استکان را تا لبه پرکرد و در حالی‌که به‌طرف پوشکین دراز می‌کرد به‌لحن رضایتباری گفت: یخش هم سالم مانده.
پوشکین با ولع چند جرعه نوشید:
ــ آب حیات است.
در حالی‌که استکان نیمه‌خالی را دربرابر خود نگه‌داشته وبه‌نقطه‌های زرینی که به‌شادی در مایع غوطه می‌خوردند و مجدداً در سطح آن ظاهر می‌شدند می‌نگریست، تکرارکرد: واقعاً آب حیات است...
کازناچیف‌که با حالتی از خود راضی سبیل‌هایش را دست می‌کشید گفت:
ــ زوجهٔ عزیزم در این‌کار چنان استاد است‌که...
پوشکین حرف او راقطع‌کرده گفت: خوب، این‌که حالا، ــ و استکان خود را به‌سنگینی روی میز قرار داده ادامه داد: این که حالا مزاحم شده‌ام، الکساندر ایوانویچ بسیار عزیز!...

9: Kaznatchiev.

۱۰: موهای دوطرف شقیقه که تا نزدیك چانه ادامه دارد.

۱: نوعی نوشابه است که از تخمیر نان به‌دست می‌آید و در روسیه معمول‌است.م.

کازناچیف گوش بەزنگ روی میز خم شد: کاملا گوشم بشماست.

پوشکین بەطور جدی شروع بەصحبت کرد: شما، البته، می‌دانید که کنت‌ورونتسوف مرا بەنواحی‌خرسونسکی[2]، الیزابت‌گرادوالکساندرسکی برای جمع‌آوری اطلاعاتی دربارهٔ هجوم ملخ و راه‌های از بین بردنشان می‌فرستد.

ــ بله، مگر چطور؟ دستور حضرت اشرف حتی در دفاتر هم ثبت شده است.

پوشکین از جا پرید:

ــ عجله‌کرده‌اند... با این حال از شما خواهش می‌کنم که توضیحات رسمی مرا در این خصوص استماع بفرمائید.

کازناچیف آه کشید: لطفاً بفرمائید.

ــ بەهروسیله‌ای‌که باشد من بەنواحی نامبرده قدم نخواهم گذاشت.

ــ پوشکین در حالی‌که کلمه‌ها را شمرده و محکم ادا می‌کرد و انگشت سبابه‌اش را بەلبه میز می‌زد ادامه داد: من در تنظیم گزارش‌ها هیچ‌مهارتی ندارم؛ در جریان خدمتی هم هیچ‌گاه ممتاز نبوده‌ام. زیرا خودم باانتخاب حرفهٔ دیگری این راه را بەروی خود مسدود کرده‌ام.

کازناچیف محجوبانه پرسید: لطفاً منظورتان حرفه «شعر سازی» است؟

پوشکین صدایش را بلندکرد: بله، همین است. «شعرسازی» حرفهٔ من است. فن شریفی است‌که معاش و استقلال مرا تأمین می‌کند و کنت ورونتسوف حق ندارد مرا نه‌از این و نه از آن محروم کند.

مجدداً کازناچیف بەآرامی باکنباردهایش را دستمالی کرد:

ــ من کوشش کردم نظر خود را درباره این‌که هر کارمنددیگری برای اجرای این مأموریت بەمراتب از شما مناسب‌تراست، بەحضرت‌اشرف بقبولانم؛ ولی حضرت اشرف مع‌ذلك...

پوشکین مجدداً از روی بی‌تابی کلام او را برید: مع‌ذلك چی؟

ــ مع‌ذلك حضرت اشرف بەتمام دلایل من با چنان حالتی جواب می‌داد که... ــ کازناچیف بەخنده افتاد.

پوشکین بانگ‌زد: حرف بزنید الکساندر ایوانویچ!

2: Khersonski.

ـ کنت می‌گفت، حقوقی‌که دولت برای شما مقررکرده است شما را تا این درجه موظف می‌کند... ـ در برابر نگاه خشمگین پوشکین دستپاچه شد و زبانش به‌لکنت افتاد.

شاعر با خشونت گفت: لطفاً به‌حضرت اشرف بگوئید، که من بادو هزار ورست[۳] دوری از پطرزبورگ و مسکو از امکان فروش به‌موقع نوشته‌های خود به‌کتاب‌فروشان و روزنامه‌نویسان پایتخت محروم شده‌ام. برای حکومت مفید بود که با این مبلغ ناچیز، هفتصد روبل، خسارت مرا جبران کند. من این پول‌ها را نه به عنوان حقوق، بلکه به‌عنوان جیره یك تبعیدی دریافت می‌کنم. و باکمال میل آماده‌ام که از این جیره صرفنظر کنم تا بتوانم مالك تمام وقت و کارهای خود باشم.

رئیس اداره که گفتی می‌خواست از خود دفاع کند، دست‌هایش را بلندکرد و با ترس گفت: من نمی‌خواهم چنین سخنانی بشنوم وبه‌طریق اولی در هیچ وضعی آن‌ها را به‌عرض حضرت اشرف نخواهم رساند. آخر نتیجه‌ای ندارد جز آن‌که عدم رضایت زیادتری علیه شما به‌وجود می‌آورد. به‌علاوه کنت تصمیمی که گرفت به‌هیچ‌وجه تغییر نمی‌دهد به‌خصوص که تشریفات اداری آن دیگر انجام شده و به‌شورای اداری شهرهای نواحی مزبور هم ابلاغ گردیده است.

ـ پس به‌عقیده شما باید رفت؟

کازناچیف به‌طور قطعی تأیید نمود: حتماً الکساندر سرگیویچ.

پوشکین در حالی‌که کلمه‌ها را می‌کشید گفت: بس...یار خو...ب.

کلاهش را برداشت و از در خارج شد.

کارمند علیل سرش را اندوهگین به‌دنبال او تکان داد: عجب‌آدم جار و جنجالی است.

پوشکین به‌سرعت به‌طرف هتل رنو[۴] فرانسوی که اتاق کوچکی در آن‌جا گرفته بود رفت.

شاعر در چارراه خیابان‌های ریشلیو و دریباس[۵] ایستاد و به‌بالکون اتاق خود نگریست. پرده‌های کتانی کنار رفته بود و در کنار بشکه چوبی عشقهٔ‌گرد گرفته، هیکل زنی در روسری دراز دیده می‌شد.

۳: ۱٫۰۶۳ کیلومتر.م.

4: Reno.

5: Deribas.

پوشکین پس از لحظه‌ای تأمل دستش را تکان داد و به‌راه خود ادامه داد.

یك درشکه‌چی آشنا اهل ملداوی گفت: کنار دریا برم قربون؟

پوشکین به‌چابکی داخل درشکه فنری پرید.

ــ رمانیچ[6] تند برو!

رمانیچ در حالی‌که شلاق را تکان می‌داد گفت: جای همیشگی؟

درشکه که توده گرد و خاك غلیظی به‌هوا بلند می‌کرد، در روی جاده به‌شدت تکان می‌خورد. درشکه دیگر از نظر پنهان شده بود؛ ولی گرد و غبار، چون مه غلیظ خاکستری، بازهم مدت زیادی در طول جاده معلق بود.

این نقطهٔ ساحل، محل دور افتاده و خلوتی بود.

پوشکین از درشکه پائین پرید و راه افتاد و کلمه همیشگی «منتظر باش» را به‌درشکه‌چی گفت و شروع به‌پائین‌رفتن از سراشیبی تندی کرد که به‌کنار دریا می‌رفت. شن‌های نرم و صدف‌ها زیرپای او خش خش می‌کرد و به‌صورت جریانی پائین می‌لغزید.

به‌کنار آب رسید، کلاهش را برداشت و بعد از این‌که چند دقیقه بی‌حرکت ایستاد، شروع‌به‌پریدن از روی سنگ‌هائی که سرازآب‌درآورده بودند کرد و از ساحل دور و دورتر شد.

برای این‌که از روی سطح صیقلی سنگ‌ها که به‌وسیله امواج و گیاهان دریائی لیز شده بود نلغزد، با نوسان دست‌ها و حرکات تمام بدن نرمش، تعادل خود را نگه می‌داشت.

شاعر بالای برآمدگی مرتفع یك صخره زیرآبی که شبیه کله شیر غول‌پیکری بود، متوقف شد.

باد نمك‌آلود، ملیون‌ها ذرات غبار مانند آب را به‌صورتش می‌زد.

پوشکین بارانی‌اش را پهن کرد و در حالی‌که دستش را ستون سر کرده بود، دراز کشید.

امواج با لبه یکنواخت خود در کنار تخته‌سنگ می‌غلطیدند و تاج کف‌آلود خود را به‌پای آن می‌سائیدند. در اطراف، تا آن‌جائی که چشم کار می‌کرد، دریاکران‌تاکران از رنگ‌آبی مفروش بود و انعکاس انوار

6: Romanitch.

خورشید در آن بمعارهای کوچك، حلقه‌ها و ستارگان طلائی تبدیل می‌شدند و همه این‌ها در میان امواج می‌چرخیدند و تکان می‌خوردند و با درخشش پرتلالو خود چشم را خیره می‌کردند.

پوشکین در حال جذبه و با اعجاب به‌این پهنه سبز و آبی و طلائی که در برابرش گسترده بود می‌نگریست.

باد طره‌های مجعد موهایش را آشفته می‌کرد. امواج کناره‌های بارانی‌اش را شلاق می‌زد.

شاعر بدون این‌که چشم از دریا بردارد باخود فکرمی‌کرد: «مع‌ذلك امروز چه روز بدی بود. درست است که می‌گویند بدبختی هیچ‌گاه تنها بسراغ‌آدم نمی‌آید...».

علاوه بر نزاع سخت با ورونتسوف خبر اندوهباری از صبح‌پوشکین راسخت متأثر کرده بود. او امروز صبح زود بنا به‌عادت بقهوه‌خانه‌ساحلی سرزده بود تا قهوهٔ غلیظی که بسبك ملداوی درست می‌شد بنوشد و گفت وگوی ملوانان راکه بزبان‌های مختلف صحبت می‌کردند و از هر گوشه جهان آمده در بندر اودسا پیاده شده بودند، بشنود. ناگهان گفت‌وگوی میز مجاور توجهش را جلب کرده بود.

ملوان سیاه‌چرده‌ای برای همپیاله‌اش تعریف می‌کرد: مالاریا مرا به‌کلی ازپا درآورده. لرد بایرون مشهور هم از چنین مرضی مرد. از میسولنگا[7] تا خود اودسا فقط حرف اوبود...

پوشکین بملوان نزدیك شد و او را سئوال‌پیچ‌کرد... خبر، غیر قابل تردید و دهشتناك بود: بایرون مرده بود؛ بایرونی راکه‌اووفرمانروای فکر»، «اهریمن آتشین و با استعداد شگرف انسانی» می‌نامید، مرده‌بود.

پوشکین در حالی‌که بطور غیر ارادی بصدای یکنواخت برخورد امواجی که سر در عقب‌هم می‌کردند، گوش می‌داد در ذهن خود می‌گفت: «مرگ او در راه آزادی شایسته سرودن شعر است».

در پرتو این صدای موزون ازجائی، از اعماق ذهن، اززوایای پنهانی روح، بندهای آهنگ‌دار شعر، روشن‌تر و روشن‌تر، ابتدا جداجدا و بعد مسلسل پدید می‌آمدند. پوشکین مرتعش شد، دستش را بچشمان مرطوب خود کشید، بلند شد. لبان او لرزیدند و با احساس مبهمی نجوا

7: Missolenga.

کردند.

کسی از میان رفت که آزادی برایش می‌گرید،
درحالی‌که تاجش را برای جهان باقی‌گذاشت.
ای دریا، غوغاکن، از طوفان به‌هیجان بیا
او مداح تو بود...

الکساندر نیکلایویچ رایفسکی از بامداد به‌دنبال پوشکین می‌گشت. هنگامی که به‌مهمانخانهٔ رنو سرزد، شاه‌زاده‌خانم ورا فدوروونا ویازمسکی[8] را در اتاق شاعر یافت. شاه‌زاده خانم دراین تابستان با کودکان خود در اودسا به‌سر می‌برد.

او به‌رایفسکی گفت: من الکساندرسرگیویچ را از بالکن دیدم و می‌خواستم با او ملاقات کنم؛ ولی او یقیناً به‌جای دیگری رفت. مسیو رایفسکی، او را پیدا کنید و حتماً پیش من بفرستید. من باید به‌زودی از اودسا بروم. شوهرم دستور اکید داده است که اطلاعات بسیار مفصلی درباره روحیات، نقشه‌ها و نوشته‌های الکساندر سرگیویچ برایش ببرم.

رایفسکی از هتل خارج شد و فوراً به‌جست و جوی پوشکین افتاد. یك پسربچهٔ یونانی، که در دکان کوچك مجاور حلوا می‌فروخت، در جواب سئوال او درحالی‌که چشمانش، به‌رنگ زیتونی سیر بود وبامهربانی برق می‌زد، جواب داد:

ــ پوس‌کین با درچکی می‌گفت: «بروا بروا» و اون‌جا به‌طرف دریا رفت.

رایفسکی یك درشکه‌چی صدازد، او هم تأیید کرد:

ــ رومانیچ اهل ملداوی آقای پوشکین را به‌ساحل برد. خود من‌هم چند بار او را همان‌جا برده‌ام. می‌دانم کجا را دوست دارد. بفرمائید در یك‌چشم به‌هم‌زدن پیدایش می‌کنم...

رومانیچ بالای شیب ساحل، درسایهٔ درشکه روی علف پرگرد و خاك نشسته بود. روی زانوانش ماهی‌های دودی کوچکی قرار داشت که آن‌ها را درسته به‌دهانش سرازیر می‌کرد.

رایفسکی پرسید: ارباب کجا رفته؟

رومانیچ با انگشتش که از روغن ماهی برق می‌زد، به‌سمت چپ و

8: Viazemski.

پائین اشاره کرد.
رایفسکی پس از این‌که بیست قدمی رفت، شاعر را یك پهلو به‌روی تخته‌سنگی دید، از روی شیب لغزان ساحل شروع به‌پائین رفتن کرد و درحالی‌که کوشش می‌کرد از روی سنگ‌های لغزان راهی بجوید فریاد کرد: آی، پوشکین! واقعاً هم تو با این پز شاعرانه خیلی جالب‌تری تا با قبا آرخالق کیشنفی و فینهٔ منگوله‌دار. اگر کنتس الیزابت کساوریونا تورا حالا می‌دید...
پوشکین به‌آرامی سرش را برگرداند. حالت چشمان او، رایفسکی را متعجب ساخت. این چشمان، گفتی عمق و هیجان دریا راکه همین الان ازآن منحرف شده بودند، در خود منعکس می‌کردند.
شاعر آهسته پرسید: درباره کنتس ورونتسوف چه‌گفتی؟
ــ مگر نشنیدی؟
ــ نه، نشنیدم. ــ پوشکین سرش را بهسمت دریا برگرداند و دستش را کاملا گشوده به‌آن اشاره‌کرد: آخر این مزاحم است.
رایفسکی از روی لاقیدی شانه‌هایش را بالاانداخت: این چیه؟ این‌هم مثل همان آب‌هائی است‌که زنان درآن کهنه می‌شویند. جز این‌که زیاد است و شور. شما شاعرها به‌عبث برای توصیف دریاها واقیانوس‌ها رودست هم می‌روید. به‌عقیدهٔ من رودخانهٔ تیاسمین، درکامنکای ما، از این‌به‌مراتب شاعرانه‌تراست!
رایفسکی پس ازاین که کنار پوشکین نشست دهن درهٔ‌کشداری‌کرد. پوشکین مجدداً سرش را به‌جانب دریا برگرداندوبی‌حرکت ماند. رایفسکی یك آهنگ مد روز را چندین بار با سوت زد. و بالاخره پرسید: تو قصد نداری در این روزها با الیزابت کساوریونا ملاقات کنی؟
پوشکین جواب داد: اگر اجازه بدهد باکمال خوش‌وقتی.
ــ امروز من ناهار مهمان ورونتسوف هستم. می‌توانم در لحظه مناسب دربارهٔ تو صحبت کنم.
پوشکین خواهش‌کرد: آه، این لطف را ازمن دریغ نکن. من شب در اپرا خواهم بود. امیدوارم که تو جواب مطلوب را برای من به‌آن‌جا بیاوری.
ــ مگر امشب خانم کاتالینا آواز می‌خواند؟ پس حتماً خواهم‌آمد.ــ رایفسکی چیزی را ناگهان به‌یاد آورد و گفت: آخ، چیزی نمانده بود

که فراموش کنم. موقعی که من به‌اتاق تو سرزدم، شاه‌زاده‌خانم ویازمسکی را آن‌جا دیدم.

پوشکین گفت: ورافدورونا! ــ و قیافهٔ او با لبخندی باز شد: الکساندر، می‌دانی‌که من چه‌قدر شوهر او را دوست دارم. مع‌ذلك معتقدم که او با همه این‌ها لایق چنین فرشته‌ای نیست. من در برابر صفات معنوی این زن تعظیم می‌کنم.

رایفسکی چشمانش را تنگ‌کرد: فقط در برابر صفات معنوی او؟

پوشکین باسرزنش جدی گفت: الکساندر!

رایفسکی تقاضای خانم ویازمسکی را به‌او گفت، بعد بلند شد، صدف‌های ریزی راکه به‌لباسش چسبیده بود تکان‌داد.

دریا داشت از اشعهٔ خورشیدی که غروب می‌کرد، گلگون می‌شد. یك کشتی شراعی زیبا کاملا از نزدیك ساحل عبور می‌کرد؛ پرچم ترکیه بر بالای بلندترین دکل آن در اهتزاز بود.

پوشکین در حالی‌که به‌دنبال کشتی نگاه می‌کرد، باتأثر عمیقی‌گفت: آخ، اگر می‌شد، بالذت در این کشتی مسافرت می‌کردم.

رایفسکی خیره اورا می‌نگریست و بعد به‌شوخی گفت: تو با سلطان[9] هم نمی‌ساختی.

پوشکین‌به‌اعتراض‌گفت: چرانه؟ او، لااقل قیافه یك‌اروپائی‌روشنفکر به‌خود نمی‌گیرد، مثل مال ما، این قوم و خویش تو...

آن‌ها بازهم ساکت مدتی ایستادند. از کشتی‌که دور می‌شد، صدای موزون یك‌نوع آلت شیشه‌ای به‌گوش می‌رسید. چند خوك دریائی قوزدار درست در حوالی ساحل آب را بهم زدند.

رایفسکی پیشنهادکرد: برویم، چته‌دیگر؟

پوشکین خواهش نمود: بازهم کمی بمانیم.

رایفسکی مجدداً خمیازه‌کشید: خوب، توکه می‌دانی من کسلم. ــ و در حالی‌که با احتیاط از روی سنگ‌های مرطوب پائین می‌آمد، به‌سمت ساحل رفت. وقتی‌که دیگر ار ساحل مقابل بالا می‌رفت فریاد زد: من در درشکه منتظر تو می‌مانم.

پوشکین دستش را تکان داد: نه توبدون من برو! من امروز دلم

۹: منظور سلطان عثمانی است.

می‌خواهد بیش‌تر دریا را تماشا کنم.

هنگامی‌که رایفسکی، خسته از سربالائی تند به‌بالا رسید، درشکه‌چی اوهم به‌ماهی دودی مهمان شده بود و استخوان‌های ریزش را با مهارت به‌وسط گرد و خاك جاده تف می‌کرد؛ به‌محض این‌که رایفسکی را دید، ریش توپی سیاهش را با دامن لباس پاك نمود و کمربندش را سفت‌کرد.

رایفسکی پرسید: شاید فکر می‌کردید که آقایان غرق شده‌اند؟

رومانیچ جواب‌داد: مث‌این‌که زیاد اون‌جا موندین. من همیشه ارباب موفرفریم‌رو این‌جا میارم. ولی خب بعضی وختا زیاد منتظر می‌مونم... منتظر می‌مونم. اسب هم به‌میل خودش راحت‌باش می‌کنه، خودم هم چند پادشاهی خواب می‌بینم تا اربابم برگرده...

رایفسکی در حالی‌که در کالسکه جابه‌جا می‌شد گفت: برای تو که ضرری نداره... به‌شرطی که کرایه‌ات را بپردازد.

ــ پرداختن که می‌پردازد. ــ و بعد اضافه کرد: خب، نه همیشه سر موعد، ولی حتماً می‌پردازه.

رایفسکی به‌درشکه‌چی خود دستور داد: برو منزل حکمران کل.

درشکه‌چی یك‌بار با دامن قبای درازش، گونه‌ها و ریشش را پاك کرد و بالارفت.

شاه‌زاده خانم، ویازمسکی که قبل از حرکت از اودسا به‌عنوان خداحافظی از دوستانش دیدار می‌کرد، به دیدار الیزابت کساوریونا ورونتسوف آمده بود.

او اگر از این یك راه هم امیدی برای درست‌کردن کار پوشکین نداشت، شاید از این دیدار صرف‌نظر می‌کرد. در این روزهای اخیر او اطلاع یافته بودکه ورونتسوف برای نجات از دست پوشکین، موافقت پطرزبورگ را جلب کرده است او را به‌ناحیهٔ پسکوف[10] تبعید نماید. خانم ویازمسکی تصمیم گرفته بودکه از زن ورونتسوف خواهش کند تا از نفوذ خویش روی شوهر استفاده کرده، شاعر را از این مصیبت جدید برهاند.

او در موقع این دیدار درحالی‌که چشمان مهربان و نزدیك‌بینش ازاشك می‌درخشید می‌گفت: ماجرائی که برای پوشکین پیش‌آمده، من

10: Peskov.

و شوهرم را عمیقاً دچار اندوه کرده است. محدود کردن این نوجوان پرجوش وخروش دردهکده دور افتاده پسکوف بهخاطرچند شعربی‌پروا... خیلی خیلی ــ خانم ویازمسکی چنان دچار هیجان بود که فوراً نتوانست کلمه مناسب را برای ادامه گفتار خود بیابد ــ خیلی، بی‌رحمانه است. این Coup de Grace [1] است کنتس. کاش شما می‌دیدید هنگامی که اوفهمید تصمیم‌گرفته‌اند او را از اودسا تبعید نمایند، باچه سرو وضعی بهسوی من شتافت. بدون کلاه و رنگ پریده، مثل مرده... و موحش‌تر این‌که این تبعید کار او را روی «انگین»[2] لنگ می‌کند.

کنتس ورونتسوف هم‌که از این گفت و گو بی‌نهایت متأثر شده بود، جمله‌ای‌راکه چندین بار به‌مهمانش گفته بود، تکرار کرد:

ــ من تمام تلاش خود را به‌کار می‌برم تا خشم شوهرم تخفیف یابد.

۱۹. کنت ورونتسوف، لرد و مروج علم و ادب

حکمران کل نئوروسیه، کنت میخائیل سیمویچ ورونتسوف که او را به‌خاطر علاقه‌اش به‌هرچیز انگلیسی، لرد و آنگلوفیل می‌نامیدند، در اتاق کار خود که به‌سبك انگلیسی مبله شده بود، نشسته بود و گزارش یکی از ماموران مخفی را مطالعه می‌کرد.

روی اوراقی که به‌خط زیبائی نوشته شده بود، مطالب زیر با عباراتی محتاطانه و سرپوشیده به‌اطلاع می‌رسید:

«اشعار ضاله‌ای‌که جناب اشرف درباره آن‌ها دستور فرموده بودند، واقعاً به‌وسیله آقای پوشکین سروده شده‌اند؛ دلیل آن‌هم کاغذ ضمیمه است‌که به‌خط خود اوست و ازمیان کاغذهای مچالهٔ باطله پیدا شده است. علاوه برآن‌ها نامه آقای پوشکین به‌دوست خود شاه‌زاده پطر اندره‌یویچ ویازمسکی، که مقیم پایتخت است، به‌دست ماموران افتاده؛ دو قطعه شعر هم در همین پاکت به‌ضمیمه تقدیم می‌شود. یکی ازآن‌ها مرثیه‌ایست برای شادی روان بنده خدائی به‌نام بایرون، ولی قطعهٔ دیگر به‌غایت‌هتاکانه

۱: تیر خلاص (فرانسه). م.

2: One Gin.

است و چاکر جسارت نمی‌کند به‌عرض برساند که این هرزه‌درای گستاخ علیه چه‌کسی آن‌ها را به‌هم بافته است.»

نسخه‌های دست‌نویس قصیدهٔ «به‌دریا» که «مرثیه‌ای برای شادی روان بنده‌خدائی به‌نام بایرون» هم جزئی ازآن بود، دیگر در اودسا دست‌به‌دست می‌گشت و ورونتسوف هم از آن اطلاع داشت. ولی چهار بیت زیر از نامه پوشکین که بعد از کلمه‌های «ورنتسوف چه‌جور آدمی است» نوشته شده، بود، مانند چهار سیلی صورت کنت را برای همیشه داغ زده بود.

این چهار بیت چنین بود:

نیمه قهرمان، نیمه جاهل
به‌علاوه نیمه بی‌شرف
ولی جای امید باقی است
که بالاخره شود کامل

کنت زیر لب غرید: نه، خیلی رذل‌است. ـ درحالی‌که‌اوراق‌گزارش رامچاله می‌کرد: اورا نمی‌بایست در ده پسکوف حبس می‌کردم، بلکه می‌بایست به‌دژ می‌فرستادم و کند و زنجیر می‌کردم و به‌کار با اعمال شاقه وامی‌داشتم...

صدای خشك در، افکار غضب‌آلود کنت را از هم گسیخت. او هنوز موفق نشده بود نامهٔ‌گیرافتاده پوشکین را درکشو میز تحریر فرو کند، که الیزابت کساوریونا وارد اتاق شد.

چهرهٔ معمولا شاد و کودکانهٔ او از خشم فرو خورده‌ای تغییرشکل یافته بود. لبان غنچهٔ اوکه دربارهٔ آن‌ها می‌گفتند «طلب بوسه می‌کند» رنگ پریده و گفتی از درد متشنج بود.

ورونتسوف با نگاه جدی و متعصبی زنش را نگریسته پرسید: بتسی[3] چه تونه؟

ــ شما که خودتان را یك اروپایی متمدن وانمود می‌کنید، مثل یك وحشی واقعی... پست و منفور رفتار می‌کنید...

کنت با تمام قد بلندش راست شد و انگشتان نازپرورده‌اش را به ماهوت‌تمشکی رنگ میز تکیه داد.

سپس با خشونت گفت: خواهش می‌کنم درباره آنچه می‌گوئید

3: Betsi.

فکر کنید.

الیزابت کساوریونا دست‌هایش را به‌شقیقه‌ها فشرد و با تغیر گفت: این وحشتناك است. گزارش دادن علیه پوشکین شایسته یك آدم حسابی نیست. شما خودتان را نجیب‌زاده می‌دانید. ــ بعد با خشم افزود: درست هم هست؛ منتهی نجیب‌زاده روسی.

ورونتسوف به‌جانب زنش راه افتاد و با خونسردی فوق‌العاده‌ای شروع به‌صحبت‌کرد: من بسیار متاسفم، متاسفم که شما در موقع خود چنین نابخردانه عمل‌کردید و زندگی خود را با یك آریستوکرات روسی و نه بایکی از خواستگاران لهستانی خود پیوند دادید. ولی باید به‌اطلاع شما برسانم که درباره وضع واقعی پوشکین به‌شما بدجوری خبرداده‌اند. خود او استعفا داده است.

ــ البته خدمت کردن با شما بعداز این‌که شما او را به‌عنوان یك کارمند جزء به‌دنبال ملخ می‌فرستید...

ورونتسوف با همان خونسردی فوق‌العاده گفت: کارمند جزء هم هست.

الیزابت کساوریونا مانند همیشه در لحظات هیجان روحی به‌زبان لهستانی فریاد زد: پان‌ایه‌زوس[4]، این عمل را شما، حمایت از فرهنگ و ترویج علم و ادب نئو روسیه می‌نامید.

ورونتسوف ادامه داد: اگر پوشکین، آن‌طورکه لازم بود، ماموریت محوله را انجام می‌داد، من مستمسکی داشتم که حتی برای او تقاضای پاداش‌کنم؛ ولی او به‌جای گزارش جدی ترجیح داده است‌که درباره مسافرت خود اشعار ننگین منتشرکند و بعد تقاضای استعفا نماید. ازآن‌جا که او جزء وزارت خارجه است من ناچار بودم‌که دراین موضوع ازکنت نسلروده[5] کسب نظر کنم.

خانم ورونتسوف با خشم و ناراحتی‌کلام شوهرش را تمام کرد: و تقاضا کنم که او را از اودسا طرد کنند.

ورونتسوف درحالی‌که روی هر کلمه تکیه می‌کرد ادامه داد: بله، اورا از این‌جا طرد کنند و جائی بفرستندکه اجتماع آن‌جا مثل اودسا

4: Iezus.
5: Nesselrodé.

آن‌قدرها آزاد نباشد. جائی بفرستند که افکار افراطی برای این آزادی خواه سرکش آن‌قدرها مهلك نباشد.

الیزابت کساوریونا گفت: پس گزارش واقعی این‌است! و شما از پوشکین به‌خاطر این‌که مثل سایرین در برابر شما چاپلوسی نمی‌کند انتقام می‌گیرید، به‌خاطر این‌که او به‌عنوان یك شاعر برجسته از احترام عمومی برخوردار است و شما، شما... فقط...

ورونتسوف که برافروخته شده بود گفت: این حرف‌ها را ول‌کنیم؛ من نمی‌خواستم بگویم، ولی علت دیگری هم دارد که مرا مجبور به‌طرد او از اودسا کرد.

کنتس محتاطانه پرسید: خدای من، دیگر چیه؟

ــ این‌که او زن‌بازی خود را به‌خانم ریزنیچ[6] و خانم‌هائی نظیر او محدود نمی‌کند. این‌که من میل ندارم، در پیرامون نام زن من‌هم ابیاتی از آن قبیل‌که به‌آقا و خانم داویدف‌ها هدیه‌کرد، برسرزبان‌ها بیفتد!

خانم ورونتسوف با تغیر گفت: درست نیست! اشعاری که پوشکین به‌من تقدیم کرده است بسیار زیبا هستند، و من‌هم آگلایا نیستم...

ورونتسوف حرف زنش را قطع کرده با صدای بلند گفت: ومن‌هم الکساندر داویدوف نیستم. این راهم از نظر دور نداریم که پوشکین ــ این کارمند بی‌ادب و خطاکار ــ به‌غیر از اشعار هجائی، اشعار دیگر هم می‌تواند بگوید که برای گوش شما نوازشگر باشد.

الیزابت کساوریونا دست‌هایش را به‌گوش برد:

ــ کافی است. من نمی‌توانم بیش از این حرف‌های شما را بشنوم.

ورونتسوف تقاضاکرد: نه، لطفاً گوش کنید. البته من این فکر را به مخیلهٔ خود راه نمی‌دهم‌که ممکن است شما خوشتان بیاید پوشکین‌عاشق را به‌زانو، جلو پاهای خود ببینید، زیرا در این صورت شما شریك‌کامیابی زنان هرجائی، آرتیست‌ها و رقاصه‌های یونانی، ملداوی و ایتالیائی می‌شدید.

کنتس مجدداً گوش‌هایش را محکم گرفته فریاد زد: ساکت باشید، من نمی‌خواهم حرف‌های شمارا بشنوم.

6: Riznitch.

7: Belayatserkov.

ــ هرطور میل شماست.
ورونتسوف ساکت شد.
ــ من با بچه به‌بلایاتسرکوف[7]، پیش مامان می‌روم. از تمام این‌ماجرا خسته شده‌ام و احتیاج به‌استراحت دارم.
ورونتسوف تکرار کرد: هرطور میل شماست.
هنگامی‌که زن خارج شد، او مجدداً‌نامهٔ پوشکین را با نوك‌انگشتانش برداشت، آن‌را درپاکت گذاشت و در میان پاکت‌های دولتی که برای پست بعدی آماده شده بود انداخت.
الکساندر رایفسکی که با کنتس در اتاق خصوصی او تنها بود، درحالی‌که دست‌های اورا می‌بوسید می‌گفت:
ــ چه‌قدر جای خوش‌وقتی است‌که همه‌چیز چنین خوب تمام‌شد! طوفانی که متوجه ما بود به‌جانب دیگری غرید.
ــ بله، ولی من از روی پوشکین شرم دارم. من کوشش کردم‌که باشوهرم صحبت کنم. اما کاری نتوانستم بکنم. از دست او خیلی عصبانی است. خیلی خشمگین است. حتی باهم دعواکردیم و من تصمیم گرفته‌ام که به‌بلایاتسرکوف بروم.
رایفسکی بی‌اختیار و از روی ذوق زدگی گفت: چه‌قدر جای خوش‌وقتی است. ــ چشمان کوچك قهوه‌ای کم رنگ او درخشید: من فوراً به‌آن‌جا خواهم آمد و بازهم باهم خواهیم بود... و چه جور هم باهم! ــ اوکه لبانش از شهوت می‌لرزید پرسید: یتسی یادت هست که در برانیتسا[8] چه‌جوری «باهم» بودیم؟ ــ و او را در آغوش کشید.
کنتس با عجله دست‌های او را از خود دورکرد و به‌سرعت گفت: لازم است‌که محتاط‌تر باشیم.
رایفسکی حیله‌گرانه چشمانش را تنگ کرده پرسید: مگر تاکنون محتاط نبوده‌ایم؟
الیزابت کساوریونا ناگهان اخم‌کرد: منظورتان رفتار با پوشکین است؟ صریحاً به‌شما بگویم که این عمل خیلی رذیلانه است. پوشکین مانند بچه‌ها از شما حرف شنوی دارد. او به‌مغزش هم خطور نمی‌کندکه شما او را به‌عنوان یك پرده استتار به‌سالن من هدایت کرده‌اید. این... این... این

8: Branitsa.

رفتار شایسته رعیت‌هاست.

رایفسکی از روی استهزا لبخند زد:

ـ آیا کنت در واهمه خود از محبت بیش از اندازه شما به‌پوشکین محق نیست؟ من‌هم دارم معتقد می‌شوم که شما بیش از اندازه به‌سرنوشت شاعر علاقه نشان می‌دهید.

خانم ورونتسوف به‌سردی‌اعتراض‌کرد: نمی‌دانم‌شوهرم درباره‌مناسبات من با پوشکین چه فکر می‌کند؛ ولی به‌نظرم می‌رسدکه مسئله بیش ازآن‌که بر سرناراحتی‌کنت باشد، درحسادت شخصی خود شما نهفته است.

رنگ رایفسکی پرید. او فهمیدکه الیزابت‌کساوریونا، دو روئی او را نسبت به‌پوشکین حدس زده و ازاین جهت احساس شرم می‌کند؛ و می‌دانست‌که هیچ‌گاه زن‌ها کسانی راکه باعث ایجاد چنین شرمی هستند، نمی‌بخشند.

آن‌طور که همیشه معمول‌است، اوخود رابه‌بی‌عاری زد تاناراحتی‌اش را مخفی سازد.

ـ پس این پوشکین افریقائی زاده امکان یافته است‌که اوتللوی[9] معاصر شود... دزدمونای[10] اوهم...

کنتس سخن‌اورا برید: و یاگو[1] هم درکنار این مغربی[2] است. بی‌چاره پوشکین ـ او بعد از مدتی سکوت با تأثر ادامه داد: او چنان مست لذت اجتماع اودسا، اوپرا و دریا...

ـ و زن‌هاست...ـ رایفسکی‌که لحن استهزاآمیز خود را بازیافته بود اضافه کرد: ولی اواین لذت را درناحیه پسکوف هم خواهد یافت.

کنتس به‌سردی او را نگریست و زنگ‌زد.

هنگامی‌که نوکر وارد شد دستور داد کودکانش را صدا بزنند و تا خروج رایفسکی، آن‌ها را پیش خود در اتاق خصوصی نگه‌داشت.

۹، ۱۰، ۱: از قهرمانان اصلی نمایشنامه معروف شکسپیر به‌نام «اتللو» هستند. یاگوباعث ایجاد حسد در اوتللو و مرگ دزدمونا گردید.م.

۲: اشاره به‌اتللو است.م.

۲۵. «مناظر دلنشین»

اقامت سه روزه در «گروزینو» ملك آراکچیف برای باسارگین غیرقابل تحمل شده بود.

او از ملتزمین رکاب تزار بود وهمراه او به‌بازدید دهکده‌های نظامی نوبنیاد آمده بود. نه‌شیشه‌های شسته شده کلبه‌های تمیزی‌که بارنگ زرد و قرمز تزئین یافته بودند، نه‌مجسمه‌های کوپیدون[۳] وفرشته‌هاکه روی درهای چدنی بخاری‌ها، ریخته شده بود، نه‌تصویر غازهای چاق و چله روی سفره‌های کتانی میزها، نه اونیفورم‌های خوش دوخت، خلاصه هیچ‌کدام این‌ها نمی‌توانست به‌باسارگین بقبولاند، که این‌ها زندگی تیره دهکده‌های نظامی را قابل تحمل ورنگین نموده است. از چشم‌های بهت زده از ترس، ازحرکات غیرطبیعی واجباری واز عادت سراسیمه به‌اطراف نگریستن مردم دهکده، او فهمید که زندگی آن‌ها در واقع رنجبارتر از آن‌حدی است که او و رفیقانش تصورکرده‌اند.

کلبه‌های زیبا با طبقه فوقانی آن‌ها، آن‌قدر سرد بودند که آب در بشکه‌های چوبی یخ می‌زد. حیوانات‌اهلی هم با همان نظم ونسقی نگهداری می‌شدند که اسلحه ولباس‌های نظامی؛ ولی اغلب این حیوانات شال و قشو کشیده را به‌چراگاه‌هائی می‌بردند که ده‌ها ورست از دهکده فاصله داشت و بنابراین از آن‌جا فرسوده و لاغر به‌اصطبل باز می‌گشتند.

اثاثیه و کف‌اتاق‌های مریضخانه از تمیزی برق می‌زد. ولی بیماران جرأت نمی‌کردند روی کف اتاق قدم بگذارند و به‌جای آن‌که ازدرخارج شوند، مستقیماً از روی تخت‌خواب به‌روی پنجره می‌پریدند. می‌ترسیدند روی نیمکت بنشینند مباداکه از محل تعیین شده جابه‌جا شود. واهمه داشتند به‌میز تکیه‌کنند مبادا که رنگ تازه آن پاك شود.

دهکده‌نشینان در فصل کشت و زرع درکلبه‌های گلی بدون بخاری زندگی می‌کردند. بیماران با تب ودردبه‌کارکشیده می‌شدند. ازبیماری‌های چشم، کور می‌شدند. ولی در سان‌فرماندهی با اونیفورم‌هائی که ذره‌ای گرد نداشت و با خواندن سرودهای مطنطن ونشاط‌بخش حاضر می‌شدند.

ولی شب هنگام سرفه جگرخراش آن‌ها از همه جای دهکده به‌گوش

۳: Cupidon ، خدای عشق در نزد رومی‌ها، نظیر L'Eros یونانی‌ها. م.

می‌رسید. دلمه خون تف می‌کردند. صدای خواب‌آلود ناله‌ها و دشنام‌های شدید طنین می‌انداخت.

باسارگین هرچه بیش‌تر باطرز زندگی دهکده‌های نظامی آشنامی‌شد، بیش‌تر پی می‌بردکه آراکچیف برای پنهان کردن زندگی غیرانسانی دهکده‌نشینان به‌یك رشته ظاهرسازی‌ها و خیمه‌شب‌بازی‌های بی‌مزه و ریاکارانه متوسل شده است.

موقعی‌که باسارگین به‌نزدیك‌ترین «رباط» به‌خانه آراکچیف برگشت (کلبه‌های متحدالشکل دهکده راکه برای دوخانوار ساخته بودند «رباط» می‌نامیدند)، عادتاً تا مدت زیادی نتوانست بخوابد.

زندگی اوکه از دسترنج دیگران تامین شده و دراین شش‌ماهه‌اخیر، یعنی از زمان ازدواجش‌کاملا قرین سعادت‌گردیده بود، به‌نظرش نعمتی به‌غایت غیرعادلانه می‌آمد؛ انگار چشمان بی‌فروغ دهکده‌نشینان به‌خاطر این سعادت، او را بی‌رحمانه سرزنش می‌کردند. دلش می‌خواست خود را جلو آن‌ها وخویشتن تبرئه نماید. کوشش می‌کرد به‌خطری‌که با شرکت خویش در«جمعیت سری» زندگی مرفهش را تهدید می‌کرد بیاندیشد. سعی می‌نمودکه خود را در دژ و در تبعید تصورکند؛ ولی این تجسمات، مه‌آلود بودند وبه‌جای آن‌ها مناظر وسوسه‌انگیز دیگری به‌طور روشن در برابر چشمانش قرار می‌گرفت. مخصوصاً منظره اتاق‌خواب راحت‌ولوکس، میز آرایش با آینه بیضی شکل و دوشمع جلو آن درنظرش مجسم می‌شد. زنش را می‌دید که روی چارپایه گردی نشسته است، چهره‌اش از سعادت و یا پرتو سرخ فام شمع‌ها گلگون بود و گیسوانش را آزادانه رها کرده بود. موهای بلندش شانه و پشت عریانش را پوشانده بود.

دلش می‌خواست به‌او نزدیك شده دستش را درمیان خرمن موهای انبوهش فروبرد. ناگهان حرکتی کرد و مرتعش شد. اتاق راحت محو شد. او باز هم در ملك آراکچیف بود. همه‌چیز غم‌انگیز بود. آه چه‌سکوت عذاب دهنده‌ای! هنگامی‌که ناگهان نور روشنی دل تاریکی غلیظ راشکافت، دلش می‌خواست، همان طورکه چشم‌هایش راتنگ کرد چشم روانش را نیز تنگ کند...

وقتی که در سپیده‌دم بیدار شد با خود گفت: «اگر امروز نرفتیم من تمارض‌کرده وتنها خواهم رفت». فوراً لباس پوشید و به‌ایوان رفت. خورشید هنوز طلوع نکرده بود، وآسمان درمشرق به‌رنگ‌گل‌کاسنی

درآمده بود.افراد ساکتی درباغ وحیاط می‌جنبیدند. خیابان‌ها وچمن‌زارها راکه بدون آن‌هم تمیز بود، پاك وجارو می‌کردند. صدای زنگ کلیسا به‌نحوی خفه، پنداری از اعماق روح، به‌گوش می‌رسید.

باسارگین به‌جانب‌کاخ آراکچیف نگریست. تمام پنجره‌های آن با حایل‌های چوبی سنگینی‌کاملا مسدود بود. در برابر در ورودی نگهبانان بی‌حرکت ایستاده بودند.

سرخی فلق روی شمشیرهای برهنه آنان و روی‌کلمه‌های طلائی کتیبه: «چاکر بی‌تملق» ــ آرم خانوادگی آراکچیف ــ که روی در اصلی‌کاخ کوبیده شده بود، منعکس شده بود.

درسمت راست ساختمان او، کلاه سفید آشپزی از پنجره به‌چشم می‌خورد. باسارگین به‌یاد آوردکه درموقع ورود به‌گروزینو آراکچیف به‌تزار روکرده گفته بود: «میزبان گروزینو اجازه می‌خواهدکه ولینعمت خود را درگروزینو ازآشپزخانه خود غذا بدهد.»

تزار سر را خم‌کرده بود، وتمام خدمه «آشپزخانه خود» به‌لرزه افتادند؛ زیرا می‌دانستندکه ارضای خاطر آراکچیف بی‌رحم وخسیس هنگامی‌که بخواهد با پذیرائی خود جلو یك مهمان عالیقدر خودستائی کند چه‌قدر دشوار است.

باسارگین خواست با افرادی‌که ازکنار ایوان می‌گذشتند صحبت کند؛ ولی آن‌ها درحالی‌که با چشمانشان به‌قصر اشاره می‌کردند، خود را از اوکنار می‌کشیدند. فقط پیشخدمت کیسلف‌که باسارگین را می‌شناخت و می‌دانست که از همراهان تزار است، با او سلام و علیك کرده گفت:

ــ همه این‌طورند. ساکت‌اند، انگار لبانشان را دوخته‌اند. می‌ترسند کنت را ناراحت کنند. اگر نخوابد خیلی خشمگین می‌شود. می‌گویند درنده‌تر ازهرجانور وحشی می‌شود. ــ به‌باسارگین نزدیك‌تر شد و صدایش را پائین آورده ادامه داد: فقط‌کنت نیست، مردم این‌جا از محبوبهٔ او ناستاسیا مینکینا[4] خیلی بیش‌تر از خود کنت وحشت دارند. می‌گویندکه این زن شریر خیلی رذل است. در جمعهٔ‌گذشته دو دختر را تا سرحد مرگ شلاق زد؛ همین امشب هم در تمام طول شب صدای ضجه ونالهٔ مردمی را که درعمارت سیاه جنبی شکنجه می‌دادند، به‌گوش می‌رسید. تعجب این

4: Nastassia Minkina.

است که این زبان‌بسته‌ها چه‌گونه این همه مشقت راتحمل می‌کنند. ــ پیشخدمت اندوهگین آه کشید وساکت شد.

باسارگین عبوسانه به‌گوشهٔ دورافتادهٔ قصر نگریست. درجنب عمارت، ساختمان‌کوچك تیره رنگی ساخته شده بودکه به‌جای پنجره، منفذهای کوچکی درنزدیك سقف داشت. به‌در این زندان خانوادگی، که معلوم‌نیست به‌چه جهت نام «ادیکول» به‌آن داده بودند، قفل سنگینی آویزان بود، و سگ قوی‌هیکلی شبیه یك گرگ پیر دم در ادیکول به‌زنجیر بود.

باسارگین از ایوان فرودآمد و از در بزرگ خارج شد. نگهبانان که هنوز از شب پیش عوض نشده بودند، باچشمان خسته او را تعقیب می‌کردند، تا این‌که به‌جانب رودخانه پیچید.

رودخانهٔ ولخوف[5] که هنوز درآغوش مه سحرگاهی بود، خواب‌آلود می‌غلطید.

در امتداد ساحل بلند شیب‌دار آن، کلبه‌های دهکدهٔ روبه‌رودخانه، دریك خط مستقیم، مانند سربازان، صف‌کشیده بودند. کلبه‌ها دوطبقه‌بودند وهریك باغچهٔ کوچکی با نهال‌های پلاسیده ونیمکت‌های کاملا رندیده داشت. از بالای هریك از کلبه‌ها، دود خاکستری نازکی بالا می‌رفت. افسردگی و سکوت برفراز کلبه‌ها خیمه زده بود.

از روی چمن، راهی باعلف‌های کوبیده، به‌سوی محل آموزش می‌رفت. افراد منقبض واطوکشیده، ملتهب ونگران برای سان تزارآماده می‌شدند.

آراکچیف قصد داشت‌که با یك رژهٔ پر تشریفات در جلو تزار، خودی نشان بدهد. افسران درحالی‌که ازجلو صف عبور می‌کردند و صف سربازان رامرتب می‌نمودند، با خشونت به‌سینه وشکم‌آنان مشت می‌کوبیدند. تو دهنی وسیلی به‌خشکی صدا می‌کرد. فحش‌های آبدار عادی و بدون غرش معمولی طنین‌انداز بود.

هر لحظه ممکن بود سرفرماندهی ظاهر شود.

ناگهان استوار افیموف[6] که سربازان به‌او نام کولاکوف داده بودند به‌سربازی به‌نام اکسنف[7] حمله برد و گفت: شکلك درمیاری؟! ــ و چنان

5: Volkhov.
6: Efimov.
7: Aksenev.

سیلی محکمی به‌بناگوش او نواخت که اکسنف باریك اندام به‌زحمت‌توانست خود را روی پانگه‌دارد.

ــ ببخشید سرکار مگس نیش زد و گونه‌ام لرزید...

افیموف شروع به‌فحاشی کرد: الدنگ بی‌شعور حیوان! یك«مگسی» بهت نشون بدم!ــ به‌ارشدشان دستور داد: این نره‌خرو آدم‌کن.

جواب داده شد: اطاعت می‌شه سرکار.

اکسنف کلاهش راکه از ضربه سیلی به‌زمین افتاده بود، برداشت، تکان‌داد و به‌سر گذاشت. گونه راستش سرخ شده بود.

افیموف چند قدم راه رفت ومجدداً ایستاد.

ناگهان شانهٔ دوسرباز گرد چهره راگرفته تکان داد: اوه ابلیس‌های دم‌بریده، چه‌جوری وایستادین. شماافراد گاردین یا پیرزن دهاتی؟! چندبار به‌شما گفته‌ام که همیشه باید سنگینی‌تونو بدین جلو، و نباس به‌هیچ‌وجه خودتونو به‌یك‌طرف تکیه بدین، حیوونا! سنگینی‌تونو به‌چپ ندین!

چند قدم دورتر رفت. کلاه وتجهیزات سربازان را درست می‌کرد. درضمن می‌کوشید از روی پارچهٔ لباس، دست وسینه یاشانه افرادی راکه جلوش ایستاده بودند چنگ بزند وبه‌طور دردناکی نیشگون بگیرد.

در کلیسا که باسارگین در راه بازگشت به‌آن‌جا سرزده بود، دیگرهمه چیز آماده خدمت بود. منتظر خروج آراکچیف ومهمان «عالی‌قدر» او بودند. کشیش جوانی‌که صورت لاغرش بالکه‌های سرخ پوشیده بود، از درگشوده همواره به‌داخل قصرکنت می‌نگریست.

باسارگین‌کلیسا را تماشا می‌کرد. روی یکی از دیوارهای آن، تك صورت برنزی امپراطور پاول اول آویزان بود. و در زیر آن، به‌روی کتیبه برنزی، به‌صورت نیم‌دایره نوشته شده بود: «خاکستر من در زیر پاهای توباد.» در زیر کتیبه، سنگ قبر بزرگی برروی کف اتاق قرار داشت‌که در بالای سرآن فرشتهٔ غمگینی حك شده بود. یك نردهٔ برنزی بی‌نظیر دورتادورسنگ را احاطه می‌کرد.

باسارگین ازکشیش پرسید: کی این‌جا مدفون است؟

کشیش بفهمی‌نفهمی لبخند زد.

ــ لطفاً قرائت بفرمائید، آن‌جا نوشته شده است.

ومجدداً نگاهش را متوجه درکرد.

باسارگین به‌جانب سنگ خم شد وچنین خواند:

«مرقد مرحوم نجیب‌زاده نوگورود الکسی آندره‌یویچ آراکچیف»!
وسرش را باحیرت بسوی‌کشیش برگرداند.

کشیش باسرعت ازباسارگین دورشد وبه‌شماس اشاره‌کرد.

شماس بالای‌سکوی‌کلیساقرارگرفت، به‌محض‌این‌که تزار وآراکچیف در آستانه کلیسا ظاهر شدند، اعلام کرد:

ــ الهی به‌ما برکت عطا فرما!

نمازگزاران‌کم‌بودند.به‌غیرازتزار، کیسلف، باسارگین‌وکنت‌کوچوبی، که مستقیماً از پطرزبورگ آمده بودند وچند نفر از افسران ملتزم رکاب بودند.

تزارکه با حالت مخصوصی پای راستش را عقب گذاشته وچشمانش را مستقیماً به‌جلو دوخته بود، باحرارت به‌خود صلیب می‌کشید.آراکچیف درحالی‌که حاضران رازیرنظر داشت، پیوسته سرش رابه‌اطراف‌می‌چرخاند. نگاه تیره وسمج او چندین‌بار روی باسارگین متوقف شد.

باسارگین باتعجب از خود پرسید: «او از من چه می‌خواهد؟».

به‌محض این‌که مراسم دعا خاتمه یافت، آراکچیف به‌تزار پیشنهاد کردکه کمی در پارك‌گردش کنند. اومایل بود آلاچیق نوسازی را به الکساندر نشان دهد، که در دیدار سال‌گذشته ازکروزینو، تزار در جای همین آلاچین روی چمن باز صبحانه خورده بود.

یك نفر ایتالیائی سیاه چرده را که موهای سیاه انبوهی داشت، برای ساختمان این آلاچیق از ایتالیا آورده بودند.

او این آلاچیق را روی‌کاغذ ضخیم سفیدی ابتدا با مداد و بعد با قلم ترسیم کرد؛ بعد روزهای متوالی از صبح تا شام در میان صدها موژیك می‌لولید. موژیك‌ها در پیراهن‌هائی‌که پشت وشانه‌هایشان خیس عرق بود، زمین را می‌کندند، گل‌درست می‌کردند، چوب می‌بریدند وسنگ‌های مرمر را حمل می‌کردند. ایتالیائی درحالی‌که در حین صحبت سرو دستش را تکان می‌داد، کلمه‌های خوش آهنگ ایتالیائی را باصدای‌بلند ادا می‌کرد. ولی موژیك‌ها پشت را خم می‌نمودند، دیلم‌ها، تبرها و چکش‌ها را بالا و پائین می‌آوردند و در این موقع... ایتالیائی، به‌هیچ‌وجه نمی‌توانست بفهمد که آن‌ها آواز می‌خوانند یا ناله می‌کنند.

موژیك‌های ژولیده موی و برهنه پای، با دست‌های گره‌دار و آلوده به‌گل، آلاچیق‌زیبای‌مرمرین‌سفیدی با ستون‌های خوش‌تراش‌ساختند. جلو-

خان وسر درآن باتاجی ازگل‌های سرخ بسیار زیبا مزین بود.

ایتالیائی موقعی‌که می‌رفت، مغرورانه گفت: این غرفه شایستهٔ آسمان زیبای ایتالیا است.

آراکچیف مزد ایتالیائی را تمام وکمال برطبق قرارداد پرداخت. میان موزیك‌ها هم یك بشکه شراب ترشیده توزیع‌کرد، ودستور دادکه در بالای ستون‌های سفید سربه‌فلك کشیده، آرم سنگین او را با همان‌کلمه‌های تغییرناپذیر «چاکر بی‌تملق» بکوبند.

تزار از غرفه تعریف‌کرد واظهار تمایل نمودکه داخل آن‌را بازدید نماید. کیسلف که لبخندی برلب داشت، چیزی به‌گوش باسارگین گفت. آن‌ها هر دو می‌دانستندکه اگر آینه‌های زینت‌افزای غرفه چرخانده شود، تصویرهای به‌غایت وقیحی کشف می‌شود که حتی درباریان دوره یکاترین هم، از دیدن آن‌ها به‌حیرت خواهند افتاد. ولی تزار ظاهراً نمی‌دانست و یا وانمود می‌کرد که از این راز بی‌اطلاع است.

اوپس از این‌که عینك دستی‌اش را جلو چشم‌گرفت، خود را در یکی از آینه‌ها نگریست وچون متوجهٔ رنگ‌پریدگی خود شد، اخم نمود.

آراکچیف عجله داشت‌که بازدید از غرفه راتمام کند:

ـ اینك جسارتاً تقاضا می‌کنم‌که اعلیحضرت باقایق روی رودخانه ولخوف حرکت فرموده، خانه‌های دهکده و رژهٔ سربازان را ملاحظه نمایند.

هنگامی‌که به‌اسکله‌ای‌که درست درکنار دهکده نظامی ساخته شده بود نزدیك شدند، باسارگین‌دهکده راکه‌صبح خالی ازسکنه به‌نظرمی‌رسید، نشناخت.

کنار در هرخانه، خانواده‌هائی که در آن زندگی می‌کردند، ایستاده بودند. تمام مردان ـ دهقانان وسربازانی‌که مقرر شده بود درخانه آنان زندگی کنند ـ دارای اونیفورم نظامی، کلاه وپوتین بودند وزنان و بچه‌ها لباس عیدشان را به‌تن‌کرده بودند و درسمت راست فرماندهان گروهان ایستاده بودند.

تزار باکالسکه آهسته درخیابان حرکت می‌کرد.

او چندبار متوقف شد، گزارش‌گرفت وبه‌راهش ادامه داد.

در کنار کلبهٔ دهقانی به‌نام سیمنوف، تزار از کالسکه پیاده شد. زن

سیمنوف ــ پراسکوویا[8] ــ بلندقد و بسیار زیبا، در حالی که تا کمرخم شده بود به‌تزار نان ونمك تقدیم‌کرد.
تزار واردکلبه شد.
روی میز ازکاسهٔ سوپ بخار برمی‌خاست و درکنار آن یك دوری غاز سرخ‌کرده قرار داشت.
تزار از ظرف‌چوبی یك قاشق سوپ خورد و سرش را تأییدآمیزتکان داده گفت: عالی است! سوپ مرغ! خیلی خوردنی است. ــ و چشمش را به‌طرف حاضران برگرداند. مثل این‌که سئوال می‌کند: «خوب دیگر چه چیزی را باید دید.»
آراکچیف به‌جلو دوید و باصدای تو دماغی خود، درحالی‌که آخر کلمه‌ها رامی‌خورد، گفت:
ــ اعلیحضرتا! هیچ رشك وحسدی وجود ندارد. نه‌فقیری هست نه ثروتمندی. آسایش نسبی، نظافت ونظم اساس این زندگی است.
در، دربرابر تزار کاملا باز شد.
تزار نیم‌نگاهی به‌جانب پراسکوویا، که درحال تعظیم غرائی خشکش زده بود انداخته، گفت: خیلی خیلی راضی هستم.
مجدداً صدای تودماغی آراکچیف بلند شد:
ــ اعلیحضرتا، گاهی‌کهولت جلو فعالیت‌های فراوان را می‌گیرد... ولی خود را با اظهار رضایت اعلیحضرت تسکین می‌دهم.
به‌محض این‌که آن‌ها ازکلبه خارج شدند، نوجوان چابکی به‌داخل پرید، ظرف سوپ وغاز را برداشته ازحیاط‌های پشتی به‌سمت کلبه‌های دیگر دوید، تا ظرف‌های غذای «خوردنی» را به‌آن‌کلبه‌ای ببردکه ممکن بود تزار به‌فکر دخول درآن بیفتد.
شب، پراسکوویا، هدیهٔ ملوکانه رادریافت‌کرد. این‌هدیه یك‌پیراهن آبی ملیله‌دوزی بود، ولی او نمی‌توانست آن‌را بپوشد. پشت او که در شب گذشته به‌دستور ناستاسیا مینکا شلاق خورده بود، از زخم‌های خونینی پوشیده شده بود وپیراهن او به‌خون‌های خشکیده چسبیده، وکندن آن غیرممکن بود.
زن سرش را به‌هر دو دست تکیه داده بود، و درحالی‌که باتنفر به

8: Praskovia.

پیراهن آبی نگاه می‌کرد، فکر مخوفی درمغزش دور می‌زد.

هنگامی که شب از نیمه گذشت، پراسکوویا، درحالی که در پشت پرچین‌ها خم شده بود، به‌طرف «نقاهت‌خانه» نظامی دوید وبه‌سرعت‌به‌داخل اتاق کوچك پزشکیار خزید.

سپس با حرارت شروع به پچ‌پچ نمود: عزیزکم، قربونت برم، یك زهری به‌من بده. میخوام اونو، این زنکهٔ پلیدو به‌درك بفرستم... ـ و درحالی‌که از هق‌هق استیصال می‌لرزید گفت: در هرصورت با وجود او ما هیچ زندگی نداریم.

پزشکیار درحالی‌که او را تسکین می‌داد، به‌پشتش دست‌کشید.

پراسکوویا از درد نالید: آخ دست نزن! دست نزن! شلاق پشتمو غرق خون‌کرده.

ـ سینه‌اش را روی لبهٔ میز خم کرد وگفت: آخ، دیگه طاقتم طاق شده...ـ اشك می‌ریخت والتماس می‌کرد: تورو به‌خدا یك زهری بده. بیار عزیز دلم، بیار! من به‌آشپز خواهم داد، او دستش با مایکی است.

ـ آخه یه‌باربه‌او زهردادین... لعنتی چند روزی می‌خوابه، بی‌جهته؛ خودتونو تلف می‌کنین.

ـ قربونتم‌تو ازاون زهری‌بده‌که ازهمه‌کاری‌ترباشه. بده، بده‌عزیزم. شبه، هیچ‌کس هم نمی‌بینه. توهم چراغ روشن نکن...

پزشکیار آه کشید: خب، چه میشه کرد. صب‌کن. بی‌چراغم پیدا می‌کنم...

آراکچیف خسیس از صبح به سرآشپز دستور داده بود:

ـ لازم نیست برای همه مهمانان از غذائی‌که برای اعلیحضرت و همراهانش تهیه شده بیاوری!

در ظروف مجزا غذاهای متنوعی به‌صاحبخانه، تزار و ژنرال‌ها داده می‌شد وبه‌سایر مهمانان فقط یك ظرف داده می‌شد.

گیلاس‌هاهم‌یکنواخت نبودند. درکنارمهمانان«عالی‌قدر» گیلاس‌های بزرگ و درکنار بقیه گیلاس‌های کوچك‌تر قرار داده شده بود.

باسارگین متوجه شدکه اکثر افسران تقریباً چیزی نمی‌خورند.آن‌ها

می‌دانستند که نگاه حریص وسریع آراکچیف به‌دنبال هرلقمه‌ای است که آن‌ها به‌دهن می‌برند وناستاسیا مینکینا زن عظیم‌الجثه، درپشت تیغهٔ نازکی نشسته وباچشمان سیاه شعله‌ورش از درزی‌که مخصوصاً برای او تعبیه شده است، داخل ناهارخوری را می‌پاید.

کنت‌کوچوبی پس از این‌که چندگیلاس شراب نوشید، خطاب به آراکچیف نطقی‌ایرادکردکه درآن، اولین‌دیدارخودرا، به‌اتفاق‌اسپرانسکی از اهالی نوگورود، واحساس «مطبوعی» راکه این دیدار، در هردوی آن‌ها ایجاد کرده بود به‌یاد آورد.

کوچوبی‌می‌گفت: ولی دیدار امروز منظرهٔ دلنشین‌تری در برابر چشمان ما می‌گشاید. دراین سواحل ولخوف‌که از برکت توجه شما آباد گشته است، نه‌تنها اثری ازفکر انسانی، بلکه اثری ازکارآدمی هم نبود. تا خود چودوف هیچ‌چیزجز تعدادی‌آسیای بادی‌نیمه خراب به‌چشم‌نمی‌خورد. ولی اکنون ماچه می‌بینیم؟ آن‌جائی‌که قبلا باطلاق‌بود، خانه‌های زیباساخته شده است... مردمان جاهل به‌سوی فرهنگ و سعادت سوق یافته‌اند.

لبان باسارگین به‌طور خفیفی حرکت کرد و باریشخندی لرزید.

کیسلف به‌نحوی که به‌زحمت قابل‌توجه بود، چشمکی به‌او زد وبالحن عمداً ساده‌لوحانه‌ای شروع به‌صحبت‌کرد:

ــ عجیب است که چه‌گونه میخائیلوویچ کارامزین خدمات بلندپایهٔ میزبان محترم ما را به‌اندازهٔ لازم ارج نگذاشته است.

الکساندر متوجه ترشروئی غضب‌آلود آراکچیف شد و به‌سردی به کیسلف جواب داد:

ــ تاریخ‌نویس من، درخصوص دهکده‌ها چنین توضیح داده است: «سیاح روسی در توصیف‌ها، دیگر پیر وتنبل شده است.»

کوچوبی آه کشید: ولی حیف! حیف که کارامزین دین خود را به‌گنجینهٔ توصیف‌ها و تعریف‌های‌مربوط‌به‌دهکده‌های نظامی نپرداخته است.

تزار آخرین گیلاسش را تا ته سرکشید وبه‌پشتی صندلی تکیه داد.

آراکچیف از جابلندشد، پس ازاین‌که‌تعظیم غرائی، ابتدا به‌تزار وبعد به‌مهمانان کرد، در حالی که آخر کلمه‌ها را قورت می‌داد، شروع‌به‌صحبت کرد:

ــ متواضعانه از ارباب ولینعمت وشهریار خودم واز شما مهمانان عزیز تشکر می‌کنم که از خوردن نان و نمك دهاتی من اعراض نفرمودید.

خواهش می‌کنم مرا به‌خاطر غذا ومشروب‌های فقیرانه‌ام ببخشید.
تزار از پشت میز برخاست و به‌سمت اتاقی که آراکچیف کوشش کرده بود حتی جزئیات آن را شبیه اتاق کار الکساندر در تزارسکویه‌سلو (دهکده تزار) بسازد، به‌راه افتاد.
درآن‌جا گفت‌وگوئی‌که برای همه سری بود، مدت چندین ساعت بین تزار خسته و کوفته و مقرب خاقان خستگی‌ناپذیر او جریان یافت...

در یکی از عیدهای کلیسا حادثهٔ وحشتناکی در گروزینو روی داد.
ناستاسیا مینکینا ازمحافظت انباردار ناراضی بود و دستور دادانباردار را به‌شدت تنبیه نمایند. قرار بود سه‌بار چوبش بزنند، ولی همین‌که تعداد ضربات به‌صد رسید، او دیگر بی‌حرکت ماند. رویش آب ریختند ومنتظر شدند تا ناله‌اش درآید. مجدداً شروع به‌زدن‌کردند. هنگامی‌که بالاخره او را غرق درخون به‌کلبه‌اش می‌بردند، یکی از نوکرانی‌که سرپارچه‌ای راکه درآن حملش می‌کردندگرفته بود، به‌دیگری‌گفت:
ــ عمو آنیکی[9] امروز تابوت‌سازی هم به‌گردنت افتاد.
آنیکی به‌سرآویخته و بی‌جان انباردار که مگس‌ها روی آن‌جمع شده بودند، نگریست و باعصبانیت‌گفت:
ــ بار اول نیس‌که برای چنین حوادثی نجاری می‌کنم.
ولی استرومیلوف[10] انباردار نمرد.
ناستاسیا به‌پزشکیار دستور دادکه به‌هر وسیله‌ای شده او را معالجه کند، زیرا استرومیلوف در خیلی از کارها استاد بود و کسی مانند او در گروزینو پیدا نمی‌شد.
وقتی که کسی خواسته باشد یك‌آدم کارآمد ازیکی از ملاکان بخرد، فوراً قیمتش سربه‌جهنم می‌زند.
استرومیلوف به‌کندی بهبود می‌یافت، وبه‌محض این‌که توانست راه برود، تلوتلوخوران خود را به‌آشپزخانه به‌دوستش تیموفی لوپالوف[1]

9: Aniki.
10: Stromilov.

آشپز رساند.

لوپالوف گوسفندی را پوست می‌کند.

استرومیلوف به‌سنگینی روی یك نیمکت پهن شد و پرسید: کار می‌کنی؟

لوپالوف به‌اختصار جواب داد: کار می‌کنم.ــ وبه‌چهرهٔ خرد شدهٔ انباردار نگریست.

ــ ولی من خیلی ضعیفم. دستام‌باکش نیست ولی هیکلم؛ نه می‌توانم دراز بکشم، نه بنشینم و اگه رو شکم بپیچم نفسم دیگه درنمی‌آد.

ساکت شدند.

استرومیلوف درحالی‌که به لاشهٔ افتادهٔ گوسفند اشاره می‌کرد، پرسید: خودت کشتی؟

ــ پس‌کی؟ معلومه‌که خودم.

ــ مشکله؟

ــ مشکلیش چیه؟! به‌شرطی‌که کارد تیز باشه.

ــ ولی دیگرون میگن مشکل‌ترین‌کارا گوسفند کشتنه.

ــ اونا بلد نیسن. اونا گلورو می‌برن ولی من این‌جارو، نیگاه‌کن. زیر دنده‌رو.

او با نوك‌کارد براقی‌که شبیه خنجر بود، پهلوی چپ خود رانشان داد: یه‌ضربه وتموم.

روی چهرهٔ بی‌جان استرومیلوف چند لکهٔ روشن دوید. چشمانش لاینقطع‌دست‌های خون‌آلود لوپالوف را تعقیب می‌کرد، وکلمه‌های‌لوپالوف را بریده بریده تکرار می‌نمود: یه ضر...به و ... تمو...م.

لوپالوف کارد را باپیش‌بند پاك‌کرد، آن‌را روی میزانداخت وبرای شستن دست‌هایش به‌سوی بشکه آب رفت.

خش‌خش خفیف وفریادکوتاهی درپشت سرش شنیده شد.

به‌سرعت برگشت وخشکش زد.

استرومیلوف کارد را که شبیه خنجر بود، با هر دو دست گرفته و درپهلوی چپ خود، درست‌همان‌جائی که همین الان لوپالوف نشان داده بود، فرو کرده بود.

1: Timoufy Loupalov.

لبانی که داشت سفید می‌شد، یك‌باردیگر به‌آرامی تکرار کرد: یه... ضر.... به‌و...تمو...م. ــ وبرق‌تند چشمان‌گشاد شده‌اش به‌خاموشی گرایید.
غرولند خفه و آمیخته به‌ترس، مانند بخار زیر درپوش دیگ جوشان بیرون می‌جهید.
ــ خبرش‌کنین زنکه پتیاره‌رو!
ــ دیگه کارد به‌استخونمون رسیده!
ــ باس کلهٔ مارو کوفت!
ناگهان‌لوپالوف فریاد زد: بچه‌ها راست‌وایسین! کلاه‌هارو بردارین!ــ سرها عریان شد.
گورنین[2] نانوا به‌واسکای شاگرد آشپزگفت: کاردو دربیار!
ــ عمو جون می‌ترسم.
آنی‌کیف[3] سرآشپز کارد را از دست‌های مرده درآورد. ولی کارد تسلیم نمی‌شد.
سرآشپز سرش را تکان داده‌گفت: بی‌انصاف عجب فروکرده!
پاشوتکا کوچك‌ترین دختر خدمتکار و اتاقدار ناستاسیا مینکینا با صدای زیری فریاد زد: دست نزنین! به‌خودش‌که گفتن، دستور داد دست نزنین تاکنت برگرده.
گورلانوف[4] قفل‌ساز که پیرمرد قدبلندی بود، ازمیان جمعیت راهی برای خودگشود، به‌مرده نزدیك شده روی چهرهٔ اوخم شد وآه عمیقی کشید.
او انگار که بازنده صحبت می‌کند، به‌مرده خطاب‌کرده‌گفت: اندری ایوانویچ تو عبث خودتو تلف کردی. خوب بود اول ناستاسیا مینکینارو، وقتی‌که با تو در انبار بود می‌کشتی، بعد هم خودتو می‌کشتی. هم براخودت دعای خیر می‌خریدی و هم جون مارو آزاد می‌کردی... ولی این‌طوری، بی‌هوده خون پاك خودتو ریختی...
همه با هق‌هق گریه می‌کردند.
پاشوتکا دستمال سفید سرش را بازکرد وصورت مرده را پوشاند.
مینکینا، شب آدم‌های خانه را به‌بازجوئی‌کشید. پس ازآن‌که از

2: Gornin.
3: Anikiev.
4: Gorlanov.

جریان دستمال سفید پاشوتکا مطلع شد، دستور داد او را شلاق بزنند و به‌منظور «حفظ نظم» بیست وچهارساعت در ادیکول زندانی نمایند.

ایوان مالیش که تازه به‌عنوان نوکر تعیین شده بود، بنا به‌فرمان مینکینا، پاشوتکا راشلاق زد.

مالیش، جوان زیبا مورد علاقهٔ خود مینکینا بود، و او این مطلب نماید، ولی آراکچیف که بدون اجازهٔ ناستاسیا آب نمی‌نوشید، قبول نکرد...

مالیش جوان زیبا، و مورد علاقهٔ خود مینکینا بود، و او این مطلب را به‌جوان فهمانده بود. ولی زمان همین‌طور سپری می‌شد وهربارکه نگاه جوان بانگاه آتشین چشم‌های سیاه ناستاسیا برخورد می‌کرد، چشمانش را عبوسانه پائین می‌انداخت.

درنیمه شبی، درپرتو نورماه که درآغوش‌ابرها می‌خرامید، سایه‌های محتاطی به‌سوی انبار دهکده‌که وسائل زمستانی را در آن‌جا نگه‌داری می‌کردند و تارهای عنکبوت مثل کهنه پاره از تمام گوشه‌های آن آویزان بود، می‌خزیدند.

پاشوتکای ظریف آخرین نفری بود که به‌انبار دوید.

او درحالی‌که جلو یك سورتمه می‌نشست، پچ‌پچ‌کنان‌گفت: فقط همین الان زنکه پتیاره‌کپه مرگشو گذاشت. خاله داریا این‌جاست؟

در تاریکی شنیده شد: من اینجام. عمو فدور و واسیوتکا هم پهلو منن.

لوپالوف یواش گفت: منم اینجام.

ــ پس وانیوشا کجاس؟

مالیش با صدای خفیفی‌که به‌زحمت شنیده می‌شد، جواب داد: منم توی سورتمم. ــ و سرش را روی شانهٔ گرم پاشوتکا گذاشت .

گورلانف شروع به‌صحبت‌کرد: خب بچه‌ها. برانشستن وخ نداریم. همه می‌دونیم چرا این‌جاآمده‌ایم. دیگه‌کارد به‌استخونمون رسیده، ناستاسیا همه روبه‌عذاب آورده.

داریا اشك‌ریزان گفت: اگه اونبود، بچه‌م‌زنده‌میموند. منو به‌رخشوئی

فرساد وطفلکی مرد.
گورلانوف حرف او را برید: خوبه، شنفتیم، میدونیم.
پاشوتکا به‌تلخی گفت: عمو فدور، خودمو غرق می‌کنم یاخفه. دیگه تحمل ندارم.
مالیش به‌گونه او دست کشیده گفت: کافیه پاشوتکا جان. ــ او دندان‌هایش را به‌هم فشرده ادامه داد: اگه کسی پیدا می‌شدکه حساب این ماده‌گرگو می‌رسید، آخرین پیراهنمو بهش می‌دادم.
لوپالوف آه کشید: کسی‌که این کارو بکنه، همهٔ مارو دعاگوی خودش می‌کنه.
گورلانوف پرسید: خب بچه‌ها، این‌طورکه معلومه ناستاسیا نباس دیگه زنده بمونه؟!
چند صدا جواب داد: غیر ازاین چه بایدکرد. او روزبه‌روز هارتر می‌شه... عذاب می‌ده... دیگه طاقتمون نمونده.
گورلانوف مجدداً صحبت راقطع‌کرده گفت: می‌دونیم، اما صحبت برسر این نیس، بلکه برسراینه... کی و چه‌گونه...
چنان سکوتی برقرار شدکه صدای بادنمای زنگ زدهٔ بالای قصر کنت، شنیده می‌شد.
داریا به‌نجوا گفت: باس زهرش داد.
ــ زهر بهش کارگر نیس. پراسکوویا زهرکشنده‌ای به‌دست آورده بود. تو غذاش ریختن. ناستاسیاکوفت‌کرد. ولی فایده؟ خیلی‌کم. دوروزی ازشکم دردنالید وبعدهم انگار نه‌انگارکه باکیش شده.
ــ کاری نمونده‌که روش امتحان نکرده باشیم پیش جادوگرها و فالگیرا رفتیم. علف مجنون زیر سرش گذاشتیم. هیچی بهش کارگر نیس.
گورلانوف آمرانه‌گفت: باس سرشو برید.
صدای آه درتاریکی شنیده شد: راه دیگری ندارد.
پاشوتکا درتاریکی دست برادرش را پیداکرد ومحکم آن‌را فشرد:
ــ داداش تو باس این‌کارو بکنی... تو.
واسیا شاگرد آشپز باصدای بلند آه‌کشید:
ــ برادران، دلم برا زندگیم می‌سوزه.
مجدداً سکوت برقرار شد.
بالاخره لوپالوف گفت: تو بعد مخفی می‌شی.

ـ خاله آلولینا چندین بارفراری بوده، فوت وفن‌کارو بهت یاد می‌ده.

ـ و اگه گرفتن.

پاشوتکا باحرارت پچ‌پچ کرد: من همه چیزو به‌گردن می‌گیرم.اگمم شکنجه دادن بازم تورو لو نمی‌دم. حالام جلو همه خلائق قول می‌دم. تو فقط کار اونو بساز. همین‌که کنت میره، او تو اتاق خودش می‌خوابه. در رو کلون میکنه، بمن وآکسیوتکا دستور می‌ده دو طرف رختخوابش بخوابیم. نزدیکای سحر من تورو داخل اتاق می‌کنم...

واسیا بمخالفت گفت: آخه داد و بیداد می‌کنه. خوك‌رو هم که می‌کشی داد بیداد می‌کنه.

مالیش با تنفر زیر لب گفت: بگذار هر چه می‌خواد داد بکشه، کی بدادش می‌رسه؟

لوپالوف گوش‌ها را تیز کرد: هیس...س.

همه گوش دادند.

ـ شنفتین؟ نکنه‌کسی این‌جا پشت دیوار قایم شده باشه؟

پاشوتکا بسختی خود را بمالیش چسباند.

ـ می‌ترسم، روح عمو استرومیلوف نیس‌که این‌جا پرسه می‌زنه؟

همه از روی نارضایتی به‌او اعتراض‌کردند: هیس...س...

مجدداً همه نفس‌ها را حبس‌کردند.

ناگهان از جاده صدای سم وشیهه اسب به‌وضوح شنیده شد.

واسیا بجانب شکاف باریك دیوار رفت.

ـ نکنه به‌طرف ما بیاد؟

زنجیر سگی‌که جلو اودیکول بسته شده بود، به‌صدا درآمد و سگ بشدت شروع بعوعوکرد. درپنجره‌های بالائی عمارت اربابی، چراغ روشن شد و درحالی‌که نور آن از روی شیشه‌ها می‌پرید به‌درهای اصلی عمارت نزدیك ونزدیك‌تر شد.

گورلانوف دستور داد: بچه‌ها متفرق شید! مواظب باشید. با احتیاط! وقتی را انتخاب‌کنین‌که ماه زیر ابر مخفی می‌شه.

باعجله، ولی بدون سروصدا از در،‌که خیلی مختصر باز شده بود، مثل موجودات بی‌استخوان بخارج لغزیدند، ومثل سایه‌های مبهمی از طول دیوارها بسوی اتاق کلفت‌ها، بسوی آشپزخانه و بسوی اتاق

نوکرها رفتند.

۲۱. ویلائی دربلندی.

شاهزاده سرگی پطرویچ تروبتسکوی، سرهنگ گارد سلطنتی هنگ پرهابراژنسکی[5]، یکی ازگردانندگان اصلی «جمعیت سری شمال» قبل از سال نو، بسمت افسر وابسته به ستاد ۴ سپاه پیاده در کیف تعیین شد.

مسافرت قریب‌الوقوع ازپطرزبورگ، آن‌هم به‌مدت نامعلومی، نه‌تنها موجب غم و غصهٔ تروبتسکوی نشد، بلکه به‌دلائل زیادی این‌مسافرت‌مطلوب او بود.

یکی از علل عمدهٔ آن، این‌بودکه زن او کاترینا ایوانونا که ازمرگ برادرش بسختی ازپا درآمده بود، به‌هیچ‌وجه بهبود نمی‌یافت وپزشکان با اصرار به‌او توصیه می‌کردند که از پطرزبورگ مسافرت کند.

کنت‌لاوال ــ پدرکاترینا ایوانونا ــ به‌دخترش تأکید می‌کردکه به‌نیتسا محل زندگی خویشانش عزیمت‌کند. مادرش توصیه می‌کردبه‌ایتالیا برود. ولی کاترینا ایوانونا به‌هیچ قیمتی حاضر نبود ازشوهرش جدا شود، وپدر ومادرش را مطمئن می‌کردکه درکیف‌کاملا بهبود خواهد یافت، زیرا درآن‌جا آفتاب فراوان است. خاطرات برادرش او را عذاب نخواهد داد ودیدارها، پذیرائی‌ها و دیگر دردسرهای زندگی محافل اشرافی او را بستوه نخواهد آورد. ازاین دردسرها، علت دیگری هم ناشی شده بود که تربتسکوی را مجبور می‌کرد از پایتخت دور شود. مسئله این بودکه نیکیتا موراویف طرح قانون‌اساسی خود را ازنومورد تجدید نظرقرارداده، مقدمه‌ای برآن افزوده بود وسه نسخه از آن‌را شخصاً پاکنویس کرده، بین‌اعضای هیئت مدیره «شمال» ــ پوشچین[6]، اوبولنسکی[7] وتروبتسکوی ــ برای اظهارنظر، تقسیم کرده بود.

اصلاحاتی که به‌وسیلهٔ اوبولنسکی وپوشچین به‌عمل آمده بود، جزئی بود ونیکیتا بی‌تابانه منتظر اظهارنظر تروبتسکوی بود.

5: Preobragenski.
6: Pouchtchin.
7: Obolenski.

تروبتسکوی هم مرتباً او را به‌علت فقدان وقت وبیماری زنش سر دوانده بود.
تروبتسکوی قصد داشت درکیف با دقت کافی به‌تجزیه وتحلیل‌قانون اساسی موراویف بپردازد. او درك می‌کردکه دراین‌مورد باید عجله‌به‌خرج ندهد.
گرچه پستل در آخرین‌مسافرتش‌به‌پطرزبورگ اعتراضات زیادی علیه فصول تازهٔ «روسکایا پراودا»ی خود شنیده بود، ولی با این همه برنامه جمهوریت او به‌تدریج هوادارانی در«جمعیت سری شمال» پیدا می‌کرد. ریلیف[8]، کاخوفسکی[9] و بستوژف‌ها هم به‌طور قابل ملاحظه‌ای به‌صف جمهوری‌خواهان متمایل شده بودند.
این وضع تروبتسکوی را بی‌نهایت ناراحت کرده بود و امیدوار بود که با ملاقات با سرگی موراویف اپوستول،که او هم از پستل متنفر بود، دو نفری بتوانند نفوذ خطرناك «کرسی‌کیشنف[10]» (پستل رادرگفت‌وگوی دوستانه به‌این نام می‌خواندند.) راضعیف کنند.
تروبتسکوی و زنش در کیف، در ویلای بسیار زیبائی برفراز شیب ساحلی رودخانه دنیپر مسکن کردند. به‌غیر از چند دختر اوکرائینی، تمام کادر خدمتکاران از پطرزبورگ آورده شده بود.
مبلمان اتاق خصوصی کاترینا ایوانونامانند پطرزبورگ بسیار مرغوب و شیك بود. کاناپه‌ها و صندلی‌های راحتی بزرگ اتاق کار شاه‌زاده هم مثل آن‌جا اشخاص را به نشستن ترغیب می‌کرد وکادو، سگ‌کوچولوی آن‌ها مثل همان‌جا، مانند یك گلوله پنبه‌ای درتمام اتاق‌ها غل می‌خورد. از پنجره‌های ویلا نه فقط رودخانه نو[1]که گاه آبی بود وکشتی‌های شراعی بابادبان‌های سفید درآن حرکت می‌کردند، گاه یك‌پارچه یخ بود ولحاف برفی برخود می‌پیچید، دیده می‌شد؛ بلکه پهنهٔ بی‌انتهای ساحل‌چپ‌رودخانه دنیپر تاجائی‌که چشم‌کار می‌کرد نمایان بود.
تروبتسکوی‌ها به‌ندرت مهمانی‌های بزرگ برپا می‌کردند، و آن هم درمواردی بودکه ضرورت تشریفاتی ایجاب می‌نمود. درعوض هرپنجشنبه

8: Rileev.
9: Kakhovski.

۱۰: ناپلئون کیشنف.م.

1: Nev.

نزدیک‌ترین دوستان وهمفکران درخانهٔ آن‌ها جمع می‌شدند. این پنجشنبه‌ها بدون استثناء تا بعد ازنیمه شب طول می‌کشید وبه‌همین دلیل نام «پنجشنبه جمعه» به‌خود گرفته بود.

در این‌روزها سرگی‌موراویف اپوستول ازواسیلکوف؛ واسیلی‌لوویچ داویدف ازکامنکا؛ آرتامون موراویف ازلیوبار و ولکونسکی‌ها از اومان می‌آمدند...

سایر اعضای «جمعیت سری» هم مانند باریاتینسکی، یوشنفسکی[2] و بیش از همه بستوژف ریومین به‌خانهٔ تروبتسکوی‌ها رفت و آمد می‌کردند. هنگ پلتاوا که بستوژف درآن خدمت می‌کرد، در این زمستان در کیف بود. گاهی پستل هم پیدا می‌شد. اوصفحات تازهٔ «روسکایا پراودا» رادر این‌جا می‌خواند، باخونسردی وخویشتن‌داری انتقادات رامی‌شنید وبدون این‌که دربارهٔ نظرهای بیان شده، قولی بدهد، نسخهٔ دست‌نویس خود را تا آمدن بعدی با خود می‌برد.

ویلای قدیمی ساحل دنیپر، ستاد اصلی ارتباط بین «جمعیت‌های سری شمال وجنوب» گردید.

اوبولنسکی، ریلیف ونیکیتا موراویف دستورات بسیار مهم و سری خود را با «پیک»هائی از پطرزبورگ به‌این‌جا می‌فرستادند.

نیکیتا موراویف در آخرین نامهٔ خود به‌تروبتسکوی نوشته بود، که از پطرزبورگ به‌مسکو مسافرت می‌کند، و بنابراین خواهش کرده بود که طرح قانون اساسی او را به‌آن‌جا بازگرداند، چون قصد دارد سرفرصت آن‌را مطالعه‌کرده به‌طور قطعی تمام‌کند.

تروبتسکوی تاکنون ملاحظات زیادی در حاشیهٔ نسخهٔ دست‌نویس موراویف یادداشت‌کرده بود؛ ولی تقریباً باتمام آنچه موراویف نوشته بود، موافق بود؛ به‌خصوص از مقدمهٔ آن خوشش آمد. حتی تصمیم‌گرفت که آن‌را برای زنش بخواند. اما لازم نمی‌دانست‌که کاترینا ایوانونا را به‌این راز واقف کند، زیرا ممکن بود که وقوف براین اسرار درآینده برای او مضر باشد. او مدتی فکر می‌کرد‌که این تصمیم راچه‌گونه عملی کند تا این‌که بالاخره چنین‌کرد:

یک‌بار به‌زنش، که پشت کارگاه رودری‌دوزی، نزدیک میز تحریر

2: luchnevski.

او نشسته بود، گفت: کاتی‌جان، من چیزی از یکی از متفکران فرانسه ترجمه کرده‌ام. میل نداری گوش کرده ببینی روسی آن چه‌طور از آب درآمده؟

کاترینا ایوانونا چشمان سیاه و مهربانش را، که تااین لحظه به‌دقت متوجهٔ گل و بوتهٔ بغرنج روی اطلس آبی بود به‌طرف شوهرش بلند کرد و با لبخندی گفت: چرا میل ندارم، بخوان، تو مثل این‌که حتی برای این‌کار ملتهب هستی.ـ وبه‌آرامی شروع کرد که یك نخ ابریشمی نارنجی رنگ را سوزن کند.

تروبتسکوی به‌زنش نزدیك شد و فرق سر او را، که مانند نخ‌سفیدی موهای سیاه وصافش را به‌دوقسمت‌کرده بود، بوسید وبعد گفت: کاتی جان! این‌گوشواره‌ها خیلی به‌تو میاد. ـ و با احتیاط به‌آویزهای درشت الماس گوشواری‌که کاترینا ایوانونا به‌عنوان هدیه از ملداوی، از مادر تعمیدی خود دریافت‌کرده بود، دست‌کشید.

تروبتسکوی به‌سوی میز تحریر برگشت. کلید را در قفل یکی از کشوهای میزگذاشته، چند لحظه بی‌حرکت تأمل‌کرد، بعد سرش‌رامصممانه تکان داده، به‌قفل تلنگر زد.

پس از آن‌که کارتن ضخیم جلد تیماجی‌ای را برداشت، آن را با کلیدی،که درمیان آویزهای زنجیر ساعتش آویزان بود،گشود.

کاترینا با تعجب می‌نگریست، که شوهرش کارتن را با احتیاط باز کرد. چند دسته‌کاغذ از میان بستهٔ اوراق نسبتاً کوچك، که با مرکب بنفش کم‌رنگ نوشته شده بود، انتخاب نمود.

تروبتسکوی با صدای آهسته شروع‌به‌قرائت کرد: «تجربهٔ تمام ملت‌ها و تمام دوره‌ها ثابت کرده است‌که حکومت استبدادی بدون تفاوت، هم‌برای حکمرانان وهم برای اجتماع مهلك است، نه با اصول ایمان مقدس‌امنطبق است ونه با مبادی منطق سالم. خودکامگی یك شخص را نمی‌شود اساس حکومت قرارداد...»

کاترینا ایوانونا پرسید: و اگر این شخص تزار باشد؟

تروبتسکوی شمرده شمرده گفت: مخصوصاً او را دوست من. ولی حالا لطفاً گوش بده: «ممکن نیست موافقت‌کردکه تمام حقوق دریك‌طرف باشد، وتمام تکالیف درطرف دیگر. اطاعت کورکورانه فقط ممکن است برپایهٔ ترس ایجاد شود، که نه شایستهٔ آمر دانا است... و نه مجریان‌فهمیده.

تزارها که خود را مافوق قوانین قرار می‌دهند از یاد می‌برند که آن‌ها در این‌صورت خود را خارج ازقانون، و در نتیجه خارج از انسانیت اعلام می‌کنند.»

کاترینا ایوانونا سخن او رابریده گفت: ول‌کن سروژجان، فرانسویان که تزار ندارند...

تروبتسکوی وانمود کرد که صحبت او را نشنیده؛ و ادامه داد:

ــ از دوحال خارج نیست؛ یا قوانین عادلانه هستند، که‌دراین‌صورت چرا تزارها نمی‌خواهند از آن‌ها اطاعت نمایند؛ یاغیرعادلانه هستند، که دراین‌صورت چرا می‌خواهند دیگران مطیع آن‌ها شوند؟ تمام ملت‌های اروپا به‌تدریج قانون وآزادی را به‌دست می‌آورند، پیش ازهمه ملت روسیه شایسته است که‌هم‌این وهم آن را به‌دست آورد...

کاترینا ایوانونا به‌زیرکی گفت: درهرصورت این متفکر فرانسوی تو عجب آدم دانائی است!

تروبتسکوی او را نگاه کرد. نیمرخ ظریف او و همان‌طور جدی روی گلدوزی خم شده بود، ولی لالهٔ گوش او، که به‌وسیلهٔ گوشواره کشیده‌شده بود، سرخ گردیده بود.

تروبتسکوی باز هم یك صفحهٔ دیگر خواند، صفحه دومی و سومی‌را هم قرائت‌کرد؛ بعد نسخهٔ دست‌نویس راکنارگذاشت وبه‌فکر فرو رفت؛ درحالی‌که افکارش را با صدای بلند می‌گفت:

ــ ولی چه شکل حکومتی بیش از همه برای روسیه مناسب است؟ حتی درمنورالفکرترین استبدادها خطر عظیمی نهفته است. آن‌وقت‌ها دیدرو به‌یکاترین خاطرنشان می‌کردکه تحت نفوذ مداوم Un despotisme juste et éclairé[۳] ملت به‌خواب می‌رود، گرچه ممکن است خواب شیرینی‌باشد، ولی‌برای رشدفکری او مرگ‌آوراست. من‌تصور می‌کنم‌که فقط یك حکومت فدراتیو یا متحده می‌تواند پاسخ‌گوی تمام شرایط باشد، وبرتری ملت روس‌راباآزادی اجتماعی درهم‌آمیزد. وتزاری که در رأس دولت کبیر روس قرار می‌گیرد، حتماً باید فعالیت خود را با مجمع قانون‌گذاری تطبیق دهد، مجمعی‌که اعضای آن از بهترین قشر جامعهٔ روس، که از زنده‌ترین نمایندگان آن هستند، برگزیده شود.

۳: استبداد عادلانه و منورالفکر (فرانسه) .م.

کاترینا ایوانونا سوزن را در اطلس آبی فروکرده و درحالی‌که نفس را حبس‌کرده بود، بسخنان شوهرش گوش می‌داد. اوکه انگار حضور زن را فراموش‌کرده بود، مجدداً نسخهٔ دست‌نویس را پیش‌کشیده وافکاری راکه همین الان بمغزش رسیده بود، درآن یادداشت می‌کرد. اوراق کاغذ یکی بعد از دیگری نوشته می‌شد. آن‌ها دیگر بالغ بر یك دسته کاغذ شده بودند که صدای سرفهٔ محتاطانه وسئوال محترمانه‌ای از پشت در شنیده شد:

ــ حضرت اشرف اجازه می‌فرمائید به‌عرض برسانم؟

تروبتسکوی بسرعت «طرح» را در کارتن جمع وجور کرد، آن‌را در میز تحریر گذاشت و در آن را قفل نمود.

بعد از این که تروبتسکوی اجازه داد، نوکر پیر با باکنباردهای خاکستری داخل شده به‌عرض رساند:

ــ شاه‌زاده و شاه‌زاده‌خانم ولکونسکی، آرتامون زاخاریچ‌موراویف وسرهنگ موراویف اپوستول شرفیاب شده‌اند.

کاترینا ایوانونا از آمدن این مهمانان خیلی خوش‌حال شد. اونسبت بماریا نیکلایوناولکونسکی علاقهٔ بسیار عمیقی در خود احساس می‌کرد؛ این علاقه هنوزازآن‌زمانی بودکه هالهٔ شاعرانه‌ای ازعشق پوشکین ــ شاعر تبعیدی ــ که آثارش، کاترینا ایوانونا را بیش از آثار بایرون، مولیر و راسین به‌وجد می‌آورد، ماریا را احاطه‌کرده بود.

کاترینا ایوانونا با حضور درجشن عروسی ولکونسکی‌ها از چشمان اشکبار عروس آن‌چنان متاثر شده بودکه نسبت به‌او دلسوزی فوق‌العاده‌ای احساس‌کرده بود؛ وازهمان شب بین‌این دو زن‌دوستی پا برجا وپرحرارتی ایجاد شده بود.

باخانم ورا الکسیونا موراویف وشوهرش هم مناسبات دوستانه‌داشت؛ تروبتسکوی هم سرگی موراویف اپوستول را بیش از عدهٔ زیادی از همفکرانش محترم می‌داشت.

کاترینا ایوانونا یك روسری سبك توری روی شانه‌هایش انداخته به‌استقبال مهمانان شتافت. آن‌ها خبرهای زیادی آورده بودند.

ورا الکسیوناکه به‌تازگی از مسکو برگشته بود تعریف می‌کرد، که فلان آشنایش با بهمان ازدواج‌کرده است، فلان‌کس وضع حمل‌کرده است و از تازه‌ترین مدهای آرایش،که روی پل کوزنتسکی دیده بود سخن

می‌گفت... علاوه بر این لاطائلات، او اطلاع داد که گریبایدوف نویسندهٔ مشهور هم پشت سرما به‌کیف می‌آمد، ولی به‌علت شکستگی فنر کالسکه در یکی از ایستگاه‌های پستی حومه‌کیف معطل شد.

سرگی موراویف اپوستول که تا این موقع با عصبانیت به‌پرگوئی‌های ورا الکسیونا گوش می‌داد با شنیدن نام گریبایدوف نگاه پرمعنی‌ای با تروبتسکوی و ولکونسکی رد و بدل کرد.

خبری‌که ماریا نیکلایونا آورده بود، از این‌هم جالب‌تر بود: کنتس برانیتسکایا[4] قوم وخویش رایفسکی‌ها، ازخانم ولکونسکی دعوت‌کرده بودکه تاموقع مجلس بال، که به‌افتخار «مهمان عالی‌قدر» دربلایاتسرکوف برپا خواهد شد، درآن‌جا مهمان او باشد. ضمناً بنا بود «مهمان عالی‌قدر» همین چند روزه وارد شود.

ناگهان از دهان سرگی موراویف اپوستول پرید: چه‌قدر خوب شد!

آرتامون تأیید کرد: واقعاً جالب است.

تروبتسکوی مجدداً نگاه پرمعنائی با آنان رد و بدل کرد و با عجله مسیرگفت‌وگو راتغییر داد:

ـ ورا الکسیونا! برای ما بگوئیدکه آیا درست است‌که مسکو هم به‌اندازه پطرزبورگ ما از کمدی گریبایدوف استقبال کرده است.

ـ به‌عقیدهٔ من حتی بیش‌تر. من موفق شدم‌که آن را در منزل‌شاه‌زاده خانم زینائیدوولکونسکی بشنوم. خدای من! چه‌قدر مؤثر است! دراین ضمن چیزهای خوشمزه‌ای هم پیش آمد . یکی از پرسناژهای کمدی، گویا زاگورتسکی[5] از افسانه‌هائی که به‌زبان حیوانات می‌نویسند، کفری می‌شود ومی‌گوید: «این‌چه‌کاری‌است‌که‌همیشه‌شیرهاوعقاب‌ها رابه‌سخریه‌می‌گیرند!؟ هرکس هر چه می‌خواهد بگوید؛ درست است‌که حیوانند، ولی بازهم سلطان هستند...» به‌محض این که این کلمه‌ها از دهان خواننده درآمد، دو ژنرال خیلی محترم طول سالن را پیمودند وبدون خداحافظی ازمیزبان با اعتراض آن‌جا را ترك کردند. خاله‌خانم ونویتونا[6] هم، که دست برقضا اسمش ماریا الکسیونا است چنان برآشفت که برای شام نماند، واشك‌ریزان خانه را ترك کرد... می‌گویند، بهترین هنرپیشه‌ها آرزو دارند که

4: Branitskaia.

5: Zagoretski ، از پرسناژهای کمدی (امان از عقل) گریبایدوف.م.

6: Venevitovna.

نقش چاتسکی[7] و فاموسوف[8] را بازی کنند...

ولکونسکی گفت: میخائیل اورلوف هم برای من تعریف می‌کرد که این کمدی بسیار توده‌ایست. علاوه برآن خود اورلوف یك‌بار آن‌را برای عده‌ای از افسران جوانی که‌به‌مرخصی به‌اقصی نقاط روسیه می‌رفتند، دیکته کرده‌است.

ورا الکسیونا ادامه داد: مع‌ذالك، نویسنده زیاد راضی نیست که پیس او به‌این‌طریق انتشار یابد. در واقع هم تمام این‌رونویس‌کننده‌گان یا خیلی از مطالب آن‌را ول می‌کنند، یا تغییر می‌دهند و یا اصلا چیزهائی از خود اضافه می‌نمایند. اکنون خدا می‌داند چه‌قدر از این دست‌نویس‌ها دست به‌دست می‌گردد! حالا هرجا که بروی می‌بینی جوانان تکه‌های مجزائی از «امان از عقل» را به‌عنوان ضرب‌المثل به‌کار می‌برند.

ماریا نیکلایونا گفت: لابد اکنون آن‌را مانند آثار پوشکین از حفظ دارند.

تروبتسکوی گفت: الکساندر بستوژف برای من نوشته است، که پوشکین اظهارنظر خود را دربارهٔ این‌کمدی برای او فرستاده است؛ او داناترین پرسناژ این کمدی را نه چاتسکی، بلکه خود گریبایدوف دانسته است.

ورا الکسیونا که برای خود سرشیر در بشقاب توت‌فرنگی می‌ریخت گفت: وشما می‌دانیدکه ماجرای عاشقانهٔ گریبایدوف با بالرین تلەشوا[9] بسرانجام بسیارمبتذلی منتهی شد. این هنرپیشه یادگاری‌های کنت میلو-رادویچ[10] را بر هدیه‌های شاعرانهٔ آقای نویسنده ترجیح داده است... اما گریبایدوف آدم بسیاربسیار جالبی‌است؛ هم تیزهوش است وهم‌بذله‌گو، ولی کمی افسرده است... ضمناً او، البته، برای دیدار شما خواهد آمد وشما خودتان خواهید دید...

ولکونسکی گفت: پوشکین ارزش بسیار زیادی برای قریحهٔ اوقائل است؛ پدر زن من دراین‌باره برای من صحبت‌کرده است.

ماریا نیکلایونا متفکرانه گفت: اگر مورد خوش‌آیند پوشکین واقع

7: Tchatski.
8: Famousov.
9: Telecheva.
10: Miloradovitch.

شده، پس گریبایدوف واقعاً باید بسیار با استعداد باشد.

صحبت دربارهٔ گریبایدوف در اتاق کار صاحب‌خانه هم، که مردها برای کشیدن سیگار به‌آن‌جا رفته بودند، ادامه یافت.
به‌محض این‌که تروبتسکوی در را کاملا بست و پردهٔ سنگین آن را کشید، سرگی موراویف اپوستول بلافاصله شروع به‌صحبت کرد: بنابراین دوستان‌من، ما امروز از دو مطلب بسیارمهم اطمینان حاصل نمودیم: اولا، اطلاعات مربوط به‌قصد تزار برای اقامت در بلایاتسرکوف، در موقع مانورهای سپاه سوم، به‌وسیلهٔ صاحب این ملك ــ خانم برانیتسکایا ــ تأیید شده‌است. بنابراین‌طرح «بلایاتسرکوف»ماکاملاعملی‌است. شماولکونسکی‌ها، رایفسکی‌ها و داویدوف‌ها همه‌تان از بستگان نزدیك خانم برانیتسکایا هستید؛ و اگر شما حتی در موقع اقامت تزار، برای مهمانی به‌خانهٔ اوبروید به‌هیچ‌وجه تولید سوءظن نخواهد کرد؛ و هنگامی‌که در ملك برانیتسکایا زندگی می‌کنید می‌توانید در موقع مناسب لباس سربازی بپوشید و نگهبان اتاق‌های استراحت تزاربشوید و درآن صورت امکان حتمی‌به‌دست خواهید آورد که داخل اتاق‌ها شده و کار این مرد ستمگر را بسازید.
سرگی ساکت شد، عرق چهرهٔ سرخ شده از هیجانش را پاك کرد و پس از لحظه‌ای سکوت ادامه‌داد: فقط پستل را نباید درجریان این موضوع گذاشت. مثل این‌که پیشنهاد او این است که قیام با آزاد ساختن سرکرد ولادیمیر رایفسکی از دژ تیراسپول آغاز شود. بدیهی است که پستل با نقشهٔ ما موافقت نخواهد کرد. و البته مجدداً مانند آخرین کنگرهٔ ما در موقع بازار مکارهٔ این‌جا، شروع به‌تخمین زدن، سبك و سنگین کردن ومنصرف نمودن ما خواهد کرد... و به‌علاوه زمان عمل فرا رسیده است، والا همهٔ ما را مثل موش به‌تله خواهند انداخت.
ولکونسکی آه کشید: بله، باسارگین به‌من می‌گفت که کیسلف به‌نحو کاملا روشنی به‌او اشاراتی کرده است. گویا ویت[1] رذل از ما به‌آراکچیف گزارش داده است.

1: Vitt.

تروبتسکوی فریاد زد: چه می‌گوئید؟
سرگی در حالی‌که اخم کرده بود گفت: هنوز شایعات بدتری راجع به‌خیانت افراد پست دیگری وجود دارد. باید اداره واسیلکوف ما ابتکار را به‌دست بگیرد. به‌شما قول می‌دهم که اگر تأخیر کنید، من خود در میان سپاهیان شورش برپا خواهم کرد. به‌شما اطمینان می‌دهم که به‌محض این‌که کار تزار ساخته شود سپاه سوم، به‌سوی مسکو حرکت خواهد کرد.
تروبتسکوی گفت: پستل را هم به‌سمت فرماندهی سپاه مراقب در کیف تعیین خواهیم کرد و مامور خواهیم نمود که دهکده‌های نظامی جنوب را تحت‌نظر بگیرد.
سرگی تأییدکنان گفت: فکر خوبی است. عدم رضایت عمومی در ارتش ضامن الحاق آن‌ها به‌سپاه سوم است. در این‌موقع شمالی‌ها پادگان پایتخت را به‌قیام برخواهند انگیخت و از مجلس سنا طلب خواهند نمود که حکومت برمبانی اصول انسانی تجدیدسازمان یابد.
تروبتسکوی با تأنی گفت: بریگن[2] درهمین زمستان از طرف بستوژف و ریلیف پیش من آمد و تصریح کرد که اقدامات لازم در بین ملوانان کرودنشتاد به‌عمل آمده است تا خانوادهٔ تزار را با اعمال جبر به‌خارج از کشور ببرند. این البته مربوط به‌زمانیست که الکساندر از امضای منشور تحدید اختیارات حکومت مطلقه استنکاف ورزد.
آرتامون موراویف به‌طور قاطع گفت: در چنان صورتی اصولا نباید اجازه داد که او از روسیه خارج شود.
سرگی تأییدآمیز سرش را تکان داد.
تروبتسکوی پرسید: و اگر سپاه قفقاز نیروهای قیام کننده را از عقب مورد تهدید قرار دهد؟
سرگی سرش را ناگهان به‌جانب او برگرداند:
ــ شاهزاده به‌نظرم شما بودید که خاطرنشان می‌ساختید: سپاه قفقاز یعنی الکسی پطرویچ یرمولوف[3]...
ولکونسکی گفت: موقعی‌که من در آب‌های معدنی قفقاز بسر می‌بردم درآن‌جا با یاکوبویچ[4] برخورد کردم.

2: Briggain.
3: Ermolov.
4: Iakobovitch.

آرتامون پرسید: همان کسی‌که گریبایدوف را به‌علت شرکت دردوئل شرمتف[5] با زاوادوفسکی[6] به‌دوئل دعوت کرد؟

ولکونسکی جواب داد: هموست این یاکوبویچ مرا مطمئن کرد که در قفقاز «جمعیت سری» وجود دارد.

سرگی گفت: یاکوبویچ آدم‌بسیار ماجراجوئی است. ولی‌یرمولوف... یرمولوف در جوانی مزهٔ زندان و تبعید را چشیده است. یرمولوف یکی از قهرمانان سال ۱۲ است که شجاعت فطری و وفاداری مفرط خود را به‌میهن در جبههٔ اولم و برودینو به‌اثبات رسانیده است. هنگامی‌که ما پرچم قیام را برافرازیم یرمولوف، کسی که در فرامین خود سربازان را «رفقا» خطاب می‌کند، کسی‌که از سرکوبی انقلاب ایتالیا امتناع کرد، برای سرکوبی انقلاب روسیه دست از آستین بدر نخواهد آورد.

سرگی چندبار طول اتاق را به‌سرعت پیمود. بعد جلو پنجره توقف کرد و درحالی‌که دست‌هایش را جلو سینه چلیپا کرده بود، مدت زیادی به استپ‌های دوردست ماورای دنپر، که بعد از طغیان آب و باران‌های بهاری به‌رنگ زمرد درآمده بودند، خیره شد. سپس درحالی‌که مجدداً بسوی کاناپه برمی‌گشت گفت: امیدوارم که شما تاکنون درك کرده باشید که آمدن گریبایدوف به‌این‌جا چرا در زمان حاضر برای ما همین‌قدر مهم است. شما می‌دانید که او با چه پیوندهای‌محکمی با یرمولوف مربوط است. می‌گویند که فرمانروای قفقاز دیوانه‌وار به‌او علاقمند است.

آرتامون موراویف گفت: من مطمئنم که ریلیف او را به‌عنوان واسطه‌ای بین ما و یرمولوف به‌این‌جا فرستاده است.

موراویف‌آپوستول با حرارت به‌رفقایش نگریسته پرسید: آقایان، آیا شما عقیده دارید که‌می‌شود دربارهٔ «نقشه‌بلایاتسرکوف» صریحاً باگریبایدوف وارد صحبت شد؟

تروبتسکوی که پیپ بلندش را دود می‌کرد جواب داد: ریلیف در سال گذشته به‌من می‌گفت که گریبایدوف از ماست. معذالك من او را در «جمعیت» نپذیرفتم...

سرگی با همان حرارت پرسید: چرا؟

5: Chermetev.

6: Zavadovoski.

تروبتسکوی چند حلقه دود معطر از دهن بیرون داد و درحالی‌که کلمه‌ها را با تأنی ادا می‌کرد جواب داد: من ونیکیتا موراویف در این‌مورد زیاد صحبت کردیم. شما می‌دانید که او در این فعالیت‌ها به‌مسئله تبلیغات اهمیت زیادی، اگر نگوئیم اساسی، می‌گذارد. من و او به‌این‌نتیجه رسیدیم که کمدی گریبایدوف اثر لازم را از نقطهٔ‌نظر تبلیغات هدف مطلوب ما روی افکار خواهد داشت‌و تصمیم گرفتیم که در خصوص این نویسنده هم باهمان احتیاطی رفتارشود که‌درخصوص‌پوشکین ــ تبعیدی میخائیلوفسك ــ رفتار شد. به‌علاوه در یکی از گفت و گوهایمان با گریبایدوف، ما خواستیم او را در زمینهٔ وارد کردنش به‌سازمان «جمعیت سری» مورد آزمایش قرار دهیم؛ و هردو به‌این نتیجه رسیدیم‌که‌گریبایدوف به‌امکان تجدید سازمان حکومت روسیه اعتقاد ندارد.

سرگی با عصبانیت پرسید: چه‌طور، اصلا اعتقاد ندارد؟

تروبتسکوی دست‌هایش را از روی یأس و تعجب‌حرکتی داد و گفت: گریبایدوف عقیدهٔ ولتر را دربارهٔ اهمیت تبلیغات که خلاق افکار عمومی و ظاهراً تنها وسیلهٔ سرنگونی هرگونه حکومت استبدادی است، مسخره می‌کرد...

ــ ولی اینك ما، جنوبی‌ها ،گریبایدوف را با نقشه‌های خود دربارهٔ سرنگونی استبداد آشنا می‌کنیم. آن‌وقت شما خواهید دید که این مطلب چه اثری در او ایجاد خواهد کرد.

تروبتسکوی آه کشید: خواهیم دید.

در سکوتی که فرا رسیده بود پارس کادو، خندهٔ نشاط‌انگیز زنانه و بعد صدای آکورد پیانو وبه‌همراهی‌آن‌قطعه‌ای از «سلمانی‌سویل[7]» روسینی به‌گوش رسید.

ولکونسکی آواز زنش را شناخت و با خود فکر کرد: «طفلك در این‌جا ازغیبت پدرش، که‌به‌علت‌آبستنی مانع‌آوازخواندن او می‌شد، استفاده می‌کند».

آرتامون به‌نجوا گفت: ورای من هم عالی می‌خواند، به‌خصوص تصنیف‌های ملی روس را. در مسکو در جشن تولدی در منزل میخائیلو اورلوف، وقتی‌که گریبایدوف آواز او را شنید، چنان سرشوق آمد که

7: Barbier de cévile.

پشت پیانو نشست و تمام شب ورا را همراهی کرد. به‌خصوص این تصنیف: «اکنون تو، ای‌سنگ من، سنگ کوچولو، ای‌سنگ تابناك فیروزه‌ای!» در خانهٔ آن‌ها موفقیت زیادی به‌دست آورد. ــ آرتامون که نه‌صدا داشت و نه از آهنگ سردرمی‌آورد با چنان وضعی این تصنیف را خواند که همه را به‌خنده انداخت.

سرگی به‌شوخی گفت: ها، اگر وراالکسیوناهم، همین‌طور که تو مجسم کردی، آواز می‌خواند شك دارم که می‌توانست، نه فقط چنان موسیقی‌دان نکته‌بینی مثل گریبایدوف، بلکه اصولا کسی را بسرشوق آورد.

ــ والله آقایان، من خودم شنیدم که گریبایدوف گفت: «یك چنین ترانهٔ روسی به‌هزاران تصنیف فرانسوی‌می‌ارزد». او آهنگ سایرتصنیف‌های ملی را، که ورا اجرا می‌نمود، فوراً پیدا می‌کرد و او را همراهی می‌نمود.

۲۲. مهمان دلخواه

الکساندر سرگیویچ گریبایدوف[۸] پس از این‌که به‌کیف رسید در

۸: گریبایدوف نمایشنامه‌نویس، شاعر بزرگ و دیپلمات برجستهٔ روس در تاریخ ۴ ژانویه به‌سال‌شماری قدیم (۱۵ ژانویه به‌سال‌شماری جدید) سال ۱۷۹۵ پابه‌عرصهٔ وجود گذاشت و در تاریخ ۳۰ ژانویه (۱۱ فوریه) سال ۱۸۲۹ در طهران کشته شد. نامبرده وابسته به‌یکی از خانواده‌های اشراف و پدرش از افسران گارد امپراطور روسیه بود. گریبایدوف به‌ترتیب دانشکده‌های ادبیات، حقوق، فیزیك و ریاضیات دانشگاه مسکو را تمام کرد. در همان سال‌های تحصیل در دانشگاه با جوانانی آشنا و دوست‌گردید که بعدها در قیام ۱۴ دسامبر ۱۸۲۵ شرکت نمودند. در سال ۱۸۱۴ گریبایدوف به‌عنوان نویسندهٔ نظامی، اجتماعی وارد مطبوعات شد. در سال ۱۸۱۶ وارد خدمت وزارت‌امور خارجه گردید. در همان زمان هم او با پوشکین و کیوخل بکر آشنا گردید. گریبایدوف باکمال علاقه به‌تکمیل معلومات خود در رشتهٔ موسیقی می‌پرداخت. دو والس او برای پیانو شهرت دارد.

در سال‌های اقامت در پطرزبورگ روابط نزدیك بین گریبایدوف و دکابریست‌ها برقرار شد او با رهبران و اعضای «جمعیت سری سیاسی» آنان معاشرت می‌کرد و با نهضت دکابریست‌ها موافق بود. در سال ۱۸۱۸ گریبایدوف به‌سمت دبیر سیاست روس در ایران تعیین گردید و عازم تفلیس شد و از آن‌جا به‌تبریز، مقر ولیعهد ایران عباس میرزا، رفت. در سال ۱۸۲۲ گریبایدوف به سمت دبیر سیاسی ژنرال یرمولوف فرماندهٔ قشون روس در قفقاز تعیین گردید. در آن‌جا او شروع به‌نوشتن نمایشنامه «امان از عقل» نمود، که به‌قرار معلوم از سال ۱۸۱۶ در صدد نگارش آن بود.

در ژوئن ۱۸۲۴ عازم پطرزبورگ شد. در پطرزبورگ گریبایدوف وارد محیط کاملا ←

«مهمانخانهٔ سبز» که وابسته به‌سازمان مذهبی پچرا[9]، که نزدیك قورخانه بود، توقف کرد.

بعد از معطلی غیرقابل پیش‌بینی در راه، گریبایدوف قبل از هر چیز دستور داد که حمام راآماده کنند.

درفرصتی‌که او با جدیت مشغول اصلاح بود، الکساشا نوکر اوتمام وسائل ضروری راکه برای دیدارهای الکساندر سرگیویچ لازم بود، از چمدان‌ها بیرون آورد. این وسائل عبارت بودند از: شلوارشطرنجی باریك رکابی، سرداری قهوه‌ای، جلیقهٔ کرمی رنگ که به‌جای دگمه از زبرجد دودی زینت یافته بود و بعد دستمال گردن از حریر بسیار لطیف و دستمال جیبی از همان پارچه. الکساشا بعد از این‌که تمام این اشیاء مد روز را با عطر ملایمی نم زد، شروع به‌برق انداختن کفش‌های پنجه باریك کرد. اوگاه آن‌ها را به‌دهان نزدیك‌کرده بانفس خود به‌آن‌ها می‌دمید، گاه مجدداً باهمهٔ نیروی خود پارچهٔ مخملی را به‌روی آن‌ها می‌مالید تااین‌که مثل آینه‌ای سیاه، براق شدند وشعلهٔ چراغ‌هائی راکه جلو شمایل‌ها روشن بودند، در خود منعکس می‌نمودند.

الکساشا کفش‌ها را کاملا نزدیك بینی سلمانی مهمانخانه، که لباس کشیشی در برداشت ومنتظر گریبایدوف بود، برده پرسید:

— می‌بینی؟

کشیش ساکت فقط دست‌هایش را به‌عنوان تعجب تکان داد، گفتی

→

آماده و مجهز دکابریست‌ها شد. با نامی‌ترین رجال انجمن شمالی دکابریست‌ها معاشر بود. از لحاظ نفرت و کینه‌توزی نسبت به‌استبداد و اصول برده‌داری، گریبایدوف با دکابریست‌ها کاملا همعقیده بود، لکن نسبت به‌امکان موفقیت توطئه و کودتای نظامی، بدون شرکت توده‌های ملت شك و تردید ابراز می‌کرد. موضوع تجزیه وجدانی اشراف منورالفکر و ترقی‌خواه از مردم، گریبایدوف را به‌شدت نگران و مشوش‌می‌داشت: در ماه سپتامبر ۱۸۲۵ گریبایدوف عازم قفقاز شد و در سر راه به‌شهر کیف رفته با برخی اعضاء انجمن جنوبی دکابریست‌ها ملاقات کرد.

بزرگ‌ترین اثر گریبایدوف «امان از عقل» است. که یکی از آثار بسیار مهم نمایشنامه‌نویسی روس و مظهر درخشان همبستگی کامل ادبیات بازندگی اجتماعی است. در کمدی «امان از عقل» میهن‌پرستی پرشور انقلابی دکابریست‌ها، اعتراض آنان علیه نظم جاری و اصول برده‌داری، مبارزهٔ آنان برای حفظ سنن، تمدن و فرهنگ ملی، نفرت نسبت به‌تعظیم و تکریم خارجیان و هر چیز بیگانه انعکاس یافته است. کمدی «امان از عقل» در حقیقت مبشر و مقدمهٔ استقرار سبك رئالیسم در ادبیات روس بود. کمدی مزبور تاثیر عظیمی در رشد و ترقی تئاتر روسیه داشت.م.

9: Petchera.

کلمه‌ای برای بیان حیرت خود از برق غیرعادی و شکل کفش‌ها نیافت.
او پس از این‌که با دقت ریش مهمان پایتخت را تراشید، به‌اوپیشنهاد کرد که زلفش را فر بزند، ولی گریبایدوف فقط اجازه داد که دسته‌ای از موهای بلوطی رنگش را که هنوز کاملا خشك نشده بود، بالای پیشانی، کمی بالا بزند و بقیه را به‌طرف شقیقه‌ها شانه‌کنند.
هنوز زمان «حضور»، یعنی وقت دیدار شخصیت‌های رسمی نرسیده بود. الکساندر سرگیویچ، پس ازاین‌که به‌سرعت قهوه‌اش رانوشید، تصمیم گرفت‌که گردشی درشهر بکند. همان‌کشیش سلمانی به‌او توصیه‌کردکه به تپه ولادیمیر برود، زیرا«لذت‌بخش‌ترین چشم‌اندازها در اطراف‌آن‌گسترده است».
گریبایدوف به‌محض این‌که از جلوخان مهمانخانه پائین رفت با خود فکر کرد: «مدت‌ها است‌که آسمان را چنین آبی ندیده‌ام. چه هوای صافی!کاملا مثل تابستان گرم است».
واقعاً هم بهارکیف اکنون با تابستان درآمیخته بود. در دره‌هائی‌که از میان شهر می‌گذشتند، هنوز جویبارها زمزمهٔ بهار می‌سرودند، ولی از پشت پرچین باغ‌ها، گیلاس‌های زود رس پرآب آویزان بودند. غنچه‌های گل‌های رز در باغ‌ها ورم کرده بودند، خیابان‌ها کاملا خشك شده بود، برگ‌های نوجوان درختان سپیدارکه درطول خیابان‌ها قدبرافراشته بودند، زمزمه می‌کردند. گفتی‌که با هزاران پرچم کوچك نقره‌ای خود به‌عابران خوش‌آمد می‌گفتند.
گنبدهای‌کلیساها وصومعه‌هاکه از رگبارهای بهاری شسته شده و با بادهای گرم خشك شده بودند، انوار خورشید را می‌ربودند وپس از آن‌که آن‌ها را در جوشن طلائی خود ذوب می‌کردند. سخاوتمندانه به‌هر طرف می‌افشاندند.
گریبایدوف پس از آن‌که به‌تپهٔ ولادیمیر رسید، روی نیمکت‌کهنه‌ای که از تابش خورشید گرم شده بود، نشست. پایه‌های این نیمکت فرسوده را خزه‌گرفته وپشتی شیب‌دارش با شمعك‌هائی نگه‌داشته شده بود.
ساحل چپ در برابر چشمان او چشم‌انداز سحرانگیزی می‌گشود.
رودخانهٔ دنپر کاملا به‌ساحل نمی‌آمد. این‌جا وآن‌جا هنوز بقایای برکه‌ها و باطلاق‌های طغیان رودخانه، روی چمن‌های‌شسته شده آبی‌می‌زد.
ولی دشت‌ها... تا جائی که چشم کار می‌کرد، از علف پوشیده

بود؛ به‌نظر می‌رسید که مه‌سبزرنگ انبوهی زمین را تا خود افق فرش کرده است.

روی سطح آرام و درخشان رودخانه طراده‌ها به‌آرامی حرکت می‌کردند. روی یکی از آن‌ها آتش روشن کرده بودند و باد، ستون باریك دودی راکه از آن برمی‌خاست می‌رقصاند. گریبایدوف عینکش را باعینك دستی عوض کرد و توانست ببیند که یك دیك کوچك روی آتش آویزان است و زنی درپیراهن و دامن گلی رنگ درکنار آن نشسته است.

روی طرادهٔ دیگر چند نفر مرد در شلوارهای آبی وکلاه‌های بلند، از یك تخته پارهٔ رندیده چیزی درست می‌کردند. از لبهٔ این طراده، پیرمردی که سبیل خاکستری داشت بلند شد و با سرعت ونامنظم شروع به‌تکان دادن یك تبر براق نمود. گریبایدوف از جا برخاست ودرحالی‌که باکنجکاوی این جنب وجوش را می‌نگریست، متوجه شدکه تبری درکار نیست، بلکه در تورهای بیرون‌کشیده شده از آب، ماهی‌های پهن‌نقره‌ای خود را این‌ور وآن‌ور می‌زنند. جوانکی مو بور درحالی‌که از بی‌قراری شادمانانه‌ای جست وخیز می‌کرد به‌جانب پیرمرد دوید وماهی‌هائی را که پیرمرد به‌جانبش می‌انداخت، با چابکی می‌گرفت و در سبد ماهی‌ها پرتاب می‌کرد.

گریبایدوف آه عمیقی کشیده با خود فکر کرد: «آخ، چه‌قدر خوب بودکه من هم دراین طراده‌ها بودم. چه‌قدر عالی بودکه من هم با موژیك‌ها در رندیدن تخته‌شرکت می‌نمودم، بازن جوانی‌که دامن‌گلی پوشیده شوخی می‌کردم وبعد ازخوردن سوپ ماهی تازه روی آن کپهٔ نرم تراشه‌های چوب دراز می‌کشیدم وبه‌این آسمان پرعظمت آبی، به این ابرهای سفید کرك مانند نگاه می‌کردم... و بدون این‌که به‌چیزی بیاندیشم یا چیزی را به‌خاطر بیاورم در این طراده‌ها سفر می‌کردم... سفر می‌کردم...».

گریبایدوف‌که در تصور، خود را روی این طراده‌هاکه به‌آرامی از روی دنپر پائین می‌رفتند، می‌دید، با تلخی مخصوصی احساس‌کردکه ازتمام خاطرات سال‌های‌گذشته‌اش روحاً کسل است.

علی‌رغم میلش نمی‌توانست دربارهٔ افتخاری‌که کمدی «امان ازعقل» نصیبش‌کرده است، دربارهٔ افتخاری‌که مانند طوفان درجاده‌های استپ‌توأم باگردباد و رعد وبرق روی سرش پرواز می‌کند، نیاندیشد. افتخاری‌که گاه او را تا اوج خوش‌بختی بالا می‌برد وگاه او را در مغاك استیصال و

ناامیدی‌های تلخ سرنگون می‌کرد. اونمی‌توانست کشمکش‌های دردآوری را که با ادارهٔ سانسور داشت، که نه اجازه می‌داد نمایشنامه «امان از عقل» چاپ شود ونه روی صحنه بیاید، بیاد نیاورد. فکر مشاجرهٔ قلمی دربرابر انتقاد خصمانهٔ مجله‌ها، که او ازکمدی خود مانند پدری که از فرزند دلبندش در برابر حمله‌های غیرعادلانه وناجوانمردانه دفاع می‌کند، او را ترك نمی‌کرد...

فکر دیدار قریب‌الوقوع از تروبتسکوی و مواروییف آپوستول‌را، که بنا به‌سفارش ریلیف وبستوژف مجبور بود با آنان دربارهٔ «امری بسیار جدی» صحبت کند، از خود راند.

گریبایدوف این مردمان را دوست داشت و به خاطر کوشش‌های اصیلشان بی‌نهایت به‌آنان احترام می‌گذاشت، ولی او قصد نداشت درامری شرکت نماید که به‌موفقیت آن معتقد نبود...

عینك دستی را تاکرد و درجیب‌گذاشت. نسیم سبکی‌که از ماورای دنپر می‌وزید، عطر گل‌های صحرائی را به‌چهرهٔ آفتاب‌سوخته او می‌پاشید.

زنجره‌ای روی بوتهٔ فرفیون نزدیك گریبایدوف می‌چرخید؛ گوئی چیزی در میان ساقه‌های پرآب آن سراغ‌کرده است‌که‌گاه می‌نشست وگاه می‌پرید. بال‌های لطیف او، هنگامی‌که در هوا معلق می‌ماند وبفهمی‌نفهمی بالای بدن ظریف و زیبایش تکان می‌خورد، با تمام رنگ‌های قوس وقزح موج می‌زد.

گریبایدوف هم، علی‌رغم ارادهٔ خود، چیزی را به‌خاطر می‌آوردکه بیش از هرچیز دیگر میل نداشت، آن‌را به‌خاطر بیاورد. چهرهٔ بالرین، تلمشوا، با ملاحت‌حزن‌انگیزش، باحمله‌های غیرمنتظرهٔ‌نشاط تندومستانه‌اش، از خاطرهٔ او لغزید... عشق شورانگیز و جدائی بیمارگونه و ناگهانی خودشان را به‌خاطر آورد...

طراده‌ها، دیگر آن‌قدر دور شده بودندکه‌مانند یك‌دسته مرغان دریائی که روی آب فرود آمده باشند، به‌نظر می‌رسیدند، وگریبایدوف باز هم همان‌طور بی‌حرکت روی نیمکت‌کهنه نشسته دست‌هایش را درطول پشتی آن انداخته بود.

ورود گریبایدوف به‌خانهٔ تروبتسکوی با شور و نشاط صمیمانه‌ای استقبال‌گردید؛ همه و همه از نوکرموقر خاکستری موی،که در وجود گریبایدوف یك مهمان پطرزبورگی می‌دید، گرفته تا میزبانان و مهمانان از دیدار او خوش‌حال گردیدند. او از آغوشی به‌آغوشی می‌رفت: ازآغوش تروبتسکوی به‌ولکونسکی، از ولکونسکی به‌آغوش آرتامون موراویف می‌افتاد. سرگی موراویف اپوستول وبستوژف ریومین دست او را به‌سختی فشردند.

کاترینا ایوانونا مهمان را بین خود وماریا ولکونسکی‌نشاند وگفت‌وگوئی راکه به‌خصوص برای او مطبوع بود، بلافاصله شروع‌کرد:

ـ بالاخره ما چه وقت لذت خواندن کمدی شما را، نه از روی‌دست‌نویس، بلکه از روی نسخهٔ چاپی آن به‌دست می‌آوریم؟

گریبایدوف با حالت تسلیم و رضا به‌شوخی جواب داد: این بسته به‌ارادهٔ خدا وسانسور است.

تروبتسکوی آه کشید: آخ، امان از این سانسورچی‌ها! لواشهٔ سانسور به‌نسبت رشد افکار عمومی بیش‌تر پیچ می‌خورد؛ وبه‌علاوه چارچوب تنگ مقررات سانسور برای مغز روسی‌که همیشه پهنهٔ وسیع را دوست داشته و دارد، تنگ وخفه‌کننده است. انصافاً ما دیگر به‌سن بلوغ رسیده‌ایم. من پیش خود مجسم می‌کنم که چه‌گونه نظارت سانسور برسینه‌ای که از آن صدای هنرمند بیرون می‌آید، سنگینی می‌کند و چه‌گونه دستی را که می‌نویسد بی‌حس و حرکت می‌نماید...

موراویف آپوستول گفت: آن‌وقت‌ها هم رادیشف سانسورچی‌ها را «نگهبانان عفت عمومی» می‌نامید. او کاملا حق داشت وقتی که می‌گفت: یك سانسورچی نفهم می‌تواند بزرگ‌ترین لطمه را به‌فرهنگ عمومی وارد کند. درحقیقت هم قسمت اعظم‌کارمندان ادارهٔ سانسور ازلحاظ قوهٔ تخیل چندان ممتاز نیستند وبه‌هرحال از ذوق وقریحهٔ نویسنده‌ای‌که قربانی‌آنان می‌شود، سردرنمی‌آورند.

ولکونسکی تمسخرآمیز لبخند زد: سانسورچی‌ها خیلی ساده قضاوت می‌کنند. آن‌ها مطمئن هستند که سخت‌گیری، کم‌ترین مسئولیتی برای آنان ایجاد نمی‌کند، ولی بزرگواری، آن‌ها را احتمالا دچار مخمصهٔ بزرگی خواهد کرد.

ورا‌الکسیونا به گریبایدوف رو کرده گفت: الکساندر سرگیویچ،

عدهٔ زیادی‌کمدی شما را شاهکاری می‌شمارندکه بعد ازکمدی «نابالغ» فون‌ویزین[۱۵] تاکنون نظیر نداشته است.

گریبایدوف معترضانه گفت: مع‌ذلك‌دشمنانی هم‌دارد. از بدو پیدایش آن هنوز چیزی نشده خیلی از قلتشن دیوان‌ها قداره‌هایشان را کشیده‌اند.

ورا‌الکسیونا ادامه داد: ولی چنین آدم‌ها خیلی‌کم‌تر ازمریدان‌کمدی شما هستند. مردم تمام کسانی راکه به «امان از عقل» حمله می‌کنند مغرض ویاوه‌گویان لجباز می‌نامند.

گریبایدوف با بی‌اعتنائی گفت: چیزی‌که در کمدی من بیش از همه آن‌ها را ناراحت می‌کند فقدان تیپ‌های عادی صحنه‌های تئاتر است. واقعاً هم Jeune Premier [۱] کمدی من کیست؟

خانم ولکونسکی گفت: درهر صورت چاتسکی نیست.

گریبایدوف لبخندزنان سرش را خم کرد.

ــ «پدر بزرگوار» کیست؟

یکدفعه چند صدا با هم جواب داد: البته فاموسوف نیست...

ــ نقش دختر ساده وپاکدل با کیست؟

ــ سوفیا نیست...

ــ لیزا هم ابداً...

آرتامون موراویف با احساس گفت: این‌کمدی ملی روسی ما است که‌مدت‌هامنتظرش‌بودیم. ماازشما، آقای‌گریبایدوف، فوق‌العاده متشکریم.ــ و در برابر او تعظیم‌کرد.

گریبایدوف هم از جا برخاست و بافروتنی تعظیم‌کرد.

دختری چشم و ابرو مشکی درلباس‌اوکرائینی، که گردن‌بند منجوقی رنگ‌به‌رنگی روی سینهٔ برجسته‌اش افتاده بود، با سینی داخل شد؛ به‌دنبال او دختر دیگری وارد شد که همان‌طور از نقش ونگار رنگ به رنگ آستین‌های پیراهن، از منجوق‌ها و روبان‌ها وبیش از همه از رنگ‌وروی شاداب وجوان وچشمانی قهوه‌ای وبراق، می‌درخشید.

دخترها به‌سرعت وچابکی جلو مهمانان چای، نان بادامی، مربای تمشك وتوت‌فرنگی معطر، که درگلخانه به‌عمل آمده بود، گذاشتند.

۱۵: Fonvizin، دنیس ایوانویچ فون‌ویزین درام‌نویس روس، متولد در مسکو (۱۷۹۲ ــ ۱۷۴۵)؛ خلاق کمدی مدرن روس به‌نام «نابالغ» در ۱۷۸۲م.

۱: نقش اول.م.

خانم‌ها دور گریبایدوف راگرفته بودند.
ورا الکسیونا عشوه‌گرانه می‌گفت: آقای گریبایدوف البته اختیار با شماست، ولی قبل از عزیمت به‌قفقاز باید حتماً پیش ما به‌لیوبار بیائید. آیا به‌یاد می‌آورید که به‌من قول‌داده‌اید نت تصنیفی را که زن ناظرایستگاه می‌خواند برای من بنویسید، همان ایستگاهی‌که ما باهم درآن‌جا گالوشکا[۲] با خامهٔ تازه خوردیم.
ــ باکمال افتخار، از همین الان هم لذتی را که اجرای این ترانهٔ دلکش اوکرائینی به‌وسیله شما، به‌من خواهد داد احساس می‌کنم.
آرتامون موراویف به‌زانوی استخوانی گریبایدوف که از زیرپارچه لطیف‌شلوارمشخص‌بود دست‌کشید وگفت: و ازلیوبار، الکساندرسرگیویچ، به‌بازار مکاره برولیچف[۳] خواهیم رفت. درآن‌جا کولی‌هائی هستند که نه در پیترا[۴] و نه درمسکو و نه درهیچ دسته‌ای نظیر دارند. چه‌جور می‌رقصند!
آرتامون چشمانش راتنگ‌کرد وکوشش نمود که با تکان دادن شانه‌های پروپهن خود لرزش شورانگیزی را تقلید کندکه دختران جوان کولی به‌وسیلهٔ آن هوش ازسرتمام کسانی‌که درصحنه‌های روحوضی شلوغ بازار مکاره مجذوب رقص آنان می‌شوند، می‌برند.
کوشش آرتامون برای تجسم چیزی شبیه این رقص باعث خندهٔ عمومی شد.
همه از گریبایدوف خواهش کردند که پشت پیانو بنشیند. خانم ولکونسکی حاضر شدکه با ورا الکسیونا دونفری بخوانند.
ولی انگشت کوچك گریبایدوف، که ازگلوله‌های یاکوبویچ لطمه دیده بود، درد می‌کرد. او به برق‌های جهنده‌ای‌که از پنجره دیده می‌شد، اشاره‌کرده گفت:
ــ خواهش می‌کنم مرا معذور بدارید. واقعاً شرمنده‌ام، با تغییر هوا انگشت من به‌هیچ‌وجه به‌درد شستی‌های پیانو نمی‌خورد...
کاترینا ایوانونا پرسید: ممکن است‌که دلتان برای گرجستان ،این سیبری قفقاز، تنگ شده باشد؛ این‌طور نیست؟
گریبایدوف جداً اعتراض کرد: ببخشید شاه‌زاده خانم. چه‌طور

۲: نوعی سوپ اوکرائینی شبیه آش گوش‌برهٔ ما.م.
3: Berolitchev.
4: Pitera.

گرجستان سیبری است؟ طبیعت در آن‌جا اعجاب‌انگیز است. بالای سر آدم اعقاب عذاب‌دهندگان پرومته[5] می‌چرخند. قله‌های پربرف کوه‌ها و توده‌های برف و سرما دورتادور آدم را فرا گرفته است؛ ولی همین‌که از کاشائور پائین بروی، بلافاصله خود را در بهار سواحل رودخانهٔ آراگوا خواهی یافت...

ماریا نیکلایونا گفت: می‌گویند تابستان آن‌جا به‌طور غیرقابل‌تحملی خفه است؟

گریبایدوف تأییدکرد: گرم است. درعوض چیزی مطبوع‌تر از آن نیست، که آدم صبح‌ها وغروب‌ها در زیر طاق‌های سبزگردش کند؛ در آن‌جا آدم در هرقدم جلو چشمان خود خوشه‌های انگور می‌بیند.ـ او درحال جذبه ادامه داد: چه‌چیزی ممکن است عالی‌تر از باغ‌های تفلیس باشد. تا بخواهی درآن‌جا گل‌های رز، یاس و زنبق هست؛ و درهمین‌جا درختان گردو و انجیر و سپیدارهای هرمی‌شکل می‌رویند... باغی که من درآن‌ساعات فراغتم رابالذت مخصوصی می‌گذرانم متعلق‌به‌خانم‌آخوردوف[6] بیوهٔ یك افسر توپخانه است. صومعهٔ داود مقدس روی تپه‌ای، مانند آشیانهٔ عقاب، روی این باغ، معلق است. در روزهای پنجشنبه زنان چادری به‌این‌جا می‌آیند. آن‌ها پشت سرهم حرکت می‌کنند و نوار سفید به‌هم پیوسته‌ای تشکیل می‌دهندکه درکوره راه‌های باریك می‌چرخند. بعد از زیارت آثار متبرك مثل گلهٔ قو در همهٔ جای کوه پخش می‌شوند. باد چادر آن‌ها را به‌اهتزاز درمی‌آورد، وبه‌نظر می‌رسدکه‌گویا باتکان دادن بال‌های سفید خود، انسان را در ارتفاعات به‌نزد خود دعوت می‌کنند. چه بسا برای من اتفاق افتاده است که چشمان سیاه و گیرای صورت‌هائی که به‌شکل بسیار ظریفی تراش خورده‌اند، درآن‌جا ببینم.

ورا الکسیونا ازروی شیطنت‌پرسید: راست بگوئید آقای‌گریبایدوف، آیا شما عاشق یکی از این زنان چادری نشده‌اید؟

۵: Prométhée ، خدا یا نابغهٔ آتش، پسر تیتان و ژاپت و برادر آتیلا. او در آثار کلاسیك میتولوژی مبتکر اولین تمدن بشری شناخته می‌شود. پس از این‌که انسان از یك تکه گل ساخته شد، او برای دمیدن جان در او، آتش را از آسمان ربود. زئوس برای تنبیه‌کردنش، او را به‌وسیلهٔ هفاایستوس Hephaistos در کوه‌های قفقاز به‌چهار میخ کشید، که در آن‌جا یك کرکس کبد پرومته‌را بلعید. او به‌وسیله هراکلس که مرغ گوشت‌خوار را کشت، نجات یافت.م.

6: Akhverdov.

ماریا نیکلایونا گفت: عشق چنین زیبا صنمی، یقیناً، خیلی شاعرانه است.

گریبایدوف گفت: حتی من به‌این مناسبت اشعاری هم گفته‌ام.

چند صدا به‌تقاضا بلند شد: بخوانید، بخوانید.

گریبایدوف لبخند زد: از قبل می‌دانم‌که اشعار خوبی نیستند، ولی خوب اگر خانم‌ها اصرار دارند...

او با شور وحرارت ساختگی شروع به‌دکلمه کرد:

ای آواره، می‌دانی که عشق چیست؟
دوست خواب آرام نیست،
به‌خصوص در زیر آسمان آتش‌خیز وحشتناك است.
اوه، چه شرری به‌خون می‌زند.
به‌خاطر آن زندگی می‌کنند و به‌وسیلهٔ آن نفس می‌کشند.
درحالی‌که عشق را در دل دارند و برزبان می‌رانند،
در جنگ‌ها از پای درمی‌آیند...
بدین‌ترتیب گوئی که باد سموم از جنوب می‌وزد .

ولکونسکی پرسید: ولی باهمهٔ این‌ها، آقای‌گریبایدوف! آن‌جا برای شما بدون مجالس تفریح‌کسل‌کننده نیست؟

گریبایدوف به‌سرعت جواب داد: ابداً. درقفقاز من زیاد می‌نوشتم، زبان ترکی وفارسی یاد می‌گرفتم. علاوه برآن من درآن‌جا پیانو دارم. اما راجع به‌مجالس‌تفریح، من «تسینداالی»، ملك‌چاوچاوادزه‌را باپطرزبورگ آراکچیف‌که درچنگال این مقرب‌الخاقان کرخ شده است، عوض نمی‌کنم. درست است که در سالن‌های تفلیس چاخان‌های پشت‌هم‌انداز وبه‌قول‌دنیس داویدوف «کشیش بچه‌هائی‌که زنگ‌های کوچولو را به‌صدا درمی‌آورند» کم‌تر از سالن‌های پایتخت است؛ ولی تنها همنشینی با یرمولوف به‌تمام این اجتماعات می‌ارزد. الکسی پطرویچ یرمولوف شخص بی‌نظیری است. من حاضرم همه‌جا مانند سایه با اوباشم. شخص بسیار جالب‌توجهی است. چه افکارتازه‌ای دارد! لطیفه‌ها به‌فراوانی ازاومی‌تراود. همه ما«یرمولوفی‌ها» می‌دانیم، که او گاهی بی‌رحمانه می‌کوبد؛ ولی با این وجود سربازان، که او آن‌ها را از مشق صف‌جمع معاف کرده و در فرمان‌های خود به‌آن‌ها «رفقا» خطاب می‌کند، او را می‌پرستند.

سرگی موراویف در موقع گوش کردن به‌این سخنان با صدای بلند

نفس می‌کشید و بستوژف ریومین دست‌هایش را محکم به‌هم می‌مالید.
گریبایدوف با ذوق و شوق تعریف می‌کرد، که چه‌گونه در یکی از هنگ‌های سپاه یرمولوف تازیانه‌ها در جلو صف سربازان و طی تشریفات خاصی به‌آتش افکنده شد.
هنگامی‌که نوکر موخاکستری گیلاس‌های پایه بلند شامپانی خنك را در سینی‌نقره‌ای جلومهمانان گرفت، تروبتسکوی پیشنهاد کرد: بسلامتی الکسی پطرویچ یرمولوف!
همه‌گیلاس‌ها را به‌هم زدند وتاآخر سرکشیدند.

بین صحبت‌های عادی اتاق پذیرائی کاتریناایوانونا و گفت‌وگوئی که روز بعد در اتاق کار تروبتسکوی جریان یافت، نه ازلحاظ لحن شباهتی بود و نه از لحاظ مضمون.
به‌محض این‌که بستوژف ریومین، آخرین نفری که انتظارش را می‌کشیدند، پیدا شد سرگی موراویف اپوستول بدون مقدمه‌پردازی گریبایدوف را در جریان «نقشهٔ بلایاتسرکوف» گذاشت و بعد به‌طور جدی او را در برابر این سئوال قرار داد: آیا به‌عهده می‌گیردکه‌الکسی‌پطرویچ یرمولوف رابه‌هواداری‌سپاهیانی‌که جنوبی‌ها قصد دارند به‌تظاهرات‌انقلابی بکشانند، جلب نماید؟
گریبایدوف مدت زیادی سکوت کرد. هرقدر سکوت او بیش‌تر طول می‌کشید، جواب نفی او می‌بایست‌کم‌تر غیرمنتظره باشد؛ ولی بالاخره هنگامی که گریبایدوف کلمه «نه» را به‌طور قاطع و محکم ادا کرد، همه گفتی از غرش ناگهانی یك تیراندازی، لرزیدند؛ وبعد باز هم سکوت، سکوتی که این‌بار آزاردهنده‌تر بود، فرا رسید.
بالاخره پرسش سرد سرگی موراویف آپوستول سکوت را شکست:
ـ آیا میل ندارید توضیحی بدهید؟
گریبایدوف‌عینکش راتمیزکرده به‌چشم‌گذاشت وباآرامش، چهره‌های سختی راکه متوجه او بود، برانداز‌کرد:
ـ معذرت می‌خواهم آقایان. من اطمینان حاصل‌کرده‌ام‌که ژنرال

یرمولوف[7] برای تحکیم قدرت روسیه درقفقاز به‌شدت سرگرم مبارزه با ایرانی‌هاست، اگر به‌همین یك‌دلیل هم باشد، مشکل امکان‌پذیر بداند که سپاه خود را به‌زد و خوردهای داخلی کشور بکشاند. اما بعد... این جزء اصول من نیست که کسی را، هرکس که می‌خواهد باشد، به‌مطلبی‌معتقد کنم‌که خود مطلقاً به‌آن اعتقاد ندارم. به‌علاوه شما انتظار دارید که من چه‌کسی راقانع‌کنم؟ یرمولوف را؟ شخصی راکه دارای آن‌همه استعدادهای زیاد است، رجل برجستهٔ نظامی و دولتی را، باآن همه دانائی که می‌تواند در بغرنج‌ترین شرایط راه صحیح را تشخیص بدهد. باآن مغز متفکرش که...

بستوژف‌ریومین حرف اورابرید: به‌خصوص به‌خاطرهمین‌خصوصیاتی که شما برشمردید، «جمعیت سری» ما یرمولوف رابه‌اتفاق اسپرانسکی و موردوینوف[8] برای اعضای حکومت موقتی در نظر گرفته است. به‌خصوص به‌همین دلیل‌است‌که ماهم‌به‌جانب‌او، به‌عنوان سرفرماندهی، رومی‌آوریم...

گریبایدوف هم به‌نوبهٔ خود حرف او را برید وگفت: وبه‌خصوص به‌خاطر همین خصوصیات، یرمولوف هیچ‌گاه در امری دخالت نخواهد کرد‌که به‌وسیله صدها ستوانی‌که قصد دارند رژیم دولتی روسیه را تغییر دهند، طرح‌ریزی شده باشد.

بستوژف ریومین به‌جانب اوپرید وگفت: آقای عزیز!

موراویف آپوستول دست او راگرفته به‌جانب خودکشید وگفت:

ــ میشل آرام بگیر!ــ وبعد به‌جانب گریبایدوف برگشته گفت: و اگر به‌دنبال این «صدها ستوان» گردان‌های مجهزی هم باشند چه‌طور؟

گریبایدوف پرسید: منظور شما یك شورش نظامی است؟

ولکونسکی به‌جای جواب پرسید: مگر شما به‌انقلاب‌های نظامی معتقد نیستید؟

تروبتسکوی پرسید: نمونه‌های اسپانیا، پیمونت[9] و ناپل[10] به‌قلب و عقل شما الهام نمی‌دهند؟

گریبایدوف معتقدانه گفت: شورش‌نظامی هم نوعی‌توطئه‌های درباری

۷: یرمولوف فرمانده.سپاه قفقاز در دوره‌ای از جنگ‌های ایران و روس.م.

8: Mordvinov.

۹، ۱۰: از نواحی شمال شرقی ایتالیا، در اینجا اشاره به‌جنگ‌های اتحاد نواحی مختلف ایتالیاست.م.

است، و همهٔ این‌ها کم و بیش نوعی چاقوکشی است... هرج و مرج است،
بستوژف عصبانی شد: خدایا، چه می‌گویید!؟
ولکونسکی گفت: آقای گریبایدوف، تا آن‌جائی‌که من می‌دانم شما هیچ اهمیتی برای تبلیغات درامر مبارزه باحکومت استبدادی قائل‌نیستید؟
ــ تبلیغات داریم تا تبلیغات. پوشکین به‌حق چاتسکی مرا موردملامت قرار می‌دهدکه با فصاحت وبلاغت می‌خواهد قلتشن‌دیوان‌ها، فاموسوف‌ها و سایر پرسناژهائی که گوش باطنشان بسیار سنگین است، قانع کند... اغلب در میان همفکران مسکوی و پطرزبورگی ما کسانی پیدا می‌شوند که قسمت اعظمشان بی‌نهایت پاکدل هستند. من تعجب می‌کنم که چه‌گونه حتی خود آن‌ها تاکنون در اثر ابراز احساسات آتشین خود در مسائل خیرخواهانه، به‌جوش نیامده‌اند.
بستوژف ریومین بازهرخندی‌گفت: جالب است مسیوگریبایدوف، شما باچه نشانه‌هائی خود را از «همفکران ما» به‌حساب می‌آورید؟!
گریبایدوف دندان‌هایش را به‌هم فشرد، ساکت شد و بعد با صمیمیت عمیقی ادامه داد:
ــ خواهش می‌کنم اطمینان داشته باشیدکه من باهمهٔ روح وعقلم در اعتقادات شما مبنی بر ضرورت تجدید سازمان رژیمی که امروز درمیهن ما حاکم است، شریکم. مع‌ذلك من با همان شدت معتقدم وسیله‌هائی‌که شما برای رسیدن به‌این هدف عالی انتخاب‌کرده‌اید به‌هیچ‌وجه قادر به‌اجرای‌آن نیست. شما ملت را باچه وعده‌هائی جلب می‌کنید؟ شما حتی هنوز در اصولی‌ترین مسئله‌ها، یعنی آزادی دهقانان از رژیم ارباب ــ رعیتی و حکومت موقتی هیچ طرح روشن و قرار لازمی ندارید...
گریبایدوف نگاه پرسان خود را به‌روی همه چرخاند ولی هیچ‌کس کلمه‌ای نگفت:
ــ در پطرزبورگ من شنیدم که وظیفهٔ حکومت موقتی آینده، این ارگان انقلابی، فقط دعوت مجمع‌کبیر است،که باید روی اقداماتی‌که حکومت مطلقه را محدود می‌کند، تصمیم بگیرد. پستل هم گویا مثل شما، سرگی ایوانویچ، موافقت‌کرده است که دیکتاتوری حکومت موقتی کم و بیش ده‌سال طول بکشد؛ تا دراین‌مدت میهن مابراساس «روسکایاپراودا»ی

پستل سازمان یافته و «وچهٔ ملی»[۱] دعوت شود...

درحالی‌که گریبایدوف اختلاف‌های دیگری را هم، که واقعاً بین «جمعیت‌های شمال وجنوب» وجود داشت، برمی‌شمرد، نشان‌دادکه اطلاعات زیادی حتی از آن تناقض‌هائی دارد که در بین نظرات این شیفتگان «جمعیت سری» به‌چشم می‌خورد.

ولی هرقدر هم‌که بعضی ازدلیل‌های او دربارهٔ تدارك بد«جمعیت سری» برای اجرای اقدامات اساسی متقاعدکننده بود، کسی قانع نشد. اظهارنظر او دربارهٔ این‌که‌گویا شورش سه روزهٔ هنگ سیمنوف به‌مراتب بیش از بسیاری از سخن‌پردازی‌ها، که فقط زمانی خوب است که «بااسلحه گرم توام شود»، باعث اعتراض‌های غضب‌آلودی شد.

گریبایدوف با ظاهر آرام و متحمل به‌سخنان آنان گوش می‌داد. فقط پای اوکه روی پای دیگرش افتاده بود و در شلوار باریك رکابی کشیده به‌نظر می‌رسید، باحرکت خفیفی لاینقطع می‌لرزید.

سرگی موراویف آپوستول باعصبانیت می‌گفت: ولادیمیر رایفسکی هنوز آن‌موقع‌ها ثابت می‌کردکه روسیه محتاج به‌یك تجدید سازمان بسیار سریع است. آقای گریبایدوف! شرف و افتخار برچنین سخن‌پردازی!

بستوژف که تا بناگوش سرخ شده بود فریاد زد: کسی که طالب یك تغییر فوری نیست، شایستگی نام میهن‌پرست را ندارد.

گریبایدوف لرزید:

ــ پس به‌نظر شما... ــ او درحالی‌که کلمه‌ها را با تأنی از هم جدا می‌کرد می‌خواست شروع‌کند، ولی ولکونسکی بین اووبستوژف‌حائل شد.

و با هیجان شروع به‌صحبت کرد: به‌من‌هم اجازهٔ صحبت بدهید. حادثه‌های بزرگ جنگ باناپلئون ملت روسیه را در رأس سایر ملت‌های اروپائی قرار داد. ما، یعنی آگاه‌ترین نماینده‌گان ملت در کیف در منزل میخائیلو اورلوف، که آن‌موقع در این‌جا فرمانده سپاه چهارم پیاده بود، جمع می‌شدیم. این جلسه‌ها به‌ما فرصت دادکه همفکران خود را ازنزدیك بشناسیم وبذرتکامل سیاسی را در بین آنان بیفشانیم. ما قدم به‌راه تازه‌ای گذاشتیم وبه‌طور تزلزل‌ناپذیری معتقد شدیم که اخلاص ما به‌میهن، ما را

۱: Vetché ، نام مجلس در روسیه قدیم بوده است.م.

مکلف می‌کندکه از صف هواداران متعصب تشریفات تو خالی وشاه‌پرستان متملق خارج شویم. من به‌زندگی جدید با احساس سرافرازی یك‌هموطن، که تصمیم دارد دین خود را نسبت به‌هموطنانش اداکند، قدم گذاشتم.

گریبایدوف ابرو درهم‌کشید و گفت: شاه‌زاده، چه‌کلمه‌های زیبائی‌اـ ولب پائینش را از ناراحتی گازگرفت.

ولکونسکی شانه‌هایش را بالا انداخت.

بعد تروبتسکوی صحبت کرد. او مثل همیشه محتاطانه وآشتی‌جویانه صحبت می‌کرد وبه‌لزوم تفاهم متقابل ورفتار بانزاکت، به خصوص در «مسائل حساس» اشاره کرد.

بستوژف چندبار حرف او را قطع کرد، ولی سرگی همواره او را گاه با حرکت دست و گاه با نگاه، آمرانه متوقف می‌کرد.

خود سرگی موراویف دیگر وارد صحبت نشد. روح او که از عطش قهرمانی‌های وطن‌پرستانه می‌سوخت سرشار از اندوه بود. او درحالی‌که دست‌هایش را به‌زانو تکیه داده بود، سرش را درمیان آن‌ها گذاشت.

او با خودفکر کرد: «گریبایدوف باهوش است! فوق‌العاده با هوش است! اگر او سخنانی می‌گوید که فکر پر نبوغش به‌او دیکته می‌کند، این بدان معناست که هم من و هم رفیقانم اشتباه می‌کنیم... و چنان اشتباهی‌که ممکن است عواقب وحشتناك و غیر قابل جبرانی داشته باشد.»

جمله‌ها وکلمه‌های مجزائی‌که‌گاه غضب‌آلود وگاه پر از ملامت و سرزنش بود به‌گوش او می‌رسید... ولی چه کسی آن‌ها را ادا می‌کرد، مغزش یاری نمی‌داد؛ گفتی‌که احساس درك زمان را از دست داده بود و بلافاصله نفهمیدکه چه‌کسی شانه‌های او را مصرانه تکان می‌دهد.

بستوژف می‌گفت: برویم سروژ، وقت‌رفتن است. دیگر همه‌رفته‌اند...

سرگی چشمانش را بلند کرد. در اتاق جز بستوژف و تروبتسکوی کسی دیگر نبود.

او پرسید: پس گریبایدوف کجاست؟

تروبتسکوی گفت: الکساندرسرگیویچ بدون‌این‌که‌باکسی خداحافظی کند ناگهان رفت. آرتامون می‌خواست دنبال او برود؛ ولی آخ... رفتار ما با او چه‌قدر بد بود. میل ندارید همین‌جا بخوابید؟ دستور می‌دهم برایتان رختخواب بیاورند...

ــ نه‌شاه‌زاده، من باید زودتر به‌باکوموفکا بروم. اولسیا مرا احضار

کرده است.

سرگی سرش را تکان داد، دست تروبتسکوی را فشرد و با عجله بسمت در خروجی رفت. بستوژف بەدنبال او شتافت. در دهلیزخانه که با نور ضعیف شمع تا آخر سوخته‌ای روشن شده بود، کادوکه روی بالشی چرت‌می‌زد، می‌خواست پارس‌کند؛ ولی همین‌که مهمانان اربابش راشناخت دمش را با ناراحتی جنباند.

گریبایدوف در همین شب می‌خواست به دوستانش ــ بگیچف[2] و اودویفسکی[3] نامه بنویسد، ولی قلم در دستش می‌لرزید. افکارش تیره بود. اوکاغذهای پستی راکه تازه شروع به‌نوشتن آن‌ها کرده بود، ریزریزکرد ومجدداًکاغذهای تازه‌ای ازکیف سفری خود برداشت. یك‌بار به‌جای‌کاغذ از آن‌جا شیء کوچکی افتاد و روی کف اتاق غلتید، گریبایدوف آن‌را برداشت. این تك‌صورت مینیاتوری تلەشوا بودکه لباس شب دربر داشت؛ شانەهایش عریان بود وتاجی ازگل‌های رزکوچك‌گیسوان بالا زده‌اش را زینت داده بود. گریبایدوف بدون‌احساس‌گذشته، تك‌صورت را جلوچشمان نزدیك بین خودگرفت، بعد مجدداً درکیف‌که از داخل با مخمل بنفش پوشیده شده بود، گذاشت.

او تمسخرآمیز فکر کرد: «خوب بودکه این یادگاری را هم به‌کنت میلورادویچ می‌دادم. پیرمرد به‌طور قطعی مطمئن می‌شدکه من دیگررقیب او نیستم، و درنتیجه ممکن بود، از نخوت وغروری‌که به‌حق در اوایجاد می‌شد، بلند همتی نموده حکم ممنوعیت نمایش «امان از عقل» راکه‌حتی برای‌شاگردان‌مدرسه تئاترهم قدغن شده‌است،لغو نماید. آن‌هابه‌کارگردانی کاراتیگین کمدی مرا در موقع تمرین‌ها چه‌قدر خوب بازی می‌کردند. کاراتیگین در رل رپه‌تیلوف[4] حتی سخت‌گیرترین منتقدان هنر تئاتر، مانند گیوخل‌بکر و بستوژف را به‌اعجاب انداخت.»

گریبایدوف چندبار متفکرانه در اتاقی که تاریك روشنی قبل از سحر آن‌را سایه‌دار کرده بود. قدم زد وبعد به‌نوشتن نامه پرداخت.

او به‌اودویفسکی نوشت: «من خود در شهر کهنسال کیف هستم. ریه‌هایم را ازهوای این‌جا پرکرده‌ام وبه‌جای دورتری سفر می‌کنم. این‌جا

2: Begitchev.
3: Odoevski.
4: Repetilov.

من با مردگان زندگی می‌کردم. ولادیمیرها وایزیاسلاوها[5] کاملا تصورات مرا تسخیر کرده‌اند... ــ او مجدداً قلم را کنار گذاشت: خوب، چرا این لاطائلات را می‌نویسم. مگر می‌توانم آن‌چه راکه امشب درخانهٔ تروبتسکوی رخ داد بنویسم؟ مگر «نگهبانان عفت عمومی» مثل زالو روی خط‌های نامهٔ من نخواهند افتاد؟...»

زنگ‌های سحرگاهی درصومعه به‌صدا درآمد. پنجره‌های باریك با نور نارنجی رنگ روشن شدند. گریبایدوف آن‌ها را چارطاق گشود. عطر گیاهان تروتازه و نان گرم با هوای خنك اتاق را پرکرد. صداهای زنگ که با تأنی وتوگفتی متفکرانه طنین می‌انداخت، گریبایدوف را کمی آرام کرد. اومدت زیادی به‌این طنین یکنواخت وکشیدهٔ زنگ‌ها گوش‌فراداد، بعد به‌تندی به‌الکساشا،که درپشت تیغه خوابیده بود، نزدیك شد، او را بیدارکرده دستور دادکه فوراً آمادهٔ حرکت شود.

۲۳. خاندان جلیل سلطنت

وقتی‌که در پائیز سال ۱۸۲۵ تزاربعد ازیکی ازمسافرت‌های متعددش در کشور به‌پطرزبورگ برگشت، بملاقات زنش ــ الیزابت الکسیونا ــ که به‌تنهائی در یکی از آپارتمان‌های دور افتادهٔ کاخ زمستانی زندگی می‌کرد، رفت.

تغییرهائی که در زمان مسافرت او در زنش ایجاد شده بود، الکساندر رامتعجب‌ساخت. چشم‌های درشت زن،که زمانی باحالت ساده وشهوت‌انگیز خود او را اسیر می‌ساختند، اکنون باحلقه‌های کبودی محصور شده وترس و سرزنش از نگاه آن‌ها می‌بارید. اندام او، که قبلا نرم و لطیف بود و با هیچ لباسی جز پیراهن‌های بی‌آستین وکاملا بازکه سینه وشانه‌های او را هویدا می‌کرد، آشنائی نداشت،اکنون باپیراهنی تیره‌رنگ وسنگین‌پوشیده شده و در یك بالاپوش پوستی مثل سرمازده‌ها پیچیده شده بود.

الکساندر درحالی‌که دست‌کوچك زنش را به‌لبانش نزدیك می‌کرد به‌خود لرزید؛ زردی زعفرانی رنگ پوست و رنگ‌کبود ناخن‌ها به‌دست

5: Iziaslav.

یک‌مرده شبیه بود.

معذلك درحالی‌که باچشمان تنگ‌شده به‌صورت الیزابت می‌نگریست، خودرا مجبور دیدکه باکمال مهربانی بگوید:

ـ خدا را شکر! شما، لیزا، ظاهراً حالتان بهتر است!

او لبخند زد: این بدان علت است‌که شما پیش‌من هستید.

و این لبخند لثه‌های بی‌خون او را نمایان کرد.

الکساندر با تأسف فکر کرد: «حالش کاملا بد است.»

ـ معذلك دکتر خودم ویلیه را پیش شما می‌فرستم. پائیز شروع می‌شود و من تصور می‌کنم‌که بهتراست شما به‌جنوب به‌تاگانروگ[6] مسافرت کنید.

الیزابت از روی صندلی راحتی بلند شد: شما می‌خواهید مرا دور کنید؟ مگر من مزاحم شما هستم؟ یا این خواست اوست؟

ـ آرام باشید. ـ صدای الکساندر باچنان لحن محبت‌آمیزی طنین انداخت‌که اومدت‌ها نشنیده بود. الکساندرادامه داد: بنشینید! شمامی‌لرزید! چه افکار سخیفانه‌ای به‌سرتان خطور می‌کند! شما چرا این‌طور به‌من نگاه می‌کنید؟!

ـ نه، نه.

الیزابت انگار که از خود دفاع می‌کند، دست‌های مومی‌رنگ خود را بلند کرد؛ ولی چشمانش همان‌طور رمیده و تب‌آلود در چشمان الکساندر می‌نگریست. سپس ادامه داد:

ـ نه، البته، اگر هم در آن‌جا این را می‌خواستند، شما نمی‌کردید.

الکساندر با تأنی گفت: در آن‌جا همه‌چیز پایان یافته است.

و به‌سمت پنجره رفت.

او که نیمرخش به‌طرف زن بود، نگاه بی‌اعتماد او را روی خود احساس می‌کرد؛ ولی احساس لاقیدی وخستگی که این اواخر با آن آشنا شده بود، ترحمی را که هم‌اکنون نسبت به‌او احساس کرده بود، ازبین می‌برد.

الیزابت بعد از سکوت ممتدی با صدائی شکسته گفت: شما باز هم می‌خواهید مرا فریب بدهید. می‌گوئید که همه چیز با ناریشکینا[7] پایان

6: Toganrog.

7: Narichkina.

یافته است. ولی من اطلاع دارم که شما تقریباً هر روز در عمارت ییلاقی او هستید.

تزار فکر کرد: «ملکه است، ولی باز هم مثل خاله‌زنك‌ها رد شکار را می‌گیرد». ولی از این فکر دچار چندش نشد.

ــ مرض سوفی خطرناك است. من به‌شما اطمینان می‌دهم که فقط به‌خاطر دخترم به‌آن‌جا می‌روم.

لحن صادقانهٔ کلمه‌های اخیرسرخی‌کم‌رنگی به‌گونه‌های لاغر الیزابت دواند. او دست‌ها را به‌سوی شوهر دراز کرد و درحالی‌که دیگر به‌جای زبان فرانسه به‌زبان روسی حرف می‌زد، ملتهبانه و با عجله شروع به‌صحبت کرد:

ــ الکساندر، از تو تقاضا می‌کنم به‌من بگو، مرا راهنمائی کن؛ من چه باید بکنم که توجهان را برایم تیره و تار نسازی. من در تصوراتم تو را، این‌طور که اکنون در برابر من ایستاده‌ای، مجسم نمی‌کنم، این‌طور که از تمام صورت ظاهر تو، چیزی جز تمایل بی‌صبرانه به‌این‌که هرچه زودتر از این‌جا بروی، مشهود نیست؛ در چشمان تو چنان حالت سردی نهفته است...

الکساندر ساکت بود. الیزابت اشك‌هائی‌را که در چشمانش حلقه زده بود، پاك کرد و با همان لحن ملتهبانه ادامه داد:

ــ هنگامی که به‌تو می‌اندیشم؛ و همیشه هم به‌تو می‌اندیشم ودرخواب هم تو را می‌بینم، تو تقریباً بدون تغییر در فرنج زربفت ملیله‌دوزی با دگمه‌های الماس در برابر من ایستاده‌ای. نشان الماس آندریای عالی‌قدر روی سینه تو می‌درخشد... و در آن حال من اغلب خود را در پیراهن اطلس سفید و تور عروسی در کنار تو می‌بینم... در اطرافمان موزیك وآوازدستهٔ‌کر باشکوه‌مترنم‌است... توپ‌های‌استحکامات دژ پطروپاولوفسك به‌افتخار ازدواج ما شلیك می‌کنند. فشفشه‌های درخشندهٔ آتش‌بازی به‌سوی آسمان پرواز می‌نمایند. جمعیت در لباس‌های نو هلهله می‌کنند. من تحسین‌های باشکوه آنان را می‌شنوم: «پسیشه[۸] با آمور[۹] پیوند یافته است.» و من و تو از عشق به یکدیگر آنچنان سرشاریم... آن‌قدر

۸: Psyché، دختر جوان و بسیار زیبائی که محبوب آمور است. افسانهٔ پسیشه سمبل زن مغضوبی است که بعد از آزمایش‌های زیاد برای همیشه به‌آمور می‌پیوندد.م.

۹: Amour ، خدای عشق.م.

خوش‌بختیم...

الکساندر همچنان ساکت بود. او سخنان زنش را نمی‌شنید؛ تسلیم افکار تیرهٔ خود شده بود و از پنجره به‌خارج می‌نگریست.

درکنار نژپطر وپاولوفسك کشتی سبکی با بادبان‌های سفید مانند قو روی‌رودخانهٔ‌نوامی‌خرامید. الکساندردرحالی‌که به‌امواج‌آرام‌نوامی‌نگریست یك‌سال قبل آن را، که با سیلاب‌های طولانی و ویران‌کننده به‌شهر حمله می‌کرد، به‌خاطر می‌آورد. کف امواج متلاطم، ناله و فریاد مذبوحانهٔ مردم و وحشت شخص خویش را، هنگامی که به‌طور واضح صدائی شنید که می‌گفت: «پدر می‌خواهد خونی راکه به‌دست پسر ریخته شده بشوید[۱۵]...» به‌خاطر آورد.

«کی این را گفت؟ من در بالکون تنها بودم، شاید خودم بودم».

و مجدداً مثل همان‌موقع گلوله‌ای از یخ روی سینه‌اش غلطید و قلبش از دلواپسی به‌طپش افتاد. از جلو پنجره کنار رفت و باصدائی‌گرفته گفت: من باید بروم.

الیزابت وحشت‌زده گفت: این‌قدر زود؟ من شما را خسته کردم؟

ــ نه دوست من؛ ولی من باید بروم.

هنگامی که لبانش به‌پیشانی‌الیزابت تماس‌یافت، بوی آشنای عطرهای الکساندر، یك‌بار دیگر گذشتهٔ بازنگشتی رابه‌طور دردآوری‌به‌خاطر الیزابت آورد.

الکساندر قبل از آن‌که به‌تزارسکویه‌سلو (قریه تزار) عزیمت کند، به‌کاخ آنیچکوف[1] پیش برادرش نیکلای‌پاولویچ رفت.

نیکلای تازه از کراسنویه‌سلو (قریهٔ سرخ)، که آن‌جا در تعلیمات صفی تیپ دوم لشکر اول پیادهٔ گارد حاضر می‌شد، برگشته بود. او از سربازان و فرماندهان راضی بود و تأثرات خود را برای زنش الکساندرا فدوروئا با خوش‌حالی تعریف می‌کرد.

دختر کوچك آن‌ها روی قالی روشنی که اتاق کار کوچك او را فرش کرده بود، می‌خزید؛ پیراهن کوچك دخترك بالا رفته بود.

نیکلای درحالی‌که با زنش صحبت می‌کرد، چشم از حرکت‌های

۱۵: اشاره به‌خفه شدن پاول به‌دست پسرش الکساندر در شب اول مارس ۱۸۵۱ (۱۵ شوال ۱۲۱۵).م.

1: Anitchkov.

کودکانهٔ دخترش برنمی‌داشت. دخترك بدن کوچك، تپل وچین‌دارش رابا حرکت دست‌ها یك پهلو بەجلو می‌کشید و بعد از چند حرکت بەپدرش نگاه کرد، گفتی می‌خواهد او را شاهد موفقیت‌های خود بگیرد. در یکی از این خزیدن‌ها دخترك بەپشت غلطید و با صدای بلند شروع بەگریه کرد. فوراً دو نفر دایه از در بەداخل دویدند. یکی بەزبان آلمانی و دیگری بەانگلیسی شروع بەقدقد نمودند.

نیکلای بچهٔ گریان را از آن‌ها گرفت و از گوشه‌ای بەگوشهٔ دیگر اتاق بەقدم‌زدن پرداخت.

در این موقع بەعرض رساندند:

ــ اعلیحضرت امپراطور.

نیکلای بچه را بەآغوش دایه داد و خود بەاستقبال برادر شتافت.

آن‌ها همدیگر را بوسیدند، بەاتاق رفتند و تاقبل از ناهار در همان‌جا ماندند.

نیکلای شلوغی بی‌بندوبار عمارت مادرش را دوست نداشت، وبەهمین دلیل تقریباً همیشه با خانواده‌اش در اتاق ناهارخوری عمارت خود ناهار می‌خورد.

الکساندر میل بەغذا نداشت. ولی‌نیکلای والکساندرافدوروونا آن‌قدر با حرارت اصرار کردند که بالاخره او راضی شد.

سرناهار، تزار بەطور قابل ملاحظه‌ای پریشان بود و از هرچه سئوال می‌کردند با اوقات‌تلخی جواب می‌داد. چندبار در موقعی‌کەسکوت برقرار شد، انگار که می‌خواهد چیز مهمی بگوید، قیافه‌های برادر و زن برادرش را برانداز کرد. ولی بعد ازچند دقیقه، کەسکوت بەتدریج ناراحت‌کننده‌تر می‌شد، نیکلای گفت‌وگوئی را آغاز کرد.

در موقع دسر، هنگامی‌که نوکرها دور شدند، الکساندر داستان برادرش را دربارهٔ وضع تیپ دوم قطع کردوناگهان صحبتی‌راکه می‌کوشید اهمیت فوق‌العاده آن‌را منعکس نماید، شروع نمود.

ــ رفتار عاقلانهٔ تو نسبت بەوظیفه‌هایت مرا خوش‌حال می‌کند. خوش‌حالم که تو برخلاف دربار، زندگی بەقاعده‌ای داری، تو معتدل و منظم هستی و همه این‌ها بەعنوان... ــ کمی مکث کرد و بعد کلامش را مصممانه چنین پایان داد: بەعنوان پادشاه آینده برای تو ضروری است.

نیکلای و زنش با چشم‌های از حدقه درآمده بەسخنان او گوش

می‌دادند.
تزار وقتی متوجه قیافه‌های متحیر آن‌ها گردید ادامه داد:
ـ تعجب می‌کنید؟ پس بدانید که کنستانتین وارث قانونی من از تخت سلطنت، هم برای خود و هم برای اعقابش صرف‌نظر کرده است.
نیکلای دربارهٔ کنستانتین فکر کرد: «این آدم عیاش و هرزه که نمی‌تواند صاحب بچه‌باشد».
ولی الکساندر با قیافهٔ جدی که لحظه به‌لحظه باشکوه‌تر می‌شد ادامه داد:
ـ اما آنچه مربوط به‌من است، من تصمیم گرفته‌ام که از سلطنت کناره‌گیری نموده ترك‌دنیا کنم. اکنون اروپا بیش از هر موقع دیگر، به‌پادشاهانی جوان، که سرشار از قدرت و انرژی باشند، احتیاج دارد، ولی من آن‌که قبلا بودم حالا نیستم.
سرش را پائین انداخت و سکوت کرد.
نیکلای و زنش به‌هم نگاه کردند. سپس هر دو به‌آرام کردن تزار و امتناع از قبول تخت و تاجی که به‌آن‌ها پیشنهاد می‌شد پرداختند. نیکلای می‌گفت که برای این مقام نه‌نیرو و نه‌استحکام روحی‌کافی در خود سراغ دارد، و او تنها یك آرزو دارد: «خدمت به‌پادشاه در دایرهٔ وظایفی که به‌او محول شده است»، و افکار او از این دورتر نمی‌رود.
الکساندرا فدوروونا هم سخنان شوهرش را تأیید می‌کرد و می‌گفت: بله، بله...
الکساندر دیگر به‌صورت آن‌ها نگاه نمی‌کرد؛ ولی از خلال آهنگ متأثر و احساساتی صدای آنان، احساس می‌کرد که دلشان غنج می‌زند.
اجازه داد که آن‌ها حرف‌هایشان را تا آخر بگویند، بعد با لحن خشکی گفت:
ـ این‌مسئله تمام است. کنستانتین امتناع قطعی‌خودرا به‌مامان نوشته است. هنگامی هم که من در ورشو بودم، صریحاً گفت که آمادگی بیش‌تری دارد که پیشخدمت درجهٔ دوم من شود و چکمه‌های مرا تمیز کند تا به‌تخت سلطنت بنشیند. و شما می‌دانید که او چقدر عنود و چه‌قدر سبکسر است.
نیکلای باز هم می‌خواست به‌اعتراض چیزی‌بگوید، ولی برادر بزرگ جلو او را گرفت:
ـ این لحظه هنوز فرا نرسیده است، ولی نزدیك است. هدف صحبت

امروز من با شما این بود که شما از قبل خود را به‌این فکر عادت بدهید؛ فکر آینده‌ای‌که به‌طور تغییرناپذیر و ناگزیر در انتظار شماست.

سپس برخاست، با عجله خداحافظی کرد و بدون این‌که به‌اتاق‌های مادر سر بزند، رفت.

چهار اسب کهر نیرومند، که به‌وسیله سورچی سلطنتی ــ ایلیا ــ هنرمندانه هدایت می‌شدند، کالسکهٔ شیك الکساندر را که شبیه صدف بود، مثل تندباد از کنار دشت‌های زردی که با آفتاب سپتامبر شسته می‌شد، به‌تزارسکویه‌سلو می‌بردند.

تزار کلاه سنگین یراق‌دوزی شده‌اش را که پرهای بلندی داشت، از سربرداشت و هوائی را که مملو از عطر علف‌های پوسیده بود، عمیقاً استنشاق می‌کرد.

الکساندرا فدورونا به‌شوهرش گفت: امپراطور ظاهراً خیلی پریشانی داشت. خوش مشربی سابق او و ظاهر پادشاهی، که مورد ستایش همه‌بود، چه شده است؟ نکند که مرگ این کریودنر مالیخولیائی اینقدر در او اثر گذاشته باشد؟

نیکلای گفت: اوه، نه! برادرم در این سال‌های آخر نسبت به‌او کاملا سرد شده بود.

ــ معذالك در اثر نفوذ او، رابطهٔ شانزده سالهٔ خود را با ناریشکینا قطع کرد. و این آن‌قدرها آسان نیست.

نیکلای لبخند زد:

ــ دوست من، گاهی قطع ارتباط شانزده‌ساله از شانزده روزه آسان‌تر است.

الکساندرافدورونا ادامه داد: پس این بدگمانی خطرناك نسبت به‌همه چه علت دارد؟ قبلا من آن‌را حمل بر کری او می‌کردم؛ ولی بعد از گفت‌وگوی امروز متوجه شدم که اشتباه کرده‌ام. تو از علاقهٔ من نسبت به‌تزار اطلاع داری، بنابراین بسیار متأسفم که چنین ضعف‌هائی در شخصی ببینم که دارای چنان قلب پاك و هوش سرشاری است.

نیکلای ناگهان با خشونت گفت: بله، خیلی کثافتکاری‌کرده واکنون

خود را کنار می‌کشد: دهکده‌های نظامی ابداع کرد، رعیت‌های خالصه را مادام‌العمر سرباز کرد و چنان رژیمی برآنان تحمیل نمود که اطاعت کورکورانهٔ آن‌ها از فرماندهان به‌مراتب سخت‌تر از سربازان عادی است. نتیجهٔ این‌کار چیست؟ موژیك‌ها علیه مالکان شورش می‌کنند، ولی دهکده‌نشینان نظامی علیه قدرت حکومت. موژیك‌ها به‌چماق و چارشاخ مسلح می‌شوند، ولی دهکده‌نشینان نظامی کار با اسلحه را فراگرفته‌اند. کدامیك خطرناك‌ترند؟ به‌خاطر داری که من از شورش دهکده‌های نظامی چوگویف برایت صحبت کردم؟

الکساندرافدورونا از سخنان شوهرش لرزید و گفت:

ـ اوه، خیلی وحشتناك بود!

نیکلای ادامه داد: پلیس سه‌گانه تأسیس کرد. چیزی نمانده است که تمام پیشخدمت‌های خود را هم‌به‌جاسوس‌تبدیل نماید. محفل‌های فراماسونی را بست، وبه‌جای هوچی‌ها و ریاکاران‌بی‌ضرر، آزادی‌خواهان‌جوربه‌جور: ژاکوبنیست، نویسنده و شاعر و کثافت‌های دیگر، مثل قارچ بعد از باران، ازهرجا سر در آوردند. فضل‌نمائی‌هائی‌که اعلیحضرت بدان تظاهر می‌کند، روسیه را ازانفجارهای سیاسی نظیر آنچه فرانسه را به‌خاك و خون کشید، نجات نخواهد داد. کاربنیزم[۲] روسی از آن هم گستاخ‌تر خواهد بود.

نیکلای با دست‌های لرزان از خشم اسباب‌بازی کودکش را چرخاند و زنگوله‌های آن با وغ‌وغ نچسبی جمله‌های بریده بریده او را همراهی می‌کرد.

ـ زاهد ریاکار! باکواکر[۳]ها با کشیش فوتی[4] سروسر دارد! می‌گوید مردمان دوران مادر بزرگ را احترام می‌کند، ولی اسپرانسکی را به‌جاهای دوردست‌تبعیدمی‌کندکه خارراهش نباشد، به‌لهستانی‌هامشروطه، به‌فنلاندی‌ها خودمختاری داد. با لاهارپ جمهوری‌خواه مخفیانه، مثل دختر مدرسه‌ها، نامه‌های عاشقانه رد و بدل می‌کند... آیا می‌دانی که اخیراً شوهر مرحوم کریودنر دربارهٔ لاهارپ به‌من چه می‌گفت؟ ظاهراً این پیرمرد

۲: اشاره به‌جمعیت مخفی سیاسی در ایتالیا.

۳: Quaker ، عضو یکی از فرقه‌های مذهبی که در انگلستان و آمریکا نفوذ دارد. این فرقه در قرن ۱۷ پایه‌گذاری شده. آن‌ها هیچ‌یك از مقدسان را نمی‌پرستند و حاضر نیستند قسم بخورند. از برداشتن اسلحه امتناع دارند و هیچ سلسله مراتبی را به‌رسمیت نمی‌شناسند.م.

4: Fotie.

دیوانه پیوسته در این جهان خاکی سفر می‌کند و هرجا بتواند کف برلب آورده و دشمنان انقلاب را با گیوتین تهدید می‌نماید.
الکساندر افدوروونا سرش راتکان داد: او با این‌کار ممکن است سویس را در برابر اروپا به‌کلی بد نام کند.
نیکلای تأیید کرد: البته! ولی خان‌داداش ما، یا از روی عناد، یا به‌خاطر خوش‌آیند مربی سابق خود، هیچ فرصتی را از دست نمی‌دهد که خود را «باطناً جمهوری‌خواه» بنامد... ولی آراکچیف را مثل سگ زنجیری در کنار اتاق خود نگه می‌دارد. برای این که هرکس بخواهد خود را پیش تزار جا کند، ماهیچه‌اش را گاز بگیرد... و اما دربارهٔ ماهیچه چیزی یادم آمد... ــ نیکلای به‌طور غضبناکی خندید: تومی‌دانی که یك‌نفر شایع کرده است که گویا الکساندر در بالماسکهٔ منزل ناریشکینا، که با کفش و جوراب ظاهر شده بود، برای خوش‌نما کردن پاهای خود، ماهیچهٔ مصنوعی به‌کار برده است. لامسدرف[5] مخفیانه برای من تعریف می‌کرد که وقتی الکساندر این شایعه را شنید، مانند یك لوند هرجائی ناراحت شد. بفرما این‌هم معنی «ترك دنیا».
و مجدداً چنان خندید که گفتی یك چکش چوبی در گلویش به‌تق‌تق افتاد.
ــ امپراطوری را از او تحویل بگیر! به‌تخت سلطنت بنشین! آیا تو می‌دانی که در چنین صورتی چه چیزهائی در انتظار من است؟
اسباب‌بازی را به‌گوشه‌ای پرتاب کرد، مفصل‌های انگشتانش را به‌صدا درآورد، چند لحظه ساکت به‌دربسته نگریست. بعد به‌الکساندرافدوروونا نزدیك شد، درست روی صورت او خم‌شد و به‌نجوا گفت:
ــ کنستانتین در لهستان بهترین ارتش‌ها را دارد، آمدیم و او تغییر عقیده داد. آن‌وقت من غاصب قلمداد خواهم شد. یرمولوف با سپاهیان جنگ دیدهٔ خود در قفقاز است. گزارش‌های سری حاکی است که در جنوب پستل هم هست... توطئه‌گران این‌جا هم هستند... همهٔ آن‌ها فقط منتظر فرصت هستند. بنکندورف[6] مدت‌ها پیش گزارشی را به‌من نشان داد: در آن گزارش حتی نام‌کسانی به‌چشم می‌خوردکه گل‌سرسبد اریستوکراسی

5: Lamsdorf.
6: Benkendorf.

و ارتش... محسوب‌می‌شوند. مثل‌آدمیزال‌موردونیف‌وشاه‌زاده‌تروبتسکوی...
او از خشم بریده بریده حرف می‌زد. راست شد و به‌هیجان آمد:
ـ صبر کن، اگر من تزار شدم، حتی برای بیست و چهار ساعت، به‌آن‌ها نشان خواهم داد! به‌این اراذل نشان خواهم داد!
الکساندرا فدوروونا با نگاه ترسناك، او را تعقیب می‌کرد. لبان نیکلای که در صورت بی‌نهایت سفیدش خونین رنگ به‌نظر می‌رسید، مرتباً تکان می‌خورد و به‌نجوا تهدید می‌کرد. سرتاپا می‌لرزید و ناسزا می‌گفت.
الکساندرا فدوروونا با لحن مطمئنی گفت: آرام بگیر، من می‌دانم که تو دارای تمام آن خصوصیاتی هستی که برای ادارهٔ کشوری مثل روسیه لازم است.
نیکلای سرش را با خشونت برگرداند و گفتهٔ زنش را تکرار کرد:
ـ چه‌طور، مثل روسیه؟
الکساندرا فدوروونا جواب داد: البته. ـ کاردستی‌اش را برداشت و به‌آرامی شروع به‌کار نمود؛ و منجوق‌ها را از یك نخ ابریشمی می‌گذراند.
صدای کودکانه‌ای از پشت در شنیده شد. مامان جان، اجازه هست؟
نیکلای در را باز کرد.
پسر بچهٔ‌هفت‌ساله‌ای‌که اونیفورم سرخ با یراق‌های طلائی ملیله‌دوزی پوشیده بود و طبلی روی سینه آویخته و شمشیری در دست داشت، به‌تقلید پدر و به‌سبك نظامیان وارد اتاق شد.
نیکلای مغرورانه با سر به‌پسرش اشاره کرده گفت: وارث تخت و تاج.
الکساندرا فدوروونا هم که سرش را پائین انداخته بود، از پشت پلك‌های فرو افتاده پسرش را نگریست و گفت: من همیشه دلم گواهی می‌داد که او امپراطور خواهد شد.
نیکلای با صدای بلند فرمان داد: آزاد!
پسر بچه فریاد زیری کشید و خود را به‌گردن مادر آویخت.

۲۴. «کسی که ناگهان غرق افتخار می‌شود»

الکساندر دستش به‌هیچ کاری نمی‌رفت: پیوسته احساس می‌کرد که

خطری حتمی او را تهدید می‌کند. در همه‌جا توطئه و شورش می‌دید. در هرنوع شوخی یك اشارهٔ سری، عدم رضایت مخفی و سرزنش کشف می‌کرد. پطرزبورگ برای او دشمن وبیگانه شده بود. به‌تزارسکویه‌سلو منتقل شد. قصر تزارسکویه‌سلو اقامتگاه محبوب او شد. در این‌جا آن واهمهٔ مرموزی را که در پطرزبورگ از قصر تیرهٔ میخائیلوفسك، از درخشش سرد رودخانهٔ نوا، از اتاق‌های مجلل و مرتفع قصر زمستانی به‌دنبال او می‌خزید، احساس نمی‌کرد.

این واهمه مانند بخاری زهرآلود و بی‌رنگ، به‌طور نامرئی به‌دنبال او می‌خزید، و او نمی‌توانست خود را از آن پنهان کند. درهمه‌جا، در گنجینه‌های خفقان‌آور صومعهٔ الکساندرنوسکی، در اتاق‌های خصوصی و معطر زیبارویان محفل‌های اشرافی، در خیابان‌ها، در میدان‌های پایتخت و در همه جا وحشت از آینده مغز خستهٔ او را مضطرب می‌کرد و قلب او را که ضعیف شده بود، می‌فشرد.

الکساندر در تزارسکویه‌سلو نظم یکنواختی را در زندگی درباری معمول کرد و فقط در ضروری‌ترین امور کشور شرکت می‌نمود.

آراکچیف که روسیه را اداره می‌کرد، آن‌را یك دهکدهٔ عظیم نظامی تصور می‌نمود، که اهالی آن موظفند برطبق همان «مواد»ی‌که در ملك شخصی او اجرا می‌شد، فکر کنند، احساس نمایند و عمل کنند.

الکساندر به‌این نتیجه رسیده بود که تنها پنجه‌های آهنین آراکچیف می‌تواند تظاهر عدم رضایت اجتماعی را سرکوب کند. سفیدمهر در اختیار این مقرب خاقان خود گذاشت و بدین ترتیب از قبل هرچیزی‌را که آراکچیف اراده می‌کرد، صحه می‌گذاشت، آراکچیفی که از همه متنفر بود و همه از او تنفر داشتند. تمام گزارش‌های وزیران، تمام تصمیم‌های سنا و شورای عالی کلیسای ارتدوکس ــ سینود ــ و شورای دولتی، تمام گزارش‌های کارمندان،اداره‌های‌دولتی‌ونامه‌های خصوصی آنان به‌الکساندر فقط بعد از صوابدید آراکچیف به‌دست او می‌رسید.

درآن‌زمانی‌که گروزینو وخانهٔ تیرهٔ آراکچیف درپطرزبورگ واقع در نبش خیابان‌های لی‌تینا[7] و کیروچینا[8]، برای همه از فیلدمارشال‌ها و

7: Liteyna.
8: Kirotchina.

استانداران گرفته تا استوارها و کارمندان جزء، مکتب خشن «تحقیر و تحمل» بود؛ در آن‌زمانی‌که سرتاسر روسیه در زیر ضربه‌های تازیانه می‌نالید ــ نه‌سپیدی‌موی، نه‌ناتوانی کودکانه، نه شرم زنانه مانع به‌کاربردن این وسیله می‌شد و کتك در مدرسه‌ها، دهکده‌ها، میدان‌های داد و ستد شهرها، اصطبل مالکان، جلوخان عمارت‌های اربابی، انبارها، بهاربندها، اردوگاه‌ها، سربازخانه‌هابیدادمی‌کرد ودرهمه‌جا چوب، سنبهٔ تفنگ وتازیانه روی پشت مردم مثل مار، پیچ و تاب می‌خورد، در کاخ تزارسکویه‌سلو، که از باغ‌های سایه‌دار محصور شده، و در استخرهای شفاف بلورمانند آن قوهای سیاه و سفید بزرگ باوقار شنا می‌کردند، آرامش وسکوت حکمفرما بود.

در ساعت ۶ صبح آنی‌سیموف[9] پیشخدمت مخصوص وارد اتاق تزار شد و به‌مرتب کردن آن مشغول گردید.

سروصدای او مزاحم خواب الکساندر نمی‌شد، نه از آن لحاظ که او کر بود، بلکه بدان جهت‌که مادر بزرگش ــیکاترین‌ــ عمداً وامی‌داشت که در اتاق کوچك کودکانهٔ او سروصدا کنند، تا او را به‌خوابیدن در هرشرایطی عادت بدهد.

آنی‌سیموف چای معطر را با خامهٔ غلیظ وبشقابی [10] "Ormeritler" یعنی نان‌های سفید برشته روی میز کوچکی کنار تخت‌خواب باریك‌سفری گذاشت. طشت مسی یخ را جلو کشید، حوله‌های تمیز را بالای پشتی تخت‌خواب گذاشت و بلند صدا کرد:

ــ اعلیحضرت!

الکساندر چشمانش را گشود وگفت: ها، خوب.

پاهایش را به‌سرعت از تخت‌خواب پائین انداخت و پیراهن‌خوابش را کند.

آنی سیموف با تکه‌های شفاف یخ شروع به‌مالش تن زردنبوی او کرد.

الکساندر پرسید ویلیه آمده؟

ــ بله اعلیحضرت، منتظر دستور است تا داخل شود.

9: Anissimov.

۱۰: «شوالیه تیره روز» (آلمانی). نام یك نوع خوراکی است که نان را در روغن برشته می‌کنند.م.

الکساندر نان‌های برشته را با چای خورد.
ویلیه بعد از مدت زیادی استراحت به‌او اجازه داد که صبح کمی گردش کند.
خیابان مشجر وسیعی، که الکساندر کمی به‌عصا تکیه زنان در آن قدم می‌زد، به سد دریاچه‌بزرگی منتهی می‌شد. قوهای سفیدوسیاه در آن زندگی می‌کردند. الکساندر دوست داشت که آن‌هارابه‌دست خود غذا بدهد و به‌همین منظور در موقع آمدن او چند سبد غذا آماده می‌کردند.
این‌بار هم به‌محض این‌که به‌نیمکت سبز کنار دریاچه نزدیك شد، پرندگان باوقار به‌آرامی به‌جانب او شنا کردند. سرهای نوك‌قرمز آن‌ها روی گردن‌های دراز به‌گل‌های رؤیاانگیزی می‌مانست که ساقه‌های نرم و ظریفی داشته باشد.
تزار کاملا به‌آب نزدیك شد. نوکرانی که پشت سراوبودند یك سبد غذا به‌او تقدیم نمودند.
الکساندر دستکش پوشید. یك قطعه نان از سبد برداشت و برای قوها انداخت. آن‌ها گردن‌های درازشان‌را با لطف و وقار خم کردند، نوك‌های قرمز و هموار خود را در آب فرو نمودند و با شلپ‌شلپ‌خوراکی را ربودند. روی پرهای سیاه و سفید براق آن‌ها قطره‌های درشت آب می‌درخشید.
الکساندر مدت زیادی محو تماشای قوها شد. بعد دستکش کثیف شده را در سبد خالی انداخت و درحالی‌که بفهمی نفهمی می‌لنگید درطول استخربه‌راه افتاد.
نزدیك ساعت ۹ افسران عالی‌رتبه در قصر جمع می‌شدند. تا تزار را برای رفتن به‌محل آموزش توپخانهٔ گارد همراهی کنند.
افسران گروه گروه شده با صدای آهسته دربارهٔ آخرین اخبار صحبت می‌کردند.
در این وقت قاصدی روی اسب کف کرده با تاخت رسیدو خبر مرگ سوفیا ناریشکینا دختر تزار را آورد.
بارن دی‌بیچ[1] که تحت حمایت آراکچیف بود واخیراً بسمت رئیس ستاد کل تعیین شده بود، با زهرخندی بشاه‌زاده پطرولکونسکی وزیر

1: Dibitch.

درباررو کرده گفت:

ــ اعلیحضرت آن‌قدر با حضرت اشرف نزدیك هستند که شما بهتر از هر کس دیگری می‌توانید این خبر حزن‌انگیز را به‌عرض ایشان برسانید.

ولکونسکی نه‌به‌چشمان بارن، بلکه بالاتر، به‌موهای زبری که روی سرش سیخ ایستاده بود نگاه کرد و به‌سردی گفت: جناب اشرف، بعضی مواقع رساندن خبر یك‌مصیبت، سخت‌تر است تادچارشدن به‌آن. ــ و به‌طرف دکتر ویلیه رفت.

نوکر درحالی‌که به‌سرعت از اتاق انتظار می‌گذشت صبحانهٔ تزار را که عبارت از گوجه برقانی و ماست بود در یك سینی نقره‌ای‌بیضی‌شکل می‌برد.

میخائیل اورلوف با مسخره به‌آجودان خود، اوخوت‌نیکوف[2] چشمك زد: غذای تارك‌دنیائی است.

آجودان هم به‌نجوا گفت: می‌خواهد بیش‌تر در دنیا بماند.

ناگهان همه ساکت شدند.

درآستانهٔ دری‌که به‌پارك باز می‌شد الکساندر نمایان شد.

او درحالی که به‌درودها جواب می‌داد، سرش را مانند همیشه با حرکت مخصوصی خم کرد و نوك انگشتانش را به‌دورهٔ قرمز کاسکتش رساند. عینك دستی‌اش را جلو چشم گرفت و نگاه سریعی به‌حاضران انداخته به‌طرف اتاق خود روان شد، ویلیه هم به‌دنبال او رفت.

در موقعی‌که صبحانه می‌خورد، پزشك سلطنتی به‌کمك پیشخدمت باندپای دردناك او را عوض کرد.

ویلیه نگاه تسکین‌دهندهٔ خود را به‌تزار دوخت و گفت: اعلیحضرت، دارد خوب می‌شود. خدا را شکر! خدا را شکر!

الکساندر ظرف باقی‌ماندهٔ گوجهٔ برقانی را کنار زد و از دکتر پرسید: مگر خطرناك بود؟

ــ اعلیحضرت، من از قانقاریا می‌ترسیدم.

ولکونسکی داخل شد و ساکت در برابر تزار ایستاد. تزار باتعجب او را نگریست. ولکونسکی نفس تازه کرد ولی سکوتش را حفظ نمود.

2: Okhotnikov.

ناگهان تزار مضطربانه پرسید: چیه؟ مگر اتفاقی افتاده؟ چرا این‌طور ساکتی؟ حرف بزنید. به‌شما دستور می‌دهم جواب بدهید!

ــ اعلیحضرتا!... قاصدی از پیش ماریا آنتونونا... مادموازل سوفی...

تزار با صدائی که به‌نجوا تبدیل شد پرسید: مرد؟

ولکونسکی سرش را پائین انداخت.

الکساندر سرش را برگرداند. رنگ از صورتش پرید و بعد کبود شد. سینه‌اش به‌طور نامنظم بالا و پائین می‌رفت.

ویلیه جلو او تعظیم کرد. اعلیحضرت، حالتان بد است؟

الکساندر چشمان مملو از اشکش را نیمه‌باز کرد و با حرکت دست خواست که او را تنها بگذارند.

پس از این‌که ولکونسکی آنچه در اتاق تزار رخ داده بود، برای افسران تعریف کرد، آن‌ها گفتند: پس لابد امروز از بازدید آموزش توپخانه صرف‌نظر خواهد شد؛ پس آزادیم؟

ولکونسکی از روی بلاتکلیفی دست‌هایش را به‌طور مبهم حرکت داد.

ولی طبق قرار قبلی، تزار درست سرساعت ده ونیم از اتاقش بیرون آمد. مثل همیشه، در اونیفورم تنگ نظامی قالب‌گیری شده، مانند همیشه کلاهش را با دو انگشت باز بین دکمهٔ یراق و کوکارد گرفته بود و مثل همیشه کمی عطر «عسل انگلیسی» به‌خود زده بود.

با قدم‌های موزون، بدون این‌که به‌کسی نگاه کند، تا وسط اتاق انتظار پیش آمد، سرش را بلند کرد و با لحنی که نه آمرانه بود و نه خواهش کننده گفت:

ــ برویم...

در این لحظه هم، مانند جریان تمام بازدیدها، در صورتش به‌غیر از مهربانی معمولی و آرزوی عادی فریفتن واسیرکردن حالتی منعکس نبود.

درپنج‌ورستی[3] جاده پتروف[4] یکی از چهاراسب کالسکه‌ای که‌الکساندر را به‌عمارت ییلاقی ناریشکینا می‌بردند، در اثر سرعت زیاد ترکید.

ایلیای سورچی از محل خود پائین پرید و با سرعت خاموت را باز کرد.

تزار حتی به‌تشنج‌های قبل از مرگ اسب، که دست و پا می‌زد، نگاه نکرد و دستور داد: زودتر ایلیا! عجله کن! تسمه‌ها را ببر!

مجدداً بتکه‌ها، نرده‌ها و پایه‌های ورست‌شمار به‌سرعت از کنار کالسکه فرار می‌کردند. باد در گوش‌ها زوزه می‌کشید. باز هم توقف: اسب دومی افتاد. کف‌خون‌آلودی از دندان‌های کلیدشده‌اش بیرون می‌زد. پهلوهایش تو رفته بود.

ایلیا درحالی‌که چشم‌هایش را با آستین لباس مخمل پنبه‌ای خود می‌مالید تکه‌های خاموت را با دست‌های مرتعش می‌برید.

الکساندر درخواست می‌کرد: زودتر! زودتر!

ماریا آنتونونا ناریشکینا، که در لباس آبی عزا کنار تابوت دخترش ایستاده‌بود، از صدای خش خش قدم‌های محتاطانه و پچ‌پچ درهم برهم اطراف خود، فهمید که تزار آمده‌است.

همه بدون این‌که منتظر دستور شوند، خارج شدند.

الکساندر در آستانهٔ در ظاهر شد.

ناریشکینا به‌تابوت اشاره‌کرد و گفت: او... دخترك ماست... ــ و به‌هق‌هق افتاد.

الکساندر با چند قدم سریع خود را به‌تابوت رساند، روی مرده خم شد و آهسته صدازد: سوفی! سوفی!

اشك‌های گرم و زنده روی صورت مرده می‌افتاد وبه‌طرف طره‌های زرین کنار گوش‌های کوچك و مرمرگونش می‌غلطید.

ماریا آنتونونا با دستمالی صورت تزار را پاك‌کرد. تزار راست شد و با صدای خفه‌ای گفت: با مرگ او آخرین رشته‌ای که مرا به‌زندگی پیوند می‌داد گسست. ــ و به‌زانو نشست.

به‌خود صلیب کشید و به‌سجده افتاد؛ شعلهٔ شمع‌هائی که در کنار

۳: ۱٫۰۶۵۳کیلومتر.م.

4: Peterof.

میت می‌سوخت، روی شرابه‌های پاگونش می‌لرزید.

بعد از گذشت چند روز شاهزاده واسیلچیکوف[5] به‌عرض تزاررساند: اعلیحضرتا! جسارتاً برای تسکین غم درونی اشرف اقدس، مایلم نظری ابراز کنم.

تزار ساکت ماند.

واسیلچیکوف با چرب‌زبانی ادامه داد: به‌آرخیماندریت[6]فوتی الهام جدیدی شده که مستقیماً به‌حضرت اشرف اقدس مربوط است.

تزار گوش می‌داد.

ــ کنتس اورلف به‌کنت‌آراکچیف نوشته و مشورت کرده است، که در این‌باره به‌عرض اعلیحضرت برساند یانه. ولی بنده با ملاحظهٔ وضع اندوهگین اعلیحضرت وظیفهٔ خود دانستم که به‌اشرف اقدس پیشنهاد کنم، مجدداً فوتی را بپذیرید... اگر با حضور علنی او موافقت نشود، حتی ممکن است که او را همین امشب پنهانی و از راه مخفی وارد کاخ کنم...

الکساندر آه کشید و پرسید: مگر او در پطرزبورگ است؟

ــ بله اعلیحضرت. در منزل کنتس آناالکسیونا اورلوف است.

ــ خیلی خوب، احضارش کن...

مجامع ارتجاعی تمام کشورها در تمام دوره‌ها برای خودنمایندگان مشخصی دارند؛ فوتی کشیش جاهل و گستاخ هم، چنین آدمی در پایان سلطنت الکساندر اول بود.

پیشرفت سرگیجه‌آور او مدیون دست نیرومند آراکچیف بود.

آراکچیف که می‌کوشید هرچه بیش‌تر روی تزار نفوذ کند، تمام کسانی را که می‌توانستند به‌نحوی از انحاء خار راه او در اجرای تسلط کامل وی باشند، از سر راه جارو می‌کرد.

پس از آن که آراکچیف موفق شد شاهزاده پطرولکونسکی، مشاور

5: Vassiltchikov.

6: Arkhimandrit.

دائمی‌وهمسرهمیشگی تزار را دورکنند، آراکچیف به‌فکرافتادکه شاه‌زاده الکساندر گلی‌تسین[7]، وزیر فرهنگ عمومی وآموزش‌دینی را نیزبرکنار نماید. گلی‌تسین‌دوست‌دوران‌کودکی تزار بود و درسال‌های اخیر دوستی آن‌ها برپایهٔ خرافات مذهبی‌تقویت شده بود. آراکچیف پیوسته می‌کوشید الکساندر را متقاعد نمایدکه تمام مؤسسات گلی‌تسین در رشته آموزش دینی چیزی جز تعلیمات انقلابی در زیر لفاف مذهب نیست.

آراکچیف برای موفقیت کامل در مقاصد خود تصمیم گرفت که از کنتس اورلوف، که زنی ثروتمند و در مذهب تاسرحد جنون متعصب بود، استفاده کند.

کنتس که عاشق کشیش گستاخ و فاسد شده بود او را وارد سالن محافل اشرافی کرد. فوتی در این سالن‌ها نقش پیغمبری را بازی می‌کرد که افشاگر کفر و زندقه است، و سخنان دریده وبی‌بند و باری می‌زد که پر از فحش‌های رکیك بود.

این سخنان اثر مبهوت‌کننده‌ای روی شنوندگان‌می‌گذاشت.

فوتی به‌زودی در خانهٔ کنتس اورلوف که او را «عذرای باکره» می‌نامید، به‌طور قطعی ساکن شد و نه‌فقط به‌اتاق خواب این دختر خانم باکره راه یافت، بلکه به‌تمام ثروت عظیم او نیز دست یافت.

افتخار فوتی، سرانجام به‌اوج خود رسید: کشیش به‌نزد خود تزار دعوت شده بود.

الکساندر بعد از این‌که بار اول‌اورا به‌حضور پذیرفت، باز هم بارها برای نجات روح خود و توبه و انابه در درگاه خدا او را احضارمی‌کرد.

در این آخرین دیدار، فوتی سرشار از دستورهای آراکچیف بود. تزار اسیر چنگال مالیخولیائی وحشتناکی بود؛ او خود را موجود تنهائی احساس می‌کردکه ظالمانه مورد بی‌مهری قرار گرفته است، و در نتیجه نسبت به‌همه‌کس و همه‌چیز خشمگین بود.

هنگامی که فوتی وارد اتاق تزار که با یك شمعدان روشن شده بود،

7: Golitsin.

گردید، تزار ساکت به‌او نزدیك شد و در زیر صلیب او قرارگرفت؛ بعد دست او را گرفته روی کاناپه نشاند. خود در مقابلش نشست. آرنج‌هایش را روی زانوان گذاشت، گونه‌هایش را به‌کف دست تکیه داد و به‌چهرهٔ سرخ و کمی پف کردهٔ کشیش خیره شد.

فوتی با صدای بم و جویده جویده پرسید: رنج می‌کشی اعلیحضرت؟

الکساندر آهسته جواب داد: رنج می‌کشم پدر.

فوتی شروع به‌سخن کرد: ای سلطانی که تسلیم به‌رضای حق هستی؛ ای سلطانی که مثل داود حلیم هستی؛ ای سلطان‌خردمند، ای سلطانی که قلب خداوند در برت می‌تپد؛ تو قالب شایسته‌ای برای برکت روح‌القدس هستی؛ روح خودت را تسکین‌بده؛ چندقطره‌اشك، چون شبنمی‌سیمین‌برپشم[8] زرین بیفشان. پروردگار غم واندوه بندهٔ خاص خود را می‌بیند. او دشمنان داخلی تورا، که مانند مارهای زهرآگین بر در لانه‌های انقلاب چنبره‌زده‌اند، سرکوب خواهد کرد.

الکساندر چشمانش را بست و فوتی با حرارت بیش‌تر و بیش‌تری ادامه داد:

ــ با تکان‌دادن دست خود ریشهٔ این ناپاکان را قطع کن. نیست بادکفار! لال باد زبان خوارج! جماعت‌های ضد خدا راکه درحکم‌دوزخیان هستند، درهم بکوب. تو که با پیروزی بر ناپلئون عظمت یافته‌ای از گرگ‌هائی که به‌لباس میش درآمده‌اند واهمه‌داری؟ آیا این وزیر امور مذهب را طرد نخواهی کرد؟ ما فقط یك وزیر داریم، آن هم حضرت عیسی‌مسیح است.

سخنان فوتی آهسته‌تر، ولی واضح‌تر به‌گوش تزار می‌رسید. این کلمه‌ها به‌قلب تزار نیشتر می‌زد وقلب او از دلهرهٔ مصیبت‌های تازه می‌لرزید.

خودفوتی، هنگامی‌که دید با نفرین‌های شرورانه چه برسر تزار آورده است، وحشت کرد. سپس دست خود را با صلیب برسرتزار، که برزانوهای او خم شده بود، گذاشت و پچ‌پچ شریرانهٔ خود را قطع کرده شروع به‌دعا خواندن نمود:

۸: اشاره به یکی از داستان‌های باستان است. بنا بر اساطیر یونان قدیم گوسفندی پشم زرین بوده است که به‌وسیلهٔ پادشاه کولجیس در بیشهٔ مقدسی نهاده شد و اژدهائی آن‌را حراست می‌کرد.م.

ــ برکت روح‌القدس را مثل بخور مجمر در بالای سر تو می‌بینم. اعلیحضرت دعا بخوان... خدا با تو است...

الکساندر به‌زانو افتاد، چشمانش را رو به‌آسمان کرد و با همان لحن فوتی چنین گفت:

ــ خداوندا! لطف خود را از من دریغ نکن! من آماده‌ام تمام‌کارها را تمشیت دهم و ارادهٔ مقدس تو را اجرا نمایم.

و بعد بدون این‌که برخیزد رویش را به‌جانب فوتی کرد و باهمان لحن متأثر خواهش کرد:

ــ برای من دعاکن‌که خداوند در اجرای امر خیر به‌من یاری دهد.

فوتی شروع‌کرد: الهی، ای پروردگار آسمان‌ها، ای تسکین‌دهندهٔ دل‌ها...

فوتی بعد از نیم‌ساعت‌که الکساندر را مطمئن کرد که نه‌فقط در روح او، بلکه اینك در آسمان‌ها «شادی عظیمی» برپاست، از پیش تزار عزیمت کرد؛ درحالی‌که در مورد انفصال گلی‌تسین از تزار دستور یافته بود که خود او نقشه‌ای «برای اجرای مقاصدش» طرح کند.

۲۵. امور دنیوی

شاه‌زاده گلی‌تسین که در منزل کنتس اورلوف بافوتی دعوا کرده بود و احساس می‌کردکه خود همین عمل کافی است تا خود را از شرکت در ادارهٔ حکومت محروم کرده باشد، شخصاً پیشدستی کرد و از الکساندر تقاضا نمود تا او را از تمام وظایف محوله معاف سازد.

الکساندر درحالی‌که عینك‌طلائی‌دستی‌اش را می‌چرخاند، باصمیمیت بی‌مزه‌ای که مخصوص او بود جواب داد:

ــ شاه‌زادهٔ عزیز، من مدت‌ها بودکه می‌خواستم صمیمانه باشما صحبت کنم. واقعاً وزارتخانه‌ای، که به‌دست شما سپرده شده است، خوب اداره نمی‌شود.

گلی‌تسین دندان‌هایش را چنان به‌هم فشرد، که‌عضله‌های گونه‌های پاك‌تراشش به‌طور مشخص نمایان شدند: من این‌رادرك می‌کنم اعلیحضرت.

زمانی فرا رسیده‌است که...

الکساندر ساکت ماند، انگار انتظار داشت ببیند که گلی‌تسین بازهم چیزی می‌گوید یانه. بعد ادامه داد:

ــ من در نظر دارم که وزارتخانهٔ عریض و طویل شما را منحل کنم. ولی... با استعفای شما به‌هیچ‌وجه موافق نیستم. نه، نه. از شما خواهش می‌کنم مدیر کلی ادارهٔ پست را به‌عهده بگیرید.

گلی‌تسین باز هم سخت‌تر دندان‌هایش را به‌هم فشرد.

الکساندر ناگهان شتاب‌زده ادامه داد: بله، ادارهٔ پست. بدین طریق کارها بر مجرای سابق خواهد بود و من از نزدیکی با شما و از مشورت شما محروم نخواهم شد...

در موقع گفتن کلمه‌های اخیر زنگ زد.

آنی سیموف پیشخدمت با پاکت وارد شد.

آنی سیموف به‌عرض رساند: استواری برای یك امر فوری از نزد کنت‌الکسی آراکچیف آمده، و این پاکت را هم کنت شخصاً به‌حضور اعلیحضرت تقدیم نموده است.

تزار پاکت را گشود.

آراکچیف نوشته بود: «با کمال اخلاص به‌شرف عرض اعلیحضرت امپراطور می‌رساند که کنت‌ویت از هنگ نیزه‌داران اوکرائین در این تاریخ افسر رابطی به‌نام لان اعزام داشته است، واین افسر استوار شروود را با خود آورده است. استوارشروود به‌بنده‌توضیح داد که اطلاعاتی‌دربارهٔ تشکیل توطئه‌ای در ارتش‌دارد، که آن‌را به‌هیچ‌کس جزشخص اعلیحضرت نخواهد داد...»

الکساندر دنبالهٔ نامه را نخواند. دست‌ها راروی زانوان انداخت. اضطراب مثل خوره به‌جانش افتاد.

سپس با صدای بلند گفت: بازهم، بازهم این. ــ و ناگهان‌به‌گلی‌تسین روکرده مختصراً گفت: شما آزادید الکساندر نیکلایویچ.

بدین ترتیب بدون این‌که در چشمان هم بنگرند ازهم جداشدند.

الکساندر بعداز خروج گلی‌تسین، گفتی حضور پیشخدمت را از یاد برده بود و مدت زیادی بی‌حرکت کنار پنجره ایستاد.

بعد در صندلی راحتی فرورفت و باخستگی گفت:

ــ بگواین شروود بیاید تو.

و چشمانش را نیم‌بسته کرد. و حتی‌هنگامی‌هم که شرووود در وسط اتاق دفتر خبردار متوقف شد، تزار چشمانش را بلند نکرد.
ــ در را ببند.
شرووود دستور را اجرا نمود.
ــ چه می‌خواهی بمن بگوئی؟ نزدیك‌تر بیا.
شرووود چند قدم دیگر برداشت.
او که از کری تزار مطلع بود با فریاد ولی‌شمرده شروع به‌سخن کرد: اعلیحضرت...
ولی‌تزار دست‌هایش را از روی زانوان بلند کرد:
ــ این‌جور داد نزن!
ــ اعلیحضرت، توطئه‌ای علیه آرامش روسیه و شخص اعلیحضرت وجود دارد.
پلك‌های نیم‌بسته تزار کمی لرزید.
ــ تو از کجا این‌طور فکر می‌کنی؟
شرووود تمام آنچه را که از وادکوفسکی می‌دانست و تمام آنچه‌را که درکامنکا و درمسافرت‌هایش به‌دستور داویدوف‌ها به‌کیشنف نزداورلوف داماد آن‌ها دیده و شنیده بود، حکایت کرد. نام فامیل‌ها را یکی بعد از دیگری اسم می‌برد و آنچه را هم که با شامهٔ تیز جاسوسی خود حدس زده بود، به‌عنوان اطلاعات‌موثق به‌عرض رساند.
تزار با شنیدن نام بعضی از اسم‌هائی‌که شرووود نام‌می‌برد از روی ناباوری ابروانش را بالا می‌برد، ولی همان‌طور گوش می‌داد.
ــ ها بگو... بگو آیا این‌ها، این ناراضی‌ها، زیاد هستند؟
ــ از روحیه و گفتار افسران تصور می‌کنم که توطئه به‌طور اعم در همه‌جا، و به‌طور اخص در ارتش‌های جنوبی. بیش از حد گسترش یافته است؛ و اگر در نظر بگیریم که خیال‌بافی‌های مسری، همان‌خصوصیت انتشار سریع بیماری‌های خطرناکی مثل طاعون و وبا رادارند...
تزار سخن او را بریده پرسید: آیا کانون سرایت دربین فرماندهان عالی‌رتبه و رجال برجستهٔ دولتی هم کشف شده است؟
شرووود به‌تته پته افتاد. الکساندر چشمانش را تا چانهٔ او بلندکرد.
گزارش‌دهنده گفت: تصور می‌کنم که بله. اقدامات بعضی از رجال برجستهٔ دولتی برای سلامت روسیه آن‌قدر مضر است که نام دیگری جز

سوءنیت عمدی نمی‌توان برآن‌ها نهاد.

تزار به‌اختصار پرسید: منظورت کدام‌هاست؟

شروود بعد از لحظه‌ای تردید، با بی‌پروائی قماربازی که سرآخرین هست و نیستش می‌زند، دل به‌دریا زد و گفت:

ـ مثلا اعلیحضرت، همین دهکده‌های نظامی را بگیریم.

الکساندر با همهٔ هیکلش به‌جانب شروود چرخید: چی؟! من درست شنیدم؟ اقدامات کنت‌آراکچیف را می‌گوئی؟

شروود نگاه خیره‌اش را به‌او دوخت‌و بااطمینان گفت: اعلیحضرت، دهکده‌های نظامی مورد نفرت‌دهقانان است. این‌دهکده‌ها باعث خانه‌خرابی آن‌ها است. به‌دهقانان لباس متحدالشکل می‌پوشانند و اسلحه به‌دستشان می‌دهند؛ ولی اغلب آن‌ها حتی نان ندارند که با خانوادهٔ خود بخورند. تازه سرباز و کانتونیست[۹] هم‌بهسفرهٔ آن‌ها تحمیل‌می‌کنند. من‌خودم‌موقعی‌که برای عرض‌گزارش در خانهٔ‌کنت آراکچیف بودم خیلی‌چیزها باگوش‌های خویش شنیدم، خیلی چیزها باچشم‌های خود دیدم که در اوضاع و احوال کنونی ممکن است بسیار خطرناك باشد...

الکساندر شروود را متوقف کرد: کمی صبرکن.

و مجدداً خود را به‌پشتی صندلی چسباند و با خود گفت: «پس دراین‌صورت تمام چیزهائی‌که من در دهکده‌های نظامی دیده‌ام چه‌معنی می‌دهد؟ نکند که تمام آن‌ها برای فریب و ریا بوده باشد؟ آیا ممکن است که آراکچیف هم با سعادت دروغین دهکده‌نشینان، مرا فریب داده باشد، همان‌طور که پوتیومکین مادر بزرگم را فریب می‌داد؟»

ناگهان خود را به‌خاطر آورد که پسربچه‌ای در اتاق یکاترین است و روی نیمکتی، که رویه‌ای ازمخمل آبی دارد، در جلو پاهای مادربزرگ نشسته از پائین به‌بالانگاه می‌کند. چانه و غبغب گرد مادر بزرگ در جلو چشمانش نمایان است و یکی از داستان‌های او را «مربوط به‌تاریخ روسیه» گوش می‌دهد.

یکاترین حکایت می‌کندو لبان سرخ اوبا لبخندی چین می‌خورد: «در سال هفتاد و هفت به‌فکرم رسید که سری به‌ملك کوچکم در ایالات

۹: Kantoniste ، کودکانی‌که نامشان را از بدو طفولیت در ارتش ثبت‌می‌کردند وبه‌تدریج که بزرگ می‌شدند در قسمت‌های مختلفهٔ ارتش به‌خدمت گمارده می‌شدند.م.

یکاترینوسلاو در تاورید بزنم. شاه‌زاده پوتیومکین بال درآورد و مثل مرغ، خود را به‌آن‌جا رساند و آنچنان ظاهر آن ناحیه را تغییر داد که اصلا نمی‌شد شناخت. چه قصرهائی ساخت! چه جاده‌هائی کشید! دست‌کمی از جاده‌های رم نداشت. شهر آلشکا را روی ساحل چپ رود دنیپربنا کرد. منظرهٔ دلکشی داشت. کسانی‌که به‌شاه‌زاده پوتیومکین حسادت می‌ورزیدند بعداً به‌من به‌دروغ می‌گفتندکه خیلی از خانه‌هائی‌که جلب نظر مرا کرده بود، فقط روی کتان نقاشی شده بود و خیلی از موژیك‌ها که اجباراً به‌چنین کارشتابزده‌ای واداشته شده بودند مرده بودند. مع‌ذالك ما از این مسافرت دلپذیر بسیار لذت بردیم... خوب شما، آقای الکساندر، مثل این‌که میل دارید گریه کنید؟ چه قلب حساسی!»

مادر بزرگ با مهربانی گوش او را می‌گیرد.

الکساندر لرزید. چند لحظه با عصبانیت شروود را نگریست و بعد با صدای خفه‌ای پرسید:

ـ دیگر چی؟

شروود به‌خود لرزید و گفت:

ـ جناب اشرف وزیر دارائی...

ابروان تزار مجدداً از روی تعجب بالا رفت: کانکرین؟

ـ بله اعلیحضرت. آقای وزیر مقرراتی وضع کرده‌اند که بر طبق آن دهقانان و پیشه‌وران حق ندارند گندم و یا هرنوع محصولات خود را از ناحیه‌ای به‌ناحیهٔ دیگر حمل کرده بفروشند. این مقررات باعث رکود تجارت در داخل کشور شده غرولند ساکنان دهکده‌هارا برانگیخته و سبب بی‌نظمی‌ها شده‌است. کنت میخائیل اورلوف در تمام دیه‌های خود تعلیمات اجباری معمول کرده است. مدارس لانکاستری[۱۰] او منشاء بی‌بند و باری شده است. عدهٔ زیادی از مالکان که من نامشان رایادداشت‌کرده‌ام، رعیت‌ها را آزاد کرده فقط بهرهٔ مالکانه می‌گیرند. من باز هم می‌توانستم مطالب دیگری به‌اطلاع اعلیحضرت برسانم... ولی با درك ضرورت اقدامات سریع برای قطع گسترش توطئه تصمیم گرفتم که به‌تحقیقات اساسی خود در مورد توطئه ادامه دهم.

الکساندر آهسته گفت: متشکرم شروود.

۱۵: اشاره به‌اقدامات آون. به‌زیرنویس صفحه ۳۵ مراجعه شود.م.

ـ من فقط حرمت قسم خود را نگهداشته وظیفهٔ یك آدم باشرف را انجام می‌دهم.
الکساندر یك‌بار دیگر با بی‌حالی گفت: متشکرم، در همین قضیه کارکن... توچه درجه‌ای داری؟
سپس به‌لباس استواری شروود نگاه‌کرد وادامه داد: شاید برای ادامه کاری که تو شروع کرده‌ای، با درجه افسری بهتر باشد. دستور خواهم داد...
شروود با ذوق و شوق دردل گفت: «جون! خودتو نگهدار.»
او با حرارت گفت: اوه، نه اعلیحضرت. ترفیع من‌ممکن است تولید سوءظن کند. بهتر است حوصله کنیم...
الکساندر وانمود کرد که متوجهٔ این‌کلمهٔخودمانی «حوصله کنیم» نشده است و به‌گوش‌دادن ادامه داد.
ولی شروود که نقش یك میهن‌پرست پرشور و مؤمن وفاداری را بازی می‌کرد، تارعنکبوت اخلاص را هرچه تنگ‌تر می‌تنید ومتوجه‌نمی‌شد که چهرهٔ تزار به‌تدریج از سایهٔ تیره‌ای پوشیده می‌شود و پلك‌های نیم بستهٔ او کاملا بسته شده است.
الکساندر آن دلواپسی جسمی را، که این اواخر اغلب به‌سراغ او می‌آمد، در خود احساس می‌کرد.
صدای شروود از جائی‌دور به‌گوشش می‌رسید و انگار که هرکلمهٔ او به‌صورت لکه سرخی در جلو چشمانش می‌رقصید.
تزار در حالی‌که کلمه‌هارا به‌زحمت ادامی‌کردگفت: بروبه‌گروزینو و دربارهٔ تمام این‌ها با آراکچیف صحبت کنید و بعد به‌من اطلاع بدهید که چه اقداماتی باید کرد.
و بعد دو انگشتش راکه مانند انگشت زنان نرم و لطیف بود به‌جانب شروود دراز کرد.
شروود محترمانه خم شد و لبان زبر خود را روی آن‌ها گذاشت.

بعد از گذشت زمانی اندك، شروود در حالی‌که با احتیاط روی پارکت‌های سائیده خانهٔ آراکچیف قدم برمی‌داشت به‌دنبال نوکرپیری

به‌اتاق کار صاحبخانه می‌رفت.

او موقعی وارد اتاق شد که کنت روی چهاردست و پا در جلو کاناپه‌ای می‌خزید. آراکچیف در جواب سلام شادمانهٔ شروود فقط سر ژولیدهٔ خود را کمی به‌جانب او برگرداند و بدون این‌که تغییر وضع بدهد، زیر لب من‌من‌کرد.

ــ بشین آقاجان، تا...

بعد دستمال سفیدی از جیب درآورد و گوشهٔ آن‌را زیرکاناپه کشید، آن‌گاه از روی کف اتاق بلند شد و خدمتکار را به‌حضور طلبید.

او در حالی‌که دستمال را تا نزدیك صورت پیرمرد جلو برده بود با محبت شرورانه‌ای پرسید: خوب، لطفاً بفرما این چیه؟

خدمتکار که رنگش پریده بود، جواب داد: عالی‌جناب کمی‌زردی.

آراکچیف بدون این‌که نگاه نیش‌دارش را از روی پیرمرد بردارد باهمان لحن پرسید: این زردی از کجا می‌تواند باشد؟

ــ عالی‌جناب، می‌توان فکر کرد که از موم زرد باشد. آن‌هائی هم‌که مأمور تمیزکردن کف سالن‌ها هستند کشف کرده‌اند که موم...

آراکچیف حرف او را برید: من فعلا باآن‌ها کاری ندارم. به‌تو و سایر خدمتکاران دستور داده شده است‌که مراقب نظم و تمیزی‌تجملات قصر من باشید، به‌شما دستور داده شده است که باید پارکت‌ها مثل یخ رودخانهٔ ولخوف بدرخشد. مع‌ذلك من می‌بینم که شما فراموش‌کرده‌اید، باید ارادهٔ مرا اجرا کنید و فراموش کرده‌اید که با متخلفان چه‌گونه رفتار می‌شود. بسیار خوب، قلم و دوات را بیاورید. اکنون یك مجازاتك عبرت‌انگیزی برایت خواهم نوشت.

پیرمرد بادست‌های لرزان گیلاس چدنی پرهای غاز و دواتی‌به‌همان بزرگی را از روی میز بازی برداشت.

آراکچیف دفتر کلفتی را، که عنوان «دربارهٔ دستورات مربوط به‌مجازات متخلفان» داشت، باز کرد و پررا نزدیك دوات برد که‌ناگهان متوجه شد چند عدد کرك اضافی روی آن افتاده است و غرید: پرها راکی سرکرده؟

ــ سوی‌ریدیچ[1] عالی‌جناب...

1: Sviriditch.

ـ این دلقك لنگ را پیش من بفرست! معلوم می‌شود که او هم دلش برای «ادیکول» تنگ شده است.

وقتی پیرمرد خارج شد، آراکچیف تامدت زیادی چهرهٔ سرخ و بینی آویزانش را، که منخرین گشاد و متورمی داشت، می‌مالید.

شروود با دلسوزی گفت: کنت، شما از خودتان مواظبت نمی‌کنید. چه ارزشی دارد که آدم به‌خاطر این چیزهای بی‌اهمیت از کوره دربرود.

آراکچیف با سروصدا نفسش را تازه کرد و به‌اعتراض گفت: من آقاجان، گاهی‌در امور بسیار مهم آن‌قدر جدیت به‌خرج نمی‌دهم که‌دربارهٔ چیزهای پوچ و بی‌اهمیت. می‌دانی که این رفتارچه‌اثری روی افکار می‌گذارد؟

او چشمانش را حیله‌گرانه تنگ‌کرد و ادامه داد: مردم خواهند گفت: «کنت الکسی اندره‌یویچ که حتی در چیزهای کوچك و بی‌اهمیت این‌قدر دقیق است، پس ببین در امور مهم دولتی چه دقتی به‌خرج می‌دهد؟...»

شروود چند بار تکرار کرد: مدبرانه است. خیلی مدبرانه است.

آراکچیف دستور داد: مثلا یکی‌ازآن‌پرهائی‌که درگیلاس روی میز بازی است بردار.

شروود دستور را اجرا کرد.

آراکچیف ادامه داد: ببین چه‌جوری تراشیده شده است.

ـ کجکی عالی‌جناب.

ـ ولی آن‌که نوکر بمن داد کاملا راست بود. بنا به‌دستور من باید تمام پرها یکنواخت تراشیده شده باشد. ضمناً در نظر بگیریم که این‌دستور فقط منحصر به‌پرهانیست. خیلی از اشیاء و احتیاجات منزل رعیت‌ها، غذا و لباسی که به‌کار می‌برند باید یکنواخت باشد. هیچ‌گونه مسامحه‌ای در اجرای این قواعد مجاز نیست؛ زیرا کم‌ترین مسامحه‌ای از طرف صاحبان قدرت، ترس و احترامی را که باید نسبت به‌آنان معمول شود، تضعیف می‌کند.

شروود از روی همدردی آه‌کشید: مع‌ذلك چنین مراقبت خستگی ناپذیری چقدر دشوار است.

آراکچیف در حالی‌که توی کاناپه ابریشمی می‌لولید خمیازه کشید و در همان حال پرسید: پس توچه‌فکر می‌کردی؟ تدبیر اداره‌کردن پستی

که به‌ارادهٔ خداوند و اعلیحضرت به‌دست ما سپرده شده در نتیجهٔ سالیان دراز خدمت بسیار جدی حاصل آمده است. خوب، حالا آقای استوار، بگو ببینم چه‌کارداری؟

و با نوك چکمه‌اش به‌نزدیك‌ترین صندلی‌ها اشاره کرد.

شroوود روی لبهٔ آن نشست و شروع به‌گزارش دادن کرد.

شب هم در سر میز شام آراکچیف شرکت کرد و در حالی که گیلاسش را محترمانه به‌گیلاس آراکچیف و آزادانه به‌گیلاس ناستاسیا مینکینا می‌زد از لیکور مخصوص آراکچیف، که در الکل قوی قوام آمده بود، می‌نوشید.

صحبت‌های رسمی، دیگر تمام شده بود. هردو از نقشهٔ طرح شده راضی بودند: باید شایع‌کرد که فرماندهی کل نسبت به‌شرکت شروود در اختلاس عظیمی که از صندوق دولت شده و آن‌روزها همه‌جا ــ هم در پایتخت و هم در ایالات ــ بر سر زبان‌ها بود بدگمان شده بود. گویا احضار شروود هم به‌پطرزبورگ به‌همین مسئله مربوط بوده است؛ ولی بی‌گناهی او در پایتخت محرز گردید و برای ارضای خاطرش مبلغی پاداش نقدی و مرخصی یك‌ساله به‌او داده شد.

آن‌طور که لازم بود اسناد جعلی هم درست کردند.

«به‌فرمان اعلیحضرت امپراطور الکساندر پاولویچ فرمانروای‌مطلق سراسر روسیه و غیره و غیره... به‌استوار شروود از هنگ ۳ نیزه‌داران اوکرائین مرخصی داده می‌شود» و قس‌علیهذا. امضای «سرفرماندهی دهکده‌های نظامی، ژنرال توپخانه کنت‌آراکچیف و رئیس ستاد، کلین‌ـ میخل[2] را در پای آن گذاشتند. به‌جای آخری هم آراکچیف امضا کرد و با تمسخر لبخند زد و پیش خود فکر کرد: «حالا بگذار مخالفت کند.»

شروود ذوق می‌کرد: آیا کسی که بدون تقصیر دچار رنج و عذاب شده و از این بابت اندوهگین ولی سرفراز است، دلسوزی آتشین آن بی‌عقل‌های احساساتی را به‌خود جلب نخواهد کرد؟ آیا کاملا به‌اواعتماد نخواهند نمود؟

اوه، او آن‌ها را به‌خوبی می‌شناخت.

شروود روی سینهٔ خود در کنار مدال بیضی‌شکل، سندی را که

2: Klinmikhel.

به‌دست آورده بود احساس می‌کرد و التهاب خوشبختی لحظه‌ای او را ترك نمی‌نمود.
خانم مینکینا به‌او اشاره کرده گفت: عجب جوانك با نشاط و سرزنده‌ای است و یك گیلاس از همان تنگی که متعلق به‌آراکچیف بود، به‌او داد.
شرورود نیشش را بازکرد و دندان‌های محکم زرد شده‌اش را نمایان ساخت وگفت: خانم ناستاسیا فدورونای محترم، باید هم امشب سرزنده و بانشاط باشم.
لبان آراکچیف به‌علامت خنده کج شد و درحالی‌که آخر کلمه‌ها را می‌خورد گفت: شرورود مواظب باش ما را کنفت نکنی.
شرورود چشمان گستاخش را از روی اعتماد به‌نفس تنگ کرد و مجدداً گیلاسش را برای زدن به‌گیلاس آراکچیف دراز کرد.
ناستاسیا که پستان‌های بزرگ و چاقش را به‌میز تکیه داده بود چشم از لبان محکم و شهوت‌انگیز شرورود برنمی‌داشت و مرتباً گیلاس پشت گیلاس می‌نوشید.
هنگامی‌که آراکچیف از پشت میز برخاسته به‌جانب شمایل‌ها برگشت و با شور و حرارت مشغول صلیب‌کشیدن به‌خود گردید. ناستاسیا دست سنگین خود را یواشکی به‌پشت شرورود کشید و در حالی‌که دهنش را به‌جانب او گرفته و نفس مستانه‌اش را به‌او می‌دمید به‌نجوا گفت:
ــ شب به‌اتاق من بیا...

شاه‌زاده واسیلچیکوف ژنرال آجودان با اندوه می‌گفت: امپراطوری از اعلیحضرت گله‌مند است.
الکساندر پرسید: چرا؟
ــ اعلیحضرت، لطفاً خودتان را محافظت بفرمائید.
ــ می‌خواهی بگوئی که من خسته شده‌ام؟ بله، ما برای افتخارروسیه خیلی‌کارها کرده‌ایم. اگر کسی توقع بیش‌تری داشته باشد، اشتباه می‌کند. ولی... اکنون این‌ها، اکنون...
او انگشتش را روی گزارش‌هائی که جلوش قرار داشت زد وگفت:

اینك این‌ها، این‌ها...

واسیلچیکوف نگاه تنفرآمیزی به‌گزارش‌ها انداخته گفت: با این‌ها به‌هیچ‌وجه نمی‌شود مهربانی کرد. اعلیحضرتا. سیبری مدت‌ها است احتیاج به‌آبادانی دارد.

واسیلچیکوف به‌امید انبساط خاطر تزار تعریف می‌کرد که تمام پطرزبورگ از وضع سلامتی امپراطور نگران است و می‌گفت:

ـ ملت اخبار مربوط به‌سلامتی اعلیحضرت امپراطور را با ولع فوق‌العاده زیادی می‌رباید.

تزار پرسید: کدام ملت.

واسیلچیکوف سراسیمه شد:

ـ تمام ملت اعلیحضرت... در سالن‌ها فقط صحبت...

نیشخند استهزا آمیزی برلبان تزار دوید.

ـ در هر حال شنیدن این صحبت‌ها برای من دلپذیر است. گرچه اعتراف می‌کنم که مشکل است باور کرد که دیگر «تمام ملت» به‌من علاقمند باشد. ولی واقعاً بسیار راضی می‌شدم اگرشانهٔ خود را از زیر بار تخت و تاج، که این اواخر به‌طور غیر قابل تحملی بردوشم سنگینی می‌کند، خالی می‌کردم.

واسیلچیکوف به‌اطراف نگاه کرد، انگار که می‌ترسید مبادا کسی این سخنان تزار را شنیده باشد.

هنگامی‌که او خارج شد، الکساندر مجدداً آخرین گزارشی را که از ژنرال بنکندورف دریافت کرده بود بازکرد. بنکندورف کمی‌کوشید تزار را قانع‌کندکه سرچشمهٔ جوش و خروش انقلابی در روسیه رشد آگاهی سیاسی ملت روسیه نیست، بلکه فقط افکاری است که از خارج تلقین شده. می‌نوشت:

«در ۱۸۱۴ که سپاهیان روس وارد پاریس شدند، عدهٔ زیادی از افسران با هواداران جمعیت‌های سری مختلف تماس پیداکردند؛ در نتیجه، آن‌ها از دم‌زهرآگین حزب‌ها اشباع گردیدند و به‌سرشان زد که درکشور خود نیز از این‌گونه جمعیت‌های سری به‌وجود آورند. این متفکران خودسر، تصمیم گرفتند که در حکومت نفوذ کنند و رژیم مشروطه برپا نمایند تا تحت این رژیم هیچ‌نوع خودسری قابل کنترل نباشد و برای احساسات پرشور و خودخواهی بی‌حد و حصر میدان کافی باز شود. آن‌ها

که بانطق‌های رهبران احزاب انقلابی به‌شور و شوق می‌آیند می‌خواهند ادارهٔ حکومت را به‌دست بگیرند...»

الکساندر به‌خاطرآورد که ژنرال چرنیشف هم ده‌سال قبل درپاریس این مطالب را به‌او گفته بود...

او صورت اسامی اعضای «جمعیت سری» را که جدا گذاشته بود، برداشت.

«نیکلای تورگنف عقاید خود رابه‌هیچ‌وجه مخفی نمی‌کند، اوبداشتن نام ژاکوبنیست[۳] افتخار می‌نماید و برای دیگران خواب گیوتین می‌بیند...»

تزار با صدای بلند گفت: تورگنف برای دیگران خواب گیوتین می‌بیند. هم او و هم آن‌هائی‌که شروود گزارش داده‌است: تروبتسکوی، ولکونسکی و تمام بستوژف‌ها و موراویف‌ها، یعنی تمام کسانی که غرق عنایت‌های بیشمار من بوده‌اند چشمانشان ازخودخواهی کور شده، به‌این طرح‌های بی‌عقلانه کمك می‌کنند... هلاك مرا تدارك می‌بینند... ولی درك نمی‌کنندکه فنای خود را نیز تدارك می‌بینند.

او صورت اسامی را مچاله‌کرد و زیر بالش انداخت.

«بنکندورف‌می‌گوید که‌نطفهٔ ناراحتی به‌خصوص‌درمیان‌سپاهیان‌ریشهٔ محکمی گرفته است. ولی عقیده دارد که در اثر مراقبت هوشیارانه و اقدامات دائمی ممکن است جلو آن را گرفت. بله، ممکن است جلوگرفت. حتی لازم است! ضروری است!»

الکساندر از جا پرید، کاغذ مچاله شده را از زمین برداشت، آن‌را صاف‌کرد، به‌گزارش‌های دیگر اضافه نمود و همه را منضماً در یك پاکت تمیز قرار داد. بعد روی پنجهٔ پا به‌در نزدیك شد و گوش فرا داد.

در اتاق انتظار گفت‌وگوی آرامی جریان داشت.

الکساندر با عصبانیت فکر کرد: «امان از این کری لعنتی» ودستش را برای بهتر شنیدن کنار گوش قرار داد.

ولی کسانی‌که پشت در بودند به‌کلی سکوت کرده بودند.

الکساندر بسرعت وارد اتاق انتظار شد.

کیسلف و اورلوف که تازه آمده بودند، با نمایان شدن تزار موفق

۳: منتسب به‌جناح چپ انقلاب کبیر فرانسه موسوم به‌ژاکوبن.م.

نشدند لبخند شادمانهٔ خود را مخفی نمایند. الکساندر به‌سردی آن‌ها را نگریست. پس از این‌که راپورت را شنید مجدداً به‌اتاق خود برگشت.

ژنرال‌ها با تعجب همدیگر را نگریستند.

بعد از چند دقیقه کیسلف به‌اتاق تزار احضار گردید.

الکساندر ظاهر ناراحتی داشت ولی با مهربانی پرسید: حال زنتان چه‌طور است؟

کیسلف تشکر کرد.

ــ من شنیده‌ام‌که مادموازل پوتوتسکایا به‌ناریشکین شوهر کرده است؟

ــ درست است اعلیحضرت.

تزار فکر کرد: «خوب، دیگر چه باید گفت؟»

و ناگهان از دهانش پرید:

ــ شما و اورلوف به‌چی می‌خندیدید؟ عیب‌های مرا کشف‌می‌کردید؟ بگوئید به‌خصوص کدام‌ها را؟ چه چیز من برای شما خنده‌آور است؟

الکساندر با لبخند «فریبنده‌ای» تبسم کرد، ولی چشمان بیمارگونه و بیمناکش همان‌طور با کنجکاوی روی قیافهٔ کیسلف می‌دوید.

ــ به‌خاطر خدا اعلیحضرت. حتی در فکر ما چنین چیزهائی نبود. امر بفرمائید اورلوف و کوتوزوف راهم صدا کنند؛ او یك لحظه قبل از تشریف‌فرمائی اعلیحضرت داشت غیبت می‌کرد. اورلوف لطیفه‌ای دربارهٔ پوشکین شاعر برای ما تعریف می‌نمود. حادثهٔ بسیار مضحکی بود. لطفاً اعلیحضرت، دستور بفرمائید آن‌ها را احضار کنند تا حقیقت عرایضم معلوم شود. در غیر این‌صورت بنده از اتاق خارج نخواهم شد.

الکساندر بیمناك‌تر به‌چهرهٔ اندوهگین کیسلف می‌نگریست.

بالاخره گفت: آخ، امان از دست شما آدم‌های شوخ. حادثهٔ‌پوشکین را برای من‌هم تعریف‌کن.

کیسلف جواب داد: نمی‌توانم اعلیحضرت.

ــ یعنی سری است؟

ــ به‌هیچ‌وجه؛ مؤدبانه نیست اعلیحضرت.

تزار پرسید: در میخائیلوفسك هم آرام نمی‌نشیند؟

و بدون این‌که منتظر جواب کیسلف شود به‌خود جواب داد: خوب، هرجور صلاح می‌دانی.

۲۶. شب سپتامبر

الکساندر کمی قبل از حرکت به‌تاگانروگ[4] دربارهٔ‌خودفکرمی‌کرد: «کسی به‌من احتیاج ندارد... سربار همه‌ام.. مثل نعشی هستم که برآن می‌گریند ولی هنوز دفن نشده...»

میل نداشت کسی را ببیند و فقط به‌خاطر آن به‌قصر پاول به‌نزد ماریافدورونا رفت که بعدها مادر با ملامت‌هایش او را به‌تنگ‌نیاورد.

«کاش مرا آرام می‌گذاشتند، همه خسته کننده‌اند...»

او آخرین دیدار کارامزین را به‌خاطر آوردکه در پایان صحبت گفته بود: «اعلیحضرت هنوز خیلی کارها مانده که شما باید انجام‌بدهید تا پایان سلطنت شما شایستهٔ آغاز پرافتخار آن باشد.» کارامزین این‌جمله را با پافشاری‌که عادت او نبود، بیان کرد. حالت چشمان او که معمولا متفکر بودند به‌نظر الکساندر گستاخ و طلب‌کننده می‌نمود.

ولی یك ساعت قبل از کارامزین، گلی‌تسین که برای صرف صبحانه دعوت شده بود دست از صلاح اندیشی‌های خود برنمی‌داشت. اول‌محتاطانه، ولی بعدصاف و پوست‌کنده ثابت می‌کرد: اسنادی که‌ترتیب وراثت‌سلطنت را تغییر می‌دهند مناسب نیست مدت زیادی مکتوم بمانند، زیرا درصورت بروز مصیبتی ممکن است از این بابت خطر بزرگی پدید آید.

الکساندر دربارهٔ گلی‌تسین فکر می‌کرد: «فوق‌العاده تنفرآور است. آخر من‌که به‌او گفتم که خدا همه‌چیز را می‌داند و همه‌چیز را بهتر از ما موجودات فانی می‌سازد... به‌زحمت جلو تنفر خود را گرفتم».

در این وقت الکساندر از روی خباثت نیشخند دردناکی زد. به‌خاطر آورد پاکتی را که با خط خود روی آن نوشته بود: «بعد از مرگ من گشوده شود» به‌گلی‌تسین نشان داده بود. گلی‌تسین هم آرام شد. ولی در پاکت جز دو قطعه دعاکه با کلمه‌های فوتی نوشته شده بود، چیز دیگری نبود.

وقتی‌که الکساندر به‌قصر پاول به‌نزد مادرش رسید، آن‌جا را مثل همیشه پر سروصدا و شلوغ یافت: ندیمه‌ها درگوشی باهم صحبت‌می‌کردند و کرکر می‌خندیدند، بچه خوشگل‌های جوان که ماریا فدورونا تمایل

4: Taganrog.

خود را به‌آن‌ها حتی تاسنین کهولت ازدست‌نداده‌باقدم‌های کوتاه‌می‌دویدند، طوطی‌ها در حالی‌که از حلق جیغ می‌کشیدند در قفس‌ها می‌چرخیدند و انواع سگ‌های مختلف پارس می‌کردند.

مادرش پشت پیانو نشسته بود و ندیمه‌ای جوان وسیه‌چشم را که یك ترانهٔ عاشقانهٔ فرانسوی اجرا می‌کرد، همراهی می‌نمود.

— C’est bien, c’est très bien; mais pas de bêtises. pas de betises... [5]

ظاهراً ندیمهٔ جوان که می‌دانست ملکه از چه حماقت‌هائی صحبت می‌کند مژگان‌های بلندش را محجوبانه پائین انداخت.

الکساندر که مادرش را مانند همیشه در یك توالت جلف دید با خود گفت: «کاش نمی‌آمدم». ملکه یك پیراهن یقه‌باز بسیار تنگ باکمر بلند پوشیده بود، یك پر شترمرغ به‌کلاهش زده و یك‌عدد صلیب سفید مالتی[6] روی نوار سیاه به‌گردن آویخته بود.

معلوم نیست بچه‌علت نام او را بطور رسمی در ذهن مرور داد و دردل‌گفت: «مادر عنایت‌گستر ما هنوز هم لجوجانه با پیری مبارزه می‌کند».

ماریا فدورونا پسرش را با فریادهای پر ذوق و شوقی استقبال کرد. هنوز ننشسته پرسید راست است که او با زنش به‌تاگانروگ مسافرت‌می‌کند؛ و بدون‌این‌که منتظر جواب شود او را به‌خاطر این‌که "A son premier amour" [7] برگشته است تمجید نمود؛ ولی متوجه شد که ندیمهٔ جوان حضور دارد و با عجله صحبت را تغییر داد:

ــ من و سیاه جونم(ندیمه جوان ــ الکساندراروست[8] ــ را این‌طور می‌نامید) داشتیم تفریح می‌کردیم. حنجره‌اش قوی نیست، ولی برای موسیقی بی‌نظیر است.

ندیمه بطور رسمی روی پاهایش خم شد. الکساندر آن‌طورکه‌گرگ توبه‌کار به‌گوشت لخم نگاه می‌کند او را برانداز کرد. دخترك سیاه‌چشم دستپاچه شد و با عجله کوشید، کفش‌های کوچکش را که در موقع‌تعظیم

۵: خوب، خیلی خوب! ولی فقط بدون حماقت‌ها، فقط بدون حماقت‌ها (فرانسه).م.

۶: صلیب مالت به‌این شکل ⊟ است.

۷: به‌عشق اولش.م.

8: Rosset.

ماهرانه جلو داده بود، بپوشاند.

الکساندر در تمام طول دیدار افسرده و عصبانی بود.

او درسرصبحانه تقریباً به‌هیچ‌یك از غذاهالب‌نزد وفقط‌پیشخدمت‌های جوان را تماشا می‌کرد که چه‌گونه بدون اشتباه هر حرکت ماریافدوروونا را حدس می‌زدند و با چابکی پشقاب‌های طلارا گاه به‌اشارهٔ دستکش‌های سفید دراز و گاه با علامت بادبزن، که ماریافدوروونا ازبالای شانه‌اش آن‌ها راتکان می‌داد، جلو می‌آوردند. آن‌ها بدون سرو صدا ظرف‌های بلورین غذارا می‌چیدند و در این‌موقع چنان به‌او نگاه می‌کردند که‌به‌نظرالکساندر می‌آمد؛ دم‌های آن‌ها را در پشت سرشان می‌بیند که به‌علامت خوش‌خدمتی می‌جنبند.

ملکه مادر بدون وقفه حرف‌می‌زد. الکساندر از پرگوئی او که حرف «ر» را از حلق ادا می‌کرد، داشت سردرد می‌گرفت. او برای رفتن عجله داشت و ماریافدوروونا در حالی که بازویش راگرفته بود، او را بدرقه نمود. ولی وقتی الکساندر دید که او با چه‌زحمتی بعد از صبحانهٔ مفصل، باکفش‌هائی‌که بیش از حد معمول پاشنه بلند بود، حرکت می‌کند، بدون این‌که مشورت‌های اورا راجع به‌سلامتی عروسش تاآخر گوش کند، خداحافظی نمود.

هنگامی‌که در کالسکه نشست و چشمانش را بست، به‌نظرش آمد که پاشنه‌های بلند کفش مادر، نه در روی پارکت‌ها، بلکه درست روی شقیقه‌های سرد او تق‌تق می‌کند.

شاه‌زاده‌سرگی پطروویچ تروبتسکوی بازنش از کیف به‌پطرزبورگ آمد. پس از دیدارهای ضروری به‌خاطر مصالح خدمتی، بانامه‌ای از پسنل بملاقات نیکیتا موراویف رفت.

پدر مرحوم موراویف‌ها یکی از باسوادترین مردان عصر خودبه‌شمار می‌رفت؛ سناتور، وزیر فرهنگ عمومی و حامی مشهور علم و ادب بود. کارامزین از شرکت کنندگان دائمی مجالس ادبی شبانه موراویف بود. نیکلای میخائیلوویچ کارامزین آن‌وقت‌ها در اوج شهرت ادبی و در آستانهٔ شهرت تاریخ نویسی بود.

موراویف در زمان خود برای انتشار مجلهٔ «پیام اروپا» به‌او کمك کرد و کارامزین از همان زمان دوست نزدیك تمام خانوادهٔ او شد.
بعد از مرگ موراویف زن او یکاترینا فدوروونا، گفتی برای مدت زمانی هوش و عقل خود را از دست داده بود.
کارامزین مانند لله، کودکان خردسال او را مراقبت می‌کرد و هنگامی‌هم که یکاترینافدوروونا از دق مردگی نجات‌یافت، مشاور دائمی او در تعلیم و تربیت فرزندانش گردید.
کارامزین اغلب و مدت زیادی از وقت خود را درکتابخانهٔ بزرگی که از موراویف باقی مانده بود می‌گذراند. صفحه‌های زیادی از «تاریخ کشور روسیه» در همین‌جا نوشته شد.
یکاترینافدوروونا که موهایش کاملا سفید شده، ولی هنوز مانندسابق خوش‌اندام بود درپاگرد بالای پلکان از تروبتسکوی استقبال نمود و با خوشروئی لبخند زده گفت:
ــ شما پیش ساشنکا آمده‌اید یا نیکیتا؟
ــ مایل بودم نیکیتا میخائیلویچ را ببینم.
حالتی در صورت یکاترینا فدوروونا درخشید که معلوم نبودمغرورانه است و یا جدی.
ــ نیکلای میخائیلوچ کارامزین و آقای ستوان آننکوف[9] در اتاق او هستند.
ــ از دیدن هردوی آن‌ها هم بسیار خوشوقت خواهم بود.
یکاترینا فدوروونا در بزرگ بلوطی اتاق پسرش را نشان داده گفت:
ــ خواهش می‌کنم.
نیکیتا به‌دیدن تروبتسکوی به‌سرعت به‌او نزدیك شد، دستش را به‌سبك انگلیسی‌ها گرفته تکان داد:
ــ با آمدنت مرا خیلی خیلی رهین منت خود کردی. آه، این‌آقا را می‌شناسی؟
او به‌ستوانی ـ که مثل هرکول خوش‌هیکل بود و چهره‌ای بسیار مطبوع و چشمانی مهربان و نزدیك‌بین داشت، اشاره نمود.
ایوان الکساندریچ آننکوف وقتی از ورود شما مطلع شد، نمی‌دانی

9: Anenkov.

چه‌قدر خوش‌حال شد.
آننکوف افسر هنگ سوار گارد، عضو «جمعیت شمال» بود. اواخیراً از ایالت پنزنسك[10] به‌پطرزبورگ آمده بود؛ درآن‌جا املاك زیادی داشت و موظف بود تحقیق کند که آیا در ناحیهٔ ولگا و این طرف اورال«جمعیت سری» عضوی دارد یانه.
آننکوف عینکش را درست کرد و به‌تروبتسکوی نزدیك شد؛ حتی از راه‌رفتن اوهم احساس می‌شد که صاحب نیروی جسمانی فراوانی است.
آن‌ها دوستانه دست یکدیگر را فشردند.
تروبتسکوی پرسید: مدت زیادی این‌جا می‌مانی؟
ــ نه، به‌زودی به‌مسکو به‌نزد مادرم می‌روم.
آننکوف سرخ شد.
تروبتسکوی خبری را که زنش از محفل‌های اشرافی گفته بود به‌یاد آورد و با خود گفت: «پس راست است که او عاشق یك زن فرانسوی شده و برای‌کسب اجازهٔ ازدواج پیش مادرش می‌رود» به‌آننکوف لبخند زد. به‌جانب کارامزین رفت و محترمانه به‌او تعظیم نمود.
کارامزین بادست نرم خود،که گفتی استخوان نداشت،باتروبتسکوی دست داد و پرسید: نکند شما هم، شاه‌زاده، از زمرهٔ کسانی باشید که خودشان می‌برند و می‌دوزند و خواب مشروطه می‌بینند؟
و به‌محض این‌که متوجه ناراحتی شاه‌زاده شد با عجله اضافه‌کرد.
ــ حیف‌که نیم‌ساعت قبل در این‌جاتشریف‌نداشتید، آن‌وقت می‌دیدید که نیکیتا چه‌گونه به‌خاطر «تاریخ کشور روسیهٔ» من، مرا سرزنش‌می‌کرد و اندرز می‌داد و می‌گفت: فلان‌جا این‌طور بوده و بهمان‌جا را بی‌هوده نوشته‌ای.
کارامزین که در لحن صدایش رنجشی احساس می‌شد، ادامه داد: اگر می‌دانستم که مرا به‌خاطر این کتاب این‌قدر سرکوفت می‌زنند فقط یك رمان عشقی می‌نوشتم...
نیکیتا آتشی شده حرف او را برید: کافی است نیکلای میخائیلوویچ، شما به‌خوبی می‌دانید که الههٔ تاریخ هنوز در کشور ما، روسیه، چرت می‌زند و در عین حال می‌دانید که هیچ چیز مانند تاریخ، روح‌میهن‌پرستی

10: Penzensk.

را به‌هیجان نمی‌آورد. برای سربازان ما معمولا از قهرمانان مشهور سایر کشورها مثال می‌زنند، مثل این‌که ما خود از این بابت فقیریم... مثل این‌که روسیه رومیانتسف[1]ها، مووروف[2]ها و کوتوزوف[3]ها نداشته است! «تاریخ» شما به‌نوبهٔ خود چیز بسیار مهمی است. وقتی که ما هم آن را می‌خوانیم آن‌قدرکه از تلاش ملت روس، از تمایلات بلندپایهٔ احساسات ملی او احساس فخر می‌کنیم از کارهای پادشاهان احساس غرورنمی‌کنیم. سووروف مخصوصاً احساسات ملی مردم را یگانه دژ غیر قابل تسخیر جهانگشایان می‌دانست.

کارامزین ناگهان باعصبانیت جلو نیکیتا را گرفته گفت: می‌دانم، این‌ها را شنیده‌ام. باوجود این جسارت می‌ورزم و به‌شما آقایان جوان اطمینان می‌دهم که شور و حرارت‌های عصیانی همواره جامعه را منقلب می‌کرده‌اند؛ ولی فرمانروای صالح و مثبت همیشه جلو هیجان طوفان را می‌گرفته است. شیوه‌های مبتنی بر زور مرگبارند. تاریخ نمونه‌های زیادی از عدم کمال رژیم کشورها جلو چشم ما قرار داده است. اوضاع و احوال بسیار وحشتناك‌تری از آنچه ما امروز در میهنمان با اندوه مشاهده‌می‌کنیم، وجود داشته است، معذلك این رژیم‌ها سرنگون نگردیدند.

نیکیتا به‌تندی نوشتهٔ انتقادی خود را بر«تاریخ» کارامزین، که لوله‌کرده بود، به‌دست گرفت و در حالی‌که زبانش کمی لکنت می‌خورد شروع به‌صحبت نمود.

ــ بنا براین آقای نیکلای میخائیلویچ، آیا تاریخ زمان‌های گذشته باید مارا در خواب آرامش معنوی فرو برد؟ ولی آخر عدم کمال داریم تا عدم کمال. آیا نواقص زمان ولادیمیر مونوماخ شبیه نواقص زمان‌ایوان مخوف بوده‌اند؟ آیا چنین مقایسه‌ای احساسات مارا برنمی‌انگیزد و متوجه چنان تکاملی که در روی زمین قابل حصول باشد نمی‌نماید؟ بین خیر و شر، نه‌سازش، بلکه باید برخورد دائمی وجود داشته باشد. اجداد ما بازبان مقدس تاریخ، ما را دعوت می‌کنند که‌سرزمین روس‌ها را سرافکنده‌نکنیم!

۱: Roumiantsev، یکی از قهرمانان جبههٔ بوردینو در نزدیکی مسکو، در جنگ ۱۸۱۲ بین ناپلئون و روسیه.م.

۲: یکی از سرداران مشهور روس که ارتش ناپلئون را از ایتالیا خارج کرد.م.

۳: فرمانده عالی سپاهیان روس که ارتش ناپلئون را در ۱۸۱۲ در روسیه تارومار کرد.م.

یکاترینا فدوروونا به‌آرامی گفت: نیکیتاجان، عزیزم این‌طورناراحت نشو!

ــ الان مامان جان. شما خودتان نیکلای میخائیلویچ! همین الان دربارهٔ تزار صحبت می‌کردید...

کارامزین آه‌کشید و گفت:

ــ من مدت‌ها است که قلباً و برای همیشه از او کنار کشیده‌ام؛ از آن زمانی کنار کشیدم که دیدم او به‌تنها کسی که اعتماد می‌کند آراکچیف، این درباری متملق، است. هنگامی‌که من هشت جلد «تاریخ کشور روسیه»ام را برای شاه بردم، تا موافقت آراکچیف را جلب نکردم به‌هیچ‌وجه نتوانستم اجازهٔ شرفیابی حاصل نمایم. کنت حتی اظهار لطف فرموده در این‌موقع به‌شوخی گفت: «اگر جوان و جاهل بودم پیش شما تحصیل می‌کردم، ولی حالا دیگر پیر و دانا شده‌ام.» آراکچیف فقط اسپرانسکی و موردونیف را طرد نکرده است. او ازطرف اعلیحضرت حق فرمانروائی مطلق به‌دست آورده‌است...

نیکیتا حرف او را برید: همین برای شما نمونه است. بنابراین نتیجه می‌گیریم‌که سرنوشت ملیون‌ها مردم به‌دست شخصی سپرده شده است که خودسرانه آرزو دارد چرخ حرکت تاریخ را به‌عقب برگرداند. ــ و در حالی‌که زبانش شدیدتر لکنت می‌خورد ادامه داد: ك...ك...كلمات‌هراس[4] را به‌خاطر آوریدکه می‌گفت: «هر حماقتی راکه پادشاهان مرتکب‌شوند تاوانش را باید ملت بدهد.» چنین است محاسن حکومت مطلقه‌ای‌که تا این حد مورد تمجید شماست.

نیکیتا کنار مادرش نشست، خم شد و دست اورا بوسید.

کارامزین پرسید: مع‌ذلك تو انکار نخواهی کرد که حکومت‌مطلقه، روسیه‌ای‌راکه در زیر یوغ تاتار ستم می‌کشید نجات داد.

نیکیتا به‌سرعت افزود: برای این‌که دربرابر خود به‌زانو درآورد... و اکنون هم با تمام سنگینی خود به‌آن‌کسانی فشار می‌آورد که مفاصلشان در اثر دوقرن سکون در یك وضع ثابت، به‌طور غیر قابل تحملی تیر می‌کشد؛ دیگر نمی‌تواند این وضع دوام کند. آیا در غیر این صورت نوادگان ما دچار فلاکت‌های وحشتناك‌تری از آنچه اجداد ما تحمل

4: Horatius.

می‌کردند، نخواهند شد؟

کارامزین با دستپاچگی انفیه‌دان طلائی خود را، که بانقش‌میناکاری یك دختر و پسر جوان و نوشته احساساتی: «هدیهٔ ملکه الیزابت‌الکسیونا» زینت یافته بود، از جیب درآورد و با انگشتان لرزانش یك سرانگشت انفیه برداشت.

یکاترینافدورونا تصمیم‌گرفت به‌بحثی که این‌چنین پسر و دوست پیرشان را به‌هیجان آورده است، خاتمه دهد.

ــ خواهش می‌کنم برای نوشیدن چای به‌اتاق من بیائید.

تروبتسکوی و آننکوف‌تعظیم نمودند.

کارامزین نرمه‌های انفیه را از لباس خود تکانید و باتراکت‌بازویش را به‌یکاترینا تقدیم نمود.

او در حال خروج از اتاق به‌یکاترینا فدورونا روکرده گفت:موقعی که من در سال ۱۷۸۹ در فرانسه اقامت داشتم، هنگامی‌که دیگر ابرهای تیرهٔ انقلاب برج‌های پاریس را فرا گرفته بود...

دنبالهٔ سخنانش شنیده نشد.

تروبتسکوی به‌آننکوف گفت: شما منتظر من بمانید. من چند دقیقه با نیکیتا میخائیلویچ کار دارم.

هنگامی‌که او خارج شد. تروبتسکوی پاکت آبی‌لاك و مهر شده‌ای از جیب بغل لباسش درآورد. مهر پاکت تصویر یك کندوی زنبورعسل را منعکس می‌کرد که برروی آن نوشته شده بود:

"Nous travai Llons pour la même cause." [5]

تروبتسکوی که متوجه شد نیکیتا با دقت مهر را تماشا می‌کند گفت: این اکنون شعار مشترك ماست.

موراویف لبخند زنان گفت: معلوم می‌شود که جمهوری‌خواهان پرشور جنوب شعار مشترکی با ما یافته‌اند.

و سر پاکت را گشود. او بعد از لحظه‌ای قرائت بانگ‌زد: شیطان هم سر درنمی‌آورد! ببینید چه نوشته است؛ آن‌ها می‌خواهند تمام فامیل تزار را از بین ببرند. گرچه به‌کنایه است. مع‌ذلك پستل توضیح می‌دهد:
"Les demis mesures ne valent rien; ici nous voulons faire

۵: ما همه به‌خاطر یك هدف کار می‌کنیم.م.

maisonnette." ۶

واقعاً کارهای بزرگ احتیاج به‌دست‌های پاك دارد. ولی این... ـــ و یك برگ از نامهٔ پستل را تکان داده و با عصبانیت تکرار کرد:

ـــ شیطان هم سردرنمی‌آورد!

تروبتسکوی با نرمی شروع به‌صحبت کرد: مع‌ذلك شما خودتان همین‌الان در بحث با کارامزین تأکید می‌کردید که باید در برابر ارادهٔ شرورانهٔ حکومت استبدادی فعالانه مخالفت کرد...

موراویف حرف او را برید: ولی شاهزاده، اگر به‌خاطرتان باشد ما در جلسهٔ سال‌گذشته‌هان نتوانستیم نظرهایمان را با جنوبی‌هاتوافق‌بدهیم، گرچه پستل به خود اجازه داد که مشت برمیز بکوبد و دیکتاتورمآبانه اعلام کند: «برقرار باد جمهوری!» ولی من صریحاً می‌گویم افکاری‌که برای من به‌عنوان یك‌نفر میهن پرست حزن‌انگیزاست،این‌عقیدهٔتغییرناپذیر را در من ایجاد کرده‌اندکه آب من و پستل به‌یك جوی نمی‌رود.

در موقع گفتن این سخنان به‌شمعی که روی میز می‌سوخت نزدیك شد و نامه را سوزاند.

هنگامی‌که آتش به‌انگشتان اورسید، کاغذزغال شده‌رادرخاکستردان انداخت و جعبهٔ استامپ را روی آن فشرد.

تروبتسکوی در حالی‌که آه می‌کشید گفت: من هم‌اکنون پس از این‌که طرح «قانون اساسی» شما را با دقت مطالعه کردم با روشنی‌خاصی درك می‌نمایم‌که طرح شما با «روسکایاپراودا»ی پستل‌اختلاف فاحش دارد. از بعضی توضیحات من در حاشیهٔ نسخهٔ دستنویسی، که به‌شما برگشت داده می‌شود، تعجب نکنید. من برآن عقیده‌ام که گذشت‌های من به‌پستل بیش از هر چیز فقط پوششی است که ما در پشت آن بتوانیم صفوف خود را بیارائیم.

موراویف که میل نداشت این گفت و گو ادامه یابد از تروبتسکوی خواهش کرد: اکنون برویم پیش مامان. شما می‌دانید که من بازهم مجدداً فردا به‌اورلوفسك پیش خانوادهٔ زنم خواهم رفت. حال آلکساندرینا همیشه در نزد چرنیشف‌ها خوب می‌شود.

سرچای کارامزین از خداحافظی تأثرانگیز خود با ملکه الیزابت

۶: کارهای نیم‌بند به‌درد نمی‌خورد. ما می‌خواهیم خانه‌تکانی کنیم.م. (فرانسه.)

که همین‌روزها به‌تاگانروك خواهد رفت و از شایعات مبنی براین‌که شاه هم به‌آن‌جا مسافرت خواهد کرد، صحبت می‌نمود.

می‌گویند که با عجله جادهٔ تازه‌ای کشیده می‌شود؛ زیرا الکساندر قصد دارد دور از شهرهای بزرگ عبور کند.

کارامزین می‌گفت: من معتقدم که ملکه در عزلت‌زندگی تاگانروك سلامتی خود را باز خواهد یافت و جراحت قلبش با تجدید علاقهٔ قلبی شوهر محبوبش التیام خواهد یافت.

نیکیتا ساکت بود وزن جوان او مهمانان را سرگرم می‌کرد. او خیلی ملیح ولی بیش از حد ظریف و رنگ پریده بود و با تکان‌ها و کلمه‌های تند و مقطع خود اثری از نگرانی یك بیمار در انسان باقی می‌گذاشت.

یکاترینافدورونا چندین بار شنل کوتاه پوستی او را با مواظبت روی شانه‌های نحیفش درست کرد.

همین‌که آننکوف به‌اتفاق تروبتسکوی از منزل موراویف‌ها خارج شد خواهش‌کرد: شاه‌زاده برویم. به‌منزل‌من.ـــوبلافاصله‌افزود: داویدوف‌ها را هم خواهید دید.

با این «هم» او خود را لوداد.

تروبتسکوی با خود فکر کرد: «بی‌قرار است که عروسك زیبای خود را نشان دهد، مثل بچه‌هاکه عجله دارند اسباب‌بازی خودرا نشان بدهند.»

ــ بسیار خوب برویم.

اسب سیاه آننکوف، آن‌ها را در امتداد رودخانهٔ مایکا که در شب پائیزی سیاه به‌نظر می‌آمد، می‌برد.

تروبتسکوی یکی از زنانی را که با سروصدا و خنده به‌استقبال آنان شتافتند، شناخت. او آگلایاداویدوف بود. دیگری را که قدی بلند و رعنا، چشمانی سیاه و پرنشاط و گیسوانی سیاه داشت که با آخرین مد آرایش یافته بود، برای اولین بار می‌دید.

آننکوف او را معرفی کرد: پولین...من.

هنگامی‌که زن گفت: دوستان آننکوف دوستان منند. ــ چیزی ملیح در صدای زن فرانسوی احساس می‌شد.

تروبتسکوی با مهربانی به‌او جواب داد و از آگلایا دربارهٔ کامنکا

و فردفرد ساکنان آن‌جا سؤال نمود.

آگلایا از روی بی‌میلی سرش را برگرداند:

ـ جای وحشتناکی است. زندگی‌کردن را بلد نیستند. خانم‌ها تا سرحدگیجی رمان می‌خوانند و اشعار این...

سرخ شد، ولی با همهٔ این‌ها حرفش را تمام کرد: این پوشکین غیر قابل تحمل را دکلامه می‌کنند. ولی مردها تمام شب را، آن‌ها که پیرند در پشت میز قمار می‌نشینند و جوانان هم کتاب‌های فاضلانه‌می‌خوانند و همه‌اش صحبت‌های خیلی مرموزی می‌کنند.

سپس صحبت خود را تغییر داده گفت: ضمناً الان شوهرم می‌آید؛ او از همه‌چیز، از همه‌چیز برایتان تعریف خواهد کرد. و حالاً من‌به‌پولین کمك می‌کنم.

و گفتی پرزد و به‌اتاق پهلوئی رفت. بلافاصله از آن‌جا صدای کرکر خنده و پچ‌پچ پرنشاطی که شبیه صدای قناری بود، به‌زبان فرانسه‌به‌گوش رسید.

به‌زودی الکساندر لوویچ داویدوف با یك سبد پر از خوردنی‌های دست‌چین و یك آناناس بزرگ وارد شد.

گماشتهٔ آننکوف یخ را در آشپزخانه شکست و در یك سطل نقره‌ای برای شامپانی ریخت.

الکساندرلوویچ آستین‌های نظامی‌اش را تا آرنج، که مثل آرنج زن‌ها گوشتالو بود، بالازد، یك دستمال سفره روی نشان‌هائی که به‌سینه‌اش آویزان بود، آویخت و با دست خود به‌درست‌کردن سالاد عجیبی، که‌زمانی از یك ژنرال اسیر ناپلئون یاد گرفته بود، پرداخت.

او به‌سئوال‌های تروبتسکوی این طور جواب می‌داد:

ـ الان شازده‌جان؛ فقط بگذار حساب این خرچنگ را برسم.

یا:

ـ یك دقیقه صبر کنید وگرنه این زردهٔ تخم مرغ خودش‌رامی‌گیرد وهمهٔ سوس خراب می‌شود...

آننکوف و داویدوف کرکر می‌خندیدند و تروبتسکوی را هم می‌خنداندند.

شب خیلی از نیمه گذشته بود که تروبتسکوی بادرشکه و سورچی خواب‌آلوده از خیابان نوسکی عبور می‌کرد.

یک کالسکهٔ سه‌اسبه به‌تاخت از روبه‌رو می‌آمد.

تروبتسکوی از هیکل درازی که در آن نشسته بود و لباس نظامی برتن داشت و از کلاه سه‌گوشی که پرهای آن در تاریکی به‌طور مبهم سفیدی می‌زد، تزار را شناخت.

کالسکهٔ سه‌اسبه از خیابان خالی نوسکی عبور کرد. به‌تندی در برابر در بزرگ صومعهٔ الکساندرنوسکی متوقف شد.

اسقف سرافیم[7] که قبلا از آمدن تزار اطلاع یافته بود به‌استقبال او شتافت.

کشیشان مانند سربازان سیاه از در بزرگ تا کلیسا در دو صف ایستاده بودند.

در کلیسا چارطاق باز بود و شعلهٔ شمع‌ها در تیرگی شب به‌خصوص درخشان به‌نظر می‌آمدند.

الکساندر بعد از این‌که وارد کلیسا شد دربرابر ضریح الکساندر نوسکی زانو زد و در تمام مدت دعا، در حالی‌که هق‌هق‌می‌کرد، مرتب تعظیم می‌نمود.

سرافیم بعد از مراسم دعا تزار را به‌اتاق‌های استراحت خود دعوت کرد.

الکساندر پذیرفت؛ ولی همان‌طور سرپا صحبت می‌نمود.

او عجلهٔ خود را این‌طور توجیه‌کرد: من اکنون نیم‌ساعت درقدم‌زدن تلف‌کرده‌ام.

ــ اعلیحضرت در صومعهٔ ما یک‌نفر راهب زندگی می‌کند. الکسی پیرمرد مقدسی است. آیا میل ندارید او را ببینید؟

الکساندر بعد از کمی تردید موافقت کرد.

پیرمرد را صدا زدند.

پیرمرد زردچهره‌ای، که مثل مرده بود، با خشونت گفت: توکه پیش اسقف آمدی، مرا محروم مکن. حجرهٔ من همین پهلو است. توبه‌هر

7: Serafin.

حال مجبوری از آن‌جا عبور کنی.

الکساندر لرزید: چطور مجبورم؟

ـ آخر به‌سمت در می‌روی، حجرهٔ من هم سر راهت‌هست. بیا،اکراه نداشته‌باش...

الکساندر مجدداً مرددشد.

پیرمرد استفسارکرد: میل نداری؟

الکساندر سرش را به‌میان شانه‌ها کشید و انگار که توی آب سرد می‌رود به‌دنبال راهب به‌راه افتاد.

پیرمرد در کوتاهی را گشود و گفت: داخل شو، نترس.

الکساندر به‌طور غریزی عقب رفت.

کف اتاق سیاه بود، سقف سیاه بود و دیوارهای بی‌پنجره هم‌سیاه بودند. صلیب چوبی سیاهی در برابر چراغ کثیفی آویزان بود. سردی قبر و سکوت گور در آن‌جا احساس می‌شد.

راهب آمرانه گفت: داخل‌شو!

الکساندر قدم به‌آستانهٔ درگذاشت.

پیرمرد روی زانو افتاد و دامن لباس الکساندر را گرفته کشید:

ـ سلطان دعا بخوان!

الکساندر روی کف اتاق پهن‌شد. ناگهان شنید که برجنازهٔ او دعای میت می‌خوانند. اوکه هنوز زنده بود ولی‌گوئی از وحشت‌کشنده‌ای، که تمام وجودش را به‌زنجیر کشیده بود، مرده‌است.

صدای پیرمرد او را به‌خود آورد.

راهب گوشهٔ پردهٔ سیاهی را بلندکرده به‌او اشاره نمود: سلطان این‌جا را نگاه کن.

الکساندر تلوتلوخوران نزدیك رفت.

در گوشهٔ اتاق روی میز سیاهی یك‌تابوت سیاه قرار داشت که‌درآن چند تکه لباس و یك دسته شمع مومی موجود بود.

ـ این، محل خواب من‌است؛ خواب موقتی و خواب دائمی. نه‌برای من، بلکه برای همهٔ ماست، و برای توهم سلطان. در آن جا از تمام گرفتاری‌های دنیوی آسوده شده آرامش جاودانی خواهی یافت. تاوقتی که در دنیای زندگان قدم می‌زنی، مراقبت از کلیسا و مؤمنان وظیفهٔ تواست. ارادهٔ خدای ما چنین است. ارادهٔ او چنین است... حالا برو.

الکساندر رنگ‌پریده و با چشمان سرخ شده از گریه به‌سمت در صومعه به‌راه افتاد.
کشیشان به‌دنبال او چیزی گرنده و مالیخولیائی می‌خواندند، ولی سرافیم دعای سفر می‌خواند.
تزار با صدای شکسته‌ای گفت: ایلیا تندتر.
و به‌سنگینی روی توشك نرم کالسکه افتاد.
اسب‌ها به‌سرعت به‌راه افتادند...
الکساندر سرش را از کنار نرده بادلواپسی به‌عقب برگرداند.
در تاریك روشنی پیش از سحر کناره‌های سواد عظیم و تیره‌رنگ پطرزبورگ به‌تدریج شکل می‌گرفت.
در ابتدای جادهٔ بلوروسی سه‌کالسکهٔ دیگر به‌کالسکهٔ تزار پیوستند. در یکی پزشك سلطنتی ــ ویلیه ــ، رئیس ستاد کل ــ ژنرال دی‌بیچ ــ و شاه‌زاده پطرولکونسکی سوار بودند؛ و کالسکه‌های دیگر را افسران ملتزم رکاب، پیشخدمت‌ها و نوکران اشغال کرده بودند.
تزار کسی را پیش خود صدا نزد؛ گفتی تمام لباس‌های پرزرق و برق را از ظاهر معنوی خود دور کرده بود و نمی‌خواست بی‌مایگی خود را، که در زیر آن‌ها کشف کرده بود، به‌کسی نشان دهد.

۲۷. چاشت روسی

در عمارت «شرکت آمریکائی» جنب پل آبی، در آپارتمان کوچکی که بوسیلهٔ ستوان بازنشسته کندراتی فدوروویچ ریلیف[8] اشغال شده بود، همهمهٔ عادی‌ای که همیشه با «چاشت‌های روسی» همراه است، بلند بود. این چاشت‌ها، روسی‌بودند نه‌به‌دلیل آن‌که غیر از نان‌سیاه، کلم‌شور و چای تقریباً چیز دیگری روی میز نبود، بلکه بدان دلیل که این‌چاشت‌ها مانند کانون عدسی، «غلیان افکار» جامعهٔ روس را در خود متمرکز می‌کردند.
در این‌جا به‌شکلی بحث می‌کردند که‌فقط روس‌ها می‌توانند بدان

8: Kondrati Fedorouitch Rileev.

شکل بحث کنند. یعنی طولانی، پرحرارت و پرهیجان.

عشق آتشین نسبت بمیهن، سعادت روسیه، حقوق غیر قابل غصب انسان و هموطن آزاد، آزادی، حریت، مبارزه با استبداد، اهمیت ادبیات و مقام نویسندهٔ روس، موضوع‌های مورد علاقهٔ این بحث‌ها بود.

تمام کسانی‌که با شور و شوق آرزومند آزادی و سعادت روسیه بودند، تمام جوانان ادیب، با استعداد و مترقی از پوشکین گرفته تا کیوخل‌بکر پیرامون ریلیف ـ شاعر باقریحه و رهبر «جمعیت‌سری‌شمال» گرد آمده‌بودند.

گریبایدوف قبل از حرکت به‌ایران دوست جوان خود شاه‌زاده الکساندرایوانویچ اودویفسکی را به‌نزد ریلیف هدایت کرد.

اودویفسکی در اتاق تنگ دیلیف یا سر میز ناهار او خیلی مشتاق‌تر از اتاق پذیرائی پر تجمل پدرش، اشعار بالبداهه و حزن‌انگیز خود را می‌خواند. این اشعار مثل مصنف خود سرشار از محبت و شور بودند.

ریلیف درحالی‌که به‌چشمان درخشان او می‌نگریست و صدای جوان و پرطنین او را گوش می‌داد، سخنان گریبایدوف رادربارهٔ اودویفسکی به‌خاطر می‌آورد که گفته بود: «ساشا اودویفسکی، نه‌تنها چنان شخصی است، که من قبل از حرکت به‌ایران، بودم، بلکه‌هزاران خصلت‌بسیارعالی دارد که من هیچ‌گاه نداشته‌ام.»

برادران بستوژف ـ الکساندر، میخائیل ونیکلای ـ اعضای«جمعیت سری» نیز از مهمانان دایمی ریلیف بودند.

بزرگ‌ترین آن‌ها نیکلای، کاپیتان هشتمین گروه نیروی دریائی‌بود که سفرهای بسیار دور و درازی کرده بود. او تاریخ‌نویس نیروی‌دریائی روس، رئیس موزهٔ دریائی، نقاش با استعداد و مکانیك و یك‌تحصیل‌کردهٔ همه‌جانبه بود؛ از رژیم ارباب رعیتی بی‌نهایت متنفر بود و چنان روابطی با ملوانان گروه خود برقرار کرده بودکه وقتی می‌گفت: «ملوانان من همه‌جا به‌دنبالم خواهند آمد.» کاملا حق داشت.

او در ساعات بحث‌های طولانی و گفت و گوهای دوستانه در خانهٔ ریلیف کاریکاتور می‌کشید، طرح صورت حاضران را چنان رسم می‌کرد که مورد تأیید عموم قرار می‌گرفت.

الکساندر برادر دوم، سروان ستاد هنگ سوار گارد سلطنتی، در کودکی دوست داشت که خود را کاپیتان کارل‌مور تصور کند، بارفیقانش

بازی‌هائی طرح می‌کرد که گویاکشتی‌شان در دریا دچار طوفان شده و آن‌ها روی عرشهٔ کشتی در حال غرق، مورد هجوم دزدان دریائی قرار گرفته‌اند.

بعدها آرزوهای کودکانهٔ او در جمعیت‌های انقلابی سیاسی و آثار ادبی‌اش شکل گرفتند. قهرمانان رمان‌های او، که‌با نام‌مستعار «مارلینسکی» منتشر می‌شد، دارای همان شور و شوق‌های یاغیگری و شاعرانهٔ خود مصنف بودند.

الکساندر بستوژف ـ مارلینسکی ـ یکی از نزدیك‌ترین دوستان و همکاران ریلیف در «جمعیت سری شمال» و انتشار مجلهٔ «پالیارنایازوزدا» (ستارهٔ قطبی) بود.

او در جلسه‌های خانهٔ ریلیف معمولا دوست نداشت آثار خود را بخواند.

این کار را کوچك‌ترین برادران بستوژف‌ها ـ میخائیل ـ با رضا و رغبت و برخلاف ارادهٔ مصنف به‌عهده می‌گرفت.

میخائیل بستوژف خدمتش را به‌طور درخشانی در نیروی دریائی

شروع کرد، ولی در نتیجهٔ احساس همدردی با رفیقش ـ تورسون[9] ـ که در محیط خدمتی مورد اهانت واقع شده بود، به‌هنگ مسکو وابسته‌به‌گارد سلطنتی منتقل شد و دراین هنگ یکی از افسرانی بود که سربازان در بارهٔ آن‌ها می‌گفتند: «گرچه ارباب است، ولی انسان است.»

میخائیل «به‌تقلید لرد بایرون» اشعار لطیف و متصنعی می‌گفت و شادمانه به‌آثار خود و به‌منتقدان خود می‌خندید. نیکلای برادر ارشد و جدی‌ترین آن‌ها بود.

او از برادرش تقاضا می‌کرد: میشا، ساده‌تر ولی پرمغزتر. به‌خاطر داشته باش‌که هیچ آدم جدی مثل قرتی‌های مسکولباس‌نمی‌پوشد. چیزهای پوچ و نوارهای رنگ‌به‌رنگ کراوات آن‌ها به‌هیچ‌وجه جای خالی مغز را پر نمی‌کند.

9: Iakobovitch.

بستوژف‌ها اغلب رفیق خود ستوان میخائیل کیوخل‌بکر را به‌خانهٔ ریلیف می‌آوردند. او در عین‌حال هم شبیه مادر زیبایش و هم شبیه برادر نازیبایش ویلهلم بود. ویلهلم شاعر و ادیب، رفیق مدرسهٔ پوشکین ودوست اودویفسکی بود وبه‌ریلیف احترام می‌گذاشت.

ویلهلم کیوخل‌بکر، یا آن‌طور که به‌تقلید دوران مدرسه صدایش می‌زدند. کیوخل خیلی بیش از دیگران در خانهٔ ریلیف دیده می‌شود وبا حواس‌پرتی خود، با هیکل دراز و با راه‌رفتن نااستوار خود، که لق می‌خورد، زن ریلیف را می‌خنداند. ولی دختر ریلیف ــ ناستنکای شش ساله ــ او را جالب‌تر از تمام کسانی‌که به‌خانهٔ آن‌ها می‌آمدند، یافته بود. ویلهلم برای او از یك تکه کاغذ هم قایق، هم خروس، هم کشتی و هم حتی قورباغه می‌ساخت.

ریلیف وقتی که به‌خانه برگشت، هنوز در دهلیز بود که در میان صدای سایرین خندهٔ طنین‌دار پوشچین[10] را شنید و چنان خوش‌حال شد که فراموش کرد با سایرین سلام و علیك نماید و خود را به‌گردن او آویخت. ریلیف پوشچین را فوق‌العاده دوست داشت. او را دوست داشت زیرا غیر ممکن بود او را دوست نداشت.

پوشچین را در خانواده دوست داشتند. همسالان دوران کودکی و از آن جمله بچه‌های آدم‌های خانه دوستش داشتند. رفیقان دوران تحصیل دوستش داشتند، در هنگ گارد همه دوستش داشتند و هنگامی‌که سوابق خدمتی درخشانش را در ارتش رها کرد تا «به‌منظور از بین بردن اختلاس و بالابردن سطح اخلاق عمومی» پست کوچك قضاوت را اشغال کند، همه دوستش داشتند: همکاران اداری، زیردستان و عذاب دیدگانی که باوحشت «روی نیمکت متهمان نشسته بودند» او را دوست داشتند. ولی بیش از همه و شدیدتر از همه پوشکین او را دوست داشت.

هربار که پوشچین به‌پطرزبورگ می‌آمد به‌نظر می‌رسید که شادی و خوشی بیش‌تری به‌آپارتمان ریلیف روآورده است.

ریلیف باران پرسش‌ها را بر سر پوشچین می‌ریخت: خیلی وقته از مسکو آمده‌ای؟ سلامتی؟ خیلی وقته منتظر من هستی؟

10: Pouchtchin.

پوشچین گفت: «آفتاب نزده پاشدم و به‌پای شما افتادم[1].» ــ و از زن ریلیف پرسید: درست نیست ناتالیا میخائیلونا؟

او جواب داد: آخ، گریبایدوف چه قلم شگفت‌انگیزی دارد!

و از این‌که تمام نگاه‌ها به‌او خیره شد سراسیمه گشت و به‌اتاق خود دوید.

ریلیف هم به‌دنبال او رفت.

ــ چطور، تو نمی‌خواهی پهلوی ما بنشینی؟ آخر من تورا ازصبح ندیده‌ام. پوشچین هم آن‌جاست من نمی‌توانم با او نباشم.

ــ برو، برو پیش او.

و به‌سرعت او را بوسید و پشتش را به‌او کرد.

ــ تو مثل این‌که ناراضی هستی؟

خانم ناتالیامیخائیلونا دستش را روی شانهٔ او گذاشت؛ چشمان او با لطف و محبت تندی برق می‌زد.

ــ اگر تو نبودی من زن پوشچین می‌شدم. تو آن‌قدر برای من محبوب هستی که نمی‌توانم بیان کنم. ولی تو... ولی تو کاملا مال من نیستی... این را با تمام قلب احساس می‌کنم.

ریلیف نزدیك‌تر شد و در چشمان درشت و سیاه او نگریست وبه‌طور نامفهومی، نیمه مغرور و نیمه گناهکار لبخند زد و با مهربانی گفت: دوست مهربان من. ــ و به‌اتاق دیگر رفت.

به‌محض این‌که در میان دولنگهٔ در نمایان شد، الکساندر بستوژف خواهش‌کنان گفت: ریلیف عزیز! چیزی‌که برای من نوشته‌ای بخوان. ــ آن‌گاه به‌مهمانان که همهمه می‌کردند گفت: شما هم آرام بگیرید.

اتاق کمی ساکت شد.

ریلیف دستش را روی پشتی صندلی‌ای‌که بستوژف در آن نشسته بود، گذاشت و شروع کرد:

قلب من تاگور حفظ خواهد کرد؛
تهور بی‌باکانهٔ افکار بلند را.
دوست من، بی‌هوده نیست که در وجود یك انسان جوان
شعله عشق به‌سعادت همگانی زبانه‌می‌کشد.

---

[1]: یکی از جمله‌های پیس معروف گریبایدوف (امان از عقل) م.

پوشچین گیلاس را دراز کرد.

ــ عزیزم، گیلاس‌ها را به‌هم بزنیم. تو شاعری، شاعر واقعی هستی. تو از دست پوشکین من عصبانی نشو. اوگرچه به‌تو بد می‌گوید، ولی از روی محبت است.

با یادآوری نام پوشکین تمام نگاه‌ها ناگهان متوجه پوشچین گردید.

ــ پوشچین جان، دربارهٔ او برای ما صحبت کن. ولی‌هرچه‌می‌توانی مفصل‌تر!

همه می‌دانستند که پوشچین این اواخر در دهکدهٔ میخائیلوفسك بوده است.

او متفکرانه لبخندزد و شروع‌کرد: بسیار خوب، الکساندرسرگیویچ پوشکین مثل این‌که جدی‌تر شده است.

چند صدا حرف او را برید: نه، نه. از اول شروع کن. چه‌جور با هم روبه‌رو شدید؟

پوشچین مجدداً صمیمانه لبخندزد و تکرار کرد: چه‌گونه روبه‌رو شدیم؟ من صبح زود رفتم پیش او. او همان‌طور که در رختخواب بود به‌ایوان پرید: پابرهنه و در یك‌تاپیراهن. همدیگر را نگاه می‌کردیم و هی همدیگر رامی‌بوسیدیم... پوشچین دستش را به‌زیرگلو برد وگفت: بغض این‌جایم را گرفته بود، چشمان‌او هم‌پرازاشك‌گردید. من اورادرآغوش گرفتم و تقریباًروی‌دست به‌اتاق‌بردم. اتاقش‌کوچك‌تر ازاین‌جاست. می‌دانید که در اتاقش چه‌چیزهائی وجود دارد؟ همه‌جا پر از کتاب، برگ‌های کاغذ نوشته و ته قلم بود.

ویلهلم کیوخل‌بکر یادآوری کرد: عادت او در مدرسه هم همین بود. باته‌قلم چیز می‌نوشت.

و چشمان آبی وق زدهٔ او با محبت لرزیدند.

نیکلای بستوژف خواهش‌کرد: صبر کن، حرف او را قطع نکن!

پوشچین ادامه داد: و بعد سروصدا و جنب و جوش شروع شد. پرسش‌های بدون جواب و صدای فریاد و خنده بلند شد. دایهٔ پیر پوشکین ــ آریناروديونونا[۲] ــ به‌داخل دوید. دستشوئی می‌آورد. صبحانه می‌چید و مرتب در تقلابود. بالاخره آرام شدیم. او از من می‌خواست که‌بلاانقطاع

2: Arina Rodionovna.

برایش تعریف کنم. خودش هم صحبت می‌کرد. او اظهارات دوست‌کیشنفی خود ــ ولادیمیر رایفسکی ــ را به‌یاد آورد که گفته بود: روسیه که به‌آخرین پایهٔ شهرت عظیم خود قدم گذاشته است، طالب دگرگونی‌سریعی در سازمان سیاسی خویش است. زیرا قدرت میهن ما برپایهٔ متزلزل بردگی ملیون‌ها فرزندان خود قابل دوام نیست. یا به‌همان سرعت به‌سوی نابودی خواهد رفت و یا به‌اجبار قدم به‌نردبان تعالی خواهد گذاشت. پوشکین مانند یك اقتصاددان سیاسی حقیقی استدلال می‌کردکه آزادی سیاسی برای پیشرفت فعالیت‌های بازرگانی روسیه‌هم ضروری است و فرهنگ، که افکار را تسخیر کرده است، توجه عدهٔ زیادی از مردم‌رابه‌بهروزی عمومی میهن جلب می‌کند. خاطرم نیست‌که به‌چه‌مناسبت صحبت ازشایعات مربوط به«جمعیت»مان به‌میان‌آمد. اعتراف می‌کنم که صریحاً به‌او گفتم که وارد این فعالیت جدید میهن‌پرستانه شده‌ام.

شاه‌زاده اوبولنسکی پرسید: اوچه‌عکس‌العملی نشان داد؟

ــ به‌هیجان آمد ولی کوشش نکرد که زیر زبان مرا بکشد. او با اندوه می‌گفت: «یقیناً همهٔ این‌ها بامسئله سرگرد رایفسکی، که هنوز هم او را در دژ تیراسپول نگه داشته‌اند، مربوط است. آن موقع من در کیشیف توانستم به‌او برسانم، که بازداشت تهدیدش می‌کند؛ این مطلب را تصادفاً از گفت و گوی اینزوف با ژنرال سابانیف[3] شنیده بودم.» و بعد آه کشید و گفت: «شاید هم حق داشته باشیدکه به‌من اعتماد نکنید. یقیناً با حماقت‌هائی که از من سر می‌زند لایق چنین اعتمادی نیستم».

صدای پوشچین مرتعش شد.

ــ بعد او قطعهٔ «فکرها»ی تورا، ریلیف، خواند.

ریلیف سرخ شد.

ــ آن‌را به‌فحش کشیده است. برای من تعریف کرده‌اند.

پوشچین اعتراض کرد: ابداً دوست عزیزم، به‌هیچ‌وجه. اگر تو در بارهٔ «فکر» و «دوم[4]» می‌گوئی، در حقیقت از روی شوخی این اجناس‌را به‌کار برده است.

3: Sabaneev.

۴: تلفظ «فکر» به زبان روسی «دوم» است که با این کلمه آلمانی "dumme" که به‌معنی «حماقت» است تشابه لفظی دارد. پوشکین دربارهٔ قطعه «فکرها»ی ریلیف این جناس را به‌شوخی به‌کار برده است.م.

الکساندر بستوژف وارد صحبت شد و گفت: او بمن هم گفت که بیش‌تر بنویسم؛ عقیده داشت که اگر مایلم «به‌کارهای اجتماعی» بپردازم بهتر است نثر بنویسم.

نیکلای بستوژف در حالی که نیمرخ دراز کیوخل بکر را روی یك تکه کاغذ نقاشی می‌کرد گفت: مثل این‌که خود او در اشعارش از امور اجتماعی صحبت نمی‌کند.

ریلیف نگاه سختی به‌او انداخت:

ـ به‌شاعر افسونگر ما نیش نزن. او حق دارد... من چه‌شاعری هستم...

الکساندر بستوژف حرف او را بریده گفت: ساکت ریلیف! قطعهٔ «وای ناروفسکی» تو از لحاظ قدرت تخیل و سبك، همپای اشعار پوشکین است. افسون پوشکین در اشعار اوست که مانند مروارید بر مخمل می‌غلطند. در عوض شعر تو از نیروی احساس و التهاب درونی‌سرشاراست.

بستوژف ادامه داد: در واقع هم این‌طور است. هریك از اشعار پوشکین را که به‌زبان خارجه ترجمه کنی، لطافت دریای سحر او تضعیف می‌گردد. اما نیروی افکار تو، گو این‌که قالب خیلی ظریفی ندارد، ولی غیر قابل گزند است...

بحث دربارهٔ اهمیت شعر و وظیفه میهنی شاعر شروع شد...

پوشچین گفت: پوشکین خیلی علاقمند بود بداند که کار مجلهٔ «پالیانایازوزدا» چه‌گونه جریان دارد.

ریلیف برافروخته جواب داد: هوی و هوس بعضی از سانسورچی‌ها غیر قابل تحمل است. امان از دست آراکچیف! مشی شرورانه و پر سوء ظن او مانند جاسوس در تمام رشته‌های حیات ما ریشه دوانده است. جائی نیست که نگاه گزنده چشم او نفوذ نکرده باشد. حادثه‌ای نیست که در گوش آراکچیف زنگ نزند...

اوبولنسکی پرسید: شما شنیده‌اید که چرا «روح‌المجلات» توقیف شد؟ ظاهراً به‌خاطر مقالهٔ «آرزوی انگلیسی‌ها در بارهٔ تعرفهٔ گمرکی جدید روسیه» بوده است.

الکساندربستوژف با نیشخند گفت: خوب، پس چرا از آزادی تجارت تعریف می‌کردند؟ می‌ترسم که زنجیر سانسور دست و پای پیس‌هائی را که پوشکین از طریق تو فرستاده است، ببندد.

پوشچین تعریف کرد: نمی‌دانید از دست این مراقبان به‌سرخود او چه می‌آید. من برای شما صحبت‌کردم که یك نسخه دست‌نویس «امان از عقل» را به‌عنوان سوغات برای او بردم. بعد از ناهار او با صدای بلند شروع به‌خواندن‌کرد. چه‌خواندنی! چه‌قدر به‌وجد آمد. ناگهان‌یك‌کشیش موی قرمز وارد شد و خود را کشیش صومعهٔ همسایه معرفی کرد؛ و معذرت خواست که مزاحم شده است؛ ولی بازهم می‌لولید. بینی‌اش را در هر سوراخی فرو می‌کرد که ببیند آیا چیز ممنوعی یافت می‌شود؟... پوشکین فوراً دستور داد که چای و روم بیاوند که این‌آقای کشیش مردهٔ آن بود. الکساندر سرگیویچ با چنان محبتی از او پذیرائی کرد که چشمان کشیش به‌زودی به‌کلاپیسه افتاد و پاهایش به‌زحمت توانستند اورا تا کالسکه‌اش برسانند... همین‌که تنها ماندیم پوشکین مجدداً به‌قرائت کمدی گریبایدوف پرداخت...

اودویفسکی با غمخواری صمیمانه‌ای پرسید: آیا به‌طور کلی در ده دلتنگ نیست؟

ــ اعتراف کرد که ابتدا خیلی دلتنگ بوده است. ولی اکنون زیاد می‌نویسد. به‌من می‌گفت که تصمیم دارد تاریخ این دوران را از زبان یك افشاگر بنویسد. او می‌خواست تراژدی بوریس گادونوف خود را برای من بخواند، ولی بعد منصرف شد. در عوض ما می‌توانیم منتظر فصل‌های شگفت‌انگیز و تازه‌ای از «یوگنی آنگین» باشیم.

پرسش‌های تازه‌ای طرح‌شد: چه کسی پیشش می‌رود؟ خودش‌به‌کجا می‌رود؟

ــ در موقع اقامت من کسی جز همان کشیش مو قرمز نیامد... او دوست دارد که اشعار خود را برای دایه‌اش ــ آرینا رودیونونا ــ بخواند. الکساندر سرگیویچ به‌من می‌گفت که اغلب به‌نزد همسایه‌ها به‌تریگورسك می‌رود. خیلی از آنان تعریف می‌کرد. دیگر آن‌که من در بین دختران توریاف متوجه دختری بسیار زیبا شدم... او را اولیا صدا می‌زدند...

۲۸. خودکامهٔ سرگردان

دلخوشی مورد علاقهٔ الکساندر اول در زندگی تاگانروك مسافرت‌های دور از شهر در کالسکه روباز و به‌اتفاق الیزابت بود. همراهان او در موقع این گردش‌ها خود را کنار می‌گرفتند.

معمولا دریای خاکستری آزوف در روزهای صاف ماه اکتبر بارنگ آبی درخشان آسمان بلند در هم می‌آمیزد و از دشت‌های بی‌انتهای اطراف بوی پوسیدگی کشتزارهای درو شده استشمام می‌گردد.

الیزابت ستایش‌کنان می‌گفت: آخ، چه پهنه‌های سحرانگیزی است. حیف‌که باغی در این‌جا نیست. اگر باغ‌هائی در این‌جا می‌بود، حتماً در سایهٔ این آسمان آبی جنوب بی‌نهایت زیبا بودند.

الکساندر به‌چهرهٔ زنش که آبی زیر پوستش دویده بود نگریست و آرنج لاغر او را به‌طور خفیفی به‌خود فشرد و به‌آرامی گفت: همین‌امروز دستور می‌دهم که گری[5] باغبان را از روپشا[6] احضار کنند و خودم نقشهٔ باغ را طرح می‌کنم.

الیزابت سرخ شد، چشمان پژمرده‌اش برای یك لحظه درخشید.

الکساندر که به‌نقش خود، یعنی شوهر مهربانی که پشیمان است، جذب شده بود آن‌را مانند هنرپیشه‌ای با استعداد بازی می‌کرد.

الیزابت که در طول سالیان دراز ملتهبانه به‌آرزوی چنین‌روابطی بین خودشان بود، مایل نبود به‌گرمی قلابی آن توجه کند. او کمی‌ترسید شبح سعادت زناشوئی را که به‌طور نامحسوس‌درقصرتاگانروگ‌می‌خرامید، برماند می‌کوشید خوددار باشد؛ ولی باهمهٔ این‌ها شوق بی‌قرار او گاهی افسار می‌گسیخت و صفای زندگی آرام را به‌کدورت تهدید می‌کرد.

در یکی از این گردش‌های صبحگاهی الکساندر در فکر بود و می‌کوشید که مفری از این وضع ایجاد شده، بجوید.

وسیلهٔ مناسبی که او در این اواخر در برخوردهای زندگی‌خانوادگی به‌کار می‌برد، جدائی بود.

الکساندر تصمیم گرفت که‌اگر برای مدت کوتاهی هم شده، مسافرتی

5: Grey.

6: Ropcha.

بکند. فقط لازم بود علت محترمانه‌ای بتراشد تا زنش راکه روبه بهبودی است، عصبانی ننماید. برای این‌کار آراکچیف لازم بود. او با یك‌اشارهٔ مختصر تمایل او را می‌فهمید و همه‌چیز را آنچنان ترتیب می‌دادکه نه دی‌بیچ و نه این «پیرزن دهاتی» یعنی پطرولکونسکی می‌توانستند فکرش راهم بکنند.

تزار نام «پیرزن دهاتی» را از آن موقع روی او گذاشت‌که یك‌بار ولکونسکی با دیدن ندیمهٔ جوانی در جلو اتاق خواب امپراطور چنان آه بلندی کشید و با چنان شدتی خود را به‌عقب پرتاب نمود که پیشخدمت درحال چرت و نوکران خوابیده را مضطرب ساخت.

الکساندر موفق نشد آراکچیف را به‌نزد خود احضار کند، زیرانامهٔ یأس‌آوری از او رسیده بود.

آراکچیف نوشته بود: «قبلهٔ عالم، با فقدان دوست وفادارم برای من مصیبتی پیش آمده است؛ سلامتی و هوش و حواسم چنان مختل و منحرف گردیده که تنها به‌آرزوی مرگ هستم و به‌دنبال آن می‌گردم و به‌این دلیل نه نیرو و نه هوش و حواسی برای پرداختن به‌کاری درمن باقی‌مانده است. قبلهٔ عالم خداحافظ. نوکرها دوستم ناستاسیامینکینا را شب سربریدند و اکنون نمی‌دانم که این سربی‌پناهم را کجا بگذارم.»

تزار نامه را روی زانوانش انداخت و در حالی‌که چشمانش را به‌یك نقطه دوخته بود، مدت زیادی بی‌حرکت ماند.

دی‌بیچ محتاطانه سرفه کرد.

الکساندر بدون این‌که سرش را به‌سمت او برگرداند پرسید: تو می‌دانی؟

ــ بله قربان. پستچی تفصیل این حادثهٔ وحشتناك را تعریف‌کرد. او می‌گوید که کنت سخت‌پریشان و آشفته حال است. از همهٔ امور بریده هیچ‌کس را نمی‌پذیرد و به‌ژنرال ایلر[7] دستور داده است‌که تمام پاکت‌هائی را که به‌نام او، حتی از شخص اعلیحضرت می‌رسد، بازکند، ولی چیزی را به‌نزد او نفرستد.

الکساندر ابرو در هم کشید: این رفتار باورکردنی نیست. این عمل را خدمتگذار صدیقی و در چنان زمانی می‌کند که به‌گفتهٔ خود «طوفانی

7: Eyler.

و خطرناك» است. آخر من تمام اطلاعات و کاغذهائی را که دربارهٔ «جمعیت سری» از شروود به‌دست آمده است برای اوفرستاده‌ام. مرا ببین که چه امیدهائی داشتم. امیدوار بودم که او تمام تصمیم‌های لازم را اتخاذ خواهد کرد.

در حالی‌که دست‌هایش را به‌پشت گرفته‌بود، چندبار در اتاق کوچك قدم زد. بعد در برابر دی‌بیچ ایستاد و مدت زیادی به‌صورت پر خون اوکه چند دسته از موهای زبرش روی پیشانی سیخ ایستاده بود،نگریست.

تزار ناگهان به‌نجوا پرسید. اکنون تو چه‌فکر می‌کنی؟

دی‌بیچ دست و پایش را گم کرد:

ـ اعلیحضرت، مشکل است آدم جواب بدهد. افکار آن‌قدر قابل انعطاف و سریع‌السیرندکه...

الکساندر به‌سرعت روی پاشنه‌های پایش برگشت و مجدداً به‌قدم زدن پرداخت.

و بعد گفت: آخ، کاش می‌شد، حتی برای لحظهٔ‌کوتاهی هم که شده، جمجمهٔ آدم را شکافت و نظری به‌آن انداخت و دید که چه افکاری درآن دور می‌زنند. و الا همیشه یك معمای دائمی روح را عذاب می‌دهد و عقل را آشفته می‌سازد. من اکنون به‌هیچ‌کس و هیچ‌چیز اعتماد ندارم. همه‌جا تقلب است. همه‌جا خیانت است. همین دیروز سر صبحانه یك تکه چیز سفت توی ماست افتاده بود. شایدکه زهر بوده است.

ـ اعلیحضرت برای رضای خدا! تکه‌ای گل بود که در موقع‌گرم کردن در ظرف افتاده بود؛ ویلیه به‌دقت‌تحقیق کرد...

تزار با عصبانیت حرف او را برید: ویلیه، و تو فکر می‌کنی‌ویلیه... ضمناً سرآشپز به‌خاطر این سهل‌انگاری به‌شدت تنبیه شده است. خوب این موضوع را ول کنیم... ـ کمی سکوت کرد و ادامه‌داد: با همهٔ این‌ها باید آراکچیف رادلداری داد. کنار رفتن خودسرانهٔ او از امور به‌علت بیماری و اندوهی که بعد از مرگ عزیزی پیش آمده است، قابل‌اغماض است. ولی دی‌بیچ، من معتقدم که مینکینا را در نتیجهٔ خصومت باکنت کشته‌اند نه خصومت با خود او. آیا این عمل به‌اغوای آن‌ها نبوده است...

دی‌بیچ پرسید: کی‌ها؟

ــ مثل این‌که نمی‌دانی. آن‌ها ربسپیر[8]ها، مارا[9]ها و دانتون[10]های آیندهٔ ما. در حقیقت دوستان من دشمنان آن‌ها هستند. و آن‌ها با حمله به‌آراکچیف به‌من ضربه می‌زنند.

دی‌بیچ آه بلندی کشید.

تزار مجدداً جلو او ایستاد: خوب، تو از طرف من به‌حاکم نوگورود دستور بده که تمام اقدامات لازم را تا اخذ نتیجهٔ نهائی دربارهٔ جنایت گروزینو به‌عمل آورد و تحقیق کند که آیا دستورالعمل‌های سری و یا تحریك و اغوائی در کنار نبوده است؟ برای کنت هم خودم نامه خواهم نوشت.

در همان شب الکساندر تا بعد از نیمه شب نامهٔ بالابلندی به‌آراکچیف نوشت؛ از عشق و علاقهٔ صمیمانهٔ خود به‌او اطمینان‌ها داد، از مصیبت وارده به‌او چنان احساس همدردی عمیقی کرد که «قلم از توصیفش عاجز» بود. تزار با اصرار آراکچیف را به‌نزد خود به‌تاگانروك احضار می‌کرد. زیرا «مصاحبت با دوستی که در غم او شریك است می‌تواند بار سنگین غم او را سبك کند». الکساندر نامه‌اش را چنین خاتمه می‌داد: «ولی تو را به‌هرچه بخواهی قسم می‌دهم، که میهن را که خدمت تو آن‌قدر برای آن مفید و ضروری است به‌خاطر بیاور و من‌هم از میهن جدا نیستم. تو برای من لازم هستی، هر مدت که برای تسکین آلام معنوی و جسمی تو لازم است، استراحت کن. به‌خاطر بیاور که چه‌کارهای زیادی به‌وسیلهٔ تو انجام شده و همه آن‌ها تا چه اندازه‌احتیاج به‌تکمیل دارند».

هنگامی که پاکت را مهر کرد، کاغذ دیگری برداشت و مجدداً خط‌های سریعی به‌شکل خرچنگ قورباغه روی کاغذ اطلس نقش بست.

«اسقف اعظم پدر فوتی! کنت الکسی‌اندره‌یویچ دروضع روحی بسیار بدی، یعنی در سرحد استیصال است. شما با کمك خداوند می‌توانید روی نیروهای معنوی او خیلی زیاد اثر کنید. با استحکام وضع روحی او شما خدمت‌بزرگی به‌کشور وشخص‌خود من می‌کنید، زیراخدمت‌کنت‌آراکچیف برای میهن گران‌بها است.»

امضا کرد. قلم را کنار گذاشت؛ بعد مجدداً برداشت و زیر آن اضافه کرد:

۸، ۹، ۱۵: از رهبران برجستهٔ انقلاب کبیر فرانسه.م.

«این‌نامه محرمانه بماند.»

قاصدان سریع‌السیر از گوشه‌ای به‌گوشهٔ دیگر روسیه در رفت وآمد بودند: از تاگانروك به‌گروزینو و از گروزینو به‌تاگانروك. بدون این‌که به‌اسب‌ها و یا نیروهای خود رحم کنند شب و روز می‌تاختند. در جاده‌های گل‌آلود پائیزی‌چهارنعل می‌رفتند؛ برای‌کوتاه‌کردن راه از راه‌های میان‌بر پوشیده از گل‌های چسبناك‌حرکت می‌کردند، ازمیان جنگل‌ها، درحالی‌که زوزهٔ گرگان گرسنه را می‌شنیدند، راه می‌جستند. هروقت پارس سگ‌ها را از دور می‌شنیدند خوش‌حال می‌شدند و با دیدن روشنائی زرد کلبه‌های دهقانی که از میان تاریکی نفوذناپذیر سوسو می‌زد با حرارت به‌خودصلیب می‌کشیدند. پس از آن‌که در کنار ظرف سوپ نفس تازه می‌کردند مجدداً در میان تاریکی بی‌انتها فرو می‌رفتند و به‌زندگی خود و به‌آن‌هائی که به‌ارادهٔ آن‌ها دیوانه‌وار در میان دشت‌های بی‌پایان روسیه می‌تاختند، لعنت می‌فرستادند.

الکساندر چندین‌بار در نامه‌های خود به‌آراکچیف تأکید کرد که میل دارد او را در نزد خودببیند. آراکچیف هم‌به‌بهانهٔ «تب و طپش‌قلب» مصرانه امتناع می‌کرد که شخصاً «پای دوست عظیم‌الشأن خود را ببوسد.»

نزدیکان تزار دربارهٔ آراکچیف فکر می‌کردند: «چرا او به‌این‌جا نمی‌آید» ــ به‌هیچ‌وجه نمی‌توانستند جوابی بیابند.

این سئوال در آشپزخانه خیلی ساده حل شده بود.

پیکی که از گروزینوآمده بود حکایت‌کرد: «قاتلا: پاشوتکا اتاق‌دار ناستاسیا و داداش او، واسکای شاگرد آشپز، بودن. اونا و پنج‌تای دیگه تسلیم محکمه شدن. میگن قراره اونارو زیر شلاق بکشن.»

در آشپزخانه می‌گفتند: خب موضوع روشنه. کنت هم مث کفتار قبرستون اون‌جا نشسه. منتظره تا خون تازه بخوره.

شاه‌زاده پطرولکونسکی نامه‌ای به‌زنش نوشته به‌یکی از پیك‌های پطرزبورگ سپرد. او در نامهٔ‌خود هنگامی‌که ازآراکچیف‌صحبت می‌کند، به‌خصوص از عصبانیت دنبالهٔ کلمه‌ها را به‌خشونت می‌پیچاند:

«اعلیحضرت در اثر مرور زمان به‌تمام هارصفتی‌های این آدم شریر

پی خواهد برد. صفت‌هائی که یك انسان با شرف نمی‌تواند تحمل کند. اما چیزی نامفهوم جلو چشمان تزار را در مورد او گرفته است و بنابراین افشا کردن آن غیر ممکن است. علاوه بر آن اعلیحضرت خیلی از هواداران ارزندهٔ خود را از دست داده و باز هم بیش‌تر از دست می‌دهد و از این جهت بی‌نظمی در جریان امور مملکتی تشدید خواهد شد. هنگامی‌که این ماجرای شرم‌آور در گروزینو اتفاق افتاد آراکچیف وجدان و وظیفهٔ خود را نسبت به‌میهن فراموش کرد، همه چیز را دور ریخت و به‌آغوش همخوابه‌های کثیف خود پناه برد و با این‌عمل خصوصیات اخلاقی خود را نشان داد. بعد از این رفتار نفرت‌انگیز مشکل نیست که آدم حدس بزند چه احساسات پلیدی در این‌افعی فاسدالاخلاق نهفته است.

این اژدهای خزنده که آن‌قدر مورد عنایت امپراطور بوده است، اینك به‌خاطر یك پتیارهٔ مرده، آبله‌رو، بی‌سواد و زشت‌رفتار، خطر راندیده می‌گیرد، خطری‌که تو از آن اطلاع‌داری و به‌کشف «جمعیت سری» و نظم و انتظام مملکت مربوط است».

دراین‌باره هم در پطرزبورگ‌وهم‌درمسکو«فکر می‌کردند». بالاخره خود الکساندر هم به‌فکر فرو رفت.

ناگهان نه‌تنها نامه نوشتن به‌آراکچیف را قطع کرد، بلکه حتی دربارهٔ او دیگر صحبت ننمود، و اگر دی‌بیچ، ولکونسکی یا کسی دیگر نام او را به‌خاطر می‌آورد، الکساندر بفهمی نفهمی ابرویش را بالامی‌برد و ازجواب احتراز می‌کرد، ولی با همهٔ این‌ها از «مصیبت گروزینو» بهره‌برداری کرد.

او یك‌بار به‌زنش گفت: لیزاجان، من از مصیبتی که بر دوستم وارد آمده بسیار متأثر شده‌ام، بنا به‌مشورت ویلیه برای آرامش اعصابم لازم است مسافرت کوتاهی بکنم. حاکم کل نئوروسیه ــ کنت ورونتسوف ــ که تو او را اخیراً پیش من دیدی، برآن عقیده است که آب و هوای‌کریمه‌بسیار مفید است. او معتقد است که من می‌توانم قبل از فصل باران و سرما به تاگانروك برگردم.

رنگ الیزابت پرید.

ولی الکساندر با عشوه‌گری ادامه داد:

ــ ممکن است کسی را ازپطرزبورگ احضار کنم تادرغیبت‌من‌شریك ایام تنهائی شما باشد، گواین‌که می‌دانم شما به‌غیر از من به‌کس دیگری

احتیاج ندارید.
چهرهٔ الیزابت روشن شد:
ــ من از این‌که می‌بینم شما معتقد شده‌اید، که برای من همه‌چیز هستید، سعادتمندم.
شاهزاده پطرولکونسکی که با دی‌بیچ در انتهای دیگر سالن نشسته بود دزدانه «زوج سلطنتی» را می‌پائید.
او گفت: من از تماشای این «عروس وداماد»مان سیر نمی‌شوم.
دی‌بیچ لبخند زد: احتیاط کنید، مبادا چشمشان بزنید.
الکساندر خیلی خوش‌حال و سرزنده بود که به او گزارش دادند کنت‌ویت[1] از نواحی جنوب آمده است.
حالتی از نارضایتی در قیافهٔ تزار سایه‌انداخت و به‌ولکونسکی گفت: دلم نمی‌خواست در آستانهٔ مسافرت به‌امور جدی بپردازم.
ــ هرطور میل مبارك است اعلیحضرت؛ ولی کنت خواهش کرد به‌عرض اعلیحضرت برسد که مطلب فوق‌العاده مهمی است.
ناگهان الکساندر فریاد زد: آخ، چه‌قدر این مطالب فوق‌العاده مهم مرا خسته کرده‌اند. بیست وپنج سال است که من به‌روسیه خدمت می‌کنم. سرباز را هم بعد از این‌مدت بازنشسته می‌کنند. می‌دانی شاهزاده، به‌فکرم افتاده به‌کریمه تغییر مکان بدهم و درآن‌جا مانند یك‌شخص معمولی‌زندگی کنم ــ و بعد به‌شوخی ادامه داد: و تو را هم کتابدار خودم خواهم‌کرد. خوب، ویت را صدا بزن.
الکساندر باز هم یك‌ساعت تمام گزارش بلندی را دربارهٔ همان «جمعیت سری»، و اشخاصی که در رأس آن قرار دارند، گوش کرد. بازهم نام فامیل‌های تازه‌ای شنید. ولی بعضی از نام‌های قبلی با سماجت درچندجا تکرار می‌شد.
ویت گزارش می‌داد: توطئه‌گران حتی قوانینی تحت نام «روسکایا پراودا» آماده کرده‌اند. سروان مای‌برودا[2] در اطلاعیه خود گزارش‌داده است‌که این قوانین به‌وسیلهٔ سرهنگ‌پستل تدوین‌گردیده، دردوکیف‌چرمی مخفی شده است و در جای به‌خصوصی نگهداری می‌شود و اگر به‌زودی

1: Vitt.
2: Mayborodo.

دستور توقیف پستل صادر شود، ممکن است از آن‌جا به‌دست آید.
الکساندر سخنان ویت را مانند داستان یك مصیبت جانگداز، ولی بیگانه، گوش می‌کرد و درحالی‌که در گوشه‌های لبش چین‌های دردآوری نمودار شده بود، منتظر پایان گزارش بود.
هنگامی که کنت ساکت شد، الکساندر با افسردگی دست او را فشرد و خواهش کرد فعلا تحقیقات خود را دنبال کند و جریان آن‌را به‌تفصیل به‌او گزارش دهد.
ویت ناامید از آن‌جا رفت. او منتظر عنایات صمیمانه، ترفیع مقام و حتی فرمان تصفیه فوری «جمعیت سری» بود؛ ولی به‌جای همهٔ این‌ها، او در قیافهٔ تزار پریشانی و بی‌حوصلگی‌ای که به‌زحمت می‌توانست در زیر مهربانی معمولی خود پنهان نماید، مشاهده کرد.
بعد از رفتن ویت، الکساندر مدت زیادی کاغذها و سایر اسنادی را که برایش آورده بودند و روی میز تحریر بود، ورق زد.
اتاق دفتر داشت‌کاملا تاریك‌می‌شد. آنی‌سیموف پیشخدمت باشمع‌های روشن وارد شد:
ــ اعلیحضرت، مثل این‌که هوا طوفانی می‌شود. آسمان کاملا سیاه شده است.
الکساندر کاغذها را جمع و جور کرد. آن‌ها را با چنان شوق و ذوقی در کشوهای میز گذاشت که در دوران نوجوانی کتاب و دفتر تحصیلی خود را، در آستانهٔ تعطیلات کریسمس و عید پاك، که لاهارپ به‌تقلید دانشکده در کلاس‌های درس الکساندرمراعات می‌کرد، می‌گذاشت.
مجدداً آنی‌سیموف داخل شد و شمع‌ها را از روی میز برداشت.
الکساندر متعجبانه پرسید: چرا؟
ــ اعلیحضرت لطفاً ملاحظه بفرمائید، هوا صاف شده. در روشنائی روز، کنار شمع نشستن را در روسیه نشانهٔ بدی می‌دانند.
الکساندر با صدای لرزانی پرسید: نشانهٔ چی می‌دانند؟
ــ اعلیحضرت، نشانهٔ مرگ و میر می‌دانند.
آیا هیچ به‌فکر الکساندر می‌رسید که بعد از کم‌تر از یك ماه در کریمه دچار مالاریای شدیدی خواهد شد و در همین اتاق در بستر مرگ خواهد خوابید و با زبانی که می‌رفت به‌کلی خشك شود. از کشیش پیر خواهش خواهد کرد که از او «نه مانند یك امپراطور، بلکه مثل یك آدم

ساده» اعتراف بگیرد؟

۲۹. شورش

ــ سروژ، خوابیده‌ای؟

تروبتسکوی صدای زنش رااز پشت دراتاق دفترشنید و باخوش‌حالی لبخند زد.

تروبتسکوی دیشب مدت زیادی منتظر برگشت او از مجلس بال بود؛ خود او به‌علت احساس‌کسالت نرفته بود و همان‌جور در اتاق دفتر خوابش برده بود.

ــ الان عزیزم.

با عجله پرده را کنار زد و دگمه‌های روپوشش را انداخت.

شاه‌زاده خانم کاترینا‌ایوانونا، کوچك اندام، تپل و آرامش‌بخش با قدم‌های ریز و تند وارد شد.

ــ سروژجان، فکرش را بکن، از کاخ خبر آورده‌اند که شاه مرده است.

رنگ تروبتسکوی پرید. از جا بلند شد و بعد مجدداً در کنار زنش نشست؛ دست گوشتالوی او را گرفت و چنان فشرد که او روی درهم‌کشید.

تروبتسکوی گفت: کاتی‌جان، خبر وحشتناکی است.

کاترینا ایوانونا با تعجب او را نگریست. می‌دانست‌که در این یك‌سال اخیر او از دست امپراطور عصبانی و ناراحت است، بنابراین رنگ‌پریدگی چهره و این گفتار اندوهگین برای او نامفهوم بود.

تروبتسکوی شتاب زده گفت: من الان به‌کاخ می‌روم.

در اتاق طوری حرکت می‌کرد که انگار به‌راه رفتن‌عادت نداشت، مشغول لباس پوشیدن شد، ولی آستین آن‌را پیدا نمی‌کرد.

کاترینا تعریف می‌کرد: خانم‌های «خاندان سلطنتی» با ناراحتی می‌گویند: «چه‌طور می‌شود‌که یك زن‌سادهٔ لهستانی، یعنی‌زن‌فعلی کنستانتین ملکه آن‌ها باشد؟!» البته این مسئله برای تمام شاه‌زاده خانم‌ها وحشتناك است. ــ بعد خندید و با این خنده دو چالهٔ زیبا روی گونه‌هایش و چاهی به‌خصوص نشاط‌آور روی زنخدان گردش نمایان شد.

ـ بگذار من ببندم. ـ و در بستن شمشیر به‌شوهر کمك کرد و با غمخواری شال‌گردن گرمی به‌گردنش بست.

تروبتسکوی با پریشان حواسی گفت: بله، بله. البته. ـ درحالی‌که به‌هیچ‌وجه در فکر زن کنستانتین، یك‌زن سادهٔ لهستانی که شاه‌زاده خانم‌ها را ناراحت کرده است، نبود؛ بلکه در این فکر بود که هرچه زودتر از ماوقع حوادث کاخ اطلاع یافته به‌نزد ریلیف، اوبولنسکی و... بشتابد.

تصمیم «جمعیت‌های شمال و جنوب» را به‌خاطر آورد که مقرر شده بود «آغاز عمل همزمان با مرگ طبیعی و یا غیرطبیعی امپراطور باشد.»

کاترینا درحالی‌که به‌چشمان مضطرب شوهر می‌نگریست پرسید: سروژجان، معذالك حیف از شاه نبود؟

تروبتسکوی او، زن کوچك اندامش را، از سرتاپا نگریست و فرق ظریف سر او را، که مانند نخ سفیدی روی توده ابریشم سیاه مشخص بود، بوسید.

ـ نه، حیف نبود... اماهمیشه تعویض‌یك‌سلطان مستبد بااضطراب‌هائی توأم است.

هنگامی‌که تروبتسکوی از پلکان عمارت فرماندهی کاخ زمستانی بالا می‌رفت، یکی از آجودان‌های کنت میلورادویچ به‌او گفت: برای صبحگاه آمده بودیم، ولی از مجلس ترحیم برمی‌گردیم. الان سوگند خواهیم خورد...

تروبتسکوی پرسید: به‌کنستانتین؟

آجودان سربه‌گوش تروبتسکوی برده گفت:

ـ شاه‌زادهٔ بزرگ نیکلای پاولویچ از ارادهٔ شاه مرحوم دربارهٔ وراثت تخت و تاج با کنت‌میلورادویچ صحبت می‌کرد.

ـ چه چیز بخصوصی؟

ـ شاه‌زاده، مثل این‌که نمی‌دانید؟ کنستانتین پاولویچ‌مدت‌هاقبل، از قبول سلطنت امتناع کرده است، و بنابراین نیکلای...

آجودان ناگهان خود را از تروبتسکوی کنار کشید: نیکلای با قدم‌های تند و در عین حال نامطمئن، بدون این‌که به‌کسی توجه کند، رنگ

پریده، با موها و باکنباردهای خرمائی پریشان از میان اتاق عبور می‌کرد.
افسر نگهبان که به‌دنبال او نگاه می‌کرد، به‌این نتیجه رسید: می‌رود پیش مادرش مشورت کند.
اتاق به‌تدریج پر می‌شد.
بنکندورف[3] که نشان‌ها و شرابه‌های طلائی سردوشی‌هایش می‌درخشید با قدم‌های مطمئن، درحالی‌که مهمیزهای نقره‌ایش جرنگ جرنگ صدا می‌کرد، وارد شد.
او مانند یك آهن‌ربای بزرگ، اونیفورم‌های رنگ به‌رنگ را که با ملیله‌دوزی‌های طلائی و نشان‌ها زینت یافته بودند، به‌خود جذب می‌کرد.
تروبتسکوی می‌خواست نزدیك شود، ولی متوجه شد که میلورادویچ هم در لباس کامل رسمی است. او دیگر در راه رفتن و طرز بالا نگه‌داشتن سر از الکساندر مرحوم تقلید نمی‌کرد؛ خیلی محکم راه می‌رفت و باقیافهٔ جدی جلو خودش را نگاه می‌کرد. به‌دنبال او روی یك بالش مخملی یك مجری را حمل می‌کردند.
تروبتسکوی پچ‌پچ کسی را شنید که می‌گفت: وصیت‌نامهٔ شاه مرحوم.
میلورادویچ، شاه‌زاده گلی‌تسین، بنکندورف، لوپوخین وبه‌دنبال آنان سایر رجال و اعیان وارد سالن شورای دولتی شدند.
صندلی‌های سنگین چوب بلوط با پشتی‌های بلند جابجا شدند و پس از این‌که اونیفورم‌های ملیله‌دوزی، سردوشی‌های مجلل، موهای سفید و کله‌های طاس را در خود جا دادند مجدداً در پیرامون میزی‌که با مخمل سرخ پوشیده شده بود. به‌هم چسبیدند.
شاه‌زاده الکساندر نیکلایویچ گلی‌تسین، که اندوه قلبی خود را با صدا و حرکاتش نشان می‌داد، اولین کسی بود که رشتهٔ سخن را به‌دست گرفت:
ــ خلدآشیان، اعلیحضرت امپراطور الکساندر پاولویچ وصیت‌نامه‌ای از خود به‌جای گذاشته‌اند که بنا به‌ارادهٔ مرحوم باید بلافاصله بعد از مرگ ایشان و قبل از پرداختن به‌هرکاری، حتی به‌سوگند، خوانده شود...
کنت میلورادویچ با اخم سخن او را برید:
ــ وظیفهٔ خود می‌دانم به‌اعضای شورای دولتی خاطرنشان کنم، که

3: Benkendorf.

بنا به‌قوانین موجود در روسیه راجع‌به‌وراثت سلطنت، تکلیف تاج و تخت را وصیت‌نامه شرعی نمی‌تواند تعیین کند؛ البته به‌احترام روح امپراطور فقید وصیت‌نامه باید خوانده شود، ولی برطبق آن نمی‌توان عمل کرد.

او پاکتی را از مجری در آورد و آن‌را با همان حالتی باز کرد، که پاکت‌های محتوی صورت‌حساب خرازی فروشی‌ها و سایر فروشندگان اجناس لوکس را که به‌نام بالرین تلمشوا بود، باز می‌کرد: آن‌ها مبالغ هنگفتی بودند ولی نکولشان غیر ممکن بود.

شمرده شمرده آن‌را خواند، منظم تا کرد و نگاهش را به‌روی رجال و اعیان، که بی‌حرکت نشسته بودند، چرخاند.

آدمیرال موردوینوف[4] با صدای بلند گفت: اکنون به‌امپراطور کنستانتین پاولویچ سوگند یادکنیم.

ولی بنکندورف، که با بندهای واکسیلش‌بازی‌می‌کرد، اعتراض‌نمود:

ــ معذالك لازم است که موافقت والاحضرت نیکلای پاولویچ هم جلب شود.

میلورادویچ با تمسخر لبخند زد.

ــ والاحضرت ایشان خودشان سوگند یادکرده‌اند. در هر صورت من شایسته نمی‌دانم که والاحضرت ایشان را به‌جلسهٔ شورا دعوت کنیم.

بحث پرشوری‌درگرفت. بعضی روی‌دعوت‌نیکلای پافشاری‌می‌کردند، بعضی دیگر دربارهٔ قوانین وراثت سلطنت طرفدار میلورادویچ بودند.

در اتاق‌های ماریا فدوروونا هم بحث بالا گرفته بود و با هم دعوا می‌کردند.

مادر باچشمان گریان به‌نیکلای می‌گفت: اکنون‌که‌تو خود به‌کستی[5] سوگند خورده‌ای، دیگر همه‌چیز پایان یافته و ارادهٔ فرشتهٔما ــ الکساندرــ پایمال شده است.

نیکلای که باکنباردهای تنگش را شانه می‌کرد به‌اعتراض می‌گفت: اگر جرأت می‌کنید سوگند نخورید. الان من خود با سربازان نگهبان صحبت‌می‌کردم. آن‌ها هم‌مایل‌نبودند به‌کنستانتین سوگند بخورند. پوتاپوف آن‌ها را با زور وادار کرد. آن‌ها می‌گفتند: «ما شاه داریم.» پوتاپوف

4: Mordvinov.

۵: تلفظ نوازشی کنستانتین.م.

برای آن‌ها توضیح می‌داد: «آخر او مرده است.» ولی آن‌ها جواب می‌دادند: «باور نمی‌کنیم. ما نشنیده‌ایم که او مریض بوده باشد.» می‌بینید که به‌آن‌ها نگفته بودند. حالا جروبحث می‌کنند. رذل‌ها... میلورادویچ هم رذل است. او می‌گوید: «ارادهٔ شاه مرحوم به‌چه درد من می‌خورد. قانون وراثت سلطنت بالاتر از هر اراده‌ای است.» خوب بگذار با این قانون هرغلطی که می‌خواهند بکنند...

می‌دوید و ناسزا می‌گفت، گفتی که در اتاق خصوصی و شیك وپیك مادرش نبود، بلکه در میدان مشق گاتچین در زمان پدر مرحومش مشق صف‌جمع می‌کرد.

ــ تمام این اوضاع نتیجهٔ این پنهان کاری‌های احمقانه است...
داداش دلش می‌خواست سروته مطلب را با اقدامات زنانگی هم بیاورد.

ماریا فدوروِنا مجدداً با به‌یادآوردن اولین سطورنامهٔ الیزابت که از تاگانروك نوشته بود: «فرشتهٔ ما در آسمان‌ها است» صدای هق‌هقش بلندشد.

نیکلای با خشم شانه‌هایش را بالا انداخت.

ــ یکی در آسمان‌ها است... دیگری در ورشو... و من هم دراین‌جا باید این کلاف سردرگم را باز کنم.

او با عصبانیت دستمالش را از جیب در آورد و چنان با صدا فین کرد که ماریا فدوروِنا مرتعش شد.

ماریا فدوروِنا مانند همیشه از طرز بینی‌گرفتن پسرش برآشفت و با خود فکر کرد:

"Unser Grosser Trompeter Fängtschon Wiederan..." [۶]

نیکلای نامهٔ دی‌بیچ را جلو مادرش گرفت و گفت: حتی دی‌بیچ هم می‌نویسد که او مرگ شاه را قبل ازهمه به‌کنستانتین اطلاع داده است: «یعنی به‌برادر ارشد امپراطور مرحوم و بنابرقوانین موجود. به‌وارث تخت و تاج سرتاسر روسیه. زیرا غیر ازاین قانون، من از مقررات دیگری دربارهٔ این مسئله، نه‌قبلا اطلاع داشته‌ام و نه حالا مطلقاً اطلاع دارم.» می‌بینید. پس معلوم می‌شود که من مدعی دروغی هستم. بسیار خوب، من اکنون به‌برادرم می‌نویسم.

یك برگ کاغذ و قلم برداشت، روی میز خم شد و شروع به‌نوشتن

۶: شیپور بلند ما باز هم شروع به‌غریدن کرد. (آلمانی).م.

کرد:

«برادرم کنستانتین. اگر تو فوراً نیائی...»

«نه. تهدید کردن او فایده ندارد. او مانند پدر مرحوممان از این مطلب فقط بیش‌تر متغیر می‌شود.»

کاغذ را ریز ریز کرد و برگ دیگری برداشت.

«برادر محبوبم. به‌خاطر خدا ما را ترك نکن و تنها مگذار. چه‌قدر ما همه بدبختیم...»

مجدداً پاره کرد.

دربارهٔ کنستانتین فکر کرد: «او احساسات سرش نمی‌شود.» و مجدداً قلم به‌دست گرفت.

ولی به‌عرض رساندند که کنت میلورادویچ می‌خواهد به‌حضور برسد.

نیکلای ناراحت شد و با خود فکر کرد: «او چه می‌خواهد؟ او که می‌داند من سوگند خورده‌ام.» ولی دستور داد داخل شود.

میلورادویچ شروع به‌صحبت‌کرد: شورای‌دولتی مصراً از والاحضرت استدعا می‌کند که با تشریف‌فرمائی خود شورا را مفتخر فرمائید. تنها به‌این منظور که ارادهٔ مبارك را از زبان خود والاحضرت استماع نماید.

لبان نیکلای با نیشخندی باز شد.

ـ شما عجب آدم‌های زرنگی هستید. قانون‌دان هستید ولی مرا به‌رفتار خلاف قانون تشویق می‌کنید. من عضو شورای دولتی نیستم و بنابراین حق ندارم در جلسات آن حضور پیدا کنم.

و نتوانست خودش رانگهدارد و نیش زهرآلودش را نزند، لذا اضافه کرد: اگر شما اکنون طبق قانون رفتار می‌کنید، پس به‌من‌هم اجازه بدهید که از آن پیروی نمایم .

و رویش را از او برگرداند.

هنگامی‌که میلورادویچ خارج می‌شد، نیکلای از میان دندان‌های به‌هم فشرده آهسته گفت :

ـ قانون‌دانان بی...

بعد از یك‌ربع ساعت میلورادویچ مراجعت کرد:

ـ شورای دولتی مرا برای استدعای‌کسب اجازه به‌حضور والاحضرت

فرستادتاتمام‌شورا in corpore [۷] به‌حضوروالاحضرت برسد وپس‌ازشنیدن فرمان شما فوراً به‌اجرای آن...

نیکلای دنبالهٔ کلام را گوش نداد.

او با ذوق‌زدگی فکر کرد: «هوم! اول قوانین خود را به‌رخ من می‌کشیدند، ولی حالا برای شنیدن فرمان‌های من حاضر می‌شوند».

او کوشش‌کردکه‌کاملا با لاقیدی جواب دهد: من اکنون به‌سالن پذیرائی می‌روم.

با همان رفتار مغرورانه‌ای که بعدها در مجالس بال دربار، خانم‌ها را به‌وجد وشعف می‌آورد، دربرابر رجال واعیان نمایان شد. تمام خطوط صورت بی‌خونش مثل سنگ بی‌حرکت بود.

کلمه‌ها باسردی یکنواختی، مانند صدای شمشیرها درمشق سربازی، ازدهان اوخارج می‌شد:

ــ من به‌شما...

برای یك لحظه مردد شد: «امر کنم ــ زود است. خواهش کنم ــ نمی‌شود.» وبالاخره لغت مناسب را پیداکرد:

ــ من به‌شما تاکید می‌کنم‌که برای سعادت‌کشور، مثل من و ارتش فوراً به‌اعلیحضرت امپراطورکنستانتین سوگند وفاداری یادکنید. من‌هیچ پیشنهاد دیگری را نمی‌پذیرم وحاضر هم نیستم بشنوم.

شاهزاده گلی‌تسین به‌نجوا، ولی به‌این حساب‌که‌نیکلای بشنود، گفت: چه شوالیهٔ باگذشتی!

نیکلای ادامه داد: من به‌هیچ‌وجه خود را شایستهٔ تمجید نمی‌بینم. فقط قانون و وظیفه‌ام را اجرا می‌کنم.

گلی‌تسین استدعامندانه دست‌هایش را به‌سینه نهاد و گفت:

ــ اعلیحضرت!... ببخشید والاحضرت...

یکی از حاضران زیرلب به‌دیگری گفت: شاهزاده ماهرانه اشتباه می‌کند.

گلی‌تسین برای شورای دولتی استدعای اجازه‌کرد تا به‌حضورماریاــ فدورونا برسند. موافقت شد. ماریا فدورونا درحالی‌که اظهار همدردی و تسلیت‌ها را گوش می‌داد، کوشش کردکه ازروی قیافه‌ها درك‌کند، درسالن

۷: به‌هیئت اجتماع (لاتین).م.

چه رخ داده است. او محتاطانه شروع به‌صحبت کرد:
ــ من ازقرار الکساندرم درحق نیکلای کاملا مطلعم. به‌شما اطمینان می‌دهم که این قرارکاملا آزادانه و باموافقت داوطلبانهٔ کنستانتین و من گذاشته شده است...
نیکلای درحالی‌که دستمال او راکه افتاده بود، به‌او پس می‌داد به‌نجوا گفت: مامان، این حرف‌ها فایده ندارد. ــ و باز هم آهسته‌تر ادامه داد: من دستور دادم که به‌کنستانتین سوگند یادکنند.
چشمان ماریا فدوروونا از خشم برق زد. دستمال را به‌طرف پسرش درازکرده وعجولانه به‌سخنانش چنین پایان داد:
ــ با وجود این من رفتار این... این... شوالیه را تحسین می‌کنم.
سپس دست نیکلای را گرفت، درست همان‌طور که در کودکی می‌گرفت تا برای تنبیه به‌خاطر لج‌بازیش پیش له‌له آدلربرگ[8] ببرد. بعد این انگشتان سرد را رهاکرد و بدون این‌که دستمال را از صورتش بردارد به‌سوی اتاق‌های داخلی کاخ روان شد.
نیکلای بعد از رفتن اعضای شورای دولتی باسرعت به‌طرف میز رفت ونامه‌اش را بدون‌کم‌ترین خط‌خوردگی نوشت:
«کنستانتین عزیز! من وتمام اطرافیانم سوگند وفاداری یادکرده‌ایم واکنون بار دیگر آن‌را دربرابر شهریار خود تکرار می‌کنم.
برادر و مخلص وفادار شما در زندگی ودرمرگ. نیکلای.»
وبلافاصله بدون این‌که از پشت میز برخیزد نامهٔ دیگری به‌دی‌بیچ در تاگانروک نوشت:
«گارد، شهر وهمه سوگند یادکردند. من خود شورای دولتی را برای‌اجراسوگند راهنمائی کردم. همه‌چیز آرام‌وساکت‌است. به‌جای‌من‌برادر بدبختم را ببوسید، تابوت ولینعمتم را ببوسید.»

۳۵. سوء تفاهم جدی

در آن روزی که پطرزبورگ از مرگ الکساندر مطلع‌شد، «چاشت

8: Adleberg.

روسی» ریلیف، علی‌رغم‌کسالت میزبان تاآخرهای شب طول‌کشید.
پوشچین اولین نفری بودکه خبرمرگ تزار را آورد.
او هنوز موفق نشده بود تمام شایعات مربوط به‌این مطلب را به‌پایان برساندکه برادران بستوژف باعجله سررسیدند.
ــ پس شما می‌دانید؟
ــ ساعت هفت صبح یاکوبوویچ[9] دوان‌دوان به‌خانهٔ ما آمد. فکر کردیم که می‌خواهد کسی رابکشد. دندان‌هایش را با خشم به‌هم می‌سائید و می‌گفت: «شما او را از دست من ربودید. مرا از لذت انتقام محروم‌کردید. تزار در تاگانروك مرد.» بعد به‌خارج دوید. بعد از لحظهٔ‌کوتاهی مثل دیوانه‌ها با اخبار تازه‌ای برگشت: در کاخ به‌کنستانتین سوگند یادمی‌کنند، درعین حال شایع است‌که این‌کار بی‌هوده است، زیرا باید نیکلای شاه شود. گویا ارادهٔ مرده چنین بوده است.
چند صدا باهم طنین انداخت: چه اراده‌ای! کی آن راشنیده؟ چرا الکساندر در زنده بودنش کشور را آگاه نکرد؟ مزخرف است. نیکلای غاصب است. مدعی دروغی است.
تروبتسکوی سررسید.
همه او را دوره‌کردند، سئوال‌پیچش نمودند و داشتند او رابه‌ستوه می‌آوردند.
ــ خوب چیه؟ چه‌خبره؟ درکاخ چه می‌گذرد؟
ــ همه‌چیز آن‌طورکه لازم است جریان دارد. همه به‌کنستانتین‌قسم خوردند و نیکلای پاولویچ اولین... ــ ناگهان صدائی ازدهلیز به‌گوش رسید: زمان شورش فرامی‌رسد.
شاه‌زاده شچه‌پین روستوفسکی[10] باصورت برافروخته به‌داخل دوید.
ــ نیکلای می‌خواهد شاه شود! کنستانتین را بخواهیم! درقصر هیچ کسی هیچ‌چیز نمی‌داند. همه درگوشی حرف‌می‌زنند. تروبتسکوی، ریلیف! بگوئید ما چه باید بکنیم؟
سایرین دنبالهٔ حرف اوراگرفتند: بله، بله، دستور بدهید!
تروبتسکوی به‌آجرهای گرم بخاری تکیه داده بود:

9: Lakobovitch.
10: Chtchepin Rostovski.

ـ دوستان صبر کنید! بما وقت بدهید تا روی حوادثی‌که پیش آمده است فکر کنیم. البته، عملی‌که درنظر ما برای آیندهٔ دور ونامعلومی مجسم می‌شد جلو افتاده است. اگر شایعات دربارهٔ مقاصد نیکلای صحیح باشد. موافقیم که هیچ فرصتی مناسب‌تر ازاین برای اجرای مقاصد ما نیست...

غریو فریادها سخنان او را محوکردند: درست است! صحیح است! باید آماده شد.

ریلیف آهسته‌گفت: برویم منزل تو یا اوبولنسکی. این‌جا مجال صحبت نخواهند دادن

ولی آن‌ها نتوانستند بروند.

افراد تازه و تازه‌تری بدون این‌که سرتمامی داشته باشند، می‌آمدند ومی‌رفتند. بعضی‌ها بدون این‌که پالتوشان را دربیاورند آخرین خبرها را می‌آوردند، حرف‌هائی را، که در این‌جا زده می‌شد، می‌قاپیدند و مجدداً ناپدید می‌شدند. بعضی دیگرکنار میز می‌نشستند، همان‌طور داغ داغ یك چای می‌بلعیدند، سئوال می‌کردند، جواب می‌دادند و وارد بحث می‌شدند. پادوها ـ پادوشکا، کلفت‌جوان و دونیاشای پیر ـ تا شب از پا افتادند. زنگ دهلیز هر لحظه صدا می‌کرد، پالتو می‌دادند، سماور آتش می‌کردند ومجدداً نان‌کلوچه می‌خریدند.

ناتالیا میخائیلونا به‌کمکشان رسید.

درحالی‌که حوله را روی شانه انداخته بود فنجان‌ها را می‌شست، با انبر قند می‌شکست و به‌غرغر دونیاشا می‌خندید.

دونیاشا می‌گفت: اصلا دنیای آخرالزمون شده! آدم از صب تا شوم باید حرفای بی‌خودی بشنفه، این‌همه حرفای صد تا یك قازو از قوطی کدوم عطار درمیارن؟ در عمرم یك همچی صحرای محشری ندیدم. امروز یه‌مهمونائی تشریف آوردن که من برا اولین‌بار می‌دیدم.

ناتالیا میخائیلونا گفت: و همه‌شان هم مردمان خوبی هستند.

دونیاشا که ریلیف را دیوانه‌وار دوست داشت از روی مهربانی و در عین حال با عصبانیت گفت: خب معلومه، آقای ما آدمای بد را پیش خودش راه نمی‌ده. از همین‌جاست که همه پیش او میآن. کندراتی‌فدورویچ ما خیلی قلب پاکی داره. هرجا را بگردی همچی آدمی پیدا نمیشه که نمیشه.

ناتالیا میخائیلونا حوله را آویزان کرد و به‌اتاق بچه‌ها رفت.

درحالی که از کنار اتاق ناهارخوری عبور می‌کرد از لای در، که خوب بسته نشده بود، به‌داخل نگریست. مه‌آبی رنگ دود توتون اجازه نمی‌دادکه قیافه‌ها دیده شوند. نزدیك درچندنفر، که ناآشنا به‌نظرمی‌آمدند، نشسته بودند.

یکی از آنان ناگهان رویش رابرگرداند.

ناتالیا میخائیلونا با خوش‌حالی گفت: شاه‌زاده اوبولنسکی!

او می‌دانست‌که شوهرش شاه‌زاده یوگنی پطرویچ اوبولنسکی را خیلی دوست دارد و دربارهٔ اومطالبی بسیار جالب برایش تعریف‌کرده بود. به‌خصوص یکی ازکارهای اوبولنسکی او را به‌حیرت انداخته بود. کاشکین نوجوان تنها پسرمادرش، به‌وسیلهٔ یك افسر باتجربه و دوئل‌کن، به‌جنگ تن به‌تن دعوت شده بود. اوبولنسکی این دعوت را به‌جای اوپذیرفت و افسر را در دوئل‌کشت. مادر کاشکین دست اوبولنسکی راکه نجات دهندهٔ جان وشرف فرزندش می‌شناخت، بوسید. ولی اوبولنسکی نمی‌توانست قتل شخصی راکه به‌او، یعنی به‌اوبولنسکی، هیچ‌بدی نکرده بود به‌خود ببخشاید؛ واز همان زمان روح او همیشه معذب بود: اوبولنسکی همواره برای خود یك ریاضت معنوی جست‌وجو می‌کرد. قیافه‌اش که به‌قاعده و غیرقابل‌ایراد تراش خورده بود، گاهی بالبخند حزن‌آلودی می‌شکفت. ناتالیا میخائیلونا هم او را از روی همین لبخند، درمیان حلقه‌های دودتوتون، فوراًشناخت.

او که می‌دانست ریلیف مشتاقانه منتظر ورود اوبولنسکی بود با خود فکر کرد: «یقیناً کندراتی از آمدن شاه‌زاده یوگنی خیلی خوش‌حال شده است».

اتاق بچه‌ها از روشنائی چراغ آبی نیمه‌تاریك بود. ناستنکا خوابیده بود، وسگ پارچه‌ای زردی راکه مروارید بدلی چشمانش به‌تیرگی برق می‌زد، سخت درآغوش می‌فشرد. آخرهای شب ریلیف برای یك لحظه به‌اتاق زنش دوید. او روی نیمکت کوتاهی جلوبخاری بدل چینی نشسته بود و با سیخ بخاری زغال‌های مشتعل را به‌هم می‌زد.

ریلیف پرسید: ناستنکا خوابیده؟

ناتالیا میخائیلونا به‌کوتاهی جواب داد: مدت‌هاست.

ریلیف ناگهان جلو او زانو زد.

ناتالیاگفت: چته عزیزم؟

بامهربانی به‌موهای انبوه سیاه شوهرش دست‌کشید ولبخندزنان به

چشمان اومی‌نگریست.

چهرهٔ زن، دندان‌ها وموهایش که درکنارگوش‌ها صاف شانه خورده بود، همه در درخشش نور زغال‌های مشتعل موج می‌زد.

ریلیف چند لحظه ساکت او رانگریست.

سپس با شور وحرارت ولی جدی‌گفت: ناتای عزیزم، زیبائی تو هرگزبرایم عادی نخواهد شد. هربارگوئی نخستین‌بار است که تورامی‌بینم، وهمین الان بانگاه‌کردن به‌تو گوئی رنجی شیرین ومخصوص مرا در خود فرو می‌برد.

ناتالیا میخائیلونا یك‌بار دیگر به‌سر او دست‌کشید:

ــ بسه عزیزم. چرا این‌طور حرف می‌زنی؟ آه،گریه می‌کنی؟

ریلیف آهسته‌گفت: نه دوست من، نه‌فرشتهٔ آرامش‌بخش من.

وسرش را روی زانوان اوگذاشت.

زن لبان خود را روی پیشانی اوگذاشت ومضطربانه پرسید: تب داری؟

ــ نه، چیزی نیست. آن‌جا گرم شدیم... ــ و با حرکت خفیف دست به‌اتاق دفتر اشاره کرد.

ــ امشب اشخاص تازه‌ای پیش تو آمده‌اند. این‌که چشمانی آبی و قدی بلند داردکیست؟

ــ از کی حرف می‌زنی؟ متوجه نشدم...

ــ همان‌کسی‌که دیرتر ازهمه آمد، آدم‌خوش‌قیافه‌ای نیست وچنان به‌همه نگاه می‌کندکه گوئی پدری به‌بچه‌های شیطانش نگاه می‌کند. دونیاشا می‌خواست پالتوش را مخفی کند. می‌گفت: «ممکنه خدا نخواسته کسی کش بره». پالتوش هم واقعاً یك گنجینهٔ کامل است: از پوست روباه و رنگش مثل بادام سوخته است. به‌طور شگفت‌انگیزی زیباست!

ریلیف لبخند زد.

ــ این، تروبتسکوی است.

ــ اوهم نویسنده است؟

ــ بله فرشتهٔ من، ولی... نه شاعر...

ناتالیا میخائیلونا چشمانش از حیرت باز شد. ریلیف این چشم‌ها را بوسید و در حین خروج گفت:

ــ بخواب دوست من. من دیر خواهم آمد.

در برابر پرسش‌های بی‌شمار، درحالی‌که ریلیف به یك نفر جواب می‌داد، ناگهان گلویش گرفت. گفتی به‌وسیلهٔ انگشتان زبر وخشنی فشرده شد.

فکر کرد: «نه، ظاهراً ناتاشا حق دارد. من سرما خورده‌ام. لرزهم دارد می‌آید».

می‌خواست برای گرفتن شال گرمی پیش زنش برود. ولی یك‌نفر دامن لباسش را به‌سختی کشید. ریلیف برگشت.

چشمان غضبناکی با سماجت او را می‌نگریست.

ـ چته کاخوفسکی[1]؟

ـ گوش بده! آیا به‌زودی این وراج‌ها گورشان را گم‌خواهندکرد؟

ـ چته عزیزم؟ سر چی عصبانی هستی؟

خم شد و دست روی شانهٔ او کشید، ولی کاخوفسکی دست او را پس زد و با همان لحن ناراضی ادامه داد:

ـ تو خودت می‌دانی که از چی صحبت می‌کنم.

ـ آخر ما صبح سر همه‌چیز با تروبتسکوی موافقت کرده‌ایم.

ـ دربارهٔ هیچ چیز موافقت نکرده‌اید... هی آخ و واخ کردید و هرکدام نطق مطنطن‌تری ایراد نمودید. کاش همه‌شان برند گم‌شوند!

ـ مگر می‌شود آن‌ها را بیرون کرد؟

لبخند تحقیرآمیزی لبان خشك کاخوفسکی را لرزاند.

ـ خلاف نزاکت است؟ نزاکت شاه‌زادگان به‌توهم سرایت‌کرده؟ بله آن‌ها حاضرند به‌خاطر حفظ نزاکت کشته شوند.

کاخوفسکی با عصبانیت رویش را برگرداند و یك کلمه‌هم حرف نزد، تا تمام کسانی که حضورشان مانع صحبت دربارهٔ مهم‌ترین مسئله بود، متفرق شوند.

همین‌که این لحظه فرارسید کاخوفسکی از جا بلند شد، به‌میزنزدیك گردید و بدون این‌که بنشیند تروبتسکوی را در نگاه خود غرق نمود.

1: Kakhovski.

تروبتسکوی ناگهان سرخ شد، ولی چشمانش را پائین انداخت.
کاخوفسکی به‌آرامی شروع به‌صحبت نمود: امروز ریلیف به‌مامی گفت که هیئت مدیرهٔ «جمعیت‌شمال» شما را شاه‌زاده، به‌عنوان پیشوا تعیین کرده است. من که تمام وجودم را برای خدمت بسعادت میهنم وقف کرده‌ام، جسارتاً سئوال می‌کنم که ما چه نیروهائی در اختیار داریم؟ برای موفقیت در کارها، چه اقداماتی باید انجام بدهیم؟ به‌اضافه، من یك شخص تنها و بدون ثروت و شهرت که به‌خاطر بیماری از خدمت هنگ زرهی حاجی طرخان منفصل گردیده‌ام، من ستوان کاخوفسکی چه وظیفه‌ای را باید انجام بدهم؟
ریلیف خیره او را می‌نگریست. گرچه حرف‌های او را نمی‌فهمید، ولی قلباً احساس می‌کرد که کاخوفسکی عذاب جانکاهی را، که از شك و تردید به‌همهٔ آن ها سرچشمه می‌گرفت، در زیر این لحن عمداً جدی پنهان می‌کند؛ شك و تردید به‌تروبتسکوی، به‌خود او یعنی ریلیف، به اوبولنسکی و به‌تمام کسانی‌که همین الان دراین‌جا بحث می‌کردند، حرف می‌زدند، فریاد می‌کشیدند و از ته دل سوگند می‌خوردند.
تروبتسکوی با تواضع بزرگ منشانه‌ای لبخند زد: چه مانعی دارد. نکته به‌نکته جواب خواهیم داد. نیروهای ما... نیروی دریائی است... ناوبان زاوالیشین[2] در «جمعیت» پذیرفته شده است. ولی خودش را کنار می‌گیرد و از موفقیت‌های خود در گسترش افکار ما میان ناویان توضیحی نمی‌دهد. اما ناوبان تورسون عدهٔ قابل ملاحظه‌ای از ناوبانان و مهناویان را در «جمعیت» نام نویسی کرده است. در بین آنان دیوف[3]...
بستوژف گفت: دیوف پسرك سبکسری است. اگر هم توجهی‌را به‌خود جلب کند، فقط برای لحظه کوتاهی است.
ریلیف در حالی که از لرز مچاله شده بود گفت: ولی می‌تواندناویان را بشوراند. عوض کردن فرماندهی و به‌دست گرفتن دژ هم از عهدهٔ تو، بستوژف، ساخته است.
میخائیل بستوژف به‌آرامی جواب داد: ناویان نه‌به‌حرف من گوش می‌دهند و نه به‌حرف زاوالیشین. آن‌ها فرمان فرماندهان خود را گوش

2: Zavalichin.
3: Divov.

می‌کنند.
ریلیف عصبانی شد: تو حرف های پوچی می‌زنی. ناوگروه دریائی گارد با ما خواهد بود.
کاخوفسکی با تمسخر گفت: چون تو این‌طور مایل هستی؟
ریلیف نه‌کاملا عصبانی، جواب داد: تو، داداش‌جان، همیشه نغمهٔ مخالف ساز می‌کنی. تورا نمی‌شود قانع‌کرد.
کاخوفسکی مجدداً به‌جانب تروبتسکوی برگشت: خوب بعدشاه‌زاده؟
ــ هنگ مسکو را می‌توان ضمانت‌کرد. ــ آن‌گاه ازبستوژف‌پرسید: این‌طور نیست بستوژف؟
بستوژف سرش را با اطمینان تکان داد.
ریلیف گفت: هنگ فنلاند و نارنجک‌اندازان گارد سلطنتی هم باما هستند.
تروبتسکوی به‌تفصیل گردان‌ها و گروهان‌هائی‌راکه عدهٔ زیادی از افسران آن‌ها عضو «جمعیت سری» بودند برشمرد.
ولی کاخوفسکی با توجه به‌لحن صدا، براندازکردن چهرهٔ خسته و دراز و به‌خصوص حالت بدون شکل لب‌های او چیزی از حرف‌هایش را باور نکرد.
تروبتسکوی بعد از مکث کوتاهی ادامه داد: اما راجع به‌نیروهای مسلح زمینی در جنوب: آن‌ها مدت‌هاست‌که آماده‌اند. سرگی‌ایوانویچ موراویف اپوستول و بستوژف ریومین امیدوارندکه انقلاب نظامی را بدون کم‌ترین خونریزی انجام دهند. هردوی آن‌ها معتقدند که دهقانانی که در زیر ستم ملاکان رنج می‌برند، سربازان و افسرانی‌که از فشارفرماندهان بستوه آمده‌اند و همچنین نجیب‌زادگان تاراج شده با اولین علامت به‌هواداری قیام‌کنندگان برخواهند خاست. پاول ایوانویچ پستل واقعاً گله می‌کردکه سرگی موراویف اپوستول فوق‌العاده عجول است و او با تلاش زیاد می‌تواند جلو اشتیاق بی‌صبرانهٔ جنوبی‌ها را برای دخول در عمل بگیرد. ولی با همهٔ این‌ها اگر زودتر حادثه‌ای پیش‌آید، البته پستل هم بلند خواهد شد و نیروی عظیمی هم دنبال اوست... نیکیتا موراویف همین اواخر نامهٔ پستل را بمن نشان داد. او در نامهٔ خود به‌اصرار سئوال می‌کندکه آیا ما برای قیام آماده‌ایم؟ و اگر نیستیم، پس دقیقاً چه‌وقت می‌توانیم وارد عمل شویم.

اوبولنسکی پرسید: نیکیتا چه جواب داد؟
ـ نیکیتا طرح قانون اساسی خود را به‌منظور کسب توافق قطعی، برای من به‌کیف فرستاد. من از دوراندیشی‌های اضافی و محدودیت‌هائی که برای ملت پیش‌بینی کرده است خوشم نیامد... متاسفانه خود نیکیتا زنش را به‌دهکده اورلوفسك برده است... ـ بعد تروبتسکوی با همدردی گفت: خانم الکساندرا گریگوریونا بعد از زایمان غیر طبیعی بیمار شده است.
کاخوفسکی گفت: پس این‌طور. موش‌ها کشتی را ترك می‌کنند.
تروبتسکوی وانمود کرد جملهٔ کاخوفسکی را نشنیده است و ادامه داد: حالا راجع به‌سئوال سوم شما. واقعاً سئوال شما مرا ناراحت می‌کند. ما همه خود را وقف خدمت به‌میهن کرده‌ایم، و من نمی‌فهمم... که چرا شما... کاخوفسکی...
ـ ببخشید، من توضیح می‌دهم. برای سعادت میهنم، من حاضرم که پدرم را هم قربانی کنم، ولی لازم است کاملا مطمئن شوم که به‌خاطر جاه‌طلبی دیگران قربانی نمی‌شوم.
ریلیف بلافاصله گفت: بابا گلی به‌گوشهٔ جمالت. از یاکوبوبیچ یاد بگیر. او پس‌از این‌که به‌ما اطمینان پیدا کرد، دیگر بی‌چون و چرا آماده است که در هر مورد خود را قربانی کند...
کاخوفسکی با اخم حرف او را برید: تمام حرف‌های او لاف و گزاف است.
ریلیف ادامه داد: او مدت‌ها قبل پیشنهادکرد که تزار را بکشد، ولی ما اجازه ندادیم.
ـ چرا؟
ـ وقتش نرسیده بود.
ـ و زمانی‌که وقتش رسید افتخار این‌کار را به‌چه‌کسی خواهیدداد؟
تروبتسکوی و اوبولنسکی یك‌صدا گفتند: اوضاع و احوال نشان خواهند داد. ـ و نگاهی به‌هم رد و بدل کردند.
کاخوفسکی متوجه این نگاه شد.
رنگش پرید و گفت: آقایان از شما خواهش می‌کنم که یك‌بار و برای همیشه به‌خاطر بسپارید: مرا از خنجر نترسانید، اگر چنین‌کردید مواظب خودتان باشید. من‌آماده‌ام که خود را به‌خاطر میهن قربانی‌کنم،

ولی حاضر نیستم که پلکان ترقی کسی حتی تو، ریلیف، بشوم.

اوبولنسکی از روی دلسوزی به‌چهرهٔ او، که از رنج‌وعذاب‌دگرگون شده‌بود، نگریست. آرزو کرد که او را آرام نماید.

ــ شما آدم عجیبی هستید: گاه می‌خواهید خود را قربانی نمائید و گاه خودخواهی خود را بالاتر از همه قرار می‌دهید... والله، بی‌خودی برآشفته می‌شوید پطرآندره‌یویچ.

کاخوفسکی با شدت فریاد زد: من آندره‌یویچ نیستم، گریگوریویچ هستم! ولی قربانی‌کردن نفس خود، به‌معنی قربانی‌کردن شرافت نیست. این را به‌خاطر بسپارید حضرت اشرف‌ها!

باخشونت رویش را از آن‌ها برگرداند و به‌شتاب به‌سوی دهلیز دوید. آن‌جا پالتوش را از روی رخت‌آویز چنان‌کشیدکه قلاب یقه‌اش کنده شد و شتاب‌زده خارج شد...

در آن زمانی که قاصدها از تاگانروك و پطرزبورگ برای‌کنستانتین به‌ورشو نامه می‌بردند، در آن زمانی‌که ضرابخانه تصویر نیمرخ تزار تازه را روی سکه‌ها ضرب می‌زد و مغازه‌های پطرزبورگ تك‌صورت کنستانتین را، که با عجله چاپ کرده بودند و بنا به‌گفته بذله‌گویان پایتخت «کپیه باباش بود ولی در حماقت از او کامل‌تر.» در پشت ویترین‌ها می‌آویختند؛ خود کنستانتین در اتاق دربستهٔ کارش در قصر ورشو از خشم و ناراحتی به‌خود می‌پیچید.

او مشت را گره کرده بود و مخلصان وفادار و نامرئی را تهدید می‌کرد: «بازور به‌تخت می‌نشانند و بعد مثل پدرم خفه می‌کنند. آخر من که نیکلای را می‌شناسم هیچ‌چیز جلودار اونیست. هنوز من نمی‌دانم که آیا دست او درکار نبوده که الکساندر این طور ناگهانی به‌اجدادش پیوست. نیکلای برای به‌تخت نشستن بی‌تاب است... چه نامهٔ مهرآمیزی برای من فرستاده است! همه‌اش برای این است که بعداً هرگونه سوءظنی را از خود دور کند. خواهیم دید، خواهیم دید.» در حالی‌که مژه‌های کوتاهش را مرتباً به‌هم می‌زد و با موهائی که در گرد کله‌طاسش باقی مانده بود بازی می‌کرد. مجدداً نامهٔ نیکلای را که در آن استدعا می‌کرد:

"Arrivez au nom de dieu"[4] برداشت.

کنستانتین با دهن کجی گفت: «ای به‌چشم. همین الان خدمت می‌رسم که خفه‌ام کنید! خفه‌ام کنید! مادرم‌هم دعوت می‌کند. مثل‌این که نامه‌های امتناع مرا از تخت‌سلطنت نه‌دی‌بیچ و نه ولکونسکی دریافت کرده‌اند و نه‌برادرم نیکلای. من‌هم به‌میخائیل دستور دادم به‌طور قطعی به‌آن‌ها پیغام بدهد که هیچ نیروئی نمی‌تواند تصمیم مرا متزلزل کند. لله اوپوچی‌نین[5] را می‌فرستند. می‌خواهند که به‌وسیلهٔ خاطرات ایام جوانی احساسات مرا برانگیزند.»

با احتیاط در زدند.

کنستانتین خشکش زد.

صدای در تکرار شد.

کنستانتین با وحشت فریاد زد: کیست؟

ــ لازارف ژنرال آجودان والاحضرت با پیغام فوری ازپطرزبورگ آمده است.

کنستانتین بانوك پنجه به‌در نزدیك شد و گوش را به‌در چسباند. چند صدا پچ‌پچ می‌کرد، ولی دربارهٔ چه چیزی؟ نمی‌شد تشخیص داد.

همان‌طور بی‌صدا از در دور شد و دستور داد:

ــ هرچه آورده از زیر در بده‌تو.

صدای خش‌خش کاغذ آمد و دستی که دیده نمی‌شد پاکتی رابه‌داخل لغزاند.

کنستانتین مثل میمون آن را برداشت.

پشت پاکت را نگاه کرد: «به اعلیحضرت امپراطوری کنستانتین پاولویچ از طرف نمایندهٔ شورای دولتی شاه‌زاده لوپوخین».

«پس این‌طور، پس این‌طور...» ــ و نخوانده کاغذ را ریز ریز کرد.

یك پاکت دراز دیگر مانند زبانی‌که ریشخند می‌کرد. از زیر در به‌داخل خزید.

بازهم:

۴: تورا به‌خدا خود را برسان (فرانسه).م.

5: Opotchinin.

«به‌امپراطور کنستانتین از شاهزادهٔ بزرگ نیکلای.»

این یکی را بازکرد: مجدداً به‌وفاداری خود اطمینان‌ها می‌داد و احساسات برادرانهٔ خود را بیان می‌کرد و به‌نام تمام این‌ها با پافشاری می‌کوشید او را متقاعد کند، که به‌پایتخت بیاید، «زیرا عناد تو برای ماندن در ورشو باعث مصیبت‌هائی خواهد شدکه من نمی‌توانم مسئول عواقب آن باشم، ولی به‌احتمال قریب به‌یقین من اولین قربانی‌این‌مصیبت‌ها خواهم بود...».

کنستانتین کاغذ را روی میز انداخت و با تحقیر گفت: برادرم می‌ترسد! هوم، عالم آشکار می‌ترسد!

ولی وقتی به‌یاد آورد که خود او هم در اتاق دربسته نشسته کاملا سرخ شد و به‌در هجوم آورد. کلید در قفل صداکرد.

کنستانتین در را در مقابل لازارف چارطاق بازکرد: خوب آقا، بفرمائید حضرت اشرف!

لازارف لرزید ولی باقدم‌های نظامی از آستانهٔ در گذشت.

ــ افتخار دارم در حضور اعلیحضرت امپراطوری...

کنستانتین چند بار با عجله پرسید: چی،چی،چی؟

لازارف سینه را جلو داد و شانه‌ها را بالاکشید و تکرار کرد:

ــ اعلیحضرت امپرا...

ولی کنستانتین شست دو دستش را با آب دهان ترکرد و تا نزدیك لبان ژنرال جلو برد.

ــ بیلاخ! ایك «اعلیحضرتی» نشانت‌بدهم. به‌همهٔشماچنان «اعلیحضرتی» نشان خواهم داد که ... مزهٔ سرپیچی از اوامر مرا خواهید فهمید.

لازارف در حالی‌که سرش را مانند اسب لگام خورده می‌کشید با چشمان از حدقه درآمده، کنستانتین را که در اتاق‌می‌دوید، تعقیب‌می‌کرد.

ــ تورا زندانی خواهم‌کرد! همه‌را، همه‌را زندانی می‌کنم! برو دژبانی! بگو که فوراً زندانی‌ات کنند تا در تنهائی سرعقل بیائی. شما همتان قرمساقید، همه سگ‌توله‌اید...

ژنرال مهمیزهایش را بهم‌زد.

ــ بروگم‌شو! نمی‌خواهم شکل نحست را ببینم.

ژنرال پس‌پسکی از جلو کنستانتین، که داشت به‌او حمله می‌کرد؛ عقب نشست.

کنستانتین می‌خواست بازهم در را قفل کند؛ ولی صدای قدم‌های سبك، خش‌خش ابریشم و صدای لطیف زنانه‌ای شنید که به‌زبان لهستانی خواهش کرد:

ــ اجازه بده بیایم تو. این‌طور که نمی‌شود.

ــ بیاتو. در بسته نیست.

زن کنستانتین ــ شاه‌زاده خانم لویچ[6] خوش‌اندام با سینهٔ برجسته و صورت گرد نازپرورده، که پیشانی بیش از حد بلندش کمی آن‌را خراب کرده بود، داخل شد. ولی شاه‌زاده‌خانم از این نقص صورت خود اطلاع داشت و پیشانی را با شبکه‌ای از طره‌های انبوه موهایش می‌پوشاند. به‌علاوه چشم‌های میشی او در زیر این جعدهائی که تاروی ابروانش می‌رسید، درخشان‌تر به‌نظر می‌رسید.

او پرسید: عزیزم، تو بازهم عصبانی هستی؟

ــ آدم را بیزار می‌کنند، راحت نمی‌گذارند. هی «اعلیحضرت اعلیحضرت» مزاحم می‌شوند...

ــ گوش بده، شاید... آخر من می‌دانم که پادشاهان روس باید حتماً با یکی از علیاحضرت‌ها ازدواج‌کنند. درصورتی‌که من... خلاصه خودت می‌فهمی که چه می‌خواهم بگویم.

کنستانتین جلو او ایستاد، پاهایش را به‌زمین کوبید و سرش را خم نمود. چشمان گرد و از حدقه درآمده او هیکل زیبا و مجلل زن را می‌کاوید. موهای تنك ابروان او و روی پیشانی سرخ شده‌اش کاملا سفید به‌نظر می‌رسید.

لویچ فکر کرد: «بازهم به‌حرف من اعتماد نمی‌کند».

کنستانتین که بر طبق عادت مژه‌های کوتاه بی‌رنگش را مرتب‌به‌هم می‌زد گفت: بله، حرف شما را خوب می‌فهمم شاه‌زاده‌خانم! شما اول آرزو می‌کردیدکه من به‌تخت سلطنت بنشینم و شما را هم در کنار خود به‌عنوان ملکه روس بنشانم. اکنون تصمیم‌گرفته‌اید که پیوند خود را باسرهنگ کنستانتین رومانوف قطع کنید، زیرا این بدبخت نه‌فقط نمی‌تواند شاه شود، بلکه حتی به‌علت ناتوانی خود همیشه نمی‌تواند وظایف زناشوئی خود را انجام بدهد...

6: Lovitch.

لویچ‌لبان گلگون خود را به‌هم فشرد و شانه‌هایش را بالاانداخت.
کنستانتین افزود:
ــ ها چطوره، خوب حدس زدم؟
زن ساکت برگشت و به‌سمت در به‌راه افتاد.
ــ صبر کن!
کنستانتین می‌خواست شانهٔ او را بگیرد، ولی دستش از روی‌پیراهن ابریشمی لغزید و به‌گردن‌بند دراز مرواریدی،که یك عینك دستی به‌آن آویزان بود، گیر کرد. گردن بند پاره شد و دانه‌های مروارید در اتاق پخش شد.
خانم لویچ درگذشته خیلی مرد به‌خود دیده بود. ولی از طبیعت شوهر فعلی‌اش به‌طور مطلق آگاه بود. او می‌دانست که حجب و فروتنیش هنگامی که کنستانتین بجوش و خروش می‌آید، به‌مثابه روغنی است که در آتش خشم او فرو ریخته شود. در این‌مواقع یك طشت آب سرد لازم است. او هم با این کلمه ها چنین طشتی روی سرش خالی کرد:
ــ چه‌کردی؟ توله سگ...
کنستانتین روی قالی و پارکت اتاق می‌خزید، دانه‌های مروارید را جمع می‌کرد و هربار که آن‌ها را در کف دست گرم و معطر لویچ می‌گذاشت گونه‌اش به‌دامن ابریشمی، که خش‌خش کنان زانوان زن را می‌پوشاند، مالیده می‌شد.
سپس انگارکه‌پوزه‌به‌پای‌اومی‌مالید می‌گفت: خوب، خوب،پشی‌جان، عصبانی نشو. گربهٔ خودت را ببخش، دست روی موهای پشتش بکش. آخر تو همش در خلاف جهت موها... در خلاف جهت...
لویچ آشتی‌جویانه پیشنهادکرد: بیا به‌اتفاق، نامه‌ای‌به‌نیکلای‌بنویسیم.
او زن کینه‌توزی نبود، و زندگی را به‌هر شکل دوست داشت: هم زندگی سابقش را که هنرپیشهٔ کوچکی بود و هزاران عاشق دلخسته در پای خود داشت، و هم زندگی امروزش را که زن وارث تخت و تاج روسیه بود. او مخالف نبود که تاج امپراتریس روسیه را بر روی‌طره‌های مجعد خود بگذارد: اولا به‌دلیل آن‌که دانه‌های درشت الماس را خیلی دوست داشت و ثانیاً چنین کلاه‌های مزینی را فقط ممکن بود عدهٔ‌معدودی از زنان به‌سر گذارند.
ولی اگر به‌عللی این تمایل عملی نشود باز هم مهم نبود... در ورشو

ممکن است حتی پرنشاط‌تر از پطرزبورگ سرد و پر ابهت زندگی کرد. آن‌هم وقتی که آدم امپراتریس باشد و زندگی‌اش در معرض کنجکاوی همگان باشد.

لوپیچ تکرار کرد: خوب، مایلی بنویسیم؟

کنستانتین خوش‌حال شد: باشد، باشد، فقط به‌یك شرط: نامهٔ رسمی‌را با تو می‌نویسم، ولی نامهٔ خصوصی را خودم می‌نویسم. می‌خواهم دلم را خالی کنم.

بعد از یك ساعت لازارف مجدداً به‌اتاق کنستانتین احضار شد.

کنستانتین با لحن عمداً محترمانه گفت: بفرما ژنرال عزیز. این‌هم نامه‌ها: یکی برای شاه‌زاده لوپوخین و دیگری برای برادرم نیکلای.

نامه را درازکرد ولی بلافاصله دستش را پس کشید.

ــ ضمناً این نامهٔ خصوصی را پیك من از پشت سر شما خواهد آورد. این یکی هم برای علیاحضرت مادرم هست. ولی سومی ــ کنستانتین‌پاکت بزرگی را درست جلو بینی ژنرال تکان داد: برای اعلیحضرت امپراطور است، فهمیدی؟

ــ کاملا اعلی...

ــ چی؟

لازارف با دستپاچگی گفت: والاحضرت!

ــ ها، درسته. دیگر بیش از این مرا ناراحت نکنید والا همهٔ شما را می‌فرستم... ــ و چنان فحش غلیظی دادکه نگهبان، که در آن‌طرف در ایستاده بود، غیر ارادی لرزید.

یك هفته بعد نیکلای طرح اعلامیه‌ای را خطاب به‌ملت دربارهٔ جلوس خود به‌تخت سلطنت گوش می‌کرد.

کارامزین و اسپرانسکی هریك متن خود را پیشنهاد می‌کردند، ولی نیکلای نه‌این را پسندید و نه آن‌را .

نیکلای گفت: آقای کارامزین، طرح شما دربارهٔ عشق وقلب‌های پاك خیلی حاشیه رفته است.

تزار از کارامزین خوشش نیامد، زیرا او در متن اعلامیه نوشته بود:

«و امید است که سعادت روسیه با تنویر واقعی افکار و پاکی اخلاق، با استفاده از ثمره‌های کار و کوشش، فعالیت‌های مفید، آزادی اجتماعی مسالمت‌آمیز و آرامش قلب‌های پاك تأمین گردد.» و پائین‌تر نوشته بود: «امید است تمام آنچه را که او آرزو داشت، اجرا شود: کسی‌که خاطرهٔ مقدسش، کوشش و امید به‌دست آوردن مراحم خداوند و عشق به‌ملت را در ما تلقین می‌کند».

نیکلای تحقیرآمیز خندید: درست مثل «لیزای بدبخت» خودش، که با وجود پاکی اخلاق و قلب معصوم، عشق اراس[7] را به‌دست آورد، ولی بعد به‌خاطر آن خود را غرق‌کرد.

ولی اسپرانسکی اعلامیه را تصحیح نمود. چیزهائی را پاك کرد و به‌جای عبارت‌های قلنبه، متصنع و احساساتی کارامزین سخنان جدی‌ای را که بیان کنندهٔ کاردانی و مهارت او بود، در آن گنجانید؛ کاردانی و مهارتی که در زمان ادارهٔ سیبری از مردم متکی به‌نفس و محکم آن‌جا، که اگر پایش می‌افتاد مانند خرس‌های جنگل تایگا خود را به‌آب و آتش می‌زدند. یاد گرفته بود.

به‌طور کلی آنچه تزار می‌خواست از آب درآمد.

نیکلای قلم برداشت.

ــ امروز چه تاریخی است؟

هر دو رجل برجسته باهم جواب دادند: سیزدهم اعلیحضرت.

ــ این عدد را دوست ندارم. و قلم را زمین گذاشت.

کارامزین آه کشید: آخ، اگر والاحضرت کنستانتین پاولویچ تشریف می‌آوردند و شخصاً برکناری خود را اعلام می‌فرمودند، این سوء تفاهم مطلقاً پیش نمی‌آمد.

نیکلای سربه‌سر او گذاشت: اگر، اگر. بفرمائید این را بخوانید...

او نامهٔ کنستانتین را دراز کرد.

پیشانی این دو رجل برجسته روی کاغذبه‌هم خورد.

«دعوت شما برای آمدن نمی‌تواند مطبوع طبع من باشد. من به‌شما اعلام می‌کنم که اگر کاملا برطبق ارادهٔ امپراتور مرحوم عمل نکنید بازهم دورتر خواهم رفت.»

7: Eras

رجال نفس راحتی کشیدند.

اسپرانسکی گفت: جسارتاً به‌عرض اعلیحضرت می‌رسانم که شایع است، قاصد سریع‌السیر نامهٔ دیگری، که جنبهٔ خصوصی داشته است، آورده. ممکن است انتشار این آخری...

ناگهان خندهٔ چکشی نیکلای طنین انداخت.

ــ آخ، از خنده روده‌بر شدم میخائیلو نیکلایویچ، واقعاً مردم.

و شروع به‌گشتن جیب‌هایش کرد.

بالاخره کاغذ مچاله شده‌ای را درآورد که با خط مسخره وخرچنگ قورباغهٔ کنستانتین نوشته شده بود.

ــ بفرمائید منتشر کنید!

او با تمسخر آشکاری جمله‌های زیرکانه، ولی بسیار وقیح کاغذ را جلو چشمان باهوش و جدی اسپرانسکی گرفت. لابلای جمله‌ها پراز فحش‌های نابی بود که نثار تخت‌وتاج، شورای‌دولتی، اسقف‌اعظم، ارتش و تمام کسانی‌که درباد کردن سوگند وفاداری به‌او شتاب به‌خرج داده‌بودند، شده بود.

اسپرانسکی کاغذ را به‌جانب کارامزین دراز کرد. کارامزین به‌علت پیرچشمی کاغذ را در دست کشیدهٔ خود دور از چشم گرفت و به‌خواندن آن مشغول شد.

نیکلای که از زور خنده به‌سختی نفس می‌کشید گفت: این یك دعوای احساساتی قهرمانان زن رمان‌ها نیست. حق لوپوخین را عجب کف دستش گذاشته! خواندید؟ واقعاً کنستانتین حق‌دارد: شورای دولتی جرات نمی‌کرد بدون استفسار ارادهٔ او سوگند بخورد، تنها به‌دستور من بود که سوگند یاد کرد. کجا دیده شده است‌که به‌دستور ولیعهد به‌شاه سوگند بخورند؟ خوب، گذشته است. ولی اکنون...

قلم رابرداشت ،در دوات فروبرد و امضاء نمود:

«قصر سن‌پطرزبورگ. ۱۲ دسامبر سال ۱۸۲۵ میلادی. نیکلای.»

۳۱. اوضاع فوق‌العاده

تروبتسکوی به‌وسیله باجناق خود ــ لبتسل‌ترن[8] سفیر اتریش ــ اطلاع یافت که کنستانتین از قبول سلطنت امتناع کرده است و با عجله از کاخ به‌نزد ریلیف شتافت.

اتاق ناهارخوری ریلیف مثل همیشه پر از همهمه‌وجمعیت بود. مثل این‌که متوجه تروبتسکوی نشدند. او ازآن‌جا گذشت و مستقیماً به‌اتاق کار کوچك رفت. شاه‌زاده اوبولنسکی دستمالی راکه از پیشانی داغ‌ریلیف بیمار برداشته بود، در طشت می‌فشرد.

تروبتسکوی به‌کاناپه‌ای، که ریلیف روی آن دراز کشیده بود، نزدیك شد و گفت: اوضاع فوق‌العاده‌ای، که برای ما بسیار حساس است، پیش آمده. ولیعهد به‌طور قطعی از قبول سلطنت اباکرده است. امروز صبح قاصدی آمده...

ریلیف به‌سرعت پاهایش را از کاناپه پائین انداخت.

او دست اوبولنسکی را با دستمال خیس پس زد و گفت: یوگنی صبرکن، اگرچنین است ما باید حتماً ازاین‌اوضاع بهره‌برداری کنیم.چنین فرصتی را نباید از دست داد. چه وقت سوگند وفاداری تجدید می‌شود؟

ــ اعلامیه اکنون به‌وسیلهٔ کارامزین و اسپرانسکی آماده شده است. فردا کاخ سوگند خواهد خورد و ارتش هم روز چهاردهم...

ریلیف از روی کاناپه پرید، سرش گیج خورد ولی برخود مسلط شد. دستمال را از دست اوبولنسکی گرفت، آن‌را به‌سرعت روی صورت و گردن خود کشیده دور انداخت و با نیروی فوق‌العاده‌ای اوبولنسکی و تروبتسکوی را با هم در آغوش گرفت و به‌سختی فشرد.

ــ ما هم باید روز چهاردهم شروع‌کنیم...

آهسته و آرام این را گفت ولی تروبتسکوی لرزید و رنگش پرید. انگار صدای رعدآسائی بالای سرش غرید.

ــ چه می‌گوئید کندراتی فدوروویچ! این‌طور ناگهانی باید شروع کرد؟... ولی چه‌گونه... ولی چه‌گونه؟ــ بادستپاچگی سرش را برگرداند.

8: Lebtseltern.

منل این که دنبال چیزی می‌گردد، خوش‌حال شد، پیدایش کرد: چه‌گونه باید شروع‌کرد در حالی‌که هنوز حتی یکی از قوانینی که باید برای ساختمان آیندهٔ رژیم روسیه طرح شود، مورد موافقت قطعی قرار نگرفته است...

ــ وظیفهٔ ما قبل از هر چیز ویران کردن دستگاه استبدادی حکومت موجود است و آن‌گاه «مجمع کبیر» که راهنمای عملش تنها تأمین رفاه اجتماعی روس‌ها خواهد بود. تصمیم خواهد گرفت‌که چه اساسنامه‌ای را برای ساختمان دولت بپذیرد.

تروبتسکوی همان‌طور با تردید پرسید: ولی چه‌گونه بدون‌جنوبی‌ها؟

ریلیف در حالی‌که با عجله لباس عوض می‌کرد، ادامه داد:

ــ وقتش رسیده دوستان! وقتش رسیده.

او رویش را به‌سمت در بستهٔ ناهار خوری گرفت و فریاد زد: الان پیش شما می‌آیم و اعلام می‌کنم که ناقوس انقلاب زده شد. من مطمئنم که حریق شورش در جنوب هم زبانه خواهد کشید.

تروبتسکوی در حالی که ریلیف را در بستن شال‌گردن کمك می‌کرد با همان سراسیمگی گفت: در آخرین دیدارم از پستل، او به‌طور جدی گفت که تصمیم گرفته‌اند با مرگ تزار عمل را آغاز نمایند. مع‌ذالك...

ریلیف گفت: من از پستل بیم‌دارم؛ میخائیل اورلوف خیلی بهتربود. خودتان می‌دانید که دوستان ما از خیلی ازنظرات پستل می‌ترسند.

تروبتسکوی، اورلوف راکه همین اواخر در کیف دیده بود درخاطر مجسم کرد: «او در محفل خانوادگی رایفسکی‌ها وولکونسکی‌ها روی یك نیمکت کوتاه جلوی زنش یکاترینا نیکلایونا نشسته است. یك کلاف نخ گلی‌رنگ را که یکاترینا نیکلایونا آن را به‌صورت گلوله می‌پیچید، روی انگشتان بازش نگه‌داشته است. در تمام مدت شب یك‌بارهم از امور «جمعیت» سئوال نکرد. به‌طور جدی مشغول این بحث بود که در مجلس آیندهٔ بالماسکهٔ منزل شاه‌زاده خانم برانیتسکایا هرکس چه‌لباسی باید بپوشد.»

تصمیم گرفت و صریحاً گفت:

ــ اورلوف برای ما از دست رفته است. خانوادهٔ رایفسکی‌ها او را اسیر کرده‌اند، ولی من نامه‌ای برای سرگی‌ایوانویچ موراویف آپوستول به‌وسیلهٔ برادرش ماتوی فرستاده‌ام.

ریلیف وارد اتاق ناهارخوری شد و کوتاه و مختصر مانند فرمان نظامی اعلام‌کرد:

ـ روز چهاردهم همین ماه دسامبر قیام می‌کنیم!

همهمه برای یك لحظه خاموش شد. درست مثل خاموشی کوتاه خرمن آتش، هنگامی که برآن تراشهٔ چوب بریزند، تا دوباره با شعله‌های سرکشی زبانه بکشد.

ـ بالاخره رسید! زنده ماندیم و دیدیم!

ـ آزادی فرا می‌رسد! این است روسیه! Vivat[۹]

دست یکدیگر را می‌فشردند. همدیگر را در آغوش می‌گرفتند. اشك‌های شوق با خنده‌ها درهم می‌آمیخت.

الکساندر بستوژف با صدائی که از خوش‌حالی می‌لرزید، فریاد زد: گوش کنید دون‌کیشوت[۱۰]های روس! پیش خود مجسم‌کنید که چهاردهم همین دسامبر چه‌گونه ملت روس مانند بهمن ویران‌کننده‌ای به‌سوی کاخ می‌غلطد تا آزادی خود را بازستاند. سپاهیان روس هم که زندگی خود را به‌قربانگاه رستگاری میهن حمل می‌کنند همراه ملت‌اند... ما و شما هم با فریادهای آزادی... در جلو حرکت می‌کنیم.

کاخوفسکی با خشونت حرف او را برید: این داد و فریادها بی‌هوده است. ملت روس دربارهٔ آزادی به‌طور تخیلی فکر نمی‌کند. به‌ملت بگوئید: «برادران، ولیعهد کنستانتین طرفدار ملت است. او را تسلیم نیکلای نکنیم!» ملت تخت و تاج را به‌نیکلای نخواهد داد. به‌او بگوئید: «لایحهٔ آزادی در سنا مدفون است.» این‌ها بیش‌تر از صدها کتاب شرعیات سرگی موراویف آپوستول، که دربارهٔ آزادی، برابری و برادری دادسخن‌می‌دهد، تأثیر دارد. و به‌علاوه لازم است‌که ملت در بین ما افرادی را ببینند که در دستگاه دولتی مشهورند و از احترامات شایسته‌ای برخوردار هستند.

ریلیف لبخند زد: کاخوفسکی! فکر توهنوز عقب مانده است. توهنوز به‌ستاره‌ها و موهای سپید احتیاج داری.

کاخوفسکی زبان را روی لبان خشکش مالید:

ـ کندراتی فدورویچ! من به‌این‌چیزها احتیاج ندارم. خوب‌می‌دانم

۹: زنده‌باد.م.

۱۰: دون‌کیشوت، قهرمان رمان مشهور سروانتس که به‌همین نام نامیده می‌شود.م.

که در زیرموهای سفیدهم ممکن است کله‌های پوك وجود داشته باشد.
ــ خوب، خوب، عصبانی نشوا در بین ما هم کسانی هستند که هم ستاره دارند و هم موهای سفید: یرمولوف، موراویف اپوستول پیر، اسپرانسکی، رایفسکی...
کاخوفسکی از روی ناباوری به‌ریلیف نگاه کرد:
ــ اسپرانسکی و رایفسکی از ما هستند؟
ریلیف جواب داد: ژنرال رایفسکی را شك ندارم. او یك میهن پرست واقعی است و هنگامی‌که زمان عمل فرارسد مطمئناً بما خواهد پیوست. اسپرانسکی هم همین‌طور ــ رویش را به‌باتنکوف[1] کرد و ادامه داد: شما چه‌فکر می‌کنید گاوریل استپانوویچ[2]؟ آیا این میهن‌پرست‌برجستهٔ روس، هنگامی‌که ملت به‌برج و باروی استبداد هجوم کند، در رأس آن قرار نخواهد گرفت؟
در زمانی که اسپرانسکی فرماندار کل سیبری بود باتنکوف با او نزدیك بود و با برگشت اسپرانسکی به‌پطرزبورگ، عضو شورای‌دهکده‌های نظامی گردید، ولی مدت زیادی نتوانست در خدمت آراکچیف بماند: باتنکوف که از کودکی نمی‌توانست پرنده‌ای را بدون تأثر در قفس ببیند، ادیکول آراکچیف آشفتگی بسیاری در او ایجادکرد. شوراحساسات در باتنکوف موقر و سنگین، به‌نهایت بود.
ریلیف در اولین برخوردش با باتنکوف متوجه این نکته شد و بدون تردید او را به«جمعیت سری» پذیرفت.
باتنکوف در حالی‌که به‌پیپش پك می‌زد گفت: دربارهٔ اسپرانسکی چه می‌توانم به‌شما بگویم؟ مگر انسان از ظاهر این پیرمرد می‌تواند به‌کنه افکارش پی ببرد؟ اسپرانسکی در اثر سال‌ها تبعید آموخته است که چه‌گونه افکار و احساسات خود را سخت پنهان کند؛ در یك گفت و گوی‌خصوصی دربارهٔ ترکیب آیندهٔ «جمعیت»، او نیمه‌شوخی گفت: «ابتدا فتح کنید. آن‌وقت خیلی‌ها هوادار شما خواهند بود.» چیزی شبیه این گفته، من یك‌بار از موردوینوف شنیدم: «ابتدا بر مخالفان پیروز شوید، آن‌وقت اوضاع و احوال نشان خواهند داد که هرکس چندمرده حلاج است.»

1: Batenkov.
2: Gavril Stepanovitch.

کاخوفسکی با اطمینان گفت: خود ملت برگزیدگان خود را نشان خواهد داد.

باتنکوف بسرعت رویش را بهجانب او برگرداند:

ــ شما همهاش دم از ملت میزنید. ولی من میگویم که انقلاب از پائین، یعنی از جانب ملت خطرناك است. فرانسهٔ سال ۸۹ بهچه درد ما میخورد؟ بهترین راه، مسلط شدن بر مهمترین نقطهٔ حکومت مطلقه،بهدیگر سخن، قدرت عالیه است. برای اینکار، اگر فاقد نیروی کافی هستیم، باید یك دسیسهٔ ماهرانه بچینیم. و شما کاخوفسکی، فکر بدیعی پیشنهادمیکنید که میگوئید اعلام کنیم: لایحهٔ آزادی در سنا مدفون است. اگر اسپرانسکی و کسان دیگری که با او هستند خود را محصور ملت و سپاهیانی ببینند که بهمیدان مبارزه آمدهاند، اعلامیهای را که ما بهآنها پیشنهاد میکنیم، امضا خواهند نمود.

شاهزاده شچهپین روستوفسکی با سرو صدا صندلی را کنار زد، میزرا دور زد و دست بزرگ باتنکوف را با هردو دست گرم خود گرفت:

ــ چه خوب گفتید گاوریل استپانوویچ! هر اقدامی که برایسرنگون کردن ستمگری اعمال گردد خوب است. دسیسه است، بگذار دسیسه باشد. کشتار است بگذار کشتار باشد...

تروبتسکوی ترسان او را متوقف کرد: شاهزاده چتونه!؟

ولی شچهپین او را کنار زد. چهرهٔ او همانطور برافروخته بود. صدایش با قاطعیت بلند شد:

ــ بهعقیدهٔ من باید ولیعهد را کشت و در بین مردم شایع کرد که اینکار بهتحریك نیکلای پاولویچ بوده است.

دیگران بهدنبال شچهپین از جا پریدند.

ــ درست است! و در همان زمان باید کنستانتین را در ورشو از بین برد.

ــ باسایر اعضای خاندان امپراطوری چه باید کرد؟

ــ باید در زمان تاجگذاری در مسکو قتل عام کرد.

ــ نه، بهتر است، هنگامیکه در کلیسای سپاس[3] جمع میشوند همه را قبل از نماز عشا دستگیر کرد. در کشور ما تمام دسیسههای درباری

3: Spas.

در شب انجام شده است.
ــ من پیشنهاد می‌کنم...
صدای کاخوفسکی بلندتر از همه طنین افکند و همه به‌جانب او برگشتند:
ــ من پیشنهاد می‌کنم، با تمام نیرو به‌طرف کاخ حرکت کنیم والا تا وقتی‌که این‌جا چرند و پرند بگوئیم ممکن است هر آن ما را یکی یکی بگیرند.
ریلیف گفت: حالا هم ما همه لو رفته‌ایم. رستوتسف[4] در نزد من و اوبولنسکی اعتراف کرد که توطئهٔ ما را شفاهاً به‌نیکلای خبر داده است.
کاخوفسکی گفت: می‌بینید که حق با من است. قبل از این‌که‌بتوانیم کار مهمی انجام دهیم، مارا توقیف خواهندکرد.
پوشچین با اطمینان اعتراض کرد: الان که توقیف نمی‌کنند. نیکلای اکنون مثل یك شکارچی است: او کمین کرده است تا آشیانه را یك‌جا به‌چنگ آورد.
شچه‌پین روستوفسکی مشت را بلندکردوگفت: ولی کدام‌روستوتسف؟ اگر این رذل به‌چنگ من بیفتد!
اوبولنسکی گفت: روستوتسف مرا مطمئن می‌کرد که نام‌هیچ‌کس را نگفته است و فقط نیکلای را از امکان خونریزی باخبر ساخته است.
نیکلای بستوژف خندید: و تو هم باور کردی. روستوتسف هم سر خدا شیره می‌مالد و هم سر شیطان[5]. نیکلای هم هر وقت لازم بداند از گزارش او بهره‌برداری خواهدکرد.
کاخوفسکی عبوسانه گفت: چتونه که شما همش با تزارها ورمی‌روید. گوئی مطلب برسر آن‌ها است. وقت می‌گذرد، تصمیم بگیریم!
اوبولنسکی گفت: یاکوبویچ از مدت‌ها پیش بی‌تابی می‌کرد که حسابش را با خانوادهٔ رومانوف‌ها تصفیه‌کند. ولی من نمی‌دانم‌که چرا اصلا به‌او اعتماد ندارم.
ریلیف با تعجب پرسید: به‌این قفقازی شجاع اعتماد ندارید؟
اوبولنسکی جواب داد: بله قفقازی است، شاید شجاع هم باشد، ولی

4: Rostovtsov.

۵: معادل فارسی این ضرب‌المثل چنین است: «طبال شمر و شیپورچی امام حسین است».م.

شجاعت شمشیرزنی و دوئل کردن یك چیز است و شجاعت انقلابی چیزی دیگر.

نیکلای بستوژف پرسید: بله و شما، آقای کاخوفسکی، تاآن‌جائی که من می‌دانم بی‌میل نیستید نقش بروتوس[۶] روس را بازی کنید؟!

کاخوفسکی برآشفت:

ـ منظورتان چیست آقای عزیز؟

پوشچین دستش را آشتی‌جویانه روی شانهٔ کاخوفسکی گذاشت: پطرگریگورویچ شما چرا عصبانی می‌شوید؟ما همه مخالف‌حکومت‌استبدادی هستیم. بستوژف فقط شوخی‌کرد؛ او آدم شوخی است.

کاخوفسکی با عصبانیت نهیب زد: شوخی یك میرغضب با محکوم.

و مجدداً در گوشهٔ تاریك اتاق روی صندلی‌ای که بین اشکاف و دیوار بود، نشست.

ریلیف برخاست. چهرهٔ او که در اثر بیماری لاغر شده، عضله‌های گونه‌هایش به‌طور مشخص نمایان شده بود، گل انداخته بود. چشم‌های او از شعلهٔ الهام می‌درخشید.

الکساندر بستوژف که به‌چشمان ریلیف می‌نگریست در دل به‌خود می‌گفت: «بردار و این ستاره‌های مشتعل را توصیف کن...»

ریلیف شروع به صحبت کرد: به‌مناسبت اوضاع جاری باید تمام این حرف‌ها را دور ریخت و تصمیم‌گرفت. من معتقدم: تمام خاندان امپراطوری را باید توقیف‌کرد و تا تشکیل «مجمع کبیر» در زندان نگه داشت. اعلامیه‌ای از طرف سنا خطاب به‌مردم بنویسیم؛ محتوی این اعلامیه باید چنین باشد که کنستانتین و نیکلای از قبول سلطنت اباکرده‌اند و به‌این مناسبت سنا ضروری می‌داندکه خاندان امپراطوری را در زندان نگه دارد و نمایندگان تمام طبقات را دعوت نماید تا دربارهٔ سرنوشت آیندهٔ دولت روسیه تصمیم بگیرند. در همین اعلامیه باید گنجانیده شود که برای حفظ نظم در ساختمان اجتماعی کشور، مجلس سنا قدرت را به‌دست «حکومت موقتی» می‌سپارد. مناسب‌ترین شخص برای نوشتن چنین اعلامیه‌ای پیرترین عضو «جمعیت سری» ولادیمیرایوانویچ شتین‌گل[۷]

۶: یکی از قهرمانان شکسپیر که به‌سزار قیصر روم خنجر می‌زند و اورامی‌کشد.م.
7: Chteyn Gol.

است که من تصور می‌کنم این وظیفه را به‌عهده بگیرد.

پوشچین گفت: اجازه بده کندراتی فدورویچ، مگر تو نمی‌دانی که تروبتسکوی مدت‌هاست روی طرح این اعلامیه کار می‌کند؟ ــ رویش را به‌جانب تروبتسکوی کرد و گفت: سرگی پطرویچ، چرا پس شما ساکتید؟

تروبتسکوی سراسیمه شد: مال من هنوز طرح است. ولی من می‌توانم به‌اتفاق ولادیمیر ایوانویچ به‌نوشتن آن بپردازیم. به‌علاوه چون همهٔ ما با ذوق ولطافت نوشته‌های او و از روی مقاله‌های عالی او در روزنامه‌ها آشنا هستیم...

شتین‌گل به‌اعتراض گفت: لازم نیست تعریف کنید. مع‌ذالك اگر این افتخار به‌من داده شود، من خود اعلامیه را تنظیم می‌کنم. شما این‌جا توافق کنید، من‌هم می‌روم ومی‌نویسم.

او بلند شد، با فروتنی تعظیم کرد وبه‌سمت در رفت.

تروبتسکوی از روی میز به‌طرف باتنکوف خم شد و پرسید: ولی اگر موفق نشدیم؟

باتنکوف جواب داد: درصورت عدم موفقیت باید به‌دهکده‌های‌نظامی عقب نشست. اغلب شما می‌دانید که دهکده‌های نظامی تصویر دهشتناك بی‌عدالتی‌ها، فشارها ونمونه‌های استبداد مجسم هستند. من چندین سال در این دهکده‌ها سرکرده‌ام ومی‌دانم که دهکده‌نشینان چه نفرتی‌ازرژیم‌موجود دارند. درآن‌جا همه منتظر زمانی هستندکه پستل با ارتش دوم ویرمولوف باسپاه قفقاز برسند.

ریلیف باچنان لحنی گفت: عدم موفقیت ممکن نیست.ــ که تمام سرها به‌جانب او برگشت. ریلیف خود را جلو داده و با آرامش باشکوهی ادامه داد: چه‌چیزی راعدم موفقیت به‌حساب می‌آورید؟ اگرمنظورتان عدم حمایت ارتش است. این احتمال وجود دارد. اگر فکر می‌کنیدکه مامقاصد خود را قربانی می‌کنیم می‌گویم‌که این‌هم امکان دارد. آیا سرهنگ پستل به‌دعوت ما جواب مساعد نخواهد داد؟ آیا این‌کشتار ناگزیری امر مقدس آزادی رالکه‌دار خواهد کرد؟ آیااین‌ها راعدم موفقیت به‌حساب‌می‌آوریم؟

الکساندر بستوژف دربارهٔ نطق ریلیف فکر کرد: «محتملا سیرمذاب هم همین‌طور از دل کوه‌های آتشفشان می‌جوشد.»

ریلیف می‌گفت: اگراقدام ما باتمام احتمال‌هائی‌که برشمردیم روبه‌رو

شود، باز هم عدم موفقیتی درکار نیست. من به‌پیروی از احساس درونی خود اعلام می‌کنم: باید شروع کرد! حتماً باید شروع کرد!

مثل این‌که با این سخنان گردبادی به‌داخل اتاق خفقان‌آور هجوم آورد. همه را از جا کند، چرخاند، پیچاند. فریادها چون زبانه‌های آتش خرمنی شعله‌ور، هریك از دیگری تیزتر زبانه می‌کشید.

ــ باید شروع کرد، حتماً باید شروع کرد! حتی اگر یك‌دسته سرباز بیاید، بازهم باید شروع کرد! زبانه می‌کشد ز جرقه حریق! ستمگر رانابود کنیم! دربار، این لکهٔ ناپاك رابشوئیم! مردن به‌خاطر آزادی تأسف ندارد!

اودویفسکی با شور وشعف بانگ زد: وه! که چه خوب خواهیم مرد!

ویلهلم کیوخل‌بکر فریاد زد: نه، نه! ما نخواهیم‌مرد. ما ناظر بالاترین درجهٔ رستکاری روسیه خواهیم بود! خداوند استعدادهای‌شگرف رابی‌هوده به‌ملت روس عطا نکرده است.

ریلیف باشکوه خاصی گفت: بدین ترتیب غلاف‌ها شکسته شده وجائی برای پنهان کردن شمشیرها نیست. محل تجمع سپاهیان خود را میدان‌پطر، مقابل مجلس سنا، تعیین می‌کنیم؛ اجازه نمی‌دهیم مجلس سنا به‌نیکلای سوگند وفاداری یادکند وآن‌را مجبور می‌کنیم‌که اعلامیه دعوت‌نمایندگان ملی تمام طبقات راانتشار دهد.

نیکلای بستوژف پرسید: کدام سپاهیان به‌میدان پطر برده خواهند شد.

ریلیف بااطمینان‌جواب داد: مااطلاع داریم‌که هنگ‌های‌ایزمائیلوف، فنلاند، کوهستانی، نارنجك‌اندازان گارد ومسکو، بدون شك به‌نیکلای سوگند نخواهند خورد.

بستوژف آه‌کشید، ولی نگفت‌که فرماندهٔ‌گردان دوم هنگ فنلاند، کسی که چند روز قبل نسبت به‌قیام قریب‌الوقوع دارای «روحیهٔ‌درخشانی» بود، امروز صبح پیش او آمده واعلام‌کرده است: «قصد ندارد درماجرائی شرکت کندکه پایه‌هایش برآب است.»

ریلیف ادامه داد: وقتی‌که سربازان هنگ ایزمائیلوف از سربازخانه خارج شدند، ما به‌آن‌ها خواهیم پیوست وبه‌اتفاق به‌جانب سربازان هنگ مسکو خواهیم رفت و درحالی‌که بعضی از قسمت‌های نظامی به‌پیروی از دیگران جلب می‌شوند، آن‌ها را به‌میدان پطر هدایت خواهیم‌کرد. مثلا

گروهان شما سوتگوف[8]؟
سوتگوف فرماندهٔ گروهان هنگ تیرانداز گارد به‌سبك نظامی جلو ریلیف خبردار ایستاد وجواب داد: من گروهانم را حتماً به‌میدان خواهم آورد. من وستوان آربوزوف[9] قصررا اشغال خواهیم‌کرد. من امروز درناو گروه دریائی بودم و مطمئن شدم که افراد، کاملا آماده‌اند از فرماندهان خود تبعیت نمایند.
موقعی‌که سوتگوف آخرین کلمه‌ها را می‌گفت یاکوبویچ، که سبیل وموهای سیاهی داشت و باند سیاهی به‌چشمش بسته بود، وارد شد. او را به‌خاطر بسیاری از رفتارهای ناپسندش دوست نداشتند.
«ظاهراً دلش هم سیاه است.» این جمله‌ای بودکه الکساندر بستوژف وقتی شنید، که یاکوبویچ دست گریبایدوف را در دوئل مجروح کرده است گفته بود. یاکوبویچ‌که می‌دانست گریبایدوف موزیسین برجسته‌ای است، در دوئل عمداً به‌دست او تیر انداخته بود.
یاکوبویچ با استحکام وتفاخر اعلام‌کرد: فردا من توپخانه راخواهم آورد.
بستوژف به‌اوبولنسکی به‌نجوا گفت: او ما را بمباران خواهد کرد.
ریلیف اعلام‌کرد: دوستان، حالا نصف شب است. باید متفرق شویم، قرار ما فردا...
ــ فردا...
ــ فردا...
ــ فردا...
هنگامی‌که پنج نفر باقی ماندند، تروبتسکوی به‌نوشتن نام هنگ‌هائی که باید فردا به‌میدان آورده شوند پرداخت و دربرابر هریك نام افسرانی را، که مسئول این قسمت‌ها خواهند بود، یادداشت کرد.
ریلیف گفت: هنگ فنلاند، نارنجك‌اندازان گارد وهنگ مسکو را من تضمین می‌کنم. ــ او یك باردیگر به‌فهرست نگاه کرد و تاکید نمود: آن‌ها سوگند نخواهند خورد.
تروبتسکوی مداد را انداخت و گفت: ولی اگر دیدیم که عدهٔ کمی،

8: Soutgov.
9: Arbouzov.

مثلا يك يا دوگروهان، به‌میدان آمدند، ما نباید به‌آن‌جا برویم و نباید اقدام به‌عمل‌کنیم.

کاخوفسکی تهدیدآمیز نهیب زد: نباید اقدام به‌عمل کنیم؟ همش حرف خواهید زد؟ من ازاین پرگوئی‌های بشردوستانه بی‌نهایت متنفرم. عمل می‌خواهم نه‌حرف.

ریلیف خیره به‌او نگریست و صورت هنگ‌ها را از تروبتسکوی گرفت.

آه کشید: کم است، خیلی‌کم است. ولی این مطلب مهم نیست. همه چیز خوب خواهد شد. ما می‌توانیم نشان بدهیم‌که اکنون روح آزادی بالای سرزمین مادریمان در پرواز است...

پوشچین او را درآغوش‌گرفت: خوب گفتی دوست عزیز. اگر ما فردا هیچ اقدامی نکنیم به‌تمام معنی مستحق نام اراذل هستیم.

تروبتسکوی آه‌کشید: اما می‌دانید، من مطمئنم‌که هنگ‌ها به‌قصد هم بلند نخواهند شد و به‌روی هم آتش نخواهند کرد. خود تزار هم مایل نیست خونریزی شود و از حکومت استبدادی دست برخواهد داشت. همه چیز بدون تیراندازی پایان می‌پذیرد.

طوری صحبت می‌کردکه‌گوئی خود را متقاعد می‌نماید؛ همان‌طور که درکودکی، که از غرش رعد می‌ترسید خود را متقاعد می‌کرد: «نلرز سرژ، نلرز. آموزگاران که به‌تو توضیح دادند که‌این رعد به‌خودی خود خطرناك نیست.» ولی‌با تمام این‌ها سرش را در زیر بالش مخفی می‌کرد.

او ادامه داد: ما باید با تأمل وبه‌تدریج اقدام‌کنیم. پس ازاین‌که سپاهیان را در میدان جلو سنا متمرکز نمودیم، آن‌ها را سلاح به‌دست نگه‌می‌داریم و تلاش می‌کنیم‌که با مقامات حاکمه به‌توافق برسیم.

کاخوفسکی درحالی‌که می‌کوشید جلو خشم خود را بگیرد پرسید: اگر نخواستند با ما توافق کنند؟

ــ سپاهیان را به‌صورت اردوی موقتی نگه‌می‌داریم و همان کوشش را برای روز دوم تکرار می‌نمائیم و درضمن اعلام می‌کنیم‌که ما تاآمدن کنستانتین منتظر می‌مانیم. برای ما فوق‌العاده مهم است‌که در اقدامات خود صورت ظاهر قوانین را حفظ‌کنیم.

کاخوفسکی فریاد زد: واگر کنستانتین نیامد؟

تروبتسکوی بدون توجه به‌لحن گفتار کاخوفسکی جواب‌داد: چه‌طور نمی‌آید، حتماً خواهد آمد. شما او را نمی‌شناسید.

ریلیف پرسید: باتمام این‌ها؟!

تروبتسکوی درحالی‌که شال‌گردن کاترینا را به‌دور گردن می‌پیچید گفت: آن‌وقت اوضاع واحوال نشان خواهند دادکه چه بایدکرد.

کاخوفسکی مأیوسانه پرسید: کندراتی. تاکتیك، تاکتیك توچیه؟

ریلیف، آرام ولی قاطع‌گفت: تاکتیك من دریك‌کلمه خلاصه می‌شود: جسورباش! این، تاکتیك انقلاب است. خوب، قرار ما فردا تروبتسکوی؟

کسی نفهمید که تروبتسکوی درجواب این سئوال بودکه باآشفتگی تکرار نمود.

ــ اوضاع واحوال نشان خواهند داد. ــ وشروع به‌بستن دگمه‌های پالتو پوست قهوه‌ای رنگ خودکردکه قبلا برای گرم‌کردن آن از دهلیز به‌داخل اتاق آورده شده بود.

تروبتسکوی دست ریلیف و اوبولنسکی را فشرد و به‌کاخوفسکی تعظیم نمود. تروبتسکوی با خود فکرکرد. «این یکی شاید با من دست ندهد اکنون هم خیلی غضبناك به من نگاه می‌کند. خوب، دست خدا به‌همراهش.»

به‌محض این‌که در پشت سر تروبتسکوی بسته شد، اوبولنسکی گفت: آدم عجیبی است. درست مثل این‌که از پنبه است. واقعاً...

پوشچین لبخند زنان‌گفت: ولی در عمل تا آن جا متهور است که خود را از یاد می‌برد. او در جبههٔ برودینو دوازده ساعت تمام زیرباران گلوله و چارپاره گذراند. یك‌بار دیگر با یك گروهان، بدون یك فشنگ فرانسویان را از جنگلی بیرون راند.

اوبولنسکی تکرار کرد: مع‌ذالك به‌عنوان یك قائد بیش از حد نرم است. واقعاً هم از پنبه است.

پوشچین به‌اعتراض‌گفت: درعوض درصورت موفقیت نقش ناپلئون را بازی نخواهد کرد.

اوبولنسکی خندید: بله، او پستل نیست.

هنگامی‌که ریلیف، بعد از راه انداختن تروبتسکوی، به‌اتاق برگشت، کاخوفسکی گفت: من می‌روم. ــ بعد زیرچشمی ریلیف رانگریست وگفت: برای فردا چه دستورهائی هست؟

ریلیف به‌آرامی به‌او نزدیك شد. شانه‌هایش را در آغوش گرفت. به چشم‌های افسردهٔ اونگریست.

ـ کاخوفسکی، توهمواره ماموریت می‌خواهی؟ گوش‌کن. من‌می‌دانم که تو از خود گذشته‌ای. می‌دانم که تودراین‌دنیا تك وتنها هستی. پس بیاتو فردا این‌کار را بکن! امپراطور را بکش!

کاخوفسکی نفس را بیرون داد، دست ریلیف را از شانه‌های خود برداشت وگفت: مرا مفتخرکردید!؟ کشتن تزار هیچ مشکل نیست؛ سر بریدن همهٔ آن‌ها هم‌کار مشکلی نیست. ولی من این آرزو را دردل‌می‌پختم که ظلم را می‌کشم نه‌ظالم را، اما... آیا وضع روسیه، در صورت وقوع هر نوع کودتائی، ازاین بدتر هم می‌شود؟ تنها به‌این دلیل... زیاد استدلال نمی‌کنم؛ موافقم.

ریلیف خنجری از جیب درآورد، درحالی‌که آن را دردست‌نگه‌داشته بود. مجدداًکاخوفسکی را درآغوش‌گرفت. بقیه هم به‌دنبال اوکاخوفسکی را درآغوش کشیدند.

کاخوفسکی باخشونت خود را آزادکرد: ول‌کنید. چه احتیاجی به‌تملق است؟ شاید فکر می‌کنید: «او از ما نیست، غریبه است. ولی ما به‌اصطلاح مردمان پاکی هستیم.» قبل از موقع خوش‌حال نشوید، خنجر را پیش خود نگه‌دارید. من خودم دارم. ـ واز اتاق گرم بیرون زد و در تاریکی سرد وظلمانی شب دسامبر فرو رفت.

۳۲. نیروهای دریائی و زمینی.

گروهان‌های هنگ مسکو شامشان را تمام کردند. سربازان قاشق‌های چوبی را،که از چربی کمی برق می‌زد، منظم دراطراف ظرف‌های خالی گذاشتند و روی سکوها دراز کشیدند.

در تاریکی صداهای آهسته‌ای به‌هم جواب می‌دادند:

ـ میگن فردا بازم از صب برا قسم می‌برن...

ـ حتماً می‌برن. ارشدم می‌گفت.

ـ آخ، امان از تزارها: امان از دست تزارها! زندمشون مایهٔ عذابه، مردمشون بدتر. اول دعاکن که خدا اعلیحضرت را درآتش جهنم نسوزونه،

بعدم به‌تازه‌اش قسم وفاداری بخور...

ــ گاهی هم به‌اولی، و بعد هم به‌دومی، مث حالا.

ــ مهم نیس. روز از نو، روزی ازنو.

ــ همین‌طوره، بالاخره با همهٔ این حرفا برنده کدومه؟

ــ میکلا به‌جای کنستانتین سوار می‌شه.

ــ مگه برادرا باهم‌کنار نیامدن؟

ــ این‌طور معلومه. کنستانتین میون لهستانی‌ها زندگی می‌کنه. میگن به یه زن لهستانی شوهر کرده. وقتی که در جبههٔ کالیش بودیم، من‌خودم اونو دیدم؛ تمام لباسا و نشاناش لهستانی بودن قیافه وهیکلش مث قبلهٔ عالم پاول پطرویچ بود: پخ دماغ، موخرمائی وقدکوتاه...

کسی دنبالهٔ حرف او راگرفت: منم دیدم. لاپ پاول.

ــ میکلاهم یك همچو اعجوبه‌ایه.

همان صدا جواب داد: ابلیسیه.

از اعماق دل یك‌نفر آرزوی همگانی به‌صورت این‌کلمه‌ها بیان شد:

ــکاش اونی بیادکه خدمت سربازی‌رو کم‌کنه.

ــکاش راجع به‌آزادی هم...

صدائی ازته آسایشگاه با غصه‌گفت: عجب چیزائی دلشون می‌خواد، اروای باباتون. جیباتون‌رو گشادکنین.

کسی اندوهگین آه کشید: او... و... خ... او...خ.

سکوت ممتد وسنگینی‌فرارسید. بعد صدای زنگ شنیده شد. دو، سه.

ناگهان صدائی مطمئن ومحکم‌گفت:

ــ برادرا. بهتر از همه اینه‌که اصلا تزاری نباشه.

اعتراض تمسخرآمیزی شنیده شد: ظاهراً بدون اونا نمی‌شه. مثلا فرانسوی‌ها دمسال قبل‌بناپارت را ازتخت انداختن‌وبه‌جای‌اولوئی‌دیزویت[۱۵] راگذاشتن.

صدای بم‌کاملا جوانی گفت: برادرا. پس معلوم می‌شه بدون تزار هیچ دولتی نمی‌تونه سرپا وایسه؟

ــکاش توهم مث من توی دنیا می‌گشتی ومی‌فهمیدی‌که مردمای بی‌تزار خیلی بهتر ازما زندگی می‌کنن. و اونائی‌که بدند...

۱۵: لوئی ۱۸ (فرانسه).م.

سربازی به‌نام کلوکولتسف[1] جلو رفیقش را گرفت و به‌نجوا گفت: گرش کن یاریگین[2]، این مطلبو درز بگیر. فراموش کردی که سرکار بستوژف دستور داد تا صب خودمونو نگه‌داریم. فردا کار زیادی داریم.... و اگه مارو قبلا بگیرن...

ــ خب، تا صب صبر می‌کنیم...

سربازان هنگ مسکو در تاریك روشنی سحرگاهی درمیدان هنگ آماده می‌شدند: کلاه‌هایشان را درست می‌کردند و فانوسقه‌های فشنگ را می‌بستند.

میخائیل بستوژف‌که با عجله به‌جانب آسایشگاه‌های هنگ می‌شتافت، دم در پادگان باکاخوفسکی برخوردکرد.

کاخوفسکی پرسید: ها، چه‌خبره؟

ــ الان خارج می‌شویم. ما از سحر این‌جا هستیم. برادر، افراد یك پارچه جواهرند. بایك اشاره همه چیز را فهمیدند.

کاخوفسکی باانگشت تهدید کرد: دقت‌کنید، سربازان هنگ‌نارنجك اندازان گارد را نکشید. آن‌ها هم بیرون می‌آیند.

ــ اطاعت می‌شود. ــ بستوژف سلام نظامی داد و داخل پادگان شد.

او به‌اتفاق شچه‌پین روستوفسکی آخرین دستورات را ابلاغ کرد:

ــ بچه‌ها! سوگند رانباید فراموش‌کرد. اطمینان می‌دهم‌که هیچ‌گونه اطلاعیهٔ رسمی ازطرف کنستانتین پاولویچ صادرنشده است وسوگند به‌اورا، تا زمانی‌که خود او شخصاً طلب نکند، نباید تغییر داد.

سربازان بین خود می‌گفتند: خب باشه. حالاکه به‌کنستانتین سوگند خورده‌ایم، به‌همونم وفادار می‌مونیم، والا به‌این خیال میبفتن که مث بازی جفتك‌چارکش، هی دنبال هم از روی پشت ما به‌روی تخت بپرن؛ و دراین میون فقط زخماش رو پشت ما می‌مونه.

ــ پرچم کو؟

1: Kolokoltsev.

2: Iarigin.

پرچم جنگی دربالای هنگ به‌اهتزاز درآمد.
ازگروهان پنجم فریاد زدند: بیارش این‌جا!
استوار پرچمدار جواب داد: خیلی آتیشتون تنده.
کلوکولتسف سرباز به‌جانب او دوید:
ــ به‌تو میگن بیارش.
چوب پرچم را چسبید. دیگران هم به‌کمك اوشتافتند. مبارزه درگیر شد. چوب ترق‌تروق می‌کرد.
شچه‌پین با شمشیر برهنه به‌انبوه جمعیت هجوم‌کرد. باشمشیر به‌شانه سربازی زد.
سرباز از جا پرید:
ــ من‌که از شما هستم سرکار! از طرفداران کنستانتین.
ــ مسخره بازی در نیارید! ــ شچه‌پین فرمان داد: به‌صورت بندی حمله!
صدای فرمان بستوژف هم از دم در بلند شد: به‌صورت بندی حمله! قدم‌رو!
به‌سمت درحرکت‌کردند. ولی ژنرال فردریك از رو به‌رو ظاهر شد.
او با قیافهٔ برافروخته فریاد زد: ایست! کجا؟
باهمان لحن تهدیدآمیز جواب شنید: شما ژنرال طرفدارکی هستید؟
ــ من به‌اعلیحضرت نیکلای پاولویچ سوگند خورده‌ام. مگر...
ولی صحبتش راتمام نکرده بودکه برق تیغهٔ شمشیر در دست‌های شچه‌پین درخشید وفردریك نقش برزمین شد.
مجدداً صدای فرمان بلند شد: قدم‌رو!
سربازان به‌حرکت درآمدند. ولی از نو غریو فریاد فرماندهان، جر وبحث تند ونوعی اغتشاش به‌وجود آمد. مجروحان تازه ژنرال‌شنشین[3] وسرهنگ خولشینسکی[4] بودند. کسی درهای سنگین پادگان را با صدا بست. قسمتی از هنگ درسربازخانه ماند، سایرگروهان‌ها به‌حرکت ادامه دادند. رفتند... رفتند. پرچم‌ها در هم‌آمیخت. صدای موزون بالابان تشجیع می‌کرد وبرسرعت قدم‌ها می‌افزود. دیگر به‌میدان فواره رسیده

3: Chenchin.
4: Kholchinski.

بودند.

سربازان هنگ مسکو از خیابان‌هائی که با قشر نازکی از برف‌پوشیده شده بود، به‌آن‌جا بسوی میدان سنگی، که مجسمهٔ مسین[5] سوار اسب‌سرکش خود را سر دست نگه‌داشته بود، می‌رفتند.

هنگ مسکو مانند بهمنی که می‌غلطید، هر دم از افرادی که بیش‌تر و بیش‌تر به‌آن می‌پیوستند انبوه‌تر می‌شد، ورم‌می‌کرد و وسعت می‌گرفت...

گردان ناو گروه گارد را، در کنار سربازخانه جمع کرده بودند، برای مراسم سوگند آماده می‌کردند. میز دعا را آوردند. قاضی عسکر هنگ آمد. اوکه می‌خواست جای خود را درکنار میز اشغال کند ناگهان کنار رفت وآسیمه‌سر این پا آن‌پا می‌شد.

فرماندهٔتیپ ــ ژنرال‌شیپوف[6] ــ درحالی‌که‌اعلامیهٔتزار رادردست‌های کشیدهٔ خود نگه‌داشته بود و در سر هر جمله صدای طنین‌دار خود را بلندتر می‌نمود، آن‌را می‌خواند.

ناویان اخم کرده بودند: همین الان خبر رسیده بود که دو نفر گروهبان را، که از سوگند به‌تزار جدید امتناع کرده بودند، به‌پاسدارخانه برده‌اند.

یك ناوی زیر لب به‌دیگری گفت: نیگاه کن. دستای فرماندهٔ تیپ چه‌جوری می‌لرزه.

دیگری شانه‌هایش را بالاانداخت: مال دزدی تو دسشه.

صدای شلیك گلوله از دور به‌گوش رسید.

ناویان گوش‌هایشان را تیزکردند.

شیپوف اعلامیه را با عجله می‌خواند، مع‌ذالك موفق به‌تمام کردن آن نشد: درهای بزرگ با سروصدا باز شد، نیکلای بستوژف به‌داخل‌دوید.

ــ بچه‌ها، سربازهای ما را می‌کشند! نباید پشتشان را خالی گذاشت. بدو به‌دنبال من!

ناویان مانند یك تن واحد به‌دنبال اوهجوم آوردند.

بستوژف درحال دویدن به‌یاد آورد: «کاش از اسلحه‌خانه، اسلحه برمی‌داشتیم.» ولی قادر نبود متوقف شود.

۵: مجسمه پطرکبیر.م.

6: Chipov.

او اکنون نمی‌توانست خود را مجزا ازکسانی‌که درکناراومی‌دویدند احساس کند. او جزئی ازسیل جمعیتی شده بود،که باصدای کرکنندهٔ پاها وفریادهای رعدآسا بسمت رودخانهٔ نوا و دورتر بمیدان پطر،که مجسمهٔ مسین سوار در آن‌جا اسب سرکش خود را سردست نگه‌داشته بود، می‌رفت.
ستوان سوتکوف وآجودان‌گردان ـ پانوف ـ سه‌گروهان‌ازنارنجک اندازان گارد را مستقیماً از روی یخ رودخانهٔ نوا عبور دادند. آن‌ها از پلکان سنگی یخ زده با دست و پا بالا خزیدند و درست در برابر قصر زمستانی ظاهر شدند. و با قدم‌های سریع وارد حیاط داخلی آن‌گردیدند.
فرماندهٔ قصر ـ باشوتسکی[7] ـ به‌استقبال‌آنان‌شتافت و شروع به‌فشردن دست افسران نمود:
ـ چه‌قدر خوش‌حالم‌که فرماندهان جدی وجوان‌وشمانارنجک‌اندازان شجاع را آمادهٔ دفاع از تخت وتاج می‌بینم.
سوتکوف جا خورد و فرمان داد: ایست!
در بین ماموران استحکامات،که دم در ورودی قصر ایستاده بودند، صدای قهقههٔ خنده طنین افکند.
گروهبان دسته به‌مسخره گفت: عوضی‌گرفتن.
سوتکوف گفت: بچه‌ها، عقب! این از مانیست. ـ‌وبعدفرمان داد: بدو بسمت در!
باشوتسکی بی‌اختیار گفت: رذل‌ها!
ـ وای. ـ ماموران استحکامات با تأسف آه کشیدند ویك ستوان فرانسوی از روی گیجی شانه‌هایش را بالا انداخت.
سوتکوف فرمان داد: بچه‌ها، پشت سر من!
ناگهان صدای فریاد نیکلای طنین افکند: درود برنارنجك‌اندازان!
صدای او را بلافاصله نشناختند. کاملا غیر از آن بودکه در میدان مشق بود. به‌جای صدای آمرانه وخشن، عدم اطمینانی درآن نوسان داشت.
محتاطانه جواب دادند:
ـ جاوید باد والاحضرت!
نیکلای کلمهٔ «والاحضرت» را قورت داد، ولی مثل گلولهٔ سردی درگلویش گیرکرد.

7: Bachoutski.

«معلوم می‌شودکه طرفدار من نیستند.» وکاملا آشتی‌جویانه گفت:
ــ طرفداران من سمت راست! بقیه سمت چپ!
پانوف وسوتکوف دستور دادند: سمت چپ!
نارنجك‌اندازان فریاد زدند: سمت چپ! ــ و با قدم نظامی به‌سمت میدان سنگی به‌جانب مسین سوارحرکت کردند.

صبح زود ژنرال وروپانوف[8] تمام‌افسران گارد سلطنتی هنگ فنلاند را جمع‌کرد. جلوس امپراطور جدید را به‌آنان تبریك‌گفت و اعلامیهٔ نیکلای ونامهٔ کنستانتین را دربارهٔ امتناع از سلطنت درحالی‌که مخصوصاً هرکلمه را روشن ومحکم ادا می‌کرد، خواند.

ستوان اندری رزن[9] که جوان مو بوری بود، ناگهان از صف فشردهٔ افسران جدا شده با صدائی‌که هنوز طنین نوجوانی داشت پرسید:

ــ اگر کاغذهائی‌که توسط حضرت اشرف خوانده شد برابر با اصل باشد، که من به‌عللی در اصالت آن‌ها تردید دارم، چرا بلافاصله بعدازمرگ اعلیحضرت امپراطور الکساندر پاولویچ بما دستور ندادند که به‌نیکلای پاولویچ سوگند بخوریم.

ژنرال متحیر ماند. بدون این‌که چشمان خون گرفتهٔ خود را از ستوان موبور بردارد، چند قدم دور شد و درحالی‌که بعد از هرکلمه نفس عمیقی می‌کشید گفت:

ــ آقای ستوان رزن، دراین مورد اشخاصی فکر کرده وتحقیق نموده‌اندکه از من وشما، هم پیرترند و هم‌داناتر......

ژنرال صدای سرفهٔ تمسخرآمیزی شنید وسخت برافروخت.

سپس آمرانه فریاد زد: آقایان افسران! شما بی‌نزاکت هستید. بله، بله... بی‌نزاکت... بی‌ادب. بروید به‌گردان‌های خود و افراد را برای ادای سوگند حاضرکنید. همه باید آن‌طور باشیدکه شایسته‌است! درغیراین صورت...

8: Voropanov.
9: Andrey Rezen.

ـ درغیراین‌صورت یعنی این.

این کلامی بودکه رزن، وقتی به‌خانه برگشت‌ویادداشت ریلیف راکه برای او در خانه گذشته بود خواند، برزبان آورد. دریادداشت نوشته‌شده بود: «در هنگ منتظرتان هستند...»

او از زنش خواهش‌کرد: آنا جان، دستور بده اسب‌ها را بازنکنند. من باید فوراً بروم...

آنا واسیلونا مضطربانه چهرهٔ او را،که انگار ناگهان پیر شده بود، نگریست وبالاخره رنگ پریده پرسید: آندره جان! تو چرا بمن نگاه نمی‌کنی؟ شاید همان چیزی شروع شده باشدکه تو دربارهٔ آن برای من صحبت می‌کردی؟

ـ بله آنا جان، خودشه...

ـ می‌شه من‌هم با تو بیایم؟

ـ نه دوست کوچکم، نمی‌شه...

زن از ته‌دل آه کشید:

ـ خوب، بروادست خدا به‌همراهت... ـ چندبار به‌اوصلیب کشید، پیشانی‌اش را بوسید وگفت: فقط به‌خاطر داشته باش‌که من انتظار تو را می‌کشم.

سورچی روی پل عیساآکیف[10] متوقف شد.

ـ چیه؟

ـ سرکار نمی‌شود عبورکرد. مردم مثل مور وملخ می‌ریزند.

رزن درسورتمه به‌پاخاست. نگاه‌کرد ولرزید.

از خود پل،که او از روی آن حرکت می‌کرد، تا منتهاالیه میدان عیساآکیف و در خودمیدان عیساآکیف انبوه جمعیت درهمه‌جا موج‌می‌زد واز سوئی بسوئی می‌غلطید.

رنگ مختلف‌کلاه‌های مردانه وزنانه، کاسکت‌ها، چارقدهاوسربندها، لباس‌های شهری ودهاتی، مردانه وزنانه همه جا را رنگ‌آمیزی کرده بود.

10: Isaaskiev.

در وسط، درکنار مجسمهٔ پطر، بالای سر افرادی‌که لباس سربازی داشتند وبه‌صورت بندی مربع قرار گرفته بودند، پرچم سبز وطلائی جنگی هنگ مسکو در اهتزاز بود.

رزن از سورتمه پائین پرید وبه‌سورچی دستور داد: برومنزل. ــ و خود درحالی‌که شمشیر بلند را نگه‌داشته بود که روی سنگ‌فرش خیابان صدا نکند، مشغول بازکردن راهی به‌سوی سربازان هنگ مسکو گردید.

درکنار مربع سربازان کسی شانهٔ او را گرفت.

ــ پوشچین...

ــ سلام رزن. می‌بینی؟ بچه‌های ما کم هستند... اگر ممکن است بازهم افرادی پیداکن.

ــ پس تروبتسکوی کو؟

ــ غیبش زده..... ممکن است پنهان شده باشد... بله، اگر ممکن است کمك برسان. اگر نشد، بدون تو هم این‌جا به‌اندازهٔ‌کافی قربانی‌هست.

ــ الان.

رزن شتابان به‌عقب برگشت وبه‌سوی هنگ خود، هنگ فنلاند دوید. او با صدای گرم وپرحرارت سربازان را مخاطب قرارداده با عجله گفت:

ــ تندترا تندترا چاشنی‌گذاری کنید. فشنگ بگیرید. بچه‌ها باید عجله‌کرد. منتظر کمك ما هستند.

گردان به‌خط شد، افسران درکنار گردان‌های خود قرار گرفتند. دراین موقع آجودانی ازطرف فرماندهٔ تیپ ــ واینوف[1] ــ چهارنعل آمد و دستور داد که گردان باید به‌کاخ زمستانی برود.

ستون‌ها حرکت کردند. درکنارساحل رودخانه، کنت‌کوماروفسکی[2] همان دستور را از طرف تزار ابلاغ‌کرد.

در وسط پل عیسا آکیف فرمانی طنین‌انداخت:

ــ فشنگ‌گذاری کنیدا

سربازان به‌خود صلیب کشیدند.

رزن به‌پشت سرنگاه‌کرد: درپشت سرتیراندازان او باز هم شش‌دسته ایستاده بودند، ولی درجلو فقط یك‌دسته، دستهٔ تفنگداران قرار داشت.

1: Vainov.

2: Komarovski.

هنگامی‌که کنت کومارووفسکی فرمان داد: «به‌پیش!»، رزن ریه‌های خود را کاملا پر از هوای سرد کرد و بعد تمام سینه‌اش را یك‌باره خالی کرد:

ــ ایست!

هیچ‌کس از جا تکان نخورد.

تمام اقدامات فرماندهان دسته برای به‌حرکت انداختن سربازان بی‌هوده بود: فریاد، فحش، تهدید و... اثر نکرد. سربازان از جا تکان نخوردند.

کومارووفسکی‌فریاد زد: رذل‌ها! بی‌شرف‌ها!فرمان‌رااطاعت نمی‌کنید؟ قرمساق‌ها!

درصف‌های سربازان شنیده می‌شد: فرمان همه راکه نمی‌شه اطاعت کرد. شماها خیلی زیادین، لابد فرماندهٔ خود ما می‌دونه که چه بایدبکنه...

مردم در دو طرف ازدحام می‌کردند و با تشویق سربازان از آن‌ها حمایت می‌کردند:

ــ آفرین بچه‌ها! واقعاً که آفرین! نباید علیه رفقای خود دست‌بلند کرد! یك ساعت مقاومت‌کنید، آن‌وقت همه‌چیز را به‌دلخواه خود سر و صورت می‌دهیم.

کومارووفسکی غضبناك به‌اسب خود شلاق کشید و بسوی‌کاخ تاخت. همان‌طورکه به‌سگ هار سنگ می‌اندازندکلمات تمسخرآمیزبسویش‌پرتاب می‌شد:

ــ بپا مردونگی رو نشکنی، مواظب باش زمین نخوری والا یه عمر پشت چشامون تو خواب وامی‌مونه.

ــ به میکلای سلام برسان!

فرماندهان دسته هم غیبشان زد.

سروان ویاتکین[3] می‌خواست تفنگداران راقانع‌کند، ولی بمحض این‌که از جا جنبیدند فرمان تهدیدآمیز «ایست!» طنین افکند.

رزن شمشیرش را بالا برد وفریاد زد: آرام ومنظم بایستید! شما از آن‌جهت پیش نمی‌رویدکه به‌کنستانتین سوگند خورده‌اید. پس بایستید، مسئولیتش بامن. باید فرمان مرا اطاعت‌کنید!

3: Viatkin.

در صف‌های تفنگداران گفته شد: اطاعت می‌شه!

۳۳. روز چهاردهم.

در ساعت ۷ صبح سرهنگ بولاتوف[4] فرماندهٔ سپاه دانشکده افسری به‌خانهٔ رفیقش، ریلیف آمد.

ریلیف شب نزد او بود و او را متقاعد کرده بود، که فرماندهی سپاهیانی راکه بدون فرماندهانشان‌جانب قیام‌کنندگان رامی‌گیرند، به‌عهده بگیرد.

شاه‌زاده تروبتسکوی درخانهٔ ریلیف بود.

ریلیف دست بولاتوف راگرفت وگفت: تروتبسکوی، این‌هم معاون شما. تمام پادگان‌پایتخت وبه‌خصوص هنگ نارنجك‌اندازان، او را به‌عنوان یك شرکت‌کنندهٔ شجاع جنگ برودینو می‌شناسد و دوست دارد. دوستان! به‌خاطر بسپارید که همه باید درمیدان جمع شویم وهمه یك هدف راتعقیب کنیم؛ هرقدر ممکن است افراد بیش‌تری جمع‌آوری کنیم. حالا راه بیفتید...

تروبتسکوی وبولاتوف درخیابان بمیخائیل‌بستوژف برخوردکردند.

سخنان مختصری رد وبدل شد:

ـ دنبال ریلیف می‌روی؟

ـ بله، و باهم به‌طرف میدان خواهیم رفت.

ریلیف‌که یك آرخالق مردم ساده را روی فراك پوشیده وکلاه‌پوستی بسرگذاشته بود خارج شد وبه‌جانب بستوژف آمد.

بستوژف لبخند زد: این چه لباسی است‌که پوشیده‌ای؟

ریلیف با پریشانی خود را نگاه‌کرد.

و بعد با هیجان گفت: بگذار این لباس‌سادهٔروسی، سربازان‌ودهقانان را در اولین قدم‌های آزادی اجتماعیشان به‌هم پیوند دهد.

بستوژف خندید: دوست من، این خیال را ول‌کن. من به‌تو اطمینان می‌دهم که سرباز روس این ظرافت‌های سمبولیك را نمی‌فهمد. اووقتی‌که‌از

4: Boulatov.

زیر دامن قبا، دنبالهٔ فراکتو را ببینند، تو را به‌جای جاسوس خواهد گرفت وخیلی شانس بیاوری فقط باقنداق تفنگ دخلت رامی‌آورد.

ریلیف مطیمانه شروع به‌کندن آرخالق‌کرد:

ــ شاید تو حق داشته باشی. این‌کار را از روی بچگی کردم. خوب، حالا این حرف‌ها را کنار بگذاریم. ــ و بعد انگارکه با خود فکرمی‌کند گفت: آرزوهای ما در سرحد انجام است، ولی به‌سر خود ما چه خواهد آمد؟

بستوژف ناگهان باعجله گفت: درناوگروه‌گارد منتظر هنند. کندراتی موقع رفتن است.

ریلیف یکه خورد:

ــ من فقط یك لحظه می‌روم پیش‌زنم... خواهش می‌کنم صبرکن!

خود را به‌اتاق ناتالیا میخائیلونا انداخت. صدای وحشت‌زدهٔ زن وبعدگفت‌وگوی سریع وملتهبی از آن‌جا شنیده شد. سپس ریلیف درآستانهٔ در نمایان‌گردید:

ــ خوب، من آماده‌ام.

او بسیار رنگ پریده بود و شال‌گردنی را، که به‌دور گردنش پیچیده شده بود، عقب می‌کشید، گفتی‌که بیش از حد تنگ بسته شده بود.

ناتالیامیخائیلونا با موهای پریشان، پاهای لخت در سرپائی منجوق دوزی وهنوز خواب‌آلود ولی لرزان از واقعیت وحشتناك به‌دنبال ریلیف بیرون دوید. بدون سلام وعلیك با بستوژف آستین پالتو او را چسبید و به‌گوشه‌ای، که چراغ‌کوچکی درآن سوسو می‌زد، کشید.

ــ شما رابه‌این شمایل مقدس راست بگوئید، شوهرم راکجا می‌برید؟ مگر نه‌این است که به‌قتلگاه می‌برید... قلب من گواهی‌می‌دهد، بله‌گواهی می‌دهد...

بستوژف ساکت بود.

ناتالیا خود را به‌طرف شوهر انداخت:

ــ کندراتی نرو، عزیزم نرو!

اوفراموش کرده بودکه درحضور غریبه‌ای است، تمام بدن خود را بشوهر چسبانده لب‌ها، پیشانی و دست‌های او را می‌بوسید و بانگاه‌چشمان و زبان خود التماس می‌کرد:

ــ نرو، نرو!

ریلیف سر او رانوازش می‌کرد ومی‌کوشید با لبخند تسکین‌دهنده‌ای آرامش کند. ولی لبانش از ارادهٔ او اطاعت نمی‌کردند و چشم‌هایش نمی‌توانستند دروغ بگویند.

ناتالیا میخائیلونا هق‌هق می‌گریست.

ناستنکا، پای برهنه، درپیراهن بلند خواب از اتاق بیرون دوید و ایستاد. لحظه‌ای باکنجکاوی پدر ومادرش را نگریست. بعد به‌سوی مادر دوید. او را درآغوش کشید وملامت‌بار گفت:

ــ پاپاجان، چرا مامان‌رو غصه می‌دهید؟

ــ ازاو خواهش‌کن، ناستا جان از او خواهش‌کن نرود.

دخترك می‌خواست نسبت به‌پدر عصبانی شود، ولی نتوانست. چیزی درچهرهٔ پدر بود که او هم گریان خود را به‌آغوش پدر انداخت.

ــ پاپاجان، پاپاجان عزیزم... .

بستوژف لبانش را به‌هم فشرد و از اتاق بیرون رفت.

ایلیف هم با زحمت حلقهٔ سمج دست‌های لطیف دخترك را گشود و به‌دنبال بستوژف به‌خارج دوید.

ساکت تا میدان فواره رفتند.

ریلیف که گوئی بعد از گریستن آه می‌کشید بالاخره گفت: من به سربازخانه پیش سربازان می‌روم. آن‌ها را به‌میدان سنا می‌فرستم و خود به‌هنگ‌های دیگر... توپیش ناوی‌ها می‌روی؟

ــ بله.

ازهم جدا شدند.

بستوژف چند قدمی رفت و سربه‌عقب برگرداند. شبح ریلیف که به‌سرعت دور می‌شد، در سپیده‌دم هوای برفی‌کمی سیاهی می‌زد.

درگروهان دوم هنگ پره‌آبراژنسکی[5]، روز، مثل‌دیروز و پریروز و مثل هر روز آغاز می‌شد... ناگهان، هنگامی‌که گروهان برای صبحگاه آماده می‌گشت در با سروصدا باز شد، وازمیان هوای یخبندان کسی در

5: Preabragenski.

لباس غیرنظامی و کلاه‌پوستی نمایان شد. چشمان براق او درصورت رنگ پریده‌اش مانند ستاره به‌نظر می‌آمدند.

صدای آرام ولی محکم ومطمئن او درسکوت طنین انداخت:

ــ بچه‌ها، فرماندهان می‌خواهند امروز شما را به‌پیمان‌شکنی مجبور کنند. به‌تزار جدید سوگند نخورید. تزار جدید اسارت جدیدی است. کنستانتین را بخواهید. منتظر او شوید. او از ورشو خواهد آمد...

استواری به‌نرمی گربه به‌او نزدیك شد:

ــ آقا کی باشند؟

ــ بچه‌ها، من خیرخواه شما هستم. باورکنیدکه عشق صمیمانه به‌شما، مرا مجبور می‌کندکه این سخنان را بگویم.

استوار در حالی که کلمه‌ها رامی‌کشید گفت: پس... این‌طور. ــ و به‌اتاق افسرنگهبان دوید.

ولی سربازان باحرص و ولع سخنان تندو آتشین ریلیف را گوش می‌کردند.

ــ تسهیل زندگی شما به‌خود شما مربوط است. کنستانتین هنگ شما را دوست دارد، نیکلای از آن متنفر است. کنستانتین مدت خدمت سربازی را کم می‌کند. نیکلای با مشق صف جمع شما را عذاب می‌دهد. کنستانتین وعدهٔ آزادی می‌دهد...

افسر نگهبان دزدکی به‌سخنران نزدیك شد و صورت او را به‌جانب روشنائی برگرداند. ناگهان دستپاچه شد.

ــ ببخشید کندراتی فدورویچ، نشناختم.

ریلیف چند حملهٔ دیگر هم گفت و همان‌طورکه ظاهر شده بودناگهان ناپدید شد.

افسر نگهبان به‌دنبال او خارج شد و دیگر به‌نزد سربازان مراجعت نکرد.

در گروهان برآشفته، صدای فحش‌ها و تهدیدهائی‌که نثار استوار می‌شد، طنین افکند:

ــ این راپورتچی نزاشت آن‌طور که باید گوش بدیم. جاسوس، هوای خودتو داشته باش!...

پوشچین، هنگامی که ریلیف وارد اتاق او شد، چای پررنگی، مثل آبجو سیاه، می‌نوشید.

ـ من در سربازخانه‌ها بودم. بعد بمیدان رفتم، عجالتاً کسی آن‌جا نیست. برویم به‌خانهٔ تروبتسکوی.

ـ هنوزخیلی زوده. خوب اگر تو بی‌تاب هستی برویم.

پوشچین پالتو بلندی با یقهٔ پوستی پوشیده کلاه نرمی بسر گذاشت. او از ریلیف، که پالتو کوتاهی روی کت انداخته بود، با دل‌سوزی پرسید:

ـ لباس تو خیلی کم نیست؟

ـ این‌طور راحت‌تر است.

مدت زیادی زنگ در عمارت مجلل کنت‌لاوال ـ پدر شاه‌زاده خانم تروبتسکوی ـ را زدند تا بالاخره دربان پیر، در لباس نوکری آبی ملیله‌دوزی، در سنگین را گشود.

ـ شاه‌زاده تروبتسکوی خانه است؟

ـ صبح زود خارج شدند، اما زود مراجعت فرمودند و سورچی را بسنا به‌نزد حضرت اشرف سناتور کراسنوکوتسکی[6] فرستادند. شاید او را دعوت فرمودند، زیرا آقای سناتور بلافاصله در سورتمهٔ ما به‌این‌جا تشریف آوردند.

ریلیف با بی‌صبری پرسید: او الان پیش شاه‌زاده است؟

ـ خیر، بودند. و شاه‌زاده سرگی‌پطرویچ تروبتسکوی به‌اتاق خواب تشریف بردند. پیشخدمت می‌گفت که...

ریلیف حرف پیرمرد را قطع کرد: ما باید فوراً شاه‌زاده را ملاقات کنیم.

پیرمرد خیره مهمانان را نگاه کرد و دست‌هایش را از روی بلاتکلیفی از هم گشود.

ـ من دیگر نمی‌دانم که چه‌گونه ممکن است.

نوکری با سینی نقره و وسائل قهوه‌خوری، سرشیر و ظرف کوچکی نان شیرینی از بوفه خارج شد.

پیرمرد پرسید: صبحانه برای حضرت اشرف است؟

نوکر جواب داد: شاه‌زاده سرگی‌پطرویچ تروبتسکوی امر فرمودند که تقدیم کنم.

6: Krasnokoutski.

پوشچین به‌او خطاب کرد:عزیزم، عرض کن می‌خواهیم او را ببینیم.
نوکر بدون عجله از پلکان بالا رفت.
بعد از چند لحظه ریلیف و پوشچین وارد اتاق کار تروبتسکوی شدند.

تروبتسکوی از دیدن آن‌ها در این ساعت در خانهٔ خود شاد شد و با خود گفت: «لابد آن‌جا در میدان هیچ‌کس نیست. هیچ‌خبری هم‌نخواهد بود. همه چیز خوب خواهد شد. فردا هم ممکن است مثل امروز باشد. پس می‌توان آرام و با نوك‌پنجه به‌اتاق خواب کاترینا سرزد، شانهٔ گرم او را بوسید، پای ملوسش را با لحاف پوشاند و بعد به‌اتاق برگشت، قهوه خورد و با این متفکران عزیز دربارهٔ چیزی خوب و مطالب عالی بحث کرد.»

تروبتسکوی خوش‌آمدگویان گفت: خیلی از دیدن شما خوش‌حالم، همین الان کراسنوکوتسکی ما این‌جا بود، ظاهراً سنا به‌طور کامل نسبت به‌نیکلای سوگند یاد کرده است و تمام سناتورها به‌خانه‌های خود رفته‌اند. بنابراین اگر ما می‌خواستیم منظور خود را اجرا کنیم و اعلامیه‌مان را به‌سنا برسانیم دیگر کسی آن‌جا نبود که ما اعلامیه را به‌او بدهیم...

تروبتسکوی تمام این‌ها را با یك لبخند بی‌اعتنا وتمسخرآمیز گفت و مشغول خوردن غذا شد.

ــ این‌جا، نزدیك میز بنشینید. دستور می‌دهم که صبحانه‌بیاورند. من رم[7] بسیار عالی‌ای دارم که از خارجه در...

ریلیف چند قدم به‌طرف تروبتسکوی برداشت: ببخشید شاه‌زاده، شما مثل این که شوخی می‌کنید. ما به‌دنبال شما آمده‌ایم...

تروبتسکوی سراسیمه شد.

ــ ولی آخر... ــ سپس با صدای ضعیفی پرسید: ولی مگر کسی در میدان هست؟

ــ فعلا نه، ولی ما باید نخستین افراد باشیم.

تروبتسکوی به‌ریلیف نگاه می‌کرد ولی او را نمی‌شناخت: صورت زرد و گندم‌گون او خشن بود، چشم‌هایش با درخشش سرد و خشکی برق می‌زد.

۷: نوعی مشروب است.م.

رویش را به‌جانب پوشچین برگرداند. نگاه او دارای همان صراحت معمولی ولی با خشونت غیرعادی توأم بود...

تروبتسکوی از نگاه این چشمانی، که خیره او رامی‌نگریستند، کاملا سرخ شد، سینی را کنار زد، دگمه‌های ربدشامبرش را بست، آسیمه‌سر و ترسان شروع به‌صحبت کرد:

ــ ای بابا، شما عجب آدم‌هائی هستید. خوب فرض کنیم یك یا دو گروهان بیاید، یا حتی چند گردان... من حرفی ندارم... ولی‌دوستان، شما عصبانی‌نشوید، اما فقط خودتان فکر کنید...

ریلیف مشت‌هایش را گره کرد و لبانش را گزید.

پوشچین بیمناك شد: «نکند خواسته باشد او را بزند» و زیربازوی ریلیف را محکم گرفت.

ــ برویم. شاه‌زاده به‌دنبال‌ماخواهد آمد. این‌طور نیست‌تروبتسکوی؟

ــ آخ، شما آدم‌های عجیبی هستید، عجیب! بعد از نیم‌ساعت من این‌جا نخواهم بود.

هنگامی‌که آن‌ها وارد خیابان شدند پوشچین آه کشید و گفت: طفره می‌رود.

ریلیف عبوس و ساکت بود.

از گوشه دانشکدهٔ افسری عبور کردند؛ ناگهان همهمهٔ پرسروصدا و صدای مشخص بالابان را به‌طور وضوح شنیدند.

سرتاسر بدن ریلیف لرزید و به‌پیش شتافت.

پوشچین به‌زحمت به‌او می‌رسید.

در گوشهٔ خیابان گوروخوایا[8] ایستادند. جمعیت انبوهی راه را سد کرده بود.

ــ چه خبره؟

ــ گارد شورش کرده است.

ــ چرا؟

ــ نمی‌خواهند به‌نیکلای سوگند بخورند. هوادارکنستانتین هستند...

ــ هو... را. هو...را! زنده باد کنستانتین! سپاهیان را نگاه کن!

مردم در طول خیابان مثل دو شاخهٔ رودخانه از هم باز شدند و

8: Grokhovaya.

به‌پیاده‌روها رفتند.
ناگهان ریلیف با شور و وجد گفت: ظاهراً شروع شده!ــ و پوشچین را به‌دنبال خود کشید: تندتر برویم، آن‌جا، پیش آن‌ها!
سربازان هنگ مسکو از سواره‌رو خیابان با قدم‌های تند، که گاه به‌دویدن تبدیل می‌شد، با پرچم افراشته و همراه باصدای بالابان وفریادهای «هورا» به‌سمت میدان سنا حرکت می‌کردند.
سدی که به‌وسیلهٔ حکومت مطلقه با کمال مراقبت محافظت می‌شد شکسته شد و سیل طوفانی جمعیت متوجه میدان سنا گردید.

میخائیل بستوژف سربازان خود را در کنار مجسمهٔ پطر متوقف کرد و گروهان‌ها با عجله به‌صورت بندی مربع درآمدند. شچه‌پین روستوفسکی به‌شمشیر تاتاری خود تکیه داده نفس نفس می‌زد.
ریلیف از میان جمعیت نمایان شد. نزدیك بستوژف آمد، او را در آغوش گرفت و سه‌بار بوسید. او درحالی‌که اشك در چشمانش حلقه زده بود به‌نجوا گفت:
ــ صمیمانه تبریك می‌گویم دوست عزیز!
شچه‌پین در کنار سربازان قدم می‌زد و با آنان شوخی می‌کرد.
ریلیف به‌او نزدیك شد.
ــ کم است، آخ خیلی کم است! ولی من به‌دو می‌روم، سربازان هنگ ایزمائیلوف را... می‌آورم. نارنجك‌اندازان گارد را هم متقاعد خواهم کرد...
و در انبوه جمعیت از نظر ناپدیدشد.
الکساندر بستوژف آهسته از برادرش پرسید: یاکوبویچ را دیدی؟
میخائیل با ریشخند جواب داد: چه جورهم. هنگامی‌که ما به‌پل‌آبی نزدیك می‌شدیم، اوناگهان سررسید. شمشیربرهنه‌اش راروی‌سرمی‌چرخاند، درست مثل این‌که به‌چرکس‌ها حمله می‌کند...
ــ هیس... اوناهاش.
یاکوبویچ نزدیك شد و شروع به‌صحبت کرد: پس همینه. من‌که می‌گفتم شما نقشهٔ غیر قابل اجرائی طرح کرده‌اید... سربازها خیلی

کمند...

بستوژف جواب داد: من به‌یاد ندارم که تو چنین چیزی گفته باشی؛ ولی آنچه کاملا به‌خاطر دارم این است که تو دیشب قول دادی توپخانه را بیاوری.

یاکوبویچ با عصبانیت باند سیاه چشمش را درست کرد و می‌خواست چیزی بگوید، ولی دراین‌وقت صدای موزیك، فریادهای هورا و ضربه‌های طبل از خیابان گالرنایا به‌گوش رسید.

گردان ناو گروه دریائی گارد به‌فرماندهی نیکلای بستوژف نزدیك می‌شد.

سربازان هنگ مسکو ناویان را با فریادهای «هورا» استقبال کردند.

جمعیت دنبال غریو سربازان را گرفت: هورا! هو...را!

گردان با صورت بندی ستون در پشت سربازان هنگ مسکو قرار گرفت. ناویان و سربازان با هم شروع به‌صحبت کردند:

ــ مث این‌که شما همتون نیستین؟

ــ میان، حوصله کنین! فقط مواظب باشین بچه‌ها، که مهربون‌تر کار کنیم.

ــ مث این‌که ما خودمون نمی‌دونیم...

از پشت‌کلیسای عیساآکیف صدای تق‌تق سم اسب‌ها روی سنگ‌فرش خیابان شنیده شد و بلافاصله فریادهای شعف از صف‌های سربازان بلند شد:

ــ سواره نظام هم به‌کمك ما می‌آد! هو...را!

ناویان هم به‌دنبال آنان فریاد زدند: هو... را! زنده باد کنستانتین!

ولی گارد سوار از کنار آن‌ها گذشت و درجلو عمارت نیروی‌دریائی صف کشید.

هنگ‌های سوار گارد، پره‌ابراژنسکی، سیمنوف و آخر از همه‌قسمتی از هنگ مسکو، که به‌دنبال بستوژف نیامده بود، یکی بعد از دیگری در میدان کاخ ظاهر می‌شدند. این قسمت اخیر را شاه‌زادهٔ بزرگ میخائیل پاولویچ که فرمانده هنگ مسکوبود و چهارنعل خود را به‌آن‌جا رسانده بود، موفق شد متقاعد کند که در سربازخانه بماند.

میخائیل پاولویچ برای قانع کردن سربازان به‌قانونی بودن سوگند جدید، به‌همان حمله‌ای متوسل شد که در گارد سوار موفقیت به‌دست‌آورده بود: او شخصاً پشت میز دعا قرار گرفت و درحالی‌که سربازان را وادار

می‌کرد کلمات رسمی سوگند را به‌دنبال او تکرار نمایند. خوداول به‌نیکلای سوگند خورد.

سربازان هنگ مسکو، آن‌هائی که کنار مجسمهٔ پطر ایستاده بودند، به‌رفقای هم‌هنگ خود، که جلو میدان کاخ صف کشیده بودند اشاره می‌کردند وتحقیر آمیز می‌گفتند: بچه‌های‌ماهستن، گلی به‌گوشه جمالشون! به‌جنگ رفقای خود آمده‌ان، سگ‌ننه‌ها!...

اوبولنسکی از پوشچین پرسید: تو در توپخانهٔ اسبی بودی؟

ــ سوخازانت[9] اجازه نداد به‌سربازخانه بروم.

بستوژف درحالی‌که نزدیك‌می‌شد گفت: معذالك ظاهراً مارااز‌مخالفان جدی به‌حساب آورده‌اند. ببینید چه نیروئی متمرکز کرده‌اند.

اوبولنسکی با خوش‌حالی به‌گروهان‌های نارنجك‌انداز گارد، که نزدیك می‌شدند اشاره کرد و گفت: بفرما، نیروهای ما هم می‌آیند.

مجدداً غریو به‌وجد آمدهٔ «هو...را»ها چندین‌بار به آسمان بلند شد.

سربازان نارنجك‌انداز، بدون این که به‌حرف‌های فرماندهٔ هنگ ستیورلر[10] که به‌دنبال آنان تاخته سعی‌می‌کرد آن‌ها را متقاعد کند، گوش بدهند در سمت چپ سربازان هنگ مسکو صف بستند.

کاخوفسکی به‌فرماندهٔ هنگ نزدیك شد:

ــ از شما خواهش می‌کنم فوراً دور شوید!

ستیورلر لگدی به‌طرف او انداخت: بروگم‌شو!

کاخوفسکی او را با تیر زد. دو سرباز نارنجك‌انداز ستیورلر را، که زخم خطرناکی برداشته بود، به‌کناری کشیدند.

سوتگوف در حالی‌که چشمان آبی‌اش، چشمانی که از پدر سوئدی‌اش به‌ارث برده بود، برق می‌زد حکایت می‌کرد: من و فرماندهٔ گردان ــ پانوف ــ داشتیم ناامید می‌شدیم. ولی ناگهان... ساشااودویفسکی مرا صدا زد و گفت افراد آماده‌اند. ما به‌جانب آن‌ها رفتیم و فریاد زدیم: «بچه‌ها، پشت سرما پیش!» و تمام هفت‌گردان از سربازخانه به‌خارج هجوم آوردند...

کاخوفسکی مجدداً پیدا شد، نزدیك آمد و ساکت گوش داد.

9: Soukhazanet.

10: Stiurler.

کیوخل‌بکر، در حالی‌که لق می‌خورد و پاهایش تپق می‌زد، نزدیک شد:

ـ اوبولنسکی، پس پیشوای ما کجاست؟

اوبولنسکی از روی‌بی‌اطلاعی دست‌هایش را از هم گشود: نمی‌دانم چرا تروبتسکوی نیامده.

ـ ولی گوش کنید. بدون فرمانده که نمی‌شود.

اوبولنسکی با عجله گفت: البته، البته، به‌هیچ‌وجه ممکن نیست...

سایرین هم نزدیك شدند.

ـ پس چه باید کرد؟

ـ بستوژف، شما فرمانده باشید.

نیکلای بستوژف جداً رد کرد:

ـ در دریا با کمال میل می‌پذیرفتم، ولی در خشکی، من یك ستوان، شم فرماندهی ندارم.

ـ پس دراین‌صورت شما اوبولنسکی. ـ کیوخل‌بکر دست‌اورا گرفت و جلو سربازان برد: برادران، این است فرماندهٔ جدید شما.

اوبولنسکی محجوبانه لبخند زد، یك‌دقیقه جلومربع سربازان ایستادو به‌سوی بستوژف مراجعت کرد.

سئوال اضطراب‌انگیز مجدداً مطرح شد: پس چه باید کرد؟

اوبولنسکی به‌منظور آرام کردن دیگران گفت: منتظر می‌مانیم.

ـ منتظر چی؟

ـ ریلیف کجاست؟

ـ تروبتسکوی کو؟

پوشچین گفت: تروبتسکوی نمی‌دانم کجاغیبش زده، ولی ریلیف آسیمه‌سر از این هنگ به‌آن هنگ می‌دود تا سربازان را قانع کند.

ـ فرصت مناسب به‌دست آمده. اکنون فقط با یك‌زبان ممکن است حرف زد: زبان اسلحه.

ـ ولی آخر تروبتسکوی گفت که بدون او نباید آتش را شروع کرد.

یك‌نفر با عصبانیت تکرار کرد: تروبتسکوی، تروبتسکوی‌ا خوداو کجاست؟

کاخوفسکی با چشم‌های پر از رنج، رفیقانش را، که از یك گوشه

به‌گوشهٔ دیگرمی‌رفتند، می‌نگریست. ظاهر پریشان ورفتار مشوش آن‌ها او را رنج می‌داد.

او می‌دید که سربازان هم با تعجب فرماندهان جدید خود را، که هی‌جمع می‌شوند، پچ‌پچ می‌کنند، به‌همدیگر نگاه می‌کنند، گردن‌می‌کشند و به‌امتداد خیابان‌ها خیره می‌شوند، تماشا می‌کنند.

اودویفسکی و پوشچین دقیقه به‌دقیقه به‌سربازان نزدیك می‌شدند.

کاخوفسکی بااندوه دربارهٔ آن‌هافکر می‌کرد: «درست مثل‌سالن‌های محافل عالی که مهمانان را با حرف سرگرم می‌کنند.»

ــ نگاه کنید، آننکوف ما در کنار سواران گارد ایستاده است.

ــ خوب شد، او علیه ما اقدامی نخواهد کرد. مع‌ذالك سواره‌نظام دارد حمله می‌کند.

ــ پوشچین، شما فرمان بدهید.

ــ من لباس غیر نظامی تنم‌هست. ولی خوب... ــ او با سرعت به‌سربازان نزدیك شد.

ــ بچه‌ها، من قبلا نظامی بوده‌ام. فرمان مرا اطاعت خواهید کرد؟

ــ اطاعت‌می‌شود. ــ سربازان به‌هیجان آمدند: کاش لااقل فرمان می‌دادین. آخر این‌جوری وایستادن که فایده نداره.

یك‌نفر شمشیری به‌دست پوشچین داد.

صدای زنگ‌دار فرمان او طنین افکند: به‌جای خودا.

پوزهٔ اسبان گارد سوار، چسبیده به‌هم، به‌مربع سربازان نزدیك می‌شد. بخار تنفس اسب‌ها و افراد، که در هوای یخ‌بندان مشخص بود، درهم آمیخت.

شلیك سلاح‌ها شروع شد.

غریو «هورا» در سرتاسر میدان پیچید و روی رودخانهٔ نوا و خیابان‌های اطراف غلطید.

اسب‌ها لغزان و سکندری‌خوران به‌عقب به‌جانب کاخ گریختند.

سربازان سوار می‌گفتند: از سربازان هنگ مسکو متشکریم... به‌هوا تیر می‌انداختن والا عدهٔ زیادی از مارو شل و پل می‌کردن.

باز هم حملهٔ جدیدی همان‌طور ازهم‌گسیخته و درحالی‌که اسب‌ها سکندری می‌خوردند، صورت گرفت. به‌علاوه حمله‌کنندگان و شورشیان با هم صحبت می‌کردند:

ـ احمقا، چرا فشار می‌آرین؟ ما که تنها براخودمون این‌جا وای نستاده‌ایم، به‌خاطر همه‌اس...

از روی اسب‌ها جواب می‌دادند: اگه توروهم می‌فرستادن، مجبور بودی. ولی بچه‌ها، شما خودتونو نگه‌دارین.

مجدداً سکوت در هر دو طرف برقرار شد.

ژنرال سوخوزانت می‌خواست سواره نزدیك شود.

ـ بچه‌ها، اعلیحضرت امیدوار است که شما سر عقل بیائید. ایشان دلشان به‌حال شما می‌سوزد.

اوبولنسکی فریاد زد: سوخوزانت، فرمان مشروطه‌را بیاور!

سوخوزانت کلاه پردارش را تکان داد. معلوم نشد چه کسی یك‌تکه آجر به‌کلاه او زد و پرهای آن پخش شد. صدای کرکر خندهٔ همگانی و سوت از هرسو بلندشد. ژنرال چهارنعل به‌سمت قصر گریخت.

باز هم چند کلاه پردار ژنرالی درمیدان نمایان شد، و بازهم باسوت و داد وبیداد و صدای وزوز گلوله از آن استقبال گردید.

الکساندر بستوژف به‌صف سربازان نزدیك شد. بچه‌ها، سردتان شده؟

ـ کمی سرکار.

خود بستوژف نفهمید که چرا دستور داد سربازان نارنجك‌انداز در خارج مربع و سربازان هنگ مسکو در داخل قرار گیرند.

یك نارنجك‌انداز سبیلو گفت: به‌خدا این‌جوری در سالن‌های‌اربابان کادریل[1] می‌رقصن.

چند صدا با هم گفت: ما که عقلمان قد نمی‌ده، ولی چه فایده داره که در یك نقطه درجا بزنیم! پاهامون خواب رفته. دست‌هامون دیگه گیر نداره اسلحه رانگه‌داره، انگشت‌هامون چنگك شده، گرسنه هستیم.

کسی از میان جمعیت یك قرص نان برای سربازان فرستاد، بعد دیگری و سومی هم فرستاده شد. سربازان نان‌ها را تقسیم می‌کردند و می‌خوردند.

یاکوبوبیچ به کاخوفسکی نزدیك شد و باخوش‌حالی شیطنت‌باری گفت: باید ایستاد؟

۱: نوعی رقص روسی.م.

کاخوفسکی برنده و قاطع جواب داد: باید ایستاد.
یاکوبویچ می‌خواست یك آهنگ مارش باسوت بزنند، ولی وقتی‌که به‌قیافهٔ کاخوفسکی نگاه کرد، منصرف شد و پرسید:
ــ آقای کاخوفسکی اعتراف‌کنیدکه اگر شمابا پیشنهاد من ــ ویران کردن می‌خانه‌ها، برداشتن علم و کتل‌های مقدس وبرپاکردن یك جنگ صلیبی از تمام ملت ــ موافقت می‌کردید، حالا مجبور نبودیم این‌جا این‌قدر بی‌فایده بایستیم و افراد را سرمابدهیم. شما از اخلاقیات ریلیف‌که می‌گفت: «ماکه به‌کاربزرگی می‌پردازیم باید از پاکیزه‌ترین شیوه‌ها استفاده کنیم» واهمه داشتید. آیا به‌همین علت نیست که توهم دستور ریلیف را اجرا نمی‌کنی. این مأموریت را او نگذاشت به‌من بدهند؟
کاخوفسکی چشمی راکه استهزاآمیز به‌او خیره شده‌بود باافسردگی نگریست و با خشونت گفت: نه، به‌این علت نیست، بلکه بدان علت است که جست‌وجوی یك فرصت مناسب برای کشتن نیکلای، مستلزم این است که میدان را ترك کنم و در اطراف کاخ زمستانی پرسه بزنم، واین کار را بی‌شرفی می‌دانم.
یاکوبویچ با گستاخی لبخند زد: پس این‌طور. خوب، شما بایستید ولی من به‌علتی میل ندارم؛ به‌علاوه سرم هم به‌شدت درد می‌کند.
و ناپدید شد.
الکساندراودویفسکی باعصبانیت دست‌هایش را به‌هم می‌مالید وبه‌نجوا تکرار می‌کرد: بولاتوف نیست، تروبتسکوی هم غیبش زده. بولاتوف شخصاً برای من تعریف می‌کرد که با بچه‌هایش خداحافظی کرده و برای هرکاری آماده است. پس‌کو؟... اصلا پیدایش نیست... یعنی چه؟!
برادران بستوژف آهسته باهم صحبت می‌کردند.
میخائیل می‌گفت: تو از شوخی‌های من در مورد اموری‌که در نظر داشتیم انجام بدهیم، می‌رنجیدی. حالا بفرما، این‌طور ازآب درآمد. مگر با این یك‌مشت سرباز، لوفرض‌خیلی هم مؤمن، مگر می‌توانیم امید موفقیت داشته باشیم؟
الکساندر که خود تا اعماق روحش از جریان امر اندوهگین بود، مع‌ذالك معترضانه گفت: آیهٔ یأس نخوان!
پوشچین دلداری می‌داد: به‌محض این‌که هوا تاریك شود عدهٔ زیادی به‌ما خواهند پیوست.

ـ بفرما این‌هم کمك. ـ دستهٔ کوچکی از نوجوانان را که لباس دانشکدهٔ افسری به‌تن داشتند نشان داد.

آن‌ها با قدم‌های شمرده به‌سریع سربازان نزدیك شدند. احترامات نظامی به‌عمل آوردند و متوقف شدند.

یکی از آنان یك‌قدم جلو گذاشت و بسبك نظامی گزارش داد:

ـ ما فرستادگان دانشکدهٔ افسری نیروی دریائی وسپاه یك‌آمده‌ایم که از شما خواهش کنیم به‌ما اجازه داده شود تا به‌خاطر سعادت میهنمان در صفوف شما نبرد کنیم. ـ در صدای او، که از اثر بلوغ تازه دورگه شده بود، تصمیم قاطعی احساس می‌شد...

چهرهٔ دانش‌جویان هنوز کاملا رنگ‌کودکانه داشت، ولی‌چشم‌هایشان با برق مردانگی اصیل می‌درخشید.

پوشچین ناگهان احساس کرد که چیزی نمانده چشمانش پر از اشك تأثر گردد. کلاهش را تا روی ابرو پائین کشید و دور شد.

بستوژف‌ها به‌هم نگاه کردند. قلب هر دوی آن‌ها از احساس سرافرازی سرشار شد.

آن‌ها دست نوجوانان‌را محکم فشردند.

میخائیل بستوژف با لحن پر احساسی گفت: از رفیقانتان به‌خاطر تصمیم شرافتمندانه‌ای که گرفته‌اند، تشکر کنید؛ ولی خودتان را برای قهرمانی‌های آینده حفظ نمائید.

گفتی سایهٔ تاریکی روی چهرهٔ نوجوانان لغزید. دانش‌جویان، مثل این‌که مردد بودند، چند دقیقه بی‌حرکت ایستادند.

نیکلای بستوژف باسرزندگی ولحن‌دوستانه‌گفت:آفرین دانش‌جویان! به‌خاطر بسپارید: اگر ما موفق نشویم؛ شماباید کاری راکه ما آغازکرده‌ایم به‌انجام برسانید.ـ وبعدانگار که در میدان مشق فرمان می‌دهد گفت: ولی فعلا چپ چپ! قدم‌رو!

فرستادگان مرتعش شدند؛ ولی فرمان را اطاعت کرده با قدم نظامی دور شدند.

میخائیل بستوژف که به‌دنبال آن‌ها نگاه می‌کرد، آه کشید وگفت: حضوراین پرندگان‌کوچولوی عزیز درکنار نارنجك‌اندازان‌سبیلو، رنگ واقعاً اصیلی به‌قیام ما می‌داد.

برادر بزرگ‌تر متفکرانه گفت: شرکت کودکان در چنین امری در

تاریخ سابقه نداشته است.

الکساندر با وجد و شعف گفت: ولی کودکان روسی عجیب‌اند؛ اگر دربارهٔ آن‌ها بنویسی خواهند گفت خیال پردازی است...

ندای متعجب کسی بلند شد: نگاه کنید! کشیش‌ها دیگر چرا به‌طرف ما می‌آیند!؟

از یك کالسکهٔ سلطنتی، که‌کنار ستادکل متوقف شده بود، دوکشیش پیر خارج شدند: یکی باهیمنه و وقار، که ریش بوری داشت، در گشودهٔ کالسکه را گرفت و کنار آن ایستاد، و دیگری باریك اندام ــ سرافیم ــ اسقف اعظم پطربورك بود و درحالی‌که دامن بلند ردایش را گرفته بود مستقیماً به‌طرف مربع سربازان جلو می‌آمد.

جماعت راه باز کرد. سربازان منتظر ماندند ببینند چه خواهد شد؛ بعضی‌ها کلاه از سربرداشتند، بقیه فقط خبردارایستادند. اطراف، همه‌جادر سکوت فرو رفت.

ــ نظامی‌ها!

صدای پیرانهٔ کشیش درهوای یخ‌بندان می‌لرزید:

ــ نظامی‌ها! شما علیه خدا ومیهن اقدام می‌کنید. کنستانتین‌پاولویچ کتباً و شفاهاً سه‌بار از قبول تاج روسیه امتناع کرده است. شورای عالی کلیسای ارتودوکس (سینود)، سنا و ملت به‌اعلیحضرت نیکلای پاولویچ سوگند خورده است؛ شما فقط جسارت ورزیده علیه تکلیف مقدس‌خود قیام کرده‌اید. من اسقف اعظم کلیسا از شما استدعا می‌کنم آرام بگیرید! خون هموطنان خود را نریزید! اگر به‌حرف من اعتماد نمی‌کنید ــ اویك‌صلیب طلائی روی سرش بلند کرد: به‌این صلیب اعتماد کنید...

صدای کاخوفسکی در سکوت مطلق میدان بلند شد: شما هم ممکن است مثل ما فریب خورده باشید. شما چرا کوشش می‌کنید فقط ما را متقاعد کنید که از خونریزی بپرهیزیم؟ طرف مخالف رابا قدرت کلام وصلیب متقاعد کنید که خون ما را نریزند. حضرت ملاذالانام، به‌آن‌طرف نگاه‌کنید، ببینید درآن‌جا چه‌تدارکی می‌بینند؟! توپ‌ها را علیه ما مستقر می‌کنند.

فریادهای غضب‌آلود و نفرت‌بار بلند شد: برو پیش آن‌ها! تو این‌جا کاری نداری.

سربازانی که کلاهشان را برداشته بودند، آن‌ها را به‌سر گذاشتند و

صداهائی از صفوف آنان شنیده شد:
ــ مزدور نیکلای، برو! به‌حرف تو اعتماد نداریم. تو وقت مردنته، نه‌این‌که خلایق روگول بزنی.
ــ خودتو در عرض دو هفته به‌دو تزار سوگند خوردی!
کسی ردای دراز او را گرفته کشید:
ــ سرخروکج کن پیرمرد!
ــ دیالا، تندتر. چرا ماتت زده!
سرافیم با لبان لرزان من من کرد: خدانشناس‌ها، تخم‌های شیطان...
ــ و درحالی‌که لرزان عقب عقب می‌رفت، فرار کرد.
یکی از پیشه‌وران که روی یك کپه سنگ و تخته، کنار چوب‌بست کلیسای عیساآکیف ایستاده بود و دگمه‌های کتش باز بود و یك شال‌گردن پشمی قرمز تیره به‌دورگردن پیچیده بود، حکایت می‌کرد:
ــ کنستانتین پاولویچ با دیدن همچو فشار وحشیانه‌ای علیه مردم سادهٔ روس، قصد داشت که آن‌را از بین ببرد. او پیش پادشاه اطریش رفت وبه‌او گفت: «یك‌صدهزار سپاهی‌به‌من قرض بده؛ آقایان نجیب‌زادگان من بدترین اراذل و اوباش از آب درآمدند. مرا از تخت به‌زیر انداختند تا از ملت جانب‌داری نکنم.»
کسی از میان جمعیت با اطمینان گفت: آقاها واقعاً بدترین اراذل هم هستن.
زنی که چارقدی به‌سربسته بود و دستپوشی از پوست‌خرگوش به‌دست داشت گفت: همه‌شون رذل نیستن. لااقل به‌اونائی‌که جلو سربازان قدم می‌زنن نیگاه کنین. معلومه که از آقایونن: سردوشی‌هاشون طلائیه و صورت ظاهرشون هم نجیب‌زاده. صحبت کردنشون‌رو هم خودم شنفتم، مودبانه اس... حقیقتاً هم اینا دارائی و مقام عالی‌خودشونو فراموش‌کرده و سینه‌هاشونو سپر گوله کرده‌ان. می‌پرسم به‌خاطر کی؟ نه، حالا قضاوت کنین.
همان مرد پیشه‌ور به‌صورت زن نگاه کرد:
ــ چی‌میگی خانوم، مگه‌تو از کارای نظامی سردرمی‌آری؟
جوانی که تبری به‌کمربند چرمی‌اش آویخته بود طرف زن را گرفته گفت: کارای نظامی نیس، کار ملی‌اس.
ــ در...ست. عجب خلایقی! واقعاً هم‌ببین چه‌قد ریخته‌ان...

یك بنای موفرفری با پیش‌بند، که بالای یك تیر کلفت ساختمان نشسته بود، با صدای زنگ‌دار و به‌مسخره فریاد زد: خودتو نگه‌دار نیکلای! ــ کلاهش را انداخت و آن را با نوك کفش در هوا گرفت.

پسر بچه‌ای در یك کلاه گشاد، که صورت او را تا روی گونه‌های سرخش پوشانده بود، خواهش کرد: ــ عمو. اشلحه بده.

یك نارنجك‌انداز ریشو خندید: بگیر...

پسر بچه روی پنجه‌های پا بلند شد و کوشید که دهانهٔ لوله را تماشا کند.

مردی که موهای دور سرش را زده بود و از لهجه‌اش معلوم بود که اهل یاروسلاو است، آشتی‌جویانه گفت: بله درسته. آقایونی هم هستن که طرفدار ملتن.

مردی خیلی‌لاغرکه پالتومندرسی به‌تن داشت به‌نزد او دوید: اوهوه! آقای وکیل مدافع خواص، دلت به‌حالشون سوخت. ــ صورت او خیلی لاغر بود، ریش بوری داشت و نگاه چشمان آبی کم‌رنگش نافذ و گزنده بود، سپس چنین ادامه داد: بله، درسته. ظاهراً آقایون نجیب‌زادگان هم زیر گوله وایستادن، ولی بگو ببینم این کجاش شجاعته؟ لااقل اگه پوست یکی از اونارو زیر شلاق می‌کندن بازم یه‌چیزی، اونوخ شاید من باور می‌کردم که اونا خودشون رو همردیف مردم ساده قرار دادن.

یك سورچی که با درشکه‌اش بمیان جمعیت آمده بود دنبالهٔ حرف او را گرفت: دیر یا زود مجبورن اینکارو بکنن.

ــ میگن کنستانتین ملترو بیش از شش‌ماه توچنگ اربابا نمی‌زاره، بعد خودش می‌گیره. همه رعیت تزار می‌شیم.

جوان موفرفری خندید: شنیدن‌کی‌بود مانند دیدن.کله‌که بی‌خودی روی شانه‌ها پیلی پیلی نمی‌خوره.

ازبالای چوب‌بست‌ها فریاد زدند. بچه‌ها، مواظب باشین! ژنرال‌داره به‌تاخت میاد. ــ سنگ، تراشه وچوب بود که‌از روی سرها پرواز می‌کرد و به‌طرف ژنرال واینوف[2]، که به‌صف جلو مربع سربازان نزدیك شده بود، پرتاب می‌شد.

ــ داد و هوار نکشین. مث این‌که یه‌چیزی من ومن می‌کنه، ولی

2: Voĭnov.

شنفته نمی‌شه...

ــ از میدون درش کنین... هو... هو...

یك تکه چوب، که ماهرانه پرتاب شده بود، کلاه نشان‌دار ژنرال را انداخت. اسب سردست بلند شد. سوار روی‌گردن اسب خم شد و به‌سمت کاخ تاخت.

دراتاق کار کوچکی‌که پنجره‌های آن به‌رودخانهٔ نوا باز می‌شد، امپراطور جدید روسیه ــ نیکلای پاولویچ ــ در دور میزی که نقشهٔ پطرزبورگ روی آن‌گسترده بود، تلاش می‌کرد.

بنکندورف[3] ژنرال آجودان و کنت میلورادویچ، که‌به‌سمت فرماندار نظامی پطربورگ تعیین شده بود، با قیافه‌هائی که انگار پوشیده از گرد و غبار بود، جلو او خبردار ایستاده بودند و فرمان‌های کوتاه تزار را گوش می‌دادند:

ــ گروهان نهم تیراندازان گارد هنگ فنلاند را جلو در اصلی کاخ مستقرکنید، محافظت عمومی‌کاخ را به‌عهدهٔ سربازان استحکامات بگذارید. دستهٔ اول و دوم سربازان هنگ پره آبراژنسکی و همچنین سواران گارد مخصوص در میدان کاخ صف می‌کشند. ببینید این‌جا. ــ او می‌خواست با مداد خط‌بکشد ولی مداد را چنان فشرد که نوکش شکست. نیکلای مداد را روی کف اتاق پرتاب کرد و آمرانه ادامه داد: پل‌کانال‌کریوکوف[4] و خیابان گالرایا را سربازان هنگ پاولوف اشغال می‌کنند. سواران گارد، کلیسای عیساآکیف را دور می‌زنند و تا رودخانهٔ نوا خط زنجیر می‌کشند. هنگ سیمنوف را باید به‌مانژ سواران گارد مخصوص فرستاد. ــ ناخنش را از پل آبی تا خیابان آدمیرالستو کشید و گفت: و هنگ ایزمائیلوف باید در این‌جا مستقر شود.

بنکندورف به‌عرض رساند: والاحضرت و ژنرال تول[5] از لحاظ سازمانی وابسته به‌این هنگ هستند.

3: Benkendorf.
4: Kriukov.
5: Tol.

ـ می‌دانم. هنگ فنلاند...

بنکندورف حرف تزار را برید: اعلیحضرت، وضع این هنگ هم نامساعد...

نیکلای به‌تندی اعتراض کرد: این هنگ جزء لشکر دوم من است. و من بعنوان یك فرمانده افراد خود را می‌شناسم...

بنکندورف ادامه داد: اعلیحضرت، چنین گزارش شده‌است: هنگامی که دستهٔ اول این هنگ وسط پل عیساآکیف می‌رسد، ستوان رزن فرمان «ایست» می‌دهدو افراد هم یك‌قدم جلوتر نمی‌روند.

ـ رزن؟ ـ نیکلای با عجله به‌طرف میز رفت. فهرست اسامی اعضای «جمعیت سری»، که دی‌بیچ آن‌را از تاگانروك به‌دست آورده بود، روی آن قرار داشت.

او نام‌های فامیل را از نظر گذراند و گفت: مرده‌شور سربازان‌هنگ فنلاند را ببرد. خود من با گردان اول پره‌آبراژنسکی در نبش خیابان‌های وازنسنسکی[6] و آدمیرالستو خواهم بود. گزارش‌ها را در همین نقطه به‌من برسانید...

مجدداً روی نقشه خم شد:

ـ می‌بینید.

ژنرال‌ها خم شدند.

ـ می‌بینید، حلقه تقریباً بسته شده است.

شاه‌زاده واسیلچیکوف با قدم‌های تند وارد اتاق شد.

نیکلای راست شد: چیه؟

واسیلچیکوف نفس بلندی کشید: اعلیحضرت، از حمله‌های گارد سوار و سواران گارد مخصوص نتیجه‌ای به‌دست نمی‌آید...

نیکلای با خشونت پرسید: خیانت می‌کنند؟

ـ اعلیحضرت، زمین یخ بسته است... اسب‌ها سرمی‌خورند... نعل اسب‌ها بدون خار است، صاف است...

ناگهان به‌خاطر نیکلای رسید: «خود من هم مثل این‌که از روی یخ به‌سوی تخت می‌خزم و هرآن ممکن است سر بخورم.» و گفتی خود را در وضع ترحم‌آور و مضحکی می‌دید که چهاردست و پا روی

6: Vaznessenski.

پلکان تخت می‌خزد.

انگشتانش را بصدا در آورد، می‌خواست چیزی بگوید؛ ولی مثل گرگ گرسنه دندان‌قروچه رفت.

ــ اعلیحضرتا، بار دیگر جسارتاً توصیه می‌کنم ــ واسیلچیکوف با همان لحن دزدانه‌ای که چندی قبل به‌الکساندر پیشنهاد کرده بود که برای نجات روح خود با فوتی صحبت کند، برای سومین‌بار پیشنهاد نمود که علیه شورشیان از توپخانه استفاده شود.

نیکلای بدون‌این‌که به‌کسی‌نگاه‌کند گفت: الآن‌خودم به‌آن‌جامی‌آیم:

ــ امرامر مبارك است اعلیحضرت.

به‌تندی به‌سمت در خروجی چرخید؛ ولی در آستانهٔ در توقف کرد.

ژنرال نیگراد، ژنرال‌الکسی اورلوف وبه‌دنبال آن‌ژنرال سوخوزانت ظاهر شدند؛ همه هم یك‌حرف را تکرار می‌کردند.

ــ عدم اطاعت در میان افسران...

ــ ناراحتی در میان افراد...

ــ اوضاع دارد بد می‌شود.

ــ دستوربدهید...

ــ امر کنید...

ــ اجازه بدهید...

و با سماجت توصیه می‌کردند.

ــ توپخانه لازم است.

ــ کاش چندتا چارپاره به‌روی آن‌ها شلیك شود!

مجدداً صدای مهمیز، زرق وبرق اونیفورم، چهرهٔ سرخ‌وسگرمه‌هایی که مضطربانه درهم رفته بود، هردم در میان دولنگهٔ در نمایان می‌شد.

و مجدداً گزارش‌های مقطع.

ــ اعلیحضرت، هنگ مسکو در گرماگرم قیام است. شن‌شین و فردریك سخت مجروح شده‌اند. شورشیان بطرف میدان سنا پیش می‌آیند. من به‌زحمت توانستم از آن‌ها جلو بزنم. به‌خاطر خدا فرمان‌بدهید که گردان اول هنگ پره آبراژنسکی علیه آنان وارد عمل شود.

نیکلای فرمان داد: ژنرال استره‌کالوف[7]، دستور بدهید که سربازان

7: Strekalov.

تیرانداز را در دو جناح گردان قرار دهند.
تنها لواشوف[8] با خوش‌حالی گزارش داد:
ـ هنگ ایزمائیلوف کاملا منظم و مرتب در کنار پل آبی منتظر اعلیحضرت است.
ـ الان، الان می‌آیم. مرا تنها بگذارید. ـ نیکلای، میلورادویچ را نگه‌داشت و گفت: اطمینان‌های شما ازآرامش پایتخت همین بود؟ بفرما این هم «پسر بچه‌ها و بی‌کاره‌ها»ی شما.
میلورادویچ سینه‌اش را جلو داد:
ـ من به‌نزد شورشیان می‌روم، مطمئنم که می‌توانم آن‌ها را متقاعد کنم.
نیکلای پوزخند زد:
ـ شما کنت، مدت زیادی فرماندهٔ گارد بوده‌ایدوالبته زودتر از هر کسی به‌حرف‌های شمااعتماد می‌کنند.
میلورادویچ مهمیزهایش را بهم زد.
پس از این‌که نیکلای تنها ماند دست‌هایش را در پشت گردن قفل کرد؛ سرش را روی مرمر سرد میزکوچکی که نقشهٔ پطرزبورگ باخطهای فراوان عرضی و طولی روی آن گسترده بود خم نمود و چند دقیقه بی‌حرکت ماند.
بعد از جا پرید، دسته زنگ را کشید؛ از صدای آن تمام‌بدنش لرزید.
آجودان به‌سرعت به‌داخل پرید:
ـ به‌کاخ آنیچکین، به‌نزد رئیس تشریفات، شاه‌زاده دولگوروکف[9] برو. به‌او بگو که بچه‌ها را با هردو ملکه بردارد و اگرممکن است به‌این‌جا بیاورد؛ واگر نشد... به‌تزارسکویه‌سلو ببرد. ازکالسکه‌های سلطنتی استفاده نکن! با درشکه کرایه برو. بایددیده نشوی. مواظب باش. سرت در گرو این کار است! فهمیدی؟
ـ مطمئن با...
ـ برو! برو!...

8: Levachov.
9: Dolgoroukov.

صدای سوت، غش غش خنده، هو، پاره آجر و سنگ که از طرف مردم پرتاب می‌شد از هر فرستادهٔ تزار، که‌جرأت‌می‌کرد به‌سپاهیان‌شورشی نزدیك شود، استقبال می‌نمود.

ـ مردم! ببینین! ببینین! خود فرماندار کل دل به‌دریا زده...

ـ کو؟! کو؟! برادران، بزارین ببینم.

ـ اوناهاش؛ شانهٔ سورچی را گرفته و درمیان‌سورتمه‌سرپاوایستاده‌اس.

کنت میلورادویچ، که گفتی در مراسم سوگند کاخ شرکت می‌کند، فقط درلباس‌اونیفورم باحمایل‌آبی‌آندره‌یویچ به‌سرعت به‌طرف سربازخانه‌ها رفت و بلافاصله سوار بر یك اسب ظریف سفید، به‌نزدیك مربع سربازان تاخت. شمشیر طلائی‌اش را از غلاف کشیدو بالای سربلند کرد:

ـ بچه‌ها، این شمشیر را ولیعهد کنستانتین به‌احترام دوستی عمیق خود به‌من مرحمت کرده است. آیا من می‌خواهم با فریفتن شما به‌دوستم خیانت کنم؟ حقیقت را به‌شما می‌گویم؛ کنستانتین آزادانه از سلطنت کناره گرفته است...

ازمیان مربع سربازان جواب داده شد: اینو شنفته‌ایم؛ باور نمی‌کنیم. باس خود او اینو بهما بگه!

ـ شاید در میان شما کسی باشد که با من در نبرد علیه‌دشمنان‌خارجی شرکت کرده باشد؟! آیا می‌تواند به‌جرأت بگوید که من حتی یك‌بار سربازان خود را فریب داده باشم؟

سربازان ساکت ماندند.

میلورادویچ به‌خط‌زنجیری‌که اوبولنسکی در جلو مربع سربازان کشیده بود، نزدیك‌تر شده این بار با لحن فرماندهی فریاد زد:

ـ بچه‌های عزیز، شیطنت بس است. به‌سمت سربازخانه‌ها، قدم‌رو!

ارشد خط زنجیر ـ استوار تفنگ‌داران ـ جلو رفت و سرنیزه‌اش را در برابر اسب میلورادویچ گرفت.

میلورادویچ تهدیدآمیز فریاد زد: چه‌می‌کنی پسر؟

اوبولنسکی نزدیك شد و با خشونت گفت: کنت، بروید!

از میان صف سربازان با خشم سئوال شد: رئیس مارو چه‌کرده‌این؟

سوگندمونو تغییر نمی‌دیم. اگه این‌جور بشه مارو مجبور می‌کنین که به‌هر والاحضرت رهگذری سوگند بخوریم...

ـ اینك برای شما حقیة.... ـ در حالی‌که دستش را به‌روی پیشانی برد می‌خواست مجدداً شروع کند.

ولی در این لحظه صدای تیراندازی طپانچه ازجائی کاملا نزدیك بلند شد. اوبولنسکی سرش را برگرداند. کاخوفسکی طپانچه را، که هنوز دودمی‌کرد، به‌آرامی به‌پشت سر برد.

میلورادویچ به‌نحوی ناشیانه روی‌گردن اسب خم شد وباانگشتانش یال بلند و ژولیدهٔ اسب را چسبید.

اوبولنسکی سرنیزه‌اش را به‌اسب فرو کرد. اسب ناگهان ازجا کند و هنوز به‌گوشهٔ میدان کاخ نرسیده بودکه بدن نرم و شل سوار را در اونیفورم تنگ طلادوزی و حمایل آبی آندره‌یویچ، مانند یك‌کیسه بار به‌زمین انداخت.

شمشیر طلائی با برقی زودگذر در برف فرو رفت.

سربازی به‌نام یاریگین از صف بیرون دوید و اوبولنسکی رابوسید.

ـ چته؟

ـ شما نبرد را شروع‌کردین...

ـ من نبودم...

کاخوفسکی شانه‌هایش را بالا انداخت.

سربازان مصرانه می‌گفتند: خوبه الان حمله‌کنیم. ببین چه‌جوری به‌جنب و جوش افتاده‌ان.

ـ توپ‌ها رو نزدیك‌تر میارن. منتظر چه هستیم؟ در جنگ نباس وقتو بی‌هوده تلف‌کرد. نگاه کن، خود نیکلا اطراف توپ‌ها می‌پلکه، ولی داداش جونش را پیش ما می‌فرستد.

میخائیل پاولویچ واقعاً به‌طرف مجسمهٔ نزدیك می‌شد. اسب را تقریباً در بیست قدمی نگه‌داشت و شروع کرد همان حرف‌هائی را که به‌سربازان توپخانه گفته بود، به‌سربازان هنگ مسکو نیز بگوید. اطمینان می‌داد که کنستانتین عدم تمایل خود را به‌قبول تخت و تاج به‌او اظهار کرده است. ولی در جواب، سخنان قاطع پائین را شنید:

ـ باس خود کنستانتین بیاد و اعلام کنه!

ناگهان بستوژف صدای شل و ول کیوخل بکر را شنید: ما را به‌ستوه

آوردید.

ــ کی؟

کیوخل بکر با طپانچه به‌طرف کاخ اشاره‌کرد و گفت: آن‌ها...ــ و به‌سوی میخائیل نشانه‌رفت.

بستوژف دست او را گرفت، ولی صدای تیر بلند شد. میخائیل پاولویچ سرش را به‌میان شانه‌ها دزدید و چهار نعل به‌عقب تاخت.

هنگامی‌که بنکندورف، نیکلای را در میدان کاخ با فرنج تنها دید غم‌خوارانه پیشنهادکرد: اعلیحضرت، اجازه بفرمائید دنبال پالتو بفرستم. باد تند شده و سرما شدت گرفته است.

ــ تو پالتو توصیه می‌کنی، واسیلچیکوف توپخانه. می‌بینم ماجرا دارد داغ می‌شود...

بنکندورف درحالی‌که به‌میدان سنا نگاه می‌کرد و سرش را تکان می‌داد، بله بله گویان گفت: کاملا دیوانه شده‌اند؛ بی‌شرف‌ها! ژنرال میلورادویچ را زخمی کرده‌اند.

نیکلای فکر کرد: «حق لاف و گزاف‌هایش را کف دستش‌گذاشتند».

ــ پزشك... ــ ولی به‌خود آمد و «مرا برایش بفرستید» را به‌آن اضافه نکرد. از روی احتیاط با خود فکر کرد: «ممکن است برای خود من لازم شود».

ولی بنکندورف حدس زد:

ــ اعلیحضرت نگران نباشید. دکتر پطراشوفسکی[10] اکنون گلوله را در آورده است. کنت خوش‌حال است که این گلوله از طرف‌سربازان نبوده است. بدیهی است‌که آن‌را یکی از این فکلی‌های رذل انداخته است.

نیکلای حرف او را قطع کرد: تو به‌توپخانه اعتماد داری؟

ــ کاملا اعلیحضرت.

ــ هنگامی‌که توپخانه رسید، به‌سوخوزانت دستور بده‌که جناح‌راستش به‌بلوار تکیه کند و چپش به‌خیابان نوسکی ــ خود تزار به‌جانب هنگ ایزمائیلوف تاخت.

او سعی می‌کرد که مخصوصاً شجاع‌باشد، به‌طوری‌که وقتی ازگردان پرسید: «دنبال من می‌آیید؟» ــ ظاهرش کاملا آرام بود.

10: Petrachevski.

گردان ساکت ماند، ولی ژنرال لواشف[1] در عوض با تمام حلق فریادکرد:

ــ سر و جان ما فدای اعلیحضرت امپراطور!

نیکلای ادامه داد: اگر در میان شما کسانی باشند که بخواهند در جبههٔ مخالف من باشند، من مانع نمی‌شوم؛ به‌شورشیان ملحق شوید.

کسی ازصف‌های عقب با پوزخندگفت: ببین عجب متواضع‌است.

ــ پس اگر چنین کسی در میان سربازان ایزمائیلوف نیست، به‌ستون حمله! دستهٔ اول و دوم نیم به‌چپ چپ!

مجدداً لواشف وحشیانه فریاد زد: هو ــ را! ــ و مانند رهبرارکستر دستش را تکان داد.

سربازان ایزمائیلوف ناموزون جواب دادند: ــ هو ــ را! ــ و به‌جانب عمارت نیروی دریائی حرکت کردند.

صدائی از مقابل به‌استقبال آنان غرید:

ــ هو...را! زنده باد کنستانتین! هو...را!

گلوله‌ها از جای نامعلومی شلیك می‌شدند و مثل زنبورهای‌خشمگین وزوز می‌کردند.

میخائیل پاولویچ، نیکلای را به‌گوشه‌ای کشید و گفت: تو سرت را به‌خطر می‌اندازی.

ژنرال تول به‌دنبال آنان التماس‌می‌کردوعبوسانه‌می‌گفت: اعلیحضرت دستور بفرمائید میدان را پاك کنیم یا...

نیکلای درحالی‌که دندان‌هایش به‌هم می‌خورد و صدا می‌کرد گفت: یاچی؟

تول فکر کرد: «آیا او این‌قدر می‌ترسد یا از سرما می‌لرزد؟»

او رك و راست در چشمان نیکلای، که گفتی یخ زده بودند نگاه کرد و گفت:

ــ یا از تخت و تاج صرف‌نظر کنید.

ــ دنبال توپخانه فرستاده‌ام...

میخائیل اطلاع داد: توپخانه با تأخیر رسیده است؛ ولی بدون مهمات.

1: Levachev.

نیکلای سبعانه فریاد زد: برای آوردن مهمات به‌پارك توپخانه بفرستید و اگر شده با درشگه حمل‌کنید! ــ و مهمیزهایش را چنان به‌پهلوی اسب فروکرد که اسب سردست بلند شد و مانند حیوان‌هار به‌سمت بولواردوید.

اسب را به‌زحمت توانست‌آرام کنارنرده‌نگه‌دارد. ژنرال‌کوماروفسکی با تمام سرعت خود را به‌او رساند.

ــ اعلیحضرت لطفاً...

ولی‌نیکلای با وحشت حرف او را قطع‌کرد:

ــ این سرهنگ بورکیست؟ او امروز چندین بار جلو من سبز شده است. ببینید چه رفتار مرموزی دارد.

بولاتوف که متوجه شد دربارهٔ او صحبت می‌کنند، حرکت سریعی کرد؛ انگار که می‌خواهد چیزی از جیب بغلش درآورد. بعد با خشونت دستش را کشید و به‌سرعت در میان جمعیت ناپدید شد.

نیکلای چند قدم از آن‌جا دور شد.

کوماروفسکی مجدداً شروع کرد: اعلیحضرت... ــ و مجدداً موفق نشد حرفش را تمام کند. افسر سوار بلندقدی با باند سیاه روی یك چشم، سبیل سیاه و مشکین‌موی، معلوم نبود از کجا مستقیماً در برابر پوزهٔ‌اسب تزار ظاهر شد. شمشیر برهنه‌ای در دست داشت و کلاه پردار سفیدش را بر نوك تیز آن فرو کرده بود. چشم سیاه وق‌زده‌اش برچهرهٔ تزار دوخته شده بود.

نیکلای لرزید: چه می‌خواهید؟

افسر با دستی که شمشیرش را گرفته بود، به‌طرف سنا اشاره کرد و با لحن احساساتی گفت:

ــ اعلیحضرت، من با آن‌ها بودم. ولی دیوانگی را ول کردم و پیش شما آمدم. ــ او به‌نجوا و با لحن غم‌انگیزی حرفش را چنین تمام کرد: اعلیحضرت، فرزند خطاکارتان را قبول کنید.

نیکلای پرسید: سروان، نام شما چیست؟

ــ اعلیحضرت، یاکوبویچ.

ــ متشکرم، شما به‌وظیفه خود آشنا هستید. ــ نیکلای از روی زین خم شد و دو انگشتش را به‌طرف افسر سوار درازکرد.

ــ به‌عرض اعلیحضرت می‌رسانم که شورشیان، جسور و تشنهٔ خون

هستند. آن‌ها...

نیکلای با حرکت دست او را متوقف‌کرد:

ــ من از همه‌چیز مطلعم آقای... یاکوبوفسکی.

افسر سوار اصلاح‌کرد: یاکوبویچ.

ولی نیکلای دیگر رویش را به‌سمت ژنرالی‌که به‌تاخت به‌سمت او می‌آمد، کرد.

ــ چیه سوخوزانت؟

ــ اعلیحضرت، مهمات حمل شده، توپ‌ها با چهار پاره پرشده‌اند.

ــ بسیار خوب سوخوزانت. تلاش آخری را هم بکنید. ــ تزار با حرکت چانه به‌شورشیان میدان پطر، که دیگر اکنون در پردهٔ تاریك روشنی غروب پیچیده می‌شدند. اشاره کرد.

سوخوزانت مثل برق به‌دان‌سو تاخت.

میخائیل، نیکلای را ملامت‌کرد: استیولرومیلورادویچ برایت کم است.

برق شلیك سلاح‌ها در میدان سنا می‌درخشید، غریو تهدیدآمیز صداهای مختلف در میان ستون‌های سفید دود طنین می‌افکند و نوسان انعکاسش می‌غلطید.

۳۴. پیشوا

یاکوفلوف[2] آجودان ارشد ژنرال نگهبان در ستاد کل اعلامیهٔ سنا را در مورد سلطنت نیکلای که همین‌الان دریافت‌کرده بود، خواند؛ آن‌را با دقت تاکرد و متفکرانه به‌سوت‌زدن پرداخت.

او در حالی که در اتاق قدم می‌زد با خود فکر می‌کرد: «معلوم می‌شود که شایعات مربوط‌به‌ناراحتی درگارد ونوعی‌توطئه، ساختهٔمغزهای علیل بوده‌است».

جلو پنجره ایستاد، میدان را از نظرگذراند وآه‌کشید:

ــ خدایا! اوه، واقعاً اوضاع خوب نیست! مردم، سپاهیان! باید

2: Iakovlov.

بیرون رفت و فهمید...
در کریدور به‌شاهزاده تروبتسکوی برخورد کرد و از ظاهر بیمار گونهٔ او متعجب شد.
ــ حضرت اشرف، با این بیماری نمی‌بایستی از خانه خارج می‌شدید. خواهش می‌کنم به‌اتاق حضرت اشرف. ــ او در را با عجله بازکرد و تروبتسکوی را جلو انداخت: روی کاناپه بنشینید. این اعلامیه است با ضمیمهٔ آن. لطفاً قرائت بفرمائید تامن بروم و اطلاعات بیش‌تری کسب کنم...ــ یاکوفلوف به‌سرعت دور شد.
تروبتسکوی روی کاناپهٔ مشمائی نشست و به‌اعلامیه‌ای که هنوز بوی مرکب چاپ می‌داد خیره شد؛ ولی نمی‌توانست بخواند. حروف درهم می‌ریختند و به‌صورت نوارهای سیاهی درمی‌آمدند و این خط‌های سیاه روی کاغذ سفید جلو چشمانش می‌لرزیدند. اتاق ساکت بود؛ ولی چنان سکوتی که تروبتسکوی ناگهان وحشت کرد. ساعت طلایش راکه‌به‌زنجیر گران‌بهائی آویزان بود، بیرون کشید، به‌آن نگاه‌کرد و مجدداً در جیب گذاشت.
«مع‌ذلك حالا چه ساعتیه؟»
مجدداً ساعتش را درآورد و مدت زیادی به‌عقربه‌های آن خیره شد.
با خود فکر کرد: «برای زمان یا خود من چیزی عجیب دارد پیش می‌آید» و ناگهان گوش‌هایش را تیز کرد: همهمهٔ مبهمی از طرف میدان کاخ به‌گوش رسید.
تروبتسکوی با عجله به‌پنجره نزدیك شد. شیشهٔ پنجره را که ازتنفس او تار شده بود، با آستین لباس پاك کرد و میدان کاخ را که مملو از قسمت‌های مختلف ارتش بود ــ اسواران‌های گارد در زره و کاسك‌های آهنی، سواران گارد مخصوص در فرنج‌های سفید... ــ دید. گروهان‌های هنگ ایزمائیلوف، گردان سوارکوهستانی، نارنجك‌اندازان و سربازان سیمنوف در همه‌جا به‌چشم می‌خوردند.
تروبتسکوی با چشم‌های دوربین خود این قسمت‌های ارتش را حریصانه تماشا می‌کرد و فرماندهان هنگ‌ها را که با آنان آشنا بود، می‌شناخت.
در جلو هنگ پره‌آبراژنسکی، که مثل خانه و خانوادهٔ او به‌حساب

می‌آمد، دوست او اسلاونا ایسلنف[3] که آدمی خوشگذران و قمارباز بود، به‌طور موزون قدم می‌زد.

در جناح چپ سربازان هنگ پاولوف، کنت‌لیون[4] باسینهٔ کاملا جلو داده، ایستاده بود. شاه‌زاده مشچرسکی[5] باصدای‌بلند چیزی‌به‌نارنجک‌ـ اندازان خود گفت. کنت آپراسکین[6] فرماندهٔ هنگ در جلو سواران خود قیقاج می‌رفت...

تروبتسکوی متعجبانه توجه‌کرد: «ولی چرا تمام آن‌ها فقط فرنج پوشیده‌اند؟ آه، بله، امروز صبح تمام آن‌ها برای ادای سوگند در کاخ دعوت داشته‌اند؛ ولی به‌جای کاخ اینك خود را در هوای یخبندان می‌بینند... و در کنار آپراسکین... نه، نه، ممکن نیست... آننکوف؟! ولی آخر او از رفیقان مابود...».

آخرین ملاقات با آننکوف در تصور تروبتسکوی زنده شد؛ خانم پولینا گبل، خانم آگلایا داویدوف و آناناس بزرگ در دست‌های الکساندر لوویچ در نظرش مجسم شدند.

ــ آه خدای من، این هنگ‌هم! ــ تروبتسکوی یکه خورد، عقب رفت، چشم‌هایش را مالید و مجدداً به‌شیشه چسبید.

صفوف منظم هنگ مسکو به‌فرماندهی میخائیل پاولوویچ از طرف خیابان نوسکی به‌میدان کاخ وارد می‌شدند.

چند نفر سوار با کبکبه و جلال به‌استقبال هنگ شتافت. تروبتسکوی یکی از آنان را فوراً شناخت. او نیکلای بود، ودیگران ژنرال‌بنکندورف، واسیلچیکوف، تول و کومارووفسکی بودند. تروبتسکوی چشم از نیکلای برنمی‌داشت. اکنون دستش را بلندکرد و چیزی به‌سربازان گفت. حالا به‌اتفاق میخائیل به‌طرفی رفت و بلافاصله تول هم در کنار آنان قرار گرفت. ژنرال چیزی گفت؛ نیکلای هم مانند یك حیوان هار به‌طرف بولوار تاخت؛کومارووفسکی هم به‌دنبالش شتافت. تزارمتوقف شدوجلواو...

«نه، نه، ممکن نیست!... من حتماً هوش و حواسم را از دست داده‌ام... یاکوبوویچ! او، او! آن‌هم باند سیاه چشم و چهرهٔ سبیلوی او.

3: Slavna Islenev.
4: Liven.
5: Mechtcherski.
6: Apraskin.

چیزی در سر شمشیرش سفیدی می‌زند... چه می‌تواند باشد؟! به‌جای‌اجرای قول خود، که می‌خواست فرماندهی توپخانه را به‌عهده بگیرد، اینك پیك آشتی شده! نیکلای دستش را بسوی او درازکرد؛ پس آشتی‌کردند.»
این افکار بریده بریده به‌مغز تروبتسکوی هجوم می‌آورد. هنگامی‌هم‌که هیکل منفرد سرهنگ بولاتوف در طرف دیگر به‌چشمش خورد دیگر تعجب ننمود: بولاتوف اخطار کرده بودکه اگر ببیند در میدان قسمت‌های کمی از ارتش جمع شده‌اند «خود را آلوده نخواهد کرد». «ظاهراً اوضاع در میدان سنا کاملا بداست...» او خود را ملامت کرد: «ولی خود پیشوا ککش نمی‌گزد!» و احساس کرد که سیل گرمی از خون به‌صورتش دوید. «به‌میدان، انگار که به‌صفحهٔ شطرنج می‌نگرم و آرزو می‌کنم کاش بازی هیچ به‌هیچ‌شود...».
ولی غرش شلیك توپ‌ها در پشت پنجره‌ها گفتی جوابی به‌این آرزو بود...
آتشبار توپخانه که در تاریك روشنی غروب به‌طور مبهمی‌برق‌می‌زد، دهانهٔ توپ‌ها را به‌طرف میدان سنا برگرداند.
شاه‌زاده واسیلچیکوف شتابزده به‌نیکلای اعلام کرد: دیگر نمی‌شود یك دقیقه را از دست داد. باید فوراً چهارپاره ریخت!
نیکلای ابرو درهم کشید: خوش آغاز سلطنتی است. چهار پاره علیه رعایای خود!...
واسیلچیکوف با عجله توی صحبت تزار دوید: برای این‌که تاج و تخت سلطنت نجات یابد. نگاه کنید...
سوخوزانت بدون کلاه با موهای پریشانی که مثل برف سفید بود، چهار نعل می‌آمد.
او به‌زحمت توانست بگوید: دیوانه‌ها، مشروطه می‌خواهند. ــ و بعد از زور سرفه کبود شد.
نیکلای دندان‌هایش را به‌هم فشرد.
فرمان او چون عربدهٔ مستانه‌ای طنین افکند: آتشبار، پرکنید! پر... کنید.
از آن‌جا، از میان مه خاکستری شامگاهان، که سوار اسب سرکش پطر در زمینهٔ آسمان سیاهی می‌زد، غریو تهدیدآمیز شورشیان انگار که منفجر می‌شد:

ــ هو... را! هو...را! هو...ر...رآآ!

ــ با آتشبار از راست! توپ یکم، آتش!

در سمت عمارت نیروی دریائی انعکاس صدا تکرار شد: آتش، آتش، آتش! و در جهت خیابان نوسکی غلتید و روبه‌خاموشی رفت.

ولی شلیك انجام نشد. کولاس‌دار، سرگین[7] فتیلهٔ شعله‌ور را در میان برف پرتاب کرد و با چکمه‌اش لگدکوب نمود.

نیکلای از روی زین به‌جانب ستوان باکونین[8] خم شد:

ــ وضع شماهم که این‌جوره...

ــ معذرت می‌خواهم اعلیحضرت.

باکونین به‌سمت توپ دوید.

او یقهٔ کولاس‌دار را چسبید و او را به‌شدت تکان داد: چه‌می‌کنی؟

ــ سرکار، اینا خودی هستن...

ــ بهت نشان خواهم داد بی‌شرف... اگر خود منهم جلو دهانهٔ توپ باشم، تو باید فرمان را اجرا کنی.

فتیله را از دست او گرفت. سرگین موفق شد سرلوله را بالا بدهد. غرش توپ بلند شد. اولین گلوله به‌دیوار سنا و زیر شیروانی اصابت‌کرد. چندین انعکاس به‌غرش آن جواب داد.

نیکلای از روی اسب پائین پرید و خود به‌سوی توپ دوید، سرلوله را پائین داد و مجدداً فرمان داد:

ــ توپ دوم، پرکن!... آتش!... توپ سوم، پرکن!... آتش!

تزار دیگر آن‌جائی را که افراد به‌زمین ریختند و با چشمان وق‌زده از وحشت و درد در گودال‌های خون به‌خود می‌پیچیدند، نمی‌دید. او در حالی‌که پا به‌زمین می‌کوبید مرتباً فرمان می‌داد:

ــ پرکن!... آتش!... پرکن!... آتش!

توپ‌ها در کنار پل کاخ هم که تودهٔ مردم هوش خود را از دست داده به‌سرعت فرار می‌کردند، می‌غرید. صدای کرکنندهٔ شلیك‌ها در همه‌جا طنین می‌افکند.

لواشف سبعانه به‌استوار فریاد می‌زد: ــ شلیك، شلیك!... پرکن!...

7: Seregin.

8: Bakounin.

آتش!

واسیل‌چیکوف در گوش نیکلای داد می‌زد: احتیاج به‌مسافت‌یابی نیست! فاصلهٔ به‌اندازهٔ یك دسته...

تول به‌گوش دیگر نیکلای زوزه می‌کشید: مقاومت این رجاله‌ها مثل گله‌است. مدت‌ها پیش می‌بایستی این‌طور...

نیکلای فرمان داد توپ‌ها را به‌ساحل بکشانند. چهارپاره در امتداد ساحل نوا غرید. یخ شکست و قطعه‌های تیز شیشه‌مانند آن به‌اطراف پرید. افراد در میان آب گل‌آلود سیاه که با جوی‌های سرخ خون رنگ‌گرفته بود، سرنگون می‌شدند.

میخائیل با تنفری که بی‌اراده در او ایجاد شده بود، دربارهٔ‌برادرش که گفتی دیوانه شده بود، فکر کرد: «ببین عجب دوری گرفته». نیکلای واقعاً هم چون دیوانه‌ها مرتب پا برزمین می‌کوبید و درحالی‌که کف بر لب‌های کبودش آورده بود سبعانه زوزه می‌کشید:

ــ پرر... ررکن! آتش...ش!

در ستاد کل دیوارها می‌لرزید، پنجره‌ها مرتعش می‌شد و وزوز می‌کرد.

تروبتسکوی در حالی‌که قطره‌های عرق سرد را از پیشانی می‌سترد زیر لب می‌گفت: مع‌ذلك شروع شده است! به‌نحو وحشتناکی هم شروع شده است.

چند دقیقه با حالت بهت و گیجی ایستاد؛ بعد سرش را گرفت و به‌خارج دوید. گروه وحشت‌زدهٔ کارمندان نظامی از روبه‌رو به‌او برخورد کردند. چهره‌ها بی‌خون، زلف‌ها سیخ شده و دامن انیفورم‌ها مانند بال خروس در موقع شلوغ پلوغی بهم می‌خورد.

ــ کجا حضرت اشرف؟ نروید! در میدان پطرشورش شده‌انمی‌شنوید، توپ‌ها شلیك می‌کنند؟

ولی تروبتسکوی که محکم نرده‌ها راگرفته بود از پلکان پائین رفت.

دم در خروجی با مدیر اداره برخوردکرد.

مدیر اداره آستین تروبتسکوی را چسبید: نروید حضرت اشرف؟ محشری برپا شده... در نیروی دریائی، در میدان سنا، در خیابان آدمیر-الستو و به‌نظر می‌رسد که در همه‌جای پایتخت گلوله می‌بارد! همه‌جا پراز سرباز، غیرنظامی و کشته است... من باهمین چشمان خودم برکه‌های خون دیدم... می‌شنوید؟ صدای توپ است.

تروبتسکوی جواب داد: از این‌جا دور نمی‌روم. به‌نزد سرهنگ بی‌بی‌کوف[9] می‌روم. او باید در جریان باشد....

چند دقیقه در نزد بی‌بی‌کوف ماند. به‌پرسش‌های سرهنگ جواب‌های بی‌سروتهی می‌داد. اصلا نمی‌فهمید سرهنگ از چه‌موضوعی صحبت می‌کند.

درشکه‌چی حاضر نشد او را به‌خیابان میلونایا[10] ببرد:

ــ به‌خاطر خدا سرکار. چه‌گونه ممکنه در زیر گوله حرکت‌کرد! ــ به‌اسبش شلاق زد و به‌کوچهٔ فرعی پیچید.

بازهم حیاط ستاد کل، جعبه‌هائی که طوق‌های آهنین‌به‌دورش‌پیچیده شده بود، گودال‌های یخ بسته، آجرها، بعد پلکان پیچ‌درپیچ و درگشودهٔ اداره؛ و در آن‌جا افراد رنگ پریده در تلاش و جوشش بودند و پرحرفی می‌کردند، و همه هم از یك موضوع صحبت می‌نمودند:

ــ صدها نفر کشته شده‌اند!

ــ عده‌ای در رودخانهٔ نوا غرق شده‌اند!

ــ همه را می‌گیرند و همه را هم به‌دژ می‌کشانند!

ــ نه‌به‌دژ بلکه به‌کاخ می‌برند!

ــ می‌گویند سیتولر سرتیر مرده!

ــ ولی میلورادویچ هنوز زنده‌است، اما مرگ روی سرش پرپر می‌زند. می‌گویند آرندت[1] همین‌که مجروح را دید دستش را به‌علامت ناامیدی تکان داد...

تروبتسکوی به‌میز تکیه داد. دایره‌های نارنجی رنگی جلو چشمانش می‌چرخید. قلبش جائی در زیر گلو می‌تپید و بالاخره از خود بی‌خودی و بی‌هوشی، پردهٔ سیاهی بر حواس او افکند.

او در اتاق کوچکی روی یك نیمکت چوبی به‌هوش آمد. پیرمردی

9: Bibikov.
10: Millionnaya.
1: Arendt.

که شاید نگهبان و یا دربان بود، در پیرامون او تقلا می‌کرد.
ـ ها، سرکار، حالا به‌هوش آمدید. من روی شما آب‌پاشیدم. قلب شما چنان می‌زد...
تروبتسکوی با صدای‌ضعیفی جواب‌داد: بله، من خیلی‌بیمارم. ـ وبعد شروع به‌بستن دگمه‌های لباس خود کرد: داداش کمك کن و یك درشکه صدا بزن.
ـ الان، شاید حالا بشود رفت. صدای شلیك به‌کلی آرام گرفته است. می‌فرمائید برای کجا بگیرم.
ـ برای خیابان میلیونایا، سفارت اتریش.
ـ پس اجازه بده که از راه ساحل‌آگلیتس[2] برود والا به‌هیچ‌وجه ممکن نیست حرکت کرد؛ جابه‌جا گشتی گذاشته‌اند...

همان‌طور که تروبتسکوی امیدوار بود، کاترینا‌ایوانونا همین که دانست شوهرش ازخانه رفته وشهرنا‌آرام است، بلافاصله به‌خانهٔ‌خواهرش‌ـ زن‌لبتسل‌ترن[3] سفیر اتریش ـ که معمولا از همه‌چیز با خبر بود، رفت.
دراین‌جا ملتهبانه از این حوادث بحث می‌کردند وغیبت تروبتسکوی همه را مضطرب کرده بود.
هنگامی که بالاخره او پیدایش شد، کاترینا به‌استقبالش شتافت و می‌خواست شوهر را به‌خاطر این‌که چنین نگرانش کرده است، سرزنش کند؛ ولی با دیدن چهرهٔ او فقط پرسید:
ـ سروژ جان چته؟ خیلی رنگ پریده‌ای...
تروبتسکوی روی نزدیك‌ترین صندلی راحتی افتاد.
ـ کاتی جان دلواپسم... خیلی دلواپسم...
کاترینا‌ایوانونا گفت: دوست من برویم به‌اتاق پذیرائی. پاپا، موسیو وشه و منشی سفارت فرانسه در آن‌جا هستند. موسیو لگرن[4] و موسیو وشه خودشان ناظر بوده‌اند که در میدان‌سنا چه رخ داده است...

2: Aglits.
3: Lebtseltern.
4: Legren.

ـ کاتی جان، میل ندارم، هیچ‌کس را ببینم...

ـ سروژ جان بی‌هوده است. برویم با آن‌ها سرت گرم می‌شود.

لاوال ولگرن که اوقات تلخ بودند، با پرسش‌های‌خود ازتروبتسکوی استقبال کردند: ـ آه شاه‌زاده، این‌چه ماجرای وحشتناکی است؟ سربازان گارد چرا شورش کرده‌اند؟

تروبتسکوی بدون این‌که به‌چشم کسی نگاه کند گفت: لابد فراموش کرده‌اند که وصیت‌نامهٔ امپراطور مرحوم را راجع‌به‌جانشین خود، دربعضی گروهان‌ها بخوانند.

لگرن به‌اعتراض گفت: این چه حرفی است شاه‌زاده؟ به‌هیچ‌وجه موضوع برسر چند گروهان نیست. به‌نظر من شورشیان حداقل سه‌هزار سرنیزه داشتند، آن‌هم از هنگ‌های ممتاز و ناوگروه دریائی گارد. به‌علاوه در میان‌آن‌هائی‌که درکنار کاخ ایستاده بودند متزلزل‌های زیادی وجود داشتند. من با گوش‌های خود شنیدم که‌چند سرباز می‌گفتند: «همین‌که هوا تاریك شد، ما هم به‌آنان ملحق می‌شویم.» ـ یعنی‌به‌سپاهیان شورشی می‌پیوندند.

لاوال گفت: ولی شورشیان توپخانه نداشتند.

لبتسل‌ترن اظهار داشت. من کاملا می‌دانم که توپخانه هم متزلزل بود. خاموت دو آتشبار را در موقع حرکت بریده بودند، و آتشبارهائی هم که به‌میدان کاخ رسیدند، گلوله نداشتند... وابستهٔ نظامی دیده بود که در جلو مربع سپاهیان ضدحکومتی، غیر نظامیانی بودند که کاملا مثل نظامیان رفتار می‌کردند.

وشه رو به‌تروبتسکوی کرد وگفت: بله، بله. من با کنت‌شوارتسنبرك[5] از نزدیك گنشتیم و من در میان این غیرنظامیان افراد جوانی را شناختم که، شاه‌زاده، پیش شمادیده بودم. کاملا معلوم بود که‌آن‌ها به‌انتظار چیزی هستند.

تروبتسکوی سرخ شد؛ ولی وشه‌که فنجان‌چای‌معطری را ازدست‌های کاترینا ایوانونا می‌گرفت ادامه داد:

ـ من شاه‌زاده الکساندر اودویفسکی را هم آن‌جا دیدم. او خیلی با حرارت بود. ضمناً به‌من می‌گفتند که دواسواران گارد سوار با تمام

5: Chvartsenberg.

سرعت به‌میدان سنا وشورشیان‌ریختند؛ ولی‌بلافاصله آن‌ها رامحاصره کردند. به‌طور کلی شایعات زیاد است، همه هم‌بسیار وحشتناك...

لاوال پیر آه کشید: بله، روز وحشتناکی بود. شك نیست که‌شورشیان قصدی داشتند؛ ولی چیزی مانع ابتکار لازم از طرف آن‌ها بود.

تروبتسکوی با صدای خفه‌ای گفت: لابد آن‌ها معتقد شدند که امکاناتشان متناسب با مقاصدشان نیست.

کاترینا ایوانونا به‌صورت شوهر نگریست و به‌این نتیجه رسید: «او کاملا بیمار است».

منشی سفیر فرانسه با نیشخندی که حاکی از عصبانیت بود گفت:

Que diable. Si on voulue Faire une révolution. Ce n'est pas comme cela qu'il Fallait S'y prendre[6].

وشه به‌اعتراض گفت: ممکن است علت عدم موفقیت آن‌ها نداشتن یك فرماندهٔ نظامی جسور و فعال باشد.

چای به‌گلوی تروبتسکوی جست و او به‌سرفه افتاد. بعد از خانم میزبان معذرت خواست و به‌بهانهٔ سردرد شدید، به‌اتفاق کاترینا خارج شد.



بر آپارتمان ریلیف سکوتی غیر عادی سایه افکنده بود. میزبان و مهمانان با خستگی تبادل افکار می‌کردند. تنها یك شمع می‌سوخت که دستی از روی بی‌مبالاتی آن‌را به‌کنارهٔ میز کشیده بود.

بستوژف درحالی‌که شقیقه‌هایش را می‌فشرد اندوهگین می‌گفت: نمی‌توانم چشمان یاریگین را فراموش کنم. هنگامی‌که ما تا وسط رودخانهٔ نوا، درست تا مقابل دژ پطروپاولوفسك دویدیم، من افراد را متوقف کردم. تصمیم گرفتم دژ را اشغال کنم. داشتیم صف می‌بستیم. در این لحظه گلوله‌ای درست در وسط انبوه جمعیت ترکید. آتش و به‌دنبال آن خون... ناگهان یخ فرو رفت... و آب دیوانه‌وار... نه، نه، نمی‌توانم... ـــ سرش را پائین انداخت و سکوت کرد.

۶: خدای من. اگر می‌خواستند انقلاب کنند، این‌که راهش نبود. (فرانسه).م.

پوشچین گفت: عجیب است که هیچ‌کدام از ما مجروح نشده‌ایم.

ریلیف بانگ زد: چطور مجروح نشده‌ایم؟ قلب من تا سرحد مرگ جریحه‌دار شده است؛ و این بدتر و دشوارتر از جراحت‌های بدنی است.

کاخوفسکی با تمسخر گفت: آقای اشتین‌گل! شما بالاخره اعلامیه را تمام کردید؟

اشتین‌گل درحالی‌که عینکش راپاك می‌کرد گفت معلوم شد که تمام کردن آن بی‌فایده است.

کاخوفسکی خیره به‌خنجر خود تماشا می‌کرد: که این‌طور، این‌طور.

اشتین‌گل هم به‌تیغهٔ آن نگاه کرد و بدون فکر گفت: ضمناً شماهم مأموریت محوله را انجام ندادید.ـ این‌را گفت، ولی بلافاصله دلش‌سوخت. چهرهٔ نحیف کاخوفسکی که در عرض این یك روز به‌کلی پیر شده بود، کاملا بیمار می‌نمود.

کاخوفسکی با صدای خفه‌ای گفت: برای من کافی است... خون استیولر و میلورادویچ به‌گردن من هست. ـ خنجررا درازکرد وادامه داد: این بازیچه را به‌عنوان یادگار از من داشته باشید؛ آخر شما درصدد نجات خود هستید...

اشتین‌گل خنجر را گرفت و آن را در کنار خود روی میز گذاشت.

کمی سکوت کردند.

ریلیف دستش را روی شانهٔ میخائیل بستوژف گذاشت:

ـ من امروز نامه‌ای بسرگئی‌ایوانویچ موراویف آپوستول نوشتم. از تمام حوادثی که بر ماگذشت او را آگاه کردم و اطلاع دادم که آن‌ها این‌طور عمل نکنندو به‌اشخاصی نظیر تروبتسکوی اعتماد ننمایند. ـ گفتی که این کلمه‌های اخیر را با زحمت ادا کرد.

اشتین‌گل عازم رفتن شد. کاخوفسکی متوجه شدکه او خنجر را با یك دستمال پوشاند و در همان‌جا که بود باقی گذاشت.

کاخوفسکی ساکت ماند و به‌زودی بعد از رفتن اشتین‌گل او هم شروع به‌خداحافظی کرد.

ریلیف دست او را محکم فشرد و پرسید: دوست عزیزم پطر، آیا ما باز هم همدیگر را خواهیم دید؟

کاخوفسکی خنجر را در جیب مخفی کرد. در آستانهٔ در ایستاد:

ـ سلام مرا به ناتالیا میخائیلونا و ناستنکا برسان.

و خارج شد.
او تمام شب را در خیابان‌های خالی و آرام پرسه زد.
خرمن‌های آتشی که سربازان آماده برافروخته‌بودند، مانند مشعل‌های مراسم تدفین بربالای پطربورگ که گفتی از برف پوشیده بود، می‌سوخت. کولاك برخاسته‌بود ودیوانه‌وار زوزه می‌کشید. کاخوفسکی دلش می‌خواست دندان‌هایش را از زور سرما به‌هم بزند. مانند آن‌کسی که در کنار مجسمهٔ پطر دندان‌هایش با صدا به‌هم می‌خورد ولی دیده نمی‌شد.
ـ نکند که عقل از سر من پریده باشد؟ ولی نه، نه. صدای دیك دیك دندان را به‌وضوح می‌شنوم...
ـ کاخوفسکی به‌سرعت به‌جانب مجسمه دوید و فریاد زد:
ـ این چه صدائی است؟ کیست آن‌جا که این‌طور وحشتناك دندان‌هایش را به‌هم می‌ساید؟ و خود ازصدای خویش وحشت کرد.
کسی از روزنهٔ تاریك درهای بزرگ مجسمه جواب داد:
ـ داداش، دستور داده‌اند خون‌های این‌جا را بتراشیم. تا صبح باید اثری از آن باقی نماند. حالا مأموران استحکامات و سپورها تلاش می‌کنند... و مشغول کارند.

نیکلای به‌برادرش نوشت: «کنستانتین بسیار بسیار عزیزم، ارادهٔ تو اجرا شد. ولی خدای من، بچه قیمتی! امیدوارم که این حادثهٔ وحشتناك به‌کشف توطئه بسیار موحشی کمك کند. به‌هرحال حوادث امروز بهتر از بلاتکلیفی و ابهامی بود که مادرآن قرار داشتیم. انقلاب درهای روسیه را می‌کوبید؛ ولی تا زمانی که شاهرگ من بجنبد، تا وقتی که من امپراطور باشم محال است اجازه دهم که قدم به‌درون گذارد. بمن گزارش می‌دهند که میلورادویچ فوت شد، استیولر هم در وضع‌وخیمی است. چه ضایعه‌های تأثرانگیزی! گولن‌تشف کوتوزف[7] رابسمت فرمانداری نظامی‌موقت تعیین کرده‌ام. او تنها شخصی است که در لحظهٔ خطرناك کنونی می‌توانم به‌او تکیه کنم.

7: Golentchev Koutouzov.

دلائلی در دست داریم که تمام این جریان به‌وسیله یك‌نفر غیرنظامی به‌نام ریلیف اداره می‌شده است و اعضای این باند منفور را عدهٔ زیادی که مثل او هستند تشکیل می‌دهند.»

۳۵. بالماسکه‌ای که به‌هم‌خورد

در یکی از اتاق‌هائی که به‌وسیله کنتس برانیتسکایا[8] به خانوادهٔ داویدوف‌ها، رایفسکی‌ها اختصاص داده شده بود، صحبت محرمانه‌ای جریان داشت.

ساشنکا زن جوان بازیل داویدوف احساس کسالت می‌کرد؛ سرش مرتب گیج می‌رفت و در زیر قلبش انگار که یك وزنهٔ چدنی این‌ور آن‌ور می‌غلتید.

یك دومینوی اطلس سفیدبرای لباس مجلس بالماسکه روی پشتی صندلی بزرگ ولتری آویزان بود...

ــ هلن، باور کن که عدم امکان حضور در مجلس بالماسکه بیش از هر چیز مرا به‌این دلیل ناراحت می‌کند که می‌دانم، اگر بازیل مرا در میان صورتك‌ها نبیند، بی‌نهایت اندوهگین می‌شود. او مجدداً مرا مورد ملامت قرار خواهد داد که بهانه‌گیرم. آخر او خود پافشاری کرد که من به‌این‌جا بیایم. حتی برای من‌عجیب است که چرا او این‌قدر مایل به‌این‌کار بود...

ــ توهم به‌او توضیح بده که کسالت داری.

ــ آخ هلن‌جان، عزیز دلم، کسالت من مربوط به‌مسئله‌ای بسیار مسرت‌انگیز است... ولی من می‌خواهم که در روز تولداو، در عید سال نو، این خبر خوش را به‌او بدهم...

هلن بفهمی نفهمی سرخ شد: آه، پس او نه!

کرونیا که به‌وسیلهٔ یکاترینا نیکلایونا برای کلفتی به‌ساشنکا هدیه شده بود، سرپائی‌های اطلس سفید را روی زانوان گذشته و نوار مواجی را برآن گلدوزی می‌کرد.

8: Branitskaya.

اوکه ابروان طلائی‌اش را درهم کشیده بود به‌ساشنکا نگریست و ناگهان دست‌هایش را بهم زد:

ــ اوای، خانم‌های عزیز. ــ صدای او از شادی نوسان می‌کرد ــ آخ یك چیزی به‌فکرم رسید. ــ از روی قالی پرید: الساعه اولنکا را صدا می‌زنم. او رفته کلاه‌گیس سفید را پودر بزند.

لباس گلی‌رنگ او نوسان کرد و گیسوانش که با نوار آبی محکم بافته شده بود، در پشت سرش موج خورد.

ــ موضوع چیه؟ حرف بزن!

ــ الان، الساعه.

بسرعت از اتاق بیرون‌دوید و به‌زودی دوباره درآستانهٔ در نمایان گردید.

اولنکا هم نفس زنان به‌دنبال او وارد شد. او کلاه‌گیس نقره‌ای پودر زده را در یك‌دست بالا گرفته و عطرپاش در دست دیگرش بود.

او پرسید: ــ بنده را احضار فرمودید؟ ــ وچشم‌هایش مثل همیشه که به‌ساشنکا می‌افتد، درخشید و مانند اولین یخ نازك در صبح روشن برق‌زد.

گرونیا جلو او ایستاد: صبرکن! لطفاً گوش کنید که من چه‌حیله‌ای اندیشیده‌ام: اولنکا بدون ذره‌ای اختلاف همقد هلن خانم است؛ ولی نسبت بشما، خانم جان، اگر هم بلندتر باشد خیلی کمه. ما او را به‌جای شما بزك می‌کنیم. به‌فکر ارباب واسیلی لوویچ هم نخواهد رسید که شمانیستید. اولنکا همهٔ رقص‌ها را به‌جای شما اجرا می‌کند و شما هم در همان وقت، در رختخواب نرم خود، در خواب ناز خواهید بود.

ساشنکا[9] لبخند زنان گفت: هلن، یك‌وقت بدنشه؟

گرونیا با ذوق‌زدگی گفت: از این بهتر چیزی نیست.

هلن به‌دقت اولنکا را نگاه‌کرد.

اولنکا بدون لبخند چشمان را پائین انداخته بود و گفتی‌که باز زنبورهای کرك‌دار روی پلك‌های لرزان او نشستند.

هلن گفت: واقعاً هم اولنکا، تو چرا نباید برقصی؟ توکه دررقصیدن استاد ماهری هستی.

۹: تلفظ نوازشی و مصغرالکساندرا.م.

اولنکا آهسته پرسید: اگر از صدا بشناسند؟
گرونیا با تمسخر ادای او را در آورد: چی میگی، اگر از صدا بشناسند؟! دخترخانم‌ها عمداً فندق در دهان می‌گذارند که دربالماسکه صدایشان تغییر کند.
ساشنکا پرسید: خوب چی میگی !ولنکا؟
اولنکا جواب داد: هرطور میل شماست. ـ و با این حرف پیشانی و گونه‌هایش سرخ شد.
مجلس بالماسکهٔ کنتس برانیتسکایا از لحاظ جلال و شکوه به‌پای مجلس‌های بال عادی او نمی‌رسید.
عدهٔ زیادی از نظامیان به‌خاطر مرگ امپراطور الکساندر لباس عزا به‌تن داشتند و بنابراین فقط کسانی از آنان می‌رقصیدندکه‌صورتك به‌چهره زده بودند.
کنتس برانیتسکایا با گیسوان خاکستری و کلاه مجلل جلو درهای بلند سالن ایستاده بود و با عینك دستی خیره به‌کسانی نگاه می‌کرد که صورتك داشتند و در Granol rond [۱۰] می‌رقصیدند.
او دربارهٔ یکی از آنان فکر کرد: «لیوبینکا شاخوفسکایا[۱] یك اورور[۲] واقعی است. ولی چرا این‌قدر الماس به‌خود آویخته؟ حتی سر زیبایش در زیر سنگینی آن‌ها خم شده. ظاهراً تمام جواهرهای مامان جونش را به‌کار برده است.»
کسی به‌نرمی شانهٔ او را لمس کرد. کنتس سرش را برگرداند. دختر او الیزابت کساوریونا ورنتسوف که خسته به‌بازوی الکساندر رایفسکی تکیه داده بود گفت:
ـ مامان، من به‌خانه می‌روم، خیلی خسته هستم. ـ و در حالی‌که سرمزین به‌نیمتاجش را بالاگرفته بود از میان رقص کنندگان عبورمی‌کرد. رایفسکی هم به‌دنبال او می‌رفت.
الیزابت در کنار در خروجی سالن چیزی به‌رایفسکی گفت: رایفسکی تعظیم کرد، به‌او راه داد و خود همان‌طور کنار در ایستاد.
خانم برانیتسکایا که از مدت‌ها پیش از روابط دخترش با رایفسکی

۱۵: صحنهٔ رقص.م.
1: Liubinka Chakhovskaya.
۲: Aurore ، الههٔ سپیده‌دم که درهای مشرق را به‌روی خورشید می‌گشاید.م.

اطلاع داشت با ناراحتی اندیشید: «ولی این رابطه به‌کجا منجر خواهد شد؟ آیا باور کردنی است که ورنتسوف اصلا بوئی نبرده باشد؟» به‌یاد پسر کوچك ورنتسوف‌ها افتاده با خود فکر کرد: «واقعاً هم پاول کوچولو همه‌چیزش به‌رایفسکی رفته.» ناگهان دلش خواست که همین الان رفته و این نوهٔ محبوبش را، که از دیروز بیش از حد بهانه‌گیر شده بود، ببیند.

ولی دو صورتك‌پوش: یکی به‌شکل راهبان اسپانیا و دیگری زنان چوپان آلپ در کنار او ایستادند.

راهب پرسید: کنتس، La mort ou la liberté? [۳]

صدای جوان و ملتهب او به‌نظر برانیتسکایا آشنا آمد و سرزنش‌کنان گفت: عجب سئوال‌های انقلابی!

کنتس او را شناخت: «بدیهی است که این یکی میخائیل‌بستوژف ریومین است. عجب دیوانه‌ای!» و به‌سردی جواب داد:

ــ هرکس هرچی طالب است...

راهب مهمیزهایش را در زیر ردای بلند وسیاه به‌صدا درآورد، همرقصش را درآغوش گرفت و او را هم‌آهنگ سرعت دیوانه‌وار موزیك، که در صحنه مترنم بود، چرخاند.

کنتس لبانش را به‌هم فشرد و مجدداً به‌همان جائی نگریست که رایفسکی ایستاده بود. رایفسکی با بی‌حوصلگی‌آشکاری به‌حرف‌های بازیل داویدوف گوش می‌داد.

داویدوف می‌گفت: امروز دراین‌جا منتظر پستل و برادران موراویف بودم. آن‌ها در میان صورتك‌ها به‌چشم‌تو نخورده‌اند؟

ــ نه، به‌چشمم نخورده‌اند. هلن هم از پستل خبر می‌گرفت ــ بعد رایفسکی به‌طعنه گفت: عجیب است که فرشتگان می‌توانند به‌ارواح خبیثه علاقمند شوند.

داویدوف به‌کنایه گفت: مگر علاقهٔ اهریمنان به‌نیکوکاران کم‌تر عجیب است؟

ــ تو این سخریهٔ پوشکین را به‌من نسبت می‌دهی؟ پس در این میان نیکوکار کیست‌که من به‌او علاقه پیداکرده‌ام؟

داویدوف دستپاچه شد و به‌تندی و با شوخی جواب داد:تمام‌خانم‌های

۳: یا مرگ یا آزادی.

ما نیکوکارند. و نخستین آن‌ها آن دومینوی[4] تنها است. اوزن منست.

به‌سرعت به‌گوشهٔ مقابل سالن رفت؛ درآن‌جا زنی در دومینوی اطلس سفید و با صورتك به‌پشتی‌طلائی و سیاه یك کاناپه مجلل تکیه داده و ایستاده بود.

بازیل گفت: ساشاجان، چه‌قدر خوش‌حالم که تو بالاخره آمدی. برویم برقصیم.

زن صورتك‌پوش ساکت دستش را روی شانهٔ او گذاشت.

بازیل پس از گام‌های نخستین همرقصش را محکم‌تر درآغوش گرفت و ناگهان احساس کرد که او لرزید و خود را به‌وی‌چسباند.

بازیل در حالی‌که آهنگ رقص را هی تندتر می‌کرد می‌گفت: ساشاجان! تو امروز غیرعادی هستی، من تورا نمی‌شناسم...

ولی دومینوی سفید که گفتی کم‌ترین تماسی با پارکت کف سالن نداشت با حرکات موزون خود و لبخند نامرئی‌اش در زیر تور صورتك به‌همرقص خود جذب می‌شد.

آمور[5] در لباس کشباف گلی رنگ، که بال‌های موسلین او باحواشی نقره‌ای می‌درخشید، پیرامون زن پریان آلپ می‌چرخید.

تیر براق ترکش او با تهدید شیطنت‌باری به‌بادبزنی، که زن چوپان سرخ شده ــ یعنی اولسیاموراویف آپوستول ــ پوشش سینهٔ عریان خود کرده بود، تماس می‌یافت.

آمور پچ‌پچ‌کنان گفت: شما امشب خیلی غمگین هستید. پیوسته با چشمانتان در جست و جوی چیزی هستید، هی آه می‌کشید. نگران نباشید. کنت کاپنیست این‌جاست...

اولسیا فوراً گفت. آه، به‌هیچ‌وجه از او نگرانی ندارم.

آمور روی گوش کوچك او، که در میان خوشه‌ای از طره‌های سیاه گیسوانش قرمزی می‌زد، خم شد.

ــ پس نکند که از شاه‌زاده فدور نگران باشید؟ خوشا به‌حال‌او. باید فوراً این خبر را به‌او رساند. ببینید چه قیافهٔ دلخوری دارد. ابلیس غمگین فقط...

۴: نوعی لباس بالماسکه که جلویش باز است و یك سرپوش سرخود دارد.م.

۵: خدای عشق.م.

اولسیا کلام او را برید: آمور، بست از وراجی احمقانه بردارید. من از برادرانم نگرانم. سرگی و ماتوی قول داده‌اند که این‌جا بیایند. به‌علاوه...

آمور پرید: آخ، من پرواز می‌کنم. ابلیس به‌شما نزدیك می‌شود و بال‌های من با رضایت مرا دور می‌کنند.

آمور باپاهائی‌که در کشباف گلی‌رنگ، تنگ قالب‌گیری شده بود به‌سرعت دور شد. بال‌هایش لرزیدند و یراق نقره‌ای آن‌ها بارنگ‌های قوس و قزحی موج زد.

شاه‌زاده فدور به‌اولسیا نزدیك شد.

ــ اجازه می‌فرمائید بنشینیم؟

اولسیا ساکت با اشارهٔ بادبزن یك صندلی خالی را نشان داد.

شاه‌زاده به‌سنگینی توی صندلی افتاد. اولسیا احساس کرد که‌چیزی تند، غلیظ و سوزان سر، شانه‌ها و تمام اندام او را، ازکلاه سبدی چوپانی گرفته تا کفش‌های سرخ و تیماجی‌اش، فرا گرفت.

با خود اندیشید: «اوه، چه عطر تندی زده! و یا این حالت از آن جهت است که او این‌طور به‌من نگاه می‌کند.»

شاه‌زاده زبانش را روی لب‌ها مالید و از ته‌دل آه‌کشید:

ــ چرا از من فرار می‌کنید اولسیا؟

ــ برای آن‌که شما مرا تعقیب می‌نمائید شاه‌زاده.

چشمان سبز او از شکاف باریك نقاب درخشید و ریشخندکوتاهی از لبان ظریفش تراوید.

شاه‌زاده نزدیك‌تر شد و با صدای خفه‌ای گفت: اولسیا، اولسیا، کاپنیست را جواب کنید. این پسرك چه‌چیزی به‌شما می‌دهد؟ اولسیا، شما می‌دانید که من چه مقامی می‌توانم در دربار جدید داشته‌باشم. شما می‌دانید که من چه‌قدر ثروتمندم. هرمیل شما چون فرمان لذت‌بخشی برای من دل‌انگیز است. از حالت چشم‌های شما، از جزئی‌ترین حرکت لب‌های شما، قبل از آن‌که موفق به‌بیان هوس خود شوید، آن‌را قبلا حدس‌خواهم زد... شما بامن معنی زندگی را می‌فهمید...

ــ ببخشید شاه‌زاده.

اولسیا در حالی‌که به‌گوشهٔ دورافتادهٔ سالن خیره می‌نگریست‌بلندشد. آن‌جا در جلو درهای سالن قیافه‌های‌تازه‌ای‌درکنار کنتس‌برانیتسکایا

ظاهر شدند.

راهب اسپانیولی با سرعت به‌اولسیا نزدیك شد و او را به‌رقص‌دعوت کرد: چوپانك عزیز، یك دور والس.

اولسیا دستش را روی شانهٔ او گذاشت و در طول سالن به‌حرکت آمدند.

راهب آهسته گفت: مادموازل، آن‌هائی‌که در کنار کنتس هستند، ژاندارمند. مادموازل اولسیا واهمه نکنید. آن‌ها سراغ‌سروژرامی‌گیرند...

دست ظریف اولسیا که در دست بستوژف ریومین بود لرزید و سرد شد.

اولسیا باصدای ضعیفی گفت: مسیو میشل، حالم بداست، مرا سرجایم هدایت کنید و الکسی کاپنیست را پیش من بفرستید. اولابد سر میزهای قمار است...

میشل قامت ظریف اولسیارا، که در مخمل سیاه قالب‌گیری شده بود، محکم دربرگرفت و به‌جانب کاناپهٔ کوچکی، که نزدیك کنتس برانیتسکایا بود، هدایت نمود.

میشل بادبزن‌را ازدست‌های‌اولسیاگرفت و درحالی‌که باعجله‌مشغول باد زدن صورت‌او، که از زیر توری سفیدی می‌زد، شد، حریصانه بسخنان پیرزن ــ برانیتسکایا ــ گوش فراداد.

او به‌افسر ژاندارم می‌گفت: آقای لانگ، این عملی خیلی بی‌معنی است. حقیقتاً من ابتدا تصورکردم که یکی از جوانان شیطان بشوخی در لباس ژاندارم درآمده است. آیا این قابل قبول است که خائنان به‌تزار را درخانهٔ من جست‌وجو کنید؟!

لانگ از روی حوصله ولی مصرانه و با صدای زننده‌ای گفت: معذرت می‌خواهم کنتس، ولی المأمور معذور، و من خود هیچ‌گاه نه...

کنتس حرف او را برید: من اجازه نمی‌دهم که صورتك مهمانان مرا به‌زور بردارند؛ ولی به‌شما اطمینان می‌دهم کسانی‌را، که شما جست‌و جو می‌کنید، در خانهٔ من نیستند. اگر هم می‌بودند خودم آن‌ها را پیش شما می‌فرستادم!

لانگ مجدداً چیزی به‌اعتراض گفت. برانیتسکایا صدایش را باخشم بلندکرد.

زوج‌های رقص به‌تدریج دور آن‌ها را گرفتند.

موزیك قطع شد. پچ‌پچ مضطربانه‌ای شروع شد. پاها باعجله روی زمین کشیده می‌شد و دنبالهٔ لباس‌ها خش‌خش می‌کرد. لباس‌های سبك، مثل پروانه‌هائی‌که در اثر باد تکان می‌خورند، پرپر می‌زدند.

سالن بزرگی که همین الان آن‌قدر پر سر و صدا و شلوغ بود، آرام و خالی شد.

کنت کاپینست به‌جانب نامزدش دوید.

ــ اولسیا، عزیزم ناراحت مباش. ــ و دستش را به‌سوی بستوژف‌دراز کرد و گفت: ــ مرسی میشل. ــ ولی او دیگر دور شده بود.

ردای کشیشی او مثل بال‌های سیاه، یك لحظه در میان سالن به‌چشم خورد.

کوزما نوکر شاه‌زاده فدور به‌پاناس سورچی، فرمان شاه‌زاده را برای بستن اسب‌ها ابلاغ کرد و خود به‌طرف رختشوی‌خانهٔ اربابی، که پدرش در آن‌جا زندگی می‌کرد، دوید. کنتس برانیتسکایا سال‌ها قبل پدر اورا به‌خاطر مهارت فوق‌العاده‌اش در سوت زدن ترانه‌های رقص، به‌عنوان آوازه‌خوان از شاه‌زاده فدور خریده بود.

کوزما با صدای خفه‌ای گفت: بابا، من یه پیرهن پاك پاکیزه می‌خواستم.

پیرمرد تعجب‌کرد: پسرم، چه‌طور بی‌موقع؟

کوزما با چنان لحنی جواب داد: کاملا به‌موقعه. ــ که پیر مرد از بالای بخاری که محل خوابش بود، برخاست‌و نگاه‌پژوهنده‌اش رابه‌صورت پسر، که بانورضعیف یك تکه‌چوب[6] به‌طور خفیفی روشن شده بود، دوخت.

ــ بگو چی به‌سرت زده؟

پسرك ساکت ماند.

پدر پاهای متورمش را، که به‌صورت تکه های هیزم درآمده بود، پائین انداخت ودرحالی که با ناتوانی آن را روی‌زمین می‌کشید، به‌طرف چوب روشن رفت. با آه و ناله به‌آن دمید. آن‌را دردست گرفته به‌طرف

۶: در قدیم کلبه‌های دهقانی با یك تکه‌چوب روشن می‌شد.م.

پسر برگشت. پسر ایستاده سرش را پائین انداخته بود.
انعکاس قرمز آتش روی صورت خاکستری‌رنگ‌او، که لبانش را محکم به‌هم فشرده بود، می‌لرزید.
پیرمرد آهسته پرسید: معلوم می‌شه فکر قدیمی‌ات‌را ول نکرده‌ای. خب چیه؟
ـ ول هم نمی‌کنم.
کوزما مشتش را روی میز کوبید. فنجان دسته‌شکسته‌ای با صدائی حزن‌آور به‌شلاقی که روی میز افتاده بود، خورد.
ـ کوزما، تو خیلی سرکشی، خودتو به‌آب و آتش می‌زنی. خب بگو چی به‌کله‌ات زده؟
پیر مرد مجدداً به‌آتش دمید. چند جرقهٔ کوچك روی کف خاکی اتاق افتاد، آتش روشن‌تر درخشید.
ـ فکرشوکردم بابا. من و پاناس تصمیم گرفته‌ایم‌که همین امروز کارشاه‌زاده‌مونو بسازیم. همین‌که به‌پرتگاه‌رسیدیم، اسباروبه‌شلاق‌می‌بندیم... به‌جهنم که اونام سقط شدن. لااقل روح خبیث این پیرمرد هرزه هم به‌درك اسفل میره.
پیرمرد، انگار که ناله می‌کند، بی‌اختیار گفت: به‌سرتو و پاناس چی‌میاد؟
کوزما به‌سنگینی روی نیمکت درکنار پدر نشست.
ـ ما؟ زنده می‌مونیم. راه و چاه رو پیدا می‌کنیم. اگه هم مردم چه‌بهتر...
چوب تا آخر سوخت و دست پیرمرد را سوزاند. او با دستپاچگی آن را دور انداخت و انگشتانش را با آب دهن ترکرد.
ـ کوزما، تو روز عید، تازه بیست سالت میشه. میخوای زندگی خودتو تلف کنی. ـ سپس‌پیرمرد با اندوه عمیقی افزود: همچوچیزی عاقلانه نیس...
کوزما ناله کنان گفت: بابا، دیگه حالا زندگی به‌چی درد من می‌خوره؟!
ـ پسرم، چی شده‌که این‌طور حرف می‌زنی؟
ـ من میخواستم خواهر پاناس ـ کاتیوشا ـ را بگیرم. دخترکم موافق بود. از شاه‌زاده اجازهٔ عروسی خواستم؛ او گفت: «خوب، ولی به‌من

نشان بده ببینم که این نامزد تو چه‌گونه دختریست. من یك چنین دختری را این‌جاها ندیده‌ام».

پیر مرد با سرزندگی گفت: خب، خب.

کوزما آه عمیقی کشید:

ــ شاه‌زاده، کاتیوشا رو دید، به‌شوخی روی موهای او دست‌کشید و گفت: «دخترك، عجب زلف‌های طلائی‌ای داری. خوب، می‌خواهی شوهرکنی، ولی باید چند مدتی خدمتکار اتاق‌های من باشی...» کاتیوشا رو به‌اتاق‌های اربابی بردن. اول همه‌چیز ظاهراً ساده بود؛ ولی درست روز قبل از عید نوئل، کاتیوشا هنگام شب پیش آبدارباشی میاد و گیلاس خیس شده برا ارباب می‌خواد. آبدارباشی بعداً برا من تعریف کرد که او چنان پریشون بودکه سر از پا نمی‌شناخت... من اونوخ خونه نبودم. بنا به‌دستور شاه‌زاده به‌باکوموفکا رفته بودم تا برا خانوم موراویف از گلای گلخانه ببرم. صب که برگشتم همه جای عمارت اربابی شلوغ پلوغ بود: کاتیوشا غیبش زده بود. تموم دهکده رو زیر و رو کردن اثری ازو به‌دست نیومد... بنا به‌دستور شاه‌زاده تموم اطراف رو گشتن ولی خبری از کاتیوشا نبود. تنگ کلاغ‌پر عده‌ای موژیك از طرفای باکوموفکا می‌آمدن، اونا می‌گفتن که گویا پیرزنی بنام لاروخا درگرگ و میش صب دختری رو سر برهنه در حاشیهٔ جنگل دیده؛ پیرزن می‌خواسه به‌دنبال او داخل جنگل بشه؛ ولی دختر فریاد کشیده و چون دیوونه‌ها ازش فرار کرده و به‌قسمت انبوه جنگل فرو رفته... ــ کوزماآه‌بلندی‌می‌کشید؛ حرارت آن به‌صورت پدر که به‌طرف او خم شده بود، خورد.

ــ خب، خب پسرم.

کوزما در حالی‌که نفس‌نفس می‌زد ادامه داد: همه چیزو به‌شاه‌زاده گزارش دادن. او دستور داد تمام جنگل‌رو بگردن. مگه میشه تمام جنگل باکوموفکا را گشت؟ اون جنگل چنون انبوهه که روز روشن مث شب تاره... ما هوار کشیدیم، سوت کشیدیم، فریاد زدیم، ولی تنها کاری که کردیم سنجاب‌ها رو رم دادیم و گرگام بیش‌تر زوزه می‌کشیدن. هنگامی‌که هوا تاریك شد، موژیك‌ها رفتن خونه‌شون؛ ولی من تمام شب رو در جنگل قدم زدم و کاتیوشارو صدا زدم تا صدام به‌کلی گرفت؛ اما او ابداً جواب نداد... ــ معلوم نبود که کوزما هق‌هق می‌کند یا آب دهانش را قورت می‌دهد.

پیرمرد مجدداً گفت: خب، خب.

کوزما بعد از سکوت ممتدی مجدداً شروع به‌صحبت کرد: به‌عمارت اربابی برگشتم. مرا پیش شاه‌زاده صدا زدن. داخل شدم. او اخمو وعبوس در اتاق قدم می‌زد، ولی ظرف گیلاس خیس شده هنوز روی میز کنار تخت‌خواب بود... آخ... شاه‌زاده گفت: «کوزما، کاتیوشا را پیدا کن و اگر شده همین امروز با او ازدواج کن». من ساکت وانمودکردم که اتاق خوابو مرتب می‌کنم. لحاف رو از روی رختخواب کنار کشیدم. وناگهان گفتی که کسی شن داغ تو چشمام پاشید؛ نوار سرخ سرکاتیوشا روی ملافه بود؛ همون نواری که از بازار مکاره براش خریده بودم و خودم بادستام به‌گیسوانش بسته بودم...

پیرمرد نفس عمیقی‌کشید: اوه، چه رذالتی!...

کوزما از روی نیمکت بلندشد و با صدای خشنی خواهش‌کرد: خب، پیرهن به‌من میدی؟

ـ الان پسرم. بذار آتشو روشن کنم. نمیدونم سنگ چخماقو کدوم گور انداخته‌ام...

پیرمرد دور خود می‌چرخید. می‌خواست برخیزد، ولی پاهایش اطاعت نمی‌کردند.

ـ پسرم، خودت بردار! صندوق کنار بخاری پشت نیمکته. پیرهن زیر تسمه پیچیده شده.

کوزما صندوق را کورمال کورمال پیدا کرد، سرش را برداشت؛ بوی کپك و کهنگی از صندوق به‌مشام رسید. با دستش کاوید: یك‌آرخالق دهاتی‌رو بود، زیر آن شال مادر مرحومش بود. کوزما از بوی مأنوس مادرش آن را شناخت. در کنار آن چرم سرد تسمه را احساس‌کرد و در زیرآن روی کف زبر و ناصاف صندوق یك پیراهن کرباسی خشن قرار داشت.

کوزما پرسید: فقط یکی داری؟

پیرمرد جواب داد فقط یکی عزیزم. عیب نداره بردار...

در تاریکی پاهای ناتوانش را به‌زمین کشید و به‌پسر نزدیك شد. سرژولیده و گرم او را پیدا کرد و به‌سینهٔ خشکیدهٔ خود فشرد.

کوزما بدون این‌که از روی زانو برخیزد پاهای متورم پدر را در آغوش گرفت و آهسته گفت:

ـ مرا حلال کن بابا...

۳۶. شکار

شاه‌زاده سرگئی ولکونسکی سورچی را به‌عجله تشویق کرد. ولی سرسره های سورتمه عمیقاً در برف فرو می‌افتند و اسب ها به‌زحمت می‌توانستند سورتمه را، که مثل قایق بالا و پائین می‌رفت دنبال خود بکشند.

شب به‌همه‌جا پرده کشیده بود. برف آبی می‌زد. ماه که مانندخورشید شامگاهان سرخ بود، از ماورای جنگل بالا می‌آمد.

ولکونسکی خود را بیش‌تر در پالتو پوست پیچید.

ـ از راه منحرف نشده‌ایم؟

ـ به‌هیچ‌وجه حضرت اجل، بعد از این جنگل به‌شاهراهی می‌رسیم که به‌کیف می‌رود. سمت چپ یك راه فرعی هست که به‌بلایاتسرکوف می‌رود، و سمت راست به‌تولچین.

ولکونسکی چشمانش را بست.

تلاش و تقلای روزهای اخیر و سرکشی به‌هنگ‌ها برای اجرای مراسم سوگند به‌شاه جدید نه‌فقط جسماً، بلکه روحاً او را خسته کرده بود؛ و این‌که او مجبور شده بود افراد را وادار نماید‌که به‌کنستانتین سوگند بخورند، کنستانتینی راکه ولکونسکی هم مانند سایر اعضای «جمعیت‌سری» نمی‌توانست تحمل نماید، شایعات مبهم ولی پی‌گیر از خیانت شروود، بوشنیاك و بخصوص مایبرودا که حتی پستل محتاط هم آن‌قدر به‌اواعتماد داشت، و بالاخره خبرهای جسته گریخته از حوادث چهاردهم دسامبر پطربورگ که مانند اولین نسیم طوفان بود، مغز او را تحت فشار قرار داده بودند؛ افکار تیره‌ای چون آب ته‌لجنزار دره‌ها، به‌آرامی در ذهن او راه یافته بود.

ولکونسکی کاملا مطمئن بودکه رفتار وحشیانهٔ‌نیکلای‌درپطرزبورگ، در زمان الکساندر غیر قابل تصور بود.

ولکونسکی فکر می‌کرد: «الکساندر از شرم اروپا، جریانی راکه برضد قدرت او اتفاق می‌افتاد، علنی نمی‌ساخت و هیاهو راه نمی‌انداخت؛

زیرا او می‌خواست به‌هر قیمتی که شده به‌عنوان یك شهریار محبوب در اروپا شهرت داشته باشد. از او ساخته بود که مارا در زندان شلیسل‌بورگ[۷] بپوساند. او احتمالاً تصور می‌کرد که‌آتش‌زیرخاکستر نه‌فقط دیده‌نمی‌شود، بلکه خطرناك هم نیست. ولی جداً اشتباه می‌کرد؛ زیرا حق با لونین بود که می‌گفت: «می‌شود از دست مردم نجات یافت ولی از افکار آن‌ها به‌هیچ وجه».

با به‌خاطرآوردن نام لونین، که ولکونسکی اراده، هوش وتحصیلات او را می‌ستود، شبی را به‌یاد آورد که لونین در راه اودسا به‌ورشو در اومان به‌او، که دیگر ازدواج کرده بود، سرزده بود. در آن‌شب لونین با شور و جذبه پیانو می‌نواخت، و بعد بنا به‌خواهش ماریا نیکلایوناقطعه‌ای از آهنگ «ویلهلم‌تل»[۸] را با احساس خواند.

لونین هم به‌نوبهٔ خود از ماریا نیکلایونای خجول خواهش کرد، بخواند. او هم در برابر چشمان متعجب ولکونسکی چنان آواز خواند که گوئی در کامنکا و در نزد داویدوف‌ها است: صدای او رسا و شور انگیز بود و چشم‌هایش مثل دو اخگر سیاه می‌درخشید.

آن‌شب او قطعه‌ای از آهنگ «سلمانی سویل»[۹] روسینی را اجرا کرد.

ولکونسکی به‌خاطر آورد: «این آهنگ انگار که اختصاصاً برای صدای ماشا درست شده است. ولی مدت‌ها بود که دیگر آواز نمی‌خواند... اوه بله، در وضعی که او هست خواندن برایش مضر است. اما هنگامی‌که مجدداً امکان داشته باشد، حتماً از او خواهش خواهم کرد که این آهنگ را برایم بخواند».

نغمه‌های خوش‌آهنگ روسینی به‌وضوح در گوش‌های ولکونسکی صدا می‌کرد. تحت تأثیر این صداها، ناگهان فلورانس در برابر چشمانش مجسم شد... ویلا غرق در گل بود... نگاه چشمان سیاه و صدای فلوت مانند کاتالانی خواننده... ولکونسکی او را می‌دید که در پیراهن سفید

7: Chelisselbourg.

۸: قهرمان حماسه‌ای سویس که به‌وسیله شیللر توصیف شده است.م.

۹: Rossini ، کمپوزیتور ایتالیائی متولد در پزارو (۱۸۶۸ — ۱۷۹۲). آهنگ‌های barbier de Céville «سلمانی‌سویل»، اوتللو، Lagaza Lagra (کلاغ‌زرد، سمیرآمیس، موئیز، کنت‌اوری، ویلهلم‌تل، Une mess Staba mater ازاوست. اوده‌سال‌فرمانروای سن‌ایتالیا بود. در پاریس موفقیت زیادی به‌دست آورد. او دارای قریحهٔ ظریف و ارکستری بود.

نازك، مانند ابر ماه مه، به‌استقبالش از جا برخاست. آستین‌های گشادش مانند بال‌های سفید با هرحرکت او به‌پرواز می‌آمد.

کاتالانی با مهربانی می‌گوید: Eccoalfin, miocarissimo[۱۵] ! —

ولکونسکی روی دست‌های ناز پرورده و معطر او خم‌می‌شود. ولی‌کاتالانی بسرعت شانه‌های او را می‌گیرد و دیگر نه‌با صدائی، که مانند نغمهٔموسیقی بود، بلکه با صدای مردانه و وحشت‌زده‌ای با سماجت تکرار می‌کند:

ــ حضرت اجل، حضرت اجل...

ولکونسکی متحیرانه چشمانش را گشود.

چهرهٔ سورچی درست بالای سر او سفیدی می‌زد و در اعماق سیاه چشمانش چیزی وحشت‌انگیز برق می‌زد.

ــ واسیلی چته؟

ــ حضرت اجل، لطفاً بیدار شوید.

ولکونسکی پالتو پوست را کنار زد. هوای یخبندان، گردن و سینهٔ او را گزید. جریانی سرد روی پشتش لغزید. گیجی خواب را از خود دور کرد.

ــ چه خبره؟

ــ همین که به‌جادهٔ اصلی افتادیم و دو ورستی حرکت کردیم، از آن‌طرف‌ها، از طرف‌های بلایاتسرکوف صدای زنگوله‌ای به‌گوشم خورد. خوش‌حال شدم و رویم را به‌طرف حضرت اجل برگرداندم. شما خواب تشریف داشتید. من هم اسب‌ها راهی‌کردم، هردم نیم‌خیز می‌شدم، نه‌ایستاده بودم نه نشسته، بی‌قراری ناراحتم می‌کرد و می‌خواستم هرچه زودتر آنچه را از روبه‌رو می‌آمد بشناسم. به‌تدریج مثل این‌که یك کالسکهٔ سه‌اسبه را از دور تشخیص می‌دادم؛ صدای دلنگ دلنگ زنگوله هم کاملا واضح شنیده می‌شد. ناگهان فریاد عجیبی شنیدم؛ هم شبیه فریاد اسبی در حال مرگ و هم نعرهٔ انسانی بود که داشت هلاك می‌شد... کالسکهٔ سه‌اسبه هم انگار که یکباره غیبش زد...

ولکونسکی به‌اطراف نگاه‌کرد و گفت: مزخرف می‌گوئی.

ــ به‌هیچ وجه حضرت اجل. به‌این صلیب مقدس کاملا حقیقت می‌گویم و اگر ... ــ ناگهان تمام بدنش لرزید.

۱۵: بالاخره، تو، عزیزترین موجود من. آمدی! (ایتالیائی) .م.

ولکونسکی هم لرزید و در سورتمه سرپا ایستاد.

ـ جنه، می‌شنوید؟

فریاد هولناکی، که در واقع هم شبیه شیهه شکوه‌آمیز اسب و هم نالهٔ مذبوحانهٔ انسانی بود، از جائی از ماوراء پرتگاه‌های پربرف به‌گوش رسید. اسب‌ها هم مضطربانه گوش‌هایشان را تیزکردند.

واسیلی به‌نجوا گفت: حضرت اجل جنه، نکند اسب‌ها رم کنند. ـ و مرتباً صلیب می‌کشید. ـ این مکان، پرتگاه‌ها و سراشیبی‌های تندی دارد. نکند که...

همان صدا یك‌بار دیگر رو ی‌تپه ماهورهای برفی غلتید.

ولکونسکی دستور داد: برو به‌آن‌جا. مصیبتی برای کسی پیش آمده.

ـ دستم به‌دامنت حضرت‌اجل. مگر می‌شود آن‌جاهائی‌که اجنه فریاد می‌کنند، رفت. این محل جن‌زده است. می‌گویند که این پرتگاه‌های خوفناك را شیطان ساخته است.

سپس روی نشیمنگاه پرید، مهاری‌ها را کشید. اسب‌ها که در زیر برف، سفتی جادهٔ اصلی را احساس می‌کردند، با آهنگ زنگوله‌ها شروع به‌دویدن کردند.

ماه کاملا بالا آمده بود و جرقه‌های آبی بی‌شماری روی برف‌ها می‌ریخت. پشت اسب‌ها از قشری ژالهٔ یخ‌زده پوشیده شده و موهای سفید آن‌ها مثل رشته‌های پنبه روی پشتشان سیخ‌سیخ شده بود.

ولکونسکی دربارهٔ زنش فکر کرد: «مع‌ذلك بی‌جهت ماری را پیش رایفسکی‌ها نبردم. دوران اضطراب‌انگیزیست. کاش هرچه زودتربه‌لینتسی[1] می‌رسیدیم. درآن‌جا پیش پستل از تمام‌وقایع دقیقاً مطلع خواهم شد».

ولکونسکی مجدداً خود را کاملا در پالتو پیچید، تا آن‌جائی‌که سورتمه اجازه می‌داد پاها را دراز کرد و مطیعانه تسلیم خواب سمج شد.

در لینتسی، واسیلی اسب‌ها را جلوی در خانهٔ بزرگی که پستل در آن‌جا زندگی می‌کرد نگه‌داشت. ولکونسکی بیدار شد.

هیچ روشنی از خانهٔ پستل نمی‌آمد، ولی چند سرباز دم خانهٔ او ایستاده بودند.

ولکونسکی مضطربانه به‌فکر رفت: «مثل این‌که اوضاع خوب‌نیست».

1: Lintsi.

در سورتمه به‌پا خاست و با صدای بلند پرسید:
ــ فرماندهٔ هنگ ویات[2] سرهنگ پستل خانه است؟
یکی از سربازان به‌آرامی از جلوخان نزدیک‌درآمد.
او در حالی‌که مسافران را برانداز می‌کرد پرسید: شماکی باشید؟
واسیلی از نشیمنگاه سورتمه پائین‌پرید.
ــ حضرت اجل شاه‌زاده ولکونسکی دربارهٔ آقای سرهنگ پستل سئوال می‌فرمایند و تو موظفی جواب بدهی. می‌بینی که چه یخبندانی است؛ ولی تو هی چون و چرا می‌کنی.
نگهبان به‌سورتمه نزدیك شد.
او آهسته، انگار که با خود حرف می‌زند، گفت: درست است. شاه‌زاده ولکونسکی است. ــ بعد کاملا نزدیك صورت شاه‌زاده خم شد و آهسته‌تر ادامه داد: سرهنگ پستل دیروز به‌تولچین احضار شد و توقیف گردید. کاغذهایش را هم مهر و موم کرده‌اند حضرت اجل، زودتر از این‌جا بروید. به‌سورچی دستور بدهید، هنگامی‌که از کنار ستاد عبور می‌کنید، زنگ‌های سورتمه را ببندد. ژنرال چرنیشف با ژندارم‌هایش از سن پطربورگ آمده و در آن‌جاست، و به‌ما دستور داده شده، هرکس سراغ پستل را بگیرد، او را حتماً به‌ستاد هدایت کنیم.
قیافهٔ او به‌نظر ولکونسکی آشنا آمد و از او پرسید:
ــ من توراکجا دیده‌ام؟
سرباز با عجله جواب داد: در کامنکا. باستوان باسارگین از تولچین به‌آن‌جا آمده بودم. حضرت اجل، عجله کنید!
واسیلی چیزی روی گردنی خاموت کشید و شلاقش را بالابرد. اسب‌ها از جا کندند و سرسره‌های سورتمه به‌جرق جروق افتاد... مجدداً بالای سر ولکونسکی جز آسمان آبی تیره و ستارگانی که چشمك می‌زدند و هالهٔ سبز رنگك دور ماه، و در زیر پایش صحراهای پر برف که برروی آن‌ها ملیاردها دانهٔ الماس پخش شده بود، چیزی دیده نمی‌شد.
کنت ویتگین‌اشتین[3] نامه‌های مربوط به‌سوگند را از ولکونسکی

2: Viat.
3: Vitgeynchteyn.

گرفت و ساکت به‌گزارش‌های او در بارهٔ وضع لشکر نوزدهم گوش‌داد. ولکونسکی از قیافهٔ او احساس نمود که از چیزی آشفته است و با دقت به‌سخنان او گوش نمی‌دهد.

ویتگین اشتین غیرمنتظره کلام او را برید و پرسید: خوب، حال خانم شما چه‌طور است؟ من شنیده‌ام که‌اوحامله و موقع وضع حملش نزدیك است؟!

ولکونسکی سرش را به‌علامت تأیید خم‌کرد.

ـ شاه‌زاده‌خانم در اومان است؟

ـ بله کنت؛ و من از شما استدعا می‌کنم لطفاً به‌من اجازه مرحمت کنید که چند روزی از اومان غیبت کنم و زنم را برای وضع حمل پیش خانواده‌اش به‌بولتوشکا ببرم.

ویتگین اشتین زیر چشمی نگاه کوتاهی به‌ولکونسکی انداخت.

پس از سکوت مختصری با عصبانیت گفت: چه‌کارها که نکرده‌اید! و این کله‌های پرحرارت، شما را به‌کجا که نمی‌کشاند! از شما می‌پرسم به‌کجا، ها؟

ولکونسکی با چشمان فرو افتاده ساکت جلو او ایستاده بود.

ویتگین اشتین با لحن آرام‌تر گفت: البته، البته پیش زنتان بروید. او باید از هرگونه اضطراب احتمالی دور بماند. فقط به‌یك‌شرط: به‌کامنکا پیش داویدوف‌ها نروید!

ولکونسکی آهسته جواب داد: اطاعت می‌شود.

و با خود اندیشید: «لابد شکار واقعاً شروع شده است.»، می‌خواست برود.

ولی ویتگین‌اشتین غیر منتظرانه دست او راگرفت و به‌جانب خود کشید و آهسته پرسید:

ـ شاه‌زاده، توچه‌کسی را تزار می‌شناسی؟

ـ همان کسی راکه شما، کنت.

ویتگین‌اشتین عبوسانه گفت: من کنستانتین را. قانون وراثت سلطنت هم اورا...

ولکونسکی از پیش ویتگین‌اشتین به‌نزد کیسلف رفت. او را به‌اتاق پذیرائی دعوت کردند؛ خانم صاحبخانه باافسری که ظاهر بسیار بیماری داشت، در آن‌جا نشسته بود.

خانم کیسلف با خوش‌آمدگوئی دستش‌رابه‌سوی ولکونسکی درازکرد:
ــ ما همین الان با مسیو باسارگین به‌یاد شما افتاده بودیم شاه‌زاده.
باسارگین بازحمت از روی صندلی راحتی برخاست و کوشید که تبسم‌کند؛ ولی چهرهٔ مومی‌رنگ او فقط به‌شکلی بیمارگونه کج شد.
ولکونسکی به‌تلخی در بارهٔ او فکر کرد: «ببین مرگ زن چه به‌روزگارش آورده.» ولی چیزی نتوانست به‌باسارگین بگوید. فقط دست لاغر و سرد او را به‌سختی فشرد.
هرسه مدت یك‌دقیقه سکوت ناراحت‌کننده‌ای را تحمل کردند.
خانم کیسلف اولین نفری بود که شروع به‌صحبت‌کرد: شوهرم به‌زودی خواهد آمد؛ می‌دانم‌که او ازاین‌که‌شما را نگه‌داشته‌ام، مرا تمجید خواهد کرد. ضمناً الان کسی را می‌فرستم خبر بگیرد که دقیقاً چه‌وقت خواهد آمد.
سپس معذرت خواست و خارج شد.
باسارگین آهسته پرسید: شاه‌زاده، پس کار تمام است؟!
ولکونسکی همان‌طور به‌نجوا و با عجله پرسید: پستل کجاست؟
ــ به‌خانهٔ بایکوف ــ ژنرال نگهبان ــ بروید. پاول ایوانویچ در خانهٔ او تحت نظر است. کوشش کنید که با او ملاقات نمائید. به‌اوبگوئید که ... همه‌چیز پایان یافته است. من سه روز است‌که از مسکو آمده‌ام.
ــ آن‌جا چه‌خبر بود؟
ــ رفقا را دیدم. اورلوف همش شوخی می‌کند. اومی‌گوید سرکوبی پطربورگ پایان کار نیست، بلکه فقط آغاز پایان است. یاکوشکین هم پیش او بود. اورلوف او را با موخانوف مربوط‌کرد. موخانوف که شاهد عینی حوادث چهاردهم دسامبر بوده است، اصرار می‌کرد که به‌هر قیمتی شده باید رفیقان اسیر را نجات داد و صریحاً اعلام‌کرد که به‌پطربورگ رفته تزار را خواهد کشت. در موقع گفتن این سخنان، اورلوف گوش او را گرفته پیش کشید و پیشانیش را بوسید. بعد همهٔ ما را برای‌تشکیل جلسه به‌خانهٔ مینکوف فرستاد، ولی خودش به‌آن‌جا نیامد؛ گفت مریضم. گرچه در لباس کامل نظامی باتمام نوار و نشان‌ها بود.
ولکونسکی آه عمیقی کشید. دربارهٔ میخائیل اورلوف نگران نبود؛ می‌دانست که برادر او ــ الکسی اورلوف، نفوذ زیادی روی تزار جدید دارد و اجازه نخواهد داد که بلائی بسر میخائیل بیاید. ولی از سرنوشت

پستل فوق‌العاده نگران بود. تصمیم گرفت که حتماً به‌ملاقاتش برود.

به‌محض این‌که خانم کیسلف به‌اتاق برگشت ولکونسکی شروع به‌خداحافظی کرد.

ــ چه عجله‌ای دارید شاه‌زاده؟ شام پیش ما بمانید، شوهرم خبر فرستاده که الان خواهد آمد. جداً بمانید.

ولی ولکونسکی ردکرد.

هنگامی‌که خارج شد، خانم کیسلف سرش را از روی تأثر به‌دنبال او تکان داد.

چند لحظه با باسارگین همان‌طور ساکت نشستند.

بالاخره خانم کیسلف گفت: یقیناً شاه‌زاده ولکونسکی می‌داندکه... ولی ساکت شد.

باسارگین به‌سختی به‌او نگاه کرد: چی را؟

خانم کیسلف سرخ شد و اشك در چشمانش حلقه زد.

ــ مسیو باسارگین، شما از احساسات من و شوهرم نسبت‌به‌خود به‌خوبی مطلعید؛ بنابراین خواهش می‌کنم که‌صراحت مرا حمل بربی‌نزاکتی بی‌جا نکنید... من بعضی از صحبت‌های شوهرم را با ژنرال چرنیشف شنیده‌ام. طوفانی، شما، ولکونسکی و دوستانتان را تهدید می‌کند؛ شما می‌توانید با اعتراف به‌اسرار ارتباط باکسانی که اکنون در اختیارحکومت هستند، خود را نجات دهید.

باسارگین از جا بلند شد:

ــ شما مرا به‌کاری راهنمائی می‌کنید که وجدان من به‌من اجازه نمی‌دهد.

خانم کیسلف با اندوه عمیقی گفت: در این‌صورت شما نابودمی‌شوید.

باسارگین دست او را به‌لب‌های خود برد و به‌آرامی گفت:

ــ اگر من این سخنان را حتی زمانی می‌شنیدم‌که هنوز زنم زنده بود و زندگی برایم بسیار دلفریب بود، باز هم غیر از این جوابی‌نمی‌دادم.

ــ این را می‌دانستم که نه شما می‌توانید جواب دیگری بدهید و نه‌دوستانتان...

خانم کیسلف صورتش را با دست‌هایش پوشاند و سکوت‌کرد.

صدای مهمیز شنیده شد. کیسلف وارد اتاق پذیرائی شد. او خیره به‌زنش و باسارگین نگریست. باسارگین از جا برخاست.

کیسلف با چنان رسمیتی شروع به‌صحبت کرد که قبلا هیچ‌گاه با باسارگین آن‌طور صحبت نکرده بود: ستوان باسارگین!
باسارگین خبردار ایستاد:
ــ بله حضرت اشرف!
ــ خواهش می‌کنم دنبال من بیائید.
و به‌سرعت به‌طرف در خروجی چرخید.
باسارگین باقدم‌های محکم به‌دنبال او به‌راه افتاد.
کیسلف جلو در اتاق کار خود توقف نمود و پردهٔ سنگین‌رابلندکرد:
ــ خواهش می‌کنم.
در صدای جرنگ‌جرنگ شمردهٔ مهمیزها، در حالتی که کیسلف صندلی راحتی را کنار کشید و در اشاره‌ای که به‌وسیلهٔ آن باسارگین را به‌نشستن دعوت‌کرد؛ رسمیت موکدانه‌ای نهفته بود.
کیسلف در حالی‌که کلمه‌ها را شمرده شمرده و محکم ادا می‌کرد شروع به‌صحبت نمود: شما عضو «جمعیت سری» هستید. حکومت از همه چیز مطلع است. به‌شما توصیه می‌کنم که صادقانه به‌همه‌چیز اعتراف‌کنید.
ــ حضرت اشرف، لطفاً اجازه بدهید بدانم که شما به‌عنوان چه‌کسی از من بازجوئی می‌فرمائید. به‌عنوان رئیس ستاد که موظفم به‌اوجواب‌های رسمی بدهم، و یا به‌عنوان پاول دیمترویچ که نمی‌توانم نسبت به‌او رك و راست‌نباشم.
ــ بدیهی است که به‌عنوان رئیس ستاد.
باسارگین از جا بلند شد.
ــ در آن‌صورت آیا حضرت اشرف میل ندارندکه روی کاغذ از من سئوال بفرمایند تا من هم بتوانم کتباً به‌آن‌ها جواب بدهم؟ زیرا برای من بسیار دردناك است که شفاهاً به‌شما، به‌عنوان قاضی، جواب دهم و شما را به‌سادگی به‌عنوان یك مأمور دولتی ببینم.
کیسلف به‌فکر فرو رفت و بالاخره گفت: بسیار خوب، سئوال‌هایم را برای شما می‌فرستم.
باسارگین تعظیم کرد و به‌جانب در به‌راه افتاد.
کیسلف با لحن دوستانه‌ای که معمولاً با دوستان خود صحبت می‌کرد گفت: صبرکن، صبرکن لیبرال! بمان باما شام بخور. مدت‌هاست که ما یکدیگر را ندیده‌ایم. ــ به باسارگین نزدیك شد، او را در آغوش‌گرفت

و با مهربانی ادامه داد: دوست عزیزم، من نمی‌دانم که تو تاچه حد دراین ماجرا دخیل بوده‌ای. من هیچ‌کمکی نمی‌توانم به‌تو بکنم؛ ولی تورا به‌یك مطلب مطمئن می‌کنم و آن احترامی است که برای تو قائلم، احترامی‌که در صورت هر پیش‌آمدی برای تو، تغییر نخواهدکرد. فردا می‌فرستم کاغذهای تورا مهر و موم کنند. بنابه‌فرمان کتبی وزیر جنگ، این‌کاغذها باید با خود توقیفی به‌نزد او فرستاده شود. اگر تو تازه از راه رسیده و استراحت نکرده‌ای ممکن است یکی دو روز به‌تو مهلت بدهم.

ــ نه نه پاول‌دیمترویچ. هرچه زودتر بهتر. چیزی بدتر ازبلاتکلیفی نیست.

کیسلف آه‌کشید و دستش را دراز کرد:

ــ دوست من؛ ما بازهم همدیگر را خواهیم دید.

ولکونسکی پوشیده از برف، در حالی‌که پاهای او در دامن بلند پالتو پوستی‌اش گیر می‌کرد، از پلکانی که به‌در اصلی عمارت منتهی می‌شد، بالارفت و چکش در را به‌صدادرآورد. گماشته در را گشود. ولکونسکی پالتوش را روی دست او انداخت و بدون این‌که نام خود را بگوید وارد اتاق مجاور شد.

پستل نزدیك پنجره، پشت میز نشسته بود. قیافهٔ او طبق معمول جدی بود و حالتی داشت که چیزی از آن فهمیده نمی‌شد. دست خشك او قاشق کوچکی را در استکان چای که مثل مرکب سیاه بود، به‌آشفتگی می‌چرخاند.

ژنرال بایکوف کنار سماور نشسته بود و چپق بلندی را که سرچپق نقره‌ای داشت دود می‌کرد.

ولکونسکی از دستپاچگی ژنرال فهمید که ورود او بی‌موقع بوده است، ولی تصمیم گرفت وانمود نماید که به‌هیچ‌وجه از بازداشت پستل اطلاع ندارد و برای صحبت دربارهٔ خواربار لشکر پیش او آمده است.

ژنرال هوشیارانه گوش می‌داد و حدس می‌زد که در سخنان ولکونسکی برای مسافرت به‌فلان یا بهمان نقطه، به‌منظور خرید خواربار، چیزی بسیار مهم برای پستل وجود دارد؛ زیرا در موقع نام‌بردن بعضی

از نقاط و یا شهرها، پستل سرش را گاه به‌علامت مثبت و گاه به‌علامت منفی به‌نحوی‌که به‌زحمت قابل توجه بود، تکان می‌داد.

ولکونسکی هرگونه امیدی را که بتواند به‌تنهائی، حتی چند جمله، با پستل ردوبدل کند از دست داده بود. ولی برخلاف انتظار، گماشته وارد شد و گزارش داد که چند تلگراف فوری آورده‌اند. به‌محض این‌که بایکوف خارج شد ولکونسکی به‌سرعت شروع به‌پچ‌پچ کرد:

ــ پاول ایوانویچ، «مایبرودا»ی شما خائن رذلی از کاردرآمد. من در این‌مورد اطلاع کامل دارم.

پستل دندان‌هایش را چنان به‌هم فشرد که عضله‌های صورتش در زیر پوست گندمگون برجسته شد. ولی جوابی نداد.

ولکونسکی ادامه داد: ماهمه لو رفته‌ایم. شما را امروز گرفته‌اند و مرا فردا خواهند گرفت.

ــ ببین. ــ پستل آهسته و موزون شروع به‌صحبت‌کرد: ــ ببین به‌هیچ چیز اعتراف نکن! من هم، اگر بند بندم را زیر شکنجه از هم سوا کنند، به‌چیزی اعتراف نخواهم‌کرد. فقط باید یك کار کرد: «روسکایا پراودا»ی مرا باید از بین برد. تنها همان یکی کافی است که تمام ما را نابود کند. به‌یوشنفسکی بگو...

ژنرال بایکوف با یك دسته کاغذ به‌اتاق برگشت.

روی چارپایه نشست و گفت: آدم سرش به دوران درمی‌آید. هیـ...ـچ نمی‌فهمم! حکومت دچار چنان هیجانی شده است که گوئی درحال جنگ با ترك‌ها هستیم.

ولکونسکی و پستل که از هم جدا می‌شدند دست یکدیگر را محکم فشردند.

پستل آهسته پرسید: به‌خانه می‌روی؟

ــ بله، باید زنم را پیش پدر و مادرش ببرم.

ــ خواهش می‌کنم سلام مرا به‌شاه‌زاده‌خانم و مادموازل... ــ پستل با کمی تردید اضافه کرد: هلن برسان. ــ محجوبانه لبخند زد و دندان‌های محکم و مرتبش نمایان شد.

شاه‌زاده خانم ماریا نیکلایونا، در حالی‌که باقدم‌های محتاطانه‌ای حرکت می‌کرد، به‌تخت‌خواب پهنی که از چوب سرخ بود و تزئینات برنزی داشت نزدیك شد، لحاف را کنار زد و مدت زیادی بی‌حرکت ایستاد.

بعد مجدداً به‌سوی میز برگشت و پشت دستگاه گلدوزی نشست. سربند کوچولو تقریباً آماده بود. فقط توردوزی آن و نوارش باقی مانده‌بود.

خوابش نمی‌آمد. مایل هم نبود بخوابد؛ نه‌برای این‌که خوابش نمی‌برد، بلکه در این اواخر شب‌ها می‌ترسید.

در این موقع ازدایه پیر ولکونسکی، که اخیراً به‌خدمتش گماشته بودند، ساده‌لوحانه پرسید: آیا بدون این‌که من متوجه شوم زایمان‌یکباره شروع می‌شود؟ دایه‌جان، توچه فکر می‌کنی؟ ممکن است این‌جوری پیش بیاید؟

پیرزن لبخند زنان او را تسکین می‌داد: بس‌کن خانم‌جان. دختران جوان هر افسانه‌ای را قبول می‌کنند، ولی حالا دیگر تو باید بدانی، همین‌که ساعتش برسد، نه‌خودت می‌توانی چشم برهم بگذاری‌ونه‌می‌گذاری کسی در این‌خانه بخوابد.

ماریا نیکلایونا دستش را مشت‌کرد و کلاه کوچولو را برآن‌پوشاند تا به‌دقت وسط آن را، که می‌خواست یك نوار آبی بدوزد، ببیند.

او دربارهٔ کوچولوئی که منتظرش بود، باخود فکر کرد: «راستی سر او این‌قدر کوچولو خواهد بود؟»

ناگهان مشت کوچك بی‌رنگ او سرخ شد، چشمان کوچك‌و دهن بی‌دندان کوچولوئی که لبخند می‌زد.... روی آن به‌طور واضح نمایان شد. قلبش با دلهرهٔ سرورانگیزی به‌طپش آمد و سرش روی میزخم و خم‌ترشد وباتودهٔ قنداق‌ورخت‌های بچگانه‌ای‌که روی‌آن‌بود تماس یافت.

صدای عوعوی وحشیانهٔ سگی که به‌زنجیر بسته‌شده‌بود وزنگوله‌هائی که به‌طور مقطع صدا می‌کرد، از پشت پنجره شنیده شد.

ماریا نیکلایونا بلند شد و با چشمان تار شده‌اش اتاقی را که ناگهان

انکار برایش بیگانه شده بود، نگریست.
از تمام خانه صدای قدم‌های شتابزده و همهمهٔ صداها به‌گوش رسید و چند شمع روشن به‌حرکت آمد.
ماریانیکلایونا شالی روی دوش انداخت، هیکلش را، که ازآبستنی تغییر شکل یافته بود، با آن پوشاند و موهای آشفته‌اش را مرتب نمود.
کلاشا به‌داخل اتاق دوید.
ـــ حضرت اشرف تشریف آوردند. ـــ و با همان سرعت عقب رفت.
ولکونسکی به‌سرعت داخل اتاق شد و گفت: ماشاسلام. حالت‌خوبه؟ـــ و بدون این‌که منتظر جواب شود با عجله اضافه‌کرد: دستور بده بخاری را روشن کنند. در راه سرما خورده‌ام.
ماریانیکلایونا با نگرانی او را نگاه کرد.
ـــ سرما خورده‌ای؟ ولی پیشانی تو خیس عرق است. ـــ او دستمال توری‌اش را، که بوی عطر گل می‌داد، برداشت و پیشانی شوهر را پاك کرد: سرگئی جان، چته؟ سرحال نیستی.
ولکونسکی به‌فرانسه و با سرعت جواب داد: جلو آدم‌ها هیچ‌سئوالی نکن. از تو خواهش می‌کنم.
تابخاری روشن شود، بی‌تابانه در اتاق خواب قدم می‌زد و با پریشان حواسی به‌سخنان زنش گوش می‌داد.
ـــ امروز نامهٔ مختصری از برادرم الکساندر دریافت کردم. او نوشته است که مجلس بالماسکهٔ منزل خالهجان برانیتسکایا هیچ‌موفقیتی نداشته. عدهٔ زیادی از لباس‌ها فوراً شناخته شده و هیچ ماجرای مضحکی پیش نیامده، به‌علاوه مجلس بالماسکه به‌نحو بسیار غیر منتظره‌ای به‌پایان‌رسید...
ولکونسکی متفکرانه تکرار کرد: بله، بله. کاملا غیر منتظره...
هنگامی‌که آن‌ها تنها ماندند، به‌میان حرف زنش دوید و گفت:
ـــ بله، مجلس بالماسکه تمام شد و باید... به‌من کمك کن ـــ به‌میز نزدیك شد، یکی از کشوهای میزرا بازکرد... دیگری راهم، و با سرعت شروع به‌بررسی کاغذهائی کرد که در آن‌ها بود. بعضی‌ها را باقی می‌گذاشت، بعضی دیگر را مچاله می‌کرد، به‌طرف زنش دراز می‌نمود و مختصراً می‌گفت: توی آتش، توی‌آتش...
ماریا نیکلایونا که به‌زحمت خم می‌شد آن‌ها را در میان آتش‌شعله‌ور می‌انداخت و مجدداً به‌طرف شوهر می‌چرخید.

او روی یکی از پاکت‌های باز نشده را، که می‌خواست در آتش بیاندازد، خواند: «از میخائیل‌بستوژف ریوبین به‌سرهنگ‌پستل» ومحجوبانه پرسید:

ــ ممکن است این یکی را مجبور باشی به‌صاحبش برسانی؟

ولکونسکی بدون این‌که رویش را به‌طرف او برگرداند دستورداد:

ــ بسوزان، فوراً بسوزان!

پاکت شروع به‌دود کردن نمود و رشته‌های لاك گرم شده، مثل خون روی کاغذ سفید دوید.

ماریا نیکلایونا که دستهٔ تازه‌ای کاغذ از دست‌های شوهر می‌گرفت، ناگهان پرسید:

ــ سرگئی، به‌من اجازه بده که این نامهٔ پوشکین را نگه‌دارم.

ــ نه...

ــ این کاغذ به‌علامت دوستی عمیق شاعر نسبت به‌تمام خانوادهٔما، برای من عزیز است...

ولکونسکی شانه‌هایش را بالاانداخت.

ــ ماری‌جان، توبچه‌ای، و جدی بودن وضع را درك نمی‌کنی. پستل توقیف شده.

ــ چرا؟

ــ بعد، بعد ماشا[4]... ولی فعلا هرچی از تو خواهش می‌کنم‌انجام‌بده.

و مجدداً روی کاغذها خم شد.

ماریا نیکلایونا بیش‌تر روی دریچهٔ بخاری خم‌شد. تمام دستهٔ کاغذ را به‌استثنای یك نامه در بخاری افکند. آن را یواشکی در یقهٔ پیراهنش، که تا روی سینه پائین آمده بود، پنهان کرد. این نامه از پوشکین بود.

ولکونسکی بامداد فردا زنش را به‌بولتوشکا ــ ملك رایفسکی‌ها ــ برد.

در میان راه کوشید که با عبارت‌های مبهم و نامفهوم علت آمدن ناگهانی خود، از بین بردن کاغذها و ضرورت برگشت سریع خود را به‌تولچین برای زنش توضیح دهد.

در خانوادهٔ رایفسکی‌ها هم نگرانی سایه افکنده بود.

۴: تلفظ نوازشی ماریا.م.

ژنرال ازپطربورگ و از ستاد ارتش دوم اطلاعاتی بهدست آورده بود. در اتاق دفتر را بهروی خود بسته بود و کسی را نمی‌پذیرفت. فقط دستور داد ولکونسکی را صدا بزنند و مدت زیادی با او به‌تنهائی صحبت کرد.

ولکونسکی در حالی‌که بهزحمت می‌کوشید ظاهر آرامی بهخود بگیرد با زنش خداحافظی‌کرد. احساس کرد که در نگاه چشم‌های او، که در اثر کبودی زیرشان درشت‌تر بهنظر می‌آمد، سرزنش تلخی‌نهفته‌است.

هنگامی‌که پالتوش را پوشید و برای آخرین بار دست زنش را بوسید، ماریانیکلایونا آهسته گفت: سرگی تو همه‌چیز را بهمن نگفتی.

این جملهٔ او با همان سرزنش و شکوه در تمام طول راه بازگشت بهاومان در گوش‌هایش صدا می‌کرد.

بعد از یك‌هفته رایفسکی پیر بهدامادش مختصراً خبر داد: «ماشا فارغ شده پسری زائیده که تصمیم دارد نامش را نیکلای بگذارد.»

ولکونسکی شتابان بهستاد رفت تا برای حرکت بهبولتوشکا اجازه بگیرد.

ژنرال نگهبان گفت: نمی‌توانم اجازه بدهم. ولی بهغیبت شما اگر خیلی کوتاه باشد، این‌طور، ــ ژنرال انگشتانش را از هم باز کرد و جلو چشمانش گرفت ــ این‌طور نگاه خواهم کرد.

ولکونسکی صبح روزبعد، بعد از ترکاندن اسب‌ها، در بولتوشکابود.

در اتاق خواب زنش، که در اثر بستن کرکره‌های پنجره نیمه تاریك بود، بسته‌ای را که سفت پیچیده بودند، بهاو دادند. در صورت زرد و سرخ کوچولو، چشمانی گرد با پلك‌های متورم مثل پیران، باز و بسته می‌شدند. بهنظر ولکونسکی، که نخستین بچه‌اش را در آغوش‌گرفته بود، عجیب می‌آمد که هیچ احساسی نسبت بهاو ندارد، مگر کنجکاوی و نوعی ترس که مبادا آزاری بهاین بدن کوچولو، که گرمی آن را از میان قنداق ضخیم احساس می‌کرد، برساند.

ولکونسکی بچه را بهپنجره نزدیك کرد، مثل این که امیدوار بودکه با بهتر دیدن او، خوشنودی پدرانه احساس کند؛ ولی کوچولو از نور ناراحت شد، رو درهم کشید و در حالی‌که زبان کوچك قرمزش را نشان می‌داد، بهگریه افتاد.

ولکونسکی سراسیمه شد، بچه‌را بهمادرزنش داد و بهزن نزدیك شد.

چشمان او بسته و خوابیده بود. برصورت داغ او سایه‌ای از سرخی تب دویده بود. لبانش تکان خورد، مثل این‌که چیزی به‌نجوا می‌گوید. ولکونسکی گوشش را کاملا نزدیك این لب‌های خشك و ترك‌ترك شده برد؛ نفس داغ او را برصورت خود احساس کرد. راست شد، حوله را در طشتی پر از یخ خیس‌کرد، فشرد و روی پیشانی‌و گونه‌های‌زن گذاشت. زن نفس تازه‌کرد ولی چشمانش را بازنکرد.

سوفیاالکسیونا با یك‌مشت سرزنشی که آماده کرده بود به‌ولکونسکی نزدیك شد، ولی با دیدن قیافهٔ او رویش را برگرداند و به‌گریه افتاد.

ولکونسکی آهسته پرسید: ممکن است‌که او سرماخورده باشد؟!

سوفیا الکسیونا هق‌هق‌کنان جواب داد: — همش تقصیر پدرش هست. همین‌که درد زایمان شروع شد می‌خواستم ماشا را به‌رختخواب ببرم، ولی نیکلای نیکلایویچ سر من داد زد که دخالت نکنم. مثل این‌که نه‌من، بلکه او هفت شکم زائیده است. به‌او دستور داد که تا آخرین‌لحظهٔ زایمان روی صندلی راحتی بنشیند. ماما از ده آوردند، ولی اجازه نداد به‌اتاق ماشا بیاید. به‌دنبال قابله به‌شهر فرستادند، سورچی‌ها می‌گفتند: تمام راه‌ها را بسته‌اند. بالاخره قابله آوردند، ولی هنگامی‌که دیگر ماشا فارغ شده بود، فقط آن‌وقت پدرش اجازه دادکه طفلکی دراز بکشد. ملافه‌ها سرد بودند، یا به‌این علت و یا علت دیگر در هر صورت بلافاصله تبش بالارفت.

سرناهار یك پاکت فوری به‌رایفسکی دادند که هنگ چرنیگوفسکی قیام کرده است.

رایفسکی که از بالای عینك به‌ولکونسکی نگاه می‌کرد گفت: پسران ایوان ماتوه‌ایچ موراویف اپوستول در این‌کارهادست دارند. حالابگیربگیر شروع شده از چپ و راست می‌گیرند.

ولکونسکی چند نامه برای زنش نوشت و خواهش کرد که درصورت بازداشت او، آن‌ها را به ترتیبی به‌زنش بدهند که تصور کند در زمان‌های مختلف از او رسیده است.

هنگامی‌که ولکونسکی باتمام اهل خانه خداحافظی کرده از در خارج شد، هلن از در خروجی جنبی به‌طرف او دوید: درحالی‌که باهر دو دست پالتو مخملش را روی دوش نگه‌داشته بود با صدائی‌که از هیجان می‌لرزید گفت:

ـ سرژ، صمیمانه از شما خواهش می‌کنم که اگر موفق شدید با سرهنگ پستل ملاقات کنید به‌او بگوئید که او... که من... ـ اشك روی مژگان‌هایش درخشید، صدا در گلویش شکست. چندبار بریده‌بریده نفس کشید: به‌او بگوئید... نه نمی‌توانم... ـ به‌هق‌هق افتاد و در پشت دری‌که به‌طور خفه صداکرد ناپدید شد.

نزدیك اومان، از کنار آسیائی که‌نصف بدنه‌اش را برف گرفته بود، در هوای یخبندان صبح مردی که می‌دوید از روبه‌رو پیدا شد.

پس از این‌که واسیلی به‌او نگاه کرد، به‌جانب ولکونسکی برگشته گفت:

ـ حضرت اشرف! میتکا آشپز ما در اومان است. بله خودشه. او...

میتکا که تا زانو در برف فرو رفته بود برای کوتاه‌کردن راه از بی‌راهه می‌دوید.

واسیلی اسب‌ها را نگه‌داشت.

میتکا هنوز به‌سورتمه نرسیده، در حالی‌که نفس‌نفس می‌زد، فریاد کرد: حضرت‌اشرف، به‌اومان نروید. درخانهٔ شما نگهبان گذاشته‌اند، تمام درهای ورودی را مهر و موم‌کرده‌اند. من شب فرارکردم و در زیر این آسیای بادی به‌انتظار شما ماندم...

ولکونسکی گفت: ممنونم میتکا. ـ به‌پشتی سورتمه تکیه‌دادوریه‌های خود را باهوای سرد پر کرد و ادامه داد: ـ بنشین برادر. تورا هم می‌بریم.

ـ مگر برنمی‌گردید؟

ـ نه، برنمی‌گردم. باید همین کار را کرد. ـ ولکونسکی به‌شانهٔ واسیلی دست زد و گفت: تندتر به‌طرف اومان!

۳۷. آغاز پایان

سرگی مورواویف اپوستول از طریق برادرش‌ماتوی، که‌درپطرزبورگ زندگی می‌کرد، باگردانندگان اصلی «جمعیت سری» ارتباط دائمی و محکمی داشت؛ او به‌این نتیجه رسیده بود که گرچه افکار آزادیخواهانه، هم از لحاظ وسعت و هم از لحاظ عمق گسترش می‌یابد و اعضای «جمعیت سری» لاینقطع روبه‌افزایش است، مع‌ذالك هنوز لحظهٔ یك قیام پیروزمند

فرا نرسیده است: رهبران شاخه‌های مجزای آن دربارهٔ ترکیب و محل ستاد کل انقلاب هنوز به‌توافق نرسیده‌اند، هیچیک از آنان نمی‌توانستند به‌طور دقیق میزان نیروهای مسلحی را که هنگام قیام باید برآنان تکیه کرد، ارائه‌دهند؛ هنوز آن شعارهای اساسی که می‌بایست برای اجرای آن‌ها مبارزه را هدایت نمود، انتخاب نشده‌اند.

به‌این سبب پس از دریافت نامه‌ای از پستل، که کمی قبل ازبازداشت خود نوشته بود و در آن از مرگ الکساندر اول و مقاصد هیئت مدیره «جمعیت شمال» برای شروع قیام، که به‌این مرگ وابسته شده بود، خبر می‌داد سرگی موراویف اپوستول را دچار نگرانی شدیدی کرد. او قبل از هرکار برای دیدار تروبتسکوی به‌کیف تاخت تا از او خواهش نماید که ریلیف را از کوشش بدون تعقل و «خفه کردن آزادی در نطفه» بازدارد. ولی تروبتسکوی درکیف نبود: او با زنش به‌مسکو و از آن‌جا به‌پطربورك رفته بود وقصد داشت‌که تمام مرخصی‌اش را درآن‌جابگذراند.

موراویف اپوستول پیرو به‌خصوص اولسیا از بازگشت سریع سرگی به‌باکوموفکا خوش‌حال شدند و مایل بودند که همه با هم به‌استقبال عید نوئل بروند. ماتوی هم این روزها در خانه بود. اولسیا داشت به‌برادرانش ترانه‌های زیبای اوکرائینی مخصوص عید نوئل را یاد می‌داد و هر دورا متقاعدکرده بود، که درحرکت دادن مشعل‌های دهقانی،که به‌مناسبت شب عید نوئل مراسمی درآن‌جاها برگزار می‌شد، شرکت کنند.

ولی دو روز قبل ازعید نوئل قاصدی از واسیلکوف رسید. گبل[5] فرماندهٔ هنگ چرنیگوفسکی از هر دو برادر خواسته بودکه فوراً در ستاد هنگ حاضر شوند.

وقتی که سرگی به‌واسیلکوف رسید بستوژف ریومین، شچه‌پیلا، سوخینوف و کوزمین را در اتاق خود یافت. تمام آن‌ها فوق‌العاده ملتهب بودند. خبر مربوط به‌بازداشت پستل و حوادث چهاردهم دسامبرپطرزبورگ دراین‌روزها به‌آن‌ها رسیده بود. تمام آن‌ها تعلیماتی از سرگی می‌خواستند تا «جمعیت سری» را از نابودی قطعی نجات دهند.

بعد از بحثی پرشور، موراویف موفق شد آن‌ها را قانع‌کند که تا روشن شدن حقیقت اوضاع دست به‌اقدامات شدید نزنند و برای این‌کار

5: Gebel.

خود شخصاً فوراً به‌کیف، و اگرلازم‌شود، به‌پطرزبورك مسافرت خواهدکرد.
سرگی به‌رفیقان خود قول داد و گفت: در راه کیف حتماً به‌ژیتومیر، پیش فرمانده سپاه خواهد رفت. شاید اطلاعاتی‌که از او به‌دست می‌آورم، کافی باشدکه ما دراین‌جا پرچم قیام را برافرازیم.
آن‌ها هنگام خداحافظی، درحالی‌که سرگی رادرآغوش می‌کشیدند، اطمینان می‌دادند: ما قادریم‌که تمام هنگ چرنیگوفسکی را بشورانیم و با آرایش جنگی ولوازم ومهمات نبرد، به‌کیف حرکت کنیم. درکیف به‌سایر سپاهیان خود می‌پیوندیم وبه‌جانب مسکو می‌تازیم. آن‌وقت است‌که کار اصلی شروع خواهد شد.
میشل بستوژف ازسرگی‌خواهش‌کرد: سرژ. فراموش نکنی! ازفرماندهٔ سپاه برای من اجازه بگیر که پیش مادرم بروم. حال اوخیلی بد است. ــ اشك درچشمانش حلقه زد: تو که می‌دانی او جز من فرزندی ندارد...

ژنرال‌رت[6] فرمانده سپاه، درحالی‌که برای سرگی موراویف شامپانی خنك می‌ریخت، حکایت می‌کرد:
ــ امروز با پست سریع‌السیر اطلاعات تازه‌ای از شورش ۱۴ دسامبر به‌دست آورده‌ام. به‌من نوشته‌اند که اکنون تمام رشته‌های توطئه در دست حکومت است واقدامات مجدانه‌ای برای کشف کامل اعضای آن، هر جا که باشند، به‌عمل آمده است.
سرگی ظاهراً بدون تشویش حباب‌های طلائی‌ای راکه از ته‌گیلاس بالا می‌آمد و در کف‌سفید محو می‌گردید تعقیب می‌نمود.
صدای به‌هم‌خوردن گیلاس‌ها او را لرزاند.
ــ سرگی ایوانویچ، به‌سلامتی شما.
ــ ژنرال، به‌سلامتی شما.
رت درحالی که سبیل‌های آلوده به‌شامپانی‌اش را می‌مکید ادامه‌داد: همچنین از مسکو برای من نوشته‌اند،که گویا راستوپچین[7] به‌مناسبت این

6: Rot.
7: Rastoptchin.

شورش لطیفه جالبی گفته است ــ ژنرال دستش را به‌زیربرگردان نارنجی رنگ اونیفورمش فرو برد ونامه محرمانه را از آن بیرون کشید.ــ گرچه من لطیفه و شعر را دوست ندارم و نمی‌خوانم، ولی ازنوشته‌های راستوپچین لذت می‌برم. ــ او عینکش را روی بینی کبودی‌که از مویرگ‌های سرخ پوشیده شده بود مستقرکرد، نامه را در دست کشیده، دور از چشم گرفت و خواند:

"En France les cuisiniers ont vulu devenir Princes, et ici les princes ont voulu devenir cuisiniers".[8]

ژنرال خندید: به‌خاطر دارم، هنگامی‌که او درسال ۱۸۱۲ مجبور شد مسکو را تخلیه کند...

ــ سرگی، شما چتونه؟

سرگی به‌پشتی صندلی تکیه داده، چشمان را بسته ومحکم لبه میز را گرفته بود.

او با تأنی جواب داد: ببخشید حضرت اشرف. احساس می‌کنم که سرم‌گیج می‌رود و دارم لرز می‌کنم. لطفاً ببخشید واجازه دهید مرخص شوم، می‌ترسم قبل از آن‌که به‌خانه برسم بیماری سروقتم بیاید.

ــ هرطور میل شماست سرگی ایوانویچ. می‌بینم‌که حالتان سرجا نیست وازاین بابت بسیار متأسفم. آه، نزدیك بود فراموش‌کنم. من‌مجدداً شما را برای فرماندهی هنگ پیشنهاد کرده‌ام و تصور می‌کنم‌که این‌بار موفق شوم.

سرگی قیافه ژنرال را، انگارکه از میان مه می‌دید. دریك لحظه به‌نظرش رسیدکه برگردان‌های نارنجی رنگ اونیفورم ژنرالی او به‌طرف گونه‌ها وبینی‌اش پریدند. سرش را تکان داد.

ــ حضرت اشرف، راجع به‌تقاضای من مربوط به‌ستوان بستوژف ریومین چه می‌فرمائید؟

ژنرال رو درهم کشید: آه، بله. خودم هم نمی‌دانم‌که چه بایدکرد. شما می‌دانیدکه کادر سابق هنگ سیمنیوف ازحق مرخصی محرومند...

ــ ولی آخر اوضاع واحوالی‌که بستوژف ریومین را مجبور کرده

۸: در فرانسه آشپزها می‌خواستند شاه‌زاده شوند؛ ولی این‌جا شاه‌زادگان می‌خواهند آشپز شوند. (فرانسه).م.

است تقاضا نماید...

ژنرال حرف او را برید: آیا شما می‌توانید تضمین کنید که علت حقیقی تقاضای او واقعاً مریضی خانم بستوژف ریومین است؟

ــ به‌خاطر خدا، حضرت اشرف، بستوژف ریومین ممکن نیست که بیماری مادر بسیار عزیزش را بهانه مرخصی قرار دهد.

ــ بسیار خوب، کوشش می‌کنم.

ژنرال رت باز هم درمورد چیزی صحبت می‌کرد، ولی سرگی که ازتمام آنچه شنیده بود درهیجان بود، فقط دراین فکر بودکه هر چه‌زودتر به‌دوستانش خبر دهد و به‌اتفاق تصمیمی اتخاذ نمایند.

تازه ناهار تمام شده بودکه اوشتابان با ژنرال خداحافظی نمود.

سرگی، سربازی‌راکه به‌عنوان سورچی انتخاب کرده بود تشویق می‌کرد: عزیزم تندتر! هر قدر ممکن است سریع‌تر به‌ترویانوف[9] بران!ــ او این سرباز را به‌خاطر مهارتش در راندن سورتمه به‌این سمت انتخاب نکرده بود، بلکه از آن‌جهت‌که این پسرك کوچك اندام آبله‌رو، صدای سحرانگیزی داشت: لطف وحزن، دلواپسی آمیخته به‌رضا ولجام‌گسیختگی به‌نحو شگفت‌انگیزی درتحریر ترانه‌های او درهم‌می‌آمیخت.

موراویف درحالی‌که به‌آواز او گوش می‌داد، به‌گردن باریکش‌که در یك شال پشمی دستباف پیچیده شده بود، نگاه می‌کرد. برایش باور کردنی نبودکه از سینه این سرباز لاغر، که در محل سورچی نشسته است، چنین آهنگ‌های پرحظ وسروری خارج شود.

گاهی که سرگی‌ایوانویچ مجذوب آواز سورچی خود می‌شد او را همراهی می‌نمود. در آن موقع دوصدا: یکی رسا و غلطان، مثل آواز پرندگان ودیگری نرم وخوب تعلیم یافته، با آهنگ صدای زنگوله‌های مسین درهم می‌آمیخت.

در ترویانوف، موراویف اپوستول به‌یکی از افسران هنگ هوسار[10] الکساندرکه عضو «جمعیت سری» بود، سرزد.

هوسار بعد از این‌که از حوادث پطرزبورگ اطلاع یافت، باهیجان پرسید:

9: Troianov.

۱۰: سرباز سواره نظام.م.

ـ ممکن است تصور کردکه زمان عمل فرارسیده و ما بایدشمشیرها را از غلاف بکشیم؟

سرگی چشمانش را تنگ‌کرد. انگارکه می‌کوشید چیزی را از دور برانداز کند.

اوپس ازسکوت ممتدی جواب داد: قبل از هرچیز باید دربارهٔ طرز تفکر درجه‌داران وآمادگی‌آن‌ها برای پیوستن به‌قیام‌اطلاعات تقریباً دقیقی به‌دست آورد.

هوساراطمینان می‌داد: اسواران من، به‌هرکجاکه فرمان دهم به‌دنبالم خواهند آمد. دربین درجه‌داران ما «اسلاو» هم هست.

سرگی از روی ناباوری پرسید: آیا نظرات ما تا آن‌حد نفوذکرده است‌که ما بتوانیم از مرحلهٔ حرف به‌عمل قدم گذاریم؟

ـ انضباط در قسمت‌های ما محکم است سرگی ایوانویچ. این خود مسئله بسیار مهمی است، توپ‌ها به‌آن جهتی آتش می‌کنندکه به‌آن‌ها فرمان می‌دهند.

موراویف همان‌طور چشمانش را تنگ‌کرده بود وگوئی به‌نقطه‌دوری می‌نگریست.

گماشته با یك سینی وارد شدکه درآن قهوه جوش وماهیتابهٔ نیمرو قرار داشت وهنوز جزجز می‌کرد.

هوساردرحالی‌که متوجه چهرهٔ بسیاررنگ‌پریدهٔ مهمانش بود پیشنهاد کرد: بفرمائید لقمه‌ای بخوریم.

موراویف رد کرد:

ـ لازم است‌که شب حتماً به‌لیوبار برسم...

سرگی برادرش را هم درخانه آرتامون موراویف یافت و فوراً تمام چیزهائی را که از رت درباره تراژدی ۱۴ دسامبر پطرزبورگ‌شنیده بود، به‌اطلاع هر دو رساند.

ماتوی فقط قیانه‌اش تغییرکرد، ولی آرتامون مشت‌هایش را گره کرده، تزار جدید و ژنرال‌هائی راکه درسرکوبی قیام شرکت داشتندتهدید نمود:

ـ صبر کنید بشما نشان خواهم داد، نمی‌توانید از چنگ دادگاه خلق بگریزید! فکر نکنید که ملت ما برای ابد بردهٔ مطیع شما باقی خواهد ماند. فکر نکنید که جامعهٔ اشرافی روس ننگ دائمی برده‌داری را تحمل می‌کند. ما وجدان داریم. بترسید ستمگران! این وجدان بیدار شده است.

ماتوی بانگاه تمسخرآمیز حرکات آرتامون را تعقیب می‌کرد.

سرگی ساکت بود. او تلاش می‌کرد باخستگی‌ای که او را دربرگرفته بود مبارزه کند. مع‌ذالك رجزخوانی‌های آرتامون را، انگارکه از نقطهٔ دوری می‌شنید.

ناگهان صدای فرو فر اسبی‌ازپشت پنجره شنیده شد، دری که به‌دهلیز باز می‌شد صداکرد، بعد درهای اتاق مجاور و بالاخره میخائیل بستوژف ریومین وارد اتاق شد.

ـ آه سرژ، دوست عزیز، چه‌قدر خوش‌حالم‌که تو را این‌جا یافتم! ژاندارم‌ها دنبال تو می‌گردند، دستور رسیده است‌که تو را توقیف کرده به‌پطرزبورك بفرستند. آن‌ها خانهٔ‌کنتس برانتیسکایا را به‌تصور این که تو آن‌جا هستی می‌گشتند... ـ او گونه یخ‌زده‌اش را به‌گونهٔ سرژ فشرد، او را درآغوش گرفت و دست‌هایش را نوازش‌کرد.

ماتوی به‌سختی او را از برادر جدا کرد:

ـ میشل بنشین وهمه چیز را درست وحسابی تعریف‌کن.

سرگی خواهش‌کرد: میشا، این‌جا بنشین، گرم‌شو وحکایت‌کن.

آرتامون درجایش خشك شده بود.

بستوژف نفس عمیقی کشید و گفت: من همه چیز را به‌شچه‌پیلا، سولوویف، سوفینوف وکوزمین گفتم وبه‌آن‌ها اعلام خطر نمودم. همان‌جا ما با هم مشورت‌کردیم؛ رفقای ما صریحاً اعلام نمودندکه تورا به‌ژاندارم‌ها تحویل نخواهند داد. ولی آن‌ها نمی‌دانستند که تو در کجا هستی، داشتیم راه‌های مختلف را بررسی می‌کردیم تا تو را از وجود خطر مطلع کنیم که ناگهان صدای در و بعد پنجره را شنیدیم؛ به‌گماشته دستور دادیم در را بازکند و... تصورش رابکنید! گبسل ـ فرمانده هنگ ما ـ با دوافسر ژاندارم تو ریختند ومستقیماً به‌اتاق تورفتند: همه‌چیز را زیرو روکردند، کاغذهایت را برداشتند و رفتند. رفقای ما سواره از جادهٔ ژیتومیربه‌دنبال آنان تاختند. به‌زودی فهمیدندکه به‌دنبال‌تو می‌گردند، ما هم تصمیم‌گرفتیم که شچه‌پیلا، کوزمین وسوخینوف فوراً گروهان‌های خود را جمع‌کرده

به‌نزد توبیاورند؛ من هم به‌سرعت به‌جست‌وجوی تو بیایم و تو را از ماوقع آگاه کنم...

ماتوی با اندوهی عمیق گفت: معلوم می‌شود همه‌چیز پایان یافته و همان سرنوشت دوستان شمالی در انتظار ماست...

سرگی سرش را بین دو دست گرفته عمیقاً به‌فکر فرو رفت‌که در این لحظات چه اقدامی بایدکرد.

متوجه شدکه رنگ به‌صورت آرتامون وبرادر نمانده است.

ماتوی تکرار کرد: بله، بله، نابود شدیم... نابود شدیم...

بستوژف ریومین که از روح میهن‌پرستی به‌هیجان آمده بود گفت: برای این‌که میهنمان ازعطر دلفریب آزادی تنفس کند.

ماتوی با نوعی ناامیدی ولی رضایت حرف او را تأیید کرد: درست است! دراین‌صورت من تصور می‌کنم نباید منتظر ماند تا همان رفتاری را، که با همفکران ما درسن‌پطرزبورك کردند، با ما بکنند، بلکه بهتر است که ما خودمان زندگی را وداع‌کنیم وبرای این‌که غمگین به‌استقبال مرگ نرویم، آرتامون، دستور شامپانی بده!

آرتامون که مشغول سیگارکشیدن بود به‌طرف پنجره رفت. لایه‌های غلیظ دود توتون از روی سرش بالا می‌رفت. تمام هیکل او انگار که خمیده شد ه‌بود.

سرگی بالاخره به‌حرف آمد: برادر، توخیلی زود از مرگ صحبت می‌کنی. ما حق نداریم زندگی را باصوابدید شخصی مصرف کنیم. ما همه سوگند خورده‌ایم که آن‌را برای سعادت میهنمان فداکنیم و باید به‌سوگند خود وفادار بمانیم!

ــ سرژ، حق با تو است. ــ بستوژف ناگهان دست او را چسبید و محکم فشرد: حق با تواست. ماحق نداریم از مرگ صحبت‌کنیم؛ به‌خصوص هنگامی‌که میهن، مارا دعوت می‌کندکه قهرمانی‌کنیم تا به‌افتخار...

ماتوی بی‌تابانه‌کلام او را برید: بستوژف، ول‌کن! عبارت‌پردازی کافی است. سرژ، تو فکر می‌کنی‌که چه باید کرد؟

سرگی از روی صندلی بلند شد و به‌آرتامون نزدیك شد. او باهمان وضع، روبه پنجره،که با فرارسیدن شب خاکستری‌رنگ می‌شد، ایستاده بود.

سرگی دست او را به‌نرمی‌گرفت و شروع به‌صحبت نمود:آرتامون،

لحظهٔ فوق‌العاده حساس فرارسیده است. تو هنوز خیلی می‌توانی به‌هدف ماکمك‌کنی. تو باید هنگ آختیر[1] را جمع‌کنی وهوسارهای الکساندر را به‌دنبال خود بکشانی، من امروز بایکی‌ازافسران‌این هنگ صحبت می‌کردم، آن‌ها هوادار ماهستند، بعد با این هنگ ناگهان بهژیتومیر وارد شوید و ستاد سپاه را اشغال کنید. تو بارها قول داده‌ای که جداً ازما پشتیبانی‌کنی.

آرتامون همان‌طور بی‌حرکت ایستاده بود.

سرگی از او دور شد وگفت: الان دونامه می‌نویسم.

بستوژف با عجله چند برگ کاغذ از دفتر یادداشت خودکند وبه سرگی داد.

سرگی بدون این‌که بنشیند روی هریك چند سطرنوشت وبه‌آرتامون داد.

ــ بیا، این یکی را فوراً برای گرباچفسکی بفرست و دیگری را برای تیپ هشتم...

آرتامون حرف‌اوراقطع‌کرد: ول‌کنید. من‌همین‌الان‌به‌سن‌پطرزبورگ پیش تزار خواهم رفت، همه چیز را به‌تفصیل دربارهٔ «جمعیت سری»مان به‌او خواهم گفت، توضیح خواهم دادکه این «جمعیت» به‌چه هدف تشکیل شده و چه مقاصدی داشته است... من مطمئنم‌که تزار بعد از اطلاع از مقاصد شریف ومیهن‌پرستانهٔ ما، همهٔ ما را درپست‌های خود باقی خواهد گذاشت؛ مطمئناً هم اطرافیان اوکسانی خواهند بودکه هوادار ما باشند. بنابراین نامه‌های تو را باید...ها این‌طور ــ او نامه‌ها را به‌شمع نزدیك کرد و هر دو را یکباره سوزاند.

سرگی یك‌قدم عقب گذاشت؛ برپیشانی او،که مثل مرمر سفید بود، چین‌های خشنی نقش بست.

او با غیظ ونفرت گفت: من به‌شدت فریب تو را خوردم آرتامون؛ زیرا رفتار تو نسبت به «جمعیت» ما سزاوارهرگونه سرزنش است. هنگامی که من می‌خواستم برادر تو را وارد «جمعیت»کنم، اوکه صریح‌اللهجه بود، رك و راست‌گفت‌که طرز تفکرش مخالف هرنوع انقلابی است ومیل ندارد که به‌هیچ «جمعیت» ضد دولتی بپیوندد. ولی تو، اگر به‌یاد داشته باشی، پیشنهاد ما را با حرارت غیرقابل توصیفی پذیرفتی، با وعده‌وعیدهایت

1: Akhtir.

گوش ما را کر کردی و سوگند خوردی که حتی آن‌چیزی راهم، که ما از تو نخواهیم، انجام دهی. ولی اکنون درچنین لحظات حساس که صحبت از مرگ و زندگی همهٔ ما است، تو نه فقط از کمك بما امتناع می‌کنی، بلکه، حتی نمی‌خواهی اعضای ما را از خطری‌که من وآن‌ها را تهدید می‌کند، باخبرسازی. بعد ازاین من نه‌فقط دوستی‌ام را، بلکه‌هرگونه آشنائیم را با تو قطع می‌کنم. ازاین لحظه تمام روابط من با توگسیخته است.

سرگی به‌سرعت به‌گوشه نیمه تاریك اتاق رفت و درمیان کاغذهایش باعجله به‌جست‌وجوی چیزی پرداخت.

بستوژف لبانش راگزید.

ماتوی ساکت و با سماجت آرتامون را می‌نگریست.

آرتامون ناگهان با لحن پوزش‌طلبانه‌ای شروع به‌صحبت کرد:

ــ سرژ نسبت به‌من عصبانی شد؛ ولی من شخصاً چه می‌توانم بکنم؟ هنگ را من اخیراً تحویل‌گرفته‌ام. افسران وسربازان را نمی‌شناسم. بدیهی است‌که هنگ برای یك چنین اقدام مهمی آماده نشده است، به‌این دلیل هدایت افراد به‌چنین امری بی‌گفت‌وگو به‌استقبال شکست رفتن است.

بستوژف از جا در رفت و به‌آرتامون حمله‌کرد:

ــ آقای سرهنگ، من کاملا برخلاف شما فکر می‌کنم، اگر شما اراده وقاطعیت لازم را ابراز می‌کردید همه‌چیز خوب می‌شد؛ اگر خود شمامیل ندارید با افراد صحبت کنید، هنگ را در عمارت ستاد جمع‌کنید وبقیه را به‌من واگذارید.

سرگی مجدداً به‌جانب آرتامون رفت.

ــ من یك‌بار دیگر به‌شرف و وجدان تو مراجعه می‌کنم. اگر تو در این لحظات مهم ومشکل عقب‌نشینی می‌کنی، مانع‌کار ما نشو! نامه‌های مرا به‌تیپ هشتم بفرست. آرتامون، این آخرین تقاضای من از تو است. تنها خدمتی است‌که از تو می‌خواهم.

آرتامون گفت: عجب بدبختی است. قوزبالاقوز، ورا هم در خانه نیست. می‌گویندکه مجدداً «برای ترانه‌ها» به‌مسکو رفته است. ــ او با پریشانی به‌اطراف نگاه کرد، نگاهش با نگاه سخت وسمج ماتوی برخورد کرد. وبعدگفت: بسیار خوب، بسیارخوب. حالاکه خیلی اصرار می‌کنی بنویس! نامهٔ گرباچفسکی را می‌فرستم.

سرگی مجدداً نامه‌ها را نوشت، یکی را به‌جانب آرتامون درازکرد و دیگری را به بستوژف ریومین داد وآهسته گفت: بده به‌آن‌کسی که لازم است.

بستوژف روبه‌آرتامون‌کرده گفت: یك اسب به‌من‌بده؛ من‌فوراً نامه را به‌تیپ هشتم خواهم برد.

آرتامون بفهمی نفهمی سرخ شده گفت: اگر می‌داشتم باکمال میل می‌دادم. شما می‌توانید اسب‌کناری کالسکهٔ سه اسبهٔ سرژ را بازکنید وبه‌هر جاکه میل داشته باشید بروید.

بستوژف به‌سردی‌گفت: از راهنمائی جناب‌عالی متشکرم. من که به‌شما گفتم‌که کالسکهٔ من شکست و یك یابو از یك یهودی گرفتم‌که حتی مشکل بتوان درکالسکه هم حملش‌کرد. خوب آن وقت سرژ باچه خواهد رفت؟

سرگی شروع به‌پوشیدن پالتوکرد وگفت: ول‌کن میشا! ماتوی، تو هم با ما می‌آئی؟

ــ البته...

۳۸. شعلهٔ حریق در جنوب

جنگلی بی‌انتها وغیرقابل عبور درکنار دهکدهٔ‌کوچکی به‌سه پاره قسمت می‌شد. زمانی مالك این دهکدهٔ تزار نام آن‌را «سه جنگل» گذاشته بود، بعد انگارکه فراموش شده باشد صحبتی از آن نمی‌شد. موژیك‌های آن قدبلند ومثل درختان کهن‌سال بلوط، قرص وقایم بودند وخلق‌وخوی زمخت وناهمواری داشتند،زن‌هایش مانندریشهٔ درختان، پرطاقت و دیرپای، گندمگون وساکت بودند. بچه‌ها مثل‌قارچ غالباً درحاشیه‌جنگل‌می‌پلکیدند. سکوت وپرت‌افتادگی این دهکده چنان بودکه گفتی جنگل بی‌کران فقط برای مدتی‌کوتاه راه بازکرده است؛ ولی به‌زودی دوباره درختان وبوته‌ها به‌هم نزدیك خواهند شد وکلبه‌هائی راکه به‌کنده‌های درخت وپشته‌های علف پوسیده می‌مانست با ساکنان آن‌که وحشی شده بودند، در ظلمت انبوه خود فروخواهند برد.

یك شمع پیهی با شعلهٔ زرد خود سوسو می‌زد، درنتیجهٔ این سوسو زدن، سایه‌های لرزانی روی سقف‌کوتاه و دیوارهای دودزدهٔ کلبه‌ای‌که

ستوان کوزمین درآن مسکن گزیده بود، می‌لغزید.

خود کوزمین درخانه نبود، برادران موراویف ومیخائیل بستوژف باگماشتهٔ کورمکوری کوچك اندام وتقریباً کوتولهٔ او روبه‌رو شدند.

او به‌مهمانان گفت: سرکار ایشون به واسیلکوف حرکت فرمودن. آقایون، بیاین تو، بیاین تو! ــ هنگامی‌که مهمانان پالتوهایشان راکندند و روی نیمکت‌ها دور میزی‌که فاقد رومیزی بود نشستند پرسید: آب برای چای گرم‌کنم، یا بدوم ازقهوه‌خانه عرق بگیرم؟

سرگی گفت: فعلا چیزی لازم نیست عزیزم. باش، اگر لازم شد صدایت می‌کنیم. و ادامه داد: باید همه‌را زودتر به‌این‌جا دعوت کنیم. شمع را جلوکشید وبه‌کوزمین نوشت:

«آناستاسی دیمیترویچ! من به«سه‌جنگل» آمده در منزل تو هستم. خودت به‌این‌جا بیا وبه‌سولویف، شچه‌پیلا وسوخینوف بگوکه هرچه زودتر خود را به«سه جنگل» برسانند.»

«دوست شما سرگی موراویف»

به‌بستوژف ریومین روکرده گفت: میشا، این یادداشت را به‌وسیله یکی از سربازان این‌جا بفرست.

بستوژف از روی نیمکت بلند شد وشروع به‌بستن دکمه‌های پالتوش کرد.

سرگی متعجب شد: کجا می‌روی؟

ــ یادداشت‌تورامی‌فرستم‌وخود به‌رادومیسل[2] پیش پووالوشویکوفسکی[3] می‌روم و ازآن‌جا به‌سایر هنگ‌ها خواهم رفت.

ــ تا صبح بمان...

ماتوی شانه‌هایش را بالاانداخت: تاریکی را ببین، کجا می‌توانی بروی؟ اشتیاق غریبی در رفتار شما به‌چشم می‌خورد.

بستوژف فقط نگاه سرزنش باری به‌برادران دوخت.

سرگی سر را به‌دیوار تکیه داد وچشم‌ها را بست.

ماتوی عبوسانه حرکات عجولانه بستوژف را تعقیب می‌کرد.

بستوژف درحال خروج گفت: من به‌زودی برمی‌گردم.

2: Radomisal.
3: Povalo Chvoykovski.

ماتوی با مهربانی شانهٔ برادرش را لمس کرد: سرژ بیا دراز بکش.
سرگی پلك‌های چشمش را به‌آرامی بازکرد.
ــ کاش می‌شدکمی بخوابم.
او برخاست وخود را کش‌واکش داد، بعد به‌محلی‌که در پشت تیغه بود رفت. تختخواب باریکی راکه رویش یك قالیچه افتاده بود، در نیمه تاریکی تشخیص داد. ازتماس باپارچه بالش سردی زودگذری به‌تمام‌بدنش دوید؛ این آخرین احساسی بود که درحال‌خواب وبیداری به‌یاد می‌آورد. سپس درخواب عمیقی فرو رفت.
یك ساعت بعد سرهنگ گبل و لانگ افسر ژاندارم، پس از این‌که کلبه را به‌وسیله سربازان پادگان «سه جنگل» محاصره‌کردند، وارد آن شدند. چند لحظه با پریشانی اطراف را نگریستند.
لانگ با صدائی گرفته پرسید: نکند فرار کرده باشند؟ ولی پالتو وکلاهشان این‌جاست...
گبل انگشتش را به‌لب برد. درسکوتی‌که برقرار شد تنفس موزون وعمیق کسانی‌که خوابیده بودند، شنیده می‌شد.
گبل و لانگ با نوك پنجه به‌پشت تیغه رفتند. هر دو موراویف در خواب عمیقی بودند؛ سرگی در رختخواب درازکشیده بود و ماتوی جلو پای برادر نشسته سرش را به‌تختخواب تکیه داده بود. لولهٔ اسلحه‌های کمری روی چارپایهٔ بالین تختخواب به‌طورکدری برق می‌زد.
گبل به‌اشارهٔ چشم آن‌ها را به‌لانگ نشان داد. لانگ بدون صداآن‌ها را برداشت و در جیب فروبرد.
گبل باصدای بلند سرفه کرد.
ماتوی چشمانش راگشود وناگهان سرپا ایستاد. ازحرکت شدید او سرگی هم بیدار شد.
گبل اخطارکرد: آقایان افسران، بنا به‌فرمان اعلیحضرت شما توقیف هستید.
سرگی دست‌ها را به‌طرف سر برد وضمناً خمیازه بلندی کشید. سپس به‌آرامی پرسید:
ــ خوب بعد آقای سرهنگ؟
ــ صبح شما و برادرتان باپیك مخصوص به‌سن‌پطرزبورگ اعزام خواهید شد.

سرگی خندید: پس با اجازهٔ شما، آقای سرهنگ، تا صبح می‌شود به‌اندازهٔ کافی خوابید؟ ــ رویش را به‌جانب دیوار برگرداند وخاموش‌شد.

گبل مجدداً نگاهی با لانگ رد و بدل کرد و هر دو به‌نحوی مبهم چیزی من ومن کردند.

ماتوی گفت: شما دیگر کاری ندارید، فقط دستور بدهید چای‌درست کنند.

در تمام شب، دیگر خواب بچشم او نیامد. سرگی هم خوابیده بود ویا خود را بخواب زده باهمان حالت روبه‌دیوار و بدون حرکت دراز کشیده بود.

ماتوی به‌میز نزدیك شد، چای نوشید ولاینقطع پیپش را با توتون تندی پر می‌کرد.

ژاندارم ابتدا هرحرکت او را باچشم تعقیب می‌کرد، ولی کم‌کم پلك‌هایش سنگین شد و دیگر از هم بازنشد.

گبل خواست سرصحبت را با لانگ و ماتوی بازکند، ولی لانگ جواب‌های پرت وپلائی می‌داد وماتوی هم فقط یك جمله صحبت کرد:

ــ برادرم خیلی خسته است، بهتر است مزاحم خواب او نشویم.

و دیگر کلمه‌ای رد و بدل نشد.

گبل چای را با عصبانیت و جرعه‌جرعه نوشید. بعد چنگال را باهمان عصبانیت در جوجه‌ای‌که بسرخ شده بود، فروکرد. پس از یکی دوساعت سرسفیدش روی دست‌هایش، که روی میزگذاشته بود، افتاد وخرناسش با همان عصبانیت بلند شد. لانگ هم، که سرش را به‌دیوار تکیه داده بود، خروپف می‌کرد.

سپیدهٔ خاکستری رنگ بامداد از پنجره به‌داخل خزید و تاریکی را به‌زوایای‌کلبه راند. نغمهٔ سحرگاهی خروسی بلند شد ودیگری به‌او جواب داد. سطل به‌بدنهٔ یخ‌زدهٔ چاه خورد و صدا کرد.

ماتوی می‌خواست پهلوی سرگی برود، در این لحظه به‌وضوح صدای سم اسب، جریق‌جریق دری که روی برف یخ‌زده لغزید و صداهای بلندی را شنید. بسمت پنجره رفت.

دو افسر سوار دربارهٔ چیزی با نگهبانان صحبت می‌کردند و دست هایشان را با حرارت تکان می‌دادند.

سربازانی‌که جمع شده بودند، متفرق شدند وافسران از پلکان لق‌ولق

به‌داخل ایوان دویدند.

یك لحظه بعد جمله‌هائی که از روی خشم وهیجان ادا می‌شد درکلبه طنین افکند:

ـ سرگی ایوانویچ کو؟

صدائی از پشت تیغه جواب داد: الان می‌آیم.

وبه‌دنبال آن صدای آمرانهٔ گبل بلند شد:

ـ ستوان‌کوزمین! شما را به‌علت غیبت خودسرانه ازگروهان‌بسختی توبیخ می‌کنم، ستوان سوخینوف! شمارابه‌علت عدم حضور درپست‌جدیدتان بشدت توبیخ می‌کنم.

کوزمین ازمیان دندان‌های به‌هم فشرده داد زد: خوب، خوب. بعد باهم صحبت خواهیم‌کرد.

در مجدداً به‌هم خورد.

شچه‌پیلا بسرعت داخل شد وگفت: پرندگان عزیز هم که در قفس هستند. ـ بعد رویش را به‌طرف سولوویف که دنبال او بود برگرداند: به‌تو نمی‌گفتم.

ـ باید فوراً کلکشان راکند...

گبل‌که از غیظ وترس می‌لرزید گفت: آقایان افسران، این‌حرکات چه معنی دارد؟

لانگ هم با وحشت مژه‌هایش را به‌هم می‌زد.

گبل دستور داد: دستور می‌دهم‌که فوراً فرمان مرا اطاعت کنید. فوراً هریك بسرکار خود برگردید.

سرگی موراویف باخونسردی گفت: ساکت باشید سرهنگ!

افسران را با اشاره دور خود جمع‌کرد.

آن‌ها چند لحظه با هم مشورت کردند. بعد شچه پیلا وسولوویف پیش سربازان رفتند. سرگی‌که به‌شیشه پنجره چسبیده بود، دیدکه چه‌گونه قیافه سربازان درجواب سخنان افسران شادمان شد و به‌لبخند گشوده‌گشت.

گبل دستور داد: لانگ، بگوئید اسب‌ها را ببندند.

لانگ خارج شد ولی در دهلیز کلبه به‌شچه‌پیلا برخوردکرد.

ـ آها، رذل! صحبت‌های ما را با افرادگوش می‌دهی...

شچه پیلا اسلحهٔ سربازی راکه درگوشه دهلیز بود برداشت.

سولوویف‌که به‌او نزدیك شده بود دست اوراگرفت: حیف از تو

نیست‌که به‌روی این آت‌وآشغال‌ها تیر بیندازی.

لانگ پا به‌فرار گذاشت. دراثر سروصدا سوخینوف ازکلبه بیرون دوید.

شچه‌پیلا فرمان داد: بگیریدش، والا آغازشورش را به‌فرماندهٔ لشگر خبر خواهد داد واین باعث عدم موفقیت ما خواهد شد.

سوخینوف درحالی‌که به‌هوا تیراندازی می‌کرد به‌دنبال‌افسرژاندارم دوید.

فریاد غضب‌آلود گبل از آستانهٔ درطنین انداخت: چه سروصدائی است؟ نمی‌خواهید به‌این مسخرگی خاتمه دهید؟!

شچه‌پیلاکه زیرچشمی و با سماجت به‌گبل نگاه می‌کرد به‌طرف او رفت؛ و درحالی‌که روی‌کلمات تکیه می‌کردگفت: نه، آقای سرهنگ! مسخرگی نیست، انقلاب است... ـــ و ته قنداق تفنگ را محکم گرفته و با سرنیزه او را زخمی‌کرد.

گبل با صدای زیر و زننده‌ای که از او انتظار نمی‌رفت شروع به‌داد وهوار کرد وسرنیزه را چسبید. همهمه وسروصدائی ازپشت پنجره‌هاشنیده شد. صدای شکستن شیشه‌های پنجره به‌گوش رسید. سولوویف شتابان خود را به‌کلبه انداخت. کلبه خالی بود. او از پنجره شکسته هر دو موراویف اپوستول را بدون کلاه وپالتو دید. برادران تهییج شده با سربازان صحبت می‌کردند. بعد هیکل آلوده به‌خون گبل را دیدکه فرار می‌کند. شچه‌پیلا، کوزمین وسرگی موراویف اپوستول به‌او حمله کردند. سرگی اولین نفری بودکه به‌او رسید و باقنداق تفنگ به‌جانش افتاد.

ماتوی جلو دویده، دست برادر راگرفت وگفت: سرژا سرژا!

سربازان فریاد می‌زدند: بزارفلون فلون شده را بزنه! نگهبانا را تموم شب عوض نکرد. آلمانی لعنتی! مغز استخونمون یخ زده. حالا دیگه می‌تونیم بریم توکلبه گرم شیم...

یکی بعد از دیگری بدون توجه به‌زوزهٔ گبل متفرق شدند...

سولوویف با یك ضربه سرنیزه او را روی زمین پهن‌کرد.

شچه‌پیلا جلو دوید. شانهٔ سرگی را چسبید وبه‌زحمت اسلحه را از اوگرفت و به‌اتفاق ماتوی او را به‌کلبه بردند.

کوزمین به‌زودی برگشت وگفت: من رم دارم. الان برای سرگی ایوانویچ می‌ریزم. ـــ و درحالی‌که توی اشکاف را می‌گشت نفس‌نفس زنان

می‌گفت: این گبل عجب سگ جان است. به‌محض این‌که شما دور شدید، بلند شد وچهار دست وپا خود را به‌طرف درکشاند. من‌هم دنبال او رفتم. یك کشیش دل‌سوز با سورتمه می‌گذشت، به‌جانب گبل دوید، تنه‌گندهٔ او را درآغوش گرفت، داخل سورتمه انداخت وبه‌اسب‌ها شلاق کشید.

از لب‌های کبود شده سرگی شنیده شد: خیلی بد شد.

کوزمین یك استکان رم به‌او داد.

ماتوی پرسید: سروژ، چی بدشد؟

ــ گذاشتیم لانگ فرارکند. گبل را چلاق کردیم ولی با این وجود او را هم ول‌کردیم. این‌کتك‌کاری است نه انقلاب.

گیلاس را لاجرعه سرکشید واز جابلند شد.

ــ مع‌ذالك

Si le vin est trie, il faut le boir. [4]

ستوان کوزمین، گروهان را بردارید و به‌کوالوکا بروید. من به‌گروهان دوم نارنجك‌انداز می‌روم. ستوان شچه‌پیلا وسولویف هم‌ازطریق‌واسیلکوف به‌گروهان‌های خود می‌روند.

افسران نخستین فرمان انقلابی فرماندهٔ خود را با شور وشعف‌استقبال نمودند: اطاعت می‌شود سرکار سرهنگ!

نامهٔ ژنرال تیخانوفسکی اول:

«محرمانه. فرماندهٔ هنگ پیاده کره‌منچوك[5] طبق اطلاع رسیده سرهنگ گبل روزگذشته صبح درقریهٔ «سه جنگل» بوده ومی‌خواسته‌است، بنابه‌فرمان اعلیحضرت، سرهنگ‌دوم هنگ پیاده چرینگوفسکی‌ــ موراویف اپوستول ــ رابه‌اتفاق برادرش سرهنگ دوم مستعفی ــ ماتوی موراویف‌ــ که درآن قریه بوده‌اند، توقیف‌کند و درمعیت ژاندارم‌هائی که اخیراً از مرکز فرستاده شده‌اند، تحت‌الحفظ به‌سن‌پطرزبورگ بفرستد. ولی‌عده‌ای از افسران که باآن‌ها همراه بوده‌اند وعده‌اشان هم‌کم نبوده است، مانع

۴: سربطری شراب که باز شد باید آن را نوشید.م.

5: Krementchovk.

توقیف آنان شده وحتی درنتیجهٔ اصرار گبل خود او را توقیف کرده، کتك زده و با ضربه‌های سرنیزه مجروح کرده‌اند. خود سرهنگ دوم موراویف اپوستول بعد از حادثهٔ مذکور، گروهان پنجم تفنگ‌داران را، که در آن قریه مقیم بوده است، برداشته وارد شهر واسیلکوف می‌گردد. موقعی‌که موراویف به‌واسیلکوف نزدیك می‌شود، خط زنجیری‌که سربازان تیرانداز در مقابل او، یعنی موراویف، تشکیل داده بودند درساعت سه بعدازظهر بافریادهای «هورا» به‌قیام‌کنندگان می‌پیوندد، شورشیان بدون هیچ مانعی شهر را تصرف می‌کنند. موراویف پس از آن‌که با تظاهرات شرورانه و باسلاح‌های پر وارد آن‌جا شد، افسران و درجه‌داران مجرم را که شب گذشته به‌فرمان سرگرد تروخین[6] زندانی شده بودند، آزاد کرده سرگرد تروخین فرماندهٔ هنگ را زندانی می‌نماید، پرچم‌ها وصندوق دارائی‌هنگ را به‌تصرف خود در می‌آورد، سربازان را به‌وعدهٔ آزادی فریب‌داده و مطمئن نموده است‌که درجه‌داران سایر هنگ‌ها هم به‌آنان خواهند پیوست. شایع است‌که فردا صبح شورشیان سوگند یادکرده به لشگرکشی اقدام خواهند نمود.

بنابه‌این موقعیت خطیر به‌سرکار پیشنهاد می‌کنم تمام گروهان‌های ابوابجمعی هنگ مربوطه را درستاد هنگ‌گرد آورید وبه‌فرماندهان‌گردان و گروهان اکیداً قدغن نمایید که به‌درجه‌داران خود سوگند وفاداری‌ای راکه همین اواخر به‌اعلیحضرت امپراطور نیکلای پاولویچ یاد کرده‌اند، یادآور شوند وبگویندکه فریب هیچ وعده‌ای را نخورند، واگر تصادفاً موراویف اپوستول با یك گردان ویا یك هنگ از آن‌جا عبور کرد به‌هیچ امریه‌ای‌که ازطرف او ارائه شود اعتماد نکنند؛ باید کوشش‌کنیدکه افسران و سربازان را قانع نمائید که موراویف رابه‌عنوان یك فرماندهٔ قلابی طرد نمایند. او وسایر افسران را: مانند سروان ستاد سولویف، ستوان‌کوزمین، سوخینوف وشچه‌پیلا، ستوان یکم بستوژف ریومین وسرباز باشماکوف ــ سرهنگ خلع درجه شده ــ باید توقیف کرد وتحت مراقبت شدید بهستاد لشگر در بلایاتسرکوف فرستاد. به‌علاوه بشما اخطار می‌کنم‌که با کلیهٔ امکانات کوشش کنید اعمال سرهنگ دوم مذکور وهنگش را، حتی در نقاط دور از منطقهٔ خودتان تحت مراقبت بگیرید و جزئیات امر را بدون

6: Troukhin.

تأخیر بمن گزارش نمائید.

اگر اطلاع یافتید که شورشیان بشما نزدیك هستند به‌طرف آنان حرکت کنید و با آن‌ها بجنگید.

رفتار کاملا احمقانهٔ شورشیان را به‌سربازان گوشزد کنید؛ ولی‌آن‌را قبل از موقع افشا ننمائید».

ژنرال نامهٔ محرمانه را نوشت و در پاکت را پنج‌بار با مهر لشگر ممهور کرد.

با تمام این‌ها، این‌نامه وسیلهٔ استوارشوتوف[7] به‌دست گروهان پنجم تفنگ‌داران‌افتاد.

شوتوف‌نامه را به‌سرگی موراویف داد وخود بانگاهی‌که مملو ازنشاط وشوق بود، حالات قیافهٔ اورا درموقع مطالعهٔ نامه تعقیب می‌نمود.

سرگی نامه را تاکرد وپرسید: ژنرال تیخانوفسکی دیدکه چه‌کسی نامه را به‌تو داد؟

شوتوف با شیطنت لبخند زد:

ــ کجا می‌توانست ببیند. هنگامی‌که‌دانست من‌عده‌ای رابه‌واسیلکوف می‌آورم به‌من دندان‌قروچه رفت. او سئوال کرد: «تو می‌دانی که درهنگ چه خبر است؟» جواب دادم: «بله قربان، کاملا می‌دانم به‌همین دلیل هم به‌آن‌جا می‌روم.» او گفت: «فوراً به‌آسایشگاهتان برگردید. به‌سمت ستاد لشگر حرکت کنید.» ولی همهٔ ما یکصدا اعلام کردیم: «ممکن نیست حضرت اشرف! ما نمی‌توانیم برگردیم؛ زیرا از فرماندهٔ‌گردان خود دستور داریم‌که به‌واسیلکوف‌برویم»ژنرال صورتش‌ازخشم‌کبودشد،چشمانش‌ازحدقه درآمد، مشت‌هایش راگره‌کرد ویکریز فحش می‌داد. بچه‌های‌مامی‌خواستند به‌سرش بریزند وقلیه وقورمه‌اش‌کنند. ژنرال فوراً لحن صحبتش راعوض کرد وشروع به‌زبان بازی نمود. او می‌گفت: «شوتوف، دربارهٔ تو فرمانی هست که باید به‌درجهٔ افسری نائل شوی...» من‌جواب دادم: «ازلطف شما متشکرم حضرت اجل، ولی فقط جلو راه ما را نگیرید...» من می‌خواستم او را توقیف‌کنم؛ بچه‌ها هم چشمك زدندکه اگر می‌خواهی بگیر. ما مانع نمی‌شویم؛ ولی چون دراین‌باره دستور نداشتم دچار تردید شدم...

سرگی او را مورد تمجید قرارداد: بسیار خوب شوتوف. قسمت را

7: Choutov.

بەمیدان ببر. خود من‌هم الان آن‌جا خواهم آمد.
شوتوف سلام نظامی داد وخارج شد.
بستوژف ریومین چابك و مشتاق با موهای بچگانهٔ کاملا بور بەداخل دوید. چشمان او از وجد وشعف برق می‌زد، دست‌هایش را همواره بالا گرفته بود، گفتی‌که می‌خواست هرکسی راکه از روبەرو می‌بیند درآغوش بگیرد؛ زیرا این‌جا درواسیلکوف همه‌کس، از سربازگرفته تاافسر، خودی، عزیز ونزدیك بودند.
درحالی‌که صدایش ازشوق می‌لرزید می‌گفت: تمام میدان ازسپاهیان انباشته است. همه دارای تجهیزات‌کامل جنگی‌هستند. دستهٔ موزیك هم‌حاضر شده است، همه اسلحه گرفته وبەصف ایستاده‌اند. ــ او مثل بچه‌ها ذوق می‌کرد و قاه‌قاه می‌خندید. ــ تصورش را بکن، تصورش را بکن. یکی ازنخستین گروهان‌هائی‌که بەمیدان آمد، گروهان ششم تفنگ‌داران بود که همین دیشب بەفرمان سرگرد تروخین نگهبان سوخینوف زندانی بود. قاه‌قاه‌قاهــ شلیك خندهٔ بستوژف بلندتر شد: خود زندانی هم در جلو گروهان حرکت می‌کرد و با همان خوش‌حالی‌که من می‌خندم خوش‌حال بود ومی‌خندید...
سرگی لبخند زد.
صدای ماتوی از پشت در بلند شد.
ــ سروژ، منتظر تو هستند.
پدر دانیل کشیش جوانی‌که بەوسیلهٔ موراویف برای اجرای مراسم دعا بەمیدان دعوت شده بود، رنگ‌پریده ومضطرب درکنار میز دعاایستاده بود. او لاینقطع بەصفوف سربازان می‌نگریست ونگاه حیرت‌زدهٔ خود را روی قیافه آنان می‌دواند. خورشیدکه از پشت جنگل تاریك سرکشیده بود، درهوای سرد صبحگاهی و دربالای صفوف سربازان مانند طشت‌خونین بەنظر می‌رسید. آیا قیافهٔ معمولا افسردهٔ سربازان در اثر نور خورشید که این چنین سرخ بود، یا سخنان وشوخی‌های سرورانگیز وتازه، این‌قدر با روح و پرخنده است؟ پدر دانیل این را نمی‌دانست.
او با خود فکرمی‌کرد: «انگار در مراسم جشن‌عید شرکت‌کرده‌اند.»
سرگی موراویف بەاو خطاب کرد: پدرسخنان مرا بەدقت گوش کنید. احساسات میهن‌پرستانهٔ مردم روس درلحظات غم‌انگیز تاریخ روسیه و در مواقع تیره روزی میهن ما از زمان‌های خیلی دور مدافع جسور

وبی‌غرضانهٔ حقوق ملی بوده است. من هدف قیام ومقاصد خود را تاکنون برای شما توضیح داده‌ام. وظیفه شما در برابر این مردم ـ سرگی دستش را درجهت صفوف سربازان گشود. ـ این است‌که با دعا وصلیب در این امر خیر بما کمك‌کنید. پدر دانیل آیا حاضرید؟

ـ من دربارهٔ خود فکر نمی‌کنم سرگی ایوانویچ، اگر بمیرم... ـ پدر دانیل انگشتش را بسوی آسمان بلندکرد. ـ خداوند دربارهٔ من قضاوت خواهد کرد، ولی من زن و بچه‌دارم... اگر اقدام شماکامیاب نگردد، بسرآن‌ها چه خواهد آمد؟ فقر، فلاکت وذلت در انتظار یتیمان من است...

سرگی بسوخینوف رو کرد:

ـ دستور من دربارهٔ ضبط صندوق دارائی هنگ اجرا شده است؟

سوخینوف گزارش داد: تابع‌النعل بالنعل سرکارسرهنگ. مأموران صندوق بهیچ قیمتی حاضر نبودند پول‌ها را تحویل دهند، سربازان من چیزی نمانده بود که آن‌ها را بکشند.

موراویف دستور داد: دویست روبل بخانواده پدر دانیل بپردازید. وشما پدر مطمئن باشیدکه نه روسیه خدمات شما را از یاد خواهد برد و نه من.

پدر دانیل ساکت بمعاونش نگاه می‌کرد. معاون یقهٔ لبادهٔ درازش را درست کرد، سرفه‌ای نمود و عجولانه‌گفت: کتاب دعا وشرعیات پیش من است.

سرگی دربارهٔ چیزی‌بابرادر وبستوژف‌بزبان فرانسه مشورت‌می‌کرد، بعد بروسی گفت:

ـ پدر، خواهش می‌کنم شروع‌کنید.

پدر دانیل بدون عجله ردای کشیشی را پوشید وبمیز نزدیك شد. در آغاز دعا صدای او آهسته وغیرمطمئن بود، ولی وقتی‌که صدای‌رسای سربازان باصدای زنان ومردان اهالی شهر،که صفوف منظم سپاهیان را مانند نگین انگشتر در برگرفته بودند، صدای او را همراهی نمود. این صدا وسعت‌گرفت، محکم شد و بدعای دسته‌جمعی پرقدرتی مبدل گشت.

بخار سفید رنگ تنفس افراد،که بالای سر دعاخوانان موج می‌زد، ازانوار خورشید که اکنون بالا آمده بود، برنگ ارغوانی درآمد.

سرگی بچهرهٔ جدی و روشن سربازان نگریست وفکر کرد که با

چه سخنانی ممکن است اهمیت این لحظات تاریخی رابرای سرنوشت هریك ازآن‌ها وتمام کسانی‌که به‌آن‌ها وابسته‌اند ــ زنان، کودکان وپیرمردان‌ــ بیان کرد.

او نمی‌خواست بیانیه‌ای راکه قبلا نوشته بود برای آن‌ها بخواند، زیرا اکنون به‌نظرش می‌رسیدکه آن بیانیه بیش از حدکتابی وقلنبه است.

هنگامی‌که‌کشیش ساکت شد سرگی جلو رفت، ساده واز ته دل‌شروع به‌صحبت کرد، صدای او به‌تمام سربازان، حتی به‌آن‌هائی‌که درصف‌های آخر ایستاده بودند، می‌رسید.

ــ تقدیر یا پروردگار با مرگ سر دستهٔ ستمگران بمیهن ما ترحم کرد. تمام بدبختی ملت روس از رژیم استبداد سرچشمه می‌گرفت. تمام شما می‌دانید که تا امروز در میهن ما چه گذشته‌است. گندمکاران، که‌کشور از پرتو زحمت آنان تغذیه می‌کند، بردگان بی‌زبان ارباب‌های خویش هستند. ملیون‌ها و بلیون‌ها دهقان فلکزدهٔ ما به‌طور غیرقابل توصیفی در زیر فشار مالیات، بیکاری و بدهی خرد شده‌اند. زندگی این‌مردم‌زحمتکش را ممکن نیست از زندگی محکومان به‌اعمال شاقه تمیز داد. سرنوشت سرباز روس هم بهتر از دهقان نیست. هیچ قانونی خودکامگی فرماندهان را، از بالاگرفته تاکسی‌که فقط یك‌درجه مافوق تابین بدبخت است، محدود نمی‌کند. سرباز، یك‌ربع[8] قرن سرنوشت رقت‌انگیز را درسربازخانه‌هاتحمل می‌کند وهنگامی‌که پیرمردی سپید موی به‌دامان باقیماندهٔ خانوادهٔ خود پناه می‌برد اغلب حتی‌گور عزیزان خود را هم نمی‌یابد... فکر وقلب او که از پلیدی ستمگران خرد و کلان‌خونباراست، بی‌هوده درپی‌وسیله‌ای‌است تا غم درونی تنهائی خویش را تسکین دهد.

صدای آه وناله وگریهٔ زنان ازجمعیت شنیده شد، چهرهٔ سربازان جدی‌تر وخشن‌تر گردید.

بستوژف ریومین‌که اشك شوق درچشمانش حلقه زده بود، زیر لب گفت: سرژ چه دقایقی!

سرگی درحالی‌که صدایش رساتر می‌شد، ادامه داد:

ــ ازاین لحظه این رژیم جبار ویران می‌شود. روسیه آزاد خواهد شد. سالیان دراز بردگی خود را فراموش‌کنیم؛ جرم وجنایت وبرادرکشی

۸: در آنزمان سرباز روس مجبور بود ۲۵ سال خدمت کند.م.

را تشویق نکنیم! ارتش روس می‌کوشدکه حکومتی ملی براساس قوانین عادلانه برقرار کند، قوانینی‌که تمام افراد ملت روسیه در برابرآن مساوی باشند. پایدار باد صلح وآرامش برای ملت روس! آرزوکنیم‌که ملت با کار آزاد خود، میهن مرفه ونیرومند خود را بناکنند. آرزوکنیم‌که میهن تجدید حیات یافته وآزادی مردم باتمام افکار ونیروهای آن همیشه و تا ابد الاباد پایدار بماند!

پدر دانیل آهسته‌گفت: آمین...

سربازان فریاد زدند: هورا! هورا! هورا!

قباآرخالقی‌ها و چاروق‌پوشان، کلاه‌نمدی‌ها و پیراهن کرباسی‌ها به دنبال سربازان فریاد کشیدند: هورا!

پیر مرد با وقاری از میان جمعیت جلوآمد. یك قرص نان که قشر برشتهٔ آن برق می‌زد و مقداری نمك روی آن پاشیده شده بود، در دست داشت.

متواضعانه به‌سربازان تعظیم کرد و گفت:

ــ سربازان عزیز، نان و نمك مارا بپذیرید.

به‌دنبال او زن جوانی با یك الك بزرگ کلوچه و «پادرازی»‌های اوکرائینی که هنوز گرم بودند، جلو آمد.

سربازان خوردنی‌ها را بین خود تقسیم نمودند، ولی بازهم بیش‌تر و بیش‌تر آوردند.

سرگی موراویف گفت: پدر، اکنون «شرعیات» مرا بخوانید. ــ و چند برگ کاغذ که با خط روشنی نوشته شده بود، به‌او داد.

کشیش با شك و تردید به‌آن‌ها نگاه‌کرد.

سرگی مصرانه تکرارکرد: بخوانید، بخوانید.

نخستین سؤال و جواب‌های «شرعیات» را که به‌وسیلهٔ موراویف آپوستول طرح شده بود، پدر دانیل سریعاً و مبهم خواند.

چند صدا به‌تقاضا بلندشد: گازشو زیاد کن.

ــ پدر بلندتر! بلندتر!

صدای کشیش رساتر شد: آزاد و سعادتمند بودن یعنی چه؟ بدون آزادی سعادت وجود ندارد. پاول پیغمبر می‌گفت: «به‌قیمت خون خریده شده‌اید، غلام انسان‌ها نباشید...» پس چرا ملت روس و سپاهیان روس سعادتمند نیستند؟ زیرا تزارها آزادی آن‌ها را غصب کرده‌اند آیا ممکن

است که تزارها علی‌رغم ارادهٔ خداوند رفتار کنند؟ ــ بله، البته. آیا باید از تزارها اطاعت‌کرد، درصورتی‌که آن‌ها علی‌رغم ارادهٔ خداوند رفتار می‌کنند؟ ــ نه! ملت روس و سپاهیان روس از آن‌جهت رنج می‌برند که از تزارها اطاعت می‌کنند...

یکی از سربازان با آرنجش به‌دیگری اشاره کرد: ماکسیموف، می‌شنوی؟ همون حرفائی اس که نزدیك باکوموفکا شنفتیم.

ماکسیموف به‌طور جدی جواب داد: خودشه.

دو سرباز دیگر تأیید کردند: مسلمه. همون‌اس.

سایرین به‌آن‌ها اشاره نمودند: ساکت شید بچه‌ها! بزارید گوش‌بدیم.

مجدداً سکوت مطلق برقرار شد.

در این سکوتی که تنها صدای پدر دانیل طنین انداز بود، ناگهان صدای موزون زنگوله‌هائی شنیده شد. از پشت تپه، سورتمه کوچك‌روبازی بسوی میدان می‌آمد. افسر جوانی در آن سرپا ایستاده و شانهٔ سورچی را گرفته بود.

ماتوی اولین نفری بود که برادر کوچکش را شناخت‌وباخوش‌حالی فریاد زد: ایپولیت! ــ و به‌استقبال او دوید.

ایپولیت که چشمان سبز زمردگونش برق می‌زد برادران را بوسید و گفت: من همه‌چیز را، همه چیز را درك می‌کنم. عجب مردمی! عجب سربازی! آخ‌خدای من، چه‌قدر این‌منظره زیباست! این‌هم‌دنبالهٔ‌پطرزبورگ است؟ آه. البته. من‌هم همه چیز را می‌دانم. چه‌قدر عالی است، چه‌قدر خوب است که من هم در این لحظهٔ باشکوه با شما هستم.

سرگی گونهٔ گلگون و باکنباردهای ایپولیت را که سیاهی می‌زد و مانند ابریشم نرم بود نوازش کرد، و از ماتوی پرسید: واقعاً ببین چه‌قدر شبیه اولسیا است! ــ و بلافاصله به ایپولیت روکرده گفت: ولی تو نباید در این‌جا بمانی... برو پیش پدر و خواهرمان. تصور می‌کنم که آن‌ها بی‌نهایت نگران ما باشند.

ایپولیت خود را به‌سرگی چسباند:

ــ چه‌گونه من شما را در این لحظات تنها بگذارم؟! به‌هیچ‌وجه! من احساس می‌کنم که همه‌چیز باکامیابی قرین خواهد بود؛ زیرا چنین کار نیکوئی نمی‌تواند جز با موفقیت کامل خاتمه پذیرد...

سرگی آهسته پرسید: اگر نشد چی؟ به‌یاد بیاور که برای پدر مایك

پسرش هم باقی نخواهد ماند.

اپیولیت با شور و حرارت جواب داد: اگر موفق نشدیم، اگر در امید و آرزوهای خود راه خطا رفته بودیم، بهشرفم سوگند که در این میدان تقدیر بمیرم.

کوزمین نزدیك شد. او وقتی‌که آخرین کلمات اپیولیت را شنید دست خود را به‌طرف او درازکرد:

ـ دستت را بده. من‌هم به‌خود گفته‌ام: «یا مرگ یا آزادی»وسوگند می‌خورم‌که مرا زنده دستگیر نکنند!

آن‌ها محکم یکدیگر را در آغوش گرفتند.

اپیولیت پیشنهادکرد: بیا طپانچه‌هایمان را تعویض کنیم.

ـ باکمال خوش‌حالی حاضرم.

هنگامی‌که آخرین جواب «شرعیات» طنین انداخت: «برای‌آزادی نزدیکان رنج کشیدهٔ خود و تمام میهن باید همه باهم علیه ستمگران متحد شویم و آزادی را در روسیه مستقر نمائیم. ولی کسی‌که بهما پشت کند مانند یهودای خائن شایستهٔ لعن و تکفیر است.» ـ سرگی مجدداً به‌افرادی که از هرسو او را احاطه کرده بودند خطاب کرد:

ـ آیا حالا همهٔ شما می‌دانید که ما درچه راهی قدم می‌گذاریم؟ آیا تمام شما آن‌قدر مردانگی داریدکه تا آخر پابرجا بمانید؟ آیا آماده‌اید که برای انجام یك قهرمانی بزرگ خود را به‌خطر اندازید؟

به‌هریك از این سئوال‌ها همه باهم و مصممانه جواب می‌دادند:

ـ برای همه چیز آماده‌ایم!

ـ همه به‌دنبال تو خواهیم آمد!

ـ به‌تو اعتماد داریم! اعتماد داریم!

کاسکت‌ها و کلاه‌ها به‌سوی آسمان صاف و سرد پرتاب می‌شد...

شب سرگی موراویف نقشهٔ عملیات خود را روی صفحهٔ کاغذ طرح کرد.

دو برادرش، سوخینوف، شچه پیلا و کوزمین به‌دقت هر کلمهٔ او راگوش می‌دادند. بستوژف که چشمانش از بی‌خوابی سرخ شده بود، حرکت مداد را در دست‌های سرگی تعقیب می‌کرد.

سرگی می‌گفت: من معتقدم که هنگ را از واسیلکوف از طریق

بردیچف[9] به‌ژیتومیر ببریم. در ژیتومیر به‌هنگ‌های تیپ هشتم ملحق خواهیم شد.

ماتوی گفت: البته خوب است که از نقاط جنگلی استفاده کنیم؛ ولی طبق شناسائی سوخینوف این راه به‌وسیلهٔ هنگ سوار نیزه‌داران مسدود شده است. درآن‌صورت ازکوتاه‌ترین راه‌به‌طرف ژیتومیر می‌پیچیم و از طریق فاستوف[10] و بروسیلوف[1] همین راه را طی می‌کنیم.

او نقطه‌هائی را که مشخص دهکده‌ها بود، به‌هم وصل کرد و مسیری راکه هم‌اکنون معین کرده بود با یك خط مستقیم مشخص بود.

ماتوی به‌مخالفت گفت: ولی این محل هیچ پوشش طبیعی برای پیاده نظام ندارد و اگر طبق شناسائی‌هائی که شده در نظر بگیریم که نیروهای قابل ملاحظه‌ای علیه ما متمرکز می‌شود...

بستوژف حرف او را برید: از کجا می‌آورند؟مثل این‌کەشمانمی‌دانید که رفقای ما در تمام هنگ‌های اطراف هستند.

ماتوی با تمسخر لبخند زد:

ــ شما مطمئن هستیدکه جوش و خروش‌های آنی واطمینان‌های پرحرارت بعضی‌ازاشخاص‌درعمل‌به‌صورت وراجی‌های‌پوچ درنخواهد آمد؟

سرگی از ته دل آه کشید:

ــ افسوس! من هم از رفتار آرتامون و هم از رفتار بعضی از همفکران دیگرمان که به‌من گزارش می‌دهند، به‌تلخی به‌این مطلب‌معتقد شده‌ام. من ناخودآگاه سخنان پستل را به‌یاد می‌آورم که می‌گفت: «لحظهٔ قطعی، هنگامی‌که ما باید ثابت‌کنیم در جلسات خود شوخی و تفریح نمی‌کردیم، عدهٔ زیادی بدون این‌که منتظر بانگ خروس شوند ما راانکار خواهندکرد.»[2] خوب. بحثی نیست! فقط ما در انتخاب یکی از دوراه آزادیم: یا مرگ یا زندان.

کوزمین وارد صحبت‌شد: اگر چنین است، واضح است که سلاح

9: Berditchev.
10: Fastov.
1: Brossilov.
۲: اشاره به باب ۲۶، آیه ۷۵ انجیل متی: «آن‌گاه پطرس سخن عیسی را به یاد آورد که گفته بود قبل از بانگ زدن خروس سه‌مرتبه مرا انکار خواهی کرد. پس بیرون رفته و زارزار بگریست.»

به‌دست مردن بهتر است تا تمام عمر در کندوزنجیر بودن.

سرگی ادامه داد: ما موظفیم کاری را که در پطربورگ آغاز شده به‌انجام برسانیم بدین شکل یا به‌شکل دیگر. ولی به‌هرصورت قیام ماتوجه تزار را که روی قلع و قمع رفقای شمالیمان متمرکز شده تا اندازه‌ای جلب خواهد کرد و در نتیجه ممکن است که سرنوشت آنان تاحدودی تسهیل گردد... ما موظفیم افراد را تحت انضباط محکم نگه‌داریم؛ بلافاصله بعد از خاتمهٔ قیام، یك حکومت موقتی در شهر تشکیل بدهیم واعلامیه‌ای دربارهٔ آزادی رعایا صادر کنیم. قسمتی از ارتش انقلابی باید مأمور حفظ نظم گردد. قسمت دیگر را باید برای اتحاد با سایر سپاهیان قیام کننده به‌دنبال خود ببریم... بعد به‌سوی پایتخت حرکت کنیم.

ماتوی عبوسانه اضافه‌کرد: و اگر سربازان داوطلبانه به‌دنبال ما نیایند، باید آن‌ها را بازور مجبور کرد.

بستوژف ریومین ناگهان گفت: چی؟ چی‌گفتی؟! عزیزم، فوراً این عبارت را پس بگیرید. برای تحصیل آزادی به‌کاربردن زور مجاز نیست. فقط شور و اشتیاق لازم است. شور و اشتیاق است که همه‌چیز را خراب می‌کند و همه‌چیز را می‌سازد! امروز سرنوشت خودکامگی تعیین می‌شود. سرنوشت جبار منفوری‌که میدان سنا به‌دستور او در خون پاك‌ترین‌قربانیان غرق گردید... جباری که دوستان ما را در دخمه‌های سنگی دژ پطرو-پاولوفسك زندانی کرده است تعیین می‌گردد... ای ستمگر می‌شنوی، بر خود بلرز! روزهای عمر تو انگشت شمار است!

ماتوی با عصبانیت جلوبستوژف را، که اسلحهٔ کمری‌اش را تکان می‌داد گرفت: میشل سروصدا مکن. ایپولیت خوابیده...

سرگی که صدایش را پائین‌آورده بود به‌مودزالفسکی[3] دستور داد که به‌نزد ژنرال رایفسکی برود.

ـ شما باید خیلی عجله کنید تا اطلاعات مربوط به‌قیام ما را به‌ژنرال رایفسکی، اگر توقیف نشده باشد، برسانید و بپرسیدکه او در نظر دارد چه اقدامی بکند. امیدواری‌های مارا در کیف که عدهٔ زیادی از اعضای ما و «جمعیت لهستان» در آن‌جا هستند، برای او توضیح بدهیدعلاوه‌برآن فراموش نکنید که از اقدامات حکومت علیه ما اطلاعاتی به‌دست بیاورید؛

3: Modzalevski.

کدام هنگ‌ها مأموریت یافته‌اندکه جلو مارا سد نمایند و فرماندهان آن‌ها کیستند؟ سپس کوشش کنید که در طول راه «شرعیات سیاسی» مرامنتشر نمائید. برای این‌کار لباس سربازان را با لباس عادی عوض‌کنید و آن‌ها را به‌میان مردم بفرستید.

نقطه‌گذاری سیاه روی نقشه که راه تعیین شده به‌وسیلهٔ موراویف اپوستول را مشخص می‌نمود، در روزهای ۳۰ و ۳۱ دسامبر به‌صورت دهکده‌ها و محل‌ها جان گرفتند، اهالی آن نقاط که بعضی از عذاب سربازی و بعضی دیگر از بردگی رژیم ارباب رعیتی آزاد شده بودند از منجیان خود با بهت و شادمانی استقبال می‌کردند. خبر مربوط به‌اردوکشی موراویف و مقاصد او معلوم نیست به‌چه‌شکل تا دور افتاده‌ترین زوایای منطقه چرنیکوف رسیده بود. انگار نسیم آزادی که بر بالای هنگ‌او موج می‌زد، سبك‌تر از لایه‌های هوا بود و به‌این سبب سریع‌تر از روی دشت‌های سفید به‌دهکده‌های پوشیده از برف می‌رسید. «شرعیات سیاسی» موراویف دلیل این سرعت انتشار نبود، بلکه شایعات مربوط به‌این‌که موراویف به‌ملت وعدهٔ آزادی می‌دهد، او «ارباب نیست،بلکه آقائی‌است صمیمی» دهن‌به‌دهن بین دهقانان و سربازان پخش می‌گردید.

سربازان تعریف می‌کردند: یه بار در گروهان ما یه سرباز راجلو او شلاق زدن. قلب ایشون شکست، چشماش از حدقه درآمد، انگار که دیگر زنده نیس، ظاهراً قلبش از کار افتاد. به‌زور آب حالش آوردن... سرگی ایوانویچ ما چنین آدمی است.

موراویف آپوستول را بانان و نمك استقبال می‌کردند، از اوحمایت می‌خواستند، از ستمگران به‌او شکایت می‌بردند و قول هرگونه مساعدت می‌دادند.

ــ همه باهم به‌دنبال تو خواهیم‌آمد، جانمان را درراه تومی‌دهیم، تو نجات دهندهٔ ما هستی!

آخرین روز استراحت شب سال نو بود.

سپاهیان انقلابی در قریه موتوویلوفکا[4] مستقر گردیدند.

سربازان بین خود بحث می‌کردند: این استراحت‌براچیه؟ چرا باس معطل شیم؟ خوب بود تا خود ژیتومبر می‌رفتیم. یه‌هفته‌اس که بی‌خود ول می‌گردیم، نه از دوست خبری هست نه ازدشمن.

سولوویف که یکی از این گفت‌وگوها را شنیده بود پیش سربازان رفت.

او کوشید سربازان را آرام کند: موراویف می‌داند که چه می‌کند. باید کمی منتظر شویم تا در این‌مدت به‌ما خبر برسد که چه هنگ‌هائی علیه مااقدام می‌کنند و چه هنگ‌هائی هوادار ما هستند...

سربازان گفتند: چه این و چه اون، همش یکیه. چارپاره وگوله‌ها همه یك‌جوره. الان شایعه‌اس که بعضی از استوارها معلوم نیست در کدوم جهنم خودشونو مخفی کردن. در صفوف ما هم بعضی بسیار سراسیمه‌ان و اغلب نگاهشون به‌این ور و اون‌ور است.

سولوویف عدم رضایت سربازان را به‌موراویف اطلاع داد.

سرگی بلافاصله پیش‌آن‌ها آمد. سربازانی که به‌کلبه‌ها نرفته بودند خرمن‌هائی آتش برافروخته و دور آن‌ها می‌لولیدند و پشت و پاهای خود را گرم می‌کردند. تاریکی که خرمن‌های آتش را احاطه کرده بود، مثل دوده سیاه به‌نظر می‌رسید. آسمان مثل لحاف سنگین پری بود که تکه‌های درشت برف، مثل پرکنده شده، از آن می‌افتاد. هوا از بوی آش داغ و دود پر بود.

سرگی به‌یك خرمن آتش نزدیك شد، بلافاصله سربازان دور او را گرفتند.

سرگی که پیوسته چشم‌های خود را به‌شعله‌های آتش دوخته بود به‌آن‌ها گفت:

ــ دوستان‌من، به‌هیچ‌وجه‌دچار ترس‌نشوید. شمانبایدازفرارترسوهای پست پریشان شوید، زیراآن‌ها شایستگی نداشتندکه درزحمات ورنج‌هائی‌که لازمهٔ اجرای یك اقدام بزرگ ونجیبانه‌است با ما شریك باشند. اگر کسی از میان شما آن‌قدر کم‌دل است که از فرار اشخاص جبون نتایج زیان‌بخشی از اقدام ما می‌گیرد و مایل است رفقای خود را ترك کند، چه بهتر که

4: Motovilovka.

همین الان صفوف ما را رها کندو با قبول ننگ به‌هرجا که مایل است برود...

جمله‌هائی از روی غیظ و نفرت در میان سربازان شنیده می‌شد:

— ببینیم کی جرأت می‌کنه! شکمشو با سرنیزه سفره می‌کنیم!

صدای «هورا»ی پرآب و تاب در بالای دهکده طنین افکند، غلطید و بر روی دشت‌های پر برف که به تیرگی سفیدی می‌زد، لغزید. این دشت‌ها هنوز در آغوش رنگ‌پریدگی‌سحر آرمیده بودند وسواددهکده‌های کوچك مانند خال برچهرهٔ زمین به‌نظر می‌رسیدند که هنگ با قدم‌های سریعی به‌سوی بلایاتسرکوف به‌راه افتاد.

موراویف تصور می‌کرد که این نقطه به‌هنگ ۱۷ سوار کوهستانی ملحق خواهد شد، ولی سوخینوف که به‌جلو فرستاده شده بود به‌وسیله قزاقانی که ملك کنتس برانیتسکایا را محافظت می‌کردند، اطلاع یافت که این هنگ از آن‌جا رفته است. سرگی یك‌بار دیگر تصمیم گرفت راهش را به‌سوی ژیتومیر تغییر دهد. او مطمئن بودکه گرباچفسکی و سایر «اسلاو»ها با گروهان‌های خود منتظر او هستند.

سرگی نمی‌دانست که به‌محض خروج ازخانهٔ آرتامون، او مجدداً یادداشتی را که‌برای گرباچفسکی گذاشته بود، سوزانده است.

سربازان دو روز پشت سرهم حرکت می‌کردند، نه‌فقط استراحت طویل‌المده نمی‌خواستند بلکه برعکس با قدم‌های تندتری راه می‌پیمودند. ضمناً درسرحاضر غایب معلوم می‌شدکه عدهٔزیادی به‌تدریج تحلیل رفته‌اند، و سرودخوان‌ها دیگر با فریادهای تمجید و احساسات گرم و همگانی همراهی نمی‌شدند.

روز سوم مجدداً به‌جنگل تیره‌ای که به‌سه‌شاخه تقسیم می‌شد، به‌کنار دهکدهٔ «سه‌جنگل» رسیدند.

موراویف دهکده را ول کرد، هنگ را با صورت‌بندی دسته دریك ستون فشرده منظم‌کرد و به‌راه‌پیمائی ادامه داد.

ساکت وارد چراگاه شدند و مستقیماً به‌طرف دشت چرخیدند.

ناگهان صدای غرشی طنین افکند.

همهمه‌ای در صفوف سربازان پیچید: توپ!

نیم‌ورست[5] دیگر هم راه پیمودند. ناگهان از پشت تپه‌ای در سمت چپ زبانه‌های آتش درخشید و شلیك چندین سلاح طنین افکند.
هوسارهای سوار در میان دودهای پراکنده ظاهر شدند.
موراویف فرمان آماده باش داد.
چهرهٔ سربازان ناگهان تغییر یافت: در قیافه‌هایشان توجه و دقت و در چشمانشان روشنی و تیزهوشی برق می‌زد.
چخماق سلاح‌ها صدا کرد. مجدداً ازآن‌جا، از پشت‌تپه، توپ‌هائی‌که دیگر لوله‌هایشان کاملا نمایان بود، غریدند... و چارپاره‌ها درست در وسط صفوف بهم فشردهٔ سربازان ترکید.
نخستین سربازان افتادند. شچه‌پیلا هم اولین افسری بود که درمیان آن‌ها به‌زمین در غلطید.
کلاه از سر مرده پرید و موهای انبوهش چون تاجی سیاه سرش را که در برف فرورفته بود، احاطه‌کرد.
این‌تاج سیاه برصورت شچه‌پیلا و برف گلگون از خون زیر دست او که به‌یك‌سو افتاده بود، آخرین چیزی بود که سرگی موراویف به‌طور واضح دید... بعد انگار کسی یك بطری برسر او کوبید و شراب سرخ و گرمی به‌روی صورتش جریان یافت؛ این شراب لزج را با آستین پاك کرد و کوشید که صورت‌بندی جنگی را از نو مرتب کند.
ولی سربازان در زیر انفجار مکرر گلوله‌ها می‌افتادند و به‌اطراف پخش می‌شدند.
تاریك روشنی، انگار که در رویا، بسرعت می‌دوید. در این‌تاریکی، که بی‌رحمانه جلو می‌آمد قیافه‌های کوزمین، سوخینوف، سولوویف و برادرش ماتوی سوسو می‌زدند.
سپس ایپولیت جلو دوید و هق‌هق‌کنان گفت:
ــ سروژ، تو خواهی مرد؟ من‌هم به‌دنبال تو...
صدای شلیك طپانچه نزدیك گوش سرگی شنیده شد و بعد... به‌نظرش آمد که اولسیا را در برابر خود می‌بیند که یك دسته‌گل لادن را در دست فشرده و بالا گرفته است. ولی‌تمام این‌ها یك لحظه سوسو زد و ناپدید گردید.

۵: هر ورست ۱٫۰۶۳ کیلومتر است.م.

سه شاخهٔ جنگل سربه‌هم آوردند و همه‌چیز را در خود بلعیدند...
در کنار قریهٔ «سه‌جنگل»، در یك قهوه‌خانهٔ سر راه، بخاری بزرگ روسی ترق تروق می‌کرد و از درزهای در دود باجریان‌های نازکی بیرون می‌زد.
ماتوی موراویف پرسید: نمی‌شود در را باز کرد؟ سروژ مجدداً بی‌هوش شد. ــ برادرش که‌بسختی مجروح شده بود بشانهٔ او تکیه داده بودو ماتوی ازبیم ناراحت‌کردن او نمی‌توانست تکان بخورد.
سولوویف به‌سمت در رفت.
هیکل نگهبان در برابر اوراست شد: کجا؟
ــ در را بازکن. هوای این‌جا خفه کننده است.
ــ دستور ندارم.
سولوویف به‌آرامی به‌جانب سکوی قهوه‌خانه برگشت.
کوزمین از گوشهٔ تاریك قهوه‌خانه او را صدا زد: بیا پیش من.
سولوپف به‌جانب او برگشت؛ ولی ماتوی بانگ زد:
ــ سروژ حالش بد است. به‌من کمك کن او را روی سکوبخوابانیم.
کوزمین گفت: برو، برو. ــ و طپانچه‌ای را که زیردست مجروحش مخفی شده و به‌خون آغشته بود، از زیر پیراهن بیرون کشید، لولهٔ آن‌را در دهان خود گذاشت و ماشه را چکاند...
نگهبانان به‌داخل کلبه ریختند.
فرماندهٔ نگهبانان با عصبانیت دستور داد: این یکی راهم‌ببرید آن‌جا، پیش آن‌دوتا.
چکمه‌های نمدی سربازی به‌خون آغشته شد و پاپیچ‌هایش خیس گردید و با عصبانیت غرولند کرد: دریه‌چنین سرمائی پاشنهٔ پای آدم یخ می‌زنه.
افسر به‌طرف آستانهٔ در سرید و وقیحانه شروع به‌فحاشی‌کرد.
صدائی ازتاریکی با عصبانیت او را متوقف کرد: به‌مرده فحش نده!
صدای دیگری در حال هق‌هق گفت: آن‌هم چه مرده‌ای!
سپیده‌دم گرفته و عبوس فرا رسید. در گوشه‌ای روی کف خاکی قهوه‌خانه سه‌نعش سفیدی می‌زد. لباس‌های آن‌ها را کنده بودند، وآن‌ها شبیه مجسمهٔ قهرمانان باستان بودند.
هنوز لبخندی برلبان‌خشکیدهٔ ایپولیت مانده‌بود. لبان سوزان سرگی

روی این لبان قرار گرفت و زیرلب گفت: خداحافظ، خداحافظ!ــ چند قطره اشك گرم روی صورت مرده افتاد.

ماتوی دست اپیولیت، بعد شچه‌پیلا و کوزمین را بوسید.

فریادی از جلو در شنیده شد.

ــ زندانیان پشت سرمن!

ماتوی به‌سرگی کمك کرد تا روی زانو بلند شود.

یك‌باردیگر به‌جسدهای افتاده نگاه کردندو تلوتلوخوران به‌دنبال مراقبان‌به‌راه افتادند.

پایان کتاب اول.


انتشارات آگاه

ماریا ماریچ

قیام دکابریست ها

«سپیدهٔ شمال»

ترجمهٔ ابوالحسن تفرشیان

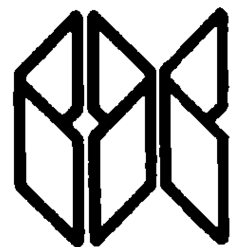


ماریا ماریچ

قیام دکابریست‌ها

«سپیدهٔ شمال»

ترجمهٔ : ابولحسن تفرشیان



آلفا: تهران، فلسطین، پلاک ۲۳

ماریاماریچ
قیام دکابریست‌ها جلد دوم
ترجمهٔ ابوالحسن تفرشیان
چاپ اول ۱۳۵۸

بهای دورهٔ دوجلدی ۱۰۰۰ ریال

کتاب دوم

۱. مفتش عقاید

نیکلای‌پاولویچ رومانوف ــ فرماندهٔ تیپ سابق ــ پس‌ازاشغال‌تخت و تاج اجدادی با شور و حرارتی شدید کمر به‌درهم‌کوفتن «جمعیت سری» بست.

از همان شامگاهان چهاردهم دسامبر، که هنوز نعش کشته‌ها را از میدان‌ها و خیابان‌های پایتخت جمع نکرده و خونی را که نشانهٔ آغاز سلطنت جدید بود، پاك ننموده بودند، هنگامی‌که هنوز شکار قسمت‌های درهم‌کوبیدهٔ سپاهیان قیام‌کننده درتمام‌پایتخت‌ادامه داشت، شرکت‌کنندگان توطئه را: چه آن‌ها که در آن‌روز در میدان سنا و در کنار مجسمهٔ پطر بودند و چه آن‌ها که نبودند، بازداشت نموده با سورتمه، درشکه و یا پیاده تحت‌الحفظ به‌قصر زمستانی جلب می‌نمودند.

بازداشت‌شدگان را از میان نگهبانانی که در سالن‌های کاخ چیده بودند، از میان برق سلاح‌ها، صدای چکمه‌های سربازان، صدای مهمیزهای افسران و فریاد فرماندهان به‌اتاقی هدایت می‌کردند که در جلو آن نگهبانی گردن‌کلفت از گردان استحکامات گارد سلطنتی گذاشته بودند.

در این اتاق، تزار جدید شخصاً زندانیان را بازجوئی می‌کرد و پرسش‌های اوراق بازجوئی را برای ژنرال تل[1]، که او را مأمور ادامهٔ بعدی بازجوئی اسیران خود کرده بود، می‌فرستاد. این‌جا هم خود نیکلای

1: Tol.

شخصاً قرار بازداشت را به‌فرماندهٔ دژ پطروپاولوفسك ــ ژنرال‌سوکین[2] ــ می‌نوشت و دستور می‌داد که با هریك از «محبوسان» اعزامی چه‌گونه رفتار شود.

در همان آغاز تحقیقات، نیکلای جداً معتقد شد که فهرست اسامی اعضای «جمعیت سری» که او برطبق گزارش‌های شروود، مایبرودا و بوشنیاك در اختیار داشت و همچنین نامه‌های بنکندورف، واسیلچیکوف و ویت که در موقع خود به‌الکساندر مرحوم گزارش شده بود و او، یعنی نیکلای، قبل از ماجرای ۱۴ دسامبر از آن‌ها مطلع بود، کاملا با واقعیت تطبیق نمی‌کند و توطئه مکشوفه به‌مراتب وسیع‌تر و عمیق‌تر است.

در تصورپریشان نیکلای یك عقبدار نامرئی، ولی از لحاظ قدرت دهشتناك مجسم می‌شد که در پشت سر کشته‌شدگان میدان پطر و خیابان‌های پایتخت، در پشت سر بازداشت‌شدگان تازه و تازه‌تر و در پشت سرپیشاهنگ سرکوب شدهٔ شورشیان قرار داشت. این عقبدار، تمام روسیهٔ عامی، دهقانی و سربازی بود که به‌وسیلهٔ «متجاسران فکلی و جانیان بالفطرهٔ ارتش» به‌هیجان‌آمده‌به‌مرض «خودسری‌آشوبگرانه و افکار و مقاصد خرابکارانه» مبتلا شده است.

نیکلای در نخستین ساعات سلطنت خود نقشه‌های همه‌جانبه‌ای طرح کرد و وسائل مختلفی جست‌وجو نمود وبه‌کمك‌آن‌هامصمم‌گشت به‌هرقیمتی که شده، در توطئهٔ سری کاملا نفوذ کند و «جمعیت سری» را با تمام شاخه‌ها و ریشه‌های آن تا آخر مضمحل نماید.

او «دفترچهٔ مخصوصی» برای خود ترتیب داد که جلد چرمی بنفش و چفت و بست مسی داشت و تمام‌افکاری‌که بدین مناسبت به‌نظرش می‌رسید در آن یادداشت می‌کرد.

اولین چیزی‌که در این دفتر یادداشت نمود طرحی بود که می‌بایست بازجوئی‌ها برطبق آن انجام شود:

«هر بازداشتی، چه‌از این‌جا و چه‌ازجای دیگر آورده شود، باید در پاسدارخانهٔ اصلی قصر نگهداری شود.

افسر نگهبان به‌تول یا لواشف گزارش می‌دهد و آن‌ها هم، در هر ساعت ولو موقع ناهار و یا خواب، بمن گزارش خواهند داد. بعد از آن

2: Soukin.

بازداشتی مذکور را تحت مراقبت... پیش من می‌آورند.

در ابتدای بازجوئی باید اندرز داده شود که کاملا حقیقت را بدون کم وکاست بگویند؛ باید آن‌ها را مطمئن کردکه من دنبال مقصر نمی‌گردم، بلکه مایلم امکان بدهم که هرکس خود را پاك ومنزه سازد. باید برحذر نمود که دروغ و انکار تقصیر را دوبرابر می‌کند، باید قول داد که در صورت صراحت مورد عفو خواهند شد. جواب‌ها باید هر قدر که ممکن است کامل‌تر نوشته شود و بعد توضیحات مفصل کتبی خواست. باید نقاط ضعف روحی هریك را شناخت و ازهمان راه نفوذ کرد».

تا موقع توقیف ریلیف، «نقاط ضعف روحی» او در اثر تحقیقات کاملا دقیق تا حدودی برای تزار آشکار شده بود و او مصمم بود که تاحدامکان دربازجوئی قریب‌الوقوع، ازآن‌ها بهره‌برداری کند.

نیکلای می‌دانست که مقدس‌ترین علائق قلبی ریلیف عشق به‌میهن، شعر و زن زیبا و دختر کوچکش هست؛ می‌دانست که مهربانی و زودباوری فوق‌العاده از خصوصیات قلبی اوست.

تزاردرگزارش یکی ازمأمورانش خواند: «ریلیف را شوالیهٔ «ستارهٔ قطبی» می‌نامند. ریلیف نه‌فقط ناشر این مجلهٔ ادبی است، بلکه مصنف پیس «وای ناروفسکی» و قطعهٔ «افکار» هم هست که توجه محافل وسیعی از خواننده‌گان را به‌خود جلب کرده‌اند. آقای ریلیف با نوشتن این آثار و آثاری نظیر آن‌ها معتقد است که به‌تنویر افکار عمومی ملت روسیه و امر آزادی سیاسی آن کمك می‌نماید.»

کارآگاه دیگری گزارش داده بود: «در خانهٔ ریلیف، در جلساتی که به‌آن‌هانام «چاشت روسی» داده‌اند، نه‌فقط اعضای بدنهاد جمعیت مکرر جمع می‌شدند ،بلکه حتی نقشهٔ عملیات ۱۴ دسامبر و ترتیب جمع‌آوری نیروهای جنگی در اتاق کار ریلیف طرح و بررسی‌گردیده‌است.»

تزار یکی دیگر از خصوصیات اخلاقی ریلیف راکه‌خودگزارش‌دهنده آن را از زبان نویسنده‌گان ــ گریچ[3] و بولگارین[4] ــ توصیف کرده بود، با دقت مطالعه کرد.

در این توصیف، که به‌وسیله تزار به‌دقت بررسی شد، چنین نوشته شده

3: Gritch.

4: Boulgarin.

بود: «آقای گرچ که مجلهٔ «سین‌آته چستوا» (فرزند میهن) را منتشر می‌نماید شخصاً مایل است که گزارش شاه‌پرستانهٔ خود را دربارهٔ علل انفجار شنیع و هلاکت‌بار امروزی به‌مقامات بالا تقدیم کند. او که با ریلیف به‌خوبی آشناست او را چنین توصیف می‌نماید: ریلیف ــ نجیب‌زادهٔ نادار ــ در دانشکده افسری تحصیل می‌کرد، خوب درس می‌خواند ولی نسبت به‌فرماندهان، سرکش وجسور بود، به‌همین دلیل بارها بی‌رحمانه شلاق خورد. مع‌ذالك در موقع این تنبیه‌های بدنی نه‌شکوه می‌کرد و نه کم‌ترین ناله‌ای سرمی‌داد؛ پس ازاین‌که سرپا بلند می‌شد مجدداً نسبت به‌ارشدها بنای خشونت را می‌گذاشت. زمان کوتاهی که در اردوکشی‌های نظامی شرکت نمود به درسدن و پاریس رفت. در پائیز سال ۱۸۱۵ که به‌روسیه مراجعت نمود با درجهٔ ستوان سومی استعفا کرد. بدین‌ترتیب بدون این‌که تحصیلات عالی داشته باشد وارد ادارات کشوری شد و در عین‌حال شیفتهٔ شاعری گردید و قطعه شعر جسورانه‌ای در روزنامهٔ «نوسکی زریتل» (ناظرنوا) چاپ کرد؛ این شعر ظاهراً به‌تقلید اشعار هجوآمیز پرسیوا[5] علیه روبلیه[6] سروده شده بود؛ ولی در واقع امر علیه آراکچیف بود که او را ستمگری سبع، مقرب‌الخاقانی خطرناك ورذل می‌نامید. اما افکار آزادی‌خواهی از کجا به‌کلهٔ او رسوخ کرده است، توضیحش مشکل است. اکثریت توطئه‌کنندگان در خارجه تعلیم و تربیت یافته‌اند؛ ولی این بی‌سواد که آقای گرچ و آقای بولگارین او را «پیاز»[7] می‌نامند، و مزایا و محاسن جمهوری کورش کرده‌اند، ظاهراً چیزهائی افواهاً از رفقای با سواد خود ــ پوشکین، کیوخل بکر، دلویك و نویسندگانی نظیر الکساندربستوژف و گریبایدوف که از شاگردان سابق آموزشگاه سلطنتی (لیسه) هستند ــ شنیده است. آقای بولگارین می‌گفت که در ژانویهٔ امسال ریلیف به‌او گفته بود: «هنگامی‌که انقلاب برپا شود سرتو را در دفتر مجلهٔ «سورنایاپچلا»[8] (زنبور عسل شمالی) خواهیم برید. اما امروز آقای بولگارین که از وضع ریلیف به‌شدت نگران بوده است، در ساعت ۸ بعدازظهر به‌خانهٔ او می‌رود. بارن‌اشتین‌کل، بستوژف و شخصی

5: Persiva

6: Roubellie.

۷: پیاز هم خودش را قاطی میوه‌ها کرده‌است.م.

۸: بولگارین صاحب امتیاز این مجله بوده است.م.

به‌نام کاخوفسکی هم‌آن‌جا بوده‌اند. ریلیف بلافاصله دست‌فادی‌ونه‌دیکتیچ بولگارین[9] را گرفته به‌دهلیز می‌راند و می‌گوید: «به‌خانه‌ات برگرد! این‌جا جای تو نیست.» آقای پروکوفیف[10] رئیس شرکت روسی ـ آمریکائی که ریلیف مدیرآن شرکت است، خاطرنشان می‌نمود که ریلیف در آغاز خدمت با شور و حرارت کار می‌کرد و بسیار مفید بود؛ ولی بعد در اثر افکار آزادی‌خواهی خراب شد، نسبت به‌خدمت سردگردید و کارها را سرسری انجام می‌داد.»

به‌خصوص این گزارش به‌نظر تزارِ شایستهٔ هرگونه توجه آمد. او حتی دستور داد که «اشعار هجوآمیز» یاد شده در گزارش را برای او بیاورند. آن‌را خواند و به‌فکر فرو رفت که چرا آراکچیف بهتر دیده است که به‌روی مبارك نیاورد و با استفاده از فرصت مناسب با مصنف این اشعار، با همان خشونتی که نسبت به‌تمام دشمنان خود رفتار می‌کرد، تصفیه حساب ننماید.

بالاخره چنین تصمیم گرفت: «سرفرصت باید از خود او سئوال کرد» و کنار میز تحریر نشست تا نامه‌ای را که قبلا برای کنستانتین شروع کرده بود، ادامه دهد. ولی هنوز چند خطی ننوشته بود که رئیس پلیس شولگین[1] گزارش داد ریلیف نویسنده را بازداشت کرده به‌قصر آورده‌اند.

تزار از روی کنجکاوی پرسید: هنگام بازداشت چه رفتاری داشت؟

ـ کاملا مؤدبانه اعلیحضرت. در حدود ساعت ۱۱ به‌وسیله آجودان گارد ـ دورنووو[2] ـ دستگیر شد. او در اتاق کارش با لباس کامل روی کاناپه دراز کشیده بوده است. به‌سرعت دختربچه‌ای را که ناستنکا می‌نامید دعا کرد؛ زنی را که زیربار غم و اندوه ناتوان گردیده بود بوسید و با آرامش خود را در اختیار مأموران گذاشت.

نیکلای پرسید: چیزی به‌خانواده‌اش نگفت؟

ـ به‌هیچ‌وجه اعلیحضرت. فقط به‌کلفتش که به‌تلخی می‌گریست گفت: «دونیاشا، از ناستنکا کاملا مراقبت کن» این تمام کلماتی بود که گفت. به‌علاوه در موقعی‌که به‌طرف قصر هدایت می‌شد، دورنوو چندین‌بار

9: Fadey Vendictitch Boulgarin.
10: Prokofiev.
1: Choulgin.
2: Doumevo.

کلمات اندوه‌باری از دهان بازداشتی شنیده است که می‌گفت: «همه‌چیز تباه شد، همه‌چیز پایان یافت...»

رئیس پلیس پس از اتمام گزارش همان‌طور خبردار ایستاده بود و نگاه کاملا چاکرانهٔ خود را ازتزار،که مجدداً به‌نوشتن نامه پرداخت، برنمی‌داشت.

«برادر عزیز، نامه را قطع می‌کنم، چون همین الان به‌من گزارش دادند که ریلیف را آورده‌اند. این شکار از تمام شکارهای دیگر چرب وچیلی‌تر است.»

نیکلای نامه را مصممانه کنار گذاشت و دستور داد:

ــ بازداشتی را بیاور!

نیکلای در جواب شخصی که وارد اتاق شد و ساکت تعظیم نمود پرسید: کندراتی فدورویچ ریلیف؟

ــ درست است اعلیحضرت.

ــ شغل؟

ــ نویسنده.

تزار به‌طور جدی گفت: شنیده‌ام، ولی نمی‌توانم باور کنم، زیرا تا آن‌جائی‌که می‌دانم، پرسه زدن در سربازخانه‌ها و اغواکردن سربازان به‌عدم اطاعت از فرماندهان در فهرست وظایف نویسندگان نیامده است.

ریلیف درحالی‌که از نگاهی که با سماجت به‌او خیره شده بود احتراز می‌کرد، جواب‌داد: در عصرما. اعلیحضرت، شاعر هم نمی‌تواند ناظربی‌طرف اوضاع فلاکت‌بار میهنش باشد.

سکوت چند دقیقه ادامه یافت.

تزار با لحن تقریباً استدعاکننده گفت: با صراحت با من حرف بزن. روی یك مطلب با هم کنار بیائیم؛ تو فرزند میهن هستی و من پدر آن.

و با قدم‌های محکم به‌ریلیف نزدیك شد، نوك انگشتانش را زیرچانهٔ ریلیف گذاشت، سرپائین افتادهٔ او را بلندکرد و به‌چشم‌های درشت و اندوه‌بار او نگریست.

تزارگوئی که تسکین یافته آه مختصری کشید و آرام گفت: نه.نه.

آئینهٔ قلب تو صاف است... چهره‌ات هم پاك و گشاده است. خوش‌حالم که تصور من در بارهٔ تو به‌عنوان شخصی پاکدل و شرافتمند که فقط در نتیجهٔ تصادفات فوق‌العاده سخت در چنین امر خونینی شرکت داشته، ظاهراً صحیح بوده است. تو نمی‌توانستی تشنهٔ خونی باشی که امروز به‌مسئولیت تو در خیابان‌های پایتخت ریخته شد.

ریلیف آهسته گفت: ما تصور می‌کردیم که کار بدون خونریزی خاتمه خواهد یافت. ما امید بسیار داشتیم که سربازان به‌روی برادران خود تیراندازی نکنند.

تزار با همدردی آشکاری پرسید: شما، آقایان، شخصاً به‌خاطر چه چیزی تلاش می‌کنید؟ مثلا این آقایان در زندگی چه چیزی کم دارند؟ ــ او در موقع گفتن کلمات اخیر ناخن تیزش را به‌فهرست اعضای «جمعیت سری» که در جلوش روی میز بود زد، و برخلاف انتظار آن رابه‌طرف ریلیف دراز کرد.

ریلیف آن‌را با دست لرزانش گرفت. نام‌های فامیل که گفتی با فلزسرخ حك شده بودند، جلو چشمانش برق زدند:

«تروبتسکوی... پوشچین... ریلیف... بستوژف‌ها... پستل... موراویف...» مجدداً: «بستوژف‌ها... اوبولنسکی...»

ریلیف در کمال ناامیدی فکر می‌کرد: «پس همه و همه لورفته‌اند... و اگر اعدام و یا حتی زندان در انتظار همهٔ ما باشد، هدف ما به‌کلی از بین می‌رود. اگر هم برای همیشه از بین نرفته باشد، بازهم مدت خیلی خیلی‌زیادی به‌تأخیر خواهد افتاد. کاش می‌توانستم اگر شده چند نفری را نجات دهم... بچه وسیله نگذاریم بذری را که ما افشانده‌ایم، از ریشه کنده شود؟!»

نیکلای ظاهراً اتفاقی نامه‌ای‌را که دو روز قبل از قیام ازروستوتسف دریافت کرده بود، جلو خود گذاشت.

ریلیف از وجود این نامه به‌وسیلهٔ خود روستوتسف اطلاع یافته بود. او اعتراف‌کرده بود که شخصاً آن را به‌تزار داده است.

روستوتسف به‌تزار نوشته بودکه او بی‌هوده به‌چاپلوسان وگزارش‌ـ دهندگان اعتماد می‌کند و در نتیجه عدهٔ زیادی از مردم شرافتمند را از خود می‌رنجاند. او استدعا می‌کرد که برای سلطنت کمی دست نگه‌دارد وتوصیه می‌کرد که کنستانتین از ورشو فراخوانده شود واگر واقعاً

میل ندارد به‌تخت سلطنت جلوس نماید، این مطلب را در میدان عمومی و در حضور همهٔ مردم اعلام کند.
نیکلای که متوجه شد نگاه ریلیف روی سطور بعدی نامه لغزید، آن را به‌پشت برگرداند. در طرف دیگر نامه و در کنار امضای روستوتسف نوشته شده بود:
«ستوان سوم‌گارد هنگ‌کوهستانی سوار، یاکوف روستوتسف به‌درجهٔ ستوان‌دومی ارتقاء یابد. اعتراف صادقانه را با محبت پاداش می‌دهم. نیکلای.»
ریلیف این جمله‌ها را هم خواند.
«چه خوب می‌شد، اگر تزار واقعاً می‌توانست قدر اعتراف صادقانه را بداند؟ نه ممکن نیست!... و اگر آمدیم و دانست؟» ریلیف به‌طور دردناکی متزلزل شد.
نیکلای با صدائی که می‌کوشید نافذ و محزون باشد می‌گفت:
ــ ریلیف خودت فکر کن! من چه‌گونه می‌توانستم بدانم که چنین امری را در درجهٔ اول نظامیانی طرح کرده‌اند که می‌بایست خدمتگذار صدیق و وفادار میهن باشند... مگر ریلیف با ناپلئون نجنگیده است؟... مگر تو در نبردهای میهنی همیشه مواجه با مرگ نبوده‌ای؟... ــ تزار وانمود کرد که بغض گلویش را فشرده و سکوت کرد.
ریلیف در حالی‌که مستقیماً به‌صورت تزار می‌نگریست، جواب داد:
من صادقانه به‌میهنم، هنگامی‌که بمن به‌عنوان یك‌سربازاحتیاج‌داشت، خدمت‌کردم. ولی اکنون دوران بلوغ سیاسی و اجتماعی‌روسیه فرا رسیده است، و اینك روسیه از فرزندان وفادار خود انتظار قهرمانی‌های‌اجتماعی دارد. به‌خاطر سعادت هم میهنان خود که در زیر فرمانروائی خشن استبداد رنج می‌کشند، به‌خاطر آزادی میهنم من زندگی خود را با همان آمادگی که در میدان‌های جنگ اگر لازم می‌شد فدا می‌کردم، قربانی خواهم نمود.
نیکلای پرسید: آن‌ها، این همرزمان‌تو هم وظیفهٔ اجتماعی خود را همین‌طور درك می‌کنند؟
ریلیف با اطمینان جواب داد: پاکی و تقدس مقاصد ما یکی است.
بعد از سکوتی ممتد مجدداً تزار پرسید: اگر امروز تمام هنگ‌ها به‌هواداری شما برمی‌خاستند، چه می‌کردید؟

ـ اگر تمام سپاهیان به‌هواداری ما برمی‌خاستند ما به‌اعلیحضرت پیشنهاد می‌کردیم که، «مجمع‌کبیر» را از نماینده‌گان تمام ایالات و تمام طبقات تشکیل دهند.

ــ ولی اگر من موافقت نمی‌کردم؟ ــ و بدون این‌که منتظرجواب شود ادامه داد: شما تصمیم می‌گرفتید که تمام مارا سرببرید. این مطلب را هم می‌دانم ریلیف. می‌دانم. کودتاهای ضد درباری در تاریخ کشور ما پدیدهٔ تازه‌ای نیست...

ریلیف به‌اعتراض گفت: افرادی که چنین کودتاهائی می‌کردند هدفشان تأمین مقاصد خصوصی و جاه‌طلبانه بوده، ولی ما طالب رستگاری ملی بودیم و به‌خاطر این رستگاری حاضر بودیم هرکسی را که لازم باشد قربانی کنیم.

و بعد باصدائی که به‌زحمت شنیده می‌شد اضافه‌کرد: و قبل از همه خودمان را.

ــ و بعد من و تمام فامیلم را، این‌طور نیست؟ سپس شما مجبور می‌شدید که تمام خاندان سلطنتی را نابود کنید؟ البته خواهی گفت: برای رستگاری میهن؟

ــ درست است اعلیحضرت. تنها کشتن امپراطور نه‌فقط نمی‌توانست هیچ‌گونه فایده‌ای داشته باشد، بلکه ممکن بود برای اساسی‌ترین مقاصد «جمعیت» ما مهلك هم باشد. زیرا مسئله وراث جدید تخت و تاج، که بارها در تاریخ کشور ما پیش آمده است. ممکن بود، باعث تفرقه افکار گردد، جنگ خانوادگی پیش آورد و روسیه را دچار وحشت‌های«دوران آشفتگی» سازد. ولی اگر حتی یك مدعی برای تخت و تاج باقی‌نمی‌ماند، خواهی‌نخواهی مسئلهٔ رژیم حکومتی روسیه به‌اجازهٔ «مجمع‌کبیر» واگذار می‌شد...

شاه صحبت ریلیف را قطع کرد و چند بار گفت: «درست، درست» و «بگو،بگو...»

ریلیف که هی بیش‌تر و بیش‌تر مجذوب فکر تأثیر گذاشتن‌برتزار می‌شد، تزاری که ماهرانه قیافهٔ «پدر میهن» به‌خود گرفته بود، که در اثر انفجار حوادث تکان خورده است، دربارهٔ عشق آتشین اعضای«جمعیت سری» که روسیه را آباد و مرفه ببینند صحبت می‌کرد. او می‌گفت که اعضای «جمعیت سری» آرزو داشتند که روسیه را در بالاترین درجهٔ

رفاه اجتماعی برای تمام ساکنان آن بخصوص «ملیون‌ها و ملیون‌هادهقان روسی‌که بردگی آن‌ها برای تمام ملت روسیه حقارت‌بار است» ببینند. او دربارهٔ خدمات بزرگ ملت روس در جنگ با ناپلئون، دربارهٔ ضرورت فرهنگ که فقدان آن مانع اشغال جای شایستهٔ روسیه در صفوف سایر کشورها بود صحبت می‌نمود. او می‌کوشید تزار را قانع کند که ترقی و پیشرفت بدون آزادی فکر امکان پذیرنیست، و تعقیب‌کردن اشخاص بخاطر این‌که می‌خواهند آزاد فکر کنند همان قدر غیرعادلانه است‌که آدم کوری را به‌خاطر این‌که بعد از معالجه چشم ناگهان شروع به‌تمیز دادن اشیاء نماید، کتك بزنند.

شاه مدتی زیاد و ظاهراً به‌دقت بسخنان ریلیف گوش داد.

بعد دربارهٔ خصوصیات اخلاقی و رفتار مشخص این یا آن شرکت ـ کننده در توطئه پرسش‌هائی نمود. ریلیف با علاقه و شوق از رفیقان خود صحبت‌کرد. به‌خصوص «طبیعت واقعاً پهلوانی» کاخوفسکی را ستود و گفت که «او تا آخرین حد از خودگذشتگی، عاشق میهن است».

تزار ناگهان پرسید: این میهن‌پرست امشب به‌تو چه می‌گفت؟

ــ از قتل‌هائی که به‌دست او انجام شده است با نهایت صمیمیت اندوهگین بود، ولی به‌خصوص چه می‌گفت؟! به‌خاطر ندارم، زیرا دچار هیجان‌های بسیار شدید روحی بودم و به سرنوشت خانوادهٔ بی‌چاره‌ام می‌اندیشیدم. فکر این‌که زن من چه‌وسیله‌ای برای تأمین معاش خود و دختر کوچکمان پیدا خواهد کرد مرا رنج می‌داد و دراین دقایق هم به‌شدت تمام مرا عذاب می‌دهد.

هنوز ریلیف این سخنان را تمام نکرده بود که نیکلای دستهٔ زنگ را کشید، و به‌محض این‌که افسر نگهبان در آستانهٔ در ظاهر شد دستورداد:

ــ به‌صندوق‌دار من بگوئید که همین فردا صبح مبلغ دوهزارروبل ازطرف شخص من برای خانم ریلیف بفرستند.

هنگامی‌که او مجدداً به‌ریلیف روکرد، ریلیف نشسته بود، سرش روی پشتی صندلی افتاده بود. شانه‌هایش می‌لرزید.

تزار با نوك پنجه به‌در دیگر نزدیك شد، پردهٔ سنگین آن‌را بلند کرد و زیر لب به‌ژنرال تول گفت:

ــ شما بازجوئی را ادامه دهید. کاغذ به‌او بدهید و بگذارید که آقای نویسنده هرچه بیش‌تر بنویسد. من به‌دیگران می‌پردازم. خیلی‌ها را

آورده‌اند؟
تول شروع به‌شمارش نام‌های فامیل کرد.
نیکلای سرش را تکان داد. هوم، خوب، بسیار خوب. همین‌الان من یادداشتی برای فرمانده دژ پطروپاولوفسك می‌نویسم. یادداشت را با ریلیف به‌آن‌جا بفرستید.
پشت میز نشست و نوشت:
«ریلیف‌ـرا، که با این یادداشت فرستاده می‌شود، در برج الکسیف زندانی کنید. ولی دست‌هایش را نبندید؛ هیچ ارتباطی با سایرین نداشته باشد. کاغذ در اختیارش بگذارید، هرچیزی که شخصاً برای من نوشت، روزانه بفرستید.»
تزار یادداشت را به‌تول داد و خود تمام دکمه‌های اونیفورمش را بست و به‌طرف سالن آرمیتاژ که بازداشتی‌های جدیدی در آن‌جا منتظر بازجوئی بودند، به‌راه افتاد.

شاه‌زادهٔ جوان گلی‌تسین، که اخیراً به‌سمت آجودان مخصوص تعیین شده بود، ماموریت مهمی یافت ــ بازداشت سرهنگ گارد هنگ پرده ــ آبراژنسکی، شاه‌زاده‌سرگی تروبتسکوی، جلب‌فوری او به‌قصر و بازرسی منزل و ضبط تمام نامه‌های مظنون او ــ این ماموریت را از شخص تزار جدید دریافت نمود.
گلی‌تسین در حالی‌که مهمیزهایش جرنگ‌جرنگ صدا می‌کرد و با همان سبکی و نرمی ناظم دائمی مجلس رقص، روی پارکت‌های قصر می‌خرامید، به‌راه افتاد و در عین حال ازیاد نمی‌بردکه تصویر واکسیل ــ بندهای آجودانی و شکل شمایل جوان خود را در تمام آینه‌های قدی برانداز نماید.
او مرتباً مجبور می‌شد به‌ژنرال‌ها و افسرانی‌که درسر و وضع‌مجلل وچهره‌های کاملا صفا داده از روبه‌رو می‌آمدند، سلام‌کند.
تقریباً در کنار تمام درها نگهبان ایستاده بود. عدهٔ زیادی سرباز در اتاق‌هائی هم‌که به‌قسمت اندرونی قصر می‌رفت، می‌لولیدند.
گلی تسین از پلکان پرپیچ و خم به‌اصطبل رفت و بعد از چنددقیقه

با سورتمه از خیابان ساحل انگلیس بسوی خانهٔ لاوال می‌تاخت.
ولی در طول همین راه کوتاه هم گشتی‌های سوار چند بار او را متوقف کردند و سئوال نمودند که کیست و به‌کجا می‌رود و فقط وقتی به او اجازهٔ عبور می‌دادند که گلی‌تسین مدارك مربوطه را ارائه می‌داد.
او جلو در بزرگ پارك لاوال، که با حجاری‌ها و گچ‌بری‌های مجللی زینت یافته بود، بسورچی دستور توقف داد. از سورتمه پائین‌پرید و دستهٔ برنزی زنگ را محکم کشید.
دربان در را گشود و گفت: هیچ‌کدام از حضرت اشرف‌ها خانه نیستند.
گلی‌تسین دستور داد: مرا به‌اتاق کار شاه‌زاده تروبتسکوی هدایت‌کن.
دربان درحال بلاتکلیفی این‌پا وآن‌پا می‌کرد.
ــ نمی‌دانم که آیا ممکن است در غیاب حضرت اشرف‌ها این کار...
گلی‌تسین برافروخت: یك‌آدم فهمیده‌تر صداکن.
پیرمرد، که کفش‌های سنگینش روی سنگ‌فرش مرمرین سرسرا صدا می‌کرد، چند قدمی رفت. ازطبقهٔ بالا اتاقدار تروبتسکوی به‌صدای گفت‌وگو جلب شد و از پلکانی که با قالی‌های قرمز فرش شده بود، پائین آمد.
گلی‌تسین به‌خشونت گفت: بنا به‌امر اعلیحضرت، من موظفم که چند فقره از کاغذهای شاه‌زاده تروبتسکوی را ضبط‌کنم.
خدمتکاران چند لحظه باهم پچ‌وپچ کردند.
اتاقدار با تردید موافقت‌کرد: بفرمائید.
همین‌که گلی‌تسین از آستانهٔ دراتاق‌کار تروبتسکوی، که به‌زیبائی مبله شده بودگذشت گفت: کلیدها را بده!
پیرمرد موقرانه و به‌اعتراض گفت: شاه‌زاده سرگی پطرویچ عادت ندارند نه فقط محل کاغذهایشان را، که شما برای به‌دست آوردن آن‌ها این‌قدر اصرار می‌ورزید، بلکه محل‌جواهرات‌واسکناس‌هایشان راقفل‌کنند.
و بدون این‌که چشم ازدست‌های آجودان مخصوص،که به‌چالاکی درمیان‌کشوهای میزخش‌خش می‌کرد، بردارد، به‌کنارپنجره‌تکیه‌داد.
افسر هی غر می‌زد: این‌ها نیست، این‌ها نیست. این‌ها صورت‌حساب، اعلان و شعر است.
گلی‌تسین باکمال اندوه جز چند اعلان تآتر و ارکستر، که روی

کاغذ برقی چاپ شده بود، دسته‌ای کاغذهای گلی‌رنگ، که بایك تکه واکسیل بندنقره‌ای بسته شده و رویش نوشته شده بود: «نامه‌های کاتاشای عزیزم»، دفترچه‌های شعر فرانسه و شعر «زندانی» پوشکین که به‌دست کاترینا ایوانونا رونویس شده بود، چیزی نیافت. او از روی بی‌مبالاتی صفحه‌های آلبوم شعر را، که جلد مخمل آبی داشت، ورق زد. از میان آلبوم یك شاخهٔ زرد شدهٔ یاس سفید خشکیده افتاد. پیشخدمت با احتیاط آن‌را برداشت و در کنار دوات گذاشت.

گلی‌تسین دیگر می‌خواست آخرین کشو میز را ببندد که ناگهان متوجه شد گوشهٔ یك کاغذ نوشته از خانهٔ مخفی پهلوی کشو درآمده است. او کاغذ را بیرون کشید و از خوشحالی آه کشید: بالای کاغذ با خط خوانائی که کمی به‌چپ انحنا پیدا می‌کرد، نوشته شده بود: «طرح‌اعلامیهٔ سنا خطاب به‌ملت» و زیرآن چند ماده شماره‌گذاری شده بود. تمامش پانزده ماده بود! گلی‌تسین فقط بعضی از مواد دربارهٔ ادارهٔ حکومت موقتی، لغو سانسور، آزادی «طبع‌کتاب»، لغو حق مالکیت شخصی‌برافراد، برابری تمام طبقات در مقابل قانون... را خواند.

خود این سند برای درك طرز تفکر نویسندهٔ آن کافی بود؛ ولی باز هم صورت بالابلندی از اشخاص با دستورهای دقیقی که هر یك درمیدان سنا در روز ۱۴ دسامبر چه باید بکنند، ضمیمه اعلامیه بود.

گلی‌تسین که ازبه‌دست‌آوردن چنین نتیجه‌ای از بازرسی بسیارراضی بود، دیگر به‌کاوش سایرکشوها نپرداخت. کاغذها را در جیب‌بغلی لباسش مخفی‌کرد و باعجله از پلکان مرمری وسیع‌پائین رفت.

اواز پیشخدمت، که به‌زحمت می‌توانست خودرا به‌او برساند، پرسید:

ــ شاه‌زاده تا این وقت شب‌کجا ممکن است باشد؟

ــ شاه‌زاده خانم به‌منزل خواهرشان، که خانم سفیر اطریش هستند، تشریف‌بردند. من هنگامی‌که پاپوش سورتمه‌را می‌بستم، شنیدم که این‌را به‌سورچی دستور دادند. ولی بعد کاتریناایوانونا مرا به‌دنبال روپوش سگ فرستادند. سگ‌هم پیش خودشان هست. او را کادو صدا می‌کنند...

گلی‌تسین حرف او را برید: من از تو دربارهٔ شاه‌زاده می‌پرسم نه‌دربارهٔ سگ.

پیشخدمت باقیافهٔ جدی گفت: من دربارهٔ حضرت اشرفشان نمی‌توانم اطلاع داشته باشم.

نیکلای کاغذهائی‌راکه گلی تسین آورده بود نگاه کرد و گفت: اسناد ذیقیمتی است. خیلی از چیزها را برای ما روشن می‌کند. پس نویسندهٔ این چیزهای نفرت‌آور کو؟

ـ اعلیحضرت، من موفق شدم اطلاع به‌دست بیاورم که شاهزاده تروبتسکوی با خانمشان الان درخانهٔ سفیر اطریش کنت لبتسل‌ترن‌هستند.

ـ پس چرا تا حالا دستگیر نشده است؟

ـ مسکن سفیر اطریش... ـ گلی تسین به‌تته‌پته افتاد. تزار آن‌را فهمید.

ـ تروبتسکوی بی‌هوده امیدوار است که در پشت این دیوارها درامان بماند. ببر برو پیش نسلروده[3]. او به‌عنوان وزیر امور خارجه می‌داندکه در چنین مواردی برای اجرای دستور من چه باید کرد.

گلی تسین مجدداً اول روی پارکت‌های قصر و بعد در سورتمه سبك سلطنتی، روی خیابان‌های پوشیده از برف پطرزبورگ به‌سمت‌خیابان ملیونایا به‌طرف خانهٔ سفیر اطریش لغزید.

تأثرات و شایعات مربوط به‌این روز آنقدر زیادبودکه‌تروبتسکوی‌ها، بعد ازاین‌که در اتاق استراحتی‌که در خانهٔ لبتسل‌ترن‌ها به‌آنان اختصاص داده شده بود، تنها ماندند، مدت زیادی نمی‌توانستند بخوابند. کاترینا که شال گرم خواهرش را روی دوش انداخته بود، روی یك چارپایهٔ کوتاه جلو پای شوهرش نشسته بود و تماشا می‌کرد که چه‌گونه سرگی‌پطرویچ باموهای بلند و پنبه‌فام کادو که روی زانوان او دراز کشیده بود، بازی می‌کند. سگ‌هم‌که ظاهراً تحت تأثیر ناراحتی صاحبانش قرار گرفته بود، از کوچك‌ترین خش‌خشی مرتعش می‌شد و گوش‌های باریکش را که‌مثل خرگوش بود، با هوشیاری تیز می‌کرد.

کاترینا می‌گفت: سروژجان، من درك می‌کنم که تو از حوادث امروز بی‌نهایت پریشان هستی. ولی چرا... چرا تو مرا در فکر وخیالات خود شریك نمی‌کنی؟ آخر من یقیناً می‌توانم تورا تسکین دهم...

تروبتسکوی متفکرانه گفت: برای خود من‌هم، دوست‌کوچکم،خیلی چیزها روشن نیست. آن‌وقت چه‌گونه می‌توانم تو را بی‌هوده ناراحت‌کنم؟

آن‌ها سکوت کردند.

3: Nesselrodé.

کاترینا چشمان سیاه و پراز اندوه خود را به‌روی شوهر بلند کرد و با قیافهٔ جدی گفت: ولی برای من همه و همه چیز روشن است.

ـ کاتی‌جان، چه‌چیزی برای تو روشن است؟

ـ این چیز که من تورا دوست دارم و زندگی‌ما آن‌طور که‌انگلیسی‌ها درمراسم عقدمی‌گویند: [4] "For best and for worse" به‌هم پیوند یافته است.

تروبتسکوی خم شد و فرق سر زن را، که موهای براق سیاه و ابریشم مانندش را به‌دونیم کرده‌بود،بوسید...

کادو ناگهان از روی زانوان تروبتسکوی پایین پرید و با عوعو زیری خود را به‌سمت در انداخت؛ او قبل از صاحبانش صدای قدم‌های بیگانه‌ای را،که به‌سمت اتاق استراحت می‌آمد، شنیده بود.

از خلال عوعوی سگ، صدای پی‌درپی‌کوبیدن در شنیده شد.

تروبتسکوی از روی کاناپه پرید، نگاه ملتمسانه و آشفته‌اش را به‌زن دوخت. لبانش می‌لرزید.

او آهسته گفت: دوست من، هیچ کاری نکن! باید در را باز کرد...

ـ و کلید را در قفل در چرخاند.

قبل از هر چیز لباس اونیفورم ملیله دوزی کنت نسلروده، واکسیل بند گلی تسین و قیافهٔ عبوس سفیر اطریش لبتسل ترن به‌چشمان وحشتردهٔ کاترینا ایوانونا خورد...

تروبتسکوی را یکراست پیش تزار بردند.

به‌محض این‌که بازداشتی پایش را از درگاه در به‌درون گذاشت، نیکلای با چنان سرعتی از پشت میز بلند شد، که صندلی‌ای‌که روی آن نشسته بود، با سروصدا واژگون گردید. تزارآن‌را با پایش به‌یک‌سو پرتاب کرد. چند قدم بلند برداشت و تقریباً سینه به‌سینهٔ تروبتسکوی جلوآمد.

نیکلای آرام و آهسته گفت: سرهنگ گارد شاهزاده تروبتسکوی.ـ و انگشت سبابه و درازش را تا روی پیشانی تروبتسکوی دراز کرد و

۴: درغم و شادی (انگلیسی) .م.

ادامه داد: در این کله چه بود. هنگامی‌که شما با تمام فامیلتان وارد این ماجرا شدید، در این کله چه بود؟ چه‌گونه شما شرم نکردید که با هر چقال بقالی هم عهد بشوید؟

تروبتسکوی سرش را کمی عقب برد و به‌قیافهٔ غضبناك تزار، که از شکل برگشته‌بود، نگریست.

تزار صدایش را تا حد نجوا پائین آورد و ادامه داد: سرنوشت شما وحشتناك خواهد بود، وحشتناك، وحشتناك.

تروبتسکوی همان‌طور ساکت به‌جلو می‌نگریست، گفتی متوجه نبودکه کجاست‌وچه‌کسی دربرابر اوایستاده است.

ــ چرا ساکت هستید؟

ــ اعلیحضرت، سئوال کنید. من جواب خواهم داد. ــ بعد به‌آرامی گفت: من واقعاً نمی‌دانم که چه باید بگویم.

تزار که همان‌طور خشمگین و خیره او را می‌نگریست، ادای او را درآورده گفت: نمی‌دانید چه بگوئید؟ ولی البته شما از جریان دیشب اطلاع دارید و انکار نخواهید کرد که نه‌فقط یکی از شرکت کنندگان این توطئه رذیلانه بوده‌اید، بلکه موظف بوده‌اید که آن‌را رهبری‌نمائید. برگه‌های اتهام هم علیه شما که بسیار هم وحشت انگیزند، در اختیار من است. شما جانی هستید و من‌هم قاضی شما. من می‌توانم شما را تیرباران کنم.

تروبتسکوی هم که دست‌هایش را روی سینه چلیپا کرده بود، غیر ارادی لحن تزار را تقلید کرد و گفت:

ــ اعلیحضرت تیرباران کنید.

نیکلای که به‌زحمت می‌توانست جلو خشم سبعانهٔ خود را بگیرد دستور داد: هرچه می‌دانید بگوئید. این تنها راهی است که می‌تواند گناه شما را سبك کند.

تروبتسکوی شمرده شمرده گفت: من چیزی نمی‌دانم.

تزار صدا زد: تول.ــ بلافاصله ژنرال تول باقیافهٔ اخمو، که حلقهٔ کبودی از خستگی به‌دور چشمانش افتاده بود، از پشت پرده نمایان شد.

ــ بخوانید برای این... ــ نیکلای جلو خود را گرفت و فحشی را که سرزبانش بود خورد. ــ آن چیزی‌که کنار شمعدان است برای اوبخوانید.

ــ می‌دانم اعلیحضرت. ــ ژنرال فوراً کاغذ لازم را پیدا کرد.

به‌شمع نزدیك شد و در حالی‌که هر کلمه را به‌طورمشخص‌ادامی‌کرد، با صدای بلند شروع به‌خواندن کرد:

«اکنون بیش از ده سال است که «جمعیت سری» آزادی‌خواهان در روسیه وجود دارد و روزبه‌روز گسترش می‌یابد. این«جمعیت» اکنون دارای قوانین آماده‌ای است که سرهنگ پستل در جنوب، سروان‌ستاد گارد نیکیتا موراویف در سن پطرزبورگ و همچنین افسر وابسته به‌هنگ گارد پره‌آبراژنسکی، سرهنگ‌شاه‌زاده تروبتسکوی، که فعلا درپطرزبورگ است برای تدوین آن‌ها کار می‌کنند...»

نیکلای پرسید: این را پوشچین نوشته؟

تول جواب مثبت داد، درصورتی‌که تروبتسکوی، که خط پوشچین را می‌شناخت، می‌دانست که دروغ می‌گوید.

تزار پرسید: این راچه می‌گوئید شاه‌زاده؟

تروبتسکوی جواب داد: اعلیحضرت، این توضیحات مال هرکس‌که باشد، دروغ‌است.

نیکلای‌فریادزد: عجب، دروغ‌است! ــ وچندبرگ‌ازدستهٔ‌کاغذهائی که روی میز بود برداشت و در حالی‌که به‌نوبت یکی‌یکی آن ها را توی صورت تروبتسکوی فرو می‌کرد و شکلك کج و معوجی درمی‌آورد می‌پرسید: این هم دروغ‌است؟ این یکی هم دروغ‌است؟ ــ بعد کاغذهائی را که از کشو میز او کشف شده بود به‌تروبتسکوی نشان داد و پرسید: ولابد این یکی هم دروغ است؟ همه دروغ می‌گویندو فقط‌شخص‌جناب‌عالی راست می‌فرمائید.

تول وارد صحبت می‌شد: من همیشه می‌گفتم که سپاه چهارم،آشیانه «جمعیت‌های سری» است و تقریباً تمام فرماندهان هنگ‌ها به‌این جمعیت‌ها وابسته‌اند، ولی اعلیحضرت فقید مایل نبودند باورکنند...

تروبتسکوی گفت: حضرت اجل اطلاعات غیرموثقی داشته‌اند.

تزار حرف او را برید: هنگامی‌که از شما سئوال می‌کنند جواب بدهید. اکنون من نمی‌خواهم حرف‌های شما را بشنوم. تول! به‌او کاغذ بدهید و بگذارید به‌تمام پرسش‌هائی‌که در ورقهٔ بازجوئی مشخص گردیده است، جواب بدهد. آن‌ها رابه‌او نشان بدهید. یا بهتراست‌که خود شما از زبان اوبنویسید. ــ از اتاق خارج شد و درها را به‌هم‌کوفت.

تول مدت زیادی صحبت‌کرد و با سماجت می‌کوشید تروبتسکوی

را قانع کندکه کتمان کردن اسرار «جمعیت سری» دیگر بی‌فایده است.

تول گزارش‌های مفصل مایبرودا، شروود، بنکندورف، واسیلچیکوف و گزارش‌های دیگری را به‌او نشان داد و حتی اجازه داد که تکه‌هائی از آن‌ها را بخواند.

بالاخره او صفحه‌ای از برگ‌های توضیحات را به‌طرف تروبتسکوی درازکردکه تا ته قلب او را نیش زد. این توضیحات با خط ریلیف، که‌کاملا آن‌را می‌شناخت، نوشته شده بود.

تروبتسکوی آن‌را با انگشتان یخ‌زده گرفت. در لحظهٔ اول چشمان او از غشاء تاریکی پوشیده شد، و بعد سطوری که گشاد گشاد نوشته شده بودند، دربرابر چشمان او به‌طور فوق‌العاده کور کننده‌ای سیاهی‌زدند.

«شاه‌زاده تروبتسکوی موظف بودکه فرماندهی میدان سنا را به‌عهده بگیرد. او حاضر نشد و به‌عقیدهٔ من این یکی از علل عمدهٔ تمام بی‌نظمی‌ها و کشت و کشتاری بود که در این روز شوم پیش آمد.

«جمعیت سری» واقعاً وجود دارد. هدف‌آن حداقل در پطرزبورگ سلطنت مشروطه بود. هنگامی‌که تروبتسکوی این‌جا بود. من و او به‌اتفاق اوبولنسکی و نیکیتا موراویف، هنگامی‌که به‌کیف مسافرت کرد، بدون او هیئت مدیرهٔ «جمعیت شمال» را که در حقیقت دومای[5] ما بود، تشکیل می‌دادیم. هرکدام شاخه‌ای داشتیم. شاخهٔ من ازهردو بستوژف وکاخوفسکی تشکیل می‌شد. اوبولنسکی، سوتگوف وکیوخل بکر هم از آن‌ها منشعب می‌شدند. اکنون «جمعیت سری» با خود مانابود گردیده است. تجربه نشان دادکه ما با اعتماد به‌اشخاصی نظیر شاه‌زاده تروبتسکوی دچار رؤیا شده بودیم. انسان وحشت می‌کند اگر افرادی نظیر تروبتسکوی در جنوب هم‌باشند وچیزی شبیه آنچه در پطرزبورگ اتفاق افتاد در آن‌جا طرح نمایند. من وظیفهٔ وجدانی و شرف اجتماعی خود می‌دانم که اعلام نمایم «جمعیت سری» در هنگ‌های اطراف کیف هم وجود دارد. تروبتسکوی می‌تواند توضیح دهد و گردانندگان آن‌را معرفی نماید. باید اقداماتی کرد که آتش قیام در آن‌جا هم شعله‌ورنگردد. آنچه راکه من می‌دانستم باصراحت و قطعیت افشا کردم و اکنون فقط یك استدعا دارم: به‌همفکران من که به‌«جمعیت» جلب شده بودند و من نام آن‌ها را افشاء کردم، رحم

۵: مجلس نمایندگان.م.

شود. باید به‌خاطر داشت که روح زمان آنچنان نیرومند است که آن‌ها نمی‌توانستنددر برابر آن مقاومت نمایند. تمام آن‌ها دارای ممتازترین استعدادها و عالی‌ترین احساسات می‌باشند. اعلیحضرتا! عطوفت تو آن‌ها را وفادارترین رعایای تو می‌کند وکسانی‌را که مایل باشند راه مارا تعقیب نمایند خلع‌سلاح می‌کند. اعلیحضرتا! بلند همتی و عطوفت چه کسی را برای همیشه مجذوب تو نخواهد کرد؟...»

تروبتسکوی به‌چشمان خود اعتماد نمی‌کرد.

«خدای من، چه واقعه‌ای برای ریلیف پیش آمده است؟ تزار به‌چه وسیله او را فریب داده است؟ چه‌گونه توانسته است این همرزم ما راگول بزند؟ مگر ریلیف نبود که همین بیست و چهار ساعت قبل می‌توانست با آن نیروی غیرقابل تصور روح عصیان را در هر یك از ما برای وارد عمل شدن، برای وارد عمل شدن به‌هر قیمتی که باشد، به‌وجود آورد؟»

تروبتسکوی به‌سنگینی روی صندلی افتاد و صورتش را بادست‌ها پوشاند.

ریلیف با همان قیافه و حالتی که دیروز داشت، با چشمانی که مثل ستاره می‌درخشید، با دستی که بلند کرده بود، در تصور تروبتسکوی‌زنده شد. به‌نظرش آمدکه نطق مهیج او را می‌شنود: «اگر فکر می‌کنید که ما مقاصد خود را قربانی می‌کنیم، فکر می‌کنید که نه‌سرهنگ‌پستل‌به‌دعوت ماجواب مساعدخواهد داد ونه‌سرگی موراویف اپوستول. باکشتارناگزیری خاندان تزار امرمقدس‌آزادی را لکه‌دارمی‌کنید؟ آیا این‌ها راعدم موفقیت به‌حساب می‌آوریم؟...»

«و ناگهان سطور توبه‌نامه... ریلیف تزار را به‌بلندهمتی و عطوفت دعوت می‌کند... ریلیف به‌تزار اعتماد یافته است. یا این تلاش مذبوحانه‌ای است برای نجات رفقا و دوستان؟» تروبتسکوی با خود فکر می‌کرد. دست‌هایش را از روی صورت برنمی‌داشت و چشم‌هایش را نمی‌گشود، گفتی می‌ترسید به‌جای ریلیفی‌که او می‌شناخت، شبح هول‌انگیز او را ببیند.

پرسش ژنرال تول طنین انداخت: خوب، شاه‌زاده، فکر کردید؟

تروبتسکوی مدت زیادی او را خیره نگریست، انگار که به‌خاطر می‌آورد، این قیافه را که تا حد زشتی‌کشیده شده‌بود، جائی و زمانی دیده است. بعد چیزی به‌عنوان معذرت من من‌کرد و سرش را با اطمینان تکان داد.

تول با آمادگی گفت: سراپا گوشم.

تروبتسکوی به‌آرامی گفت: کتباً توضیح خواهم داد. مایلم به‌من امکان فکر کردن داده شود.

تول «ورقه‌های بازجوئی» را با پرسش‌های متعدد جلو او گذاشت. این پرسش‌ها عبارت بودند از: نام، نام پدر، فامیل، تعلیم‌وتربیت، تحصیلات، مذهب، سوگند «وفاداری نسبت به‌سلطنت اعلیحضرت امپراطور فعلی». هریك از این پرسش‌ها به‌نوبهٔ خود شامل بندهائی بود: آیا اغلب در مراسم اعتراف مذهبی شرکت می‌کنید؟ معلمان و مربیان شما چه کسانی بوده‌اند؟ چه رشته تحصیلی را بیش‌تر دوست داشتید؟ و غیره و غیره.

تروبتسکوی به‌اغلب پرسش‌ها پاسخ کوتاهی داد.

به‌سئوال تحصیلات مشروح‌تر جواب داد: «بیش از همه، من ابتدا به‌ریاضیات علاقه داشتم. ولی بعد از این‌که وارد ارتش شدم، آن‌موقع هنوز جنگ ۱۸۱۲ شروع نشده بود، تمام توجه خود را به‌علوم نظامی معطوف نمودم. بعد از جنگ شروع به‌بالابردن سطح معلومات خود در رشتهٔ تاریخ، قانون و به‌طور کلی وضع سیاسی کشور های اروپائی نمودم، و هنگامی‌که در خارجه اقامت داشتم به‌آموختن علوم طبیعی و به‌خصوص شیمی پرداختم. دوره‌های مخصوص پرفسور هرمان را در رشتهٔ آماررروسیه و اقتصاد سیاسی تمام‌کردم. او در دانشگاه این‌جا درس می‌داد. در پاریس، من با کنجکاوی تقریباً در کنفرانس های تمام استادان مشهور به‌استثناء استادان علوم طبیعی، که دورهٔ آن را به‌طور کامل تمام کرده بودم، حاضر می‌شدم.»

به‌سؤال هفتم‌که پرسیده می‌شد: «از چه زمانی و از کجا شما طرز فکر آزادی‌خواهی را اقتباس کردید: از راه تلقین دیگران، از طریق مطالعهٔ کتاب‌ها یا نوشته‌های دست‌نویس و به‌خصوص کدام یك یا چه‌کسی ریشهٔ این افکار را در شما تحکیم بخشید؟» تروبتسکوی جواب داد که مطالعهٔ کتاب‌های زیادی دربارهٔ تاریخ و قوانین کشورهای مختلف، حوادثی که در طی جنگ میهنی و بعد از آن در اروپا و روسیه رخ داد، برقراری رژیم مشروطه در بعضی از کشورهای اروپائی، نطق اعلیحضرت فقید در همین مورد در ورشو، هنگامی‌که به‌لهستان مشروطه اعطا نمود و قول داد که همان وضع را در روسیه هم برقرار کند، در طرز تفکر من تأثیر نمود و فکر می‌کردم که آزادی دهقانان در ایالات کنار بالتیك و اعاده

حقوق ملت فنلاند تأیید و تصویب این عقیده بود.

تروبتسکوی جوابش را این طور به‌پایان رساند: «طرز تفکر آزادی‌خواهی از آن‌جا در من ریشه دواند که من به‌طور عمیق معتقد شدم که وضع روسیه چنان است که حتماً انقلابی در آن به‌وقوع‌خواهد پیوست. این عقیده براساس شورش‌های مکرر دهقانان علیه ملاکان، براساس مداومت آن‌ها و در عین حال براساس خصلت دائم‌التزاید این قبیل شورش‌ها وبراساس شکوهٔ عمومی از اختلاس و ارتشاء کارمندان ادارات دولتی بنا شده است». و بعد قلم را چنان فشرد که ذرات مرکب در تمام جوانب کاغذ پخش گردید.

تروبتسکوی که عجله می‌کرد از ضرورت دردآور اعترافی که از او می‌خواستند خلاص شود تاریخ «جمعیت سری» را به‌طور درهم و برهم و ناشیانه‌ای نوشت. او نوشت: «جمعیت سری زمانی وجود داشته ولی بعد برهم خورده.» او اعتراف کردکه واقعاً به‌این جمعیت وابسته بوده و حتی نقش پیشوارا در درجهٔ اول بدان سبب می‌خواستند به‌او تحمیل‌کنند که اسمی لازم بود تا باعث‌تشویق ودلگرمی می‌شود، ولی خود او به‌موفقیت طرح تنظیمی اعتقاد نداشت و پوشچین و ریلیف هم‌که در همان روز شورش برای دعوت او برای رفتن به‌میدان آمدند می‌توانستند این مطلب را درک کنند، و بعد نوشت: «هنگامی‌که از خیابان نوسکی عبور می‌کردم و دیدم که شورش بزرگی دراین خیابان برپا شده و شنیدم که هنگ مسکو فریاد می‌زند: زنده‌باد امپراطور کنستانتین پاولویچ! حالم آن‌قدر بد شد که به‌زحمت توانستم خود را به‌ادارهٔ نگهبانی کل برسانم.» دربارهٔ اوضاع سپاه چهارم، تروبتسکوی اظهار بی‌اطلاعی کامل کرد. «ولی اگر حکومت مایل است از وضع «جمعیت» در ارتش دوم اطلاع حاصل کند، در این‌مورد سرهنگ پستل بهتر می‌تواند توضیح دهد.»

تروبتسکوی نخستین توضیحات خود را چنین خاتمه داد: «من مستحق هیچ‌گونه ترحمی نیستم؛ زیرا تمام قدرت خود را برای جلوگیری از مصیبت دیروز به‌کار نبردم و حالا هم از خشم خداوند قادر متعال خیلی بیش از خشم تزار وحشت دارم...»

تروبتسکوی باز هم می‌خواست چیزی از این قبیل اضافه کند که تول وارد شده ورقه‌های بازجوئی را از زیر دست او کشید و درپشت پرده ناپدید شد.

تروبتسکوی از پشت در بسته ابتدا گفت وگوی آهسته‌ای شنید؛ بعد کلمات واضح‌تر به‌گوش رسید و ناگهان فریاد خشمگین تزار به‌طور کاملا آشکاری شنیده شد:

ـ من از تو سئوال می‌کنم. توگوش کن راهزن!...

کسی باهمان بلندی و تهدید آمیز جواب داد: اعلیحضرت، دست نزنید، دست‌نزنید! و الا من‌هم... من فوق‌العاده حساسم...

شاه با خشم سبعانه‌ای فریاد زد: من از قبل می‌دانستم، می‌دانستم که توهم باید در میان این اراذل باشی، زیرا توهم رذل‌و هم بی‌شرف هستی و نسبت به‌شاه خود خائن... ـ صدای تزار گرفت و برای یك لحظه‌درپشت دیوار سکوت برقرار شد.

تروبتسکوی فکر کرد: «اوکی را لت و پار می‌کند؟... صدا فوق العاده آشناست.»

مجدداً صدائی‌که فوق‌العاده آشنا بود با زهرخند غضب‌آلودی طنین افکند: خوب، پس چرا ساکت شدید؟ بازهم یالا، دیالا!

تزار در حالی‌که پاهایش را به‌زمین می‌کوبید فریاد زد: ـببندیدش، ببندید!

صدای ناراحت و بم کسی شنیده شد: به‌خاطر خدا اعلیحضرت! آخر این جا قصر است نه‌زندان.

بعد کسی چیزی فریاد زد که دیگر نمی‌شد فهمید. بالاخره همه‌چیز آرام شد.

بعد از مدتی درباز شد و تول با ایما و اشاره تروبتسکوی را دعوت به‌دخول کرد.

نیکلای برافروخته و ملتهب وسط اتاق ایستاده بود و ورقهٔ توضیحات او را دردست داشت.

او با شکلك تنفرآوری گفت: اهه، عجب مزخرفاتی سرهم کرده‌ای، ولی اصل‌کاری‌هایش را نگفته‌ای!

تروبتسکوی جواب داد: دیگر برای گفتن چیزی ندارم.

نیکلای نیشخندی زد و گفت: در زندان خیلی چیزها یادت خواهد آمد. فعلا یادداشتی برای زنتان بنویسید. چنین زن مهربانی ناچار است به‌خاطر چنین شوهری رنج بکشد.

تروبتسکوی گفتی که از درد قیافه‌اش را درهم کشید و ناراحت

شد که تزار، کاترینای عزیزش را در این اتاق به‌یاد او می‌آورد؛ ولی علی‌رغم اندوه «زن مهربانی» شوهرش را به‌دژ پطروپاولوفسك می‌فرستد.

تروبتسکوی قلم را دردستی که گفتی فلج شده بود گرفت‌ونمی‌دانست که با چه کلمه‌ای شروع‌کند. هنگامی‌که بالاخره اولین کلمات را نوشت: «دوست‌من، خاطرجمع باش...» تزار از بالای شانهٔ او نگریست و با خشونت دستور داد:

ــ حالا دیگر لازم نیست زیاد بنویسی! فقط بنویسید: «من زنده و سلامت خواهم بود.» همین و بس...

تروبتسکوی کرك سرقلم را گرفت و نوشت: «تزار کنار من ایستاده است و به‌من دستور می‌دهد بنویسم که زنده و سلامت هستم.»

تزار با عصبانیت تکرار کرد: ولی من گفتم: «زنده و سلامت‌خواهم بود.» آها این‌جا دربالا اضافه‌کنید: «خواهم بود.»

تروبتسکوی این کلمه ها را اضافه کرد.

نیکلای یادداشت را از اوگرفت، در کنارش نشست وروی یك‌تکه کاغذ دیگر نوشت:

«ژنرال سوکین فرماندهٔ دژ پطروپاولوفسك! تروبتسکوی را که با این یادداشت فرستاده می‌شود در برج الکسیف زندانی نمائید. او رابیش از همه تحت مراقبت بگیرید، مخصوصاً اجازه ندهید که از سلول خود خارج شود و باکسی ملاقات نماید.»

گلی‌تسین، تروبتسکوی را از همان دهلیزی که دوساعت قبل آورده بود عبور داد و به‌افسر نگهبان دستور دادکه مراقبان را برای بدرقهٔ تروبتسکوی به‌دژ آماده کند.

اووقتی‌که دید تروبتسکوی فقط یك‌فرنج به‌تن داردپرسید: چه‌طور، شاه‌زاده شما لباس نمی‌پوشید؟

تروبتسکوی شانه‌هایش‌رابالاانداخت: «پالتومرا، ظاهراً دزدیده‌اند».

گلی‌تسین عصبانی شد: «ممکن نیست‌که در کاخ!» او تهدیدآمیز به‌خدمهٔ کاخ فرمان داد: «پالتو باید فوراً پیدا شود!»

ولی فرمان هر قدر هم که جدی و شدید بود، مع‌ذالك اثری از پالتو پوست قهوه‌ای رنگ تروبتسکوی به‌دست نیامد.

تروبتسکوی پیشنهاد کرد: همین طوری برویم. ــ «و بعد باپوزخند استهزاآمیزی اضافه کرد:» ازکاخ تا دژ بیش از یك‌قدم فاصله نیست.

ولی یك‌نفر نظامی که در این دهلیز بود پالتو خود را درآورد و روی دوش تروبتسکوی انداخت:

ــ شاه‌زاده، سرما می‌خورید. از این پالتوك من چندشتان نشود، درست است که خیلی گرم نیست، ولی در هر صورت پنبه‌ای است.

ــ متشکرم. ــ وتروبتسکوی دست او را به‌گرمی فشرد.

۲. عطر دربار

پس از این‌که تروبتسکوی را بردند. نیکلای همان‌جا کنار میزی‌که از برگ‌های بازجوئی پوشیده شده بود. روی کاناپهٔ کوچکی با رویهٔ ابریشمی ارغوانی دراز کشید و چشمانش را بست.

پاهای دراز او در چکمه‌های برقی، که روی دستهٔ منحنی کاناپه افتاده بود، تقریباً تا کف اتاق می‌رسید. پیشانی‌اش که با شیب تندی عقب می‌رفت، از خستگی زردی می‌زد. پلك‌ها که چشمان پف‌کردهٔ او را تانیمه می‌پوشاندند، از ناراحتی عصبی می‌لرزیدند.

برسرتاسر قصر، که در تمام طول این روز و این شب چنان هیاهو و اضطرابی حکمفرما بود، سکوت سنگینی سایه گسترده بود که فقط به‌وسیلهٔ ترق و تروق هیزم بخاری‌های روشن، جرنگ جرنگ محتاطانهٔ مهمیز افسران نگهبان شکسته می‌شد.

پچ‌پچ سخنان «اعلیحضرت‌برای‌استراحت درازکشیده، تزارخوابیده، از اتاق کوچکی که نیکلای در آن خوابیده بود، سرچشمه می‌گرفت، ازتمام سالن‌های کاخ، پذیرائی وکریدورها گذشت وبه‌اتاق‌های فرماندهی و سرسراهائی‌که هنوز زندانیان تازه و تازه‌تری را به‌آن‌جا می‌آوردند، رسید.

ولی تزار در خواب هم نمی‌توانست خود را فراموش کند.

حوادث روز گذشته به‌هیچ‌وجه تصورات آشفتهٔ او را رها نمی‌کردند واکنون به‌مراتب وحشتناك‌تر از آن ساعاتی‌که در واقعیت جریان داشتند، در نظرش مجسم می‌شدند.

تزار فکر می‌کرد: «اگر توپخانه هم، هنگامی‌که به‌قصر می‌آمد، به‌صف شورشیان می‌پیوست به سر ما چه می‌آمد؟ اگر این یاکوبوویچ سیاه

یك چشم یا سرهنگ بولاتوف در آخرین لحظات دچار ترس نمی‌شدند و هنگامی‌که من از روی بی‌احتیاطی اجازه دادم که این بی‌شرف‌ها آن‌قدر بمن نزدیك شوند، با طپانچه بمن تیراندازی می‌کردند چه می‌شد؟... اگر این تروبتسکوی رذل از وظیفهٔ پیشوائی خود با عجله فرار نمی‌کرد و با همان شجاعت جبههٔ برودینو و لیوتسن[6] درمیدان سنا حاضر می‌شد؟... ولی آدم‌های من‌هم خوب بودند ـ نیکلای انگشتانش را چنان بهم فشرد که بصدا آمدند ـ مثلا میلورادویچ! او پاداش خود را گرفت!»

نیکلای انگار که مجدداً علیه میلورادویچ برآشفت، زیرا در همان زمانی‌که سپاهیان شورشی بطرف میدان سنا سرازیر می‌شدند، میلورادویچ فرماندار نظامی را جلو در خانه‌ای دیده بودند که معشوقهٔ او تلمشوای رقاص در آن زندگی می‌کرد.

تزار بازهم در افکار تیرهٔ خود غرق گردید: «شولیگن رئیس‌پلیس هم احمق تمام عیاری است. من به‌او دستور داده‌ام که کشته‌ها را ازمیدان وخیابان‌ها جمع‌کند. ولی او فکری را بهتر ازاین ندیده‌که یخ رودخانهٔ نوا را، از پل عیساآکیف تا عمارت آکادمی هنرهای زیبا، در نقاط زیادی بشکافد و صدها نعش را درآن‌ها فرونماید. از روی گزارش معاونش معلوم می‌شود که دستور داده مجروحان را هم قاطی مرده‌ها کرده و در همان سوراخ‌ها بریزند، نتیجه این کار چنین شد که تا آخرهای شب عدهٔ زیادی از مردم عوام در کنار رودخانهٔ نوا آه و ناله کنند و زن‌ها زوزه بکشند. ولی بهار، هنگامی که یخ رودخانهٔ نوا باز شود تمام نعش‌ها روی آب خواهند آمد و تصور می‌کنم که قشقرق عجیبی برپا شود... نه، او، این شولگین یك ابله واقعی است؛ ولو برای این‌که بساکنان‌پایتخت‌وانمود کنم که من از عمل او ناراضی هستم باید ضمن فرمانی او را برکنارکنم.»

افکار تزار از رئیس پلیس مجدداً بسوی رعایای امروزیش، که نمی‌خواستند او تزار شود، معطوف گشت. آن‌ها گاه بصورت «توده‌های کثیف» خوش‌حال، غضبناك و بی‌باك، که از روی چوب بست کلیسای عیساآکیف پاره آجر، چوب و شوخی‌های رکیك نثار ژنرال‌هائی‌می‌کردند که بمربع شورشیان نزدیك می‌شدند، و گاه بصورت سربازان هنگ نارنجك انداز، که امروز صبح آن‌طور گستاخانه به‌او جواب دادند: «ما

6: Lutzen.

به‌طرف چپ...»، از جلو چشمان او که از بی‌خوابی سرخ شده بود، رژه می‌رفتند.
نیکلای با صدای بلند گفت: نه، ظاهراً این‌جا نمی‌توانم بخوابم. بهتر است به‌خوابگاه بروم.
صدای خفیف در او را چنان لرزاند که گفتی ناگهان رعد بالای سرش غرید.
نیکلای از جاپرید و فریاد زد: کیست؟!
در باز شد و میخائیل پاولویچ سرش را توکرد و باصدای شیرینی گفت:
ـــ میشای قرمز موی که دوبار سوگند وفاداری نسبت به‌اعلیحضرت شما یاد کرده است، با کمال اخلاص استدعای دخول دارد.
نیکلای که تسکین یافته بود نفس راحتی کشید و گفت: تو همش لودگی می‌کنی. ـــ و مجدداً روی کاناپه ولو شد.
میخائیل در را پشت سر خود بست، خبردار ایستاد و به‌سبك سربازی با چشمان وق‌زده به‌برادر «خیره شد».
نیکلای با لحن سرزنش‌باری گفت: ضمناً آتشبار اول تو درآوردن سلاح تعلل می‌کرد.
میخائیل شانه‌هایش را بالاانداخت: آدم رذلی تسمه‌های خاموت را بریده بود. ـــ و با عجله مسیر صحبت را تغییر داده پرسید: تمام این‌ها، اوراق بازجوئی بازداشتی‌ها است. ـــ و انگشت کوچکش را که یاقوت بیضی شکل انگشتریش برآن برق می‌زد، برتل کاغذها کشید.
نیکلای زیر لب غرغر کرد: اوراق بازجوئی است. و این تازه اول کار است.
میخائیل سوت درازی کشید.
تزار ادامه داد: من به‌غایت خسته شده‌ام. به‌علاوه تمام ما در این روز به‌صورت سایه درآمده‌ایم. تول هم تا آخرهای شب بازجوئی می‌کرد. از این بی‌شرف‌های نظیرسوتگوف و شچپین روستوفسکی شروع‌کرد. آن بی‌چاره هم خسته شده‌است. تصمیم گرفته‌ام لواشف را به‌کمك اوتعیین‌کنم. این یکی بدون شك وظیفهٔ بسیار شاق بازجوئی از جانیان را با حمیت و جسارت اجرا خواهد کرد.
میخائیل تأئیدکنان گفت: لواشف بسیار زیرك و محیل است.

ـ مهم‌تر این‌که او در هر شرایطی. ـ نیکلای روی این‌کلمات تکیه می‌نمود. ـ هیچ‌گاه از راهنمائی‌های من منحرف نخواهد شد. به‌طورکلی اکنون شکی وجود نداردکه برای تجسس بسیار دقیق جمعیت‌های مضره باید در اسرع وقت کمیته‌ای تشکیل شود. این کمیته باید موظف گردد که فوراً اقدامات کاملا جدی برای کشف اعضای این «جمعیت» مهلك اعمال نماید؛ مقاصد و آثار مضر هر یك ازآن‌ها را برای خیر وصلاح کشور بررسی و تعیین کند. بعد از این‌که کمیته همه چیز را به‌طور کامل روشن‌کرد. موظف باشد که نظر خود را دربارهٔ مجازات گناهکاران و اقدامات بعدی برای نابودی وجلوگیری ازبه‌وجودآمدن چنین پدیده‌های جنایتکارانه‌ای، اعلام نماید.

میخائیل نظر برادرش را تحسین کرده گفت: «فکر بسیار خوبی است اعلیحضرت». بعد کنار میز نشست و دفترچهٔ یادداشتش را از جیب درآورد: «آیا مایل نیستید اعضای این کمیته راکه به‌فکر شما رسیده است تعیین بفرمائید؟»

نیکلای ساکت سرش را تکان داد و دو برادر برای تعیین بازپرس‌ها و قضات دادگاه اعضای «جمعیت سری» به‌مشاوره پرداختند.

هردو برادر خیلی زود تصمیم گرفتند که ژنرال تاتیشف[7] وزیر جنگ را به‌ریاست کمیته تعیین نمایند؛ دربارهٔ ترکیب کمیته هم زیاد بحث نکردند. حتی متن فرمانی را که می‌بایست برای تشکیل‌کمیتهٔ تحقیق به‌وزیر جنگ ابلاغ شود، تهیه نمودند.

میخائیل به‌دیکتهٔ تزار نوشت:

«برای ریشه‌کن‌کردن این بلوا در همان آغاز خود، صلاح دانستیم که کمیته‌ای به‌ریاست حضرت اجل شما تشکیل شود. اعضای این کمیته عبارت خواهند بود از: والاحضرت شاه‌زادهٔ بزرگ میخائیل پاولویچ، مشاور مخصوص ـ شاه‌زاده گلی تسین ـ، ژنرال آجودان گوله نیشف کوتوزوف[8]، ژنرال بنکندورف، لواشف، دی‌بیچ، چرنیشف...»

میخائیل به‌تأیید گفت: خوب دارودسته‌ای جور کردی. من اگر به‌جای تو بودم پوتاپوف را هم توصیه می‌کردم، بعد ایوانوفسکی هم مأمور

7: Tatichev.

8: Golevichev Koutozov.

بسیار فعالی است و... یکی دیگر راهم می‌توانی حدس بزنی؟ ــ میخائیل شکلك حیله‌گرانه‌ای درآورد.

نیکلای اخم‌کرد: مسخره‌بازی درنیاور.

هنگامی‌که میخائیل نام آراکچیف را برد تزار نتوانست جلو خندهٔ خود را بگیرد.

او گفت: چند روز قبل در میان کاغذهای برادر مرحوممان‌یادداشتی از آراکچیف به‌مناسبت گزارش شروود دربارهٔ «جمعیت سری» یافتم. علاقمند شدم که جزئیات آن‌را بدانم. بدین سبب میلورادویچ را پیش او فرستادم تادربارهٔ همه‌چیز از او سئوال نماید...

میخائیل با کنجکاوی پرسید: خوب، چه‌شد؟

نیکلای با ناراحتی ادامه داد: این مقرب درگاه برادر جنت‌مکانمان، علی‌رغم این‌که میلورادویچ از طرف من پیش او رفته بود، او رانپذیرفت. ممکن نیست!

ــ آراکچیف سرش را از در نیمه باز اتاقش بیرون آورده صریحاً اعلام می‌کند: «به‌علت مرگ دوست و ولی‌نعمت‌فراموش نشدنیم‌اعلیحضرت امپراطورالکساندرپاولویچ، به‌علامت عمیق‌ترین‌تأثرات خود تصمیم‌گرفته‌ام که با هیچ‌کس، هیچ‌جا، حتی در اتاق خودم، حتی برای مصالح عالیه ملاقات ننمایم» و فوراً در را محکم بسته و قفل می‌نماید. عجب‌تارك دنیائی!

میخائیل فحش داد: بی‌شرف! ولی امروز هنگامی‌که توپ‌ها در کنار قصر می‌غریدند، او در اتاق پذیرائی درکنار ماما‌ن نشسته بود و به‌جای دلداری او مثل خفاش ساکت بود.

نیکلای قیافهٔ تحقیرآمیزی به‌خود گرفت و گفت: نه،من‌به‌آراکچیف به‌مثابهٔ مسافر دنیای دیگر نگاه می‌کنم‌که باید به‌دنبال ولی‌نعمتش برود. ولی البته ترکیب کمیته باید توسعه یابد. من در این باره با بنکندورف مشورت خواهم کرد. ضمناً به‌جاست که ما با او دربارهٔ تأسیس ادارهٔ پلیس عالی‌تری صحبت کنیم.

میخائیل پاولویچ کنایه‌آمیز پرسید: از نوع «لشکرکشی سری» مادربزرگ؟ استشکوفسکی در آن اداره خوب شلاق‌کاری می‌کرد. یاچیزی شبیه «ادارهٔ سری برای شکار مردم» در زمان پطر...

نیکلای به‌طور جدی گفت: تو نمی‌توانی از این شوخی‌های بی‌جا

دست برداری.

میخائیل که روی لبهٔ میز نشسته بود پای کشیده‌اش را که درچکمهٔ پوست‌گوزن بود، تکان می‌داد و با لبخند پرنشاط. برادرش را که اخم کرده بود، از بالا نگریست.

خندهٔ کوتاهی نمود و گفت: بله، در حقیقت من پیش تو آمدم که با سرگذشتی که همین الان از لواشف شنیدم اوقات تلخی تورا مرتفع کنم. او برادرزاده‌ای در انستیتوی پاتریوت دارد؛ ضمناً باید اضافه کنم که دخترك بسیار زیبائی است. در راه آمدن بهقصر تصمیم می‌گیرد که سری به‌آن‌جا زده ببیند که امروز در آن‌جا چه خبر بوده است. پیش خود تصور کن، ببین این دختر خانم چه‌گفته است... ــ میخائیل پاولویچ در حالی‌که سرش را تکان می‌داد شروع بهخندیدن نمود و با نوسان‌دادن پاهایش تعادلش راحفظ می‌کرد. ــ هنگامی‌کهشلیك توپخانه‌شروع می‌شود، این پرندگان کوچولو، به‌حکم غریزه تا حد مرگ به‌وحشت می‌افتند و بهسمت مدیرهٔ انستیتو هجوم می‌آورند. ولی خانم مدیر بدون دستپاچگی به‌آنان این‌طور توضیح می‌دهد: «این خدای بزرگ است که شما دختران را به‌خاطر گناهانتان کیفر می‌دهد. بزرگ‌ترین وسنگین‌ترین گناه شما این‌است که خیلی کم به‌زبان فرانسه حرف می‌زنید و درست مثل کنیز آشپزخانه همه‌اش به‌زبان‌روسی وراجی‌می‌کنید...» وقتی‌که دخترك‌هابه‌عمق گناه خود پی می‌برند، جلو شمایل‌ها جمع می‌شوند و به‌طور رسمی سوگند یاد می‌نمایند که دیگر هیچ گاه زبان روسی را در مکالمات خود به‌کار نبرند...

تزار، میخائیل راکه کرکر می‌خندید متوقف کرده گفت: این‌که خنده ندارد. نام فامیل مدیرهٔ انستیتو چیست؟

میخائیل انگشتش را روی پیشانی گذاشت: اگر حافظه‌ام یاری بدهد. یك نام فامیل غیر روسی دارد. آها یادم آمد... آه بله مادام بی‌سین گاوزن[9] دیدی یادم آمد.

نیکلای دستور داد: در دفترچه‌ات یادداشت‌کن.

میخائیل سرش را تکان داد: آه، بله، بی‌سین گاوزن. عجب آشی برای خودش پخت! و بعد با لحن رسمی پرسید:

9: Bissin Gaovzen.

ـ آیا اعلیحضرت امپراطور میل ندارند گزارش وضع سپاهیان پادگان پایتخت را بشنوند؟

نیکلای پاها را از روی کاناپه پایین انداخت، یك عطرپاش زرین که شبیه ساعت بود، از جیب بغلش درآورد و به سر و صورت خود «Parfume de la cour»[15] پاشید. و بعد فقط گفت: خوب، بفرما!

ـ عدهٔ زیادی از درجه‌داران قسمت‌هائی که به‌وسیله افسران شورشی اغفال شده بودند، خودشان بسربازخانه‌ها برگشته، کارهای عادی خود را شروع‌کرده‌اند. از بازپرسی‌ها معلوم گردیده است که بعضی از آن‌ها تأسف می‌خورند که چرا به‌اغوای فرماندهان خود فریب خورده‌اند. گناهکاران در بین سربازان متفاوت هستند: در هنگ مسکو...

نیکلای حرف برادر را قطع کرد: در آخرین بازدیدی که از تعلیمات این هنگ کردم متوجه شدم که سربازان با قدم آزاد حرکت می‌کنند؛ ولی پاهاشان موزون بود. فقط در گروهان اول تفنگ‌داران، بدن چند نفر از سربازان در موقع قدم‌رو تاحدی تکان می‌خورد.

میخائیل فوراً این تذکر نیکلای را در دفترچه‌اش یادداشت کرد و رسالهٔ گزارش را ادامه داد:

ـ نافرمانی و شورش سربازان هنگ مسکو در حضور فرماندهٔ پادگان شن شین و فرماندهٔ هنگ ژنرال فردریك و در حضور تمام افسران ستاد هنگ اتفاق افتاده است. وضع نارنجك‌اندازان گارد از آن‌هم بدتر بوده است. ستوان سوتکوف و پاتوف...

تزار مجدداً با تغیر حرف برادر را قطع کرد: من این رذل‌ها را صبح جلو در کاخ دیدم.

میخائیل ادامه‌داد: این ستوان‌ها در حضور فرماندهٔ هنگ وافسران ستاد و گارد تمام هنگ را به‌دنبال خود کشیدند و فرماندهٔ هنگ‌که‌کوشش می‌کرد سربازان را نگه‌دارد کشته شد؛ بالاخره افراد گروه دریائی گارد به‌وسیلهٔ افسران خودکه جزو توطئه‌چی‌ها بوده‌اند فریب خوردند. کاپیتان نیکلای بستوژف...

نیکلای بازهم حرف او را برید: برادران بستوژف همه راهزن‌هستند. الکساندر ومیخائیل را اکنون گرفته‌اند... شکار باقی‌ماندهٔ سربازان‌شورشی

۱۵: عطر دربار (فرانسه).م.

به‌کجا انجامیده؟

ــ قسمت‌های ارتشی مأمور تعقیب شورشیانی که از طریق رودخانهٔ نوا به‌جزیره واسیلف فرار کرده بودند تحت فرماندهی بنکندورف بود. باقی‌ماندهٔ سربازان هنگ مسکو وپره آبراژنسکی که به‌وسیلهٔ سپاهیان بنکندورف محاصره شده بودند، بنا به‌فرمان فرماندهی دسته‌دسته به‌دژ پاولوفسك فرستاده شدند. در این عملیات هیچ برخورد مسلحانه‌ای رخ نداده است. شاه‌زاده واسیلچیکوف گزارش می‌دهد که فرمان پاك‌کردن حومهٔ شهر و میدان سنا از دسته‌های سربازان و افسران شورشی باموفقیت اجرا شده است.

این میدان را هنگ‌های گارد پره‌آبراژنسکی و ایزمائیلوف اشغال کرده بودند. چند دسته از سربازان هنگ سیمنوف برای جست و جوی شورشیانی که در خانه‌ها و پشت درها مخفی شده بودند، فرستاده شدند. تعقیب دسته‌های فراری شورشیان به‌وسیلهٔ سواران پیشاهنگ با موفقیت اجرا گردیده است. آن‌ها در حدود پانصد سرباز و افسر گرفته اند. برای جلوگیری از هرگونه پیش‌آمد سوء و تجدید بی‌نظمی خیابانی، هنگ‌های پیاده و توپخانه در میدان‌های سنا و آدمیرالستو، در کنار کاخ زمستانی و در امتداد ساحل رودخانهٔ نوا مستقر شده‌اند. در حیاط کاخ زمستانی گردان گارد، گردان استحکامات و گروهان‌های هنگ نارنجك‌انداز اعلیحضرت مستقر شده اند. برای نگهبانی هم سربازان هنگ فنلاند...

نیکلای پرسید: وضع روحی افراد در سربازخانه‌ها چه‌گونه‌است؟

ــ قسمت اعظم سربازان هنگ‌های شورشی به‌قسمت‌های خودبرگشته و مطیعانه منتظر سرنوشت خویش‌اند. افراد از ته دل اندوهگین هستند و آرزوی آن‌ها برای عفو، چنان خالی از دوروئی است که...

تزار مجدداً سخن او را برید: من به‌این‌مطلب اعتماد ندارم. همه دروغ می‌گویند، همه تظاهر می‌کنند ... مثلا رفتار نورچشمی تو ــ بیستروم[1] کاملا تولید سوء ظن می‌کند. درست است که او هنگ سوار کوهستانی خود را آورد، ولی خودش پیاده در کنار هنگ راه می‌رفت و فرماندهی را به‌عهده نمی‌گرفت.

میخائیل از بیستروم حمایت‌کرده گفت: این بدان علت بود که‌هنگ

1: Bistrom.

متزلزل بود و او می‌ترسید که مبادا به‌گمراهان بپیوندند. ولی به‌طور کلی سربازان، بیستروم را، یا آن‌طور که خود آن‌ها تلفظ می‌کنند، بیستروف را دوست دارند. تو هم بی‌جهت نسبت به‌او ظنین هستی.

ــ آجودان او اوبولنسکی است. همین هیولا بود که با سرنیزه میلورادوویچ را زخمی کرد و دربازجوئی چنان رفتار گستاخانه‌ای داشت که فوراً دستور دادم او را ببرند. نمی‌دانی چه‌قدر میل داشتم که این بی‌شرف را شخصاً کتك بزنم...

میخائیل پرسید: تروبتسکوی چه رفتاری داشت؟

ــ اول خروس جنگی بود ــ نیکلای خمیازهٔ بلندی کشید و بعد باولنگاری اضافه‌کرد: ولی وقتی‌که کاغذهای اورا، که گلی‌تسین آورده بود، مستقیماً توی صورت اسب‌مانندش زدم، به‌پاهایم افتاد و تضرع کنان می‌گفت: «رحم‌کن اعلیحضرت، رحم‌کن!...»

نیکلای که از دروغ خود با خبر بود، به‌برادرش نگاه نمی‌کرد، ولی با احساس نگاه‌های تردید آمیز برادر، جمله‌ای را که گفته بود، یك‌بار دیگر تکرار نمود:

ــ من‌به‌هیچ‌کس‌اعتمادندارم؛ نه‌به‌شاه‌زادگان عنوان‌دار، نه‌به‌ژنرال‌ها، نه به‌سربازان، نه به‌غیر نظامیان بی‌شرف، نه به‌تمام این افرادی که هیاهو می‌کردند و نیشخند می‌زدند، حتی هنگامی‌که اسقف‌اعظم...

میخائیل ناگهان بر خلاف انتظار زد زیر خنده.

ــ آخ چه‌قدر این پدر مقدس مضحك بود! ردایش را مثل دامن دختران فروشنده، هنگامی‌که درجه‌داران مست دنبالشان می‌کنند بالا گرفته بود... گیسوانش تکان می‌خورد مثل دم...

نیکلای فریادزد: بسه!

میخائیل که دید برادرش جداً عصبانی شده است به‌پنجره نزدیك شد، پرده را کنار زد بعد گفت: اعلیحضرت، نگاه کنید امروز صبح هوا چه‌قدر صاف است. شهر آرام است و سربازانی که اردو زده‌اند هیچ‌کاری‌ندارند. حتی از این‌جا دیده می‌شود که افراد یخ‌زده‌اند. نگه‌داشتن سربازان در این یخبندان شدید، فقط آن‌ها را عصبانی می‌کند. به‌عقیدهٔ من فوراً لباس هنگ پره‌آبراژنسکی را بپوشید. این لباس به‌شما بسیار خوب می‌آید، حمایل آبی اندره‌یف را از رو ببندید و با همان به‌اصطلاح جلال وجبروت و آرامش شاهانه در برابر تمام سربازان ظاهر شوید. خطاب شما به‌آنان

باید جدی ولی با محبت باشد...

نیکلای پرسید: مثلا؟ ــ و شمع‌هائی راکه هنوز می‌سوخت خاموش کرد و او هم به‌پنجره نزدیك شد.

دوربین یك چشم هنوز از دیروز روی درگاهی پنجره باقی مانده بود. تزار لولهٔ آن‌را متوجهٔ میدان کاخ نمود. آتش‌هائی‌که در شب قبل برافروخته بودند هنوز در چند جای میدان با زردی رنگ پریده و عبث، مانند شمع‌هائی‌که همین الان خود خاموش کرده بود، می‌سوختند. شبح تیره و بی‌حرکت سربازان را، اگر بخار سفیدی که از تنفس آنان به‌طور موزون بالا می‌رفت نبود، ممکن بود به‌جای مجسمه‌گرفت.

ازمیان طاق‌نمای ستاد کل، دیوارهای‌آجری عمارات باپنجره‌هایشان دیده می‌شد، پرتو ارغوانی خورشید، که بالا می‌آمد، درآن‌ها منعکس شده بود. تزاربه‌پنجرهٔ دیگر نزدیك شد. لولهٔ دوربین را به‌سمت‌راست، به‌طرفی که شبح مسین سوار براسب سرکش خود در میان مه یخ‌زده‌سیاهی می‌زد، برگرداند.

میدان سنا، که فقط بیست و چهار ساعت قبل مالامال از جمعیت و پرغوغا بود، اکنون مانند گورستانی ساکت آرمیده بود... خرمن‌های آتش که دود می‌کردند... گرمه‌ها... گشتی‌ها... گشتی‌های سوار با اسب‌هائی که یال‌هایشان از پرز برف سفیدی می‌زد، جابه‌جابه‌چشم‌می‌خورد.

میخائیل ادامه داد: باید پیش سربازان رفت و آشتی‌جویانه به‌آن‌ها گفت «بچه‌ها، من مایلم گمراهی زودگذر شمارا فراموش کنم و اینك پرچم هنگ را به‌نشانهٔ آشتی بشما برمی‌گردانم. این با شماست که لکهٔ ننگ شورش دیروز را از آن بشوئید...» بله و چیزهائی از این‌قبیل...

نیکلای دوربین را به‌کناری انداخت، به‌سرعت چرخی زد و گفت:

ــ برویم...

هنگامی‌که آن‌ها به‌پلکان پهلوئی نزدیك شدند، شاه‌زاده یوگنی اوبولنسکی در حالی‌که به‌آرامی در میان مراقبان‌شمشیرکش‌قدم‌برمی‌داشت، از روبه‌رو ظاهر شد.

او با دیدن نیکلای، می‌خواست غیر ارادی دستش را حرکت داده سلام دهد، ولی دست‌هایش از پشت محکم بسته شده بود و فقط‌سرزیبایش را با انبوه موهای بور طلائی بفهمی نفهمی خم کرد. نیکلای او را برانداز کرد و به‌فرانسه به‌برادرش گفت:

ـ والاحضرت، به‌این جوان نگاه کنید. این همان ابولنسکی است که همین الان درباره‌اش صحبت می‌کردیم. من از مدت‌ها پیش رفتار رذیلانهٔ او را زیر نظر داشتم، و مثل این‌که باطن رذل او را هم حدس زده بودم...

میخائیل پاولویچ می‌دانست هنگامی‌که نیکلای فرماندهٔ تیپ وزیر دست فرماندهٔ پیادهٔ گارد ژنرال بیستروم بود، اوبولنسکی آجودان ارشد ژنرال بیستروم بوده است و ممکن است که اکنون نیکلای دلخوری‌ای را که زمانی در سر خدمت از اوبولنسکی پیدا کرده، به‌خاطر آورده است.

به‌علاوه میخائیل پاولویچ از ماجرای دوئل اوبولنسکی که به‌جای تنها فرزند یك مادر پیر به‌جنگ تن‌به‌تن کشیده شد، و آن عذاب وجدانی را که از کشتن حریف در او پیدا شده بود اطلاع داشت.

او در دلش با برادر خشمگین مجادله می‌کرد: «نه، هرچه‌می‌خواهی بگو، ولی ممکن نیست‌که این آدم زاهد، رذل باشد، اگرهم وارد «جمعیت سری» شده حتماً به‌منظور نجات وجدانش بوده است.»

نیکلای ادامه داد: نگاه کن چه‌قیافهٔ درنده‌ای دارد.

اوبولنسکی سرخ شد و چشمان آبی او، که مثل چشم نوجوانان نورس صاف بود، از خشم برق زد.

اوهم به‌زبان فرانسه گفت: اکنون برای شما ساده است که به‌من اهانت کنید اعلیحضرت.

نیکلای رویش را به‌جانب برادر برگرداند: ببین چه بی‌شرفی است!

اوبولنسکی با تغیر گفت: اعلیحضرت دست‌های من بسته است. ـ و با خشونت چند پله یکی پائین رفت.

مراقبان با عجله به‌دنبال او حرکت کردند.

هنگامی که افسر مراقبان یادداشت تزار را که متضمن دستورهای شدیدی علیه اوبولنسکی بود به فرماندهٔ دژ سوکین داد، ژنرال همان‌جا دستور داد که اوبولنسکی را کند و زنجیر کنند و به‌رئیس زندان سرگرد یادوشکین امرکرد که او را به‌برج الکسیف ببرد.

رئیس زندان می‌خواست چشم‌های اوبولنسکی را با دستمال ببندد، ولی زندانی گفت:

ـ در جیب پهلوئی لباس من دستمال تمیز هست. اگر ممکن است با آن ببندید...

رئیس زندان ساکت سرش را تکان داد، دستمال ظریفی را از جیب او درآورد، آن‌را اریب تا زد و چشمان اوبولنسکی را محکم بست. یادوشکین در حالی‌که آستین زندانی را گرفته بود، بعد از چندین پیچ او را وارد یك کریدور سنگی نمود که جز صدای خفه و موزون قدم‌های مراقبان هیچ صدائی درآن‌جا شنیده نمی‌شد.

سرجوخه- سربازجوانی‌که‌اخیراً برای نگهبانی‌دژفرستاده شده بود- یا به‌علت لرزش دست و یا به‌علت این‌که چراغ دودزدهٔ اوبه‌زحمت‌روشنائی می‌داد تا مدت زیادی نمی‌توانست کلید را در سوراخ قفل فروکند.

بالاخره در سنگین روی پاشنهٔ‌زنگ‌زده‌اش با صدای زننده‌ای چرخید و اوبولنسکی قدم به‌درون سلول گذاشت.

دست‌های او را بازکردند. چشمانش را گشود؛ ولی بدون‌دستمال هم جائی را نمیدید.

کلون قرچ‌قرچ کرد و صدای زنندهٔ کلید در پشت دری که مجدداً بسته شده بود به‌خشکی طنین انداخت. سکوت دخمه، اوبولنسکی رادربر گرفت. او سه قدم به‌جلو برداشت، ناگهان پیشانی‌اش به‌طاق سرد و نمناك دخمه خورد. دست‌هایش را به‌راست و چپ مالید، انگشتانش هم از دو طرف به‌دیوارهائی‌که همان‌طور سرد و مرطوب بودند، رسید. به‌طرف یکی از دیوارها قدم برداشت، بلافاصله زانویش به‌طور دردناکی به‌کنارهٔ یك تخت آهنی اصابت کرد. روی آن نشست و تا مدت زیادی نمی‌توانست افکار پراکنده‌ای را که مثل گردباد در سرش می‌چرخیدند متمرکزکند.

از آن زمانی که در را به‌روی او قفل کرده بودند، چه‌قدرمی‌گذشت نمی‌دانست شاید چندین دقیقه و شاید هم چندین ساعت.

ظلمت، تنهائی و سکوت قبر بدون آغاز و بدون پایان‌به‌نظرمی‌رسید؛ ولی ناگهان سکوت با همان قرچ قرچ خشك کلون زنگ‌زده در شکسته شد و روشنی کم‌رنگ چراغ در دست یك سرباز معلول تاریکی راشکافت.

یك ظرف مسی و یك‌تکه نان جو که به‌جای سرپوش روی آن‌قرار داشت در دست دیگرش بود.

اوبولنسکی به‌او خطاب کرده گفت: دوست من، بگو ببینم، دراین‌جا هیچ روشنائی نیست؟

سرباز معلول بدون این‌که جوابی بدهد ظرف‌را، که مایعی درآن بود، روی یك چارپایهٔ بلندگذاشت.

اوبولنسکی پرسید: مگر توکری؟
سرباز معلول، ساکت در کنار چارپایه به‌کاری مشغول بود.
ــ یا تو روسی نمی‌فهمی؟
بازهم جوابی نشنید.
اوبولنسکی شانهٔ او را گرفت:
ــ تو مگر کری؟
سرباز معلول لرزید و فریاد کشید:
ــ قراول، بیاین این‌جا، برا...در...را...!
یك درجه‌دار و دوسرباز به‌سلول دویدند.
استوار با عصبانیت به‌اوبولنسکی گفت: ارباب توچراکله‌شقی‌می‌کنی؟ این‌جا این چیزا رسم نیس... نفس آدمو می‌برن.
ابولنسکی که هنوز از خشم نفس نفس می‌زد پرسید: آخر چرا او جواب نمی‌دهد.
استوار به‌نوبهٔ خود پرسید: چرا؟ زیرااین‌جاغرفهٔ مرگه، درش‌که‌بسته شد تمومه... حرف زدن از طرف ریاست قدغن شده. ــ او یك‌بار دیگر تهدیدآمیز تکرار کرد: کله شقی نکن. والا نفس آدمو فوراً می‌برن... ــ و به‌اتفاق سربازانش از سلول خارج شد.
بعد ازچندروز همان‌سربازمعلول که‌متوجه‌شدهرچه‌غذابرای‌اوبولنسکی می‌آورد دست نخورده می‌ماند، برخلاف انتظار در موقع جمع‌کردن سلول پچ‌پچ کنان گفت:
ــ ارباب، چراکمی نمی‌خوری؟ چرا خودتو میخوای از گشنگی بکشی؟ اگه بخوای من میتونم برات آش خوبی بیارم، اگر او نمی‌خوای معجونم[۲] میتونم فراهم کنم.

بعد از خاتمهٔ سوگند و «آشتی‌کنان» با سربازان، که از «عنایت ملوکانه» باآن شوق و وجدی‌که انتظار می‌رفت استقبال‌نکردند و فقط‌همان

۲: نوعی آشامیدنی گرم که تا اواسط قرن ۱۹ معمول بوده است که با آب و عسل و ادویهٔ مختلف درست می‌کردند.م.

چندباری که فرماندهانشان «هورا» کشیدند، آن‌ها هم تکرار نمودند، تزار دستور داد به‌اصطلاح برای تطهیر حوادث روز گذشته، پرچم‌هائی را که از شورشیان گرفته بودند با آب مقدس پف‌نم بزنند و به هنگ‌ها برگردانند.

قبل از آغاز رژه، نیکلای برای سربازانی‌که جلو کاخ جمع شده بودند، نطق کوتاهی ایراد نمود. برای این‌که به‌این‌دقایق «رنگ‌احساساتی» مخصوص داده شود، مناسب دانست که از شاه مرحوم در این‌جا و با این سخنان یاد کند: «پدر، ولی‌نعمت و همرزم ارتش روس در قهرمانی‌های فناناپذیر آن در میدان جنگ».

ـ هنگ‌های گارد پره‌آبراژنسکی، سمنوف، ایرمانیلوف و فنلاند! به‌نشانه علاقه قلبیمان به‌شما، به‌پاداش‌خدمات شما بمما ـ نیکلای در آن‌جا صدایش راآن‌قدر بلندکردکه به‌خرخر افتاد: من لباس‌های نظامی شخص اعلیحضرت را که شاه یعنی ولی‌نعمت شما می‌پوشید، به‌شما اعطا می‌کنم. این وثیقه را بپذیرید و در هر هنگ به‌عنوان چیزی مقدس و خاطره‌ای‌که برای نسل‌های آینده فراموش نشدنی است حفظ کنید. علاوه بر آن‌دستور می‌دهم در گروهان‌های هنگ پره‌آبراژنسکی و سمنوف که‌به‌نام‌اعلیحضرت امپراطوری است، و در اسواران کوهستانی لهستان اعلیحضرت ایشان روی سردوشی تمام شماها حروف اول نام اعلیحضرت امپراطور الکساندر اول را نصب کنند. سربازان شجاع! خاطرهٔ مقدس الکساندر اول را در میان خود حفظ کنید! باشد که این خاطره موجب ترس دشمنان، امید میهن و وثیقهٔ وفاداری و علاقهٔ شما بمن گردد.

هنگامی‌که نیکلای نطقش را به‌پایان رساند، میخائیل به‌نجوا به‌او گفت: من اشك را در چشم‌های افراد می‌بینم.

نیکلای نگاهی دقیق به‌صف‌های نزدیك سربازان انداخت وباعصبانیت فکر کرد: «مجسمهٔ مجسمه‌اند. اگر قرمزی‌ای واقعاً در چشمان بعضی ازسربازان دیده می‌شود از سرما بود نه احساسات.»

و چین‌هائی‌که از عصبانیت پیشانی او را خط انداخته بود، تا پایان رژهٔ سربازان از بین نرفت.

بعد از مراجعت به‌قصر، نیکلای به‌اتاق‌های اندرونی رفت تا زنش را، که از دیروز صبح در نگرانی بسر می‌برد، آرام کند. نیکلای دیروز صبح هنگام خروج از قصر به‌او گفته بود:

ـ در هنگ مسکو شیطنت می‌کنند، من پیش آن‌ها می‌روم.

زن با دیدن شوهر دست‌هایش را روی شانه‌های او انداخته بالحنی عاشقانه گفت:

ـ آخ اعلیحضرت، من هم دیروز و هم امروز فقط از یك چیز متأسف بودم: چرا من زن هستم!

نیکلای او را بوسید و مغرورانه گفت:

ـ درست است که من در این روزها به‌خائنان زیادی برخوردم، ولی افرادی را هم دیدم که از دل و جان نسبت به‌من وفادار بودند...

صبحانه را در نزد ماریا فدورونا خورد که به‌غیر از اعضای فامیل، واسیلی‌اندره‌یویچ ژوکوفسکی مربی پسربزرگ تزار ـ الکساندر ـ و کارامزین پیر نیز حضور داشتند.

ماریا فدورونا چند بار سر صبحانه تکرار کرد:

ـ آخ، اروپا چه خواهدگفت؟ آن‌جا مردم چه‌خواهند گفت؟

نیکلای با لاقیدی گفت: اگر خواسته باشیم‌ازروی دروغ‌پردازی‌های روزنامه‌های انگلیسی دربارهٔ مرگ الکساندر عزیزمان قضاوت کنیم، هر مزخرفی خواهند گفت. ـ و ناگهان به‌کارامزین رو کرده گفت: ولی حالا خیلی دلم می‌خواست که نظر تاریخ‌نویس مشهورمان را دربارهٔحوادث دیروز بشنوم.

کارامزین که یك نان بادامی در دست داشت ناگهان یکه خورد، به‌ژوکوفسکی نگاه کرد، گفتی از او صلاح و مشورت می‌نمود؛ ولی ژوکوفسکی ته فنجانش را، که دیگر خالی بود، و به‌چشمان نزدیك‌بینش نزدیك کرده بود، به‌دقت می‌نگریست.

کارامزین اندوهگین در دل گفت: «فال قهوه می‌گیرد.» آه کشید و با صدای بلند گفت:

ـ احمقانه‌ترین تراژدی لیبرالیست‌های بی‌عقل مابود. اعلیحضرت، خدا کند که گناهکار واقعی در میان آن‌ها زیاد نباشد... ـ وقتی فکر کرد که حتماً کسی از موراویف‌ها در بین شورشیان گرفتار شده است، قلبش به‌سختی فشرده شد. او در حال تفکر اضافه کرد: در هر صورت اگر هجوم فرانسویان حسنی داشت همین بود.

کارامزین که از قیافهٔ شاه متوجهٔ نارضایتی اوشد، به‌منظور تصحیح اظهارات خود گفت:

ــ چیز قابل توجه در آن اوضاع و احوال این بود که در شورش وحشتناك دیروز، هنگامی که عملیات‌قاطع‌توطئه‌کنندگان احتمالامی‌توانست کامیابی‌هائی داشته باشد، خداوند رحیم آن‌ها را دچار تردیدی عجیب و عدم قاطعیتی غیرقابل توضیح نمود.

ولی این اشاره که گویا در پیروزی نیکلای در میدان سنا، خداوند به‌حمایت او برخاسته اثر نامطبوع کلمات کارامزین را از بین نبرد. تزار رویش را از او برگردانده از ژوکوفسکی پرسید:

ــ واسیلی اندره‌یویچ! شما چه نظر دارید؟

ژوکوفسکی با چشمان مهربان و محزونش همه را نگاه کردوآهسته، انگار که دکلامه می‌کند، گفت:

ــ همه اشتیاق حکومت دارند، مخفی یا آشکار، و هرکس اشتیاق خود را به‌نام میهن‌پرستی و عشق به‌بشریت زینت می‌دهد. حوادث‌زودگذر زمینی به‌صفحات تاریخ، که همان‌قدر ناپایدارند، تعلق دارند؛ ولی بروز جهش‌های بلند مرتبهٔ روح برای قرن‌ها جاودان می‌ماند.

تزار و سایر حضار با تردید به‌ژوکوفسکی نگاه کردند، ولی اوکه گوئی توجهی به‌این نگاه ندارد با همان لحن پرطمطراق و محزون ادامه داد:

ــ در طبیعت پیش‌می‌آید که روزی بسیار زیبا با طوفان و گردباد آغاز می‌گردد. آرزو کنیم که سلطنت اعلیحضرت هم چنین باشد!

بعد از سکوت رنج‌آوری‌که به‌دنبال این کلمات برقرار گردید، نیکلای باحرارت دربارهٔمتن‌اعلامیه‌ای‌که بایدبه‌مناسبت حوادث ۱۴ دسامبر خطاب به‌ملت صادر شود با کارامزین شروع به‌صحبت کرد و دیگر حتی یك‌بار هم به‌ژوکوفسکی توجه ننمود. سپس به‌اتاق کارش رفت تا نامهٔ کنستانتین‌را، که بیش‌تر شبیه‌یادداشت‌های روزانه بود و از روز ۱۴ دسامبر هر روز چندبار در آن چیزهائی می‌نوشت، ادامه دهد:

«۱۵ دسامبر ساعت ۱۲ ظهر

همه چیز آرام است. بازداشت اشخاص منظماً ادامه دارد. مدارك به‌دست آمده اطلاعات‌جالبی دراختیار ما می‌گذارد. اکثریت‌سربازان‌شورشی داوطلبانه به‌سربازخانه‌هابرگشته‌اندبه‌استثنای ۵۰۰ نفری‌ازهنگ‌های‌مسکو و نارنجك‌انداز که در محل دستگیر شده‌اند و من دستور دادم که آن‌ها را در دژ زندانی نمایند. بقیه و از جمله ۳۸ نفر از ناوگروه‌گارد و نیز عدهٔ

کثیری از انواع اراذل، که تقریباً همه‌شان مستند، نیز در آن‌جاهستند. امیدوارم که به‌زودی امکان یابم این ماجرای ننگین را به‌تفصیل برای شما بنویسم. سه‌نفر از گردانندگان اصلی و از آن‌جمله اوبولنسکی در اختیار ما هستند. فکر می‌کنم همو بود که بااستیورلر تیراندازی کرد و اورا به‌سختی مجروح نمود. توضیحات ریلیف نویسنده و تروبتسکوی تمام نقشه‌های «جمعیت سری» را که شاخه‌های وسیعی درداخل‌امپراطوری دارد برملا می‌نماید از همه جالب‌تر این‌که تعویض تزار فقط بهانه‌ای برای این انفجار بوده است، انفجاری که از مدت‌ها قبل برای قتل‌عام همهٔ ما و برقراری حکومت جمهوری تدارك می‌شده است. قانون اساسی‌ای‌که آن‌ها بدین مناسبت طرح کرده‌اند در اختیار من است. نویسندگان این طرح‌های هذیانی در این‌جا نیکیتامورراویف و تروبتسکوی و در جنوب سرهنگ هنگ ویات پستل بوده‌اند. علاوه بر آن من فکرمی‌کنم که در موضوع قتل میلورادویچ، ما باز هم چند نفر از رجاله‌های فراك‌پوش را کشف کنیم...

نیکلای قلم را کنار گذاشت. آنچه نوشته بود یك‌بار دیگر خواند و لازم دانست که چیزی احساساتی، که با گذشت زمان هم او و هم کنستانتین خواستار آن بودند، بنویسد.

کمی فکر کرد و به‌این نتیجه رسید که مناسب‌ترین چیز در این‌مورد این‌است که میلورادویچ در هنگام مرگ شمشیری را که زمانی کنستانتین به‌او هدیه کرده است به‌خاطر آورد و استدعا نمود که آن‌را به‌او، یعنی نیکلای، بدهند.

نیکلای در نامه را بست. پالتو بلند ماشی‌رنگش را پوشید و به‌طرف سالن آرمیتاژ به‌راه افتاد تا بازداشتی‌های تازه را بازجوئی کند.

در راه به‌اتاق درس پسرش سرزد. ژوکوفسکی که در این ساعت «زبان روسی» درس می‌داد به‌پا خاست و منتظرانه به‌نیکلای نگریست.

نیکلای با حالت چهره‌اش، که مثل سنگ بی‌حرکت بود، و حالت چشم‌های وق‌زده و آبی سیرش هردو نفر را ترساند و بالاخره هم بدون این‌که چیزی به‌معلم و یا به‌پسرش بگوید دور شد.

این چهره، به‌محض این‌که بازجوئی از میخائیل بستوژف شروع‌شد، از خشم دگرگون گشت.

بستوژف در حال گوش دادن به‌سرزنش‌های خشن تزار می‌کوشید

به‌هرقیمتی که شده درد غیرقابل تحمل دست‌هایش را تحمل کند و دم برنیاورد. دست‌های او روبه‌پشت پیچیده و با طنابی چنان محکم بسته بودند که مشت‌هایش به‌طور تشنج‌آمیزی فشرده شده و به‌صورت وزنه‌های کبودرنگی درآمده بودند.

در گرماگرم ناسزاهای ملوکانه، بستوژف بی‌طاقت شده روی صندلی نشست.

نیکلای از خشم کبود شد و فریاد زد: هنگامی‌که تزار در برابر تو ایستاده است تو حق نشستن نداری!

لبان بی‌خون بستوژف باریشخند تکان خورد:

ــ شما هم اعلیحضرت بنشینید، من از ایستادن خسته شدم...

نیکلای به‌جانب او هجوم آورد: پاشو رذل!

بستوژف تهدیدآمیز گفت: توصیه می‌کنم دست‌های مرا کنترل کنید ببینید آیا محکم بسته شده است؟

خشم دیوانه‌وار تزار به‌صورت فریادها و فحش‌های سبعانه ای بیرون ریخت. این فحش‌ها در تمام سالن‌ها طنین انداخت و توجه عمومی را جلب کرد.

ژنرال چرنیشف و لواشف که پشت در اتاق بازجوئی ایستاده بودند به‌این نتیجه رسیدند که موقع دخول آن‌هاست.

نیکلای که کف به‌لب آورده‌بود به‌بستوژف اشاره کرده گفت: ببینید چه‌قدر جوان است و در عین‌حال چه‌قدر خبیث! بدون او چنین آشی پخته نمی‌شد، او اولین نفری بود که سربازان شورشی را به‌میدان سنا آورد... انسان از فکر این‌که همین چند روز قبل این پسربچه‌نگهبانان قصر مرا شب تعویض نمود وحشت می‌کند...

چرنیشف ولواشف می‌کوشیدند که به‌وسیلهٔ حرکات و اداهای خود با تزار اظهار همدردی نمایند.

بستوژف با نفرت دربارهٔ آن‌ها فکر کرد: «این درباریان بیش‌تر شبیه اطرافیان خان شرور و بی‌بند و باری هستند.» و دیگر یك کلمه هم حرف نزد.

نیکلای یك تکه کاغذ برید و با دستی که ازخشم می‌لرزید نوشت: «دست و پایش را کند و زنجیر کنید! و در برج‌الکسیف‌بیاندازید!»

نیکلای برادربزرگ بستوژف‌ها در بازجوئی چنان رفتار خونسرد

و شایسته‌ای از خود نشان داد که تزار سعی کرد آن نفرت شدیدی را که نسبت به‌تمام شرکت‌کنندگان قیام ۱۴ دسامبر و به‌خصوص نسبت به‌برادران بستوژف درخود احساس می‌کرد، بروز ندهد. تزار که روی صندلی راحتی نشسته بود به‌بستوژف اجازهٔ نشستن داد.

وقتی از او خواسته شد که تمام آنچه را از فعالیت «جمعیت جنایتکار سری به‌خصوص در نیروی دریائی» می‌داند، بدون پرده‌پوشی بگوید. نیکلای بستوژف به‌آرامی جواب داد:

ـ اگر اعلیحضرت مایلند زبان‌من بازشود، قبلا دستوربدهنددست‌های مرا باز کنند.

هنگامی‌که این دست‌های عذاب کشیده با النگوهای کبودی که از اثر طناب ایجاد شده بود، روی زانوان او افتاد. بستوژف چنان نگاهی به‌تزار انداخت که او به‌طور غریزی با دستپاچگی از بستوژف دور شد.

بستوژف بعد از سکوت ممتدی شروع کرد: اعلیحضرت، خواهش می‌کنم گوش بدهید. جد بزرگ شما امپراطور پطراول در مقدمهٔ‌آئین‌نامهٔ نیروی دریائی به‌دست خود نوشت: «روسیه از همان زمان‌های خیلی دور متهور و شجاع بوده است؛ ولی به‌خوبی مسلح نبود. در سیاست ضرب‌المثلی هست که می‌گوید پادشاهانی که فاقد نیروی دریائی هستند یك‌دست دارند، و پادشاهانی که نیروی دریائی دارند دو دست:» پطر در پایان پادشاهی خود، یعنی صد سال قبل برای تحکیم «قدرت روسیه» نیروی دریائی‌ای ایجادکرد که شامل صد کشتی... بود.

بستوژف تاریخ افتخارآمیز نیروی دریائی روسیه را از فتح دریای آزوف، که راه دریای سیاه را به‌روسیه گشود، صفحه به‌صفحه تعریف‌کرد. او با شوق و علاقهٔ یك‌نفر مورخ و میهن‌پرست از پیروزی گانگوت که سوئد را مجبور نمود قرارداد صلح نیشتاد[3] را امضا نماید، صحبت نمود و گفت برطبق این قرارداد سرزمین‌های کنار بالتیك: استلیاندا[4]، لیفلیاندا[5]، اینگریا[6] و قسمت‌هائی از کارلو[7] و فنلاند که از قدیم متعلق به‌روسیه

3: Nichtad.
4: Estlianda.
5: Liflianda.
6: Ingria.
7: Carlo.

بوده است به‌این کشور برگشت داده شد. دستهٔ ناوگان بحرخزر را به‌خاطر تزار آوردکه دربند و باکو را به‌روسیه ملحق نمود.

ـ آیا کشتی‌های روسی نبودند که در جبهه اوچاکوف[8] ناوگان دریائی ترك را مجبور نمودند به‌کنستاندتنوپل عقب نشستند؟ آیا نیروی دریائی ما نبود که در کنار چسما[9] و پاتراس[10] پیروزی به‌دست آورد؟ آیا این نیروی دریائی نبود که حاکمیت خلل‌ناپذیر روسیه را بر کریمه، نوورروسیه و سواحل قفقاز تسجیل نمود؟ آیا ناویان ما نبودندکه‌معجزه‌هائی از شجاعت در دریای مدیترانه نشان دادند؟ آیا نیروی دریائی نبودکه به‌نیروی زمینی ما در جنگ‌های هفت‌ساله کمك کرد تا دژ کلبرك[1] را در پروس تسخیر نماید.

نیکلای در حالی‌که نطق الهام بخش بستوژف را گوش می‌داد گاه به‌گاه با سخنان تشویق‌آمیز حرف او را می‌برید:

ـ عاقلانه است ! منطقی است... کاملا منطقی است...

او حتی دستور داد برای بستوژف چای بیاورند.

بستوژف استکان چای را لاجرعه سرکشید و ادامه داد:

ـ روسیه به‌خصوص از برکت قدرت رشدیافتهٔ نیروی‌دریائی خود توانست «مقررات آزادی تجارت دریائی» خود را به‌سایر دول بقبولاند... ولی اعلیحضرت الکساندر پاولویچ که در ابتدای سلطنت خود در نظر داشت اصلاحات زیادی برای بهبود ادارهٔ کشور و از آن‌جمله ادارهٔنیروی دریائی انجام دهد. در قدم‌های بعدی از طرح‌های پسندیدهٔ خود انصراف حاصل کرد.

تزار حرف او را برید: مگر وزارت قوای مسلح دریائی به‌وسیلهٔ ایشان ایجاد نشد؟

ـ چرا اعلیحضرت، به‌وسیلهٔ ایشان ایجاد شد. ولی به‌جای آدمیرال موردونیوف[2] که مورد احترام همه بود، چیچاگف، یك افسر پیاده را سر رأس وزارت گذاشت. چیچاگف که از حمایت مقامات عالیه برخوردار

8: Otchakov.
9: Tchesma.
10: Patras.
1: Kolberg.
2: Morduinev.

بود، بدبختی‌های زیادی به‌سر نیروی دریائی آورد که باعث تنفر ناویان‌ما گردید. بعد از این‌که چیچاکف بازنشسته شد، یك نفر فرانسوی بنام دوتراورس[3] را، که دست نشاندهٔ آراکچیف بود، در رأس وزارت قرار دادند. بعد مولر[4] آلمانی جای او را گرفت. این خارجی‌ها هیچ علاقه‌ای به‌رشد و ترقی نیروی‌دریائی روس نداشته و ندارند. بنابراین نیروی دریائی، نه فقط از نظر مادی بلکه از نظر معنوی هم روز به‌روز بیش‌تر سقوط کرد. بهترین دریاسالارهای ما در کشتی‌های تجارتی شرکت روس و آمریکا خدمت می‌کنند. با سوادترین افسران نیروی‌دریائی ما که میزان اختلاس و غارت اموال دولتی را در ادارهٔ نیروی دریائی می‌بینند، خدمت دریائی را ترك می‌کنند و هرچه زودتر به‌نیروهای زمینی منتقل می‌شوند...

تزار با پوزخند طعنه‌آمیزی کلام او را برید و گفت: مگر در گارد واقعاً هم آن‌ها خوب خدمت می‌کنند! مثلا برادر تو میخائیل... ولی خوب، حالا ادامه بده، ادامه‌بده. می‌بینم‌که تو در امور نیروی‌دریائی‌آدم مطلعی هستی. تو می‌توانستی در اجرای اصلاحاتی که من در نظر دارم در نیروی‌دریائی انجام بدهم مفید واقع‌شوی. تو باهوش و فوق‌العاده باسواد هستی. و ... اگر قول بدهی که نسبت به‌من کاملا وفادار باشی، شایدبتوانم تو را به‌کلی عفو نمایم.

بستوژف سرش را مؤدبانه‌ خم‌کرد:

ـ متشکرم اعلیحضرت، ولی شرافتم به‌من اجازه نمی‌دهد که عنایت شما را بپذیرم.

تزار حتی با حیرت از جاپرید.

بستوژف بدون سراسیمگی ادامه داد: یکی از مقاصد قیامی‌که‌به‌وسیلهٔ ما برپاشد، برقراری چنان نظمی بود که سرنوشت روس‌ها تابع قانون‌باشد نه‌هوی و هوس تزارها.

نیکلای برآشفت. دستهٔ زنگ را کشید و هنگامی‌که افسرنگهبان در آستانهٔ در ظاهر شد با انگشتش بستوژف را نشان داد و گفت:

3: de Travers.
4: Moller.

ـ به‌دژ!

۴. عذاب روحی

شولگین رئیس‌پلیس در برابر تزار که او را مورد سرزنش قرار می‌داد مثل کمان خم می‌شد.

نیکلای در حالی‌که انگشتش را به‌لبهٔ میز می‌زد با لحن ملامت‌باری به‌رئیس‌پلیس می‌گفت: یك‌شبانه‌روز است‌که دستور توقیف کاخوفسکی وکیوخل‌بکر را داده‌ام. کو، کجا هستند؟ من چنین سهل‌انگاری‌هائی را از طرف کارمندان پلیس در اجرای مهم‌ترین وظایف خویش تحمل نمی‌کنم!

شولگین می‌کوشید خود را تبرئه نماید: ـ اعلیحضرت شهریاری، خود من شخصاً تمام خانه‌هائی‌را که معمولاً پاتوق این جنایتکاران بود، گشته‌ام. من بدون توجه به‌دیروقت بودن، همین الان پیش نیکلای‌ایوانویچ گرچ بودم‌که‌کیوخل‌بکر تا آخر همین پائیز در خانهٔ او زندگی می‌کرد و کاخوفسکی هم اغلب در آن‌جا مهمان بود.

ـ خوب بعد؟...

ـ آقای گرچ تأئیدکرد که حتی ظهر روز گذشته، هنگامی که او با دوستش آقای بولگارین مشغول نوشیدن قهوه بودند، کیوخل بکر با وضع فوق‌العاده پریشان سراسیمه به‌داخل اتاق دوید، ولی بدون این‌که لب به‌غذا بزند، مانند دیوانه‌ها به‌خارج شتافت. هنرپیشه کاراتیگین[5] هم شهادت می‌دهد که او را دیروز در حدود ساعت ۱۲ ظهر نزدیك میدان عیساآکیف دیده است و در جواب اخطار او که نزدیك‌تر نرود، زیرا آن‌جا شلوغ شده است، کیوخل‌بکر وحشیانه قهقهه می‌زند و با تمام سرعت به‌خصوص به‌محل خطر می‌دود.

از روی آدرسی که آقای گرچ به‌من داد، بلافاصله هم به‌مسکن این و هم آن جنایتکار شتافتم به‌آپارتمانی که ویلهلم کیوخل بکر تا پریروز

5: Karatigin.

درآن‌جا زندگی می‌کرد، رفتم؛ اطلاع یافتم که او در این اواخر حتی برای خواب هم به‌ندرت به‌آن‌جا می‌آمده‌است. دستور دادم درجلومهمانخانهٔ «ناپل» که کاخوفسکی ستوان بازنشسته یکی از نمره‌های بسیار ارزان‌ـ قیمت آن‌جا را در اختیار داشت، چند نفر قزاق بگذارند. علاوه بر آن به‌خیلی از خانه‌هائی‌که شایع بود این افراد جوان، گاه‌گاهی به‌آن‌جاها می‌رفته‌اند، سرزدم. ولی تاکنون نتیجه‌ای به‌دست نیامده‌است. بستگان و آشنایان آن‌ها همه بالاتفاق در این مورد اظهار بی‌اطلاعی کامل می‌نمایند.

نیکلای غضبناك پرسید: مخفی می‌کنند؟

شولگین دست‌هایش را از روی تردید از هم گشود:

ــ اعلیحضرت، خیلی محتمل است‌که کیوخل بکر و کاخوفسکی مخفی‌گاهی داشته باشندکه به‌دقت از دوستانشان پنهان‌نگه‌داشته‌اند: معذالك جسارتاً به‌اعلیحضرت اطمینان می‌دهم با اقداماتی که به‌وسیلهٔ من معمول شده است، محال است که کسی از جنایتکاران گمراه بتواند از چنگ مجازات قانونی فرارکند. اگر این دو نفر در ته دریا هم مخفی شده‌باشند. ــ شولگین سینه قوی‌اش را جلو داد و اعلام نمود: ــ باز به‌چنگ خواهند افتاد.

نیکلای تهدیدآمیز مشتش را گره کرد: حواست جمع باشد. باید فوراً اعلانی دربارهٔ تعقیب آنان با مشخصات دقیقشان در همه‌جا منتشرشود.

شولگین به‌گزارش خود ادامه داد: آقای بولگارین تمام نشانه‌ها وصورت‌ظاهر کیوخل بکر را به‌بهترین شکلی داده است. و آقای گرچ هم دربارهٔ کاخوفسکی همین کار را کرده است. آن‌ها می‌گویند که کاخوفسکی چیز جالبی ندارد؛ قیافه‌اش لاغر و لبش کمی جلوآمده است که به‌او حالت بی‌حیا و گستاخی...

تزار با خشونت حرف او را برید: من گفتم باید اعلانی دربارهٔ تعقیب آنان تنظیم کرد و به‌همه‌جا فرستاد. برای پیداکردن آن‌ها نه‌فقط پلیس، بلکه باید تمام داوطلبان علاقه‌مند به‌شرکت در شکاری که به‌وسیلهٔ ما برای شورشیان ترتیب داده شده، شرکت نمایند.

اعلان دستگیری کیوخل بکر چنین بود:

«بنا به‌فرمان پلیس، کیوخل بکر کارمند دولت تحت تعقیب است. مشخصات نامبرده عبارتست از: قد بلند، لاغراندام، چشمان برجسته، مو قهوه‌ای، دهن در موقع صحبت کمی کج می‌شود، باکنبارد ندارد، ریشش

کم‌پشت است، کمی خمیده است و در موقع راه رفتن به‌یك پهلو کج می‌شود و در وقت صحبت‌کردن کلمه‌ها را می‌کشد. سنش در حدود سی سال است. بدین مناسبت به‌تمام صاحبان خانه‌ها و مدیران اماکن عمومی دستور اکید داده می‌شود که اگر متوجه شخصی با این مشخصات شدند که برای اقامت یا خوابیدن به‌آن‌ها مراجعه نمود، فوراً اورابه‌پلیس معرفی کنند. در غیر این‌صورت با مخفی‌کنندگان طبق قانون و به‌شدت رفتار خواهد شد.»

پطربورگ رئیس پلیس شولگین

معذالك با وجود این‌که دستور دستگیری کیوخل بکر به‌وسیلهٔ وزیر جنگ تاتیشف برای «قائم‌مقام تزار در لهستان» ــ کنستانتین ــ، برای استانداران و فرمانداران کل، به‌سایر مقامات پلیس و ارتشی فرستاده شد، کیوخل بکر تقریباً بعدازیك ماه‌دستگیر شد. اوبه‌وسیلهٔ استوارگریگوریف ابواب‌جمعی هنگ ولینسك[6] در ورشو شناخته شد.

در فرمان مخصوص ژنرال دی‌بیچ، که به‌این مناسبت صادر گردید، گفته می‌شد که استوار گریگوریف بنا به‌فرمان تزار به‌درجهٔ ستوان سومی ارتقاء می‌یابد. در عین حال به‌او هزار روبل پاداش نقدی داده می‌شود و «عمل شایستهٔ تقدیر او برای اطلاع به‌تمام‌قسمت‌های ارتشی» ابلاغ‌می‌شود.

اقداماتی که به‌وسیلهٔ شولگین برای دستگیری کاخوفسکی معمول گردیده بود، خیلی زودنتیجه داد. پطرگریگوریچ دوازده ساعت بعد از گفت‌وگوی رئیس پلیس سن‌پطرزبورگ با امپراطور روسیه به‌قصرزمستانی جلب گردید.

نیکلای قبل از احضار بازداشتی به‌نزد خود، «دفترچهٔ مخصوص» خود را که دیگر موفق شده بود اولین مشخصات کاخوفسکی را از روی گزارش‌هائی که قبلا مطالعه‌کرده بود، در آن یادداشت نماید، گشود:

«کاخوفسکی ــ یکی از خرده مالکان ایالت اسمولنسك می‌باشد. بی‌نهایت فقیر است، بارها از ریلیف پول قرض کرده است. به‌غایت‌گستاخ است (ماجرای شکستن بطری به‌سر یکی از سربازان دشمن در کودکی). در خدمت سربازی بارها به‌خاطر شرارت‌های مختلف در ارتش مجازات گردیده. در لشکرکشی‌ها شرکت نداشته است. جسور، عاقل ولی تودار

6: Volinsk.

و افسرده است. این حالت اخیر محتملا در اثر یتیمی مطلق یا ناکامی در خواستگاری از مادموازل سالتیکوف، که عشق او را رد کرده بود در او پدید آمده است. وجود او سرشار از شور و عشق به‌آزادیست که آن‌را برای پیشرفت میهن ضروری می‌شمارد. بیش از اندازه آثار ادبی و بیش از همه آثار ادبی قدیم را مطالعه کرده است و این مطلب ازاشتیاق به‌تقلید از قهرمانان آن‌ها، به‌خصوص بروتوس، آشکار است.»

آخرین کلمه‌های یادداشت، که کاملا تازه نوشته شده بود، چنین بود:

«خصوصیات آتشینی دارد و در هرآن آمادهٔ از خودگذشتگی است.» و بعد در میان دو هلالی نوشته شده بود: «از بازجوئی ریلیف».

بعد از خواندن این سطور برای نیکلای روشن شد که چه‌گونه باید با کاخوفسکی رفتار نماید. سپس دستور داد، او را بیاورند.

حتی گلی‌تسین، آجودان با نشاط و سبکسر از تغییر صورت و حالت تزار در عرض این چند دقیقه‌ای‌که برای اجرای امر او لازم بود، متعجب شد.

نیکلای روی کاناپهٔ کوچکی نشسته سرش را با افسردگی روی‌سینه خم کرده بود. هر دو دستش را بی‌حرکت به‌پهلو آویخته بود، اندوه‌عمیقی در زیر پلك‌های فرو افتاده‌اش‌نهفته بود وتوگفتی که همین الان‌اشك‌هایش سرازیر می‌شد.

گلی‌تسین بعد از کمی صبر گفت: اعلیحضرت.

نیکلای دست‌هایش را به‌چشمان برد و بالاخره آن‌ها را به‌جانب کاخوفسکی بلند کرد و به‌آرامی گفت:

ــ چه‌گونه ممکن است که این کاخوفسکی باشد. من پیش‌خودتصور می‌کردم، شخصی که به‌روی میلورادویچ و استیورلر تیر انداخته است باید خیلی وحشتناك به‌آدم نگاه کند و دست‌های مخصوصی داشته باشد... دست‌هایت را به‌من نشان بده.

ــ بسته‌اند اعلیحضرت.

ــ ای وای، ای‌وای، ای وای! ــ تزار سرش را اندوهگین تکان داد. ــ کی جرأت کرده است با بروتوس روس مانند یك راهزن رفتار نماید. ــ به‌گلی‌تسین دستور داد: طناب‌ها را باز کنید.

گلی‌تسین با عجله جیب‌هایش را کاوید: ولی چون چیز مناسبی

پیدا نکرد، گره محکم طناب را با دندان‌های محکم و جوانش گشود.
کاخوفسکی دست‌های بی‌حس شده‌اش را چند بار تکان داد و آن‌گاه به‌آسودگی آه کشید.
تزار به‌گلی‌تسین اشاره کرد دور شود.
نیکلای در دل گفت: «واقعاً در چهرهٔ این فکلی‌رذل چیزی‌بی‌نهایت گستاخ وجود دارد.» ولی با صدای بلند و لحن دل‌سوزانه‌ای گفت:
ــ تو ظاهراً بسیار خسته‌ای. آن‌جا نزدیك آتش بنشین. ــ وخود با انبر مسی تمیزی هیزم‌های مشتعل بخاری را درست کرد.
کاخوفسکی ناباورانه با خود فکر کرد: «ببین عجب مهربان است.» و بر لبانش این کلمات جاری شد:
ــ متشکرم اعلیحضرت.
تزار تکرار کرد: بنشین، بنشین. من باید دربارهٔ همه چیز با تو صحبت کنم.
کاخوفسکی روی صندلی نشست. هردو سکوت کردند.
بالاخره تزار شروع به‌صحبت کرد: ــ قبل از هر چیز من‌می‌خواستم بدانم که چرا شما، آقایان شورشیان، که اغلب مردمی بسیار باسواد، با هوش و جسور هستید، ــ و بعد مصرانه تکرار کرد : ــ بله، بله، باهوش و جسور هستید، چرا برای رسیدن به‌هدف‌های خود هیچ طرق دیگر، جز همان راه‌هائی را که در دوهزار سال قبل مورد استفاده رجال سیاسی قرار می‌گرفت، جست‌وجو نمی‌کنید؟
کاخوفسکی نگاه سنگین و پرسندهٔ خود را به‌روی تزار بلند کرد.
ــ شما را در جمعیت خودتان بروتوس روس می‌نامیدند...
تزار می‌خواست ادامه دهد ولی کاخوفسکی حرف او را برید:
ــ چنین لقبی را من از هیچ‌کس نشنیده‌ام.
ــ حالا می‌بینیم. ــ و تزار شروع به به‌هم‌زدن کاغذهائی‌کردکه روی میز ولو بود: ــ می‌بینی همقطاران تو در عرض یك‌روز از فعالیت خود در «جمعیت سری» چه‌قدر چیز نوشته‌اند؟ او توضیحات ریلیف را به‌چشمان کاخوفسکی نزدیك کرد و آن‌ها را درست تا آن‌جائی نگه‌داشت که کاخوفسکی فقط موفق شد جمله‌ای را که با مداد مشخص شده بود بخواند: «بلندهمتی و عنایت اعلیحضرت، چه کسی را نمی‌تواند برای همیشه وفادار تو نماید...».

کاخوفسکی در حالی‌که سردی تکه یخی را روی سینهٔ خود احساس می‌کرد گفت: می‌دانم.

تزار گفت: به‌نظرم، به‌خصوص ریلیف بود، که دربارهٔ این لقب تو با من صحبت‌کرد. ولی آن‌قدرها مهم نیست. قابل توجه این‌است که او، وقتی تورا مأمور کشتن من نمود، به‌تو یك خنجر داد: یعنی همان سلاحی که قبل از عصر مسیحیت، بروتوس برای کشتن قیصر روم به‌کار برد. اجازه بدهید بپرسم که تاریخ در طی این نوزده قرن‌چه‌چیزی به‌شما آموخته است؟

کاخوفسکی با صدای خفه‌ای گفت: تاریخ نمونه‌های زیادی نشان داده است که نابودی یك ستمگر، تنها به‌آن منجر می‌شود که فرمانروای دیگری، که اغلب هم بسیار خشن‌تر است، جای کشته شده را بگیرد. ولی ما می‌خواستیم که نه‌ستمگر، بلکه ستمگری را که میهن من در زیر یوغ آن رنج می‌کشد، نابود کنیم.

تزار با چنان صداقتی گفت: آخر من‌هم اولین هموطن این میهن هستم.ـ که کاخوفسکی لرزید و با سماجت به‌چشم‌های او خیره شد.

به‌نظر کاخوفسکی آمد که اشك در این چشمان حلقه زده است.

ـ حالا من از تو خواهش می‌کنم فراموش کنی‌که با امپراطور خود صحبت میکنی. با من همان‌طور حرف بزن که با همفکران خود؛ زیرا در این دقایق من و تو تحت تأثیر یك فکر، فکر رستگاری میهنمان قرار گرفته‌ایم. ـ تزار با حرارت حرف خود را تغییر داده چنین ادامه داد: آخ کاخوفسکی، روسیه چه مصائب فراوانی را از سرگذرانده، کاشکی ریلیف، تروبتسکوی و اوبولنسکی و خود تو قبل از برداشتن سلاح مرا هم در جریان افکار خود برای سعادت وطن می‌گذاشتید. من معتقدم که در آن صورت مصیبت وحشتناك سه روز پیش اتفاق نمی‌افتاد...

زهرخند تلخی لبان کاخوفسکی را تکان داد و به‌مخالفت گفت: اعلیحضرت الکساندرپاولوویچ از وجود «جمعیت سری» ما و مقاصد آن مطلع بود. او در آغاز سلطنت خود، حتی خود را جمهوری‌خواه‌می‌نامید؛ ولی از آن نوع «جمهوری‌خواهانی»که ظاهراً در به‌روی کارآمدن فرمانروایان خودکامه کمك‌می‌کنند.

نیکلای وانمودکرد که آخرین جملهٔ کاخوفسکی را نشنیده.آه‌کشید و گفت: بله برادر من خیلی اشتباه کرد که به‌تمام آنچه از «جمعیت

سری» می‌دانست عطف توجه ننمود. ولی آخر گناه من چیست؟ ــ او دست‌هایش را به‌هم مالید و گفت: هنوز به‌تخت سلطنت ننشسته‌ام‌که باید از زد و خورد خونین با رعایای خود دچار عذاب‌های روحی باشم. آخ چه‌قدر دلم می‌خواست که با تمام قلمرو حکومت خود و با بهترین و از جان‌گذشته‌ترین افراد آن در اتحاد کامل باشم...

او ساکت شد، چشمانش را با دست‌ها پوشاند و از لای انگشتان، بدون این‌که جلب توجه کند، کاخوفسکی را نگریست.

کاخوفسکی بعد از مدتی سکوت با لحن اندوهناکی گفت: کاش می‌توانستم حرف شما را باورکنم اعلیحضرت!

نیکلای وضعش را تغییر نداد، فقط صورتش را برگرداند، دستمالش را از جیب بیرون آورد و به‌چشم‌های خشك خود کشید.

در قیافهٔ لاغر و رنج کشیدهٔ کاخوفسکی گفتی تشنجی پدید آمد. مشت‌هایش را گره کرد و چانهٔ تیزش را برآن‌ها تکیه داد. رنگ روشنی به‌تدریج به‌گونه‌ها و پیشانیش ... می‌دوید.

تزار بدون این‌که از تماشای کاخوفسکی دست بردارد با خود فکر کرد: «به‌نظرم بالاخره موفق شدم در این یکی هم نفوذ کنم. چند جملهٔ احساساتی دیگر، چند آه و تأسف غم‌انگیز زبان این توطئه‌گر را هم، مثل ریلیف باز خواهد کرد.»

عبارات احساساتی دربارهٔ حس پدرانه نسبت به‌فرزندان گمراه خود، دربارهٔ عشق بی‌انتها نسبت به‌روسیه که به‌خاطر آن خود او نیز آمادهٔ هرگونه فداکاری است و آرزو دارد که آن‌را بهچنان پایه‌ای ازترقی، رفاه و سعادت برساند که مورد غبطهٔ تمام ملل اروپا گردد، دربارهٔ وظایف سنگین «تاج امپراطوری روسیه» و گلهٔ دردناك خود از فعالیت «چهاردهم دسامبر» به‌خاطر عدم اعتماد به‌او با چنان صداقتی بیان گردیدند که این بازی ماهرانه می‌توانست مورد رشك بهترین هنرپیشگان تراژدی‌صحنه‌های تئاتر امپراطوری گردد.

نیکلای که متوجه شد اشك از چشم‌های کاخوفسکی که‌متحیرانه او را می‌نگرند، جاری است ناگهان به‌او نزدیك شد و دستش را روی شانهٔ لاغر و خمیدهٔ اوگذاشت.

ــ ریلیف و دیگران دربارهٔ تو برای من تعریف‌ها کرده‌اند. تواز همان کودکی از لحاظ احساسات عمیق میهن‌پرستانه ممتاز بوده‌ای. ــ

ریشخند خفیفی برلبان نیکلای دوید و ادامه داد: آیا به‌یاد می‌آوری که در سال ۱۸۱۲ چه‌گونه سریك سرباز ناپلئون را با بطری شکستی؟ خواهش می‌کنم خودت این ماجرا را برایم تعریف‌کن. این ماجرا آن‌قدر جالب است که من مایل بودم آن‌را یك‌بار دیگر از زبان‌خود توبشنوم. من‌حتی در نظر دارم که آن‌را برای پسرم تعریف کنم، تااوتصور زنده‌ای ازمیهن‌ـ پرستی آتشین یك نجیب‌زادهٔ نوجوان روسی داشته باشد.

کاخوفسکی با ناراحتی دستش را به‌علامت مخالفت تکان داد.

نیکلای با لحن تقریباً دوستانه گفت: نه، نه! حتماً باید بگوئی! خوب خودم شروع می‌کنم. این واقعه در مسکو بود، وقتی‌که فرانسویان آن را اشغال کرده‌بودند، همه به‌غیر از پطرکاخوفسکی‌کوچولو از خانه فرار کرده بودند. او می‌بیند که چند سرباز دشمن وارد اتاق شدند. آن‌ها داخل می‌شوند و از پسربچه خوردنی طلب می‌کنند. این‌طور نیست؟

ـ نه کاملا اعلیحضرت. آن‌ها گنجهٔ غذا را شکستند، چند بطری لیکور در آن‌جا یافتند و از من خواستند که در آن‌ها را بازکنم. آچار بطری‌بازکن نبود و من کوشش‌کردم که چوب‌پنبهٔ آن‌ها را به‌داخل‌بطری فرو کنم. در این ضمن انگشت من در گلوی باریك بطری‌گیر‌کرد و هرچه تقلا کردم نتوانستم دربیاورم. فرانسویان به‌من خندیدند و سئوال‌کردند که اکنون چه‌گونه می‌توانم انگشتم را از آن‌جا آزادکنم. من فریادزدم: «این‌طور»؛ بطری را دورسرم چرخاندم و با چنان قوتی به‌سریکی از آن توهین کنندگان کوبیدم که بطری خرد و خاکشیر شد. مرا به‌شدت‌کتك زدند. ولی، آخ خدای من، من چه‌قدر سرافراز و چه‌قدر سعادتمند بودم...

تزار تمجیدکنان گفت: آفرین، واقعاً آفرین! چه شجاعتی!ـ دستمال معطر خود را پدرانه و به‌سادگی به‌طرف کاخوفسکی دراز کرد. ـ این‌ها اشك‌های شرم نیستند، بلکه آن‌ها قلب تورا سبك می‌کنند، روح‌توراتسکین می‌دهند... همیشه خاطرات نوجوانی فوق‌العاده رویاانگیزند...

تزار به‌طرف پنجره‌رفت، پشتش را به‌کاخوفسکی‌کرد، مثل این‌که می‌خواست به‌او آزادی کامل بدهد تا رنج‌هائی را که در دلش عقده‌گردیده بود به‌صورت اشك بیرون بریزد.

او صدای بریده‌بریدهٔ کاخوفسکی را شنید: اعلیحضرت، آن زمان فقط چهارده سالم بود. من نورس بودم. ولی اکنون هم که چهارده سال از آن‌زمان می‌گذرد، عشق من نسبت به‌میهن بازهم بیش از پیش شدت یافته

است. فقط این، و تنها این عشق، راهبر من در تمام اقداماتم بوده و تا آخرین لحظهٔ زندگیم خواهد بود... پس گوش کنید اعلیحضرت...

سخنان هیجان‌انگیز کاخوفسکی مدت زیادی در اتاق کار تزار ادامه داشت و فقط به‌ندرت به‌وسیلهٔ سخنان تأییدآمیز تزار قطع می‌شد.

دیگر شب خیلی از نیمه گذشته بود که تزار، کاخوفسکی را به‌همراه یادداشتی برای سوکین فرماندهٔ دژ به‌زندان فرستاد:

«جیره‌ای بهتر از جیرهٔ عادی به‌کاخوفسکی بدهید. چای و سایر چیزهائی‌که میل دارد در اختیار او بگذارید؛ ولی او را با مراقبت کامل نگه‌دارید. مخارج کاخوفسکی به‌عهدهٔ من است.»

تزار در موقع خداحافظی به‌کاخوفسکی گفت: تمام چیزهائی راکه من از تو شنیدم آن‌قدر جالب بودند که میل داشتم چاپی آن‌ها را ببینم. برای من بنویس...

کاخوفسکی هم از سلول زندان شروع به‌نوشتن آن‌هاکرد:

«سرنوشت من تعیین شده است، من بدون شکوه به‌هر حکمی که برای من صادر گردد تسلیم هستم. زیستن و مردن برای من تقریباً برابر است. هیچ‌یك از ما در دنیا ازلی نیست. مرگ قربانی خود را هم از روی سریرسلطنت و هم از میان کند و زنجیر بی‌تفاوت می‌رباید. انسانی که دارای روحی بلند است با افکارش زندگی می‌کند نه با زرق وبرق‌ظاهری، و این افکار را بازور نمی‌توان از کسی سلب نمود. اگر هم به‌زندان با اعمال شاقه محکوم شوم باز محرومیت کمی می‌کشم؛ تنها چیزی‌که ممکن است برای من سخت باشد، فراق کسانیست که در قلب من عزیزند.

اعلیحضرت نه‌دربارهٔ خودم، بلکه دربارهٔ میهنم، که تا خون درعروقم جاری است برایم عزیزتر از تمام نعمت‌های جهان و حتی آن جهان است، می‌خواهم صحبت‌کنم. می‌خواهم دربارهٔ نفع شخصی شما، دربارهٔ نفع‌بشریت حرف بزنم.

مقاصد «جمعیت سری» افشاء شده است. ما توطئه‌کنندگانی علیه شما بودیم. هدف ما عبارت بود از: نابودکردن تمام خاندانی که اکنون سلطنت می‌کنند و بنیان‌گذاردن حکومت ملی، حتی اگر به‌قیمت سیلاب مهیبی از خون تمام شود. ما در قسمت اول خیلی ساده می‌توانستیم موفق شویم: به‌اندازهٔ کافی افراد از جان‌گذشته داشتیم. اولیش خودمن که نه‌فقط‌قربانی کردن زندگی، بلکه شرافتم را به‌خاطر منافع میهن سعادت می‌شمردم. مگر

مردن روی سکوی اعدام، شقه‌شدن و یا مردن در بهترین لحظهٔ لذت‌بخش زندگی فرقی دارد؟ ولی چه‌چیزی شیرین‌تر از اینست‌که مردن متضمن نفعی باشد. انسانی‌که سرشار از پاکی است نه‌به‌خاطر کسب افتخار و یا اشغال چند سطر از تاریخ، خود را قربانی می‌کند، بلکه بدون چشم‌داشت، نیکوئی را فقط به‌خاطر نیکوئی انجام می‌دهد. من این‌طور فکر می‌کردم و همین‌طور هم عمل کردم. من که به‌میهن عشق آتشین و به‌آزادی شور و اشتیاق فراوان داشتم، چیزی را برای سعادت جامعه جنایت نمی‌شمردم... از ترس مجازات نیست که به‌شما می‌نویسم: من می‌توانستم دشمن شماباشم ولی نمی‌توانستم پست باشم.

علت قیام ما چه بود؟ آیا فلاکت میهن نبود؟ من اشك دلسوزی را در چشمان شما دیدم شما انسان هستید، شما حرفهای مرا می‌فهمید. آیا ممکن است به‌یك شخص، که مثل همهٔ ماست اجازه داد که سرنوشت پنجاه میلیون انسان را بنا به‌ارادهٔ خود بچرخاند؟ کجا، به‌ما نشان بدهید، تاریخ را باز کنید، کجا و کی ملت‌هائی تحت حاکمیت استبدادسعادتمند بوده‌اند؟ اعلیحضرت چه فکر می‌کنید، اگر بلائی بسر شما می‌آمد، آیا اکثرکسانی که اکنون در اطراف شما هستند دلشان صادقانه به‌خاطر شما می‌سوخت؟ کسی‌که از ته دل به‌منافع میهن وفادار نباشد، نمی‌تواند کسی و چیزی را جز نفع خود دوست داشته باشد. پادشاهان مستبد اشخاص‌انگشت‌شماری را خیلی خوش‌بخت می‌کنند. امپراطور فقید هم پول، نشان و درجات زیادی تقسیم کرد. ولی آیا این‌ها هیچ نفع عمومی داشت؟ آخرین لقمهٔ نان اکثریت مردم ربوده می‌شود تا آن‌را در حلقوم فرد سیری‌ناپذیری فروکنند. نه، اعلیحضرت، نه اشخاص منفرد، بلکه تمام ملت‌رابایدخوشبخت نمود. آن‌وقت حکومت شما سعادتمند، آرام و بدون شورش...خواهدبود.

امپراطور الکساندر بدبختی‌های زیادی به‌ما تحمیل کرد و به‌خصوص او عامل قیام ۱۴ دسامبر بود. مگر او نبود که مشعل آزادی را درقلوب ما برافروخت، مگر بازهم او نبود که در قدم‌های بعدی آزادی را نه‌تنها در میهن‌ما، بلکه در سرتاسر اروپا با آن خشونت سرکوب کرد.

ببخشید اعلیحضرت، من باکمال صراحت صحبت خواهم کرد: هنگامی‌که شما والاحضرت بودید ما نمی‌توانستیم دربارهٔ شما جز آن‌چه ظاهرتان نشان می‌داد، قضاوت کنیم. اشتغالات ظاهری شما: مشق صف جمع و تعلیمات سربازی بود، و ما وحشت داشتیم که یك فرماندهٔ تیپ بر

تخت سلطنت بنشیند... حقوق مردم را عطا کنید، عدالت را مستقر نمائید و سرچشمه‌های ثروت ملی را بی‌هوده نخشکانید، از فرهنگ حقیقی‌حمایت نمائید، دوست و ولی‌نعمت مردم مهربان ما بشوید چه کسی جرأت‌می‌کند فکرنماید که این مردم فاقد آن استعدادهائی هستند که سایر ملل‌دارند؟...

آخر روسیه که فقط پایتخت نیست و ملت آن به‌دربارخلاصه‌نمی‌شود. چاپلوسان درباری به‌ندرت راست می‌گویند. برای آنان خشم ملوکانه وحشتناك و عنایت ملوکانه گران‌بهاتر از نفع عمومی است. در کشور ما قسمت اعظم آن‌ها خارجی هستند. آن‌ها تمام عمرشان را در پایتخت و غرق در جلال زندگی می‌کنند چه لزومی دارد که به‌وضع ملت توجه نمایند، چرا؟... اعلیحضرت خدا کند که شما نه‌برپایهٔ ترس، بلکه برمبنای علاقه حکومت کنید. ترساندن ملت محال است ولی به‌خود علاقه‌مندکردن آسان... اگر حکومت فقط آن‌ها را کالای بنجل خود به‌حساب نیاورد، بلکه به‌آنان به‌مثابهٔ انسان بنگرد. آن‌ها همیشه آماده‌اند که شاه مهربان را پدر و ولی‌نعمت خود بشمارند.

خود احساس می‌کنم که نامه‌ام جسورانه است، ولی تنها آرزوی‌مفید بودن بر من تسلط دارد. باگفتن حقیقت به‌شما، وظیفهٔ مقدس یك هموطن باحمیت را اجرا می‌کنم و به‌خاطر آن از اعدام، ننگ و حبس با اعمال شاقه وحشت ندارم.

ببخشید که من باز هم جسارت می‌کنم و از شما طلب عنایت‌می‌نمایم. من‌که اسیر احساسات خود شده‌ام، بدون قضاوت عقل، بلکه به‌فتوای قلبم اسرار «جمعیت سری» را افشاء کردم و فکر می‌کنم چیزی گفته باشم‌که محتملا سایر افراد «جمعیت» نگویند... من در برابر افراد بدبختی که به‌وسیلهٔ من به«جمعیت سری» پذیرفته شده‌اند، جنایتکار هستم. هلاك‌کردن خود آسان است؛ ولی مسبب هلاك سایرین شدن، رنج غیر قابل تحملی است. آزادی فریبنده است. من که اسیر آن شده بودم افسران گارد هنگ نارنجك انداز ستوان یکم سوتکوف، ستوان یکم پانوف، ستوان دوم کوژفنیکوف[7] و ستوان دوم ژربتسوف[8] و ستوان سوم ستاد کل پالی‌تسین[9] را به‌جمعیت کشاندم. تمام آن‌ها پدر، مادر و خانواده دارند. من قاتل

7: Kogevnikov.
8: Gerbetsov.
9: Palitsin.

آن‌ها شدم. آن‌ها اگر مرا نمی‌شناختند خوش‌بخت بودند. من علت تمام بدبختی های آنان هستم وای کاش با مرگ من رنج و عذاب آنان پایان پذیرد. شما خودتان پدر هستید، شما انسانید، آن‌ها را نجات بدهید. من خواهم مرد ولی از عنایت شما تشکر می‌کنم. ممکن است بیان من باتزاکت توام نباشد، مرا ببخشید، زیرا من درباری متولد نشده‌ام و تنها ازاحساسات قلبی‌ام پیروی می‌نمایم...»

۴. فرق بین شرف وبی‌شرفی

باشوتسکین[10] فرماندهٔ کاخ زمستانی، یاکوشکین را که از مسکو آورده بودند و از ستاد کل به‌نزد او فرستاده بودند در یکی از اتاق‌های پائین کاخ زندانی کرد و دو نفر نگهبان با شمشیرهای برهنه جلو درهای آن گذاشت.

یاکوشکین که از خستگی راه و خیال‌های رنج‌آور سرنوشت‌آیندهٔ زن و دو پسر خردسالش درمانده شده بود، روی رختخواب‌خشن‌که‌توشکی از پوشال داشت، دراز کشید. احساس سقوط در ژرفنای مغاك بی‌انتهائی آناً او را در برگرفت و خواب عمیقی آگاهی او را به‌زنجیر کشید و به‌وادی فراموشی‌اش برد.

وقتی‌که یکی از خدمتکاران کاخ که شمع روشنی دردست داشت، او را بیدار کرد نمی‌دانست که چه‌قدر خوابیده است.

او در میان دولنگهٔ در همان افسر جوانی را که فرماندهٔ مراقبان بود و او را به‌این اتاق آورده بود، دید. دوسرباز قبلی با شمشیرهای برهنه پشت سراو ایستاده بودند.

افسر به‌یاکوشکین دستور داد: فوراً لباس بپوشید.

خدمتکار شمع را در شمعدان رومیزی فروکرد، انگشتانش را خیس نمود و فتیلهٔ سوختهٔ شمع را گرفت. سپس آه غم‌انگیزی کشیدوبه‌یاکوشکین کمك کرد تا دستش را ازآستین لباسش بگذراند.

یاکوشکین از او تشکر کرد: ممنونم برادر. حالا شمشیرم را بده.

10: Bachoutskin.

ولی افسر مراقبان آن‌را گرفت:
ــ دستور داده شده است شمشیرتان را بگیرم.
به‌محض این‌که یاکوشکین از آستانهٔ درگذشت، مراقبان در سمت راست و چپ او قرار گرفتند و افسر فرمان داد: «قدم رو!» و خود شمشیری را که همین الان از زندانی گرفته بود بالا گرفته در جلوبراه افتاد. به‌زودی به‌طرف کریدورتنگی پیچیدکه درانتهای‌آن روشنائی‌ای دیده می‌شد؛ این روشنائی از پشت در مخفی سالن آرمیتاژ می‌تابید.
سرسرای مجلل آن، پلکان وسیع مرمری آن که به‌طرف بالامی‌رفت، مجسمه‌های قدیمی مرمری و برنزی، قالی سبز و سرخ عظیم که مثل‌چمن، لطیف و نرم بود، ستون غول پیکری که سقف گچ‌بری برآن تکیه داشت، دیوارهائی‌که مثل آئینه صیقلی بودند و از مرمرهای موج‌دار کارار[1] ساخته شده بودند ــ تمام این‌ها در نور شمع‌هائی‌که در چلچراغ های برنزی باهزاران آویز بلوری‌رنگ‌به‌رنگ می‌سوختند، غوطه‌می‌خوردند.
مراقبان یاکوشکین از این جلال خیره‌کننده، که هیچ‌گاه نظیرآن‌را ندیده بودند عالم‌وآشکار حیران‌گردیدند. غیر ارادی نفسشان را در سینه حبس کرده می‌کوشیدند که با احتیاط مخصوص قدم بردارند.
یاکوشکین هنگامی‌که از گالری کپیه‌های طاقنماهای رافائیل در واتیکان عبور می‌کرد، تحت تأثیر تماشای این آثار بزرگ هنری ناگهان احساس نمود باری که از لحظهٔ دریافت خبر حوادث ۱۴ دسامبر در مسکو در قلبش سنگینی می‌کرد، سبک شد و غیر ارادی قدم‌هایش را سست‌کرد.
افسر مراقب به‌پشت سر نگاه کرد.
یاکوشکین که چشمان براقش را به‌اطراف می‌چرخاند پرسید: این‌ها چه‌قدر زیبا هستند! این‌طور نیست؟
افسر با خشونت جواب داد: در وضع شما هیچ چیز نمی‌تواند زیبا باشد، خواهش می‌کنم عقب نمانید. ــ بعد به‌سر سربازان داد زد: شما چرا چشمانتان از حدقه درآمده؟!
سربازان خود را جمع و جور کرده قدم‌هایشان را مرتب نمودند.
هنگامی‌که آن‌ها وارد «سالن ایتالیا» شدند افسر فرمان ایست داد. این سالن فقط با یك شمع‌که در گوشه‌ای روی میز بازی می‌سوخت، روشن

1: Karrar.

شده بود.

یاکوشکین در اتاق نیمه‌تاریك، نزدیك میز، ژنرال بلند قدی را دیدکه به‌دقت مشغول تماشای یك تابلو نقاشی است.

افسر دستور داد: بروید به‌نزد عالی‌جناب ژنرال لواشف.

لواشف وقتی صدا ی‌قدم‌هائی‌را شنید که به‌او نزدیك می‌شدند، پشت میز نشست و به‌یاکوشکین اشاره کرد که بنشیند.

به‌محض این‌که آن‌ها تنها شدند ژنرال پرسید: شما «عضو» جمعیت سری» بودید؟

یاکوشکین جواب داد: بودم.

خوشنودی زودگذری از تعجب در قیافهٔ لواشف ظاهر شد و با سرزندگی پرسید: کدام‌یك از اقدامات این «جمعیت» را می‌توانید نام ببرید؟

ــ از اقدامات «جمعیت سری» چیزی نمی‌دانم.

لواشف با ناراحتی اخم کرد.

ــ می‌دانید یاکوشکین، من از سرآغاز صحبتمان خیلی‌خیلی خوشم آمد. با خود فکر کردم که بالاخره شخص عاقلی در جلو خود دیدم که نمی‌خواهد وقت خود و مرا بیهوده تلف کند. ولی ناگهان این انکار بی‌فایده یعنی‌چه؟ آخر ما به‌خوبی می‌دانیم که در سال هزار و هشت‌صد و هجده در جلسهٔ همفکران شما، که به‌کشتن تزار اختصاص داشت، قرعهٔ اجرای این عمل به‌شما اصابت کرده بود.

یاکوشکین بعد از کمی تأمل گفت: شما اشتباه می‌کنید عالی‌جناب...

لواشف که کلمات را از روی نارضایتی می‌کشید گفت: اوه، بازهم که انکار!

یاکوشکین ادامه داد: اجازه بفرمائید که حرفم را تمام کنم. من می‌خواستم بگویم که دربارهٔ این جلسه خلاف به‌عرض شمارسانده‌اند. هیچ قرعه‌ای در کار نبود، بلکه من خود داوطلب کشتن امپراطور شدم. زیرا که او بهترین امیدهای ما را برباد داده و سرنوشت میهن ما را به‌آراکچیف منفور سپرده بود. من نمی‌خواستم که افتخار کشتن ستمگر را به‌کس‌دیگری واگذار کنم.

لواشف چند لحظه با تحیر یاکوشکین را نگریست، بعد قلم‌رابرداشت و در حالی‌که در موقع نوشتن، مرکب را به‌اطراف پخش می‌کرد شروع

به‌نوشتن مطالبی کرد که همین الان شنیده بود.
ــ شما گفتید که نمی‌خواستید افتخار... ــ بدون این‌که قلم را از روی کاغذ بردارد، انگار که از مسئلهٔ بی‌اهمیتی جویا می‌شود، پرسید: افتخار اجرای این قصد مهیب را... به‌چه کسی؟ آیا به‌یاد ندارید؟
ــ نه عالیجناب، یادم نیست و به‌علاوه میل ندارم به‌یاد بیاورم؛ زیرا در موقعی‌که وارد «جمعیت سری» شدم قول دادم که هیچگاه نام هیچ‌کس را نگویم...
ژنرال تحقیرآمیز خندید: این سوگند های احمقانه فراماسونی به‌شمشیر، شما را مقید می‌کنند؟
ــ نه، مرا قول شرفی مقید می‌کند که...
لواشف تهدیدآمیز حرف او را برید: نام نمی‌برید؟ بسیار خوب، شمارا مجبور خواهند کرد که نام ببرید! من باید به‌شما یادآوری کنم که در روسیه شکنجه هم وجود دارد.
یاکوشکین تعظیم‌کرد:
ــ ژنرال، از این یادآوری شما بسیار متشکرم؛ زیرا در نتیجهٔ این یادآوری من اکنون بیش از پیش وظیفهٔ خود را، که نباید نام کسی را بگویم، درك می‌کنم.
لواشف از جا پرید و در کنار میز شروع به‌قدم‌زدن‌کرد. سایهٔ عظیم او هم با همان سرعت روی کف سالن می‌لغزید، روی دیوار می‌شکست و تا خود سقف می‌خزید.
یاکوشکین تك صورت یك کشیش کاتولیك را که روبه‌رویش آویزان بود به‌دقت بررسی می‌کرد: در این صورت تراشیده، درنگاه نافذ چشمان سخت و در چین خشك لبانش چیزی شبیه لواشف به‌چشم‌می‌خورد.
یاکوشکین فکر کرد: «این‌لابد یکی از پاپ‌های روم است» و حرکتی به‌سوی تابلو کرد تا پلاك مسینی را که پائین چارچوب برنزی کوبیده شده بود، بخواند.
لواشف به‌سرعت به‌او نزدیك شده پرسید: کجا؟
یاکوشکین به‌تابلو اشاره‌کرده جواب داد: می‌خواستم ببینم که این، تصویر کیست.
لواشف هم روی نوشتهٔ پلاك، که از نور شمع برق می‌زد، خم شد و بعد گفت:

ـ این کلیمنت پاپ پی نهم است.

یاکوشکین لبخندزد: من‌هم فکر می‌کردم. تا آن‌جائی‌که به‌خاطر می‌آورم این پاپ در تمام عمر با کمال بزدلی بین شرف و بی‌شرفی مانور می‌کرد تا بالاخره سیاست او به‌آن‌جا منجر شد که...

لواشف حرف او را برید: گوش کنید یاکوشکین، سرگذشت زندگی این پاپ خیلی کم مورد علاقهٔ من است.

ـ بسیار باعث تأسف است ژنرال. این سرگذشت برای هر رجل دولتی بسیار آموزنده است.

لواشف ناگهان آرنج یاکوشکین را گرفت و به‌فرانسه شروع به‌صحبت کرد:

ـ یاکوشکین، اکنون نه به‌عنوان قاضی، بلکه به‌عنوان یك‌نجیب‌زاده با یك نجیب‌زاده با شما صحبت می‌کنم. من هیچ دلیلی نمی‌بینم که شما خواسته باشید خود را فدای افرادی بکنید که شما را لو داده و به‌شما خیانت کرده‌اند.

یاکوشکین آرنجش را از دست لواشف آزاد ساخت و مانند او به‌زبان فرانسه و با لحنی آرام جواب داد: من فکر می‌کنم که اصولاً در این‌جا حضور نیافته‌ام که دربارهٔ رفتار رفقای خود قضاوت نمایم.

ـ معذالك تمام رفقای شما اظهار می‌نمایند که هدف «جمعیت» شما تغییر حکومت استبدادی به‌یك رژیم پارلمانی بوده است.

یاکوشکین گفت: ممکن است.

لواشف بازهم چند سئوال دیگر، که معلوم بود خود او می‌داند، مطرح کرد و در بارهٔ قانون اساسی نیکیتا موراویف و «روسکایا پراودا» پرسش‌هائی نمود.

یاکوشکین از تمام آن‌ها اظهار بی‌اطلاعی کامل نمود.

بالاخره لواشف با بی‌حوصلگی پرسید: خوب، ولی خود شما به‌عنوان عضو «جمعیت» آیا عملی بر طبق اعتقاداتتان انجام داده‌اید؟

یاکوشکین سرش را به‌علامت مثبت تکان داد: من برای پیداکردن راه از بین بردن رژیم ارباب رعیتی در روسیه خیلی تحقیق کرده‌ام...

لواشف که دیگر خسته شده‌بود پرسید: چه‌چیزی‌در‌این‌موردمی‌توانید بگوئید؟

ـ این‌که این امر، چنان گرهی است که بایستی به‌دست حکومت

کشوده شود و الا با اعمال زور گشوده خواهد شد و در آن‌صورت ممکن است عواقب بسیار سهمگینی داشته باشد.

لواشف که بیش از این موفق به‌گرفتن اعترافی نشد، ورقهٔبازجوئی را که با مرکب لکه‌لکه شده و با خط ناخوانائی پر شده بود به‌او داد تا امضاء کند و بعد به‌او پیشنهاد نمود که به‌سالن پهلوئی برود.

نگهبانانی در این‌جا هم پاس می‌دادند و شخصی در لباس کارمندان درباری در کنار درگاهی یك پنجرهٔ بزرگ ایستاده بود.

یاکوشکین گاهی به‌این تابلو نقاشی نزدیك می‌شد و گاهی به‌دیگری. نگهبانان هم در هر قدم او را تعقیب می‌نمودند.

او به‌خصوص در کنار تابلو «پسر گمشده» سالواتورز[2] مدت‌زیادی توقف کرد. نه تصویر پسر که روی زانو افتاده بود، بلکه نیروهای‌سرکش طبیعت که از آسمان، ابرها و تمام منظرهٔ این اثر بزرگ احساس می‌شد، او را به‌خود مشغول نموده بود.

استواری‌که قبلا متوجهش نشده بود گفت: سرکار، لطفاً برگردید!

هنگامی‌که یاکوشکین به‌«سالن ایتالیا» بازگشت به‌غیر از لواشف شخص دیگری که قدی بلند و راست داشت در کنار میز ایستاده بود.

لواشف بعد از چند لحظه انتظار با احتیاط گفت:

ــ اعلیحضرت!

تزار با خشونت برگشت و یاکوشکین را به‌نزد خود فرا خواند.

ــ نزدیك‌تر، نزدیك‌تر. بازهم! از شکستن سوگند خود نترسیدید، ولی از نزدیك شدن به‌من‌بیم‌دارید؟

یاکوشکین آن‌قدر نزدیك شد که مردمك گرندهٔ چشمان تزار را کاملا تشخیص می‌داد.

تزار به‌سرعت ولی آهسته گفت: آیا شما می‌دانید که چه‌سرنوشتی در آن دنیا منتظر شماست؟ عذاب‌های جهنم در انتظار شماست. شما البته اعتقاد مردم را تحقیر می‌کنید، ولی آنچه در آن دنیا منتظر شماست ممکن است حتی شما را هم به‌وحشت بیاندازد... اما من نمی‌خواهم شما را هلاك کنم، برای شما کشیش می‌فرستم که قلبتان را برای او بگشائید...

یاکوشکین به‌زحمت جلو خود را گرفت که از این حیله به‌خنده

2: Salvator Rose.

نیافتد. او مایل بود که از بی‌اعتقادی خود به‌زندگی بعد از مرگ برای تزار صحبت کند؛ ولی تصمیم گرفت که ساکت بماند.

تزار بعد از این‌که او را با حکم وحشتناك محکمه و عذاب‌های جهنم تهدیدکرد با عصبانیت پرسید:

ــ چرا هیچ جوابی نمی‌دهید؟

یاکوشکین آهسته پرسید: از من چه‌می‌خواهید اعلیحضرت؟

نیکلای برافروخت: «چه می‌خواهید» یعنی چه؟ فکر می‌کنم که صریحاً به‌شما گفته شده است که ما از شما چه می‌خواهیم، اگر شما نمی‌خواهید که خانواده‌تان نابود شود. ــ تزار در این‌جا صدایش را بلند کرد و ادامه داد: شما باید به‌همه چیز اعتراف کنید. می‌شنوید؟ ــ و با نفرت به‌چهرهٔ خسته ولی آرام یاکوشکین نگاه کرد.

یاکوشکین با همان استحکامی که به‌لواشف جواب داده بود به‌تزار گفت: من قول شرف داده‌ام که نام هیچ‌کس را نبرم. ولی تمام آنچه به‌شخص‌من مربوط است همه را به‌عالی‌جناب گفته‌ام.

نیکلای فریاد زد: لازم نیست که هی عالی‌جناب و قول رذیلانهٔ خود را به‌رخ من بکشید.

یاکوشکین با لحنی آرام و شمرده گفت: اعلیحضرت، گفتن نام کسی برای من غیر مقدور است.

تزار چند قدم عقب رفت و در حالی‌که انگشتش را به‌سوی او بلند کرده بود از لای دندان‌های به‌هم فشرده‌اش گفت: او را چنان کند و زنجیر کنید که نتواند تکان بخورد.

در یادداشتی هم که به‌فرماندهٔ دژ پطروپاولوفسك نوشت این دستور را تأکید کرد.

«دست و پاهای یاکوشکین را که با این یادداشت فرستاده می‌شود در کند و زنجیر بگذارید، با خشونت بااو رفتارکنید و جیره‌ای جز جیرهٔ جنایتکاران به‌او ندهید...»

۵. نمونهٔ یك آدم جانی

ولکونسکی بعد از طی راه دراز از اومان تا پطرزبورگ در یك ارابهٔ ناراحت و در کنار استواری‌که از نیم پالتو پوستی او بوی غیرقابل تحمل پوست گندیدهٔ گوسفند استشمام می‌شد، بالاخره به‌کاخ شپلوف[3]، که دی‌بیچ رئیس ستاد در آن‌جا زندگی می‌کرد، رسید.

ولی بارن میل نداشت که از بازداشتی درخانهٔ خود بازجوئی نماید؛ دستور داد که او را بهستاد کل نزد پاتوپوف ژنرال نگهبان، که او هم عضو «کمیته تحقیق» بود، ببرند.

ولکونسکی پس از آن‌که یك ساعت تمام در سرمای طاقت فرسا در ستاد نشست به‌وسیلهٔ پوتاپوف هم پذیرفته نشد و به‌فرمان او مستقیماً به‌کاخ زمستانی اعزام گردید.

هنگامی که او را ازکریدورهای بی‌پایان کاخ، که قبلا مکرربه‌عنوان مهمان در آن‌جا حضور یافته بود، عبور می‌دادند از تعداد کثیر سربازان مسلح که گروهی یا منفرد در جهات مختلف کاخ حرکت می‌کردند، متعجب شد.

ولکونسکی با خود فکر کرد: «معلوم می‌شود قبلهٔ عالم به‌پیروزی ۱۴ دسامبر خود آن‌قدرها مطمئن نیست که بعد از گنشت یك‌ماه هنوز لازم می‌داند یك گردان کامل از سربازان پیادهٔ گارد... در کاخ نگه‌دارد.»

سربازانی‌که در سر پیچ‌ها با ولکونسکی برخورد می‌کردند محترمانه خود را کنار می‌کشیدند. در راهرو سر پوشیده ای‌که به‌پلکان‌ارمیتاژمنتهی می‌شد، ولکونسکی جمله‌ای را که از روی همدردی بیان شد ــ «ای وای، حیوونکی»ــ ، شنید وبه‌دنبال آن فریاد فرمانده بلند شد: ساکت!

ولکونسکی که از پلکان بالا می‌رفت باباسارگین و یاکوشکین که آن‌ها هم به‌وسیلهٔ پاسداران محاصره شده بودند،برخوردکرد. اومی‌خواست دستش را بهسوی آنان دراز کند ولی فرماندهٔ مراقبان، خود را حائل کرد و با عصبانیت گفت:

ــ نزدیك شدن و صحبت‌کردن بازندانیان قدغن است!

3: Chepelov.

یاکوشکین موفق شد از بالای شانهٔ او سرش را دوستانه تکان بدهد؛ برلبان بهم فشرده باسارگین هم چنین لبخندی نمایان گردید.
هنگامی‌که ولکونسکی یك‌بار دیگر سرش را برگرداند و به‌رفقایش که دور می‌شدند نگریست برای یك لحظه فکر کرد: «نور این‌جا عجب زرد است یا این‌که آن‌ها در ظرف این چند روز این‌قدر زرد شده‌اند.»
در اتاق جلو سالنی که بازجوئی درآن‌جا انجام می‌شد افسر نگهبان ولکونسکی را دربرابر رسید تحویل گرفت، برای مدت کوتاهی پشت دری‌که محکم بسته شده بود ناپدید شد، بعد برگشته آن‌را در برابرزندانی گشود:
ــ بروید به‌سمت میز دست چپ.
ولکونسکی چند قدم برداشت و ناگهان خود را در برابر هم‌هنگی سابقش لواشف یافت.
ده سال قبل محافل پرسرورجوانی،میگساری، مسافرت‌به‌نزدکولی‌ها، شکار گرگ و ... او را با این ژنرالی که اکنون سرش را به‌خشکی برای او تکان داد، جوش داده بودند.
ده سالی که از آن دوران پرنشاط می‌گذشت گفتی تغییری درصورت ظاهر لواشف نداده بود. او اکنون با ابهت در پشت میز پوشیده‌ازتوده‌های فراوان کاغذ نشسته بود.
فقط در موهای سیاه ژنرال، که ده سال قبل دوست داشت قبل از رفتن به‌مجلس بال پودر به‌آن‌ها بپاشد، اکنون رشته‌های سفیدی که دیگر محو شدنی نبود و از نزدیکی دوران پیری خبر می‌داد، به‌چشم‌می‌خورد.
پشت میزی‌که دور از لواشف قرار داشت یك کارمند ارتشی اوراق بازجوئی را مرتب می‌کرد و در حالی‌که دزدانه به‌ولکونسکی می‌نگریست، آن‌ها را با مهر مستطیلی شکلی که با رنگ سیاه آغشته شده بود، مهر می‌کرد.
لواشف روی یکی از پاکت‌هائی‌راکه جلوش قرار داشت با خط درشت چیزی نوشت و آن‌را به‌طرف کارمند درازکرد.
ــ شخصاً ببرید.
کارمند پاکت را با هردو دستش گرفت و محترمانه پرسید: چه‌وقت عالی‌جناب؟
لواشف گفت: فوراً. ــ و به‌محض این‌که آن‌ها تنها شدند یك‌صندلی

به‌ولکونسکی نشان داده گفت: خواهش می‌کنم بنشینید.
نگاه آن‌ها بهم برخوردکرد.
چشمان ولکونسکی با نگاه محزونی می‌پرسیدند: «واسیلی‌واسیلویچ، نکند که ما با هم دشمن باشیم؟»
چشمان لواشف می‌خواستند بگویند: «سرگی دوست من، چه‌طور شد که تو وارد این ماجرا شدی.» ولی بعد از لحظه‌ای حالتی در آن‌ها منعکس شد که حاکی بود: «آدم هیچ‌کاری نمی‌تواند بکند؛ مأمور و معذور... خودت که می‌دانی.»
لواشف بعد از مدتی سکوت گفت: چرخ تقدیر می‌چرخد و هر گردش آن یك‌جور بدبختی برای انسان به‌بار می‌آورد.
ولکونسکی ساکت در چهرهٔ او می‌نگریست و ژنرال از این نگاه خیره با ناراحتی در صندلی راحتی خود وول می‌خورد.
لواشف سیگاری آتش زده ادامه داد: نه، واقعاً هم چه‌کسی‌می‌توانست تصورش را بکند که زمانی ولکونسکی و لواشف در چنین شرایطی باهم روبه‌رو شوند.
ولکونسکی همانطور خیره به‌چهرهٔ دوست قدیمی‌اش می‌نگریست، پرده‌ای از حجب و شرمساری بر چهرهٔ لواشف، که بدان عادت نداشت، سایه افکنده بود.
لواشف آهسته گفت: همین الان که‌تو درآستانهٔ در، همان‌طور رعنا مثل دوران نوجوانی، هنوز همان‌طور زیبا و همان‌طور گلگون از سرما ظاهر شدی برای یك لحظه خاطرهٔ جاروجنجالی که ما آن‌وقت‌ها برپا کردیم در ذهنم زنده شد؛ آن‌وقت ما دیوانه وار از خیابان ساحل انگلیسی به‌تاخت گذشتیم و شیشه‌های خانهٔ سفیر فرانسه ــ کولنکور ــ راشکستیم. یخبندان هم آن‌وقت طاقت‌فرسا بود و سفیر خود پسند ناپلئون به‌حساب ما به‌اندازهٔ کافی سرمانوش جان کرد تا شیشه برایش آوردند... ــ لواشف از خلال دود توتون برای نخستین بار مستقیماً به‌چشمان ولکونسکی نگاه کرد و لبخندزد: ماجرای بولنکاسگ کوچولوئی که گولنی‌شف[4] از زنش کش رفت و به‌مترس فرانسویش هدیه کرد یادت هست؟ بعد نوکر تو نمی‌دانم به‌چه منظوری بولنکارا از زن فرانسوی دزدید...

4: Golenichev.

ولکونسکی گفت: به‌دستور من این‌کار را کرد. من دستور دادم که آن‌را به‌زن گولنی‌شف برگرداند...

لواشف خندید: بله، بله. یادم می‌آید، حتی موضوع به‌گوش‌فرماندار کل هم رسید...

ولکونسکی مجدداً اضافه کرد: و مرا در منزلم زندانی کردند واگر ماریا آنتونوناى مهربان شفاعت نکرده بود، درد سر بزرگی فراهم می‌شد.

لواشف با خرسندی به‌یاد آورد: اوه، این ماریا آنتونونای دلفریب. او شفیع همیشگی ما در نزد امپراطور الکساندر بود. در آن‌زمان هیچ چیزی را از او دریغ نداشت. ــ بعد از سکوت کوتاهی گفت: بله، من و تو و لونین در آن زمان خیلی شیطان بودیم. مثل این‌که... ــ لواشف مجدداً سکوت کرد: مثل این‌که میل به‌شیطنت هنوز هم در بعضی از شما باقی‌مانده است. فقط افسوس که این شیطنت‌ها کاملا نوع دیگری است و عواقبی که به‌دنبال دارند، بسیار بسیار نامطبوع است...

لواشف چند برگ از ورقه‌های بازجوئی جلو خودش را برداشت و نزدیك ولکونسکی گذاشت، آهی کشید و گفت: اکنون من باید ورود تو را به‌عرض اعلیحضرت برسانم. ــ نگاه گویائی به‌اوراقی‌که کنارگذاشته بود انداخت و با لحن معنی‌داری اضافه کرد: وقتمان را بیهوده تلف نکنیم.

او هنوز در پشت پرده ناپدید نشده بود که ولکونسکی برخاسته جلو آمد و این اوراق را بانگاه چشمان خود بلعید. این اوراق، بازجوئی‌شخصی بود که با خط لواشف نوشته شده بود؛ لواشف سواد نوشتن زبان روسی را به‌خوبی فرا نگرفته بود و از این بابت در جوانی بارها مورد سرزنش ولکونسکی واقع شده بود.

ولکونسکی شتابان خواند: «من در ۱۸۱۶ یا ۱۸۱۷وارد «جمعیت سری» تحت نام «اتحادیه رستگاری» شدم. هدف جمعیت در کتابی به‌نام «کتاب سبز» بیان شده بود و به‌هیچ‌وجه چیزی خلاف قانون در آن نبود. من آن‌موقع در هنگ سیمنوف خدمت می‌کردم و در پطرزبورگ بودم. اما چه‌کسانی بامن عضو بودند نمی‌توانم بگویم؛ زیرا در این باره سوگند یادکرده‌ام. هدف «جمعیت» نزدیك کردن جامعهٔ اشرافی به‌دهقانان و تلاش اشراف برای آزادی آنان بود... علاوه بر آن گسترش شاخه‌های جمعیت از راه افزایش اعضاء و آماده کردن تمام طبقات کشور برای حکومت پارلمانی یکی از مقاصد «جمعیت» بود...»

ولکونسکی چند پاراگراف راول کرد و در حالی که آخرین خط‌های پائین ورقه را می‌خواند حدس زد که ورقهٔ بازجوئی یاکوشکین دربرابر چشمان او قرار دارد.

این چند خط چنین بود:

«به‌چه شکلی می‌خواستم تزار را بکشم؟ — خودم هم نمی‌دانم. تا آن‌جائی هم که می‌توانم به‌خاطر بیاورم، هیچ‌گاه نمی‌دانستم؛ زیرا وقت کافی نداشتم که در این‌مورد فکر کنم؛ ولی در هر صورت حدس‌می‌زدم که با اجرای این عمل می‌بایستی خودم را هم می‌کشتم. دربارهٔ سوءقصد به‌جان امپراطور مرحوم از طرف اعضای «جمعیت سری جنوب» من هیچ‌گاه چیزی نشنیده‌ام...»

ولکونسکی آناً صلاح و مشورتی را که با یاکوشکین در کامنکا، در خانهٔ داویدف‌ها دربارهٔ کشتن الکساندر، دربازدید ارتش های‌جنوبی که بنا بود به‌زودی انجام شود، شده بود به‌خاطرآورد. به‌خصوص‌یاکوشکین چنین گفته بود: «اگر به‌خاطر منافع ملی کشتن ستمگر نصیب من‌گردد، فکر می‌کنم که بعد از انجام این قتل بایدخودرانیز فوراً از بین ببرم.»

ولکونسکی بعد از این‌که چند صفحهٔ دیگر را از نظر گذراند در گوشهٔ راست یکی از آن‌ها چنین خواند:

«باسارگین نیکلای واسیلویچ ستوان‌یکم‌گاردهنگ‌سوارکوهستانی.»

به‌غیر از این کلمات چیز دیگری در ورقه نوشته نشده بود؛ ولی روی یك تکه کاغذ با خط دیگری این سطور: «عالی‌جناب، مأموری با عالی‌جناب ژنرال ولکونسکی آمده است...» که با عجله نوشته شده بود، به‌چشم می‌خورد.

ولکونسکی دردل گفت: «پس بازجوئی او را به‌خاطر من ناتمام گذاشته‌اند، این‌جا هم تبعیض نسبت به‌درجه‌های بالاتر و یا شاید حمایت وجود دارد... ولی به‌طور کلی من در این توضیحات چیز وحشتناکی نمی‌بینم.» ولکونسکی به‌صدای خش و خشی سرش را برگرداند؛ ولی از پشت در چیزی شنیده نمی‌شد. او مجدداً روی کاغذهائی‌که توجهش را به‌طور غیر قابل مقاومتی جلب می‌کردند، خم گردید.

از نخستین سطور نامه‌ای‌که با خط خوانا روی یك کاغذ سبزرنگ نوشته شده بود فهمید که اصل گزارش مایبرودا به‌الکساندر اول‌دربرابر چشمانش قرار دارد و قلبش به‌شدت به‌طپش افتاد.

ولکونسکی پس از این‌که چند صفحهٔ اول را خواند گزارش‌مخفی ژنرال چرنیشف را راجع به‌بازرسی خانهٔ پستل در میان آن‌ها دید. این گزارش برای سرفرماندهی ارتش دوم ژنرال ویتگین اشتین نوشته‌شده‌بود:

«برای کشف اسناد مربوط به‌هدف و نقشهٔ «جمعیت سری» بازرسی بسیار دقیقی انجام گردید. اشکافی‌که مایبرودا به‌آن اشاره کرده است گشوده شد و همان دوکیف سبزی‌که ژنرال رت هم به‌نوبهٔ خود به‌ریاست ستاد کل اعلیحضرت امپراطوری گزارش داده بود، پیدا شد. ولی این کیف‌ها خالی و از قشر ضخیمی گرد و خاك پوشیده شده بودند، که ما با توجه دقیق به‌این گرد و خاك متقاعد گردیدیم که آن‌ها با چنین وضعی لااقل مدت زیادی است که بدون هرگونه استفاده‌ای مانده‌اند...»

ولکونسکی با تمسخر فکر کرد: «البته پاول ایوانویچ اسناد سری خود را دیگر دراشکاف‌های اتاق خود نگه نمی‌داشت.» ــ و به‌خواندن دنبالهٔ آن ادامه داد:

«بعد در تعقیب اطلاعات مایبرودا نه‌فقط از سایر اشکاف‌ها، میزها و مبل‌ها و به‌طورکلی از اتاق‌ها و اتاق‌های زیر شیروانی خانه‌ای که پستل در آن زندگی می‌کرد، بلکه از انبارهای آذوقه و پوشاك هنگ، که در آن‌جا گونی‌های خواربار و سایر اشیاء را نگهداری می‌کنند، از حمام، زیر زمین‌ها و سایر ساختمان‌های اضافی بازرسی کامل و دقیقی به‌عمل آمد. ولی از هیچ‌جا چیزی‌که تولید سوء ظن کند به‌دست نیامد. لهذا باید چنین نتیجه گرفت که اگر هم پستل چنین اسنادی که مایبرودا می‌گوید داشته، آن‌ها را قبلا از خانه خارج کرده است. ما لازم دانستیم که از گماشتهٔ پستل ــ ساونکو ــ هم بازجوئی کنیم و توضیحات کتبی بگیریم. ساونکو هم که با پستل در آن‌جا زندگی می‌کرد در تولچین دستگیر شد و تحت‌الحفظ به‌این‌جا آورده شد؛ زیرا بنا به‌گفته مایبرودا او حتماً می‌دانست که اسناد سری پستل در کجا مخفی شده است. ولی ساونکو در مقابل تمام سئوال‌ها و تلقین‌های ما از دادن هرگونه اطلاعی سرباز زد و همه‌چیز را مطلقاً انکار نمود.»

ــ «آفرین ساونکو!» ــ ولکونسکی سرباز چارشانهٔ سبیل سیاهی را به‌خاطرآورد که هم اتاقدار، هم سلمانی و هم‌آشپز پستل بود: او رمز نمك‌سود کردن چربی خوك را که افراد کمی از آن مطلع بودندمی‌دانست و اغلب هم از مهمانان پستل با همین غذا پذیرائی می‌نمود؛ و به‌خصوص

بیش از همه به ولکونسکی احترام می‌گذاشت.

اگر تصادفاً در موقع صحبت راجع به‌امور «جمعیت سری»، ساونکو به‌اتاق می‌آمد و گویندهٔ محتاط سکوت می‌کرد، پستل همواره می‌گفت:

ــ او از دوستان قابل اعتماد است، خواهش می‌کنم ادامه بدهید.

ولکونسکی دیگر با خاطرجمعی بیش‌تری نگاهش را از روی‌سطور می‌گذرانید که ناگهان تمام بدنش به‌لرزه افتاد: به‌یکی از آخرین صفحات گزارش، کاغذی سنجاق شده بود که در بالای آن با خط خوانا و حروف درشت نوشته شده‌بود:

«فهرست اسامی اعضای «جمعیت سری» به‌ضمیمه تقدیم‌می‌گردد.»

ولکونسکی در میان تعداد اسامی نام خود، تروبتسکوی، پستل، موراویف‌ها، داویدف، بستوژف ریومین و گرباچفسکی را دید.

تقریباً زیر تمام اسامی بامدادهای رنگی‌خط‌کشیده‌شده‌بود و در برابر هر یك از آن‌ها تذکرات مختلفی داده شده بود ازقبیل: «پستل شنیدم»، «شخصاً شنیدم که ولکونسکی این را می‌گفت»، «صحبت‌های‌غیرمجازی با سربازان هنگ خود می‌کرد»، «تأکید می‌نمود که باید عمل کرد» و غیره.

ولکونسکی متوحش شد: «روشن است که تمام رشته‌های تعقیب را در دست دارند.»

او دستش را دراز کرد که همین‌طور شانسی گزارش دیگری را باز کند ولی همهمه و سروصدائی از اتاق پهلوئی شنید و هنوز کاملا از کنار میز نرفته بود که لواشف وارد اتاق شد. او پس از این‌که جای قبلی خود را اشغال کرد یك برگ کاغذ سفید جلو خود گذاشت، قلم را در مرکب فرو برد و پرسید.

ــ آیا عالی‌جناب میل ندارند توضیحاتی در بارهٔ مطالب زیرین بدهند...

شخصی، گرچه خیلی با احتیاط، وارد اتاق شد؛ ولی ولکونسکی خش‌خش حرکت پرده را شنید و از قیافهٔ لواشف حدس زد که این‌شخص باید تزار باشد. این شخص بود که احساس گرم انسانی را که همین چند لحظه پیش، قبل از ظهور او، در چشمان و لبخند لواشف موج می‌زد، کشت. این شخص بود که او را مجبور نمود بالحن یك قاضی بی‌احساس بگوید:

ـ بنا براین از شما جواب پرسش‌هائی‌راکه معین شده‌است‌می‌خواهند: از چه موقع وارد «جمعیت سری» شده‌اید، چه کسی از اعضای «جمعیت» را می‌شناسید، از طریق چه‌کسی با «هیئت مدیرهٔ شمال» در پطربورگ مربوط بودید، چه مأموریت‌هائی‌را از طرف سرهنگ پستل به‌عهده گرفته بودید؟

هنوز ولکونسکی موفق نشده بود جواب سئوال اول را بدهد که تزار به‌او نزدیك شد و نگاه خیره‌اش را به‌صورت او دوخت.

ولکونسکی خبردار ایستاد.

نیکلای بالحن جدی شروع‌کرد: شاه‌زاده ولکونسکی، کاملا توجه کنید که سرنوشت شما بسته به‌توضیحات صادقانهٔ شما است. صاف و صادق باشید، من‌هم به‌شما قول می‌دهم که مورد عنایت واقع شوید. لواشف! ــ تزار رویش را به‌ژنرال کرد: من چرنیشف را به‌نزد شما می‌فرستم و هردوتان بازجوئی شاه‌زاده را تمام کنید و نتیجه را فوراً به‌من گزارش دهید. ــ روی پاشنه‌های پایش چرخید و خارج شد.

بازجوئی چند ساعت طول کشید. ولی ولکونسکی دربازجوئی خود چیز تازه‌ای برمصالح تحقیقاتی نیفزود.

متقاعدکردن ولکونسکی براین‌که صاف و صریح باشد، به‌نتیجه‌ای نرسید و هنگامی‌که چرنیشف که از جواب‌های کوتاه ولکونسکی ناراحت شده بود، ملامت بار گفت:

ــ ژنرال، شرم‌کنید! ستوان سوم‌ها بیش از شما توضیح می‌دهند...

ولکونسکی طعنه‌آمیز جواب داد:

ــ چه باید کرد عالی‌جناب، من بلد نیستم دربارهٔ موضوعی که‌اصلا وجود خارجی نداشته سخنرانی کنم.

چرنیشف کنایهٔ این جواب را که به‌اشغال دروغین شالون اشاره می‌کرد و ولکونسکی هم ازآن مطلع بوددرك کرد، غضبناك‌شدوبرگ‌های بازجوئی ولکونسکی را گرفت و با آن‌ها پیش تزار رفت.

نیکلای بعد از چند لحظه پیدا شد.

او با آرامش شومی از ولکونسکی پرسید: شما چه‌نشان‌هائی دارید؟

ــ وقتی که جنگ میهنی شروع شد من سروان سوار گارد بودم. از آن‌زمان به‌بعد درجهٔ سرهنگی، نشان درجهٔ دو آنا، بعد ولادیمیر درجه ۳ با الماس، صلیب گئورگی و آنای درجه ۱ گرفتم؛ در سال ۱۸۱۳ به‌درجهٔ

سرتیپی ارتقاء یافتم و در فرانسه، شوالیهٔ دارندهٔ مدال آنای مقدس درجه ۱ شدم.

تزار با همان لحن پرسید: باز هم کم است؟

ــ برعکس اعلیحضرت، تصور می‌کنم که بیش از شایستگی خود پاداش گرفته‌ام.

نیکلای بدون این‌که کلمه‌ای ادا کند مدت زیادی خیره به‌صورت ولکونسکی نگریست. ولکونسکی هم همان‌طور در برابر او ایستاده و دست‌هایش در امتداد درز شلوار آویزان بود.

او با ناراحتی دربارهٔ تزار فکر کرد: «لال بازی درآورده. که چی، مثل دونفر کودن، احمقانه ایستاده‌ایم.»

بالاخره تزار با حیرت تنفرآمیزی شروع به‌سخن کرد.

ــ آیا دانستن این مطلب ناگوار نیست که من‌درمیان افرادی‌که نامشان، وضع اجتماعیشان اهمیت خانوادگیشان، ثروتشان و بالاخره تعلیم و تربیت و تحصیلاتشان باید ضامن عدم شرکت آن‌ها در چنین توطئهٔ نفرت‌انگیزی‌باشد، به‌نام‌تروبتسکوی، ولکونسکی‌یعنی‌نمایندگان‌برجسته‌ترین خانواده‌های اریستوکراسی روس که بیش از اندازه مورد عنایت‌اعلیحضرت فقید بوده‌اند، برخورد می‌کنم... آیا برای شما ننگ‌آور نیست که لات و پات‌هائی نظیر مایبرودها، شروودها بیش‌ازشما، آقای سرتیپ‌ولکونسکی، احساسات میهن پرستانه داشته باشند؟

ولکونسکی با قاطعیت گفت: این‌طور نیست اعلیحضرت، انگیزهٔ این اشخاص به‌هیچ‌وجه حس وفاداری نسبت به‌میهن و حکومت نبوده، بلکه تأمین منافع شخصی و نجات خویش، آن‌ها را به‌این کار ترغیب کرده است. مایبرودا مچش در دزدی و اختلاس اموال دولتی گیر افتاد و چون به‌این سبب از هنگ اخراج گردیده بود، در برابر فرماندهی به‌خوش‌خدمتی پرداخت؛ شروود... خائن، توسری خور...

نیکلای حرف او را برید: بیش از این مایل نیستم حرف‌های شمارا بشنوم. شما مانند جنایتکاری هستید که نمی‌توانید سنگینی جنایتی را که مرتکب شده و ... ــ لحظه‌ای سکوت کرد و سپس تهدیدآمیز ادامه‌داد: و سهمگینی کیفر بعدی آن‌را درك کند.

او دست‌هایش را به‌پشت زده طول اتاق را چندین‌بار پیمود. لواشف چندین بار با چشم اشاراتی به‌ولکونسکی نمود؛ ولی ولکونسکی توجهی

نکرد.

نیکلای ناگهان در برابر ولکونسکی متوقف شد: آیا می‌دانید که من رفتار شما را چه‌گونه تلقی می‌کنم؟

ولکونسکی ساکت شانه‌هایش را بالاانداخت.

خشم تزار از این حرکت به‌نهایت رسید و فریادزد: شما بزدل هستید! بزدل، بزدل، بزدل!... و کف در گوشه لبانش ظاهر شد.

ولکونسکی که می‌کوشید صدایش بلندتر از صدای تزار باشدفریاد زد: من‌درپنجاه‌وهشت‌نبرد بزرگ شرکت‌کرده‌ام. در جبهه‌پری‌سیش‌ای‌لائو۵ به‌سختی مجروح شدم، من خون خود را در جبههٔ شوملویو، هنگام تصرف سیلستری...

نیکلای پا به‌زمین کوبید: کافی است، کافی است! لازم نیست شجاعت‌های خود را در این‌جا به‌رخ من بکشید، آن‌هاراجلو «کمیتهٔ‌تحقیق» بیان‌کنید؛ ولی حالا تشریف ببرید به‌زندان، به‌زندان.ـ او چندین‌بار این کلمه را تکرار کرد، دستمالی را از جیب درآورد و پیشانی خیس ازعرقش را با آن پاك نمود.

او در همان شب، قبل از آن‌که بخوابد، دفترچهٔ خود را گشود و یادداشت کوتاهی در آن نوشت:

«سرگی ولکونسکی که امروز بازجوئی شد، به‌منتهی درجه سفیه است. همان‌طورکه از مدت‌ها پیش برهمه معلوم است، دروغ‌گو و به‌تمام معنی رذل است و این‌جا هم خودش را همین‌طور نشان داد. بدون این‌که به‌چیزی جواب بدهد، مثل یك آدم کودن ایستاده بود او نفرت‌انگیزترین نمونهٔ یك آدم جانی ویك شخص بسیار احمق است.»

بعد از چند روز یکی دیگر از یادداشت‌های ملوکانه وارد همین دفترچه شد:

«سرگی موراویف اپوستول نمونهٔ یك جنایتکار متحجر است. اوکه دارای هوشی خارق‌العاده و تحصیلاتی ممتاز است در افکار خود گستاخ و تاسرحد جنون به‌خود اعتماد دارد؛ ولی در عین حال تودار و به‌طور خارق‌العاده قرص و محکم است. اوراکت بسته، در حالی‌که از ناحیه سر به‌سختی مجروح شده بود، آوردند. زنجیرهایش را در کاخ بازکردند و

5: Preyssich Eylaou.

پیش من آوردند. او که از اثر دست بند و پابند و جراحت ضعیف شده بود به‌زحمت قادر بود روی‌پا بایستد. من‌که اورا به‌عنوان یك افسر زیرك و چابك در هنگ سمنوف می‌شناختم به‌او گفتم که برای من دشوار است او را در چنین حالت غم‌انگیزی ببینم و اکنون باید به‌خوبی براو آشکار شده باشد که تا چه حد مرتکب جنایت شده و مسبب بدبختی قربانیان‌زیادی گردیده است؛ به‌او توصیه کردم که‌چیزی را کتمان نکند و با عناد خود میزان گناهش را افزایش ندهد. او به‌زحمت سرپا ایستاده بود. او را نشاندیم و بازجوئی را ادامه دادیم. او که دربارهٔ نقشهٔ عملیات هنگ خود برای‌ما صحبت می‌کرد، در برابر سئوال‌های من ولواشف، که آیا او مقاصد جنایتکارانه و دیوانه‌وار رفقای خود را انجام شدنی می‌دانست، سکوت کرد و دیگر صدائی از او درنیامد. ما مجبور شدیم که او را بلند کنیم، زیر بازویش را بگیریم و به‌نزد مراقبان برسانیم.»

نیکلای باز هم خصوصیات مختصر چند نفر از اسیران خود را به‌زبان فرانسه یادداشت کرده بود:

«پستل را هم با دست‌بند و پابند آوردند. به‌علت اهمیت مخصوص کارهای او، ورود او را خیلی مخفی نگه‌داشته بودند. نخستین بازجوئی او در کتابخانهٔ ارمیتاژ انجام شد. پستل به‌تمام معنی جانی است؛ کم‌ترین اثری از پشیمانی در او مشهود نبود؛ با درندگی، جسارت و گستاخی فوق‌العاده همه چیز را انکار کرد. من تصور می‌کنم که به‌ندرت چنین هیولائی پیدا شود.

آرتامون موراویف چیزی جز یك قاتل و هیولا نیست. هیچ خاصیت دیگری جز آمادگی جسورانه برای ارتکاب جنایت ندارد. در وضع فعلی به‌غایت پست است.

میخائیلو اودلوف را از مسکو آوردند. الکساندر مرحوم او را آجودان خود کرده و در موقع تسلیم پاریس برای گفت‌وگو تعیین کرده بود. او از جملهٔ اشخاصی است که سعادت، آن‌ها را لوس و ننر کرده و نخوت احمقانه، چشم عقلشان را کور کرده است. برادر او الکسی به‌هر وسیله می‌کوشد به‌من ثابت کند که میخائیلو دیگر مدت‌ها است از توطئه‌کنندگان کنار کشیده و علت همهٔ این‌ها، خودخواهی بیش از حد اوست که مغزش را تاریك کرده و احساس امتنان و عشق را که بدون‌شك نسبت به‌همهٔ مادارد، در او خفه‌کرده است. الکسی را من دوست‌دارم وبه‌او

اعتماد می‌کنم، ولی با همهٔ این‌ها...»

نیکلای در همین دفتر جلد چرمی در میان صفحه‌ای که ورود الکساندر بستوژف ــ متخلص به‌مارلینسکی ــ را یادداشت کرده بود، نامه‌های اوراگذاشته بود نامه‌هائی راکه این نویسندهٔ اسیرازبندنیکولسکی، دژ پطروپاولوفسك نوشته بود.

الکساندر بستوژف در این نامه‌ها که به‌وسیلهٔ یکی از کارمندان «کمیته تحقیق» شماره‌گذاری شده بود مأیوسانه می‌کوشید تا با نیروی قریحهٔ ادبی خود روی تزار تأثیر بگذارد.

«با اطمینان به‌این‌که اعلیحضرت دوست‌دار حقیقت هستند جسارت ورزیده جریان رشد آزاد فکری را در روسیه، که از نظر تاریخی جبری بوده است، و به‌طورکلی بسیاری از مفهوماتی را که برنامهٔ معنوی وسیاسی قیام ۱۴ دسامبر را تشکیل می‌دهند در برابر چشمان شما قرار می‌دهم.

من با صراحت کامل و بدون پرده‌پوشی جنبه‌های منفی، و حتی بدون تعدیل کلمات، صحبت خواهم کرد؛ زیرا وظیفهٔ فرزند وفادار وطن راستی و صداقت است.

شروع می‌کنم:

«آغاز سلطنت امپراطور الکساندر متضمن بهترین آرزوها برای سعادت روسیه بود. از روی قرائن امیدبخشی، ما انتظارات بهتری داشتیم، بدبختانه آرزوها بدون این‌که تحقق پذیرند پیر شدند. ناپلئون به‌روسیه هجوم آورد. آن‌موقع بود که ملت روسیه برای نخستین‌بار قدرت خود را احساس کرد. این زمان، آغاز آزاد فکری در روسیه بود. کلمه‌های «آزادی، رهائی» را خود حکومت به‌کار برد. خود حکومت نوشته‌هائی دربارهٔ سوءاستفادهٔ ناپلئون از قدرت نامحدود، منتشر کرد و صدای تزار روس در سواحل رود رن و سن طنین‌انداخت. هنوزجنگ ادامه داشت که رزمندگان به‌خانه‌های خود برگشتند و برای اولین بار زمزمهٔ نارضایتی را در بین مردم پخش کردند. آن‌ها می‌گفتند: «ما خون ریختیم؛ ولی اینك باز هم عرق ما را در بیگاری می‌کشند. ما وطن را از دست ظالم نجات دادیم؛ ولی‌بازهم اربابان جور به جور بر ماظلم وستم روامی‌دارند.»

سپاهیانی‌که به‌میهن برگشته بودند. از ژنرال گرفته تا سرباز، فقط دربارهٔ آزادی در سرزمین‌های خارجی صحبت می‌کردند. با مقایسه با سرزمین خودشان، طبیعتاً این سئوال برایشان مطرح می‌شد: پس چرا در

وطن ما آن‌طور نیست؟ ابتدا، تا بدون مانع درآن‌باره صحبت می‌کردند باد هوا می‌شد؛ زیرا فکر مانند باروت تحت فشار خطرناك است. امیدواری بودکه‌امپراطورمشروطه خواهد داد؛ زیرااو درموقع‌افتتاح‌مجلس‌نمایندگان در ورشو دراین‌باره قول داده بود، وکوشش بعضی ازاشراف برای آزاد کردن غلامان خود، بسیاری را امیدوار کرد.

ولی از ۱۸۱۷ همه‌چیز تغییر یافت. افرادی‌که جنبه‌های منفی را می‌دیدند و یا آرزوی وضع بهتری را داشتند، از ترس تعداد کثیر جاسوسان مجبور شدند که مخفیانه صحبت کنند. راز پیدایش «جمعیت‌های سری» همین‌جا بود. فشار فرماندهان سبب فعالیت افکار گردید. آن‌گاه نظامیان هم می‌گفتند: «آیا ما اروپارا برای آن آزاد کردیم که زنجیرهای آن‌را به‌پاهای خود ببندیم؟ آیا برای آن به‌فنلاند مشروطه دادیم که‌خودمان نتوانیم از آن در روسیه صحبت کنیم؟ با خون خود جای اول را در بین ملل اشغال کردیم، برای آن‌که در خانهٔ خود مورد تحقیر واقع شویم؟» چون زمزمهٔ نارضائی ملت‌که منشأ آن سوء کردار حکام و رسیدن کارد به‌استخوانشان بود، خطر انقلاب خونینی در پی داشت. «جمعیت‌های سری» تصمیم گرفتند با مصیبت کم‌تری جلو بلای بزرگ‌تری را بگیرند و عملیات خود را در اولین فرصت مناسب آغاز نمایند.»

بستوژف در سطور بعدی، فقر سیاه جامعهٔ دهقانی روس، دزدی کارمندان دولت و «اختلاس آن‌هارا که به‌درجه بی‌شرمی و ناشنیدنی رسیده است، وضعی که افراد شریف را رنج می‌دهد و سخن‌چینان و متقلبان را خوشنود می‌سازد» توصیف می‌کند و پس از بیان عللی که باعث نارضایتی در سایر طبقات جامعهٔ روس می‌گردد، ادامه می‌دهد: «اعضای جمعیت‌های سری که از چنین اوضاعی در روسیه برانگیخته شده بودند، تصمیم گرفتند به‌استناد حقوق ملی در دوران فترت سلطنت تحولی ایجاد نمایند؛ زیرا اعلیحضرت از قبول تخت و تاج امتناع می‌کردند؛ از امتناع ولیعهد کنستانتین هم‌همه ازقبل‌اطلاع‌داشتند. ضمناًخود شما هم‌اعلیحضرت، به‌انتظار شناسائی از طرف شورای حکومتی و مجلس سنا تا حدودی به‌حق حاکمیت ملت اعتراف می‌نمودید؛ زیرا حکومت چیزی جز ارگان فوقانی حاکمیت ملت نیست. ولی انکار حق ملت در زمان فترت سلطنت برای انتخاب حاکم و یا حکومتی برای خود، جلوس به‌تخت سلطنت روسیه را برای سلسله‌ای که سلطنت می‌کند مورد تردید قرار خواهد داد. به‌خاطر

بیاورید که امپراطریس آنا با تکیه بر ارادهٔ مردم تعهدات خود را زیرپا گذاشت، یکاترین بزرگ گارد و جماعتی‌که او را به شاهی‌برگزیده بودند، علیه پطر سوم هدایت کرد. پس آیا درست است که بگوئیم حق ناموفق است؟» الکساندر بستوژف نامهٔ خود را چنین تمام می‌کرد: «بنا به‌بعضی نشانه‌هائی‌که به‌سلول تاریك من نفوذ می‌کند، شك ندارم که اعلیحضرت فرستاده‌ای هستند تا بدبختی‌های روسیه را علاج‌کنند، افکار جوشان را آرام نمایند، بسوی سعادت رهبری کنند و میهن ما را به‌عظمت برسانند. من مطمئنم که خداوند در وجود شما پطر دیگری عنایت فرموده است حتی بالاتر از پطر؛ زیرا، اعلیحضرتا! در عصر ما پطر بودن کافی نیست...»

۶. در دام

نیکلای اول هرچه عمیق‌تر، اطلاعات مربوط به «جمعیت سری» را که‌پیوسته روی‌هم‌انباشته می‌گردید بررسی‌می‌کرد، هرچه بیش‌تر می‌کوشید سرچشمه‌های ایده‌های «آزاد فکری» و گسترش آن‌ها را تشخیص دهد، همان‌قدر بیش‌تر به‌این نتیجه می‌رسید که گریبایدوف نمی‌تواند «در کانون‌های سرایت مرض لیبرالیستی» دست نداشته باشد.

تزار از گزارش مأموران آگاهی اطلاع یافته بود که کمدی «امان از عقل» گریبایدوف، که جامعه آن را بمثابهٔ اعتراض‌شدید، نه‌فقط علیه حقوق رژیم ارباب رعیتی، بلکه علیه مظاهر زیادی از نظم موجود تلقی می‌کند، مانند «اشعار غیر مجازشاعر مطرود که‌اکنون در قریهٔ میخائیلوفسك در تبعید به‌سر می‌برد» در نسخه‌های دست‌نویس در پایتخت و سرتاسر روسیه انتشار می‌یابد.

همان مأموران گزارش می‌دادند که گریبایدوف با عده زیادی از شرکت‌کنندگان قیام ۱۴ دسامبر «بسیار دوست» است.

آن‌ها همچنین ملاقات گریبایدوف را با گردانندگان اصلی «جمعیت جنوب» و شاه‌زاده تروبتسکوی در کیف، در راه مسافرت به‌قفقاز گزارش داده بودند.

مقتضیات جدی دیگری هم وجود داشت که تزار را مجبور می‌کرد برای کشف میزان‌شرکت‌گریبایدوف در توطئه‌مکشوفه، مخصوصاً با احتیاط

اقدام کند. گریبایدوف نزد یرمولوف خدمت می‌کرد. نیکلای این ژنرال مشهور را از همان‌زمانی‌که ده سال پیش به‌اتفاق او در پاریس جزء ملتزمان رکاب الکساندر اول بود، دوست نداشت.

در آن‌موقع یرمولوف عدم رضایت خود را از رفتار برادران تزار، که درکاباره‌های پاریس میگساری می‌کردند، ابراز می‌نمود. درآن موقع او صریحاً ابراز نارضایتی می‌کرد که الکساندر به‌خاطر سرگرمی‌هیئت‌های سیاسی خارجی، ارتش را با سان و رژه‌های تشریفاتی خسته می‌کند و در آن‌موقع عدم رضایت یرمولوف از دیدارهای دوستانهٔ تزار روس با لوئی ۱۸، که به‌وسیلهٔ خود او ابراز می‌شد، آشکار بود.

به‌زودی بعد از مراجعت به‌پطرزبورگ نیکلای با گوش‌های خود شنیده بود که چه‌گونه آراکچیف الکساندر را از تعیین یرمولوف به‌سمت وزیر جنگ منصرف می‌کرد. «این سردار قبل از هرکاری شاخش را به‌شاخ فرماندهان بالا دست و زیردست خود بند می‌کند. جسارتاً به‌اعلیحضرت توصیه می‌کنم که یرمولوف را بسمت فرماندهی سپاه گرجستان به‌قفقاز اعزام فرمایند.»

معذالك الکساندر به‌منظور حق‌شناسی نسبت به‌خدمات جنگی‌یرمولوف همان‌موقع به‌او پیشنهاد کرده بود که شخصاً پاداش خود را انتخاب نماید. یرمولوف که با تمام وجودش از آلمانی‌های عالی‌مقام از این بنکندورف‌ها، آدلربره‌گوف[6]ها، فردریك‌ها وعدهٔ زیاد دیگری که در سیاست ارتجاعی پادشاهان روس نفوذ زیادی داشتند، متنفر بود، در جواب الکساندر به‌طعنه و شوخی گفته‌بود: «اعلیحضرت. مرا به‌درجهٔ آلمانی بودن ارتقاء بدهید.»

الان هم که نیکلای این شوخی یرمولوف را به‌یاد می‌آورد با خود فکر می‌کرد:

«اگر من بودم می‌دانستم، به‌چنین جسارتی چه‌گونه جواب بدهم، به‌او خاطرنشان می‌ساختم که صاحب‌منصبان آلمانی من قبل از هرچیز به‌من خدمت می‌کنند و مانند بعضی از نجیب‌زادگان روس نیستند که خدمت میهن را در درجهٔ اول اهمیت قرار می‌دهند، درحالی‌که عقیدهٔ درهم برهم و حتی به‌طورکلی مضری دربارهٔ منافع میهن دارند.»

نیکلای شواهد زیادی در اختیار داشت که بر وجود «روح

6: Adlerbregov.

آزادی‌خواهی» در سپاه یرمولوف[۷]، برالغاء تنبیهات بدنی سربازان درآن سپاه و بروجود عدهٔ زیادی افسر که از لحاظ داشتن افکار آزادی‌خواهی از سایر قسمت‌ها متمایز بودند، دلالت می‌کردندوحاکی بودندکه‌یاکوبوبیچ که در روز قیام او را ترسانده بود و کیوخل‌بکر «رذل» زمانی در نزد یرمولوف پنامنده شده بودند، حتی کیوخل‌بکر اشعاری به‌او تقدیم کرده است. چرك‌نویس این اشعار در بین کاغذهای شاعر در موقع بازرسی‌خانهٔ او پیدا شده بودند.

او با سرافرازی بهتان را تحقیر می‌کند.
او مرا به‌میهن برگرداند.
من تمام لحظات زندگی را،
با شوق و ذوق به‌او اختصاص می‌دهم.

در مکاتبات آجودان یرمولوف ـ فونویزین[۸] ـ که به‌مناسبت قیام ۱۴ دسامبر توقیف شده بود، نامه‌ای به‌دست آمده بود که یرمولوف در آن می‌نویسد:

«صریحاً به‌تو بگویم که او از شما انقلابیون و آزادفکران چنان می‌ترسد که آرزو داشتم همان‌قدر از من بترسد.»

«او» بلاشك الکساندر مرحوم بود و از تمام لحن نامه هیچ شکی باقی نمی‌ماند که تمایلات یرمولوف‌به‌طور دربست در جانب همفکران و رفیقان فونویزین قرار دارد.

نیکلای می‌دانست که در بین لیست‌اسامی اعضای آیندهٔ حکومت

۷: ژنرال الکساندر یرمولوف در قسمتی از دوران فترت جنگ‌های ایران و روس‌در زمان فتحعلی‌شاه و دراوائل جنگ دوم ایران وروس (۱۸۲۸ـ۱۸۲۶) فرماندارگرجستان وفرماندهٔ کل قوای روس در قفقاز بود. او برای ترتیب‌اجرای عهدنامه‌گلستان یك‌بار به‌تهران آمد.م.

«الکساندر یومولوف حاکم جدید گرجستان و فرماندهٔ کل قوای قفقاز به‌سمت سفیر فوق‌العاده ماموریت یافت که به‌تهران آمده و اختلاف موجود را (برسرطرز اجرای مواد عهد نامه‌گلستان) برطرف سازد. یرمولوف پس ازدوماه اقامت درتفلیس وقره‌باغ که جهت رسیدگی به‌اوضاع سرزمین‌های متصرفی جدید خود مصروف داشت درتاریخ ۱۷شعبان ۱۲۳۲ (۲ژوئیه ۱۸۱۷) به‌تهران وارد شد.

در ژانویه ۱۸۲۵ (جمادی‌الثانی ۱۲۴۰) موافقت‌نامه‌ای بین‌فتحعلی‌خان حاکم تبریز و ژنرال یرمولوف فرماندهٔ قوای قفقاز در تفلیس به‌امضاء رسید. درماه رجب ۱۲۴۰ (فوریه ۱۸۲۵) ملاقاتی بین عباس میرزا و ژنرال یومولوف به‌عمل‌آمد.» تاریخ‌دیپلوماسی ایران تالیف آقای دکتر بینا.»

8: Fonvizin.

موقتی، که به‌وسیلهٔ شورشیان تنظیم شده بود، نام یرمولوف در کنار موردونیوف، اسپرانسکی و رالینسکی قرار داشت.
بالاخره نیکلای اطلاع داشت که سپاهیان یرمولوف برای اجرای مراسم سوگند وفاداری نسبت به‌او، یعنی نیکلای، خیلی تأخیر کرده‌بودند.
فکر تصفیه حساب با یرمولوف برای نیکلای بسیار دلپذیر بود، منتهی برای این‌منظور فقط منتظر فرصت مناسبی بود.

شب‌هنگام، دیر وقت، یك‌گاری آلوده به‌گل و لای در کنار یکی از خانه‌های کوچك قزاقی دهکدهٔ کروزنی ایستاد.
صدای گرفته‌ای در تاریکی فریادزد: ژنرال یرمولوف این‌جاست؟
قزاقی که دم در نگهبانی می‌داد به‌گاری نزدیك شد و قیافهٔ مسافر را براندازکرد. قیافه‌ای کاملا معمولی بود؛ چانهٔ نتراشیده و سبیل‌هایش، معلوم نبود از برف ریزه یا موهای سفید، سفیدی می‌زد. چشمانش با عصبانیت در زیر ابروهای فروآویخته می‌درخشید، شکل و شمایل مسافر مانند تمام پیك‌هائی که از پطرزبورگ می‌آمدند، عادی بود.
قزاق نگهبان پس از براندازکردن دقیق مسافر پرسید: شوماکی باشین، ازکوجا و برای چی‌کارلازمی تشیف آوردین؟
مسافر ازگاری پائین پرید. خود را تکانید و با لحنی که می‌کوشید اهمیتش را نشان بدهد خود را معرفی کرد:
ــ اوکلونسکی[9] پیك از سن‌پطرزبورگ.
قزاق بدون این‌که از جایش تکان بخورد، معلوم نبود که چراگفت: آ... ها!
اوکلونسکی در حالی‌که با عجله کلمه‌ها را پشت سرهم ردیف می‌کرد گفت: می‌خواهم فوراً مرا به‌نزد حضرت اشرف ژنرال یرمولوف فرماندهٔ سپاه قفقاز ببرید.
قزاق پرسید: مث این‌که بشه با یك آجدان ماجدانی سروتهش را هم آورد؟

9: Uklonski.

ــ برادر، تو مثل این‌که دیوانه‌ای! به‌تو می‌گویند، ببر به‌نزد خود ژنرال! از طرف جناب وزیر جنگ ژنرال تاتیشف به‌من امر شده است که یك‌پاکت محرمانه را به‌دست خود ژنرال یرمولوف برسانم، ولی تو تأخیر می‌کنی... به‌تو می‌گویند مرا به‌نزد ژنرال ببر!

قزاق از روی بلاتکلیفی سرجا این‌پا آن‌پا می‌کرد و بالاخره‌متفکرانه گفت: صحبت سراینه که ژنرال استراحت می‌کنه. امروز درست تنگ کلاغ پر با یك دسته این‌جا آمده. می‌خواد به‌چه‌چینا بره. اکنون در اتاق صحبت می‌کنن و چای می‌خورن. ضمناً، خب، حالا پشت سر من بیا!

در دهلیز در نوریك چراغ، اوکلونسکی قزاق دیگری را دیدکه باساق چکمه‌اش یك سماور دود زده را باد می‌زد.

نگهبان به‌او خطاب کرد: فیلی‌مینوف[10] به‌عرض ژنرال برسان؛ این پیك از پایتخت اومده.

فیلی‌مینوف بدون این که دست از کار باچکمه‌اش که از آن مانند دم آهنگری استفاده می‌کرد، بکشد با خونسردی جواب داد: به‌عرض خواهیم رسوند. توهم، آقاجان، همچی یك کمکی بنشین تا من سماور و کوك کنم.

اوکلونسکی به‌طور جدی گفت: امر فوری است. ــ معذالك‌به‌سماور نزدیك شد و دست‌های کرخ شده‌اش را به‌پهلوهای برنجی و گرم‌سماور چسباند.

از پشت در کلبه گفت و گوی گرمی به‌گوش می‌رسید.

قزاق در حالی‌که همان‌طور به‌سماور ور می‌رفت گفت: خود ژنرال دستور داده: «پدر مادر فلونی را بدمم تا چنون بقره که زهره دشمنا آب‌بشه.»

اوکلونسکی به‌او نزدیك شد: توچه می‌گوئی، همه چیز را به‌شوخی گرفته‌ای. من یك پاکت دولتی خیلی فوری دارم.

فیلی مینوف با تمام قد هیولایش راست شد. درحالی‌که از بالابه‌پائین نگاه می‌کرد به‌پیك نظر دوخت:

ــ نیگاش کن! یه‌میخ طویله قد داره، ولی ببین چه توپش پره! اما تو، آقاجون، از اون پایتخت که میگی، چند روزه به‌این‌جا تاختی؟

10: Filiminov.

اوکلونسکی من‌من‌کرد: سه‌هفته.

ـ و این‌جا سه‌دقه نمی‌تونی صب کنی؟ ـ فیلی‌مینوف لولهٔ بزرگی راکه چند جایش را زنگ خورده بود، روی سماور مستقر کرد. سماور، اول مثل پشه شروع به‌وزوزکرد و بعد با صدای بم پستی به‌صدا درآمد.

پیك ساکت دردهلیز بزرگی که از دود ذغال مالامال بود، به‌قدم زدن پرداخت.

همهمه و صدای خنده ناگهان در پشت در خاموش شد وصدای‌مردانه و جوانی به‌وضوح شنیده شد:

ـ بسیار خوب، ادامه می‌دهم.

کجا هستند؟ به‌مانشان بدهید آن پدران میهن را.
که ما باید آن‌ها را به‌عنوان نمونه انتخاب کنیم.
آیا همین هائی هستند که از طریق عادت ثروتمند شده‌اند؟
همین‌هائی که به‌کمك دوستان و خویشان خود در حمایت قانون‌اند؟
صاحب کاخ‌های عالی هستند؟
و در آن‌جا در عیش و هرزگی وقت می‌گذرانند.

بانگ وجدآمیز کسی شنیده شد: آفرین، آفرین گریبایدوف! آفرین الکساندر سرگیویچ! اجازه بدهید که با کمال صمیمیت شمارا به‌سینه‌ام بفشارم.

صداهائی به‌اعتراض بلند شد: بگذارید ادامه بدهد. بخوانیدالکساندر سرگیویچ! خواهش می‌کنم بخوانید! تالیزین[1] مزاحم نشو!

فیلی‌مینوف دست‌هایش را در طشت شست، آن‌ها را با دامن لباسش پاك کرد و گفت:

ـ پاکتو بده سرکار!

اوکلونسکی امتناع‌کرد: ممکن نیست. به‌من دستور داده شده که به‌دست خود حضرت اشرف ژنرال یرمولوف بدهم.

فیلی‌مینوف با بی‌اعتنائی شانه‌هایش را بالا انداخت، به‌خاکستردان سماور که با جرقهٔ قرمزی روشن شده بود نگریست و پرسید:

ـ نظر توچیه سرکار؟ می‌شه سماورو داد یا بهتره بازم کمکی صب

1: Talizin.

کنیم. مث این‌که دیگه بوی ذغال نمیده... توهم‌عصبانی نشو... الان‌سماورو می‌برم دربارهٔ تو هم به‌عرض می‌رسونم.

بعد از چند لحظه اوکلونسکی به‌اتاق کوچکی احضار شد. یرمولوف در آن‌جا نزدیك بخاری گرم ایستاده بود، دگمه‌های اونیفورمش باز بود و پیپی به‌لب داشت.

از پشت در بستهٔ اتاق مجاور صَدای محتاطانهٔ ظروف وصدای قدم‌های سریع‌کسی شنیده میشد.

یرمولوف بدون این‌که به‌گزارش پیك گوش بدهد، پاکت را از دست او گرفت، به‌شمع روشن روی میز نزدیك کرد و ازصحت لاك ومهر پاکت مطمئن شد. سپس آن‌را گشود و شروع به‌خواندن کرد:

تاتیشف وزیر جنگ نوشته بود: «بنا به‌فرمان اعلیحضرت امپراطور، باکمال احترام از حضرت اشرف خواهش می‌کنم که فوراً گریبایدوف، کارمندی را که در قسمت شما خدمت می‌کند باتمام کاغذهای متعلقه‌باو توقیف نمائید. دقت کنید که او فرصت ازبین بردن آن‌ها را نداشته باشد. خود او و کاغذهایش راتحت مراقبت نگهبانان قابل‌اعتمادی به‌پطرزبورگ، مستقیماً به‌نزد اعلیحضرت امپراطوری اعزام نمائید.»

اوکلونسکی خبردار ایستاده بود و چشمانش را خیره به‌یرمولوف دوخته بود. او متوجه شد که چهرهٔ یرمولوف تاریك شد انگار که پردهٔ سیاهی از غم برآن سایه افکند. و هنگامی‌که ژنرال چشمانش را به‌روی اوکلونسکی بلند کرد، حالت چشمان او چنان تهدید کننده بود که پیك بی‌اختیار عقب‌عقب به‌سوی در خروجی رفت.

یرمولوف غرید: بایست! با تو هستم، بایست!

کسی از اتاق مجاور سرك کشید. مجدداً همه‌چیز در آن‌جا در سکوت فرو رفت.

یرمولوف به‌سنگینی نفسش را تازه‌کرد و مجدداً نامهٔ تاتیشف را به‌چشمانش نزدیك نمود.

او یك‌بار دیگر خواند: «گریبایدوف کارمندی را که در قسمت شما خدمت می‌کند توقیف نمائید.» و ناگهان تصمیم گرفت: «نه، باین شلی هم نیست. من این «کارمند» را این‌طور ساده به‌چنگال‌های شما تسلیم نخواهم کرد.»

همان‌طورکه در گرماگرم نبردها تصمیم می‌گرفت، به‌سرعت نقشهٔ

«گسترش نیروها»ئی را که او قصد داشت به‌حملهٔ متقابله‌بکشاندتنظیم‌کرد.
امریهٔ دریافتی را با خشم مچاله کرده در جیبش چپاند و بلند صدا زد:
ــ فی... لی... مینوف!
هیکل تنومند قزاق در آستانهٔ در نمایان شد.
ــ از آقای پیك پذیرائی کن؛ شاید در راه و از سرما خیلی کرخ شده باشد. یك چیز گرمی به‌او بخوران. فهمیدی؟! ــ یرمولوف آن‌چنان نافذ و جدی این سئوال را کرد که قزاق خبردار ایستاد و باصدای خفه‌ای غرید:
ــ کاملا حضرت اشرف، همه...ش را فهمیدم! یالا، دنبال من‌بیا!
او پیك را که گفتی سنگ شده بود راه انداخت و به‌اتاق خود که درته حیاط وسیع واقع بود، برد.
هنگامی که یرمولوف به‌اتاق برگشت. اتاقی که یك‌ربع قبل آن‌قدر باروح و پرنشاط بود، اینك در سکوت مطلق فرو رفته بود و فقط جز جز سماور که داشت خاموش می‌شد، وخش خش کاغذ این سکوت‌رامی‌شکست.
گریبایدوف در حالی‌که اوراق «امان از عقل» را که روی میز ولو بود جمع می‌کرد آهسته پرسید: ــ دنبال من آمده‌اند؟
یرمولوف با تمسخر ولحن کنگی جواب داد: تو عجب تیز هوشی! ــ ولی در نگاه گذرای او، که متوجه گریبایدوف بود، اضطراب‌پدرانه‌ای نهفته بود.
ــ من از همان ساعتی که در قصبهٔ چرلنا[2] آگهی تعقیب کیوخل ــ بکر را خواندم و از افسر پلیس شنیدم‌که «در پایتخت تمام این جور رفقا را در هلفدونی انداخته‌اند»، منتظر این پیش‌آمد بودم. آخر ویلی[3] اولین دوست و رفیق من بود. ــ گریبایدوف از ته دل آه کشید و حرفش را چنین تمام‌کرد: من صفحات این کمدی ام را نخستین بار برای اوخواندم.
ــ تمام شما، دوستان شاعر، مثل شیربچگانی که در دام می‌افتند، در تاروپود سیاست سردرگم شده‌اید، و درد سرش هم برای من‌است...
یرمولوف موهای انبوهش را، که دیگرکاملا خاکستری شده بود.

2: Tcherlenna.

۳: تلفظ نوازشی ویلهلم و منظورگوینده ویلهلم کیوخل‌بکر است.م.

باعصبانیت پریشان کرد و در حالی‌که دست‌ها را زیربرگردان اونیفورمش گذاشته بود، در فاصلهٔ بین میز و پنجره به‌قدم زدن پرداخت.
تمام هیکل درشت او با شانه‌های برجسته، باسگرمه‌های درهم رفته، با دامن لباسش که در موقع چرخش به‌اهتزاز درمی‌آمد، به‌عقاب بزرگی می‌مانست که آمادهٔ جستن به‌روی دشمن است.
هنگامی‌که یرمولوف از تاریکی پنجره دور شدن روشنائی چراغی را دید که معمولا فیلی‌مینوف شب‌ها با آن حرکت می‌کرد، نگاه خشمگین خود را به‌صورت تمام حاضران برگرداند و بریده بریده گفت:
ــ خواهش می‌کنم ببخشید آقایان من خسته هستم... کهولت، خود را تحمیل می‌کند. خواهش می‌کنم آقایان ببخشید...شما، سرهنگ میشچنکو[4]، شما، تالیزین و تو، الکساندرسرگیویچ بمانید. ــ و بعد به‌هرکسی که‌برای خداحافظی به‌او نزدیك می‌شد تکرار می‌کرد: خواهش می‌کنم ببخشید. خواهش می‌کنم ببخشید...
وقتی‌که فقط سه نفر نامبرده باقی‌ماندند، یرمولوف به‌گریبایدوف نزدیك شده دست‌هایش را روی شانهٔ او گذاشت:
ــ همین الان به‌خانه‌ات برو و تمام کاغذهایت را، حتی کاغذهای بی‌اهمیتی را که ممکن است تورا لو بدهد، از بین‌ببر. بعد از یکی‌دوساعت می‌فرستم تورا بازداشت کنند.
گریبایدوف جواب‌داد: از چمدان‌های من، یکی درولادی قفقاز مانده و بقیه در یکی از ارابه‌های بنه است. من تنها این دست‌نویس را برداشته‌ام که برای شما بخوانم ــ وصفحات «امان از عقل» را محکم‌تر لوله‌کرد.
یرمولوف با لحن فرماندهی دستور داد:
ــ تالیزین، فوراً ارابه‌ای که چمدان‌های گریبایدوف در آن‌است پیدا کنید و آن‌ها را به‌الکساندر سرگیویچ بدهید. ــ بعدرویش رابه‌طرف میشچنکو برگرداند: و شما سرهنگ، خواهش می‌کنم فوراً یکی از بچه‌ها را بفرستید پیش این افسر پطرزبورگی که ببیند از اوضاع پطرزبورگ چه می‌گوید. باید تا حالا زبان او در کنار میز فیلی‌مینوف باز شده باشد...
هنگامی که میشچنکو و تالیزین خارج شدند، یرمولوف خیره

4: Michtchenko.

به‌گریبایدوف که دست‌هایش را روی سینه چلیپاکرده و کنار میزایستاده بود، نگریست.

یرمولوف پرسید: کدام یك ازفك وفامیل تو در پطرزبورگ‌می‌تواند برایت مفید واقع شود؟ کدام‌یك ازآن‌ها امروز در دستگاه تزار قرب و منزلتی دارد؟

گریبایدوف بعد از کمی تفکر جواب داد: ایوان فدورویچ‌پاسکویچ آجودان تزار جدید. امپراطور نیکلای، موقعی‌که هنوز شاه‌زادهٔ بزرگ بود او را «پدر ــ فرمانده» می‌نامید. پاسکویچ با دختر عموی من‌ازدواج کرده است. ملکهٔ مادر، دختران دوقلوی آن‌ها را تعمید داده است.

یرمولوف ناگهان باشادمانی به‌یاد آورد: آه‌بله! یادم آمد. درحقیقت پاسکویچ بارها امپراطور جدید را، هنگامی که ما ده سال قبل در پاریس بودیم، از ماجراهای رسواکننده نجات داد. علاوه برآن پاسکویچ مدت زیادی با شاهزادهٔ بزرگ نیکلای پاولویچ‌مسافرت‌کرده است و اکنون عضو «کمیتهٔ تحقیق» ماجرای چهاردهم دسامبر است.

گریبایدوف اضافه‌کرد: در موقع نامزدی شاه‌زادهٔ بزرگ، میخائیل پاولویچ با پرنسس شارلوت، لیزا دختر عموی من ــ زن پاسکویچ ــ از ندیمه‌هائی بود که بدین مناسبت به‌گرفتن نشان یکاترین مقدس مفتخر گردید...

یرمولوف سخن او را برید: آه بله، بله، یادم می‌آید که چه غروــ لندهای جسارت آمیزی بدین مناسبت در پایتخت راه افتاد. بنابراین برای پاسکویچ مشکل نخواهد بود که پیش تزار و میخائیل پاولویچ از تو شفاعت کند. من هم همین الان نامه‌ای برای تاتیشف می‌نویسم. شاید این مرد شجاع چیزی را به‌خاطر داشته باشد و به‌خاطر آن روی یرمولوف را زمین نیاندازد. ــ یرمولوف گریبایدوف را سخت درآغوش فشرد و گفت: خوب برو، برو...

باوجود این‌که خیابان در ظلمت سیاهی فرو رفته و از گل و لای یخ‌زده لیز شده بود، گریبایدوف خیلی زود به‌خانه‌ای‌که در آن‌جا مقیم بود رسید. هنوز حلقهٔ در را نگرفته بود که صدای زنانه‌ای از پشت‌پرچین بلند شد که ترسان می‌پرسید:

ــ سگتون بسته‌اس؟ والا یه‌هودیدی زیر جلکی گاز گرفت.

گریبایدوف صدای بم نوکرش را شناخت که می‌گفت: بیا، بیا،

نترس. سگ ما هم نسبت به‌جنس لطیف اهمالکار است.
گریبایدوف با خود گفت: «عجب زن بازی است، واقعاً هم مثل این‌که پولکان[5] فقط برای نزاکت پارس می‌کند.»
گریبایدوف پس از بازشدن در با اندام زنانه‌ای که در شال پیچیده شده بود برخورد کرد. چشمان وحشت‌زده‌ای در تاریکی درخشید و اندام زن که بوی سرو سوخته می‌داد از کنارش لغزید. زنان خانگی قزاق که روی لباس‌هایشان برگ سرو می‌پاشند و درصندوق‌های دربسته نگه‌می‌دارند، معمولا این بو را می‌دهند.
ــ الکساشا تو چرا این‌طور... ــ گریبایدوف می‌خواست مطلبی را شروع کند، ولی اتاقدار ملتهبانه حرف او را قطع کرد:
ــ آخ الکساندر سرگیویچ، عزیز من! دونیاشا فیلی‌مینوف شتابان این‌جا آمد و قزاقی را که چمدان‌های شمارا از ارابهٔ بنه باخود می‌کشید به‌اتاق شما آورد. او می‌گفت که گویا پیکی ازپطرزبورگ به‌دنبال شما آمده است. او الان پیش پدر دونیاشا است. فیلی‌مینوف اورا مست‌کرده است و او هم خدا می‌داند که چه ماجراهای عجیب و غریبی از زندگی پطرز بورگ تعریف نمی‌کند! مثل این‌که در آن‌جاشورشی علیه‌تزار اتفاق افتاده است؛ و اکنون از راست و چپ شخصی و افسر می‌گیرند. شاید هم کسی از آشنایان شما را زندانی کرده باشند که یکباره از این همه راه دور به‌دنبال شما فرستاده‌اند... پروردگارا، خدای من! حالا چه باید کرد؟!
به‌محض این‌که گریبایدوف وارد اتاقی که اثاثیهٔ مختصری داشت و به‌وسیلهٔ او اشغال گردیده بود شد، دستور داد: حالا زودتر بخاری راآتش کن. ــ و برای این‌که اگر شده الکساشای سرسام‌گرفته را کمی آرام کند. به‌شوخی گفت: توهم داداش بگو ببینم، دونیاشا از کجا می‌داند که پولکان ما زیر جلکی گاز می‌گیرد.
ــ بسه الکساندر سرگیویچ! حالا وقت صحبت دونیاشاست؟
ــ خوب تندتر هیزم، پوشال و یا چیز دیگری که بخاری را زودتر گرم کند، بیاور. چمدان‌ها را هم جلوتر بکش.
به‌زودی شعلهٔ درخشان ساقه‌های خشك و کاغذهائی‌که گریبایدوف

5: Polkan.

از چمدان‌ها درمی‌آورد و بعداز نگاه سریعی در آتش می‌افکند، از بخاری زبانه کشید.

بعضی ها را خیلی حیفش می‌آمد از خود جدا کند! این نامه از ساشا اودویفسکی با حاشیهٔ دوستانه‌ای از کیوخل‌بکر است. این‌هم نامهٔ الکساندر بستوژف (مارلینسکی) است. او مجلس عیاشی خانهٔ شاهزاده یوسوپوف[6] را توصیف می‌کند؛ و چنان هم توصیف می‌کند که انگار تمام این‌نایادا[7]ها، فاون[8]ها و آمورها را آدم به‌عینه جلو چشم خود می‌بیند. این‌هم نامه‌های دوستان نزدیکم ــ بگیچف[9] و ژواندر[10]. ــ این‌نامه‌ها بانام‌کسانی رنگ‌ـ آمیزی شده‌اند که اکنون بی‌شك دستگیر شده‌اند: ریلیف، تروبتسکوی یاکوبویچ و مجدداً کیوخل بکر، بستوژف‌ها و بازهم اودویفسکی...

الکساشا که به‌گریبایدوف کمك می‌کرد تا چمدان‌ها را خالی کند باحسرت کاغذهائی‌را که در آتش پرواز می‌کردند، می‌نگریست:

ــ الکساندر سرگیویچ، یکدفعه چیز لازمی را از بین نبرید. آخر این‌جا نوشته‌های شما کم نیست...

گریبایدوف با اخم جواب داد: الکساشا، شاید هم که من اصولا نوشته‌های لازمی نداشته باشم. معذالك این یکی را در چمدان بگذار. ــ و نسخهٔ «امان از عقل» را که همین امشب برای یرمولوف می‌خواند به‌طرف او دراز کرد. ــ والا ممکن است غیر طبیعی به‌نظر آید که در نزد نویسنده پیس شخصی او نباشد. این کتاب را هم.

او کتاب «توصیف صومعهٔ کیف پچارسکی»، بعد «دستور زبان اسلاوی»، «ترانه‌های صربی» با فرهنگ لغت، «مسافرت از روی‌تراویدا» و یك کتاب باستانی یونانی راکه اصولا معلوم نبود چرا در کتابخانهٔ‌سفری او جا گرفته بود به‌الکساشا داد.

بالاخره گریبایدوف از کنار بخاری دور شد و گفت: بقیهٔ اشیاء را در جایش بگذار، من‌هم کمی دراز می‌کشم و روی این ترانهٔ کوچك کار

6: Iussoupov.

۷: الههٔ رود و رودخانه‌ها در اساطیر یونانی.

۸: خدای مزارع در نزد لاتین‌ها که برابر با پان یونانی است. حامی گله‌ها در مقابل گرگ‌ها و به‌همین جهت نام Lu Percus به‌او داده‌اند. خداهای کوچك مزارع که شاخ و پشم دارند و پایشان مثل پای بز است و حامی حیوانات هستند.م.

9: Begitcher.

10: Jander.

می‌کنم.

او یك برگ کاغذنت برداشت، قلم و دوات را به‌کنار تخت کشید و در حالی‌که یك ترانهٔ صربی را زمزمه می‌کرد، به‌نوشتن نت آن‌پرداخت.

الکساشا در حالی‌که لباس‌های زیر و سایر خرد و ریزهای سفری را در چمدان‌ها مرتب می‌کرد و به‌آهنگ و کلمات تصنیف‌گوش می‌داد، به‌کلی ناراحت شد.

گریبایدوف آهسته و با اندوه درونی می‌خواند:

گل سرخ نامه‌ای از دیار غریب و از راه دور برای رفیقه‌اش
می‌فرستد و می‌پرسد:
آیا خوب زندگی می‌کند؟ گل «مرا فراموش مکن» بی‌چاره
به‌دوست عزیزش جواب می‌دهد:
اگر بمن کاغذی پهن‌تر از آسمان آبی می‌دادند،
اگر بمن کوهی از قلم و مرکبی به‌اندازهٔ دریای آبی
می‌دادند.
تمام آن دریای آبی تمام می‌شد ولی غصهٔ من پایان نمی‌یافت.

هنگامی‌که یك‌ساعت ونیم بعد، سرهنگ میشچنکو افسر نگهبان قسمت توپخانه، ستوان یکم گارد تالیزین افسر نگهبان ستاد و اوکلونسکی پیك پطرزبورگ درلباس‌کامل نمایان شدند، اتاق کاملا منظم بود؛ آخرین بقایای سوسوزدن کاغذهای سوخته خاموش شده بود. خود گریبایدوف با لباس منزل و سرپائی های نرم قفقازی روی رختخواب دراز کشیده، برگ‌های نوشتهٔ نت را دردست داشت.

میشچنکو باعدم رضایت ظاهری گفت: به‌زحمت شما را پیداکردیم، به‌علاوه خیلی درزدیم.

گریبایدوف از رختخواب بلند شده گفت: معذرت می‌خواهم آقای سرهنگ، من این‌جا بی‌موقع آواز می‌خواندم، به‌همین دلیل من والکساشا صدای در زدن شمارانشنیدیم. یك ترانهٔ صربی پیداکرده‌ام،خیلی‌احساساتی است. ولی...

میشچنکو با خشونت تصنعی کلام گریبایدوف را برید: الکساندر سرگیویچ، بنا به‌فرمان اعلیحضرت امپراطوری من موظفم شما را توقیف کنم. لطفاً اشیاء خود را نشان بدهید...

گریبایدوف محترمانه تعظیم کرد و گفت: لطفاً بفرمائید آقای

سرهنگ. ــ به‌چمدان‌هایش که یکی بالاسر رختخوابش بود و دیگری معصومانه به‌دیوار سفید تکیه داشت اشاره کرد.
همه‌چیز ظاهراً برطبق «فرمان اعلیحضرت» اجرا شد.
تمام اشیاء گریبایدوف به‌دقت بازرسی شد، کاغذهائی‌که از چمدان به‌دست آمد همان‌جا به‌وسیلهٔ پیك در یك تکه پارچه‌ای که از حوله پاره شد، ریخته شد و با سه مهر: مهر سرهنگ میشچنکو، افسر ستاد تالیزین و پیك اوکلونسکی، که مهر دولتی عقاب دوسر را باخود آورده بود، مهر و موم گردید.
دنبالهٔ طناب‌هائی هم که دور چمدان‌های کتاب، لباس و لباس زیر گریبایدوف محکم پیچیده شده بود، مهر و موم گردید.
الکساشا در حالی‌که دزدانه اشك می‌ریخت، مقداری خوراکی و نان در چمدان دم دستی می‌گذاشت.
گریبایدوف را به‌جلو در، که چند نفر نگهبان و افرادی با چراغ در کنار آن ایستاده بودند، هدایت‌کردند. پولکان باشدت پارس می‌کرد و می‌خواست زنجیرش را پاره کند.
اوکلونسکی که از مهمان نوازی فیلی‌مینوف گرم شده بود، و می‌بایست گریبایدوف تحت‌نظر او توقیف شده به‌پطرزبورگ و «مستقیماً به‌نزد اعلیحضرت امپراطور» فرستاده شود، مخصوصاًعجله‌ای برای حرکت نداشت.
ولی با تمام این‌ها لحظهٔ جدائی فرا رسید.
همه در کنار ارابه جمع شده بودند. وزش باد، شعلهٔ چراغ‌ها را می‌لرزاند، دامن پالتوها را به‌هوا بلند می‌کرد، گوشه‌های باشلق‌ها را به‌این ور و آن‌ور می‌زد و در یال اسب‌ها می‌افتاد. گریبایدوف از آغوشی به آغوش دیگر کشیده می‌شد.
تالیزین که نقش مأموریتش راکه می‌بایست دراین دقایق بازی‌کند، فراموش کرده بود به‌طرف اوکلونسکی پرید، مشت گره‌کرده‌اش رابه‌طرف بینی سرخ او برد و گفت:
ــ مواظب‌باش که الکساندر سرگیویچ راصحیح و سالم برسانی، والا اگر پیش‌آمدی برای او بکند، ما حسابی از جلوت درخواهیم‌آمد.
سرهنگ میشچنکو بندشمشیرپیك راگرفت وفقط یك‌کلمه گفت:
ــ مواظب... باش! ــ ولی صورت او که از شعله‌های لرزان چراغ

روشن شده بود، چنان درنده می‌نمود که اوکلونسکی، که دیگر سوارارابه شده بود، دستش را به‌لبهٔ کلاهش برد و با همان شجاعتی که در جواب فرماندهٔ پطرزبورگی، که او هم دستور داده بود حتماً گریبایدوف را «صحیح و سالم» دستگیر کند، جواب داد: اطاعت می‌شود سرکار! امر امر مبارك است. لطفاً ناراحت نشوید.

الکساشا برای آخرین بار باشلق سفید گریبایدوف را که یراق‌نقره‌ای داشت درست کرد و هق هق کنان گفت:

ــ الکساندر سرگیویچ، اگر مدت زیادی شمار ا در حبس‌نگه‌داشتند، مرا هم پیش خودتان بخواهید؛ والا من در این‌جا از غصه دق خواهم کرد، به‌خدا دق خواهم کرد... به‌علاوه فراموش نکنید که به‌غیر از اسکناس‌هائی‌که در جیب سرداریتان هست من کمی پول در یك کیف چرمی که صابون و روغن روماتیزم هم در آن‌جاست، چپانده‌ام؛ و در چمدان دم دستی یك تکه گوش سرخ‌شدهٔ گوسفندویك‌قمقمه رم‌گذاشته‌ام...

گریبایدوف به‌شانهٔ او زد و گفت: خوب، خوب ساشا! جرأت داشته باش! ما هنوز می‌جنگیم.

گریبایدوف او را بوسید و به‌داخل ارابه پرید. اوکلونسکی کلاهش را برداشت و با شدت شروع به‌صلیب‌کشیدن کرد. کلهٔ طاس او، که‌برهنه شده بود، در اثر شعله‌های لرزان چراغ‌ها برق می‌زد.

گریبایدوف به‌او اشاره کرده گفت: ببینید دوستان، در حقیقت این مرد پیك نیست، بلکه آقای طاس‌السلطنه است. من با چنین نگهبانی بالذت کامل مسافرت خواهم کرد. من جلو همهٔ شما از قبل به‌او اعلام می‌کنم: اگر می‌خواهی مرا زنده به‌محل مقرر برسانی باید بگذاری هرکاری‌که می‌خواهم انجام بدهم!

در کنار ارابه‌ای‌که گریبایدوف باکلاه پوستی در آن ایستاده بود کلمات سفربخیر شنیده می‌شد:

ــ سفر بخیر الکساندر سرگیویچ!

ــ خدا حافظ گریبایدوف!

صدای لرزان گریبایدوف بلند شد: خدا حافظ دوستان!

اسب‌ها حرکت کردند.

الکساشا به‌دو خود را به‌در ارابه رساند:

ــ نزدیك بود فراموش کنم؛ دونیاشا پنیر گوسفند و کلوچه برای

راه شما آورده است. ممکن است تا ایستگاه گرسنه شوید. ــ وگره‌بسته‌ای را در میان زانوان گریبایدوف فروکرد.

هنگامی‌که از حصار دهکده خارج شدند، شرق آسمان داشت‌به‌تدریج ارغوانی می‌شد و ستارگان که پنداری از بادتند سحرگاهی یکی بعد از دیگری خاموش می‌شدند، به‌ندرت ازلابه‌لای ابرها دیده می‌شدند.

سواری که مستقیماً از بیراهه می‌تاخت راه ارابه را برید.

او در حالی‌که نزدیك می‌شد فریاد زد: یارمول! یارمول! بایست! یارمول!

ارابه‌چی مهاری‌ها را کشید.

یك سوار کوهستانی چهارنعل نزدیك شد و پاکت مهر و موم شده‌ای را به‌طرف اوکلونسکی درازکرد:

ــ ژنرال یارمول دستور داد به‌آقای وزیر جنگ، می‌فهمی؟! ــ او از روی زین به‌جانب پیك‌خم شد. ــ خود یارمول، می‌فهمی؟!

گریبایدوف سرش را به‌جانب دهکده‌ای که ترك می‌کرد برگرداند. شبح‌سوار دیگری روی یك اسب رشید، در یك کلاه پوستی بلند و کپنك دراز، روی زمینهٔ تیره رنگ تپهٔ شیب‌داری سیاهی می‌زد. گوشه‌های کپنك او مانند بال‌های سیاه به‌وسیلهٔ باد بلند می‌شد. گریبایدوف یرمولوف را شناخت؛ قلب او به‌شدت شروع به‌طپیدن کرد.

سوار کوهستانی که متوجه نگاه گریبایدوف گردید محترمانه گفت: ژنرال یارمول. گریبایدوف تمام قد به‌پاخاست و کلاه پوستی‌اش را بلند کرد. سواری که دور ایستاده بود، این حرکت را تکرار نمود و مانند گردبادی به‌جانب سلسله جبالی‌که به‌تدریج سر از تاریکی درمی‌آورد و واضح‌تر می‌شد، تاخت.

۷. زن وشوهر کاخ بلودر[1]

بعد از نامهٔ کنستانتین که لحن آن کارامزین و اسپرانسکی را آن‌قدر ناراحت‌کرده بود، نامه‌نگاری بین ساکنان کاخ بلودر ورشو و کاخ

1: Belveder.

زمستانی برای مدتی قطع گردید.

پسران پاول که از کودکی از سختگیری‌های پدر دیوانه‌شان همیشه در وحشت بودند، عادت کرده بودند، افکار و احساسات خود را نه‌فقط از پدر مادر، مربیان و رفیقانشان، بلکه از یکدیگر هم مخفی کنند.

بدگمانی دائمی و خصومت شریرانه‌ای‌که پاول نسبت به‌همه در کاخ و خارج ازکاخ، در پطرزبورگ و در سرتاسر روسیه احساس می‌کرد، به‌پسرانش هم سرایت کرد. آن‌ها تودار، مرموز، دورو و بدون کم‌ترین اعتمادی به‌یکدیگر بزرگ شدند و در هر لحظه و به‌هر مناسبت آماده بودند به‌همه، هرکس که باشد، گمان خیانت و عهد شکنی ببرند.

پس از این‌که نیکلای از تخت شاهی بالارفت، کنستانتین به‌هیچ‌وجه خود را از دوز و کلك‌های تزار تازه به‌دوران رسیده درامان نمی‌یافت.

او با خود استدلال می‌کرد: «نکند که یکدفعه برادرم تردید کند که من برای همیشه از تخت سلطنت صرف‌نظر کرده‌ام؟ نکند که ناگهان بخواهد برای کشف کانون شورش در سپاهیان من به‌جست و جو بپردازد؟ واقعاً هم بعد از زد و خورد میدان پطر، اشتغال دائمی فکر او همین موضوع شده بود.»

هنگامی‌که نامه‌ای از نیکلای رسید که در آن اطلاع داده بود: کمیسیون تحقیق ۱۴ دسامبر دستور احضار اعضای «جمعیت میهن پرستان لهستان» ــ شاهزاده یابلونوفسکی، مارشال موشینیسکی[۲] و کنت‌خودکوویچ[۳] را به‌پطرزبورگ صادر نموده است و اطمینان می‌داد که «لونین به‌طور مسلم یکی از اعضای این باند است و معمای خدمت او در ورشو و تمام کوشش او چیزی جز آن نیست که تصمیم دارد در آن‌جا حزبی نظیر آنچه در پطرزبورگ کشف گردید، تشکیل دهد» کنستانتین چشمانش را حیله‌گرانه تنگ کرد:

ــ برادرم خیلی میل دارد من اعتراف کنم که در سپاه لیتوسکی‌هم، که به‌من اعتماد دارد، «دوستان ۱۴ دسامبر» او نفوذ کرده‌اند. ــ بعد به‌زنش گفت: تو حدس می‌زنی که منظورش قبل از همه کیست؟

لوبیچ بلافاصله جواب داد: لونین آجودان تو.

2: Mochiniski.

3: Khodkovitch.

کنستانتین با عجله پرسید: تو از کجا این را حدس می‌زنی؟
ــ آقای لونین عاقل است، دنیا دیده است. مشکل در بین افسران روس، که با من آشنا هستند، کسی را بتوان از او با سوادتر یافت... و به‌علاوه او با اغلب کسانی‌که اکنون مغضوب هستند، نزدیك بود. در این باره همه‌جا در شهر صحبت می‌کنند؛ و به‌طور کلی لونین یکی از آن اشخاصی است که خیلی چیز می‌فهمد...
کنستانتین بازهم محتاطانه پرسید: مثلا چی؟
ــ من یك‌بار صحبت او را با پان یابلونوفسکی گوش می‌کردم. یابلونوفسکی داشت او را مطمئن می‌کرد که ملت روس هر حکومتی داشته‌باشد، برایش یکسان است؛ ولی پان لونین با عصبانیت شدیدی‌اعتراض می‌نمود.
ــ مثلا چه می‌گفت؟ تورا به‌خدا به‌یاد بیاور.
ــ او می‌گفت: مشکل که حکومت استبدادی بیش از هر سازمان دولتی دیگر مناسب ملت روس باشد. خیلی از کسانی‌که به‌نام ملت روس صحبت می‌کنند مفهومی از خود این ملت ندارند، و بنابراین آقایانی نظیر پان یابلونوفسکی را به‌اشتباه می‌اندازند.
کنستانتین با تعجب و تردید گفت: تمام این‌ها یادت مانده؟ ــ ودر حالی‌که به‌قیافهٔ جدی زنش، که بدان عادت نداشت، می‌نگریست ادامه داد: تو از این یا آن سازمان دولتی چه مفهومی می‌توانی داشته باشی؟
لویچ با سرافرازی جواب داد: من لهستانی هستم و می‌دانم که مثلا حکام خودکامهٔ روس از چه قماشی هستند.
کنستانتین سرزنش بار گفت: آیا تو کم مورد عنایات برادر مرحومم الکساندر بوده‌ای؟
لویچ دست‌هایش را از روی تمسخر از هم گشود: از حساب بیرون! به‌من عنوان شاه‌زاده خانمی و «علیا حضرتی» داد؛ ولی تورا به‌خاطر ازدواج بامن، با همهٔ عنوان علیاحضرتی‌ام، از تخت و تاج روسیه محروم کرد.
کنستانتین سرخ شد: دروغ می‌گوئی. من خود صرف‌نظر کردم.
لویچ پوزخند طعنه آمیزی زد و گفت: تو کار دیگری نمی‌توانستی بکنی. خوب، ولش‌کن؛ ما تا حالا در این‌مورد صد بار حرف زده‌ایم؛ محض رضای خدا از تو خواهش می‌کنم که این بحث را کنار بگذاریم.

کنستانتین لبش را گاز گرفت و درحالی‌که مثل اسب فرفر می‌کرد ازگوشه‌ای به‌گوشهٔ دیگر اتاق می‌دوید.

او مجدداً شروع به‌صحبت کرد: لونین ازمن اجازه خواسته است که به‌سرحد سیلزی برود.

لویچ تمجیدکنان گفت: آفرین! زندگی در سیلزی بسیار نشاط‌انگیز است.

کنستانتین عصبانی شد: به‌علاوه تو هم صبرکن؛ خیلی زود نتیجه گیری نکن؛ اگر او می‌خواست جلای وطن کند، می‌توانست قصد خود را هنگامی عملی کند که به‌او پیشنهاد مسافرت به‌خارجه را کردم. مع‌ذالك او، گرچه می‌دانست که ممکن است غافلگیرش کنند، رد کرد...

لویچ از روی شیطنت پرسید: برای چه این‌کار را کرد، تو درك می‌کنی؟

کنستانتین در حالی‌که لهجهٔ لهستانی او را تقلید می‌کرد جواب داد: برای آن‌که او، که خود را شریك اعتقادات رفقایش می‌داند، — می‌فهمی؟ — آرزو داردکه «شریك سرنوشت آن‌ها هم باشد...»

— ولی من تصور می‌کنم که علت دیگری هم وجود داشته باشد که پان‌لونین نمی‌خواهد از ورشو دور شود.

کنستانتین چشمان گرد و تقریباً بدون مژهٔ خود را پژوهنده به‌زنش دوخت.

لویچ ادامه داد: خانم پوتوتسکایا[4] خیلی مایل است که از اویك کاتولیك بسیار مؤمن بسازد؛ زیرا اعتقاد ما بیش از هرچیزدرفرمانبرداری است و رام‌کردن مردی زیبا، عنود و جسور مانند پان‌لونین نه‌فقط برای پوتوتسکایا، عاشق او، فریبنده است، بلکه برای هر خانم کاتولیك دیگر هم...

کنستانتین با عصبانیت گفت: چرت وپرت می‌گوئی، خیلی هم‌چرت و پرت! لونین هم مانند اکثر این اریستوکرات های متفکر، مطمئناً کافر است.

لویچ به‌مخالفت گفت: مع‌ذالك هنگامی که او و خانم پوتوتسکایا در خانهٔ من به‌هم برخورد کردند، لونین برای ما حکایت می‌کرد که او

4: Pototskaya.

در پاریس تحت تأثیر شدید گراون[5] قرار گرفته است...

کنستانتین با تعجب پرسید: همان‌کسی که کنتس گاگاریناراکاتولیك کرد و بدین سبب به‌وسیلهٔ مرحوم برادرم از روسیه تبعید شد؟

لویچ تأئید کرد: خودشه. خانم پوتوتسکایا هم از هواداران بزرگ او بود؛ و اکنون هم که به‌فرقهٔ کاتولیکی جذب گردیده کوشش دارد کار گراون را ادامه دهد...

کنستانتین باصدای بلند به‌قهقهه افتاد.

ـــ آخ عجب زن احمقی! به‌این خره بگو که اگر نقشهٔ او درباره لونین من‌کامیاب‌گردد، علت‌وقوع‌این‌معجزه زیبائی‌های زنانهٔ اوست. لونین تا آن‌حد پرستندهٔ این زیبائی‌هاست که حاضر خواهد بود، مذهب بودائی، اسلام، بت‌پرستی و به‌طریق اولی کاتولیك شمارا... بپذیرد. ـــ و مجدداً به‌قهقهه افتاد.

لویچ شانه‌های نازپروردهٔ خود را با خونسردی بالاانداخت: چه‌مانعی دارد، این موهبت الهی شامل کسانی هم می‌شود که هیچ ایمانی نداشته باشند؛ فقط به‌شرط این‌که برای کسی که مراسم مذهبی در موردش اجرا می‌شود، طبق اصول مقرر عمل نمایند.

کنستانتین با تمسخر گفت: ابداع حیله‌گرانه‌ایست! ولی به‌عقیدهٔ من، نه‌برای پوتوتسکایا و نه برای لونین، هیچ مراسمی بیش‌تر از مراسم ازدواج جالب نخواهد بود.

ـــ ولی آخر خانم پوتوتسکایا شوهر دارد و طلاق در نزدکاتولیك‌ها مجاز نیست.

کنستانتین دستش را به‌علامت مخالفت تکان داد: این‌حرف‌هامزخرف است! من‌که فقط قائم مقام تزار روس در لهستان‌هستم،هرکاری‌که بخواهم می‌توانم در این‌جا بکنم؛ اما پاپ شما در رم که خود راقائم مقام مسیح در روی زمین می‌شمارد، نمی‌تواند کاری بکند که خانم پوتوتسکایا از قصر خود به‌کاخ لونین منتقل شود؟

لویچ انگشتان پر از انگشتریش را به‌شوخی روی کنستانتین بلند کرده گفت: ساکت باش، ساکت باش! تو کفر می‌گوئی و من به‌عنوان زن تو باید جواب آن را بدهم.

5: Graven.

کنستانتین مجدداً خنده را سرداد.
لویچ پرسید: پس لونین چرا می‌خواهد به‌سرحد سیلزی برود؟
ــ او مایل است یك بار دیگر به‌شکار خرس که در عمر خودبسیاری از این حیوانات را شکار کرده است، برود.
لویچ با قاطعیت، انگار که امر می‌کند، پرسید: البته تو به‌او اجازه خواهی داد که به‌آن‌جا برود، نه؟
ــ البته اجازه خواهم داد. وقتی که او قول بدهد سرموعد مقرری که من تعیین می‌کنم برگردد، حتماً برخواهد گشت. من با او در یك اتاق نخواهم خوابید؛ زیرا او برطبق عقاید خود مرا خواهد کشت. ولی اگر قول بدهد که به‌من دست نزند، با آرامش کامل خواهم خوابید. مع‌ذالك کوشش خواهم کرد که او را به‌برادرم تحویل ندهم.
لویچ با رضایت لبخندزد: جرأتش را داری؟! ــ طره‌های گیسوان کوتاه شده‌اش را تکان داد و با حالتی که او را به‌مبارزه تحریك می‌کرد، به‌شوهرش خیره شد.

کنستانتین برای نجات آجودان خود کوششی هم کرد. ابتدا نامهٔ مفصلی برای نیکلای فرستاد که در آن با اشاره به‌اوپوچی نین[6] و سرتیپ ژاندر[7] که شاهد گفت و گوی او با لونین بوده‌اند نوشت:
«من کوشیدم از لونین اطلاع حاصل کنم که آیا مراجعت‌اوبه‌خدمت در ورشو به‌خاطر دور شدن از اوضاع و احوالی نبوده است که خویشان و دوستان او به‌آن دچار شده‌اند. او به‌من جواب داد می‌توان چنین‌فرض کرد. من از او حمایت نمی‌کنم وبه‌طریق اولی نمی‌خواهم از او رفع‌اتهام کنم. پرونده‌ها و تحقیقات، گناه و یا بی‌گناهی او را ثابت خواهندکرد. ولی آنچه در این‌جا در محل مشهود است، او به‌هیچ کار دیگری جز خدمت و شکار مشغول نیست...»
نامه‌ای هم با همین لحن به‌او پوچی‌نین، که نیکلای شغل مهمی در

6: Opotchinin.
7: Jandr.

دربار به‌او واگذار کرده بود، نوشت:

«اما راجع به‌سرهنگ لونین ــ سرهنگ هنگ گرودنو[8] ــ ازآن زمانی‌که او در این‌جاست جزئیات رفتارش با کمال دقت تحت نظر بوده است. مع‌ذالك نه‌تنها رفتار مضری از او دیده نشده است، بلکه حتی کوچك‌ترین سوء ظنی هم نسبت به‌او به‌وجود نیامده است...»

کنستانتین که فکر می‌کرد او پوچی‌نین این نامه را حتماً به‌نیکلای نشان خواهد داد، اضافه کرد:

«احتمال دارد که او در اثر عدم رضایتی از حکومت چیزی در این باره گفته باشد؛ ماجرائی‌که برای خیلی‌ها پیش می‌آید. خوداعلیحضرت امپراطور به‌خاطر می‌آورند که حتی ما خودمان گاهی، بدون این‌که تأمل کنیم، در موارد مشابه همیشه رعایت اعتدال را در سخنانمان نمی‌کردیم...»

کنستانتین با این کلمات می‌خواست به‌یاد نیکلای و اوپوچی‌نین مربی زمان کودکیشان بیاورد که اوپوچی‌نین بارها، در موقعی که آن‌ها در کودکی سخنان «بسیار گستاخانه»ای حوالهٔ پدر مادر مستبد خود می‌کردند، آن‌ها را با «هیس هیس» امر به‌سکوت می‌کرد. مع‌ذالك در این باره نه خود اوپوچی‌نین ونه‌هیچ‌یك از برادران به‌امپراطور پاول گزارش می‌دادند. به‌این سبب کنستانتین در آخر نامهٔ خود به‌جا دانست یادآوری کند که عدهٔ زیادی از پسر عموها و نوه‌عموهای لونین و سایر بستگان او، به‌طوری‌که اطلاع یافته، عضو «جمعیت سری» بوده‌اند و گزارش دادن علیه آن‌ها برای لونین همان‌قدر مشکل است که اثبات تقصیر آن‌ها. به‌علاوه کنستانتین فرض دیگر را هم بعید نمی‌دانست و اظهار می‌داشت که این خویشاوندان، لونین را که با مسافرت خودبه‌ورشو «مدت‌ها قبل و به‌طور قطع از آن‌ها کناره گرفته...» از روی سوء‌نیت بدنام می‌کنند.

همان‌طورکه کنستانتین پیش‌بینی کرده بود، اوپوچی‌نین این نامه را بلافاصله به‌تزار نشان داد. تزار آن‌را با دقت مطالعه‌کرد، با انگشتانش روی کاغذ براق، که مزین به‌تاج شاه‌زادگی و حروف اول اسم کنستانتین بود، ضرب‌گرفت و با پوزخندی گفت:

8: Grodno.

ـ بسیار خوب، فعلا بگذار این جوانك در ورشو بماند. شاید اقامت او در آن‌جا باعث پیدا شدن سرنخی برای کشف توطئه در سپاهیان‌لهستان گردد. ممکن نیست که این مرض به‌آن‌جا سرایت نکرده باشد. برادرم هم‌بی‌هوده این‌قدرمی‌کوشدکه آجودانش‌راتبرئه نماید؛اکنون‌چنان‌مدارکی علیه او در اختیار ماست‌که هیچ شکی در جنایتکاری او نمانده است.

اوپوچی‌نین به‌خاطر رفتار خاصی که اخیراً در ورشو با او شده بود، زیرکانه می‌کوشید که از کنستانتین انتقام بگیرد.اوگفت:والاحضرت شاه‌زاده بزرگ کنستانتین باولویچ خیلی‌خاطر سرهنگ لونین‌رامی‌خواهد. لونین از همان سال‌های اول جوانی ماجراجوئی خستگی ناپذیر بود و هنوز هم هست، به‌علاوه همه را مسخره می‌کند. در موقع اقامت من در ورشو، در سر صبحانهٔ والاحضرت که لونین هم حضور داشت، واقعهٔ بسیار مضحکی از زمان اقامت هنگ سوار گارد در گرمای تابستان در پطرهوف تعریف می‌کرد.

نیکلای رو در هم‌کشیده گفت: یادم هست که افسران در آن‌موقع چه افتضاحاتی راه می‌انداختند، مخصوصاً ولکونسکی و لونین انگشت نما بودند. این بی‌کاره‌ها، که دیگر از همان زمان خصوصیات جنایتکارانه و سبکسرانه‌شان کشف شده بود، به‌سگ شرور خود یاد داده بودند که با کلمهٔ «بناپارت» به‌هر عابری حمله‌کند و او را از پا دربیاورد...

اوپوچی‌نین اندوهگین سرش را تکان داد و منتظر ماند تا صدای گوشخراش بینی گرفتن تزار قطع شود و آن‌گاه ادامه داد: در ورشو با یادآوری ماجرای لونین بسیار خندیدند. فرماندهٔ هنگ آب تنی کردن در خلیج را در ملاء عام برای افسران و سربازان قدغن می‌کند. لونین یك‌بار با دیدن کالسکهٔ فرماندهٔ هنگ باکلاه، لباس انیفورم و چکمه‌داخل دریا می‌شود. هنگامی‌که کالسکه نزدیك می‌شود، او در آب‌خبردارایستاده، به‌ژنرال سلام می‌دهد؛ البته ژنرال متعجب می‌شود و تهدیدآمیز می‌پرسد که در این‌جا چه‌می‌کند، لونین جواب می‌دهد: «آب‌تنی می‌کنم و برای این‌که دستور حضرت‌اشرف را نقض نکرده باشم، این‌کار را به‌شکل کاملا شایسته‌ای انجام می‌دهم.»

اوپوچی‌نین می‌خواست بخندد، ولی وقتی‌که دید نیکلای فقط با تحقیر فروفر می‌کند تنها امکان یافت‌که یك‌بار دیگر سرش را به‌علامت سرزنش تکان دهد.

نیکلای پس از کمی سکوت پرسید: شروع خدمت او از چه زمانی است؟

ـ من به‌طور دقیق اطلاع دارم که او در اوائل بلوغ به‌عنوان دانش‌جوی دانشکدهٔ افسری وارد هنگ سوار گارد شد و به‌زودی در نتیجهٔ ابراز لیاقت در جنگ اوسترلیز، که برادرش هم در آن جنگ کشته شد، به‌درجهٔ افسری ارتقاء یافت. بعد در تمام جنگ‌های دیگر بناپارت شرکت کرد و همیشه از لحاظ خصوصیات جنگی ممتاز بود...

ـ باهمهٔ این‌ها او یکی از سرسخت‌ترین جانیان است. ـ نیکلای این جمله را با چنان خشونتی گفت که اوپوچی‌نین کلامش را نیمه‌کاره گذاشت، سرش را راست کرد و خبردار ایستاد.

۸. حامی معتبر

«کمیته تحقیق» که منتظر ورود گریبایدوف به‌پطرزبورگ بود تصمیم گرفت یك‌بار دیگر از آن عده از اعضای «جمعیت سری» که‌ممکن بود بیش از دیگران اطلاعاتی دربارهٔ گریبایدوف داشته باشند بازپرسی نماید.

لواشف که نگاه خیره‌اش را به‌چهرهٔ لاغر شدهٔ تروبتسکوی دوخته بود پرسید:

ـ آیا درست است که ریلیف به‌شما می‌گفت که گریبایدوف را به‌«جمعیت سری» پذیرفته است؟ آیا درست است که شما به‌ریلیف گفته‌اید که هنگام اقامت گریبایدوف در کیف بعضی از سران «جمعیت جنوب» هم کوشش می‌کردند که او را عضو «جمعیت» اخیر کنند؟ آیا درست است که ستوان یکم هنگ پیاده پلتاوا، میخائیل بستوژف ریومین به‌شما اطلاع داده است که گریبایدوف به‌استدلالهای آن‌ها تسلیم نشده است؟...

هنگامی‌که ژنرال «آیا درست‌است»‌های خودرا تمام‌کرد تروبتسکوی، بدون این‌که چشمان خسته‌واندوهگین خودرا پائین بیاندازد، جواب داد:

ـ بله، ریلیف یك‌بار گفت که گریبایدوف «از ماست»، ولی این مطلب را باید بدین طریق درك کرد که گریبایدوف هم مثل ما آرزو دارد روسیه به‌ترقیات گوناگون نائل شود، اوهم مثل ما جانش به‌پیشرفت و

سعادت روسیه بسته است: ما بعد از آشنائی با کمدی مشهور او بدین نتیجه رسیدیم.

چرنیشف با عجله پرسید: ــ شما چه‌گونه بااین‌کمدی آشنا شدید؟ ظاهراً این کمدی هیچ‌گاه چاپ نشده است.

تروبتسکوی به‌آرامی جواب داد: ــ بعضی از فصول آن در مجله «روسکایاتالیا»ی بولگارین چاپ شده است، به‌علاوه خیلی از نسخه‌های دستنویس آن در سرتاسر کشور دست به‌دست می‌گردد.

بنکندورف پرسید: ــ مانند اشعار پوشکین؟

تروبتسکوی گفت: پیش نیامد که چنین چیزهائی را ببینم. ــ بعد باهمان لحن‌شل و ول ادامه داد: ــ کمدی «امان از عقل» دلیل محکمی بود که ماگریبایدوف را از خودمان بدانیم: زیرا از این کمدی به‌خوبی احساس می‌شد که مصنف آن با رژیم ارباب رعیتی، بابردگی، جهالت، و با هرنوع جلوگیری از اشاعه تجدد و علم در میان توده‌ها مخالف‌است. معذالك فکر پذیرش او را به‌«جمعیت سری» ما بیش‌تر از آن‌جهت‌کنار گذاشتیم که او به‌قفقاز و به سپاه‌گرجستان می‌رفت و نمی‌توانست برای ما مفید باشد.

لواشف با عجله پرسید: ــ یعنی این‌جا در پطرزبورگ، ولی درآن‌جا در نزد ژنرال یرمولوف چه‌طور؟

تروبتسکوی مدت زیادی سکوت‌کرد و فقط بعد از تکرار سئوال جواب داد:

ــ سرتیپ شاه‌زاده ولکونسکی یك‌بار به‌من گفت که به‌تصور او شاید نوعی «جمعیت سری» هم در سپاه گرجستان وجود داشته باشد، ولی این حرف را با تردید می‌گفت وظاهراً مبتنی بر بعضی فرضیات بود.

لواشف دربارهٔ کسی که بازپرسی می‌شد فکر کرد: «عجب آدم خواب‌آلودی است». تروبتسکوی را مرخص‌کرد و دستور داد الکساندر بستوژف را، که بیش از دیگران و غالباً در هر محفل ادبی باگریبایدوف برخورد داشت، بیاورند.

بنکندورف هم با کنجکاوی منتظر گواهی بستوژف بود.

به‌محض این‌که او در سالنی که بازپرسی جریان داشت ظاهر شد، بنکندورف نخستین نفری بود که پرسید: ــ گریبایدوف را چه‌وقت به‌«جمعیت سری» پذیرفتید؟

ـ من او را به‌عضویت «جمعیت سری» نپذیرفتم، اولا به‌این دلیل که او از من بزرگ‌تر و داناتر بود، و ثانیاً به‌این دلیل که ما همه‌حیفمان می‌آمد که چنان قریحهٔ برجسته‌ای‌را دچار خطر کنیم.

بنکندورف کوشش دیگری کرد که مچ متهم را بگیرد: ـ ولی از پوشکین حیفتان نیامد؟

بستوژف با نفرتی که مخفی نمی‌کرد، به‌چشمانی که با گستاخی به‌او دوخته شده بود، نگریست:

ـ من یك‌بار شهادت داده ام و بار دیگر تکرار می‌کنم که پوشکین هیچ‌گاه عضو «جمعیت سری» نبوده است... ما بیش از هرچیز استعداد درخشان او را محافظت می‌کردیم.

لواشف با کنجکاوی گفت: ـ گفت و گوی شما با گریبایدوف بیش‌تر در چه زمینه‌هائی دور می‌زد؟

بستوژف با میل و رغبت حکایت کرد که چون هردو نویسنده‌بودند دربارهٔ آزادی مطبوعات، دربارهٔ لباس و طرز معیشت جامعه روس و نیز در خصوص این مطلب که انسان‌هائی هستند که برای تجدید سازمان‌دولتی روسیه تلاش می‌کنند صحبت‌ها نموده‌اند ولی او هیچ‌گاه و هیچجا در- بارهٔ «جمعیت سری» چیزی به‌گریبایدوف نگفته است.

ریلیف در بازپرسی یك‌بار دیگر اعتراف کرد که از وجود «جمعیت سری» و هدف‌های آن برای گریبایدوف صحبت کرده است، ولی بعد از این‌که درك نموده است که گریبایدوف «هنوز روسیه را برای تحول آماده نمی‌داند» و به‌علاوه با بی‌میلی وارد چنین بحث‌هائی می‌شود رهایش‌کرده است.

بستوژف ریومین، موراویف اپوستول، اودیفینسکی، ولکونسکی و داویدوف یکی بعد از دیگری در برابر «کمیته تحقیق» حاضر شدند و همه هم، انگار با تبانی قبلی، هرگونه شرکت گریبایدوف را در «جمعیت سری» تکذیب نمودند.

پستل علاوه برآن جواب داد که اصولا گریبایدوف را نمی‌شناسد. ولی با ریاتینسکی کتباً به‌«کمیته» چنین جواب داد:

«اگر این شخص گریبایدوف نویسنده باشد که من او را شخصاً نمی‌شناسم ولی اسم او را به‌عنوان یك نویسنده شنیده‌ام، همچنین من از عضویت او در «جمعیت سری» چیزی نمی‌دانم، اما اگر منظور شخص

دیگری باشد به‌نام گریبایدوف که من اصلا چیزی درباره‌اش نشنیده‌ام».
عدهٔ زیادی ازآن‌ها پس از مراجعت به‌دژ با خاطری آرام فکر می‌کردند:

«ــ چه‌قدر جای خوشوقتی است که ما کسانی‌را که از نظر نحوهٔ عقایدشان حتی از پرشورترین هواداران ما بودند، شتاب‌زده در فهرست اسامی «جمعیت سری» وارد نکردیم».

ژنرال دی‌بیچ رئیس ستاد کل بالاخره نامه‌ای را که از مدت‌ها قبل و با بی‌قراری منتظر آن بود دریافت کرد.

یرمولوف نوشته بود: «آقای وزیر جنگ بمن اطلاع دادند که بنا به‌فرمان اعلیحضرت امپراطوری، گریبایدوف، کارمند کشوری را که در سپاه من خدمت می‌کند توقیف نموده و تحت‌الحفظ به‌پطرزبورگ و مستقیماً به‌نزد اعلیحضرت امپراطوری بفرستم. امر اجرا گردید من مفتخراً آقای گریبایدوف را به‌نزد حضرت اشرف روانه می‌کنم. اوبه‌طریقی‌دستگیر گردید که نمی‌توانست کاغذهای خود را از بین ببرد، ولی چنین‌چیزهائی در نزد او پیدا نشد به‌جز کاغذهای کمی‌که آن‌ها هم به‌انضمام فرستاده می‌شود، و اگرهم بعداً چنین چیزهائی کشف گردد فرستاده خواهد شد. در خاتمه مفتخراً به‌عرض حضرت اشرف می‌رسانم که آقای گریبایدوف در دوران خدمت خود در هیئت سیاسی ما در دربار ایران و بعد در قسمت من چه ازلحاظ اخلاقی و چه از لحاظ حفظ مقررات فاسد نبوده و واجد خصوصیات بسیار پسندیده‌ای است».

دی‌بیچ با به‌یادآوردن گزارش اوکلونسکی و فرماندهٔ ستاد کل که گریبایدوف را در پاسدارخانه آن‌جا زندانی کرده بودند. باصدای بلند گفت: این خصوصیات اخلاقی بچه‌درد ما می‌خورد.

اوکلونسکی در جواب پرسش‌هائی‌که دربارهٔعلل دیررساندن‌بازداشتی از او شد گفت:

ــ گرچه آقای گریبایدوف صاحب تربیت بسیار اصیلی است، ولی اخلاق هوسبازی دارد و تا او را به‌پایتخت رساندم هلاك شدم. به‌عنوان نمونه، حضرت اشرف، باید بگویم که آقای گریبایدوف درمسکومی‌خواست کلیسای‌ایور[9] را زیارت کند ــ اوکلونسکی دروغ می‌گفت: من به‌عنوان

9: Iver.

یك مسیحی واقعی که ایمانی عمیق دارم، نمی‌توانستم با تمایل‌ایشان‌مخالفت کنم. بعد او خواست که برای الکساندر نوسکی ـ هم اسم مقدس خود ـ شمع روشن کند، که برای آن مجبور شدیم به‌انتهای دیگر پایتخت قدیمی برویم. نماز ظهر و عصر را درآن‌جا خواندیم وآن‌جا الکساندر سرگیویچ خواست تا او را به‌کلیسای بوژه‌دم[10] ببرم که در استاروکانیوشن[1]...

دی‌بیچ‌حرف اورا برید: ـ داداش، چه مزخرفاتی به‌هم می‌بافی! درست مثل این‌که نه از گریبایدوف نویسنده، بلکه از یك درویش بیابانی و یا از یك پیرزن زائر صحبت می‌کنی.

ـ به‌خدا حضرت اشرف دروغ نمی‌گویم. باز آن‌جاها چیزی، ولی در استاروکانیوشن بیش از همه‌جا معطل شدیم.

دنبالهٔ مطلب کاملا صحیح بود. در استاروکانیوشن، گریبایدوف تمام شب را در منزل دیمتری بگیچف ـ برادر دوستش گذراند. او از ترس به‌خطر انداختن استپان بگیچف در نظر مقامات دولتی نخواست مستقیماً به‌خود او سربزند، ولی برادرش را بلافاصله دنبال او فرستاد و صحبت دوستان تا اواخر شب طول کشید. گریبایدوف به‌وسیلهٔ بگیچف‌ها به‌تفصیل از حوادث ۱۴ دسامبر و بازداشت عدهٔ زیادی ازدوستان‌ورفیقانش اطلاع پیدا کرد. بعد از این ملاقات گریبایدوف تصمیم گرفت که‌مخصوصاً زمان بازپرسی‌های قریب‌الوقوع خود را به‌تأخیر اندازد.

اوکلونسکی به‌گزارش خود ادامه داد: ـ مجبور شدیم که در تور[2] هم معطل شویم ما بنا به‌هوس آقای گریبایدوف برای خوابیدن در یك عمارت شخصی توقف کردیم. از بخت بد من در آن عمارت ـ اوکلونسکی مخفی کرد که این «عمارت» خانهٔ خواهر او بود ـ یك پیانو بود. گریبایدوف بلافاصله خود را روی این اسباب موسیقی انداخت، حضرت اشرف، به‌صلیب سوگند که او از نصف شب تا خود صبح از کنار آن دور نشد. به‌محض این‌که من می‌خواستم به‌طرف او، یعنی آقای زندانی، بروم که بله، الکساندر سرگیویچ، وقت حرکت است، او به‌طرف من‌اردنگ می‌انداخت: ـ اوکلونسکی حرکت شدید پای گریبایدوف را تقلید کرد.ـ یا با مشت تهدیدم می‌کرد و خودش مجدداً روی پیانو می‌افتاد و انگشتانش

10: Bojédon.
1: Staro Kaniuchen.
2: Tuer.

مثل فرفره، به‌خدا مثل فرفره روی شستی‌ها می‌لغزید... ـــ اوکلونسکی برای تجسم آشکارتری انگشتان باز شدهٔ هردو دستش‌رابه‌سرعت‌حرکت‌داد.

روز بعد فرماندهٔ پاسدارخانه به‌عرض دی‌بیچ رسانید، که‌گریبایدوف اصولا از قبول غذا امتناع کرده است و تهدید نموده چنانچه نامهٔ او به‌امپراطور اثر مطلوب نداشته باشد، سرخود را با دیوار خرد خواهد کرد.

این‌نامه چند روز قبل به‌نظر دی‌بیچ رسیده‌بود،نه‌فقط‌مضمون‌این‌نامه، بلکه لحنی هم که در آن به‌کار رفته بود او را خشمگین کرده بود. غیظ و نفرت دی‌بیچ را این جمله‌ها برانگیخته بود: «بنابریك سوءظن بی‌اساس و به‌زور ظلم بی‌حساب مرا از دوستانم، از رئیسم که برایم محبوب است، جدا کرده‌اند. از دژکروزنی در سونجه قریب سه‌هزار ورست در سرمای فوق‌العاده شدید و در کالسکه‌های پستی به‌این‌جا کشانده‌اند، در این‌جا هم مرا تحت مراقبت شدید زندانی کرده‌اند، سپس‌به‌نزد ژنرال لواشف فرا خوانده‌اند. از نزد او با قول آزادی قطعی برگردانده شده‌ام. مع‌ذالك روزها می‌گذرد ولی هنوز در زندان هستم. آزادی را، که من سزاوار محروم شدن از آن نیستم، به‌من بازگردانید یا مرا به«کمیته تحقیق» بفرستید و با مدعیانم روبه‌رو کنید تا بتوانم دروغ و بهتان آن‌ها را آشکار کنم...»

دی‌بیچ فکر می‌کرد: «خود همین‌نامه کافی است تا در قابل‌اعتماد بودن نویسندهٔ آن تردید شود. می‌بینید، یرمولوف رئیس محبوب اوست! به‌رئیس هم خواهیم رسید، فقط کمی صبر می‌خواهد».

ژنرال مدت زیادی اندیشناك نشست و فکر می‌کرد که با این‌زندانی که شبیه سایر متهمان نیست، چه‌باید کرد.

با به‌یادآوردن گزارش فرماندهٔ پاسدارخانه، که گریبایدوف زندانی لب به‌غذا نمی‌زند و «مثل شیر می‌غرد». دی‌بیچ تصمیم‌گرفت همین امروز در «کمیته» دربارهٔ نامهٔ گریبایدوف با بنکندورف صحبت‌کند، در هر صورت در گوشهٔ این مرسوله به‌تزار، نظر خود را نوشت:

«به‌گریبایدوف اخطار شود که بااین لحن‌برای تزارنامه‌نمی‌نویسند».

۹. پارتی غیرمنتظره

پدران، مادران، زنان، خواهران، برادران و حتی بستگان دور زندانیان، کنت‌بنکندورف را محاصره کرده بودند. هریك ازآنان می‌کوشید ثابت کند که عزیز او در اثر سوء تفاهم و یا اشتباهی دستگیر گردیده است و زندان سلامتی جسمی و روحی او را تهدید می‌کند... تمام آن‌ها اصرار می‌کردند که تسهیلاتی در شرایط زندان ایجادشود و اجازهٔ مکاتبه، ملاقات، ارسال کتاب، اشیاء و پول... داده شود.

بنکندورف با توجه یکسانی سخنان همه را گوش می‌کرد و در زیر عریضه‌هائی‌که جلوش بود چیزهای مرموزی یادداشت می‌کرد. خودبه‌زنان گریان آب می‌داد و شیشهٔ آمونیاك جلو بینی‌شان می‌گرفت. نسبت به‌همه دقیقاً مهربان بود. ولی‌چشمان‌او، لبان‌نازك به‌هم فشرده‌وحتی اونیفورمش که دگمه‌های آن‌را مرتب بسته بود، ناامیدی سردی به‌تقاضاکنندگان تلقین می‌کرد.

در یکی از جلسه‌های پذیرائی مربوط به‌ماجرای «۱۴ دسامبر» تقاضاکننده‌ای در برابر رئیس ژاندارمری ظاهر شد که کنت با دیدن او دهانش از حیرت باز ماند و دست‌هایش را به‌هم زد:

ــ درست می‌بینم؟! بولگارین؟ فادی بولگارین در نقش تقاضاکننده به‌خاطر زندانی...

بولگارین دستی به‌موهای خود، که بدون آن‌هم کاملا منظم بود، کشید، در مشت خود سرفه کرد و گفت:

ــ حضرت اجل، اگر به‌عمق شفاعت من پی‌برده شود، این‌کار به‌هیچ‌وجه تعجب‌آور نخواهد بود. من تصور می‌کنم که آزادی‌گریبایدوف برای پیشرفت تحقیقات پروندهٔ شورشیان بیش‌تر ضروری باشد تا برای خود او.

ابروان انبوه بنکندورف به‌طرف پیشانی، که چند دسته از موهای زبرش برآن ریخته بود، بالا رفت:

ــ چه حرف نامعقولی...

ــ درنامه‌ای‌که از او دریافت کرده‌ام ــ این‌سررا از حضرت اجل مخفی نمی‌کنم ــ او به‌من می‌نویسدکه در مقابل «کمیته» کاملا تبرئه شده است ، مع‌ذالك بازهم شرایط زندان او سخت‌تر گردیده است، در نتیجه

این اوضاع و احوال در چنان ناراحتی شدیدی قرار گرفته که به‌یك پارچه غیظ و غضب تبدیل شده است که ممکن است بیمار و یا دیوانه گردد.

بنکندورف با بی‌تفاوتی گفت: به‌جهنم، چه اهمیتی دارد!؟

ـ به‌خاطر خدا حضرت‌اجل! این وضع به‌کجا منجر خواهد شد؟ الان هم در سرتاسر پایتخت همه پچ‌پچ می‌کنند: «گریبایدوف دستگیر شده، گریبایدوف را گرفته‌اند». علاوه برآن یکی از کارمندان وزارت خارجه برای من تعریف می‌کرد که عدهٔ زیادی از هیئت‌های سیاسی نسبت به‌سرنوشت این نویسنده خیلی اظهار علاقه می‌کنند. و در عین حال...

بنکندورف حرف او را قطع کرد: ـ و درعین حال نه‌من، نه لواشف و نه‌کس دیگری از اعضای «کمیته تحقیق» می‌توانیم این فکر را به‌خود راه دهیم که این نویسنده با باندی که درباره آن تحقیقات جریان‌دارد، همدست نبوده است. او هم مانند پوشکین بنابراعتقادات خود از برادران تنی آن‌هاست.

بولگارین با آمادگی تأئید کرد: ـ تصدیق می‌کنم و حتی کاملا هم تصدیق می‌کنم، ولی راه‌های تعقیب شخصیت‌هائی‌که حضرت اجل اسم بردند باید با مهارت بخصوصی انتخاب گردد. ضمناً هم پوشکین، هم گریبایدوف و هم اکثر شاعرپیشگان مانندبچه‌های کوچولو زودباورند و در برابرمحبت، نه‌فقط محبتی‌که‌نسبت به‌خودآن‌ها ابراز شود، بلکه نسبت به‌کسانی هم که مورد قهر سرنوشت واقع شده‌اند، زود به‌دام می‌افتند. به‌عنوان مثال می‌توانم علت تمایل دوستانهٔ گریبایدوف را نسبت به‌خود تعریف کنم: هنگام اقامتم در ورشو یك‌بار مجبور شدم که یك شاگرد علیل دانشکده افسری وابسته به‌هنگ هوساررا، که از بیماری سینه رنج می‌برد، در خانه‌ام پناه بدهم. او در یکی از نبردهای با ناپلئون مجروح شده بود. از ارتش عقب افتاده ودر ورشو مانده بودومانند گل نرگسی که از طوفان شکسته باشد می‌پژمرد. قبل از مرگ در حال هذیان فقط مادرش را صدا می‌زد. گاهی که من دستم را روی پیشانی‌اش می‌گذاشتم، دست مرا می‌گرفت، به‌لبان سوزان خود می‌فشرد و نجواکنان می‌گفت: «مامان جان، کبوتر سپیدبال عزیزم، مامان جان» و با این کلمات جان به‌جان آفرین تسلیم کرد.

بنکندورف با بی‌حوصلگی پرسید: ـ من نفهمیدم‌که دیگر «نرگس»

در این‌جا چه نقشی داشت؟

ــ آن نقشی، که حضرت اشرف! من یك‌بار در صحبت‌هایم با گریبایدوف این واقعه را برای او تعریف کردم. او چنان دچاراحساسات شد که اشك در چشمانش حلقه زد و بلافاصله مرا در آغوش گرفت، وبه‌من گفت که چه‌قدر مهربان، چه‌قدر بشردوست هستم! از آن زمان او چنان به‌نیکوکاری من اعتقاد پیدا کرده که هرقدر دشمنان من از او خواهش کردند که با من قطع علاقه کند، هرقدر رفقای او به‌خاطر دوستی‌اش با من، به‌او اخم و تخم کردند او فقط خندید. او به‌تمایل قلبی من‌نسبت به‌خود اعتماد دارد، از ته دل هم اعتماد دارد، واگر چنین‌افرادی به‌دوستی شما اعتماد پیدا کنند، از شما هستند، بی‌کم وکاست هم از شما هستند.

«مثل این‌که بد ذات حرف‌های تزار را دزدانه شنیده است» ــ بنکندورف به‌یاد آورد که چه‌گونه تزار در جواب تمجیدهای او از نتیجه بازجوئی ریلیف و کیوخل بکر با لبخند مغرورانه‌ای گفته بود: «این سازندگان کشور من تا حد ساده‌لوحی ساده‌دل و زودباورند».

بولگارین با اهمیت مخصوصی ادامه داد: ــ خیلی مهم است که اعتماد گریبایدوف را به‌صداقت خود درآینده هم حفظ کنیم. از این اعتماد ممکن است درآینده چنان فوایدی برد که...

کنت غیرمنتظرانه پرسید: ــ ولی‌دوستی چیست؟

بولگارین حتی از جا پرید:

ــ منظورتان دوستی من با گریبایدوف است یا دوستی به‌طور اعم را می‌فرمائید؟

بنکندورف لبخند زد: ــ دوستی شما؟ در این دوستی می‌بینم که شیطان با بچهٔ شیرخواره‌ای پیوند یافته است: اما دوستی به‌طور اعم را، تو هیچ‌وقت در میان افراد دیده‌ای؟

بولگارین با شور و حرارت شروع به‌صحبت‌کرد: ــ دوستی، حضرت اجل، سحراست، جادواست‌وچیزی‌غیرقابل‌توضیح‌تر ازعشق‌است. دوستی‌به وسیلهٔ چیزی‌فریبنده و غیرقابل درك‌شما را درچهرهٔ دیگری مجسم می‌کندو شما را به‌این فرد، انگار که به‌خودتان، دل‌بسته می‌نماید. دوستان واقعی ممکن است با هم دعوا کنند، یکی نسبت‌به‌دیگری خشمگین شود، حتی به‌همدیگر ناسزا بگویند، درست مثل ما، که هروقت از خود راضی نباشیم نسبت به‌همدیگر خشمگین می‌شویم.

بنکندورف خمیازه کشید و کش و قوس رفت و در حال خمیازه گفت: ولی تو به‌نظر می‌رسد که می‌توانی فیلسوف و معلم اخلاق باشی.

ـ حالا نه‌دیگر کنت. فیلسوفان و معلمان اخلاق، دوستی را به‌داخل کتاب‌ها رانده‌اند و آن‌را چنان زشت کرده‌اند، که تا خود آدم آن‌را با چشم ندیده باشد، نمی‌شناسد. من هم آن‌را در زندگی احساس کرده‌ام. گریبایدوف‌هم که قریحهٔ بذله‌گوئی دارد، البته متوجه عیوب من می‌شود و آن‌ها را بی‌رحمانه مسخره می‌کند. اگر کسی دیگر این‌کار را می‌کرد، نسبت به‌او خشمگین می‌شدم، ولی نسبت به‌کار گریبایدوف فقط می‌خندم. به‌تمام این دلائل است که من خود را در وجود دوست خود می‌بینم...

لبخندی‌که در طول نطق بولگارین لبان رئیس ژاندارمری را کج کرده بود به‌قهقههٔ بلندی تبدیل شد:

ـ تو خود را در وجود گریبایدوف می‌بینی؟ خوب. عزیز من، این حتی برای تو بیش از حدگستاخانه است.

بولگارین هم کرکر کنان گفت: حضرت اجل، خود را در جلد بهتری می‌بینم.

بنکندورف بعد از دقیقه‌ای سکوت پرسید:ـ چه قدر از مردم شهر از کمدی او اطلاع دارند؟

ـ خیلی خیلی زیاد. نه‌فقط مشترکین مجلهٔ «سورنایاپچلا»ی(زنبور عسل شمالی) من و طبقات باسواد اطلاع دارند، بلکه فروشنده‌ای از دکانداران میلیوتین[3] همین اواخر پیش من آمده بود تا برای آگهی کالاهای دکان خود سفارش بدهد، اوهم گفت‌وگورا به‌کمدی گریبایدوف کشید و گفت: «اگر انجیل، مجموعهٔ اصول الهی است «امان از عقل» مجموعهٔ اصول تدبیر زندگی است...».

بنکندورف با ناوری گفت: برای یك کاسب ساده این هوش، خیلی زیاد است.

ـ به‌شرافتم قسم فقط یك کاسب ساده. من در هر صورت نام فامیل اورا در دفتر مخصوصی یادداشت کرده‌ام. ولی جوانان نه‌فقط دانشجویان، بلکه نظامیان هم، «امان از عقل» را از برکرده‌اند. آن‌ها، تاچیزی نشده، مانند ضرب‌المثل از این کمدی شاهد مثال می‌آورند. اینك من تصور

3: Miliutin.

می‌کنم که اگر اعلیحضرت به‌نویسنده‌ای‌که نام او این‌قدر توده‌ای شده است ابراز عنایت بفرمایند، رعایای وفادار اعلیحضرت دلیل زنده‌ای از لطف و مهربانی مدبرانهٔ شاه در اختیار خواهند داشت.

بولگارین مخصوصاً روی کلمهٔ «مدبرانه» تکیه‌کرد و منتظرانه به‌قیافه بنکندورف چشم دوخت.

این یك متفکرانه سبیل‌هایش را می‌تابید.

بولگارین بعد از کمی انتظار مناسب دانست که یادآوری کند «امپراطور فقید الکساندر در زمان خود نسبت به‌پوشکین بسیار باگذشت بود و فقط دستور داد او را تبعید کنند، درحالی که این شاعر به‌خاطر نوشته‌های عصبانی کنندهٔ خود می‌بایست حداقل در دژ زندانی شود، اگر بدترش را نگوئیم».

بنکندورف کلام او را برید و گفت: ـ ولی تو می‌دانی که برای گریبایدوف اشخاصی‌کار می‌کنند که از تو این‌قدر بلندترند: ـ بنکندورف دستش را خیلی بالاتر از سر بولگارین بلند کرد ـ از جمله پاسکویچ که اکنون هم اعلیحضرت او را «پدر ـ فرمانده» صدا می‌زند.

ـ فوق‌العاده خوشوقتم که می‌شنوم رجال عالیرتبه هم با من همداستان...

بنکندورف مجدداً در سخن او دوید: ـ شنیده‌ای که پوشکین تقاضا کرده است به‌پایتخت بیاید؟

ـ فقط وجود او در این‌جا کم بود؟ ـ بولگارین از خوش‌حالی حتی به‌زانوان خود زد. ولی با احساس این که مجاز نیست در حضور چنین شخصیت‌مهمی‌چنین رفتارخودمانی داشته باشد. ازجاپرید و خبردار ایستاد: ـ آیا می‌توانم آقای‌گریبایدوف را به‌امکان آزادیش امیدوارکنم و بدین وسیله جلو...

بنکندورف یك‌بار دیگر سخن او را برید:

ـ‌پروندهٔ او را می‌خواهم و مجدداً نگاه می‌کنم.

بولگارین تعظیم غرائی کرد و عقب عقب به‌سمت در خروجی‌رفت.

۱۵. از عشق به‌میهن

در آغاز آوریل برگ‌های «سئوالات بازجوئی» لونین و چنان نامه‌ای به‌مناسبت شرکت او در توطئهٔ ۱۴ دسامبر به‌ورشورسیدکه‌کنستانتین جداً از خشم تزار به‌وحشت افتاد و شتاب‌زده آمادگی خودرا برای‌همکاری به‌منظور پیشرفت تحقیقات نشان داد.

او به‌نام تاتیشف به«کمیته تحقیق» به‌طور سری اطلاع دادکه‌سرهنگ لونین در موقع قرائت سئوالات خواسته شده از او، اظهار داشت که با قضاوت از روی محتویات آن‌ها چنین استنباط می‌کند که گناهکاران، معصوم خواهند ماند و بی‌گناهان متهم خواهند شد. او، یعنی کنستانتین از این گفته چنین استنباط می‌کند که می‌توان از لونین دربارهٔ چنین افراد گمراه اطلاعاتی به‌دست آورد، «افرادی‌که ممکن است تاکنون‌برای «کمیته»ای‌که به‌امر اعلیحضرت تشکیل گردیده ناشناخته مانده باشند»

دو هفته از این نامه نگذشته بود که لونین در برابر «کمیتهٔ تحقیق» حاضر گردید.

او دربرابر درخواست معمول، که همه‌چیز را «بدون لاپوشانی» و کاملا مفصل بیان کند جواب دادکه پس از دریافت سئوال‌های بازجوئی از فرماندهٔ سپاه لیتوف در ورشو، در عرض شش روز جواب آن‌ها را نوشته وتمام آنچه را که مربوط به‌شرکت او در «جمعیت سری» بوده است به‌خصوص «کاملا مفصل» روی کاغذ آورده است.

چرنیشف ادای‌او را درآورد: ــ کجای این «کاملا مفصل» است؟ «کمیته» متشکل به‌امر اعلیحضرت در سئوال «شماره ۷» می‌پرسد:«ازچه زمانی و از کجا شما طرز تفکر آزادی‌خواهی را اقتباس کردید. چه‌کسی ریشهٔ این افکار را در شما تحکیم بخشید؟». ولی شما چه‌جوابی داده‌اید؟

لونین به‌آرامی جواب داد: ــ من به‌این سئوال چنان پاسخی داده‌ام که در هر آن می‌توانم تکرار کنم. طرز تفکر آزادی‌خواهی از آن‌زمان درمن به‌وجود آمدکه‌شروع به‌فکر کردن نمودم. منطق طبیعی ریشهٔ آن‌رادر من تحکیم بخشید، مگر این جواب به‌اندازهٔ کافی کامل نیست؟

تاتیشف با لحن نیشداری پرسید: ــ خوب، آیا فعالیت سایر اعضای «جمعیت» را هم شما به‌همین جواب «مفصل» منحصر می‌کنید؟

لونین باهمان لحن آرام و قاطع اعلام کرد که در این‌باره اصولا

صحبت نمی‌کند، زیرا این برخلاف وجدان و اصول اوست.

از تمام ظاهر لونین، از خطوط سخت چهره‌اش و به‌خصوص از نگاهش، که با در نظر گرفتن قد بلندش، از بالا به‌اعضای «کمیتهٔ‌تحقیق» که او را بازپرسی می‌کردند، دوخته شده بود، چنان تحقیرآشکاری نسبت به‌همهٔ آن‌ها می‌بارید که هر یك از آنان خود را، بدون شنیدن کلمه‌ای، توهین شده احساس می‌کردند.

رئیس کمیته با اوقات تلخی شانه‌هایش را حرکت داد و به‌همکاران خود رو کرده گفت: ــ تعجب‌آور است، تعجب‌آور است که تمام این آقایان، انکار با تبانی قبلی مرتباً از وجدان و شرافت خود دم می‌زنند، ولی چه وجدان و شرافتی؟!ــ به‌جانب‌لونین برگشت و ادامه داد: ــ من از شما می‌پرسم، آخر شخصی که در «جمعیتی» شرکت می‌کند که هدفش قتل عام خاندان امپراطور است، چه وجدان و شرافتی می‌تواند داشته باشد؟

لونین با همان حقارتی که در صدا و برق چشمانش موج می‌زد گفت: ــ شما اشتباه می‌کنید. «جمعیتی» که من بدان تعلق داشتم کاملا هدف‌های دیگری داشت. «جمعیت» دو هدف داشت: هدف علنی ــ گسترش فرهنگ و نیکوکاری. مخفی ــ استقرار رژیم مشروطه.

ــ شما گفتید که هدف «جمعیت سری» استقرار رژیم مشروطه بود. طبق قانون اساسی پستل یا موراویف؟ ــ «حضرت اجل» شاهزاده گلی تسین این سئوال را کرد و دستش را مثل شیپور کنار گوشش گذاشت.

لونین جواب داد: ــ راجع به‌این مطلب بنا بود «مجمع کبیر» تصمیم بگیرد.

چرنیشف گفت: «کمیته تحقیق» از اقامت شما در تولچین وملاقات شما و سروان نیکیتا موراویف با پستل اطلاع‌دارد. این دیدار به‌چه‌منظوری بوده است؟

ــ ما در راه مراجعت از اودسا بودیم. من‌باپسرعمویم نیکیتاموراویف ازآن‌جا برمی‌گشتم. او در راه کمی مریض شد. ما تصمیم گرفتیم که‌در خانهٔ پاول ایوانویچ‌پستل که همیشه باهم روابط دوستانه‌داشتیم، استراحت کنیم...

چرنیشف موذیانه پرسید: ــ آیا مدت زیادی در آن‌جا استراحت فرمودید؟

ــ سه روز.

ایوانوسکی مشاور مخصوص بنا به‌اشارهٔ رئیس به «پروندهٔ شماره ۲۳ مخصوص سرهنگ لونین» که جلوش بود نگاه کرد و پرسید:

ــ چه وقت و ا زکجا شما ماشین چاپ سنگی را خریدید که ششصد روبل قیمت آن از طریق سروان نیکیتا موراویف از صندوق «جمعیت» بشما پرداخت گردید و آن را به‌چه‌منظوری برای سرهنگ شاهزاده تروبتسکوی فرستادید؟

لونین نگاه خود را روی چهرهٔ ایوانوسکی متوقف کرد و کوشید بخاطر آورد که او را در کجا دیده است.

لونین پیشانیش را به‌سختی چین انداخت: «مثل این‌که درخانهٔ یکی از دوستان گریبایدوف ولی در خانهٔ کی؟»

چرنیشف مجدداً با موذیگری پرسید: ــ یادتان نمی‌آید؟

لونین سرش را تکان داد: ــ دربارهٔ ماشین چاپ سئوال می‌کنید؛

چرنیشف با همان لحن جواب داد: ــ معلومه، دربارهٔ شکار خرس‌که سئوال نمی‌کنم.

لونین بدون تشویش گفت: ــ در این مورد سئوال هم نمی‌کردید. من خوب می‌دانم که چه‌نوع حیواناتی، مورد علاقهٔ شماست. ولی دربارهٔ ماشین چاپ، خوب یادم هست که آن‌را شش‌سال قبل در سن‌پطرزبورگ به‌سیصد و هفتاد و پنج روبل فقط برای چاپ‌کردن نامه‌هایم خریدم.

چرنیشف به‌قهقهه خندید:

ــ شما چه‌کسی را با چنین تعداد کثیر نامه‌ها، که احتیاج به‌چاپ وسیع داشت، وسوسه می‌فرمودید؟

لونین حتی‌نگاهش راهم به‌جانب سئوال‌کننده‌برنگرداندو به‌جواب‌ـ دادن خود به‌ایوانوسکی ادامه داد:

ــ پولی‌که نیکیتاموراویف به‌من داد برای قیمت ماشین چاپ نبود، بلکه یقیناً او به‌من مقروض بوده است، ما پسر عمو بودیم و اغلب‌ازیکدیگر قرض می‌گرفتیم.

چرنیشف با سماجت شرورانه‌ای گفت: می‌خواهم که سرهنگ لونین جواب این سئوال را به‌من بدهد، آیا این ماشین چاپ هنگام بی‌نظمی در هنگ سیمنوف برای چاپ اوراق ضاله‌ای‌که در همان‌موقع درسربازخانه‌ها پیدا شد. مورد استفاده قرار نگرفته بود؟

ــ در آن‌زمان من مکاتبات زیادی با مباشرم راجع به‌املاکی که بعد از مرگ پدرم به‌من رسیده بود داشتم و فکر می‌کردم که این ماشین برای این منظور مناسب باشد، ولی پس از آن‌که دیدم تسهیلی در کارم ایجاد نمی‌کند، آن را به‌شاه‌زاده تروبتسکوی هدیه کردم تا برای هرکاری که مناسب بداند از آن استفاده نماید. چاپ با این ماشین، به‌علت کوچکی خود که بیش از آنچه مفید باشد اسباب دردسر بود، نمی‌توانست به‌درد امور مربوط به‌«جمعیت سری» بخورد.

چرنیشف همان‌طورکه به‌لونین گوش می‌داد «پروندهٔ شماره ۲۳» را پیش کشید و اوراق آن‌را بررسی کرد. در بین آن‌ها نامه‌های مباشر لونین ــ اودوکیم سوسلین[4] وجود داشت که به‌صورت دفترچهٔ مجزائی دوخته شده بود. چرنیشف چند سطر از اولین نامه را خواند:

«نخودهای ما خیلی خوب نیستند، اگرچه سفید و تمیزند، ولی درشت نیستند. به‌این سبب در برابر سایر نخودهای بهتر، ارزان‌تر فروش رفتند... تمام گندم مزارع اربابی در خرمنگاه‌ها و انبارها جمع شده‌اند و تمام پشته‌های علف با نظم شایسته‌ای جمع‌آوری شده است».

همین سوسلین درنامهٔ دیگری به‌ارباب خود اطلاع‌می‌دهدکه«آدم‌های شما، که بدون احساس قدرت مالك بالای سر خود، در پایتخت زندگی می‌کنند، به‌مرض خوشگذرانی و آزادی‌خواهی دچار شده‌اند، زیراآزادی همه را فاسد می‌کند. بدین سبب نه‌فقط ازآن‌ها سهم‌اربابی دریافت نمی‌شود، بلکه اندریانوف که به‌آبادی میخطیا برگشته است اعلام کرده که چون نمی‌توانسته حتی زنش را خرجی بدهد، پسر تازه متولد شده‌اش را بدون اجازه در سن‌پطرزبورگ به‌پرورشگاه سپرده است».

سوسلین اطلاعاتی از کار «فابریك» ملك او، که درآن‌ازپشم‌بره‌های روسی و اسپانیولی فاستونی می‌ساختند، می‌داد. «از فروش ماهوت‌ها هیچ سودی به‌دست نیامده است: اولا به‌این دلیل که ماهوت‌ها به‌مراتب بدتر از محصولات خارجی است‌که تجار به‌فراوانی دربازار عرضه‌می‌کنند، ثانیاً به‌علت وجود مقررات جدید که برطبق آن نمی‌توان حتی شاهدانه، لیف و پیاز را بدون پرداخت عوارض و دریافت جواز معامله‌کرد، ازطریق ارزان کردن قیمت هم نمی‌شود رقیب را از میدان به‌درکرد.»

4: Evdokim Souslin.

آخرین نامهٔ دفترچه از ملك لونین به‌نام سرگیوسك، از طرف کشیشی بود. او در این‌نامه با عبارات مغلق بممالك، به‌علت استهلاك قرض ملك در شورای قیمومیت مسکو، تبریك گفته بود:

«برای ما عید است، ولی نه‌عید یهودیان، نه عید آزادی قوم بنی اسرائیل از یوغ فرعون، بلکه عید آزادی ارواح ما از فرمانروائی جهنم، مرگ و شیطان است. روان شما از احیای مجدد ملك‌تان شادمان بادا، هیچ کس شادی شما را از شما نگیرد...»

چرنیشف در برابر این سطور علامت‌استفهام و تعجب گذاشت، سایر کاغذها را هم کمی کاوش کرد و با عصبانیت «پرونده» را کنار زد.

سپس به‌لونین گفت: ــ یك‌نامه هم که با ماشین چاپ‌شده‌باشد، درمیان اسناد نیست.

لونین شانه‌هایش را بالاانداخت:

ــ ظاهراً سوسلین آن‌هارا در جای دیگر نگه‌داشته و یا این نوع نامه‌ها توجه اشخاصی را که بازرسی کرده‌اند جلب ننموده است.

در بازپرسی‌های دیگر، لونین همان‌طور خویشتن‌دار، مسخره کننده و در توضیحات خسیس بود. فقط هنگامی‌که از گفته‌های خود زندانیان مطمئن شد که «کمیته تحقیق» نام بسیاری از اعضای «جمعیت سری» را می‌داند، اعلام کرد:

ــ من بدون شك امیدوارم که «کمیته»، که عدالت راهنمای آن است، عللی را که مراوادار می‌کرد در اسم بردن دوستان و برادرانم تعلل کنم، موجه بداند.

میخائیل پاولویچ برادر تزار در یکی از جلسه‌های بازپرسی برخلاف انتظار متوجه لونین شده گفت: ــ من پدر شمارا می‌شناختم، او در عصر مادربزرگم فرماندهٔ برجسته‌ای بود و من نمی‌توانم درك کنم، چه‌گونه فرزند چنان پدری به‌چنین افکاری آلوده شده باشد که او را دچار چنین وضع اسفناکی نماید.

میخائیل پاولویچ به‌یادآورد که کنستانتین از او خواهش نموده است از لونین حمایت نماید، بنابراین با احتیاط اضافه کرد:

ــ درست است که هنگامی‌که چند سال قبل شما به‌ورشو رفتید از «جمعیت سری» کناره گرفتید...

لونین به‌میان سخن او دوید: ــ معذرت می‌خواهم والاحضرت، من

نمی‌خواهم برای تبرئه خویش دوری و قطع رابطهٔ خود را با «جمعیت» عنوان کنم، زیرا من کماکان عضو «جمعیت» به‌حساب می‌آمدم و در هر شرایط دیگری به‌فعالیت خود بر طبق روح این «جمعیت» ادامه می‌دادم.

اعضای کمیته به‌هم نگاه کردندو گلی‌نیشف‌کوتوزوف حتی‌دست‌هایش را با ناراحتی از هم گشود.

او به‌میخائیل گفت: ــ می‌بینید والاحضرت، ماباچه جانی‌بالفطره‌ای روبه‌رو هستیم. به‌هیچ‌وجه بی‌هوده نبود که همفکران او تصمیم داشتند او را در رأس دستهٔ آدم‌کشانی بگذارند که در سال ۲۳ تصمیم داشتند امپراطور فقید اعلیحضرت الکساندر پاولویچ را بکشند. این‌آقا، یك‌راهزن اصلاح ناپذیر است، که آرزوی دلخواه او سربریدن، سربریدن و سر بریدن است.

لونین اخم کرد:

ــ من قبلا دربارهٔ مقاصد انسانی «جمعیت»مان صحبت‌کرده‌ام. ضمناً خوب میدانم‌که چرا فکر ژنرال‌گلی‌نیشف کوتوزوف همواره روی تزار‌ــ کشی دور می‌زند: ظاهراً نمونهٔ آن برای حضرت اشرف هنوز خیلی‌کهنه نشده است.

کلمات لونین چون ضربه‌های پتکی سهمگین برسر ژنرال ــ یکی از شرکای قتل پاول اول که سرخ شده بود ــ فرود آمد.

سکوت ناراحت کننده‌ای چند دقیقه بر روی همه سنگینی‌کرد.

بالاخره گلی نیشف‌کوتوزوف بسخن‌آمد و نجواکنان گفت: ــ من تردید ندارم که این آدم گستاخ به‌حبس ابد بااعمال شاقه محکوم خواهد گردید...

لونین به‌تمسخر پرسید: ــ سخن برسر کدام «حبس ابد» است؟ من اکنون قسمت اعظم زندگی‌ام را گذرانده‌ام، و اصولا ذهن حضرت اشرف مسبوق باشند که فقط حرکت افلاك و شاید هنر، پدیده‌ای دائمی باشند.

در این روز یکی دیگر از شرکت‌کنندگان قتل اول مارس ۱۸۵۱[۵] ــ رئیس «کمیته» ندتیشف وزیر جنگ ــ هم بدآورد.

هنگامی‌که او با ناراحتی شروع بسرزنش نیکلا بستوژف که مورد بازپرس قرار می‌گرفت کرده و گفت آیا خجالت نکشیده که نقشهٔقتل

۵: شبی که پاول اول خفه شد.م.

تزار را می‌کشیده است، بستوژف با تعجب آشکاری پرسید:
ـ این شما هستید که در این باره از من سئوال می‌کنید؟ ـ ضمناً روی کلمهٔ «شما» تکیه مخصوص نمود.
تاتیشف در موقع بازپرسی از پستل هم مورد بی‌مهری شانس قرار گرفت.
ـ شما همه به‌تحصیلات خود می‌بالید، خود شما قوانینی شبیه قوانین یاروسلاو مدبر تدوین نموده‌اید و کتاب‌های پرمغزی از هر نوع مطالعه کرده‌اید، ولی من جز رمان‌های فرانسه و نوشته‌های مذهبی مطالعهٔ دیگری را قبول ندارم، مع‌ذالك... ـ تاتیشف دستش را به‌طور معنی‌داری به‌طرف سینه‌اش، که مزین به‌ستاره‌ها و نشان‌ها بود برد ـ نه، راستش آقایان ـ او رویش را به‌سمت شخصیت مهمی که پشت میز نشسته بود کرده ادامه داد: ـ من بس‌که در جریان بازپرسی‌ها درباره بنتام‌ها، کنستان‌ها و سایر متفکران چیز شنیدم تصمیم گرفتم، که اگر شده لااقل بایکی از این «شخصیت»ها آشنا شوم. یك جلد از کتاب‌های این دتیودوتراسی[6] راکه سرهنگ پستل دربارهٔ آن، آن‌قدر در توضیحات کتبی خود قلم‌فرسائی کرده است به‌دست آوردم و آن‌را از ابتدا تا انتها خواندم، خدا به‌سرشاهد است آقایان، که حتی یك کلمه‌هم از این کتاب سر درنیاوردم...
پستل جواب داد: ـ ولی ممکن است در این باره کتاب‌مقصرنباشد!؟
تاتیشف تهدیدآمیز به‌او نگاه کرد، ولی میخائیل پاولویچ رك و راست شروع به‌خندیدن کرد. او حاضر جوابی را خیلی دوست داشت و خود را لطیفه‌گوی کامیابی به‌حساب می‌آورد.
پستل به‌جواب «سئوالات» ادامه داد: ـ من هنوز به‌شاه فعلی‌سوگند نخورده‌ام، زیرا قبل از جلوس ایشان به‌تخت سلطنت توقیف شده بودم.
ژنرال چرنیشف نگاه سرزنش‌بارش را متوجه کارمندی کرد که «سئوالات» پستل را نوشته بود.
کارمند نجواکنان خود را تبرئه می‌کرد: ـ من‌برطبق نمونه‌عمومی نوشته‌ام حضرت اشرف، نمونه هم از بالا داده شده است...
پستل به‌ورقهٔ بازپرسی نگاه کرد و ادامه داد:
ـ اما راجع به‌اشخاصی‌که افکار آزادی‌خواهی را به‌من تلقین

6: Detiu de Trassi.

کرده‌اند، باید بگویم که نه‌می‌توان چنین اشخاصی را پیداکرد و نه‌زمانی راکه این افکار در مغز من پدید آمده است، زیرا این افکار نه‌ناگهانی، بلکه به‌تدریج و بدون توجه برای خود من به‌وجود آمده‌اند. من باکمال بردباری و بدون هیچ‌گونه فکر آزادی‌خواهی و فقط باشور آتشینی که روزی بتوانم برای میهنم مفید باشم شروع به‌قرائت کتاب‌های سیاسی کردم. به‌تدریج درك می‌کردم که سعادت و بدبختی ملل تامیزان زیادی بسته به‌حکومت‌هاست و این اعتقاد بیش از بیش مرا متمایل به‌مطالعه‌علوم سیاسی می‌کرد. هرچه جلوتر می‌رفتم بیش‌تر عدم تطابق مصوبات آن‌ها را با آنچه در زندگی میهن ما جریان داشت درمی‌یافتم و بالاخره معتقد شدم که باید در سازمان زندگی جامعهٔ روس تغییرات اساسی به‌وجودآورد، سرنوشت ملت ما غیر قابل تحمل است، بردگی دهقانان که آن‌ها را تا سرحد حیوانات تنزل داده است، خود صاحب بردگان را هم، که چنین وضعی را مجاز می‌شمارند، ننگین می‌کند، بوروکراسی چون دیواری بین تزار و رعایای بدبخت او حائل شده است که وضع حقیقی امور را به‌سود خصوصی خود از او پنهان نگه‌می‌دارد. بدین ترتیب به‌این نتیجه رسیدم که رژیم پارلمانی ضروری و تنها رژیمی است که می‌تواند ملت روس را به‌راه خوش‌بختی سوق دهد.

لواشف به‌کنایه و نیشدار سخن او را برید: ـ از عشق به‌میهن بود که شما آن‌را بهژرفنای انقلاب می‌کشیدید؟

ـ من موقعی به‌ناگزیر بودن انقلاب معتقد شدم که به‌بی‌هودگی جست و جوی طرق دیگر پی بردم طرقی که بتواند مارا از حوادثی نظیر حوادث فرانسه که با سقوط سلطنت فرانسه همراه بود برکنار کند.

پستل که خونسردی و آرامش خود را از دست داده بود چنین ادامه داد:

ـ هر قرن خصوصیات متمایز و مخصوص به‌خود دارد. عصر حاضر با افکار و اقدامات انقلابی مشخص می‌شود. نسیم تجدیدسازمان دولتی در سرتاسر جهان می‌وزد و نیروئی وجود ندارد که بتواند در برابر عطر تند آن مقاومت کند. این نسیم مجبور می‌کند که افکار بجوشند و قلب‌ها باحرارت به‌طپش درآیند. رایحه آن به‌روسیه هم رسید و اندیشهٔ روس‌ها را به‌درجه وسیعی که با تعدادقلیل اعضای «جمعیت سری» قابل‌قیاس‌نیست، دربرگرفته است.

اعضای «کمیته» نگاهی از روی تحقیر بایکدیگر رد و بدل‌کردند.
ژنرال آدلربرگ رویش را به‌جانب منشی‌ها برگرداند تا یقین حاصل کند که آیا این کلمات «جنایت‌کارانه» را یادداشت می‌کنند، ولی دید که قلم در دستشان خشکیده و به‌پستل نگاه می‌کنند، در چشمانشان، که معمولا غلامانه و بی‌احساس بود، گوئی چیزی با برق چشمان درخشندهٔ پستل می‌درخشید.
آدلربرگ با عجله در سخن پستل دوید: ــ معذرت می‌خواهم. من مایل بودم تأئید این مطلب‌راازز‌بان‌خودشما بشنوم: شما درموقع‌حضورخود در ملکی که به‌شما متعلق است دفاتر مالیات و قبوض بدهی دهقانان خود را در آتش افکنده‌اید و در حالی‌که نگاه می‌کردید چه‌گونه این دفاتر طعمهٔ آتش می‌شوند گفته‌اید: «بدین طریق است که باید آن‌ها را دور ریخت».
پستل انگشتش را روی پیشانی گذاشت و به‌اختصار جواب داد:
ــ بله، کاملا همین‌طور بود.
تاتیشف به‌همسایگان خود چیزی پچ‌پچ‌کرد وگفت:
ــ بقیه توضیحات خود را کتبی خواهند داد.

۱۱. زندانیان

به‌علت شکستن یخ‌های رودخانهٔ نوا جلسات «کمیته تحقیق» به‌محل فرماندهی دژ پطروپاولوفسك تغییر مکان یافت.
بارون دی بیچ که از زیاد طولانی شدن بازپرسی‌ها در هفتهٔ اخیر خسته شده بود، تصمیم گرفت در همان ساعتی که ژنرال سوکین معمولا صبحانه می‌خورد به‌فرمانده دژ سربزند.
بارون واقعاً هم ژنرال را در پشت میزی‌که از هر نوع خوراکی پوشیده شده بود غافل‌گیرکرد. از بین خوراکی‌ها یك تکه ران خوك‌که روی آن خردل مالیده شده و پوست چرب، شفاف، قهوه‌ای و سرخ شدهٔ آن لوله شده بود، جلب نظر می‌کرد.
به‌غیر از صاحبخانه، دکتر اسمیرنوف و کشیش میسلوفسکی[۷]، که

هرکدام بنابه تخصص خود به‌پادگان و زندانیان دژ خدمت می‌کردند، در پشت میز نشسته بودند.

گفت و گو، مانند گفت و گوی قسمت اعظم این روزها در اغلب خانه‌های پایتخت، تمام برسر گردانندگان ۱۴ دسامبر، نزدیکی پایان تحقیقات و سرنوشتی که در انتظار آنان است، دور می‌زند.

مهمانان از پدیدار شدن دی‌بیچ بسیار ناراحت بودند، ولی سوگین اورا پشت میز نشاند و بالحن زمخت معمولی خود گفت:

ـ آیا حضرت اشرف میل ندارند سخنان این شفادهندگان جسم و روح را دربارهٔ محبوسان گوش بدهند. ـ رویش را بسمت دکتر برگرداند و ادامه داد: ـ یالا رب‌النوع طب.

دکتر برای خود شراب سرخ ریخت، بدون این‌که تنگ را زمین بگذارد نگاه استفهام‌آمیزش را به‌جانب میسلوفسکی برگرداند.

کشیش دستش را روی گیلاس خود گذاشت و جداً امتناع‌کرد.

ـ بیش از سه گیلاس نمی‌خورم.

دکتر شروع به‌صحبت کرد: ـ بله این‌طور. به‌نظرمن هفت نفرباید به‌مریضخانه منتقل شوند: تازگی از گلوی تروبتسکوی خون می‌آید، خواب از سر یاکوشکین، بعد از ملاقات با زن و کودك خردسالش به‌کلی پریده و طبق اظهار نگهبانانی که او را از روزنهٔ در می‌پایند، اکنون سه‌شبانه روز است که در سلولش قدم می‌زند. ولکونسکی لب به‌غذا نمی‌زند و فقط به‌اصرار توتون طلب می‌کند. ستوان زاوالی شین، که در روزهای اول بسیار منظم و آرام بود، به‌غایت خشن و گستاخ شده‌است، انکار عالم آشکار اصرار دارد تا تمام کسانی را که با او سروکار دارند، از کوره به‌در کند. رزن‌که تا همین اواخر صدای ترانه‌های شوق‌آورش قطع نمی‌شد، تاجائی‌که مراقبان و سربازان نگهبان هم آهسته با او دم‌می‌گرفتند، دیگر نه فقط آواز نمی‌خواند بلکه از صحبت‌کردن هم امساك می‌نماید، تمام هیکلش کبود و مردمك چشمش مثل دیوانه‌ها شده است. می‌ترسم که او هم مثل مرحوم بولدتوف جمجمه‌اش را با دیوار سلول خرد کند... اودویفسکی جوان پیوسته به‌چیزی می‌خندد، و درعین‌حال اشك مثل سیل از چشمانش فرو می‌ریزد و روز به‌روز ضعیف‌تر می‌شود. سرهنگ لونین

7: Mislovski.

مثل اسکلت شده، مع‌ذالك شوخی‌ها و کنایه‌های طعنه‌آمیزش را قطع نکرده‌است...

دی‌بیچ یك بشقاب گوشت خوك را جلو کشیده و در حالی‌که خردل و سرکه برای آن می‌سائید تأئیدآمیز گفت: ــ بله، درست است. او در شوخی استاد است.

دکتر ادامه داد: ــ بستوژف ریومین در هیجان فوق‌العاده‌ای است او اشعار فرانسوی را با آواز بلند می‌خواند یا می‌نویسد و کتاب‌ها رابه‌سرعت ورق می‌زند.

سوکین وارد صحبت شد: ــ او با این نوشته‌ها برای دست‌های خود زنجیر پانزده‌پوندی[8] می‌سازد، کتاب‌هائی را هم که با آن سرعت ورق می‌زند چیزی جز فرهنگ لغت فرانسه نیست. او، می‌دانید، مجبور است که جواب سئوالات بازپرسی را به‌زبان روسی بنویسد ولی عادت دارد که به‌زبان فرانسه فکر کند، بدین ترتیب نوشته‌های خود را ترجمه‌می‌کند... سرهنگ پستل مثل قبل مرتب می‌خواند و می‌نویسد. به‌علاوه در آخرین نامهٔ بسیار شفقت‌انگیز خود به‌پدر و مادرش آن‌ها را مطمئن می‌کند که ماجرای فعلی او در دو جمله خلاصه می‌شود: «من باشور و حرارت میهنم را دوست دارم و با تمام قلب و روح سعادت‌آن‌راآرزومی‌کنم». کاخوفسکی به‌طور بارزی بازیچهٔ دست مالیخولیای سیاهی است. از نامه نوشتن به‌اعلیحضرت دست برداشته است. من علت این مطلب را از او پرسیدم، ولی او با خشم شدیدی جواب داد: «گیرنده ما را ازراه‌به‌در برد ودورانداخت، مثل رهگذر زنباره‌ای که دخترکودن بی‌سیرت شده‌ای رادوربیاندازد...».

دی‌بیچ با عصبانیت گفت: ــ چه‌زبانی!

سوکین آه‌کشید: ــ تمام لطیفه‌های کاخوفسکی مزهٔ افسنطین تلخ می‌دهد، ولی این ریلیف، ظاهراً بی‌نهایت تکان خورده، بیش‌تر ساکت است.

میسلوفسکی اضافه کرد: ــ هم او و هم شاه‌زاده اوبولیفسکی، که ملاقات با پدر و مادر پیرش او را بسیار متأثر کرده است با جدیت‌انجیل می‌خواند. وقتی‌که من به‌آن‌ها نگاه می‌کنم، انگار روحشان را، که با تحمل رنج مصفا گردیده است. می‌بینم. گروهبان یکم دیووف[9] که هنوز

۸: ۴۵۵ گرم. م.

9: Divov.

کاملا نورس است به‌من شکایت می‌کرد که همیشه یك‌خواب او را تعقیب می‌کند: مثل این‌که او تزار را با خنجر می‌زند، و تزار...

دی‌بیچ که سبیل‌های خود را با دستمال سفرهٔ آهاری پاك می‌کرد سخن او را برید: ببخشید. ــ بعد رویش را به‌دکتر کرد: ــ با تمام‌این‌ها آقای دکتر، آیا فکر می‌کنیدکه باسارگین جائی که اکنون در مریضخانهٔ دژ بستری است امروز بتواند یك بازپرسی دیگر به‌ما پس بدهد؟

ــ به‌علت بازشدن خون سینهٔ این مریض، فکر می‌کردم که‌استراحت کاملی برای او ضروری باشد، ولی چون...

دی‌بیچ متوجه سوگین شد: پس حضرت اشرف، دستور دهید که او را درست سرساعت سه در «کمیته تحقیق» حاضر کنند. ولی اکنون من باید بروم. از پذیرائی شما متشکرم. ژانبن شما عالی است. از میلیوتین گرفته‌اید؟ این ژانبن شایستهٔ سفرهٔ اعلیحضرت است. خداحافظ آقایان.

سرجوخه یکوریچ سرساعت دوازده بایك سطل آهنی وارد سلول مریضخانه شد. او ناهار ثابتی را هر روز در این سطل برای زندانیان می‌آورد: این ناهار یك سوپ آبکی بود که چند تکه گوشت گاو در آن غوطه می‌خورد و رشته‌های گوشت که زیاد پخته و بعد سرد شده بود در سطح مایع ماسیده بود.

او زندانی‌ای را که روی یك تخت‌آهنی دراز کشیده و چشمانش بسته بود صدا زد: ــ غذا آقا.

باسارگین باصدای ضعیفی جواب داد: ــ ببرعزیزم،اگرهم‌می‌خواهی خودت بخور.

سرجوخه می‌دید که گونه‌های مریض در سرخی تب می‌سوزد و سینه‌اش تندتند و مقطع بالاپائین می‌رود.

او یك‌بار دیگر پیشنهاد کرد: ــ کاش کمه‌کی می‌خوردید.

باسارگین چشمان را گشود، به‌یك پهلو غلتید و با حرارت غیر منتظره‌ای گفت: ــ آخ یکوریچ اگر آن‌چیزی‌که می‌خواستم بودباکمال میل می‌خوردم، مثلا از توت‌فرنگی‌ها یا آلبالوی تولچین ما. اگرمی‌دانستی در باغ‌های پر برکت اوکرائین ماچه میوه‌هائی به‌عمل‌می‌آید. مخصوصاً

توت‌فرنگی! چنان توت‌فرنگی‌های معطری، چنان توت‌فرنگی‌های پرآبی که در هیچ جای دنیا یافت نمی‌شود...ــ مریض زبانش را روی لبان سوزان خود کشید و ساکت شد. ــ

یکوریچ شوربا راکه بوی بدی می‌داد به‌داخل سطل برگرداند و در حالی‌که این‌پا آن‌پا می‌شدگفت:

ــ من، نیکلای واسیلویچ، از این میوه برای توفراهم‌می‌کنم، به‌خدا فراهم می‌کنم. ــ

لبخند خفیفی لبان باسارگین را لرزاند.

ــ از محبت تو ممنونم عزیزم. ولی این خیال تو حالا عملی‌نمی‌شود. اکنون فصل این میوه‌ها نیست.

سرجوخه به‌اعتراض گفت: ــ امروز عید پاك است، در این عید کاسب‌ها هرچه بخواهی دارند و در بازار پایتخت حراج می‌کنند.

ــ پول‌های مرا گرفته‌اند...

یکوریچ چند سکه مسی از جیب درآورد و آن‌ها را در کف دست خود گرفت.

ــ مگر این‌ها پول نیست؟

باسارگین مجدداً لبخند زد:

ــ با این پول‌ها نمی‌توانی بخری.

یکوریچ مصرانه گفت: ــ به‌هر وسیله که باشد فراهم می‌کنم. ــ و از سلول خارج شد.

باسارگین کوشش کرد بخوابد، ولی حملهٔ سرفهٔ دلخراشی تمام تن نحیف او را لرزاند. رگ‌های گردنش مانند قیطان‌های کبود متورم شد و پیراهنش در اثر عرق فراوان به‌پشت و سینه‌اش چسبید. پاهایش را از تخت فرو آویخت و کوشش کرد نفس تازه کند. توی دستمال، که‌دهنش را باآن پاك کرد، لکه‌های قرمز نقش بست.

او، با چشمانی‌که هنوز از فشار سرفه تیره بودند، دید که آجودان رئیس زندان وارد سلول شد.

آجودان دستور داد: ــ برای بازپرسی.

باسارگین به‌زحمت نیم‌تنه‌اش را روی دوش انداخت و موهایش را که خیس عرق بود شانه کرد. آجودان رئیس زندان طبق معمول، قبل از بردن زندانی به‌بازپرسی چشمانش را با یك پارچه کرباسی بست.

باسارگین گفت: فقط مرا محکم نگه‌دارید والا امروز ممکن است سکندری بخورم.

آجودان به‌سمت نگهبان سرتکان داد و زندانی را ساکت از سلول بیرون برد.

موقع خروج از بند، کسی روی سر باسارگین باشلق و روی شانه‌هایش شنلی انداخت، بعد او را در درشکه نشاندند به‌عمارت فرماندهی بردند. این‌جا هم مجدداً او را از کریدورها و پلکان‌هائی متعدد عبور دادند و بالاخره کسی گفت:

ــ چشمانش را بازکنید...

باسارگین می‌خواست چشمانش را بگشاید، ولی بلافاصله آن‌ها در اثر نور تند تنگ شدند.

پشت میزی‌که از ماهوت ارغوانی پوشیده شده بود، اعضای«کمیته» با اونیفورم‌ها و نشان‌ها نشسته بودند. باسارگین بلافاصله نتوانست همه را ببیند، ولی چهرهٔ مغرور چرنیشف، موهای زبر و سیخ سیخ دی‌بیچ و قیافهٔ خواب‌آلود تاتیشف پیر فوراً در چشمان او، که هنوز از اثر نورتند تنگ‌بود، نقش بست.

ابتدا ژنرال چرنیشف با باسارگین شروع به‌صحبت‌کرد:

ــ برای آخرین‌بار. ــ چرنیشف روی این کلمات تکیه نمود. ــ به‌شما پیشنهاد می‌شود که از فعالیت خود و فعالیت همقطارانتان آنچه می‌دانید بگوئید، جداً به‌شما توصیه می‌شود که فقط حقیقت محض را بگوئید.

ــ حضرت اشرف، من مجبور نیستم که چنین توصیه‌ای را بپذیرم، زیرا نمی‌توانم دروغ را تحمل کنم. دربارهٔ خودم همه را در بازپرسی‌های قبلی گفته‌ام. اگر در مورد چیزی که مربوط به‌رفقایم بوده سکوت کرده‌ام بدان علت است که شکستن قولی را که داده‌ام بی‌شرفی می‌دانم.

چرنیشف کف دستش را روی میز زد.

ــ آقایان شما حق ندارید از شرافت دم بزنید، زیرا کم‌ترین بوئی از آن نبرده‌اید.

باسارگین شانه‌هایش را با تحقیر بالاانداخت.

چرنیشف خشمگین فریاد زد: ــ دستور می‌دهم که کند و زنجیرتان کنند!

تاتیشف که درته صندلی راحتی چرت می‌زد از این فریاد سر را بلندکرد، باعجله چندین‌بار تکرار کرد:

ــ بله، بله عزیز من، کندوزنجیر، کند و زنجیر.

ــ حضرت اجل، یقیناً شما گوش نمی‌کردید که مادربارهٔ‌چه‌موضوعی باژنرال صحبت می‌کردیم. ــ و بعد باسارگین به‌طعنه ادامه داد: ــ چون من توجه کردم که شما بی‌نهایت خسته بودید.

تاتیشف درجایش وول خورد و نمی‌دانست چه جوابی بدهد. سخنانی که به‌وسیله دی‌بیچ با صدای آهسته گفته می‌شد به‌گوش باسارگین رسید:

ــ حضرت اشرف، همه را با کند و زنجیر ترساندن فایده‌ای نخواهد داشت...

شاه‌زادهٔ بزرگ میخائیل پاولویچ هم با نارضائی رویش را برگرداند و درحالی‌که سبیل‌های مرتبش را با نوك انگشتان می‌پیچید دربارهٔ‌چرنیشف فکر می‌کرد:

«پشتکار این تازه‌به‌دوران رسیده از حدود نزاکت خارج است. باید به‌برادرم بگویم. گو این‌که خود برادرم هم اغلب مثل یك سرجوخه رفتار می‌کند».

دی‌بیچ پرسید: ــ شما جواب‌سئوالات «کمیته» را خودتان نوشته‌اید؟

ــ بله ژنرال.

ــ آزادانه؟ ــ این سئوال را آدلربرگ فقط برای آن‌کرد که فکر نکنند، او به‌آنچه در اطرافش می‌گذرد بی‌اعتناست.

باسارگین جواب داد: ــ دیگر از این حرف‌ها گذشته، در وضعی که من هستم صحبت از آزادانه یا غیر آزادانه بی‌معنی است.

باسارگین پس از این که به‌سلول بازگشت آن‌قدر در آن چرخید تا ازپا افتاد، بعد سرش را در میان دست‌ها گرفت و دمر روی تخت باریك آهنی افتاد.

به‌محض این‌که سرش با بالش زبر تماس یافت به‌نظرش رسید که در شکاف تاریکی سقوط می‌کند، شکافی‌که از احساس واقعیت، که از او می‌گریخت و دیار فراموشی، که به‌او نزدیك می‌شد، تشکیل شده بود ولی ناگهان قلبش از شادی طپید. احساس کرد که در یك ننوی نرم ومتحرك نشسته است. به‌اطرافش نظرانداخت، زنش را دیدکه در یك پیراهن‌حریر بی‌رنگ در کنارش ایستاده است. زن با خوش‌حالی او را می‌نگرد و

می‌گوید: «حالا می‌بینی، هیچ ماجرای وحشتناکی اتفاق نیافتاده. ما باهم هستیم و باغمان با این‌همه گل‌ها و توت‌فرنگی‌های رسیده اطرافمان را دربرگرفته است. ببین، چه‌قدر توت‌فرنگی هست!»

عطرتند و گیرای توت‌فرنگی تازه منخرین او را آن‌چنان آشکارا تحریك‌کرد که باسارگین به‌خود آمد.

باوحشت فکرکرد: «این‌ها، اوهام است، همان اوهامی که سرحد دیوانگی است که اگر به‌نحوی سرنوشت مارا به‌انتها نرسانند همهٔ بدان‌جا قدم خواهیم گذارد».

او صدای شعف‌آمیزی را شنید: ــ سرکار، آی‌سرکار!...

باسارگین چشمان خود را به‌زور بازکرد.

یگوریچ در نیم‌قدمی او ایستاده بود، بشقابی مسی در دست داشت ودر میان آن توت فرنگی تازه با غبار کبودرنگ در لابه‌لای برگ‌های سبز قرمزی می‌زد.

باسارگین بادست‌هایش لب و چشمانش را مالید...

نامفهوم و با خجالت به‌یگوریچ گفت: نکند که واقعاً توت فرنگی باشد؟

سرجوخه مغرورانه گفت: مگر می‌خواستید چه باشد، خودشه، وقتی یك‌بار گفتم فراهم می‌کنم یعنی فراهم می‌کنم... به‌علاوه دنیاخالی از مردمان مهربان نیست...

باسارگین با احتیاط یك‌عدد توت‌فرنگی برداشت و فقطزمانی‌واقعیت را باور کرد که نرمی لطیف و عطر آن‌را دردهانش احساس‌نمود.

ــ توچنین چیزعالی را بهچه وسیله خریدی؟

در مدتی که باسارگین دانه‌های میوه تمشك را باحظ و لذت‌می‌خورد یگوریچ با پچ‌پچ شتاب‌زده‌ای تعریف‌کرد که چه‌گونه او باسکه‌های مسی خود به‌بازار تره‌بار فروشی رفته و پس از این‌که توت‌فرنگی های محصول گرمخانه را در یکی از دکان‌ها دیده خواهش نموده است که بیست وپنج کوپك[۱۵] توت‌فرنگی «اگرشده چند تا مند تائی» به‌اوبدهندولی‌فروشندگان همه به‌او خندیده‌اند، اما صاحب دکان که حرف او را شنیده شروع‌به‌پرس و جوکرده و پرسیده است که پیرمرد، برای کی و برای چی بیست و

۱۵: یك‌صدم روبل. تقریباً یك شاهی.م.

پنج کوپك توت‌فرنگی می‌خواهد، وقتی دانست، به‌شاگردانش دستورداد که یك‌سبد میوه بدهند و خود از هرچه بخواهی در آن چید، هم سیب هم لیمو و از همه مهم‌تر آن‌قدر توت‌فرنگی در آن گذاشته بود که او با میل خود آن‌ها را بین عده‌ای از زندانیان تقسیم نموده است.

به‌نظر یکوریچ می‌آمد که باهردانه‌ای که باسارگین می‌خوردنیروی زندگی بیش‌تر وبیش‌تر در رگ و پی‌اش می‌دود. باسارگین به‌حرف‌های یکوریچ گوش می‌داد و متوجه اشك‌های خود نبود.

یکوریچ تعریف می‌کرد: ــ و چه‌قدر زندانیان عزیزم از هدیهٔ من خوش‌حال شدند و مخصوصاً میخائیل پاولویچ بستوژف. پس از این‌که شنید من چه‌گونه این میوه‌ها را به‌دست آورده‌ام، فوق‌العاده متأثر گردید، مرا درآغوش گرفت و پیشانیم را بوسید. آدم عجیبی‌است!...آه،تافراموش نکرده‌ام یادداشت‌ها را بهتان بدهم.

یکوریچ دستش را به‌داخل سینه‌اش فروکرد، و در حالی‌که‌به‌دقت در را می‌پائید برگ کاغذی را که‌چندین تاخورده بود، بیرون کشید.

ــ اینه، لطفاً بخوانید. ولی من باید زود برگردم، دیگر خیلی پیش شما معطل شده‌ام. اگرچه امروز نگهبانی باسربازان سابق هنگ سمینوف است ولی باهمه این‌ها...

میشل نوشته بود: «باسارگین عزیز! این را از توماس‌مور[1] برای تو ترجمه کردم، که انگلیسی آن‌را از حفظ می‌دانم، اگر عشقت کشیدآن‌را به‌شعردربیاور:

«ای موسیقی! استعداد کلمه‌های ما در برابر زخمه‌های تو چه‌قدر ضعیف است! کلام شیرین دوستی ممکن است تظاهر باشد، اتفاق می‌افتدکه کلمه‌های عشق دروغ باشند. فقط بعضی از طنین‌های تواست، ای موسیقی، که قلب ما را بدون فریب سرشار از حظ می‌کند.»

«امروز درموقع هواخوری کوتاهم طنین‌های موسیقی را از دور شنیدم، همین صداها بود که این سطور سحرآمیز را از قطعه«موسیقی» مور در خاطرم زنده کرد...»

نامهٔ دوم ازپستل بود. درآن چنین نوشته بود:

۱: Thomas Moore ، شاعر انگلیسی متولد در دومین (۱۸۵۲ــ۱۷۷۶)، آثارش: ترانه‌های ایرلندی، لاله‌رخ که از لحاظ لطف و تخیل غنی هستند.

«بهما قول می‌دهند که در صورت اعتراف صریح زندگیمان رانجات دهند. رومانوف شیطان است، ولی ماهم باید رودست او بزنیم. باهراقدام و از هر راه که ممکن باشد باید زنده بمانیم تا مبارزه را به‌خاطر سعادت میهن ادامه دهیم. کشتن‌ما، یعنی غرق و خفه‌شدن شعلهٔ آزادی در خون‌ما، شعله‌ای‌که به‌دست ما افروخته شده است. چه‌کسی مشعل آزادی را، که اکنون شعله‌ور شده است در ظلمات جهل و ستمگری استبداد بلند خواهد کرد؟ به‌هر کدام از رفقاکه می‌توانید این نامه‌را برسانید...».

یك تکه نان جوین، که بدپخته شده و خمیر بود، به‌بشقاب مسی چسبیده بود. ریلیف از مغز خمیر گل‌مانند آن چند گلوله درست کرد. بعدیکی از آن‌ها را به‌شکل محور، دراز کرد، از دیگری سر اسب با گوش‌های برجسته ساخت و به‌آن چسباند، از سومی و از چهارمی پاهایش را درست کرد. شروع به‌تماشای مخلوق خود نمود:

«اگر ناستنکا چنین اسبی داشته باشد، خیلی خوش‌حال‌خواهدشد...» میل شدیدی قلبش را به‌درد آورد، از ته دل آرزوکرد که‌دخترش راببیند برگیسوان انبوه او دست کشد و گونه‌های سرخش را نوازش کند.

دندان‌هایش را به‌هم فشرد، از روی تخت آهنی پایین پرید و با و پر برقفس سنگی، تیره و سرد کوبید... مدت زیادی تقلاکرد تا سرش به‌دوران‌افتاد. آن‌گاه مجدداً روی لبهٔ تخت‌آهنی نشست و به‌سنگینی نفس کشید. چیزی دستش را، که بابی‌حالی آویخته بود، به‌شدت گزید ریلیف خم شد و در تاریك روشنی خاکستری رنگ سلول تکه مفتولی دید که به‌دورپایه‌های تخت آهنی پیچیده شده بود. شروع به‌پیچیدن آن ازجهتی به‌جهت‌دیگر کرد تا تکه‌ای از آن پاره شد. این مشغولیت مسیر افکار او را تغییر داد. او به‌زمزمهٔ کلمات، جملات و قافیه‌ها پرداخت... سپس‌بشقاب مسی را برداشت. با نوك مفتول شروع به‌خراشیدن حروفی در ته تیره‌رنگ آن‌نمود.

نور ضعیف شب سفید از روزن کوچکی که باگچ، سفید شده بود به‌داخل خزیده بود که ریلیف آخرین کلمات رباعی خود را تمام کرد. پشتش تیر می‌کشید، انگشتانش، که مفتول را نگه‌داشته‌بودند، در اثرفشار

منقبض شده بود، ولی ریلیف احساس خرسندی می‌کرد: اشعار او روی فلز تیره‌رنگ بشقاب که ریلیف می‌دانست بعد از او زنده خواهد ماند، چاپ شده بود.

ریلیف غل و زنجیر دست و پایش را جمع‌کرد و خود را به‌چارپایه رساند، بشقاب را جلو روزن، که دیگر سفیدی می‌زد، نگه‌داشت وسطوری را که به‌وسیلهٔ او حك شده بود، با صدای بلند و بااحساس خواند:

زندان باعث افتخار من است، نه‌ننگ.
به‌خاطر امر حق من در آن هستم.
چرا باید ازاین زنجیرها شرمنده باشم؟
زیرا برای سعادت میهنم آن‌ها را به‌دست و پا دارم.

بعد از چندین روز بیماری، ریلیف را مجدداً برای هواخوری به‌حیاط کوچك کنار برج الکسیف بردند...

شادی غیرمنتظره‌ای در انتظار او بود: نهال افرای کوتاهی که‌در گوشهٔ این حیاط کوچك روئیده بود و چند روز قبل تازه جوانه‌هایش باد کرده بود، اینك از برگ‌های کوچك و درخشانی سبزی می‌زد وسایهٔ لطیف و پرنقش و نگاری روی زمین انداخته بود، دوگنجشك که به‌این حیاط کوچك زندان، جدا شده از تمام مظاهر زندگی که به‌چاه می‌مانست، راه یافته بودند، روی شاخه‌های نازك افرا، شادمان و پرجنب و جوش مثل خود بهار جیك جیك می‌کردند.

یکی گوئی زمزمه می‌کرد: ــ ژیو،ژیو،ژیو،ژیو[۲].

و دیگری جیك‌جیك‌کنان انکار می‌گفت: ژیو، ژیو، ژیو.

ریلیف با اشك شعف آن‌ها را می‌نگریست.

برای بهار که از درخشش‌خورشید گرم شده بود. سبزی لطیف‌نهال‌ــ افرا و زمزمهٔ پرنشاط و نیروبخش این دو پرندهٔ کوچك خاکی‌رنگ در احساس او که از انتظار حکم اعدام خرد شده بود، امید عفو را که دیگر در او کشته شده بود، از نو بیدار کرد.

«شاید هم واقعاً تزار، که به‌عدهٔ زیادی از ما، به‌ناتاشای من، به‌زن تروبتسکوی، به‌پدر اوبولنسکی قول داده که ما را حتی عفو کند، دروغ نگفته باشد؟ شاید هم گفته میسلوفسکی: «این احکام، تشریفاتی است»

۲: زندگی، زندگی، زندگی.م.

اساسی داشته باشد؟ شاید هم گفتهٔ یکوریچ که گویا از یك آدم موثق‌شنیده است که «محکمه طرفدار اعدام است، ولی تزار موافق نیست» صحت داشته باشد. شاید هم که من واقعاً زنده بمانم؟»

گنجشکان انکار تأئید کردند: ــ ژیو، ژیو، ژیو ــ و ریلیف با قلبی که از شادی ملتهب بود جیك جیك بدون تکلف آنان را چون‌موزیك شهدآلودی گوش می‌کرد.

«زنده خواهم بود ــ در زیر این آسمان پهناور قدم خواهد زد، آفتاب، آفتاب فراوانی خواهم دید، نه‌آفتابی که با پرتو زودگذربه‌سلول من می‌خزد، چشمان لبریز از عشق و محبت ناتاشا را تماشا خواهم کرد، سرگرد ناستنکارا نوازش خواهم کرد، فقط به‌میل خود، هروقت بخواهم، در اتاقم را باز می‌کنم و یا می‌بندم، از آن خارج می‌شوم و یا به‌آن برمی‌گردم». تصورات با چنان روشنی خیره‌کننده‌ای در مغزش می‌چرخید که ریلیف به‌طور غریزی چشمانش را با دست پوشاند.

زنگ ساعت صدا کرد. نگهبان به‌شانهٔ ریلیف دست زد:

ــ هواخوری تمام شد...

ریلیف که گفتی از خواب بیدار شده به‌اطراف نگاه کرد و جواب داد: ــ الان، الان، فقط اجازه بده کمی از این پیك‌های بهاری را باخود ببرم. ــ چند عدد برگ چسبناك کند و آن‌ها را بامواظبت و احتیاط به‌سلول مرطوب و تیرهٔ خود برد.

وقتی‌که تنها شد کوشید که باضربه‌های قراردادی به‌دیوار، افکار شعف‌انگیزی را که در او پیدا شده بود، به‌همسایهٔ سلول خود مخابره‌کند. ولی ساشا اودویفسکی عصبانی و بی‌حوصله، که پشت دیوار در برابر او نشسته بود، هنوز الفبای زندان را که به‌وسیلهٔ بستوژف ابداع شده‌بود، در طول مدت اقامت خود در برج خوب یاد نگرفته بود.

آن‌گاه چشم‌های ریلیف به‌همان تکه مفتولی که با نوك آن اشعار خود را روی بشقاب مسی حك‌کرده بود، افتاد.

او به‌وسیلهٔ سنجاقی که خود ساخت، به‌دقت، به‌طوری که تار و پود لطیف برگ‌ها پاره نشود، این کلمات دلگرم کننده را با حروف نقطه‌چین روی آن‌ها نوشت.

«اونیفورم‌های ملیله‌دوزی داغ هستند و می‌خواهند مارا به‌اعدام محکوم کنند، ولی خدا، تزار و مردم نیکوکار باماهستند...»

هنگامی‌که سرجوخهٔ نگهبان برای اوناهار ــ یك ظرف سوپ آبکی، یك بشقاب آش ــ آورد. ریلیف با چشم به‌برگ‌های افرا اشاره کرد و باصدائی که به‌زحمت شنیده می‌شد خواهش کرد:

ــ به‌سلول شماره ۱۵ برای بستوژف یا همسایه‌اش ببر.

سرجوخه در حالی‌که بازدن قاشق چوبی به‌کنار ظرف سوپ صدا درمی‌آورد، لبانش را که به‌زحمت قابل توجه بود، به‌حرکت آورد و پچ پچ‌کنان گفت:

ــ وقتی خالی شد در ظرف سوپ بگذار.

۱۲. گریبایدوف نویسنده

یك‌بار دیگر گریبایدوف را به‌بازپرسی احضار کردند، او شیشه‌های عینکش را به‌دقت تمیز کرد، سرش را کمی بلند نمود و به‌ایوانوسکی نگریست.

ژنرال ایوانوسکی گوشهٔ برگ بازپرسی را، که در جلوش بود، خم کرد و گفت: بله، شما در جلسهٔ بازپرسی گذشته درعین حال که عضویت خود را در «جمعیت سری» انکار کرده‌اید توضیح داده‌اید که چون با بستوژف، ریلیف، اودویفنسکی، اوبولنسکی و کیوخل‌بکر آشنابودیداظهار نظرهای جسورانهٔآن‌هارا دربارهٔ حکومت‌گوش می‌کردید، خودتان‌در آن بحث‌ها شرکت می‌نمودید و آنچه را به‌نظرتان ناصحیح می‌آمد محکوم می‌کردید و آرزوهای چیزهای بهتری را می‌نمودید؟

گریبایدوف سرش را به‌اثبات خم کرد.

ــ مفتخراً در لحظهٔ کنونی هم توضیحات خود را به‌طور کامل تأئید می‌کنم.

ایوانوسکی در حالی که کلمات را می‌کشید گفت: بس.........یار خو...ب. در این صورت آیا به‌خاطر نمی‌آورید که آن اظهار نظرهائی‌که دربارهٔ حکومت ابراز می‌شد و شما در آن‌ها شرکت می‌کردید به‌خصوص عبارت از چه‌چیزهائی بود.

ــ اظهارنظرهای من مربوط به‌مطالبی بود که همه از آن‌ها اطلاع دارند.

ـ میل دارید به‌وسیله بیان یك نمونه روشن کنید که به‌خصوص چه چیزهائی را در حکومت ما سزاوار محکومیت‌می‌یافتید و آرزوهای بهتر شما عبارت از چه چیزهائی بود؟

لبان گریبایدوف لرزید، برق شیطنت در پشت شیشه‌های عینکش درخشید ولی صدایش همان‌طور تاحد لاقیدی آرام طنین انداخت:

ـ من، مثلا، تقلید ازمدهای فرانسوی را تأئید نمی‌کردم و لباس روسی را، که هم زیباتر و هم راحت‌تر از فراك و لباس‌های کمرباریك است، ترجیح می‌دادم. من همچنین تصور می‌کردم که لباس روسی، مارا به‌سادگی خلق و خوی نیاکانمان، که من آن‌را ازته دل دوست دارم، نزدیك می‌کند.

ایوانوسکی توضیحات کتبی گریبایدوف را به‌سرعت ورق زد و پرسید:ـ آزادی چاپ کتاب را چرا شما لازم می‌دانستید؟

برق شیطنت چشمان گریبایدوف به‌خشم تبدیل شد. انگشتان ظریف او روی لبهٔ میز، انگار که روی شستی های پیانو، دوید و جواب داد:ـ صحبت من از آزادی بدون قید و شرط چاپ کتاب نبود. من تنها اظهار تمایل می‌کردم که این آزادی تابع هوی و هوس سانسورچی‌ها نباشد و این کار باعث می‌شد که ما نویسندگان از دردسرهای بی‌هوده نجات یابیم...

لواشف اخم کرد: ـ مثلا کدام دردسرها؟

ـ می‌توانم مثال بزنم، ولی فقط به‌شرطی که سخنان من در اوراق بازپرسی منعکس نشوند. زیرا این‌ها فقط توضیح فکری هست که‌به‌وسیلهٔ من گفته شده است.

ـ بفرمائید بگوئید...

ـ حضرت اشرف حتماً اطلاع دارند که کمدی من «امان از عقل» به‌صورت نسخه‌های دست‌نویس درمیان‌جامعهٔ باسوادان روس به‌طور وسیعی شهرت یافته است. اگر سانسور نبود، که از برکت وجود آن کمدی من تاحالا به‌طور کامل انتشار نیافته است، حتی شما، آقایان بازپرسان هم، با اندیشه‌های آن، که آن‌ها را فقط امروز از من می‌شنوید، تاکنون آشنا شده بودید. من این را از روی بعضی از سئوالات شما استنباط می‌کنم.

ایوانوسکی که خواهش دوستان گریبایدوف و قوم و خویش بانفوذ او را به‌خاطر آورد که از او، یعنی از ایوانوسکی، خواسته بود تمام

اقدامات لازم را انجام دهد تا «الکساندر سرگیویچ را از مهلکه نجات دهد» پرسید:
مثلا؟
خود ایوانوسکی با گریبایدوف بر سر لطف بود، ولی خوب می‌دانست که نباید این را نشان دهد.
گریبایدوف در حالی‌که تنها با چشمان باحالت خود می‌خندیدجواب داد: ــ مثلا همین مطلب فراك‌ها، در کمدی من گفته شده است: «دمی از پس، چاکی شگفت‌انگیز از پیش ــ برخلاف منطق، علیرغم طبیعت».
بوروفکوف[3] غیرارادی دامن فراکش را که مانند دو دم ازصندلی‌ای که بر آن نشسته بود، آویزان بود جمع‌کرد.
لواشف‌که متوجه شد ایوانوسکی بازهم می‌خواهد سئوال تازه‌ای طرح کند به‌آرنج او زد و خود پرسید:
ــ آیا شما می‌دانستید که کمدی «امان از عقل» مانند اشعارپوشکین و ریلیف، که نسخه‌های زیادی از آن‌ها به‌صورت دستنویس دست به‌دست می‌گردد، به‌عنوان آماده نمودن افکار مردم برای اصول انقلابی مورد استفادهٔ شورشیان بوده است؟
گریبایدوف سرش را بالاتر گرفت.
ــ انگیزهٔ من در نوشتن «امان از عقل» روح پاك میهن‌پرستی بوده است. من با عریان کردن عیوب در عین حال دارندگان آن‌هارا به‌تازیانه کشیده‌ام و با این کار نه‌خود را جنایتکار می‌دانم و نه کسانی راکه پیس مرا برای روسیه مفید می‌دانند.
لواشف فکرکرد: «عجب مانور می‌کند!» و محکم مانند یك قمارباز خبره، برگ برنده‌اش را روی میززد:
ــ ولی شاه‌زاده اوبولنسکی صریحاً گفته است که به‌خصوص به‌علت نوشتن این کمدی شماکمی قبل ازحرکت خود ازپطرزبورگ در «جمعیت» پذیرفته شده‌اید!
این را گفت، بادودستش بهمیز تکیه کرد و نگاهش را به‌چهرهٔ گریبایدوف دوخت.
سایهٔ زودگذری براین چهره دوید، یك چین واقعی پیشانی اورا

3: Borovkov.

بهسختی خط انداخت. ولی بعد از لحظه‌ای گریبایدوف حرکت عادی خود را انجام داد: عینکش را برداشت، روی شیشه‌های آن دمید، بادستمال پاك کرد و مجدداً به‌چشم گذاشت و به‌تأئید گفت: بله، بله، شاهزاده حق‌دارد. کمی قبل از حرکت از پایتخت من‌واقعاً به«جمعیت» «دوستداران ادبیات روس» پذیرفته شده بودم، ضمناً حتی برای ورود به‌این «جمعیت» هم من مدت‌ها بهانه‌جوئی می‌کردم.

ژنرال بدون این‌که متوجه لحن طعنه‌آمیز آشکار گریبایدوف شود گفت: این احتیاط دیگر اضافی بوده است. «جمعیتی» که شما نام بردید تحت حمایت ملوکانه است و شرکت در آن حتی ممکن است منافعی هم برای شما دربرداشته‌باشد.

گریبایدوف که به‌زحمت جلو خندهٔ خود را می‌گرفت جواب داد:ـ من، حضرت‌اشرف، شعر و شاعری را برای لذت واقعی زندگی دوست‌دارم، ولی به‌هیچ‌وجه حرفهٔ من نیست.

۱۳. در جست‌وجوی جمعیت‌های خرابکار

اکنون «کار» کمیته تحقیق نصف سال طول کشیده بود.

تزار بدون این‌که شخصاً در جلسات این کمیته حضور یابد الهام دهندهٔ اصلی فعالیت‌های آن و یکی از بازپرسان خستگی ناپذیر آن بود.

تزار و بازپرسان معاون او. صرفاً با استفاده ماهرانه از خوش‌باوری متهمین و صرفاً به‌کمك شنکجه‌های روحی، محرومیت‌های جسمی، افسانه‌های مدهش، فریب و سایر طرق پست و رذیلانه موفق شدنداعترافات مشروحی دربارهٔ تاریخ «جمعیت سری»، شاخه‌های آن، ترکیب وفعالیت اعضای آن از زبان زندانیان بیرون بکشند.

اگر در آغاز تحقیقات عدهٔ زیادی از زندانیان مانند نظامیانی‌رفتار می‌کردند که نبرد را باخته‌اند ولی به‌طور تزلزل ناپذیری به‌قانونی‌بودن امری‌که به‌خاطر آن اسلحه برداشته‌اند، اعتماد دارند، ولی در اواخر جریان تحقیقات، آن‌ها در اثر رنج‌های روحی و جسمی به‌غایت فرسوده شده بودند و فقط پایان آن را، هرچه باشد، آرزو داشتند...

تنها یکی از زندانیان دژ پطروپاولوفسك ناگهان بار رنج روحی

را از شانه‌های خود زمین گذاشت و درست در پایان تحقیقات توضیحات تازه و غیر منتظره‌ای داد، این شخص باتنکوف بود که دربازپرسی‌های ابتدائی باچنان استحکامی شرکت خود را در «جمعیت سری» انکارکرده بود که «کمیته» به‌او به‌مثابه یکی از کم اهمیت‌ترین شرکت‌کنندگان‌قیام نگاه می‌کرد.

باتنکوف ناگهان کاغذ خواست و با دست خود نوشت.

«بحرانی عجیب که در طول رسیدگی پروندهٔ متشکله گریبانگیرم بود، بحرانی که برای خود من غیر قابل توضیح است، خصوصیات اخلاقی مرا تنزل داد: به‌شکل شرم‌آوری بهترین فعالیت زندگیم را انکار کردم. من نه‌فقط عضو «جمعیت سری»، بلکه فعال‌ترین عضو آن بوده‌ام... این «جمعیت» به‌استثنای عدهٔ خیلی کمی از افرادی تشکیل می‌شد که همیشه روسیه به‌وجود آنان افتخار خواهد کرد. من، در صورت امکان، اصرار می‌ورزم که بدون هیچ اغماضی در سرنوشت همقطارانم شریك باشم و این را حق مسلم خویش می‌شمارم. بیماری من در طول تحقیقات نباید مرا از حقم محروم کند. هدف ما، اگر نگویم نفی مطلق حقوق سلطنت بود، حداقل در برابر هم نهادن حقوق ملت و سلطنت بود، اگر هم‌موفقیتی نصیبمان نمی‌شد، حداقل باقی گذاردن خاطره‌ای در تاریخ بود.

هیچ‌یك از اعضا، نظرهای خصوصی‌نداشتند. کوشش چهاردهم دسامبر برخلاف آنچه دربازپرسی های قبل خود گفته‌ام نه‌شورش، بلکه نخستین تجربهٔ انقلاب سیاسی در روسیه بود تجربه‌ای‌که مورد احترام تاریخ و ملل متمدن دنیا خواهد بود. گرچه یك مشت مردمی که این قیام را برپا کردند کم بودند، ولی به‌همان نسبت افتخارشان بیش‌تر بود، زیرا درهر صورت ندای آزادی طنین افکند، درست است که به‌علت عدم تناسب‌نیروها و قلت افرادی‌که آمادهٔ این امر شدند. قیام بیش از چند ساعتی دوام نیافت، مع‌ذالك بازهم جای خوشوقتی است که این ندا طنین واقعی خود را داشت».

نیکلای روی این نامهٔ باتنکوف نظر داد: «برای این آدم متعصب حبس با اعمال شاقه هم کم است».

در یکی از شب‌های صاف و سفید که آب رودخانه نوا و کانال‌ها به‌رنگ صدف موج می‌زند، گنبد آسمان در بلندترین اوج خود به‌رنگ آبی شیری درمی‌آید و دامنه‌های شرقی و غربی آن در عین حال باشفق

شامگاهی و فلق صبحگاهی سرخی می‌زنند، هنگامی‌که هیکل عابران نادر به‌صورت شبح های سبکی به‌نظر می‌آیند و خیابان‌های ساکت لبریز از رمز و اسرار می‌شود، در جلسه‌ای‌که با شماره صد و چهل و هفت مشخص شده بود، این قرار صادر شد.

«به‌علت این‌که اقدامات «کمیته» برای اجرای تحقیقات خاتمه‌یافته است و دیگر نه‌بازپرسی به‌نظر لازم می‌آید و نه مواجههٔ حضوری، تصمیم گرفتیم که جلسات را چند روزی تعطیل نمائیم تا منشی ها وقت داشته باشند پرونده‌ها را به‌طور شایسته منظم نمایند، خلاصه پرونده‌ای دربارهٔ هریك از متهمان برای قرائت و اظهار نظر نهائی آماده کنند و گزارش شرف‌عرضی را به‌انضمام اعترافات کتبی و سایر اسناد لازم برای ملاحظهٔ اعلیحضرت امپراطوری تهیه نمایند».

بعد از صدور این قرار، ده روز تمام از صبح تا شام و از شام تاصبح صدای عجولانهٔ قلم منشی‌ها خاموش نمی‌شد و صدها برگ کاغذ بزرگ و کوچك شماره‌گذاری می‌شد، فهرست گزارش‌ها، راپورت‌ها، اطلاعیه‌ها، یادداشت‌ها، احکام، توضیحات ابتدائی، ثانوی و تکمیلی، مواد سئوالی متهمان‌و شهود، سئوال‌های ثانوی و جواب‌های «به‌آن‌ها...» تنظیم می‌گردید.

تمام این توده های انبوه کاغذ به‌صورت «پرونده»هائی مجزا که مربوط به‌هریك از متهمان بود درآمدند و دفترهای قطور و ضخیمی را که نمره‌گذاری شده و بانخ قند محکم دوخته شده بود تشکیل دادند.

انتهای گره‌های این نخ قند بالاك تیره‌رنگی بشکل خون دلمه بسته محکم شده بود، این‌لاك‌ها در حالی‌که منجمد می‌شدند طرح قرمز و نارنجی رنگ عقاب دوسر را مجسم می‌کردند.

در اتاق‌های اداره، اشکاف کافی برای «پرونده»ها نبود. آن‌ها به‌صورت تل‌های مرتفعی روی میزها، نیمکت‌ها و جلوپنجره‌ها، که‌بدون آن‌هم نور باخست از خلال پنجره‌های گردگرفته به‌داخل نفوذ می‌کرد، انبار شدند.

«اشعار نفرت‌انگیز»پوشکین، ریلیف‌اودویفنسکی، سرودهای توده‌ای و سربازی بستوژف و ریلیف و همچنین بسیاری از سرودهای انقلابی‌دیگر که سراینده‌شان معلوم نبود، به‌دستور تزار از میان کاغذها جدا شده در بخاری آهنی اداره سوزانده شدند و دودآبی آن‌ها که به‌وسیلهٔ دودکش

مرطوب کشیده نمی‌شد در کنار روزنه به‌هم می‌پیچید.

تاتیشف وزیر جنگ ورئیس «کمیته تحقیق» «گزارش کمیسیونی را که بنا به‌ارادهٔ عالی برای تحقیق دربارهٔ «جمعیت» های خرابکار تشکیل گردیده بود» به‌شاه تقدیم کرد و به‌عرض رساند:

ــ اعلیحضرت همایونی در موقع تشکیل کمیته اظهار تمایل‌فرمودند یادآوری نمایند که به‌پیروی از نیاکان خود و احساسات قلبی خویش بیش‌تر ترجیح می‌دهند که ده نفر مقصر را عفو بفرمایند تا یك‌نفربی‌گناه را مجازات...

نیکلای باخود فکر کرد: «پیر مرد احمق، برای‌یادآوری‌این‌موضوع عجب وقتی پیدا کرده».

تاتیشف ادامه داد: ــ کمیسیون هم در طول تحقیقات همیشه از این اصل بزرگواری مدبرانه پیروی کرده است. اما از طرف دیگر، اعضای کمیته وظایف محوله رافراموش نکرده و کوشیده‌اند با تحقیقات دقیق کشور را از لانه‌های فساد پاك نمایند، نظم و آرامش را تأمین کنند و هموطنان سربه‌راه راکه به‌تخت و تاج و قانون وفادارند ،تسکین بخشند.

تاتیشف متوجهٔ حرکت بی‌صبرانه تزار شد و برای پایان دادن به‌گزارش خود عجله نمود:

ــ با توجه به‌این هدف، کمیته به‌دقت ولی بدون سابقهٔ ذهنی تمام اوضاع و احوالی را که ممکن بود به‌کشف شاخه‌ای از شورشیان کمك کند، غوررسی کرد. در موقع بررسی آن‌ها، کمیته حتی‌الامکان بین ضعف و کوری زود گذر و بدنهادی لجوجانه فرق می‌گذاشت و نتیجه‌گیری‌های خود را تقریباً همیشه برمبنای اعتراف خود مظنونان یا مدارکی که‌به‌وسیلهٔ آن‌ها نوشته شده بود قرار می‌داد گزارش‌های همکاران حزبی وتوضیح‌های سایر گواهان اکثراً فقط به‌عنوان برگه‌های کمکی جرم مورد استناد قرار می‌گرفت.

نیکلای در حالی‌که کلمات را می‌کشید گفت: ــ بـ....سیارخو... ب. ــ و طبق عادت با انگشتانش روی کارتنی که هم‌اکنون دریافت‌کرده بود و قیطان، روی شمیز براق آن بسته شده بود، ضرب گرفت.

مدتی سکوت در اتاق برگزار گردید که فقط با صدای شر شر آب فواره‌ای که در باغ به‌گوش می‌رسید، نقض می‌شد.

تزار شروع به‌صحبت کرد: ـ خوب، آقایان اعضای کمیته، بگوئید ببینم عقیدهٔ شما راجع به‌انگیزه‌ای که راهنمای عمل «دوستان چهارده دسامبر» ما برای طرح چنین نقشهٔ جنایت‌کارانه‌ای بوده چیست؟

تاتیشف با حرارت جواب داد: ـ اعلیحضرت، تردید نیست که عشق به‌میهن، که استنباط دروغینی از آن داشتند، انگیزهٔ اکثریت آنان بوده است. ولی این عشق، که شاید برای همه کاملا مفهوم نبوده، به‌عنوان پوششی برای خود خواهی‌های سرکش آن‌ها به‌کار گرفته شده است...

دی‌بیچ که حالت نارضایتی را در چهرهٔ تزار خواند بااستفاده از دودلی تاتیشف با عجله دنبالهٔ کلام او را به‌آخر رساند:

ـ بدیهی است که در نتیجهٔ این خودخواهی بی‌اندازه، به‌جنایت و خیانت علیه کشور کشانده شده‌اند.

نیکلای غرید: ـ واضح است. ـ و بعد با انگشت به‌دفتر دیگری که به‌وسیلهٔ رجال آورده شده بود و روی لبهٔ میز قرار داشت اشاره کرده گفت: این یکی چیه؟

دی‌بیچ با آمادگی آن را به‌تزار داد:

ـ اعلیحضرت، این صورت اسامی اشخاصی است که طبق پروندهٔ حاضر به(دادگاه عالی) تسلیم می‌شوند و همچنین فهرست طبقه‌بندی جنایت‌کاران است که باید بنا به‌حکم این دادگاه به‌مجازات محکوم گردند.

نیکلای دفتر را بازکرد.

صفحه اول با صورت اسامی اعضای «جمعیت شمال» شروع می‌شد. نفر اول در این صفحه نام تروبتسکوی و نفر آخر یعنی شصت و یکمین نام نیکلای‌تورگنف بود.

نیکلای با تنفر گفت: اگر تورگنف به‌احضار حکومت برای رفع اتهام از خود وقعی ننهد و از خارجه نیاید چه‌فایده که نام او درفهرست گنجانیده شود؟

دی‌بیچ محتاطانه به‌اعتراض گفت: ـ وزیر خارجه هنوز امیدآوردن جبری تورگنف را از دست نداده است.

تزار به‌طعنه تذکر داد: ـ امید برکسی عیب نیست. تورگنف جزء کدام ردیف محکوم خواهد شد؟

ـ دستهٔ اول اعلیحضرت، یعنی به‌بریده شدن سر.

نیکلای فهرست اسامی را زیر و روکرد.

ـ من مجازات این دسته را به‌تبعید دائم در اردوگاه اعمال شاقه تخفیف خواهم داد، ولی تورگنف بدون شك ترجیح خواهد داد که‌برای ابد در خارجه بماند تا در اردوگاه اعمال شاقه...

نیکلای پس از این که به‌فهرست اسامی‌ای که وابسته به «جمعیت جنوب» بود نظر انداخت، نام فامیل کسانی‌را که به‌مناسبت بازپرسی با آن‌ها آشنا شده بود، دید.

به‌نظر تزار تاحدودی نامفهوم آمد که نام پستل رادرفهرست«جمعیت جنوب» جاداده بودند.

ـ شما هم او را فقط رهبر «جمعیت جنوب» می‌شمارید؟

تاتیشف در موافقت شتاب کرده گفت: کاملا درست است‌اعلیحضرت. او از لحاظ کینهٔ تسکین ناپذیر، لجاج وحشیانه و آمادگی‌خونسردانه برای خونریزی از دیگران سراست.

نیکلای تأئیدآمیز گفت: بله، تمام خصوصیات ناپسند یك توطئه‌گر در پستل جمع است. ضمناً این معایب از خصائص جنایت‌کاران دیگرهم هست.

او مجدداً نگاهش را متوجه فهرست اسامی کرد و با تحقیر گفت.

ـ ولی اعضای «اسلاوهای متحد» بیش از همه ستوان ۳ و ستوان ۲ و از نجیب زادگان فقیر هستند، و در میان آن‌ها گرباچفسکی خاخول[۴] لجوج...

بنکندورف گفت: اردوگاه اعمال شاقه برای او آماده است.

تزار همان‌طور با تنفر ادامه داد: ـ این برادران آندره یوییچ و بوریسوف هم آدم‌کشانی رذل و پاردم‌سائیده‌اند...

دی‌بیچ به‌عرض رساند: ـ «کمیته» از عناد فوق‌العاده و سرسختی بوریسوف‌ها متعجب بود. هرطور که این ارباب‌ها بودند، نوکرانشان هم بودند. گماشته‌های آن‌ها هم گوششان به‌پند و اندرزهای قضات بدهکار نبود. حتی لازم شدکه کشیش مخصوصی ازژیتومیر، که حوزهٔ کشیشی آنان است، احضار شود. ولی هیچ فایده نکرد.

۴: به‌منظور اهانت به‌اوکرائینی‌ها، آن‌ها را به‌این نام می‌خواندند.م.

در پایان گزارش، بنکندورف دربارهٔ یك پروندهٔ دیگر به‌عرض تزار رساند:

ـ کارمند عالی‌رتبه کشوری گریبایدوف، که بنا به‌ارادهٔاعلیحضرت امپراطوری به‌پطرزبورگ احضارگردیده بودگمان می‌رفت‌که به «جمعیت» جنایت‌کاران وابسته باشد، طبق تحقیقات انجام شده معلوم گردید که‌مطلقاً تماسی با این «جمعیت» نداشته است.

تزار انگشت سبابه‌اش را بلند کرده پرسید : ـ دقیق‌است؟

پس از این‌که تأئید جدی سایر اعضای کمیته را در این موردشنید امرکرد:

ـ آزادش کنید و دستور دهید فوراً پیش من بیاید!

ژنرال‌ها تعظیم کردند و پس‌پس به‌سمت در خروجی رفتند.

تزار گریبایدوف را، که در طول مدت بازداشت لاغر شده بود، به‌شوخی بااین سخنان استقبال کرد:

ـ برادر مرحومم با هم‌اسم[5] تو نمی‌ساخت. ولی برای من بسیار دلپذیر است که حداقل می‌توانم از تو راضی باشم. من مطمئن شده‌ام که تو در این ماجرای نفرت‌انگیز دخالت نداشته‌ای.

از سر نارضائی از زبان گریبایدوف پرید: ـ پس چرا مدت شش ماه مرا در حبس نگاه داشتید؟

ـ این تصمیم ضروری بود. به‌محل خدمتت[6] بروا... ـ وقتی‌که دید چین عمیقی که پیشانی سفید گریبایدوف را خط انداخته بود صاف نمی‌شود با همان مهربانی تصنعی اضافه کرد: ـ تو با رتبهٔ ۸ به‌این‌جاآورده شدی و اینك با رتبهٔ مشاور دربار برمی‌گردی.

گریبایدوف به‌خشکی تعظیم کرد. چنان حالتی در چشمان نزدیك‌بین او در پشت شیشه های کلفت عینکش منعکس گردید که مهربانی قلابی

۵: اسم کوچك پوشکین و گریبایدوف هردو الکساندر سرگیویچ بود.م.

۶: «یرمولوف در آوریل ۱۸۲۷ (رمضان ۱۲۴۲) از رأس فرماندهی نیروی قفقازبرداشته

۵: اسم کوچك پوشکین و گریبایدوف هردو الکساندر سرگیویچ بود.م.

بیناه».

تزار یکباره محو گردید.

نیکلای به‌ناچار از «عنایت» دیگر خود بالحن جدی و رسمی صحبت کرد و گفت:

ــ دستور داده‌ام خرج سفر دو سره به‌تو بدهند.

گریبایدوف مجدداً تعظیم کرد:

ــ اعلیحضرت، آیا باز به‌فکر نخواهند افتاد که بنا به‌تمایل یکی از بازپرسان مرا از نیمه راه باز گردانند؟

نیکلای به‌سردی جواب داد: تو گواهی «حسن پیشینه» دریافت کرده‌ای و به‌اتفاق پاسکویچ[7] که به‌جای یرمولوف به‌قفقاز می‌رود، به‌محل خدمتت بر گرد.

ــ پس یرمولوف... ــ گریبایدوف با تحیر شروع به‌صحبت کرد، ولی نیکلای چانه‌اش را حرکتی داد که معمولا به‌معنی خاتمهٔ وقت پذیرائی بود.

۱۴. رحم وشفقت ملوکانه

با نزدیك شدن روز مجازات دکابریست‌ها، نیکلای بی‌تاب‌تر و مضطرب‌تر می‌شد.

تزار پس از این‌که تمام اسناد بازپرسی را به‌دقت مطالعه‌کرد و حقایقی را دربارهٔ «جمعیت سری» از زبان عدهٔ زیادی از شرکت‌کنندگان ماجرای ۱۴ دسامبر شنید، به‌طور قطعی اطمینان حاصل کرد کشورشیان نیروهای زیادی در اختیار داشتند، بدشانسی آن‌ها فقط در عدم هماهنگی این نیروها بوده است. رهبران «جمعیت های شمال و جنوب» نتوانسته بودند برای اقدامات همزمان و مشترك بین خود توافق کنند... و به‌این سبب پیروزی‌ای را که او به‌دست آورده تصادفی بوده و مثل میوهٔ نارسی که در اثر طوفان کنده شده، جلو پاهای او افتاده است. اگرچه تمام سلول‌ها، کریدورها، برج‌ها و سربازخانه‌های دژ پطروپاولوفسك، تمام

۷: ژنرال پاسکویچ فرمانده قوای روسیه در جنگ‌های دوم ایران و روس بود.م.

8: Chlisselberg.

پاسدارخانه‌های پطربورگ، زیرزمین‌ها و عمارات فرماندهی کاخ‌ها، دژ شلیسلبرگ[۸]، کرونشتاد، فنلاند، نارواورول از زندانیان ۱۴ دسامبر مالامال بود. معذالك تزار باترس فکر می‌کرد:

«نکند باز هم شاخه‌هائی باشد که ما کشف نکرده باشیم؟ اگر این اشتین گل جائی در نامه‌ای‌که بمن داده است، راست گفته باشد چه پیش خواهد آمد؟». او سطور آتشین نامه‌ای که در جریان تحقیقات به‌وسیله بارون اشتین‌گل به‌او نوشته شده بود به‌یاد آورد:

«اعضای «جمعیت سری» و هواداران آن‌ها هرقدر به‌نظر آیند، هرقدر عدهٔ زیادی از آن‌ها در این بگیر و به‌بندها از آزادی محروم شده باشند، بازهم عدهٔ فوق‌العاده زیادتری از مردم باقی می‌مانند که دارای همان عقاید و همان احساسات هستند. روسیه، که من امکان یافته‌ام آن‌را از کامچاتکا تا لهستان، از پطرزبورگ تا حاجی‌ترخان ببینم دیگر چنان روشن گردیده است که پشت پیشخوان نشینان دکان ها هم روزنامه می‌خوانند. در روزنامه‌ها می‌نویسندکه در پاریس در مجلس نمایندگان چه صحبت می‌کنند... کدام جوان است که کمی سواد داشته باشد، مطالعه نکند و به‌آثار ریلیف و پوشکین که بوی آزادی از آن‌ها به‌مشام‌می‌رسد، جلب نشود؟ چه‌کسی از حکایت‌های دنیس داویدوف شاهد مثال‌نمی‌آورد... برای قطع ریشهٔ آزادفکری، هیچ وسیله‌ای موجود نیست جز نابود کردن یك نسل از مردمی که در دوران سلطنت اخیر متولد شده و تحصیل کرده‌باشند...».

«اگر در لحظه‌ای‌که آن‌ها را برای اعدام‌می‌برند» ــ افکاراضطراب آور، تزار را رها نمی‌کرد و از قبل می‌دانست که این افکار متوجه‌کجاست و دراین باره، خود چند روز قبل از محکمه درنامه‌ای برای کنستانتین نوشت:

"Vien ensuite exécution, journée horrible, á laquelle je ne puis songer sans frémir. je suppose la faire sur l'esplandide de la citudelle"[۹]

«اگر در همان لحظه ناگهان از گوشه‌ای، مثل آن‌وقت، هنگ‌های

۹: «...بعد اجرای اعدام فرا می‌رسد، روزوحشتناکی است که من دربارهٔ آن نمی‌توانم بدون اضطراب فکر کنم. من پیش‌بینی می‌کنم که اعدام را روی شکوی دژ اجرا کنیم» (فرانسه).

شورشی با پرچم‌های افراشته و فرماندهان خشمگین و فوق‌العاده جسور ظاهر شوند و مجدداً شورش شعله‌ورگردد چه پیش خواهد آمد. این‌بار ممکن است که دیگر برای من و تمام فامیلم مهلك باشد...».

هیئت مخصوص، «دادگا عالی جنائی» که از اعضای سنای حکومتی، شورای عالی کلیسای اورتدوکس «سینود» و عده‌ای از رجال بسر‌دستگی اسپرانسکی برطبق اعلامیه مخصوص تزار تشکیل یافته بود، به‌خوبی ازاین حالت روحی تزار مطلع بود.

رئیس این محکمه شاهزاده لوپوخین هر روز به‌طور خصوصی‌دربارهٔ جریان محکمه با بنکندورف ودی‌بیچ مشورت می‌کرد.

شاهزاده لوپوخین، تربیت شده دربار پاول، نه‌فقط امپراطور پاول، بلکه تمام پسران او را هم‌به‌خوبی می‌شناخت: هم الکساندر بی‌نهایت مکار و دورو، هم کنستانتین دیوانه و هار، هم میخائیل، سرباز نفهم و عیاش و دوستدار ماجراها و داستان‌های فضیحت‌بار و بذله‌گوی از خودراضی و هم این تزار تازه به‌دوران‌رسیده را به‌خوبی می‌شناخت که با تمام رفتار خود نسبت به‌فعالان ۱۴ دسامبر نشان داد که مخلوط مدهشی از احساساتی بودن لوس خاندان گل‌اشتین کوتوروب[۱۰] Golchieyngotorop و قساوت یك مفتش عقاید است:

دادگاه عالی تحت نفوذ لوپوخین با حکم محکومیت دکابریست‌ها، گفتی که پرده‌ای را آماده نگه‌می‌داشت تا با بازکردن آن، نیکلای امکان یابد کمدی رحم و شفقت را با دوروئی‌ای که مخصوص او بود، بازی‌کند.

تزار در باغ در کنار چشمه‌ای که پسرش الکساندر با تور از آن ماهی می‌گرفت، ایستاده بود که صدای خش‌خش چرخ کالسکه از روی سنگریزه‌های خیابان مشجری که به‌کاخ تزار سکویه سلو منتهی می‌شد، به‌گوش رسید، نوکری با ابهت، مثل یك بنای یادبود، در پشت درشکه سرپا ایستاده بود.

نیکلای از بامداد می‌دانست که حکم محکمه امروز صادر خواهد شد و پس از این‌که دید لوپوخین، دی‌بیچ و بنکندروف از درشکه پیاده شدند با شتاب به‌استقبال آنان رفت.

تزار راضی بود که دادگاه تمایل او را مبنی برمجازات دکابریست‌ها

۱۰: نسبت آلمانی خاندان رومانوف.م.

با در نظر گرفتن شدت قانونی به‌درستی درك کرده است.

محکمه تمام جنایت‌ها را به‌سه‌نوع تقسیم کرده بود: تزارکشی، عصیان و شورش نظامی. هریك از این سه‌نوع به‌نوبهٔ خود به‌یك رشته جنایت‌هائی تقسیم می‌شد که شامل «درجات» مختلف بود.

هریك از این سه‌نوع به‌ده «درجه» یا بیش‌تر تقسیم شده بود. بدین ترتیب مثلا «سوء قصد به‌جان تزار به‌ارادهٔ شخصی» از «قصد از بین بردن سلطنت به‌تحریك سایرین» متمایز می‌شد، «شرکت در سوء قصد به‌جان‌تزار از طریق موافقت کامل » از شرکت در این امر « از طریق بیانات گستاخانه‌ای که نه از روی تعمق و تفکر بوده، بلکه تحت تأثیر افکار و هیجانات زودگذر بوده» متمایز می‌شد.

شرکت در شورش هم همچنین به‌تفصیل درجه‌بندی شده بود: «اقدام شخصی در شورش با ریختن خون و با آگاهی‌کامل از هدف پنهانی آن از شرکت در همان شورش»، ولی «بدون آگاهی از هدف پنهانی» فرق داشت.

«اقدام شخصی با تحریك درجه‌داران و با آگاهی از هدف پنهانی» در ماده مخصوص مجزا از«شرکت در شورش با آماده‌کردن رفقا از طریق نقشه‌ها و مشورت‌ها» گنجانیده شده بود و غیره.

تزار ابرو در هم کشید: «در هر صورت درجات کمی زیاد است، ولی خیلی‌خوب حلاجی شده است...».

لوپوخین به‌عرض نیکلای رساند: به‌نسبتی‌که‌بااعمال‌متهمان‌درمجموعهٔ وحشتناك آن آشنا می‌شدیم عمق بی‌انتهای شرارت و قساوت اخلاقی بیش از بیش در برابر چشمان ما گشوده می‌شد. احساس ناراحتی و تحقیر در همهٔ ما با چنان قدرتی برانگیخته شده است که دادگاه معتقد است که فهرست مجازات‌های تعیین شده بی‌نهایت خفیف است...

تزار خود را به‌عصبانیت زد و گفت: چه‌طور خفیف است؟ برای پنج نفر شقه‌کردن، برای سی و یك نفر سربریدن، برای ده‌ها نفر کار دائمی در اردوگاه‌های اعمال شاقه...

هرسه ژنرال درك کردند که اکنون تزار شروع به‌بازی نقش پدر مهربانی کرده است که بادلی پر درد مجبور است با مجازات شدیدفرزندان محبوبش موافقت کند. هرسه، گفتی که طبق قرار قبلی، نشان دادند که درد و غم حقیقی او را باور می‌کنند.

دی‌بیچ گفت: دادگاه عالی با حکم خود مجبور بود درس شایسته‌ای به‌جنایت‌کاران بدهد و برای همیشه آن حقیقت را در برابر روس‌ها تأکید کند که اگر روح تیرهٔ عصیان و فساد، که از سرمشق‌های خارجی الهام می‌گیرد، بتواند به‌روسیه هجوم بیاورد، فقط درچاردیواری تنگ فسق و گمراهی محصور شده هیچ‌گاه ... هیچ‌گاه...ـ دی‌بیچ در حالی‌که فکر می‌کرد نطق پر آب و تاب خود را چه‌گونه پایان دهد به‌تته‌پته‌افتاد.

لوپوخین فوراً به‌کمك او شتافت:

ـ هیچ‌گاه به‌اعماق میهن ما نفوذ نخواهد کرد ـ او جدی ورسمی این حرف را زد و به‌بنکندورف نگریست گفتی می‌پرسد، بعدچه‌بایدکرد.

این یك گفت: اعلیحضرتا! مع‌ذالك دادگاه عالی به‌تناسب اختلاف و درهم‌پیچیدگی انواع جنایت‌ها شمارهٔ طبقه‌بندی را تایازده رسانده است...

لوپوخین افزود: به‌استثنای جنایت‌کارانی که به علت سرسختی فوق‌العاده‌شان در خارج از هر گونه طبقه‌بندی قرار گرفته‌اند.

ـ این‌ها، آن پنج نفر نخستین است که در فهرست قید شده است؟

ـ کاملا درست است اعلیحضرت. در مورد این جنایت‌کاران دادگاه عالی تقریباً به‌اتفاق آراء تصمیم گرفت...

نیکلای مشت روی میز کوبید.

ـ ولی منشی تحقیق بوروفکوف اطمینان می‌داد که نام موردونیوف فقط برای جلب زودباوران مورد استفاده شورشیان قرار گرفته بود... ـ تزار تهدیدآمیز کلمات را کشید: پس این موردونیوف چنین شخصی است.

بعد از سکوت مدتی، تزار در حالی‌که ماسك مزورانه‌ای صورتش را پوشانده بود، پرسید: پدران «سینود» مقدس نسبت به‌این حکم چه رفتاری داشتند؟

لوپوخین جواب‌داد: پدران «سینود» مقدس که به‌سمت اعضای دادگاه عالی تعیین شده بودند، همه بالاتفاق اعلام کردند: «موافقیم که این جنایت‌کاران سیاسی سزاوار سخت‌ترین اعدام‌ها هستند. حکم هرچه باشد ما آن‌را انکار نخواهیم کرد، ولی چون روحانی هستیم نمی‌توانیم حکم را امضاء کنیم...».

نیکلای به‌طعنه گفت: عجب فضیلت آسمانی! ـ و برخلاف انتظار

افزود: ضمناً من هم نمی‌توانم با چنین مجازاتی موافقت‌کنم!
هرسه رجال برجسته با تحیر به‌او چشم دوختند و از زبان هریك غیر ارادی پرید:
ـ چه‌طور اعلیحضرت؟!
ـ چرا قربان؟
ـ موافقت نمی‌فرمائید اعلیحضرت؟!
تزار جواب داد: نه باشقه‌کردن موافقم و نه با سربریدن. ـ و نگاهش را به‌نوك درختی که دربرابر پنجره سربرافراشته بود، دوخت.
ژنرال‌ها به‌همدیگر نگاه کردند و هریك وانمود می‌کرد که دربارهٔ کلمات ملوکانه به‌فکر فرو رفته است.
بالاخره وقتی‌که لوپوخین مطمئن شد سکوتی را که شایستهٔ این لحظه بود می‌توان شکست آهسته پرسید: با تیرباران چه‌طور اعلیحضرت؟
نیکلای سرش را به‌علامت نفی تکان داد و با لحن مرتعش گفت:
ـ تیرباران مخصوص بعضی از جرائم نظامی است.
بنکندورف وارد صحبت شد: من تصور می‌کنم که مجازات هر قدر ننگین‌تر و شکنجه‌آورتر باشد نمونه عبرت‌انگیزتری برای آینده خواهد بود.
تزار انگشت سبابهٔ سفیدش راکه ناخنی کبودرنگ داشت به‌سرعت بلند کرد و تا نزدیك صورت بنکندورف جلوآورد و در حالی‌که کلمات را چکشی ادا می‌کرد گفت: من با هیچ نوع اعدام شکنجه‌آوری که با ریختن خون توأم باشد، موافقت نخواهم کرد. آقایان ژنرال‌ها، آقایان ژنرال‌ها، خوب متوجه این مطلب باشید.
سرش را به‌پشتی بلند صندلی تکیه داد و چشمانش را بست. پلك‌ها، که سفیدی چشمان بارگه‌های سرخ او را پوشانده بودند، می‌لرزیدند.
ژنرال‌ها از نو نگاه معنی‌داری باهم رد و بدل کردند و مجدداً مفهوم متقابلی در چشمانشان برق زد. برای همه روشن بود که تزار بازی زشتی را که به‌عهده گرفته است. ادامه خواهد داد و آن‌ها باید ازجواب های رد او پشتیبانی کنند.
ـ ببخشید اعلیحضرت، گرچه در شأن قانون نیست که میزان رحم و شفقتی را که طرف قدرت عالیهٔ استبداد ابراز می‌شود، محدود کند ولی دادگاه عالی جنائی جسارتاً به‌عرض می‌رساند که نظر به‌اهمیت‌بعضی

از بزه‌های ارتکابی و ارتباط شدید آن‌ها با امنیت عمومی کشور، امکان دارد که حتی خود رحم و شفقت هم مایل نباشد مشمول آن‌ها شود.

در خطوط بی‌حرکت چهرهٔ ملوکانه رضایتی که از شادی شرورانه سرچشمه می‌گرفت، برق زد. ولی در لحظه‌ای بعد این چهره مجدداً به‌نظر آمد که از سنگ سفید تراشیده شده است. لوپوخین ودی‌بیچ این پا و آن پا می‌کردند. از صورت ظاهر بنکندروف حالت معمولی اعتماد بنفس و گستاخی او نمایان بود.

در دهم ژوئیه دادگاه عالی «فرمان ملوکانه» را دریافت کرد. تزار در آن فرمان، حکم محکومیت «جنایت‌کاران دولتی را مطابق‌محتویات پرونده و نص صریح قوانین» صحیح یافته بود، ولی چون مایل بود «که حتی‌الامکان نص قوانین و اجرای عدالت را با احساس‌رحم‌وشفقت همراه سازد» مجازات تمام محکومان را با در نظر گرفتن طبقه‌بندی آن‌ها «تخفیف» داده بود. کسانی‌که به‌اعدام به‌وسیلهٔ «سربریدن» محکوم شده بودند، اکنون حبس ابد با اعمال شاقه و محرومیت از درجه و عناوین اشرافی در انتظارشان بود. مجازات حبس دائم با اعمال شاقه به‌بیست‌سال حبس با اعمال شاقه و سکونت بقیه عمر در سیبری تبدیل شده بود. پانزده سال حبس با اعمال شاقه به‌دوازده سال، ده‌سال به‌هشت‌سال، شش‌سال به‌پنج سال و غیره تبدیل شده بود. تخفیف مجازات بعضی از «جنایت‌کاران» با علل مختلفی توضیح داده می‌شد: مثلا حکم اعدام ویلهلم‌کیوخل‌بکر «به‌احترام شفاعت والاحضرت میخائیل پاولویچ» به‌حبس‌ابد با اعمال‌شاقه تبدیل شده بود. نیکیتا موراویف ــ «به‌پاداش صراحت کامل و اعتراف صادقانه»، سوتگوف ــ «به‌علت جوانی»، شاه‌زاده شچه‌پین روستوفسکی «به‌احترام تضرع‌های مادر کهن‌سالش»، آننکوف ــ به‌همان علت در مجازاتشان تخفیف داده شده بود.

به‌دارکشیدن تروبتسکوی و ولکونسکی که از فامیل‌های کهن‌سال اریستوکراسی روس بودند و نیاکان آن‌ها حق بیش‌تری برای ادعای تخت و تاج روسیه داشتند تا خان‌های رومانوف، حتی برای خود نیکلای نه‌چندان دربرابر چشم رعایای خود، بلکه بیش‌تر در برابر اروپا کسفرای

خارجی به‌تفصیل سیر جریان اوضاع را مخابره می‌کردند، خجلت‌آور بود.

«جنایت‌کارانی» هم بودند که تزار با اجرای حکم دادگاه در مورد آنان موافقت کرد و به‌علاوه از خود اضافه می‌نمود: «از درجه افسری به‌ملوانی تنزیل رتبه داده شود»، «خلع درجه شوند و به‌عنوان سرباز به‌پادگان‌های دور دست تبعید شود». نیکلای حکم دادگاه را در مورد محرومیت متهمان از درجات و عناوین اشرافی در مورد تمام محکومان به‌قوت خود باقی گذاشت.

در مورد پنج نفری که خارج از طبقه‌بندی قرار داشتند، چیزی را در فرمان تکرار کرده بود که در شب گذشته گفته بود:

«بالاخره سرنوشت جنایت‌کارانی راکه در این‌جا نام برده نشده‌اند، آن‌هائی‌که نظر به‌اهمیت جنایاتشان خارج از طبقه‌بندی قرار گرفته و با سایرین قابل مقایسه نبوده‌اند، به‌تصمیم دادگاه عالی جنائی و به‌حکم نهائی این دادگاه واگذار می‌کنم...».

بعد از این فرمان هیچ‌یك از اعضای دادگاه لازم ندید که دیگر کمدی وحشیانه و نفرت آور عدالت و عطوفت را ادامه دهد.

دادگاه عالی که وانمود می‌کرد خود دربارهٔ سرنوشت «جنایت‌کاران خارج از طبقه‌بندی» تصمیم می‌گیرد، نظرقطعی خود را بدون یك روز تأخیر اعلام نمود و بر طبق آن پستل، ریلیف، موراویف اپوستول‌بستوژف ریومین و کاخوفسکی را به‌جای شقه‌کردن به‌اعدام به‌وسیلهٔ دار محکوم کرد.

۱۵. حکم نهائی

تزار نیکلای علی‌رغم ناراحتی شدید، روز دوازدهم ژوئن را مانند روزهای عادی باپذیرفتن مربیان پسرش الکساندر، شروع‌کرد.

ابتدا سروان ستاد مردر[1] وارد شد، پس از این‌که طبق مقررات‌سه‌قدم از آستانهٔ در جلو آمد. شروع به‌گزارش کرد:

ــ والاحضرت در رأس ساعت ۷ از خواب برخاستند، هیچ‌کسالتی

1: Merder.

درخود احساس نمی‌کردند. عالیجناب پدرونیامین[2] دعای مقدس را باایشان خواند، در ساعت ۱۲ اراده فرمودند به‌کلیسا بروند که علیاحضرت ملکه هم اراده فرموده بودند در آن‌جا مراسم دعای ناهار را برگزار نمایند. بعد از مراسم دعای ناهار پدرونیامین دربارهٔ پول‌پرستی و اسراف برای ایشان موعظه کرد.

نیکلای درحالی‌که همواره به‌عقربهٔ زرین کلیسای پطروپاولوفسك که در دل آبی پریده رنگ آسمان بالا رفته بود، چشم دوخته بود پرسید: آیا والاحضرت گوش می‌کرد؟

مردر لبخند زد:

ــ والاحضرت ایشان یکی دوبار اراده فرمودند خمیازهٔ خود را خفه کنند و فرمودند «ظاهراً پدرونیامین در موقع موعظه افکار غمگینی داشت...»

ــ نیکلای درحالی‌که همان حالت ثابت را در نگاه خود حفظ می‌کرد پرسید: ــ آیا در ریاضی پیشرفت کرده است؟

ــ امروز در سر صبحانه والاحضرت ایشان با دیدن این‌که کارد ایشان موازی چنگال قرار گرفته و قاشق به‌طور عرضی آن‌ها را قطع کرده است، قضیهٔ هندسه را که در روزهای اخیر درس گرفته‌اند یادآوری فرمودند، که هرگاه دو خط موازی هم باشند و خط سومی آن‌هارا قطع کند، درآن‌صورت...

نیکلای سخن او را برید: ــ بسیار خوب، بنابراین تو تصور می‌کنی که ولیعهد در ریاضیات خیلی استعداد دارد؟

ــ بسیار عالی اعلیحضرت! نه‌فقط در ریاضی بلکه اخیراً والاحضرت ایشان تصادفاً کاشف واقعی اسرار جدیدی در طبیعت نیز شده‌اند...

نیکلای ابروانش را استفهام‌آمیز بالا برد.

مردر گزارش داد: ــ قبل از حرکت به‌کلیسا، ولیعهد که دراتاق‌های خود تفریح می‌فرمودند صندلی راحتی را با ماهوت پوشاندند و پیش خود تصور کردند که گویا پاپوش سورتمه را انداخته‌اند. در این‌موقع ایشان مشاهده فرمودند که چه‌گونه وقتی ماهوت را از روی صندلی، که رویهٔ ابریشمی داشت کشیدند جرقه‌هائی از آن‌ها پرید. این پدیدهٔ الکتریکی

2: Vengamin.

به‌آقای ژوکوفسکی اطلاع داده شد، او بسیار متعجب شد و اطمینان می‌داد که تا امروز کسی نمی‌دانست که در اثر مالش ماهوت به‌ابریشم ممکن است چنان اثر الکتریکی شدیدی تولید شود.

تزار چانه‌اش را که به‌زحمت قابل توجه بود تکان داد: ــ خوب، من راضی هستم ــ و مردر را مرخص کرد.

از میان درکه باز شد، منگولهٔ سیاه کلاه یك سرباز نارنجك‌انداز، که در محل نگهبانی ایستاده بود، برای یك لحظه نمایان گردید.

بعد از لحظه‌ای آجودان نگهبان به‌عرض رساند:

ــ واسیلی آندره‌یویچ ژوکوفسکی.

شاعر، درحالی‌که با کفش‌های تیماجی نرم بی‌صدا گام برمی‌داشت، داخل شد. تمام هیئت احترام‌انگیز او حالتی از تسلیم و رضا داشت.

نیکلای درحالی‌که چشمانش را تنگ کرده بود سرتاپای او را برانداز نمود و ناگهان ابرو درهم کشید.

ــ من راضی نیستم واسیلی آندره‌یویچ. ابداً راضی نیستم.

ژوکوفسکی که سرش را کمی به‌یك پهلو خم کرده بود گفت:

ــ جسارتاً سئوال می‌کنم از چه بابت اعلیحضرت؟...

نیکلای لب زیرینش را جلو داد که در نتیجه قیافهٔ او به‌شکل نفرت‌انگیز متفرعن شد.

ــ دیروز وقتی از ولیعهد خواهش کردم چیزی از حفظ بخواند، اشعار احمقانه شمارا خواند، همان اشعاریکه من از زمان‌های خیلی قبل از آن‌ها بدم می‌آمد. این‌ها چه کلماتی است؟

تزار شانه‌هایش را بالا انداخت و با ریشخند دکلامه کرد:

فقط در ندای آزادی میهن

می‌توان کارهای خود را با آرامش سنجید.

ــ واقعاً که تلقین‌های تربیتی خوبی برای پادشاه آینده است!

ژوکوفسکی محجوبانه گفت: ــ ولیعهد حافظهٔ درخشانی دارد. این اشعار مرا در موقع حیات پادشاه فقید ــ الکساندرپاولویچ ــ یادگرفته‌اند، نمی‌دانم چرا این اشعار به‌یاد والاحضرت آمده‌است...

نیکلای دستش را روی لبهٔ میز گذاشت، در حالی‌که آن‌را با آهنگ روی میز می‌زد شمرده شمرده گفت:

ــ مربی ولیعهد باید بداندکه درمغز و قلب‌کودکی‌که به‌اوسپرده‌اند،

چه افکاری وجود دارد.
ژوکوفسکی ساکت بود و نیکلای غضبناك‌تر و غضبناك‌تر ادامه‌داد:
ــ اکنون باید تمام هذیان‌های لیبرالیستی از کله‌ها دور ریخته شود، اگر چنانچه آن‌ها در کله‌ای محکم نفوذ کرده باشند باید آن‌ها را باخود کله دور انداخت.
او گفتی فراموش کرده بود که شاعر «او» ژوکوفسکی در برابرش ایستاده است که ابتدا بارادهٔ مادر تزار، ماریافدوروونا، بسمت کتابخوان او، و بعدها بنا به‌ارادهٔ خود نیکلای بسمت مربی پسرش تعیین شده بود.
نیکلای به‌دنبال یك سلسله مطالب غضب‌آلودخودتقریباً به‌ژوکوفسکی حمله برد و ناگهان متوجهٔ نگاه معمولا حلیم او شد که مملو از سرزنش تلخی بود. این حالت نگاه او چنان غیرمنتظره بود که نیکلای کلام خود را در نیمه برید و روی کاناپهٔ چرمی فنری نشست.
بعد از مدتی سکوت بسختی نفس کشید و گفت: صبرکن، صبرکن واسیلی آندره‌یویچ! اخیراً ملکه از قول ندیمهٔ خود، روست[3] بمن اطلاع داد که گویا پوشکین به‌دوستانش در این‌جا، راجع به‌تمایل خود برای مراجعت به‌پایتخت نامه نوشته است. آیا به‌توهم نوشته؟
ــ بله اعلیحضرت.
ــ چرا در این باره چیزی بمن نگفتی؟
ــ مناسب ندانستم در چنین موقعی از کسی شفاعت کنم، در چنین موقعی که مجازات شرکت کنندگان چهارده دسامبر این‌قدر...
نیکلای در حالی‌که آخرین بقایای اوقات تلخی خود را مخفی می‌کرد حرف او را برید: ــ عبث؛ راه ورود به‌قلب من همیشه برای شاعرانم باز است.
ژوکوفسکی فقط آه کشید.
تزار بعد از کمی سکوت پرسید: ــ خوب، چی به‌تو نوشته است؟
ژوکوفسکی دست در جیب سرداریش فروکرد و نامهٔ پوشکین را، که به‌تازگی به‌او رسیده بود، ساکت بطرف تزار دراز کرد.
نیکلای وقتی نامهٔ چند صفحه‌ای را دید رو درهم کشید: ــ چه زیاد! قسمت‌های اصلی را با صدای بلند بخوان:

3: Rosset.

ژوکوفسکی نامه‌را به‌چشمان نزدیک کرد و به‌آرامی شروع به‌خواندن نمود.

ــ «لابد حکومت قانع شده است که من در توطئه دست نداشته‌ام...»

نیکلای پیروزمندانه گفت: آها!

ژوکوفسکی ادامه داد: ــ «طرز تفکر من هرچه باشد، پیش خود حفظ می‌کنم».

تزار شرورانه خندید: پس اگر طرز تفکر او چنانست که مجبور است پیش خود نگه‌دارد، ــ نیکلای در موقع بیان این‌کلمات با انگشتش به‌نامهٔ پوشکین اشاره‌کرد ــ معلوم می‌شود که طرز تفکر او با طرز تفکر حکومت فرق دارد.

بازهم مثل این‌که چکش چوبی درگلوی او به‌حرکت آمد. باصدای بلند شروع به‌خندیدن کرد.

ژوکوفسکی با نامه در دست‌های آویخته‌اش منتظر ماند. تاصدای این زنگ چوبی قطع شود.

نیکلای پیشانی محدبش را با دستمال پاک‌کردواز روی‌کاناپه‌برخاست و گفت: نامه را بگذار پیش من بماند، در این مورد فکر خواهم کرد. و همان حرکت مختصری را که به معنی پایان وقت پذیرائی بود، انجام داد.

هنوز ژوکوفسکی از آستانه در نگذشته بود که بنکندورف‌بااونیفورم پرزرق و برق، با شلوار سواری سفید از چرم گوزن و چکمه‌های ساقه ــ بلند برقی وارد اتاق دفتر شد.

او با لحن رسمی گفت: اعلیحضرت لطفاً حکم‌نهائی دادگاه‌عالی را امضاء بفرمائید ــ و حکم آخرین جلسهٔ دادگاه را، که تزار آن‌را می‌شناخت، به‌او داد. در این حکم اضافه شده بود:

«به‌پیروی از عطوفت شاهانه که در کیفر محکومان به‌اعدام و سایر جنایت‌کاران تخفیف مقرر شده است، دادگاه‌عالی‌جنائی بنا بر اختیاری که از طرف اعلیحضرت به‌وی واگذار شده چنین رأی می‌دهد: «به‌جای مرگ شکنجه‌آور اعدام به‌وسیلهٔ شقه‌کردن که دادگاه مقرر کرده بود، پاول پستل، کندراتی ریلیف، سرگی موراویف اپوستل، میخائیل‌بستوژف ریومین وپطرکاخوفسکی به‌علت جنایات سنگینشان به‌دار آویخته‌شوند».

نیکلای از جا پرید و گفت: ولی افسران را که به‌دار نمی‌کشند. ــ و

می‌خواست همان ناراحتی‌هائی را که توانسته .بود به‌لحن صدایش بدهد در نگاهش هم منعکس کند.

در چهرهٔ بنکندورف چنان حالت آشکاری از درك دوروئی و حالت تصنعی تزار منعکس شد که نیکلای بی‌اراده چشمانش را به‌جانب دیگر گرداند.

بنکندورف سرفه‌ای کرد و باهمان لحن رسمی به‌ادامهٔ گزارش پرداخت.

نیکلای که از گوشه‌ای به‌گوشهٔ دیگر اتاق قدم می‌زد، متوقف شد و در حالی‌که یك چشمش را تنگ کرده بود پرسید:

ــ میخائیل اسپرانسکی، که Nos amis de quatorze [4] درصورت موفقیت چنان مقام برجسته‌ای برای او در نظر گرفته بودند، در موقع مطالعهٔ این حکم چه‌حالی داشت؟

بنکندورف شرابه‌های سردوشی‌اش را تکان داد و لبانش، که تراشی خشن داشتند، کج و معوج شدند:

ــ اعلیحضرت نمی‌توانستند عذابی جان‌فرساتر از نشاندن او درکمیته تعیین مجازات جنایت‌کاران ابداع فرمایند.

تزار در حالی‌که به‌سبیل‌هایش دست می‌کشید پرسید: تو چنین تصور می‌کنی؟ ــ و در چشمانش برقی سرد و حالتی حاکی از اعتماد به‌نفس که معمول او بود، ظاهر شد.

ــ حتی من اطلاع دارم که مادموازل اسپرانسکی درنزددوستش‌شکوه کرده است که گویا پاپاجانش شب‌ها نمی‌خوابد و دائم گریه می‌کند.

نیکلای دوباره پرسید: حتی گریه هم می‌کند؟ ــ و ناگهان روی میز نشست و خندهٔ نامطبوع وخشك‌خودراسرداد.ــالکساندرخریستوفویچ! [5] یادت هست‌که ناپلئون در موقع‌ملاقات بابرادرمرحومم در ارفورت پیشنهاد کرد، اسپرانسکی را در مقابل یکی از ممالك کوچك اروپا به‌او بدهد. خوب‌که الکساندرپاولویچ موافقت‌نکرد، والاا‌کنون ما بی‌وجوداسپرانسکی چه می‌کردیم؟ ها بنکندورف؟ اما موردونیوف را ملاحظه‌کردی؟! دیدی که او امضای حکم اعدام را ممکن ندید. به‌رقصش میاورم!...

۴: دوستان چهارده دسامبری ما. (فرانسه).

5: Khristofouitch.

بنکندورف منتظر شد تا تزار ضرب‌گرفتنش را روی میز تمام‌کرد، آن‌گاه پرسفیدنقره‌فام را در مرکب فروبرد و ورقهٔ حکم نهائی را جلو !و گذاشت.

تزار قلم را کنار زد: صبر کن، هنوز می‌خواهم دربارهٔ پوشکین صحبت کنم.

بنکندورف ابروان انبوهش را به‌هم نزدیك کرد ولی فوراً آن‌ها را از هم گشود و، گفتی که ازاین‌حرکت خودسرانه وحشت‌کرد.

نیکلای ادامه داد: ژوکوفسکی در این باره راحتم نمی‌گذارد. امروز نامهٔ او را برایم خواند. نامه‌آن‌جاست، زیر «آئین‌نامهٔ نظامی».

بنکندورف شانه‌هایش را کمی بالاانداخت.

ــ اعلیحضرت، من از نامه‌های پوشکین همیشه‌قبل‌ازآقای‌ژوکوفسکی مطلع می‌شوم.

ــ خوب چه فکر می‌کنی؟

ــ فکر می‌کنم که پایتخت از ادامهٔ اقامت نویسنده در تبعید، زیاد رنجور نیست. مع‌ذالك درآمدن او هم به‌پایتخت‌خطری نمی‌بینم، به‌خصوص اگر در نظر گرفته شود که برای مراقبت پوشکین چنان تصمیمات شدیدی اتخاذ...

نیکلای که معمولا جواب سئوال خود را، هر وقت می‌خواست از موضوع خارج شود، دیگر گوش نمی‌داد حرف بنکندورف را برید و گفت: بسیارخوب. ــ و چشمانش را با حالت تصنعی به‌سوی آسمان بلند نمود و دستش را به‌طرف قلم درازکرد.

بنکندورف که از بالای شانهٔ تزار نگاه می‌کرد برگ کاغذی را دید که نقشهٔ راه‌هائی که از برج الکسیف به‌بند کرونورك[6] دژپطروپاولوفسك منتهی می‌شود، با مداد روی آن رسم شده است. در وسط نقشه تصویر دار نقاشی شده بود و در زیر آن با خط تزار مطالبی نوشته شده بود که بنکندورف توانست فقط این جمله را بخواند:

«مراسم اعدام باید به‌ترتیب زیر اجرا شود...

جمله‌های بعدی را آرنج تزار پوشانده بود.

تزار پس از آن‌که امضای روشن خود را درپای حکم گذاشت،

6: Kronverk.

دستمالی از جیب درآورد و با تأثر، انگار که در شیپور می‌دمد، دردستمال فین‌کرد.
رگ‌های آبی پیشانی محدبش متورم شد.
سپس گفت: امروز هوای پایتخت خیلی خفه است. من بعدازظهر به‌تزارسکویه‌سلو خواهم رفت. و جریان ... ـ زبانش به‌لکنت افتاد، حکمی را که همین الان امضاء کرده بود بانوك انگشتانش لمس کرد و ادامه داد: جریان این را ساعت بساعت به‌وسیلهٔ آجودان‌ها بمن اطلاع دهید.

۱۶. اعدام

بر طبق تعلیمات سالوسانهٔ تزار به‌کشیش میسلوفسکی امر شد که قبل ازاعدام برای آمرزش روح محکومان در حضور خود آن‌ها در کلیسای دژ پطروپاولوفسك دعای میت بخواند.
کشیش بعد از ساعت ۱۲ شب برای آخرین‌بار بسلول‌های بند کرویورك، که محکومان بمرگ را به‌آن‌جا منتقل کرده‌بودند، سر زد.
کاخوفسکی را خوابیده روی تخت آهنی یافت، دست‌های به‌زنجیر بستهٔ او، که آویزان بودند، تقریباً به‌کف سلول می‌رسیدند. طوق‌های دست‌بند از روی مچ‌لاغر او پائین لغزیده و به‌نظر می‌رسید که همین‌الان روی توده‌های زنجیرهای سنگین خواهد افتاد.
کاخوفسکی روی آرنج بلند شد و پرسید: وقتشه؟
از این حرکت استخوان‌های ترقوه زندانی که پوستی زرد برآن‌ها کشیده شده بود، از میان پیراهن، که یقه‌اش باز بود، بیرون زد.
ـ پطرگریگورویچ، آیا میل ندارید که‌دراین دقایق مدهش‌واندوهبار برای نجات روح خود تلاش‌کنید؟
کاخوفسکی به‌خشونت پرسید: چرا مدهش؟ ـ پاهایش را از تخت پائین انداخت، زنجیرهائی که به‌پاهایش پرچ شده بودند با سرو صدا روی کف سنگی اتاق‌کشیده شدند: ـ من از مردن نمی‌ترسم. قتل به‌خاطر سعادت میهن گناه نیست، بلکه تهور است، و اگر تزار به‌علت ساده‌لوحی نابخشودنی ما وحیله‌گری اهریمنی خود، به‌وسیلهٔ اعتراف و خصومت،

روح ما را نجس نکرده بود، ما در نتیجهٔ این شجاعت بهتر تطهیر می‌شدیم تا در اثر دعاهای شما.

کاخوفسکی آرنج‌هایش را روی زانوان گذاشت، انگشتانش را به‌هم قفل کرد و چانه‌اش را برآن‌ها تکیه داد. موهای او که در مدت زندان بلند شده بود روی صورتش ریخت و آن‌را تابالای لب‌ها که به‌تلخی به‌هم فشرده بودند، پوشاند.

میسلوفسکی غمگین آه کشید:

ــ سعادتی که شما، پطرگریگورویچ، و دوستانتان به‌خیال تأمین آن بودید، از آن راه به‌دست نمی‌آید. نتیجه‌اش همان بود که در کتاب مقدس آمده است: «کسی‌که شمشیر بلند کند باشمشیر هلاك می‌شود».

کاخوفسکی سرش را بلندکرد و تمسخرآمیز گفت:

ــ در این صورت این فکر چه‌قدر برای ما تسکین دهنده است که ستمگری که ما به‌ارادهٔ او بالای دار می‌رویم، خود بدان وسیله هلاك خواهد شد.

میسلوفسکی مجدداً از ته دل آه کشید:

ــ دلتان را نرم کنید پطر گریگورویچ، درآن‌صورت‌احساس‌آرامش بیش‌تری خواهید کرد.

کاخوفسکی به‌شدت ازجا بلند شد، زنجیرهای پابند او هم با همان شدت و بریده‌بریده صداکرد.

پادوشکین رئیس زندان درآستانهٔ در ظاهر شد.

ــ پدر، خواهش می‌کنم.

کشیش در حالی‌که صلیب بزرگ نقره‌ای را روی سینه‌اش مرتب می‌کرد از سلول خارج شد.

سوکین فرماندهٔ دژ، که در کریدور منتظر او بود، درحالی‌که پای چوبی‌اش را مخصوصاً شمرده‌شمرده روی کف‌سنگی کریدور می‌زد، جلو افتاد.

او کنار در یکی از سلول‌ها ایستاد، رئیس زندان دسته کلید سنگین را به‌او داد.

سوکین کلیدی را که نمرهٔ «۱۴» داشت انتخاب نمود و آن‌را در قفلی که از زنگ پوشیده شده بود، فرو کرد.

یکی از سربازان برای کنار کشیدن کلون سنگین کمك‌کرد.

سوکین در را گشود.
ریلیف پشت میز نشسته بود و چیز می‌نوشت.
پادوشکین سرفه‌ای کرد و گفت: کندراتی فدورویچ، وقتشه آقا ــ و کشیش را جلو انداخت.
ریلیف که روی میز خم شده بود، به‌سرعت آخرین سطور نامه‌ای را که به‌زنش می‌نوشت، تمام کرد.
«در این لحظه که فکرم به‌تو و کوچولویمان مشغول است، در چنان آرامش تسکین‌بخشی هستم که نمی‌توانم برایت بیان کنم. تورا به‌خدا تسلیم ناامیدی مشو! من می‌خواستم که برای دیدن تو تقاضای ملاقات کنم. ولی بهتر دیدم که ناراحتت نکنم...»
سوکین چیزی در گوش پادوشکین گفت و متوجه ریلیف شد:
ــ وقت کم است کندراتی فدورویچ.
ریلیف جواب داد: چند سطر دیگر.
ــ بنویسید، فقط خواهش می‌کنم که پاهایتان را لطفاً در اختیار سرباز بگذارید که او در خلال همین مدت بتواند زنجیر آن‌هارامحکم کند.
ریلیف پاهایش را با چنان آرامشی دراز کرد که گفتی در دکان لوکس کفاشی استول‌یارف[7]، که معمولاً کفش‌هایش را از آن‌جا می‌خرید، نشسته بود. و به‌نوشتن ادامه داد:
«...خواهش می‌کنم بیش‌تر مراقب تربیت ناستنکا باش، کوشش کن که احساسات مسیحیت خود را به‌او تلقین کنی. او علی‌رغم تمام بدبختی‌ها و ناکامی‌های زندگی خوش‌بخت خواهد شد. هنگامی هم که ازدواج کند شوهرش را سعادتمند خواهد کرد، همان‌طور که تو، عزیزم، دوست بی‌همتای من، مرا خوش‌بخت کردی... خدا حافظ، امرمی‌کنند لباس بپوشم. ارادهٔ مقدس او انجام شود[8]... دوست واقعی تو ک. ریلیف».
او می‌خواست قلم را کنار بگذارد ولی بلافاصله آن‌را از نو برداشت و اضافه کرد:
«در این‌جا ۵۳۰ روبل پیش من مانده است به‌تو خواهند داد».
کاغذ را تاکرد و روی آن نوشت «خانم ناتالیا میخائیلونا ریلیف». دستش

7: Stolyarov.

۸: انجیل متی باب ۶ آیهٔ ۱۱ «ارادهٔ تو چنان که در آسمان است برزمین نیزکرده‌شود».

لرزید و دوکلمه آخر کمی کج شد.

ریلیف انگشتانش را چند لحظه روی نامه گذاشت، گوئی از طریق آن‌ها آخرین سلامش را برای زن و ناستنکا می‌فرستد.

بعد راست شد و رویش را به‌جانب میسلوفسکی کرد:

میسلوفسکی گفت: پسرم، آیا به‌آخرین موعظهٔ من احتیاج داری؟

ریلیف ساکت دست او را گرفت و پس از آن‌که یقهٔ پیراهن کهنهٔ زندانش را بازکرد، آن‌را روی سینهٔ گرم خود گذاشت.

ــ پدر، ضربان قلب مرا می‌شنوی؟ می‌بینی که شدیدتر از معمول نمی‌زند.

بعد به‌سمت میز چرخید، یك تکه نان شکست، آن‌را خورد، چند جرعه آب از لیوان بزرگ حلبی نوشید و لبخندزنان به‌چهره‌های ساکت کشیش ونگهبانان نگریست.

ــ خوب من آماده‌ام...

چون پستل از هواداران لوتر[۹] بود، تزار دستور داده بود که کشیش پروتستان، ریین‌بوت[10] به‌نزد او فرستاده شود.

هنگامی‌که این‌یك وارد سلول شد، پستل با احترام لبهٔ تخت را نشان داد و خود روی میز آهنی‌ای که به‌دیوار محکم شده بود، نشست.

ریین‌بوت به‌چهرهٔ زندانی، که از لاغری تیره شده بود، به‌پیشانی محدب و مصمم او نگریست وبی‌اراده لرزید. روی این پیشانی از شقیقه‌ها به‌طرف وسط، جائی‌که چینی عمیق و عرضی‌درآن‌جانشسته‌بود،بریدگی‌هائی کبود و سرخ به‌چشم می‌خورد.

ریین‌بوت فکر کرد: «نکندکه واقعاً او را شکنجه داده باشند؟» وحشت نمود و کلمات دعای خداحافظی را، که آماده کرده بود، ازیاد برد و باصدای بلند نفس کشید.

پستل محجوبانه به‌چشمان کشیش نگریست، سپس نگاه او پائین‌تر افتاد، روی یقهٔ فوق‌العاده سفید او که به‌پیش‌سینه بچه‌ها می‌مانست، متوقف شد و بالاخره پائین‌تر، روی ردای سیاهی که ریین‌بوت را تا نوك پاها پوشانده بود، لغزید.

۹: رهبر فرقه پروتستان.م.

10: Reynbote.

ریین‌بوت آغاز سخن کرد: آقای پستل، آیا می‌دانید که چه‌سرنوشتی در انتظار شما است؟
پستل چشمانش را بلند کرد و گفت:
ــ نه کاملا واضح، ولی شنیده‌ام که چه تصمیمی در مورد ما گرفته‌اند.
به‌نظر ریین‌بوت آمد که پستل دندان‌هایش را به‌هم فشرد، گوئی که می‌خواهد خمیازه‌ای را خفه کند.
ــ آقای پستل، آیا نمی‌خواهید که روح خود را تسکین بدهید؟
پستل بفهمی نفهمی لبخند زد و با تمسخر آشکاری پرسید: باچی؟
نگاه ریین‌بوت با چنان نگاه چشمان سیاهی تلاقی کرد که سرش را غیرارادی بمیان شانه‌هایش کشید ومدت زیادی نتوانست چیزی بگوید. بالاخره بر اضطرابی که او را در برگرفته بود پیروز شد:
ــ آقای پستل، آیا به‌زندگی بعد از مرگ اعتقاد دارید؟
پستل گفت: بله، معتقدم که بدن من، که به‌خاك سپرده شد، با طبیعت درهم می‌آمیزد و در حالی‌که بنا به‌ناموس طبیعت از ماده به‌مادهٔ دیگر تبدیل می‌شود، تا ابد زندگی خواهد کرد.
ــ روح چطور آقای پستل؟
پستل شانه‌هایش را بالا انداخت و به‌آرامی گفت: Schein [1] محصول طبیعت مادی است.
ناگهان از روی میز پائین آمد، به‌ریین‌بوت نزدیك شد و هر دو دستش را روی شانه‌های باریك او گذاشت و گفت: آقای کشیش، گفته‌های همکیش خودتان هگل[2] را بخاطر بیاوریم:
«اگر ضمن کوشش بجانب نور، برای اینکه سعادت بشریت زودتر فرارسد، خسته شدید عیبی ندارد. در عوض آرام‌تر خواهید خوابید» و اکنون من بمراتب بیش‌تر مایلم بخوابم تا زندگی کنم. بشما اطمینان می‌دهم آقای کشیش.
مجدداً به‌نظر ریین‌بوت آمد که پستل دندان‌هایش را محکم به‌هم فشرد، انگار که می‌کوشید خمیازه اش را مخفی کند.

۱: آنچه دیده می‌شود و یا مرئی‌است (آلمانی).
۲: فیلسوف مشهور آلمانی.م.

باز هم سکوتی طولانی برقرار شد.
صدای گفت و گوئی بریده بریده و گام‌هائی بلند از کریدور شنیده شد.
ریین‌بوت شتاب‌زده عقب عقب به‌سمت در رفت، و با لبان لرزانی گفت: ببخشید آقای پستل.
ــ شب بخیر آقای کشیش...

هنگامی‌که خواهربزرگ سرگی مورالیف اپوستل ــ کاترینا بی‌بی کوف ــ از دی‌بیچ تقاضای ملاقات با برادرش را کرد، دی‌بیچ نه‌به‌خاطر اندوه جان‌شکراو، که به‌صورت فواره‌هائی از اشك از چشمانش جاری بود، بلکه بنا به‌دستور مقامات عالیه در مورد محکومان به مرگ که: «به‌عنوان آخرین خداحافظی به‌یك‌نفر از کسانشان اجازهٔ ملاقات‌داده‌شود» مجبور شد که با تقاضای او موافقت کند.
کاترینا ایوانونا پس از این‌که شب هنگام به‌دژ رسید، به‌زحمت‌به‌دنبال فرماندهٔ دژ، از کریدوری‌که روشنائی ضعیفی داشت، عبور کرد.
هنگامی‌که سرگی را آوردند، کاترینا دست‌های خود را به‌دورگردن او حلقه کرد و صدای شیونش بلند شد.
او در حال‌گریه و هق‌وهق می‌گفت: سرگی‌جان، سرگی‌جان عزیزم. این زنجیرها... آخ خدای من، چه‌آثار کبودی از زخم آن‌ها روی دست‌های تو باقی مانده است...آخ، سرگی عزیزم،اگراولسیا تورا می‌دیدا
اشك‌های او روی زنجیرهای دستبند و پیراهن زندانی او می‌چکید.
سرگی با احتیاط بسر خواهرش دست کشید که طره‌های گیسوانش را، که روی شقیقه‌ها جمع شده بود، برهم نزند. سپس چانهٔ او را بلند کرد وبه‌اعماق چشمان اشکبارش خیره شد. سپس با تأثر واندوه گفت: اکنون تو چه قدر شبیه اولسیا و درعین‌حال ایپولیت هستی!گریه‌نکن خواهرم این زنجیرها نباید تو را عصبانی کند. آن‌ها احساسات و افکار مرا در بند نکشیده‌اند، پس بهتر است‌که دوستانه با هم صحبت‌کنیم.
سرگی از گفت‌وگو در مورد خود احتراز کرد و از او خواهش نمود که مواظب پدر و برادرشان ماتوی باشد.

خواهر حرف او را برید: تو خودت چه‌طور؟
ـ کاتی جان من به‌هیچ چیز احتیاج ندارم.
ـ چرا؟
ـ طبیعت من چنین است، و اما در مورد پاپا...
ـ سرگی‌جان، نمی‌دانی چه شده! یك مشت پوست واستخوان، او اکنون پیرمرد علیل و سالخورده‌ای است. بعد از آخرین ملاقات با تو در دژ، به‌هیچ‌جا نمی‌رود و هیچ‌کس را به‌نزد خود نمی‌پذیرد...
ـ ها، می‌بینی، اکنون تو باید مواظب او باشی.
ـ چرا هیچ‌کس نمی‌خواهد دربارهٔ سرنوشت تو با من حرف بزند؟ سروژ، چه چیزی در انتظار تواست؟
سرگی مدتی طولانی او را نگریست.
و بالاخره به‌آرامی گفت: بی‌خبری در انتظار من است.
کاترینا بی‌بی‌کوف دست‌ها را به‌سینه فشرد و حریصانه به‌چهرهٔ آرام و بدون تشویش برادر خیره شد.
پادوشکین که پشت به‌آن‌ها ایستاده بود برگشت:
ـ ملاقات تمام است.
کاترینا بی‌بی‌کوف فریاد زد: به‌این زودی؟ ـ و خود را به‌سرگی فشرد.
سرگی لبان خواهر را، که سفید شده بود، به‌سختی بوسید و شانه‌های لرزان و متشنج او را به‌آرامی از خود دور کرد.
هنگامی‌که او به‌سلول بازگشت، میشل بستوژف ریومین با خوش‌حالی ازجا پرید و به‌استقبال او شتافت. او را بنابه «لطف غیر قابل بیان» کسی‌که آخرین ساعات زندگی محکومان را در اختیار داشت، با سرگی موراویف در یك سلول جا داده بودند.
ـ سرژ من داشتم وحشت می‌کردم که این‌قدر طول دادی! واقعاً تعجب آور است که حضور تو مرا آرام می‌کند. تو این را از بزدلی من نمی‌دانی؟
سرگی با لحن تلقین‌آمیزی جواب‌داد: تو، میشاجان، شجاع‌ترین رفیق ما و ثابت‌قدم‌ترین وطن‌پرست هستی.
بستوژف ریومین در حالی که ملتهبانه نفس می‌زد می‌پرسید: پس چرا همین الان هم من امید عفو را از دست نمی‌دهم؟ پس چرا من‌هم،

مانند بسیاری از ما، در این بازپرسی‌های لعنتی همه چیز را گفته‌ام؟

سرگی با صدای نافذی جواب داد: ما می‌دانیم که سرباز روس با چه جسارتی می‌جنگد ولی وقتی‌که زخم کشنده‌ای‌برمی‌دارد ومی‌خواهند تن غرقه به‌خون او را به‌برانکارد منتقل نمایند اگر از درد بنالد و فریاد کند چه‌کسی جرأت می‌کند او را به‌بزدلی متهم کند؟ زخم روان هم خیلی دردناکتر است.

ــ راست است سروژ. پس چرا گریه‌ام می‌گیرد؟

ــ این جوانی توست که می‌گرید. اعصاب تو بیش از حدحساسند... ولی در برابر چشم‌هائی‌که مارا می‌بینند، هنگامی‌که مارا به‌سوی سکوی اعدام ببرند من مطمئنم تو چنان رفتار خواهی کرد که برای همه آشکار خواهد شد که اگر مرگ مابرای سعادت روسیه و برای آزادی لازم باشد ما با سرافرازی زندگی را وداع خواهیم گفت. زیرا باید همه ببینند که این ما نیستیم که از جلاد می‌ترسیم. بلکه کسی که مارابه‌سوی دارمی‌فرستد از ما وحشت دارد...

بستوژف نزدیك سرگی نشست و سرش را به‌سینهٔ او تکیه داد.

و درحالی‌که به‌آرامش او غبطه می‌خورد گفت: سروژ، قلب تو چه آرام می‌زند. من از تو تعجب می‌کنم که تو دیروز چه‌گونه می‌توانستی بنا به‌خواهش یکی از همسایگان سلول‌ما آواز بخوانی...

سرگی لبخندزنان شروع‌کرد بگوید: ولی اگر آواز من انبساط خاطری ... ــ اما بستوژف سخن اورا برید.

ــ سروژ می‌دانی، هنگامی که تو غایب بودی من در چه باره فکر می‌کردم؟ به‌یاد آوردم که در ملك مامان، هنگام بهار،همیشه گلهای‌فراوانی می‌روئید. هم در جنگل، هم در مزارع و هم در باغ...و هرکدام به‌نوبه گل می‌دادند: اول گل سوسن، بعد یاس، سپس گل‌های رز. ولی بیش از همه شکفتن درخت زیرفون مرا سرمست می‌کرد. سوسن و رز انگار که عطرشان را برای خود نگه‌می‌دارند. برای بوئیدن آن‌ها، آدم باید به‌این گل‌ها نزدیك شود و آن‌ها رابچیند... اماوقتی‌که زیزفون‌هاگل می‌دهندـ تمام هوا از بوی خوش و دلپذیر آن‌ها آکنده است... گاهی در کنار مامان می‌نشستیم و درحالی‌که عطر مست‌کنندهٔ زیزفون‌هائی که می‌شکفت

هوای اتاق را لبریز کرده بود به‌نواختن سرمست‌کنندهٔ اورویِ کلاویکورد[۳] گوش می‌دادم. چشمانم را در حال مستی می‌بستم و به‌تدریج به‌نظرم‌می‌آمد که گوئی طنین صداها باگل زیزفون معطر شده‌اند...

سرگی متفکرانه گفت: باکوموفکای ما هم در بهار بسیار دل‌انگیز است. آسمان، مانند آسمان دریای آدریاتیك آبی است؛ و زمینی که می‌شکفد در زیرآن گسترده است. درختان سیب و گیلاس‌گل می‌کنند. یاس سفید که محبوب اولسیاست می‌شکفد. آن‌طرف رودخانه با گل‌های معطر صحرائی چمن‌زار رنگ به‌رنگ می‌شود و زنبورهای‌درشت‌کرك‌دار و پروانه‌ها روی آن‌ها می‌چرخند پرندگان درباکوموفکاهمآواز می‌شوند و چهچهه می‌زنند.

بستوژف با چشمانی متحیر که در اثر اشك تار شده بودند، سرگی را می‌نگریست.

او که متفکرانه پیشانی‌اش را چین داده بود پرسید: چرا ناگهان عطر زیزفون به‌یاد من آمد؟ واقعاً هم من چرا ناگهان دراین مورد صحبت کردم؟... عجب مصیبتی است به‌هیچ‌وجه نمی‌توانم به‌یاد بیاورم.

سرگی در کنار دیوار ایستاده بود، سرش را به‌عقب تکیه داده و دست‌هایش را به‌پشت گرفته بود.

او بدون این‌که حالت خود را تغییر دهد جواب داد: به‌یادخواهی آورد میشا، حتماً به‌یاد خواهی آورد.

بعد از چند لحظه بستوژف با خوش‌حالی از جا پرید: یادم آمد سروژ، یادم آمد. همان‌طور که همین الان هوای دهکدهٔ مامان مالامال از بوی گل زیزفون است، دراین‌جا هم عطر زندگی را از همه‌چیز و ازهمه جا استشمام می‌کنم. این عطر، مطبوع و دلفریب است. ــ دستش را جلو خود دراز کرد و در حالی‌که کلام خود را با آه‌های عمیقی قطع‌می‌نمود ادامه داد: ایناها، اینا‌ها. تو آن را احساس نمی‌کنی؟ عطر زندگی در تمام گوشه‌های سلول انباشته شده است... این بو از لابلای شبکهٔ پنجره به‌داخل می‌ریزد... در نتیجهٔ این عطر است که همه چیز شکل و رنگ بسیار فریبنده‌ای می‌گیرد. کپك روی دیوار را می‌بینی؟ این کپك به‌شکل نقش و نگار توری سحرآمیزی در برابر من مجسم می‌شود، زیرا این کپك

۳: یك آلت موسیقی قدیمی شبیه پیانو.م.

هم، گیاه زنده‌ایست، مظهر زندگی است. دستت را به‌من بده، چه‌قدر گرم و زنده است، بله، بله. هنوز زنده است و به‌همین دلیل زیباست.

دست سرگی را گرفت، گاه گونه و گاه لبانش را به‌آن می‌فشرد و گاه آن‌را به‌شانه‌های خود می‌برد و حریصانه آن‌را می‌بوئید.

ناگهان سرش را بلندکرد: سرژ، زیر لب چه می‌گوئی؟

موراویف با چشمان نوازشگر و آبی‌سیر، او را می‌نگریست.

ــ من یکی از اشعار لامارتین را به‌یاد آوردم میشا، گوش بده:

Qu' est ce donc que la vie,
Pour valoir qu'on la pleur?
Un soleil une heure et puis une heure.
Ce qu' une nous apporte une autre nous enléve,
Repos, travail, douleur et quelquefois une fêve. [4]

میسلوفسکی به‌سلول آن‌ها داخل نشد.

دیگر دو ساعت از نیمه‌شب گذشته بود می‌بایست عجله کنید.

هنگامی‌که هر پنج نفر درکریدور جمع شدند، میسلوفسکی به‌جانب دستهٔ مراقبان، که از سربازان هنگ گارد پاولوف بودند، روکرد. آن‌ها جابه‌جا شدند و پنج نفر پهلوی هم قرار گرفتند پنج نفری‌که دربازپرسی شکنجه‌ها دیده، به‌وعده وعیدها اغوا شده و لب به‌اعتراف گشوده بودند. اینك همه چیز را از یاد برده و تنها یك آرزو داشتند. در این آخرین دقایق جان‌های یکدیگر را گرم کنند.

هنگامی که ریلیف ابتدا خواست لبان مرتعش کاخوفسکی را ببوسد. کاخوفسکی با صدائی‌که به‌زحمت شنیده می‌شد گفت: ــ کندراتی ببخش که در بازپرسی...

ریلیف جلو او را گرفت: ــ ساکت، ساکت!

و در حالی‌که اشك در چشمانش حلقه زده بود به‌همه رو کرده با صدای بلند گفت: ــ برادران، مرا ببخشید! آخ، چقدر من خوش‌بختم

۴: زندگی چیست و چه ارزشی دارد،
که به‌خاطر آن می‌گریند؟
روزی، ساعتی و بعدهم ساعتی
آن‌چه را که یکی به‌ما می‌دهد دیگری از ما می‌رباید.
استراحت، کار، درد و گاهی یك‌آرزو. (فرانسه).

که رشته‌های عشقی که مارا به‌هم پیوند می‌داد و به‌وسیله تزار پاره شده بود، از نو به‌هم گره خوردند غمگین نباشید میشل! ــ او بستوژف ریومین را چون بچه‌ای تشجیع می‌کرد.

پادوشکین بقچه‌ای را که با خود آورده بود باز کرد و پنج کفن دراز از کرباس آب ندیده یکی بعد از دیگری از آن بیرون آورد.

سربازان کمك کردند تا آن‌ها را به‌پنج نفری که دست و پاهایشان در زنجیر بود، بپوشانند. سرهای آن‌ها را هم در سرپوش‌های سفیدی از همان پارچه پوشاندند.

سرگی موراویف اپوستول گفت: آخرین بالماسکه.

پستل به‌طعنه گفت: لباس قهرمانان ملی.

سوکین نزدیك شد. سربازان به‌دور پنج کفن‌پوش حلقه زدند و شمشیرهای خود را برهنه کردند. محکومان هر یك به‌دنبال دیگری، که از مراقبان احاطه شده بودند، از کریدور، که صدا در آن می‌پیچیدبه‌طرف در خروجی راه افتادند.

شب ماه ژوئیه آرام و وهم‌انگیز بود. این‌جا و آن‌جا در اوج‌آسمان آبی تیره ستارگانی که به‌زحمت دیده می‌شدند، آویزان بودند. باران‌باریده بود، و از روی زمین مه سفید رنگی برمی‌خاست.

سرباز جوانی آهسته گفت: بچه‌ها خیلی غم‌آوره... ــ او با چشمان مرطوبش به‌اسکورت شوندگان اشاره کرد ــ آدم وختی به‌اونا نیگا می‌کنه دلش می‌گیره.

دیگری عبوسانه گفت: وحتی لرزه براندام آدمی می‌افته.

استواری‌که در کنار حرکت می‌کرد گوش‌هایش را تیز کرد، به‌دقت مراقبان را نگاه کرد و متوجه شد که بر چهره‌هائی‌که هنوز مونروئیده بود، شبنمی از اشك نشسته است.

فقط پنج نفر محکومان درحالی‌که زنجیرهایشان روی پلکان سنگی کلیسا صدا می‌کرد، بسنگینی به‌دنبال میسلوفسکی وارد کلیسا شدند به‌همدیگر نزدیك شدند و در کنار هم قرار گرفتند. از خلال پارچهٔ کفن گرمی زندگی را در یکدیگر احساس می‌کردندوبه‌طورغریزی‌می‌خواستند روح لرزان خود را از مرگی که بالای سرشان پرپر می‌زد، به‌وسیلهٔ آن گرم کنند و تسکین بخشند.

صدای دعای میسلوفسکی بلند شد: «ترسی که امروز روح مرا پر

کرده است و لرزش آن غیر قابل درك و درد آور است»: کلمات او به‌طاق بلند و تاریك گنبد می‌خورد و با صدای لرزانی منعکس می‌شد.

میخائیل بستوژف به‌دنبال کشیش زیر لب نجوا کرد: ــ بله، بله، ترسی عظیم است و لرزش آن غیرقابل درك.

پستل آه آهسته‌ای از کنار خود شنید وسربر گرداند. ریلیف‌چشمانش از اشکی که فرو نمی‌چکید می‌درخشید و چیزی با لحن نافذ و از ته دل زمزمه می‌کرد.

پستل آهسته پرسید: ــ با من بودید؟

ریلیف جواب داد: ــ عیسی هم با مرگ خود، مرگ را منکوب کرد. عیسای مصلوب قوی تر از زنده‌اش شد...

پستل با اطمینان گفت: آن افسانه است ریلیف، ولی مال ما واقعی.

ریلیف بریده بریده گفت: ای کاش مذهب، تسکین دهندهٔ زن من‌باشد، ای کاش مذهب نگذارد که او در زیر این‌طوفان مصیبت‌بار ازپا درآید...

میسلوفسکی گفت و گوی آهستهٔ آن‌ها را شنید و با حرارت به‌دعا ادامه‌داد: «ای آن‌هائی که از نظر جسم هم‌سرشت من هستید و ازنظر روح برادر و دوستان من، بگریید، آه بکشید، شکوه کنید. زیرا امروز از شما جدا می‌شوند...»

کاخوفسکی با اندوه دربارهٔ رفیقان خود فکر کرد: «برای آن‌ها اشخاص زیادی گریه می‌کنند و آه می‌کشند. ولی آیا کسی از من یاد خواهد کرد؟»

سوفیا سالتیکوف که یك‌بار هم در تمام مدت زندان به‌یادش نیامده بود، اکنون به‌طور روشنی در خاطرش زنده شد. دختری سبکسر و پر حرارت ولی در برابر پدر بردبار و مطیع بود. مع‌ذالك می‌خواست‌برخلاف ارادهٔ پدر مخفیانه با کاخوفسکی ازدواج کند، در آغاز عشقشان بی‌نهایت با محبت بود ولی هنگامی که تحت نفوذ والدینش ناگهان دستش را در اختیار دیگری گذاشت به‌طور غیر قابل درکی حیله‌گرشد.

«آیا زمانی او مرا به‌خاطر خواهد آورد، یا این بارون دلویگ[5]

5: Delvig.

به‌کلی مرا از قلب کوچك او رانده است. ولی کسی هست که حتماً از کاخوفسکی یاد کند. این شخص نوکر برادرم هست. هنگامی‌که ارثیه مرا، که به‌او بخشیده‌ام، دریافت کند از من یاد خواهد کرد».

این «ارث» عبارت از اشیائی بود، که پادوشکین رئیس زندان دیروز صورت برداشته بود: «فراك فاستونی سیاه، کلاه گرد پوستی، جلیقهٔ فاستونی سیاه، شال گردن سیاه مندرس، پیراهن کرباسی و چهل ویك روبل و پنجاه کوپك پول».

خندهٔ مقطع و کوتاهی از لبان به‌هم فشردهٔ کاخوفسکی بیرون تراوید.

سرگی موراویف اپوستول پرسید: ــ بچه می‌خندید کاخوفسکی؟

کاخوفسکی به‌چهرهٔ مردانه و چشم‌های آبی او، که لبریز ازهمدردی بود، نگریست .

ــ همین‌جوری، چیزی مضحك به‌خاطرم آمد... ــ و دردل اضافه کرد: «سرگی ایوانوویچ! از توهم با محبت و با اشك‌های تأثر یاد خواهند کرد. نام ریلیف هم مانند جرقه‌ای خاموش نشدنی خواهد تابید. تنهامن، تنها من فنا خواهم شد بدون این‌که خاطره‌ای در قلب کسی‌باقی‌گذارم...».

مجدداً خاطرهٔ سوفیا سالتیکوف مانند جرقه‌ای دلفریب از میان غبار اندوه سوسوزد.

«کاش زودتر تمام می‌شد!» ــ کاخوفسکی آه کوتاهی که مالامال از رنج بودکشید و انگارکه با این‌آه، چهره‌ای راکه هنوزهم‌برایش‌محبوب بود، محو کرد.

میسلوفسکی عجله کرد که دعای «آمرزش روح» را تمام کند.

ــ «... روح بندگان خود: کندراتی، پطر، پاول، میخائیل و سرگی را از تمام بندها ،از تمام پیمان‌ها آزاد کن. گناهان راکه آن‌ها از روی جوانی، دانسته یا ندانسته، در قول و در عمل مرتکب شده‌اند ببخشای... ارواح این بندگان خود: سرگی، کندراتی، میخائیل، پاول و پطر را از بندهای جسمانی و گناه‌آلود آزاد کن و در جهان آزاد بپذیر...وبیامرز... و بیامرز آن‌هارا...»

صدای میسلوفسکی گرفت. او کلمات آخری دعا را بی‌صدا وبه‌نجوا خواند. به‌گریه افتاد و اشك‌هایش را با آستین گشاد ردای سیاهش سترد. بعد چندین بار زنجیری را که صلیب بزرگ از آن آویزان بود کشید.

و نخستین نفری بود که از کلیسا خارج شد.

آن‌هائی‌که همین الان بر زنده‌شان دعای میت خوانده بودند، به‌دنبال او به‌راه افتادند. زنجیر پابندهای سنگین آن‌ها روی کف سنگی کلیسا مثل ناقوس مرگ تلق‌تلق می‌کرد.

هنگامی‌که آن‌ها به‌زمین خالی کنار خاکریز که دار در آن‌جا برپا شده بود، رسیدند. آسمان در سمت شرق گوئی از شرمی سوزان به‌سرخی می‌گرائید.

برای افراد قلیلی که در آن‌جا جمع شده بودند، خجلت‌آور بود که ساکت تماشاگر صحنه‌ای باشند که هم‌اکنون در روی سکوی اعدام در شرف اجرا بود.

برای هنگ گارد، که آن‌را برای حضور در مراسم اعدام آورده بودند، به‌طور دردناکی خجلت‌آور بود.

برای دستهٔ موزیك نواختن مارش نظامی خجلت‌آور بود، بی‌نهایت هم خجلت آور بود.

افراد واهمه داشتند که چشم در چشم محکومان بنگرند و در حالی که از آنچه درجلو چشمانشان جریان داشت می‌لرزیدند، دقایق وحشتناك را می‌شمردند.

ریلیف به‌جانب میدان سنا چرخید و فریاد زد: ـ ولی با همهٔ این‌ها رعد بهار آزادی روسیه در آن‌جا غرید. بگذار که ما قربانیان آن‌باشیم.ـ چشمانش درخشید و صدایش بلندتر شد. ـ آنچه را که ما آغاز نمودیم نسل‌های آینده به‌پایان خواهند رسانید...

چهار نفر رفیق او هم نگاهشان را متوجهٔ آن‌جا کردند، سواد مجسمهٔ پطر در هوای شفاف سپیده‌دم سیاهی می‌زد.

در بالای آن ابرهای سبکی که کم و بیش از انوار خورشید، که هنوز سر برنیاورده بود، ارغوانی شده بودند، مانند بادبان‌هائی در دریای آرام به‌آرامی شنا می‌کردند.

مردی چاق و چارشانه به‌دار نزدیك شد و نیمکتی در بین دو ستون خاکستری‌رنگ، که با تبر تراشیده بودند، گذاشت.

بالای آن رفت، به‌کف دست‌های بزرگش تف انداخت و مشغول کاری با گرهٔ طناب‌هایی شدکه از دار آویزان بودند. گره‌ها درحال تکان خوردن به‌هم می‌خوردند، مرد خپله هم، در حالی‌که تو دماغی حرف‌می‌زد

و تکان می‌خورد چیزی می‌گفت. او روس نبود و هیچ‌کس حرف او را نمی‌فهمید.

میخائیل بستوژف ریومین با نگاه خیره دار را می‌نگریست.

پستل به‌دار اشاره کرده با تمسخر گفت: Ultima ratio ragis [۶]

بالاخره جلاد از نیمکت به‌روی خاك نرم کنار سکو پرید، چکمه‌های سرخش عمیقاً در آن فرو رفت.

گلی‌نیشف کوتوزوف فرمانده کل پطرزبورگ که به‌روی زین خم شده بود چهار نعل به‌جانب او تاخت. او در حالی‌که دستش را به‌طور مشخصی روی یقهٔ یراق دوزی شدهٔ اونیفورمش می‌کشید، پرسید:

ـ آماده‌اس؟

ـ جلاد سرش را به‌علامت مثبت تکان داد.

گلی نیشف به‌اسبش مهمیز زد. بعد از یك‌دقیقه اسب را در کنار ژنرال چرنیشف، که او هم سوار کره اسب ابلقی بود، نگه‌داشت.

فرماندهٔ کل به‌او دستور داد: ـ ژنرال علامت بدهید شروع کنند.

چرنیشف شمشیرش را بلند کرد. بالا بانچی‌ها به‌نواختن پرداختند... میسلوفسکی صلیب را به‌لبان محکومان نزدیك کرد.

موراویف اپوستول گفت: شما ما را مانند راهزنان اعدام می‌کنید.

میسلوفسکی که دیگر نمی‌توانست جلو اشکش را بگیرد جواب‌داد:

ـ این... شما و ... راهزن!

بستوژف ریومین پلك‌های سرخ شده‌اش را به‌هم زد، ولی سرگی او را بانگاه تابناك خود نوازش کرد، بغض میشل که می‌رفت به‌هق‌هق تبدیل شود، در گلو خفه شد.

محکومان در حالی‌که پاهایشان به‌زنجیر و کفن دراز، که تا پاشنهٔ پا می‌رسید، گیر می‌کرد به‌آرامی از سکوی ناصاف بالا آمدند و هنگامی‌که روی تختهٔ زیر طناب‌ها ایستادند، یك‌بار دیگر با چشم از یکدیگر خدا حافظی کردند و بعد به‌پشت چرخیده دست‌های از پشت بستهٔ خود رابه‌هم رساندند.

فرماندار کل فرمان داد: ـ باشلق ها را روی چشمانشان بکشید! لوحه‌ها! لوحه‌های اتهام را به‌گردنشان آویزان کنید!

۶: آخرین منطق حاکم. (لاتین)

سرگی شانه‌هایش را بالاانداخت: ــ این دیگر مثل این‌که به‌هیچ درد نمی‌خورد.

ولی دست بزرگ و زبری روی سر محکومان به‌کار افتاد و باشلق های خشن، چهره‌های نورانی آن‌هارا، که چون سپیدهٔ شمال‌تابناك بود، پوشاند.

سربازی با قیافه‌ای‌که مثل گچ سفید شده بود لوحه‌ها را، که روی آن‌ها نوشته شده بود، «تزارکش‌ها» به‌جلاد داد. این لوحه‌ها را بسینهٔ آنان آویزان کردند.

صدای پرطنین ریلیف، که مثل سابق قوی بود، در میدانگاهی دژ پیچید: ــ ریلیف مانند يك جانی می‌میرد، تا روسیه او را به‌یاد داشته‌باشد.

چرنیشف دیوانه‌وار فریاد زد: ــ طبال‌ها، پرزورتر!

ضربه‌های طبل، که در هر سو می‌غلطیدند، فریاد وحشت‌کسانی‌را که به‌دار تماشا می‌کردند، خفه کرد.

بالای درپوش فرو افتادهٔ چاه، فقط دوبدن در حال تشنج‌قبل‌ازمرگ آویزان بود.

چرنیشف و گلی نیشف به‌تاخت خود را به‌سکو رساندند و روی چاه خم شدند. سه نفر باقیمانده درته چاه تکان می‌خوردند.

چرنیشف با صدای گرفته پرسید: ــ چه شده، طناب‌ها پاره شده؟

رئیس پلیس در حالی‌که دندان‌هایش را به‌هم می‌فشرد جواب داد:ــ به‌هیچ‌وجه، شاید طناب‌ها خیس شده... و بدن‌ها لغزنده‌اند...

ــ یالا بیاورید بالا و آویزان کنید!

ژنرال‌ها دستور دادند: ــ فوراً به‌دار بکشید!

هرسه نفر به‌کمك سربازان از چاه بالاآمدند. گل و لای سیاه به‌کفن آن‌ها چسبیده بود. باشلق سفید ریلیف از لکه‌های خون سرخی می‌زد. خون از پشت گوش کاخوفسکی هم فواره می‌زد.

صدای ریلیف که از درد شکسته شده بود، ازپشت‌باشلق‌طنین‌انداخت: ــ گلی‌نیشف! واکسیل بندتان را به‌جلاد بدهید تا لازم نشود که ما برای بار سوم بمیریم.

سرکاخوفسکی با تشنج در زیر شلاق‌کشیده شد:

ــ بی‌شرف! به‌تزار، جلادما خبر بده که ما با رنج و عذاب می‌میریم تا شاد شود...

چرنیشف دیوانه‌وار عربده کشید: ــ آویزان کنید، زودتر آن‌ها را آویزان کنید.

باشلق سرگی موراویف اپوستول هم کنار رفته بود و لبان او که از درد متشنج بود دیده شد. او کشان کشان روی پای شکستهٔ خود، که در موقع سقوط خرد شده بود، به‌اتفاق کاخوفسکی و ریلیف به‌زحمت مجدداً بالای سکوی اعدام آمد.

او بازهر خند اندوهباری گفت: بی‌چاره روسیه! درکشور ما حتی دارکشیدن راهم درست و حسابی بلد نیستند.

آخرین کلمات ریلیف مثل آه از دهان او شنیده شد: ــ ما حتی موفق نشدیم باهم بمیریم.

جلاد تخته را کشید و سه بدن دیگر جنبیدند و در میان حلقهٔ دار کشیده شدند...

هنگامی‌که خورشید بالا آمد و روی شهر پرتو افکند و روز روشن ژوئیه به‌داخل خیابان‌های شهر خزید، اهالی پطرزبورگ اعلامیه زیر را که روی دیوار های شهر چسبیده بود می‌خواندند:

«امری را که ما مربوط به‌تمام روسیه می‌دانستیم پایان یافت. جنایتکاران به‌مجازات شایسته رسیده اعدام شدند. میهن از سرایت مرضی که چندین سال در میان آن لانه کرده بود، پاك شد...

ابر شورش گفتی برای آن ظاهر شد تا شعلهٔ عصیان را خاموش کند. عصیان نه‌از خصوصیات ملت روس و نه خلق و خوی آن است. این عصیان که به‌وسیلهٔ یك‌مشت آدم‌های رذل تشکیل شده بود، فقط نزدیکان خود را: قلب‌های فاسد و خیالبافان جسور را سوزاند. ماجرای غم‌انگیزی که‌آرامش روسیه را برهم زده بود سپری شد و همان‌طورکه ما امیدواریم، برای‌همیشه سپری شده و برنگشتنی است».

مردم سطور اعلامیه را می‌خواندند، دوباره می‌خواندند و بدون اظهار یك‌کلمه، اندوهگین از کنار آن دور می‌شدند.

۱۷. درجاده‌های بی‌پایان

از تابستان سال ۱۸۲۶ ارابه‌هائی از طریق اورال به‌سیبری می‌رفت

که در آن نقاط بی‌سابقه بود. این ارابه‌ها روپوش چرمی یا پارچه‌ای داشتند و تحت مراقبت مأموران و ژاندارم‌ها حرکت می‌کردند.

این ارابه‌ها بدون توقف از ایستگاه‌های بزرگ می‌گذشتند. سورچی‌ها اسب‌ها را با عجله جلو در ایستگاه عوض می‌کردند و گاری‌ها که‌مسافران مرموز خود را در ابری از گرد و خاك پنهان می‌کردند دورترمی‌تاختند.

از پائیز همان سال به‌دنبال این ارابه‌ها، وسائل نقلیه دیگری، که این‌بار نه دولتی بلکه شخصی بودند، با سرعت دیوانه‌واری می‌تاختند. در این وسائل نقلیه زنانی جوان و اندوهگین، ظریف و نازپرورده سوار بودند. ولی برای ارابه‌چی‌های سیبری، که خیلی چیزها دیده بودند، بسیار تعجب‌آور بود که این زنان میل نداشتند حتی در شب‌های تیره و تار و پائیز یك‌ساعت اضافی در زیرسقف ایستگاه‌های پستی استراحت‌نمایند.

از طرف مقامات حاکمه اکیداً قدغن شده بود که نه‌تنها به‌مسافران اربه‌های دولتی، بلکه به‌این«خانم‌های مرموز»هم‌که به‌دنبال آنان‌می‌تاختند، کسی نزدیك شود. ولی هر قدر که فرمان‌های مقامات دولتی شدید و جدی بود، باز هم این مقررات در طول مسافرت این مسافران مرموز نقض می‌شد.

از دهکده‌های ویتاتسك[7] به‌بعد، زنان موبور ارابه‌ها را احاطه می‌کردند. کلاه این زنان از پوست درخت غان بود که حاشیهٔ پارچه‌ای داشت و سکه‌های نقره‌ای دورهٔ آن‌ها جرنگ جرنگ صدا می‌کرد. زنان وتیات پردهٔ ارابه‌ها را کنار می‌زدند، سلام می‌کردند وبعضی‌ها نخودپخته، برخی شانه‌های عسل یاگرده‌های نان، که در دستمالی از پارچهٔ دستباف خانگی که به‌سبك پارچه‌های چینی حاشیه دوزی شده بود، به‌مسافران هدیه می‌کردند، گروهی تخم مرغ پخته از زیر بغل درمی‌آوردند و عده‌ای دیگر انواع کلوچه‌هائی‌که برآن‌ها شاهدانه زده و هنوز گرم بودند، به‌مسافران می‌دادند.

مردان قوی بنیه و چارشانهٔ وتیات، در حالی‌که زنان‌راکنارمی‌زدند، به‌ارابه‌ها نزدیك می‌شدند، از کیسه‌های توتون خود، توتونی که به‌رنگ خرما بود، درمی‌آوردند و بدون ادای کلمه‌ای به‌جانب مسافرانی‌که در ته

۷: Votyatsk ، نام قدیمی یکی‌ازجمهوری‌های خودمختار شوروی است که اکنون ادومورتسکی Edomourtski نامیده می‌شود.م.

ارابه ها نشسته بودند، دراز می‌کردند.

راسکول[8]های قدیمی که با اهل و عیالشان در زمان‌یکاترین‌به‌سیبری کوچ داده شده بودند، از عبور «کسانی‌که به‌علل طغیان‌های روحی دچار رنج و مرارت شده‌اند» اطلاع یافتند.

آن‌ها درقباهای بلند، باریش‌های دراز و قیافه‌های نورانی ارابه‌های دکابریست‌ها را با تعظیم‌های بالابلندی استقبال می‌کردند. اگر موفق می‌شدند تبعیدی‌ها را در کلبه‌های وسیع و تمیز خود بپذیرند، قبل از هرچیز آن‌ها را با یك حمام داغ مهمان می‌کردند و بعد صمیمانه با «نعمت‌های خدادادی» از آنان پذیرائی می‌نمودند. و «نعمت‌های خدا دادی» هم فراوان بود.

میزها از روغن آب شده، گوشت سرد کهربائی رنگ، مرغابی‌ها و غازها، انواع سرخ‌شدهٔ ماهی‌های آب شیرین و شور، آش‌رشتهٔ «داغ داغ»، قارچ‌های نمك‌سود و انواع و اقسام تمشك‌های خشك، خیس شده و مربا پوشیده می‌شد.

برای این‌که مأموران برای حرکت شتاب ننمایند، سبیل‌هایشان را چرب می‌نمودند: به‌یکی پوست سمور ساحلی، به‌دیگری پوست سنجاب تیره رنگ و به‌یکی پوست سمور آبی تعارف می‌کردند.

برای راه مهمانان میوه سرو درجیب‌هایشان‌می‌ریختند، پیراشکی[9]های مختلف تهیه می‌کردند و درمیان بسته‌های آن‌ها کبك و تیهوی پخته و سرد شده می‌گذاشتند. پیرزنان در گره بسته‌های کوچك انواع و اقسام گیاهان و علف‌های دوائی «مفید»: ریشهٔ بوتهٔ تمشك، درخت سیب جنگلی و گیاه آب‌کنندهٔ سنگ کلیه و غیره می‌دادند. هیچ‌کدام از این‌میزبانان با هیچ زبانی از مهمانان پول قبول نمی‌کردند و یا چیزی به‌عنوان تعارف نمی‌پذیرفتند.

میزبانان سرزنش‌بار می‌گفتند: ــ ما را خجالت می‌دهید. نه‌شما باید چیزی بدهید و نه ما باید بپذیریم...

خانواده‌ها به‌طور دسته جمعی میهمانان را تاکنار پرچین دهکده

۸: فرقهٔ مذهبی مخالف کلیسای اورتودوکس. چون کلیسای اورتودوکس مخالفین را تحمل نمی‌کرد باآن‌ها به‌خشونت رفتار می‌کرد. این‌فرقه هم در زمان یکاترین‌به‌سیبری کوچ داده شده بود.

۹: نوعی بولکی است. در داخل خمیر، گوشت و برنج یا چیزهای دیگر می‌گذارند و در روغن سرخ می‌کنند.م.

بدرقه می‌کردند و در حالی‌که به‌عنوان احترام تاکمر خم می‌شدند، سفر بخیر می‌گفتند.

ارابه‌ها از دهکده‌ای به‌دهکده‌ای از اولوسی[15] به اولوسی تا خود دریاچه بایکال تاختند دراین‌جا بوریات[1]های گونه برآمده و بدون ریش از کلبه‌ها بیرون می‌ریختند، مردان و زنان با لباس‌های هم شکل: شلوارهای پنبه‌ای، روپوش‌های پنبه‌ای و کلاه‌هائی‌که تا روی ابروان پائین آمده بود و چشم‌های باریکشان از زیر آن با همدردی می‌درخشید، از تبعیدی‌ها استقبال می‌کردند.

آن‌ها با حرکات دست و سر و با کلمات نامفهوم، مسافران را به‌چادرهای خود دعوت می‌کردند، با گوشت سرخ‌شده و ماهی در آفتاب خشك شده و چای قرمز، که با چربی و شیر مخلوط شده بود، از آنان پذیرائی می‌نمودند. به‌هر نحو که می‌توانستند می‌کوشیدند به‌آن‌ها خوش آمد بگویند و مهربانی نمایند. آن‌ها هم مسافران را تا فاصلهٔ دوری بدرقه می‌نمودند و کلاه‌های پوستی و کمربندهای رنگ به‌رنگشان را به‌دنبال آنان تکان می‌دادند.

سورچی‌ها از یکدیگر اطلاع می‌یافتند، اشخاصی را که آن‌ها روز و شب در هوای بد پائیزی در بوران و کولاك برف از جاده‌های بی‌پایان سیبری به‌این سرعت می‌برند چه‌کسانی هستند.

اغلب شایعات مربوط به‌مسافران عجیب برارابه‌های‌سریع‌السیرسیبری پیشی می‌گرفتند، پنداری که این شایعات را نه‌انسان، بلکه کرکس‌ها و عقاب‌های استپ، که در اوج آسمان‌ها بدون بال‌زدن پرواز می‌کردند، می‌رساندند.

در فاصلهٔ بین ارابه‌ها و کالسکه‌ها، زنجیرهای پابند «درجه‌داران»، شرکت کنندگان در قیام میدان سنا و اوکرائین در نزدیك «سه جنگل» ـ گرد و خاك و برف جاده‌ها را جارو می‌کردند.

احکام دادگاه‌های نظامی، سربازان را به‌دورترین و پرت‌افتاده‌ترین نقاط سیبری تبعید کردند. آن‌ها گاه در سکوت غم‌انگیز راه می‌سپردند و زمانی با خواندن ترانه‌هائی‌که قبلا در دهکده‌ها و قریه‌های مادریشان

۱۵: نام کوچ‌نشین‌های آسیای مرکزی روسیه قدیم.
۱: اهالی جمهوری خودمختار شوروی به‌نام بوریات ــ مغولستان.م.

می‌خواندند و یا به‌تازگی از فرماندهان رنج کشیدهٔ خود، یعنی از افسران، شنیده بودند طی طریق می‌کردند.

بهترین خواننده‌ها، سربازان هنگ چرنیگوفسکی بودند و در میان آن‌ها نوجوان کوچك اندام آبله‌روئی که قبلا سورچی و همراه سرگی موراویف اپوستول بود، از همه بهتر می‌خواند.

او هر بار در برابر سخنان تشویق‌آمیز رفیقانش می‌گفت: اینم آوازه! کاش آنچه را که من با سرکار ایشون می‌خوندم می‌شنفتین. — او دستش را به‌علامت امتناع تکان می‌داد، چشمانش را پائین می‌انداخت وکوشش می‌کرد اشك‌هائی راکه از آن‌ها می‌جوشید، پنهان کند.

گاهی در اتراق‌های بین راه از حوادث قیام ۱۴ دسامبر بحث می‌کردند و بدون خشم و غضب یکدیگر را به‌خاطر اشتباهاتشان ملامت می‌نمودند. سربازان هنگ توپخانه ایزمائیلوف بیش از همه مورد سرزنش واقع می‌شدند.

— شوما که تصمیم گرفتین توپارا بی‌گلوله بیرون بکشین، خب باس وجداناً ایستادگی می‌کردین تا...

سرگین کولاسدار، که سرباز سابق هنگ ایزمائیلوف بود، برای تبرئه خود می‌گفت: مام وجداناً آنچه می‌تونستیم کردیم. من می‌خواستم فتیله را آتش کنم، ولی بعد اونو روی برفا انداختم و با چکمه‌هام له کردم، اما بعد... سرکار نایب باکونین به‌خاطر این کار به‌من گفت: بی‌شرف، فتیله را به‌چاشنی نزدیك کرد، من فقط موفق شدم سر لوله را بالا بدم. شوما خودتون لابد دیدین که گلولهٔ اول از بالای سرشوماگذشت و زیر شیروانی بام عمارت سنا ترکید.

همه حرف او را تصدیق کردند: — همین‌طور بود، ولی‌باهمهٔاین‌ها...

سرگین ادامه داد: — چی «باهمهٔ این‌ها»؟ همین‌که گولهٔ دوم را انداختن، سر، سرشد و پا، پا... کاش دس کم شومام یه‌کاری می‌کردین، همه‌تون مث افسون شده‌ها وایساده بودین.

— چون همه نمی‌دونسیم که واسه چی باس خون بریزیم.

سربازان هنگ مسکو اعتراض کردند: — مگه افسرا به‌شوما نگفته بودن که چرا شوما را از سربازخانه‌ها بیرون می‌برن؟

— یاکوبوویچ به‌ما دستور داد: «اگر به‌کنستانتین سوگندخورده‌اید، پس به‌قسم خود وفادار بمانید». ولی ما دیدیم که خود همین یاکوبوویچ

جلو میکلا سپر انداخت و ماساروکیسه کرد و بچه‌های ما در مورد میکلا و کنستانتین این‌جوری می‌گفتن: سگ زرد برادر شغاله. همه‌مان یك کلوم می‌گفتیم: چه تفاوت می‌کنه که این یکی مارو قدم آهسته ببره و تخته شلاق کنه یا اون یکی. براین زالوهای خونخوار، حتی آدم حیفش می‌آد عطسه بکنه تاچه رسد خون بریزه.

یك نارنجك‌انداز مسن حرف او را برید: ــ با این همه ریختین ــ برا این‌که شما مث یخ به‌زمین چسبیده بودین، بعینه‌یه «مسجمه[۲]». اگه شما دس‌کم یه‌بار...

مجدداً نارنجك انداز پیر با عصبانیت در سخن او دوید: ــ اگر مگر نداره! اگر خالهم ریش داشت دائی جونم می‌شد. همش ازندانم‌کاری بود. این بود علت بدبختی ما. گرچه بین افسران ما آدمای باوجدانی هم بودن، آخه مگر این‌جوری می‌جنگن؟ در سال ۱۲ هم همین ماها بودیم... یه‌بار دم دمای سحر دیدیم که فرانسوی درست از جائی‌که انتظار نداشتیم شروع به‌حمله‌کرد، ولی باس‌گفت که مام در یه لحظه تشخیص دادیم...

سرباز نارنجك‌انداز به‌آرامی و به‌تفصیل شروع به‌تعریف حوادثی‌کرد که در زمان جنگ اتفاق افتاده بود. سربازان به‌دقت این داستان‌ها راگوش می‌کردند. بحث خاموش شد گفتی که آب بر خرمن آتششان ریخته شد.

گاهی در منزلگاه‌ها، سربازان شورشی را با «جنایت‌کاران عادی محکوم به‌اعمال شاقه» در یك‌جا می‌ریختند.

این اشخاص که در کند و زنجیر راه پیمائی می‌کردند، اغلب تقصیرشان این بود که در حال خواب و بیداری نگهبان ارباب را، که بیدارشان می‌کرده، هل داده‌اند یا جرأت کرده بودند و کشیش رابه‌خاطر حرص و طمعش سرزنش نمایند، یا در موقع تصفیه‌حساب دهقانان بانوکران و مباشران ارباب حاضر بوده ولی جلوگیری نکرده‌اند و یا به‌طور ساده در ساعت شومی جلو چشم ارباب سبز شده‌اند.

در جادهٔ بزرگ سوارها می‌تاختند، پیاده‌ها راه می‌سپردند وبه‌دنبال آنان تا زوایای دور افتادهٔ سیبری از اورال تا کامچاتکا، از دریای منجمد شمالی تا سرحد چین، حدسیات مبهم مردم مانند ابر سیاهی در آسمان شنا می‌کرد.

۲: کلمهٔ «مجسمه» را بدتلفظ می‌کند.م.

همان‌طور که ابر انبوه با یك وزش ناگهانی پراکنده می‌شود، حدسیات مردم هم به‌شایعاتی که یکی از دیگری عجیب‌تر بود، تبدیل می‌شد. همچنان‌که از میان ابرپاره‌ها، رنگین‌کمان خود نمائی می‌کند، در خلال تمام این شایعات کلمهٔ معهود «آزادی» به‌صورت‌های مختلف رنگ‌آمیزی می‌شد.

در یکی از دهکده‌ها حکایت می‌شد: «... ژنرال‌ها الکساندرپاولویچ را به‌تاگانروك بردند، فریب دادند و سرش را در آن‌جا زیر آب کردند، چون‌که فرمان آزادی ملت را از رژیم ارباب رعیتی امضاء نموده بود. ولی الکساندرپاولویچ قبل از آن‌که از بین برود زرتگی کرده و این سند را، که در سه پاکت لاك مهر شده گذاشته بود، به‌کشیش‌های کلیسای اوسپنك[3] سپرد که تا وقت خود نگهدارند. کشیش‌هاهم آن‌را به‌شاه‌زاده‌ها و ژنرال‌ها دادند. میکلای در حضور همه ارباب‌ها به‌صلیب سوگند خورد که اگر او را به‌تخت سلطنت بنشانند رعیت‌ها را از دست آن‌ها نخواهد گرفت و تا ابدالآباد در مالکیت آن‌ها باقی خواهد گذاشت. مردم هم که این را شنیدند شورش کردند و می‌خواستند کنستانتین را به‌تخت بنشانند. ولی میکلای مردم را به‌توپ بست و کنستانتین را اصولا به‌پایتخت سن پطرزبورگ، راه نداد. این یکی هم، که احمق نیست، در کشتی نشست و در میان دریاها و اقیانوس‌ها به‌جاهای نامعلومی رفت...»

ولی در دهکده‌های دیگر این «جاهای نامعلوم» به‌دقت مشخص می‌شد:

«... ولیعهد کنستانتین از شاه فرانسه و خاقان چین خواهش‌کرد که به‌او کمك نمایند. اکنون هم کشتی‌های مجهز به‌سوی کره می‌آیند و خود کنستانتین هم در کشتی اول نشسته است. او تصمیم گرفته است که مردم سیبری را برانگیزد، به‌روسیه برود و مردم را آزاد کند. این‌هائی راهم که هی پشت سرهم از جادهٔ بزرگ به‌سیبری می‌برند از دوستان کنستانتین هستند. میکلای می‌خواست آن‌ها را به‌دار بزند ولی طناب‌ها پاره می‌شدند. قوم و خویش آن‌ها ظاهراً دارا هستند و به‌جلادها رشوه می‌دادند. یك چنین قانونی هست که اگر اعدامی از حلقه بیفتد، دیگر نمی‌شود او را به‌دار بزنند. میکلای هم آن‌ها را به‌معدن‌های سیبری روانه

3: Uspensk.

کرده است. گفته است ببرید زمین‌ها را حفر کنند. آن‌ها هم عین‌خیالشان نیست. می‌دانند که به‌زودی سروکلهٔ کنستانتین در این‌جاها پیدامی‌شود...»

دوره‌گردها، که از دهی به‌دهی می‌رفتند، شایعات پراکنده را که تااین محل بریده شده بود می‌قاپیدند و به‌«شکل یقین» در دهکده‌ها و قصبه‌های بین راه حکایت می‌کردندکه:

«در بخش کامنسك[4] در دهکدهٔ زاکولوفکا[5] در منزل ایوان مالکوف در یك اتاق کوچك زیرزمینی شخصی غیرعادی، که بی‌نهایت فروتن است، زندگی می‌کند. گویا در نتیجهٔ تهدید زیاد، او اصل و نسب شاهانهٔ خود را به‌صاحبخانه فاش کرده است. صاحب‌خانه این مطلب را به‌اهالی ده گفته است. آن‌ها هم برای دیدن او رفته و او را مورد دقت قرار داده‌اند. او از مردم اکراه ندارد، با آن‌ها در یك ظرف غذا می‌خورد و در روزهای شنبه با سایر موژیك‌ها به‌حمام می‌رود، و گاهی بعد از حمام به‌میخانه سرمی‌زند و یکی دو استکانی آبجو بالا می‌اندازد. چنان ساده است، چنان ساده‌است که موژیك‌ها به‌شك و تردید می‌افتند و تصمیم می‌گیرند که حقیقت را کشف کنند. ولیعهد فوراً متوجهٔ سوء ظن آن‌ها می‌شود و می‌گوید: «برادران می‌بینم که شما در حقیقت اصل و نسب من مشکوکید». موژیك‌ها جواب می‌دهند «بله، این گناه را کرده‌ام. کمکی تردید داریم. خلق می‌بینند که تو عالیجناب ولیعهد کنستانتین، با ما در میخانه‌ها می‌پلکی... ولی مثلا داروغه برای خود ننگ می‌شمارد که با موژیك‌ها نشست و برخاست کند». ولیعهد با فروتنی می‌خندد: «آخ، شما بیمارید! عادت کرده‌اید که با شما مثل حیوانات رفتار کنند، ولی من با شما برطبق اندرزهای عیسی رفتار می‌کنم. این است که شك‌شمارابرمی‌دارد و فکر می‌کنید: «این مثلا، چه‌جور ولیعهدی است که توی پوزهٔ ما نمی‌زند». او جلو سینهٔ قبای خود را باز می‌کند: «آیا روی سینهٔ کدام یکی تان صلیبی از مو وجود دارد؟» موژیك‌ها می‌بینند که روی سینه او، از گردن تا ناف، خطی از موهای خرمائی تند وجود دارد و خطی دیگر از نوك این پستان تا نوك پستان دیگر کشیده شده است. موژیك‌ها پیراهن های خود را درمی‌آورند و به‌سینهٔ همدیگر نگاه می‌کنند. خیلی‌ها

4: Kamensk.
5: Zakovlovka.

پشمالو بودند، ولی صلیب موئی در سینهٔ هیچ‌کس نبود. موژیك ها بدین نتیجه می‌رسیدند: «بله، درست است، ظاهراً ولیعهد است».

ایلچی‌های دهقانان بسوی ولیعهد به‌راه می‌افتند ــ یکی پیراهن، یکی چیت و دیگری حوله وبعضی دیگر روغن، آرد و سایر خوردنی‌ها می‌بردند.

به‌خصوص زنان، کنجکاوی داشتند که علامت ولیعهدی ــ صلیب معجزنمای موئی ــ را ببینند.

ایلچی‌ها از ولیعهد می‌پرسیدند: آیا برای شوراندن سیبری علیه روسیه دست به‌کار خواهد شد و آیا درست است که از روسیه ارابه‌های چارق، تبر و سایر تجهیزات می‌آید و هنگ‌هائی که به‌کنستانتین‌وفادارند در استپ های کنار دریای خزر موضع گرفته‌اند؟

این سخنان به‌گوش مقامات دولتی رسید. ماموران فرمانداری و ژاندارم‌ها بسوی بخش‌ها، بلوك‌ها، قصبه‌ها و دهکده‌ها به‌حرکت افتادند. دهقانان را جمع می‌کردند و به‌آنان گوشزد می‌نمودند که به‌شایعاتی که توسط «جنایت‌کاران» منتشر می‌شود، توجه ننمایند. طلب می‌کردند که انتشار دهندگان «این مزخرفات را که باعث هیجان مردم می‌شوند» تحویل دهند. در هر جا، اگر متوجه‌کسی می‌شدندکه ریشخند ناباورانه‌ای روی لب دارد و یا با نگاه خصمانه به‌رؤسا می‌نگرد، برای خالی نبودن عریضه او را به‌شلاق می‌بستند.

در دهکدهٔ زاکو اولوفکا، اقامتگاه ولیعهد، موژیك‌ها دو مأموری را که از شهر فرستاده شده بود، با طناب بستند و درگاری انداختند، اسب‌ها را شلاق زدند و آن‌ها را چهار نعل درجاده رها کردند، به‌طوری‌که ابر سیاه گرد و خاك تامدت زیادی بالای پیچ و خم جاده معلق‌ماند.

چند روز بعد فرماندار با یك دسته قزاق وارد دهکدهٔ زاکواولوفکا گردید. مردم را در میدان جمع‌کردند.

موژیك‌ها باهم قرار و مداری نگذاشته بودند، ولی با مبادلهٔ مختصر نگاه‌ها جداً میان خود تصمیم گرفتند:

ــ «هیچ‌کس را نباید تحویل داد».

فرماندار از پنجره کلبهٔ کدخدا، انبوه رنگ به‌رنگ آن‌ها را می‌دید که پر جنب و جوش ولی عبوس و ساکت‌اند.

او فکر می‌کرد: «بعینه خمیری که در اثر خمیرمایه می‌جوشد.

بدیهی است‌که خمیر مایهٔ آن‌ها عالیجنابان محکومان به‌اعمال شاقه‌اند».
هنگامی‌که جلو درآمد کاسکت‌ها و کلاه‌ها بالای سر دهقانان به‌حرکت آمد.
فرماندار شروع بسخن کرد: ــ من با شما چه باید بکنم، ها؟
موزیك‌ها ساکت ماندند.
فرماندار ادامه داد: ــ اگر شما جزء خالصه‌های دولتی نبودید، بلکه مثل روسیه بممالك تعلق داشتید، ارباب همهٔ شما را از اسم و پوزه‌تان می‌شناخت و قبل از همه کسانی‌را که مردم را به‌شورش دعوت می‌کنند، زیر شلاق می‌کشت.
صدائی گفت: ــ همه راکه زیر شلاق نمی‌کشت.
دیگری دنبال حرف او را گرفت: ــ ترکه کافی نمی‌شد.
فرماندار سرش را بلندکرد و با چشم، کسانی‌را که این حرف‌هارا زدند، جست و جو می‌کرد.
ــ احمق‌ها از شما سئوال می‌کنم به‌خاطر چه چیزی شورش می‌کنید. به‌دنبال چه کسی می‌روید؟ من می‌خواهم چشمان شمارا به‌حیله‌گری های این مدعی دروغین باز کنم، بی‌هودگی این مدعا را ثابت نمایم. مخارج زیادی که به‌خاطر رفع این حیله‌گری‌ها از خزانهٔ دولت هدر می‌شود از جیب شما ، به‌عنوان رعیت دولتی، بیرون کشیده می‌شود. آیا شما می‌دانید کسی‌که مردم را به‌آشوب دعوت کند، قوانین نظم جامعه و دفاع متقابل را نقض نماید. باید از جامعه طرد شود، یعنی مطرود است. بله مطرود! خودتان تعمق نمائید، از کجا ولیعهد کنستانتین از این‌جا سردرآورده است... مگر از شما مواظبت نمی‌شود؟ مگر اکنون به‌تمام فرزندان میهن حتی آن‌هائی‌که اسم و رسمی ندارند، امکان داده نشده است که دستشان را به‌هر مقامی، حتی به‌خود مقام سلطنت برسانند؟ به‌شما ظلم شده است، بروید شکایت کنید.
مجدداً صدائی از میان جمعیت برخاست: ــ کی به‌شکایت‌مانیگا می‌کنه؟ مأموران همه از اشرافند...
در آن قسمتی که این صدا از آن‌جا شنیده شد، حرکت و جنب و جوشی مشاهده شد.
پیر مردی غرولندکنان راه خود را به‌جلو بازکرد: ــ ول‌کنین. زندگی و مرگ برای من یکسانه من‌که دیگه مدت زیادی زندگی نخواهم

کرد. راه بدید! ــ او آخرین دست‌هائی را، که او را نگه‌داشته بود، کنار زد. پیرمردی چارشانه با سینه‌ای فراخ از میان جمعیت خارج شد.
ریش بلند او، که زرد و خاکستری شده بود، مانند خوشهٔ ذرت روی سینه‌اش افتاده بود.
او به‌آرامی شروع به‌صحبت کرد: ــ حضرت اشرف، اجازه بدین مام یك نطقی عرض‌کنیم. درسته که اوضاع را کمکی تغییر داده‌ان. راجع بشکایت هم تو درست گفتی؛ واقعاً تسهیلاتی فراهم شده، ولی این‌جوری: در ترتیبات سابق، کار سنگین‌تر بود. اما بیش‌تر از آن‌جهته که اگر مشکلی پیش می‌آمد گوسفندی را روی کول می‌انداختی ویکسره بسراغ رئیس پاسگاه می‌رفتی، اما اگه حالا پیش آمدی بکنه، فقط چوبی بدست می‌گیری و پنج‌تائی گوسفند جلو می‌اندازی‌و پیش‌رئیس‌ژاندارمری منطقه هی می‌کنی، به‌این ترتیب معلومه که حالا کارها آسان‌تر شده، زیرا دیگه باری روی کولت سنگینی نمی‌کنه.
جمعیت با زهرخند تلخی گفته‌های پیرمرد را تأئید کرد:ــ درسته خیلی سبك کرده‌ان.
فرماندار نگاه غضبناکش را متوجه پیرمرد کرد: ــ تو پیرمردی، ولی از هر جوانی بی‌شعورتری! ــ و مجدداً رویش را به‌سمت دهقانان کرد: ــ شما باید این ولگرد دزد، این مدعی دروغین را تحویل بدهید، و الا برایتان بد خواهد شد!
موژیك ها ساکت ماندند. فرماندار سخن را کوتاه کرده در رفتن عجله نمود و به‌کارمندان اکیداً فرمان داد به‌هر قیمتی که شده، مدعی دروغین را توقیف نمائید.
ولی دهقانان با مهارت کامل او را مخفی نمودند. روزها او را در زیرزمین‌ها و یا انبارها نگاه می‌داشتند. اوشب‌ها گاه در میان شکم گرم گاوها، زمانی در آغل گوسفندان در حالی‌که خود را در میان پوستین وارو می‌پیچید بسر می‌برد وگاه درمیان کومهٔ کاه می‌خوابید.
درکلبه ایوان مالکوف همه‌جا را کاویدند وهمه چیز را زیر و رو کردند. چیزی خلاف قانون پیدا نکردند جز دو عکس کهنهٔ کنستانتین ــ پاولویچ که از روزنامه‌های لهستان بریده شده بود. ولی با حرارت‌بیشتر جست و جو را دنبال کردند وقبل ازاین‌که مأموران دورتر بروند ایوان‌ــ مالکوف را با چنان شدتی تخته شلاق کردند که فقط توانست سه روز

بعد ازاین شلاق کاری زنده بماند. هنگامی که او را دفن کردند در ده شایع شد که شب‌ها، شهاب بالای قبر او متوقف می‌شود، به‌شمع تبدیل می‌گردد و تا وقتی‌که زنگ سحر را نزنند می‌سوزد.

موژیك‌ها به‌این نتیجه رسیدند‌که «پس‌وانیوخا[6] در راه حق وبه‌خاطر مصالح جمعیت قربانی شده است» و به‌دقت بیش‌تری ولیعهد را، که‌صاحب صلیب‌موئی بود، مخفی کردند، و هر قدر ماموران تزار در سیبری گشتند مدعی دروغین را به‌دست نیاوردند.

مأموران غضبناك به‌این نتیجه رسیدند: «شاید نزد راسکول‌ها رفته است. اگر چنین باشد دیگر جست وجو فایده‌ای ندارد».

مع‌ذالك برای اجرای فرمان حاکم در مورد دستگیری حتمی «این جانی دغلکار» و خلاصی از دست رؤسای عالی‌مقام، یك دهقان آس و پاس و بی‌کس و کار را که «به‌قرینه» شبیه جانی تحت تعقیب بود، از یك ده‌کوره بی‌نام و نشان به‌چنگ آوردند و نزدیك دهکدهٔ بوگاتیرسك[7] در حاشیهٔ جنگل تیرباران نمودند.

به‌دهقانانی که به‌معدوم نزدیك می‌شدند اعلام کردند که آن‌ها این مدعی دروغین دزد را دستگیر کرده برای معرفی به‌نزد حاکم می‌بردند، ولی او به‌فکر فرار افتاد، مجازات فراری هم یك چیز است. گزارش لازم را به‌رؤسا در خانهٔ کدخدا تنظیم نمودند، تا گلو خوردند و نوشیدند. ضمناً هنگامی که نهمین گیلاس را به‌هم می‌زدند، رئیس ژاندارمری که دوست داشت شاد خواری را با شادگوئی همراه‌نمایدوچنتهٔ‌لطیفه‌گوئی‌هایش خالی شده بود، یا از روی شیطنت و یا از مستی پیشنهاد کرد:

ــ به‌شادی روح بنده‌ای که اخیراً در گذشت، بنده‌ای‌که... اسم زهر ماریش چه‌بود؟

مأمور فرمانداری با لبخندی مستانه جواب داد: ــ در دفترآمار خداوند فهرست ارواح تمام دهقانان موجود است. ــ در حالی‌که ودکا در گیلاسش لبپرمی‌زد و به‌روی سفرهٔ دستباف خانگی می‌ریخت، آن‌را به‌گیلاس هم پیاله هایش زد.

6: Vaniokha.

7: Bogatirsk.

۱۸. گزارش رؤسا

ــ خدمت نیست، اعمال شاقه است.

کوتلوفسکی[8] متصدی معدن در حالی‌که بمیز نزدیك می‌شد غر می‌زد. زنش، سرخ وسفید وچاق وچله مثل بولکی‌هائی که در شیرینی خوری بود، در آن‌جا پهلوی سماور نشسته و منتظر او بود. کوتلوفسکی می‌گفت:

ــ آن‌ها را، که به‌این‌جا فرستاده‌اند، انگار هشت نفر نیستند، بلکه یك هنگ کامل جنایتکار در این‌جا مقیم است. آه، چه نامه‌هایی، چه گزارشاتی، چه دستوراتی!... آدم هی می‌نویسد، باز هم سر تمامی ندارد... یك استکان کوچك بریز! تا من‌هم گزارشی بنویسم.

شیشهٔ مرکب را از کمد برداشت، قلم را مرتب نمود و صدای قلمش روی کاغذ دولتی با علامت آبی عقاب دوسر بلند شد.

به: ادارهٔ معادن نرچینسك[9].

از: متصدی معدن کوتلوفسکی.

گزارش

جناب آقای رئیس کارخانه‌های نرچینسك برای جنایت‌کاران دولتی هشت جفت پابند که به‌شکل جدیدی در کارخانهٔ نرچینسك ساخته شده‌اند و قفل تمام آن‌ها یك کلید دارد پیش من فرستاده‌اند. در فرمان ضمیمه مرقوم فرموده‌اند: قیمت هریك ازاین پابندها در ستون درآمد دو روبل و ۱۵ کوپك و ۳/۸، و وزن هر یك ۵ پوند ذکر شود».

زن به‌گونه‌های پرموی او دست کشید و گفت: عزیزم، چایت را بخور، بعد تمام کن. واقعاً تو دراین مدت هلاك شده‌ای!

کوتلوفسکی گزارش را کنار گذاشت.

ــ مثلا همین دیروز، ما تمام روز را مشغول بودیم تا پابندهای

8: Kovtlovski.

9: Nertchinsk.

جدید آن‌ها را پرچ کنیم. ضمناً باید گفت که پابند به‌پای آن‌ها نبود! بلکه خدا می‌داند که چی به‌پایشان بسته بودند: از همه مضحك‌تر نوشته‌های روی قفل پابندها بود. مثلا روی قفل پابند ولکونسکی نوشته شده بود: «برای من هدیهٔ تو گرانبها نیست، عشق تو عزیز است». روی قفل اوبولنسکی: «آن‌کس را که دوست دارم، به‌همو هدیه می‌کنم». ظاهراً فرمان حرکت آن‌ها از پطرزبورگ ساعت ۷ صبح به دژ ابلاغ شده و آن‌ها هم مجبور بوده‌اند که تبعیدی ها را در ساعت ۸ حرکت بدهند. پابندها رافرستاده‌اند، ولی قفل‌هایش را فراموش کرده‌اند، سپس مجبور شده‌اند ژاندارمی به‌دنبال قفل بفرستند. ژاندارم هم از نزدیك‌ترین بازار، این‌ها را باهمین نوشته‌ها گیر آورده. ظاهراً قفل دیگری پیدا نکرده است. دیروز در موقع تعویض پابندها از خنده روده‌بر شدم. پیش خود مجسم کن، خود آن‌ها هم، عالیجنابان محکومان به‌اعمال شاقه، لبخند می‌زدند.

با عجله چاشتش را تمام کرد، به عنوان خدا حافظی زنش را «مون‌آنژ[۱۰]» خواند وبه‌طرف اداره دوید.

بورناشف[1]، رئیس ادارهٔ معادن نرچینسك منتظر او بود. کوتلوفسکی پس از این که گزارش تهیه شده را به‌او داد شفاهاً اضافه کرد که جنایتکاران: سرگی تروبتسکوی و سرگی ولکونسکی ظاهراً «به‌نوع زندگی فعلیشان عادت می‌کنند». معذالك ولکونسکی اغلب افسرده است و تروبتسکوی همیشه تو فکر است، ولی آرتامون موراویف با دریافت نامهٔ زنش ابتدا دچار خشم دیوانه‌واری شد. حرف‌هائی می‌گفت که از رنج درونی او حکایت می‌کرد. بعد خاموش شد.

بورناشف اطلاع داد: ــ زنش عاقلانه به‌او نوشته است که چون در هیچ مورد گناه‌کار نیست، در نظر ندارد زندگی خود را فنا کند. ــ و بعد کارتنی را که پر از اسناد بود باز کرد و با عصبانیت ادامه داد: ــ روش فعلی کار را،که در مورد این محکومان به‌اعمال شاقه اعمال می‌شود، باید تغییر داد.

کوتلوفسکی مطیعانه سرش راخم‌کرد، تنه‌اش رادولا نمودبه‌طوری‌که درست شبیه علامت استفهام درآمد.

۱۰: Mon ange ، (فرانسه). فرشتهٔ من.

1: Bournachev.

بورناشف اخم کرده پرسید:ــ آن‌ها در معادن ما از ساعت پنج صبح شروع می‌کنند؟

ــ بله قربان، وتاساعت یازده. سپس ازساعت یك بعدازظهر تاساعت شش عصر.

ــ مقرر شده است‌که هریك از آن‌ها چند پوط مواد معدنی تحویل دهند؟

ــ هریك سه پوط[۲].

بورناشف‌ادامه داد: خوب، اینك‌به‌فرمودهٔ حضرت‌اجل آقای‌استاندار، حضرت اشرف آقای فرماندار مرقوم می‌فرمایندکه آن‌ها در شبانه‌روز فقط یك نوبت وبدون خستگی زیاد به‌کار برده شوند، ولی مراقبت را شدیدتر کنید.

کوتلوفسکی از روی میز خیلی پائین خم شد و به‌نجوا گفت: تیموفی استپانویچ[۳] آن‌ها ازشدت کار ازپا درنیامده‌اند... شما دستور فرمودید که در کنار هر یك ازآن‌ها یکی از محکومان‌عادی‌قابل‌اعتماد بگذاریم‌ولی‌درعمل چنین‌شدکه این افراد قابل اعتماد به‌آن‌هاکمك‌می‌کنند. بیل و دیلم‌را از دست‌آن‌ها می‌گیرند. ظاهراً برای این‌که طرز حفرکردن را به‌آن‌ها یاد بدهند، نصف‌کار مقرر را برایشان انجام می‌دهند.

بورناشف درحالی‌که با باکنباردهای خود بازی می‌کرد، زیر لب غرولندکرد: ــ می‌گویی‌کم‌کار می‌کنند، ها؟ ولی در عرض دوماه اقامت خود بی‌نهایت فرسوده شده‌اند.

ــ معذرت می‌خواهم تیموفی استپانویچ، مجدداً به‌عرض می‌رسانم که آن‌ها در نزد ما از پا درنیامده‌اند، بلکه، بنابه اطلاعاتی‌که به من رسیده است، سرگی تروبتسکوی در موقع استخراج جوهر نمك در کارخانهٔ اوسولسك[۴] نفث‌الدم گرفته بود و از سینهٔ خود احساس ناراحتی می‌کرد و سرگی ولکونسکی در کارخانهٔ عرق‌کشی نیکلایف سینه‌پهلوکرده بود. ولی در نزد ما آن‌ها از چیزی شکایت ندارند. درموقع‌کار، جدی هستند وحتی در سلول‌های خود هیچ اظهار شکوه‌آمیزی نمی‌کنند و جزکلمات احساساتی حرفی نمی‌زنند.

۲: هرپوط ۱۶٫۳۸۵ کیلوگرم.م.

3: Timofoy Stepanovitch.

4: Osolsk.

بورناشف با همان عصبانیت ادای او را درآورد: ــ «در نزد ما» یا «جای دیگر»! بیا این سطور را بخوان.

اویك برگ کاغذ زبرخاکستری را، که باخط زیبای سرگی‌ولکونسکی نوشته شده بود، جلو کوتلوفسکی بازکرد و ناخن کبودرنگ خود را روی چند سطر آن‌کشید.

کوتلوفسکی چنین خواند:

«ماری جان، زن عزیزم! آرزوی دیدن تو قلب مرا مالامال ازامید کرده‌است. امید رسیدن به‌این آرزو، تسکینی است‌که مرا زنده نگه‌می‌دارد. اطمینان دارم‌که هیچ عذر وبهانه‌ای تو را از قصد تسکین دادن من‌منصرف نخواهد کرد. با احساس رنج‌های درونی خود، یقیناً زندگی من زیاد طولانی نخواهد بود. درد وغم‌های درونی به‌زودی تن رنجدیدهٔ مرا از پادرخواهد آورد. ماری جان! قبل از این‌که درگور بخوابم مرا ببین. بگذار، اگر شده یك بار دیگر، تو را ببینم. اجازه بده تمام احساسات درونی من نثار قلب مهربان تو گردد...».

بورناشف صفحه را برگرداند ومجدداً با ناخن خود، سطور مشخص شده را نشان داد:

«تنها یك چیز تمام وجود مرا در برگرفته است ــ تشکر بی‌حد و حصر از تو برای تمام چیزهائی‌که به‌خاطر من انجام می‌دهی. تواز نامه‌های قبلی من احساس‌کرده‌ای‌که هیچ‌گاه تردید نداشته‌ام‌که تو به‌نزد من‌خواهی آمد. واگر دوستان همدرد تو جلو مقاصد تو را گرفته‌اند...

بورناشف با انگشتان از هم بازشدهٔ خود به‌روی نامه زد:

ــ فهمیدی‌که این چه معنی می‌دهد؟

کوتلوفسکی که چشمانش‌گرد شده بود گفت:ــ شما تصورمی‌کنیدکه آن‌ها خواهند آمد؟

ــ قبلاتردید داشتم، ازنامه‌ها معلوم‌بودکه پدرومادر خانم ولکونسکی به‌هیچ‌وجه به‌او اجازهٔ حرکت نخواهندداد. او در بین دو آتش‌گیرکرده بود. پدر و مادر خودش اجازه نمی‌دادند ولی بستگان شوهرش اصرار داشتند که حرکت کند. خواهر ولکونسکی در یکی از نامه‌هایش شکوه می‌کندکه رایفسکی‌ها ــآخر زن ولکونسکی دختر ژنرال رایفسکی‌مشهور درجنگ‌های ۱۸۱۲ است ــ موانع زیادی جلوپای او می‌گذارند. به‌علاوه کودك کوچولوی او درشرف مرگ بود. ولی اکنون کاملا آشکار است

که خواهند آمد. خود رایفسکی به‌دامادش می‌نویسدکه گویاتمایل دخترش را محترم می‌شمارد و فقط خواهش می‌کندکه ولکونسکی او را مدت زیادی در سیبری نگه‌ندارد. حتی قول می‌دهدکه کوچولوی آن‌ها را در بهار پیش خود ببرد. بله چنین است داداش. این‌کار ظاهراً ازنظر آن‌ها کاملا حل شده است.

بورناشف وکوتلوفسکی مدت زیادی سکوت کردند.

بالاخره کوتلوفسکی آه کشید وگفت:ـ دردسر زیادی برای‌مافراهم خواهد شد!

بورناشف تأییدآمیز گفت: بله، مگر آدم می‌تواند پیش خودتصورش راهم‌بکند؟... دفعتاً تمام این علیا مخدرات به‌چنین امری مصمم شده‌اند که به‌دور افتاده‌ترین نقطهٔ سیبری مسافرت نمایند. تصورش را بکن، اگر بلائی بسر «مون‌شرآمی»[5] هاشان‌بیاید چه‌الم‌شنگه‌ای‌به‌راه‌خواهندانداخت...

کوتلوفسکی از روی بلاتکلیفی دست‌هایش را از هم باز کرد: نمی‌توانم بفهمم. به‌خداتیموفی استپانوویچ نمی‌فهمم! آخرچه‌گونه ممکن‌است که آدم به‌ارادهٔ شخصی شش‌هزار ورست بکوب به‌این‌جا بیاید، آن‌هم برای حبس دائم با اعمال شاقه؟ آن‌هم چه‌کسانی؟ همه شاهزاده خانم همه جوان وثروتمند... ـ او با انگشت به‌پیشانی خود تلنگر زد:ـ اگر داغم بکنید، این چیزهاتوی این‌کله جا نمی‌گیرد.

بورناشف به‌خشونت وشمرده گفت: ـ جاش تنگ است، به‌این‌دلیل‌جا نمی‌گیرد. اشخاص بلند مرتبه‌ای‌که به‌چنین‌کارهائی دست‌می‌زنند نمی‌توانند همه چیز را پیش‌بینی‌کنند؛ توکه، یك متصدی معدن، جای خودداری...

۱۹. به‌سوی سیبری

مراسم شب عید نوئل درخانهٔ ناشچوکین[6] در اوج‌کمال خود بود. بی‌نظمی وهرج ومرجی‌که معمول این‌گونه شب‌هاست دراین‌جا بیش‌تر به چشم می‌خورد.

۵: Mon cher ami ، عزیزم (فرانسه).

6: Nachtchovkin.

دریکی از اتاق‌های پذیرائی چند هوسار بازنشسته وچند پسرجوان با کاکل‌هائی‌که بسبك باباشمل‌ها تابانده بودند، درحالی‌که پاشنه‌هایشان را داش‌مآبانه به‌زمین می‌کوبیدند، می‌رقصیدند. ازاتاق دیگر آهنگ یك تصنیف نشاط‌آور روسی همراه سوت وبشکن به‌گوش می‌رسید. در اتاق بزرگ، کولی‌ها بشکل شاعرانه‌ای درصحنه قرارگرفته بودند. زخمه‌های حزن‌انگیز گیتار وضربه‌های پرصدای دایره زنگی وکلمات خوش‌آهنگ کولی‌ها، صدای شورانگیز تانیا، دختر جوان کولی را، که یك تصنیف تازه می‌خواند، همراهی می‌کردند.

دختران کولی‌که چین وپاچین دامن‌های فوق‌العاده گشادشان خش خش می‌کرد، بجرگهٔ رقص‌کنندگان داخل می‌شدند وهریك با دیگری در نرمی حرکات ولرزش شانه‌ها، که گیسوان سیاه شبق فامشان باسکه‌های نقره روی آن‌ها می‌لغزید، رقابت می‌کردند.

میزبان از این همه سر وصدای نشاط‌انگیز، که در اثر آن شعلهٔ شمع‌های متعدد وآویزهای شمعدان‌ها می‌لرزید بسیار خرسند می‌گردید بشرطی‌که متوجه عزیزترین مهمان خود ــ پوشکین ــ نمی‌شد. پوشکین اصولا درشادی عمومی شرکت نمی‌کرد. او دریك صندلی راحتی، انگار که درآن میخکوب شده‌است، پشت یك‌گلدان سبز پر ازبوتهٔ انبوه‌پاپیروس نشسته بود، واگر جوانی سرزنده و با نشاط به‌او نزدیك می‌شد، شاعرنگاه غایب خود را چنان به‌او می‌دوخت‌که جوان باعجله دور می‌شد.

الکساندر سرگیویچ دست نوکرانی راهم‌که برای اودرسینی‌سیب‌های تر و تازه، فندق بو داده، بادام، آلوسیاه، شیرینی، عسل اشك وشرابی که در گیلاس‌ها می‌درخشید می‌آوردند، پس می‌زد.

ناشچوکین، تانیا دخترکولی را، که آوازش همیشه مورد توجه فراوان شاعر بود، پیش پوشکین فرستاد. پوشکین بارها به‌خاطر آوازش به‌او هدیه‌هائی داده بود: گاهی انگشتر، زمانی مرواریدهای کهربائی و یك‌بار چنان شالی به‌او هدیه‌کردکه تانیا از وجد وشعف خشکش زد وسپس درحالی‌که سرتاپا سرخ شده بود جلو تمام دستهٔ همسرایان او را بوسید.

ولی او به‌تانیا هم‌چنان با اوقات تلخی لبخند زد وبسئوالاتش چنان بسردی پاسخ دادکه تانیا لبش راگزید وبسرعت دور شد.

آن‌گاه ناشچوکین، درحالی‌که از میان مهمانان راهی برای خود باز می‌کرد، به‌پوشکین نزدیك شد، درکنارش نشست وپرسید:

ـ دوست عزیزم، چرا خوش‌حال نیستی؟
پوشکین فقط عمیق‌تر درصندلی فرو رفت.
ناشچوکین با صمیمیت ادامه داد: افکار تیره را از خود بران. الکساندرسرگیویچ، قبول‌کن‌که محتوی زندگی فقط رنج وبدبختی‌نیست.ـ او نوکری راکه با احتیاط سینی شامپانی را روی سرش بالاگرفته بود صدا زد: بیا این‌جا! ـ ناشچوکین گیلاسی هم به‌طرف پوشکین دراز کرد و گیلاسش را به‌گیلاس او زد وگفت: بسلامتی تو عزیزم! به‌خاطر شادی و شادمانی!
پوشکین درحالی‌که شرابش را می‌نوشید بی‌اراده گفت: ـ بدیهی است، خوش‌حالی هم هست. ـ وناگهان چشمانش با شیطنت برق‌زد. ـ من امروز درخیابان پوکروفکا[7] قدم می‌زدم واز بی‌کاری تابلو دکان‌ها را می‌خواندم. دراین تابلوها چه چیزهاکه دیده نمی‌شود. به‌خصوص یکی از این تابلوها مرا محفوظ‌کرد: «داد و ستد سبزیجات، کالاهای روسی و خارجی». ولی درکنار آن چغندر، کلم و یك شلغم اصیل روسی... ـ پوشکین لبخند زد. اما فقط لبان اوخندیدند. چشمانش همان‌طور ناشاد و نگاهش غایب بود.
ناشچوکین گفت:ـکولی‌ها امشب ترانهٔ جدیدی می‌خوانند. الان دستور می‌دهم تانیا بخواند. ـ وبه‌طرف‌کولی پیری‌که‌گیتار روی‌زانوانش بود و آنرا بانوار گلی‌رنگ بسته بود رفت. کولی بلافاصله تانیا را بااشاره فراخواند. او مطیعانه نزدیك شد و دایرهٔزنگی کوچك را بالای سر خود برد، انگشتان سبزهٔ او چیزی متوالی روی دایرهٔ زنگی نواخت‌ومنتظرانه‌!از بالای شانه به‌کولی پیرنگاه‌کرد.کولی اولین آکوردها را روی گیتار گرفت وتانیا بدون ادای‌کلمات وبدون ازهم‌گشودن لبان گلگونش شروع به‌خواندن نمود، دراین اثنا به‌نظر رسیدکه بغتتاً تمام اتاق پذیرائی، که خاموش شد ه‌بود، از طنین ویلون سل پر شد، بعدکلمات ادا شدند:

آه، مادرجان! چرا صحرا پر ازگرد و خاك شده؟
بچه جان! اسب‌ها بازی می‌کردند...
مادرجان! این اسب‌ها مال کی‌بودند؟
اسب‌ها مال الکساندر سرگیویچ...

7: Pokrovka.

تانیا درموقع تلفظ آخرین‌کلمات به‌پوشکین تعظیم کرد، ولی دراین لحظه‌دلقك‌ــ اکیم‌کریلویچ[8] ــ مثل گلوله به‌وسط سالن غلطید و باصدای زیر خروس مانندی شروع به‌خواندن کرد:

دو سورتمه با تخته‌های کنده‌کاری شده
سومی با نقش و نگارهای رنگ به‌رنگ
به‌میخانهٔ ملکه نزدیك شدند.

از هرطرف به‌او اعتراض شد: گم شو! مزاحم تانیا مشو!

دلقك بدون توجه به‌کسی مثل فرفره درمیان دست‌های مردان و زنانی‌که دامن لباس او راگرفته بودند، می‌چرخید. نوارهای رنگ‌به‌رنگ کلاه بلند شیطانی او با پیچ وتاب‌های رنگارنگ بالای سرش می‌پیچید. زنگوله‌هایش با طنین کرکننده‌ای صدا می‌کردند.

درمیان ازدحامی‌که برخاسته بود، پوشکین کوشش کرد، بدون‌توجه دیگران، خود را به‌در خروجی برساند. او به‌دهلیزی‌که با شمع پیه‌ای روشن شده و تعداد زیادی پالتو درآن جا روی هم ریخته شده بود رسید. دریك‌گوشه، خدمتکار پیر روی یك صندوق بزرگ نشسته چرت می‌زد و پالتو پوشکین،‌که براثر آب شدن برف خیس بود، درکنار اوقرار داشت. پوشکین بدون این‌که خدمتکار را بیدارکند، پالتویش را برداشت و به جست‌وجوی عصای سردار وسنگنین خود پرداخت.

از پلکان کوچك داخلی پائین رفته بودکه ناشچوکین به‌او رسید: کجا الکساندر سرگیویچ؟ صبرکن. به‌هیچ قیمتی ولت نمی‌کنم، فکرش را هم نکن.

پوشکین از دستپاچگی سرخ شد:

ــ پاول وانیویچ[9] من امشب باید حتماً درخانهٔ‌کسی باشم.

ــ اگر درمحافل عالی دعوت داری،‌که دیگر دیر شده واگر به‌محل دیگری می‌خواهی بروی که بعد از نیمه شب برایت نشاط‌آورتر نخواهد بود... الان زنم برمی‌گردد ومرا سرزنش خواهد کردکه چرا گذاشته‌ام بروی. او برای اجرای مراسم مذهبی شب عید نوئل به‌نزد پیچن پیر رفته است.

8: Ekim Krilovitch.
9: Pavl Vaniovitch.

پوشکین بااین‌که‌اوقات تلخ بود بەشوخی گفت:ــ اگر پیش‌پیرمردی رفته است‌که واقعاً هم ممکن است بەزودی برگردد، ولی درهرصورت دیگر برای من ممکن نیست بیش‌تر پیش تو بمانم. یك کار فوتی دارم، بەعلاوه بسیار هم مهم است...

ناگهان تانیا دخترکولی بەنرمی از پشت رخت‌آویز ظاهر شد:ــ این چه‌کارمهمی است؟ ــ بەطرف شاعر دوید وگیسوان سیاه شبق فامش را بەدورگردن پوشکین پیچاند. ــ اگر می‌تونی حالا بروا امتحان کن!

پوشکین باقیافهٔ جدی‌که تانیا را ترساندگفت:ــ ول‌کن تانی جان!

گیسوان تانیا از روی پالتو خاکستری رنگ پوشکین بەروی پارچهٔ ابریشمی سرخ خود تانیا که سینه وشانەهایش را تنگ دربرگرفته بود، لغزید.

دخترك کولی آهسته پرسید: ــ الکو سرگیچ[۱۵] اوقاتت تلخ است؟ بیا برات فال بگیرم. راستشو می‌گم. ــ اورو بەسوی شمع روشن کشید. ــ انگشترت را بەمن میدی؟ــ و روی حلقهٔ بزرگ انگشتری‌که در انگشت سبابهٔ پوشکین بود، دست‌کشید.

ــ این‌را نمی‌دهم. تعویذ است فال هم باشد برای دفعهٔ بعد.

پوشکین خواست بەگونهٔ گندمگون او دست بکشد، ولی تانیا مثل مار، پیچ‌وتاب خورد وازکنار اولغزید.

ناشچوکین‌که بەدنبال دخترکولی،که داشت ناپدید می‌شد، نگاه‌کرد و گفت: رنجید، بەهرحال بمان الکساندر سرگیویچ، واقعاً بمان. من برای توچنان عرقی بەدست خود درست کرده‌ام‌که...

پوشکین حرف او را برید:ــ متشکرم دوستم. من عرق را دوست دارم. همان اثری‌که بنکندورف روی من می‌گذارد، عرق روی معده‌ام می‌گذارد، یعنی اثر پلیسی و رام‌کننده، ولی با تمام این‌ها نمی‌توانم بمانم، باورکن عزیزم‌که بەهیچ‌وجه نمی‌توانم...

ازسالن صدای همهمهٔ نشاطانگیز مهمانان،که‌صدای سوت‌نافذ آکیم‌ــ کریلویچ درآن میان مشخص بود، بەگوش می‌رسید.

ناشچوکین بەطرف سالن اشاره کرده پرسید: می‌شنوی؟ برگرد داداش، دلقلك اندوه تو را بەآسانی برطرف می‌کند.

۱۵: دختر کولی اسم پوشکین راکەالکساندر سرگیویچ است بدتلفظ می‌کند.م.

پوشکین اخم کرد: نه پاول واتیویچ. من حرفهٔ رقت‌بار دلقك‌ها را دوست ندارم. اشراف قرون گذشته به‌منظور تمسخر متکبرانهٔ اندیشهٔ حقوق انسانی، دلقك را به‌صورت کاریکاتوری از یك انسان آزاد درمی‌آوردند و با چنین تقلید خلاف اخلاقی از اندیشهٔ برابری، که مورد نفرتشان بود، تفریح می‌کردند. بنابراین برای من وتو چنین تفریحاتی شایسته نیست، خداحافظ وانیویچ! ــ و درمیان هوای سرد وتاریك ازنظر ناپدید شد.

همهمهٔ عشق وسرور خیابان‌های مسکو داشت خاموش می‌شد. فقط گاهی صدای گرفتهٔ مستی‌که دیرکرده بود وتصنیف می‌خواند، ویاصدای زنگولهٔ یك درشکهٔ سه اسبه وسوت شبگردی شنیده می‌شد.

پوشکین سورچی را به‌عجله تشویق می‌کرد:ــ تندتر! تندتر!

«وانکا»[1] در حالی‌که با شلاق و ناسزا اسبش را تهدید می‌کرد از خیابان‌ها وکوچه‌های ناهموار می‌راند. سورتمه دردست‌اندازها فرومی‌رفت و در گودال‌های پربرف یخ‌زده غرق می‌شد.

سرانجام به‌میدان ساداوایاساموتچنایا[2] وبه‌خانهٔبزرگ کنت‌چرنیشف‌ها، که درکنار آن واقع بود وعلی‌رغم سنت‌های مرسوم شب عید. جز طبقهٔ زیرین آن تاریك بود، رسید.

پوشکین سخاوتمندانه «پول چای[3]» سورچی را داد، او را راه انداخت و دستهٔ زنگ راکه بر درمجلل چوب بلوط نصب شده بود وبه‌جای کوبه، حلقه‌ای برنجی داشت، کشید.

شاعر به‌محض این‌که از آستانهٔ درگذشت پرسید: خانم الکساندرا گریگوریونا هنوز نرفته است؟

نوکر پیری با قیافهٔ جدی جواب داد: بفرمائید، منتظر شما هستند.ــ نوکرکه یك شمعدان برنزی با دوشمع روشن درجلو خود گرفته بود، پوشکین را از میان یك ردیف اتاق‌های تاریك هدایت نمود.

زن نیکیتا موراویف درلباس سفر وشنل پوستی تیره‌رنگی‌که روی شانه‌های لاغرش انداخته بود، درگوشهٔ اتاق پذیرائی نشسته بود. خواهران

۱: وانکا اسم مصطلح عمومی برای تمام رانندگان وسائل نقلیه‌کرایه‌ای آن‌زمان بوده است، مثل «علی‌شاه» که زمانی درتهران معمول بود.

2: Sadovaia Samote Tchnaya.

۳: درروسیه‌هم به‌جای انعام «پول چای» مصطلح بوده است.م.

او ــ شاهزاده خانم‌ها ناتاشاو ورا چرنیشف ــ باچشمان گریان هر حرکت او و هر اشارهٔ چهرهٔ او را، که سرخی بیمارگونه‌ای داشت، به‌سرعت می‌فهمیدند وخواهشش را اجرا می‌کردند.

ازپوشکین مثل خودی‌ها استقبال کردند: او راکنار بخاری نشاندند، چای داغی به‌او دادند ونزدیکش نشسته شروع به‌صحبت کردند.

ورا خواهر کوچك‌تر پرسید: آیا در بارهٔ همنام ما چرنیشف جدید شنیده‌اید؟

پوشکین باقیافهٔ گرفته‌ای جواب داد: دربارهٔ همان کسی که به مناسبت خدماتش درماجرای ۱۴ دسامبر به‌مقام کنتی ارتقاء یافته است؟

ورا سرش را به‌علامت مثبت تکان داد:ــ خودشه.

پوشکین باهمان قیافهٔ گرفته ادامه داد:ــ شایع بودکه او در روز سیزده ژوئیه سرخاب وسفیداب مالیده، سورمه کشیده در برابر پنج شهید رنج‌کشیده سوارخوبی می‌کرده است.

سکوت برقرارشد. الکساندرگریگوریونا انگارکه ازسرما، شانه‌هایش مرتعش شد. خواهرش باغمخواری شنل را روی اومرتب کرد.

ــ ساشا جان، نمی‌خواهی چیزگرم‌تری رویت بیندازیم؟

خانم موراویف جواب داد:ــ نه، سردم نیست.ــ و بعد رویش را به‌طرف پوشکین کرد: مادر شوهرم تعریف می‌کرد که چه‌گونه ندیمهٔ پیر زاگریا ژسکایا[4] در مجلس بال منزل استروکانوف[5]ها از جلواین‌آقادرآمد. هنگامی‌که این کنت تازه خلق شده را برای معرفی به‌نزد او می‌برند، او عینك دستی‌اش را جلو چشم می‌برد واز سر تاپایش را برانداز می‌کند و باصدائی‌که همه می‌شنوند می‌گوید: «من فقط یك کنت چرنیشف می‌شناسم، او را هم به‌سیبری فرستاده‌اند.»

ناتاشا لبخند زنان و در عین حال هق‌هق‌کنان توضیح داد: ــ یعنی برادر ما، زاخار عزیز ما،

خانم موراویف با تحقیر گفت: می‌گویند که او می‌کوشد ثابت نماید با ماروابط قوم وخویشی دارد. دلش غنج می‌زندکه روی ملك ما، که فقط وقف اولاد ارشد چرنیشف‌هاست، دست بیندازد. در مسکو شایع

4: Zagria Geskaya.
5: Stroganov.

است‌که راستوپچین[6] که ازاین نیرنگ‌ها اطلاع یافته است بالطیفهٔ نیش‌دار که خاص اوست گفته: «همیشه کلاوه وکمر اعدامی به جلادش می‌رسد...»
ـ بعد متوجه پوشکین شد و گفت: شما چه‌طور هستید؟من به‌عزیزانمان چه باید بگویم؟ آخر الکساندر سرگیوییچ، آن‌ها مایلندکه همه چیز را دربارهٔ شما بدانند.
ـ شما حتماً امروز می‌روید الکساندراگریگوریونا؟
ـ بله، درسپیده صبح. متأسفم‌که خانم ولکونسکی نخواست منتظر من بماند... شما بالاخره او را دراین‌جا دیدید؟
هر دو خواهر چرنیشف‌ها یکباره پرسیدند:ـ حال او چه‌طور بود؟
پوشکین باناراحتی آه کشید:
ـ او، ظاهراً، بعد از بیماری حالش کاملا جا نیامده است.
خانم موراویف از روی محبت لبخند زد:ـ آیا چشمانش همان‌طور مثل دوگوی آتشند؟
لبخندی به‌همان شکل روی لبان پوشکین ظاهر شد وجواب داد:
ـ شاهزاده خانم زینائیدا دربارهٔ چشمان‌اوبه‌من گفت‌که فقط دختران هندی ممکن است چنان چشمانی داشته باشند. ولی من فکر می‌کنم که هیچ‌کس درتمام جهان ممکن نیست چشمانی نظیر چشم‌های ماری... خانم ولکونسکی داشته باشد.
او به‌تندی دست کوچکش را به‌جعدموهایش کشید و ادامه داد:
ـ درشب‌نشینی منزل شاه‌زاده خانم زینائیدا ولکونسکی، من به‌او گفتم قصد دارم کتابی[7] دربارهٔ پوگاچف[8] بنویسم. برای این منظور ناچار خواهم بودکه به ماورای اورال وحتی دورتر سفر کنم. درآن‌وقت ممکن است‌که برای جستن پناهگاهی در نزد دوستانم به‌معادن نرچینسك بیایم. همچنین به‌آن‌ها بگوییدکه حکومت وانمود می‌کندکه گویا به‌عدم شرکت من درقیام ۱۴ دسامبر اطمینان یافته است. ولی در واقع من درپطرزبورگ خود را، انگارکه درزندان مجرد، احساس می‌کنم. من خیلی مایلم‌که خود را از این زندان خلاص کنم، ولی نه‌تزار می‌گذارد ونه بنکندورف... به تمام آن‌ها بگوئیدکه من اکنون درك می‌کنم‌که چرا آن‌ها مایل نبودندمرا

6: Rastoptchin.

۷: کتابی است که پوشکین به‌نام «دختر سروان» نوشته و به‌فارسی ترجمه شده‌است.م.

8: Pogatchev.

در «جمعیت سری»، بپذیرند ــ چشمان پوشکین از اشك تار شد ولی کوشید برخود مسلط شود. ــ به‌علاوه آن‌ها را مطمئن کنیدکه من از سرنوشت آنان بی‌نهایت رنج می‌کشم... ــ اعدام شدگان ــ اعدام شدند... ولی حبس با اعمال شاقهٔ صدوبیست دوست، برادر و رفیق وحشتناك است! ــ او مدت زیادی سکوت کرد. بعدکاغذ تاشده‌ای را از جیب درآورد. ــ پیام من به‌آن‌ها این است... آن‌را برسانید...

خواهرها خواهش کردند: ــ الکساندر سرگیویچ آن‌را بخوانید، خواهش می‌کنیم بخوانید.

پوشکین به‌فکر فرو رفت. سپس به‌آتش بخاری نزدیك‌تر نشست و آهسته باصدای فوق‌العاده دلپذیر خود،که به‌خصوص دراین لحظات طنین گیرائی داشت ،شروع به‌خواندن کرد:

در اعماق معادن سیبری،
بردباری غرورآمیز خود را حفظ کنید.
مرارت‌های دردناك شما و هدف شکوهمند افکارتان،
به‌هدر نخواهد رفت.
امید ــ یار وفادار واژگون بختی،
در زیرزمین‌های سرد و تاریك،
تهور و نشاط را بیدار خواهدکرد.
صدای پوشکین کمی قطع شد وبعد:
زمان دلخواه فراخواهد رسید.

او این مصرع راتقریباًبه‌نجوا تمام‌کرد وهمان‌طورآهسته اضافه‌کرد: ــ نه... نمی‌توانم... بدون من بخوانید...

به‌صدای شدید در بزرگ کنده‌کاری، صدای لطیف زنانه‌ای از پشت دیوار کنگره‌دار شنیده شد:

ــ لعنتی سروصدا مکن، آمدم.

ولی قبل ازآن‌که در بزرگ باز شود، چفت آهنی درکوچك صدا کرد. زنی از زیر پوستین، که روی سرانداخته بود، نگاه کرد واز تعجب آه‌کشید:

ـ در اینوخ بازم آدمای مرموز... منو نیگاه‌کن‌که فك می‌کردم مردم ازشکار برگشته بعینه مث او با سروصدا درمی‌زدند... الساعه!

بلافاصله بادست‌های نیرومند کلون یخ‌زدهٔ در بزرگ را بلندکرد.

اسب‌ها از روی بی‌تابی شیهه کشیدند.

سورچی لبخندزنان سرش را به‌طرف روپوش پائین افتادهٔ کالسکه برگرداند و گفت:ـ من به‌شما گفتم که چی‌ژیخا[9] قبول می‌کنند. پدربزرگ اورا هم به‌علت روحیهٔ شورشی به‌طرف‌های ما تبعید کرده بودند. چی‌ژیخا زن بامعرفتی است.

صدای خستهٔ زنانه‌ای از داخل کالسکه شنیده شد: چه‌بهتر. ـ و دست‌کوچکی روپوش‌پوستی‌کالسکه را بلندکرد.

سورتمه[10] روی کف تخته‌ای جلو ایوان جرق جروق‌کرد وبعد از چند لحظه چی ژیخا جلو مسافرایستاده بود. مسافر پوستینی از پوستروباه، چکمه‌هایی‌که آستری از پوست سنجاب داشت و شنل باشلق‌دارش‌راکه‌پنبه دوزی شده بود به‌سرعت درمی‌آورد.

صاحب‌خانه درحالی‌که اندوهگین آه می‌کشید پرسید:ـ‌شومام‌به‌دنبال مردتون میرید؟

ـ بله، پیش شوهرم می‌روم.

ـ شوما سومین نفری هستین که پیش من میاین. دیروز شازده‌خانم تروبتسکوی ردشد، دیگری هنوز درخانهٔ منه.

خانم موراویف با خوش‌حالی گفت: خانم ولکونسکی؟

ـ هموست! شوما همتون جوونین، قشنگین. لابد سردتون شده؟

ـ کمی. چائی نداری؟

چی‌ژیخا با آمادگی ومهربانی جواب داد:ـ الساعه. هم چای هس هم خوردنی... صدای سطل، تنورهٔ سماور و در بخاری از آشپزخانه بلند شد.

صدای قدم‌های نرم وتندی ازدهلیز شنیده شد.

خانم موراویف به‌صدای درزدن برحسب عادت به‌فرانسه جواب داد:

— Entrez!

9: Tchigikha.

۱۰: در مناطق سردسیر کالسکه‌ها سورتمه‌ای هستند.

ـ الکساندرینا!

ـ ماری، عزیزم!

به‌سختی همدیگر را بوسیدند. از هم جدا شدند ومجدداً به‌همدیگر چسبیدند. سپس هر دو باهم درحالی‌که فرانسه و روسی قاطی می‌کردند شروع به‌صحبت نمودند.

ـ چه سعادتی! خدایا چه معجزه‌ای! فکرش را بکن ـ ما به‌مقصد رسیده‌ایم. نرچینسك جلورویمان...

ـ نامه‌ها چه‌طور شد؟

ـ همه به‌خوبی روبه‌راه شد. اول فرماندار ـ تسی‌دلر[2] ـ می‌کوشید که مارو از جلوتر رفتن منصرف‌کند می‌گفت: «پرنسس برگردید، پرنسس، جوانی خود را تلف‌نکنید، پرنسس، بنا به‌وظیفهٔ وجدانی خودازشماخواهش می‌کنم...» ـ خانم ولکونسکی آنچنان مضحك ادای فرماندار پیر را در می‌آورد که خانم مورا‌ویف، که خندیدن راگفتی بعد از توقیف شوهرش از یاد برده بود، ازته دل می‌خندید.

خانم ولکونسکی ادامه داد:ـ مع‌ذالك به‌محض این‌که من این‌کاغذ را امضاءکردم تمام حاضرخدمتیش از بین رفت.

کاغذی راکه درایرکوتسك امضاء کرده بود نشان داد واضافه‌کرد:

ـ او، هنگامی که من برای دریافت جواز راه رفتم، حتی برای خداحافظی با من از اتاقش بیرون نیامد.

خانم موراویف به‌پنجره نزدیك شد و رونوشت «شرایطی» را که زنان دکابریست‌ها برطبق آن تعهد کتبی می‌دادند که آزادانه به دنبال شوهرانشان رهسپار تبعید می‌شوند، بازکرد.

در زیر عقاب دو سر قرمزرنگ، بندها ومادهها با خط سیاه درشت نوشته شده بود:

۱ـ زنی‌که به‌دنبال شوهرش می‌رود و روابط زناشوئی را با او حفظ می‌کند، طبیعتاً در سرنوشت اوشریك می‌گردد، یعنی چیزی جز زن یك محکوم به‌اعمال شاقهٔ تبعیدی شناخته نمی‌شود، ضمناً تعهد می‌کندکه‌تمام عواقب ناشی از چنین وضع طاقت‌فرسائی را تحمل نماید، زیرا حتی رؤسا

۱: داخل شوید (فرانسه).م.

2: Tseydler.

نیز قادر نخواهند بودکه او را از بی‌حرمتی‌های احتمالی ومداوم حفظ کنند، این بی‌حرمتی‌ها از ناحیه فاسدترین ومنفورترین عناصر ممکن است سر بزند. این عناصرکه زن یك جنایتکار سیاسی راشریك سرنوشت خود می‌بینند تا حدودی حق خود می‌شمارندکه او را همردیف خود به‌حساب بیاورند. حتی ممکن است‌که این بی‌حرمتی‌ها با اعمال جبر نیز توأم باشد. جنایتکاران بالفطره ازمجازات باکی ندارند.

۲ــ کودکانی کەدرسیبری به‌دنیامی‌آیند دهقانان وابسته‌به‌کارخانه‌های دولتی محسوب خواهند شد.».

بندها و ماده‌های دیگری هم بود، ولی الکساندرینا آن‌ها رانخواند. سپس آه‌کشید وگفت:

ــ برای بچه‌ها بد شد. خوب عجالتاًکه بچه‌ای نداریم. ــ سرخ شد ومجدداً خانم ولکونسکی را بوسید.

ماریا نیکلایونا گفت: حتی آن‌ماده‌ای‌که ما برطبق‌آن‌حقوق خودرا

Les serviteurs serfs que l'on a amenés avec nous بر.

از دست می‌دهیم، حتی این هم وحشتناك نیست. اولنکا، گرچه سندآزادی
از دست می‌دهیم، حتی این‌هم وحشتناك نیست. اولنکا،گرچه سند آزادی
خود را دریافت‌کرده است، قول داده‌که درعرض مدت‌کوتاهی حتماًپیش ما بیاید...

چی ژیخا سماوری راکه غل‌غل می‌جوشید وبه‌دنبال آن سینی‌ای‌را که ظرف آش رشته درآن بخار می‌کرد وبوی مطبوع‌کلوچه‌های داغ و سرخ وسفید از آن برمی‌خاست، آورد.

چی‌ژیخا با مهمان‌نوازی تعارف کرد:ــ بخورین قمری‌های قشنگم، بخورین عزیزکانم. ماهی ومیوه سرو هم می‌آرم... از سیبری‌مان براتون تعریف‌می‌کنم... ــ دستش‌را به‌زیرگونهٔ خود تکیه‌دادوبانگاه‌نوازشگرخودبه تماشای زن‌های جوان پرداخت ومرتباً گوشهٔ پیش‌بندش را به‌چشمانش نزدیك می‌کرد.

ولی همین‌که شروع به‌نوشیدن چای‌کردند صدای تاپ‌تاپ سم اسب ازخیابان وبعد صدای کوبیدن دربه‌گوش رسید.

صاحب‌خانه مضطربانه گفت: وای برمن! ــ وخود را به‌جلو شیشهٔ

۳: رعیت‌هائی‌که به‌عنوان خدمتکار پیش ما خواهند بود. (فرانسه).م.

پنجره، که نقش و نگار یخ‌زدهٔ آن در وسط ذوب شده بود، رساند.
او بعد از لحظه‌ای اطلاع داد: ــ ژاندارم!
ماریا نیکلایونا به‌آرامی گفت: نترس الکساندرینا! فرماندار ــ تسی‌دلر ــ به‌من گفت‌که کسانی را برای بازرسی اثاثیهٔ من ویقیناً برای اثاثیه تو هم می‌فرستد.
صاحب‌خانه سراسیمه دنبال کفش‌های نمدی، که از پا درآورده بود، می‌گشت.
کوبیدن دربه‌شدت بیش‌تری تکرار شد.
خانم موراویف که رنگش پریده بود گفت:ــ ولی من چیزی دارم که نباید ژاندارم‌ها ببینند. خانم ولکونسکی عجولانه پرسید: چیه؟
ــ پوشکین اشعاری‌راکه برای عزیزان ماگفته است به‌من داده.
ناگهان چی‌ژیخا پیشنهاد کرد:ــ بدین به‌من، من قایم می‌کنم. بدین عزیزکانم، منو تفتیش نخواهن‌کرد.
خانم موراویف خیره به‌چشمان اوکه هنوز مرطوب بود نگریست، به‌خانم ولکونسکی نگاه کرد وآن‌گاه بدون تردید پاکت سفید باریکی را از زیر پایش درآورد وبه‌چی‌ژیخا داد.

۴۵. آقایان محکومان به‌اعمال شاقه

زن کوتلوفسکی متصدی معدن برای دوست خود، که زمانی با او پیش یك زن فرانسوی مسافر مبادای آداب، رقص و زبان فرانسه یاد می‌گرفتند، نامه می‌نوشت:
Ma chére Varenka! Que diable emporte ce terrible moment [۴]
من‌که دراین بیغولهٔ دورافتاده زندگی می‌کنم تقریباً زبان فرانسه را فراموش کرده‌ام، به‌همین سبب با حروف روسی می‌نویسم. امیدوارم که تو مرا به‌خاطر این روش بد ملامت نکنی و باکسی از دوستان محافل اشرافی‌ات دست نیندازی.
من دراین روزهای اخیر اغلب تنها هستم، زیرا شوهر بی‌چاره‌ام از

۴: عزیزم وارنکا، کاش اینزمان وحشتناك به‌درك واصل شود.

زمان آمدن آقایان محکومان به‌اعمال شاقه وبه‌خصوص زنانشان به‌این‌جا، کاملا در کار غرق شدن است. من خیلی امیدوار بودم که این خانم‌ها به زندگی نکبت‌بار این‌جا رنگ و بوئی بدهند و باگفت و گوی دلپذیر و تفریحات شایسته، محفلی برای من به‌وجود آورند. افسوس... معلوم شد که آن‌ها هیچ جالب نیستند وحتی تردید دارم که آرایششان هم مد روز باشد. monami [5] ،پیش‌خودتصور کن!آستین‌یل‌های‌آن‌ها هنوزمدفانوسی است. درحالی‌که من هنوز درسال گذشته در نزد اولین مدیست‌ما ــ مادام اسمولیانینوف[6] دیدم‌که آستین‌ها تا روی آرنج صاف است واز آن‌جاسجاف می‌خورد. آرایش‌گیسوانشان هم قدیمی است: موهای جلو سرشان را مثل سوسیس فتیله می‌کنند و در امتداد شقیقه‌ها می‌چسبانند وگیسوان بافتمشان را به‌شکل زنبیل درپشت سرسنجاق می‌زنند. اشتیاقی برای آشنائی نشان نمی‌دهند، تنها به‌گردش می‌روند. ضمناً خانم تروبتسکوی ساکت‌است، ولی خانم ولکونسکی اغلب آواز می‌خواند، مثل این‌که او از خانم‌های محافل اشرافی نیست، بلکه چکاوکی است‌که هیچ تعلیم وتربیت نیافته است. ولی عجیب‌تر این‌که آن‌ها درحالی‌که ازآشنائی بامحافل‌شایسته اجتناب‌می‌کنند، ازگفت‌وگو با پست‌ترین محکومان به‌اعمال شاقه هنگامی‌که به‌محل‌کاراین اراذل نزدیك می‌شوند، اکراه ندارند. به‌خصوص آواز جنایتکاران که آلشکااورلوف راهزن مشهور هم جزء آن‌هاست آن‌ها را مشغول می‌کند. راستش اورلوف هم صدای بی‌نظیر وگیرائی دارد. حتی من وشوهرم‌گاهی شب‌ها پنجره اطاقمان را باز می‌کنیم تا آواز این جانی به‌گوشمان برسد. تو در نامهٔ اخیرت پرسیده‌ای: کی همدیگر را می‌بینیم؟... ماشرنمی‌دانم. وظیفه من این است‌که درچنین دوران سختی پهلوی شوهرم باشم.

Grâce a dieu peut - être on finira tout ça [7]

زیرا گفته می‌شودکه آن‌ها را به‌زودی از پهلوی‌ما خواهند برد، آن‌وقت من خبرت خواهم‌کرد.»

درپائین‌نامه نوشت: «عشق محزون‌تو». آن‌راباچند برگ‌گل‌شمعدانی درپاکت‌گذاشت و سرآن‌را بایك تکه کاغذ گلی‌رنگ چسباند.

شاه‌زاده خانم تروبتسکوی ظرف چدنی سیاهی راکه یك تکه‌گوشت

۵: دوست من (فرانسه).م.

6: Smellaninov.

۷: خدا کند که تمام این‌ها تمام شود.

گوساله درآن شنا می‌کرد از بخاری بیرون کشید وبه‌خانم ولکونسکی گفت: به‌نظرم سوپ کاملا آماده باشد.

ماریا نیکلایونا پیراهن شوهر را که به‌آن دکمه می‌دوخت کنار گذاشت:ــ الآن امتحان می‌کنم.

تکه‌ای ازگوشت راکند، آن‌را جوید وسرش را تأییدآمیز تکان داد: کاتی[8]جان خیلی خوش‌مزه است.

خانم تروبتسکوی لبخند زد و دوچالی‌که مثل سابق روی‌گونه‌های لاغر شده‌اش نمایان گردید، اکنون به‌خصوص تأثرانگیز بودند. او درحالی که ابروانش را به‌هم فشرده بود، آبگوشت را با یك تکه توری صاف‌کرد.

خانم ولکونسکی درحالی‌که به‌او کمك می‌کرد می‌گفت:ــ فراموش نکنی. به سرگی بگوکه نیکل کوچولویمان دندان درآورده و حالا دیگر «دس‌دسی» می‌کند.

کاترینا به‌شوخی گفت:ــ چه‌طور ممکن است‌که چنین‌چیزهای مهمی را فراموش کنم!

خانم ولکونسکی شانه را برداشت:ــ حالااجازه بده سرت راشانه‌کنم.

او بسیار علاقه‌مند بود دوستش‌که به‌ملاقات شوهر ودوستانشان‌می‌رود ظاهر زیبا ومرتبی داشته باشد. ماریا نیکلایونا پس از اتمام آرایش سر کاترینا یك‌قدم عقب رفت و به‌دقت خانم تربتسکوی را براندازکرد.

سپس بالحن جدی ومهربان‌گفت:ــ زیبائی، خیلی زیبا هستی. حالا این دستمال کهربائی رنگ راهم به‌گردنت ببند، آن‌وقت کاملا خوشگل می‌شوی. خوب، عجله کن دوست من. به‌یقین حالا عزیزانمان منتظرند...

خانم تروبتسکوی سبد غذا راگرفت وگفت:ــ می‌دوم، می‌دوم.

درعرض سه ماهی‌که آن‌ها درمعدن بلاکوداتسك[9] اقامت داشتند،این نخستین‌باری بودکه خانم ولکونسکی تنها می‌شد. فقط چند روز قبل او کلفتش پاشا را، که خاله برونیتسکایا هنگام حرکت‌ماریا نیکلایونابه‌سیبری با او همراه کرده بود، به‌نزد خاله خانم به‌بلایاتسرکویس فرستاد.

خانم برانیتسکایا هنگامی که پاشا را به‌اومی‌سپردگفته بود: به‌خاطر این دختر، چند جوان را به‌سربازی بردند. آخر مادرش او را از یك

۸: یکاترینا وکاتی تلفظهای مختلف اسم خانم تروبتسکوی است.

9: Blagodatsk.

کولی به‌دنیا آورده است.

پاشا که تا بیست وهشت سالگی از ملك خانم پا به‌خارج نگذاشته بود، درحالی‌که درموقع تغییر مکان غم نامفهومی‌احساس می‌کرد، باخوش‌حالی دستور خانمش را برای همراهی باخانم ولکونسکی به‌سیبری اطاعت نمود. نخستین جرعه‌های شراب آزادی مستش کرد. ممکن نبودکه‌کسی ازقزاقان بلاکوداتسك، جوانان محلی ویا محکومان به‌اعمال شاقه ازکنار اوبگذرد وکلمه‌ای محبت‌آمیز به‌او نگوید، نگاهی تحسین‌آمیز به‌او نیاندازد، لبخندی شوخ تحویلش ندهد ویا متلکی به‌او نگوید. ازاین توجه شدید و همگانی مردان، خون در رگ‌های پاشا با جوششی دیوانه‌وار به‌هیجان می‌آمد. پاشا اندرزهای ماریا نیکلایونا را که رفتار محجوبانه‌تری داشته‌باشد، نشنیده‌می‌گرفت.اومی‌دانست که‌درشمارشرایطی که‌خانم‌ولکونسکی درایرکوتسك امضا کرده بود قید شده است‌که زنانی‌که درنرچینسك در کنار شوهران محکوم به‌اعمال شاقهٔ خود زندگی می‌کنند حقوق خود را نسبت به‌رعیت‌هایشان‌که با آنان زندگی می‌کنند از دست می‌دهند.

به‌علاوه درمیان دلباختگان پاشا مشاجراتی روی می‌دادکه اغلب به زدوخوردهای خونینی تبدیل می‌شد. بورناشف، ماریا نیکلایونا را برای ادای توضیحات احضار کردکه درنتیجه پاشا را به‌محل‌سابقش برگرداندند. در جوازعبوراونوشته شده بود: «دختر رعیت پراسکویا[10] فرزندمیروفونا[1] به‌بلایاتسرکوبه‌نزد صاحبش‌شاهزاده‌خانم براتیسکایاعودت داده می‌شود...». همان‌روز درموقع حاضر غایب شبانه درسربازخانه، قوی‌ترین وزیباترین قزاق پادگان بلاکوداتسك غایب بود.

بعد از رفتن پاشا، خانم تروبتسکوی وخانم ولکونسکی به‌هم دل و جرأت می‌دادند:ــ مهم نیست. خودمان به‌نحوی کارمان را انجام می‌دهیم شاید اولنکا به‌زودی بیاید.

ازنامه‌های خانواده‌ها از مدت‌ها قبل آشکار بودکه اولنکا ازهمان زمانی‌که فهمیدکه واسیلی‌لوویچ داویدوف به‌اتفاق شوهرخانم سابقش‌برای کار با اعمال شاقه تبعید شده است، برای دریافت اجازهٔ حرکت به‌سیبری وادامهٔ خدمت درنزد ماریا نیکلایونا سرازپا نشناخته تلاش می‌کرد.

●

10: Praskovaya.
1: Mironova.

ولی عجالتاً زنان بی‌تجربه وناشی درکار آشپزی، امور خانه‌داری را خود به‌عهده‌گرفته بودند. پختنی‌ها اغلب بد ریخت درمی‌آمد، ولی‌زندانیان که زنان گاهی برایشان ناهار می‌بردند، همه آن‌ها را فوق‌العاده لذیذ می‌یافتند. حتی آرتامون موراویف قصیدهٔ شوخ وزیبائی به‌افتخار آشپزها سرود.

روابط دوستانه‌ای‌که درکیف بین‌خانم ولکونسکی وخانم‌تروبتسکوی پدید آمده بود، مجدداً احیاء شده بود. آن‌هاگاهی شب‌ها تا صبح دربارهٔ گذشته، حال ونقشه‌های آینده باهم صحبت می‌کردند.

ولی با تمام این‌ها، خانم ولکونسکی‌که‌اکنون تنها مانده بود، ناگهان ازاین تنهائی احساس آرامش کرد. اکنون اشك‌هائی را،که از چشمانش سرازیر می‌شد،کسی نمی‌دید. این اشك‌ها به‌آزادی وفراوانی‌فرومی‌ریختند. درنتیجه دلش سبك شد،گفتی‌که آن‌ها قطره‌های عقدهٔ ذوب شدهٔ اشك‌هائی بودندکه او در سال گذشته مجبور شده بود اغلب فروخورد تازندانبانان خرد وکلان نبینند.

ماریا نیکلایونا پس ازآن‌که به‌سیری‌گریست، کلبه را جمع وجور کرد، پیراهنی راکه هنوز تعمیر نکرده بود تا زد وبه‌نوشتن نامه‌ای به‌مادر شوهرش پرداخت که می‌بایست باپست فردا بفرستد. آنچه را نوشته بود دوباره خواند، اصلاحاتی در آن کرد و ادامه داد:

«هرقدر شرایطی‌که اقامت مرا در این‌جا بدان‌ها مشروط‌کرده‌اند برای قلبم دردآور باشد. من با دقت‌کاملی به‌آن‌هاگردن می‌نهم. به‌خاطر همان چیزکمی‌که برای‌اجرای تکالیف زندگیم به‌من‌اجازه داده‌اندمتشکرم. هرقدر شوهر من بدبخت‌تر باشد همان‌قدر بیش‌تر می‌تواند روی محبت و مقاومت من حساب‌کند. من از پدر ومادرم‌که تا حدامکان کوشیدند مرا ازشرکت درسرنوشت سرگی محروم کنند،گله‌ای ندارم. می‌دانم‌که رنج کشیدن به‌خاطر فرزند، به‌مراتب دردآورتر از رنج‌کشیدن به‌خاطر خویش است. برای من اکنون این وظیفه باقی مانده است‌که حتی‌المقدوردرتسکین آن‌ها بکوشم. به‌همین دلیل است‌که با اصرار می‌خواهم پسرم به‌خانواده‌ام برگردانده شود. باشدکه حضور اوجای دختری راکه آن‌ها از وجودش محروم شده‌اند بگیرد. به‌علاوه آب وهوای پطربورگ برای او بسیارمضر است.

من رنجی راکه هنگام ابتلای نیکل‌کوچولوی بدبختم به‌خناق، در

آن‌جا کشیدم فراموش نخواهم کرد. مادرعزیز! ازشما بسیار ممنونم که دایهٔ نیکل دستورات دکتر لان را به‌دقت اجرا می‌کند. مادموازل ژوزفینا را به‌خاطر من دوست داشته باشید. این زن برای پسر من یك تکه جواهر است. مایلم که او همیشه پیش پسرم بماند ومصرانه ازشما تقاضا می‌کنم که حقوق او را دوبرابر کنید. دیروز به‌ملاقات سرگی رفتم. اومثل این‌که بهتر شده است. دردهای سینهٔ او تا حدی تخفیف یافته است. تسکین‌دردهای درونی او وظیفه‌ای است که برای قلب من شیرین است. اما قدرت روحی او چنان است که می‌تواند برای من سرمشق باشد، ولی متأثرم که نمی‌توانم به‌طور شایسته‌ای از سلامت جسمی او مواظبت کنم؛ جسمی که در نتیجهٔ مشقات زیاد ضعیف گردیده و بدون شك در چنین شرایطی، که درنتیجهٔ اشتباه مصیبت‌بار خود بدان محکوم گردیده است، لطمه خواهد دید...».

ماریا نیکلایونا سطور آخر رانگاه کرد و به‌خاطر آورد که جز گیرندهٔ اصلی ــ مادرشوهر عزیزم حضرت علیهٔ عالیه سرندیمهٔ دربار، سرکار خانم الکساندرا نیکلایونا ولکونسکی ــ نامهٔ او ابتدا به‌وسیلهٔ فرماندهٔ معادن نرچنیسك، بعد فرماندار سیبری وشاید نزدیکان او، سپس بنکندورف و اگر مایل باشند تمام کارمندان شعبهٔ ۳خوانده خواهد شد. یك‌بار دیگر نگاه کرد و پس‌از کلمهٔ «اشتباه مصیبت‌بار» کلمهٔ «جنایت‌آمیز» را اضافه نمود. می‌خواست دنبالهٔ نامه را بنویسد، ولی ناگهان قیافهٔ کاترینا را از پشت پنجره، که به‌سرعت رد شد، دید.

خانم تروبتسکوی کاملا برافروخته باموهای پریشان به‌داخل اتاق دوید، سبد غذا را دست نخورده روی کف اتاق انداخت وخود روی‌نیمکت افتاد. خانم ولکونسکی خودش را به‌او رساند، شانه‌هایش راگرفت و با زور او را به‌طرف خود برگرداند.

قطرات درشت اشك برصورت خانم تروبتسکوی که مثل بچه‌ها گرد شده بود می‌غلطید.

ــ کاتی جان، تو را به‌تمام مقدسات!...

خانم تروبتسکوی گفت:ــ او مرا زد: ــ دگمه‌های یلش راباانگشتان لرزان بازکرد، آن‌را ازروی شانه‌هایش پائین‌لغزاند. روی پوست گلی‌رنگ وسبزهٔ او لکهٔ سرخی نمایان بود.

خانم ولکونسکی فریاد زد.

ــ کی؟

ـ نگهبان...

ـ برای چه؟

خانم ولکونسکی به‌کاترینا آب داد. خانم تروبتسکوی هق‌هق‌کنان و درحالی‌که اشك‌های خود را می‌بلعید حکایت‌کردکه شوهرش درموقع ملاقات گفته است که همه به عنوان اعتراض علیه رفتار مراقب زندان ـ ریك[2] ـ اعتصاب غذا کرده‌اند، ریك دستور داده بود که همه باید در دخمهٔ خود، که شب‌ها بسیار خفه‌کننده است، غذا بخورد، و به‌علاوه قدغن نموده است‌که به زندانیان شمع تحویل بدهند. درنتیجه زندانیان ازساعت۳ بعدازظهر تا۷ صبح در تاریکی بوده‌اند.

ریك کمّ‌متوحش شده قاصدی‌به‌کارخانهٔ بزرگ فرستاده وگزارش‌داده است‌که محکومان سیاسی شورش‌کرده‌اند. خانم تروبتسکوی پس ازخروج از زندان مدت زیادی درکنار پرچین زندان توقف‌کرد. اوکوشش می‌کرد زندانیان را قانع‌کندکه با ریك وارد کشمکش نشوند. تقاضا می‌نمود که به‌او وخانم ولکونسکی مجال دهند تا برای تغییر دستورات او کوشش کنند و دراین ضمن چنان به‌هیجان آمده بودکه اخطار نگهبان را مبنی بردور شدن از حصار زندان نشنید، نگهبان هم نزدیك شده او را کتك زده بود...

خانم تروبتسکوی درحالی‌که جرعه جرعه آب می‌نوشید می‌گفت:

ـ ولی من ازاین بابت گریه نمی‌کنم. این عمل نمی‌تواند برای من اهانت آمیز باشد، زیرادرست مثل این است‌که سنگی ازسقف فروافتاده به‌من‌آسیب رسانده باشد. ولی به‌سر آن‌ها چه خواهد آمد. فردا انتظار فرمانده را میکشند... تصفیه حساب خواهند کرد.

خانم ولکونسکی هرطورکه می‌توانست، او را آرام کرد واطمینان دادکه خود فردا صبح پیش بورناشف خواهد رفت وکوشش خواهد کرد که تمام خواست‌های زندانیان برآورده شود. لحن محکم ومطمئن اوروی خانم تروبتسکوی اثر گذاشت، او آرام شد وشب خیلی زود به‌رختخواب رفت. ماریا نیکلایونا برای سرگرم‌کردن او با صدای بلند شروع‌به‌خواندن رمان فرانسهٔ تازه‌ای کرد. هنگامی‌که کاترینا خوابش برد: در این‌حالت پاهایش را جمع‌کرده به‌پهلوی دیگر غلطیده ومشتش را زیرگونه‌گذاشته

2: Rik.

بود. ماریا نیکلایونا با احتیاط به‌ایوان آمد وروی پلکان نشست. هنوز ماه درنیامده بود، ولی درآن قسمتی از آسمان که می‌بایست طلوع کند، غبار روشن آبی‌رنگی موج می‌زد و گرد ستاره‌ای کهکشان رنگ‌پریده‌تر به‌نظر می‌آمد.

خانم ولکونسکی کوشش کردکه به‌آرامی دربارهٔ تمام حادثه فکر کند وکلمات لازمی راکه می‌بایست به‌بورناشف بگوید آماده نماید. ولی افکارش پراکنده بود، از زندان سربازان تبعیدی وزندانیان عادی صدای آواز دسته‌جمعی به‌گوش می‌رسید. ماریانیکلایونا به‌گوش دادن پرداخت یکی از صداها، صاف وپراحساس بود وانگارکه درنت‌های مافوق هم‌اوج می‌گرفت و در اعماق زمینهٔ آبی تیره‌رنگ آسمان شبانه محو می‌گردید.

آواز به‌نظر خانم ولکونسکی آشنا آمد. برخاست وبه‌آرامی درجهت صداهای دسته‌جمعی به‌راه افتاد.

هنگامی‌که کاملا به‌نزدیك حصار بلند زندان رسید، همه چیز را به‌وضوح تشخیص داد: «صدا، البته صدای اورلوف است، ولی‌کلمات... کلمات ریلیف».

دراین وقت اورلوف بند تازه‌ای از تصنیف را شروع کرد:

طوفان می‌غرید... ناگهان رودخانهٔ جوشان ایرتیش[3]
به‌وسیلهٔ نورماه نقره‌فام گردید،
و نعشی راکه موج به‌کنار انداخته بود،
در جوشن مسی روشن‌کرد.

همسرایان می‌خواستند دنبالهٔ تصنیف راهمراهی‌کنند، ولی‌فریاد خشن افسر نگهبان آن‌را قطع‌کرد:

ــ چیه مثل شغال زوزه می‌کشید، درست مثل‌گرگ درمهتاب! به سلول‌هایتان بروید! وقت خا...موشی است!

صبح در تمام معدن اضطرابی حکمفرما بود. باظهور قزاق‌ها، اهالی پچ‌پچ می‌کردند:

ــ ممکن است «آدم‌های مرموز» محاکمه شوند.

به‌محض این‌که بورناشف وارد شد، محکومان را برای بازجوئی به دفتر او هدایت نمودند.

3: Irtiche.

خانم تروبتسکوی وخانم ولکونسکی از صبح زود مانند دو پرندهٔ وحشت‌زده در شهر مضطرب بلاگوداتسك این‌ور وآن‌ور می‌زدند، آن‌ها تصمیم گرفتندکه در تمام مدت جلو چشم رئیس، مانند اخطار زنده‌ای علیه مجازات مستبدانهٔ شوهرانشان حاضر باشند.

ابتدا ولکونسکی را برای بازجوئی بردند. هنگامی‌که او با مراقبان ازکنار زنان عبور می‌کرد، هر دو تقاضا کردندکه آرامش خود را حفظ کند. حتی ماریا نیکلایونا درکنار جاده به‌زانو افتاد. ولکونسکی به‌زبان فرانسه به‌طوری‌که به‌زحمت قابل شنیدن بود گفت:

Du Courage, Mariel Du courage. [٤]

خانم تروبتسکوی که تمام بدنش مرتعش بود به‌نجوا گفت: ــ فقط تازیانه نباشد! ولی مرا مطمئن‌کرده‌اندکه ترکه نبریده‌اند.

خانم ولکونسکی سرزنش‌کنان گفت:ــ چنین فکری چه‌گونه به مغزت خطورکرد، تاچه رسد به‌این‌که برزبان بیاوری؟

خانم تروبتسکوی گناهکارانه چشم به‌زیر انداخت:ــ آخ، من‌کاملا عقلم را از دست داده‌ام!...

خانم ولکونسکی او را متقاعد کردکه رفته استراحت نماید. ولی خود تصمیم گرفت منتظر بماند تاشوهرش از بازجوئی برگردد.

هنگامی‌که هیکل بلند او،که دیگر به‌طورقابل توجهی خمیده می‌شد، درحیاط اداره ظاهر شد ماریا نیکلایونا مجدداً به‌کنار جاده‌ای رفت‌که او را از آن‌جا می‌بردند. هرقدرکه او به‌قیافهٔ شوهر دقیق شد نتوانست بفهمد که قیافهٔ خویشتن‌دار او معرف چه چیزی است. ولی از کلماتی‌که او در حین عبور آهسته به‌ماریا گفت آرامشی احساس کرد:

ــ همه‌اش پوچ است.

یك‌ساعت بعد از رفتن بورناشف، ماریا نیکلایونا دستور داد درشکه را ببندند وخود به‌طرف‌کارخانهٔ بزرگ تاخت.

درچه مورد وچه‌گونه با بورناشف صحبت‌کرده بود کسی ندانست. ولی هنگامی‌که او مجدداً دم درظاهر شد رنگش پریده وابروانش درهم رفته بود وآتش سیاه چشم‌هایش در زیر آن برق می‌زد. بورناشف یکبری به‌دنبال او حرکت می‌کرد واز لابلای موهای زبر وخاکستری گونه‌اش،

۴: شجاع‌باش ماری! شجاع باش!

سرخی رگ‌های تصلب یافته‌اش کبودی می‌زد.

خانم ولکونسکی به‌سبکی داخل درشکه پرید و با تمام نیرو به‌اسب شلاق زد.

درهمان روز ریك عوض شد وتمام خواست‌های زندانیان پذیرفته شد.

خانم ولکونسکی وخانم تروبتسکوی به‌نوبت به‌کارخانهٔ بزرگ پیش بورناشف می‌رفتند وصورت مخارج وسائل خود را پیش اومی‌بردند. به‌زنان دکابریست‌ها اجازه داده شده بودکه وسائل شخصی داشته باشند، منتهی حکومت دستور داده بودکه کنترل شدیدی بروسائل آنان اعمال گردد. بورناشف هم این دستور را مو بمو اجرا می‌کرد.

کاترینا برای راه‌انداختن ماریا نیکلایونا او را تا دم در مشایعت کرد. معمولا این‌گونه مسافرت‌ها با درشکه انجام می‌شد، ولی این‌بار خانم ولکونسکی تصمیم گرفت‌که با اسب وروی زین زنانه‌ای‌که اخیراًخواهرش کاترینا اورلوف به‌او هدیه کرده بود، برود.

میلکا اسب قزاقی، از احساس ناآشنای گرم و سنگینی سوارکه‌فقط روی یك پهلویش فشار می‌آورد، گوش‌هایش را با تعجب تکان می‌داد. ولی ماریا نیکلایونا قلق حرکت اسب را به‌دست آورد ومیلکا دیگر از پشت حصار قدم‌ها را خودسرانه تند کرد.

کاتریناکه مجذوب وضع زیبای او روی زین و وال سبز کلاهش، که به‌سبکی مانند گیاه آبی پشت سرش درهوای صاف موج می‌خورد، شده بود مدت زیادی به‌دنبال اونگریست.

بورناشف به‌خصوص این‌بار نسبت به‌صورت‌حسابی‌که خانم ولکونسکی جلوش گذاشت، اشکال‌تراشی میکرد. او به‌یکی از اقلام توجه کرده با انگشتش به‌آن اشاره نمود:

ــ اجازهٔ خرج‌کردن مبلغی زیادتر از آنچه حکومت مقرر کرده برای تسهیل سرنوشت شوهر جنایتکار شما بوده است، البته آن‌هم تاجائی است‌که عدالت وامنیت دولت اجازه می‌دهد. ولی شما، خانم، ازتسهیلات مزبور سوء استفاده می‌کنید.

ماریا نیکلایونا به‌قلمی‌که مورد نظر بورناشف بود نگاه کرد.

درآن‌جا نوشته شده بود: «کتان برای پیراهن محکومان به‌اعمال‌شاقه ۷۵ روبل».

ماریا گفت:ـ بله، من و کاترینا ایوانونا برای آن‌ها پیراهن‌می‌دوزیم، زیرا آن‌ها بدبخت هستند...

بورناشف حرف او را برید:ـ مخارج آن‌ها به‌عهدهٔ دولت است و به‌قیمومیت شما هم احتیاجی ندارند.

ماریا نیکلایونا خونسردانه و به‌اعتراض گفت: ـ ولی من‌عادت ندارم که در خیابان به‌آدم‌های لخت وعور برخوردکنم.

ـ به‌خیلی چیزها عادت ندارید! اصولی راکه شما باید اجرا کنید به‌نظرم هم شما وهم خانم تروبتسکوی امضاءکرده‌اید. درآن تعهدنامه نوشته شده‌است‌که شما تمام عواقب وضع خود را،که ممکن است طاقت‌فرسا هم باشد، برعهده می‌گیرید.

ـ آنها را کاملا درك می‌کنم.

خانم ولکونسکی باچنان خشونتی این جمله راگفت‌که بورناشف با عجله لحن‌گفتارش را نرم‌ترکرد.

ـ شما خانم، بارگذشته خواهش کردید که فاستونی اعلای پالتو شوهرتان را به‌یکی ازمجرمان سیاسی اهداءکنید. من‌هم به‌ادارهٔ معدن نوشتم که آن‌را ازفهرست اشیاء ولکونسکی خارج‌کند وبه‌کسی‌که شمامایل بودید، بدهند.

خانم ولکونسکی به‌اختصار تشکر کرد: ـ Merci [5] ، ولی پیپ شوهرم چه‌طور؟

ـ آن‌را هم اجازه دادم. ولی مقدمتاً دستور دادم‌که نگین نقره‌ای آن‌را بردارند و با سایر اشیاء در انبار نگه‌دارند.

ماریا نیکلایونا باردیگر گفت: IMerce

بورناشف چشمش را متوجه‌گزارشی کردکه کوتلوفسکی متصدی معدن بلاگوداتسك برای اوفرستاده بود:

«حقوقی که در ماه اوت به‌مجرمان سیاسی تعلق می‌گیرد:

به‌سرگی تروبتسکوی ـ یك‌دوم ۶۳ کوپك[6]

به‌سرگی ولکونسکی ـ یك‌دوم ۶۵کوپك

به‌یوگنی اوبولنسکی ـ یك روبل ویك‌دوم ۸۹کوپك

۵: متشکرم.م.

۶: تقریباً معادل یك‌شاهی.م.

بورناشف ناگهان سرش رابلندکرد ودید که ماریا نیکلایونا هم با چشم این گزارش را تعقیب می‌کند.

خانم ولکونسکی با عصبانیت تمسخرآمیزی پرسید: ــ چرا این اوبولنسکی درست یك‌روبل و ۲۴ کوپك بیش از شوهر من حقوق‌می‌گیرد.

بورناشف با آرنجش لیست حقوق را پوشاند وگفت:

ــ برای این‌که خانم، هرکس باید از آنچه لازم است اطلاع پیدا کند. ضمناً به‌سورچی دستور بدهید که کیسه‌ای راکه محتوی بعضی اشیاء است برای معدن با خود بردارد.

ــ سورچی ندارم.

ــ چه‌طور تنها آمدید؟

ــ با اسب آمده‌ام.

وبه‌جانب اسب رفت.

بورناشف به‌دنبال او به‌حیاط آمد و درحالی‌که موهای زبرچانه‌اش را با انگشت شانه می‌کرد، دربارهٔ وضع مشکل خود با اندوه فکر می‌کرد. ازیك‌طرف تمام دستورات مقامات بالا درمورد دکابریست‌هاکه به‌کارخانهٔ نرچینسك فرستاده شده بودند، حاکی بود که باید زندگی غیرقابل تحملی برایشان ایجاد کرد، وازطرف دیگر دستورات همیشه با این جمله غیرقابل تغییر به‌پایان می‌رسید:

«مجرمان سیاسی را تحت مراقبت شدید نگه‌دارید ولی سلامتی آن‌ها را بادقت محافظت نمائید». بورناشف از «یتیم‌بچه‌ها»ی جدید خود متنفر بود، زیرا آن‌ها با دفاع پی‌گیر از حقوق خود برمبنای شخصیت انسانی، زندگی یکنواخت وبی‌رونق او را دچار ناراحتی‌کرده بودند.

او غضبناك فکر می‌کرد: «چرا این‌قدر با این‌هاور می‌روند، در هر صورت برای این‌هاکه برگشتی وجود ندارد».

اغلب هم برآن‌ها خشم می‌گرفت، روی یکی از ممنوعیت‌های‌احمقانه تکیه می‌کرد، آن‌وقت دیگر با هیچ قدرتی نمی‌شد او را از خر شیطان پیاده‌کرد.

۲۱. تصادف

ماریا نیکلایونا که به‌حاشیهٔ جنگل نزدیك می‌شد کلاهش را برداشت وعنان اسب راهم رهاکرد. باد هم بی‌تأمل گیسوان انبوه او را به‌دست بازیگر خود داد وگونه‌هایش را،که هنوز ازسرخی غم‌وغصه می‌سوخت، تروتازه نمود.

ماریا نیکلایونا بیش از سایر زنان «جنایت‌کاران سیاسی» می‌توانست خونسردی خود را در گفت‌وگو با زندانبانان ومراقبان حفظ‌کند. لحن جدی ومحکم اوکه جای هرگونه بحثی را می‌گرفت ولحن علناً آمرانه‌ای که در صدای او احساس می‌شد، چنان اثری می‌گذاشت‌که تقریباً همیشه تقاضاهای او مورد قبول واقع می‌شد.

ماریا نیکلایونا درحالی که گفت‌وگوی خود را با بورناشف به‌یاد می‌آورد خود را سرزنش می‌کرد: «امروز چرا این‌طوری شد؟ چم شده بود؟ او به‌من تذکر داد، درامورِی‌که به‌ما مربوط نیست دخالت می‌نمائیم. من با متلك خشم‌آلودی به‌او جواب دادم. به‌همین هم می‌باید اکتفا می‌شد. من مثل این‌که فراموش‌کرده‌ام‌که از نظراوفقط زن یك«جنایت‌کارسیاسی» بوده خودنیز ازتمام حقوق محرومم. همین را هم او به‌من یادآوری‌کرد، اما خشن وقزاق‌مابانه.»

اوشلاق را بالای سرمیلکا،که آهسته قدم برمی‌داشت و درعین‌حال ساقه‌های سبزگیاهان کنار جاده را بالذت‌گاز می‌زد، بلندکرد. ولی شلاق بی‌حرکت ماند. از پشت بوتهٔ بزرگ فندق،که هنوز تقریباً بدون برگ بود و درست درکنار جاده روئیده بود، مرد بلند قد وچارشانه‌ای بیرون آمد وقدم‌زنان جلو راهش راگرفت. از زیرکتی‌که روی شانه‌اش انداخته بود، لباس زیردولتی،که بدان وسیله محکومان به‌اعمال شاقه مشخص می‌شدند، دیده می‌شد. سرش برهنه بود، چیزی شبیه‌کلاه دردست داشت.

او آهسته گفت: نترسید شاه‌زاده‌خانم.

ماریا نیکلایونا اسب را نگه‌داشت ومضطربانه او را نگاه کرد.

او هم باچشمان سبزرنگی‌که از مژه‌های سیاه احاطه شده بودند ماریا را می‌نگریست ولبخند خفیفی برلب داشت.

بالاخره ماریا نیکلایونا پرسید: چه‌می‌خواهی؟

مرد جواب داد: اگر مرحمت‌داری، چند لحظه صحبت با خود

را به‌من هدیه‌کن ــ و گفتی برای آرامش ماریا نیکلایونا چند قدم عقب رفت.

ماریا نیکلایونا پرسید: توکیستی؟

ــ من، اورلوف، آلهخااورلوف.

از دهان خانم ولکونسکی پرید:ــ راهزن؟

اورلوف ابروانش را درهم کشید وگفت: مرا با این کلمه صدا نزن. من درتمام عمرم راهزنی نکرده‌ام.

ــ پس دراین‌صورت چرا تبعیدت‌کرده‌اند؟

اورلوف‌که سرش را پائین انداخته بود گفت: آیا می‌خواهی حقیقت را درمورد من بدانی؟

ماریا نیکلایونا گفت:ــ تعریف کن. ــ از روی زین پائین پرید و به‌گردن گرم میلکا تکیه کرد.

ــ لابد تو قطعاً چیزی دربارهٔ شاهزاده فدور اوختومسکی شنیده‌ای که نوکر او کوزما به‌اتفاق سورچی‌اش پاناس او را باکالسکهٔ سه اسبه به پرتگاهی انداختند؟ من آدم شاهزاده بودم.

خانم ولکونسکی به‌نوبهٔ خود سئوال کرد: شاهزاده فدور؟ همان کسی‌که قصد داشت با اولسیا موراویف اپوستول ازدواج کند؟!

ــ پس تو هم دراین‌باره شنیده‌ای؟

ماریا نیکلایونا آه‌کشید:ــ البته!

اورلوف باقیافهٔ جدی گفت: او هیچ ارزشی نداشت که برایش آه بکشید. حیوان بود نه‌انسان... بله، با او دو رعیت رنج دیدهٔ درست‌کار هم در زیر همان تپهٔ برقی تلف شدند، عبث هم تلف شدند... وسپس سروکلهٔ محکمه‌چی‌ها پیدا شد، شلاق وترکه روی پشت دهقانان به‌صدا درآمد. ما در میان خود به‌مشاوره پرداختیم‌که چه‌گونه جلو این مصیبت را بگیریم. شایعه در دهکده‌ها پیچید، خودم هم نمی‌دانم‌که چرا خلایق به‌من‌روآورد: «اورلوف، تومی‌گوئی ماچه بکنیم؟» خوب پیش می‌آمدکه من‌هم به‌حکم وجدان دربارهٔ وضع اسف بارمان برایشان صحبت می‌کردم، می‌کوشیدم‌که عدهٔ زیادی از آن‌ها را به‌عصیان علیهٔ ملاکین، که طرحش را می‌کشیدیم، جلب‌کنم. خوب، عدهٔ زیادی هم موافقت‌کرده بودند، ولی جاسوس‌ها علیه من گزارش دادند. آن‌ها شنیده بودندکه گویا قانونی هست‌که برطبق آن، اگر شرکای جرم علیه رفقای خود گزارش بدهند، از مجازات معاف

می‌شوند...

اورلوف بوته را گرفته با قدرت چند شاخهٔ دراز شکست. صورتش تیره شد.

ــ مرا گرفتند، به‌محکمه جلب‌کردند. من به‌ماده‌ای متهم شده بودم که می‌بایست برای من حکم اعدام می‌بریدند. درمحکمه، من سادگی‌ونادانی خود را بهانه آوردم‌که بنا به‌این علل به‌چنین عمل جنایت‌کارانه‌ای فکر می‌کرده‌ام. مرا به‌جای اعدام به‌تخته شلاق وحبس دائم با اعمال شاقه‌محکوم کردند.

اورلوف‌کمی سکوت‌کرد، سپس آه عمیقی‌کشید و بااندوه ادامه داد:

ــ اردوگاه اعمال شاقه سخت است شاه‌زاده خانم! زمستان‌هاش باز عیبی ندارد، ولی همین‌که زمین با بوی بهار نفس می‌کشد، دیگر طاقت ندارم در حبس بمانم. دوبار فرارکردم به‌محض این‌که آزادی را به‌چنگ می‌آوردم موژیك‌ها به‌سرعت به‌من می‌چسبیدند. دریك چشم به‌هم‌زدن باند ما مثل‌یك چنبرآهنی دورم را می‌گرفت. خوب به‌سختی‌گذران می‌کردم...

او چشمانش را به‌زیر انداخت.

خانم ولکونسکی پرسید: آدم می‌کشتی؟

ــ عادت می‌کردم، ولی به‌مردم فقیر بی‌چاره‌کاری نداشتم، بلکه بیش‌تر تجار و رؤسا را،گاهی دستور می‌دادم‌که آن‌ها راکمه‌کی شلاق بزنند تا هم خودشان مزهٔ شلاق را بچشند وهم برای بچه‌هایشان حکایت کنندکه زیر شلاق خوابیدن چه طعمی دارد.

ماریا نیکلایونا پرسید: برای زندگی آینده‌ات چه فکری داری؟

ــ افکار من درست مثل موش در زیر زمین است. ولی حالا دیگر از این‌جا فرار نمی‌کنم.

ــ چرا؟

فقط چشمانش راکه چون اخگر سوزانی برق می‌زدند به‌طرف ماریا بلند کرد.

ماریا نیکلایونا مجدداً وحشت کرد، ولی کوشیدکه‌کاملاآرام صحبت کند.

ــ اورلوف، ظاهراً تو آواز می‌خوانی. آیا آواز مراهم شنیده‌ای؟

ــ هم آواز وهم پیانو زدنتان را...

خانم ولکونسکی با تعجب:ــ هم پیانو زدنم را؟

اورلوف اعتراف کرد: دزدکی گوش وایستادم شاهزاده‌خانم، ــ و لبانش با لبخندی حاکی ازشرمساری که به‌قیافهٔ مردانهٔ اونمی‌آمد، لرزید.

خانم ولکونسکی انگشتش را تهدیدآمیز بلندکرد:

ــ مواظب‌باش، دمت‌لای تله می‌افتد!

اورلوف بالبخندی که دندان‌های سفیدش را نمایان‌کرد جواب داد:ــ آدم دوبار نمی‌میرد!

ماریا نیکلایونا بروی اسب پرید:

ــ خدا! حافظ اورلوف!

اورلوف تاکمر خم شد:

ــ ممکن است روزی به‌دردتان بخورم، فقط صدایم بزنید ماریا نیکلایونا!

خانم ولکونسکی دراولین ملاقات جریان این تصادف جنگل را برای شوهرش تعریف کرد. ولکونسکی مضطرب شد: ــ خیلی سبك‌مغزی کردی که با او وارد صحبت شدی. این آدم هم خطرناك است وهم مغضوب و آشنائی توبا او ممکن است باعث نارضایتی روسا شود ... و بعد... تو رابطه‌ات را با «ترموشیرخان» بی‌هوده به‌مرحلهٔ حادی رسانده‌ای.

ماریا نیکلایونا با تعجب شوهرش رانگریست.

ولکونسکی با تمسخر ادامه داد:ــ تروبتسکوی این اسم را روی بورناشف گذاشته است.

این اسم را از یك کتاب مذهبی به‌نام «توفان هاله‌های شرق» که به‌او داده بودند در دژ بخواند، یادگرفته است.

ماریا نیکلایونا به‌عجله با نظر شوهرش موافقت کرد: ــ خوب، خوب. دیگر کوشش می‌کنم با اورلوف برخورد نکنم. ــ و باتوجه به‌این‌که هنوز شوهرش ملتهب است. کوشش کرد که توجه شوهرش را به‌جای دیگری معطوف نماید. او یك تکه کاغذ به‌شوهرش نشان داد که دست کوچولوی نیکل‌شان با مداد روی آن ترسیم شده بود. دایهٔ فرانسوی زیر آن نوشته بود.

"Rouka Nikolina" [7]

ولکونسکی این برگ کاغذ را به‌لبانش فشرد، بعد مجدداً به‌آن‌نگاه کرد و لبخند زد.

افسر نگهبان نزدیك شد و با خشونت پرسید: ــ شما به‌ولکونسکی جانی نامه‌دادید؟ مگر نمی‌دانید که این کار ممنوع است؟

ماریا نیکلایونا با نگاه مغرورانه‌ای او را برانداز کرد و گفت:

ــ ستوان، در ایراد گرفتن عجله نکنید. این یك نقاشی کوچك است.

ــ لطفاً آن‌را نشان بدهید.

ــ بفرمائید نگاه کنید. ــ ماریا تصویر دست کوچولو را جلو چشمان غضبناك افسر برد.

افسر شانه‌هایش را با عصبانیت بالا انداخت و دور شد.

ماریا نیکلایونا بعد از ملاقات تا هنگام تاریکی در پای کوهی که زندانیان در آن‌جا کار می‌کردند پرسه زد. او منتظر شد تا داویدف پدیدار گشت، موفق شد که با حرکت سر با او سلام و علیك کند و بعد به‌تروبتسکوی سلام کرد و به‌او اطلاع داد که بیماری کاترینا، که بدان علت دیروز نتوانسته است به‌ملاقات بیاید، مرتفع گردیده و فردا از بستر برخواهد خاست.

مدت زیادی خانم‌ولکونسکی به‌دنبال آنان نگاه‌کرد تا اندام‌گردآلود آن‌ها پشت حصار زندان از نظر ناپدید گشت و رنجور و خسته به‌خانه مراجعت نمود.

کاترینا در بستر دراز کشیده بود، ولی اتاق کاملا تمیز شده بود وبخاری دیواری، که با آهك سفید شده بود، گرم بود:

ماریا نیکلایونا سرزنش‌آمیز گفت: کاتی‌جان، تو برخاسته‌ای؟

ــ حالم خیلی عالی است ماری جان... سرگی را دیدی؟

خانم ولکونسکی دربارهٔ شوهر خود و او برایش صحبت کرد و بعد پشت میز نشست و آخرین نامهٔ خواهرش ــ کاترینا اورلوف ــ را برداشت.

۷: این دوکلمه روسی است و«دست‌نیکل» معنی می‌دهد و باحروف‌فرانسه نوشته شده است.م.

نامه‌ها همیشه چندین‌بار خوانده می‌شد، ولی این یکی با توصیف کنسرت خوانندهٔ مشهوری، به‌خصوص برای ماریا نیکلایونا جالب بود.

خانم اورلوف نوشته بود: «بلبل خوش‌الحانی از جنوب به‌سوی ما پرواز کرده است. باید اعتراف کرد که صدای او مثل جیغ جیغوی سایر ایتالیائی‌ها نیست که با تحریرهای دلکش و فریادهای خوش‌آهنگ خود غرش بادهای کوه‌های آلپ، قل قل وزو وآکمپانیمان نوع جدید یك ارکستر کامل را خفه می‌کنند، ارکستر کاملی که از شیپورها، ترومبون‌ها و طبل‌ها تشکیل یافته‌است. ضمناً به‌عنوان‌جملهٔ معترضه باید بگویم، روسینی نابغهٔ بزرگ، در برابر آیندگان به‌خاطر این نوع جدید ارکستر، مسئولیت سنگینی دارد. ولی صدای خانم کاتالانی تا حدی که یك ذوق ظریف را ارضاء کند مطبوع، پرطنین، لطیف و رسا است. ولی چیزی شگفت‌انگیزتر در صدای او وجود دارد. هنگامی‌که آن‌را گوش‌می‌دادم چشمانم رامی‌بستم و به‌نظرم می‌رسید که جز تو، خواهر بسیار عزیزم،کس دیگری نمی‌خواند. آخ، صدای او چه‌قدر شبیه صدای تو است! همان‌طور در روح نفوذمی‌کند و همان‌طور غنی، صاف و مثل عسل کندوهای اوکرائین ما، شیرین است. به‌خاطر می‌آوری که تو در کامنکا در خانهٔ داویدوف‌ها و در خانهٔ خودت در اومان یکی از آهنگ‌های روسینی را می‌خواندی؟ حالا پیش خودت احساسات مرا، هنگامی‌که همان نغمه‌ها را از دهان دیگری می‌شنوم، مجسم کن...»

ماریا نیکلایونا کاغذ را انداخت، چشمانش را بست و تصوراتش، که در طول مدت تبعید عادت کرده بود، پهنه‌های وسیع را آناً در هم‌نوردد، او را ابتدا به‌پطرزبورگ به تأتر میخائیلوف با لژها و طبقه‌های مملو از جمعیت سرزنده و خوش لباس‌برد، بعد به‌مسکو به‌اتاق پذیرائی شاه‌زاده خانم زینائیدا ولکونسکی، که او آخرین شبی را که فردایش به‌سیبری حرکت کرد، در آن‌جا گذرانده بود هدایت کرد.

دیوارهای چوبی کلبه از هم دور شدند، سقف اتاق خیلی بالا رفت، او آن‌جا در شش هزار ورستی این‌جا، در میان خویشاوندان و دوستانش بود و آوازهای هنرپیشه‌های اپرای ایتالیائی را که مخصوصاً به‌خاطر او در شب‌نشینی دعوت شده بودند، گوش می‌داد.

آن‌ها چه‌قدر خوب آواز می‌خواندند! گفتی که آواز آن‌ها تا مخفی‌ترین زوایای قلبش نفوذ می‌کرد و در آن‌جا به‌اندوه تغییر شکل

می‌یافت و منعکس می‌شد.

«خدا حافظ زندگی! خداحافظ خوش‌بختی! خداحافظ گرمی و روشنی!»

این شب‌نشینی در خانهٔ زینائیدا... هیچ‌گاه، هیچ‌گاه از خاطر او محو نمی‌شود!

هنگامی‌که مهمانان رفتند و فقط نزدیك‌ترین دوستان و در میان آن‌ها ونه‌ویتنوف[8] شاعرکه ناامیدانه عاشق‌زینائیدا شده بود و پوشکین، که همان‌روز از پطرزبورگ آمده بود، باقی‌ماندند. زینائیدا اشعار خود را که به‌ماریا نیکلایونا هدیه شده بود خواند. این اشعار به‌قصیدهٔ باشکوهی می‌مانست:

«ای توئی که آمده‌ای در مسکن من استراحت کنی! توئی که فقط پس از سه روز آشنائی دوستت نامیدم! سیمای تو در ضمیر من نقش‌بست. قامت بلند تو مانند فکر بلندی در جلو من برپاست و حرکات ظریف تو شبیه نغمه‌هائی است که گنشتگان به‌ستارگان آسمان نسبت می‌دادند...».

زینائیدا در حالی‌که سرزیبای بورش را به‌عقب داده و دستش را به‌جلو دراز کرده بود اشعار را می‌خواند:

«تو جوان هستی... ولی در عین حال زندگی گنشته‌ات از حال جدا شده. خورشید تو غروب کرده است. غروبی که از آرامش به‌دور بود شب تاریکی برایت آورد. شب فرا رسیده است، درست مثل زمستان طبیعت خشمگین ما، که زمین هنوز گرم است، از برف پوشیده می‌شود...».

در این‌جا او به‌طرف ماریا نیکلایونا برگشت، با هر دو دست چهرهٔ او را بلند کرد و با همان لحن حزن‌انگیزی‌که اشعارش را می‌خواند به‌آرامی گفت:

ــ چشم‌های تو، رنگ رخسارتو، به‌دختران رودخانهٔ گنگ[9] می‌ماند و زندگی توهم مثل آن‌ها با انجام وظیفه و از خودگنشتگی[10] سرشته است. خود را باهماهنگی‌ها محصور کن، با آن نفس بکش، آواز بخوان، آواز بخوان!... مگر زندگی تو سرود نیست؟ ــ و اشك از چشمانش

8: Venevintov.

۹: رودخانه‌ای در هندوستان و دراین‌جا اشاره به‌زنان هندواست.م.

۱۰: اشاره به‌رسم «ساتی» است، برطبق این رسم زن بیوهٔ هندو در موقع سوزاندن جسد شوهرش خود را به‌آتش می‌افکند و زنده‌زنده می‌سوخت.م.

سرازیر شد.

ماریا نیکلایونا به‌یاد آورد: «پوشکین در آن‌شب چه‌قدر رنگ پریده و چقدر ملتهب بود! او درحالی‌که خداحافظی می‌کرد قول داد که حتماً دربارهٔ ماکتابی بنویسد، حتی ازقصدخود مبنی بر آمدن به‌نزد مابه‌نرچینسك، صحبت کرد... چه بوسه‌ای طولانی به‌دست من زد...».

خانم تروبتسکوی ندا داد: ــ ماری جان، چرا چنین به‌فکر فرو رفته‌ای؟

خانم ولکونسکی لرزید:

ــ در جاهای خیلی دور، خیلی دور بودم، با همهٔ این‌ها چه‌قدر عالی است که به‌کسی اجازه نداده‌اند که به‌خاطرات و تصورات ما قفل بزنند... برای ما که آینده‌ای نداریم فقط گذشته‌مان در زمان حال باقی است، واین گذشته اکنون چه‌قدر به‌نظرم دل‌فریب و جذاب می‌آید، مانند بهشتی‌است که از جهنم بنگرند. ما در خاطرات خود واقعاً می‌توانیم از این بهشت لذت ببریم، مانند پرهیزگاری که دغدغهٔ طردشدن از آن‌جا را ندارد...

ــ دوست من، حق با تو است. من هم درعالم‌خیال با پدرم، با دوستان و آشنایانم که به‌خانهٔ ما می‌آمدند صحبت می‌کنم. در مجالس بال حضور می‌یابم، با مامان به‌مغازه‌های لوکس می‌روم... ــ خانم تروبتسکوی لبخند زنان می‌گفت: ــ می‌خواهی بربال خیال سوار شویم و با هم به‌مسکوپرواز کنیم؟ پاپا به‌من نوشته است که در همین روزها عازم آن‌جاست، اوبه‌عروسی دختر عمویم دعوت شده‌است. من و تو هم به‌مهمانی خواهیم رفت... پیش کی برویم بهتر است؟

ماریا نیکلایونا به‌طور جدی جواب داد: ــ پیش زینائیدا ولکونسکی. من همین الان به‌خاطر آوردم که او چه‌گونه آواز می‌خواند، چه‌گونه شعر می‌خواند...

کاترینا مطلبی را یادآوری کرد که دوستش همین الان در آن‌باره فکر می‌کرد:

ــ تو هم آن شب آواز خواندی؟

ــ نه، آن زمان نمی‌توانستم بخوانم.

ــ ماری‌جان، عزیزم، یك چیزی بخوان! دلم خیلی برای آواز، موزیك... تنگ شده است. از تو خواهش می‌کنم بخوان!

ماری به‌پیانو ــ هدیه زینائیدا ــ نزدیك شد.

اورلوف که در پشت پنجره مخفی شده بود، هر حرکت او را تعقیب می‌کرد. آها، روی چارپایه جلو اسباب موسیقی نشست، انگشتان لاغر و نرم او به‌چابکی روی شستی‌ها دویدند، سرش بفهمی نفهمی خم شد. ماریا نیکلایونا شروع به‌خواندن کرد. کلمات نامفهومی به‌زبان خارجی به‌گوش اورلوف رسید، ولی غمی که در آن‌ها طنین می‌انداخت آن‌چنان مفهوم بود، آن‌چنان قلب را می‌لرزاند که اورلوف بیش‌تر به‌پنجره چسبید، از بخار گرم نفس او دایرهٔ کاملا شفافی روی شیشه یخ زده ایجاد شد و ماریا نیکلایونا کاملا نمایان گردید، از شانهٔ بلندی که در گیسوانش فرو رفته بود تا پاهای کوچکش در کفش‌های قرمز با حاشیهٔ پوستی کاملا هویدا بود.

به‌محض این‌که ماریا خاموش شد اورلوف دردل تقاضا کرد: بخوان عزیزم، بخوان!

او هم خواند، تا صدایش در موقع اجرای نت‌های بالا، نگرفته بود مدت زیادی خواند. سپس دست‌هایش را بی‌حس روی شستی‌های پیانو انداخت و سرش را روی آن‌ها گذاشت.

هنگامی‌که اورلوف به‌ساختمان زندان بازگشت، درویش پیری به‌نام سلیفان[1] یکی ازسرگذشت‌های بی‌پایان خودرا دربارهٔ معجزات، فرشته‌ها و رؤیاها برای رفقایش‌حکایت می‌کرد.

اورلوف دست سنگین خود را پشت گردن او گذاشت. سلیفان که منتظر شوخی شریرانه‌ای بود، سرش را به‌داخل شانه‌ها فرو برد.

ولی اورلوف صورت او را به‌طرف خود برگرداند و به‌طور جدی گفت:

ـ من هم، سلیفان، امشب درست مثل این‌که فرشته را دیدم.

سلیفان بدون هیچ تعجبی او را نگریست: ـ کجا شاهین؟

زندانیانی که روی تخت‌های چوبی دراز کشیده بودند به‌انتظار کلمهٔ تند اورلوف خشکشان زده بود. ولی اورلوف ساکت به‌جای خود رفت، دراز کشید و دست‌هایش را زیر سرقفل کرد. بلافاصله زنی سبزه با صورتی رنگ‌پریده و چشمانی سیاه و غمگین در تصورش جان گرفت...

اورلوف دربارهٔ ماریانیکلایونا فکر می‌کرد: «واقعاً چه‌زن‌دل‌سوزی!

1: Selifan.

آواز می‌خواند، ولی چه آوازی! به، به‌خاطر چنین زنی زندگی چه ارزشی دارد...»

در تخت‌های مجاور، مردی با صدای بم و رسا برای شنوندگانی که در تاریکی دیده نمی‌شدند حکایت می‌کرد.

ــ بله، ما داریم میریم، تاریکی همه‌جا را گرفته است، جنگل مخوف است و ناگهان چیزی انگار که سوت زد، صدائی آمد... ناگهان بیرون پریدن: دو نفر دهنهٔ اسبارو گرفتن، دو نفر هم توی ارابهٔ ما پریدن. اورلوف یقهٔ یکی‌رو گرفت، و این یکی به‌محض این‌که او رو شناخت به‌التماس افتاد: «پدرجان، الکسی ایوانیچ، ما احمق‌هارا ببخش، انگارکه شده‌خل‌بودیم... نه می‌دانستیم ونه هم‌اطلاع‌داشتیم...». قصه‌گو مردد شد و ناگهان به‌طرف اورلوف برگشت: ــ الکسی ایوانیچ، او چه‌جوری التماس می‌کرد؟

ــ گم‌شو!... ــ اورلوف می‌خواست فحش‌آبداری نثارش کند، ولی اندام بلند و چهرهٔ سبزهٔ زن‌چنان واضح ونزدیك بودکه او فقط دندان‌هایش را به‌هم فشرد و من‌من‌کرد: ــ می‌بینی آدم خوابیده، جم‌نمیخوره، توهم هی سربه‌سرش می‌گذاری...

یك زندانی از گوشهٔ دیگر که خیلی دلش می‌خواست به‌سخنان رفیق پهلو دستی خود، که مردك لاغر و مسلولی بود، گوش بدهد در تأیید سخنان اورلوف گفت: ــ حرفش حسابه.

مردك مسلول که هر دم سرفه می‌کرد ادامه داد: ــ بله، منو به‌محکمه بخش احضار می‌کنن. من میرم و با خود فك می‌کنم: «باس چه‌کاری با من داشته باشن؟» میرسم، منشی محکمه به‌من میگه: «پطرویچ، رئیس پلیس به‌ما دستور داده تو را شلاق بزنیم...» من جواب میدم: «باباول‌کن، آخر چرا؟»: «تو در هفته‌لان‌جلو پنجرهٔ‌عمارت‌اربابی تصنیف‌می‌خواندی؟» من جواب میدم: «خب، می‌خواندم‌که می‌خواندم. این که گناه نیست: همیشه، وختی که مست باشم، تصنیف می‌خوانم...»: «ها، به‌همین جهت دستوره شلاق بخوری» من میگم: «درست‌نیس، باور نمی‌کنم»: «هرطور میل توست، ولی ما شلاقت می‌زنیم...» من میگم: «میترسونی. باور نمی‌کنم، اصلا باور نمی‌کنم... »: « به‌خدا شلاقت خواهیم زد ». خوب برادران. فك‌میکنین آخرش چی شد؟ حکمو امضاء کردن، به‌جای منم

که سواد نداشتم یه‌صلیب[۲] گذاشتن... و بیست وپنج‌تا شلاقم زدن... برادرا، عرق پیشانیم روپاك‌کردم، خودم رو تکوندم، تف انداختم و ازادارهٔ بخش بیرون آمدم، معذالك برادرا، از همون وخ غم وغصه دس ازسرم برنداش، دربارهٔ هیچ‌چی، جز آن‌که چرا منو شلاق زدن، نمیتونسم فك کنم. انگار که از بیماری سختی پاك تکیده شدم. به‌فکر افتادم که از حقیقت قضیه سردربیارم... اما هیهات! آدم تا به‌حقیقت برسه، مانند تشنه‌ای‌که میخواد به‌آب برسه، جونش در میاد. جائی نموندکه به‌دنبال اون، به‌دنبال حقیقت، نرفته باشم. کسی نموند که ازش پرس‌وجو نکرده باشم. جائی نموند که از اون‌جا رونده نشده باشم. ولی من هرچه جلوتر می‌رفتم، مث خرس تیر خورده خودمو به‌آب و آتش‌می‌زدم. بالاخره یقهٔ یك‌حضرت اشرفوچسبیدم. اوگفت: «نمیخوای دست ازسرم برداری؟!» پاش‌روباغیظ به‌زمین کوفت و دستش روبه‌طرف موهام درازکرد... این‌جا دیگه دنیا جلو چشمم تیره و تار شد، با تمام قوت، چوبدستی‌رو چنان توی مخش کوبیدم که مث فانوس تاشد... یکی هم تو کیج‌گاش زدم. او هم جونش دراومد. منو گرفتن، قبل از محکمه له و لورده‌ام‌کردن. بعد ازاون دستبند و بخو به‌دس و پام زدن و به‌حبس ابد با اعمال شاقه محکومم کردن... ولی برادرا، حالا از هر وخ دیگه‌ام راحت‌ترم؛ حداقل می‌دونم که به‌خاطر چی حبس می‌کشم، وخوره‌ای هم‌که جونم‌رو می‌خورد دیگه یه‌باره ازبین رفته...

ژنرال لپارسکی[۳] که به‌معادن نرچینسك سرکشی می‌کرد بیش از معمول دربلاگوداتسك ماند. تمام صورت‌ها و گزارش‌های بورناشف راجع به‌هشت نفر جنایت‌کار سیاسی راکه دراین معدن‌کارمی‌کردند، بادقت‌خاصی مطالعه کرد و ناگهان دستور غیرمنتظره‌ای صادر نمود:

ــ به‌شاه‌زاده خانم‌ها ولکونسکی و تروبتسکوی ابلاغ شود که تا پس‌فردا برای حرکت به‌چیتا آماده شوند. استوار مالوفیت[۴] آن‌ها را بدرقه خواهد کرد، دستور صریح داده شود که برای حفظ امنیت مسافران،

۲: معمول بوده است‌که به‌جای امضای بی‌سوادان، به‌جای اثر انگشت‌صلیب‌می‌گذاشته‌اند.
3: Leparski.
4: Malofiev.

ایستگاه به‌ایستگاه سه دهقان سوار در اختیار این استوار بگذارند.
بورناشف دستش را به‌لبهٔ کلاه برد: ــ اطاعت می‌شود حضرت اشرف!
ژنرال ادامه داد: ــ هر هشت نفر جنایت‌کار سیاسی، بعد از دو روز در معیت یك استوار و دوازده قزاق، ازقزاق‌های معدن، پیاده به‌همان محل اعزام شوند.
کوتولوفسکی مخفیانه به‌خود صلیب کشید: «اوخ، خدایا شکر که آن‌ها را می‌برند!» و در همین‌جا تصمیم گرفت که به‌مناسبت این واقعه، جشن تولد لیمونیکای خود را، برخلاف سال‌های پیش با تشریفات مفصل و مخصوصی برگذار کند.

۲۲. ستارگان عالم هنر

پست معمولا حداقل سه‌ماه طول می‌کشید، یعنی نامه‌ای که از تبعید به‌پطرزبورگ یا به‌یکی از نقاط دیگر روسیه فرستاده می‌شد سه ماه بعد جوابش دریافت می‌گردید. درآن زمانی‌که ماریا نیکلایونا در حال‌گردش در حومه چیتا، سنگریزه برای کلکسیونی جمع می‌کرد که می‌بایست بعدها به‌دست نیکل کوچکش برسد، خود نیکل در حصار گورستان صومعه الکساندر نوسکی در زیر تپهٔ کوچکی که با یك صلیب مرمر تزئین شده بود، خوابیده بود و در این زمان اشعار پوشکین، که به‌مناسبت مرگ او سروده شده بود، در پایتخت دست به‌دست می‌گشت:

در هاله‌ای از نور، در آسایش سروربخش
در کنار بارگاه آفریننده ابدی
او با لبخند به‌تبعیدگاه زمینی می‌نگرد
مادر را دعا می‌کند و برای پدر آمرزش می‌طلبد...

رایفسکی‌پیر، که در این زمان به‌پطرزبورگ آمده بود تصمیم‌گرفت که با مادر داماد خود ــ شاه‌زاده خانم ولکونسکی ــ ملاقات نماید.
رایفسکی، از شاه‌زاده‌خانم خوشش نمی‌آمد، او را زن خشك و سنگدلی می‌دانست‌که‌تمام‌احساسات‌او، حتی‌احساسات مادرانه‌اش تحت‌الشعاع رسوم و آداب اشرافی و مصالح خدمت درباری قرار گرفته بود. او که پسر ندیمه دو امپراطوریس، خانم شوالیهٔ دارندهٔ نشان مقدس یکاترین و

مربی ارشد سابق شاه بود نسبت به‌سرنوشت پسرش خونسردی نشان داده بود و حتی در همان روز اعزام او به‌اردوگاه کار با اعمال شاقه، در مسکو در یکی از مجالس بالی که در زمان جشن‌های تاجگذاری برپا می‌گردید، با تزار رقصیده بود.

شاه‌زاده خانم، رایفسکی را در اتاق پذیرائی، که آینه‌ای آن را با پارچه سیاه پوشانده بودند، پذیرفت. در مقابل او در گوشهٔ دیگر اتاق، دایهٔ سابق نیکل کوچولو ـ ژوزفینا ـ زن‌فرانسوی سرتاپا سیاهپوش که یراق‌های سیاه سرآستین‌ها و دامن لباسش می‌درخشید، نشسته بود. چهرهٔ مومی‌رنگ او در تمام مدت ملاقات رایفسکی بی‌حرکت بود و فقط‌دست‌های پیرش پیوسته با ریشه‌های شال سیاهش بازی می‌کرد.

خود شاه‌زاده خانم ولکونسکی هم یك‌دست لباس سیاه قدیمی پوشیده بود وکلاه بسیار بزرگی با روبان‌های سیاه و سفید برسر داشت.

سینهٔ او با مدال بزرگ تك صورت هردوامپراطوریس، که حاشیه‌اش الماس نشان بود، مزین بود.

گونه‌های گوشتالوی او رنگ زرد بیمارگونه‌ای داشت و چشمان درشت و از حدقه درآمده‌اش از پشت یك عینك دستی با هوشیاری خونسردانه‌ای، رایفسکی را می‌نگریستند.

نه‌نوارهای عزای کلاه اورایفسکی را متأثر کرد نه یراق‌های سیاه مجلل قدیمی‌اش.

هنگامی‌که شاه‌زاده خانم می‌گفت که چه‌گونه باید «سرگی و ماری بی‌چاره را برای شنیدن مصیبتی که برآن‌ها وارد شده است» آماده کرد، رایفسکی کلام او را به‌خشکی برید:

ـ دختر من که به‌زندگی با اعمال شاقه محکوم گردیده است، به‌ظرافت‌کاری‌های اضافی نیازی ندارد، مردانگی او بیش از این‌هاست. به‌کلمات تسکین دهنده هم احتیاج ندارد. ولی‌اگر شما می‌توانستیدبامراجعه به‌تزار و اشاره به‌این ضربهٔ حزن‌انگیز، تسهیلی در سرنوشت او فراهم کنید، بدون این‌که وارد بحث شوید که مراجعه به‌تزار به‌علت این واقعه مناسب است یا مناسب نیست.

ـ قبل از هر اقدامی، من در این‌باره با ملکه مادر صحبت می‌کنم. علیاحضرت ایشان نسبت به کوچولوی مرحوم همیشه اظهار همدردی

می‌فرمودند. او را[5] L'enfant du malheur می‌نامیدند. مگر سرنوشت او تراژیك نیست، بچهٔ بی‌چاره!ـ شاه‌زاده‌خانم ولکونسکی، دستمالی را که مغزی سیاه داشت به‌چشمان برد. ــ مثل این‌که همین الان نیکل بی‌چاره را می‌بینم که با پاکت مهر و موم شده‌ای‌که اجازهٔ اعلیحضرت برای مسافرت ماری به‌سیبری درآن بود، بازی می‌کند...

رایفسکی دندان‌هایش را به‌هم فشرد و با بی‌حوصلگی منتظر شد تا پیرزن «مرثیه خوانی» خود را، آن‌طور که او چنین گفت‌وگوهائی را می‌نامید، تمام کرد.

ــ شما، شاه‌زاده خانم، باید بکوشید تا زندگی اطفال بدبخت ما تا حدودی قابل تحمل باشد. علیاحضرت ملکه ماریا فدورنا شما را دوست دارد و او نیز روی پسرش نفوذ زیادی دارد.

پیرزن آه کشید:

ــ بله، ولی در موضوع چهارده دسامبر تزار حرف هیچ‌کس را، جز حرف بنکندروف و شاید میخائیل اورولوف که این ایام روزبه‌روز مقرب‌تر می‌شوند، نمی‌پذیرد. آن‌ها حتی با اعلیحضرت چنان روابط دوستانه‌ای دارند که به‌اتفاق‌و به‌طور ناشناس در بالت و نمایش هنرپیشه‌های فرانسوی حاضر می‌شوند. شاید می‌شد از طریق نلیدوا[6] کوششی برای جلب عطوفت بیش‌تر اعلیحضرت نسبت به‌فرزندان بدبختمان به‌عمل آورد. ولی اعلیحضرت ایشان دوست ندارند کسی وانمود کند که از روابط ایشان با این ندیمه اطلاع دارد.

هردو مدت زیادی سکوت کردند.

بالاخره شاه‌زاده‌خانم ولکونسکی گفت: ــ ماری درنامه‌های اخیرش از من خواهش کرده است که برای او از اعلیحضرت اجازه بگیرم تا با سرگی در سلول او زندگی کند. من به‌او قول داده‌ام که این کار را بکنم.

رایفسکی که برای اولین‌بار از تمایل دخترش، که می‌خواست داوطلبانه خود را در یك دخمه زندانی کند، اطلاع می‌یافت قلبش فشرده شد.

۵: فرزند بدبختی (فرانسه).م.

6: Nelidova.

شاه‌زاده خانم ولکونسکی درحالی‌که چین‌های توری سیاه یقه‌اش را، که به‌گونه‌های آویزان و شل ولش چسبیده بود، صاف می‌کرد ادامه داد: ــ من تصور می‌کنم، من امیدوارم که خود اعلیحضرت هم مایل باشند که مادر داغدیده را به‌چیزی تسکین دهند. ــ و چشمانش را به‌طرف آسمان بلند کرد.

رایفسکی به‌زحمت جلو فوران خشمش را گرفت، به‌خشکی خداحافظی نمود و به‌شتاب خارج شد. او پیش خود تصمیم گرفت که دیگر هرگز پا به‌آستانهٔ این در نگذارد. او نه‌فقط از مادر ولکونسکی بلکه از تمام خانوادهٔ او متنفر بود، زیرا آن‌ها تمام سنگینی مصیبت وارده برسرگی را به‌دوش دختر او گذاشته بودند؛ زیرا آن‌ها با وجود پیوندهای فراوان خود، هیچ اقدامی برای بهبود سرنوشت دختر او به‌عمل نمی‌آوردند و بنابه‌اعتقاد عمیق خود «خاله زنك‌های خانوادهٔ ولکونسکی» نقش زیادی در تصمیم ماریا نیکلایونا برای عزیمت به‌سیبری داشتند. آن‌ها بودند که او را به‌این قهرمانی تشویق می‌کردند و خانم تروبتسکوی را، که فوراً به‌دنبال شوهرش حرکت کرد، به‌عنوان نمونه، شاهد می‌آوردند. ولی رایفسکی پیر به‌خوبی می‌دانست که تروبتسکوی‌ها یکدیگر را صمیمانه دوست می‌داشتند، اما دختر او فقط برای اطاعت از ارادهٔ پدر به‌ولکونسکی شوهر کرده بود. به‌خصوص این فکر او را همواره رنج می‌داد که ماری محبوبش نه‌فقط قربانی خودخواهی تمام خانواده ولکونسکی‌ها، بلکه تا درجه زیادی قربانی خودپرستی پدر خود نیز گردیده است...

فشار وجدان پیرمرد را آرام نمی‌گذاشت و به‌همین سبب هنگامی‌که زنش با دختر بیمارشان هلن به‌ایتالیا مسافرت کرد، رایفسکی در روسیه ماند تا به‌هروسیله‌ای که بتواند، تسهیلاتی در زندگی ماری فراهم نماید. وضع مالی او در این زمان بسیار آشفته بود. امور خانوادهٔ داویدوف‌ها هم به‌علت مرگ یکاترینا نیکلایونا، بیماری الکساندرلوویچ و تبعید واسیلی‌لوویچ به‌وضع بدی افتاده بود. هردو رایفسکی‌جوان هم‌به‌سروسامان دادن زندگی خصوصی خود، که به‌علت توقیف موقتیشان در حوادث ۱۴ دسامبر دستخوش تزلزل شده بود، اشتغال داشتند. خانم ولکونسکی پیر هم نامنظم به‌پسرش کمك می‌کرد. ماریا نیکلایونا هیچ‌گاه از وضع مالی خود شکوه نمی‌کرد ولی رایفسکی به‌وسیلهٔ خواهر لونین اطلاع یافته بود که برادر او هزار روبل به‌ولکونسکی قرض داده است.

این خبر آخرین انگیزه‌ای بود که رایفسکی را وادارکرد خود برای سامان دادن به‌وضع پولی ولکونسکی به‌تلاش برخیزد.

لباسش را عوض کرد، اونیفورم مجللش را با تمام نشان‌هایش دربر کرد و نزد وزیر عدلیه، شاه‌زاده لوبانوف روستوفسکی[۷] که زمانی با او روابط دوستانه داشت، رفت. شاه‌زاده نه‌مانند یك دوست ایام جوانی، بلکه مانند وزیری که ارباب‌رجوع را می‌پذیرد، آن‌هم ارباب رجوعی که از یك شخص مغضوب شفاعت می‌کند، او را پذیرفت. رایفسکی از همان دقایق نخستین ملاقات این رفتار رسمی را احساس کرد. تمام صحبت‌ها، خشك و معمولی بود.

لوبانوف روستوفسکی پس از این‌که سخنان رایفسکی را گوش کرد گفت: ملك ولکونسکی می‌بایست به‌پسر صغیرش می‌رسید. سر گی‌ولکونسکی قبل از محکومیت خود، که در نتیجهٔ آن از حقوق اجتماعی محروم گردیده است، حق داشت به‌میل و صوابدید خود دربارهٔ ملك قانونیش هر تصمیمی که بخواهد بگیرد ولی برای این‌کار لازم بود که عریضه او به حوزهٔ قضائی مربوطه تقدیم می‌شد و تأییدیه‌ای از آن حوزه، یا قبل از محکومیت سر گی ولکونسکی یا بعد از آن، به شرط این‌که بیش از دو ماه از تاریخ صدور حکم محکومیت قطعی نگذشته باشد، دریافت می‌شد ولی چون این جریان قانونی طی نشده است، طبق فرمان ششم مارس سنهٔ هزار و هفتصد و چهار...

رایفسکی در صحبت وزیر دوید: ــ این فرمان مربوط به صد وبیست و پنج سال قبل است.

لوبانوف روستوفسکی ابروان خاکستریش را بفهمی نفهمی بالا برد و با همان لحن رسمی ادامه داد: ــ ولی بعد از فوت وارث بلافصل ــ شاه‌زاده کوچولو نیکلای ولکونسکی ــ ملك باید به‌خانوادهٔ شاه‌زادگان ولکونسکی، یعنی عموهای تنی وارث منتقل گردد.

وزیر یك جلد مجموعهٔ قوانین را، که جلوش بود، باز کرد. اوراق زیاد آن در زیر انگشت بزرگ او ورق خورد. از این حرکت نسیم خنکی، انگار از حرکت خفیف یك بادبزن، به‌جانب رایفسکی وزید. و او دستش را به‌پیشانی برد، طره‌های موهای انبوه سفیدش را به‌عقب داد و درحالی‌که

7: Lobanov Rostovski.

خیره به‌وزیر می‌نگریست پرسید:

ــ ولی آیا دختر من، که به‌خاطر شوهرش در تبعید زندگی می‌کند و برای همیشه پدر و مادر و خویشاوندانش را که آن‌قدر به‌آن‌ها دلبسته است ترك کرده، حداقل حقوق قانونی خود را بریك هفتم ملك شوهرش حفظ نمی‌کند؟

لوبانوف که پیوسته نگاهش را به‌این‌ور و آن‌ور می‌چرخاند، دراین موقع آن‌را به‌طرف سئوال‌کننده بلند کرد. در هر دو جفت چشمی‌که به‌هم تلاقی کردند جرقه‌هائی از بی‌احساسی و خشم رد و بدل شد. وزیر ابروانش را درهم کشید، بن بینی‌اش را با سرکند مداد خاراند و شمرده شمرده گفت:

ــ زن یك نجیب‌زاده‌ای که به‌خاطر خیانت دچار مرگ سیاسی شده ولی زن درآن خیانت‌ها شرکت نداشته است، از حقوقی که به‌مقام اشرافیت اهدا گردیده است، محروم نمی‌شود. بنابراین راه تلاش خود او برای به‌دست آوردن سهم یاد شده از ملك شوهر مسدود نیست. برای این‌کار او باید به‌ادارهٔ مربوطهٔ همان ایالتی که ملك مذکور در آن‌جا واقع است، عرضحال بدهد.

رایفسکی می‌خواست بگوید: ــ ولی آخر نامه‌نگاری و رعایت تمام تشریفات آن‌قدر طول خواهد کشید که...

ولی شاه‌زاده با لبان خشك من‌من کرد:

ــ [۸] Duralex; Sedlex و چهرهٔ او مثل مجسمه بی‌حرکت ماند.

ژنرال رایفسکی شب قبل از عزیمت به‌ملك خود به بولتوشکا، به‌منزل مجلل کنت لاوال در خیابان انگلیس رفت. شب دیروقت بود، ولی هنوز چند درشکه جلو در ورودی ایستاده بودند، یکی از نوکران، که پیشخدمت سابق شاه‌زاده تروبتسکوی بود، رایفسکی را در کیف دیده بود، ازسرنوشت دختر او هم اطلاع داشت و مطمئن بود که ارباب‌های او از دیدن این مهمان خوش‌حال خواهند شد.

۸: قانون سختگیر است، ولی به‌هرحال قانون است. (لاتین).م.

رایفسکی درحالی که شنلش را روی دست نوکر می‌انداخت گفت: مایل بودم فقط کنت و کنتس را ببینم.
ـ حضرت اشرف، مستقیماً توی اتاق دفتر بفرمائید، من در یك چشم به‌هم‌زدن به‌عرضشان می‌رسانم.
ـ امشب در منزل شما مجلس رقص برپاست.
نوکر از سر اندوه دستش را تکان داد:
ـ از موقع عزیمت سرکار علیه خانم کاترینا ایوانونا هیچ مجلس رقصی برپا نشده است. امشب چند نفر از آقایان ادبا جمع شده‌اند. آقای پوشکین چیزی می‌خواندند و بقیه گوش می‌دادند.
رایفسکی با خود گفت «این، کسی است که من از دیدنش خوش‌حال می‌شوم». و با قدم‌های سنگین از پلکان مرمرین بالا رفت، از اتاق‌پذیرائی گذشت و وارد اتاق دفتر کنت شد.
از زمانی که هردو پدر به‌یك اندوه، اندوه فراق دختران سفرکرده خود به سیبری، دچار شده بودند، برخورد این دو پیرمرد، گرم و تقریباً سرورانگیز بود. آن‌ها از یکدیگر خجالت نمی‌کشیدند که غصه درونی خود را ظاهرکنند و در برابر هم احساس مزاحمت نمی‌کردند که هرچـه بخواهند به «تزار محبوب» و بادمجان‌دورقاب‌چینان او بگویند.
هنگامی که رایفسکی از مرگ نوه‌اش صحبت می‌کرد، کنت لاوال مرتباً شیشه تراش‌دار آمونیاك را به‌بینی نزدیك می‌کرد، می‌بوئید و اشك‌هایش را پاك می‌کرد .
او با حالت متأثری گفت: بی‌چاره، بی‌چاره دختران ما! عجب «شاه محبوبی»! برایش چه اشکالی داشت که اجازه ندهد زنان به‌دنبال شوهرانشان راه بیفتند... این است قساوت یك مستبد که با به‌اصطلاح رفتار شوالیه‌مابانه نسبت به‌زنان رنگ مرحمت خورده است: «شما، خانم، اگر مایلید که خود را زنده زنده دفن کنید، مگر من می‌توانم مانع شوم؟ S' il vous plais [۹] راه گور باز است».
لاوال که ادای تزار را درمی‌آورد هیبت پر ابهتی به‌خود گرفت.
رایفسکی آه کشید: ـ ، بله، جائی که نه خواهش کاری از پیش می‌برد و نه تهدید، یك «نه» تزار کافی بود تا دختران ما فکر حرکت به

۹: بفرمائید (فرانسه).

سیبری را از کله‌های خود دور بریزند.

او در حالی که دست‌هایش را به‌پشت گرفته بود چندبار در اتاق قدم زد و پس از این که جلو تك صورت خانم تروبتسکوی متوقف شد، شروع به‌تماشای آن کرد. لاوال هم چشمانش را به این تك‌صورت دوخت.

او در حالی که کلمات نیکلای را در بارهٔ دخترش که گفته بود. «چه زن قشنگی» به‌خاطر می‌آورد گفت: عجب آدم دوروئی! او حتی سرگی پترویچ را سرزنش می‌کرد که کاتی بی‌چاره مرا هلاك کرده است.

چشمان نوازشگر تك‌صورت به رایفسکی نگاه می‌کرد. بیضی صورت خانم تروبتسکوی با چانه و چاه عمیق زنخدان او شبیه پدرش بود ولی بینی تمسخرکننده و شکل ظریف دهان همان شکلی بود که فقط در نزد زنان روس یافت می‌شود...

کنتس لاوال وارد اتاق شد.

او از شوهر و مهمانش خواهش کرد: ــ برویم به‌اتاق پذیرائی ــ آن‌جا خیلی جالب است. پوشکین کمدی خود را دربارهٔ تزار بوریس و گریشك اوتره‌پف[10] می‌خواند. ظاهراً آن را مدت‌ها قبل نوشته است. ضمناً به‌هیچ‌وجه به او اجازه نمی‌دهند که آن را چاپ کند. چه‌قدر جروبحث و گفتگو برپا شد. اکنون هم عدهٔ زیادی از مهمانان رفته‌اند، فقط جالب‌ترین آن‌ها: پوشکین، میتسکه‌ویچ[1] گلینکا[2] و گریبایدوف[3]... مانده‌اند. به‌علاوه خانم زینائید ولکونسکی هم از مسکو آمده است. از این‌جا برای معالجه به‌آب‌های معدنی می‌رود. می‌گویند که مرگ ونه ویتینوف شاعر مسکین خیلی به‌او تأثیرکرده است و به‌شوهرش خطاب کرد: ــ ضمناً دوست من،

10: Grichk otrepev.

۱: Mitskevitch ، ازهنرمندان آن روز لهستان.م.

۲: Glinka ، گلینکا میخائیل ایوانویچ، پایه‌گذار موسیقی روسیه مدرن. متولد در لوو اسپاسکوله Novospaskolé . (۱۸۵۷ــ۱۸۰۴). اپرای (زندگی برای تزار مدیون اوست).

۳: متولد سال (۱۸۲۹ ــ ۱۷۹۵). گریبایدوف از آوریل سال ۱۸۲۶، متصدی امور دیپلماسی با ترکیه و ایران بود و بعد از خاتمه جنگ سال‌های ۱۸۲۶ و ۱۸۲۸ بین روسیه و ایران (جنگ‌های دوم ایران و روس از ۱۲۴۲ تا ۱۲۴۴ هجری قمری) درتنظیم وتهیه قرارداد صلح ترکمانچای شرکت داشت. در ماه مارس سال ۱۸۲۸ (۱۲۴۴ هجری قمری) متن قرارداد مذکور را به‌پطرزبورگ برد. در بهار همین‌سال بودکه‌درپطرزبورگ باپوشکین، کریلوف، میتکویچ و گلینکا محشور بود.م.

امشب مسیووشه[4] به‌منظور آخرین دیدار و خداحافظی پیش ما آمده است. در سپیده‌دم پطرزبورگ را ترك می‌کند.

رایفسکی خیلی دلش می‌خواست که پوشکین و گریبایدوف را ببیند. صحبت با وشه هم، که کاترینا ایوانونا را در راه سیبری تا اورال همراهی کرده بود، برایش جالب بود. او برخستگی جسمی و روحی خود مسلط شد و به‌اتفاق خانم و آقای لاوال عازم اتاق پذیرائی شد.

او هنگام عبور از سالن صدای مردانه و رسائی شنید. کسی چیزی می‌خواند که هم شبیه نطقی حزن‌انگیز بود و هم به‌شعر می‌مانست.

کنتس درکنار در نیمه‌باز اتاق پذیرائی ایستاد و گفت:

ــ این، میتسکه‌ویچ است. صبر کنیم تا تمام کند.

رایفسکی پرده را کمی‌کنار زد و قیافهٔ روحانی و ظریف میتسکه‌ویچ را با چشمانی درشت و شفاف که در پرتو نور شمع‌های شمعدان می‌درخشید، دید. سرداری سیاه بلندی هیکل لاغر و کوتاه او را تنگ دربرگرفته بود، دستمال‌گردن سیاهی با گره پف کرده، روی یقهٔ پهنی به‌سفیدی برف، بسته شده بود ولی اجازه می‌داد که لبه‌های یقه، که تا روی گونه‌های لاغرش می‌رسید، از دو طرف دیده شود.

میتسکه‌ویچ که سرش را بالا گرفته بود با حرکات مشخصی دکلامه می‌کرد:

ــ «خوش‌بخت کسی که در ناکامی سقوط کرد ولی با بدن افتادهٔ خود پله‌ای به‌سوی آزادی ساخت.

راست است، راه آزادی لغزان و پرپیچ و خم است راست است، فشار و ضعف راه رسیدن به آن را سد می‌کند.

فشار را فشار خنثی می‌کند، ولی مبارزه با ضعف را ما ازکودکی یاد خواهیم گرفت.

آن که در شیرخوارگی سر مار هفت‌سر را در گهواره کند، در نوجوانی سنتارها را خفه نمود[5]...

بدین ترتیب دست به‌دست هم می‌دهیم و با پیوندهای ناگسستنی

4: Veché.

۵: اشاره به‌داستان‌های باستان است. هرکول درکودکی سرمار هفت سر را کند ودر جوانی سنتارها (موجودات افسانه‌ای که از کمربه‌پائین اسب وبه‌بالا به‌شکل انسان بوده‌اند) را خفه‌کرد.م.

کمربندی به‌دور زمین می‌بندیم.
تمام افکار را متوجه یك مشکل می‌کنیم، تمام روح‌ها را در یك اشتیاق متحد می‌نمائیم.
از بیخ و بن واژگون باد کاخ دنیای کهن!...».
او به‌سرفه افتاد. از نو کوشش کرد ادامه دهد ولی سرفه مجالش نداد. دست‌های بی‌حالش را از هم گشود و به‌طرف صندلی راحتی که در سایه نخل بزرگ «کاترینا» قرار داشت رفت. این نخل از آن جهت بدین نام نامیده می‌شد که آن را لاوال در روز تولد کاترینا، به‌زنش هدیه داده بود.
به‌محض این که رایفسکی در آستانه در ظاهر شد، همه با خوش‌آمدگوئی‌های گرمی از او استقبال کردند و پوشکین با خوش‌حالی به‌سوی او شتافت.
جوانی قد کوتاه و چاق درسرداری قهوه‌ای روشن شیك با یقهٔ مخملی، به‌خانم زینائیدا ولکونسکی گفت: اکنون شما، شاه‌زاده خانم، باید حتماً اشعار پوشکین را بخوانید.
او با قدم‌های ریز و تند به‌پیانو نزدیك شد، چند آکورد گرفت و منتظرانه به‌زینائیدا نگریست.
پوشکین هم به‌او اصرار کرد: ــ آخر میتسکه‌ویچ هم با این شرط موافقت کرد و قطعه‌ای از قصیدهٔ خود را خواند. ــ و بعدآهسته‌تر گفت: و به‌علاوه، شاهزاده خانم، این ترانه لذت خاصی برای ژنرال رایفسکی خواهد داشت. والا کمپوزیتور بی‌نهایت از شما خواهد رنجید. گلینکا برای من تعریف کرده است که آهنگ این ترانه را با تمام جان و روحش ساخته است. همین‌طور نیست میخائیل ایوانویچ؟
شخص جوان نت ترانهٔ خود را به‌زینائیدا داد.
زینائیداآهی کشید وبه‌آرامی به‌پیانو نزدیك شد. گلینکاپیش درآمد کرد.
گریبایدوف فوراً ترانهٔ گرجی‌ای‌را که برای گلینکا خوانده بود شناخت و به‌صندلی نزدیك خواننده تغییر مکان‌داد و باوجد وشعف‌هم‌آواز را وهم همراهی عالی پیانو را گوش می‌داد.

آن‌ها، زندگی دیگر و سواحل دور دست را،
به‌خاطر می‌آورند.

افسوس! نغمه‌های حزن‌انگیز تو را،
استپ را و آن‌شب را به‌خاطرم می‌آورند.
خطوط سیمای دختر مسکین و دور افتاده را،
در پرتو نور مهتاب به‌خاطرم می‌آورد.

آواز زینائیدا از ته دل برمی‌خاست.

رایفسکی با پچ‌پچ تأثرانگیزی از پوشکین پرسید: ـــ خطوط سیمای ماری عزیز ما را؟

شاعر ساکت سرش را خم کرد.

هرقدر به‌زینائیدا اصرار کردندکه بازهم چیزی بخواند، جداً امتناع کرد و گفت:

ـــ من دراین‌چند ماه اخیر اصلا نخوانده‌ام. امشب هم استثنائاً به‌خاطر سه‌نفر هنرمند خلاق این ترانه را خواندم. ـــ او با تشکر دست گریبایدوف، گلینکا و پوشکین را فشرد و بعد به‌رایفسکی نزدیك شد. پس از این‌که در کنار او نشست، پوشکین دید که آن‌ها دربارهٔ چیزی صحبت می‌کنند که ظاهراً هردوی آن‌ها را به‌یك اندازه دچار هیجان کرده است.

میتسکه‌ویچ هم از سایهٔ نخل درآمد و در برابر گریبایدوف که با هر دو دست پشتی صندلی گلینکا را گرفته بود، ایستاد و با لهجهٔ لهستانی خود گفت: برایم عجیب است که من در بعضی از ترانه‌های گرجستان گرمسیر، نغمه‌های میهن ستم‌دیدهٔ خود را می‌شنوم. بدون تردید ملت‌هائی که از بردگی ستم می‌کشند، رنج مشترکی را احساس می‌نمایندکه‌آن‌رادر ترانه‌های ملی خود منعکس می‌کنند. من در مسافرت فعلی‌ام به‌روسیه، ترانه‌های زیادی از دهان مردم روسیه شنیده‌ام.

گلینکا از جا پرید و گفت: آقای میتسکه‌ویچ، برای شما بسیار مشکل است که پس از شنیدن مارش پرشکوه و میهن‌پرستانهٔ دومبروفسکی[۶] بتوانید از شنیدن ترانه‌های ساده و فاقد جنبه‌های هنری دهقانان ما لذت ببرید.

میتسکه‌ویچ با چشمان درشت و براق خود به‌او خیره نگریست و ادامه داد: ـــ کشوری که من در آن مسافرت کرده‌ام، درست مانند صفحهٔ کاغذ سفید گشوده‌ای است که برای نوشتن آماده شده باشد. من

---

6 Dombrovski.

مردمانی دیدم با بازوان نیرومند و سینه‌های فراخ... آن‌ها سرشار از نیرو هستند، ولی آتشی که در قلوبشان شعله می‌کشد هنوز در چهره‌هایشان منعکس نشده است. اما خانه‌هایشان! زاغه‌هائی است که با پوشال پوشیده شده است... ضمناً یکی از کسانی که امروز از دنیای زنده‌ها ربوده شده ولی در عقاید خود پابرجامانده یعنی میخائیل لونین کمی قبل از سانحهٔ مهلك ۱۴ دسامبر می‌گفت: ناله‌هائی که از سینهٔ ساکنان‌چنین کلبه‌های پوشالی زبانه می‌کشد توفانی برپا خواهد کرد که کاخ‌های سربه‌فلك‌کشیده را ویران نماید... افسوس! فعلا که ما خلاف آن‌را می‌بینیم. ناله‌هائی که از سینهٔ ساکنان کاخ‌ها و قصرهای پایتخت فوران کرد، آن‌ها را به‌زندگی در دخمه‌های معادن سیبری و کار با اعمال شاقه محکوم کرد. دست‌های برادران بستوژف ـ شاعر و نظامی ـ به‌دستهٔ چرخ‌های دستی اردوگاه اعمال شاقه قفل شده است. گردن ریلیف با طناب نفرت‌بار دار فشرده شد... ولی آن‌کسانی که در زیر بام‌های پوشالی زندگی می‌کنند. هنوز هم ترانه‌هایشان به‌آه و ناله شبیه است!

گلینکا با خشم و غضب حرف او را برید: ـ بس کنید میتسکه‌ویچ! من موزیك ایتالیائی را دوست دارم، به‌نغمه‌های اسپانیائی گوش می‌دهم ولی ترانه‌های روسی را با هیچ ترانهٔ ونیزی و هیچ سرنادی‌عوض‌نمی‌کنم. ـ او با حرارت به‌بحث دربارهٔ موسیقی روس و آن‌ترانه‌های ملی که در اسمولنسك و اوکرائین شنیده بود ادامه داد. خیلی دلش می‌خواست که پوشکین و گریبایدوف را هم به‌این‌گفت‌وگو بکشاند.

ولی گریبایدوف به‌ندرت کلماتی‌در تأیید سخنان اومی‌گفت، پوشکین هم به‌زودی ازآن‌ها دور شد و پیش ژنرال رایفسکی که با لاوال و شخص جوانی صحبت می‌کرد، رفت. این شخص جوان، بینی خمیده‌ای داشت و یك‌دسته از موهای سیاهش، که به‌طرف بالا شانه شده بود، سفیدی می‌زد.

لاوال او را به‌پوشکین معرفی نمود:

ـ موسیوکارل آوگوست وشه منشی سابق من، که متأسفانه همین روزها به‌فرانسه عزیمت می‌کند. موسیو وشه، کاتی عزیز مرا تا اورال همراهی کرد وشاید، اگر اجازه داشت، از آن‌جا هم دورتر می‌رفت.

وشه آه غم‌انگیزی کشید و رویش را به‌طرف رایفسکی برگرداند:

ـ ژنرال، هموطن من خانم پولیناگبل در این هفته به‌سیبری پیش شوهرش، آقای آننکوف می‌رود من به‌او سفارش کرده‌ام که پیش شما

بیاید تا اگر سفارش و یا نامه‌ای برای دخترتان داشته باشید به‌وسیلهٔ او بفرستید.

رایفسکی دست او را با اظهار تشکر فشرد.

پوشکین خواهش کرد: ــ اجازه بدهید که من‌هم به‌لطف شما از این فرصت استفاده کنم. من‌هم می‌خواستم چیزی بفرستم...

فرانسوی با حرارت دست او را فشرد:

ــ هرچه خواسته باشید مانعی ندارد! خوشوقت خواهم بود که دراین مورد از خانم پولیناگبل تقاضا کنم، از موافقت او کاملا اطمینان‌دارم. من و او بسیار سرافرازیم که در هنگام اقامت در روسیه، افتخار سعادت آشنائی با برجسته‌ترین مردم روسیه را داشته‌ایم که بهترین آن‌ها هم فعلا در سیبری هستند... من خاطرهٔ آن‌هارا با خود به‌فرانسه میبرم. کی می‌داند، شاید من که به‌میهن خود مراجعت می‌کنم بتوانم برای‌تبعیدیان عزیز سیبری، ولو اندکی، مفید واقع شوم، اگر زمانی خدمت من مورد لزوم باشد، بفرمائید این‌هم آدرس من.

او سه عدد کارت ویزیت، که آدرسش در مارسی روی آن‌ها نوشته شده بود، از دفترچه یادداشتش در آورد و هریك از آن‌هارا به‌پوشکین، رایفسکی و لاوال داد.

پوشکین سرشام بین میتسکه‌ویچ و رایفسکی و در مقابل‌گریبایدوف نشست.

شاعران از خاطرات کیف، اودسا، کریمه و دریا صحبت می‌کردند. مسکو و ملاقات‌های جالبشان را به‌یاد می‌آوردند. از دوستان فراموش نشدنی خود: ریلیف، بستوژف، کیوخل‌بکر... یاد می‌کردند.

پوشکین آهسته گفت: امروز نامه‌ای از او داشتم‌که‌از دژدینابورگ[7] فرستاده بود.

صورت گریبایدوف با لبخندی درخشید. و درحالی‌که گیلاس خود را به‌گیلاس پوشکین می‌زد آهسته پرسید:

ــ نشنیدم، ازویل؟

ــ بله، از خود او. او به‌هردوی ما خطاب می‌کند: «دوستان محبوب من الکساندر سرگیویچ[8] های شاعر!...».

7: Dinabourg.

۸: اسم پوشکین و گریبایدوف هردو الکساندر سرگیویچ است.م.

گریبایدوف گفت: خواهش می‌کنم این نامه را برایم بفرستید.

ـ شما هنوز هم در مهمانخانه دموت[9] اقامت دارید؟

گریبایدوف سرش را به‌علامت تأیید تکان داد.

پوشکین قول داد: ـ فردا صبح نامه پیش شما خواهد بود.

دیگر آن‌ها سرشام صحبت نکردند. گریبایدوف عینکش را برداشته بود و نه‌فقط نگاه‌هائی را که به‌جانبش معطوف می‌شد نمی‌دید، بلکه گفتی صحبت‌هائی را هم که در پیرامونش جریان‌داشت، نمی‌شنید.

رایفسکی دربارهٔ او آهسته از پوشکین پرسید: ـ او را، ظاهراً، مجدداً به‌آسیا می‌فرستند؟[10]

میتسکه‌ویچ که این سئوال را شنید، آه کشید و گفت:

ـ مشکل که چنین شغلی به‌رشد نیروهای خلاقهٔ او کمك کند...

پوشکین با لبخند تلخی گفت: چه مانعی دارد، او که دیگر «امان از عقل» را... نوشته است.

پوشکین، گریبایدوف و رایفسکی به‌اتفاق از خانهٔ لاوال‌ها خارج شدند.

شب سفید گسترده بود. فلق در آسمان روشن سرخی بیمارگونهٔچهرهٔ رنگ پریده‌ای را به‌خاطر می‌آورد. فانوس‌ها در امتداد ساحل با شعلهٔ زرد غیرلازمی سوسو می‌زدند. آب رودخانهٔ نوا، که از انعکاس فلق، گلگون شده بود، خواب آلود در بستر خود می‌غلطید. درامتداد کلیسای ناتمام عیساآکیف یك درشکهٔ کرایه‌ای به‌آرامی حرکت می‌کرد. صدای سم اسب‌ها، که شبیه ضربه‌های زنگ نگهبان شبانه بود، در سکوت شب طنین پرآوائی داشت. گریبایدوف درشکه را صدا زد و پیشنهاد نمود:

ـ الکساندر سرگیویچ، به‌اتفاق به‌مهمانخانهٔ دموت برویم.

پوشکین امتناع کرد: ـ متشکرم، من باز هم مایل بودم که با ژنرال صحبت کنم.

گریبایدوف شروع به‌خداحافظی نمود.

9: Demout.

۱۰:گریبایدوف در همین موقع به‌سمت سفیر روس در دربار فتحعلیشاه، به‌طرف تهران حرکت کرد. او در تاریخ ۱۲ جمادی‌الثانی سنهٔ ۱۲۴۴ هجری قمری (۲۵ دسامبر ۱۸۲۸) تبریز را ترك کرد و در تاریخ ۵ رجب ۱۲۴۴ (۶ ژانویه ۱۸۲۹) وارد تهران شد. او در ←

پوشکین که دست او را محکم می‌فشرد گفت: امیدوارم که در این تابستان به‌قفقاز بیایم، شاید یکدیگر را در تفلیس دیدیم.

گریبایدوف آه کشید. ـ مشکل است، مرا به‌ایران می‌فرستند. با مرگ شاه پیر، که بعید بنظر نمیرسد، مطمئناً در آن‌جا جنگ‌های داخلی

→ همین سفر معاهدات ترکمانچای را که به‌امضای تزار نیکلای رسیده بود، باخودبه تهران آورد.

نیکلای اول، نویسنده را که مورد اعتماد نبود و باشهامت وجرات به‌طرفداری یك‌نفر از دکابریست‌های تبعیدی اقدام نموده بود، بدین وسیله طرد و تبعیدکرد. خود گریبایدوف ماموریت خویش را «تبعیدسیاسی» می‌دانست. درسرراه به‌ایران، او بازچند ماه درگرجستان توقف کرد و با دوشیزه نینا دختر دوستش چاف‌چا دادزه شاعر نامدار گرجی ازدواج کرد.

در همین سفر به‌تهران بود، که گریبایدوف کشته شد ودیگر هیچ‌گاه زنده‌به‌روسیه بازنگشت.

دربارهٔ مرگ گریبایدوف اقوال مختلفی وجود دارد. بعضی‌ها این حادثه را نتیجهٔ تحریکات عمال انگلیس، که از معاهدهٔ ترکمانچای و نفوذ روسیه درایران‌ناراضی‌بودند، می‌دانند و برخی‌ها این‌حادثه‌را به‌بدرفتاری ماموران سفارت وعصبانیت مردم تهران از معاهدهٔ ترکمانچای نسبت می‌دهند.

دراین‌که افکار عمومی مردم ایران ازعهدنامهٔ استعماری ترکمانچای، که به‌وسیله یك‌دولت مقتدر و مستعمره طلب به‌یك کشور ضعیف تحمیل شده بود، برانگیخته و آمادهٔ انفجار بود شکی نیست. بعیدهم به‌نظر نمی‌رسد که فتیلهٔ این‌مخزن قابل‌انفجار به‌وسیلهٔ عمال سیاست‌های خارجی، که ازپیشروی رقیب استعماری خود در شمال ایران ناراضی ونگران بود، روشن شده باشد.م.

تاریخ دیپلماسی ایران تالیف آقای دکتر بینا می‌نویسد: «علما و مجتهدین درروز دوم شعبان ۱۲۴۴ (۷ فوریه ۱۸۲۹) به‌رهبری میرزا مسیح مجتهد درمسجد اجتماع‌کردند و اعلام داشتند که اجحافات و اقدامات خلاف رویهٔ مامورین سفارت روس مردم‌رابه‌ستوه آورده است. اجتماع کنندگان تصمیم گرفتند هیئتی به‌نمایندگی خود نزد شاهزاده‌علیشاه حاکم تهران بفرستند و به‌وی اطلاع دهند اگر سفیر روس میرزا یعقوب و دونفر زن را(این‌ها از اهالی سرزمین‌های تازه‌جداشده از ایران بودند که طبق معاهده‌ترکمانچای می‌توانستند به‌موطن خودمراجعت‌نمایند) تسلیم مقامات ایرانی نکند، مردم مستقیماًاقدام کرده و آنان‌را از سفارت خارج خواهند کرد... جمعیت خشمگین، ناراضی و متعصب به‌تهییج و تشویق میرزا مسیح به‌سمت سفارت روانه گشت و ساختمان سفارت رامحاصره کرد... بالاخره مردم به‌داخل سفارت هجوم برده گریبایدوف و ۳۷ نفر ازهمراهان وی‌را به‌قتل رسانیدند. تنها مالتسوف Maltsov منشی اول سفارت از این کشتارجان به‌سلامت برد».

جالب توجه‌تر از همه عکس‌العمل تزار نیکلای نسبت به‌این حادثه است. بااین‌که فتحعلی‌شاه از این حادثه بسیار نگران بود، نیکلای فقط درخواست کرد یکی از مسببان حادثه، اعدام و میرزا مسیح مجتهد تبعید گردد. حتی هیئتی را که برای‌معذرت‌خواهی به‌پطرزبورگ رفته‌بود با تجلیل و احترام پذیرفت و دومیلیون تومان ازغرامت‌جنگ‌را، که ایران ملزم به‌پرداخت آن بود، بخشید.م.

شروع خواهد شد. هنگامی هم که این مردم دست به‌شمشیر ببرند...
گریبایدوف ساکت شد و به‌طرف درشکه رفت.

پوشکین و رایفسکی پیاده در امتداد بولوار الکساندر رفسکی به‌راه افتادند. هوا از عطر شاخ و برگ‌های نورسته انباشته و ازنسیم رودخانه خنك بود.

پوشکین با هیجان می‌گفت: ــ همه‌چیز، همه‌چیز گریبایدوف برای من جذاب است. من حالت محزون و هوش تند او را دوست دارم، حتی ضعف‌های او را، که مونس‌های ناگزیری بشرند، دوست دارم.

پوشکین در موقع ادای این کلمات سرش رابه‌آن‌جانبی برگرداند که گریبایدوف همین الان از آن‌جا رفته بود. در این لحظه درشکه از زاویهٔ خیابان می‌پیچید. گریبایدوف هم سرش را به‌عقب برگردانده، کلاهش را برداشته وآن‌را تکان می‌داد، گفتی که با این حرکت در زیر آخرین کلمات پیام خود امضای بزرگی می‌گذاشت.

رایفسکی زیر بازوی پوشکین را گرفت و به‌اتفاق دور شدند.

بعد از سکوت ممتدی رایفسکی‌آغاز سخن‌کرد: ــ میتسکه‌ویچ امشب خیلی غمگین بود.

پوشکین متفکرانه گفت: او، ظاهراً، از سرنوشت میهن خود رنج می‌برد. علاوه برآن، ممکن است علت مالیخولیای او عشق مداوم و بدفرجامش به‌ماریلکا ورشچاك[1] زیباروی باشد. انگار که او دستکش‌های فولادین شوالیهٔ لهستان قدیم را به‌دست کرده است.

رایفسکی به‌امید آرام کردن پوشکین گفت: خوب، دست خدا به‌همراهش. بهتر است برایم تعریف کنی‌که در این اواخر چه‌چیز تازه‌ای نوشته‌ای...

پوشکین چهرهٔ او را از نزدیك نگریست و غمگین جواب داد: ــ آخرین اشعار من کتیبهٔ روی قبر پسر ماریا نیکلایونا است. این اشعار را قبل از برخورد با شما گفته‌ام، و خوشوقت می‌شدم اگر می‌توانستم که این سطور را به‌وسیلهٔ پولیناگبل یا با نامهٔ شما برای او بفرستم.

رایفسکی آرنج او را فشرد.

ــ بده عزیزم، بده. من می‌دانم که ماری عزیزم چه‌قدر از تو ممنون

1: Marilka verchtchak .

خواهد شد.

او برگ کاغذ تاشده‌ای را از پوشکین گرفت و در جیب بغل اونیفورم خود گذاشت و بعد از مدتی سکوت گفت: خواهش می‌کنم از خودت حرف بزن.

پوشکین شانه‌هایش را از روی عصبانیت بالا انداخت: ـ من زندگی خوبی ندارم. تقاضا کردم از این‌جا بروم: نمی‌گذارند. کوشش کردم برای شرکت در جنگ با ترك‌ها اجازه بگیرم، جواب دادند کسی که جزء سازمان ارتش عملیات نیست نمی‌تواند در میان صفوف ارتش باشد. اگر هم قبول می‌کردند وجود من در عقب جبهه و در میان جوانانی که هنوز خط عارضشان سبز نشده است، ترکیب مضحکی می‌شد. ولی در این‌جا هم همواره مرا برای ادای توضیحات احضار می‌نمایند. از من تعهد کتبی می‌گیرند که جرأت نکنم هیچیك از آثار خود را بدون سانسور چاپ کنم. علاوه برتزار، سنای حکومتی، شورای دولتی، سرفرماندهی پایتخت کنت‌تولستوی، فرماندار نظامی پطرزبورگ، بنکندورف با شعبهٔ سوم‌خود و انواع مأموران جورواجور و کارمندان پلیس، حتی سپوران وپاسبانان سرگذر در زندگی من دخالت می‌کنند. من تحت مراقبت علنی و پنهانی هستم. تمام آثاربی‌ارزش، شرم‌آور و جلف را، که روح من ازآن‌ها بی‌خبر است به‌من نسبت‌می‌دهند. من وقتم رابی‌هوده در محافل اشرافی می‌گذرانم، زیرا مأمن[۲] و مأوائی ندارم...

رایفسکی برای رفع ناراحتی پوشکین بشوخی گفت: ولی به‌من می‌گفتند که تو اغلب به‌پریوتینو[۳] مسافرت می‌کنی.

پوشکین آه کشید:

ـ متأسفانه ملك‌پریوتینو ملك اولنین[4]ها پاتوق عده زیادی است. ولی برای من محفلی که مناسب سنم نباشد اندوه‌آور است، برای من تنفرآور است که مثلا علقه‌مضقه‌ای بتواند دست بشانه‌ام بزند و حتی به‌محفل ناشایستی دعوتم کند.

رایفسکی به‌طور جدی گفت: خوب، ازدواج کن. اگر این‌جا

---

۲ و ۳: Priotino ، در این‌جا نویسنده بالغات بازی‌کرده است: لغت مأمن و ماوا و مترادف نام قریهٔ پریوتینواست که پاتوق جوانان بوده است.

4: Olenin.

دختر زیبائی پیدا نمی‌کنی، دختر زیبا در مسکو، کم‌نیست.
پوشکین با حرارت پرسید: ــ شماچیزی دربارهٔ گانچاروا[5] شنیده‌اید؟
ــ شنیده‌ام که به‌نحو شگفت‌انگیزی زیباست وتوهم بالاخره «مسحور گانچاروا[6]» شده‌ای:
پوشکین ناگهان خندید: ــ لطیفهٔ من به‌گوش شما هم رسیده است!ــ رایفسکی هم متوجه خندهٔ او که حاکی از خرسندی بود، شد پوشکین ادامه داد: ــ گانچاروا دلفریب است!ــ او با صدای آهسته تکه‌ای از یك تصنیف عامیانه را خواند: ــ ولی «خدا نکند که زن زیبا نصیب آدم شود: زن زیبا را همواره به‌مهمانی دعوت می‌کنند».
جلو در مهمانخانهٔ دموت، پوشکین متوقف شد و آن‌ها به‌عنوان خداحافظی سخت همدیگر را درآغوش فشردند.
این دومین نامه‌ای بود که رایفسکی بعد از مرگ نوه‌اش به‌دختر خود می‌نوشت:
«من خاله‌زنك‌های خانوادهٔ ولکونسکی را به‌بدپرستاری‌کردن، که شاه‌زاده نیکلای تو در نتیجهٔ آن تلف شد، متهم نمی‌کنم. تو هم خود را با این فکر ملامت نکن که اگر پهلویش بودی مرگ را از گهواره جگر گوشه‌ات می‌راندی. تمام اقداماتی که ممکن بود سایهٔ مرگ را از سر این طفلك دور کند، انجام شد. ولی هیچ‌چیز نتوانست شاهزاده را نجات بدهد. خداوند تو را سلامت نگهدارد. من به‌خاطر تو رنج می‌برم و هرقدر بتوانم برای تو، قربانی معصومم، به‌درگاه خداوند دعا می‌کنم. تنها او قادر است تو را تسکین دهد و قلب تو را قوی کند... من در این‌جا در پطرزبورگ، پوشکین شاعر را دیدم. او از من خواهش کرد که سلام صمیمانه‌اش را به‌تو برسانم و اشعاری را که به‌مناسبت مرگ نیکل بیچاره سروده است برایت بفرستم. به‌طوری که خودت می‌بینی در آن‌ها کوششی برای‌تسکین غم مادر به‌عمل آمده است و این‌خود دلیل زنده‌ای برحساسیت اوست. ماری جان مأیوس نشو! خودت را حفظ کن! همان‌قدر که توهدف و آمال عشق پدری من هستی، نیکل کوچولو هدف و آمال عشق مادری

5: Gontcharova.

۶: در این‌جا هم نویسنده باکلمات بازی کرده است و ازاسم گانچاروا لغتی ساخته‌است که به‌معنی مسحور است، ولی اسم گانچاروا هم در این لغت گنجانیده شده است.م.

تو بود، با این تفاوت که تو هنوز جوان هستی و می‌توانی خود را به‌امید داشتن کودکان دیگری تسکین دهی و داغی راکه امروز دیده‌ای‌شفابخشی. ولی من، دخترك عزیزم، فقط به‌امید روزی زندگی می‌کنم که تو را به‌قلبم بفشارم. ماری جان، آیا تا آن‌وقت زنده می‌مانم؟ سال‌ها از پی هم سپری می‌شوند و مانند آب‌هائی که می‌غلطند، مرا به‌سرمنزل ابدی نزدیك و نزدیك‌تر می‌کنند».

۲۳. در پشت حصار زندان

در میان اشیاء نیکل کوچولوی مرده، که بنا به‌تقاضای مصرانهٔ نیکلایونا به‌وسیلهٔ مادر شوهر برایش فرستاده شده بود، او بیش از همه پتوی کوچکی را که از پشم بافته شده بود، دوست می‌داشت. نواری به‌یکی از کناره‌های آن دوخته بود و آن‌را بجای شنل می‌پوشید. این پتوی رنگارنگ، که راه راه ارغوانی و زرد داشت، سیاهی شدید لباس عزا را، که ماریا نیکلایونا بعد از دریافت خبر مرگ پسرش پوشیده بود، محو می‌کرد. پتو که تا همین اواخر بدن کوچك و مریض کودك را گرم می‌نمود، گفتی هنوز قسمتی از گرمای زندگی پرنده کوچکی را که پرواز کرده بود، درخودنگه‌داشته بود. لاقیدی یخ‌زده‌ای‌که برروح ماریانیکلایونا مسلط شده بود، به‌تدریج داشت ذوب می‌شد، انگار که حرارت پشم نه‌فقط شانه‌ها، بلکه روح او را هم که در سرمای زندگی یخ زده بود، گرم می‌کرد.

کمی‌پس‌ازانتقال زندانیان به‌زندان چیتا، قسمت‌اعظم تبعیدیان را هم در راه انتقال به‌محل دیگری موقتاً به‌این زندان آوردند، افسران وسربازان هنگ انقلابی سرگی موراویف آپوستول هم که در جنوب سرکوب شده بود، در میان آن‌ها بودند.

نزدیك‌ترین همرزمان موراویف آپوستول: موراویفسکی، سلویف و سوخینوف در میان این گروه بودند.

ماریا نیکلایونا چیزهای زیادی دربارهٔ سوخینوف از شوهرش و از داویدوف شنیده بود. داویدف برای او تعریف کرده بودکه سوخینوف را کمی قبل از توقیف خود در کامنکا دیده است. هنگامی‌که داویدوف

اطلاع یافت که سوخینوف در چیتااست گفت:

ــ خوب که او را در این‌جا نگه نمی‌دارند. این شخص آدم ناراحتی است.

خانم تروبتسکوی و خانم ولکونسکی که می‌دانستند این تبعیدیان متحمل رنج و عذاب‌های بی‌پایانی شده‌اند، از هرگونه غمگساری محرومند و به‌ضروری‌ترین وسائل زندگی و قبل از همه به‌شنیدن یك کلمهٔ دوستانه و محبت‌آمیز محتاجند از لپارسکی اجازه گرفتند که آن‌ها رادر زندان ملاقات نمایند.

اول ماریا نیکلایونا عازم شد. او علاوه بر تمایل کمك به‌زندانیان، آرزوی دیگری هم در دل داشت. او می‌خواست از نزدیکان خود، از آخرین روزهای زندگی مادر بزرگ محبوب خود ــ یکاترینا نیکلایونا ــ از برادرانش و از تمام کسانی‌که در آن‌جا، در کامنکای بی‌نهایت عزیزش زندگی می‌کردند، اطلاعاتی به‌دست آورد. ولی ظاهر حال سوخینوف، خانم ولکونسکی را چنان متحیر و اندوهگین ساخت که طرح این‌سئوالات به‌نظرش نامناسب آمد.

سوخینوف که زمانی یکی از جالب‌ترین و خوشگذران ترین‌افسران هنگ بود، اینك با تنی بسیار نزار، ریشی بلند و کثیف و چشمانی‌ملتهب که پلك‌هایش از ناراحتی همواره به‌هم می‌خورد، در برابر او ایستاده‌بود. هنگامی که خانم ولکونسکی دستش را به‌سوی او دراز کرد او گفت: شاهزاده خانم، مسخره خواهد بود که من بخواهم از سر و وضع نامناسب خود در برابر شما معذرت بخواهم. ــ صدایش هم خشك و هم زننده بود، مثل این‌که تمام شیرهٔ زندگی، به‌وسیلهٔ فشار بیش از حد مصائبی که تحمل کرده بود، از وجودش کشیده شده بود. ــ یك‌سال و نیم است که مارا راه می‌آورند، یك سال و نیم است که دست و پایمان در دستبند و پابند است و هم کاسهٔ مردمانی هستیم که روحشان در اثر ارتکاب جنایت‌ها و تحمل فشارها به‌پستی گرائیده است...

و به‌سنگینی نفس کشید.

ــ شما کی دستگیر شدید؟ عموواسیلی لوویچ می‌گفت که شما بعد از دستگیری موراویف در خانهٔ مادر کامنکا بوده‌اید.

سوخینوف با شنیدن نام واسیلی داویدوف قیافه‌اش را انگار که از درد درهم کشید.

ـ پس از تارومار شدن هنگ ما در نزدیکی «سه جنگل» من‌موفق شدم که در یکی از ده‌کوره‌های اطراف مخفی شوم. دهقانی چند روز مرا در زیرزمین‌خانهٔ خود پنهان کردوبارها به‌گوش خود شنیدم‌که ژاندارم‌ها به‌کلبهٔ او ریختند. اگر من لو می‌رفتم زندگی او به‌خطر می‌افتاد. شب‌ها او برای من پوشاك گرم و غذا می‌آورد و تا مطمئن نشدکه‌تعقیب‌کنندگان به‌ناحیه دیگر رفته‌اند، به‌هیچ قیمتی با خروج من موافقت نکرد. آن‌وقت به‌من اسب داد، ولی هرچه‌کردم پول نگرفت. از پیش او خود را به‌کامنکا رساندم. فکر می‌کردم که در این‌جا در نزد داویدوف ــ دوست و همفکر خود ــ اگر شده برای مدت موقتی درامان خواهم بود. شب به‌عمارت طبیب شما رسیدم و از او خواهش کردم که ورود مرا به‌واسیلی لوویچ اطلاع دهد. او خارج شد، ولی به‌زودی برگشت و گفت: «این‌جا به‌دنبال پناهگاه نگردید، در جای دیگر پنهان شوید و هرچه هم زودتر بهتر». من از او پرسیدم: «این خواست شماست؟» او جواب داد: «من درهیچ‌یك از خواست‌های خود آزاد نیستم. من نوکر ارباب و در نتیجه به‌او وابسته هستم».

ماریا نیکلایونا به‌شدت سرخ شد.

ـ لابد خود عموجان هر لحظه منتظر توقیف خود بوده و ترس از گرفتار شدن شما علت این امتناع...

سوخینوف در سخن او دوید: ببخشید شاه‌زاده‌خانم، در آن‌وقت هنوز از توقیف داویدوف سخنی هم نمی‌توانست در میان باشد. شما لابد می‌دانید که او چند ماه بعد از دستگیری من تحت تعقیب قرارگرفت.

سکوتی کوتاه ولی برای هردوی آن‌ها رنج‌آور، حکم‌فرما گردید.

ماریا نیکلایونا، که می‌کوشید فکر رفتار ناشایستهٔ داویدوف را از کله‌اش دور کند پرسید: بعد به‌کجا رفتید؟

ـ یك ماه تمام از محلی به‌محلی می‌رفتم، بالاخره در کیشنیف تصمیم گرفتم که از رودخانهٔ پروت[7] بگذرم و برای همیشه میهنم را ترك کنم. گرچه این میهن برای ما نه‌مادر، بلکه نامادری قسی‌القلبی بود، مع‌ذالك جدائی از آن دشوار می‌نمود، پس از این‌که به‌رودخانه رسیدم برای‌آخرین بار رویم را برگرداندم. در این لحظه در افق دوردست، که از مه سحر ــ

7: Prout.

گاهی پوشیده شده بود، یاد سرنوشت سهمگین رفیقانم که در زیرزنجیرها خم شده و در زندان‌ها انباشته شده‌اند، مانند سرابی در بیابان موج می‌زد. دچار تردید شدم: آیا آزادی برای من شیرین خواهد بود در حالی که دوستان من محکومند زندگی را مانند یوغ سنگین برشانه‌های خود تحمل کنند؟ تصمیم گرفتم یك‌بار دیگر وضع خود را بسنجم. به‌کیشنیف برگشتم. سپس چند بار دیگر هم تا ساحل رودخانهٔ پروت رفتم. امواج عظیم و آرام آن نوعی سازش فیلسوفانه با سرنوشت را در من تلقین می‌کرد. یك حکیم قدیمی گفته است: «همه‌چیز می‌گذرد». من‌هم با روانی، که‌بی‌نهایت خسته شده بود، تصمیم گرفتم که خود را به‌امواج زندگی بسپرم. از اختفا درآمدم. به‌زودی توقیف گردیدم. به‌دست و پایم زنجیر گذاشتند و ابتدا مرا به‌اودسا پیش ورونتسوف بردند...

ماریا نیکلایونا با حرارت پرسید: او با شما چه‌گونه رفتار کرد؟

ریشخند استهزاآمیزی لبان سوخینوف را لرزاند:

ـ اوه، مثل یك جنتلمن درست و حسابی. از غروب دستور داد که دست‌بند و پابند را بازکنند، لباس تمیز به‌من بپوشانند و شام شامپانی بدهند. ولی صبح، دیگر مرا فراموش کرد. مجدداً گرفتار مأمور پلیس شدم. او با خشونت خود جانم را به‌لب آورد تا جائی‌که یك‌بار با کارد به‌او حمله کردم. بی‌شرف ترسید و رفتارش در بقیه راه، تاعمارت‌فرماندهی ارتش یکم، که او مرا تا آن‌جا بدرقه می‌نمود، قابل تحمل شد.

ـ بگوئید هنگامی‌که شما در نزد ورونتسوف بودید کنتس...

ولی سوخینوف نگذاشت که او سخنش را تمام کند.

ـ کنتس الیزابت کساوریونا پیش مادرش، و اگر اشتباه نکنم خالهٔ شما کنتس برانتیسکایا رفته بود. ـ سوخینوف با هیجان ادامه داد: این خانم به‌کمیته تحقیق رسیدگی به‌کار ما، اعلام کرد که حاضر است هشتاد پوط چدن برای کند و زنجیر ما هدیه کند.

خانم ولکونسکی به‌تلخی فکر کرد: «عجب! مرا ببین که می‌خواستم نیکل کوچولویم را پیش او بگذارم» و فکر دیگری به‌همان دردناکی اولی به‌قلبش نیش زد «مگر مادر سرگی از کودك من نگهداری کرد؟»

ولی سوخینوف سرگذشت غم‌انگیز خود را ادامه داد:

ـ مارا در دادگاه نظامی به‌اتهام نقض قسم، شورش، یاغیگری، خیانت، اهانت به‌مقامات عالیه و بازهم چیزهای دیگری که اکنون یادم

نیست، محاکمه کردند. من وسولویف را به‌همان حکمی مفتخر کردند که پنج نفر رفیقانی را که در دژ پطروپاولوفسك به‌دار کشیدند. ابتدا تصمیم گرفتند که مارا شقه کنند، ولی در مورد ماهم «عنایات شاهانه» شامل شد و تزار شخصاً در زیر گزارش شرف‌عرضی نوشت:«سولویف، سوخینوف و مورایفسکی پس از خلع درجات نظامی و عناوین اشرافی و شکستن شمشیر در بالای سرهایشان در زیردار و جلو هنگ، در شهر واسیلکوف و در حضور هیئت‌هائی از هنگ‌های لشگر ۹ پیاده، برای حبس ابد با اعمال شاقه به‌تبعید فرستاده شوند». هنگامی‌که مارا برای اجرای این کمدی نفرت‌آور، صبح به‌شهر بردند و به‌میدان هدایت کردند، فرمان مجازات ما را گیل، که از هنگام توقیف سرگی‌ایوانویچ‌موراویف[1] پوستول از ما دل خونی داشت، قرائت نمود. می‌توانید پیش خود تصور کنید که او با چه سرور انتقام جویانه‌ای هر کلمه از محکومیت مارا مضمضمی‌کرد! هنگامی که شنیدم: «برای حبس‌ابد با اعمال شاقه به‌سیبیری تبعید شوند». فریاد زدم: «خورشید در سیبری هم می‌تابد». گبل و به‌دنبال او رئیس ستادش دیوانه‌وار پاهایشان را به‌زمین کوبیدند و برای من تقاضای اعاده دادرسی کردند... به‌چوبهٔ داری که جلاد، مارا به‌دور آن می‌چرخاند لوحه‌هائی به‌نام موراویف اپوستول، شچه‌پیلا و کوزمین نصب شده بود...

خانم ولکونسکی با آه غم‌انگیزی گفت: چنین کمدی نفرت‌آوری هم در مورد شوهر من، تروبتسکوی، اوبولنسکی، یاکوشکین و سایرین در شب سیزدهم ژوئیه در میدان دژ اجرا گردید. آن‌ها را مجبور کردند به‌زانو بیفتند. لباس‌های نظامی و نشان‌هایشان را از تنشان کندند و در خرمنی از آتش افکندند، سپس همچنین روی سرشان شمشیر شکستند و چنان از روی بی‌مبالاتی این کار را کردند که چند نفر سخت مجروح گردیدند.

سوخینوف گفت: شنیده‌ام. تصفیه‌حساب بی‌رحمانه‌ای را هم که باسربازان هنگ ما کرده‌اند نیز شنیده‌ام، به‌خصوص با کسانی‌که مردانه در برابر محکمه اظهار کردند که داوطلبانه آماده‌اند راهی را که‌افسران به‌آنان نشان داده‌اند، تعقیب نمایند و حتی رفیقان خود را نیز به‌این عمل تشویق کنند. استواران و توپچیان گروه‌هان‌های برادران ــ بوریسوف، آندره‌یویچ و گرباچفسکی را، علی‌رغم سوابق جنگی و خدمات صادقانه‌شان محکوم کردند که دویاسه‌بار از «خیابان سبز»، که از هزار نفر تشکیل

شده باشد، عبور دهند. عدهٔ زیادی در زیر ضربات تازیانه کشته شدند، کسانی‌هم که توانستند این شکنجهٔ مرگ‌آور را تحمل کنند به‌پادگان‌های دوردست قفقاز و سپاه مخصوص تبعید گردیدند. ــ سوخینوف به‌طور جگرخراشی به‌سرفه افتاد. قطره‌های کوچك عرق، مثل قطره‌های شبنم، چهرهٔ لاغر او را که از باد سوخته بود، مرطوب کرد. خانم ولکونسکی دست خود را روی شانهٔ او گذاشت و در حالی‌که می‌کوشید آرامش نماید خبری را که به‌وسیله مادرشوهرش از پطرزبورگ دریافت کرده بود، به‌او گفت. مادرشوهرش نوشته بود که ملکه انتظار فرزندی را دارد و تزار قول داده است که در صورت زایمان سالم، محکومان مورد عنایت قرار خواهند گرفت.

سوخینوف دستش را به‌نشانهٔ بی‌اعتمادی تکان داد:

ــ من به‌هیچ عنایتی از بالا اعتقاد ندارم. ما خود باید‌خودمان را مورد عنایت قرار بدهیم در این مورد تصمیم جدی گرفته شده است.

ــ ولی شما خودتان را نابود خواهید کرد. آخر در اطرافتان چه‌قدر...

سوخینوف با حرارت سخن او را برید: آیا این جان‌کندن تدریجی و مداوم، که ما همه بدان دچاریم، بهتر از نابودی سریع، آن‌هم درصورت ناکامی است؟...

از تمام اشیائی که خانم ولکونسکی آورده بود، سوخینوف بیش از همه از توتون خوش‌حال شد هنوز یك سیگار را تمام نکرده بود که با حرص و ولع به‌پیچیدن دیگری می‌پرداخت.

هنگامی‌که نگهبان مراقب به‌گوشه مقابل سلول رفت، خانم‌ولکونسکی یك‌دسته اسکناس در جیب سوخینوف فرو کرد و با عجله گفت:

ــ فردا همهٔ شما را به‌ادارهٔ معدن می‌برند. اگر شما را برای کار به‌معدن بلاگوداتسك یا نزدیکی‌های آن‌جا بردند کوشش کنید که با زندانی عادی محکوم به‌اعمال شاقه به‌نام الکسی اورلوف ارتباط پیدا کنید. او شخص قابل اعتمادی است. به‌او بگوئید که من شمارا به‌او...

نگهبان نزدیك شد و ماریا نیکلایونا سکوت کرد.

از حرکت دسته‌ای که سوخینوف جزء آن بود مدت کمی گذشت. خانم ولکونسکی صبحدم که به‌در نزدیك شد، روی زمین یادداشتی دید که به‌وسیله کسی از زیر در به‌داخل لغزانده شده بود.
«مارا در مسکن سابق سربازان هنگ سیمنوف، که علیه شوارتسف قیام کرده بودند، جا داده‌اند. سوخینوف برای سازمان‌دادن نقشهٔ فرار روابط محکمی با تبعیدیان برقرار کرده است. ما برای منصرف کردن او از این تصمیم، که منجر بمحدودیت هلاك‌آوری برای ما خواهد شد، تا حدامکان می‌کوشیم. از شما تقاضای مشورت و کمك داریم».
از این خبر که به‌زندان منتقل گردید تقریباً هیچ‌کس‌شب‌رانتوانست بخوابد.
عکس‌العمل نیکیتاموراویف در برابر این خبر آرام تر از دیگران بود:
ـ من واقعاً که نمی‌دانم چرا مورایفسکی و سولویف این قدر سراسیمگی نشان می‌دهند کسی‌که ریسك نکند هیچ‌گاه نمی‌برد.
تروبتسکوی از روی تخت چوبی جواب داد: همان‌طور که ما هم ریسك کردیم!
زاوالی‌شین که رفتار تروبتسکوی را در روز ۱۴ دسامبر نبخشیده بود به‌طعنه گفت: شما که واقعاً هم ریسك کردید!
تروبتسکوی با شرمندگی سرفه‌کرد و بعد گفت: مع‌ذالك من این‌جا و با شما هستم.
باسارگین سکوت ناراحتی را که پیش آمده بود شکست: من هم بدم نمی‌آید که کوششی برای نجات خود می‌کردم. ـ کار آسانی هم هست. اول باید نگهبانان و فرماندهانشان را خلع‌سلاح‌کرد، بعد کادر فرماندهی و افسران را توقیف نمود، آذوقه و اسلحه ذخیره کرد، به‌سرعت قایق ساخت و از طریق رودخانهٔ اینگودا[۸]، شلیکا[۹]، و آرگونی[۱۰] به‌رود آمور رفت و از آن جا تا خود مصب پیش‌راند.
ایواشف با حرارت و پچ‌پچ‌کنان گفت: واقعاً هم ما هفتاد نفر هستیم. نگهبانان کمی بیش‌ترند. تازه نصف آن‌ها هم نسبت بما احساس

8: Ingoda.
9: Chlika.
10: Argouni.

مساعد دارند و البته به‌ما خواهند پیوست. از زندان به‌آسانی خارج می‌شویم...

ولکونسکی پرسید: ولی زنان ما؟ آیا ما حق‌داریم کاری بکنیم که آن‌ها را مجدداً دچار رنج و عذاب تازه‌ای کنیم که بدون شك ریسك ما ممکن است دربرداشته باشد؟

سخنان ولکونسکی پنداری یك طشت آب سرد بود که روی کله‌های داغ شده فروریخت صبح همه عبوس وساکت به‌کار رفتند.

ساکت زمین را می‌کندند، چرخ‌دستی را به‌گودالی که «قبرشیطان» می‌نامیدند، می‌بردند و همان‌طور ساکت به‌سلول‌های خود برگشتند.

به‌زودی زن نیکیتاموراویف به‌ملاقات او آمد. به‌دنبال او، مانند همیشه افسرنگهبان‌حرکت می‌کرد. این‌بارافسرنگهبان ستوان‌یکم دوبی‌نین[1] بودکه با زندانیان عداوت خاصی داشت.

هم‌سلولی‌های موراویف، طبق معمول، به‌عجله‌خارج‌شدندوموراویف‌ها را تنها گذاشتند به‌این امیدکه افسر نگهبان هم لااقل به‌اتاق پهلوئی برود. ولی این یکی روی چارپایه نشست و چشمان تیرهٔ خود را به‌الکساندرینا دوخت.

نیکیتا که متوجه شد زنش از لرز منقبض می‌شود و خیلی رنگ‌پریده است به‌او پیشنهاد نمود که روی تخت دراز بکشد. خود او هم طوری نشست‌که حائل نگاه‌های مستانهٔ ستوان به‌زنش باشد و می‌کوشیدکه توجه او را به‌مطالبی که در روزنامه‌ها و مجلات پست اخیر خوانده بود، جلب نماید. زن در ابتدا بدون حضورذهن گوش می‌داد، ولی بعد علاقه‌مند شد و در حالی‌که طبق عادت فرانسه و روسی را قاطی می‌کرد در این باره پرسش‌هائی می‌نمود.

ستوان که شنید بازبان ناآشنائی صحبت می‌کنند دستور داد:

ــ فقط به‌روسی صحبت کنید.

الکساندرینا به‌کلی سکوت کرد. چهره‌اش از لکه‌های روشنی‌پوشیده شد. مع‌ذالك خود را مجبور می‌کرد که با دقت به‌حرف‌های شوهرش‌گوش بدهد. هنگامی‌که او حکایت می‌کرد که باید در پاریس منتظر جرقهٔ‌انقلاب تازه‌ای بود، زن با هیجان پرسید:

1: Doubinin.

ــ و اگر در آن‌جا انقلاب پیروز شود آیا تو فکر نمی‌کنی،... ــ و در حالی‌که چشمانش از شعلهٔ امید برق می‌زد کلامش را آهسته و به‌زبان فرانسه تمام کرد: که ممکن است ستمگر ما وحشت‌زده شود و سرنوشت ما...

ستوان ناگهان از روی چاپاریه پرید و غرید: مگر با تو نبودم؟ خفه‌خون بگیر با این زبان آلمانیت.

الکساندرینا از روی تخت برخاست و باوحشت دست شوهرش را گرفت:

Qu'est ce qui'il veut mon ami[۲]

ستوان مثل گربه به‌سوی الکساندرینا پرید و گفت: آها! تو مثل این‌که تعمدداری.ــ و شانه‌های ظریف او را گرفت و با تمام نیرو به‌سمت در هل داد.

الکساندرینا جیغ کشید و باسرعت خود را به‌خارج‌انداخت.دوبی‌نین از پشت‌سر به‌او حمله کرد ونیکیتا هم درحالی‌که زنجیرهای پابندش را بالا نگه‌داشته بود به‌دنبال او دوید.

صدای زنجیرها، تاپ تاپ پاها و داد و فریاد، ناگهان هردو سلول، کریدور و حیاط زندان را پرکرد.

هردو موراویف، باسارگین و ولکونسکی در حالی‌که در میان‌زنجیر پابندهایشان گیر می‌کردند به‌دنبال دوبی‌نین دویدند، مع‌ذالك دوبی‌نین موفق شد خود را به‌داخل حیاطی‌که الکساندرینا درآن‌جا این‌در وآن‌در می‌دوید برساند.

ستوان در طغیان مستی به‌سربازان دستور داد نیزه‌فنگ کنند. ولی موراویف فرمان داد: «بی‌حرکت!» یك سرباز هم از جای خود تکان نخورد، حتی هنگامی هم که برادر الکساندرینا ــ زاخارچرنیشف ــ و با سارگین دست‌های دوبی‌نین را از پشت چرخانید و اورا از بازوان آهنین خود رها نمی‌کردند، کسی ازجای خود نجنبید.

معاون افسر نگهبان الکساندرینا را از در خارج کرد و خود به‌نزد مدیر زندان دوید.

هنگامی‌که سروکله مدیر پیدا شد زندانیان قبل از هر چیز اخراج

۲: او چه می‌خواهد عزیزم؟ (فرانسه).

فوری دوبی‌نین را درخواست کردند، بمشکلی هم درخواست کردند که آجودان زندان فوراً موافقت کرد.

بلافاصله لپارسکی هم رسید. پس از این‌که تمام جریان را بررسی کرد به‌این نتیجه رسید که تمام تقصیرها به‌گردن دوبی‌نین بوده که جرأت کرده است در حال مستی در سرنگهبانی حاضر شود. دوبی‌نین را از سراین شغل برداشتند.

لپارسکی بموراویف وولکونسکی و تمام زندانیانی‌که در ماجرای دوبی‌نین شرکت داشتند گفت: ولی با همهٔ این‌ها، آقایان، با همهٔ این‌ها شما بسیار بی‌احتیاطی کردید! فقط فکر کنید که اگر سربازان نه از شما، بلکه ازفرماندهشان، گرچه مست بوده ولی درهرصورت فرمانده مستقیمشان بوده، اطاعت می‌کردند چه حوادثی پیش می‌آمد.

او قبل از مراجعت به‌خانم موراویف سرزد تا به‌علت این حادثه «حزن‌آور»، آن‌طور که او سرتاسر این ماجرای افتضاح‌آمیز را می‌نامید. معذرت بخواهد. ولی این معذرت‌خواهی به‌گوش الکساندرینا نرسید: او در همان روز درنتیجهٔ تحریك شدید عصبی سخت بیمار شد.

پزشك قسمت ــ شتاتنکو[3] درحالی‌که به‌هذیان او گوش می‌داد سرش را اندوهگین تکان می‌داد...

خانم ولکونسکی وخانم تاریشکین، که با خانم موراویف هم‌منزل بود، شبانه‌روز را در بالین الکساندرینا به‌نوبت نگهبانی می‌دادند. آن‌ها به‌زحمت لبان اورا، که در اثر تب ترك‌ترك شده بود، باز می‌کردند تا دوا و یا چند قاشق آبگوشت در حلقش بریزند و روی پیشانی سوزانش مرتب حوله خیس می‌گذاشتند، ولی هیچ چیز مؤثر واقع نشد. آن‌ها از لپارسکی درخواست کردند تا دکتر ولف[4] که با شوهرانشان در یك‌جا زندانی بود، از بیمار عیادت کند.

فردیناند بوگدانویچ ولف‌که مادرشوهر الکساندرینا، کمی قبل از بیماری عروسش، یك دواخانه دستی و یك جعبه ابزار جراحی برایش فرستاده بود، قبل از تبعید در شغل پزشك ستاد ارتش دوم به‌عنوان یك پزشك حاذق مشهور بود. او در چیتا هم معروفیت عامه یافته بود، حتی

3: Chtatenko.
4 Volf.

خود لپارسکی هم که اخیراً از ناراحتی کبد می‌نالید یکی از بیماران معتقد او بود.

هنگامی‌که بنا به‌تقاضای‌های خانم ولکونسکی و خانم ناریشکین خواهش ولف هم اضافه گردید دیگر لپارسکی نتوانست مخالفت کند.

ولف در حالی که زنجیر پابندش را درمیان زانوان خودگرفته بود، که تلق‌تلق آن‌ها بیمار را مضطرب نکند، مدت زیادی بر بالین او ایستاد و به‌تنفس کوتاه و هذیان‌های نامربوط او، که یك جمله رابه‌شکل‌های‌مختلف تکرار می‌کرد، گوش داد. این جمله چنان بود که گوئی شخصی‌می‌خواهد او را با چکش بزرگی بزند و او مجبور است که با تمام نیرو به‌جائی فرار کند.

ولف آهسته به‌خانم ناریشکین، که در گوشه‌ای روی صندوق نشسته گریه می‌کرد، خطاب نمود: الیزابت پطرونا، بیمار قبل از هر چیز به‌حمام‌های تسکین دهنده احتیاج دارد. بعد من شربتی می‌فرستم که باید هردوساعت یك‌بار به‌او خورانده شود.

خانم ناریشکین سراسیمه شد.

ــ ولی در این‌جا چه‌گونه ممکن است حمام کرد؟ خدایا، حالاچه‌باید کرد؟

ولف گفت: الکساندرینا گریگوریونا به‌اندازهٔ یك مینیاتور است. می‌توان از یك طشت چوبی، که بدون شك در نزد صاحب‌خانه پیدامی‌شود، استفاده کرد.

هنگامی‌که او رفت، خانم ناریشکین به‌پیرمردی که پدرشوهر صاحب‌خانه بود و به‌خاطر قدرت و پرطاقتی‌اش او را «درخت سرو» صدا می‌زدند دستور داد که یك طشت بیاورد و آب گرم کند.

پیرمرد گفت: می‌خواهی لباس بشوئی. مگه نمی‌بینی داره شب می‌شه؟

ناریشکین بابی‌حوصلگی گفت: لباس نمی‌شویم. می‌خواهم بیمار را بشویم.

ــ پس حموم را براچی ساخته‌ان؟ اگه اونو تو حموم اونقد بخار می‌دادی تا عرق می‌کرد، بعدم بلافاصله میانداختی توی رودخانه ناخوشی فوراً رفع می‌شد. والا توی کلبه، اونم با طشت، چه جوری میشه حموم کرد؟ به‌علاوه من کجا میتونم اونقد آب‌گرم‌کنم؟

خانم ناریشکین سرش را تکان داد:

ــ خوب، لازم نیست، خودم...

چانچو وسطل‌ها را برداشت، یکتاپیراهن از خیابان به‌طرف چاه دوید.

هنگامی‌که برمی‌گشت شانه‌هایش فروآویخته بود وتمام‌هیکل‌ظریفش درزیر سنگینی غیرعادی دوسطل پر از آب، مانند نی در برابر باد، خمیده بود. در اثر قدم‌های ناموزون، پاهایش به‌هم می‌خورد و آب از لبهٔ سطل لب‌پر می‌زد و روی لباسش می‌ریخت. او نفس‌نفس‌زنان و برافروخته به‌زحمت از پلکان ایوان بالاآمد.

پیرمرد او را زیرچشمی می‌پائید.

ــ تو عجب دست و پاچلفتی‌ای! آخه پس پدر مادرا شوماها را چه جوری بزرگ کرده‌ان؟ شوما به‌چی دردی میخورین؟! ــ و پس ازاین‌که سطل‌های نصفه را دید باهمان طعنهٔ دل‌سوزانه اضافه کرد: اینم شد آب، بااین فقط می‌شه مرغو آب داد، همین وبس...

او آب را در دیگ خالی کرد، چانچو و سطل‌ها را روی شانه انداخت و از کلبه خارج شد.

خانم ناریشکین وقتی دید پیرمرد هردو دستش را روی بازوی‌چانچو قرار داده و از آن‌جا دسته‌های سطل راگرفته وبه‌چابکی ازچاه برمی‌گردد با خود فکر کرد: «معلوم است که پدر و مادر من ــ کنت و کنتس کونوف‌نی‌تسین[5] آن‌طور که باید مرا بزرگ نکرده‌اند». هردو سطل لبالب پر از آب بود وبه‌نظر می‌رسید که سرپوشی از شیشه‌های گرد آبی‌رنگ بردهانهٔ آن‌ها گذاشته‌اند.

بعد از یك دوره معالجهٔ جدی، الکساندرینا داشت بهتر می‌شد. دکتر ولف تا معتقد نشد که خطر گذشته است، هر روز به‌عیادت او می‌رفت، آن‌گاه برای بیمار رژیم سختی نوشت و قول داد که اگر او «عاقل» باشد مژدهٔ خیلی خوبی برایش خواهد آورد. او تصمیم گرفت لپارسکی

5: Konovnitsin.

را متقاعد کند که برای معالجهٔ خانم الکساندرینا تکان جدیدی با همان قدرت ضروری است، ولی البته واضح است که چنین تکانی نبایستی‌باعث رنج او، بلکه برعکس باید سبب خوش‌حالی او گردد.

ولف هیاهوئی را که ممکن بود در صورت پیش‌آمد عوارض بیماری او در این‌جا، در زندان و درآن‌جا، در مسکو و پطرزبورگ برپا شود در برابر چشمان لپارسکی ترسیم کرد، لپارسکی را مطمئن می‌کرد که مادر موراویف‌ها به‌تمام اقدامات قانونی و غیر قانونی متوسل خواهد شد، این پرونده را تعقیب خواهد نمود و مقصران مستقیم و غیر مستقیم‌کشتن عروس خود را به‌مجازات خواهد رسانید. لپارسکی سخنان او را با گیجی و وحشت گوش می‌داد.

هنگامی‌که یك‌سال قبل، بنکندورف فهرست اسامی کسانی را که می‌بایست به‌عنوان یك زندانبان قابل اعتماد برای دکابریست‌ها به‌سیبری اعزام گردد، به‌تزار معرفی‌کرد، تزار بدون‌این‌که زیاد فکر کند، لپارسکی را تعیین نمود.

آن‌گاه بنکندورف پرسیده بود: آیا اعلیحضرت همایونی‌لطفاً به‌خاطر می‌آورند که چه‌گونه این ژنرال در لهستان یك گروه کامل از هموطنان خود را، که هوادار فدراسیون بودند، در معیت عدهٔ خیلی کمی نگهبان به‌زندان برد.

ــ بله، بله یادم هست.ــ بعد به‌طور زننده‌ای اضافه کرد: در عوض می‌دانم که ژنرال از عهده تربیت جوانان هم به‌خوبی برنمی‌آید.

ژنرال بنکندورف فهمید که تزار حادثه‌ای را که در موقع بازدیدش از دانشکده افسری نیروی دریائی رخ داده بود. فراموش نکرده است. ژنرال لپارسکی که نیم‌قرن در صف خدمت کرده بود کمی قبل از آن‌موقع به‌سمت فرماندهی دانشکده تعیین شده بود. بنکندورف که چند دقیقه قبل از تزار به‌آن‌جا رسیده بود، با لپارسکی صحبت می‌کرد و از سرو وضع زیبای دانش‌جویان، که د ریك صف مرتب خبردار ایستاده بودند، تمجید می‌نمود. ناگهان تزار وارد سالن شد. چهرهٔ او از نارضائی برافروخته بود، گوشه چپ لبانش مرتباً کمی به‌پائین کشیده می‌شد وسفیدی چشمان از حدقه درآمده‌اش بارگه‌هائی از خون پوشیده شده بود.

جوانك لاغراندامی بدون این‌که سرش را برگرداند‌باپچ‌پچ‌بی‌صدائی به‌رفیقش می‌گفت: واضحه، متوجه شد. می‌شنوی؟

دانش‌جوی دانشکده از خرسندی سرخ شد و در نتیجه کرك‌روشن چهره‌اش، که می‌بایست در آینده ریش و سبیل بشود، مشخص‌تر گردید.

ـ البته، متوجه شد ـ و با احتیاط و هیجان نفس کشید.

تزار در موقع عبور از کریدور باریکی، که به‌سالن منتهی می‌شد. واقعاً روی کف پارکتی کریدور که صاف و مثل یخ برق می‌زد. متوجه دار کوچکی شد که پنج موش به‌آن آویزان کرده بودند. او یك‌دقیقه در حال بلاتکلیفی پاسست کرد و فقط برای یك لحظه سرگردان شد. او با شامه تیز خود سراسیمگی همراهان پر زرق و برقش را در پشت سر احساس نمود و فریاد فرو خورده‌ای را با گوش تیز خود شنید. با ناراحتی به‌راه خود ادامه داد.

برقی از امید در دل کسانی‌که پشت سرش بودند پیدا شد: «متوجه نشد...».

ولی نگاه تزار مثل لولهٔ تفنگ در حال نشانه‌روی ، روی چهرهٔ جوانان که با چرخشی ناگهانی به‌یك سمت خشکیده بود، برقی از وجد و شعف دید که می‌گفت: «متوجه شده، متوجه شده!».

یکی دردل به‌تزار خطاب کرد: این پاداش تو بود به‌خاطر برادرم!

دیگری می‌گفت: به‌خاطر عمویم!

ـ به‌خاطر برادرانمان!...

ـ به‌خاطر اشك خواهران!...

ـ به‌خاطر اندوه مادران !...

ـ به‌خاطر ریلیف!...

ـ به‌خاطر میشل بستوژف ریومین!...

تزار فکر کرد که باید به‌هر قیمتی شده در برابر این هجوم ساکت از خود دفاع نماید.

بالاخره موفق شد صدایش را با یك آهنگ غیرعادی‌که دیگرنه‌غرش پرطنین همیشگی را داشت و نه مهربانی رسمی، بلند کند تا درود معمول را بگوید: دانشکده، شاد باشید!

چهره‌های رنگ پریدهٔ جوانان پنداری که از سنگ تراشیده‌شده‌بود. دانش‌جویان ساکت ماندند.

تزار در دل گفت: «مثل آن‌جا، مثل آن‌وقت...». و روز ۱۴ دسامبر را، وقتی‌که هنوز سرپرست هنگ ایزمائیلوف بود، به‌خاطرآورد.

هنگ را برای مقابله با سپاهیان شورشی آورده بودند و در جواب او که پرسیده بود: «به‌هرجا که فرمان بدهم به‌دنبال من خواهید آمد؟» درمیان سکوت کامل سربازان، فقط صدای گوش‌خراش فرمانده هنگ ــ لواشف‌ــ را شنید که فریاد زد: «با سر و جان اعلیحضرت امپراطوری!»

ژنرال لپارسکی هم همان رفتاری را کرد که ژنرال لواشف در آن‌موقع کرده بود: با حرکت دست و نگاه، گاه به‌این دانش‌جو و گاه به‌دیگری اشاره می‌نمود و مصرانه از آنان می‌خواست که جواب درود تزار را بدهند.

نگهبانان بسوی صفوف دانش‌جویان دویدند و نداهای جداجدا و غیر دوستانه‌ای را از دهان آن‌ها بیرون کشیدند:

ــ شاد... باد...ــ علا... حظ... ظت!..

تزار دندان‌هایش رابسختی به‌هم فشرد. این اهانت شدید روی قلبش، سنگینی کرد. بیش از پیش برافروخته شد و بسرعت به‌طرف در خروجی برگشت.

نیکلای نه‌فقط نمی‌توانست کسانی‌را که از لحاظ خانوادگی و یا خصوصیات اخلاقی به‌نحوی از انحاء با «دوستان ۱۴ دسامبر» مربوط بودند، تحمل کند بلکه سعی داشت که حتی از کسانی‌که تصادفاً و یاتعمداً شاهد این وحشتناك‌ترین روز عمر او بودند و از چیزهائی که به‌شکلی با این روز مربوط می‌شدند بگریزد.

تصمیم دورکردن لپارسکی همان‌روز بلافاصله بعد از آن حادثهٔ ننگین برای تزار، در سپاه دانشکدهٔ افسری گرفته شد. تمام قوم وخویشان و حتی خویشان سببی دور دکابریست‌های معدوم و محکوم به‌اعمال شاقه مجدداً به‌وسیلهٔ شعبهٔ سوم به‌دقت مورد تحقیق قرار گرفتند و کسانی‌را که کم‌ترین ظن بی‌اعتمادی به‌آن‌ها می‌رفت به‌بهانه‌های مختلف از دانشکده اخراج کردند.

خود لپارسکی را هم بسمت فرماندهی عالی کارخانه‌های معدنی نرچینسك با دستوراتی که به‌وسیلهٔ تزار، دی‌بیچ و بنکندروف در مورد اشخاصی که در آینده تحت‌نظر او خواهند بود تنظیم شده بود بسیبری فرستادند.

برای لپارسکی، که در طی ده‌ها سال فرماندهی هنگ‌سوارکوهستانی که ریاست عالیه آن تا قبل از جلوس به‌تخت سلطنت با خود نیکلای بود،

مجرب گردید بود؛ برای لپارسکی‌که تمام عناصر ناراحت هنگ‌های دیگر را برای اصلاح و رام‌کردن به‌هنگ او می‌فرستادند؛ برای لپارسکی، که شعار او رومهرش: «تغییر ناپذیر» بود اکنون شغل جدید رام‌کردن این «پرنس‌های رخت پاره» عجیب و «این لاشه‌های فسادناپذیر سیاسی» آن‌طور که آن‌ها را می‌نامید، به‌طور غیر قابل تحملی مشکل بود. این‌ها دیگر سربازان سوار کوهستانی و نوجوانان بدون ریش و سبیل نبودند. از آن مشکل‌تر رفتار بازنانشان بود.

در حالی‌که شوهران محروم از کلیه حقوق، در روابطشان با اداره از نقض انضباط احتراز می‌کردند زنانشان که شریك تمام مصائب زندگی اردوگاه اعمال شاقه بودند، از امکان شکایت خصوصی به‌خانواده‌های بانفوذشان و حتی به‌حکومت برخوردار بودند. هنگامی‌که لپارسکی روی یکی از «نصوص قانون» پافشاری می‌کرد، آن‌ها به‌حس انسان‌دوستی او متوسل می‌شدند و صریحاً توی رویش می‌گفتند که زندانبان بودن فقط زمانی قابل توجیه است که با استفاده از اختیارات خود در وضع‌زندانیان تسهیلی فراهم نماید، درغیراین‌صورت او خاطرهٔ ننگینی از خود به‌جا خواهد گذاشت. لپارسکی در موقع گفت و گو با «مادام‌ها[6]» همیشه از ترس این‌که مبادا کسی از سربازان و افسران پادگان اصطلاحات مربوط به‌«شورشیان» را که هم‌صحبت‌های او به‌کار می‌بردند بشنود، به‌زبان‌فرانسه صحبت می‌کرد.

او زنان را به‌آرامش دعوت می‌کرد و می‌گفت:

- Ne vous echauffez pas mesdames! Soyez raisonnable[7]

ـ مگر شما می‌خواهید که مرا خلع درجه کنند و به‌درجه سربازی تنزلم بدهند؟

خانم‌ها به‌اعتراض می‌گفتند: بهتر است سرباز باشی ولی شریف باشی.

ـ شما از من چیزی غیرممکن طلب می‌کنید... آخر این‌کار مرا در چشمان حکومت محکوم می‌کند.

البته برای او «چشمان» حکومت هم خیلی بیش از چشمانی که در

۶: خانم‌ها (فرانسه).

۷: عصبانی نشوید خانم‌ها، منطقی باشید! (فرانسه).

طی این گفت‌وگوها باحالت خشم، پافشاری ونابردباری براو دوخته شده بودند، اهمیت داشت.

دلائل ولف به‌نظرش قانع‌کننده آمد، معهذالك وسیله‌ای که او برای نجات مریضش پیشنهاد می‌کرد خطرناك بود نه برای زن، البته برای خود لپارسکی.

او مرددانه به‌ولف می‌گفت: شاید خبر دادند... ممکن است گزارش بدهند...

ولف اطمینان می‌داد: هیچ‌کس گزارش نخواهد داد، به‌علاوه مگر در پطرزبورگ به‌گزارش کسی علیه شما، که خود امپراطور برای چنین پست پرمسئولیتی تعیین کرده است، ترتیب اثر خواهد داد؟ ماهمه چیز را کاملا مرتب می‌کنیم...

در روزهای بعد لپارسکی خود را به«بیماری» زد و دکتر ولف را احضار نمود. درسالن نیمه تاریك، ژنرال «بیمار» و پزشك، نقشهٔ کار را تنظیم نمودند. تنها باقی مانده بود که خانم موراویف را برای این مژدهٔ ناگهانی آماده کنند ولف هم این کار را به‌عهدهٔ خانم ناریشکین گذاشت.

۳۴. اخبار

یکاترینا فدوروناموراویف و مادر بستوژف‌ها که هر پنج پسرش از ماجرای ۱۴ دسامبر لطمه دیده بودند، به‌عقیدهٔ بنکندورف و شعبهٔ سوم ناراحت‌ترین و خستگی‌ناپذیرترین کسانی بودند که به‌خاطر قربانیان این ماجرا تلاش می‌کردند.

مادر بستوژف‌ها برای تسهیل سرنوشت پسرانش بیش از هر چیز به«عنایت شاهانه» امید بسته بود زیرا خود وضع فقیرانه‌ای داشت، ولی یکاترینا فدوروونا، ضمن این‌که بارها با چشمان اشکبار و تقاضای پرشور مادرانه «به‌روی قدم‌های امپراطور که دریای عطوفت او بی‌کران بود، افتاده بود». تمام راه‌های ممکنه را به‌منظور ارسال بسته‌های پستی به‌سیبری برای پسرانش جست‌وجو می‌کرد و می‌جست و چنان بسته‌هائی می‌فرستاد که محتویاتش در صورت کشف، مورداعتراض مقامات‌دولتی‌قرارمی‌گرفت. مادر موراویف‌ها ثروتمند بود و از گم‌شدن احتمالی قسمتی از مرسولات

خود بیم نداشت. به‌علاوه تقریباً این واقعه پیش نیامد، زیرابه‌آن‌کسانی‌که سفارشات او را با پول انجام می‌دادند آن‌قدر سخاوتمندانه انعام می‌داد که دیگر دزدیدن بسته‌ها مقرون به‌صرفه نبود. آن‌کسانی هم که از روی همدردی نسبت به‌بدبختی او یا از روی احترام به‌گیرندهٔ این بسته‌ها این سفارشات را می‌پذیرفتند، آن‌ها را خیلی بیش‌تر از اشیاء شخصی خود مواظبت می‌کردند. نامه‌های مخفی، که معمولا محتوی اطلاعات مهمی برای تبعیدیان بود، در پاکت‌هائی ارسال می‌گردید که روی‌آن‌هابه‌اختصار نوشته می‌شد: «به‌کسانمان»، امضای این‌نامه‌ها هم قراردادی بود.

خود «جنایتکاران سیاسی» حق مکاتبه با خانواده‌های خود را نداشتند. این‌کار را به‌جای آنان زنانشان انجام می‌دادند. زن‌ها در موقع ملاقات، خواست‌های تبعیدیان را می‌شنیدند و موقع مراجعت به‌منزل با عجله می‌نوشتند. بعد از عنوان معمولی «خانم عزیز» یا «آقای عزیز» نامه‌ها معمولا با این جمله شروع می‌شد «بنابه‌سفارش پسرتان به‌شما اطلاع می‌دهم که ...» و به‌دنبال آن تمام چیزهائی که زندانی خواسته بود نوشته می‌شد، ولی «خانم»ها که می‌دانستند این نامه‌ها تاچه‌حد موجب‌خوش‌حالی و آرامش قلبی گیرنده و فرستنده است، آن‌ها را با علاقه زیاد می‌نوشتند.

درموقع نوشتن یکی ازاین‌نامه‌ها بودکه پسر کشیش کلیسا، خانم ولکونسکی را غافل‌گیر کرد. او دانش‌آموزی بود قددراز و صورتش پرجوش که برای جشن کلیسا به‌مرخصی پیش پدرش آمده بود.

او پس ازاین‌که دم آستانهٔ در چنان تعظیمی‌کردکه گفتی می‌خواست با سرشاخ بزند، دستش را به‌زیر بغل برد و پاکتی از آن بیرون کشید.

او با صدای بم و بریده‌بریده‌ای گفت: کوزنتسوف دستور داد که این را به‌شما برسانم. ماریا نیکلایونا پاکت را گرفت. روی آن فقط یك کلمه نوشته شده بود «به‌کسانمان».

خانم ولکونسکی نیمکت را نشان داد: بنشینید.

دانش آموز حکایت‌کرد: ــ من از کنار دکانی که کالاهای درجه یك می‌فروشد عبور می‌کردم... ــ ولی ماریا نیکلایونا حرف‌های او را گوش نمی‌داد. با چشمان حریص خطوط نامه را می‌بلعید. در این نامه اطلاع داده شده بودکه حداکثر تا دو پست بعد دستور برداشتن پابندهای زندانیان ابلاغ خواهد شد.

این دستور هم‌اکنون به‌امضای تزار رسیده است و فقط برای اجرای

تشریفات اداری در شعبهٔ سوم معطل شده است. به‌اضافه اطلاع داده می‌شد که این نامه به‌وسیلهٔ تاجری که در هرسال چند بار پوست به‌مسکو می‌فرستد و کالای مختلف برای چیتا حمل می‌کند فرستاده می‌شود. مناسب است که شما هم در آینده از این طریق ارتباط بگیرید.

هنگامی‌که ماریا نیکلایونا توجهش را به‌سوی دانش‌آموز معطوف کرد، دانش‌آموز در حالی‌که باشرمندگی دامن دراز سرداریش را صاف می‌کرد خواهش نمود: ــ فقط پدرم نفهمد که من پیش شما آمده‌ام. اکنون ایشان درمنزل نیستند. به‌اتفاق‌پدرنیکودیم[8] برای‌اجرای مراسم‌مذهبی به‌خانهٔ خانم موراویف رفته‌اند...

رنگ از روی ماریا نیکلایونا پرید و فریاد زد: ــ چه‌می‌گوئید؟!

ــ او مریض افتاده است، می‌گویند امیدی به‌زندگیش نیست و چون ساعت مرگش را احساس کرده تقاضا نموده است که طبق رسوم معمول مسیحی‌ها...

خانم ولکونسکی توی سخن او دوید: ــ معذرت می‌خواهم. من باید فوراً به‌آن‌جا بشتابم.

دانش‌آموز مجدداً با سرش شاخ زد و در حالی‌که عقب‌عقب‌می‌رفت در پشت در مخفی شد. او هنوزاز زاویه‌خانه نپیچیده‌بودکه‌خانم‌ولکونسکی دریك پیراهن سبك، که فقط یك شال کشمیری روی دوش انداخته بود، دوان‌دوان از کنارش گذشت.

دانش‌آموز در حالی‌که به‌دنبال او می‌نگریست زیر لب گفت: «چه کبوتر قشنگی!»

از در خانه‌ای‌که خانم موراویف در آن‌جا زندگی می‌کرد کشیش خارج شد. همین‌که ماریا نیکلایونا با او مشغول صحبت شد دانش‌آموز به‌سرعت به‌طرف پرچین برگشت و برای این‌که متوجه او نشوند در کنار پشتهٔ هیزم روی زمین خوابید. خانم ولکونسکی در حالی‌که دنباله‌های شالش را از هم گشوده بود و پنداری که مثل پرنده‌ای بال می‌زد به‌جانب اتاق خانم موراویف دوید. خانم ناریشکین از آن جا به‌استقبال اوشتافت. ماریا نیکلایونا با دیدن چشمان درخشان و لبخند آرام در چهرهٔ باهوشش، در حالی‌که به‌زحمت صحبت می‌کرد گفت:

8: Nikodim.

ــ خدایا، من هیچ سر درنمی‌آورم. الکساندرینا چش شده؟
خانم ناریشکین به‌زبان فرانسه شروع به‌صحبت کرد: ــ ناراحت نباش ماری. من همین الان پیش شما می‌آمدم تا تمام این ماجرا را که ساختهٔ ولف گرامی ماست، تعریف کنم.
اوحکایت کردکه ولف توانست ازلپارسکی‌اجازه بگیرد تا نیکیتا ــ موراویف از زنش عیادت کند، ولی‌برای این‌که ازاین اجازه «افسانه‌ای برای پطرزبورگ» ساخته نشود قرار شده بود که شایع شود الکساندرینا درحال مرگ است و از او یعنی خانم ناریشکین خواسته است تا برای اجرای مراسم اعتراف مذهبی کشیش را احضار نماید.
خانم ناریشکین به‌شوخی ادامه داد: ــ خوب، مانعی ندارد که چنین گنهکاری مراسم اعتراف موقع مرگ را دوبار انجام دهد. اما با چه‌زحمتی او را قانع کردم که این‌کار فقط برای رعایت پنهان‌کاری است. طفلکی فکر می‌کرد که واقعاً امیدی به‌زندگیش نیست وفوق‌العاده وحشت کرد. خوب، ولی در عوض اکنون نیکلای او آن‌جاست...
اشك از چشمان ماریانیکلایونا بیرون تراوید و گفت:
ــ آخ، چه‌قدر به‌خاطر او خوش‌حالم و به‌علاوه سعادتمندم که می‌توانم مژده دیگری هم برایش ببرم او خبری را که دریافت کرده بود به‌عجله برای خانم ناریشکین تعریف نمود و بسوی الکساندرینا شتافت و با خود فکر کرد:
«چه‌قدر خوب شد که نیکیتا این‌جاست. او می‌تواند این خبرآرامش بخش را همین امروز به‌زندانیان ما برساند».
در دهلیز خانه، پدر شوهر صاحبخانه ــ «درخت سرو»ــ به‌او برخورد. او شانهٔ ماریا را گرفته جلو کشید و تند تند در گوشش پچ‌پچ کرد:
ــ شوهر خانم موراویف از زندان اومده. اونو با سربازآورده‌ان.
سربازی که جلو در اتاق خانم موراویف ایستاده بود به‌دقت خانم ولکونسکی را برانداز کرد. تفنگ را که از شانه‌اش خزیده بود، درست کرد و از سر بلاتکلیفی این پا و آن پا می‌شد. در شمار دستورات سختی که لپارسکی به‌مناسبت بردن زندانی سیاسی ــ نیکیتا موراویف ــ به‌او داده بود، تذکری دربارهٔ امکان حضور اشخاص خارجی در این ملاقات به‌خاطرش نیامد. و بعد از مدتی فکر بالاخره به‌این نتیجه رسید که پس

وظیفهٔ او این است که آرام در سر پست خود بایستد.

چهره الکساندرینا از سرخی سعادت می‌درخشید، ولی چشمانش، که به‌نیکیتای نشسته در کنارش دوخته شده بود، تنگ شده بود، گفتی که به‌خورشید نگاه می‌کرد. نیکیتا با یک‌دست زنجیر پابند را نگه‌داشته بود. با دست دیگر گیسوان طلائی او را، که روی بالش ولو شده بود، نوازش می‌کرد. هنگامی‌که نیکیتا برخاست تا دست خانم ولکونسکی را ببوسد، الکساندرینا خود را بدنبال او کشید. شانه‌هایش را از عقب در آغوش گرفت و چشمانش را بست.

ماریا نیکلایونا به‌سرعت داستانی ابداع کرد تا در ضمن آن بتواند خبر مسرت بخش خود را به‌او برساند.

او باقیافه‌ای کاملا معصوم به‌تعریف گردش سوارهٔ خود در اطراف چیتا پرداخت:

ـ این نقاط آن‌قدر خوبند، آن‌قدر زیبایند که به‌راستی من‌نمی‌دانم آن‌ها را با چه چیزی مقایسه کنم. آن‌ها مناظری را از طبیعت به‌خاطر می‌آورند که نویسندهٔ فرانسوی در رمان خود به‌نام:

"Bientôt va suivre l'ordire d'ôter Les fers aux detenus"[۹]

توصیف کرده‌اند.

چشم خانم موراویف گرد شد. نگاه خوش‌حال ودرعین‌حال‌ناباورانه نیکیتا هم به‌خانم ولکونسکی دوخته شد.

اوهم درحالی‌که می‌کوشید هیجانش را پنهان کند پرسید: ـ به‌نظرم می‌رسد که نویسندهٔ این رمان [۱۰] "Est il possible?" باشد.

خانم ولکونسکی با اطمینان تکرار کرد: ـ حتما، همان است که گفتم.

و هنگامی‌که روی الکساندرینا خم شد تا او را ببوسد نگهبان که فکر می‌کرد او برای همیشه با موجودی که دارد می‌میرد خداحافظی می‌کند، رویش را برگرداند تا احساس همدردی را در چهره‌اش‌نخوانند.

۹: به‌زودی دستور برداشتن پابندهای زندانیان ابلاغ خواهد شد (فرانسه).
۱۰: آیا ممکن است؟ (فرانسه).

مدت‌ها بود که مهمانانی که در خانهٔ خانم ولکونسکی جمع شده بودند، شبی را به‌این آرامی نگذرانده بودند. خانم پولینا گبل که به‌نزد آننکوف آمده بود در جمع مهمانان بود. ضمناً او را دیگر به‌این نام نمی‌خواندند، زیرا چند روز بعد از آمدنش به‌این‌جا باآننکوف رسماً ازدواج کرد، بنا به‌اجازهٔ فرماندهی پابندهای آننکوف را در موقع عقد ازدواج‌برداشتند. ولی به‌محض این که عروس و داماد تازه از کلیسا خارج شدند مجدداً پابندها به‌پای اوپرچ گردید و به‌زندان برده شد.

زن فرانسوی منبع پایان‌ناپذیر سرزندگی خود را به‌تبعید هم آورده بود، او می‌خندید وجریان آمدن خود را به‌پیش ژانوی محبوبش‌ـایوان‌ـ الکساندرویچ آننکوف را این‌طور می‌نامید ـ برای دوستان تازه‌اش‌تعریف می‌کرد. حکایت می‌کرد که چه‌گونه به‌تزار گفته است که به‌زودی مادر خواهد شد، حال‌آن‌که در همان موقع دخترش دیگر روی قالی‌های خانهٔ مادربزرگ ثروتمندش، خانم آننکوف، چهار دست و پا می‌خزید. آخ، این مادر بزرگ چه‌قدر جالب، چه‌قدر غیر قابل درك و چه‌قدر مضحك است:؟! اودرحال‌نشسته درصندلی راحتی باتوالت غلیظ وزیر یك‌روپوش‌ـ کرکی می‌خوابد؛ و در این موقع دستور می‌دهد که دختر کلفت‌ها برایش جیر جیر کنند. فقط زمانی در درشکه می‌نشیند که دوشك قبلا به‌وسیلهٔ یکی از ندیمه‌های چاق و چله‌اش گرم شود. آماده است که به‌گونه‌های مباشرش به‌جرم دادن یك شمع اضافی به‌اتاقی کلفتها شلاق بزنند، ولی بعد یك پالتو پوست گرانبها، که تقریباً هنوز پوشیده نشده است به‌او هدیه می‌کنند.

افکار خانم پولینا از شاخی بشاخی، از صحبت با تزار به‌گفت و گوی با سورچیانی‌که‌او را آورده بودند، می‌پرید. می‌گفت‌که باسورچی‌ها به‌زبان روسی صحبت می‌کرده است و در حالی‌که غش‌غش می‌خندید می‌گفت ـ بله، بله خانم‌ها؛ به‌آن‌ها می‌گفتم:

«Na Tehaï poskoreï Vodkal»[1]

آن‌ها می‌گفتند: «Obrok nitchego, aios»[2]

مهمانان هم می‌خندیدند و پیش خود مجسم می‌کردند که چه‌گونه

۱و۲: کلمات روسی با الفبای فرانسه نوشته شده است تا صحبت خانم فرانسوی بهتر مجسم شود: «پول چای، تندتر، ودکا».

پولیانا که یك کلمه روسی نمی‌داند با سورچی‌ها «صحبت می‌کرده است».
آخرهای شب مهمانان از هم جدا شدند، ولی خانم ولکونسکی و خانم تروبتسکوی مدت زیادی نتوانستند بخوابند: صاحب‌خانه هم به‌مناسبت جشن کلیسا مهمان داشت. از پشت تیغهٔ چوبی، شکوه های مستانهٔ ستوان یکم دوبی نین شنیده می‌شد. او می‌گفت:
ــ نه شما به‌من بگوئید که پس عدالت کجاست؟ ــ به‌دنبال این‌سئوال صدای به‌هم خوردن شیشه و قلقل تنگ به‌گوش رسید: ــ مقامات بالا از ما می‌خواهند که با مجرمان سیاسی با خشونت رفتار شود، با زنانشان هم همین‌طور. من به‌این زن‌گفتم: «سرکار خانم به‌زبان خارجی تکلم نکنید». ولی او کم‌ترین توجهی نکرد... خوب، من‌هم مجبور شدم اقدام نمایم... ولی تمام کاسه کوزه‌ها سر من شکست... چه‌گونه می‌توان این را تحمل کرد؟
صدای بم پدر نیکودیم با لحن آشتی جویانه طنین انداخت: ــ پسرم، خیلی مشکل است که آدم به‌حقیقت برسد. حقیقت کو؟ کجاست؟ کو آن راه‌های نپیموده‌ای که ما را به‌ارض موعود می‌رساند؟
مجدداً قلقل مداومی از گلوی باریك تنگ به‌گوش رسید و به‌دنبال آن صدای صاحب‌خانه، که حاکی از نارضایتی بود، شنیده شد.
ــ مهمانان عزیز، حقیقت را فقط درته‌تنگ، که این‌طور جدی‌به‌آن چسبیده‌اید، نجوئید، به‌خصوص شما پدر نیکودیم! لابد فرمان تزار را در مورد پذیرائی شخصیت‌های روحانی شنیده‌اید؟
پدر نیکودیم از روی ناباوری پرسید: ــ مرد، چه پرت و پلا می‌گوئی؟
ــ آنچه را می‌دانم، پس از این که چندین بار مرگ ناگهانی شخصیت‌های روحانی به‌اطلاع اعلیحضرت رسید، که در نتیجه افراط در میگساری در مهمانی‌ها پیش آمده بود. بخشنامه شد و در آن اکیداً قدغن گردید که در چنین مواردی، چنانچه معلوم شود که مرگ شخصیت‌روحانی در نتیجهٔ مستی بوده، علاوه بر تحقیق موضوع، اطلاعاتی هم دربارهٔ خود میزبان اضافه شود. بنابراین حرف‌های مرا حمل برخست نکنید.
ــ از این بابت خیالت آسوده باشد، حد اقل دربارهٔ من! ــ پدر نیکودیم خندید و ادامه داد: ــ یکی دوتا از این ظرف‌ها که نمی‌تواند باعث مرگ من شود...

از تخت‌خواب کاترینا صدائی که به‌زحمت قابل شنیدن بود به‌گوش ماریا رسید: ـ ماری، می‌شنوی؟

خانم ولکونسکی با لحنی که هم شبیه صدای هق‌هق گریه و هم کرکر خنده بود جواب داد: ـ البته.

در پشت تیغه، دوبی‌نین آرنجش را میان بشقاب‌های قارچ نمك‌سود و پیروشکی گوشت سرد گذاشته، سرش را روی سینه خم کرده بود ودر حالی‌که مستانه می‌گریست و اشك‌هایش به‌روی سفرهٔ کتان دستباف خانگی می‌ریخت، از گناهان بزرگ خود به‌تلخی اظهار ندامت می‌کرد:

ـ سروپا برهنه بامکنهٔ مقدسه خواهم رفت به‌نزد تمام اشخاص‌مقدس خواهم رفت و از رذالت‌هائی که مرتکب شده‌ام طلب عفو خواهم نمود. تا خود کیف خواهم رفت!

دانش‌آموز با صدای بم خود حرف او را برید: ـ در کیف چنان میخانه‌هائی است که هیچ‌گاه هوشیار نخواهی شد، پتکا[3] این را به‌من گفت. او را به‌علت عیاشی از یکی از دبیرستان‌ها اخراج کردند، ولی پدر روحانی ما عموی اوست، به‌همین دلیل مجدداً او را به‌مدرسه ما آوردند.

دوبی نین بازهم چند بار دیگر هق‌هق کرد، استکان خود را باسرو صدا کنار زد و درحالی‌که چکمه‌های سنگینش روی کف اتاق صدا می‌کرد به‌خانهٔ خود رفت. آن‌جا مجدداً دستور شراب داد و پس ازاین‌که کاملا قره مست شد گماشتهٔ ضعیف خود را سخت کتك زد.

پیش از فرا رسیدن سحر کسی با احتیاط ولی با سماجت پنجره‌رازد. ماریا نیکلایوناسرش را بلند کرد.

پیه‌سوز اتاق خواب با شعلهٔ ضعیفی آخرین جزجزهایش رامی‌کرد. نور رنگ‌پریدهٔ سحر اتاق را پرکرده بود.

درزدن تکرار شد.

ماریا نیکلایونا یك روپوش پنبه‌ای روی خود انداخت، پابرهنه

3: Petka.

به‌سوی پنجره دوید، پرده را کنار زد و با وحشت خود را کنار کشید.
اورلوف پیشانیش را به‌شیشه چسبانده بود و در حالی‌که دو دستش را به‌شقیقه‌ها تکیه داده بود با چشمان درشت و براق خود اورا می‌نگریست. او چیزی می‌گفت ولی ماریا نیکلایونا نمی‌شنید. اورلوف با انگشت‌به‌سینهٔ خود اشاره کرد و داخل کلبه را نشان داد. ماریا نیکلایونا چفت دروردی را باز کرد.
بعد از لحظه‌ای اورلوف قدم به‌آستانهٔ در گذاشت لبان خشکیدهٔ او تکان خوردند:ــ شاه‌زاده خانم عزیز، کمکی آب ــ و با بی‌حالی روی نیمکت افتاد.
ماریا نیکلایونا یك لیوان آب به‌دستش داد.
او لیوان آب را قورت قورت تا آخر نوشید.
خانم ولکونسکی گفت: ــ فرار کرده‌ای؟
اورلوف ساکت سرش را تکان داد و بعد آهسته و به‌نجوا گفت:
ــ شاه‌زاده خانم، تافردا غروب مرا مخفی کنید، شب به‌راهم ادامه خواهم داد.
ماریا نیکلایونا به‌پشه‌بندی‌که کاترینا در پشت آن خوابیده بود نگاه کرد، روی نیمکت نشست و پاهای یخ‌زده‌اش را جمع‌نمود.
بعد اشکاف را به‌اورلوف نشان داد و گفت: ــ نان بردار!
اورلوف تکه‌ای نان شکست، خورد، خرد و ریزهای آن‌را به‌دقت جمع کرد و نزدیك‌تر به‌خانم ولکونسکی نشست.
ــ از مهربانی شما متشکرم، ولی من اخبار بدی برای شما دارم.
قلب خانم ولکونسکی از فشار یك احساس دل‌آگاه فرو ریخت و پرسید: ــ دربارهٔ سوخینوف؟
ــ دربارهٔ او...
ماریا نیکلایونا گفت:ــ صبرکن کاترینا ایونونا را بیدار کنم. ــ به‌پشت پشه‌بند رفت و با احتیاط شانه‌های گرم کاترینا را لمس‌کرد.
کاترینا در خواب لبخند زد و بدون این‌که چشمانش را باز کند به‌پهلوی دیگر چرخید.
ولی ماریا نیکلایونا دست از او برنداشت، بیدارش کرد و دربارهٔ اورلوف با او صحبت نمود.
خانم تروبتسکوی بلافاصله موافقت کرد: ــ البته، او را شب‌پنهان

می‌کنیم. در اتاق خودمان قایمش می‌کنیم. و به‌سرعت شروع به‌لباس پوشیدن کرد.

خانم ولکونسکی بخاری را آتش‌کرد پرده پنجره را کاملا کشیده چفت در را انداخت و هرسه پشت میز جلو لیوان‌های چای، که بخار از آن‌ها برمی‌خواست نشستند. زن‌ها در حالی‌که قلبشان داشت می‌ایستاد به‌حرف‌های اورلوف که ماجرای غم‌انگیز سوخینوف را تعریف می‌کرد گوش می‌دادند.

ــ ما باهم توافق کردیم و به‌هم قول شرف دادیم که در فرارش کمك کنیم. میشکاکازاکوف که چندین بار از سیبری فرار کرده بود، می‌بایستی او را از میان تایگا[4] می‌گذراند. راه باریکی در میان جنگل هست که به‌رودخانهٔ اوپیر[5] می‌رود. آن‌جا در میان طوایف تونگوز اسب معمولی نیست. باگوزن سفر می‌کنند. دوتا اسکناس بیست و پنج روبلی گرفتیم و از وسط نصف کردیم: در سیبری در میان ما ولگردان چنین رسمی معمول است. سوخینوف دوتا از نصفه‌های بیست پنج روبلی را به‌من داد و دو نصفهٔ دیگر را به‌کازاکوف تا اگر کازاکوف اورو به‌مقصدبرساند و یادداشتی از او بیاورد که همه‌چیز به‌خوبی گذشته است، من دو نصفهٔ خود رو به‌او برگردانم. اوهم نصفه‌ها را به‌هم می‌چسباند و در نتیجه کار بدون حقه‌بازی پایان می‌پذیرفت والا آن‌طور که در بین ما می‌گویند: «سیبری منطقهٔ پربرکتی است، ولی پشه‌های ظالمی دارد و مردمش بی کله‌اند». همهٔ فکرهایش را کردیم، به‌طوری که بهتر از آن نمی‌شد. ظاهراً فقط ما سه‌نفر می‌دانستیم و خدای ما. از بخت بد کازاکوف سری‌به‌میخانه زد، سرش گرم شد و به‌لافزنی پرداخت که به‌زودی چنان سوری خواهد داد که موجب تعجب همه گردد. جاسوس‌های دولت دورش را گرفتند و کوشیدند که او را به‌نحوی پیش سرپرست معدن ببرند. سرپرست معدن صبر کرد تا کازاکوف هوشیار شد. او را شکنجه دادند، ولی میشکا روی یك پا ایستاد که «مست بوده و چاخان کرده‌ام» مع‌ذالك مقامات دولتی گوش به‌زنگ شدند. ما هم معتقد شدیم که دیگر آدمی مثل کازاکوف قابل اعتماد نیست و باید سر او را زیر آب کرد...

۴: جنگل‌های انبوه سیبری را تایگا می‌گویند.م.

5: Oupir.

اورلوف ابروانش را درهم کشید، مدتی سکوت کرد. یك جرعه چای نوشید و در حالی‌که به‌زمین نگاه می‌کرد ادامه داد:

ــ نه من، بلکه دوستان وفادار من او رافریب‌داده‌به‌جنگل کشاندند... قطعه قطعه‌اش کردند وچالش نمودند، در یك‌جا سرو بدنش را، در جای دیگر دست‌هایش و در محلی پاهایش را دفن کردند. فرماندهٔ پادگان‌مطمئن شد که او فرار کرده است و به‌نظر می‌رسید که ایزبکربه گم شده. ولی نه... سگ پلیس یکی از گودال‌ها را کند و یك‌دست آدمی جلو اداره آورد... خوب، تحقیقات با چوب، شلاق و ترکه شروع شد... بچه‌ها هم طاقت نیاوردند... اورلوف دندان‌هایش را بهم فشرد ــ همه چیز را بروز دادند! سوخینوف را دست‌بند و پابند زدند و بمجرد انداختند. پرونده را به‌دادگاه نظامی احاله کردند. از سن پطرزبورگ نظر خواستند. شایع شد که دستور داده شده سردسته‌های این ماجرا را چهارصد ضربه شلاق بزنند. من که این مطلب را شنیدم با سوخینوف ملاقات کردم. او از من تقاضا کرد که برایش مرگ‌موش تهیه کنم. می‌گفت که از دست موش‌ها روزگار ندارد. من حرفش را باور کردم. زهر را به‌او دادم. او زهر را از من گرفت، ولی خودش خورد. خوبش کردند... بار دوم خورد... باز هم مرگ به‌سراغش نرفت. بسیار قوی بود. من یك‌بار دیگر با اوملاقات کردم. فکر کردم که او را متقاعد خواهم کرد ولی او همه‌اش یك‌حرف می‌زد: «ننگ را تحمل نخواهم کرد اورلوف. هنگامی‌که من مردم پیش شاه‌زاده خانم ماریا نیکلایونا برو و بگو که به‌دوستان ما اطلاع دهد که در قدرت من نبود که با این فکر غم‌انگیز زندگی کنم که ما حتی باوجود این همه شکنجه‌های سخت نتوانستیم به‌آزادی برسیم.» درهمان شب‌فریادی شنیدم: «کسی از سیاسی‌ها خود را به‌دار زده!» تمام زندان مضطرب شد. چراغ آوردیم و سوخینوف را دیدیم به‌تسمه‌ای آویزان است که پابندها را به‌آن می‌آویختند. دکتر را صدا زدند. من به‌او کمك کردم و نعش را پایین آوردیم. نعش هنوز کاملا سرد نشده بود. من یواشکی گفتم: «سرکار، مثل این‌که هنوز کاملا جانش درنرفته». ولی دکتر به‌من گفت: «خفه‌شو! مگر کم رنج کشیده است. ببر بگذار روی یخ...».

اورلوف ساکت شد.

کاترینا آهسته می‌گریست.

ماریا نیکلایونا با انگشتان یخ‌زده گلوله‌های چسبناك نان رامی‌مالید.

اورلوف بعد از سکوت ممتدی مجدداً شروع به‌صحبت کرد: — و اما بعد. فرماندهٔ پادگان با حکم محکومیت آمد و شروع به‌اجرای حکم کرد. جسد سوخینوف را به‌محل اعدام بردند و بچه‌هائی را هم که بااو موافقت کرده بودند، تیرباران کردند. اما چه‌جورا... سربازان هیچ دقتی در نشانه‌روی نداشتند. همه را پاك غربال کردند. ظاهراً گلوله‌های احمق بی‌جا مهربان شده بودند. افسران با سرنیزه کارشان را ساختند. درست در همین وقت دیگران را هم در میان سر و صدای‌طبل‌ها شروع به‌زدن کردند. بعضی‌ها را با شلاق و بعضی دیگر را با سنبه و ترکه. صدای شلیك گلوله، ناله و فریاد محشری برپا کرده بود...

اورلوف به‌طور غیر طبیعی چند بار سرفه کرد و سرش را، که به‌نشانه محکومیت به‌اعمال شاقه نصفه تراش کرده و داغ زده بودند، پایین انداخت...

تمام روز را رنگ پریده و افسرده در پشت یك پشه‌بند چیت در کنار تخت‌خواب کاترینا نشست و شب، هنگامی که سکوت برهمه‌جا سایه گسترد، پالتو پوستی را که ماریا نیکلایونا به‌او هدیه کرد پوشید، باپول کافی مجهز شد و در تاریکی ظلمانی حیاط خداحافظی نمود.

— شما باز هم اخباری از من خواهید شنید. ممکن هم هست که خودم به‌دیدن شما بیایم اگر سرم را بر باد نداده باشم.

کاترینا پرسید: — چرا نمی‌خواهی نان باخود برداری؟

اورلوف گفت: — از بابت خوردنی نگرانی نداشته باشید. — و در تاریکی حاشیه سفید دندان‌هایش برق زد. — در سیبری در هر آبادی دهقانان در تاقچه‌های مخفی زیر پنجره‌ها خوراکی می‌گذارند. بله، برای ما فراری‌ها خوردنی ذخیره می‌کنند.

کاترینا به‌کلبه برگشت، ولی ماریا نیکلایونا، اورلوف را تا پرچین همراهی کرد.

در تاریکی شب، نگهبانان شبح مبهم آن‌ها را می‌دیدند، ولی توجهی به‌آن‌ها نکردند: آن‌ها می‌دانستند که «خانم های زندانیان مرموز» اغلب در تاریکی شب، حتی تا خارج پرچین برای گردش خارج می‌شوند.

اورلوف متوقف شد: — شاه‌زاده خانم، برگرد و الا ممکن است خدای نخواسته کسی به‌تو اهانت کند.

آن‌ها چند دقیقه ساکت ایستادند. سپس ماریا نیکلایونا دستش را

روی شانهٔ اورلوف گذاشت و پیشانی او را بوسید. شانهٔ اورلوف لرزید. کلاهش را از سر برداشت و با صدای مرتعشی خیلی آهسته گفت: ــ خداحافظ ماریا نیکلایونا! ــ و از روی احترام تا ر وی زمین خم شد.

خانم ولکونسکی همان‌طور آهسته و با صدائی که به‌زحمت شنیده می‌شد گفت: خداحافظ اورلوف!

هنگامی‌که او چند قدم دور شد سرش را به‌عقب برگرداند. دیگر اورلوف دیده نمی‌شد. شب تاریك و ظلمانی او را بلعیده بود.

۴۵. زندان زندان است

در یکی از روزهای بهار سال ۱۸۳۵ بنکندورف با دوبرگ کاغذ برای عرض گزارش به‌حضور تزار رسید.

یکی از کاغذها ــ یك مستطیل کامل ــ نقشهٔ زندان عظیمی به‌نمونهٔ زندان‌های تأدیبی امریکا بود که ساختمان آن از سه‌سال پیش درکارخانهٔ پطروفسك شروع شده بود.

بنکندورف مداد نوك‌تیزش را از روی نقشه، که به‌دقت ترسیم شده بود، گذراند وگفت:ــ این خط آبی، کارخانهٔ ذوب فلز را از زندان، که ساختمان درازی است، مجزا می‌کند. زندان سه بنا دارد و به‌طوری‌که از نقشه دیده می‌شود، فقط بنای وسطی که محل نگهبانان و پاسدارخانه است پنجره دارد. ولی دوبنای دیگر اصولا بی‌پنجره است...

تزار با تعجب ساختگی پرسید: ــ پس سلول‌ها همیشه تاریك‌است. ــ در حالی‌که بسیار خوب به‌خاطر داشت که در سال ۱۸۲۶، هنگامی‌که چندین طرح ساختمان زندان برای محکومان قیام ۱۴ دسامبر ارائه شد، او به‌خصوص این ساختمان بدون پنجره را تصویب‌کرده بود.

بنکندورف در حالی‌که وانمود می‌کرد که گویا اوهم این موضوع را به‌یاد ندارد آه‌کشید وگفت:ــ اعلیحضرت، زندان زندان است. ولی با همه این‌ها باز هم نور مختصری از روزنهٔ کوچك درهائی‌که به‌کریدور داخلی باز می‌شود، به‌داخل سلول‌ها نفوذ می‌کند. تمام شصت و چهار سلول به‌چند بند مجزا تقسیم شده است که دو سلول کناری به‌زندانیان خانواده دار اختصاص داده شده است. زیرا اعلیحضرت به‌زنان‌جنایت‌کاران

سیاسی که به‌دنبال شوهرانشان رفته‌اند، اجازه مرحمت فرموده‌اند که‌باآن‌ها در زندان زندگی کنند.

تزار که تظاهر به‌دلسوزی می‌کرد به‌اعتراض گفت: ـــ پس در آن صورت می‌بایست برای خانواده‌ها سلول‌های بزرگ‌تری اختصاص داده می‌شد.

بنکندورف به‌شوخی گفت: کلبهٔ ویرانه، در کنار دلدار، کاخ است ـــ و به‌ادامه توضیح از روی نقشه پرداخت. ـــ این مربع‌های‌هاشور خورده، برج‌های نگهبانی گوشه‌ها است. این‌جا، در وسط حیاط آشپزخانه است. این خط مارپیچ، حصار زندان را مشخص می‌کند که دور تا دور عمارت کشیده شده است در داخل این حصار، زندانیان مجازند که برای مدت کمی گردش نمایند. حصار زندان مرتفع و تقریباً غیر قابل نفوذ است، بنابراین ممکن نیست هیچ‌گونه رابطه‌ای بین زندانیان و اهالی اطراف برقرار گردد.

نیکلای پرسید: ـــ لپارسکی چه وقت قصد دارد که Nos amis de quatorze [6] را به‌این‌جا منتقل نماید.

ـــ او قول داده است که به‌محض اتمام ساختمان‌زندان«یتیم‌بچه‌ها»ی خود را به‌آن‌جا منتقل نماید...

تزار در سخن او دوید: ـــ یعنی چه‌وقت؟

ـــ اعلیحضرت دیرتر از وسط تابستان نخواهد بود، زیرا آن‌ها باید بیش از هفتصد ورست را پیاده طی کنند.

نیکلای یك سئوال دیگر هم کرد: ـــ آیا دستور داده شده که با مراقبت کافی حرکت نمایند؟

ـــ بله، اعلیحضرت. همه چیز با دقیق‌ترین شکل ممکن پیش‌بینی شده است...

نیکلای نقشه را تاکرد و کنار گذاشت.

سپس چندین بار در طول اتاق کار کوچکش، که پنجره‌های آن به‌رودخانهٔ نوا باز می‌شد، قدم زد، کنار یکی از پنجره‌ها ایستاد وبه‌تماشای رودخانه، که با شکستن یخ‌ها در تلاطم بود، پرداخت.

قطعات عظیم یخ در آب تیره‌رنگ آن بسرعت حرکت می‌کردند

۶: دوستان ۱۴ دسامبر ما (فرانسه).

و در حالی‌که به‌صورت توده‌های شگفت‌انگیزی روی هم انباشته می‌شدند.
در آب غوطه می‌خوردند و مجدداً از میان‌تاج‌کف‌آلودآن‌سردرمی‌آوردند.

همهمهٔ پایان ناپذیر نوا، که افسار یخی خود را گسیخته بود، به‌طور خفه‌ای به‌اتاق کار تزار می‌رسید. غروب آوریل باغبار ارغوانی، خود را به‌پنجره‌ها می‌فشرد و بر زوایای اتاقی که خیلی اداری مبله شده بود، سایه می‌انداخت.

توپ‌ها در دژ پطروپاولوفسك تیراندازی می‌کردند. گنبد کلیسای دژ در ابر غلیظی که بالای آن معلق بود سر فرو برده بود و با رنگ‌زرینی به‌تیرگی برق می‌زد.

نیکلای پرسید: ــ رودخانه طغیان خواهدکرد؟

بنکندورف جواب داد: ــ ممکن است اعلیحضرت. بادی که ازطرف دریا می‌وزد شدت می‌یابد.

تزار پس از کمی سکوت گفت: می‌دانی الکساندر خریستوفورویچ[7] من رودخانهٔ نوارا بیش‌تر در زمستان، که مانند اسب رام شده‌ای ساکت و آرام است، دوست دارم.

ــ درست است اعلیحضرت.

نیکلای ادامه داد: ــ ولی این‌طور، مثل حالا، منظره بس نامطبوعی دارد، گوئی اسبی است که سردست ایستاده و همین الان به‌پایتخت من هجوم می‌آورد، آن‌طور که در زمان مرحوم برادرم اتفاق افتاد... ــ از پنجره کنار رفت و کاغذ دیگری را که بنکندورف آورده بود برداشت. این آخرین نامهٔ پوشکین به‌رئیس ژاندارمری بود.

تزار با نارضایتی گفت: ــ عجب مفصل است!

ــ موضوع اصلی نامه در سطوری است که من زیرش خط‌کشیده‌ام تا اعلیحضرت بتوانند از روی آن‌ها...

تزار سخنش را برید: ــ آها، خیلی خوب! ــ و شروع به‌خواندن سطوری کرد که رئیس ژاندارمری روی آن‌ها تکیه کرده بود.

پوشکین نوشته بود: من قریباً با مادموازل گانچاروا ازدواج‌خواهم کرد. موافقت او و مادرش را به‌دست آورده‌ام. در این میان دو اشکال برای من پیش‌آمده است: یکی وضع مالی من و دیگر موقعیتی است که

7: Khristofarovitch.

در قبال حکومت دارم. خانم گانچاروا می‌ترسد دخترش را به‌کسی شوهر بدهد که اسمش در لیست سیاه امپراطور باشد.

نیکلای گفت: ـ اوهو، عجب زبانش باز شده!

بنکندورف جواب داد: ـ طبق معمول حقه‌بازی می‌کند.

تزار مجدداً در قرائت‌نامه غرق شد. شاعر در این نامه مصرانه‌تقاضا می‌کرد اجازه داده شود که بالاخره کتاب او بنام «بوریس گدونوف[8]» چاپ شود. این کتاب را مدت‌ها پیش در قریه میخائیلوفسك نوشته و در سال ۱۸۲۶ به«شورای امپراطوری» تقدیم کرده است. پوشکین‌به‌بنکندورف یادآوری می‌کرد که تزار در آن‌موقع از بعضی از قسمت‌های این تراژدی خوشش نیامد. «قسمت‌هائی که ممکن بود اشاره‌ای به‌اوضاع و احوالی باشد که هنوز خیلی تازه بود» یعنی به‌قیام در دسامبر ۱۸۲۵.

شاعر می‌نوشت: «من که اکنون دوباره آن‌ها را می‌خوانم تردید دارم که می‌توان آن‌ها را بدین صورت تفسیر کرد. تمام شورش‌ها به‌هم شبیه هستند و درام نویس نمی‌تواند مسئول کلماتی باشد که در دهان شخصیت‌های تاریخی می‌گذارد. او مجبور است آن‌ها را وادار کند که بنا بر خصوصیات مشهود خود صحبت کنند، بنابراین باید فقط به‌روح مطلب، که اثر روی آن بنا شده و به‌تأثیری که ممکن است روی خواننده بگذارد، توجه کرد. تراژدی من اثری است که می‌بایست رعایت امانت کامل در آن بشود وبنابراین من وجداناً نمی‌توانم آن چیزی را، که از نظر من مهم است تغییر بدهم. از اعلیحضرت استدعا می‌کنم که مرا، از این‌که جسارت ورزیده و با نظر ایشان مخالفت می‌کنم، عفو بفرمایند... تاکنون من‌همواره تمام‌پیشنهادات ناشران‌کتاب راردکرده‌ام... ولی اکنون اوضاع و احوال مجبورم می‌کند که برای قبول آن‌ها عجله به‌خرج بدهم، از اعلیحضرت استدعا می‌کنم که دست مرا باز گذارند و اجازه بدهند که تراژدی‌ام را به‌همان شکلی که لازم می‌دانم چاپ کنم...»

در زمانی‌که تزار مشغول خواندن نامه بود بنکندورف مخفیانه‌حالت چهرهٔ او را می‌پائید و با کمال تأسف متوجه شد که تزار در آن وضع نادر روحی است که مایل است ابراز «تفقد» کند.

نیکلای بررسی نامه را تمام کرد و به‌خصوص بالحنی که معمولا

8: Godounov.

در این‌جور مواقع به‌کار می‌برد گفت: ــ خوب، چه‌مانعی دارد الکساندر فریستوفورویچ. آیا نمی‌شود به‌عنوان هدیه عروسی به‌او اجازه داد تا این پیس را چاپ کند؟ تا آن‌جائی‌که من به‌خاطر می‌آورم تو در آن زمان آن‌را برای اظهارنظر واصلاح به‌کسی داده بودی. و به‌علاوه ژوکوفسکی هم اطمینان می‌داد که تراژدی گدونوف به‌وسیلهٔ خود نویسنده به‌طور اساسی تصفیه شده است. بگذار چاپ کند...

بنکندورف با لحن کاملارسمی شروع بسخن‌کرد: ــ اگراعلیحضرت علی‌رغم رد کردن مکرر چنین تقاضاهائی از طرف پوشکین...

ولی تزار او را با سئوالی متوقف کرد.

ــ تو تصور می‌کنی که ناشران کتاب برای این پیس ممکن است چه‌قدر پول بدهند؟

ــ در آغاز همین سال، پوشکین بمن نوشته بود که محرومیت از پانزده هزار روبلی که ممکن بود از تراژدی خود به‌دست آورد برایش بسیار ناگوار است.

نیکلای از سر لطف گفت: ــ بگذار این پول را برای عروسی خود به‌دست بیاورد و بعد در حالی‌که سبیل‌های خوب اصلاح شده‌اش را تاب می‌داد پرسید: ــ او می‌خواهد با همان کانچاروائی عروسی کند که او را در مسکو در مجلس بال منزل یوسوپوف دیدم؟

ــ همان است اعلیحضرت.

تزار لبخند زنان گفت: ــ در آن‌موقع او هنوز تازه داشت «سر از تخم» درمی‌آورد، ولی حتی در موقع بلوغ‌هم نوید می‌داد که در آینده زن زیباروئی خواهد شد. پوشکین در کنار او مانند بوته افسنطین درکنار گل سرخ است ولی شاید به‌خصوص چنین زنی او را وادارد که معقول شود و بیش‌تر به‌خانواده‌اش بیاندیشد تا انواع اشعار پوچ و مزخرف.

بنکندورف با شك و تردید گفت: ــ راستش اعلیحضرت نمی‌دانم که احساسات شاعر نسبت به‌نامزدش تا چه حد جدی است. آخر او در همین اواخر از من اجازه می‌خواست که به‌فرانسه، ایتالیا و حتی همراه‌نمایندگان ما به‌چین مسافرت نماید.

تزار خندید: ــ فقط همین یکیش کم بود،نه، فعلا بهتر است زن بگیرد به‌او بنویس‌که قسمت‌های مبتذل «گدونوف» را بردارد وبه‌مسئولیت خودش چاپ کند.

ـ امر مبارك اجرا خواهد شد.

ـ همچنین به‌او بنویس که من امیدوارم که او خصوصیات لازم‌را، چه از لحاظ احساسات قلبی و چه از لحاظ اخلاقی، برای سعادتمندکردن زنی چنان زیبا، مثل مادموازل گانچاروا داشته باشد. ـ شرارهٔ شهوت در چشمان آبی روشن تزار برق زد ـ واقعاً هم بنکندورف! هنگامی‌که پوشکین او را به‌پطرزبورگ پیش ما بیاورد، این‌گل سرخ به هیچ‌وجه دسته‌گل زیبارویان ما را خراب نخواهد کرد. ها، بنکدورف؟

بنکندورف سرش را خم کرد و بعد از مختصری سکوت پرسید:

ـ اعلیحضرت در مورد سئوال دیگر پوشکین ـ موقعش در قبال حکومت ـ چه دستور می‌فرمائید؟

ـ به‌او بنویس‌که در این مورد هیچ چیز قابل تردید وجود ندارد من بنکدورف را نه‌بعنوان رئیس ژاندارمری، بلکه فقط بعنوان شخصی‌که می‌تواند برای او مفید باشد مأمور کرده‌ام که مراقبش‌باشد.خوب،چیزهای دیگری‌که خود لازم می‌دانی.

بنکندورف مهمیزهایش را بههم زد.

او فکر کرد: «بنابراین وضع بدون تغییر می‌ماند». ولی با صدای بلند گفت:

ـ اعلیحضرت، دربارهٔ پوشکین مطلب تمام است بعد از اومی‌خواهم شفاعتی از یکی دیگر از نویسندگان بکنم که تصمیم اعلیحضرت را ایجاب می‌نماید...

تزار حرف او را با نفرت برید: ـ خودمانیم، این نویسندگان در کشور ما چه‌قدر زیاد شده‌اند.

بنکندورف گفت: ـ بدنبود اگر از این قماش نویسندگان بیش‌تر می‌داشتیم. این شخص فادی بولگارین است اعلیحضرت...

نیکلای با لحنی کاملا متفاوت گفت: ـ آها! خوب، بگو. خواهش این نویسنده را از قبل می‌پذیرم.

۴۶. نه نهال‌های کاج، نه نهال‌های بید

آپارتمان کوچك کری نیتس[9]، که متعلق به‌بیوهٔ مدیر سابق دبیرستان امپراطوری تزار سکویه‌سلو ــ واسیلی فدوروویچ مالینوفسکی ــ بود روزهای سختی را می‌گذراند. دختر بزرگ او آناواسیلونا، که به‌نام شوهرش، بارنس رزن نامیده می‌شد از همان لحظه تبعید شوهرش به‌سیبری با پسر کوچکش یوگنی پیش مادر خود زندگی می‌کرد، تا این‌که اطلاع یافت که زن جوان یاکوشکین در برابر تقاضای خود برای کسب اجازه مسافرت با بچه‌هایش به‌نزد شوهر، از دی‌بیچ اجازه مساعد دریافت کرده است.

آناواسیلونا فقط بنا به‌اصرار شوهر، که توصیه‌می‌کرد کودك ضعیفشان را رها نکند، به‌دنبال او راه نیفتاده بود، ولی اکنون تصمیم گرفت که فوراً به‌قیاس خانم یاکوشکین اقدام نماید. تا موقعی که هنوز دی‌بیچ به‌جای بنکندورف، که برای استراحت به‌ملك خود ــ فال[10] ــ رفته بود، کار می‌کرد، او خود را با عجله به‌پطرزبورگ رساند و برای حرکت به‌سیبری به‌تکاپو افتاد.

اکنون دیگر لازم نبود به‌خاطر این مسافرت از پسرش جدا شود، به‌علاوه کودکش دیگر قوی و سالم شده بود وبه‌خاطر او تشویشی از این سفر طولانی، که در پیش بود، نداشت.

پسرك پدرش را از روی تعریف‌های مادر و تابلو تك‌صورت بزرگی که بالای تخت‌خوابش آویزان بود می‌شناخت. در این‌تابلو، پدر اونیفورم سبز سیری به‌تن داشت که یقهٔ ملیله دوزی طلائی آن تا باکنباردهای بورو پر پیچ و شکنش می‌رسید. یك چنین طره‌های پرچین و شکنی هم روی پیشانی بلندش ریخته بود. چشمانش هم طوری تصویر شده بودند که‌پسرك را، که به‌هرسو می‌رفت با دقت و نوازشگرانه می‌نگریستند.

آناواسیلونا به‌اصرار مادر مجبور بود که حتماً با چند نفر ملاقات کند: با موراویف آپوستول پیر، با خانم ژنرال رایفسکی که می‌خواست اولنکا را برای‌خدمت دخترش ــ خانم ولکونسکی ــ با آناواسیلونا همراه

9: Krinits.
10: Fal.

کند. گرچه اولنکا سند آزادیش را از ماریا نیکلایونا دریافت کرده بود، ولی اصرار داشت که به‌سیبری مسافرت کند و به‌علاوه مجبور بود باعمو جان مالینوفسکی هم ملاقات کند. عموجان پنج‌هزار روبل به‌مادر آنا ــ واسیلونا مقروض بود. ولی او دوست نداشت که قرض‌هایش را بپردازد. پیرزن ــ خانم مالینوفسکی ــ امیدوار بود که در چنین موقع اضطراری، یعنی مسافرت برادرزاده به‌سیبری، ممکن است که او استثنائی قائل‌شود.

آناواسیلونا برخلاف تمایل قلبی به‌توصیهٔ مادر گردن گذاشت، فدور پیشخدمت پدر مرحومش را با خود برداشت و با درشکه کهنه‌ای‌که روی دست‌اندازها تلق تلق می‌کرد پیش عموجانش به‌موریخا[1] رفت.

بارانی ریز، شبیه به‌گرد و غبار می‌بارید و چون توری لرزانی بر مزارع درو شده کشیده شده بود و گل‌های آفتاب گردان و مترسك‌ها با کلاه‌های وارونه، که دیگر وجودشان عبث بود، این‌جا و آن‌جا اززمین سردرآورده بودند.

هنگامی که درشکه آناواسیلونا در برابر جلوخان‌عمارت متوقف شد نه‌پارس سگ ــ این شیپور طبیعی خبر ــ که معمولا در موقع ظهور یك وسیلهٔ نقلیه غریبه، حیاط عمارت اربابی را پرمی‌کند، نه صدای تاپ تاپ پای آدم‌های خانه و نه‌صدای به‌هم خوردن درها، خلاصه هیچ‌صدائی از عمارت خالی اربابی و از داخل منزل شنیده نشد.

فدور گفت: ــ شاید ارباب خانه نیست. همیشه همین‌طور است. همین‌که ارباب می‌رود گوئی همه‌چیز می‌میرد.

فدور، آناواسیلونا را در درشکه گذاشت و خود داخل خانه شد.

خانه شاگرد در دهلیز خانه روی نیمکت در حالی‌که سرش را به‌عقب تکیه داده و دهانش باز بود، خوابیده بود. در کنار رخت‌آویز، که لباس‌هائی به‌آن آویزان بود، پیر مردی در لباس نوکر بابی بادگمه‌های مسی، که به‌پلا لشمی‌مانست، در صندلی راحتی چرت می‌زد، فدور بی‌هوده می‌کوشید خدمتکاران را بیدار کند. آن‌ها در حال خواب فقط دست او را کنار می‌زدند و چیزی من‌من می‌کردند.

فدور به‌سوی اتاق‌ها رفت. آن‌ها نیمه تاریك و خلوت بودند.هنگامی که از سالون بزرگ عبور می‌کرد متوجه نوار نوری شد که از شکاف

1: Mourzikha.

کاملا بسته نشدهٔ دری به‌خارج می‌تابید. آن‌را گشود؛ ولی در آستانهٔ در خشکش زد.

در وسط اتاق، در دو جانب میز تحریر بی‌قواره‌ای که به‌وسیلهٔ سه شمع در یك شمعدان کهنه روشن شده بود، دوموژیك مسلح به‌چماق ایستاده بودند.

فدور با ترس و واهمه گفت: ــ سلام مؤمنین.

موژیك‌ها چماق‌هایشان را تکان دادند.

یکی از آن‌ها باحالتی پر ابهت و جدی پرسید: ــ چی می‌خوای؟

ــ می‌خوام ارباب شمارا ببینم...

ــ ایشان این‌جا نیست. پیش مالك‌همسایه به‌بخش تولد رفته.

ــ شما چرا این‌جا خبردار ایستاده‌اید؟

یکی از محافظان که ریش انبوه و نرمی داشت باوقار جواب داد: ــ ما قراولی می‌دیم. صندوق اربابو محافظت می‌کنیم.

ــ خیلی وقته ارباب شما رفته؟

ــ ای تقریباً یك هفته‌ای می‌شه.

ــ چه‌طور، شما همین‌جور بی‌عوض ایستاده‌اید؟

ــ چرا بی‌عوض؟ به‌نوبه عوض می‌کنیم.

ــ چه وقت منتظر اربابین؟

ــ به‌چه درد ما می‌خوره که منتظرش باشیم... اگر تو لازم داری از میتکا که توی دالونه بپرس. او همیشه از امور اربابی اطلاع داره.

ــ من تلاش کردم او را بیدار کنم، اما فایده‌ای نکرد. هیچ‌نتیجه‌ای گرفته نمی‌شه...

هردو نگهبان متفق‌القول گفتند: ــ بله، درسته، هیچ فایده‌ای نداره.

هنگامی که جریان را به‌آناواسیلونا بازگفت، او تصمیم گرفت که منتظر عموجان نشود و مستقیماً پیش موراویف آپوستول برود.

بعد از تراژدی سال‌های ۱۸۲۶ ــ ۱۸۲۵، که موراویف آپوستول پیر که هرسه پسرش را به‌یکباره از دست داده بود ــ سرگی به‌دارآویخته شد، ایپولیت خود را با گلوله کشت و ماتوی تبعید گردید ــ بدون‌آن‌که

از خانه خارج شود تنها با اولسیا درباکوموفکا زندگی می‌کرد. اولسیا بعد از مرگ برادران به‌نامزدش ــ کنت کاپنیست ــ نوشت که مصیبت وارده بر خانواده‌اش هرگونه احساسی را، جز یك احساس، در قلب او خشکانده است. او اینك آرزوئی ندارد، جز این‌که به‌باقی‌ماندهٔ عمر پدر پیرش رنگ و جلائی ببخشد.

کاپنیست به‌باکومونکا آمد تا از نفوذ پدر روی نامزدش استفاده کند. ولی هنگامی‌که پدر پیر کوشید تا دربارهٔ امر زناشوئی با دختر صحبت کند، اولسیا با قطعیت تمام گفت:

ــ پاپا جان، من فعلا می‌خواهم دوشیزه بمانم مرا بشوهر کردن مجبور نکنید، اجازه بدهید که در کنار شما زندگی کنم.

هنگامی‌که کاپنیست خدا حافظی می‌کرد از اولسیا خواهش نمود که حلقهٔ نامزدی را از انگشتش درنیاورد و اجازه دهد که اورا همواره نامزد خود بداند. او اطمینان می‌داد که خود زندگی او را بشادکامی و سعادت هدایت خواهد نمود. اولسیا حلقه‌را از ا نگشت درنیاورد ولی حتی به‌یکی ازنامه‌های نامزدش هم جواب نداد.

اولسیا همواره در پی اجرای تمایل خویش، که می‌خواست زندگیش را وقف غمخواری از پدر پیرش کند کوشا بود.

او مراقبت از برادرش ماتوی را، که به‌سیبری تبعید شده بود به‌خواهر بزرگ‌تر ــ یکاترینا بی‌بی‌کوف ــ واگذاشته بود و خود از پدر جدا نمی‌شد. پدر فقط با او صحبت می‌کرد، فقط از دست‌های او غذا می‌پذیرفت و پلك‌های سنگینش را فقط به‌روی او بلند می‌کرد. اولسیا می‌توانست زیر بازوی او را با محبت ولی محکم بگیرد و به‌گردشش ببرد. نمی‌گذاشت که تسلیم افکار تیرهٔ خود شود و او را وامی‌داشت که از زندگی خود، که سرشار از حوادث بود، برایش تعریف کند. پدر ابتدا از سر بی‌میلی و بریده‌بریده بسئوالات او جواب می‌داد ولی بعدها اتفاق می‌افتاد که اولسیا موفق می‌شد او را به‌صحبت‌های طولانی‌تر بکشاند.

ــ اولسیا، توجه کن! عشق آتشین من نسبت به‌میهن با شیر مادر در جانم سرشته شد، تعلیم و تربیت‌این احساس انسانی‌را، که شایستهٔ انباشته

2: Kourtsi.
3: Fabie.

شدن در قلب‌های نیرومند است، در وجود من افزایش داد و در تمام طول این نیم‌قرن حتی جرقه‌ای هم از آن خاموش نشد. الان هم همانم‌که در بیست‌سالگی بودم. آماده‌ام که مثل کورتسی[2] خود را به‌پرتگاه پرتاب کنم و مثل فابی[3] خود را به‌مرگ محکوم نمایم. ولی حکومت مرا به‌بازی نگرفت. محیط پاك و با صفای خانوادگی، که برای من باقی‌مانده بود، احساس عشق مرا نسبت به‌میهن کرخ نکرد. نصیب من برای انجام این وظیفهٔ مقدس این شد که فرزندانم را چنان پرورش بدهم که شایسته مردن در راه روسیه باشند.

اولسیا در سخن پدر دوید: ــ مگر سروژ و ایپولیت این شایستگی را نشان ندادند؟

پیر مرد نفس تازه کرد و جواب داد:ــ چرا، چرا، دوست کوچولویم. ولی من سه پسرم را مانند سه درخت غان سرشار از نیرو و زیبائی بزرگ کردم. آن‌ها درحالی که شاخ و برگ می‌گستردند وبه‌سوی آسمان قد برمی‌افراشتند، غرور مرا افزایش می‌دادند. آن‌ها رشید و سرافراز بودند و می‌بایست باعث افتخار میهن می‌شدند. ــ پیرمرد دست‌هایش را بالا برد و خشم در صدایش منعکس شد: ــ ولی زئوس خدای خدایان برای درختانی صاعقه فرستاد که وقف فبوس خدای خورشید شده بودند. صاعقه آن‌ها را زد و تاریشه خاکستر کرد. آن‌ها زیبائی خود را از دست دادند و اکنون به‌روی خاکی افتاده‌اند که می‌بایستی آن را دوست داشته‌باشند و از آن دفاع کنند. اینك سرنوشت پرورندهٔ آن‌ها چیست؟ ها؟ سربی‌پناه من باید زیر خاکستر آنان پناه بگیرد.

ــ پاپا جان، پاپاجان عزیز من ــ اولسیا با ترس و تقاضا وحسرت به‌قیافهٔ از اندوه درهم شکستهٔ پدر نگریست ــ پاپا جان، مگر من با شما نیستم؟ دست‌های مرا بگیرید، ببینید که این‌ها چه‌قدر گرم وقوی‌هستند!...

او دست‌های لرزان پدر را فشرد و آن‌ها را به‌لبان خود برد. پدر سر خود را به‌میان شانه‌ها کشید و با قدم‌های ناموزون ولی مطیعانه‌به‌دنبال دختر گام برمی‌داشت. اولسیا اورا روی یك صندلی راحتی نرم نشاند، نیمکت کوچکی زیرپاهایش قرار داد، خود در کنار پدر جاگرفت وسرش را روی زانوان او گذاشت.

در یکی از روزهای گرفتهٔ ماه اوت، اولسیا با پدر در اتاق پذیرائی نشسته بود.

در این روز برای اولین بار بخاری‌ها را گرم کرده بودند. پیرمرد، که از سرما عاجز بود، خود را در یك شنل پشمی‌پیچیده و بسیار غمگین به‌نظر می‌رسید.

اولسیا که می‌دانست آواز او همیشه اثر آرامش بخشی روی پدر دارد و اغلب هم صدای او که مثل بلور صاف بود، در اتاق‌های کوچك عمارت باکوموفکا شنیده می‌شد، پرسید: ــ پدر، آواز بخوانم؟

ــ اوه، خیلی زیاد دوست کوچکم.

پیرمرد چشمانش را بسته بود و به‌آواز او گوش می‌داد.

هنگامی‌که اولسیا ساکت شد، پدر خواهش‌کرد:

ــ خوب، حالا ترانه‌ای‌را که سرژ دوست داشت بخوان.

اولسیا پرسید: ــ «در میان دشت‌های هموار»؟ ــ و بدون این‌که منتظر جواب شود شروع به‌خواندن ترانه‌ای کرد که مربوط به‌تك‌درخت بلوط تناوری بود که «مانند سرباز جدیدی در سرپست»، تك و تنها روئیده است.

این ترانه‌را، که برای همسرائی دو نفری ساخته بودند، او اغلب با سرژ می‌خواند.

پیرمرد می‌خواست اولسیا را همراهی کند و شروع کرد:

ــ «در کنار او نه‌نهال‌های فرفری کاج، نه‌نهال‌های بید...»

ولی بغض گلویش را گرفت، صدایش مرتعش شد و به‌گریه افتاد.

اولسیا جلو پاهای پدر روی نیمکت نشست.

ــ آخ پاپاجان، آخر من، من‌که در کنار شما هستم...

پدر در حالی که گیسوان بلند دختر را می‌بوسید با تأثر گفت: تو نهال بید مجنون منی!

اولسیا خیلی واهمه داشت، که مباداحضورآناواسیلونا رزن به‌مناسبت مسافرتش به‌سیبری جراحت قلب پدر را تشدید کند. ولی آداب دانی و نیك محضری شوالیهٔ عصر یکاترین در برابر زنان، پیرمرد را مجبور کرد که برخود مسلط شود و میزبانی مهربان و محبوب باشد.

او حتی با آناواسیلونا آهنگ رقص دونفرهٔ قدیمی فرانسوی را اجرا کرد و مصرانه خواهش نمود که چند روزی مهمان آن‌ها باشد. ولی

آناواسیلونا گفت که مجبور است به‌بلتوشکا هم رفته به‌خانه رایفسکی پیر، که یقیناً می‌خواهد برای دخترش چیزی بفرستد، سر بزند.

اولسیا آه کشید: ــ بی‌چاره خانم ولکونسکی! بی‌هوده نبود که می‌گفت او در سر عروسی بی‌نهایت غمگین بود؛ هنگامی هم که در اثر بی‌احتیاطی، شمع، تور عروسی او را سوزاند، همه همان‌وقت حدس زدند که این ازدواج خوش یمن نیست.

موراویف آپوستول گفت: می‌گویند که بیوه ودخترکوچك‌رایفسکی اکنون خیلی دست تنگ هستند. ژنرال قرضی برای آن‌ها نگذاشت، ولی ثروت قابل ملاحظه‌ای هم که بتواند زندگی آنان را تأمین کند برای خانواده‌اش باقی نگذاشت. آن‌هم چه‌کسی؟ رایفسکی! قهرمان مشهور جنگ‌های ۱۸۱۲.

پیرمرد سرش را اندوهگین پایین انداخت.

سحرگاه، هنگامی‌که آناواسیلونا باشلق سفری‌اش را می‌بست، اولسیا وارد شد. از چهرهٔ خستهٔ او آشکار بود که شب هیچ نخوابیده است.

او علاوه بر نامه و پول برای برادرش ماتوی یك پاکت کوچك خاکستری هم در دست داشت.

ــ در این پاکت یادداشت برادرم سرگی به‌گرباچفسکی است. آن‌را، بعد از اعدام او، دختر رئیس زندان دژ پطروپاولوفسك برای ما فرستاده است.

اولسیا پاکت را دراز کرد، ولی مجدداً دستش را کشید، یادداشت را از پاکت درآورد و به‌سختی به‌لبان خود فشرد.

او درحالی‌که می‌کوشید برالتهابش پیروز شود گفت: اگر آن‌را از شما گرفتند، بدانید که برادر مرحومم در این نامه از ایوان ایوانویچ گرباچفسکی خواهش می‌کند که دربارهٔ مقاصد و هدف‌های جمعیت، درباره افکار آن و دربارهٔ عشق، اخلاص و آمادگی اعضای آن برای سعادت میهن، به‌هر قیمتی که تمام شود، چیزی برای آیندگان بنویسد...

آنا واسیلونا این بار به‌اتفاق کودك و خواهرش ــ ماریا واسیلونا ــ،

که او را تامسکو همراهی می‌کرد به‌بلتوشکا ملك خانم رایفسکی رفت. پیرزن ــ خانم رایفسکی ــ وقتی دانست که میهمانان بیش از چند ساعتی پیش او نخواهند ماند خیلی غمگین شد. ولی ماریا واسیلونا به‌او توضیح داد که خیلی عجله دارد تا قبل از فرا رسیدن هوای خراب پائیز به‌مسکو برسد. او در نظر داشت‌که کودك وخواهرش را، درزمانی‌که به‌پطرزبورگ پیش دی‌بیچ می‌رود، نزد خالهٔ پیرش بگذارد.

تا بچه را خوراك دادند و سرش را با هدیه‌ها گرم کردند، سوفیا الکسیونا رایفسکی، آناواسیلونا را به‌سر قبر شوهر خود برد و درحالی که تمثال حضرت مریم را، که به‌طور زیبائی منجوق‌دوزی شده و به‌صلیب نصب شده بود، به‌او نشان می‌داد گفت:

ــ کار ماری عزیزمان است. از سیبری فرستاده، شوهر مرحومم در دوران بیماری خود همواره صحبت‌هائی را، که قبل از حرکت ماری بااو کرده بود، به‌یاد می‌آورد. او در آن زمان ماری را سرزنش می‌کرد و می‌گفت او که نیکل کوچکش را داوطلبانه ترك می‌کند، پس او را زیاد دوست ندارد. ولی ماری در جواب می‌گفت: «مگر شما در سال ۱۸۱۲ که پسران کم سن و سال خود را در جلو هنگ‌ها به‌استقبال گلولهٔ دشمن می‌فرستادید آن‌ها را دوست نداشتید؟» شوهرم قبل از مرگ در حالی‌که به‌تصویر ماری نگاه می‌کرد می‌گفت: «این برجسته‌ترین زنی است که من در تمام عمر خود دیده‌ام»، ظاهراً ماری را، که برخلاف ارادهٔ او به‌سیبری رفته‌بود، کاملا بخشید. او پیوسته امیدوار بود که ولکونسکی آن‌قدرها خود خواه نباشد که ماری را درآن‌جا نگهدارد.

آنا واسیلونا یك مشت خاك از روی قبر برای ماریا نیکلایونا برداشت.

سوفیا الکسیونا گفت: در یکی از بسته‌ها، من از توتونی که پدرش می‌کشید، گذاشته‌ام او میل دارد که این بو را استشمام کند. ولی چوب سیگارش را پسرم الکساشا برداشته است. میل ندارد که این چوب سیگار به‌ولکونسکی برسد.

در این‌موقع ناگهان عصبانی شد و ابرو درهم کشید. شعلهٔ خشم نسبت به‌داماد، که دخترش را از دامان او ربوده، با چنان شدتی دروجود او زبانه کشید که ناگهان عقده‌اش ترکید و مثل بیش‌تر اوقاتی که اسم ولکونسکی به‌میان می‌آمد، این بارهم رگباری از سرزنش‌های تلخ نثار

او کرد و جملاتی که حاکی از خشم بود برلبانش جاری شد.

ــ کسی‌که در یك چنین توطئهٔ لعنتی شرکت دارد، لازم نیست زیاد صاحب فضیلت باشد تا بفهمد که نباید زن بگیرد. به‌علاوه حق نداشت ماری را، که کودك شیرخوار در بغل داشت، به‌دنبال خود به‌تبعیدگاه بکشاند.

آناواسیلونا شوهر خود را، که همیشه اصرار می‌کرد پسر کوچکشان را ترك نکند، به‌یاد آورد و در این وقت محبت فراوانی نسبت به‌او در قلب خود احساس کرد و به‌این نتیجه رسید که شوهر او خیلی بهتر از آن است که قبلا درباره‌اش می‌اندیشیده است.

خانم رایفسکی پیر همه‌اش در این فکر بود که چه‌چیزی مناسب است که به‌عنوان یادگاری به‌آناواسیلونا بدهد. بالاخره تصمیم گرفت که شمایل قدیمی واسیلی جلیل‌القدر را به‌او هدیه کند. موقعی‌که پدر مرحوم آنا واسیلونا ــ خبرهٔ بزرگ شمایل‌های عتیق ــ در بلتوشکا مهمان بود، مجذوب این شمایل شده بود. ولی ژوزفینا ــ پیرزن فرانسوی ــ که بعد از مرگ پسر کوچولوی ولکونسکی‌ها برای گذران بقیه عمر به‌عنوان ندیمه پیش صوفیا الکسیونا آمده بود، با چنین هدیه‌ای به‌شدت مخالفت کرد و گفت:

ــ به‌عقیدهٔ من برای زنی جوان و نجیب بسیار نامناسب است که دائماً به‌یك مرد، گرچه مقدس، ولی در هر صورت عریان نگاه کند.

خانم رایفسکی به‌دفاع از هدیه خود گفت: ولی آخر این شمایل مقدس، حامی پدر مرحوم آنا واسیلوناست[4].

تصویر چوبی پیرمرد، که بدنی لاغر و قهوه‌ای کم‌رنگ داشت، از توی شمایل با چشمانی خاموش و بی مردمك به‌او می‌نگریست. ریش سفید و باریك او تا روی کمر گردگرفته‌اش می‌رسید. کمربند عریضی که دنباله‌های آن تا روی زانوانش آویخته بود، کمر او را دربرمی‌گرفت.

سوفیا الکسیونا به‌اعتراض گفت: به‌علاوه خیلی هم لخت نیست...

ژوزفینا لبانش را به‌هم فشرد و طره‌های سفید گیسوانش را عنودانه تکان داد.

۴: به‌عقیدهٔ مسیحیان هم‌اسم مقدس هر شخص همیشه حامی اواست. اسم پدر آنا هم واسیلی بوده است.م.

با همهٔ این‌ها این شمایل با شمایل دیگری که خانم رایفسکی دستور داد از دیوار نماز خانه‌اش بردارند، عوض شد. این یکی هم واسیلی بود ولی نه‌جلیل‌القدر، بلکه کبیر که روی یك تکه چوب کلفت کنده‌کاری شده و از ورقه‌های نازك طلا پوشیده شده بود. این کیفیت، خانم رایفسکی را به‌فکر انداخت که از این شمایل برای ارسال مخفیانهٔ پول برای دخترش استفاده کند. شکم شمایل به‌اندازهٔ یك دسته اسکناس خالی بود و رویش با یك ورقه نازك طلاکاری، پوشیده شده بود.

از تمام ساکنان بلتوشکا، تنها واسیلی سورچی سابق ولکونسکی از آناواسیلونا خواهش کرد که «سلام بالابلند مرا به‌حضرت اشرف سرگی گریگورویچ برسانید». بقیه که احساسات غیردوستانهٔ سوفیا الکسیونا را نسبت به‌این دامادش می‌دانستند کلمه‌ای دراین‌باره صحبت نکردند.

اولنکا دیگر از مدت‌ها قبل، از همان‌روزی‌که قول گرفت در «فرصت مناسب» به‌سیبری فرستاده می‌شود، آماده حرکت بود.

هنگامی‌که بالاخره این فرصت مناسب، که اولنکا مدت‌ها درانتظارش بود، فرا رسید بقچه وسائل خود را که پالتو پوست اهدائی آگلایا نیز در میان آن‌ها بود، به‌کالسکه آناواسیلونا حمل کرد. این پالتو زمانی به‌او هدیه شده بود که آگلایا قبل از رفتن به‌پاریس پیش پدرش، برای خداحافظی با مادرشوهر بیمارش به‌کامنکا آمده بود.

ابتدا اولنکا با پسر کوچك آناواسیلونا در کالسکه جا گرفت. قلب او سرشار از محبت به‌کسی بود که اکنون امیدوار بود به‌زودی او را ببیند. اگر از این محبت چیزی اضافه داشت نثار کودکی می‌کرد که روی زانوانش نشسته بود.

او حیاط شلوغ را به‌کودك نشان می‌داد و می‌گفت: ببین یوگنی جان، ببین چه‌قدر آدم برای راه انداختن ما آمده. اینم مامان بزرگ و مادام ژوزفینا. اوناها، آن‌جا را تماشا کن، غازها یك‌چیزی می‌گن، گوساله هم از طویله در رفته، اونم پیشی کوچولو. اما خورشید خانم! ببین خورشید خانم چه جوری گرم می‌کنه!

مثل این‌که پائیز تمام باران‌های خود را ریخته بود. از این روآسمان تا خود مسکو، شب‌ها با ستارگان تابناك خود می‌درخشید و سپیده دم با ابرهای ارغوانی رنگ آمیزی می‌شد و هر قدر به نیمروز نزدیك‌تر می‌شد، گنبد فیروزه‌گون و بی‌انتهای آن اوج بیش‌تری می‌یافت.

در مسکو، کالسکه در خیابان ساموتچنایا در کنار عمارت بزرگ کنت چرنیشف‌ها، که اکنون فقط خواهران الکساندرینامورایف ــ ناتاشا و ورا ــ در آن زندگی می‌کردند متوقف شد. آن‌ها دوست محبوب الکساندرینا و خواهر او را چون خانوادهٔ خود پذیره شدند.

آن‌ها به‌اتفاق سرهنگ گارد والخوفسکی ــ نامزد ماریا واسیلونا ــ آناواسیلونا را متقاعد کردند که در زمان مسافرتش به‌پطرزبورگ، پسر و خواهرش را در خانهٔ آن‌ها بگذارد. آنا واسیلونا بعد از کمی تردید موافقت کرد. او اطمینان داشت که فعالیت او در پطرزبورگ برای ملاقات با دی‌بیچ بیش از چند روزی طول نخواهد کشید؛ بعد به‌مسکو برخواهد گشت و با پسرش به‌نزد آندرهٔ خود ، که اکنون او را صمیمانه‌تر وشدیدتر از همیشه دوست می‌داشت، به‌سیبری خواهد تاخت.

۴۷. لانه زنبور

در پطرزبورگ اندوه بزرگی در انتظار آناواسیلونا بود.

دی‌بیچ به‌برلن رفته بود، تزار او را برای گفت و گو با فردریک ویلهلم به‌منظور لشکرکشی مشترك علیه فرانسه به‌آن‌جا فرستاده بود. آنا واسیلونا هم مجبور شد که برای کار خود به‌بنکندورف، که‌اکنون‌به‌پایتخت برگشته بود، مراجعه کند. او شنیده بود که این شخص هنوز هم روش بی‌رحمانهٔ خود را نسبت به‌تمام شرکت‌کنندگان قیام ۱۴ دسامبر به‌طور تزلزل ناپذیری دنبال می‌کند. و بنابراین از پیش از ناکامی خود به‌وحشت افتاد.

او در روز مقرر مدت زیادی در اتاق انتظار بنکندورف ملتهبانه انتظار کشید. بالاخره صدای موزون مهمیزهائی را شنید.رئیس‌ژاندارمری در اتاق کارش را گشود و ساکت او را با اشاره به‌داخل دعوت کرد.

بنکندروف با نگاه دقیقی سرتاپای مراجعه کننده را برانداز کرد و دردل‌گفت: «چه زن دلربائی! مو بور وسیه‌چشم وکمرش مثل دختران شانزده ساله...»

بنکندروف با آداب دانی صندلی راحتی را به‌او نشان داد وگفت:
ــ خواهش می‌کنم. ــ وخود ایستاده منتظر شد تا او بنشیند.

آناواسیلونا، ملتهب وسراسیمه خواهش خود را مبنی بردرخواست اجازه مسافرت با پسرش یوگنی به‌تبعیدگاه شوهرش بیان کرد.

اوکه متوجه شد با صحبت دربارهٔ کودکش، ابروان بنکندروف با تردید بالا رفت شتابزده گفت:

ــ کنت، امیدوارم که مرا ازاین عنایت محروم نخواهید کرد. شنیده‌ام که زن یاکوشکین تبعیدی هم چنین اجازه‌ای...

بنکندورف گفت: ــ ژنرال دی‌بیچ با اجازه دادن به‌زن جنایتکار سیاسی که با بچه‌هایش به سیبری برود، دچار اشتباه غیرمجازی شده است که من آن‌را اصلاح خواهم کرد.

قلب آناواسیلونا فروریخت واندوهگین گفت: ــ ولی آخر ممکن بودکه خانم یاکوشکین تاکنون رفته باشد. شنیده‌ام که بیماری یکــی از پسران کوچکش او را معطل کرده است...

بنکندورف با همان لحن سرد تکرارکرد: ــ به‌خانم یاکوشکین‌اجازه داده نخواهد شدکه بچه‌هایش را با خود به‌سیبری ببرد. ــ دراین‌وقت چنان نگاهی به‌آناواسیلونا انداخت که گفتی موجی از سرما تامغزاستخوانش دوید.

ــ پس من مجبورم... مجبورم... ــ «نه، به‌هیچ قیمتی گریه‌نخواهم کرد». آناواسیلونا کوشش مافوق طاقتی کرد که اشك‌هایش‌رابنکندورف نبیند. ــ یعنی من مجبورم...

بنکندورف ضمن حرکتی، به‌جای او بقیه صحبت را تمام کرد: ــ مجبوریدکه با پسرتان بمانید.

چهرهٔ آناواسیلونا ناگهان پیر شد، تمام هیکلش تا خورد، ولی لبان بی‌خون او با قاطعیت گفتند:

ــ دراین‌صورت تنها خواهم رفت.

بنکندورف ازجا برخاست ودرحال انتظار آناواسیلونا رامی‌نگریست. آنا چهره‌اش را با دست‌ها پوشانده وپنداری فراموش‌کرده بود که در کجاست.

رئیس ژاندارمری بعد از سکوت ممتدی پرسید: ــ آب میل دارید؟

آناواسیلونا همان‌طور بی‌حرکت مانده بود. هنگامی‌که بنکندورف سئوالش را با صدای بلندتر تکرار کرد، اوچشمان‌کدر شده‌اش رابه‌جانب بنکندورف بلند کرد:

ـ ببخشید ژنرال، درسرم چنان شور وغوغائی است‌که حرف شما را خوب نمی‌شنوم.

بنکندورف صدایش را بلندکرد: ـ آیا خواهش دیگری ندارید؟ من به‌عرض اعلیحضرت خواهم رساند.

آنا واسیلونا به‌آرامی از روی صندلی برخاست.

ـ بعد ازاین‌که شما پسرم را از آغوشم بیرون می‌کشید، دیگر چه خواهشی می‌توانم داشته باشم؟!

بنکندورف آدرس پطرزبورگ او را گرفت و قول دادکه اگر قصد خود را مبنی بر «محرومیت داوطلبانه از وظیفهٔ بزرگ خود، یعنی‌تربیت فرزندش» تغییر نداد، تمام مدارك لازم را برای حرکت به‌سیبری برایش خواهد فرستاد.

آناواسیلونا آهسته ولی محکم گفت: ـ زودتر آن‌ها را بفرستید ژنرال: ـ ومثل کسی‌که به‌خواب مغناطیسی رفته باشد به‌طرف درخروجی به‌راه افتاد.

پیشخدمت وجود ارباب رجوع دیگری را به‌عرض رساند، و بعد از لحظه‌ای فادی بولگارین باقدمهای ریز وارد اتاق دفتر شد.

او روی لبهٔ صندلی راحتی نشست. گونه‌های براق وپیشانی‌اش را، که موهای سرش در طرفین آن روی شقیقه‌ها شانه خورده بود، با دستمال حریر سبزی‌که چهارخانه‌های زرد داشت پاك‌کرد.

بنکندورف از روی بی‌حوصلگی گفت: ـ خوب آقا؟

بولگارین سرفه‌ای نمود وشروع به‌صحبت‌کرد: ـ حضرت اجل، قبل از هرچیز مایل بودم که ازنتیجه استدعای خود مطلع شوم وبدانم‌که آیا رضایت اعلیحضرت برای زینت بخش‌کردن نام مقدسشان درفهرست اسامی اشخاصی که رمان مرا، به‌نام «پطر ویژیگین»، پیش خریدکرده‌اند جلب گردیده است.؟

بنکندورف با بی‌میلی گفت: ـ اعلیحضرت باکمال مرحمت اجازه می‌فرمایند.

بولگارین ازجا پرید، خبردار ایستاد و با لحن احساساتی شروع به صحبت‌کرد:

ـ حضرت اجل، من هیچ‌گاه تردید نداشتم‌که هرروس با حسن‌نیت می‌تواند برای آثار خود یك حامی واقعی در وجود شما، ویك مدافع‌جدی

در وجود اعلیحضرت بیابد. به‌خود اجازه می‌دهم تصور کنم که هیچ کس قصد مرا در انتشار این عنایت جدید شاهانه حمل برفخرفروشی نخواهد کرد. باشد که هرخواننده مجله «سورناياپچلا» (زنبور عسل شمالی) بولگارین در اینجا دستش را بالا برد و صدایش را بلندکرد. ــ به‌چشم خود ببیند و معتقد شود که دعا در درگاه خداوند و خدمت در پیشگاه تزار بی‌اجر نمی‌ماند. علاوه برآن...

بنکندورف درحالی‌که باصراحت او را تمسخر می‌کرد سخن او را برید: ــ علاوه برآن، هیچ تردیدی وجود نداردکه چنین انتشاری مبلغ قابل توجهی به‌عنوان پیش‌خرید از جیب قاطبهٔ کارمندان به‌جیب ناشر، که شما باشید، سرازیر خواهدکرد.

بولگارین خندید: ــ به‌لطف خداوند ومرحمت مقامات عالیه جیب من هیچ‌گاه تهی نخواهد ماند حتی علی‌رغم دسیسه‌چینی‌های دشمنان بدخواه ادبی.

بنکندورف با ناراحتی فکرکرد: «الان سرشکوه‌اش از پوشکین باز می‌شود وآن‌هم شکوه‌ای که تمامی نخواهد داشت».

او از طول مدت پذیرائی ارباب رجوع‌ها دراین روز خسته شده بود ومی‌ترسیدکه شب نتواند درمجلس بال‌خصوصی‌منزل‌هنرپیشهٔ‌لوند فرانسوی، آن‌طورکه باید نقش فیگاروی[۵] خوش‌گذران را بازی‌کند. اومی‌بایست در لباس فیگارو باتزار، که بسرو وضع کنت‌آلماویوا[۶] درمی‌آید، دوبه‌دو به آن‌جا بروند. نیکلای ازاین «شیطنت»ها خوشش می‌آمد ولی فقط برحسب ظاهر خود را ناشناس قلمداد می‌کرد. هر دو بدون دغدغهٔ خاطر در منزل مارگو[۷] که آن‌ها را[۸] "Mes général polisson" می‌نامید، خوشگذرانی می‌کردند. بنکندورف چشمان سیاه وشیطنت‌بار هنرپیشه را به‌طور زنده‌ای در نظر مجسم‌کرد وجزئیات آخرین دیدارش را به‌خاطر آورد...

ولی بولگارین با ذوق وشوق ادامه می‌داد:

۵و۶: Figaro، از پرسناژهای «سلمانی سویل» و «عروسی فیگارو» اثر بومارشه است. سلمانی در خدمت کنت آلماویوا است. او بذله‌گو، زیرك، شوخ و عیب جوی نارسائی‌های رژیم گذشته، مسخره کنندهٔ بی‌رحمی است اومظهر طبقهٔ سوم است که علیه امتیازات نجبا مبارزه می‌کند.

7: Margo.

۸: ژنرال‌های شیطان من.

ــ لطفاً، حضرت اشرف، اطلاع داشته باشندکه من برای سازش با آقایان پوشکین ودلویك چه‌قدر کوشش‌کردم. باوجود لطمهٔ احتمالی‌مالی، من‌انتشار «مجلهٔ ادبی» آن‌ها را تبریك گفتم وبرای آن آرزوی بهترین موفقیت‌ها را کردم، ولی ببینید این همکاران قلمی چه‌گونه به‌من پاداش دادند؟ ــ بولگارین دهان خود راکه شبیه دهان زالو بود به‌هم فشرد و به‌حالت استفهام به‌قیافهٔ بنکندورف چشم دوخت. گرچه چهرهٔکنت حالتی داشت‌که مناسب گفت‌وگوی جدی‌نبود، مع‌ذالك فادی‌ادامه داد: ــ پوشکین به‌خاطر مشاجرهٔ قلمی من با شاهزاده ویازمسکی نسبت به‌من عصبانی شد و مجلهٔسورنایاپچلا «زنبورعسل» مرا به‌عنوان محرك‌جاروجنجال روزنامه‌ای به‌یاد ناسزا گرفت وخود مرا: «ویدوك فیلگارین[۹]» نامید. این عنوان رذیلانه هم‌اکنون در پایتخت دهن به‌دهن می‌گردد.

بنکندورف متفکرانه در حالیکه کلمات را می‌کشیدگفت: ویدوك... ویدوك، به‌نظرم آشنا می‌آید...

بولگارین با عجله گفت: بنده افتخار داشتم که خاطرات رئیس‌پلیس مخفی پاریس، آقای ویدوك، را قبلا به‌حضور جناب مستطاب حضرت‌اشرف تقدیم کنم.

بنکندورف که با آویز زنجیر ساعت خود بازی می‌کرد گفت: آها، یادم آمد!

بولگارین ادامه داد: علاوه براین پوشکین یك «قصه‌چینی» رادربارهٔ من میان مردم پخش می‌کند، او می‌خواهد نام نیك مرا ضایع کند.

کنت پرسید: چه قصه‌ای؟ ــ و یکی از آویزها را که یك قلمتراش کوچك صدفی بود بازکرد. و به‌پاك‌کردن زیرناخن‌های خود مشغول شد.

بولگارین از روی بی‌میلی شروع به‌تعریف کرد: درشهری، گویا در پکن یکی از باسوادان تراژدئی نوشت و قبل ازآن‌که آن رابه‌چاپخانه بدهد مناسب دیدکه درخانهٔ آشنایان مختلفش بخواند وسپس ــ بولگارین در این‌جا سکوت معنی‌داری‌کرد ــ آن راپیش بعضی از ماندارین‌ها «خان‌های چینی» به‌امانت گذاشت.

بنکندورف ناگهان به‌روشنی به‌خاطر آوردکه درجواب سرزنش چهار

۹: این لغت به‌معنی شعبده‌باز است که به‌علت تشابه با بولگارین، به‌او نسبت داده شده است.م.

سال قبل او به‌پوشکین به‌خاطر این‌که «بوریس‌گدونوف» را در مسکو خوانده است، شاعر، این پیس را برای آشنائی او به‌پطرزبورگ فرستاد. کنت خود را در نقش «ماندارین» شناخت ولی مع‌ذالك متکبرانه پرسید:
ــ سخن بر سر چه ماندارینی است؟
بولگارین شرورانه جواب داد: به‌قول قصه، برسر یك ماندارین‌چینی است.
بنکندورف مدت زیادی به‌چشمان گرد و جغد مانند او که مژه برهم نمی‌زد خیره شد. بعد سیگاری ازکشو میز برداشت، روشن‌کرد و روی قالی نرمی‌که تمام اتاق دفتر بزرگ او را فرش‌کرده بود، ازگوشه‌ای به گوشه دیگر به‌قدم زدن پرداخت.
بولگارین باچشمان منتظر او را تعقیب می‌کرد.
بالاخره کنت گفت: خوب بعد؟
بولگارین به‌خود آمد: بعدش یکسره مزخرفات! پوشکین به‌دنبالش دروغ‌بافی می‌کندکه گویا باسواد دیگری همین دفتر را از آن صاحب‌مقام ذی‌نفوذ می‌گیرد واز آن، رمان کسل‌کننده‌ای سرهم می‌کند، منظورش... ــ او به‌تندی کلامش را چنین خاتمه داد: ــ رمان من به‌نام «دیمتری دروغین» است.
بنکندورف سوت بلندی کشید: فو... فو... فو! پس این‌طور! عجب اعجوبه‌ایست این پوشکین! این شیطان خیلی با هوش است! در واقع هم تو چند سال قبل از انتشار «دیمتری دروغین» خود با «بوریس‌گدونوف» اوآشنا شدی. اکنون به‌وضوح‌کامل به‌خاطر می‌آورم‌که هنگامی‌که‌پوشکین تراژدی خود را برای ما فرستاد، اعلیحضرت آن‌را تاآخر نخواند. دستور دادکه این دستنویس را به‌شخص مطمئنی بدهم تا خلاصه‌ای از آن بردارد که اعلیحضرت از روی آن خلاصه بتواند تصوری دربارهٔ تمام پیس به‌دست بیاورد. من آن موقع به‌خصوص تو را چنین «شخص مطمئنی» حساب می‌کردم آقای... ــ بنکندورف چشمانش را تنگ کرد و صحبتش را چنین تمام کرد: ویدوك فیگلیارین. ــ بعد جلو بولگارین ایستاد و درحالی‌که همان‌طور باچشمان تنگ شده او را می‌نگریست ادامه داد: به‌خصوص فیگ...لیا... رین! زیرا آن فرانسوی، مانند تو، هیچ‌گاه برگه به‌دست نمی‌داد... پس عجب ماجرائی است! اما داداش، هرچه می‌خواهی بگو، ولی از قرار پوشکین آن‌قدر عالی می‌نویسد،که تو ظاهراً نتوانسته‌ای

جلو وسوسهٔ خود را برای دزدی ادبی بگیری.

بولگارین ناگهان گفت: مگر من کف دستم را بوکرده بودم که علی رغم‌اظهارنظرمنفی‌من درآن‌زمان‌نسبت‌به‌این تراژدی وسپس عدم‌موافقت شاهانه، باز هم ممکن است «گدونوف» منتشر شود؟

کنت درحالی‌که مجدداً بقدم‌زدن ازگوشه‌ای به‌گوشه دیگرپرداخت باکلمات‌کشدار وصدادارگفت: افتضاح‌اندر افتضاح شده! باید فوراًاقداماتی برای جلوگیری از انتشار بیش‌تر این‌ماجرای شرم‌آور اتخاذکرد.

بولگارین دستش را روی جیب بغلش زد وگفت: هم‌اکنون، حضرت اشرف، این اقدامات اتخاذگردیده است.

بنکندورف درخواست کرد! دقیق‌تر.

ـ من دومقاله برای شمارهٔ آینده مجله «زنبور عسل» خود تهیه کرده‌ام. درمقالهٔ اول فصل هفتم «آنگین» را می‌گویم ونشان می‌دهم‌که پوشکین در توصیف اجتماع مسکو قسمت‌های زیادی از «امان از عقل» گریبایدوف مرحوم دزدیده... سپس به‌نوبهٔ خود قصه‌ای از زندگی مثلا (فرانسه مترقی) علیه اوشایع می‌کنم. مثلا شاعری در این کشور پیدا می‌شودکه مدت زیادی به‌تقلید از بایرون وشیللر اجتماع را دست‌می‌اندازد. ولی بالاخره پس ازاین‌که از نظر افکار عمومی می‌افتد، به‌انتقاد ازاشعار می‌پردازد واثر جدید، مثلا هوفمان نامی را به‌باد ناسزا می‌گیرد. در دنباله مقاله می‌نویسم‌که گویا هوفمان دربارهٔ این شاعر نظر می‌دهدکه قریحهٔ او بیش‌تر در خدمت رب‌النوع شراب است، تا خدای عشق و درآثار این‌شاعر حتی یك فکر بکر، یك احساس عالی ویك سطرچیز مفید وجود ندارد.

رگ‌های پیشانی بولگارین ورم‌کرده انگشتان کوتاهش‌که گوئی به یکباره قطع شده باشد گره شد.

او با صدائی که از شدت خشم به‌فش‌فش مار می‌مانست ادامه داد: و باز هم گویا هوفمان می‌نویسد که قلب این نویسندهٔ بی‌مقدار مثل سنگ فاقد احساس است، سرش به‌نوعی جغجغه می‌ماند، مملو از قوافی ناهنجار که علیه تمام مقدسات به‌کار می‌افتد. او در برابر تودهٔ عوام ازآزادیخواهی دم می‌زند، ولی درخفا سر برآستانهٔ اربابان قدرت‌این جهان می‌ساید.اوراق فراوانی را برای فروش سیاه می‌کند وپول‌های بدست آمده را در سر میز قمار می‌بازد...

بنکندورف در سخنش دوید: بابا، این‌طورها هم‌که نیست.

بولگارین، نفس تازه‌کرد وبریده بریده ادامه داد:

ــ همچنین تصمیم گرفته‌ام‌که قصه‌ای دربارهٔ یك نویسندهٔ امریکای لاتین به‌چاپ برسانم. اوکه دو رگه بود ثابت می‌کرد،که فرزند یکی از شاه‌زادگان سیاه‌پوست بوده است. اما در انجمن شهر روشن شدکه سابقاً در این شهر دعوائی بین دوکاپیتان‌کشتی برسر این سیاه‌پوست مطرح بوده است ویکی از آن‌ها ثابت‌کرده بودکه او را در مقابل یك بطری رم‌خریده است...

ــ تو این چرت و پرت‌ها را دربارهٔ جد پوشکین، هانیبال، می‌گوئی؟

بولگارین‌که انگار زوزه می‌کشید ادامه داد: عیناً همینه، بله، بله. کنت‌اوواروف[10] لطف فرموده اخیراً تعریف می‌فرمودندکه پوشکین روزی که در منزل خانم اولنینا[1] مهمان بوده است، به‌اصل و نسب خود، یعنی بسیاهپوستی که توسط پطرکبیر از ملوانان خریده شده بود مباهات‌مینموده است. پوشکین باخواندن قطعهٔ من، از غضب دیوانه خواهد شد. «روزنامهٔ ادبی» هم، البته، ساکت نمی‌نشیند، و با درج جواب‌های‌او بدفاع‌ازپوشکین خواهد پرداخت. این جواب‌ها هرچه باشد، بازهم شك نیست، که خیلی از آن‌ها از حدود مطالب مجاز تجاوز خواهد کرد. وبدیهی است که این وضع به‌توقیف این روزنامه، که به‌علت تمایلات خودمضر است، منجر خواهد شد.

رئیس ژاندارمری پرسید: تو تصور می‌کنی که پوشکین به‌این دام بیفتد؟

بولگارین تأکید کرد: بدون شك، حضرت اشرف.

بنکندورف که کنار او ایستاده بودمیخواست سیگارش را به‌دهن ببرد، ولی قسمت درازی از سیگارکه خاکستر شده بودشکست وخاکستر آبی سیگار روی سرداری بولگارین ریخت.

کنت رو درهم‌کشید: معذرت می‌خواهم.

بولگارین درحالی‌که خاکستر را می‌تکاند لبخندزنان گفت: آه، مانعی ندارد، حضرف اشرف. تأسف موقعی است، که با محرومیت از لطف شما خاك برسر بشوم ولی حالاحالا خواهم جنگید... رونوشت نامه‌های

10: Ouvarov.
1: Olenina.

پوشکین که به‌وسیله سانسورچی‌های پست برداشته شده. در اختیار من است. از این نامه‌ها ثابت می‌شود که او و دوستانش ناراضی هستند که «در روسیه فقط بولگارین‌ها مجازند چیز بنویسند» و او آن‌ها‌را «بی‌مخ» و «فادی‌های پلیس»، می‌نامد. و...

بنکندورف در سخن او دوید: کافی است. من بازبان گزنده پوشکین آشنا هستم. اما راجع به‌نقشه‌های تو، به‌نظرم کاملا منطقی می‌آید. آن‌هارا عمل کن!

سپس کنت به‌چانه‌اش همان حرکتی را داد که تزار نیکلای هنگامی که می‌خواست بفهماند وقت پذیرائی تمام است، می‌داد:

۳۸. راه‌پیمائی طولانی

ریخاردت[2] کالسکه‌ساز، کالسکه‌ای‌را که سرهنگ ولادیمیر والخوفسکی، نامزد ماریا واسیلونا، سفارش داده بود چندین‌بار شخصاً آزمایش کرد.

کالسکه‌ساز به‌سرهنگ می‌گفت: برای اطمینان از استحکام کالسکه دیروز آن‌را با بار سنگین در مسکو گردانده‌اند. امیدوارم که خانم رزن نه‌تنها با آن به‌خوبی و خوش‌حالی به‌بایکال برسد، بلکه به‌سلامتی نیز باآن برگردد.

والخوفسکی دستور داد که اسب‌های خود را به‌کالسکهٔ جدید ببندند و با استاد کالسکه‌ساز، که خواهش‌کرد بهترین آرزوهای او را برای‌سلامت مسافرت به‌خانم رزن برسانند، تصفیه حساب‌کرد.

به‌محض این‌که کالسکه، که طوقه‌های قرمز چرخ‌ها و اتاق سیاه براقش می‌درخشید از پنجره‌های خانه چرنیشف‌ها دیده شد، برو بیای اندوهگینی آن‌گونه‌که در موقع نزدیك شدن کالسکه نعش‌کش برای بردن تابوت جسد عزیزی پیش می‌آید، درعمارت شروع شد.

کلفت‌ها، دایه‌ها وخدمتکاران پیر آه وزاری را سر دادند. هر دو خواهر چرنیشف‌ها ــ وراوناتاشا ــ به‌گریه افتاد‌ند.

آن‌ها درحال خداحافظی باآناواسیلونا، مجدداً خاطرهٔ دقایق‌غم‌انگیز

2: Reikhardt.

جدائی خواهرشان، الکساندرنیا موراویف را،که چهار سال قبل بهسیبری سفر کرده بود، زنده می‌کردند.

ــ آنی جان، برای آخرین‌بار از توتقاضا می‌کنم‌که مرا هم باخودت ببر. من با مدارك اولنکا درسر و وضع خدمتگاران با تو می‌آیم. من حتی به‌او شبیه هم هستم، واقعاً شبیه هستم.

هرقدر هم که ــ این دقایق سخت بود ولی باز هم آنا واسیلونا نتوانست ازاین‌کلمات شاه‌زاده خانم ورا لبخند نزند.

شاه‌زاده خانم با سینه‌ای علیل، چشمانی محزون ولبانی بی‌خون به هیچوجه به‌اولنکای رعنا وسالم شبیه نبود. واگر هم دراین دقایق چیزی مشترك بین این دو دختر وجود داشت، تنها چشمان گریان آن‌ها بود.

ولی شاه‌زاده خانم ورا به‌آن سبب می‌گریست‌که علی‌رغم التماس‌های او، به‌هیچ‌قیمتی حاضر نبودند او را با خود به‌سیبری ببرند، اما اولنکا از خوش‌حالی می‌گریست، از خوش‌حالی این‌که سرانجام روز دلخواهش فرارسیده است. دیگر اکنون روشن بودکه هر روز وهرساعتی‌که می‌گذرد دیدار او را با واسیلی‌لوویچ نزدیك می‌کند، مردی‌که هنوز هم اولنکا او را علی‌رغم ازدواجش واین جدائی طولانی مثل قبل با از خودگذشتگی دوست داشت.

آناواسیلوناکه با تلاش مافوق بشری‌کوشش می‌کرد. اشك‌های خود را از پسرش پنهان کند، او را برای مسافرت طولانی لباس می‌پوشاند. پسربچه جدائی قریب‌الوقوع را به‌آرامی تحمل کرد: او باور کرده‌بودکه مادر مسافرت می‌کند تا «پاپاجان» راکه تصویر بزرگ او را در اتاق خوابش می‌دید به‌خانه بیاورد.

قرار شده بود که مادر و پسرپس‌از خداحافظی در یك زمان ازخانه جرنیشف‌ها خارج شوند. مادر از خیابان ساموتچنایا به‌سوی جاده ولادیمیر برود، ولی کالسکه پسر،که از امروز تحت سرپرستی خاله ماریا واسیلونا در پطرزبورگ خواهد بود، به‌خیابان تریومفال بپیچد و سپس از طریق‌طاق نصرت الکساندر بسوی جاده پطرزبورگ حرکت کند.

آنا واسیلونا پس از پوشاندن لباس سفر به‌پسرش بدن او را حریصانه با دست‌هایش لمس می‌کرد وهمواره به‌چهرهٔ‌کوچك وآرام او می‌نگریست.

یوگنی نوار نشاط‌انگیز خورشید راکه با رنگین‌کمان‌های رنگارنگی روی تراش‌های آینه منعکس شده بود نشان داده گفت: ماماجان، ببینید،

خورشید خانم چه جوری می‌درخشد.

آناواسیلونا درحالی‌که دست‌های کوچولوی پسر را می‌بوسید جواب داد: ولی یوگن‌جان، حالا پائیز است وگرمای خورشیدکم است.

پسر بچه پرسید: ماماجان، وقتی که شما برگردید، چه‌جوری خواهد بود؟

ــ پسرم، گرم خواهد بود.

پسربچه که به‌چهرهٔ محزون مادر می‌نگریست پرسید: یعنی تابستان خواهد بود؟. پاپاجونم هم با شما خواهد آمد؟

ــ آره، پسرم، من فقط با پدرت برمی‌گردم.

ماریا واسیلونا خواهرش را به‌عجله تشویق‌کرد:

ــ آنی‌جان، وقتش هست. برای کالسکهٔ من ویوگنی و کالسکهٔ تو اسب گرفته‌اند...

آناواسیلونا پسر را در آغوش گرفته به‌کالسکه برد. ماریا واسیلونا بانامزدش و دایه، درآن نشسته بودند.

آخرین وسائل راهم به‌کالسکه دیگر حمل‌کردند. اولنکا نیمکت جلوی را اشغال کرده بود وبسته‌های اشیاء را جمع‌وجور می‌کرد. فدور، آهی کشید، به‌محل سورچی بالا رفت و در کنار او نشست.

آناواسیلونا تلوتلو خوران خود را به‌کالسکه رساند و بی‌هوش روی توشك کالسکه افتاد.

نوکرها درهای کنده‌کاری بزرگ عمارت را با صدائی که گفتی‌ناله می‌کردند چارطاق گشودند.

سگ نگهبان، که در زنجیر می‌غرید. مدتی چنان پارس‌کرد که سرانجام صدایش به‌زوزه تبدیل شد. کالسکه اول حرکت کرد و بعد از لحظه‌ای از درعمارت خارج شد.

کالسکهٔ آنا واسیلونا هم به‌دنبال آن به‌راه افتاد.

بدرقه‌کنندگان از طرفی به‌طرف دیگر دویدند، زیرا کالسکه‌ها به محض خروج از درعمارت یکی به‌راست و دیگری به‌چپ چرخید...

آنا واسیلونا درچند روز اول مسافرت پرده‌های سنگین پنجره‌های کوچك‌کالسکه خود را بلند نکرد.

فدور اندوهگین فکر می‌کرد: «طفلکی حتی میل ندارد روشنائی را هم ببیند» ولی هنگامی‌که آناواسیلونا درجواب او که‌گفت: «به‌غازان

نزدیك می‌شویم» دستور داد برای استراحت جلو مسافرخانه نگه‌دارند، بی‌نهایت خوش‌حال شد، اولنکا بلافاصله‌پیشنهاد کردکه به‌حمام‌بروند، فدور را هم برای خرید فاستونی بسیار اعلای غازان‌که سوغاتی خوبی بودبه‌بازار فرستادند.

پیرمرد تا غروب پیدایش نشد و بالاخره رنگ پریده وملتهب و با دست خالی برگشت.

او درحالی‌که کف دست‌هایش را بهشقیقه‌ها می‌فشرد حکایت کرد: آخ، خانم‌جان، شاهد چه‌حوادث هیجان‌انگیزی بودم! تمام دکان‌ها، نه‌فقط فاستونی‌فروش‌ها، بلکه سایر دکان‌ها هم تخته شده به‌درشان قفل زده‌اند.

من می‌خواستم داخل خودکارخانه بشوم. ولی آن‌جا، پر از قزاق و ژاندارم است، جلو درکارخانه توپ وعرابه‌های پر از زنجیر وترکه ایستاده است. زن‌ها این‌ورآن‌ور می‌دوند، جیغ و داد می‌کنند، بچه‌ها فریاد می‌زنند. صدای ناله وگریه از پشت‌حصارکارخانه بلند است... خلایق درست مثلِ علف پژمرده، درکنار حصار کزکرده‌اند، وبه‌محض این‌که‌کسی از میان جمعیت خارج شود، شلاق قزاق‌ها روی سرش فرود می‌آید...

اولنیکا با چشمان حیرت زده از ترحم و ترس به‌سخنان فدورگوش می‌داد.

آنا واسیلونا از روی همدردی و رنج پرسید:

ــ چرا این جریان پیش آمده؟

ــ تحقیق کردم، خانم‌جان. ظاهراً پارچه‌بافان این‌جا درهمین پائیز، هنگام مسافرت تزار به‌این‌جا، عریضه‌ای به‌او داده و از زندگی خودشکایت نموده‌اند. کارخانه‌دار این‌جا، لوباجفسکی آن‌ها را تا آن‌جا تحت فشار قرار می‌داده است که‌آن‌ها، مثل مگس می‌مردند. خلایق حکایت می‌کنندکه شب، بعد از آن‌که خروس‌ها به‌لانه می‌روند، ما را از کار مرخص می‌کرد وهنوز نصف‌شب نشده مجدداً ما را به‌کار می‌کشید. اگر احیاناً کسی علیه چنین وضعی اعتراض می‌کرد، پاهایش در بخو، دست‌هایش در دستبند و سرش در چنبر آهنی قرار می‌گرفت. تزار عریضه آن‌ها را گرفت و قول داد: «اگر راست نوشته باشید دمار از روزگار ستمگران وسودجویان در می‌آورم. اگر ساختگی باشد، ــ که حساب کار خود را داشته باشید!». بازرسان خود را از پطرزبورگ‌برای‌رسیدگی به‌این امرفرستاد. لوباچفسکی قبل از هر چیز سور مفصلی به‌بازرسان داد. موزیك روز وشب می‌زد. و

همین‌که شروع به‌رسیدگی کردند از همان اول معلوم شدکه‌کار را دارند به‌کدام طرف می‌کشانند. به‌طوری‌که نویسنده‌ای‌که برای پارچه‌بافان‌عریضه نوشته بود. بلافاصله خود رابه‌دار زد. بازرسان به‌پارچه‌بافان چنان اتهاماتی بستندکه موی بر بدنشان راست شد. به‌کجا پناه ببرند؟ غیر از خدا کسی نبود. نامهٔ دیگری نوشتند و به‌دیر حضرت مریم رفتند که یعنی «از ما رنجدیده‌ها حمایت‌کن». راهبه‌ها کاغذ را می‌گیرند و پیش اسقف می‌برند. بقیه‌اش معلومه، اسقف عریضه را به‌پلیس می‌دهد. پلیس هم به‌بازرس‌ها، آن‌ها از خشم هار می‌شوند و گزارش بسیار رذیله‌ای به‌تزار می‌دهند. تزار هم در جواب فرمان می‌دهدکه محرکین اصلی را از «خیابان سبز» عبور دهند، بعضی‌ها را به‌کارخانه پارچه‌بافی ایرکوتسك بفرستید، بعضی دیگر را به عنوان سرباز به‌گردان‌های دور دست اعزام نمایند واز بقیه تعهد بگیرندکه مادام‌العمر هیچ‌گونه شکایت ویا دعوائی با ارباب خود نداشته باشند. ولی پارچه‌بافان مقاومت می‌کنند، نمی‌خواهند چنین تعهدی بدهند. اکنون دارند با آن‌ها هم تصفیه حساب می‌کنند. آن‌ها را تاسرحد مرگ شلاق می‌زنند، ولی با همه این‌ها فقط یك نوجوان آن‌هم درحال بی‌هوشی زیر اسم خود صلیب[۳] گذاشته است.

اولنیکا اشك‌های خود را پاك می‌کرد، و آنا واسیلونا برای آرامش اعصاب خود آمونیاك می‌بوئید.

فدور برای رفتن عجله می‌کرد و باشتابی که از سن وسال او بعید بود اثاثیه را به‌کالسکه حمل می‌کرد و سورچی‌ها را در بستن اسب‌ها کمك می‌نمود...

ولگا را پشت سرگذاشتند. ودیگر بدون توقف‌های زیاد و باسرعتی که جاده‌های ماوراء اورال اجازه می‌داد به‌پیش تاختند.

هنگامی‌که صدای زنگولهٔ کالسکه‌ای‌که به‌ایستگاه نزدیك می‌شد، به‌گوش می‌رسید انبوه کاملی ازسورچی‌ها، درحالی‌که اسب‌های آماده را با خود نگه‌داشته بودند ،با سروصدا وهیاهو به‌جلو کالسکه می‌دویدند. هر کس که زودتر ازهمه موفق می‌شد بامسافران‌کنار بیاید، اسب‌های خود را به‌کالسکه می‌بست. دیگر آن‌وقت سایرین هم دوستانه به‌اوکمك می‌کردند.

۳: در قدیم مرسوم بوده است که کسانی که سواد نداشته‌اند به‌جای امضاء یك صلیب می‌گذاشته‌اند ــ مترجم.

اسب‌های وحشی با زحمت به‌مال‌بند تسلیم می‌شدند. چندنفر طناب‌ها و تسمه‌ها را محکم می‌کردند. سورچی روی نشیمن می‌نشست، خود را به‌آن می‌بست که نیفتد، و تنهابعد ازفرمان: «ول‌کن!» او سورچی‌هائی که‌اسب‌ها را نگه‌داشته بودند به‌سرعت کنار می‌رفتند. کالسکه سه اسبه دیوانه‌وار از جا کنده می‌شد وبه‌جانب ایستگاه بعدی می‌تاخت. آن‌جا مجدداً اسب‌ها عوض می‌شد و باز گرد وخاك، برف، دست‌اندازها، پل‌ها، سربالائی‌ها و سرازیری تپه ماهورهای کوتاه و بلند، جادهٔ بی‌پایان سیبری درپشت سرآن می‌ماند.

حکم محکومیت دکابریست‌ها آن‌چنان شدید بودکه ازهمان اوان صدور، آن‌را شعلهٔ زودگذری ازخشم سبعانه تزار جدید تصور می‌کردند.

به‌دنبال این خشم انتظار داشتند که این احکام تخفیف یابد، فکر می‌کردندکه نیکلای به‌ابتکار شخصی ویا دراثر تقاضاها وشکایات‌خانواده‌ها و دوستان دکابریست‌ها آن‌ها را در یك فرصت مناسب عفو خواهدکرد.

شایعات مربوط به‌تخفیف احکام، ازهمان آغاز جشن‌های تاجگذاری در هر دو پایتخت رواج داشت. ولی عنایاتی‌که به‌مناسبت این جشن‌ها اعلام می‌شد تقریباًکاهشی درشدت این احکام ایجاد نکرد.

بعدها احتمال تسهیل سرنوشت محکومان را به‌آبستنی ملکه مربوط کردند:

می‌گفتندکه تزار قول این تخفیف را به‌پسر زائیدن ملکه موکول کرده است. هنگامی‌که تولدپسرهم،هیچ‌گونه تغییری در سرنوشت‌محکومان نداد، به‌سرانجام پیروزمندانهٔ جنگ با ایران امید بستند و سپس به‌نتیجه موفقیت آمیز لشکرکشی به‌ترکیه، که حتماً می‌بایست قلب تزار را آمادهٔ ابراز مرحمت کند، چشم دوختند.

حکومت نه‌تنها این شایعات را تکذیب نمی‌کرد، بلکه حتی آن‌ها را دامن می‌زد.

افکار عمومی به‌خصوص از برکت‌وجود این شایعات تسکین‌می‌یافت، هنگامی‌که‌این شایعات به زندان‌ها می‌رسید، خیالات باطلی درمغز زندانیان راه می‌یافت وتصور می‌کردندکه درآیندهٔ نزدیك از سختی شرایط زندگی در اردوگاه‌های اعمال شاقه کمی کاسته خواهد شد.

ولی تاریخ‌های موعود یکی پس ازدیگری سپری می‌شدند و هر قدر امید به‌آن تاریخ‌ها زیادتر بود، ناامیدی بعد از آن به‌مراتب رنج‌آورتر

می‌گردید.

در پائیز سال ۱۸۳۰، هنگامی که تمام‌زندانیان محبس چیتا رابه‌زندان جدید وبزرگی، که مخصوص آنان درکارخانه پطروفسك ساخته بودند، منتقل می‌کردند، و ناامیدی تیره‌ای، حتی خوش‌بینان را، در برگرفته بود، خبر مربوط به‌انقلاب فرانسه مجدداً شعلهٔ امید را در دل زندانیان روشن‌کرد، آن‌ها امیدوار شدندکه اکنون سرنوشتشان نه باعنایت تزار، بلکه در اثر فشار نهضت انقلابی خارج تغییر خواهد یافت.

این خبر را آناواسیلونا رزن آورده بود. او در یکی از منزلگاه‌ها بادکابریست‌هاکه به‌کارخانه پطروفسك برده می‌شدند برخوردکرد. این منزلگاه درکنار گلهٔ بزرگی از اسب‌های ایلخی کوتاه قد، خاکستری و ابلق بوریات‌ها برپا شده بود.

خورشید پائیزی گرما و روشنی خود را به‌روی علف‌هائی‌که بعد از باران‌های گذشته تروتازه شده بودند می‌ریخت، انوار آن بردیك‌های مسی، که بالای خرمن‌های آتش آویزان بودند، می‌تابید و روی سر نیزهٔ نگهبانانی‌که خط زنجیرنازکی به‌دور اردوگاه‌کشیده بودند، بازی می‌کرد. زنان‌بوریات ازخانه‌های نمدی‌متحرك خودکه روی‌دوچرخ حرکت‌می‌کرد، بیرون آمده، پوشش‌های پوستی بچه‌های شیرخوار خود راگشوده بودند تا پشت‌گندمگون آن‌ها را درمعرض انوار آفتاب قرار دهند. کودکان بزرگ‌تر جیغ وویغ می‌کردند و با کره اسب‌های چابك‌که سرهای بزرگی داشتند، درمیان دشت می‌دویدند، وهنگامی‌که‌کره اسب‌ها پاسست می‌کردند و به‌زیر پستان مادیان‌ها می‌افتادند، پسربچه‌ها هم دزدکی به‌زیر شکم‌گرم مادیان‌ها می‌خزیدند وپستان‌هائی راکه از شیر ورم‌کرده بودند، بالبانشان می‌گرفتند. جوانان درکنار تخته‌هائی‌که روی صندوق‌های آذوقه‌انداخته شده وبه‌عنوان میزهای سفری اردوگاه به‌کار می‌رفت جمع شده بودند. مردان ــ بعضی‌ها بازی شطرنج تروبتسکوی وولکونسکی راتماشامی‌کردند وبعضی دیگر کار نیکلای بستوژف را،که درطول مسافرت هم تلاش‌پی‌گیر خود رابرای ساختن ساعت تازه‌ای رهانکرده بود، بادقت تعقیب می‌کردند. این ساعت مدل دستگاه بدیعی بودکه به‌وسیله خود او اختراع شده بود: هنگامی‌که اوبه‌یکی از بوریات‌ها اجازه داد این ساعت را به‌دست بگیرد، تیك‌تاك آن وجد وشعف احترام‌آمیزی در او برانگیخت. بوریات‌ها آن‌را دست‌به‌دست می‌گرداندند، به‌گوش‌خود می‌چسباندند، وپشت‌و رومی‌کردند.

قاب‌های فلزی ساعت انوار شادمان خورشید را روی صورت آنان که از کنجکاوی به‌هیجان آمده بود، منعکس می‌کردند.
دستهٔ کوچکی در کنار ارابه‌ای که لونین بیمار را حمل می‌کرد جمع شده بود بوریات‌ها معلوم نیست به‌چه علت به‌این نتیجه رسیدند کـه او «بزرگ‌ترین شاه‌زاده‌ها» است وبااصرار می‌خواستند او راببینند. هیاهوی آن‌ها آرامش را از لونین سلب‌کرده بود. او با زحمت پردهٔ چرمی ارابه را کنار زد وپرسید:
ــ اوه، دوستان مورب چشم من، چرا دراین‌جا همهمه می‌کنید؟
بوریات‌ها سئوال او را نفهمیدند، ولی لبخند دوستانه لونین به‌یکی از آن‌ها جرأت داد تا به‌وسیله دیلماج از او بپرسد:
ــ چه‌کار کرده‌ای، شاه‌زاده؟
لونین به‌نوبهٔ خود پرسید: سرکردهٔ شما کیست؟
ــ سرکرده ما، بزرگ‌ترین بوریات است...
ــ آیا می‌دانید که بالاتر از بزرگ‌ترین بوریات هم باز سرکرده‌ای وجود دارد؟ این شخص تزارروس است‌که می‌تواند همه شماوهمه‌سرکرده‌ها را این‌جورکند...ــ لونین دراین‌جا دستش را مانند تبر روی‌گردنش‌فرود آورد.
بوریات‌ها ناگهان با وحشت‌گفتند، اوگی[4]؟
آن‌ها سرشان را به‌یك‌پهلو خم‌کردند وبه‌تقلید مرده چشمانشان را بستند.
لونین سرش را با اطمینان تکان داد.
ــ بله، این‌طور است. من می‌خواستم بزرگ‌ترین سرکرده‌های روسیه را «اوگی» بکنم ــ لونین این را گفت و چهرهٔ خسته او مجدداً در پشت پرده‌ای که افتاد پنهان شد.
حالتی از احترام و ترس در چشمان مورب بوریات‌ها منعکس شد. آن‌ها ساکت از کنار ارابه دور شدند.
لونین سرش را که از حرارت می‌سوخت به‌سنگینی روی بالش کاه انداخت و چشمانش را بست. ولی نتوانست بخوابد.
پرده کمی کنار رفت‌ودستی با ظرف غذا، که در نیمه تاریکی‌سفیدی

۴: می‌کشد؟ کلمه مغولی.

می‌زد دراز شد و صدای پرمحبت رزن شنیده شد که می‌گفت:
ــ سربکش، میخائیل سرگیویچ، آبگوشت داغی است.
لونین هنوز با ظرف غذا تماس نیافته‌بود، که دست‌هائی که ظرف را نگه‌داشته بودند لرزید و به‌سرعت پس کشیده شد. آبگوشت داغ روی سینهٔ لونین ریخت.
رزن سراسیمه گفت: آخ، ببخش میخائیل... ــ وپرده افتاد: ببخش، من صدای زنگوله‌ای می‌شنوم... هنوز خیلی دوراست.
رزن به‌سوی جنگل دوید. نگهبانان به‌سرعت دویده جلو راه او را بریدند. ولی او چون‌تندبادی از کنار آن‌ها گذشت و با شور و شعف دیوانه‌واری‌فریاد می‌زد:
ــ این آنی است، خودشه، آنی من است!
همه اطلاع داشتند که او هر روز و هرساعت منتظر زنش می‌باشد، خبر حرکتش را از طرف خود او دریافت کرده بود. آناواسیلونا از یکی از ایستگاه‌های نزدیك که به‌علت طغیان آب رودخانه بعد از بارندگی‌های شدید درآن‌جا معطل شده بود، این مطلب را به‌او نوشته بود.
خانم پوشنفسکی[5] هم که چند روز جلوتر از او آمده بود تأیید کرد که آناواسیلونا به‌زودی خواهد رسید. رزن در این چندر وزه مثل دیوانه‌ها بود. او کارهای زیادی برای خود می‌تراشید و با نفرت به‌خورشید، که گفتی به‌خصوص عمداً به‌کندی به‌جانب مغرب می‌خزید می‌نگریست.
نیکلای بستوژف دیگر به‌سئوالات مداوم اوکه هی دم به‌دم می‌پرسید: «ساعت چند است؟» دیگر جواب نمی‌داد، بلکه ساعت را به‌سینهٔ خودآویزان کرده و به‌محض نزدیك شدن رزن به‌آن اشاره می‌کرد.
هنگامی‌که رزن سر از پا نشناخته به‌سوی جنگل دوید، بستوژف پس از شنیدن فریاد نگهبانان از ارابه پائین پرید، کراواتش را باز کرد و از عقب سر رزن فریاد زد:
ــ ای، آندری! برای ملاقات با زنت لباس بپوش! بیا کراوات ببند! آندری، می‌شنوی!
او با این کلمات، نگهبانان‌را، که تصور می‌کردند رزن قصد فرار دارد و دیگر آمادهٔ تیراندازی شده بودند، آرام کرد. هنگامی که رزن

5: Iuechnevski.

آنت‌خود را در کالسکه‌ای‌دیدکه از پشت‌جنگل، لغزان لغزان پدیدارمی‌شد، به‌نظرش رسید که زمین زیرپایش می‌لرزد.

آنت کلاه‌بلندی با تور آبی به‌سر گذاشته بود و با این کلاه درست به‌همان شکلی بود که رزن از چهار سال قبل به‌یادداشت. در آن‌روز آنا موفق شده بود خود را به‌داخل دژ پطروباولوفسك برساند و هنگامی که رزن را به‌بازپرسی می‌بردند، یکدیگر را ملاقات کنند.

رزن امروز هم مثل همان‌وقت‌که در موقع خروج از زندان‌چشمانش را با دست پوشانده بود تا از لابه‌لای انگشتان به‌نور آفتاب عادت‌کند، برای یك لحظه صورتش را با دست‌ها پوشاند، گفتی که‌می‌ترسید مبادا برق خیره‌کنندهٔ سعادتی که اکنون به‌استقبالش می‌آمد، چشمانش‌را کور کند. سپس با همان نیروی قبلی، خود رابه‌سوی کالسکه پرتاب کرد و به‌روی پاهای آنا واسیلونا افتاد.

هنگامی‌که رزن زنش را که تقریباً بی‌هوش شده بود به‌روی دست به‌منزلگاه می‌برد بوریات‌ها بلافاصله‌جریان را درك کردندو با این کلمات به‌آنها خوش‌آمد گفتند:

ـ آمورمندو! آمورمندو[۶]

اولنکاهم با عجله به‌دنبال آنان شتافت وبه‌جانب گروهی رفت که هیکل خمیدهٔ واسیلی لوویچ داویدوف در میان آنان دیده می‌شد، ولی نه در اونیفورم خوش برش افسر سوار یا جبهٔ گرانقیمت بخارائی که عادت کرده‌بود در سال‌های گذشته ببیند، بلکه چیزی شبیه لبادهٔ کشیشان و یا قبای قزاق‌ها پوشیده و کلاهی لبه‌پهن برسر گذاشته بود.

ولی اگر دمینوی سیاه هم می‌پوشید، لباسی که زمانی در بالماسکه عمارت کامنکا در برکرده بود، باز هم اولنکا او رامی‌شناخت. او را می‌شناخت، ولی نه باچشمان، بلکه با قلبی‌که هم‌اکنون مانند پرندهٔ صید شده در برش می‌تپید و گفتی می‌خواست از جاکنده شود و به‌سوی افرادی بپرد که او، درحالی‌که دستش را به‌علامت سلام به‌لبهٔ کلاهش برده بود، در میان آن‌ها ایستاده بود.

داویدوف به‌محض این‌که او راشناخت فریاد زد: اولنکا! ـ و دست‌هایش را به‌جانب او دراز کرد.

۶: کلمات منولی است و شاید معنی‌اش این‌باشد ـ زنش‌هست، زنش‌هست.

اولنکا به‌سوی او دوید. برای یك لحظه متوقف شد. یك‌قدم دیگرهم برداشت و دست او را در دست‌های گرم و محکم خود به‌سختی فشرد.

داویدوف یك‌بار دیگر تکرار کرد: اولنکا، اولنکا! ـ و سرتاپای او را از چارقد قرمز سرش که آن‌قدر خوب به‌چهرهٔ گلگونش می‌آمد تا پاهای خوش‌تراش و محکمش در کفش‌های گرد وخاکی، حریصانه برانداز کرد.

این شانه‌های کمی افتاده و پستان‌های برجسته در زیر کت سفری، که خرمن گیسوانش برآن ریخته بود، خیلی برای او آشنا هستند... ولی در چهرهٔ او گوئی چیزی ناآشناوجود دارد. ولی چه چیز؟ چشم‌ها ـ همان‌ها هستند، بنفشه‌های درشت جنگلی. مژگان‌ها ـ مثل سابق چون زنبورهای پشم‌آلوئی که گاه فرود می‌آیندو زمانی پرواز می‌کنند... آه، بله، این چین‌های ریز گوشه‌های لب، چین‌های ریزی که در اثر غم و اندوه بر رخسار او نشسته‌اند. ولی خود لب‌ها همان‌طور گلگون هستند و کرك زرینی گوشه‌های آن‌ها را پوشانده. وهمان‌طور، هنگامی‌که اولنکا صحبت می‌کند، بفهمی نفهمی چین می‌خورند.

ولی چه صحبتی می‌کند؟

اولنکا با لبخندی مجدداً پرسید: چه گفتم؟ آه، بله... سئوال می‌کنم که پس ماریا نیکلایونا و الکساندرا ایوانونا کجا هستند؟

ـ آن‌ها هم ما را همراهی می‌کنند، ولی اکنون جلو رفته‌اند تا مسکنی برای خود بیابند. ولی ما بعد از چند منزل به‌آن‌ها خواهیم رسید. آخ، اولنکا! نمی‌دانی آن‌ها چه‌قدر از دیدن تو خوش‌حال خواهند شد.

ولی چشمانش اضافه می‌کردند:

«چرا آن‌ها! خود من‌هم فکر نمی‌کردم که دیدار تو این‌قدر باعث خوش‌حالی من بشود...»

باسارگین که وظیفهٔ نمایندگی، را در میان تبعیدیان انجام می‌داد به اولنکا نزدیك شد. به‌دنبال او سایرین هم نزدیك شدند. او را پشت میز نشاندند و از روسیهٔ، قوم وخویشان و دوستان سئوال می‌کردند و هریك برای پذیرائی از او بردیگری پیشدستی می‌کرد، آبگوشت داغ، گوشت و چای معطر تعارف می‌نمود.

فقط اوبولنسکی در کناری ایستاده بود و نگاه خیره‌اش را از او

برنمی‌داشت.

باسارگین پرسید: یوگنی، چته؟

اوبولنسکی ملتهبانه گفت: گوش کن، ببین این دختر چه‌قدر شبیه نامزد مرحوم من است.

ـ شاید، تو حق داری. در چشمان و لبخند او چیزی وجود دارد که شاه‌زاده خانم مرحوم را به‌یاد می‌آورد.

بوریات‌ها به‌مسافران تازه نزدیك‌تر شدند. توجهٔ دختران را بیش از همه‌گیسوان طلائی اولنکا جلب می‌کرد:

نوجوانان هم به‌اولنکا چشم دوخته بودند؛ آن‌ها درحالی‌که بامحبت لبخند می‌زدند و جملات کوتاهی بین هم رد و بدل می‌کردند، با صدای بلند به‌به می‌گفتند. این به‌به پرصدای آن‌ها هرقدر شورانگیزتر طنین می‌انداخت، برق حسادت از بریدگی مورب‌چشمان دختران‌بوریات روشنتر جستن می‌کرد.

یاکوشکین که نگهبان آشپزخانه بود، در این شب آشی از بلغور اسمولنسك به‌دست خود و با طریقهٔ مخصوصی برای آنا واسیلونا پخت. لپارسکی‌هم به‌عنوان ابراز محبت با دو مطلب موافقت کرد:

«به‌اولنکا زوانتسوا دختر رعیت آزاد شده، مستخدمهٔ یکاترینا نیکلایونا رایفسکی داویدوف، که برای خدمت به‌زن جنایتکار سیاسی، ماریا نیکلایونا ولکونسکی، از روسیه آمده است اجازه داده می‌شود که تا رسیدن به‌کارخانه پطروفسك، داوطلبانه و به‌میل خود با اردو ودر کنار جنایتکار سیاسی، لونین میخائیل پسر سرگی، که بیمار است، بماند»

لطف دیگرش دستوری بود که به‌آنا واسیلونااجازه می‌داد، مدت بیست و چهار ساعت در چادر شوهرش بگذراند.

هنگامی‌که اردو به‌راه افتاد اولنکا در کنار گاری لونین حرکت می‌کرد و با دلسوزی، تمام تقاضاهای بیمار را اجرا می‌کرد.

آناواسیلونا خیلی کم از کالسکه خود استفاده می‌نمود، اغلب پیاده و در میان حلقهٔ انبوهی از زندانیان که حریصانه صحبت‌های او رادربارهٔ آخرین اخبار گوش می‌دادند، راه می‌پیمود. او می‌گفت که چه‌گونه تزار از شنیدن خبرانقلاب فرانسه دیوانه شده‌است. دستور داده است که‌کشتی‌های فرانسه را با پرچم‌های سه‌رنگ به‌بنادر روسیه راه ندهند و قصد داشت که فوراً به‌فرانسه قشون‌کشی کند، ولی آلمان و اطریش، که آن‌ها را هم

می‌کوشید برای لشکرکشی به‌پاریس انقلابی متقاعد کند زیربار این بی‌احتیاطی نرفتند.

آنا واسیلونا را از هر سو سئوال‌پیچ می‌کردند، اوهم سعی می‌نمود که هرقدر ممکن است مشروح‌تر و صحیح‌تر جواب بدهد. و تقریباً ازهر یك با لبخند ناراحتی خواهش می‌کرد:

ـ خواهش می‌کنم بلندتر صحبت کنید. بعد از گفت‌وگوی اخیرم با بنکندورف غوغائی درسرم برپاست، انگارهمیشه در جنگلی هستم که توفان درختان را به‌سختی تکان می‌دهد...

لونین سرش را از پشت چادر ارابه بیرون آورده پرسید: آیا درست است‌که تزار به‌مسکو وبا زده مسافرت کرده و گویا پوشکین هم بدین مناسبت اشعار پراحساسی سروده است.

آنا واسیلونا بعد از کمی فکر جواب داد: در پایتخت اشعار پرشور وحرارتی منتشر می‌شد، ولی این‌که این اشعار تراوش قلم پوشکین باشد، نمی‌توانم بگویم. اما تنها اطلاع موثقی که دارم این است که پوشکین خیلی امیدواربود، تزار به‌مناسبت پایان وبا، تمام شما را عفو کند. شاهزاده خانم وراچرنیشف در روز پطروپاول در املاك ویازمسکی‌ها دراوستافیف[7] بود. شاه‌زاده نامهٔ پوشکین را که شاعر در آن ازامیدواری خود سخن گفته بود به‌او نشان داده است...

گرباچفسکی پرسید: مردم ورود تزار را به‌مسکو وبا زده چه‌گونه تلقی کردند.

آناواسیلونا لبخند زنان گفت: در میان مردم گفته می‌شد، هرجا تزار هست مرگ هم‌درهمان‌دوروبر می‌پلکد... وناگهان‌متوجه تروبتسکوی شد وگفت: آه، شاه‌زاده، نزدیك بود فراموش کنم: آخرین روزی که در مسکو بودم، قاصد مخصوصی از پطرزبورگ ازطرف‌کنت‌لاوال‌پیش‌من آمد و نت‌هائی‌را که موسیو وشه از پاریس برای کاتریناایوانونا فرستاده بود آورد.

تروبتسکوی بدون احساس حسادت گنشته فکر کرد: «به‌هیچ‌وجه نمی‌تواند کاتی مرا فراموش کند»

7: Ostafiev.

آناواسیلونا ادامه داد: این نت‌ها، سرود جدیدی است که اوبر[8] به‌افتخار انقلاب ژوئیه ساخته است. آهنگ این «پاریزنا» مثل «مارسیز» پرطنین نیست، ولی همان‌طور حماسه‌ای است.

شب، در هنگام اطراق، شروع به‌یادگرفتن «پاریزنا» کردند. افسران مراقب با سوءظن به‌این آهنگ مهیج گوش می‌دادند، گرچه کلمات آن‌را نمی‌فهمیدند، ولی‌خودآهنگ سرود، آن‌هارامجبور می‌کردکه‌گوش‌هایشان را تیز کنند.

۲۹. شبح انقلاب

در بحبوحه تابستان سال ۱۸۳۰ شبح انقلاب که به‌طور مداوم نیکلای را در وحشت نگهداشته و تمام امپراتوری او را تهدید می‌کرد، دیگر صورت شبح نداشت، بلکه به‌صورت گردان‌های انقلابی ملت‌های قیام‌کنندهٔ فرانسه و بلژیك تجسم واقعی یافته بود.

حریق انقلاب مرز سایر کشورهاراتهدید می‌کرد، و نیکلای‌مضطرب سفیرهای فوق‌العادهٔ خود را برای‌ایجادیك ائتلاف ضدفرانسوی به‌دربارهای وین و برلن فرستاد.

در نظر تزار حکومت لوئی‌فیلیپ با منشاء انقلابی خود لکه‌دار شده بود و تنها همین دلیل کافی‌بود که آن حکومت برای او غیرقابل تحمل باشد.

ولی هنوز سفیران روس به‌نزد پادشاهان آلمان و اتریش‌نرسیده بودند که حکومت این کشورها حکومت‌جدید فرانسه رابه‌رسمیت شناختند. با این وجود دی‌بیچ در برلن و اورلوف در وین به‌جلسات بی‌پایان خود که دیگر هیچ فایده‌ای از آن‌ها متصور نبود، ادامه می‌دادند.

نیکلای که حوصله‌اش سررفته بود به‌دی‌بیچ نوشت، بایداین فکر رادورانداخت‌که‌می‌توان به‌وسیله‌کنفرانس‌ها و گفت‌وگوها جلوتوفان‌سیاسی قریب‌الوقوع را گرفت، آن‌هم به‌شکلی که «پدر زن والاتبار» تزار —

۸: Ouber ،کمپوزیتور فرانسه متولد در کائن (۱۸۷۱ — ۱۷۸۲) مدیر کنسرواتوار در سال ۱۸۴۲: چندین اپرا و اپرا کمیك مانند: لال پورپتی، دومینوی سیاه، هاید،، فرادیاول، رؤیای عشق و غیره از او به‌جا مانده است.

فردیك ویلهلم پادشاه پروس ــ مایل بود.

نیکلای نوشته بود: «اکنو نمسئله برسرآرامش موجود دراروپانیست بلکه‌برسر کشورهای خود ماست، زیرا شما می‌دانید که بیماری انقلاب برای خود هیچ قرنطینه‌ای نمی‌شناسد. این بیماری مانند وبا است که باید در نطفه منکوب شود. شما باید به‌قیصر بفهمانید که صحبت برسر مبارزهٔ مرگ و زندگی بین حکومت‌های قانونی و انقلابی‌است که آن‌هم با تمام جنبه‌های بسیار تنفرآور و گستاخانه‌ای که ممکن است این‌گونه انقلابات دربرداشته باشند. اکنون ساعتی فرارسیده که باید سد محکمی در برابر این فساد خطرناك ایجاد کرد، فسادی‌که در طول یك‌سال و شاید چند ماه می‌تواندقسمت اعظم اروپا را فراگیرد، آیا در آن‌صورت چه‌وسیله‌ای‌برای جلوگیری از آن وجود خواهد داشت؟»

تزار این افکاررا با برادر خود کنستانتین، که هنوز نایب‌السلطنه لهستان بود در میان می‌گذاشت. علاوه برنامه‌های تزار اطلاعاتی هم‌دربارهٔ تجهیز قوا و محل تمرکز سپاهیان از طرف کنت چرنیشف به‌کنستانتین می‌رسید، محل تمرکز سپاهیان لهستان انتخاب شده بود، نه فقط به‌دلیل نزدیکی آن‌جا با مرزها، بلکه به‌این علت که مخارج نگهداری سپاهیانی‌که به‌لهستان اعزام می‌شدند می‌بایست از محل قرض قدیمی لهستان به‌دولت روسیه که بالغ برسی میلیون می‌شد، پرداخت گردد. کنت نسلروده هم‌این اطلاعات رسیده را نزد کنستانتین تأیید کرد، به‌علاوه از خود افزود که وضع مالی روسیه بد است و سربازگیری از چندین ایالت به‌علت شیوع فوق‌العادهٔ وبای آسیائی در آن نقاط غیرممکن شده است.

این اطلاعات کنستانتین را تا سر حددیوانگی عصبانی کرد. او مانند تندبادی به‌اتاق خصوصی زنش، که مانند خود او از تزار ناراضی بود، دویدو بلافاصله با صدای بلند داد زد:

ــ پهلوان پنبهٔ قداره‌بند! خرفت! قزاق بی‌شعور برتخت سلطنت!

خانم لوییچ بدون این که از پاك کردن ناخن‌هایش، که به‌بادام‌های گلرنگ می‌مانست، با برس مخصوص دست بردارد، به‌آرامی او را نگاه کرد:

ــ چه‌گونه او درك نمی‌کند. ــ کنستانتین که کلهٔ طاس و گردنش از خشم سرخ شده بود با فریاد ادامه داد: چه‌گونه او درك نمی‌کند که روح عصیان و بلوا که نه‌فقط در فرانسه، بلکه در قسمت‌های زیادی از

اروپا حکمفرماست، در نتیجه هیاهوی تدارکات نظامی بیش‌تر به‌هیجان می‌آید و در نتیجهٔ باعث حریق عمومی خواهد شد که روسیه هم از شرآن در امان نخواهد ماند به‌نظر تو شاه مستبد در نقش مدافع مشروطهٔ فرانسه نقش خوش‌آیندی نیست؟! آیا درست نیست؟ البته بسیار جذابست، ولی به‌هیچوجه طبیعی نیست... ـ کنستانتین مثل‌فرفره‌کوکی در اتاق‌خصوصی قشنگ لویچ می‌چرخید و تموج نوارهای زردشلوار او چشمان لویچ را ناراحت می‌کرد. کنستانتین که آب دهانش به‌اطراف پخش می‌شد فریاد زد: فقط بگذار پای خارجی به‌سرزمین فرانسه برسد آن‌وقت خواهی دید که تمام فرانسویان همه‌چیز را به‌جز فرانسه، فراموش خواهندکرد وتمام احزاب افراطی راست و چپ در یک تب میهن‌پرستی دست به‌دست هم خواهند داد...

لویچ تأیید کرد: مسلم است. مگر تنها فرانسویان این طورند؟ لهستانی‌ها هم لهستان خود را کم‌تر از آنان دوست ندارند.

کنستانتین به‌جانب او پرید، ولی او آرام برس ناخن را در جعبه توالت مخملی گذاشت و چهرهٔ نازپرورده‌اش را به‌آئینهٔ میز توالت‌نزدیک کرد.

او که گوئی متوجه نگاه آتشین شوهر نیست گفت: با همه این‌ها چیزی بهتر از کرم فرانسوی برای پوست صورت وجود ندارد. کستی[۹] یادت هست که چه‌گونه صورتم پوسته پوسته شده بود؟. ولی حالا مجدداً نرم و کاملا صاف شده است... واقعاً هم فقط در فرانسه به‌چنین مسائل مهمی، چون حفظ زیبائی، جدی نگاه می‌کنند. ـ آهی‌کشید و مطلبش را چنین خاتمه داد:

ـ این فرانسه عزیز، کشور عجیبی است! ـ وبا نوک‌انگشت‌کوچکش کمی کرم روغنی و معطر از یک ظرف کوچک چینی تراش‌دار برداشت.

کنستانتین با زهرخند غضبناکی دنبالهٔ سخن او را گرفت:

ـ واقعاً هم که خیلی عجیب است! معذالک من صریحاً به‌نیکلای خواهم نوشت که ما باید بگذاریم فرانسه خود را لت‌وپاره کند. بایستی یک رشته اقداماتی به‌عمل آورد که حتی آن‌را مصنوعاً دچار جنگ داخلی کرد... بگذار که فرانسویان همدیگر را بدرند... تازه آقا به‌فکر افتاده

۹: مخفف کنستانتین.

است که این‌قدر قشون در قلمرو من در لهستان متمرکز کند! و این خیال دیگرش را! تماشاکن آقا را! می‌خواهد ارتش لهستان را برای سرکوبی انقلاب به‌فرانسه بفرستد. چه حماقتی، چه جهالتی!

زیر چشمی نگاهی به‌لویچ انداخت، نگاهش با نگاه او، که برخلاف عادت جدی بود، برخورد کرد.

سوءظنی مبهم به‌مغز کنستانتین راه یافت. او درحالی‌که طبق عادت پاهایش را از هم بازگذاشته بود چند لحظه ایستاد.

بعد درحالی‌که به‌دقت لویچ رانگاه می‌کرد به‌آرامی گفت: میتسکویچ شاعر محبوب تو، لهستان را فرانسهٔ شمال نامیده است.

لویچ شانه‌هایش را بالا انداخت.

ــ بله، او لهستان را چنین می‌نامد.

کنستانتین با پاهای خمیده‌اش چندگام بلند برداشت وکاملا به‌صندلی راحتی‌ای‌که زنش روی آن نشسته بود نزدیك شد و شمرده شمرده گفت:

ــ لهستانی‌ها هم همان‌قدر عهدشکن و حیله‌گرند که فرانسویان.

لویچ یك‌بار دیگر شانه‌های عریانش را بالا انداخت و با حرکت کوتاهی طره‌های زلفش را که مانند بچه‌ها در جلو کوتاه کرده بود از روی پیشانی کنار زد.

هنگامی‌که این پیشانی سفید محدب به‌چهرهٔ برافروختهٔ کنستانتین نزدیك شد چیزی تهدیدکننده در چشم‌های قهوه‌ای کمرنگ او درخشید.

ــ عزیزم، تو رسماً به‌من قول داده‌ای که هیچ‌گاه دربارهٔ لهستان ولهستانی‌ها بالحنی که‌احساسات‌میهن‌پرستانهٔ‌مرا جریحه‌دار کند، صحبت‌نکنی.

کنستانتین قد راست کرد.

ــ آخ امان از تو!... اگر میل من نبود، تو می‌خواستی به‌تخت سلطنت روسیه بنشینی مع‌ذالك بازهم می‌گوئی:

Partia cara, Polonia droga [۱۵]

لویچ به‌طور نامفهوم گفت: همین‌طوره ــ و دستش را به‌شانه شوهر خشمگین خود که از شرابه‌های طلائی پوشیده بود، نهاد.

۱۵: میهن‌عزیز (لاتین). لهستان عزیز (لهستانی).

کنت دی‌بیچ برای آخرین‌بار در اتاق ناهارخوری قصر شارلوتنبرك[1] که بسبك گوتیك ساخته شده بود ناهار خورد نور زرد و آبی‌که از خلال شیشه‌های رنگی پنجره‌ها به‌داخل می‌ریخت، اوقات حاضران را که بدون آن‌هم تلخ بود، تلخ‌تر می‌کرد.

در این روز دی‌بیچ و قیصر فریدریك ویلهلم سوم اخبار یکسانی از ورشو دریافت کرده بودند.

ارتش لهستان که به‌عقیدهٔ تزار می‌بایستی در رأس «جنگ صلیبی» علیه ملل قیام‌کنندهٔ فرانسه و بلژیك قرار گیرد، توپ‌ها و سرنیزه‌های خود را بسوی عقبداران روسی خود برگردانده بود.

دی‌بیچ پس از اطلاع براین مطلب نامه‌ای به‌وسیله پیك فوق‌العاده برای تزار فرستاد. او در این‌نامه تمایل تزلزل ناپذیر خود را برای نبرد علیه «لهستانی‌های منفور و یاغی که با دسیسه‌چینی‌های وحشتناك و از آن بدتر با معتقدات نفرت‌آور خود تودهٔ ملت را که به‌آسانی تحت تلقین قرار می‌گیرند، و جوانان را که در اثر بی‌ایمانی، خودپرستی و گمراهی فاسد شده‌اند به‌دنبال خود کشیده‌اند» بیان می‌کرد.

قیصر با دی‌بیچ دیگر نه‌به‌عنوان واسطه‌ای بین خود و داماد، بلکه به‌عنوان نمایندهٔ تزار روس رفتار می‌کرد، تزاری‌که اورا باوعده‌وعیده‌های ارسال صد وپنجاه هزار سرنیزه‌روس برای‌ارتش دول مؤتلفه که می‌بایستی علیه فرانسه اقدام کنند، فریب داده بود.

هنگامی‌که دی‌بیچ بعد از ناهارکسالت‌آور قصر شارلوتنبرگ مشغول خداحافظی شد، قیصر با لحن ملامت‌باری گفت: سلام پدرانهٔ مرا به‌دختر بیچاره‌ام، که از اولین‌روز سلطنت شوهر به‌خاطر سرنوشت وطن جدیدش دچار التهابات دائمی است، برسانید.

و در دل اضافه کرد:

خوب شد که من تسلیم منطق نیکلای برای‌اعلان‌جنگ فوری‌به‌فرانسه نشدم...

1: Charlotenberg.

یک‌هفته بعد دی‌بیچ در پطربورگ در اتاق کار تزار نشسته بود بنکندورف هم که از ملکش احضار شده بود در آن‌جا حضور داشت.

تزار عبوس بود و درحالی‌که در اتاق قدم می‌زد به‌تلخی می‌گفت:

ــ لطمهٔ بیماری[1] مشهور فرانسه خیلی کم‌تر از انقلاب فرانسه است. در صورت اول مردو زنی گمراه را مریض می‌کند و در صورت دوم‌ملتی را. ما به‌چشم خود می‌بینم که به‌دنبال فرانسوی‌ها، بلژیکی‌ها اعلام خطر می‌کنند و کی می‌داند که اکنون در ایتالیا و اطریش چه می‌گذرد... ممکن است که به‌زودی شعلهٔ شورش در آن‌ها هم زبانه بکشد... وقتی‌که وبا را از ترکیه به‌کشور من سرایت می‌دهند چه تضمینی وجود دارد که انقلاب را از فرانسه وارد نکنند.

او لبان‌گلگون خودرا که به‌دندان‌گزیده بود از روی یأس جلو داد.

بنکندورف که در تمام مدت‌صحبت تزارساکت‌گوش می‌داد ازسکوت تزار استفاده کردو مانند همیشه آرام و مطمئن گفت:

ــ برای وارد کردن، آزمایش‌نمودند، ولی همان‌طور که اعلیحضرت اطلاع دارند این‌بیماری‌در کشور ما ریشه نمی‌گیرد.

تزار نگاه زودگذری به‌صورت خودپسند او انداخت و مجدداً، درحالی‌که به‌صندلی‌های جلو راهش تنه می‌زد، به‌قدم زدن پرداخت.

ولی بنکندورف با همان لحن ادامه داد:

ــ اگر ما به‌تاریخ فرانسه توجه کنیم، می‌بینیم‌که بعد از مرگ لوئی‌چهاردهم ملت فرانسه، که بیشتر فاسد شده تا متمدن، برای انجام مقاصد و درخواست‌های خود در راه بهبودی و تغییر وضع در پیشاپیش پادشاهانش حرکت می‌کند. بوربون‌های ضعیف نبودند که‌در رأس ملت حرکت می‌کردند، بلکه ملت بود که‌آن‌ها را به‌دنبال خود می‌کشید. اما راجع به‌روسیه، باید عرض کنم که چیزی شبیه این پدیده در کشور ما وجود ندارد.

روسیه را آن کیفیتی از خطر فلاکت انقلاب نجات می‌دهد که در کشور ما از زمان پطر کبیر ایجاد شده است، از آن زمان پادشاهان ما همیشه در جلو ملت قرار گرفته‌اند، پادشاهان ما با سوادتر از ملت خویش‌اند. به‌این سبب هم من با نظر کنت اواروف کاملا موافقم، اومعتقد

۱: منظور بیماری مقاربتی است.م.

است که نباید در با سواد کردن ملت زیاد عجله به‌خرج داد، تا نتواند در دایرهٔ مفهومات خود هم‌سطح حکومت قرار بگیرد.

دی‌بیچ که می‌دانست تزار به‌علت «ضعف انضباط» در دانشگاه مسکو از اواروف وزیر ناراضی است دردل به‌بنکندورف گفت: «ناقلا به‌کجا گریز می‌زندا» این ضعف از آن‌جاآشکار شده‌بود که روزی در سر درس شرعیات، هنگامی‌که دانشجوئی اعلام کرد پوشکین شاعر در محوطه‌دانشگاه است، دانشجویان به‌یکباره از کلاس درس بیرون ریختند، استاد اهانت دیده موضوع را به‌پطربورك گزارش داد.

ولی رئیس ژاندارمری بی‌نهایت خاطرخواه برادرزادهٔ جوان‌اواروف بودو همین امر کافی بودتاوزیررا تحت حمایت خود بگیرد.

هنگامی‌که دی‌بیچ از برلن برگشت، یکی از اولین اخباری که به‌او اطلاع دادند همین خبربود.

تزار در کنار میز متوقف شد و درحالی‌که گوئی با خود فکر می‌کند گفت:ـ بله، بله. ولی با تمام این احوال من معتقدم که اگر در فرانسه این‌تحولات‌انقلابی پیش‌نمی‌آمد، لهستانی‌ها به‌هیچ‌وجه‌هارنمی‌شدند. بنابراین جنگ علیه کفر و زندقه، علیه جهل و نابینائی انقلابی، به‌کاربردن هر روشی را برای رهائی از شر آن‌ها تطهیر می‌کند.

دی‌بیچ در تأیید سخن تزار گفت: کاملا درست است، اعلیحضرت. باید، بدون فوت وقت دست به‌کار شد تا قدرت دفاع از لهستانی‌ها سلب شود. مع‌ذالك در موقع سرکوبی شورش، ما باید نه‌فقط نیروی ارتش لهستان را در نظر داشته باشیم، بلکه باید لژیون دشمنان پنهانی را هم در پشت جبهه به‌حساب بیاوریم که وجود آن‌را کمیسیون تحقیق در امر «جمعیت میهن‌پرستان» لهستان در موقع خود تأیید کرده بود.

بنکندورف درموقع‌شنیدن کلمات اخیرنگاهی با تزار رد و بدل‌کرد.

تزار گفت: اخباری که با پست اخیر ورشو از ولیعهد به‌من رسیده است، خیلی کم تسکین‌دهنده است. ولیعهد شهر شورشی را رها کرده و در ضمن، ـ تزار برای‌یك لحظه مشت‌هایش را گره کرد ـ به‌قسمت‌هائی از ارتش لهستان که با او بوده‌اند اجازه داده است که به ورشو مراجعت نمایند...

بنکندورف ازجا پرید:

ـ ولی آخر این عمل عصیان را تقویت می‌کند، به‌ارتش لهستان

امکان خواهد داد که با هم متحد شوند! این تسلیم است...

تزار ابروانش را درهم کشیده و درحالی‌که از لای دندان صحبت می‌کرد گفت:

ــ تصور می‌کنم که رفتار برادرم اوضاع را شدت بخشیده باشد. بنابراین به‌طریق اولی باید فوراً وارد‌عمل شد.

او دستور داد آجودان نگهبان را احضار کنند، کاغذهائی را که قبلا آماده شده بود از کشو میز بیرون کشید و یك‌رشته فرامین، از آن‌جمله تعیین کنت دی‌بیچ را به‌سمت سرفرماندهی ارتشی که‌می‌بایست علیه‌شورشیان لهستان وارد عمل شود، به‌او دیکته کرد.

نیکلای به‌طرف دی‌بیچ که در وضعیتی حیرت زده ومحترمانه‌خشکش زده بود، رو کرد و اولین‌دستورش را به‌او داد:

ــ فوراً اقداماتی برای تمرکز واحدهای سپاه لیتوفسك دربرست[2] و بلوستوك[3] اتخاذ نمایید و از آن‌جا مستقیماً به‌سوی ورشو حرکت‌کنید.

صورت تزار منقبض شد.

دی‌بیچ گفت: اعلیحضرت، من‌الساعه آماده‌ام که به‌طرف سپاه‌حرکت کنم ــ و چنان حرکتی کرد که گوئی با زحمت خود را درجا نگه‌می‌دارد.

تزار حرکت خفیفی به‌سرداد، ورقهٔ کاغذ بزرگی را، که با خط خوانائی نوشته شده بود، از دست‌های آجودان گرفت و آن‌را به‌طرف دی‌بیچ دراز کرد:

ــ این اعلامیه‌ای است که من دستور داده‌ام خطاب به‌سپاهیان ومردم قلمرو سلطنتی لهستان تهیه کنند. و این آخرین تلاش من برای جلوگیری از خونریزی است.

اعلامیه برطبق معمول چنین شروع می‌شد: «با تأئیدات خداوند متعال ما، نیکلای اول، امپراطور و فرمانروای مطلق سرتاسر روسیه» و بعد، لابد برای مرعوب ساختن مردم از میزان قدرت تزار، قلمرو فرمانروائی تزار ذکر می‌شد: «تزار غازان، تزار آستراخان، تزارلهستان، تزار سیبری، تزار خرسوش تاوریا، پادشاه پسکوف وشاه‌زاده بزرگ اسمولنسك، لیتوفسك، ولینسك، پودولسك و فنلاند؛ شاه‌زادهٔ اسیلیاند،

2: Brest.
3: Belostok.

لیفلیاند، کورلیاند و سمینگال، کارل، یوگورسك و سرزمین‌های بلغار، پادشاه و شاه‌زاده بزرگ نوگورود، سرزمین‌های نیزوسك، بانوزرسك، اودورسك، ابدورسك، کویدیسك، مستیسلاوسك و تمام کشورهای شمالی؛ فرمانروا و پادشاه ایورسك، سرزمین‌های کارتالینسك، گرجستان و کاباردی و نواحی ارمنستان. شاه‌زاده‌نشین‌های چرکس و مناطق کوهستانی قفقاز و شاه و مالك سایرسرزمین‌های موروثی،...»[4]

بعد ازاتمام این عناوین متعدد که همچون گلوله‌های مسلسل درپشت سرهم شلیك می‌شدند.

متن اعلامیه شروع می‌شد و در آن گفته می‌شد که شورشیان «سیم»[5] غیر قانونی، که به‌خود نام نماینده‌گان ناحیه خود را داده‌اند، جسارت ورزیده اعلام کرده‌اند که سلطنت ما و خاندان رومانوف‌ها در لهستان منقرض گردیده و تخت و تاج منتظر پادشاه جدیدی است. این فراموشی گستاخانهٔ تمام حقوق و سوگندها، این سماجت در نیات پلید، میزان‌جنایات را به‌حداکثر رسانده است. اینك زمانی فرا رسیده است تا علیه کسانی‌که از اعمال خود توبه نمی‌کنند نیروبه‌کار رود، ماهم به‌سپاهیان وفادار خود فرمان دادیم، که علیه شورشیان وارد عمل شوند. روسیان! دراین لحظات مهم ما با قلب اندوهگین یك‌پدر، ولی با قاطعیت متین یك تزار، که وظیفه مقدسش را انجام می‌دهد، شمشیر خود را به‌خاطرشرف و تمامیت وحاکمیت خود از غلاف می‌کشیم...»

اعلامیه با دعا به‌درگاه خداوند، خاتمه می‌پذیرفت، از خداوند طلب می‌شد که به‌سلاح روس قدرت عنایت فرماید و مساعدت نماید که «ناحیهٔ جدا شده از روسیه به‌وسیله شورشیان، به‌روسیه باز گردد و سرنوشت‌آیندهٔ آن‌را براساس متنی که متناسب با حوائج و خیر و صلاح تمام امپراتوری ما باشد مستقر نماید، و برای همیشه به‌اقدامات خصمانه گمراهان که‌آرزوی جدائی دارند خاتمه دهد».

دی‌بیچ با آمادگی ونابردباری پرسید: اعلیحضرت، اجازه می‌فرمایند که به‌صحنهٔ عملیات نظامی حرکت‌کنم.؟

بنکندورف درفکرش‌دی‌بیچ راتحسین‌کرد: «روباه پیر، بدخودنمائی

۴: عناوین تزار که برتمام فئودال‌نشین‌های آن روز روسیه، حکومت عالیه‌داشت.
۵: Ceim ، نام مجلس ملی لهستان.

نمی‌کند»

تزار مجدداً با لحن‌آمرانه شروع‌به‌صحبت‌کردآ قبل از هرچیز باید بی‌درنگ نامهٔ مرا برای ولیعهد به ولداوا[6] فرستاد. من در این نامه صریحاً اعلام می‌کنم که اگر در اوضاع‌پدید آمده بین ما و لهستان‌لازم باشد، یکی از دو ملت را فداکرد، من در انتخاب یکی از آن‌ها لحظه‌ای تردیدنخواهم کرد و کلیهٔ اقدامات جدی را به‌کار خواهم برد. برادرم‌کنستانتین‌بایدبداند که من از کلیهٔ وسائل لازم برای بسرعقل‌آوردن لهستانی‌های نادان‌استفاده خواهم کرد غیر ازاین هم نمی‌توانم عمل کنم، زیرا با شرافت شخصی من و شرافت امپراتوری که به‌نحو ناشایستی مورد اهانت واقع شده است مغایر می‌باشد. برای همه، و ازآن‌جمله شاید برای کنستانتین‌هم‌روشن‌باشد که ضرورت مارا وادار به‌جنگ می‌کند.

دی‌بیچ و بنکندورف حدس زدند: «از نفوذ کنتس لویچ‌روی ولیعهد بیم دارد». ولی بنکندورف چشمانش را به‌سقف دوخت، گفتی که می‌خواست آسمان را شاهد کلمات تهدیدآمیز تزار بگیرد.

تزار درحال خشم سختش را چنین به‌اتمام رساند: خیلی متأسفم که ولیعهد بدون نبرد به‌سرحدات روسیه عقب نشست، ــ وبه‌تندی چرخید و بسمت اتاق‌های استراحت اندرونی رفت.

پس از سکوت ممتدی دی‌بیچ آه عمیقی کشید:

ــ در قرعه‌ای‌که به‌نام من اصابت‌کرد صعوبت نامفهومی روح مرا تحت فشار قرار می‌دهد، دلم گواهی می‌دهد که‌این لشکرکشی، آخرین لشکرکشی زندگی من خواهد بود، زیرا من نمی‌توانم ناکامی را تحمل کنم. برای من مرگ در میدان نبرد بمراتب بهتر ازآن‌است‌که به‌قیمت از دست دادن افتخاراتم از مرگ نجات یابم. به‌علاوه سلامتی‌ام هم بعد از مرگ زنم دیگر از دست رفته است.

در موقع بیان آخرین کلمات چیزی شبیه رنج واقعی یك انسان برصورتش نقش بست.

•

6: Voldava.

۳۵. هدف شکوهمندی افکار

زندان پطروفسك تمام زندانیانی را،که در آن جا دادند، مبهوت کرد.

در سلول‌های دخمه مانند تاریك، به‌علت فقدان پنجره، از صبح تاشام و از شام تا صبح شمع‌های پیهی و پیه‌سوز می‌سوخت وبوی متعفن‌پیه‌سوخته هوا را، که بدون آن‌هم خفقان‌آور بود مسموم می‌کرد.

زنان زندانیان در همان اولین نامه‌های خود از کارخانه پطروفسك اعلام خطر کردند. آن‌ها هم به‌خانواده‌ها، هم به‌اداره سوم، هم به‌شخص بنکندورف می‌نوشتند که فقدان روشنائی روز موجب از بین رفتن حتمی قوهٔ بینائی زندانیان خواهد شد، و عدم امکان تهویه هوای سلول‌ها، منجر به‌شدت یافتن بیماری سینه که اکنون عدهٔ زیادی به‌آن مبتلا هستندخواهد شد.

خانواده‌های تبعیدیانی که به‌دربار راه داشتند شخصاً از خود تزار، زن و مادر او برای باز کردن پنجره استدعای اجازه می‌کردند.

بالاخره این اجازه داده شدو پنجره‌هائی، گرچه تنگ و در زیر سقف، ولی در هر صورت باز شد.

نوری که از خلال این پنجره‌ها به‌داخل می‌خزید با خست روی دیوارهای قطور سلول‌ها می‌افتاد، ساختمان نتراشیده نخراشیده و محکم زندان گویاتر از هر کلمه‌ای می‌فهماند که حکومت تصمیم ندارد به‌این زودی‌ها، تغییری در وضع زندانیان بدهد.

ناامیدی همه را در خود فرو برده بود.

ولی همان‌طور که در شکاف سنگ‌های گورستان هم‌گیاه سر می‌زند، در میان دیوارهای این دخمهٔ غول‌پیکر هم جوانه زندگی نیش می‌زد.

زندانیان با بردباری، که حدی برای آن نمی‌شود شناخت، رفیقانی راکه روحشان کشته شده بود، وادار می‌نمودند که در اشتغال به‌کارهای فکری تسکین خاطری برای خود بیابند، زندگی دسته‌جمعی ترتیب دادندو برای اداره امور آن مسئولی از میان خود انتخاب نمودند. تمام افراد کمون کمك اوبودند: آشپز، کفاش، سبزی‌کار، ساعت‌ساز، چلنگر همه از خود زندانیان بود.

نه فقط کاربدنی و پولی که از طرف خانواده‌ها دریافت می‌شد،

به‌مصرف «دیك» کمون می‌رسید، بلکه هریك امکانات فکری خود را هم در این راه مصرف می‌کرد. چون در میان زندانیان کسانی بودند که تحصیلات عالی و همه‌جانبه داشتند، آموزش فلسفه، جامعه‌شناسی، اقتصاد سیاسی، ریاضیات، علوم نظامی و طبیعی، طب و زبان در سلول‌ها رونق گرفت.

مجلات، کتاب‌ها و روزنامه، که زنان آن‌ها را آبونه شده بودند، حتی همین چیزهائی‌که از دیوار قطور سانسور شعبه سوم نشت کرده بود، تا حدودی امکان می‌داد که زندانیان حوادث اجتماعی و سیاسی روسیه و اروپا را تعقیب نمایند.

بدبختی عمومی، زندگی خصوصی فرد فرد زندانیان و خانواده‌های آنان را درهم می‌آمیخت. نامه‌هائی که برای یکی ازآن‌ها می‌رسید، همیشه مطالب جالبی برای سایرین داشت. چون خود «جنایتکاران» حق نامه نوشتن نداشتند، «خانم‌ها»ئی که وظیفه مکاتباتی آن‌ها را به‌عهده داشتند، بدون اراده به‌روابط خانوادگی تبعیدیان وارد می‌شدند، اغلب این زنان با خانواده‌های زندانیان مستقیماً روابط مکاتباتی پیدا می‌کردند به‌خصوص از این طریق بود که ماریانیکلایونا ولکونسکی بیش از همه با خانواده ایوانف‌ها دوست شد.

رسیدن پست همیشه بهانه‌ای بودکه همه در یك‌جا جمع شوند، تنها همان دریافت بسته‌های پستی ونامه‌ها، صرف‌نظر از محتویات آن‌ها، برای تبعیدیان دلیل غیرقابل‌انکاری برغمخواری‌های خستگی‌ناپذیری بود که در پطربورك، مسکو و یا ایالات دورافتادهٔ روسیه نسبت به‌آنان ابراز می‌شد.

برادران مورواویف بیش از همه بسته‌های پستی دریافت می‌کردند. مادرآن‌ها ــ یکاترینا فدوروونا ــ نه‌تنها تمام ضرورریاتی را، که می‌توانست به‌زندگی آنان‌رنگ وجلائی ببخشد، برای‌آنان‌می‌فرستاد، بلکه ازاحتیاجات معنوی پسران خود نیز غافل نبود. مورراویف‌ها کتاب‌های تازه‌ای ازادبیات روس و حتی خارجی دریافت می‌کردند. یکاترینا فدوروونا در این مورد زبردستی عجیبی برای گمراه کردن «چشم بیدار» سانسور ژاندارمری نشان می‌داد.

روز رسیدن پست بود، همه طبق معمول در بزرگ‌ترین سلول زندان جمع شده بودند.

نیکلای بستوژف در کنار پنجره روی چوب بستی که نشمینگاه بلند

سورچی‌ها را به‌خاطر می‌آوردجا گرفته بود وچرخ‌های کوچك کرونومتری را، که خود ساخته بود، سوار می‌کرد.

تنها ابزاری که در اختیار داشت ــ یك قلمتراش و یك سوهان ــ همان‌جا روی طاقچه کوچکی که کنار پنجره تعبیه شده بود قرار داشت.

میخائیل بستوژف پیچ یك ورقهٔ برنج را، که نیکلای برای کرونومتر خود احتیاج داشت، باز می‌کرد.

ضربه‌های موزون چکش به‌روی فلز، نیکیتامورا‌ویف راکه‌می‌کوشید با تعمق مطالعه کند، ناراحت می‌کرد، او با عصبانیت سرش را بلند کرد، ابرو درهم کشید ولی چیزی نگفت.

ولکونسکی، که روی تخت‌چوبی نشسته بود، پیوسته به‌این طرف و آن‌طرف تاب می‌خورد، تخته‌های زیر او هم به‌طور یکنواخت و کسل کننده‌ای صدا می‌کردند.

تروبتسکوی به‌آرامی گفت: می‌دانید، اگر ما را حتی یك‌سال دراین طویلهٔ تاریك نگه‌دارند، بدون تردید از بین خواهیم رفت.

نیکلای بستوژف از کنار پنجره لبخند زد و گفت: کجاش طویله است. از آن‌وقتی که این روزنه‌ها را باز کرده‌اند ــ او به‌پنجرهٔ کوچك زیرسقف که نزدیك آن کار می‌کرد اشاره کرد ــ من از خوش‌حالی در پوست خودنمی‌گنجم. راست است‌وقتی‌که این‌پنجره‌ها نبودواقعاًظلمات‌بود. اصولا، تروبتسکوی، شما خیلی زود دخمه‌های کثیف معدن بلاگودتسك را فراموش کرده‌اید.

تروبتسکوی اندوهگین به‌او نگاه کرد، شانه‌هایش را بالا انداخت و خواست روی تخت دراز بکشد. ولی گرباچفسکی درحالی‌که صدای قیچی‌اش بلند بود، به‌او نزدیك شد.

او درحالی‌که تقلید سلمانی‌های بی‌ادب را در می‌آورد پرسید: حضرت اشرف سابق، آیا میل ندارید اصلاح کنید؟

تروبتسکوی آهسته جواب داد: ولم‌کن، گرباچفسکی.

ــ ولی آخر، سرگی‌پطرویچ، این وظیفهٔ من است.

ــ درست است، می‌دانم، ولی اوبولنسکی امروز صبح سر پرو لباس مرا بستوه آورد. او ظاهراً از این شغل جدیدش خیلی لذت می‌برد آننکف که یك ژورنال مدهای فرانسه را ورق می‌زد از لای دندان‌هایش به‌آرامی گفت: چه‌طور، او خیاط خیلی خوبی است. من رشك می‌برم که

هریك از شما توانسته‌اید صنعتی یاد بگیرید. ولی من جز کمك کردن به‌آشپزها به‌درد هیچ کاری نمی‌خورم.

میخائیل بستوژف که ورقه برنج را به‌طرف دیگر تا می‌زد جواب داد: ـ نه، اگر شما هم تنبل نبودید، یك آهنگر بسیار ممتاز می‌شدید. شما واقعاً به‌اندازهٔ یك گاومیش زور دارید. به‌علاوه اجازهٔ حضور در کارگاه ریخته‌گری و چلنگرها، گرچه با مراقب، شما را سرزنده وبانشاط می‌کرد و امکان میداد‌که عضلات نیرومند شما ورزش کند... ـ دراین‌جا بستوژف سخن خود را برید و گفت: راستی راجع به‌یك کارگر بگویم. من دراین‌جا بایك ریخته‌گر آشنا شده‌ام. اسمش ویخروف است. چهل‌و دوسال است که در تبعید بسر می‌برد. به‌اتهام شرکت درشورش دهقانی «به‌حبس ابد» محکوم گردیده است. هنوز هم آرزوی برگشت بموطنش، ایالت آریول، را از دست نداده. می‌گفت: «در آن‌جا زن و بچه‌دارم». من به‌او گفتم: «داداش چه‌می‌گوئی. اگر از وقتی که تو را به‌این‌جا تبعیدکرده‌اند چهل و دو سال می‌گذرد، دیگر چه زنی، چه بچه‌ای!» ـ او به‌من جواب داد: «چه مانعی دارد، زنك جوان بود یقیناً حالا پیرزنی شده، بچه‌هایم بزرگ شده‌اند. نوه‌هایم هم لابد می‌دوند. یك قرن که این‌جا نگه‌نمی‌دارند. اگر می‌دانستم که این‌قدر مرا نگه خواهند داشت، در جوانی کسی را می‌کشتم. آخر طبق قانون، خطرناك‌ترین جنایتکاران را هم بعد از بیست سال کار با اعمال شاقه ول می‌کنند. ولی حتماً روزی به‌خانه خواهم‌رفت» و این «به‌خانه خواهم رفت» را من هربار که با او صحبت می‌کنم، از او می‌شنوم.

زاوالشین که با سینه‌اش روی مقوای یك جلد کتاب، که تازه چسبانده بود ،فشار می‌داد، یك کلمه پراند: مالیخولیائی است!

حتی به‌او نگاه هم نکردند همه می‌دانستند که در وجود این ستوان، که زمانی سرزنده و با نشاط و از لحاظ خدمتی افسری برجسته بود؛ دراثر شکست خشنی که در میدان زندگی خورده است، دچار روحیه‌ای گشته است که‌تحملش برای‌اطرافیان سخت و دشوار می‌باشد. او نسبت به‌همه‌چیز بدبین بود و هرگونه تظاهر دوستی، علاقه و عشق را نتیجهٔ نوعی جنون و یا انگیزهٔ صفاتی پست می‌دانست.

تروبتسکوی گفت: امروز پست چه‌قدر دیر کرد. به‌زودی خانم‌ها پیداشان خواهد شد، ولی چیزی برای جمع وجور کردن نیست.

آننکوف پرسید: راستی حال کاترینا ایوانونا چه‌طور است؟
تروبتسکوی جواب داد: با وضعی‌که او دارد نسبتاً خوب است. ــ و مانند همیشه، وقتی فکر می‌کرد، او و کاتی عزیزش به‌زودی صاحب فرزندی خواهند شد، دلش از خوش‌حالی غنج زد و این خوش‌حالی به‌صورتش ریخت و در آن منعکس شد.
ولکونسکی از روی حسادت فکر کرد: «یعنی‌چه‌که هر وقت دربارهٔ زنش صحبت می‌کنند، خوش‌حال می‌شود. ولی ماری بی‌چارهٔ من اصولا از آبستنی خوش‌حال نیست. او می‌گوید اگر بنا باشد که بچه بلافاصله درعداد رعیت‌های خالصه درآید. چه‌بهترکه اصولا به‌دنیا نیاید.»
سکوتی در سلول حکم‌فرما شد. میخائیل بستوژف پس از این‌که‌ورقهٔ برنجی را به‌برادرش داد روی تخت چوبی خود جاگرفت. چند روز بود که احساس کسالت می‌کرد، ولی از ترس این‌که مبادا برادرش‌نگران‌شود، با دقت آن‌را پنهان می‌نمود. بالش خشن کاهی را زیر سر گذاشت و چشمانش را بست.
لرز مثل ساچمه‌های یخی در بدنش راه یافت. تصویر منظره‌ای رنج‌آور و خردکننده به‌چشمان او، که در اثر بی‌خوابی شب‌های دراز سرخ و متورم گردیده بود،راه می‌یافت. این تصویر، پنداری تکه‌پارهٔ کشتی شکسته‌ای از توفان بودکه باسماجت ستوه‌آورنده به‌ساحل می‌خورد. سربازان هنگ مسکو که صبح ۱۴ دسامبر به‌وسیله او از سربازخانه هدایت شده بودند، دیده می‌شدند که از روی سد سنگی می‌پرند. شلیك توپ از میدان سنا به‌رودخانهٔ نوا منتقل شد. چارپاره افراد را پخش و پلا کرد، ولی او باز هم موفق شد سربازان را به‌وسط رودخانه به‌کشاند، آرایش جنگی بدهد تا آن‌ها را به‌دژ پطروپاولفسك‌هدایت‌کند و از آنجامذاکرات را با زبان توپ‌های دژ که برای تزار مفهوم‌تر بود آغاز نماید.
گلوله‌ها یخ را می‌شکافتند و تکه پاره‌های‌آبی‌سبزگون‌آن‌رابه‌اطراف می‌پراندند. گفتی غولی نامرئی که از خشم هارگردیده شیشه‌های کوه‌پیکر را خرد می‌کرد. از حفره‌های دهان گشودهٔ یخ، آب‌سیاه بر روی برف‌سفید می‌دوید. ناگهان فریادی از هزاران سینه درآمد: «غرق می‌شویم! غرق می‌شویم! نابود خواهیم شد!». و افرادی‌که تا همین اواخر رفیقان خودرا که سرشان را با شنیدن وزوز گلوله خم می‌کردند، مسخره می‌نمودند و می‌گفتند: «چیه هی تعظیم می‌کنی، مگر با او آشنا نیستی»؟ در اثر این

فریاد غیرمنتظر سراسیمه گشتند. بستوژف که تا زانو در آب بود فرمان داد: «هر کس هرجور می‌تواند خود را نجات بدهد!» و خود با چند پرش بلند خود رابه‌ساحل انداخت. پرچمدار لیوبیموف[7] با پرچم‌که چوب یخ‌زدهٔ آن‌را در دست می‌فشرد پابه‌پای او می‌دوید. وی از روی کمال ناامیدی پرسید: «سرکار اکنون ما باید به‌کجا برویم؟». بستوژف دستور داد پرچم را به‌اسواران سواری‌که آن‌ها را تعقیب می‌کرد تحویل دهد. نگاهی‌که در این لحظه لیوبیموف به‌او دوخت، برای همیشه در خاطره‌اش باقی ماند. بستوژف بعد از چند دقیقه دید، افسری‌که پرچم را از دست‌های لیوبیموف گرفت شمشیرش را بالا برد وتن پرچمدار زیر سم اسب‌ها مچاله شد،

تمام خاطرات آن روز دهشتناك و شبی که با مادر، خواهران و نامزدش خداحافظی کرد، بازجوئی خشن کاخ، شکنجه‌های جسمی از گرسنگی و فشار طناب‌هائی‌که به‌دستور تزار به‌دست‌هایش پیچانده بودند، تمام این خاطرات دربرابر خاطره‌ای که از سر موبور وخونین لیوبیموف‌به‌یادداشت بی‌رنگ بودند. پرهای سیخ سیخ شدهٔ کلاه‌خود او چون‌مه‌سیاه رنگی در اثر باد، در پای مجسمه سنگی زرد ابوالهول می‌لرزید... ناگهان این سر از روی سنگفرش آغشته به‌خون بلند شد و با صدای شادمانی که هر لحظه بلندتر و واضح‌تر می‌شد فریاد زد:

ــ ای جماعت، ای مردم پاك‌سرشت! از خیمه‌های خود به‌درآئید، به‌نزد نیکیتا[8] میخائیلوویچ‌خان روشن ضمیر بشتابید. انواع کالاها را از زادگاه او به‌خیمهٔ زندانش آورده‌اند.

بستوژف چشمانش را گشود...

سلول شلوغ بود و بسته‌هائی‌را که همین‌الان پست آورده بود به‌داخل می‌آوردند.

پودژیو[9] که در میان دیوارهای تیرهٔ زندان هم سرزندگی، نشاط و

7: Liubimov.

۸: قطعه از افسانه‌های حماسی اسلاوها است به‌نام «فعلین» که نیکیتا میخائیلوویچ یکی از پهلوانان باستانی این افسانه‌هاست.

9: Podjio.

خلق و خوی اجداد خود را که در زیر آفتاب نوازشگر آسمان ایتالیا زندگی کرده بودند حفظ کرده بود، خطاب به‌رفیقانش به‌شوخی گفت:

ــ ته‌بشکه‌ها را بالا بیاورید! کوزه‌ها را ازشراب، از شراب ماوراء دریاها... از شراب کف‌آلود... پر کنید.

گفت‌وگو و خندهٔ زن‌ها صدای او را خفه کرد.

خواب به‌کلی از سر بستوژف پرید و در همان لحظه‌ای که خانم ولکونسکی، خانم موراویف، پولیناآننکوف و به‌دنبال همه‌کاترینا ایوانونا تروبتسکوی که مثل اردك نوسان می‌کرد، وارد سلول شدند، او از تخت پائین پرید.

هر یك از آنان بسته‌ای نامه در دست داشت.

با ورود این زنان پنداری که نسیمی فرح‌بخش به‌داخل سلول وزید و ابر غم و اندوه را پراکند...

صدای خوش‌آمدگوئی‌ها، شوخی‌ها، لطیفه‌ها از هرسو بلند شد.

خانم آننکوف با خبرگی یك فروشندهٔ سابق قیطان جعبه‌های لباس و کلاه را باز می‌کرد، آن‌ها را به‌چابکی روی میز و نیمکت‌ها می‌چید و هرقطعه ابریشم، تور ونوارمخملی رابادقت‌معاینه می‌کرد.

اوچیزی راکه از گارسه، پر وگل ساخته شده بودبه‌طرف آننکوف دراز کرد و گفت: ژان ببین! معلوم است که باز، زن یکی از کارمندانی‌که بسته‌های مارا سانسور می‌کنند، این کلاه را به‌سر گذاشته، تمام زیورهای زیبای آن‌را برداشته واین لانهٔ مرغ را به‌جا گذاشته است.

معمولا قسمتی از بسته‌های پستی با کمال بی‌وجدانی به‌وسیله‌کارمندان پست دزدیده می‌شد، و اگر محتویات بسته‌های پستی شماره داشت، چیزهای گران‌بها و زیبای آن با عجله به‌وسیله اشیاء دیگری‌که ساخت محلی بود، عوض می‌شد.

پولینا به‌اصرار می‌گفت: آخر ژان نگاه کن! مگر ممکن است که ماممان یك چنین چیزهای بدی بفرستد؟

او یك نوع نان‌های کپك‌زدهٔ ادویه‌دار را به‌چشمان نزدیك‌بین شوهر نزدیك کرد.

پودژیو به‌آن‌ها نگاه کرد و گفت: مال ایر کوتسك است. ــ و یکی دیگر از «لانه»هائی که همین الان به‌کناری گذاشته شد. به‌سر گذاشت و

یك شال ترکی را به‌خود پیچید.
پولینا سرش را به‌عقب انداخته به‌قهقهه می‌خندید، و حتی خانم ولکونسکی که از زمان دریافت خبر مرگ پدرش گفتی خندیدن را از یاد برده بود، نتوانست جلو خندهٔ خود را بگیرد. هیکل زیبای پودژیو دراین کلاه از شکل افتاده و شالی که به‌نحوی مخصوص روی شانه‌های پهنش انداخته بود بسیار مضحك بود.
خانم‌تروبتسکوی‌خندان‌خواهش‌کرد: بسه‌دیگر، پودژیو! مسخره‌بازی را کنار بگذارید. ــ و خود را به‌شانه‌های شوهر چسباند.
پودژیو پهلوی ماریانیکلایونا، که برای خالی کردن ظرف مربای آلبالوی آمیخته با بادام به‌پولیناکمك‌می‌کرد، نشست وبه‌صدای آلکساندرینا موراویف که داشت نامهٔ مادرشوهرش را باصدای بلند می‌خواند گوش فراداد:
ــ «اعلیحضرت به‌نحوی اطلاع یافته‌اند که گاهی بعضی از خانم‌ها مدت چندین روز، بدون این‌که خارج شوند، در سلول‌های شوهرانشان می‌مانند. هنگامی هم که بانوی اعظم خانم ولکونسکی به‌ایشان مراجعه‌کرده و استدعا می‌نماید اجازه داده شود که عروس و شوهرش در زیر یك سقف، حتی زیر سقف زندان، باهم زندگی کنند. اعلیحضرت گفته است: «اگر درست بگوئیم. وظیفهٔ من فقط تصویب یك عمل واقع شده است، بسیار خوب، این کار را خواهم کرد.»
صدای کف‌زدن پولینا بلند شد وفریاد زد: براوو! براوو ــ بی‌اختیار خود را به‌گردن شوهر آویخت.
آننکوف با خجالت او را از خود دور کرد.
پودژیو فریاد زد: هورا!
سایرین هم به‌دنبال او فریاد زدند: هو...را!
زاوالشین به‌سرهمه داد زد: بگذارید گوش بدهیم!
مادرموراویف‌ها نوشته‌بود: «خوش‌حالم‌که‌می‌توانم‌خبری‌را، که بدون شك برای همهٔ شما دل‌پذیر خواهد بود، بنویسم. مادام شارلوت ما، نامه‌ای از یکی از خویشان خود، خانم‌لدانتیوی[10] فرانسوی که سال‌ها به‌عنوان معلمهٔ خواهر همزنجیر شما سروان ایواشف در خانه آن‌ها زندگی می‌کرده

10: Ledantio.

است دریافت نموده است. این پیرزن محترم می‌نویسد که دختر او، کامیلیا، که دختری است زیبا و جوان، مدت‌ها است که از بیماری مرموزی رنج می‌برد. و فقط همین اواخر به‌مادرش اعتراف نموده است که ناراحتی او چیزی جز شور و عشقی قدیمی به‌برادر دختر ایواشف‌ها، که فعلا در تبعید بسر می‌برد نیست. کامیلا به‌مادر خود گفته است، که اگر کعبهٔ عشق او درهمان وضع سابق خود، یعنی افسر سوارثروتمندگارد و یکی از آجودان‌های سرفرماندهی ارتش، باقی می‌ماند او هیچ‌گاه‌تصمیم نمی‌گرفت که راز دلش را فاش سازد. ولی نظر به‌این‌که مصیبت وارده برایواشف، او را با دخترش، دختر محجوب یك معلمه، همطراز کرده است، کامیلا به‌پیروی از دل خود اظهار نموده که اگر ایواشف مایل باشد با او ازدواج نماید، باکمال میل حاضر است که به‌نزد ایواشف به‌سیبری مسافرت نماید... این ماجرا تاسرحد گریستن تأثرانگیز است. مع‌ذالك بهتر است، تاکسب موافقت ایواشف آن را افشا نکنی، زیرا در صورت امتناع ایواشف، موجب رنج اضافی برای دختر بی‌چاره می‌شویم‌که احساساتش مورد بی‌اعتنائی قرار گرفته است...»

خانم موراویف یکه خورد و با ناراحتی به‌گوشه‌ای نگاه کرد که ایواشف در آن‌جا نشسته بود.

ولی ایواشف بدون این‌که به‌چیزی گوش بدهد چشمانش را به‌نامه خواهرش که همین الان رسیده بود دوخته بود، اوهم در این نامه همان چیزی را تأئید می‌کرد که هم‌اکنون خانم موراویف می‌خواند ولپارسکی هم دیشب در این‌باره با او صحبت‌کرده بود. لپارسکی هم نامه‌ای از پدر ایواشف دریافت کرده بود که او در این نامه از لپارسکی خواهش‌می‌کرد به‌پسرش اطلاع بدهدکه دوشیزه کامیلالدانتیو مایل است با او ازدواج کند.

ایواشف که از رنج زندان به‌سرحد جنون رسیده و تصمیم گرفته بود فرار کند، کلمات فرمانده را باور نکرد.

او به‌این نتیجه رسیده بود که در مورد او نقشه‌ای‌را اجرا می‌کنند که به‌وسیله رفیقانش و فرمانده پادگان طرح شده است، تا اگر به‌طور قطعی نتوانند از راه فریب، فکر فرار را از کلهٔ او خارج کنند، لااقل وادارش نمایند که کوشش برای اجرای آن‌را به‌عقب بیاندازد. ولی نامهٔ خواهر بزرگش بیش از حد ساده و صمیمی بود، و اعتماد عجیبی که از

کودکی نسبت به‌هر کلمهٔ خواهرش داشت او را مجبور کرد که این خبر را باور کند.

سابقاً هنگامی‌که ایواشف نزد پدر و مادرش می‌رفت، کامیلا، دختر معلمه فرانسوی را در آن‌جا می‌دید. اکنون این دخترك با همان شکلی که او را آخرین بار، کمی قبل از توقیف خود دیده بود،دربرابردیدگانش ظاهر گردید.

جوانان مجازات بازی می‌کردند. ایواشف «غیب‌گو» بود و در حالی‌که در وسط اتاق پذیرائی نشسته و پارچه‌ای روی سر انداخته بود؛ به‌هریك از کسانی‌که به‌او نزدیك می‌شدند دستوری می‌داد که مجبور بود انجام دهد. ایواشف کلك زده بود: او گوشهٔ پارچه را بدون این‌که مورد توجه واقع شود از روی زانوانش کنار زده پاهائی را که گاه مردانه و گاه زنانه بود از زیر آن می‌دید و بنا براین می‌توانست هر دستوری را که مطابق امیالش بود به‌بازیکنان بدهد.

اینك پاهای خوش‌تراشی در یك جفت کفش اطلس در کنار صندلی اومتوقف شدند. نوك آن‌ها با شیطنت تکان خورد وانگشت ظریفی روی سرش قرار گرفت.

ایواشف با لحن غیب‌گویانه گفت: این گناهکار به‌زیر چادر من بخزد و به‌عشق خود اعتراف نماید.

پاها لرزیدند، عقب رفتند، ولی در کنار آن‌ها پاهای دیگری، بعضی درکفش‌هائی از مخمل سیاه، برخی اطلس و بعضی دیگر در تیماج رنگی، ظاهر شدند... کرکر خنده بلند شد وصداهائی شنیده شد.

ـ نمی‌شود حرف غیب‌گورا اطاعت نکرد! کامیل جان، کامیل‌جان، برو زیر چادر!

ایواشف انتظار می‌کشید. برای یك لحظه گوشهٔ دستمال بلند شد، چشمانی درشت و بیم‌ناك از سعادت درخشیدند و صدائی لرزان در تاریکی گفت:

— Je vous aime basl [1]

همراه عطری با طراوت و سرورانگیز چیزی لطیف بالبان او تماس یافت و کامیلا بهسرعت از زیر چادر بهخارج لغزید.

ایواشف که روی نامه خم شده بود صورتش را با دست‌ها پوشاند.

باسارگین و اوبولنسکی به‌او نزدیك شدند، ولی خانم موراویف که همیشه جعبه دواخانه را به‌همراه داشت چند قطره مسکن در شیشهٔ کوچکی چکانید.

زاوالشین درگوش میخائیل بستوژف پچ‌پچ کرد: یقیناً پدر و مادر ایواشف این دختره را برای او خریده‌اند.

بستوژف خود را کنارکشید و با سرزنش گفت: دیمتری ایرنیار — خویچ[2]! شما چه‌گونه می‌توانید با این دل سیاه زندگی کنید؟

زاوالشین گازانبر را با عصبانیت برداشت و مشغول محکم کردن گیره‌های جلد کتاب اوگوستین مقدس تألیف ارازم روتردامسکی[3] شد. این کتاب یکی از نسخه‌های نادر کتابخانه بزرگ لونین بود که فصل فصل به‌وسیله خواهرش فرستاده شده بود. زاوالشین با سعی و کوشش مخصوص گیره‌های این جلد را تعمیر می‌کرد.

شاید، لونین تنها شخصی بود که حتی زاوالشین نسبت به‌او بااحترام رفتار می‌کرد. آن‌ها یك‌دیگر را هنوز از آن‌موقعی که لونین سرهنگ گارد هنگ گوردنن[4] ومورد محبت شخصی امپراطور الکساندروکنستانتین بود، می‌شناختند.

زاوالشین می‌دانست که بعد از سرکوبی «جمعیت سری» کنستانتین که از تهیه مقدمات توقیف لونین اطلاع داشت به‌او گذرنامهٔ مسافرت به‌خارجه پیشنهاد کرده بود، ولی لونین امتناع‌کرده و گفته بوده است، او که در افکار رفیقانش شریك است. مایل است در سرنوشتی‌هم که آن‌ها بدان دچار شده‌اند، شریك باشد... از همان زمان لونین که ثروتمندی خوش‌گذران ومشهور بود به‌خصم آشتی‌ناپذیر حکومت استبدادی ومحققی که به‌فراگرفتن اصول فلسفه و مذهب می‌پرداخت، تبدیل شد.

۱: من شمارا دوست دارم بازیل. (فرانسه).

2: Irniarkhovitch.

3: Erazm Rotterdam Ski.

4: Gordnen.

زاوالشین از این صفت لونین هم خوشش می‌آمد که نسبت به‌دولت علاوه براین‌که با استقلال‌و با بی‌اعتنائی رفتار می‌کرد، در هر فرصت مناسب هم می‌کوشید تنفر و انزجار خود را نسبت به‌آن ابراز نماید.

زاوالشین به‌خاطر تمام این صفات لونین، او را برهمهٔ همزنجیران خود علناً ترجیح می‌داد. ولی لونین این رفتار او را با تمسخر آشکاری تلقی می‌کرد. او پرمدعائی شدید زاوالشین را دوست نداشت و به‌خاطر روش او که همیشه می‌کوشید اصول پارلمانی را در صحبت‌های عادی معمول کند او را رئیس آینده مجلس روسیه می‌نامید و حتی زنگی را که به‌روی آن نوشته شده بود: "le clochet du president" [5] به‌زاولشین هدیه کرد.

هروقت که سلول بیش از حد شلوغ می‌شد، کافی بود که کسی این زنگ را به‌دست بگیرد تا سکوتی، گرچه کوتاه، برقرار گردد.

بستوژف، که بر ضعف خود غلبه کرده بود، می‌خواست به‌طرف این زنگ خم شود، ولی نیکیتا موراویف با اشاره او را پیش خود فراخواند.

او مجلهٔ [6] "Britanique" را دردست داشت. هرقدر صفحات آن‌را بیش‌تر ورق می‌زد، چهره‌اش تیره رنگ‌تر می‌شد.

مجله را که تعداد زیادی از صفحات آن کنده شده و از شکل‌افتاده بود به‌طرف بستوژف دراز کرد و گفت: ببین!

ولکونسکی هم مجلهٔ از ریخت افتاده را تماشاکرده با اوقات تلخی گفت: شبیه آدم لاغری است که لباس زمان چاقی خود را هنوز به‌تن‌دارد.

بستوژف به‌شوخی گفت: ولی به‌نظر من، اگر عنوان آن‌را باآنچه ژاندارم‌ها باقی گذاشته اند مقایسه کنیم، این دفترچه چون کلبهٔ فقیرانه‌ای است که دهلیزی مجلل دارد.

باسارگین که به‌زانو جلو جعبه‌ای نشسته و کتابی‌را که همین الان از آن بیرون کشیده بود در دست داشت فریاد زد: بچه‌ها، این دیگر به‌چه‌درد می‌خورد؟. نگاه کنید ــ اوعنوان‌کتاب راچنین خواند:

— "Traité d' archeologie" [7]

نیکیتا به‌او نزدیك شد:

۵: زنگ رئیس (فرانسه).
۶: بریتانیا (فرانسه).
۷: رساله‌ای دربارهٔ باستان‌شناسی (فرانسه).

ـ این باستان‌شناسی را بده ببینم!
چند صفحه را برگرداند و با خوش‌حالی فریاد زد:
ـ آخ، مادرجان عزیزم، عجب حقهٔ ماهرانه‌ای زده!ـ اوکتاب را به‌طرف لونین دراز کرد: نگاه کن!
لونین با سرعت چند خط از یکی از صفحات اول را خواند:
ـ منشاء حساسیت انسان نسبت به‌رنج سایرین در این استعداد ما نهفته است که می‌توانیم خود را به‌جای آنان تصور کنیم.
صفحه را برگرداند، یك صفحه دیگر هم ورق زد و مجدداً خواند:
ـ عشق و شادی مارا ارضاء می‌کنند و بدون شرکت سایرین‌هم قلب را مالامال می‌نمایند. درصورتی‌که احساس غم و اندوه دل‌خراش به‌تسکین لذت‌بخش نیازمند است که تنها با همدردی دل‌سوزانهٔ سایرین میسر می‌باشد.
ـ وگفت: این کتاب اثر آدام اسمیت[8] است.
نیکیتا با خوش‌حالی تأئید کرد: آه، بله، البته. این کتاب «فرضیه احساسات معنوی» اوست. می‌بینی که صفحهٔ اول کنده شده و به‌جای آن این «رسالهٔ باستان‌شناسی» چسبانده شده و... ادارهٔ سوم فریب‌خورده است.
به‌بررسی سایر کتاب‌ها پرداختند. همین مهارت در سایر کتاب‌ها هم‌به‌کاررفته‌بود. دریك‌جلدکتاب‌قطورتحت‌عنوان «نیوتون. اصول‌ریاضی»، نیکیتا می‌بیند که بالاخره کتاب روجربیکن[9] به‌دست او رسیده است.
نیکیتا کتاب را بالای سرش برد و با هیجان رویش را به‌همه کرد و گفت: این بیکن است. به‌خصوص همین بیکن بود که در ظلمت عصر اسکولاستیك[10]، سه قرن قبل از گالیله جرأت کرد که اعلام کند:
[1] Domina omnium Seientiarm و به‌خاطر همین گفته به‌الحاد وجادوگری متهم شد و پانزده سال در زندان ماند.
لونین متفکرانه اظهار داشت: سرنوشت انسانی که نبوغش عصر خود

۸: اقتصاددان اسکاتلندی در گیرگالدی متولد شده است (۱۷۹۵ـ۱۷۲۳). مؤلف«تحقیقات روی طبیعت علل‌ثروتمندی ملت‌ها». و کتابی اخلاقی که برمبنای احساسات درونی پایه‌ـ گذاری شده است.
۹: Rodjer bekon ، کشیش و فیلسوف انگلیسی (۱۲۱۴ـ۱۲۹۴).
۱۰: عصر فرمانروائی کلیسا برعقول.
۱: علم، مافوق همه (لاتین).

را پشت سر می‌گذارد مهلك است. هنگامی‌هم که بالاخره اخلاف سپاس‌گزار او خدمات او را ارج می‌گذارند و تصمیم می‌گیرند بنای یادبودی برایش برپا نمایند نمی‌توانند محلی را که استخوان‌های او در آن‌جا مدفون است، پیدا کنند.

نیکیتا کتاب کوچکی را با جلد چرمی قرمز نشان داد: آه، این‌یکی هم قابل‌تحسین است! نگاه کنید: «ساعات سعد برای گسترش مسیحیت واقعی و حصول برکت خانوادگی»، اثرآقای شوکه، ولی در ورای این عنوانی که حاکی از تسلیم و رضا است، فرضیهٔ سوسیالیستی[۲] فوریه پنهان بود.

نیکیتا که زانوزده بود بلند شد، کاه و پوشال روی جعبه ها را که به‌لباسش چسبیده بود تکان داد، به‌اوبولنسکی نزدیك شد و باصدای بلند خواند:

ـ **آقایان فلاسفه! بی‌هوده کتابخانه‌ها را با آثاری که دربارهٔ خوش بختی بحث می‌نماید، انباشته‌اید... تا زمانی که بدبختی‌های اجتماعی را از ریشه در نیاورید به‌خوش‌بختی دست نخواهید یافت. این بدبختی‌ها در صنعت و ناهماهنگی کار نهفته است.**

اوبولنسکی گفت: تو به‌بحث دیروز ما برمی‌گردی، ولی من هنوز هم روی نظر خود اصرار می‌کنم. تا معنویات فرد فرد افراد تغییر نیابد، قسمتی از بشریت از ستم‌کردن به‌قسمت دیگر دست برنخواهد داشت. و در اجتماعی هم که حتی یك شخص مورد ستم واقع‌شود نمی‌توان از سعادت همگانی سخن گفت. چه‌قدر بغض و عناد در این آموزش جدیدی که آقای فوریه موعظه می‌کند نهفته است. این را من از روی تجربه شخصی درك کرده‌ام. روزی که تصمیم گرفتیم که خوش‌بختی میهن را بر روی خون بنا کنیم، چه‌غوغائی در اثر چنین هیجاناتی در روح من برپا بود؛ ولی امروز در مغز من نور حقیقت دیگری جلوه‌گر گردیده است.

اوبولنسکی از جا بلند شد، چشمان آبی او در اثر هیجان کبودرنگ به‌نظر می‌رسید.

او در حالی‌که دست‌های لرزانش را تکان می‌داد، ادامه داد: این

۲: Fourier ، فیلسوف و جامعه‌شناس فرانسوی متولد در بیزانس(۱۸۳۷ـ۱۷۷۲). وی از سوسیالیست‌های تخیلی بود.

نور را من با چه‌چیزی مقایسه بکنم؟ نمونهٔ ضعیف آن خورشید است، هنگامی که از اعماق آسمان‌ها سردرمی‌آورد، ابتدا قلل‌کوه‌ها را روشن می‌کند و با انواری‌که هنوز به‌زحمت قابل تشخیص است دشت‌ها را لمس می‌نماید و به‌تدریج که بالا می‌آید، انوار آن دشت‌ها را هم گرمی‌می‌بخشند تاجائی‌که گیاهان لطیف‌که به‌گرمی آن عادت کرده‌اند، نیروی زندگی ـ بخش آن را می‌مکند. همین طور نوری هم که حقیقت را دربرابر من گشاده است، در حالی‌که به‌تدریج در اعماق آگاهی من نفوذ می‌کند با انوار عشق دائمی و کامل خود به‌دور تمام چیزهائی که برای قبول‌نیروی زندگی‌بخش آن استعداد نشان می‌دهند هاله‌ای خواهد انداخت.

باسارگین گفت: این شکیبائی و بردباری کبوتر مانند اوبولنسکی گاهی مرا متأثر می‌کند و زمانی به‌خشم می‌آورد.

زاوالشین که هنوز مشغول صحافی بود شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: واقعاً من که نمی‌فهمم این شکیبائی کبوتر است یاکوری خفاش.

به‌تدریج همه به‌سلول‌های خود رفتند تا یك‌باردیگرمضمون جواب ـ هائی‌را که می‌بایست باپست بعدی بفرستند تهیه کنند و نامه‌های رسیده را چند بار دیگر در تنهائی بخوانند.

ولکونسکی در حالی‌که با ماریانیکلایونا خداحافظی می‌کرد، جدی ولی با محبت او را مورد ملامت قرار داده گفت:

ـ ماری‌جان، خوب نیست که تو به‌هیچ‌وجه به‌فکرعلاج‌دل‌اندوهگین خود نباشی. آخر کودك معصوم تو چرا باید با روحیه‌ای به‌دنیا بیاید که مالامال از حزن واندوه باشد.

ماریانیکلایونا چشمان محزون خود را به‌روی شوهر بلند کرد.

ـ چه‌کنم؟ نمی‌توانم فکرم را از مصائب جبران‌ناپذیری که بر من وارد شده است منحرف کنم؟

ولکونسکی او را با ملایمت به‌سینه خود فشرد:

ـ ولی عشق من به‌تو شامل احساسات دوستانه‌ات، که هم‌به‌عزیزان از دست رفته و هم به‌عزیزانی که بازمانده‌اند، نثار می‌شود. حالا هم که به‌زودی برای همیشه در کنار هم خواهیم بود...

ماریا نیکلایونا آه کشید: در سلول زندان.

ولکونسکی ادامه داد: شاید مدت زیادی هم ادامه یابد. تزار در ابراز «عنایات» خود نسبت به‌ما خسیس است. خیلی هم خسیس است. ولی

با این وجود وضع ما را با آنچه در معدن بلاگوداتسك بود مقایسه‌کن.

ماریانیکلایونا موهایش را مرتب کرد ومشغل بستن دگمه‌های پالتویش شد.

ــ در هر صورت من و خانم موراویف و خانم آننکف‌تصمیم‌گرفته‌ایم که خانه‌های کوچك خود را برای آن‌موقع که شما دیگر نه‌به‌عنوان‌مهمان، بلکه به‌عنوان ساکنان دائمی آن‌ها باشید بسازیم.

ــ تو هم این‌جور تصور می‌کنی، آیا زمانی این‌طور خواهد شد؟ــ ولکونسکی بالحن چنان اندوهگینی این را بیان کرد، که ماریانیکلایونا کوشید تا به‌صدای خود لحن اطمینان‌بخشی بدهد.

ــ ما همه در این‌باره به‌وسیله بنکندورف از اعلیحضرت تقاضا خواهیم کرد. ما به‌تزار خواهیم نوشت که کودکانی که ما به‌انتظارشان هستیم نباید از همان ابتدای تولد خود، یتیمی و جدائی خویش را از ریشه احساس کنند. ما به‌او خواهیم گفت، خواهیم نوشت... ــ صدایش بیش از این یاری نکرد و خود حرف خود را بریده گفت: من می‌روم. تا فردا خداحافظ سرگی!...

شب، تمام مادران آینده در اتاق خانم آننکف جمع شده عریضه‌ای را به‌نام اعلیحضرت تنظیم نمودند.

آن‌ها تقاضاهای خود را با بیانی محکم و آتشین در آن اظهار می‌کردند. با مهارت ظریفی می‌فهماندند که ادامهٔ حبس آن‌ها در سلول شوهرانشان، گرچه داوطلبانه است ولی معقول نیست و عنایت کسی را می‌خواستند که «با یك کلمهٔ خود می‌تواند آلام آنان را تسکین بخشد و امکان دهد که با امیدی شیرین منتظر ساعت مقدس تولد کودکانی باشند، که اشك‌های مادران خود را خشك کنند، اشك‌هائی‌که از زمان ترك فرزندان یتیم خود که پدر و مادرشان را برای همیشه از دست داده‌اند خشك نگردیده است».

ولی نه‌تزار به‌این التماس‌ها توجهی کرد و نه بنکندورف. فکر آن‌ها بی‌اندازه مشغول حوادث سهمگینی بود که هم در داخل روسیه و هم در جبهه جنگ لهستان انقلابی جریان داشت.

۳۱. در کاخ پطرهوف

وبای آسیائی با سرعتی باور نکردنی از ایالتی به‌ایالت دیگر منتقل می‌شد. زمانی در یك نقطهٔ کشور و زمانی در نقطه دیگر، آتش «شورش‌های وبایی» شعله‌ور می‌گردید. در هردو پایتخت مراسم تشییع جنازه‌ها در خیابان‌ها ادامه داشت. تابستان خشك و برخلاف معمول گرم بود تقریباً به‌وسیله هیچ بارانی طراوت نمی‌یافت، دود حریق جنگل‌ها در اطراف پطرزبورگ به‌هوا تنوره می‌کشید و بوی تند سوختگی چون مه خفقان ـ آوری بر روی شهر گسترده شده بود.

در همه جا موانعی گذاشته شده بود که جلو تدارك صحیح‌آذوقهٔ ساکنین را می‌گرفت.

آگهی‌هائی خطاب به‌اهالی توسط حکومت منتشر شده بود:

ـ «راهنمائی برای تشخیص علائم و با، پیش‌گیری از آن واقدامات ابتدائی برای معالجه آن»

در این اوراق دستور داده می‌شد: «تمام اهالی باید باخود یك‌شیشهٔ کوچك محلول کلروردوشو و یا سرکهٔ تند همراه داشته باشند و دست‌ها، اطراف‌بینی، شقیقه و غیره را به‌آن آغشته کنند، و علاوه بر این آهك خشك در جیب بگذارند». به‌دنبال این راهنمائی‌ها قدغن می‌شد که «تسلیم خشم، ترش، افسردگی‌وناراحتی روحی‌نشوند»، قدغن می‌شدکه‌بعدازخواب فوراً در معرض هوای آزاد قرار نگیرند، و «اگر اجرای این امر غیرـ ممکن باشد لباس و کفش گرم‌تر بپوشند» به‌پلیس دستور داده شده بود که تمام افراد مشکوك به‌وبا را درمریض‌خانه‌های موقتی جمع کنند، پلیس‌های احمق هم هرکس را که به‌دستشان می‌آمد، مخصوصاً مست‌ها را به‌آن‌جا می‌کشاندند. مست‌ها هم‌که به‌هوش می‌آمدند با لباس مریض‌خانه فرار می‌کردند. آن‌ها را می‌گرفتند، ملت به‌هواداری آن‌ها برمی‌خاست واورا را با کتك‌کاری از دست پلیس نجات می‌داد. شایعاتی، که یکی ازدیگری احمقانه‌تر بود، به‌وجود می‌آمد و سریع‌تر از خود وبا گسترش می‌یافت. شایع شده بود که توطئه‌ای برای مسمومیت ملت در کار است، ملتی که همیشه آماده بود هراقدام خصمانه را از طرف ستمگران علیه خود باور کند. آتش شورش‌ها هرچه بیش‌تر و بیش‌تر شعله‌ور می‌شد، این شورش‌ها از لحاظ خشونتی که ملت در تصفیه حساب با دشمنان پنهان و آشکار

خود به‌کار می‌برد وقساوتی که مقامات دولتی هنگام سرکوبی شورش علیه ملت از خود نشان می‌دادند، یکی از دیگری سهمناك‌تر بود.

یك چنین شورش وبائی به‌خصوص به‌شکل‌فجیعی دردهکده‌های‌نظامی غرید. بغض و کینهٔ قدیمی نسبت به‌ستمگران که در دل این دهکده‌نشینان انباشته شده بود چنان مادهٔ قابل اشتعالی بودکه فقط یك جرقه، یك ندا از نوع: «ارباب‌ها و فرماندهان، وبا را به‌جان ملت انداخته‌اند» کافی بود تا آتش شورشی بی‌نظیر شعله‌ور گردد.

مردم‌که ازوحشت بیماری مرموزمبهوت‌گردیده بودند، مریض‌خانه‌ها را ویران می‌کردند، و عماراتی را، که رؤسا در آن‌جا پنهان شده بودند، آتش می‌زدند و درهم می‌کوبیدند.

پادگان محلی از سرکوبی قیام‌کنندگان امتناع کرد و تزار هنگ‌هائی از استان‌های دور به‌آن‌جا اعزام نمود. دهکده‌های نظامی بی‌رحمانه مجازات گردیدند. سرکردگان را زیر شلاق کشتند، و بقیه را به‌صورت دسته‌های بزرگی مستقیماً از «قراول‌خانه» که در آن‌جابازجوئی، می‌کردند، به‌زندان و تبعیدگاه فرستادند، بدون این‌که اجازه بدهند با خانواده‌های خود حتی خداحافظی کنند.

ولی دسته‌های مجازات، آرامش ناپایداری برقرار می‌کردند ناراحتی‌های دهقانی ادامه می‌یافت. استانداران بخش‌نامه‌های اکیدی از پطرزبورگ دریافت می‌نمودند که در آن‌ها گفته می‌شد: «بارها به‌سمع اعلیحضرت امپراتوری رسیده است که افراد مغرض شایعاتی مبنی بر انتقال دهقانان از مالکیت ارباب‌ها به‌دولت، و از این قبیل در استان‌ها پخش می‌کنند. این شایعات از آن‌جا شایان توجه است که انتشار آن ها درنقاط و بازده زودباوران را بیش‌تر تحریك می‌کند و کم‌دلان را مضطرب می‌نماید. اعلیحضرت امپراتوری اراده فرمودند امر کنندکه‌توجه‌مخصوص نسبت به‌این اوضاع و احوال معطوف گردد و استانداران به‌رهبران جامعه اشرافی دستور دهند که اقدامات مقتضی برای کشف سرمنشاء این شایعات معمول نموده آن‌ها را در نطفه خفه نمایند».

در این زمان سرکوبی قیام لهستان در نتیجه پیشروی سریع سپاهیان دی‌بیچ به‌ورشو که ظاهراً با چنان موفقیتی برای تزار شروع شده بود، ناگهان شکل دیگری به‌خود گرفت.

بعد از نبرد قطعی در کنار گروخوف[3] ارتش لهستان با از دست‌دادن دوازده هزار نفر به‌ورشو عقب نشست. توپ‌های بی‌شما روس در کنار ساحل رودخانه ویسلا[4] مستقر شد و پایتخت شورشی را به‌بمباران تهدید می‌کرد اهالی شهر که در وحشت بسر می‌بردند دیگر داشتند نماینده‌گانی برای تقدیم کلیدهای شهر به‌فاتحین و تقاضای عفو انتخاب می‌کردند. ولی فیلدمارشال دی‌بیچ به‌جای یورش فوری به‌حومه شهر و تصرف پل رودخانه ویسلا ناگهان به‌سپاهیان فرمان داد که در حومه شهر ورشو در محلی به‌نام پراگا[5] اردو بزنند.

معدودی از افراد، سوار مرموزی را دیده بودند که چند ساعت قبل از صدور این فرمان چهار نعل به‌چادر فیلد مارشال نزدیك شده بود، و اگر بعضی از افسران نگهبان جلو او را می‌گرفتند، او ساکت سندی را نشان می‌داد و افسران هم بعد از خواندن آن خبردار می‌ایستادند و با احترام راه را به‌او نشان می‌دادند.

تصمیم فیلد مارشال که به‌فرماندهی ارتش لهستان امکان می‌داد سپاهیان روحیه‌باخته خود را منظم کند همه را متحیر کرد. ولی این تصمیم درقصر زمستانی پطرزبورگ توفان کاملی از نارضایتی برانگیخت.

نیکلای در حال خشم فریاد می‌زد: عجب! به‌جای آن‌که دی‌بیچ با یك ضربهٔ صاعقه‌آسای مشت تزار، شورشیان قلمرو حقیر سلطنتی لهستان را در هم بکوبد اکنون کشور مرا به‌یك جنگ طولانی کشانده است! بعد از چنین پیروزی، مجال دادن به‌دشمن برای نجات توپخانهٔ خود! این باور کردنی نیست!... اوه، من حدس می‌زنم که چه دست‌هائی در کار این تأخیر های خیانت آمیز دخالت داشته‌اند...

تزار تصمیم گرفت دی‌بیچ را بردارد، ولی از ترس این‌که مبادا احضار ناگهانی فیلدمارشال باعث اغتشاشاتی در صفوف سپاهیان گردد، تا اعزام جانشین جدید، تصمیم جدی را به‌تأخیر انداخت. تزار کنت پاسکویچ یریوانسکی[6] را که با پیروزی‌های خود در قفقاز مشهور شده بود شایسته ترین نامزد این پست می‌دانست و به‌کنت چرنیشف دستور داد. او

3: Grokhov.
4: Visla.
5: Praga.
6: Paskvitch Erivan Ski.

را به‌پطرزبورگ احضار نماید. بدون این‌که فعلا علت این دستور اعلام گردد.

درآن زمانی‌که دی‌بیچ هنوز در جبهه لهستان اردو زده بود، پیك فوق‌العاده با فرمانی فوری به‌طرف تفلیس به‌نزد پاسکویچ می‌تاخت.

در فرمان گفته می‌شد:

«اعلیحضرت امپراطور برای اطلاع از اوضاع واقعی آن‌جا، چه سیاسی و چه نظامی مایلند که حضرت اشرف شخصاً به‌حضورشان برسید، بنابراین اراده فرمودند که این مطلب را به‌اطلاع حضرت اشرف برسانم. لذا محترماً از شما خواهش می‌کنم که در اسرع وقت به‌سن پطرزبورگ حرکت فرمائید».

بعد از گذاشت مدت کمی دنیس داویدوف به‌کنت چرنیشف می‌گفت:

دی‌بیچ مرد عاقلی بود. ولی عقل مانند بی‌عقلی خود درجاتی دارد. شاید عقل او برای جنگ کوچك با این یا آن شاه‌زاده‌نشین کفایت می‌کرد، ولی برای سرکوبی انقلاب، آن‌هم انقلاب لهستان کافی نبود.

کنت چرنیشف به‌سردی شانه‌هایش را بالاانداخت:

ـ عاقلانه‌ترین کار آن بود که دی‌بیچ کرد. یعنی درست به‌موقع مرد. ـ و در حالی‌که بالبخندی دندان‌های مصنوعی خود را نشان می‌داد اضافه کرد: ـ گرچه بهتر بود که بلافاصله، بعد از پامال‌کردن پیروزی در حومه ورشو، می‌مرد.

دنیس‌داویدوف گفت: من‌معتقدم که در امر عاطل گذاشتن سپاهیان در کنار ورشو ولیعهد نقش بزرگی داشته است. منظرهٔ این شهربادیوارهای سفید قصر بلودر که کنستانتین پاولویچ پانزده سال در آن‌جا گذرانده بود شهری‌که تمام عادات و علایق او از آن‌جا ریشه می‌گرفت......

چرنیشف کلام او را برید: و شهری‌که، او با شاه‌زاده خانم لویچ در آن‌جا زندگی می‌کرد.

دنیس چشمانش را برای دیدن سبیل‌های سیاه‌رنگش لوچ کرد و درحالی که آن‌ها را تاب می‌داد ادامه داد:

ـ البته تمام این‌ها نمی‌توانست در قلب ولیعهد تأثیر نکند.

چرنیشف چشمانش را تنگ کرد: البته!
این کنایه‌ها دنیس را رنجاند و عصبانی کرد.
ــ ولی پیروزی قطعی در کنار اوسترولنکا[7] هم به‌خاطر عدم‌قاطعیت دی‌بیچ، یك خونریزی اضافی بود: آخر دراین موقع ولیعهد بالویچ در خاك روسیه بود و به‌اعلیحضرت اطمینان می‌داد که شاه‌زاده خانم به‌شدت مریض است و بیماری او هم علتی جز رانده شدن اخیرشان ازورشو ندارد.

چرنیشف دستش را تکان داد: شنیده‌ام! واین راهم می‌دانم که‌ولیعهد می‌خواست اجازه بگیرد مجدداً در رأس گارد قرار بگیرد. البته تزار مخالفت کرد. اگر مرگ ناگهانی ولیعهد پیش نمی‌آمد، این اوضاع به‌کجا منجر می‌شد؟

دنیس‌باتمسخرگفت: ظاهراً، وبیماری‌وبا تنهامتحد وفاداراعلیحضرت بود. عوض‌کردن فیلد مارشال برای تزارتاحدودی ننگین بود، و باوکمك کرد؛ درمورد برادر ناراحت هم همین‌طور...

چرنیشف که از رئیس ژاندارمری به‌خاطر نفوذ بی‌چون و چرایش روی تزار متنفر بودگفت: ولی بنکندورف را وبا هم نتوانست کاری بکند. هنگامی‌که او قبل از رفتن به‌دنبال لویچ، وباگرفت، هیچ‌کس فکر نمی‌کرد زنده بماند.

دنیس گفت: در حالی‌که او، هم در میدان سنا شورش وبائی را خاموش می‌کرد و هم در گیراگیر وبا با تزار به‌مسکو می‌رفت.

چرنیشف اندوهگین گفت: کاش بلائی به‌سرش می‌آمد!

دنیس با غم و غصه تکرار کرد: کاش بلائی به‌سرش می‌آمد...

هردو سکوت کردند.

اول چرنیشف به‌سخن آمد: اکنون پاسکویچ حساب لهستانی‌هارا می‌رسد. دیگر وضع روشن است. روزهای حیات ورشو انگشت شمارند. فیلد مارشال جدید اکنون طرح یورش قریب‌الوقوع خود را به‌ورشو یاغی، برای تزار فرستاده است.

دنیس با تمسخر گفت: شاعر جنگی، رونیخ اشعار خود را که برای اشغال ورشو سروده است برای من خواند. همه را به‌خاطر ندارم،

7: Ostrolenka.

ولی یك بند از آن این طور تمام می‌شد.

از ایروان تا ورشو
آوازهٔ پیروزی های تو گسترده است.
و افتخارات کهن روس
همراه روح گذشتگان در پیروزی‌های تو زنده گردیده است.

شاه‌زاده‌خانم لویچ، بنا به‌اصرار تزارواطمینان‌های موکد بنکندورف، برای تشییع جنازه کنستانتین به‌پطرزبورگ آمد، ولی خیلی زود فهمید که به‌دام افتاده است.

لویچ را در یکی از اتاق‌های دورافتادهٔ قصر پطرهوف جا دادند و تزار گویا برای آرامش او دستور داد در جلو درهای آن نگهبان بگذارند که نه‌کسی را به‌نزد او راه می‌داد و نه از جانب او کسی اجازهٔ خروج داشت. لویچ که از این امر عصبانی شده بود از خوردن غذاامتناع کرد، دکرآرندت[8] از او عیارت کرده، به‌تزار اطلاع داد که گرسنگی، حتی برای مدت کوتاهی با وضع نابسامان سلامتی شاه‌زاده‌خانم مطمئناً به‌سرانجام غم‌انگیزی منجر خواهد شد.

شبی دیروقت، زمانی‌که در قصر همه خوابیده بودند، تزار از طریق یك راه‌رو مخفی به‌نزد لویچ آمد. لویچ باظهور ناگهانی او از رختخواب بیرون پرید و با چشمانی که از وحشت فراخ شده بود آهسته به‌سمت دیوار عقب نشست.

او نجوا کنان پرسید: آمده‌اید خفه‌ام کنید؟ بکشید؟

تزار باخشونت گفت: آرام بگیرید و خود روی صندلی کنار در، که نگهبان پشت آن ایستاده بود، نشست. ــ به‌شما دست نخواهم زد.

لویچ درحالی‌که دامن لباس خواب اطلسش را جمع می‌کردبه‌سرعت گفت: شما برادرتان را هم، اگر از وبا نمرده بود، خفه می‌کردید. خاندان شما همه قاتلند. خون بر دست افراد خانوادهٔ شما هرگز خشك نمی‌شود...

نیکلای با خشونت بیش‌تری گفت: آرام بگیرید. من آمده‌ام از شما بپرسم که چه می‌خواهید.

لویچ دست‌های خود را به‌سینهٔ لاغر شدهٔ خود فشرده ملتمسانه گفت:

8: Arengt.

ـ مرا رها کنیدکه به‌لهستان بروم.
تزار شانه‌هایش را بالا انداخت:
ـ دیگر لهستانی وجود ندارد.
لوبیچ فریاد زد: نه! از لهستان هتك حرمت شده، به‌زور تصرف گردیده، ولی هنوز زنده است، نفس می‌کشد! من‌هم می‌خواهم‌که در کنار آن باشم... هرساعتی که من این‌جا، در میان باده‌گساری‌های فاتحین باشم، به‌اندازهٔ یك‌عمر رنج می‌برم! نمی‌خواهم شاهد این هلهله‌ها و بدتر از همه شاهد شما... شما... باشم.
نفسش از فشار بغض و کینه گرفت.
تزار بدون این‌که مژه برهم زند او را می‌نگریست. برای لوبیچ به‌نحو اضطراب‌انگیزی عجیب به‌نظر می‌رسید، که لبان تزار در صورت سنگی او تکان می‌خورد و کلماتی که مانند حکم مرگ خشن بودند، از میان آن‌ها خارج می‌شوند.
ـ برادر من بدبخت بود که با شما پیوند قلبی داشت. بنا به‌اصرار شما ژنرال دی‌بیچ ارتش را در حومهٔ ورشو نگه‌داشت.
لوبیچ بالبان رنگ پریدهٔ خود به‌نجوا گفت: یا حضرت عیسی، یا مریم مقدس!
ـ بله، بله، من به‌وسیله کشیشی‌که دی‌بیچ در بستر مرگ به‌اواعتراف کرده بود، از این مطلب اطلاع یافتم ـ نیکلای سپس جمله‌های مقطع و زهرآگینی به‌دنبال هم ردیف کرد: ولی من مایل نیستم که اشتباهات برادرم را تکرار کنم. شما را رها کنم؟ عجب! مگراکنون‌مهاجران‌لهستانی که در خارجه علیه من فعالیت می‌کنند، کم هستند؟... شما کی هستید؟ـ یك زن لهستانی. در این کلمه همه‌چیز گفته شده است. لهستانی ها کی هستند؟ ملتی که بین سه دولت معظم تقسیم شده و در همه‌جای دنیا پراکنده شده‌اند. ملتی‌که غرق درمراحم الکساندر شده است...
لوبیچ دیوانه‌وار به‌قهقهه افتاد: ها،ها، ها! ـ ولی نیکلای اورا با انگشت تهدیدکرد، اوهم بایك دست دهان خود راگرفت وبادست دیگر، از ترس افتادن، پشتی طلائی صندلی راحتی را چسبید.
نگاه او به‌چهرهٔ تزار خیره شد. کلمات تزار که با خشونت وشمرده ادا می‌شدند، یکی بعد از دیگری در خاطرهٔ او به‌نحوی روی هم چیده می‌شدندکه‌گوئی آجرهای دخمه‌ای هستندکه می‌خواهند اورا زنده‌زنده در

آن دفن کنند.

نیکلای با چهرهٔ حقارت‌باری ادامه داد: لهستان بعد از ناپلئون چه بود؟ بیابانی فلك‌زده و کثیف. ارتش لهستان چه بود؟ گله‌ای آس و پاس. برادرم کنستانتین از این گله ، ارتشی عالی به‌وجود آورد که مطلقاً از ارتش ما مجزا بود وحتی لباس ملی خو درا دربرداشت. ما به‌شما تمام چیزهائی را که می‌توانست امیال یك غرور مشروع را ارضاء کند دادیم. ونتیجهٔ تمام این‌ها آن بود که لهستان قیام کرد، اما حالا...

ــ تزار تصویر مصلوب عیسی را که از عقیق‌بود وبه‌گردن بنددرازی از منجوق سیاه آویخته بود و لویچ آن‌را روزها، روی لباس عزایش به‌گردن می‌آویخت از روی میز برداشت.

ــ حالا ــ تزار درحالی‌که صلیب را به‌آهنگ کلمات خود به‌روی میز کوچك بلند مرمری می‌زد، تهدیدآمیز ادامه داد: لهستانی‌ها برای همیشه اعتماد مرا از دست داده‌اند. دیگر نه‌عنایتی! و نه ذره‌ای رحم!...

لویچ دست‌های عریان خود را به‌طرف او دراز کرد.

ــ آقای پادشاه، مواظب باشید که در خون غرق نشوید! اوه، شما جلاد مجربی هستید! شما بلدیدکه میهن‌پرستان را چه‌گونه حلق‌آویز کنید. شما از اولین روزهای سلطنتتان، خفه‌کنندهٔ آزادی بوده‌اید!

و آهسته، بدون این‌که چشمان شعله‌ور خود که برق کینه از آن‌ها می‌جهید از تزار بردارد به‌اونزدیك شد و گفت:

ــ ولی من از شما نمی‌ترسم. چه می‌توانید با ما بکنید؟ مانند میهن پرستان خود، در سیبری خواهید پوساند؟ به‌دار می‌کشید؟ ولی تا وقتی‌که حتی یك لهستانی زنده باشد، آرزوی استقلال لهستان نخواهد مرد. ساعت مکافات فرا خواهد رسید! اگر هم شمانباشید، پسر شما و یا نوهٔ شماخواهند بود... ملت انتقام خود را خواهد کشید!

او آن‌قدر نزدیك شد که تزار تصویر لرزان چهره خود را در مردمك‌های فراخ شدهٔ چشمان لویچ دید. تزار شانه‌های او را گرفت و با قدرت هلش داد. لویچ به‌میز بلند و کوچك مرمری خورد. میز واژگون شد و خود با آه و ناله روی قالی افتاد. لبهٔ سخت و تیز میز شقیقهٔ او را شکافت. خون از زیر طره‌های کوچك گیسوان او فواره زد، و درحالی‌که لکهٔ تیره‌رنگ خون مرتباً پهن می‌شد، روی توری سفید لباس خوابش جریان یافت.

۳۴. مهمانسرای لیسه[۹]

آسمان از صبح با ابر انبوهی پوشیده شده بود. باران سرد و ریزی تقریباً بدون وقفه می‌بارید. گرچه توپ دژ پطروپاولوفسك تازه نیمروز را اعلام کرده بود، ولی از خیلی از پنجره‌ها روشنائی‌شمع دیده می‌شد.

بخاری اتاق کار پوشکین گرم بود. تکه‌ای نیم‌سوز که از لابه‌لای در شیك بخاری بیرون زده بود دود می‌کرد. شاعر که گرم کار بود، توجهی به‌علت سوزش چشمانش نداشت و فکر می‌کرد که این سوزش به‌علت آن است‌که شب خیلی کم خوابیده و از ساعت شش صبح مجدداً شروع به‌کار نموده است. این بی‌حوصلگی غیرقابل اجتناب را او هربار، که به‌پایان اثری که در دست داشت، نزدیك می‌شد درخود احساس می‌کرد وهمیشه هم احساسی درونی، که به‌خطا نمی‌رفت. از این نزدیکی خبر می‌داد.

امروز، به‌خصوص امروز، ۱۹ اکتبر، او «دختر سروان» را تمام می‌کرد وتصمیم داشت قبل از رفتن به‌منزل یاکولف برای شرکت درجشن سالیانه لیسه آن را به‌اداره سانسور ببرد. معطلی فقط برسر فصل آخر بود. بقیه اکنون در چاپخانه‌ای بود، که آخرین شمارهٔ مجله «ساورمنیك»[۱۰] درآن‌جا چاپ می‌شد.

میز تحریر، میز، کاناپه و صندلی‌های پیرامون او از صفحات دست‌نویسی‌که پر ازخط‌خوردگی اضافات وحواشی بود پوشیده شده بود... دوات و حتی چهرهٔ تصویر سیاهپوستی که زینت آن بود غرق در لکه‌های سیاه مرکب بود.

ته پرهای غاز روی کف اتاق ولو شده بود و جریان ملایمی که از زیر درمی‌وزید کرك‌های‌کنده نشده آن ها را می‌لرزاند.

پوشکین بعضی از صفحات دست‌نویس را مجدداً نگاه کرد و باصدای بلند گفت: این‌ها را در هرصورت باید زد، ممکن نیست ادارهٔ سانسور اجازهٔ چاپ آن‌ها را بدهد.ــ و با احتیاط صفحاتی راکه اعدام یك‌شورشی

۹: Lycée ،مدرسه متوسطه‌ای بود که تزارهای روس در تزارسکویه‌سلو تاسیس کرده بودند و مخصوص بچه‌های اشراف آن زمان بود. اغلب روشنفکران این زمان مانند پوشکین، کیوخل‌بکر، ریلیف و غیره فارغ‌التحصیل این مدرسه بودند.

۱۰: معاصر.

دهاتی در آن‌ها توصیف می‌شد از کتاب «دختر سروان» جداکرد. ــ چرا باید چوب در سوراخ زنبور کرد ــ شاعر آه عمیقی کشید، از پشت میز بلند شد و یك استکان آب مربای انگور فرنگی لاجرعه سر کشید.

چندبار از گوشه‌ای به گوشهٔ دیگر اتاق قدم زد و جلو بسته‌های مجله ساورمنیك که فروش نرفته بود ایستاد.

یکی از این بسته‌هارا با زحمت بلند کرد و با اندوه اندیشید:

«زنبور»[1]های بولگارین با دسته‌های سه‌هزاری در سرتاسر روسیه پرواز می‌کنند، «بیبلیوتك» سنکوفسکی[2] تقریباً دو برابر آن فروش می‌رود. ولی خوانندگان نسبت به‌ساورمنیك من آشکارا بی‌اعتناء هستند. واقعاً هم اگر ناشر در آن تصاویر مد، ماجراهای مبتذل عشقی و یا گول‌زنك‌های دیگری به‌خوانندگان عرضه نکند، چه‌چیز جالب دیگری می‌تواند داشته باشد...

یك‌بار دیگر خیره به‌بسته‌های سنگین نگریست وحدس‌زدکه دست‌کم نصف بیش‌ترش مانده است.

«... ولی، شاید، شمارهٔ چهارم خوب فروش برود. از هرطرف می‌شنوم که «دختر سروان» برای عدهٔ زیادی، بله عده زیادی، جالب خواهد بود. فقط نباید فراموش کرد وحساب چاپخانه را سرموقع پرداخت. موعدش چه وقت است؟»

پوشکین به‌جانب میز برگشت و کشو باریك کناری را، که انواع اسناد ضروری را در آن‌جا نگه می‌داشت بازکرد. این‌ها صورت حساب‌های متعددی بودند که با یك گیره مسی به‌هم بسته شده بودند...

صورت حساب‌های درشت، ریز، فوری، مدت‌دار و در میان آن‌ها نامه‌های طلبکاران به‌هم الصاق شده بود. طلبکاران با سماجت و پافشاری طلب خود را می‌خواستند.

این نامه از بانو یکاترینا شیشکین [دوشیزهٔ سابق سنویدوا[3] بیوهٔ سرهنگ دوم الکسی پطرویچ شیشکین با شش فرزند که چهارتای آنان صغیر هستند] می‌باشد. او اشکریزان التماس می‌کند که هرچه زودتر «۱۲۵۵۰ روبل» او را که به‌وثیقه چندطاقه شال، جواهرات و ظروف

۱: اسم مجله بولگارین «زنبور عسل شمالی» بود.

2: Senkovski.

3: Snovidova.

نقره قرض گرفته است، بپردازد.

پوشکین انگار از درد رودبرهم کشید و روی این نامه یك «علامت» بزرگ گذاشت:

ــ این قرض را باید در اولین نوبت پرداخت... جواهرات مال آزینکین[4] است و نقره‌ها از سوبولوفسکی[5].

ستوان یورف[6] سند خود را، با متانت ولی جدی یادآوری می‌کرد.

هیزم فروش، خانم یکاترینا اوبرمان[7]، اطلاع می‌داد که حاضر است «بهترین هیزم‌های غان را بفرستد، به‌شرط این‌که به‌زودی پول هیزم سال گذشته را دریافت کند»

صورت‌حساب‌خیاط‌ها: روتیچ[8] انگلیسی، بریگل[9]فرانسوی، کندراتیف روسی... هریك به‌زبان خود و کم و بیش مودبانه، ولی همواره با سماجت پول... پول... پول می‌خواهند.

این کاغذ پرنقش ونگار، که اطرافش با شاخ و برگ مو زینت یافته؛ صورت حساب رائول شراب فروش است... این یکی از دیکسن کتاب‌فروش واین‌ها هم بازازبلیزار[10]، فومین[1] کتاب‌فروش است. این‌هااز دوافروش، کالسکه‌ساز، سورچی، نانوا، صحاف و ازسایر دکان‌ها است که نسبتاً رقم‌های ریزی هستند. ولی این یکی‌هاـ از مغازه‌های لوکس زینت‌آلات زنانه، از جواهری، خز فروش، دستکش فروش، کفاشی ــ رقم‌های درشتی هستند. بالاخره صورت‌حسابی‌که بیش از سایرین دلهره‌آور بود.

ــ صورتحساب مدیر چاپخانهٔ آقای وراسکی[2] است. او سه هزار روبل‌طلب می‌کرد؛ این پول را به‌هرقیمتی‌که شده باید به‌دست آورد.

پوشکین این صورت‌حساب و صورت حساب بیوه زن را جدا کرد،

4: Azinkin.
5: Sobolevski.
6: Iurev.
7: Oberman.
8: Routich.
9: Briguel.
10: Bilizar.
1: Fomin.
2: Vraski.

آن‌ها را دم دست گذاشت و دستش را روی آن‌ها زد:
ــ این‌ها را بایستی فوراً پرداخت، و سپس باید تصمیم گرفت که چه‌گونه با سایرین تصفیه حساب کرد. ــ بقیه صورت‌حساب‌های مختلف‌را با گیرهٔ فنری محکم کرد، آن‌ها را روی میز انداخت و مدت زیادی ایستاده به‌فکر فرو رفت. سپس به‌چهره‌اش دست کشید و مجدداً قلم به‌دست گرفت. خطوطی سریع مانند نوارهائی موزون روی کاغذ ریخت.
«دست‌نویس پطرآندره‌لویچ گرنیف به‌وسیلهٔ یکی ازنوه‌های‌اوبه‌دست ما رسید، او می‌دانست‌که ما مشغول نوشتن اثری هستیم‌که به‌زمان‌هائی مربوط است‌که به‌وسیله پدربزرگ او توصیف شده است. مابااجازه بستگان تصمیم گرفتیم که خود آن‌را، با گذاشتن سرفصل‌های مناسب، و تغییر بعضی از اسامی اشخاص، منتشر کنیم»
پوشکین پس از این‌که تاریخ را قید کرد ــ «۱۹ اکتبر ۱۸۳۶» امضا کرد: «ناشر» و قلم را کنار گذاشت.
«این‌طور بهترخواهد بود: بگذارخوانندگان‌هرطوربخواهند قضاوت کنند: یا مرا حقیقتاً ناشر یادداشت‌های دیگران بدانند، و یا فکر کنند که خود تمام این‌ها را نوشته‌ام...»
منتظر شد تا مرکب نوشته خشك شد، یك‌بار دیگر با دقت خطوط اخیر را خواند، اصلاحاتی کرد. و بالاخره نسخهٔ دست‌نویس را با نخی که زیر دستش بود چندبار بست.
نیکیتا را صدا زدو دستور داد، سرداریش را بدهد.
آزنیکا خواهربزرگ زنش که در دهلیز خانه با پوشکین برخورد کرد پرسید: ناهار به‌خانه خواهید آمد؟
ــ نه، عزیزم، منتظر نمانید. امروز در منزل یاکولف جشن سالیانه لیسه است. منتهی این‌بار شام نیست، ناهار است. این مطلب را به‌ناتالی هنگامی که بیدار شد، بگو. و تو، آزنیکا، امروز، درست مثل‌کلاریس هارلو[۳] رنگ‌پریده نیستی...
مجمع فارغ‌التحصیلان سابق مدرسه امپراتوری عادتاً دوستانه بود، ولی این‌بار خوش‌حالی حزن‌آلودی در آن دیده می‌شد.

۳: Clarise Harlowe ، رمان ریشارد سون (۱۷۴۸ ــ ۱۷۴۷) این سرگذشت دختر جوان پاکدامنی است که به‌یك مرد فاسد ولی جذاب اعتماد پیدا می‌کند به‌نام‌لولاس که او را از غصه پاك می‌کند.

در همان آغاز جشن، هنگامی‌که یاکولف صورت‌حساب را که درآن به‌غیر از مخارج شراب و شام باز هم اقلام کوچکی مثل «برای چهل عدد گلابی و سه پوند کشمش» درآن قید شده بود، به‌طرف پوشکین تکان داد، او ناگهان ازکوره در رفت:

ـ اوه آقایان! این‌جا هم صورت‌حساب!

یاکولف بدون این‌که علت اوقات تلخی پوشکین را درك کند، رنجیده خاطر گفت: آخر الکساندر سرگیویچ، حساب این‌جا دانگی است.

ولی پوشکین با محبت اورا در آغوش گرفت:

ـ کافی است، میشاجان، ناراحتی من به‌این علت نیست، بلکه... ولی نگذاشتند که صحبتش را تمام‌کنند.

دورش را گرفتند، دست‌هایش را فشردند، در آغوشش گرفتند و بالاخره باشادمانی بسر میز هدایتش‌کردند.

به‌او گفتند: سمت راست میزبان بنشین.تو از تمام مهمانان محترم‌تر هستی.

پوشکین با ابهت ساختگی روی صندلی راحتی نشست.

یاکولف کاغذ و قلم جلوش گذاشت:

ـ صورتجلسه را تو خواهی نوشت.

چهرهٔ پوشکین که روی کاغذ خم شده و با شعله‌آبی پونچ[4] سوزان روشن شده بود خیلی‌رنگ پریده بنظر میرسید. او«صورتجلسه جشن» رابا قیافهٔ عمداً جدی می‌نوشت و تقریباً لب به‌خوردنی نمی‌زد.

ایلیچوفسکی[5] یك‌گیلاس به‌طرف او دراز کرد پوشکین همان‌طور به‌نوشتن ادامه می‌داد... بانگ چندصدا با هم متوجه او شد:

ـ پوشکین، این پشتکار بیش از اندازه را کنار بگذار! گیلاس‌ها را بلند کنیم!

شاعر جواب نداد.

آن‌گاه یاکولف قلم را از دست او گرفت، صورتجلسه را درجای وسائل تحریر گذاشت:

۴: نوعی مشروب است که کله‌قند را روی قدح شراب، آتش می‌زنند و مشروبی قوی از آن می‌سازند.

ـ بنابر حق مبصری دنباله‌اش را من خواهم نوشت.

پوشکین ساکت شانه‌هایش را بالا انداخت، مثل‌این‌که هم‌اکنون‌متوجه گیلاس‌هائی شد که به‌طرف او دراز شده بود.

دانزیس[6] در لباس رسمی که دگمه‌هایش کاملا بسته بود، خوش‌حال و با چهره‌ای‌که از سلامتی می‌درخشید، به‌همه نگاه کرد، ازجابرخاست و گیلاسش را به‌سلامتی میزبان، میشل یاکولف بلند کرد.

ایلیچوفسکی گفت: پیشنهاد می‌کنم خانهٔ مهمان‌نواز او را از امروز «مهمانسرای لیسه» بنامیم.

کرف[7] با ابهت‌موافقت کرده گفت: کاملا به‌جاست. قسمت‌اعظم‌جلسات لیسهٔ ما در این خانه تشکیل می‌شود.

یاکولف گفت: من می‌خواهم به‌کوموفسکی اعتراض کنم. او امروز می‌گفت، که همهٔ ما را «علتی ناخودآگاه به‌این جلسات سالیانهٔ لیسه می‌کشاند». دوستان‌عزیزم به‌هیچ‌وجه ناخودآگاه نیست. خودکلمه «لیسه» اندیشهٔ مسحورکننده‌ای‌در بردارد که مغلوب زمان تیزپرنمی‌شود شش‌سال زندگی در لیسه! ما از دوست داشتن‌تمام چیزهائی‌که آن‌روزها آرزوی ما بود، امیدهای ما بود، دست برنخواهیم داشت. آمال غرورآمیز نوجوانی ما با آن‌ها درهم آمیخته است. این آمال چه بودند؟ اجرای شعاری‌که روی نشان لیسه منقوش بود: «به‌سود همگانی» زندگی کردن برای خیر وصلاح همگانی... واکنون چه‌قدر جای خوشوقتی است‌که می‌بینم پس از ازسرگذراندن بسیاری از «توفان‌های کره خاکی»، ما دیگر نوجوان و بچه نیستیم، بلکه شوالیه‌های دارندهٔ نشان ـ او در حالی‌که به یك یك حاضران اشاره می‌کرد ادامه داد: رئیس اداره، معاون کل، و حتی ـ اوبا انگشت به‌کرف اشاره کرد: مدیر کل هستیم...

پوشکین با چهرهٔ حسرت‌بار حرف او را برید: تنها من، یتیم غمزده، فقط کارمند جز هستم.

همه به‌قهقهه خندیدند، فقط کرف سرش راکه فرق فوق‌العاده مرتبی داشت ملامت‌بار تکان داد. منتظر شد تا سکوت‌برقرار شود، آن‌گاه مودبانه از یاکولف پرسید:

6: Danzis.
7: Karf.

ـ شما تمام کردید؟

این یك با لبخندی پاکدلانه جواب داد: تقریباً، بارن عزیز. ما که هربار در روزنوزدهم اکتبر جمع می‌شویم، انگار به‌شعلهٔ احساسات‌نوجوانی خود نیروی تازه‌ای می‌دمیم و قلب‌های خود راکه دیگر درسرمای‌زندگی اجتماع یخ بسته است، باخاطرات گذشته، گرم می‌کنیم. ما درمیان‌کسانی‌که به‌اتفاق جوان بودیم، جوان می‌شویم...ـ یاکولف احساس‌کردکه عقده‌ای از اشك‌های تأثر گلویش را فشرد و ساکت شد.

ـ براوو میشل‌جان! براوو! خوب‌گفتی!

یاکولف گاه برای این، گاه برای آن شراب می‌ریخت.

ـ پیشنهاد می‌کنم‌که گیلاس‌ها را بلند کنیم وپیمان ببندیم، که اگر شده یك روز درسال، در روز ۱۹ اکتبر از جوان شدن دست برنداریم، حتی تا موقعی‌که یك نفر از ما زنده بماند ومجبور شود «روز لیسه» را در سنین‌ِ کهولت و به‌تنهائی جشن بگیرد.

با این‌شعار میزبان تمام گیلاس‌ها تا ته نوشیده شد.

ایلیچوفسکی اجازه خواست که کلام خود را به‌شعر بگوید.

ـ منتها قبلا می‌گویم که من‌همان شاعر مدرسه باقی مانده‌ام نه‌شاعر بزرگ روس.

ـ و به‌جانب پوشکین تعظیم کرد.

پوشکین با لبخند نوازشگرانه‌ای گفت: بخوان، اولوشنکا[8]

ایلیچوفسکی سرفه‌ای کرد و به‌طور رسمی شروع نمود:

آفرین بردانش آموزان لیسه! برای آن‌ها، این پیمان‌مقدس است
که این روز را با دیدار یکدیگر جشن بگیرند
اکنون سال‌ها است که ما از یکدیگر جدا هستیم .
ولی با خاطرات بههم پیوسته‌ایم...
زمان به‌ما چه می‌کند؟
جرأت نمی‌کند که رشته‌های برادرانهٔما را پاره کند.
و دوستی‌ما، مانند شراب است.
گیراتر می‌شود، هرچه کهنه‌تر گردد...

برای ایلیچوفسکی کف زدند. در خاتمه یاکولف که به‌هیجان‌آمده

8: Oloasenka.

بود از روی میز دراز شد و اورا بوسید. حتی کرف متظاهر سرش را از روی لطف به‌طرف شاعر خم کرد.

دانزیس دستمال سفره را کنار گذاشت و گیتار را به‌دست‌گرفت و درحالی‌که با آواز خود همراهی می‌نمودشروع به‌خواندن تصنیف‌مضحك لیسه بنام «تابستان خفه است» کرد و بقیه هم به‌رسم زمان مدرسه با او دم گرفتند: «ماهم نولی، مانولی، آیلیولی، لیولی، لیولی...»

یاکولف صورتجلسه را از روی میز برداشت و گفت: صبر کنید. باید همه چیز را منظم اجرا کنیم. لطفا صورتجلسه را گوش کنید: «ما افراد فوق‌الذکر فارغ‌التحصیلان لیسه، جشن را به‌ترتیب پائین برگزار کردیم: با شادی وشادمانی ناهار راصرف‌کردیم، گیلاس‌هایمان را بسلامتی دوچیز، یا به‌قول ملوانان دوتست نوشیدیم:بسلامتی بیست وپنجمین‌سالگرد لیسه و موفقیت آیندهٔ آن.» اکنون باید بسلامتی تمام‌حاضران، تربیت شدگان این عالی‌ترین مکتب فرهنگ بنوشیم... بسلامتی کسانی هم که دراین‌جا نیستند، «کسانی که در توفان‌ها و در گرفتاری‌های زندگی، در سرزمین‌های خارجه، در دریاهای بیکران و در مغاك‌های تاریك زمین...»

پوشکین ناگهان گیلاس خود را بلند کرد و گفت: پیشنهاد می‌کنم به‌خصوص بسلامتی‌این‌آخری‌ها بنوشیم. بسلامتی‌پوشچین، دوست‌گرانبهای من! بسلامتی کیوخل عزیز ما!

یاکولف بعد از سکوت ممتدی، که به‌دنبال آخرین گیلاس پیش آمده بود، گفت: الکساندر سرگیویچ، تو بما قول داده بودی آخرین نامهٔ کیوخل را،که به‌تو نوشته است، برای ما بخوانی. خواهش می‌کنم بخوان.

همه، جز کرف، در این خواهش هم‌آواز شدند.

پوشکین آه‌کشید: این‌کار برای من آسان نیست. ــ مع‌ذالك برگ کاغذی را که چارلا شده بود از جیب درآورد، آن‌را باز کرد و خیلی آهسته شروع نمود.

کیوخل نوشته بود: «دوست عزیزم، نمی‌دانم‌که این سطورچه تأثیری روی تو می‌گذارد. این‌سطور با دستی نوشته شده که زمانی برای‌تو آشنا بود، قلمی این دست را هدایت می‌کند که تو را همیشه دوست داشته است...»

اشك‌هائی،که پوشکین به‌ندرت درخود سراغ داشت بصورت بغض

گلویش را فشردکمی نفس‌نفس زد و ادامه داد:

ــ او سپس با شور و شعف فراوان به‌خاطر کتاب‌ها از من تشکر می‌کند و وارد فلسفه می‌شود، آنطور که گوئی در بارگوزین[9] پوشیده از برف نیست، بلکه در خیابان‌های مشجر پارك تزار سکویه‌سلو و در فواصل کلاس درس کونی‌تسین و...

ــ پوشکین ساکت شد.

دانزیس نامه را گرفت: اجازه بده من بخوانم ــ آن‌را به‌چشمانش نزدیك کرد و خندید: خط نامه هم مثل نویسنده‌اش، مضحك ولی عزیز است... خوب گوش کنید: «من، الکساندرسر گیویچ، از تو تمجیدنمی‌کنم، زیرا باید هرروز خبر عالی‌تری از تو انتظارداشت...»

پوشکین نامه را از دانزیس گرفت و درسینه‌اش پنهان کرد و بعد از سکوتی طولانی شروع به‌سخن کرد: و عجب عطش تسکین‌ناپذیری برای دانستن دارد. او وقتی‌که شنید من روی پطر کار می‌کنم، در هرنامهٔ خود خواهش می‌کندکه این اثرم را زودتر برای او بفرستم. کیوخل بی‌چاره! مشکل که زمانی انتظار او برآورده شود!

ــ چرا؟!

ــ منظورت چیه، الکساندر سرگیویچ!

ــ بالاخره، وقت آن رسیده است که‌ما، روس‌ها، از تاریخ خود اطلاع پیداکنیم.

ــ آخر کارامزین در مهم‌ترین دورهٔ آن متوقف شد...

چهرهٔ پوشکین در اثر این صدا درخشید، چشمانش برق زد و با هیجان گفت:

ــ تاریخ روسیه و به‌خصوص تاریخ جدید ما! چه صحرای وسیع و کاملا بکری است! به‌شرفم قسم که من به‌هیچ‌وجه مایل نبودم تاریخ دیگری، جز تاریخ نیاکان خودمان‌را داشته باشم... کار روی «گدونوف» ایام تبعید مرا در قریه میخائیلوف زیبائی بخشید. بعداً من با شور وعلاقه اسناد بایگانی را مطالعه کردم و برای یافتن شواهد زندهٔ قیام پوگاچف دشت‌های ارنبوك را زیر پاگذاشتم. بالاخره با ترس و لرز به‌پطر رسیدم هیچ‌کس مانند این تزار تصورات مرا به‌خود جلب نکرده است. فکر وارد

9: Barguzin.

کردن شعلهٔ حقیقت در زوایای تاریك سلطنت او از مدت‌ها قبل در کلهٔ من نفوذ کرده است. یادم می‌آید، یك‌بار در آرمیتاژ جلو کتابخانه ولتر ایستاده بودم‌و صفحات «تاریخ پطر» او را ورق می‌زدم...

دانزیس به‌شوخی گفت: پس‌معلوم می‌شود که یکاترین خانم‌بی‌هوده این کتابخانه را نخریده بود.

کرف گفت: ولتر در جواب انتخاب خود به‌عضویت افتخاری‌آکادمی علوم روسیه داوطلب شد که تاریخ پطر را بنویسد.

پوشکین شانه‌هایش را بالا انداخت:

ــ من نمی‌دانم که انگیزهٔ او چه بود. ولی می‌دانم‌که کنت‌شووالف[10] یکی از دانشمندان نادر آن زمان‌روسیه به‌لومونوسف[1] دستور داد که بدون توجه به‌مخارجی که ممکن است داشته باشد، تمام‌اسناد لازم را دربارهٔ پطر جمع‌آوری کند... با تمام این‌ها ولتر،مثل یك فرانسوی با نزاکت، دربارهٔ پطر چیز نوشته است.

یاکولف با قاطعیت گفت:تاریخ روسیه،برای آن‌که‌آن‌طورکه مرحوم کارامزین بیان کرده است، «آینه واقعیت و فعالیت ملت روس» باشد باید به‌دست یك روس نوشته شود.

دانزیس دنبال کلام یاکولف را گرفت:آن‌هم تو، الکساندرسرگیویچ نه‌کسی دیگر.

چند صدا از هر طرف بلند شد: تو، به‌خصوص تو موظفی که آن‌را بنویسی!

ــ جز پوشکین، شاعر ملی ما، چه‌کسی موظف است!

پوشکین تعظیم کرد: ازاین افتخاری که به‌من می‌دهید متشکرم. درست است، نوشتن تاریخ وظیفه ماست، ولی زندگی کوتاه است. به‌اضافه برای موفقیت ولتر در «تاریخ»ی که به‌نوشتنش اقدام کرده بود، علاوه براسناد بسیار نادر، پالتوهای خز، سنگ‌های قیمتی و تشویق‌های دیگری از این قبیل از روسیه برای‌او فرستاده می‌شد. ولی برای من تقریباً روزی نیست که صورتحساب‌های پرداخت نشده و نامه‌های طلبکاران نرسد... به‌طوری‌که می‌بینید، شرایط من به‌مراتب سنگین‌تر از شرایطی است که

10: Chouvalov.
1: Lomonocov.

ولتر داشت.

پوشکین به‌بخاری نزدیك شد وبه‌گرم‌کردن دست‌هایش که در اثر ناراحتی‌سرد شده بودند پرداخت.

سپس از نو به‌سخن آغاز کرد: شما باید اطلاع داشته باشید که هر پیسی که به‌وسیله من نوشته می‌شود دچار چه‌رنج و عذاب‌هائی می‌گردد. در موقع خود به‌من پیشنهاد شده بود که مجدداً در رمان تاریخی خود، «دگدویوف» [که شبیه‌کتاب والتراسکات است] دست‌ببرم.آیا به‌من دستور نخواهند داد که از «تاریخ پطر» یك کمدی و یا یك پیش‌پرده، بسازم؟...

ــ پوشکین انبر را برداشت و شروع به‌هم‌زدن زغال‌های مشتعل نمود.

یاکولف شانه‌های او را در برگرفت:

ــ کافی است، دوست من! تو چنان تاریخی از پطر خلق کن که برازنده هدف بزرگ آن و قلم الهام‌انگیز خود تو باشد.

چند صدای دوستانه بلند شد: عالی گفت! دست به‌کار نوشتن شو، پوشکین!

یاکولف اعلام کرد: پونچ آماده است! خواهش می‌کنم گیلاس‌ها را پرکنید. اول از همه بخوریم به‌موفقیت «پطر» پوشکین!

ــ هوــرا! یاکولف! توش[۲]!

یاکولف به‌پیانو نزدیك شد:

ــ منتها نه‌توش، بلکه چیز کوچکی‌که به‌خصوص برای جشن امروز ساخته‌ام. متن آن مربوط به‌سالیان قبل است که دیگر امروز به‌سن بلوغ رسیده.

همه باکنجکاوی انتظار کشیدند تا یاکولف صفحه نت را روی سه‌پایه مستقر کرد. پوشکین به‌کاغذ نگاه کرد:

ــ آه، این قطعهٔ «اشك‌ها»ی لیسهٔ من است.

یاکولف پیش درآمد را شروع کرد:

ــ نغمهٔ بسیار ساده‌ای است. خوش‌حال خواهم شد که اگر شما هم دنبالش را بیائید.

دستهٔ کر وضع نسبتاً موزونی به‌خود گرفت. هنگامی‌که آخرین بند ترانه خوانده شد، دیگر پوشکین با لحنی‌احساساتی آن‌را تکرار نمود:

۲: نوعی موزیك برای همراهی با هیجان و جشن و سرور عمومی است.

ــ «افسوس! تنها یك قطره اشك کافی است، که گیلاس را مسموم کند...»

ــ اکنون نوبت تو است، الکساندرسرگیویچ! ــ یاکولف درپوش پیانو را انداخت و پرسید: در این سالگرد امروز توباچه چیزی می‌خواهی ما را خوش‌حال کنی؟

پوشکین می‌خواست امتناع کند و اطمینان می‌داد که به تکمیل اشعاری که به‌این روز برجستهٔ اختصاص داده است موفق نشده.

همه به‌اصرار درخواست میکردند: هر چه یادت هست، بخوان. مگر چنین روزی را می‌شود بدون اشعار پوشکین سرکرد؟ خواهش می‌کنم!

یاکولف ملتمسانه گفت: به‌نام خدای مسیح از تو خواهش می‌کنم وبه‌عنوان مبصر لیسه از تو می‌خواهم، که از سنت مقدس همه‌ساله منحرف نشوی.

ــ به‌این شرط که اگر دستپاچه شدم و یا فراموش کردم سرزنشم نکنید.

چنان سکوتی حکمفرما شد که تیك‌تاك ساعت جیبی یکی از آنها شنیده می‌شد.

پوشکین باز هم چند لحظه‌ساکت ماند وسپس‌درحالی‌که به‌جائی‌بالاتر از چشم‌هائی‌که به‌او خیره شده بودند می‌نگریست شروع به‌خواندن کرد.

روزگاری بود: جشن جوانی ما،
می‌درخشید، همهمه می‌کرد و باگل‌های سرخ پیوند می‌یافت،
صدای گیلاس‌ها با ترانه‌ها درهم‌می‌آمیخت،
ما تنگ هم مثل یك گروه نشسته بودیم،
درآن زمان نادان‌هائی بودیم که روح بی‌غمی داشتیم،
همهٔ ما آسان‌تر و هم‌جسورانه‌تر زندگی می‌کردیم
همهٔ ما می‌نوشیدیم به‌پیروزی آمالمان،
به‌نوجوانی و تمام رؤیاهای آن،

پوشکین سکوت کرد، پیشانی زیبای خود را بادست پاك‌کرد ومجدداً با همان غم مبهم ادامه داد:

در آن‌زمان توفان سال دوازده،
هنوز برنخاسته بود: هنوز ناپلئون،
ملت کبیری را نیازموده بود،

او هنوز تهدید می‌کرد، هنوز مردد بود،
آیا به‌یاد دارید: رسته‌های ارتش سپاه به‌سوی جبهه‌روان بودند،
ما با برادران ارشد خود خداحافظی می‌کردیم،
با اندوه به‌کلاس درس برمی‌گشتیم،
و رشك می‌خوردیم به‌کسی‌که ازکنار ما،
به‌استقبال مرگ می‌رفت... ملت‌ها درگیر شدند،
روس با دشمن خودستا، پنجه در پنجه افکند،
حریق مسکو گورستان هنگ‌های دشمن را،
در دشت‌های پربرف روسیه منورساخت،
صدای شاعر لرزید. همه به‌انتظار خشکشان زده بود.
پوشکین ساکت دست‌هایش را ازهم گشودو باعجله به‌طرف صندلی‌ای که در گوشه تاریك اتاق یاکولف قرار داشت رفت.
دیگر کسی جرأت نکرد با خواهش‌های خود او را ناراحت کند.

۴۳. لانهٔ گرگ

زن وزیر امور خارجه، کنتس ماریادیمتریوییچ نسلرود، در اتاق خصوصی خود در فنجان‌های چینی‌چای‌می‌ریخت. این فنجان‌ها چنان‌ظریف و شفاف بودند، که قاشق‌های نقره ازخلال چینی خاکستری کم‌رنگ آن‌ها، که با تصویر مرغان ماهیخوار گلی‌رنگ زینت یافته بودند، دیده می‌شدند.
هنوز مهمانان جمع نشده بودند و کنتس با دوستان صمیمی خود ــ شاهزاده پطر دلگوروکف[3] وگکرن[4] صحبت می‌کرد.
او از آخرین برخورد خود با پوشکین سخن می‌گفت.
ــ کاش شما می‌شنیدید که او با چه جسارتی به‌من اخطار کرد: «من میل ندارم زنم به‌آن‌جائی برود که من خود نباشم». آن‌جا کاخ آنیچکوف، مجلس بال کوچکی بود که در حضور ملکهٔ بیوه برپا شده بود.

3: Dolgoroukov.
4: Guekeren.

من می‌خواستم خانم پوشکین را از مجلس بال قصر زمستانی، که ناتالی درآن‌جا به‌طور شگفت‌انگیزی گل کرده بود، به‌آن‌جا ببرم، درمجلس بال قصر زمستانی ورد زبان همه این بود: «چه دلفریب است، واقعاً دلفریب است!»، هر شوهر دیگری غیر ازاین آقای شاعر می‌بود از چنین تأثیری که زنش گذاشته بود غرق در سرور می‌شد، ولی این یکی ظاهراً ناراضی است ـ کنتس با ناراحتی شانه‌های تنومند خود را تکان داد: بله، آقایان، خودتان می‌دانید، ولی بالاخره لازم است اقدامی برای رام کردن او نمود! در غیر این‌صورت هر لحظه باید منتظر گستاخی واشعار بی‌ادبانهٔ او بود.

دلگوروکف با خوش‌حالی موذیانه‌ای فکر کرد: «آها، به‌هیچ‌وجه نمی‌تواند هجویات پوشکین را فراموش کند»، ولی آه کشید و با صدای بلند گفت:

ـ شمااز«رام‌کردن» پوشکین صحبت می‌کنید. ولی این‌کار را حتی بنکندورف با اردوی ژاندارم خود نمی‌تواند انجام دهد. شما فراموش کرده‌اید که پوشکین یکی‌ازآن‌کله خرهای پاردم سائیده‌ای‌است که هیچ‌چیز جلودارش نیست. شما هم اطلاع داریدکه درمجلس بال‌منزل بوبرنیسکی‌ها[۵] هنگامی‌که تزاربانا‌تالی کادریل می‌رقصید، پوشکین چنان به‌اونگاه می‌کرد که هر لحظه ممکن بود فضاحتی برپا شود. خوب شد که مادام اسمیرنوف، که از خلق و خوی تنددوست خود مطلع بود، کوشید سرامپراتور را گرم کند. امپراتور هم متوجه نگاه خشونت‌بار پوشکین نشد.

گکرن گفت: این مرد تند خوی Si Offensif, Si Violent[۶] است‌که از برپاکردن جنجال حتی علیه خود امپراتور هم باك ندارد.

کنتس نگاهی با دلگوروکف رد و بدل کرد: شما هم این جور فکر می‌کنید؟

ـ البته. امپراتور هم این را می‌داند.

گفت‌وگو قطع شد، زیرا سالن کنتس داشت از مهمانان پر می‌شد در میان آنان کسانی بودند، که می‌خواستند به‌ترقیات سریعی نائل شوند یا مانعی را از سر راه پیشرفت خود بردارند و یا پیشرفت کسی از «فك و فامیل» خود را تأمین نمایند. این اشخاص که از غربال ریز کنتس

5: Bobrinski.

۶: چنان تند، چنان منافشه‌جو، (فرانسه).

گذشته بودند، غربالی که تارو پودش با مشکل‌پسندی متفرعن او بافته شده بود، برای ادای همه‌گونه احترام، چهارشنبه‌ها در سالن او حاضر می‌شدند. در این زمان نفوذ وزیر امور خارجه، نسلرودِه در اوج خود بود. و کنتس با همان لحن آمرانه‌ای که به‌خدمه خود فرمان می‌داد با شوهر خود صحبت می‌کرد. او بود که کارمندان را معزول و منصوب می‌کرد، ترفیع می‌داد ونامه‌های دلخواه خود را به‌امضاء شوهر می‌رساند و تنها صفاتی را که او در اشخاص ارزش می‌گذاشت، کرنش و چاپلوسی آن‌ها دربرابر خود بود. و از کسانی که به‌این امر تن در نمی‌دادند، با کینه‌جوئی انتقام می‌کشید. یکی از هجویات پوشکین به‌تریج قبای پدر او برخورده بود و دیگری به‌طاق ابروی خودش. پوشکین هیچ‌گاه به‌مجالس «چهارشنبه» او نمی‌آمد و هر گاه در اجتماعات‌به‌خانم‌برمی‌خورد با احترام استهزا آمیزی به‌او تعظیم می‌کرد. به‌خصوص در چند ماههٔ اخیر با رفتار خود توفانی از نارضایتی هم در خود کنتس و هم احترام کنندگان و دوستان او، که گکرن و پسرخوانده‌اش از نزدیک‌ترین آن‌ها بودند، برانگیخته بود.

هنگامی‌که مهمانان رفتند و مجدداً فقط گکرن پیر و دلگوروکف ماندند، کنتس دست سنگین خود را روی دست‌های صلیب شدهٔ بارون گذاشت و گفت:

ـ دوست من، فکرش را کرده‌ام که با او چه باید کرد.

گکرن اندوهگین پرسید: دربارهٔ پوشکین؟ من دلم گواهی می‌دهد که او باعث بدبختی‌های زیادی برای ژرژ بیچاره من، که تنها گناهش مردن از عشق مادام پوشکین است خواهد شد. او دربرابرچشمان‌من‌می‌تکد، و احساسات پدرانهٔ من بی‌نهایت رنج می‌برد... ـ بارون دستمالش را به‌چشمان خود برد و سرش را خم کرد.

دلگوروکف با نیشخندی در دل گفت: «معنی احساسات پدرانه را هم فهمیدیم» و نتوانست جلو خود را بگیرد و آهسته سرفه نکند.

کنتس به‌او چشم‌غره رفت.

ـ اگر بگویم وسیله‌ای پیدا کرده‌ام که پوشکین را مجبور به‌داشتن رفتار شایسته‌ای می‌کند...

دلگوروکف ملتمسانه گفت: شما را به‌خدا کنتس! زودتر بگوئید!

کنتس دستش را روی کاناپهٔ کنار خود زد: این‌جا بنشینید،

گکرن و دلگوروکف جابه‌جا شدند.

ـ باید [7] en toudes lettre به‌پوشکین نشان داد کمزنش، اگر هم حالا نباشد، در آیندهٔ نزدیکی معشوقهٔ امپراتور نیکلای خواهد شد.

گکرن به‌عنوان مخالفت دست‌هایش را تکان داد:

ـ شوخی می‌کنید، کنتس؟! چه‌کسی جرأت می‌کند این کار رابکند و خود را با خطر قبول وحشیانه‌ترین اهانت‌ها از طرف پوشکین روبه‌رو نماید.

خانم نسلروده با تمسخر گفت: شما خیلی ساده‌اید دوست من. معتقدم که شاه‌زاده حرف مرا بهتر درك کرده است.

دلگوروکف چند لحظه بدون این‌که مژه برهم بزند چشمان پرنده مانند خود را به‌جلو دوخت: بعد به‌آرامی آن‌ها را متوجه کنتس کرد و سرش را کمی‌تکان داد.

ـ بله، فکر می‌کنم که من حرف شما را فهمیدم، کنتس. نباید حرف زد، بلکه باید نوشت. مهم هم نیست که کی بنویسد، مهم اینست که چه باید نوشت.

کنتس، مانند همیشه، که از چیزی به‌هیجان می‌آمد، رفتار متفرعن خود را کنارگذاشت و رفتار و زبان دختر بی‌ادب گوریف مختلس را جانشین آن کرد.

ـ پیر، ناقلا، شما خیلی ترقی خواهید کرد، واقعاً هم، شما آن‌قدر که به‌نظر می‌رسید، احمق نیستید. ـ و به‌شوخی گوش او را کشید.

جلسه صلاح و مشورت ادامه یافت. روی چند ورقه کاغذ متن نامهٔ بی‌امضائی به‌پوشکین و رونوشتش به‌دوستان او تهیه شد. روی نامی که می‌بایست به‌پوشکین می‌دادند کمی بحث کردند. دلگوروکف اصرار داشت که نام او را «قائم مقام»، که طبق مقررات کلیسای کاتولیك برای نیابت اسقفی که علیل‌المزاج شده است تعیین می‌شود، بگذارند.

ـ حضرت اشرف دیمتری‌یوویچ ناریشکین شوهر معشوقهٔ امپراتور مرحوم الکساندر، یکی از پیشوایان شاخداران[8] بود. آقای پوشکین هم

۷: کاملا واضح (فرانسه).

۸: در زبان روسی به‌شوهران فریب‌خورده «شاخدار» می‌گویند و چون در فارسی کلمه مؤدبانه‌ای برای آن نیافتیم خود این کلمه را به‌کار بردیم.

فوراً خواهد فهمید که شغل شایستهٔ شاخدار سلطنتی به‌او تفویض شده است.
دلگوروکف کرکر خندید و گفت: فکر بکری است! ــ و به‌دیکته کنتس متن را چنین تمام کرد: «... به‌اتفاق آراء الکساندر پوشکین را بسمت قائم‌مقام پیشوای بزرگ فرقهٔ شاخداران و مورخ این فرقه انتخاب کردیم».
کنتس گفت: «مورخ» هم به‌خاطر این‌که او قصد دارد تاریخ سلطنت پطر را بنویسد. این نام باد دماغ او را هم خالی می‌کند ــ یك بار دیگر متن نهائی نامه را خواند و چرکنویس‌ها را جمع کرد.
دلگوروکف خیلی خوشش آمد که این اثر بی‌امضا را «دیپلم» بنامد.
ــ پیر، من فردا آن‌را برای شما خواهم فرستاد، و بقیه‌اش با خودتان. البته با خط عوضی خواهید نوشت.
ــ ناراحت نباشید، کنتس. ما با ژانوگاگارین بارها بدین طریق سر بسر شوهرهای بی‌اندازه ساده‌لوح گذاشته‌ایم. مشاهده کردن آنان در کمین زنانشان چه‌قدر مضحك بود! چه‌قدر تفریح داشت! یك‌بار یادم می‌آید....
او می‌خواست «ماجرای خوش‌مزه‌ای» را تعریف کند، ولی کنتس بلند شد و هر دو مهمان شتابزده تعظیم کردند.
بعد از چند لحظه، دیگر کسی در سالن نماند. نوکران با سرپائی‌های نرم داخل شدند و به‌خاموش‌کردن شمعدان‌ها و چلچراغ‌ها پرداختند. چلچراغ‌ها بالا آویزان بودند و لوله‌های درازی که نوکران به‌وسیله آن‌ها به‌شعله‌ها می‌دمیدند، در دست‌های خسته‌شان می‌لرزید، جریان دمیدن آن‌ها، بلافاصله روی شعله‌ها منطبق نمی‌شد، و در نتیجه بوی موم سوخته با عطر لطیف مهمانانی که به‌تازگی رفته بودند، در هم می‌آمیخت. هنگامی که بالاخره تاریکی بر تمام سالن سایه افکند، فتیله‌های شمع که هنوز سوسو می‌زد تا مدت زیادی در آویزهای بلورین شمعدان‌ها، در آینه‌های قدی جرزها و پارکت‌های کف اتاق، که تا حد برق‌انداختن، موم‌اندود شده بودند، منعکس می‌شد.
چند روز گذشت و در اتاق خصوصی کنتس نسلروده مجدداً جر و بحث درگرفت.
بیش از همه خانم میزبان به‌هیجان آمده بود. چهرهٔ او برافروخته بود و صدای پرطنینش هر دم قطع می‌شد. او هر لحظه در میان صحبت

مصاحبانش می‌دوید به‌خصوص دلگوروکف را مورد حمله قرارمی‌داد:

ـ شما بودید که آن‌قدر به‌دیپلمتان می‌نازیدید! اطمینان می‌دادید که به‌محض این‌که پوشکین آن را بخواند، تمام خشم او بر سر امپراتور فروخواهد ریخت، ولی به‌جای این، خدایا ببین چه پیش آمده است! بی‌چاره ژرژ را چنان مضطرب کرده‌اید که حتی زندگی او اکنون به‌خطر افتاده است.

ـ آن‌گاه بسر دولگوروکف داد زد: همه‌اش زیر سر شما، زیر سر شما!

اما دولگوروکف ترسید به‌وی بگوید که فکر نامهٔ بی‌امضاء بالاخص به‌خود ایشان تعلق دارد، او فقط مجری ارادهٔ وی بوده است. می‌دانست که هرگونه اعتراضی فقط او را بیش‌تر هار خواهد کرد.

گکرن حکایت کرد: دعوتی را که آقای پوشکین از ژرژ برای دوئل کرده بود من قبل از او خواندم. به‌شما گفتم که او افسر نگهبان قسمت بود، به‌شدت به‌خود لرزیدم و بلافاصله به‌نزد خانم پیر، زاگریا ـ ژسکایا رفتم. او به‌دنبال ژوکوفسکی فرستاد. بی‌نهایت تلاش کردیم تا گریزگاهی برای نجات از این وضعی که ایجاد شده بود پیدا کردیم.

خانم نسلروده از روی بی‌حوصلگی فریاد زد: آخ، این‌قدر طول و تفصیل ندهید بارون!. شما در صحنهٔ تئاتر نیستید که چشمان را به آسمان بدوزید و آه بکشید!

ـ این‌جا بود که پسرك عزیزم به‌کمك رسید. ـ گکرن با حرکت محزونی به‌دانتس[9] که پشت‌میز کوچك عسلی نشسته و «آلبوم زیبارویان پاریس» را تماشا می‌کرد، اشاره نمود.

دانتس نگاه خوش‌حال خود را به‌روی کنتس بلند کرد و باصدای بلند گفت: ـ گریزگاه کاملا ساده‌ای ـ او یك‌پایش را روی پای دیگر انداخت و ادامه داد: من اعلام کردم که مدت‌ها است عاشق مادموازل کاترین گونچاروا، خواهر بزرگ ناتالی هستم و مایلم که با او ازدواج کنم.

کنتس دست‌هایش را بهم زد: او عقلش را از دست داده! ازدواج باکاترین گانچاروا، پیر دختر بدون جهیز و به‌علاوه زشت...

9: Dantes.

دانتس شانه‌هایش را بالا انداخت: آن‌قدرها هم زشت نیست ــ و یك صفحه دیگر از آلبوم زنان عریان و نیمه‌عریان را برگرداند بعد رویش را به‌جانب دلگوروکف کرد: شما احساس نمی‌کنید که شیب‌شانه‌های‌مادموازل کاترین و ظرافت بالاتنه او تا حدودی شانه‌های عریان مادام پوشکین را به‌یاد می‌آورد؟ ولی پاهای کوچکش کاملا مثل پاهای این دیوپون[10] کوچولوی آلبوم است.

نسلروده آلبوم را از دست‌های او تقریباً بیرون کشید: حماقت را کنار بگذارید شما عجب سبکسر هستید! در چنین دقایقی آدم نباید مشغــول تماشای زنان لخت باشد! ــ بعد به‌بارون دستور داد: بارون، داستانتان را ادامه بدهید.

گکرن مطیعانه ادامه داد: ژوکوفسکی قبول کرد که برای جلوگیری از این دوئل لعنتی میانجیگری کند. با پوشکین وارد صحبت شدند. خانم زاگرایاشکایای پیر اورا متقاعد کرد که گویا مدت‌ها به‌او گفته بوده‌ام، ژرژ برای مادموازل کاترین بی‌تاب است... ما باهم قرار گذاشتیم که همین مطلب را من هم به‌پوشکین بگویم من هم به‌او گفتم...

کنتس و دلگوروکف یکباره باهم گفتند: شما در خانهٔ پوشکین بودید؟! او چه‌گونه شما را پذیرفت؟!

ــ اوه وحشت‌انگیز بود، ولی مثل جنتلمن رفتار کرد. به‌او گفتم اکنون معتقد شده‌ام که احساس پسرم نسبت به‌مادموازل کاترین بسیار مساعد است، من‌هم بیش از این حق ندارم که با نزدیکی قلوب جوانان مخالفت کنم، ولی...

دانتس که با لبخند زیبای خود می‌خندید خواهش کرد: پاپا، حتماً درباره این «ولی» هم حکایت کنید.

من گفتم: ولی من شرف پسرم را کم‌تر از جان او دوست ندارم، گرچه دوئل آینده‌او برای من همان قدر دردناك است که خود مجبور باشم از سکوی گیوتین بالا بروم، مع‌ذلك اگر آقای پوشکین حاضرنباشند دعوت خود را به‌شکلی پس بگیرند که به‌نحوی از انحا برای ژرژ موهن نباشد، من آماده‌ام که از آن بالا بروم.

دلگوروکف شروع به‌کف‌زدن کرد: بارون، بارون! درست مثل یك

10: Diupon.

Pére noble [1] ملودرام‌های فرانسوی.

خانم نسلروده او را تهدید کرد: حرفش را قطع نکنید! بعد، بارون، بعد!

ــ من متن تقریبی نامه‌ای را که او می‌بایست برای من بفرستد، به‌او پیشنهاد کردم.

دانتس گفت: من شب قبلش با این نامه موافقت کرده بودم الان پیش من است، اگر میل دارید می‌توانم بخوانم.

کنتس شتابزده گفت: شما را به‌خدا زودتر بخوانید!

دانتس باحرکت موزونی نامه را درآورد وشمرده و واضح آن‌طور که معمول صحنه‌های تئاتر است، شروع به‌خواندن آن نمود:

ــ «نظر به‌این‌که آقای بارون ژرژ دانتس گکرن دعوت به‌دوئلی راکه توسط آقای وزیر مختار هلند برایش فرستاده شده بود پذیرفته‌است، من از آقای ژرژگکرن خواهش می‌کنم که لطفاً این دعوت را کان‌لم‌یکن فرض نمایند، چون از روی شنیده‌ها متقاعد شدم‌که انگیزهٔ رفتار آقای ژرژ د گکرن اهانت به‌شرافت من نبوده است، زیرا تصور چنین اهانتی مرا مجبور به‌ارسال چنان دعوتی نموده بود».

گکرن پیرگفت: البته من این‌نامه را با خود نبرده بودم، ولی‌سخنان من کاملا با همین متن تطبیق داشت.

مجدداً کنتس با بی‌حوصلگی درخواست کرد: بعد، بارون، بعد!

بارون هم تعریف‌کرد که پوشکین مع‌ذالك فهماندکه او نقشهٔ‌ازدواج دانتس را فقط مانور رقت‌انگیزی می‌داند که هر دو، هم پسر و هم پدر می‌خواهند خود را در زیر آن پنهان نمایند.

گکرن گفت: ولی پوشکین تمام این‌ها رادرچنان قالبی ازاصطلاحات واشکال‌بیان می‌کردکه برای من‌سیاستمدارپیر ومجرب، اگرهم‌می‌خواستم، دستآویزی برای ایراد گرفتن وجود نداشت؛ موضوع کاملا داشت فیصله می‌یافت، ولی چیزی نمانده بودکه نامهٔ ژرژ به‌پوشکین مجدداً همه چیز را خراب کند.

خانم نسلروده نگاه پژوهندهٔ چشمان‌گربه‌مانند خود رابه‌دانتس‌دوخت دانتس نزدیك‌تر نشست وگفت: بعد از این‌که خبر امتناع پوشکین را از

۱: پدر نجیب (فرانسه).

دوئل به‌وسیله پاپا دریافت کردم به‌او نوشتم‌که قبل از پس دادن نامهٔ او مایل بودم بدانم که چرا بدون شنیدن توضیحات نمایندهٔ من، توضیحاتی که شخصاً تصمیم داشتم به‌او بگویم تصمیم خود را تغییر داده است. علاوه برآن من دارشیاك[2] را با این سفارش نزد او فرستادم‌که به‌پوشکین‌یادآوری نمایدکه صرف‌نظر ازتمام این گفت‌وگوها، من برای اجرای دوئل در خدمتشان حاضرم.

کنتس دست بزرگش را روی زانوی دانتس گذاشت وگفت:

ــ شما، ژرژ، یك شوالیه واقعی هستید!

دلگوروکف سرفه کوتاهی کرد.

گکرن دست‌هاش را به‌هم‌زد: باز قشقرقی برپا شد! اگر ژوکوفسکی نباشد هنوز هم من نمی‌توانم پایان این‌کار را، تضمین‌کنم. دوستان پوشکین علت پافشاری‌های خود را این‌طور توضیح می‌دادندکه درصورت مرگ‌او، آن‌ها در برابر تمام روسیه مسئولند من هم کوشش می‌کردم‌که به‌هر یك از آن‌ها، البته کاملا محرمانه، اطلاع دهم‌که تنها مانع اتخاذ تصمیم‌نهائی برای ازدواج پسرم همین دوئل است، همه ما موفق به‌قانع‌کردن پوشکین شدیم، و در نتیجه امروز کنت سلوگوب[3] بالاخره این نامه را برای من فرستاد.

گکرن خیلی رسمی نامهٔ پوشکین را که با دقت تا خورده بود از جیب بغلش درآورد، و درحالی‌که آن را باز می‌کرد، ادامه داد:

ــ البته، این‌کاملا آن‌چیزی نیست‌که ما می‌خواستیم، ولی تا همین حد توانستیم...

کنتس دستور داد: بخوانند، ما خود خواهیم دید!

ــ پوشکین نوشته بود: «من دستم در نوشتن چیزی‌که می‌توانم‌شفاهاً بگویم نمی‌لرزد. من آقای ژرژ گکرن را به‌دوئل دعوت کردم، او هم بدون هیچ توضیحی پذیرفت. اینك از آقایان شهود این قضیه خواهش می‌کنم‌که این دعوت را کان لم‌یکن فرض‌کنند، زیرا اطلاع یافته‌ام که آقای ژرژ گکرن تصمیم گرفته است‌که قصد خود را مبنی برازدواج با مادموازل گانچاروا اعلام کند. من هیچ دلیلی نمی‌بینم که این تصمیم ایشان

2: Dárchiak.

3: Sologub.

را ناشی از ملاحظاتی بدانم که شایسته یك انسان شریف نیست. کنت، از شما خواهش می‌کنم، هرطور صلاح می‌دانند از این نامه استفاده کنید».

دانتس درحالی‌که از نارضایتی، لبان گلگون خود را که به‌لبان‌زنان می‌مانست، غنچه کرده بودگفت: می‌بینند، این نامه باآنچه بیش‌تر موافق طبع من بود، فرق دارد. ولی...

کنتس حرف او را تمام‌کرد: ولی موضوع خاتمه یافته است: اکنون چاره‌ای جز عروسی نیست. ومن هم مادر تعمیدی تو هستم. نامزدی تو را تبریك می‌گویم، عروس هم یقیناً از خوش‌حالی با دمش گردو می‌شکند.

دلگوروکف محترمانه ولی‌با تمسخر تعظیم کرد و باکلمات‌مودبانه‌ای که به‌دقت انتخاب شده بود اول به‌دانتس وبعد به‌گکرن تبریك گفت، ضمناً با لحن نیش‌داری به‌آخری گفت :

ــ بالاخره وقت آن رسیده است که این مرد جوان وظایف «عادی» خود را که طبیعت به‌او محول کرده است انجام دهد.

گکرن کنایه او را درك‌کرد وبه‌شکلی‌که تقریباً هیچ دوستانه نبود جواب داد:

ــ ایفای این وظیفه عادی را برای شما هم، شاهزادهٔ عزیز، آرزو می‌کنم.

هنگامی که دلگوروکف در حالی که کفل‌های زن مانند خود را می‌غلطاند، خارج شد، گکرن چشمانش را از روی موذیگری تنگ کرد.

ــ گرچه ژرژ ازدواج می‌کند.

Cela n'empêche pas Pouchkine d'être cocu [۴]

خانم نسلرود با صدای بلند قهقهه زد و دو انگشت از هم بازشده‌اش را روی سرتکان داد.

۳۴. دیدار

خانهٔ بیوهٔ کارامزین در میدان میخائیلوفسکی، یکی از جاهای قلیلی بودکه پوشکین دراین آخرین زمستان عمر خود با میل و رغبت به‌آن‌جا

۴: این مانع از آن نمی‌شود که پوشکین شاخدار باشد (فرانسه).

می‌رفت. نه فقط به‌آن علت‌که بعد از مرگ مورخ تمام نویسندگان مترقی بدون رودربایستی درآن‌جا جمع می‌شدند، بلکه درعین حال به‌آن علت که او خود را درخانوادهٔ کارامزین‌ها چنان احساس می‌کردکه انسان تنها درمیان دوستان صمیمی، دوستانی‌که نسبت به‌او محبت دارند، ممکن است چنین احساس کند.

اوخانم‌کارامزین راازدوران کودکی می‌شناخت. نیکلای‌میخائیلویچ کارامزین‌که آن‌موقع‌ها درمسکو زندگی می‌کرد اغلب درمجالس پذیرائی منزل سرگی لوویچ پوشکین[۵] حاضر می‌شد و باحرارت درگفت‌وگوها و بحث‌های ادبی، فلسفی و سیاسی که معمولا در این مجالس جریان می‌یافت شرکت می‌کرد.

درآن زمان پسر بچهٔ موفرفری بادقتی غیرکودکانه به‌این‌گفت‌وگوها گوش می‌داد؛ نه خواهرش اولا[6] و نه دایه‌اش آرینا رودیونولنا[7]. موفق نمی‌شدند باهیچ وعده و وعیدی او را از اتاق پدربیرون بکشند.

هنگامی هم که کارامزین‌ها به‌تزار سکویه‌سلو نقل مکان کردند، پوشکین‌که محصل لیسه بود نه فقط بنا به‌مشورت پدرش باخانواده نیکلای میخائیلویچ رفت وآمد می‌کرد و درهمه چیز از او حرف‌شنوی داشت، بلکه بنابه‌تمایل شخصی، اغلب بعد از درس به‌خانه کارامزین‌ها می‌رفت، روزنامه‌های دیواری لیسه بنام «قلم ناشی» و«خردمند لیسه» را برای آن‌ها می‌خواند وانتقادات نیکلای میخائیلویچ را از اشعار خود واشعار هم‌مدرسه‌ای‌هایش با دقت گوش می‌داد. کارامزین هم با محبت و دقت رشد استعداد هنری پوشکین را تعقیب می‌نمود.

دختران کارامزین، کاتیا وسونچکا، هم با پدیدار شدن پوشکین‌که برای آن‌ها داستان‌های مضحك می‌نوشت، بازی‌های خیالی ابداع می‌کرد، شوخی می‌کرد باصدای بلند می‌خندید وسایرین رامی‌خنداند، باخوش‌حالی به‌استقبالش می‌شتافتند.

زن کارامزین هم ــ خواهر تنی شاه‌زاده ویازمسکی ــ باخوش‌روئی از جوانك استقبال می‌کرد. آن‌زمان او سی وشش سال داشت. دربارهٔ او می‌گفتند که مانند یك مجسمهٔ باستانی، زیبا وسرد است. ولی در ورای

۵: پدر پوشکین.

6: Ola.

7: Arina Rodunolna.

این روپوش مرمرین حرارتی صمیمی وقلبی مهربان پنهان داشت.
یکاترینا‌آندریونای زیبارو، پوشکین پانزده ساله را اسیر کرد و چنان او را دلباخته خود ساخت‌که پوشکین درنامه‌ای عشق خود را به‌او اعتراف نمود. خانم بعد از مشورت با شوهر، ستایشگر جوان را به‌نزد خود فراخواند و رفتار غیرمعقول او را مورد سرزنش قرارداد، ولی‌کارامزین او را «رولاند عاشق»[8] می‌نامید و به‌شوخی گوش‌های او را می‌کشید، گوش‌هائی‌که بدون این‌کار هم از شرم غیرقابل بیانی مثل آتش سرخ‌شده بودند.

عشق نوجوانی پوشکین به‌زودی به انس و علاقهٔ شدیدی نه‌فقط به یکاترینا اندره‌یونا، بلکه به‌تمام خانوادهٔ او مبدل شد.

قبل از آن ساعتی‌که در ژاوین[9] با تحسین، اشعار پوشکین را درجشن لیسه شنید واز پدرش خواست که «بگذارد نوجوان شاعر» شود، هنوز خیلی قبل ازآن موقعی‌که ژوکوفسکی تصویر خود را با زیرنویس «ازیك معلم مغلوب به‌دانش‌آموز غالب» به‌پوشکین نوجوان هدیه کرد، کارامزین ذوق سرشار شاعری را در این نوجوان زبر و زرنگ، موفرفری، کنجکاو ومستعد کشف کرده بود همان‌طور که یك باغبان مجرب از اولین رشد بهاره، شاخ وبرگ‌آینده‌گیاهان زیبا را حدس می‌زند.

ــ پوشکین تمام چیزهایی راکه از قلم کارامزین تراوش می‌کرد می‌خواند. او خدمت بزرگ کارامزین را دراین می‌دانست که زبان‌روسی را «از قید اجنبی آزاد کرده و با متوجه کردن آن به‌سرچشمه‌های زایندهٔ زبان مردم آزادی را به‌آن برگردانده است».

پوشکین «تاریخ‌کشور روسیه» را نه فقط آفریدهٔ نویسندهٔ بزرگی می‌نامید، بلکه آنرا شجاعت یك‌انسان شریف می‌دانست. معذالك اوکه از لحن شاهپرستانهٔ آن ناراضی بود هجونامهٔ تندی علیه این اثر کارامزین سرود.

معذالك این هجونامه مانع ازآن نشدکه کارامزین هم در عداد سایر دوستان پوشکین برای تغییر محل تبعید شاعر مغضوب ازسولوکی[10]

۸: Roland amoureux ، قصیدهٔ Bolardo (۱۴۹۲)تمام‌نشده واین‌قصیده به‌وسیله l'Aroste در «رولاند خشمگین» او ادامه یافت.

9: Dergavine.
10: Solovki.

یا سیبری به‌جنوب روسیه فعالانه شرکت نکند.
این هجونامه مانع از آن‌هم نشد که پوشکین بعد از برگشت ازتبعید «بوریس گدونوف» خودرابه‌یاد نیکلای میخائیلویچ کارامزین گران‌بهاترین خاطرهٔ روسیه» اهداء نکند.
این اهداء، زمانی‌که دیگر کارامزین در قید حیات نبود، به‌یکاترینا اندره‌یونا تقدیم شد. شاید هم به‌خصوص این کیفیت دوستی خانم کارامزین را با شاعر بیش از بیش تحکیم بخشید.
خانم کارامزین، از طریق برادرش ــ پطر آندره‌یویچ ــ خیلی بیش از آنچه خود شاعر از زندگیش می‌گفت اطلاع داشت. و هرچه بیش‌تر اطلاع می‌یافت، افکار اضطراب انگیز در بارهٔ ناگزیری سرانجام حزن‌آور زندگی پوشکین بیش‌تر بر او مسلط می‌شد ولی هرقدر او و برادرش مشاوره می‌کردند به‌هیچ‌وجه نمی‌توانستند راهنمای مناسبی برای جلوگیری از مصیبت آینده پیدا کنند...

در ناهارخانهٔ یکاترینا آندره‌یونا کارامزین، در روزهای آخر ژانویه آشکارا از نامزدی یکاترینا گانچاروا بادانتس صحبت می‌شد. بعضی از حاضران به‌این مناسبت به‌پوشکین تبریك گفتند. خانم میزبان متوجه شد که چه‌گونه در این موقع ابروان شاعر به‌طور دردناکی در هم رفت، چهرهٔ او به‌تیرگی گرائید و انگشتان او با ناخن‌های تیز، خرده‌های نان یا دستمال سفره کاملا آهار خورده را مچاله می‌کرد.
همین‌که مهمانان بعد از خوردن ناهار به‌اتاق پذیرائی که معمولا در آن‌جا چای با مربا می‌دادند، رفتند خانم یکاترینا آندره‌یویچ به‌طور معنی‌داری به‌پوشکین نگاه‌کرد و به‌اتاق کار شوهر مرحومش رفت.
در این جا همه چیز به‌همان شکلی باقی‌مانده بود که در زمان زندگی نیکلای میخائیلویچ بود کتاب‌ها همان‌طور منظم در قفسه‌ها چیده شده بود، مجسمه‌های برنزی کوپیدن که شمعدان‌ها و چراغ های دیواری را زینت می‌داد، همان‌طور لبخند برلب داشتند. انفیه‌دان طلائی با دختران وپسران عاشق‌پیشه چوپان، که بر روی آن میناکاری شده بود، در سر جای خود برق می‌زد و کوسن‌های رنگارنگ، که ساخته یکاترینا آندره‌یونا بود،

همان‌طور راحت روی کاناپه جای داشتند.
پوشکین که تقریباً بلافاصله بعد از خانم کارامزین وارد اتاق شد پرسید: ـ یکاترینا آندره‌یونا، آیا به‌خاطر دارید که در همان روزهای اول ازدواج من، برای من چه نوشتید؟
خانم کارامزین متفکرانه او را نگریست و بعد از لحظه‌ای مکث جواب داد:
ـ کاملا به‌خاطر دارم. من در آن‌موقع آرزو کردم، همان‌طور که اکنون هم آرزو می‌کنم، زندگی شما، همان‌قدر قرین آرامش باشد که تا این‌موقع دچار توفان بوده است. ـ آه عمیقی کشید و ادامه داد: من در آن هنگام برای شما آرزو کردم همان‌طور که الان هم از صمیم قلب آرزو می‌کنم، قلب شما، که آن‌قدر مهربان است و روح شما...
پوشکین ناگهان حرف او را برید: به‌علاوه آن‌موقع شما برای من آرزو می‌کردید که زنی را که من شریك زندگی خود انتخاب کرده‌ام فرشته نگهبان من باشد و سعادت مرا تأمین نماید.این‌طورنبود؟ ـ نزدیکتر به‌چشمان غمگینی که به‌او دوخته شده بود نگریست.
خانم کارامزین آهسته گفت: من‌هم به‌همین خاطر قول می‌دادم‌که او را مثل دختر خود دوست داشته باشم.
پوشکین به‌طور خفه‌ای گفت: افسوس! حتی یکی هم از آرزوهای شما برآورده نشد. اما فعلا خداحافظ. خواهش می‌کنم سلام ارادتمندانهٔ مرا به‌دخترانتان برسانید. به‌علاوه به‌یکاترینا نیکلایونا بگوئید که من همیشه سخنان او را که، موسیقی روح زیبای او هستند، به‌یاد می‌آورم.
خانم کارامزین خواهش کرد: کاش کمی دیگر می‌ماندید.
ـ نه، وقت ندارم، دیرم می‌شود...
هنگامی‌که پوشکین برای بوسیدن دست او خم شد، خانم کارامزین جعد موهای او را از پیشانیش کنار زد و با محبتی مادرانه آن‌را بوسید.
پوشکین که عمارت کارامزین را به‌خوبی می‌شناخت، از اتاق‌پذیرائی گذشت، از در اصلی عمارت خارج شد و درشکه‌ای‌را که در آن نزدیکی ایستاده بود صدا زد:
ـ خیابان مایکا، خانه خانم ولکونسکی...
پوشکین به‌خانهٔ خود سرزد تا لباسش را برای شب‌نشینی باشکوه

دختر الیزا خیتروف[1]، کنتس دولی فیکلمون[2] عوض نماید.
ناتالیا نیکلایونا باگیسوان آشفته و در لباس سفید خواب درازکشیده بود. دستمال به‌سرکه آغشته‌ای را روی پیشانی خود چسبانده بود. آزنیکا در کنار رختخواب او در جنب و جوش بود.
پوشکین به‌چهرهٔ رنگ‌پریده زنش نگریست و پرسید: بیماری؟
زن با صدای ضعیفی جواب داد: سرم درد می‌کند. آزیتکا، شیشه آمونیاك را بده، آخ دیگر طاقت ندارم.
پوشکین پرسید: علت این‌همه درد چیست؟ آیا نتیجهٔ هیجان سرور-انگیزی است که از تامین سعادت خواهرتان ناشی شده یا ثمره غم و اندوه از دست دادن جان ستایشگر جذابی است؟
ناتالیا نیکلایونا ناله‌کنان گفت: آخ، بازهم از این حرف‌ها! بالاخره روزی این حرف‌ها تمامی خواهند داشت؟
پوشکین باحرارت گفت: بله، تمامی خواهد داشت. به‌شرط این‌که ما به‌میخائیلوفسك برویم. من تاکنون بارها این راه را که منجر به‌قطع هرگونه حرف و سخنی می‌شود، به‌تو پیشنهاد کرده‌ام. ولی تو لجاجت می‌کنی. زندگی برای تو بدون بگومگوهای پطرزبورگ، رقص و ... معنی ندارد.
ناتالیا نیکلایونا اشکریزان فریاد زد: نه، می‌بینم، که او بالاخره مرا خواهد کشت او با این سرزنش‌های خود حتماً مرا هلاك خواهدکرد.
به‌هق‌هق افتاد و صورتش را با دست‌های خود پوشاند. پوشکین به‌این دست‌ها که زیبائی آن‌ها همیشه او را به‌حیرت می‌انداخت، نگریست و ساکت اتاق خواب را ترك کرد.
آزنیکا با مهربانی به‌خواهرش روکرد: ناتا جان، این فکرهای تیره را از خود دور کن.
ناتالی همان‌طور دستمال را روی چشمانش گرفته بود.
ـ می‌خواهی اخبارتازه را برایت بخوانم؟ نیکیتا همین الان روزنامهٔ «ودموستی» را آورده است.
آزنیکا روزنامه را برداشت و حباب چراغ را که‌به‌یك‌پاروان‌کوچك

1: Kleitrou.
2: Dolli Fikelmon.

مینیاتوری می‌مانست، درست کرد.

او پس از این‌که چند خط از روزنامهٔ «ودموستی» را ازنظرگذراند فریاد زد: آخ، چه‌قدر جالب است! ــ و باصدای بلند شروع به‌خواندن کرد: «ادارهٔ راه آهن تزارسکویه‌سلو از روزنامهٔ ما خواهش نموده است اطلاع بدهیم، که در روز یکشنبه بیست و چهارم ژانویه قطاربین‌پاولوفسك و تزاسکویه‌سلو مجدداً شروع به‌کار خواهد کرد. اداره موکداً از بازدید کنندگان خواهش می‌کند که در زمان حرکت قطار به‌راه نزدیك نشوید و نظم را در ایستگاه پاولوفسك مراعات نمایند، زیرا فقط در چنین‌صورتی ممکن است عده زیادتری در مسافرت شرکت نمایند». حتماً خواهیم‌رفت.

ــ آزنیکا روزنامه را روی زانوان گذاشت و گفت: شاید، حتی ماشا را هم با خودمان بردیم. او نسبت به‌هر خبر تازه بسیار کنجکاو است...

ناتالیا نیکلایونا به‌آرنج تکیه داد و از پشت دستمال مرطوب، که از روی پیشانی‌اش پائین خزیده بود، به‌خواهرش نگریست. او بالحنی گرچه هنوز ناخوشنود، ولی نه دیگر بی‌تفاوت گفت:

ــ با چه لباس و آرایشی باید رفت؟ این تفریحات جدید مصیبتی است. انسان تکلیفش را نمی‌داند که چه لباسی مناسب چه موقعیتی است. کسی هم نیست که آدم ازش بپرسد: مگر کسی قبلا از این قطارها اطلاع داشت؟

آزنیکا لبخند زد: ــ تو امروز همه‌اش بهانه جوئی می‌کنی. خوب همان لباسی را بپوش که معمول گردش‌ها است.

ناتالیا نیکلایونا آه کشید: نه، بهتر است که اصلا نروم.

او برخاست، به‌پنجره نزدیك شد و پرده را کنار زد.

آزنیکا از روی سرزنش گفت: الان با اسب گذشت.

ــ کی با اسب گذشت؟

ــ انگار نمی‌دانی که چه‌کسی همیشه تعمد دارد زیر پنجره‌های اتاق تو با اسب قیقاج کند.

ناتالیانیکلایونا باشیطنت لبخند زد:

ــ تزار مختار است که از هرجا خوشش بیاید در آن‌جا سواری‌کند. آه راستی فراموش کردم به‌تو بگویم که او در مجلس بال منزل شرمتف[3]ها

3: Cheremtev.

چه‌قدر با محبت بود. می‌گفت: «اگر شما با زیبائی خود به‌من رحم نمی‌کنید، پس با اتباع من چه‌می‌کنید؟». سپس ناگهان به‌تعریف از پوشکین من پرداخت، توصیه می‌کرد که حسد او را برنیانگیزم. او را حفظ کنم...

آزنیکا گفت: ولی مطمئناً پوشکین از چنین شفاعتی راضی نخواهد بود.

ناتالیا نیکلایونا با عجله ادامه داد: این‌طور نیست! هنگامی‌که من این مطلب را به‌او گفتم، مثل این‌که حتی در او اثر...

آزنیکا شانه‌هایش را بالاانداخت:

ــ چه باید کرد که پوشکین این‌قدر ساده دل است، و مثل بچه‌ها به‌هرچیز رنگینی اعتماد می‌کند. خیلی‌ها از این خصلت او سوء استفاده می‌کنند. خوش‌باوری او...

ناتالیا نیکلایونا حرف خواهرش را برید: صبر کن، صبر کن! کسی به‌در عمارت نزدیك می‌شود. کی ممکن است باشد؟

او زانوهایش را روی صندلی راحتی گذاشته، از آن بالا رفت و پیشانی‌اش را به‌شیشهٔ پنجره چسباند. نوکری قد بلند در کالسکه‌ای را گشود. اول باشلقی زردرنگ بانوارهای سرخ و بعد پالتوی سبزرنگ با پوست سمور از آن‌جا ظاهر شد.

ناتالیا نیکلایونا شیشهٔ پنجره را، که در اثر نفسش بخار گرفته بود، به‌سرعت با آرنجش پاك کرد.

دوست خود را در لباس مجلل زنانه شناخت و با خوش‌حالی گفت: ایدالیا[4]!

ایدالیا پلتیکا[5] سرمای یك‌روز یخبندان، بوی عطرهای لوکس و شادمانی پرسرو صدای قناری را باخود به‌داخل اتاق آورد پس از این‌که پاهایش را روی کاناپهٔ کوچکی جمع کرد، با حرارت شروع به‌تعریف مجلس بال شب گذشته خانهٔ استروگوف‌ها کرد و در ضمن دم به دم گوشواره‌های بزرگ با آویزهای بلند و گردن‌بند فیروزه‌اش را که همان‌قدر قدیمی بود، مرتب می‌نمود.

ــ Mes dames [۶] به‌شما اطمینان می‌دهم که چنین مجلس بالی

4: Idalia.
5: Poletika.

۶: خانم‌ها (فرانسه).

تاکنون در این فصل برپا نشده‌است. گل ازنیس آورده بودند، تزئین سالن از روی نقاشی‌های بریولف[7] گرفته شده بود. به‌خصوص به‌خاطر این‌شب آشپز ازورشو آورده بودند. اما لباس‌ها، آخ چه‌لباس‌هائی! ــ ایدالیا انگار برای دعا دست‌هایش را صلیب کرد و چشمانش‌را به‌جانب آسمان بلند نمود. ــ اکثراً از روی مدل‌های پاریسی؛ ولی زیباترین زیور خانم‌های شیك‌پوش گل‌های الماس بود. این گل‌های بزرگ را این‌جا، نگاه کنید این‌جا ــ او انگشتان دست‌هایش را در میان سینهٔ گندمگونش، که تاپائین باز بود، فشرد ــ می‌زنند، به‌طوری‌که گل کاملا در گودی این‌جا قرار می‌گیرد. الماس به‌طور کلی خیلی مد شده است . حتی گیسوان را که حالا از روی مدل‌های پاریس بالای سر می‌برند، باگیره‌های الماس نگه می‌دارند.

ناتالیا نیکلایونا باصدای بلند گفت: آخ، لابد این‌طور خیلی‌دل‌انگیز است! ــ و با عجله کشو مخفی میز توالتش را گشود، قوطی مخملی الماس‌هایش را که هدیه خاله‌اش بود درآورد. جلو آینه رفت، طره‌های گیسوان بلوطی رنگش را بالای سر جمع کرد و آن‌ها را با جواهرات گران‌بها زینت داد، و هر سه زن به‌تماشای درخشش رنگین‌کمانی آن‌ها پرداختند.

ایدالیا پرحرفی‌اش را از سرگرفت: من تصویر مدهائی که در این فصل انتظار ما را می‌کشند برایتان آورده‌ام. آن‌ها را پسر عمو میشل از سفارت فرانسه برایم آورده است.

او چند تصویر مد از کیف قشنگ خود در آورد.

ناتالیا نیکلایونا هم چشمان درخشان خود را حریصانه به‌آن‌ها دوخت.

ــ آخ، چه دل‌انگیزند! آزنیکا، تو فقط نگاه کن! کاش حداقل یکی از این لباس‌ها را داشتم، ولی حتماً در این فصل برای خود خواهم‌دوخت.

آزنیکا با قیافهٔ جدی گفت: می‌توان هم به‌کلی صرف‌نظر کرد، زیرا این فصل دیگر دارد تمام می‌شود.

ناتالیا نیکلایونا رویش را بسمت ایدالیا برگرداند: تو می‌دانی که شوهرم در وجود آزنیکای ما یك مقتصد خسیس یافته است ــ مجدداً

7: Brivlov.

مصرانه تکرار کرد: مع‌ذالك من یك‌دست لباس برای خود تهیه خواهم کرد. ـ و در حالی‌که خود را در یکی از این لباس‌های شیك مجسم می‌کرد، مثل این‌که هم اکنون پچ‌پچ تحسین‌آمیز جمعیت را در مجلس بال، که در ضمن اسم او را مرتب تکرار می‌کردند، می‌شنود. سوراخ‌های بینی او گشاد شدند، گونه‌هایش گل انداختند.

مهمان زبانش را بی‌اراده به‌تحسین گشود: توکه مدام داری زیباتر می‌شوی!

دیگر بعد از چند لحظه، دو دوست روی کاناپه در کنار هم نشسته بودند، و در حال جویدن بادام، با خوش‌حالی وراجی می‌کردند.

آزنیکا دلسوزانه گفت: از دندان‌هایتان حیفتان نمی‌آید؟ صبر کنید دستور می‌دهم قندشکن بیاورند.

ایدالیا به‌شوخی گفت: من چنان دندان‌هائی دارم که هرچه را و هر که را بخواهید می‌توانم تکه‌پاره کنم.

مع‌ذالك آزنیکا خارج شد.

ایدالیا در یك چشم برهمزدن شانه‌های ناتالیا نیکلایونا را دربر گرفت. به‌جانب خود کشید و با سرعت زیر گوشش بنای پچ‌پچ راگذاشت:

ـ در مجلس بال آدم از دیدن ژرژ دلش می‌سوخت. ابتدا او اصلا نمی‌رقصید و نگاهش را حریصانه، به‌هر خانمی که از در داخل می‌شد، می‌دوخت. بعد، ظاهراً، از آمدن تو مأیوس شد. یك‌دور با شاه‌زاده‌خانم بتسی رقصید و بلافاصله ترکش کرد. به‌من نزدیك شد، ولی بسیار رنگ پریده و بسیار دمق ... از من تقاضا کرد که میزان استیصالش را به‌تو برسانم. طفلك چیزی نمانده بود که از شدت اندوه به‌گریه بیفتد. رك و راست به‌تو بگویم که چنین سختگیری را من از تو انتظار نداشتم.

ناتالیا نیکلایونا با اوقات تلخی گفت: آخ، تو نمی‌دانی که من چه‌قدر از سرتاسر این ماجرا عذاب می‌کشم! خواهران و شوهرم مرا به‌سبکسری و عشوه‌گری متهم می‌کنند. ولی سایرین: گکرن پزو ژرژ، مثل تو مرا سنگدل و سختگیر می‌دانند و سرزنش می‌کنند. واقعاً هم من نمی‌دانم که چه باید بکنم... ـ صدایش از لرزش گریه مرتعش شد.

آزنیکا که در آستانه در ظاهر شده بود پرسید: باچی یا باکی؟

بلافاصله ایدالیا جواب داد: ناتالیا از سردردهایش شکایت می‌کند. من به‌او سفارش می‌کنم که هرچه بیش‌تر و زیادتر در هوای آزاد گردش

کند. پیاده یا در کالسکهٔ روباز، ولی حتماً هوای آزاد استنشاق کند. این مطمئن‌ترین وسیلهٔ جلوگیری از دردسر است.

آزنیکا به‌دقت دوست خواهرش را نگریست، از سر ناباوری لبخند زد و تا موقع رفتن ایدالیا یك کلمه هم از حرف‌های او رانشنیده‌نگذاشت.

۳۵. شب‌نشینی باشکوه

پوشکین به‌مجلس شب‌نشینی منزل کنتس دولی فیکلمون خیلی دیر آمد. دولی با او سلام و علیك‌کرد، ولی نمی‌توانست هیجانی را که ورود پوشکین، در او به‌وجود آورده بود مخفی کند.

کنت سلوگوب هم به‌محض پیدا شدن پوشکین به‌نحوی غیر طبیعی سریع دربارهٔ آخرین شمارهٔ «ساورمنیك» با او شروع به‌صحبت‌کرد، سپس ناگهان اطلاع داد:

ــ در این روزها برای من‌حکایت کرده‌اندکه‌چه‌گونه‌پیردلگوروکف بر سر افتضاحی لورفته است، و اعلیحضرت...

ولی دولی با اشارهٔ چشم جلو او را گرفت.

سلوگوب سرش را برگرداند. دلگوروکف با صورت پودر زده، که حماقت از پیشانی تنگش به‌طور برجسته‌ای نمایان بود، لنگ‌لنگان به‌میزبان نزدیك شد.

پوشکین از سلوگوب پرسید: کنت، شما چرا نمی‌رقصید؟ ببینید چه زنان دلفریبی این‌جا هستند. مثلا، این هم خواهرزن من، گانچاروا.

او با چشم یکاترینا گانچاروا را، که کنار میز گردی نشسته بود، نشان داد. دانتس در سرو وضع زیبائی کنارش ایستاده بود. او ظرفی را در دست نگه‌داشته بود، و یکاترینای سرخ شده، با قاشق کوچکی از آن بستنی می‌خورد.

پوشکین دربارهٔ خواهرزنش فکر کرد: «ازخوش‌حالی حواسش پرت شده، قاشق خالی را بدون برداشتن بستنی می‌لیسد.»

ــ برویم، من شمارا معرفی می‌کنم. مادموازل گانچاروا خیلی عالی می‌رقصد.

زیر بازوی سلوگوب را گرفت و به‌دنبال خود کشید.

پوشکین بدون این‌که به‌تعظیم دانتس جواب بدهد به‌خواهرزنش روکرد:

ــ کاتیا، من از طرف تو رقص والس رابه‌کنت قول دادم! مراجلو شخص محترمی سبك نکن.

ــ ولی من به‌مسیو ژرژ قول داده‌ام...

پوشکین گفت: تکرار می‌کنم، نمی‌شودشخص محترمی را رنجاند- و بازوی او را گرفت.

نگاه وحشت‌زدهٔ دختر برای یك لحظه بانگاه تهدید آمیز پوشکین تلاقی کرد. و با عجله دست گندمگونش را روی شانهٔ سلوگوب گذاشت.

پوشکین به‌چابکی از میان رقص‌کنندگان گذشت و به‌اتاق پذیرائی که بعد از نور خیره‌کنندهٔ سالن رقص نیمه‌تاریك به‌نظر می‌رسید، رفت.

در زیر یکی از نخل‌ها، پشت وشانه‌های عریان الیزابت میخائیلونا. خیتروف را، که در یك پیراهن مخمل بنفش قالب‌گیری شده بود، دید.

پوشکین می‌خواست ببیند که او باچه کسی صحبت می‌کند، ولی در سایه انبوه برگ‌های پهن و بریده بریده نخل، چهرهٔ مصاحب او دیده نمی‌شد.

پوشکین چند گام جلورفت و صدا زد: الیزابت میخائیلونا. .

خانم خیتروف به‌سرعت سرش را برگرداند و بلافاصله به‌او نزدیك شد. در چشمان او برق‌شادمانی برای خوش‌آمدگوئی به‌پوشکین‌می‌درخشید.

در حالی‌که با هردودست خود دست کوچك و سرد پوشکین را می‌فشرد گفت: چه‌قدر از دیدن شما خوش‌حالم! ــ آهنگ صدای او هم این کلمات را تأییدمی‌کرد: ــ بیایید پیش ما ــ او را به‌جانب‌کاناپهٔ کوچك زیر نخل کشید.

دست گرم دیگری هم انگشتان پوشکین را گرفت و به‌نرمی کشید.

ژوکوفسکی گفت: بنشین آتشپاره! می‌خواهم به‌تو ناسزا بگویم.

پوشکین خود را جمع و جور کرد و گفت: لیزا، از من دفاع‌کنید! آخر شما همیشه فرشتهٔ نگهبان من بوده‌اید.

خانم خیتروف گفت: واسیلی آندره‌یویچ اگر هم ناسزا بگوید از محبت است. باوجود این هنگامی‌که به‌شما ناسزا بگویند، گرچه بدین شکل، من تحمل شنیدن آن را ندارم. به‌این جهت برای مدت کوتاهی شما را ترك می‌کنم. زیاد طول نمی‌دهم، می‌روم پیش دولی تا از قصد فردای

او مطلع شوم.

به‌محض این‌که او دور شد، ژوکوفسکی به‌غبغب خود دست کشید، کاری را که معمولا در موقع هیجان می‌کرد و با صدای آهسته باپوشکین شروع به‌صحبت نمود.

ــ رفتار تو برای من روشن نیست. نامزدی دانتس با خواهرزن تو، که اعلام شده، به‌طور کامل جبران کنندهٔ...

پوشکین در سخن او دوید: ــ ژوك، تو شطرنج بلدی؟ آیا می‌دانی که گاهی عمداً یك مهره را قربانی می‌کنند، تا در حرکت بعد طرف را مات نمایند؟

ــ ولی دانتس بیش از آن به‌آزادی خود علاقمند است، که بدون احساس عشق با دختری بی‌جهیز که دیگر جوان‌هم نیست عروسی بکند...ــ

ــ ژوکوفسکی نزدیك‌تر شد و در حالی‌که مرتباً در میان صحبت خود مکث می‌کرد، کاری که هر وقت می‌خواست اهمیت مخصوصی بسخنان خود بدهد می‌کرد، ادامه داد: آتشپاره! یك چیز را به‌خاطر داشته باش: تو دیگر کاملا مردی هستی. سی وهفت سالت هست. تو به‌آن‌نقطهٔ عطفی از زندگی خود رسیده‌ای که در آن نقطه روح آدمی با نیروی جوشان جوانی وداع می‌کند و به‌نیروی پختهٔ مردانگی و سلامت نفس که آرام‌تر، سازنده‌تر و خلاق‌تر است تسلیم می‌گردد. امروز نبوغ جوشان تو باید بهترین شاهکارهای نظم را بهما، به‌روسیه اهدا کند.

پوشکین به‌تلخی گفت: اما دربارهٔ چه چیز باید نوشت؟ مثل این‌که تو نمی‌دانی که بعد از چهاردهم دسامبر هزار و هشتصد وبیست و پنج حکومت ما سرچشمه‌های زندگی فکری را خیلی محکم‌تر از سر چاه‌های و بازده در تابستان سال سی‌گرفته است. انگار تو نمی‌دانی، که هر خطی که به‌وسیله من نوشته شده باشد باید «بهسانسورچی عالیمقام» من، که آزاد است هر بلائی می‌خواهد بسرش بیاورد، عرضه شود.

ژوکوفسکی با لحنی آرامش‌بخش‌تر گفت: حق با تو نیست،آتشپاره! اگر اعلیحضرت از تو راضی نیست، و این نارضائی را در چنان شکل پدرانه‌ای ابراز می‌کند که...

پوشکین جمله‌ای از گریبایدوف را پس و پیش کرد و با نیشخند نقل نمود: خدایا! ما را از شر خشم و لطف تزار، که بدتر از هر بلائی است، محافظت فرمای!

ژوکوفسکی سرش را به‌ملایمت تکان داد: تو فراموش می‌کنی که به‌روسیه تعلق داری.

پوشکین باهمان‌اوقات تلخی اعتراض‌کرد: ول‌کن، واسیلی آندره ــ یویچ تو خوب می‌دانی که تزار اول مرا فقط به‌عنوان یك شاعر تصاحب کرد، ولی در این اواخر بدون هیچ تشریفات می‌کوشد که در امور خانوادگی من نیز دخالت نماید.

ــ من باز هم یك کار دیگر با تو دارم... ــ ژوکوفسکی مردد شد: ــ آیا می‌بینی، الکساندر سرگیویچ...

پوشکین او را تشویق کرد: نه، نه، تردید نکن، عزیزم. صاف و پوست‌کنده حرف بزن.

ژوکوفسکی نگاهی به‌اطراف انداخت:

ــ کانکرین[8] وزیر از نامه‌ای که تو باو نوشته‌ای با من صحبت کرد گویا تو در آن نامه نوشته‌ای که قصد داری قروض خود را به‌اعلیحضرت بپردازی.

پوشکین دست او را گرفت: بله، بله. من دیگر مایل نیستم که از هیچ بابت به‌تزار مدیون باشم... مایلم به‌طور کامل با او تصفیه حساب کنم. ــ چین عمیقی پیشانی او را خط انداخت. ــ از نعمات او اشباع شده‌ام. دیگر مایلم هرقدر که ممکن باشد از «ولینعمت» خود دور باشم... تو اطلاع داری که من هنوز در میخائیلوفسك قصد داشتم به‌بهانه عمل آنوریسما از طریق درپت[9] به‌خارجه فرار کنم. اجازه خواستم به‌ایتالیا و فرانسه بروم. می‌خواستم با نمایندگان سیاسیمان حتی به چین، حداقل برای این‌که درآن جا خوستوف[10] هست نه‌کاچنوفسکی[1] بروم. حالا هم کاش می‌توانستم نه به‌سرزمین‌های بیگانه بلکه در کشور خودمان بنه‌کن به‌ده بروم، ولی این هم مقدور نیست. ژاندارمها مایلند که تمام زندگی من در برابر چشمانشان هویدا باشد. بنکندورف دربارهٔ من به هیچ‌کس جز به‌هوشیاری خود اعتماد ندارد... دلتنگم، داداش، تا سرحد مرگ دلتنگم! ــ او ناگهان حرف خود را با خمیازه‌ای قطع کرد و بعد از

8: Kankrin.
9: Derpat.
10: Khostov.
1: Katchenovski.

کمی سکوت مجدداً ادامه داد: برویم پیش خانم اسمیرنوف. در همین روزها به‌خارجه می‌رود. او به‌مناسبت مسافرت قریب‌الوقوعش خواهش نموده است که حتماً او را ببینم.

ــ حد اقل از نزاع تو و دانتس می‌توانم خاطر جمع باشم؟

پوشکین تنها بانگاهی، که سرزنش سردی در آن نهفته بود، جوابش را داد.

ژوکوفسکی به‌دنبال پوشکین برخاست و فراك خود را مرتب نمود. آن‌ها برای خداحافظی به‌خانم میزبان نزدیك شدند.

دولی به‌پوشکین گفت: مامان از رفتن شما بی‌نهایت اندوهگین خواهد شد ــ ولی درچشمان خود او اندوهی، نه به‌خاطر مادر، نهفته بود.

پوشکین به‌طور غم‌انگیزی لبخند زد: در مجالس بال باید رقصید من‌هم امشب نمی‌دانم چرا خسته‌ام.

بعد به‌طور رسمی تعظیم کرد. ژوکوفسکی هم نفس‌نفس زنان به‌دنبال او راه افتاد.

۳۶. چشم در چشم

طبق مقررات معمول در دربار امپراتوری روسیه، میخائیلوف افسر نگهبان که می‌خواست نگهبانی را تحویل دهد. دفتر بزرگ ایاب و ذهاب را پیش کشید تا وقایع نگهبانی خود را به‌ترتیب در آن یادداشت کند.

نوك پر غاز را در حاشیه یکی از صفحات نوشته شدهٔ سابق امتحان کرد، موی نازکی راکه به‌نوك قلم چسبیده بود با موهای زبر و سیاهش که کوتاه اصلاح شده بود، پاك کرد؛ سینه‌اش را که در اونیفورم قالب گیری شده بود، به‌لبه میز تکیه داد و با دقت خطوط قشنگی را وارد دفتر نمود:

«دوشنبه ۲۳ نوامبر سال ۱۸۳۶. اعلیحضرت از ساعت ۸ صبح گزارش وزیرجنگ، ژنرال‌آجودان کنت‌چرنیشف، مشاور مخصوص‌دربار تورکول[2]، وزیردربار، شاهزاده ولکونسکی و ژنرال آجودان کیسانف را استماع

2: Tourkoul.

فرمودند. سپس گزارش فرماندار نظامی کنت اسن[3] را...»

افسر نگهبان به‌فکر فرو رفت: «دیگر کی آمده‌بود؟ آه بله، آن ژنرال مشهور سبیلو که یك پایش را می‌کشید... اسمش چه بود؟ حافظه نیست که!»

میخائیلوف ابروانش را بسختی درهم کشید، سرش را تکان داد، حتی نفسش را حبس کرد. ولی نام فامیل ژنرال خوش‌لباس، که یك‌بار نزدیك بود بمغز داغ‌شده‌اش راه یابد، مثل یك تکه یخ درآب جوشان، به‌کلی ذوب شد.

افسر نگهبان نگاهش را بسقف اتاق و به‌دیوارها چرخاند، انگار امیدوار بود چیزی در آن‌ها بیابد تا برای به‌خاطر آوردن نام فامیل فراموش شده به‌او کمك‌نماید. تصادفاً نگاهش به‌نگهبانی افتاد که بی‌حرکت در جلو در اتاق کار تزار خشکش زده بود.

میخائیلوف فکر کرد: «چه‌طور است که از او بپرسم؟ ولی او از کجا بداند! یك مجسمه واقعی است. مع‌ذالك...»

آهسته ندا داد: سرباز!

نگهبان بفهمی نفهمی یکه خورد و با تعجب به‌افسر نگهبان نگریست.

میخائیلوف با همان آهستگی ادامه داد: البته صحبت‌کردن با تو قدغن است، ولی چون اعلیحضرت تشریف ندارند و شخص دیگری هم این‌جا حضور ندارد، اگر می‌توانی، داداش، به‌کمك من برس...

سایه تردید در صورت سرباز لرزید، ولی همان‌طوردرحال«خبردار» و آهسته جواب داد:

ــ اطاعت می‌شه سرکار.

ــ تو از صبح سرپست هستی؟

ــ بله، سرکار.

ــ آیا موقعی که آجودان در موقع پذیرائی اسم اشخاص را به‌اعلیحضرت گزارش می‌دهد می‌شنوی؟

ــ بله، سرکار.

ــ همه راهم به‌یاد می‌آوری؟

ــ چه عرض کنم، قربان.

3: Essen.

ـ خوب، مثلا، ژنرالی را که امروز به‌دنبال اعلیحضرت داخل شد، و پایش را در موقع راه‌رفتن این‌جوری می‌کشید، یادت نیست که آجودان به‌چه نامی صدا کرد؟

ـ یادم است، سرکار.

افسر نگهبان از خوش‌حالی از جا پرید.

ـ چه بود؟

ـ سرکار، حضرت اشرف آقای رئیس پلیس کوکوشکین[4]...

میخائیلوف خوش‌حال شد: درست است، برادر، درست است. خودش بود رئیس پلیس کوکوشکین. آفرین برتو، خیلی خوب!

ـ کوشش ... دارم... سرکار!

افسر نگهبان بازهم چند لحظه با تعجب به‌صورت سرباز گارد، که مجدداً مثل چوب خشك سرجایش ایستاده بود، نگریست. ولی هنوز جرقهٔ شور و ذوق در چشمان سرباز خاموش نشده بود.

ـ تو به‌دادم رسیدی، برادر، عجب هم به‌دادم رسیدی! ـ قلم را در مرکب فرو کرد و صدای آن روی کاغذ زبر دفتر نگهبانی بلند شد: «... و رئیس پلیس کوکوشکین...»

چون صفحهٔ کاغذ با این کلمه تمام شد، افسر روی سطور آخر شن نرم ریخت بعد پوف کرد صفحه را برگرداند و در صفحه بعد نوشت:

«ساعت یك و ده دقیقه اعلیحضرت به‌تنهائی به‌قصد گردش در شهر سوار سورتمه شده خارج گردیدند، و سپس...»

جمله تمام نشد.

از جانب در ورودی کاخ صدا وطنین قدم‌های آشنا و محکمی که همراه با جرنگ جرنگ مهمیز بود شنیده شد.

افسر نگهبان ناگهان خبردار ایستاد. نگهبان هم مانند زه کمان کشیده شد.

درها با صدا به‌هم خوردند و تزار به‌همراهی بنکندورف از طریق اتاق انتظار وارد اتاق دفتر شدند.

نیکلای در حالی‌که روی صندلی راحتی پشت میز می‌نشست گفت: سواری خوبی کردم. امروز هوا خیلی خوب است. به‌روزهای نوامبر

4: Kokochkin.

نمی‌ماند.

بنکندورف به‌تأیید گفت: اعلیحضرت هوا بسیار عالی است. من‌هم همین الان رسیدم. می‌ترسیدم که مبادا دیر کرده باشم.

ــ نه، تو مثل همیشه، درست سروقت آمدی ــ و بعد تزار از سر نارضائی گفت: ــ ولی پس کو، پوشکین؟

بنکندورف با اطمینان گفت: بدون شك، الان پیداش خواهد شد، اعلیحضرت. او بی‌نهایت مشتاق چنین ملاقاتی است!

نیکلای برطبق عادت لبانش را جلوداد:

ــ باز چه‌اش هست؟

بنکندورف شانه‌هایش را بالا انداخت که در نتیجهٔ آن شرابه‌های طلائی سردوشی‌های او به‌نحو مواجی درخشیدند.

در جواب سئوالات من پوشکین گفت: که گفت‌ وگویش بااعلیحضرت کاملا محرمانه است.

تزار یك پایش را روی پای دیگر انداخت و با دقت به‌نوك چکمهٔ خود که تکان می‌خورد، خیره شد.

او بعد از مدتی بدون این‌که نگاه خود را از نوك باریك چکمه خود که مد روز بود برگرداند پرسید: اما با این وجود تو چه‌فکرمی‌کنی؟ بازهم یك ماجرای ادبی است یا خانوادگی؟ ضمناً این دانتس رذل، با عروسی با خواهر زن پوشکین زیرکی زیادی نشان داد.

ــ ولی، اعلیحضرت، همه به‌خوبی درك می‌کنند که این عروسی مانع از آن نیست که پوشکین «شاخدار» باشد. ــ بنکندورف لبخند زد ــ و دوئل بین دو باجناق فقط به‌تعویق افتاده است.

تزار ناگهان دستش را با عصبانیت بهمیز کوبید:

ولی، الکساندر خریستوفورویچ[5]، بگو ببینم به‌چه علت پوشکین، که در هر حال شخصیت بسیار کم اهمیتی در قلمرو سلطنتی من است، توجه تمام طبقات اجتماع را این‌قدر به‌خود جلب نموده‌است؟این‌که‌حرکات بی‌قاعدهٔ او موجب تفریح محافل اجتماع می‌شود، برای من مفهوم است، ولی اضافه برآن، یعنی چیزهائی‌که من از طریق پلیس‌های مخفی و آشکار اطلاع می‌یابم، دیگر برایم قابل فهم نیست... ــ و ضمن این‌که بی‌میل

5: Khristoforouitch.

نبود به‌مصاحب خود نیش بزند اضافه کرد: انصافاً که بعضی از رجال دولتی حق دارند به‌محبوبیت پوشکین غبطه بخورند.
بنکندروف کنایهٔ تزار را درك کرد ولی با همان اعتماد به‌نفسی که معمول او بود جواب داد:
ــ کاملا مفهوم است، اعلیحضرت. پوشکین صاحب دو شخصیت درهم آمیخته است. هم شاعری است برجسته و هم آزادیخواه، که از اوان نوجوانی تاکنون با عقاید تند خود در بارهٔ رژیم تزلزل ناپذیر یك دولت انقلابی بازی درمی‌آورد.
تزار نگاه پژوهندهٔ خود را به‌روی بنکندورف بلند کرده پرسید:
ــ تو مدارك تازه‌ای داری؟
رئیس ژاندارمری با آمادگی گفت: هر قدر بخواهید، اعلیحضرت.
ــ مثلا؟
ــ مثلا، کاملا همین اواخر او برای ارسال آثار خود به‌وسیله پست از من اجازه خواست... کاش اعلیحضرت می‌توانستند حدس بزنند برای کی؟
تزار از روی بی‌حوصلگی گفت: برای کی؟
بنکندورف به‌متانت گفت: به‌سیبری، برای کیوخل بکرجانی.
نیکلای در صندلی یکه خورد:
ــ پس او هنوز رابطهٔ خود را با «دوستان ۱۴ دسامبر» ما حفظ کرده است؟
ــ با تمام وسائل ممکنه اعلیحضرت. در ادارهٔ سوم من و ادارهٔ پلیس کوکوشکین مدارك بسیاری وجود دارد. به‌عنوان مثال می‌توانم از اصرار لجوجانهٔ پوشکین برای بازکردن ستون اجتماعی ــ سیاسی در مجله «ساورمنیك» خود نام ببرم. یك چنین ستونی به‌چه درد او می‌خورد؟ بدیهی است برای این‌که نظم موجود را به‌باد انتقاد بگیرد. برای این‌که به‌مطبوعات وطن خواه ناسزا بگوید. بنا براین کاملا قابل درك است، که هر جوجه محصل، هر آقافکلی به‌پوشکین جلب خواهد شد و احساسات تحسین آمیز خود را به‌او به‌عنوان یك آزادیخواه دوآتشه، ابراز خواهد نمود. این تحسین و تمجیدهای بیش از حد سرش را گیج خواهد کرد و او را چنان متکبر خواهد نمود، چنان...
افسر نگهبان در آستانهٔ در ظاهر شد و بنکندورف ناگهان سکوت

کرد.
افسر گزارش داد: الکساندر سرگیویچ پوشکین.
پوشکین تعظیم کرد و در دو قدمی میزی که تزار پشت آن نشسته بود ایستاد.
بنکندورف، که کمی دورتر ایستاده بود، با کنجکاوی گاه تزار و گاه شاعر را می‌نگریست.
شاعر آهسته، ولی محکم گفت: من تقاضا کرده بودم که تنها با شخص اعلیحضرت ملاقات نمایم.
نیکلای ابروانش را بالا کشید:
ــ من از بنکندورف چیزی مخفی ندارم.
پوشکین با همان لحن محکم گفت: ولی من دارم، اعلیحضرت.
نیکلای شانه‌هایش را بالا انداخت، نگاه معنی‌داری با بنکندورف رد و بدل‌کرد و مختصراً گفت:
ــ بسیار خوب، هرطور میل داری...
بنکندورف با تمسخر لبخند زد و در پشت پردهٔ دری که مقابل در ورودی اتاق کار تزار واقع بود ناپدید شد.
سکوت ناراحتی چند دقیقه طول کشید.
بالاخره تزار پرسید: کار تو روی تاریخ پطر چه‌گونه پیش‌می‌رود؟ حتماً من بعد از زمان کوتاهی می‌توانم به‌تو، به‌عنوان مورخ خود، نگاه کنم.
پوشکین از آخرین کلمات تزار لرزید و با قیافهٔ جدی گفت:
ــ بعد از کارامزین فراموش نشدنی، من، اعلیحضرت، جرأت نمی‌کنم چنین منصب رفیعی را بپذیرم.
تزار مجدداً ابروانش را با تعجب بالابرد.
پوشکین ادامه داد: نیکلای میخائیلویچ مرحوم، روسیه باستان را کشف نمود، همان‌طور که کریستف کلمب آمریکا را: ولی پطر کبیر به‌تنهائی، تاریخ جهان شمول کاملی است.
نیکلای شانه‌هایش را بالا انداخت: معذالك او هم اسلاف و اخلافی دارد.
ــ بله اعلیحضرت، خود پطر در امور اجتماعی و دولتی، تزار ایوان مخوف را نمونه می‌دانست.

تزار درحالی‌که کلمه را می‌کشید گفت: عج....ب.

پوشکین با همان لحن جدی گفت: پطر عقیده داشت که فقط آن دسته از مردمان که اوضاع و احوال زمان را درك نمی‌کردند، ایوان مخوف را ظالم می‌نامیدند.

ـ اما تو چه تصور می‌کنی، آیا بین این دو پادشاه شباهت‌هائی وجود دارد؟ یا با یکی از پادشاهان بعدی وجه تشابهی دارند؟

فکر تمسخرآمیزی به‌مغز پوشکین‌خطورکرد: «می‌فهمم‌چه‌می‌خواهی. نه، هرقدرکه بیش‌تر با پطر آشنا می‌شوم همان قدر بیش‌تر درك می‌کنم‌که تو به‌جد چهارم خود هیچ شباهتی نداری بلکه به‌یك نایب سوم می‌مانی...» ولی جوابش را چنین به‌زبان آورد:

ـ بله، اعلیحضرت. هم پطر و هم ایوان نیرومندی روسیه را بالاتر از هر چیز قرار می‌دادند. مع‌ذالك من با کمال تعجب مشاهده می‌کنم که بین کشورداری پطر و فرامین موقتی‌اش اختلافی وجود دارد. در کشورداریش ما شاهد نشانه‌هائی از خردمندی عمیق او هستیم که سرشار از خیرخواهی و تدبیراست. ولی فرامین او اغلب بسیار خشن وبوالهوسانه است که گوئی با تازیانه نوشته شده‌اند...

گفت و گوئی که مصنوعاً طرح شده بود قطع گردید. سکوتی که برقرار گردید غیر قابل تحمل بود.

بازهم اول تزار بود که شروع به‌صحبت کرد. او بالحن معمولا محترمانه و رسمی حال ناتالیا نیکلایونا را پرسید و پس از این‌که شنید، او بیمار است اظهار تاسف نمود:

ـ بسیار باعث تأسف است. زن دل‌انگیزی است! همه او را جداً تحسین می‌کنند.

ـ زنم این را می‌داند و همیشه تمام آنچه را متملقان او به‌گوشش پچ‌پچ می‌کنند به‌من می‌گوید.

نیکلای بزرگوارانه لبخند زد:

ـ خود من یك بار دربارهٔ بگومگوها و سرزنش‌های احتمالی که زیبائی‌اش ممکن است او را بدان‌ها دچار کند با او صحبت کرده‌ام...

ـ اعلیحضرت، زنم این را هم برای من تعریف کرد.

نیکلای که چهره‌اش به‌طور خفیفی تغییر رنگ می‌داد ادامه داد: به‌او توصیه می‌کردم که حیثیت خود را نه‌تنها برای شخص خود بلکه

بیش‌تر برای آرامش روحی‌تو حفظ کند.

پوشکین تعظیم کرد و بعد با احترام سردی گفت:

ــ گرچه پاسدار خود و زنم تنها من هستم، با این وجود از این پند و اندرزهای اعلیحضرت متشکرم.

نیکلای با تعجب ساختگی گفت: مگر می‌شد غیر از این از من انتظار داشته باشی؟

پوشکین مستقیماً در چشمان تزار، که شبیه تکه‌های یخ کدری‌بود، نگریست و جواب داد:

ــ می‌شد. من شمارا هم، اعلیحضرت، درشمارعلاقه‌مندان زنم به‌حساب می‌آورم.

نیکلای برافروخت و چانهٔ محکمش را بانخوت بلند کرد:

ــ عجب افکار بلندپروازانه‌ای در مغز تو راه می‌یابند!

پوشکین با غیظ و نفرت فرو خورده‌ای گفت: ای کاش فقط در مغز من راه یافته بود، کسانی یافت می‌شوندکه در این مورد فرضیاتی به‌مراتب جسورانه‌تر دارند.

حتی در تاریك روشنی اتاق دیده می‌شد که چهرهٔ تزار چه‌گونه به‌سرخی گرائید ولی کوشید که حالت تعجب زیادی را در صدای خود منعکس کند:

ــ مثلا چه فرضیاتی؟...

پوشکین دستش را در جیب بغل لباس رسمی درباری خود فروبرد و پاکتی را که با بی‌سلیقگی لاك و مهر شده بود از آن درآورد. در وسط یك‌حرف« A » نوشته‌بودندکه با خطی شبیه نعل یاحرف« π »، محصور شده بود؛ شاید این علامت اشاره به‌حرف اول نام پوشکین بود.

در زیر این علامات، یك قلم نقاشی شده بود که روی یك نوك آن پرندهٔ شاخداری نشسته بود و به‌نوك دیگرش پرگار بازی آویزان بود. در زیر لاك و مهر، استامپ مستطیلی شکل پستخانه سیاهی می‌زد که روی آن نوشته شده بود: «پست شهری، چهارم نوامبر ۱۸۳۶. صبح».

پوشکین نامه را با انگشتان مرتعش باز کرد و به‌تزار داد.

نیکلای متن نامه را که به‌فرانسه و با حروف چاپ ولی با دست

۶: حرف «پ» روسی. π - A ، اشاره به‌نام شاعر، الکساندر پوشکین است.

نوشته شده بود خواند: «سرداران بزرگ، سروران و شوالیه‌های فرقه مقدس شاخداران در جلسه عمومی خود به‌ریاست پیشوای بزرگ فرقه، حضرت اشرف د. ل. ناریشکین[7]، به‌اتفاق آراء الکساندر پوشکین را به‌سمت قائم‌مقام و پیشوای بزرگ فرقه شاخداران و مورخ این فرقه انتخاب نمودند».

هنگامی‌که تزار «دیپلم» را می‌خواند پوشکین چشمان شعله‌ور خود را به‌چهرهٔ او دوخته بود.

او مشاهده کرد که رگ‌های نازك پیشانی تزار متورم شد و بینی قلمی او که نشانه‌ای از نسب آلمانیش بود، انگار که از سرما، سفیدشد.

بالاخره تزار این نامه مفتضح را روی میز انداخت و پرسید: چه کسی جرأت کرده چنین چیزی بنویسد؟

پوشکین بلافاصله نامه را برداشت، تاکرد و در جیب گذاشت.

ــ از روی سبك نوشته معتقدم که این نامه را یك نفر خارجی و...

تزار حرف او را برید: چرا خارجی؟

زهرخند نیش‌داری لبان پوشکین را لرزاند: زیرا، اعلیحضرت یك نفر روس ممکن نیست پادشاه خود را مظهر اصول اخلاقی نشان ندهد... زیرا فقط یك نفر بیگانه می‌تواند به‌سلطان روس این دنائت و پستی را نسبت بدهد، که زن شوهردار و مادر خانواده‌ای را از جادهٔ عفاف‌منحرف نماید...

نیکلای بیش از این نتوانست نه برق سوزان چشم‌هائی را که به‌او دوخته شده بود تحمل کند، نه این کلمات را، که مانند سیلی صورتش را آتش می‌زد.

او تمام قد راست شده بانگ زد: چه‌گستاخی وقیحانه‌ای!

پوشکین جلو خشم خود را به‌زحمت می‌گرفت. ولی با این وجود توانست تظاهر کند که این پرخاش شاهانه را نه به‌خود، بلکه به‌نویسندهٔ نامهٔ بی‌امضاء گرفته است.

ــ اعلیحضرت، در قدرت شما هست که این مفتری گستاخ را کشف کنید تمام این ماجرای نفرت‌آور را از ریشه قطع کنید ــ چین عمیقی پیشانی بلند و زیبای شاعر را خط انداخت ــ و این کار را هرقدر ممکن

۷: این شخص شوهر معشوقه الکساندر اول بوده است.

است باید سریع‌تر انجام داد ـ جمله اخیر آشکارا با لحن طلب کننده‌ای ادا گردید.

نیکلای در حالی که برمی‌خاست گفت و گورا با این کلمه قطع‌کرد: قول می‌دهم.

پوشکین تعظیم نمود، به‌تندی چرخید و اتاق تزار را ترك کرد.

تقریباً در همان لحظه بنکندورف از پشت پرده ظاهر شد.

او با عصبانیت گفت: اعلیحضرت، من‌همه را شنیدم. پوشکین کاملا عقل خود را از دست داده است. رفتار او بی‌رودربایستی خطرناك می‌شود. شایعات و بدگوئی‌ها موقعیت او را به‌طور غیر قابل اصلاحی در جامعه خراب کرده‌اند و من معتقدم‌که پوشکین، علی‌رغم ازدواج دانتس، فکر دوئل را کنار نگذاشته است.

تزار با انگشتانش روی لبه میز ضرب گرفت و با اوقات تلخی پرسید:

ـ به‌عقیدهٔ تو ما باید با این دیوانه چه بکنیم؟

بنکندورف به‌طور معنی‌داری گفت: اعلیحضرت، قوزی را فقط قبر صاف می‌کند.

سکوت براتاق حکمفرما شد... زنگ ساعت‌های سالن‌ها و اتاق‌های پذیرائی قصر یکی بعد از دیگری به‌صدا درآمدند.

تزار بعد از مدتی سکوت پرسید: ولی اگر تیر دانتس خطاکند؟

رئیس ژاندارمری جواب داد: مشکل‌است، اعلیحضرت. دانتس دانشجوی دانشکدهٔ نظامی، سن‌سیر، بوده است، بنابراین تیرانداز ممتازی است.

ـ بسیار خوب ـ نیکلای کمی سکوت کرد و بعد گفت: چنین باشد...

بنکندورف سرش را محترمانه خم کرد.

تزار او را دعوت‌کرد: برویم پیش ملکه، در این موقع ندیمه‌های جوان در اتاق او جمع می‌شوند.

ـ باکمال افتخار، اعلیحضرت.

بنکندورف مهمیزهایش را به‌هم کوفت، پرده را بالاگرفت، واجازه داد تزار که شق و رق راه می‌رفت، از جلو بگذرد...

افسر نگهبان آخرین خطوط وقایع نگهبانی خود را قبل از تحویل

آن در دفتر ایاب و ذهاب یادداشت کرد:
«بعد از این‌که اعلیحضرت در ساعت ۳ به‌قصر مراجعت فرمودند، ژنرال آجودان بنکندورف و شاعر دربار پوشکین را بار دادند».

۳۷. اقامت اجباری

هنگامی‌که گیاهان را از گرمخانه‌ها و گلخانه‌ها درمی‌آورند و در فضای باز نشاء می‌کنند و به‌دست باد و توفان می‌سپارند، طبیعتاً گیاهان لطیف وجوان می‌پلاسند برگ‌هایشان به‌تیرگی گرائیده، پژمرده می‌شوند و می‌افتند...

ولی اگر گیاهان موفق شوند با رشته‌های نازك‌ریشه‌های خود به‌خاك بچسبند شیرهٔ حیات‌بخش زمین در ساقه‌هایشان، چون خون در رگ‌ها، جریان می‌یابد؛ درآن صورت نشاءها وپاجست‌ها، گرچه ممکن است در باد خم شوند، زیر ضربه‌های باران قرار گیرند، در سرمای شدید یخ بزنند، مع‌ذالك روز به‌روز محکم‌تر می‌شوند و بیش‌تر و بیش‌تر قد می‌کشند.

دکابریست‌ها هم که از زندگی و آسایش‌کامل کنده شده، به‌نواحی سخت وسرزمین‌های یخ بستهٔ سیبری شرقی تبعید گردیده بودند درسال‌های اول تبعید همانند گیاهانی بودند که به‌هیچ‌وجه نمی‌توانستند در مکان جدید ریشه بگیرند. عده زیادی ازلحاظ جسمی و روحی بیمارگشته تحلیل رفتند.

ولی سال‌های حبس با اعمال شاقه در معادن نرچینسك سپری‌گشت. دوران زندان با کار در محبس چیتا و سلول‌های تاریك زندان پطروفسك به‌گذشته سپرده شد.

سال‌های اقامت اجباری فرا رسید...

در پائیز سال ۱۸۳۶ استاندار کل سیبری شرقی، روپرت[8]، دستور

8: Rouppert.

ذیل را از بنکندورف دریافت نمود:

«اعلیحضرت امپراطور، به‌استدعای زن جنایتکار سیاسی ولکونسکی عطف توجه فرموده دستور دادند که به‌ولکونسکی اجازه داده شود در ولایت ایرکوتسك در قصبه اوریك ساکن گردد، همچنین به‌جنایتکارسیاسی ولف، طبیب سابق، که تاکنون ولکونسکی و فرزندان او را در مواقع بیماری معالجه می‌کرده‌است، اجازهٔ اقامت در همان محل داده شود.»

خبر انتقال ولکونسکی به‌اوریك آرامشی در خانواده او پدیدآورد. آن‌ها تاکنون صاحب دو فرزند: پسربچهٔ شش ساله‌ای به‌نام میخائیل و دخترك سه‌ساله‌ای به‌نام هلن، شده بودند.

ماریانیکلایونا بمناسبت انتقال قریب‌الوقوعشان به‌اوریك نامه‌های مسرت‌بخشی از لونین و پودژیو که قبلا به‌آن‌جا منتقل شده بودند، دریافت نمود. همچنین نامه‌هائی از دهکده‌های رازودنایا[9]، اوست‌کودا[10] از طرف اوبولنسکی، تروبتسکوی‌ها، ایواشف‌ها و از سایر قراء و قصبات اطراف ایرکوتسك که دکابریست‌های تبعیدی را درآن‌جاها سکنی داده بودند، دریافت‌کرد. کمی قبل از دستور انتقال ولکونسکی‌ها برادران موراویف‌ها هم به‌اوریك منتقل شده بودند.

خانم موراویف، الکساندرینا، دیگر زنده نبود. او سه سال قبل مرده بود. خود نیکیتا او را لباس پوشاند، در تابوت چوبی زیبائی که به‌وسیله نیکلای بستوژف ساخته شده بود، قرار داد. سپس به‌اتفاق رفقایش این تابوت را در غلافی سربی که آن‌هم ساخته بستوژف بود، جاداد. از آن زمان به‌بعد هیچ‌کس هیچ‌گاه قیافهٔ شادمان نیکتیا را ندید. او روز قبل از حرکت از کارخانه پطروفسك تمام گل‌های باغچهٔ خود را چید، شامگاهان آن‌ها را بهسر قبر زنش برد، سرش را روی قبر گذاشت و تمام شب را همان‌طور در آن‌جا ماند.

صبح روز بعد خانم ولکونسکی به‌اتفاق دختر پنج ساله او، نونای کوچولو به‌او نزدیك شد.

دخترك کوچولو دستش را با احتیاط روی شانهٔ پدر گذاشت.

ــ پاپاجان بریم خونه! شما، حکماً، تمام شب منو به‌کلی فراموش

9: Razuodnaia.
10: Oust - Kouda.

کرده بودین منم پیش خاله‌جان ماری خوابیدم ــ دخترك به‌ماریا نیکلایونا که جلو قبر دوستش زانو زده بود، اشاره کرد. ــ خوب دیگه بلندشین، پاپاجان، بلندشین! ــ نونای کوچولو آستین پدر را کشید.

نیکیتا صلیب مرمرین سفید قبر را بوسید، دخترش را در آغوش گرفت و بدون این‌که به‌اطراف نگاه کند از قبرستان خارج شد. دخترك بازوان گرم خود را به‌دور گردن پدر پیچید و قبل از این‌که او رابیوسد، خاك و گلی را که به‌لبان او چسبیده بود پاك‌کرد.

نیکیتا هنگام خداحافظی با ماریا نیکلایونا از او خواهش نمود که همیشه بسر قبر الکساندرینا برود. خانم ولکونسکی هم تا روز حرکت خود به‌آن‌جا گل می‌برد و در چراغ کوچکی که هیچ‌گاه خاموش نمی‌ماند و در پشت شیشه تاقچه کوچك مقبرهٔ مرمری سوسو می‌زد، روغن‌می‌ریخت.

ولکونسکی‌ها در اوریك ابتدا چند ماه در کلبهٔ پودژیو زندگی کردند و بعد در یك خانهٔ بزرگ چوبی در ساحل رودخانه مسکن‌گزیدند.

ماریا نیکلایونا تحصیل پسرش را به‌عهدهٔ سابینسکی، که به‌جرم‌شرکت در قیام لهستان تبعید شده بود، واگذار کرد و خود به‌تعلیم و تربیت دخترش پرداخت و وقت آزادش را صرف‌آموزش‌کودکان دهقانان می‌کرد. به‌آن‌ها سواد و آواز خواندن یاد می‌داد. به‌علاوه به‌دخترها گلدوزی و کارهای بافتنی می‌آموخت.

در روزهای جشن دسته‌های کری از دختران ترتیب می‌داد. برای اعیاد مقدس زمستانی آوازهای اوکرائینی مخصوص عیدنوئل‌رامی‌آموخت.

اولین تابستان اقامت آن‌ها، هوا گرم و خشك بود. زمین که دچار خشکسالی شده بود ترك‌های عمیقی برداشت و مورچه‌های درشت‌باشکم‌های قهوه‌ای براق د رآن‌ها وول می‌خوردند. مزارع جو سیاه و جو از قاز ــ یاغی و علف هرزه پوشیده شده بود.

دهقانان دهکده‌های اطراف اوریك و خود اهالی اوریك با افسردگی از کلبه‌ای به‌کلبه‌ای می‌رفتند و گاهی به‌خانهٔ تبعیدیان سرمی‌زدند و از خشکسالی که حاصل آن‌ها را به‌طور کامل تهدید به‌نابودی می‌کرد، ابراز تأسف و نگرانی می‌کردند.

پیران می‌گفتند که خداوند این مصیبت را برای مجازات ما خلایق سست ایمان فرستاده است...

یك‌روز اولنکا در میان بازار از یك کشیش زائر [از دهکده‌های

سیبری از اورال گرفته تا ماوراء بایکال برای ساختمان یك کلیسا صدقه جمع می‌کرد]، شنیدکه از همان روزی که تبعیدی یاکوشکین دستك‌بلندی را با چرخ و عقربه‌ها در حیاط خود دردهکدهٔ یالوتورفسك[1] به‌زمین فروکرده به‌خصوص درست از همان روز شوم، دیگر حتی یك‌قطره باران در این اطراف نباریده است.

کشیش با صدای گرم و کلمات قلنبه چنین جمله‌پردازی می‌کرد:

ــ برادران، وضع روشن است. این تبعیدی کافر و فراماسون حتی این دستگاه عجیب و غریب خود را هم به‌کمك نیروی شیطانی اختراع کرده و منظورش متفرق کردن ابرهای باران زا است...

خانم ولکونسکی کوشید عقیدهٔ دهقانانی را که کلمات کشیش را باور کرده بودند، تغییر دهد.

یك ریشوی سپید موی به‌اعتراض گفت: ولی مادرجان، تو بگو، آیا امروز ابرها روی کشتزارهای این‌جا بود یا نبود؟

ــ بود؟

ــ ولی بارون بارید؟

ــ نبارید. ــ ماریا نیکلایونا با تعجب پرسید: ولی آخر این چه ربطی به بادسنج یاکوشکین دارد؟

پیرمرد سرش را به‌طرف همولایتی‌هایش که پشت سر او ایستاده بودند برگرداند.

ــ اما به‌نظرم، برادران، شوما می‌دونین که چه ربطی داره؟

همولایتی‌ها یك‌صدا گفتند: چیزی را روشن‌تر از این نمی‌دونم.

در دهکده‌ها پخش می‌شدند و همه‌جا از این «دستگاه» شیطانی صحبت می‌کردند و می‌گفتند که همین دستگاه مسبب بلا و مصیبت شده، مصیبتی که تمام دعاهای کلیسا را بی‌اثر کرده، برکشتزارهای خشك شده چیره گشته است.

بعد ازگذشت مدت‌کوتاهی دریالوتوروفسك[1]، هنگامی‌که یاکوشکین درخواب سنگین بود به‌نظرش رسید که آدمی عظیم‌الجثه شبیه غول‌افسانه‌ای، در پشت پنجرهٔ اتاق او با صدای خفه‌ای سرفه می‌کند، چند نفر دهقان با تبر و بیل در تاریکی شب و در کنار بادسنج او که با چنان زحمتی

1: Ialovtorvsk.

ساخته شده بود، می‌لولند.

صبح یاکوشکین به‌جای بادسنج فقط یك‌حفره دهن‌گشاده و روی پرچین یك تکه پارچه یافت‌که از پیراهن رنگارنگ کسی قلوه‌کن شده و آویزان بود.

به‌زودی خبر نابودی بادسنج و آتش زدن خانهٔ دکابریست تبعیدی دیگر، تیزنگااوزن[2] در یالوتوروفسك، به‌وسیله یاکوشکین به‌دوستانشان رسید. او خبر داده بودکه از خانهٔ تیزنگا اوزن چیزی جز مجسمه‌هائی که خانواده‌اش از ریگا فرستاده بودند، از آتش نجات نیافت. دهقانان دربارهٔ مجسمهٔ نپتون[3] او با سه‌شاخه‌ای که در دست داشت، می‌گفتند که این یکی از بت‌های اصلی خانهٔ سوخته شدهٔ کافر است.

این حوادث تبعیدیان را، که برای معاشرت با دهقانان محلی به‌کلیه وسائل متشبث می‌شدند عمیقاً مضطرب ساخت. آن‌هامی‌دانستندکه‌بی‌اعتمادی دهقانان به‌آن‌ها از طرف مقامات محلی، که می‌خواستند هرگونه «سوء تفاهم» احتمالی را از خود دور نمایند، تأیید و با کلیه وسائل تقویت می‌گردد.

با همهٔ این‌ها نزدیکی با دهقانان افزایش می‌یافت. بعد از تلاش‌های فراوان به دکابریست‌ها اجازه داده شد که حصه‌ای از مرغزارهاوزمین‌های قابل کشت را دریافت کنند: «تا این تبعیدیان بتوانند با زحمت بازوی خود معاش خود را تأمین نمایند». ازاین موقع به‌بعد قسمت اعظم محتوی بسته‌های پستی که از روسیه ارسال می‌گردید انواع و اقسام بذر گیاهان، سبزی و گل بود.

اولین گاوآهن‌های مدل جدید، مزارع «مرموزان» را شیار کردند. دهقانان دکابریست‌ها را به‌این نام می‌نامیدند.

هنگامی‌که تمام کشته‌ها سبز شد، رسید و محصول آن‌ها انبارهای

2: Tizengauzen.

۳: Neptune ، خدای دریا، پسر ساتورن و برادر ژوپیتر و پلوتون. او در قصر خود در ته‌دریا اسب‌های دریائی را محبوس کرده بود که او را باارابه از روی امواج می‌بردند. او شوهر آمفی‌تریت بود.

غله را پر کرد، دهقانان با خانواده‌هایشان دسته‌دسته می‌آمدند و از دیدن انبوه برنزی‌رنگ گندم سیاه، چاودار هیمالیا، خوشه‌های زرین ذرت، که به‌بلندی قد آدمی بود، وشاهدانه تعجب می‌کردند.

دهقانان به‌هیچ وجه نمی‌توانستند بفهمند که چرا این تبعیدی، پودژیو، «در و پنجره‌ی شیشه‌ای روی جالیزها گذاشته است». ولی هنگامی که پودژیو آن‌ها را به‌نوبر خیارهای گرمخانه مهمان نمود، دهاتی‌ها برای به‌دست آوردن تخم این «میوهٔ ماورا دریائی» برهم سبقت می‌گرفتند.

برگ سبز و گل زرد و بنفش سیب زمینی کم‌تر باعث تعجب آن‌ها نمی‌گردید.

این گیاه را ماتوی‌ایوانویچ موراویف ــ اپوستل با چنان عشق و علاقه‌ای در بستان خود کاشته و به‌عمل آورده بود که هیچ‌گاه گل‌های رز و سنبل ملك باکوموفکای پدر خود را آن‌چنان مواظبت نکرده بود.

موقعیت سیب‌زمینی خیلی بهتر از خیاربود، وماتوی‌ایوانویچ مجبور شد تقریباً تمام اولین محصول خود را بین دهقانان تقسیم نماید.

در بوستان یوشنفسکی کدوتنبل و ذرت به‌عمل می‌آمد.

کشت و کار بعضی از تبعیدی‌ها آن‌چنان موفقیت‌آمیز بود که دیگر پانزده دسیاتین[4] زمین برای آن‌ها کفایت نمی‌کرد. دهقانان به‌تدریج بیمناك می‌شدند که مبادا این برزگران جدید خواسته باشند سهمی از «حصه موژیك‌ها»بگیرند. ولی این‌نگرانی‌ها به‌زودی مرتفع‌شد. تبعیدی‌ها از مقامات محلی اجازه گرفتند که از زمین‌های بکر دولتی بهره‌برداری کنند.

میخائیل کارلویچ کیوخل بکر با دست خود یازده دسیاتین از زمین‌های جنگل و باطلاق را آباد کرد.

دهقانان شانه های خود را از سرتعجب بالا می‌انداختند: این چه تقلای بیخودیه، مگه ممکنه ازچنین زمینی هم چیزی به‌عمل بیاد؛ اگه هم به‌عمل بیاد بدون شك علف هرزه اونو خفه می‌کنه...

ولی هرچیزی‌که در «مزرعه کارل» کاشته شده بود سبز شد، رسید ومیخائیل کارلویچ شکاکان را دریك عید مذهبی با ثمره‌های زحمت خود به‌کسیل جو و آش بلغور گندم و روغن شاهدانه، مهمان کرد. روغن

۴: برابر با ۱٫۲۵ هکتار.

شاهدانه‌را از دکابریست دیگر، بچستوف[5]، که با دستگاهی که خود ساخته بود و باآن روغن می‌کشید گرفته بود.

مهمانان می‌گفتند: کارلیچ، راستش ما دربارهٔ تو جور دیگری فکر می‌کردیم، ما می‌گفتیم که این کتابخون کار عبثی پیش گرفته این طفلك بی‌هوده تقلا می‌کند اما حالا ببین چه عالی ازکار دراومده؛

وادکوفسکی، تروبتسکوی‌ها ولونین تقریباً تمام سهم زمین‌های خودرا به‌دهقانان بخشیدند و خود به‌کاشتن و احداث باغ‌ها پرداختند.

موسیووشه وسیله‌ای پیدا کرد تا از تخم گل‌هائی که ویلاهای شهر نیس و پاریس را زینت می‌دادند، از فرانسه برای کاترینا ایوانونا بفرستد. خانم تروبتسکوی آن‌ها را باخانم ولکونسکی تقسیم می‌کرد و باغ‌های آن‌ها با چنان گل‌هائی زینت یافته بودند که حتی یك‌نفر از اهالی سیبری نمی‌توانست از کنار آن‌ها بگذرد و شیفته زیبائی دل‌انگیز این باغ‌ها نگردد.

یك‌بار خانم تروبتسکوی از یکی از زنان محلی پرسید: چرا شما خودتان باغ درست نمی‌کنید؟

ــ ما، مادرجان، از اول عمرمون عادت به‌کاشتن درخت نکرده‌ایم، بلکه همه‌اش درختاروبریده‌ایم. آیا تو می‌دونی که اجداد ما برای ساختن چنین قصبه‌ای، مثل قصبهٔ ما مجبور به‌ریشه‌کن کردن چه تکهٔ انبوهی ازاین تایگا شده‌ان؟ و اما، خوب، حالا شما از تخم گلائون بهما قرض‌بدین. گلای شوما خیلی خوشگلن.

دختران، باغ خانم ولکونسکی را که به‌شکل نوار باریك و درازی در امتداد ساحل رودخانه کشیده بود تحسین می‌کردند: مگه دماغه اولخونسکی کم خوشگله، گلای شقایق ماریا نیکلایونا به‌بزرگی یه‌نعلبکیه و هررنگشوم که بخواهی هست: ارغوانی، آبی، زرد و مثل پروانه ها رنگ به‌رنگن.

خانم ولکونسکی راهنمائی‌های بسیارخوبی در مورد رویاندن نباتات از مدیر باغ کشاورزی پایتخت دریافت کرده بود. او نمی‌دانست که لونین از خواهرش خواهش نموده است که این راهنمائی‌هارا کسب کندومتعجب

5: Betchesnov.

بودکه گیاه‌شناس مشهوری مانند پروفسور فیشر[6] به چه‌طریق تمایل درونی او را حدس زده است.

لونین می‌گفت: با ورود ما به‌سیبری دوران زندگی عادی ما آغاز گشته است. به‌خصوص در این‌جا ما می‌توانیم با سخن‌گفتن و نشان‌دادن خود در کار به‌امری خدمت کنیم که به‌خاطر آن‌به‌این‌جا افتاده‌ایم.

حتی زاوالشین برآن عقیده بود که بدست‌آوردن دوستی و اعتماد دهقان تنها از طریق کار شخصی میسر است و آن‌هم چنان کاری که‌بتواند به‌وضع اقتصادی دهقانان کمك کند و زندگی مادی آنان را بهبودبخشد.

خود او با جدیت به‌مرغداری می‌پرداخت. انواع و اقسام مرغ‌های تخمی و بوقلمون‌های باوقار باغده‌های کبود و ارغوانی رنگ ریش‌خود در حیاط خانهٔ او گردش می‌کردند.

دهقانان به‌بوقلمون‌ها نگاه می‌کردند و می‌گفتند: بی‌کم وکاست خودشه به‌عینه رؤسای ایرکوتسك: هم پرافاده، هم ترشرو و هم.

و هنگامی‌که جوجهٔ بوقلمون‌ها از تخم درآمد سکنه بومی به«باباجان دیمتری ایرینارخویچ» تعظیم می‌کردند و از او تخم بوقلمون‌می‌خواستند تا زیر مرغ‌های کرچ خود بگذارند.

اوبولنسکی و ولکونسکی مجله و کتاب‌های تازهٔ کشاورزی را آبونه‌می‌شدند، آن‌ها صاحب‌نظران‌اصلی اقتصادکشاورزی به‌حساب‌می‌آمدند.

بچه‌های دهاتی از صبح‌زود جلو خانه ماتوی موراویف ــ آپوستل جمع می‌شدند و بابی‌صبری به‌بام کلبه او می‌نگریستند تا پرچمی که‌علامت شروع درس بود، ظاهر شود.

بزرگترها به‌مدرسه یاکوشکین در یالوتوروفسك و برادران‌بلیایف[7] در مینوسینسك[8] می‌رفتند.

بلیایف‌ها بچه‌های دهقانان را به‌جمع‌کردن کلکسیون‌های پرارزش گل‌های سیبری تشویق می‌کردند.

گرباخفسکی، اوبولنسکی و تزنگااوزن هم به‌ساکنان دهکده‌های خود تأکید می‌کردند که: «باجدیت سواد بیاموزند» و خود به‌آن‌ها تعلیم می‌دادند.

6: Ficher.
7: Beliaev.
8: Minovesinsk.

مصیبت بزرگ قصبه‌ها و دهکده‌های سیبری حریق بود. تا مردم شتابزده با سطل‌ها جمع می‌شدند سرتاسر خیابان‌ها سوخته بود.

یوشنفسکی‌ها به‌خرج خود برج حریق ساختند واز زنگ آن طنابی به‌خانهٔ خود کشیدند. در حیاط آن‌ها همیشه عرابه‌های بزرگ آب حاضر و آماده بود.

دکتر ولف فقط رفیقان تبعیدی خود را معالجه نمی‌کرد. بیماران از تمام اطراف پیاده و سواره به‌او مراجعه می‌کردند. او با دقت‌به‌شکایت بیماران گوش می‌داد، آن‌ها را معاینه می‌کرد، نسخه می‌نوشت، و آن‌ها را پیش ماریا نیکلایونا ولکونسکی می‌فرستاد. خانم ولکونسکی در طول سال‌های تبعید تهیه مشکل‌ترین داروها را یادگرفته بود. داروهای‌ضروری برای این‌کار را خواهرش ـــ کاترینا اورلوف ـــ از مسکو برایش می‌فرستاد.

بیماران به‌او می‌گفتند: مادرجان، ما می‌دونیم، تو از اونائی‌نیستی که مارو بکشی. ولی سابق که همه‌اش برای علاج بیماری خود پیش حکیم‌باشی و شامان[9]های مغول می‌رفتیم، گاهی بیمار را پیش لامای[10] چینی، تالب مرز می‌بردیم. و تا بیمار به‌اون‌جا می‌رسید جونش درمی‌آمد.

دوستی بین «آدم‌های مرموز» و اهالی بومی سال به‌سال تحکیم می‌یافت.

دهقانان به‌عنوان افتخار مخصوص از دکابریست‌ها خواهش‌می‌کردند که ازآن‌ها حمایت‌کنند. پدر و مادر تعمیدی فرزندانشان شوند وقیمومیت یتیمان بی‌پدر ومادر را به‌عهده بگیرند.

آن‌ها به‌وسیلهٔ تبعیدیان در محاکم و در برابر ظلم مقامات محلی از خود دفاع می‌کردند.

اهالی محل از پوشچین یا اوبولنسکی تشکر می‌کردند می‌گفتند: خب پوزهٔ این مردك بخشدار را به‌خاك مالیدی. حالا فشار نسبت به‌سابق چه‌قدر کم‌تر شده!

و اگر یکی از تبعیدیان با یکی از زنان بومی ازدواج می‌کرد، این حادثه به‌عنوان جشنی برای تمام قصبه تلقی می‌گردید و هریك از ساکنان

۹: عنوان مقامات روحانی مغول بود که ضمن دعانویسی و ساحری به‌معالجهٔ بیماران هم می‌پرداختند.

۱۰: عنوان مقامات روحانی چینی.

محل به‌قدر امکان چیزی به‌عروس و داماد جوان «برای سروسامان یافتن» هدیه می‌کرد.

هنگامی که بنا به‌گزارش نایب‌مناب کشیش اودینسك علیا، انجمن روحانیان، نکاح میخائیل‌کیوخل بکر را با دختر دهقانی به‌نام کاروا[1] لغو نمود، اندوه این زن و شوهر تمام دهکده را شدیداً متأثر ساخت.

عقد ازدواج خلاف شرح تشخیص داده شده بود، زیرا کیوخل‌بکر قبل‌از ازدواج «طفل نامشروعی را که زنش در موقعیت دوشیزگی زائیده بود، طبق مراسم شرعی تعمید داده بود».

دهقانان زن و شوهر را دلداری می‌دادند: چرا بی‌خودی غصه می‌خورین؟ به‌خوبی و خوشی باهم زندگی کنین. توراضی، او راضی، گور پدر قاضی.

میخائیل کیوخل بکر با ناامیدی می‌گفت: به‌سینود «شورای عالی کلیسای ارتدوکس» عرض‌حال خواهم داد. اگر باهمهٔ این‌ها باز هم مرا از آنای عزیزم جدا کنند، تقاضا خواهم کرد مرا به‌خدمت سربازی و به‌خط اول جبهه جنگ بفرستند. زندگی بدون زن و بچه برای من زندگی نیست...

ولی سینود به‌تقاضای او وقعی نگذاشت. آنا را محکوم کردند که طبق مراسم مذهبی توبه کند، و کیوخل بکر را به‌جای دیگر، در پانصد ورستی خانواده‌اش منتقل نمودند.

تمام دکابریست‌ها ازدواج رفیقانشان را بازنان محلی تأئیدنمی‌کردند به‌خصوص پوشچین از ازدواج برادران کیوخل‌بکر عصبانی بود. او می‌گفت:

ــ من چنین ازدواج نامناسبی را از طرف میخائیل کیوخل‌بکر تاحدودی درك می‌کنم. تعریف می‌کردند، هنگامی‌که او به‌اتفاق‌لازارف[2] باکشتی‌به‌ارض جدید مسافرت کرده بود، عاشق بی‌قرار یك‌زن اسکیمو شده بود. ولی ویلهلم کیوخل‌بکر شاعر است. اگر تنها به‌همین یك‌دلیل هم‌که

1: To-Kareva.

۲: Lazarev ، یکی از مکتشفین قطبی روس.

باشد باید به‌چیزهای زیبا و قشنگ جلب گردد. انتخاب همسر ازمغول‌های نیمه‌وحشی ذوق این‌اعجوبهٔ ما را به‌ثبات می‌رساند. او برای این زن وحشی، که حتی فامیل شوهر خود را هم نمی‌تواند تلفظ کند و او را «کلوخر برخر» صدا می‌زند، اشعار احساساتی خود را می‌خواند، از ترس جمله‌های عصبی او جرأت هیچ مخالفتی را با او ندارد و به‌هروسیله می‌کوشد عقب‌ماندگی او را تبرئه نماید.

اوبولنسکی می‌کوشید از کیوخل‌بکر دفاع نماید.

ــ ولی آخر، دروینوشکا[3] بدون شك صمیمانه به‌ویلی علاقمنداست و خشونت او از طبیعت تند مزاجش سرچشمه می‌گیرد.

پوشچین با عصبانیت و اعتراض می‌گفت: آخ، چه فرق می‌کند که خشونت او از کجا سرچشمه بگیرد. اگر این زنکه مغول زیبا بود و این جور چاق و تنومند بازیك‌چیزی، گرچه، به‌عقیدهٔمن، حتی زیبائی بدون اخلاق نیکو و زیبائی‌های معنوی قادر نیست سعادت خانوادگی یك شوهر متمدن را تأمین نماید.

همه از عشق قدیمی پوشچین وزن فونویزین دکابریست، اطلاع داشتند. می‌دانستند که هردوی آن‌ها از این احساس بی‌نهایت رنج‌می‌برند. ولی ناتالیا دیمتریونا به‌شوهر بیمارش وفادار ماند.

پوشچین زیبا و دلفریب توجه‌فراوان زنان سیبری را به‌خود جلب کرده بود. معذالك هیچیك از آنان موفق نشدند که او را به‌همسری خود جلب کنند. حتی تعریف می‌کردندکه، هنگامی که بیوهٔ یکی از کارمندان جداً متوجه شد که در نتیجهٔ دلدادگی به‌پوشچین چه دسته‌گلی به‌آب داده از او خواست تا «گناهش را جبران کند». پوشچین موافقت کرد که او را عقدکند ولی سوگند خورد که بلافاصله بعد از اجرای مراسم مذهبی خود را با گلوله خواهد زد.

زن بیوه که درخفا خود را برای عروسی آماده می‌کرد ــ غازها را پروار می‌کرد و لباس عروسی می‌دوخت ــ به‌تلخی گریست و همان‌جا اعلام نمود که اگر حفظ نام نیك او به‌چنین قیمتی تمام می‌شود اوصرف‌نظر می‌کند.

هنگامی‌که پوشچین بعد از چند روز به‌خانه او رفت، درهای خانه

3: Droviuchka.

قفل بود. پوشچین متوجه شد که دیگر پنجره‌ها با گلدان‌های شمعدانی زینت نیافته‌اند. میزها بدون رومیزی هستند و صندلی‌ها، یکی روی دیگری معکوس قرار گرفته، در گوشه‌ای انبار شده‌اند. تخت‌خواب‌پهن، که قبلا با هرمی از بالش‌های عالی و روتختی و حاشیه‌های توری زینت یافته بود، اکنون با تخته‌پوشانده شده است. دیگر حتی یك چتر کوچك تجملی، یك تنگ، کمد بزرگ را زینت نمی‌داد. یك جفت غازپرواری که دیگر مدت‌ها گرسنه مانده بودند متحیرانه غات‌غات می‌کردند، درحیاط پرسه می‌زدند.

تمام کوشش پوشچین، برای اطلاع از این‌که، زن بیوه چه شده‌است، بی‌ثمر ماند. تنها یکی از همسایگان او به‌یاد می‌آوردکه: «داریا استپانونا مدت‌ها قبل گفته بود که بالاخره روزی به‌موطن اصلی خود، اوران، که در آن‌جا شوهر کرده بود، خواهد رفت».

ولی دوسال واندی بعد زنی‌چاق و آبله‌رو، که واریا نامیده می‌شد، به‌طور غیر منتظره به‌نزد پوشچین آمد و گفت که «قوم و خویش زن بیوه‌ای هستم که شما می‌شناسید». واریا دخترك کوچولوئی برای‌پوشچین آورده بود که چشمانش به‌عینه مثل چشمان پوشچین آبی خاکستری بود و درست مثل پوشچین خالی روی لالهٔ گوش چپ داشت ودیگر ممکن نبود پوشچین تردید داشته باشد که دخترش در برابر او نشسته و پاهای چاق و چلهٔ خود را در جوراب پشمی راه‌راه تکان می‌دهد.

واریا او را به‌پدر چنین معرفی کرد: اسمش آنوشکا است. دخترکی چیزفهم و حرف شنو است. داریای بی‌چاره، وقتی احساس کرد که دیگر نمی‌تواند بربیماریش غلبه کند. سفارش اکید نمود: «وقتی که من مردم، او را پیش ایوان ایوانویچ ببر. اوانسانی است پاکدل ونجیب...». این‌که شما را چه‌گونه باید پیداکنم، به‌من کاملا توضیح داد. خانهٔ‌کوچکی که‌از او مانده به‌دخترش داده است. چه دلسوزی ها که برایش نکرد. چه مواظبت‌ها که از او ننمود. جوراب‌هائی که همین الان پای آنوشکاست، داریای بی‌چاره در وضعی بافت که دیگر به‌زحمت می‌توانست میل‌های جوراب‌بافی را تکان بدهد، با این وجود آن‌را برای راهش تمام کرد.

قلب پوشچین به‌دردآمد. دست‌هایش را به‌جانب دخترك دراز کرد. لبخند زد. دختر کوچولو پس از کمی تردید و دودلی پیش پدررفت.

واریا آه‌کشید: ای طفلك نادان! از قرار متوجه یتیمی کامل خود

نیست...

پوشچین که دخترك را با احتیاط درآغوش می‌گرفت گفت: چرا «یتیمی‌کامل»؟ او پدر دارد...

خانم ولکونسکی تربیت آنوشکارا به‌عهده گرفت، و پوشچین، واریا را متقاعد کرد که برای مواظبت دخترك بماند.

پوشچین یکی از دکابریست‌های قلیلی بود که هنوز نتوانسته بودند خود را از قید عقاید و سنن آبا و اجدادی نجات دهد. حتی دوستی او با اوبولنسکی برپایه همین تعصبات روبه‌سردی‌گرائید، زیرا اوبولنسکی توجه زیادی، که برای همه روشن بود، نسبت به‌اولنکا ابراز می‌کرد، و به‌عقیدهٔ پوشچین این توجه بیش از آن‌میزانی بود که اولنکا شایسته آن باشد.

در روز تولد سرگی گریگورویچ ولکونسکی عده زیادی در خانهٔ ولکونسکی‌ها جمع شده بودند. تروبتسکوی از اویوك، پودژیو از اوست‌کودا، اوبولنسکی از ایتانتسا[4] آمده بودند. پوشچین هم برخلاف انتظار پیدایش شد. او برای «اقامت اجباری» به‌تورینسك[5] می‌رفت و سر راه برای دیدار دوستانش به‌این‌جا سرزد و به‌خصوص می‌خواست‌ماریانیکلایونا را از قصد خود مبنی بربردن دخترش به‌تورینسك به‌محض این‌که در آن‌جا سروسامان بگیرد، آگاه سازد. ولی بااطلاع از این‌که جدائی از او باعث اندوه خانم ولکونسکی و فرزندانش خواهد شد، این صحبت‌روبه‌وقت دیگر موکول کرد.

بعد از ناهار پودژیو به‌ماریانیکلایونا پیشنهاد کرد که گردشی‌بکنند، و مردها هم شروع به‌پیپ‌کشیدن نمودند.

صحبت در اطراف درام خانوادگی میخائیل‌کیوخل بکر و سرانجام شوم بادسنج دور می‌زد.

پوشچین گفت: ولی تأسف‌آورترین مطلب در این ماجرا این بود

4: Itantsa.
5: Tourisk.

که به‌زودی بعد از آن رفتار وحشیانه که از عقایدخرافی‌سرچشمه‌می‌گرفت، باران بارید و خرافات پیروز شد نه، در این‌جا باید راهی از میان تاریکی برید، آن‌طورکه در جنگ‌های انبوه بازمی‌کنند والا تاریکی جهل راه‌های باریکی را که ما بازحمت گشوده‌ایم کور خواهد کرد. باید پیوند با دهقانان را محکم‌ترکرد. والا باز هم همان بلائی بسر ما خواهد آمد که در میدان پطرآمد؛ هنگامی‌که ما، یك گروه ناچیز به‌فکر انجام‌کودتا افتادیم و جبراً می‌خواستیم عقاید خود را دربارهٔ سازمان دولتی‌به‌کسانیکه حتی مفهومی از آن‌ها نداشتند تلقین کنیم.

اوبولنسکی شانه‌هایش را بالاانداخت.

ــ ولی من تصورمی‌کنم که در هر موجود متفکر، اندیشه‌ها آزادانه پدید می‌آیند و رشد می‌یابند. اگر این اندیشه‌ها در سیر منافع جامعه بیفتد. اگر زائیدهٔ خودپرستی و منافع خصوصی نباشند به‌زودی اکثریت را در برخواهندگرفت، اکثریت این افکار را خواهد پذیرفت و تأیید خواهد کرد.

ولکونسکی به‌تلخی گفت: در میدان پطر ما همین اندیشه‌ها را اعلام کردیم، ولی پس‌چرا شکست‌خوردیم؟

تروبتسکوی وارد صحبت شد: ما باعدم امکان سیاسی مواجه‌بودیم.

پوشچین سخن او را برید: و تردیدی نیست که ما می‌خواستیم اندیشه‌های شریف را با چنان اقداماتی در زندگی وارد نمائیم‌که متضمن خونریزی بود. مثلا همین تو، اوبولنسکی که دلی نازك و شریف داری، در میدان سنا سرنیزه‌ات را در شکم سیتورلر فروکردی.

اوبولنسکی قیافه‌اش برافروخت و ملتهبانه گفت: این نتیجهٔ خشم ناشی از ناامیدی نبود. فکر برداشتن موانع از جلو راه امر شریفی که آغاز شده بود دست مرا هدایت‌کرد.

اولینکا وارد شد.

تروبتسکوی و پوشچین به‌او سلام کردند، ولی اوبولنسکی دستش را درازکرد اولینکا دست کوچك و گرم خود را به‌او داد و پرسید:

ــ منتظر ماریانیکلایونا خواهید شد یا شما چایتان را می‌نوشید؟

چشمان آبی سیر اوبولنسکی با محبت برق زد، قیافه‌اش زنده و جوان شد.

او که لبخندزنان اولینکارا می‌نگریست جواب داد:

من می‌خواهم به‌دیدن لونین بروم و با او مشورت کنم...

پوشچین که بازوی تروبتسکوی را گرفته بود گفت: ما هم تاموقع چای پیش نیکیتا میخائیلویچ می‌رویم.

هنگامی‌که دوبه‌دو خارج شدند، پوشچین از روی نارضایتی گفت: اوبولنسکی بدون شك در فکر ازدواج با اولینکا است. باید در این‌باره با خانم ولکونسکی صحبت کرد.

تروبتسکوی جواب داد: چه‌مانعی دارد، بگذار ازدواج کند. منتها اگر دختر موافق باشد که به‌او شوهر کند.

واقعاً هم اوبولنسکی در فکر ازدواج با اولینکا بود. اوبولنسکی در هما ن‌اولین‌برخورد با اولینکا در راه زندان بطروفسك، که شباهت عجیب او بازن مرحومش وی را دچار تعجب ساخته بود، از او خوشش آمد. تمام چیزهائی‌که اوبولنسکی دربارهٔ اولینکا از رفیقانش وخانواده آن‌ها می‌شنید مورد پسند او واقع می‌شد حتی عشق او به‌واسیلی‌لوویچ داویدوف از نظر اوبولنسکی پنهان نبود و البته این امر برایش رنج‌آور بود. مع‌ذالك به‌خصوص در همین احساس رنج‌آور، یوگنی پطرویچ اوبولنسکی یکی از حلقه‌های زره تقوائی را می‌دید که او بعد از دوئل شوم به‌خود پوشانده بود.

اوبولنسکی مایل بود دربارهٔ ازدواج خود و اولینکا بیش ازهرکسی با لونین که یك‌سروگردن از همهٔ دکابریست‌ها بلندتر بود، مشورت‌کند.

۳۸. «باخیش مغز»

لونین درباران بلند باکوله‌پشتی و تفنگ‌شکاری از کنار صومعهٔ کوچکی که در حومه اوریك واقع بود، می‌گذشت. به‌دنبال او سگ محبوبش، لتوس[۶] در حالی که دم می‌جنباند می‌دوید. تفنگ شکاری جدید لذت مخصوصی به‌لونین بخشیده بود: این تفنگ را دوستی ناشناس به‌وسیله نوکر پیر لونین برایش فرستاده بود. پیر مرد دربارهٔ این دوست‌ناشناس حکایت می‌کرد:

6: Letous.

ــ سحرگاه بیرون رفتم، دیدم، سواری بمن‌نزدیك می‌شود.ظاهرش چیزی شبیه یك تاجر یا یك کارمند اداری بود. همین تفنگ را به‌من‌داد وگفت: «این را ضمن احترام ارادتمندانهٔ ما بهمیخائیل سرگیویچ‌برسان». تفنگ‌را داد و چهار نعل در یك چشم برهم‌زدن در پشت حصار ناپدید شد و اثری هم از او نماند.

این تفنگ بدتر از تفنگ شکاری خود لونین نبود، که خواهرش برای ارسال آن با اصرار از بنکندورف تقاضای اجازه کرده بود. دوست ناشناس، بدون شك، این مطلب را از نامه او به‌برادرش مطلع شده‌بود...

برگ‌های خشك در زیر قدم‌های لونین خش‌خش می‌کرد. هوا مملو از بوی تند قطران و پوسیدگی بود.

لونین پس از این‌که به‌خانه رسید، دولول و کوله‌پشتی‌رابه‌واسیلویچ داد، موهای براق و شاه‌بلوطی‌رنگ لتوس را دست‌کشید و وارد اتاقش‌شد.

بعد از چند روزی که او در شکارگذرانده بود اتاق در نظرش به‌نحو خاصی تاریك آمد. روی دیوارهایی‌که از پارچه سیاه پوشانده شده بود، خاچ‌های‌سفید به‌نحو چشمگیری برجسته می‌نمود. درگوشه‌ای یك‌صلیب چدنی که به‌وسیله پاپ رم تبرك شده بود، روی میز سیاهی می‌زد. به‌این صلیب شمایل کوچکی آویزان بود که میشل بستوژف ــ ریومین قبل از آغاز قیام، با شور و حرارت بوسیده و سربازان هنگ چرنیگوفسکی را وادارکرده بودکه آن را ببوسند. و هنگامی‌که چندماه بعد او را برای اعدام می‌بردند، آن‌را به‌عنوان یادگاری به‌گماشته‌اش داده بود. و از طریق همین سرباز این شمایل به‌دست لونین افتاد. لونین به‌صلیب نزدیك شد، زیرلب ولی با حرارت شروع به‌دعا خواندن کرد:

ــ نگاه مرا از کمال مخلوقات خود منحرف کن تا مانعی در راه رسیدن روح من به‌تو نباشد. به‌من امکان بده که به‌آرامی به‌ماوراء هیاهوی دنیوی قدم بگذارم. نزدیکی‌تدریجی این هیاهو را احساس می‌کنم، هرقدر بهما نزدیك‌تر می‌شوند کشش من هم به‌سویشان بیش‌تر می‌شود. مرا از وسوسه‌های عشق زمینی نجات بده، زیرا این وسوسه‌ها اوج افکار را تنزل می‌دهند، جلو روح را سد می‌کنند و مانع ازآن می‌شوند که آزادانه به‌عالم لاهوت که خاص آن است برسد...

صدای در به‌گوش رسید. لونین از صلیب دور شد و در را گشود. واسیلچ سماور کوچکی را، که قل‌قل می‌جوشید، در دست داشت.

لونین کنار رفت.

پیرمرد نیمه استفهام‌آمیز گفت: آقای میخائیلوسرگیویچ، مثل این‌که شکار چندان موفقیت‌آمیزی نبوده است؟ کوله‌پشتی تقریباً خالی است.

لونین جواب داد: با یك لتوس مشکل است. می‌بایستی وارکا[7] را هم می‌بردم.

ــ میخائیلو سرگیویچ، وارکا سگ ممتازی است. ضمناً، شبیه آن سگ شکاری‌ای است که زمانی بامن عوض کردند. لك‌های حنائی و لك سفید سینه آن هم درست مثل همان است. آن سگ را من تا آخر عمر فراموش نخواهم کرد. انگار هم الان می‌بینم ــ من و او را در کنار هم روی ایوان نشاندند، و صاحبان ما جلوما پیپ می‌کشیدند و ما را با چشم سبك و سنگین می‌کردند به‌این‌منظورکه بدانند کدام‌یك بیش‌تر می‌ارزد؟ من به‌چشم‌های سگ که به‌عینه مثل چشمان وارکای ما بود نگاه می‌کردم. نگاه می‌کردم و می‌گریستم به‌این‌صلیب‌مقدس شما سوگند که از چشم‌های حیوان هم اشك جاری بود.

لونین درحالی‌که عسل را در استکان بهم می‌زد پرسید: تو درنتیجه همان تعویض از دست مالك فرار کردی؟

ــ بله، پدرجان، موضوع از این‌قرار بود... نوجوان هجده‌ساله‌ای بودم که به‌عنوان جهیزیه دختر خانمی، که با ژنرال تاتیشف ازدواج کرده بود، هدیه شدم. یك‌بار این ژنرال در پشت‌میزقمار آن‌قدر باخت که مجبور شد مارا، یعنی همه رعیت‌هایش را در بانك گرو بگذارد. آن‌گاه خانم ژنرال جواهرات خود را فروخت و ما را از گرو درآورد، شوهرش را ترك نمود و به‌نزد خانوادهٔ خود برگشت. پدر او ما را به‌یك همسایهٔ خورده‌مالك فروخت. این یکی هم که یك‌بار در بازار مکاره بود با هوسارها و زنان‌آوازخوان شروع به‌میگساری کرد من واسب‌ها و سایر اثاث خود را بابت مخارج این عیش‌وعشرت به‌یکی از همپیاله‌هایش واگذار کرد. صاحب جدید مرا در مقابل یك سگ شکاری به‌مالك دیگر داد. از دست این یکی پنج‌باری فرار کردم که در نتیجه بدون محکمه و استنطاق به‌سیبری فرستاده شدم.

لونین که این ماجرا را بارها از واسیلیچ شنیده بود درحالی‌که

7: Varka.

چائی کدری را جرعه جرعه می‌نوشید آه کشیده گفت: پس این‌طور، درست... آیا کتاب‌ها را برای ولکونسکی‌ها بردی؟

ـ پس‌چی، در همان‌روزی‌که دستور دادید. من به‌بازار رفتم، دیدم، حضرت اشرف ولکونسکی درگاری کنار موژیکی نشسته نان می‌خورند. من به‌ایشان اطلاع دادم که شما به‌شکار رفته‌اید. ایشان هم همان‌جا شروع به‌تعریف شکار کردند و گفتند: شکار با تفنگ را که شکار نمی‌گویند! یادآوری فرمودند که شما در ورشو چه سگ‌هائی داشته‌اید. یك گله بیست‌تائی سگ شکاری... ـ واسیلیچ خود حرف خود را برید و گفت: و شما پدرجان، خوب بود سرشیر می‌ریختید. ـ ظرف سرشیر را جلو برد و مجدداً به‌طرف آستانه در برگشت و ادامه داد: ـ ولی تا آن‌جائی‌که به‌نظر من می‌رسد، چیزی بهتر از شکار با تفنگ نیست. حداقل به‌خاطر این‌که هرکسی می‌تواند از آن استفاده کند. شکارچی وقتی به‌فکر شکار می‌افتد، سپیده‌دم، بدون این‌که سروصدائی تولید کند، از خانه خارج می‌شود. در صحراها، بدون این که ضرری به‌کشتزارها بزند و یا کم‌ترین اشکالی برای کارهای زراعتی ایجاد کند، پرسه می‌زند. ولی شکار با سگ چیز دیگری است. خدایا خداوندا، وقتی که ارباب من به‌شکار می‌رفت، چه هیاهو و قشقرقی راه می‌افتاد. از نصف شب شیهه اسب‌ها، عوعو سگ‌ها، غرش بوق‌ها و سروصدای سگبان‌ها همه را از خواب بیدار می‌کرد. ولی چه خرابی‌ها برای کشت پائیزه و محصول سبز بهاره به‌بار می‌آورد!

واسیلیچ دوست داشت که بازهم حرف بزند، ولی وقتی متوجه شد که لونین به‌جائی در کنار او خیره شده است ساکت شد: او می‌دانست‌هنگامی‌که لونین چشمان خیره‌اش را به‌جائی می‌دوزد، می‌توان به‌دلخواه حرف زد و به‌دلخواه هرکاری کرد. در چنین لحظاتی میخائیل سرگیویچ نه‌چیزی می‌بیند و نه‌چیزی می‌شنود.

واسیلیچ دراین‌باره به‌پیرزن خود گفته بود: به‌او نوعی حالت خلسه دست می‌دهد. درست مثل بهت زده‌ها می‌نشیند و بعد می‌بینی که اشك‌هایش سرازیر شد انگار که خود متوجه این اشك‌ها نیست. آدم درست و حسابی است. اگر آزاد می‌بود، حتماً به‌دیرراسکول‌ها می‌رفت...

واسیلیچ دیگر می‌خواست به‌اتاق‌کوچك خود برود‌که صدای قدم‌هائی از ایوان شنیده شد.

اوبولنسکی از آستانه در پرسید: لونین، خانه‌هستی؟

واسیلیچ با تعارف و خوشروئی با او روبه‌رو شد: بفرمائید حضرت اشرف ضمناً سماور کوچك ماهم آماده است.

ــ من پیش ولکونسکی‌ها بودم، ولی آن‌ها خانه نیستند. سرگی را روپرت احضار کرده، ماریانیکلایونا هم به‌گردش رفته است.

لونین پرسید: تنها؟

ــ نه، باپودژیو.

لونین گفت: خوب.

اوبولنسکی ساکت به‌اثاثی که اطرافش را احاطه کرده بودنگریست، گفتی که هریك از اشیاء در گذاشتن اثر سنگین افسردگی و ناامیدی با دیگری رقابت می‌کرد.

لونین که متوجه نگاه اوبولنسکی شد افسرده ولی به‌شوخی گفت: از «صومعهٔ» من‌خوشت نمی‌آید؟

اوبولنسکی آه کشید: بیش‌تر شبیه کلبهٔ یك محراب‌نشین و یا حجرهٔ یك معتکف است.

ــ ولی مسافر دیرکرده دراین‌کلبه، پناهگاه می‌یابد وفقیر بیچاره، یك تکه‌نان، اما نوکران شاهی با مقاومت روبه‌رو می‌شوند.

مجدداً سکوتی طولانی برقرار شد.

واسیلیچ در کنار میز کمی این پا آن پا کرد و خارج شد.

اول اوبولنسکی شروع به‌صحبت کرد: گوش کن، لونین، می‌خواهم سئوالی از تو بکنم: آیا تو زمانی‌کسی را دوست داشته‌ای؟

لونین پرسید: زن؟

اوبولنسکی با سراسیمگی جواب داد: بله‌ــ و سرخ شد.

لونین که متوجه این موضوع شد از روی بزرگواری لبخند زد. و بعد از کمی سکوت گفت: این مطلب بسرمن آمده است. ولی در سابق احساس عمیقی دراین‌باره داشتم.

ــ ولی آخر این‌طورنمی‌شود، میخائیل سرگیویچ. زندگی بدین‌شکل سرد است. زمانی تو تأسف خواهی خورد که چرا خانواده‌ای تشکیل نداده‌ای...

لونین با قیافهٔ جدی جلو سخن او را گرفت: من فقط به‌آن تأسف می‌خورم که آزادی روانم از هیجان احساسات، که افلاطون «ترکیه‌نفس» نامیده، زمانی در من پیدا شده، که دیگر قدم به‌سنین پیری گذاشته‌ام.

اوبولنسکی احساس کرد که صحبت با لونین دربارهٔ اولینکا بی‌فایده است ناگهان به‌نظرش رسید که با ترانهٔ دل‌انگیزی به‌بالین بیمار بدحالی آمده است. او هم اصولا دربارهٔ چیز دیگری شروع به‌صحبت کرد:

ــ خوب شد که چند قطره باران زمین‌های تشنه را سیراب کرد. فکر می‌کنم محصول بهتر شده باشد. نباتات و جو خوب شده‌اند و نوید آذوقه بی‌دردسری را برای زمستان تمام ناحیه ما می‌دهند. والا این ناحیه از خشکسالی بی‌نهایت در مضیقه می‌افتاد.

لونین با پریشانی گفت: خیلی خوش‌حالم ــ و درحالی‌که برای مهمانش چای می‌ریخت مجدداً گفت: خیلی خوش‌حالم... ــ قیافهٔ او رنگ پریده و خسته بود.

ناگهان اوبولنسکی دلش خیلی به‌حال این مرد بزرگ تحصیل‌کرده و دانا سوخت.

ــ با همه این‌ها خوب نیست، میخائیل سرگیویچ، که تو به‌کشاورزی نمی‌پردازی من دیگر دربارهٔ منافع مادی آن در وضعی که ما داریم‌چیزی نمی‌گویم، ولی کار کردن در هوای لطیف برای سلامتی تو بی‌نهایت مفید است. تو کاملا به‌رنگ موم درآمده‌ای گرچه هنوز هم مانند گذشته شبیه وان‌دیك[8] هستی.

لونین اعتراض کرد: تو به‌ناحق مرا، به‌خاطر عدم تمایلم به‌کار کشاورزی سرزنش می‌کنی. مثل این‌که تو نمی‌دانی که در طول اقامت در اوریك، من در قطعه زمین خود زمین بایری‌که از گوجه‌وحشی واریقی پوشیده شده بود، باغ و بوستانی ساخته‌ام که تمام مصرف سبزی سالیانهٔ مرا تأمین می‌کند. درست است‌که من چمن و کشتزارم را به‌دهقانان داده‌ام: این زمین‌ها برای آنان لازم‌تر بود. ــ لونین لبخندزنان ادامه داد: علاوه برآن، من هم مانند افلاطون‌وهرودوت با خیش و شانه سازش ندارم. در عوض اغلب به‌شکار میروم و هوای جنگل را سیر و پراستنشاق می‌کنم... ضمناً کوشش می‌کنم با خیش مغز خود ظلمت ارتجاع و جهل رژیم استبداد را برانداخته از ریشه برکنم.

ــ تومثل این‌که از بودن در بین ما احتراز می‌کنی، در خانه

۸: Van - Dick، نقاش اهل فلاندر، متولدآنورس (۱۶۴۱ ــ ۱۵۹۹)، همکار روبنس از ۱۶۱۷ تا ۱۶۲۱. او نقاش دربار شارل اول شد و در ۱۶۳۲ به‌انگلستان عزیمت کرد. شاهکارهای او تك‌صورت شارل‌اول و ملکه هانریت است.

ولکونسکی‌ها هم به‌ندرت دیده می‌شوی...

لونین از روی تمسخر پرسید: مگر آن‌جا دلشان برای من تنگ شده است؟

ـ البته تنگ شده است. هم ماریانیکلایونا از حال تو سئوال می‌کند هم پسرش.

ـ ماریا نیکلایونا، یقیناً ناراحت است که درس ما با میشا نامنظم پیش می‌رود.ـ لونین با اوقات‌تلخی که برای اوبولنسکی تعجب‌آور بود ادامه داد: ولی پسرك اکنون می‌تواند انگلیسی بلغور کند.

هر دو سکوت کردند.

لونین مجدداً شروع به‌صحبت کرد: من دراین روزها روی تجزیه و تحلیل «گزارش کمیسیون تحقیق درباره جمعیت سری» خیلی کار می‌کنم. نباید اجازه داد که این سند کاملا دروغ در تاریخ قیام میدان سنا بدون جواب بماند. ببین تاکنون چه‌قدر نوشته‌ام ـ دفتری را که با خط ریز و خوانائی نوشته شده بود به‌طرف اوبولنسکی دراز کرد.

اوبولنسکی درحالی‌که دفتر را ورق می‌زد آه‌کشید: خداکند که این کار پر ارزش تو بی‌هوده نماند.

لونین با اطمینان گفت: نه، یوگنی، بی‌هوده نخواهد ماند. درست است که ما از جامعه جدا شده‌ایم، نه‌تریبونی داریم و نه نشریه‌ای که بتوانیم از اوضاع ناهنجار زندگی در میهنمان انتقاد کنیم. با همه این‌ها اندیشه‌های سیاسی من مراحل طبیعی خود را طی می‌کنند.

اوبولنسکی با تعجب لونین را نگریست.

لونین ادامه داد: آن‌ها ابتدا در مغز من انباشته می‌شوند، سپس در گفت‌وگو با دوستان و نامه‌های نزدیکانم بیان می‌شوند بعد در دسترس محافل وسیع‌تری قرار می‌گیرند، ولی زمانی که به‌عقاید عمومی تبدیل شدند باید ارضاء گردند و هنگامی‌که به‌مقاومت برخورد کنند از طریق انقلاب جامهٔعمل بپوشند.

چهرهٔ لونین جان و گرمی یافت، چشمانش شبیه چشمان سابق، لونین شدند که از فکر روشن و هوش تند و تابناك برق می‌زدند.

ـ آیا اعلامیه‌هائی را که توسط سرگی‌مورایف. اپوستل فقید و رفقایش در سربازخانه هنگ سیمنوف و در میان افراد هنگ چرنیکوفسکی پخش گردید، به‌خاطر می‌آوری؟ مگر این اوراق ممنوعه جرقه‌هائی نبودند

که حریق قیام این هنگ‌های تاریخی را مشتعل ساختند؟

اوبولنسکی از روی ناباوری و اندوه پرسید: ولی تو دراین اوریك، دراین بیغولهٔ پرت‌افتادهٔ گیتی چه می‌توانی بکنی؟

لونین با شور و حرارت پرسید: توخواهرمن، کاترینا را می‌شناسی؟ـــ چشمانش گرم‌تر درخشیدند.

اوبولنسکی جواب داد: همهٔ ما در برابر کاترینا سرگیونا که محبت فراوانش نسبت به‌تو در تما م‌دوران این دهساله تنزل نکرده است، سرتعظیم فرود می‌آوریم.

لوانین با صدای مرتعشی گفت: بله چنین خواهری، جای حامیان و دوستان بی‌شمار را می‌گیرد. دوستی او درتمام دوران زندگی طولانی من، مانند رنگین‌کمان در میان ابرها برمن تابیده است... باز هم... تو راه‌های انتشار اندیشه‌های مرا می‌پرسی؟ دوست من اکنون این راه‌ها پیدا شده‌اند. بیش از همه نامه‌های من به‌خواهرم کاترینا سرگیونا است. این نامه‌ها، بالاخص برای‌اونوشته نمی‌شوندآن‌هارانه‌فقط‌آشنایان مسکوی وپطرزبورگی خواهرم، بلکه عدهٔ خیلی زیادتری می‌خوانند. از این موضوع به‌خوبی اطلاع دارم. نامه‌های من بیان‌کننده عقایدی هستند که مرا به‌زندان، به‌کار با اعمال شاقه و به‌تبعید کشانده‌اند. این نامه‌ها درنسخه‌های متعددی رونویس می‌شوند و ازاین طریق اشاعه می‌یابند و به‌سلاحی سیاسی تبدیل می‌گردند که من آن را به‌نام آزادی به‌کار می‌برم.

لونین حق داشت. اداره ژاندارمری و پلیس مخفی که ادارهٔ پست را مامورخواندن دقیق نامه‌های تبعیدیان کرده بودند از یك موضوع‌جدی غافل مانده بودند، درمیان کارمندان پست، که این‌نامه‌ها به‌دستشان‌می‌رسید، کسانی یافت می‌شدند که پس از خواندن آن‌ها واطلاع از مضمونشان به‌فکر فرو می‌رفتند، تحت‌نفوذ افکار مطروحه در آن‌ها قرار می‌گرفتند، از آن‌ها رونوشت برمی‌داشتند و اغلب آن‌ها را به‌خانه می‌بردند تا یك‌بار دیگر در محفل خانوادگی و با دوستان بخوانند.

نامه‌های لونین موفقیت زیادی کسب کرده بود. به‌تدریج پای معلمان روستائی، پزشکیار یا پزشك بخش و یا کارمندان ادارات به‌منزل آن کارمندان پست که این نامه‌ها از زیر دست آنان می‌گذشت، باز می‌شد؛ آن‌ها با احتیاط ولی با اصرار می‌گفتند: «استدعای عاجزانه داریم که اجازه داده شود از نامه تبعیدی اوریك رونوشت برداریم». سپس این

نامه‌ها بارها و بارها با چنان جدیتی رونویس می‌شد که زمانی اشعار ممنوعه ریلیف، پوشکین و... این نامه را در خود اوریك، درایرکوتسك، دراودنیسك‌علیا، مینوسیسك، در روی رودخانه اوده[9] و سینگا[10]، آنگارا و ینی‌سئی، درسرحد چین، در کیاختا، درتمام منطقهٔ وسیع ماوراء بایکال، دراورال، در ولگا، در مسکو و پطرزبورگ می‌خواندند.

اوبولنسکی پرسید: چه‌گونه‌است که کاترینا سرگیونا از انتشارنامه‌های تو نمی‌ترسد؟

لونین باسرافرازی جواب داد: او خواهر من است و این بدان‌معنی است که معنی ترس را نمی‌فهمد، علاوه برنامه‌ها، من مقاله‌های خود را در رشته‌های مختلف زندگی سیاسی و اجتماعی میهنمان برای او می‌فرستم. به‌زودی وسیله مناسبی به‌دستم خواهد افتاد که مقالهٔ خود را دربارهٔ «تحقیقات تاریخی» برای او بفرستم. این مقاله نقطه‌نظر مرا دربارهٔ لحظات حساس میهنمان بیان می‌کند. نیکیتاموراویف نظریات جالبی به‌آن افزوده است. فقط من باید آن‌ها را با خط خود رونویس کنم تا اگر اتفاقی رخ دهد پسرعمویم نیکیتارا دچار ناراحتی بیش‌تری نکرده باشم. با همین‌وسیلهٔ کاملا مطمئن «تجزیه تحلیل» خود راهم برای خواهرم خواهم فرستاد. به‌او خواهم نوشت که هردو مقاله را به‌پاریس برای نیکلای‌تورگنف بفرستد. این کار را می‌تواند به‌سادگی از طریق الکساندر تورگنف انجام دهد، زیرا او در جریان مسافرت‌های مکرر خود به‌خارجه بدون شك با برادرش‌ملاقات می‌کند. و نیکلای تورگنف هم وسیله‌ای پیدا خواهد کرد که مقاله‌های مرا به‌عنوان «*صدای آزادی از ماوراء بایکال*» چاپ کند.

ــ ولی اگر «*تجزیه تحلیل*» تو به‌دست اداره سوم بیفتد و خواهر تو را مورد بازجوئی قرار دهند که...

لونین سخن او را برید: این امر پیش‌بینی شده است. من به‌خواهرم سپرده‌ام که در صورت چنین پیشآمدی بگوید، این نسخه دستنویس را از رئیس زندان ویبوسك[1] که من بعد از محکومیتمان تا زمان اعزام به‌اردوگاه اعمال شاقه، یعنی ده‌سال قبل درآن‌جا زندانی بودم، دریافت کرده است.ــ بعد لونین کلامش را به‌شوخی چنین خاتمه داد: این رئیس محترم مرده

9: Oude.

10: Selenga.

1: Viborsk.

است و شاید بتوان فقط در آن دنیا از او بازخواست کرد.
لونین هنوز نمی‌دانست؛ در آن‌زمان، که او با تلاشی خستگی‌ناپذیر در جست‌وجوی طرق ممکن‌برای مبارزه باحکومت استبدادی است، سرنوشت بعدی او دیگر تعیین شده است...
اوبولنسکی چایش را نوشید و گفت: خوب، حالا من می‌روم پیش نیکیتا، او از من خواهش کرده است‌که یادداشت‌های شاه‌زاده شرباتف[2] را دربارهٔ تاریخ روسیه برایش ببرم. تو امشب به‌خانهٔ ولکونسکی‌هاخواهی آمد؟
ــ حتماً
لونین مهمانش را راه انداخت و مشغول نوشتن نامه‌های خود به‌خواهرش شد. و چنین نوشت: «خواهر بسیار عزیزم! شخصی که رساندن این سطور را به‌عهده می‌گیرد علاقهٔ خود را همیشه به‌من ثابت‌کرده وکاملا شایستهٔ اعتماد است. تو نسخه‌های متعددی از این نامه را هم رونویس‌کرده در انتشار آن مراقبت خواهی کرد. هدف این نامه‌من، مانند سایرنامه‌هایم، ازبین بردن بی‌علاقگی عمومی است. اول دنبالهٔ افکار خود را که در نامهٔ قبل به‌آن پرداخته بودم تمام می‌کنم. این افکار دربارهٔ ملیون‌ها برادران ماست که کلی و جزئی درمعرض بیع و شر اقرارمی‌گیرند و تا این‌زمان از هیچ‌کجا اعلام همدردی جز اظهاراتی که ما در «جمعیت سری» کرده‌ایم، نشنیده‌اند.
تنها «جمعیت سری» وضع اجتماعی آن‌ها را درك کرد و در میان عدم توجه همگانی وظلم، دست دوستی به‌سوی آنان دراز نمود. گرچه جمعیت سری ظلم فاحش برده‌داری و خطر انکارناپذیری را که هرظلمی به‌دنبال دارد به‌ملاکان و حکومت خاطرنشان ساخت مع‌ذالك آن‌ها در طول سال‌های بعد از سرکوبی جمعیت ما برای تسهیل سرنوشت دهقانان و جلوگیری از طوفانی‌که به‌تدریج نزدیك می‌شود هیچ اقدامی نکردند. هنگامی‌که طوفان فرارسد آن‌ها هیچ‌گونه وسیله‌ای جز نیروی نظامی در اختیار نخواهند داشت. ولی این نیرو که همیشه علیه دشمنان خارجی موثر است، ممکن است که علیه خود روس‌ها بی‌ثمر از آب درآید. به‌علاوه این سئوال هم پیش می‌آید که آیا سربازان ما، گرچه به‌اطاعت معتاد

2: Cherbatov.

گردیده‌اند. حاضر خواهند بود که سرنیزه‌های خود را متوجه سینهٔ برادرانشان کنند؟... نور معرفت که دهقانان را به‌دفاع از حقوقشان وا-می‌دارد، قادر خواهد بود به‌تودهٔ سربازان هم نفوذ کند وآن‌ها را از سلاح بی‌شعور هیئت حاکمه به‌متحد اصیل ستمکشان تبدیل کند...

اما دربارهٔ مجلاتی که تو برای من می‌فرستی. با کمال تأسف می‌بینم که حتی شعر و شاعری هم چنگ خود را به‌بیدهای بابل[۳] آویخته است. حکومت تلاش می‌کند که ادبیات و شعر و شاعری را هم به‌پایه‌های رژیم استبدادی تبدیل کند. مطبوعات پر از دروغ و تملق است. این دروغ و تملق همان‌قدر که برای خوانندگان مضر است برای مقامات حاکمه هم که آن‌ها را تشویق می‌کنند، زیان‌آور است. اگر ما می‌توانستیم صدای خود را از اعماق بیغوله‌های سیبری بلند کنیم حق داشتیم به‌دارودسته‌ای که حکومت می‌کنند بگوئیم.

ــ شما وظیفه پاك کردن روسیه را از سرایت افکار آزادیخواهانه برعهده گرفتید و آن‌را در اعماق ظلمت جهل و فساد و جاسوسی غرق نمودید. شما با دست جلاد، پرتو افکاری را خفه‌کردید که نهضت اجتماعی ما را منور می‌کرد و آن‌را هدایت می‌نمود. ولی چیزی به‌جای آن گذاشتید؟

ما شما را به‌دادگاه معاصران و نسل آینده فرا می‌خوانیم. جواب بدهید».

۳۹. عذاب‌های روحی

یکاترینا ایوانونا زاگریاژسکایا، ندیمهٔ پیر دربار، خالهٔ تنی‌خواهران گانچاروا‌ها، اغلب پوشکین را در اتاق پذیرائی‌کوچك خود می‌پذیرفت، آن‌ها مدت زیادی روی کاناپه پهن آن‌جا می‌نشستند، صحبت‌آن‌ها شکلی مخصوص به‌خود داشت. تقریباً همیشه این‌طور پیش می‌آمد که پوشکین از یکاترینا ایوانونا خواهش می‌کرد دربارهٔ گذشته صحبت کند، گذشته‌ای که

۳: سمبل شعر و شاعری. و دراین جمله منظور این است که شاعران هم پیشانی برآستانهٔ درگاه زر و زور می‌سایند.

با تصاویر روشنی در خاطرهٔ ندیمهٔ پیر نمایان می‌گردید. شاعر شیفتهٔ حافظهٔ خارق‌العاده، درستی رفتار و شیرینی‌گفتار او می‌شد. پوشکین به‌خصوص هنگامی مجذوب او می‌شد که او با ورود در خاطرات خود به‌کلی تغییر شکل می‌یافت... چهرهٔ پرچین و چروك او گفتی‌که از پرتو آتش دوردستی روشن می‌شد. پنداری این آتش در چشمانش هم، از ورای پوستهٔ کدر کهولت، می‌تابید، در صدای بم او که از آداب معاشرت زمان خودحکایت می‌کرد، گاهی ارتعاش‌های صمیمانه‌ای به‌گوش میرسید.

زاگریاژسکایا تعریف می‌کرد: آن‌وقت‌ها من و کاترینا راینسکی ـ او آن موقع بیوه شده بود و هنوز به‌داویدوف شوهر نکرده بود ـ خیلی بلا بودیم. گرچه او خیلی از من زیباتر بود، درعوض من ازاو موفق‌تر بودم... امپراطور پاول ما را شیطان می‌نامید. یك‌بار...

کلمات به‌روانی جریان یافت وپوشکین باحظ و لذت سرتاپاگوش بود.

یکاترینا ایوانونا تمام چیزهائی‌را که به‌ناتالیای محبوبش ـ زن پوشکین ـ ارتباط داشت می‌دانست. می‌دانست که دانتس از عشق اوبی‌تاب است می‌دانست که در نتیجهٔ آن، روابط ناتالیا و شوهرش شکراب است. از «دیپلم» بی‌امضا وموهنی که به‌دست پوشکین و بعضی از دوستان او رسیده بود اطلاع داشت. می‌دانست که پوشکین دانتس را به‌دوئل دعوت کرده بود و از انصراف پوشکین از دوئل، بعد از آن که دانتس برخلاف انتظار همگان تقاضای ازدواج با خواهر وسطی‌گانچاروواها ـ کاترینا ـ راکرده بود اطلاع داشت. درك می‌کرد که در این عروسی ناگهانی‌چیزی نامیمون، دسیسه‌ای که باحیله‌گری و شرارت چیده شده بود وجود دارد، ولی فکر می‌کرد که شاید همه‌چیز بخوبی پایان پذیرد و باز هم جای شکرش باقی است. والا ممکن بود که قضیه شکل بدتری به‌خود بگیرد. منظورش از این حرف احتمال برخورد افتضاح‌آمیز بین پوشکین وتزار نیکلای بود، زیرا نیکلای در میان سایر زیبارویان محافل اشرافی بیش از همه آشکارا به‌ناتالیا توجه داشت. هنگامی‌که عروسی کاترینا برگزار می‌شد، زاگریاتژسکایا که چند روزی مهمان پوشکین بود، گوش او را به‌شوخی گرفت و گفت:

ـ خوب، دیگر چه می‌گوئی؟ راحت شدی شیطان؟

پوشکین انگشتش را به‌علامت تهدید بلندکرد.

ـ آخ، خاله‌جان خودتان را نفریبید، وقتی من، با وجود تمام خوش‌باوریم درك می‌کنم که انگیزهٔ ازدواج بارن تنها اشتیاق شدید او به حفظ رابطه با ناتالیا است گرچه این رابطه خویشاوندی باشد نه‌عشقی، چه‌طور ممکن است که شما این مطلب را درك نکرده باشید؟

پیرزن لبانش را با عصبانیت به‌هم فشرد، انفیه‌دانش را درآورد ویك سرانگشت انفیه به‌بینی‌کشید.

سپس کوشید پوشکین را آرام کند: همه چیز درست خواهد شد دوست عزیز. من شاهد ماجراهائی بدتر از این‌هم بوده‌ام... بعد بالبان پیرش به‌نجوا اضافه‌کرد «عشق گاهی مارا به‌چنان کوره‌راه‌باریکی‌می‌کشاند که گرگ هم جرأت قدم زدن در آن را ندارد».

هنوز دوهفته از ازدواج دانتس نگذشته بود که او بدون شرم از حضور پوشکین و زن خود مجدداً تمام توجه خود را در مجالس بال به‌ناتالیا نیکلایونا معطوف می‌کرد.

بگومگوهائی، که دراثر ازدواج دانتس داشت خفه‌می‌شد، بانیروی جدیدی اوج گرفت پنداری ازدواج دانتس فقط مشت کاهی بود که در خرمن آتش افکنده شده باشد.

دانتس با پیوند با کاترینا گانچاروای نازیبا و ترشیده و درعین حال بدون جهیز شهرت زیبائی و سرزندگی خود را در میان زنان‌باهاله‌ای از قهرمانی شاعرانه محصورنمود.

زنان و دختران آه‌می‌کشیدند و می‌گفتند: احساس او نسبت‌به‌ناتالی بایدخیلی عمیق باشد! آیا موفق نخواهد شد که او را ازشوهرش‌جداکند؟ آیا امپراطور به‌این زوجی‌که برای هم می‌میرند کمك نخواهد کرد تا آشیانهٔ سعادت خود را بنا کنند؟

سواران گارد که بادانتس در یك هنگ خدمت می‌کردند به‌حال رفیقشان تأسف می‌خوردند و می‌گفتند که «ژرژ کوچولوو مهربان» به‌علت «اخلاق غیر قابل تحمل» پوشکین مجبور شد زندگی آزاد خود را از دست بدهد.

تمام این‌بگومگوها به‌گوش پوشکین می‌رسید و برجان او که از آتش خشم و سرشکستگی می‌سوخت، چون رشتهٔ آب کثیفی برفلزگداخته، اثر می‌کرد.

شاعر با ناراحتی در سالن‌های پذیرائی و مجالس بال که غرق در

نور، صدای موزیك و مملو از جمعیت خوش لباس و پرزرق و برق‌بود حضور می‌یافت. لطیفه‌های نیش‌دار و هجونامه‌های او غرغر غضب‌آلود خانم‌ها و صاحب‌منصبان محافل اشرافی را که از آن‌ها لطمه می‌دیدند برمی‌انگیخت. پوشکین که عداوت محیط اطراف خود را بارنج و درد احساس می‌کرد ناگهان درگرماگرم مجلس آن‌جا را ترك می‌کرد و زن دلفریبش را باخود می‌برد. هنوز به‌کالسکه ننشسته، ناتالیا سیل سرزنش را به‌سوی او سرازیر می‌کرد و می‌گفت از یادبرده‌است که او جوان‌است و عطش تفریح دارد. این سرزنش‌ها بدون استثناء باگریه خاتمه‌می‌پذیرفت، و پوشکین که بسیار ناراحت شده و اندوهگین بود هربار تاحدممکن می‌کوشید که از پطرزبورگ کنده شود.

او نه در خانواده‌اش آرامش می‌یافت، نه در هنرش و نه‌درمیان دوستانش.

پوشکین در یکی از ملاقات‌هایش به‌خانم زاگریاژسکایا می‌گفت کاش شما می‌توانستید ناتاشارا متقاعد کنید که دست‌کم برای مدت یك سال بامن به‌ده بیاید، ــ بالب‌های لرزان ادامه می‌داد: درچنین شرایطی من اصلا نمی‌توانم چیز بنویسم. قریحهٔ من حسود است و اگر ببینید که من بیش از هرچیز در جست و جوی پول هستم، سرم گرم بگومگوها و بحث و جدل است به‌سردی روی از من برمی‌تابد. هم‌اکنون یکی از نقادان گفته است که ذوق من در حال افول است، خوانندگانم دیگر «ساورمینك» مرا نمی‌خرند. باکمال میل حاضر بودم که به‌ماوراء اورال، به‌سیبری پیش دوستانم بروم ولی تزار اجازه نمی‌دهد که از پطرزبورگ خارج شوم و ژاندارم‌ها قدم به‌قدم مرا تعقیب می‌نمایند...

زاگریاژسکایا دست‌هایش را از روی ترس به‌طرف او تکان داد: این‌چه حرف‌هائی است! مگر ممکن است چنین صحبتی‌کرد؟ مهلت بده، من با ناتالیا صحبت خواهم کرد...

ــ ناتالیا درك نمی‌کند در مهلکه‌ای که علیه من تهیه دیده‌اند چه نقشی را برعهده او گذاشته‌اند. ــ پوشکین غضبناك ادامه داد: محافل درباری وسیله‌ای برای مشغول‌کردن فکر بی‌عار خود ندارند. آن‌ها کسل هستند و شبیه بی‌کاره‌هائی‌که بابی‌اعتنائی حریق خانهٔ همسایه را تماشا می‌کنند، دلشادند که از درام خانوادگی من تفریح نمایند، تازه این ماجرا برای آن‌ها نه‌درام، بلکه کمدی مبتذلی است که نقش دلقك آن به‌من

سپرده شده است. ولی من نمی‌توانم و نه می‌خواهم که دلقك باشم، حتی دربرابر خود خدا...

پوشکین در اتاق کوچك پذیرائی قدم می‌زد و به‌عسلی‌ها، صندلی‌ها و سبدهای گل تنه می‌زد.

پیرزن دامن سرداری او را گرفت: آخر آرام باش. دربارهٔ پول هم زیاد ناراحت نباش، فراموش نکن که تو و ناتالیا خاله‌ای مثل زاگر ـ یاژسکایا دارید...

پوشکین عبوسانه جواب داد: ولی از یك خاله دوخاله‌جان درنمی‌آید ـ درهرصورت فعلا من باید بروم ـ او دست گوشتالو و زرد پیرزن را بوسید.

ـ برو، به‌خانه‌برو. من‌هم کمی‌بعد پیش ژوکوفسکی خواهم‌رفت...

برف ریزی روی چهرهٔ پوشکین می‌افتاد. دگمه‌های پالتو دراز او باز بود، و باد سرد از یقهٔ پیراهنش، که شالگردن سیاه پهنی باولنگاری روی آن بسته شده بود، به‌داخل نفوذمی‌کرد.

خیابان نوسکی شلوغ بود. ساعت تعطیل ادارات بود و کارمندان از آن‌ها خارج می‌شدند. ژیگوله‌ها به‌طرف مغازه‌هائی‌که دیگرباشمع‌های متعددی روشن شده بود می‌دویدند، درشگچی‌ها شلاق‌هایشان را روی سر اسب‌ها تکان می‌دادند و با فریاد «جانمی، جانمی» کوشش می‌کردند از یکدیگر جلو بیافتند.

سورچی‌های باوقارکالسکه‌های مجللی که نوکرانی هم در پشت آن‌ها سوار بود، با صدای بم و با حالت پرابهتی می‌گفتند: خبراخبر!

پوشکین درکنار عمارت کلیسای لیوتران[4] ایستاده و بعد از چند لحظه تأمل از پلکان کتابفروشی اسیمردین[5] بالارفت.

صاحب‌دکان بلافاصله به‌او نزدیك شد و باحیله‌گری اطلاع‌داد:

ـ الکساندرسرگیویچ، شعر شما هم‌اکنون در پایتخت دست به‌دست

4: Liuteran.
5: Smirdin.

می‌گردد. امروز چندنفر خریدار و از آن‌جمله آقای پلتنف[6] و آقای سوبولوفسکی به‌محض این‌که داخل می‌شدند شروع می‌کردند. «به‌محض این‌که داخل دکان اسمیردین می‌شوی...»، همه خوششان می‌آید که شما بولگارین را چنان کوبیده‌اید. باید بگویم که امان از دست او! به‌محض این‌که داخل دکان می‌شود، مثل یك جاسوس همه‌اش بو می‌کشد که چیز غیر مجازی گیر نیاورد.

پوشکین عبوسانه گفت: ازکجا که این شعر مال من باشد؟ ــ و بعد از کمی سکوت پرسید: فروش مجلهٔ «ساورمنیك» من چه‌گونه است؟

ــ ای، نه‌خوب نه‌بد... همین پیش پای شما خریداری که ظاهراً یکی از آقایان منتقدان بود، به‌این‌جا سرزد. مجله «ساورمنیك» را ورق زد و انداخت روی پیشخوان. او گفت: «ما انتظار داشتیم که این مجله فقط به‌کندن بال و پر یکی از زاغان ادبی، که خود را به‌جلوه طاووس آراسته، اکتفا نکند، تنها به‌برداشتن ماسك از چهرهٔ متظاهری‌که گرد و غبار وطن‌پرستی دروغین و دانائی قلابی در چشم جماعت کتابخوان می‌پاشد قناعت نماید و ...»

پوشکین سخن او را برید: شما از این آقای منتقد نپرسیدید که آیا می‌داند سانسور یعنی چه؟. آیا می‌داند که آقایان دوبلت[7] و بنکندورف چه‌گونه مخلوقاتی هستند؟

اسمیددین باوحشت به‌دردکان، که به‌هم خورد، نگریست. دوجوان که خود را در پتو پیچیده و عصا دردست داشتند، از میان هوای سرد داخل شدند و به‌طرف پیشخوان جلو آمدند.

اسمیردین به‌شاگردش دستور داد: تسوتکوف[8] چیزهای تازه را به‌آقایان دانشجو نشان بده.

پوشکین انگشتانش را مختصراً بلبهٔ کلاه برد و به‌طرف درخروجی رفت. دانش‌جویان باشور و علاقهٔ احترام‌آمیزی از جلو راه او کنار رفتند.

پس از گرمای دکان کتابفروشی، وزش باد گزنده‌تر به‌نظر می‌رسید. پوشکین دگمه‌های پالتوش را انداخت و با همان قدم‌های سبك و تند نر

6: Pletnev.
7: Doubbelt.
8: Tsuetkov.

امتداد خیابان نوسکی به‌راه افتاد و باپریشان‌حواسی به‌سلام‌ها جواب می‌داد. همین‌که به‌سمت خیابان مایکا پیچید، فوراً در سورتمه زیبائی که از روبه‌رو می‌آمد افسر سوار گاردی را دید. افسر بادستی که در دستکش سفید بود پوشش پوستی سورتمه را روی زانوانش نگه داشته بود. عقاب نقره‌ای کاسکت و پوستهٔ نقره‌ای کمربندش از انعکاس نور چراغ هائی که دیگر در امتداد ساحل روشن شده بودند، می‌درخشید. افسر برای حفظ چهره‌اش از وزش باد، به‌جانب مخالف پوشکین می‌نگریست. ولی شاعر نیمرخ زیبا و سبیل‌های فریزه‌ای را که خوب مواظبت شده بود روی یقهٔ پوستی شنل شناخت.

فکر ناراحت‌کننده‌ای به‌مغز پوشکین خطور کرد: «نکند که او، علی‌رغم قدغن اکید من، جرأت‌کرده و به‌خانهٔ ما رفته باشد؟» و تلخی تندی که در این اواخر با آن آشنا شده بود، گلویش را گرفت.

پوشکین پالتوش را روی دست نیکیتا انداخت و وارد اتاق ناهار خوری شد. زن و دو خواهرش که دربارهٔ چیزی باحرارت و سرزندگی صحبت می‌کردند، یکباره خاموش شدند.

پوشکین از آستانه در پرسید: دانتس این‌جابود؟

ناتالیا نیکلایونا با ناراحتی جواب داد: نه، فقط کاترینا را این‌جا آورد، ولی آزنیکا باعجله افزود:

ــ چند کتاب و بلیط تئاتر هم آورد.

ــ لابد کتاب‌های منافی عفت، بلیط هم برای چنان پیس‌هائی‌که فقط بعضی‌ها می‌توانند تماشاکنند...

کاترینا نیکلایونا در سخن اودوید: درست حدس نزدید. بلیط‌ها برای پیس اوتللو که کاراتیگین[9] بازی می‌کند. نقش دزدمونا را هم...

پوشکین مختصراً گفت: بسیار خوب.

ناتالیا چشمانش را با حالتی که شیطنت آمیز به‌نظر می‌رسیدند‌به‌روی شوهر بلندکرد: مگر تو قصد نداری کاراتیکین محبوب خود را ببینی؟

پوشکین به‌طور مبهم جواب داد: خواهم دید.

9: Karatigin.

اگر خود کاراتیکین پوشکین را متقاعد نکرده بود که حتماً در نمایش که بدین منظور شخصاً برای او بلیط افتخاری آورده بود، حضور یابد، پوشکین به‌نمایش نمی‌رفت.

در این اواخر اگر برای شاعر اتفاق می‌افتاد که همزمان بازنش و دانتس در جائی باشد، به‌نظرش می‌رسید هوائی که آن‌ها با هم تنفس می‌کنند، به‌غایت مسموم است...

همین که کمی از این هوا، استنشاق می‌کرد، تسلط بر نفس را ازدست می‌داد. هرقدر که بیش‌تر می‌کوشید احساسات خود را پنهان کند، این تلاش‌ها همان قدر بی‌ثمر تر از آب درمی‌آمد...

ناتالیا نیکلایونا بدون این‌که منتظر شوهر شود، در لباس تازه‌ای که بی‌نهایت به‌او می‌آمد با خواهرانش به‌تئاتر رفت.

هنگامی‌که بروبیا و سر و صدای آماده شدن و حرکت آن‌هاخوابید، پوشکین کشو میز تحریرش را گشود و مشغول‌جمع‌وجور کردن‌کاغذهائی شد که بدون نظم و ترتیب درآن بود.

نیکیتا به‌او خبرداد: آقای جوانی می‌خواهد به‌حضور شما تشریف بیاورد. اصرار دارد که او را بپذیرید. کاملا ناآشناست.

پوشکین با ناراحتی ابرو درهم کشید: بگو بیاید.

جوانی در فراك‌آبی، شلوار تنگ چارخانه که موهای بورش را طبق مد روز بالا زده بود داخل شد.

نفس عمیقی کشید و باکلماتی که به‌دقت انتخاب کرده بودمعذرت خواست که با دیدار خود «دقایق گرانبهای فراغت هنرمند نابغه‌ای را گرفته است»، ولی پوشکین نطق پرطمطراق او را با سئوال کوتاهی قطع‌کرد:

ــ چه می‌خواهید آقای عزیز؟

دیدار کننده بیمناك به‌اطراف نگاه‌کرد و کاغذی را که کاملا لوله کرده بود از جیب درآورد، آن را به‌طرف پوشکین دراز کرد و به‌نجوا گفت: از قوم و خویش من، ویلهلم کیوخل بکر است که از این‌جا دور می‌باشد. روی پاکت به‌آدرس من بود ولی حدس زدم ...

برای یك لحظه سوءظنی در مغز پوشکین راه یافت.

«نکند که این آدم جاسوس باشد و تزار یا بنکندورف فرستاده باشند؟ به‌جهنم، گور پدرشان! هرچه می‌خواهد باشد، در هر صورت

نامه از کیوخل عزیزم است.»

بەمحض این‌که پوشکین‌نامه را گرفت جوان پرسید: اجازه‌می‌فرمائید مرخص شوم؟

شاعر سرش را خم‌کرد: از شما متشکرم.

پس از این‌که پوشکین تنها ماند با عجله مشغول خواندن و کشف خط مغلق و خرچنگ‌قورباغه کیوخل‌بکر شد. این نامه، بی‌نظم و ترتیب، درهم و برهم ولی بامحبت و اطمینان بەشعلهٔ جاویدان دوستی با اشعاری خاتمه می‌پذیرفت که بەبیست و پنجمین سالگرد لیسه که اخیراً برگزار گردیده بود، تقدیم شده بود.

کیوخل بکر از راه دور، از بارگوزین می‌نوشت: «بدیهی است که مانند جشن‌های سالیانه سابق، تو نیروی اصلی پیوند دهنده و مغناطیس معنوی این‌گونه جلسات بوده‌ای. بەمناسبت این روز پرافتخار هدیهٔ بەتأخیر افتادهٔ من بەتو این است:

ـ در این شب برجسته «خطوط سیمای چه‌کسی روشن‌تر از همه در برابر چشمان من مجسم می‌شوند؟ خطوط سیمای تو! تارهای زرین چه‌کسی است که مانند ابرهای صاعقه خیز سیبری می‌غرند... این نغمه خوان تو هستی!»

پوشکین از این‌نامه، از این ابیات شاعرانه، محبتی جوان، شعف‌انگیز و پر قدرت احساس می‌کرد!

شاعر دردل می‌گفت: «ولی در حقیقت وضع کیوخل من، پوشچین عزیزمن، و تمام کسانی‌که سرنوشتشان در چهاردهم دسامبر ۱۸۲۵ تعیین گردید، بدون شك درسیبری سرد، قابل‌تحمل‌تر از وضع‌من در پطرزبورگ امروز است که در چنگال تزار و ژاندارم‌های او اسیر می‌باشم. مغضوبیت قابل تحمل تر از تحت‌تعقیب بودن است... رنج‌های کار با اعمال شاقه، زندان و تبعید، روان‌آنان را مصفا کرده و بەهم نزدیك نموده است و بەعلاوه زنانشان که با از خود گذشتگی بەدنبال شوهران خود بەتاریکی تبعیدگاه رفته‌اند با آن‌ها هستند».

پوشکین، خانم ولکونسکی، خانم آننکوف و خانم‌موراویف را بەیاد آورد. درمیان همه، چهرهٔ خانم ولکونسکی که او را در دل «ماشای‌عزیز» می‌نامید برجسته‌تر از سایرین بود. او در تصور پوشکین بەهمان شکلی نمایان گردید که در آخرین ملاقاتشان در منزل خانم زنیائیداولکونسکی

در مسکو بود: لباس تیره‌رنگ سفری در برداشت و لباش بی‌رنگ بودند. در آن‌موقع هنوز نقاهت او بعد از زایمان سخت کاملا برطرف نشده بود.

احساس احترامی که پوشکین نسبت به‌این زن محزون ظریف در خود می‌یافت هیچ‌گاه نسبت به‌هیچ‌کس درخود احساس نکرده بود. پوشکین می‌دانست که ماریا رایفسکی از روی‌عشق به‌ولکونسکی شوهرنکرد. به‌خاطر می‌آورد که این ازدواج بنابه‌ارادهٔ پدرش که در خانوادهٔ رایفسکی‌ها وحی منزل بود، انجام شد.

پوشکین در دل می‌گفت: «پس این چه احساس بلندپایه‌ای بود که او را، یك‌زن جوان و زیبا را مجبور کرد علی‌رغم ارادهٔ پدر، علی‌رغم تمایل تمام فامیل ازآن‌ها دل‌برکند، اولین فرزند خود را رها کند و به‌استقبال سرنوشتی سخت و بی‌رحم بتازد؟... پس چرا ناتالیای من این نیرو را در خود نمی‌یابد که لااقل یك‌سال از پطرزبورگ خارج شود، آن‌هم نه‌برای سیبری دور دست، بلکه به‌دهکدهٔ خودمان، نه‌تك‌وتنها، بلکه بامن و چهار فرزندش؟»

او با صدای بلند تکرار کرد: کلید این معما چیست؟ کلید این معما چیست؟ ـــ و ناگهان میل شدیدی درخود احساس کرد که فوراً و بدون تأخیر زنش را ببیند و در چشمان او بنگرد تا جواب سئوال خویش را که مانند جراحت دهان گشاده‌ای دردآور بود، درآن‌ها بخواند.

با سرعت مشغول لباس پوشیدن شد.

«در تئاتر بسراغ او خواهم رفت و درهمان‌جا، تمام آنچه را اکنون فکر می‌کردم صاف و پوست‌کنده به‌او خواهم گفت. او را متقاعد خواهم کرد، به‌او التماس خواهم نمود که فوراً از پطرزبورگ برویم».

ولی هنگامی‌که در میان غرولند جمعیت ناراضی تماشاچیان به‌طرف صندلی‌های ردیف اول می‌رفت و در لژ نیمه تاریك، سربسیار زیبای ناتالیا نیکلایونا و در کنار او اونیفورم دانتس را دید به‌این نتیجه رسید که گفتن چیزی که قصد داشت دیگر بی‌فایده است.

منتظر تنفس شد و سپس بسرعت به‌پشت صحنه رفت.

کنار در اطاق گریم کاراتیگین چند نفر از هواداران او ایستاده بودند. آن‌ها کنار رفتند و به‌پوشکین راه دادند.

کاراتیگین شاعر را در آینه کوچکی، که گریم خود را در جلو آن مرتب می‌کرد، دید و با صمیمیت فریاد زد: آه، بسیار خوشوقتم!

پوشکین از عقب شانه‌های او را در آغوش گرفت و برای یك‌لحظه گونهٔ سوزان خود را به‌موهای عاریه و سرد اوتللو فشرد.

ــ بسیار بسیار عالی بود، عزیزم! من فقط یك صحنه را تماشا کردم، ولی فوق‌العاده مجذوب شدم، بسیار به‌هیجان آمدم! بله، اوتللو خصلتاً خوش‌باور است. زهرحسد به‌اجبار در روان او سرازیر می‌شود. ولی کاراتیگین، توچه فکر می‌کنی، آیا زنی مثل دزدمونا می‌تواند به‌یك مغربی سیاه، حتی چنان سیاه شگفت‌انگیزی که تو امشب مجسم نمودی وفادار بماند؟

کاراتیگین چین‌های تورآهارزده‌ای را، که به‌دوریقهٔ لباده ارغوانی اوتللو دوخته شده بود مرتب کرد، به‌گوشواره سفیدو بزرگی که درسیاهی ساختگی صورتش به‌طور برجسته‌ای نمایان بود دست کشید و رویش را به‌جانب پوشکین برگرداند.

ــ دوست عزیز! چه‌بگویم؟ دل زن هوسباز است. پیس خواب در شب تابستانی شکسپیر را به‌یادداری؟ تیتانیای‌زیبای‌او مجذوب گوش‌های خرانهٔ معشوق خود می‌شود... و در اثرتو، زمفیرا[10] با کولی جوانی، اولنکای[1] رنجدیده وسپیدموی را به‌مسخره می‌گیرند...

کاراتیگین کلام خود را تغییر داده گفت: اما، دلم می‌خواست که تو راستش را به‌من می‌گفتی امشب چه‌گونه بازی کردم؟

ــ عزیزم، به‌خدا بسیار عالی! تو درحسادت درنده هستی و دزدمونای بی‌چاره از خشم تو جان سالم بدر نخواهد برد.

کاراتیگین، که چشمانش، از تمجیدهای پوشکین با حظ و لذت برق می‌زد، گفت:

ــ من می‌کوشم که حسادت را از روی این اشعار مجسم کنم. ــ برخاست، حالتی به‌خود گرفت و چنین دکلامه کرد:

در جهان اعدامی رنج‌آورتر از

10: Semfira.

1: Olenka.

عذاب‌های مهلك حسادت نیست،
باور کنید! کسی که آن‌ها را تحمل کرده است،
بدون تأمل و بدون بیم و هراس،
قدم در شعله‌های خرمن آتش خواهد گذاشت،
یا گردن را در برابر تبر خم خواهد کرد،

کاراتیگین ناگهان چیزی به‌یادش آمد و گفت: آه! شماره شانزدهم مجلهٔ «سورنایاپچلا» درآن‌جاست. تقریظی دربارهٔ چاپ سوم «آنگین» تو دارد.

پوشکین با انگشتان شل وول مجلهٔ مزبور را برداشت و سطوری را که کاراتیگین اشاره کرده بود خواند:

ـ منتقد سختگیر می‌پرسد: «بوگنی آنگین، چیست؟» ـ و خود جواب می‌دهد: «رمان است؟ نه. داستان منظوم است؟ نه...»

شاعر چند پاراگراف را ول کرد و باز هم یکی را خواند:

«اثری است هوشمندانه، انتقادی که گاه خودسر است و زمانی از قواعد زبان انحراف می‌جوید، اما قواعد، که مردم آن‌ها را خلق کرده‌اند در مقابل قریحه شاعر که ودیعه خدا است، پاپس می‌کشد.» ـ مجله را کنار گذاشت.

کاراتیگین که چشمانش را سرمه‌می‌کشید، لبخند زنان گفت:

ـ ولی می‌دانی، منتقد تو به‌حق داستانی دربارهٔ فردریك نقل می‌کند.

ـ چه داستانی؟

ـ ظاهراً این‌پادشاه بسیار شکم‌پرست‌بوده است. یك‌بار پس‌از این‌که غذائی را که تا آن‌وقت نخورده بود با اشتها صرف کرد آشپزش را صدا می‌زند و می‌گوید: «نمی‌دانم که چه خوردم، ولی غذای بسیار خوبی بود، نمی‌خواهم که بدانم نامش چیست و از چه چیز تهیه می‌شود. خواهش می‌کنم در آینده هم همین‌طور رفتار کن؛ دربند اسمش‌مباش، پابند غذاهای گذشته هم مباش بلکه مثل امروز با خبرگی و ذوق غذا بپز»

کاراتیگین که متوجه شد پوشکین از روی حواس‌پرتی مجله را ورق ورق می‌زد صحبت را تغییر داد:

ـ دراین چندروزه از من هم تمجید کرده‌اند.

پوشکین با شور و هیجان گفت: کجا؟

کاراتیگین روی میز در میان شیشه‌های وسائل گریم و قطعات‌پنبه، روزنامه‌ای را که در آن از نمایش پیس «شاه‌زادهٔ بزرگ الکساندر میخائیلوویچ تورسکی» انتقاد شده بود جست.

از پوشکین پرسید: گوش می‌دهی؟

ــ با کمال میل عزیزم.

کاراتیگین با لحن مهیجی شروع به‌خواندن کرد.

ــ «اکنون که اپرا و بالت از دیروز به‌عمارت جدید و مجلل تئاتر مارینسکی[2] نقل مکان کرده است، ملپومن[3] برسر در تئاتر الکساندر سایه افکنده و هنرپیشگانی چون خانم آسنکوف و خانم کاراتیگین، سوسنیسکی[4] و کاراتیگین، یگانه فرمانروایان بحق صحنهٔ آن شده‌اند، علی‌رغم نواقص اساسی پیس ــ فقدان آکسیون وضعف‌آنتریك ــ علی‌رغم شکل کهنه کلاسیك یا بهتر بگوئیم جامد و مکتبی آن، این پیس کوچك با کف زدن‌های پرشور استقبال گردید. این است اثر جادوگرانهٔ یك موضوع ملی و بازی گرم و هنرمندانه آقای کاراتیگین.»

پوشکین گفت: از موفقیت تو بسیار خوش‌حالم، از صمیم قلب خوش‌حالم.

صدای زنگ که پایان تنفس را اعلام می‌کرد از پشت در شنیده شد.

پوشکین دستش را دراز کرد: خوب، خداحافظ دوست من. عصبانی نشو که من برای پردهٔ بعدی نمی‌مانم. سرم چنان دردگرفته است که طاقت ندارم.

کاراتیگین از روی همدردی به‌چهرهٔ آشفته پوشکین‌نگریست وساکت دستش را به‌طرف او دراز کرد.

۴۵. حیله‌گر

ناتالیا نیکلایونا بیمار شد و دوهفته تمام در اجتماعات ظاهر نگردید. ایدالیا به‌عیادت او آمد.

2: Marinski.

۳: Melpomene ، ربه‌النوع تراژدی.

4: Sosnitski.

ایدالیا به در نیمه‌باز نگریست، تندتند و به‌نجوا گفت:

ــ اگر این وضع باز هم ادامه یابد، ژرژ دیوانه خواهد شد. او بمن گفت که جداً تصمیم گرفته بمیهنش مراجعت کند، زیرا بیش از این نمی‌تواند چنین عذابی را تحمل نماید. ملتمسانه استدعای یك‌بار ملاقات تو را دارد. فراموش مکن که او به‌خاطر تو آزادی شغل و خوش‌بختی زندگی خود را فدا کرده است... این‌هم نامهٔ او. ــ ایدالیا به‌سرعت پاکت بنفش رنگی را از کیفش درآورده، دردست ناتالیا نیکلایونا گذاشت: تو باید روز شنبه در خانه من باشی، پنهانی بودن ملاقات تضمین شده است. سروان لانسکوی نزدیك عمارت من نگهبانی خواهد داد و...

صدای قدم‌هائی به‌گوش رسید، ایدالیا که وانمود می‌کرد گفت‌وگوی قطع شده را ادامه می‌دهد گفت:

ــ این کتاب بسیار جالب است. به‌خصوص بسیار بجاست که اکنون در گرماگرم مجالس بالماسکه و بال منتشر شده است ــ او با صدای بلند صحبت می‌کرد و در عین حال کیف سبزرنگ خود را جست‌وجو می‌نمود.

آزنیکا داخل شد و به‌سردی با ایدالیا سلام وعلیك نمود و پشت دستگاه برودری‌دوزی نشست.

ــ گوش بدهیدببینید چه غزل‌های‌ممتازی‌دارد، همه‌مربوط به‌بالماسکه است. ــ ایدالیا کتاب ظریفی را گشود و چنین خواند:

شما در پشت صورتك وحشت‌انگیز و مضحك
شما چه شیرین و چه زیبائید،
شما در این جمجمه‌های میان تهی
از عقل و خرد خطرناکترید،

ــ اشعار بسیار ملوسی است، نه؟ در هر صورت این اشعار خیلی دلپذیرتر از اشعاری است که سرایندگان آن‌ها دعوی جاودانی دارند...

آزنیکا می‌دانست که ایدالیا نمی‌تواند پوشکین را تحمل نماید و پوشکین هم که او را از «غاشیه‌کشان آن پتیاره، خانم نسلروده»می‌شمرد متقابلا از ایدالیا متنفر بود. او کنایه ایدالیا را درك کرد و آن‌را چنین دفع کرد:

ــ مطلب بر سر این نیست که کدام شعر بهتر است، بلکه مطلب‌این است که اشعار دلقکی و بالماسکه برای شما بمراتب مفهوم‌تر و دلپذیرتر از اشعاری است که سرایندهٔ خود را جاودانی می‌کنند.

ایدالیا با اندوه تصنعی بانگ زد: اوه عزیزم، نکند که عصبانی شده‌باشید؟ شما حتی سرخ شدید. این سرخی به‌قیافهٔ شما می‌آید. راستی شما چرا شوهر نمی‌کنید؟ بله‌خانم‌ها! دیشب در مجلس بال، مشاور سفارت انگلیس حکایت می‌کرد که دختران بریتانیای کبیر درنظردارند که مردان عزب‌سی‌ساله را با علامت "O.B"[۵] مشخص‌کنند و قصد دارند از پارلمان بخواهند که قانون شدیدی علیه مردان عزب از مجلس‌بگذرد. چه‌طور است، مادموازل؟ آزنیکا آیا این اقدام مورد پسند شما هست؟

آزنیکا نیکلایونا به‌سردی جواب داد فوق‌العاده زیاد. اگر درروسیه پارلمان وجود داشت من دربارهٔ کسانی‌که نه‌تنها به‌عقد ازدواج‌ها کمك نمی‌کنند بلکه در پی برهم‌زدن پیوندهای موجود هستند، تبصره‌ای به‌آن قانون اضافه می‌کردم...

ایدالیا که فهمید او را به‌دلالی محبت متهم می‌کنند تا بناگوش سرخ شد.

ناتالیا ناگهان بابی‌مبالاتی برخاست و ظرف نقره‌ای کوچکی را که پر از یخ بود برگرداند.

ابرو درهم کشیده گفت: آخ، چه بدشد! ــ و چند بار دستهایش را بهم زد: بچه‌ها! بیائید این‌جا!

لیزا به‌داخل اتاق دوید و به‌چابکی به‌جمع‌کردن یخ‌ها پرداخت.

ایدالیا گفت: آخ من زیاد پیش شما ماندم. ــ و شروع به‌بستن نوارهای کلاهش کرد: آن‌قدر کار دارم که سرم را نمی‌توانم‌بخارانم.

ناتالیا نیکلایونا خواهش کرد: بازهم کمی بمان، دستور می‌دهم قهوه درست کنند. چه‌کاری داری؟

ــ اولا باید به‌دیدا ردونفر بروم: پیش خانم نسلروده و آقای‌لانسکی بعد سلمانی، بعد خیاط، بعد کفاش، بعدهم یك «بعد» دیگر که مناسب نیست جلو دختر ها بگویم.

ایدالیا لبان ناتالیا نیکلایونا و گونه‌های آزنیکا را که از سرخی داغ شده بود بوسید و با گام‌های سبکی خارج شد.

آزنیکا ملامتبار گفت: بالاخره کی می‌خواهی این دوستی را که باعث بدنامی تواست، قطع‌کنی؟

۵: Old bachelor ، عزب پیر.

ناتالیا نیکلایونا عنودانه جواب داد: من با قضاوت غیر منصفانه تو و الکساندر دربارهٔ او موافق نیستم.

لیزا سرش را داخل اتاق کرده گفت:

ـ آزنیکا نیکلایونا تشریف بیاورید. دایه، شما را پیش بچه صدا می‌زند به‌علاوه خیاط و شاگرد دکان میلیویتن‌ها آمده‌اند و پول‌می‌خواهند

آزنیکا نیکلایونا ابرو درهم کشید:

ـ خوب بود می‌گفتی که آقا خانه نیست.

لیزا داخل اتاق شد و گفت: مگر گوش می‌دهند! به‌آن‌ها همین چیزها را گفتم: ولی آن‌ها به‌هیچ قیمتی نمی‌روند. موسیو همه‌اش به‌یك صورتحسابی اشاره می‌کند و به‌زبان خود من‌من می‌کند: «سیورتو نوار ـ آرژان، پانتالون برون ـ آرژان،، ژیلت دوسوا ـ آرژان»[۶]. ولی شاگرد فقط یك حرف را هی تکرار می‌کند:

«قرضتان را بدهید، و الا اگر دست خالی برگردم ارباب فحشم می‌دهد.»

ـ آخ، عجب مصیبتی است، عجب بدبختی است ـ آزنیکا نیکلایونا آه عمیقی کشید و به‌دنبال لیزا بیرون رفت.

ناتالیا نیکلایونا فوراً نامه را که در سینه‌اش مخفی کرده بوددرآورد وخطوط ریز آن را که به‌فرانسه نوشته شده بود با حرص و ولع بلعید. لبخند خودپسندانه و سرخی خفیفی، چهره او را که تایك لحظه قبل گرفته بود دگرگون کرد.

او با شور و شعف چنین خواند: «ناتالی، من از عشق شما می‌میرم. شما را به‌تمام مقدسات اجازه بدهید که شما را به‌تنهائی ملاقات کنم. تنها یك دیدار و آن‌گاه حاضرم که قدم در شکنجه‌گاه فراق بگذارم. ناتالی، شما فرشته هستید. اجازه ندهید که من از غصه دیوانه شوم. پس بگویید «بله». این کلمهٔ کوتاه را بگوئید. آن وقت‌من‌ازخوش‌بخت‌ترین‌موجودات روی زمین خواهم بود.»

او یك بار دیگر و بازهم یك‌بار دیگر این نامهٔ احساساتی را خواند. بعد آن‌را به‌شمع نزدیك‌کرد و با حسرت به‌شعلهٔ آن‌که نامه را خاکستر

۶: کلمات فرانسه به‌صورت دست و پاشکسته تلفظ می‌شود: «سرداری سیاه‌ـپول، شلوار قهوه‌ای ـ پول، جلیقه ابریشمی‌ـپول».

می‌کرد نگریست تا آتش به‌نوك انگشتانش رسید.

ناتالیا نیکلایونا یکشنبه شب تصمیم گرفت از خانه خارج شود. کرست زردی را که گل‌های بنفش داشت پوشیده لیزا در این کار به او کمك می‌کرد. اسمیردین در کنار پنجره پشت به‌میز توالت نشسته بود و مشغول شمردن اسکناس بود.

ناتالیا نیکلایونا پرسید: بالاخره شمردید؟ به‌این طرف نگاه نکنید!

ــ استغفرالله خانم مگر من اجازهٔ چنین جسارتی را به‌خودمی‌دهم! شمردم خانم، سیصد روبل است، قرارداد ماهم همین قدر بود.

ناتالیا نیکلایونا با نارضایتی گفت: خیلی‌کم است. فقط الکساندر سرگیویچ بود که می‌توانست این‌قدر ارزان بفروشد.

ــ اختیار دارید، ناتالیا نیکلایونا، دیگران برای چنین چیزکوچکی خیلی کم‌تر می‌گیرند.

ناتالیا نیکلایونا شمرده‌شمرده گفت: آن‌ها دیگران هستند و این پوشکین. برای اشعار زرین باید زر پرداخت.

این صحبت همین‌طور ادامه داشت و فقط گاهی با تذکراتی که به‌لیزا داده می‌شد: فلان‌جا را سنجاق بزن یا بهمان‌جا را دکمه‌کن، قطع می‌شد که آزنیکا نیکلایونا وارد شد. او بسیار سراسیمه بود و به‌فرانسه گفت :

ــ الکساندر برگشته است. در حضور من نیکیتا نامه‌ای به او داد. او نامه را خواند، رنگش تغییر کرد و خواست که تو فوراً پیشش بروی‌ــ و بعد از سر سرزنش گفت: تو چه‌طور اجازه می‌دهی در موقع آرایش خود مرد غریبه‌ای حضور داشته باشد؟

ناتالیا نیکلایونا از روی بی‌اعتنائی شانه‌هایش را بالاانداخت:

ــ اسمیردین از لحاظ طبقاتی، آن‌قدر از ما دور است که انسان مجبور نباشد در حضور او خود را مقید کند.

پول را از اسمیردین گرفت. مجدداً شمرد و در کشو میز توالت انداخت. سپس درحالی که خارج می‌شد به‌اسمیردین گفت:

ــ بار دیگر دربارهٔ قیمت نوشته‌هائی‌که از شوهرم می‌گیری باید

با من قراردادببندی ــ سپس انگشتش را بلند کرده تهدیدکنان گفت: زن شاعر را به‌همان آسانی خود شاعر نمی‌توان گول‌زد.

اسمیردین نیشش را بازکرد و گفت: اختیار دارید خانم ــ و به علامت تعظیم تا روی زمین خم شد.

پوشکین بانگاهی سخت و آتشین در چشمان زنش نگریسته گفت: ناتاشا من نامهٔ بی‌امضائی دریافت کرده‌ام که به‌وسیله آن اطلاع یافتم تو با دانتس قرار ملاقات داشته و در عمارت ایدالیا با او ملاقات کرده‌ای. راست است؟

ناتالیا نیکلایونا اعتراف کرد که به‌امید این‌که یك بار و برای همیشه به‌بی‌آبروی‌های دانتس پایان دهد و سعادت خانوادگی خود و خواهرش را حفظ کند، تصمیم به‌این ملاقات گرفت. او به‌هیچ‌وجه فکر نمی‌کرد که ایدالیا در خانه نباشد. ولی دانتس تهدید کرد که اگر بدون شنیدن حرف‌های او برود، خود را در جلو چشمان او خواهدکشت. بعد به‌زانو افتاد و از او استدعا نمود... چه استدعائی؟ او به‌یاد نمی‌آورد، زیرا از ترس و التهاب از خود بیخود شده بود... از اتاق بیرون زده بود... به‌منزل برگشته بود.

پوشکین که همان حالت سخت و آتشین را در نگاه خود حفظ کرده بود به‌سخنان او گوش می‌داد. هنگامی‌که ناتالیا در پایان سخنان بی‌نظم و ترتیب و بریده‌بریدهٔ خود به‌هق‌هق افتاد، پوشکین یك استکان آب به‌او داد:

ــ تو می‌بایست قبل از این‌که تصمیم به‌این ملاقات می‌گرفتی نامهٔ دانتس را به‌من نشان می‌دادی.

ناتالیا نیکلایونا در میان هق‌هق گریه گفت: ولی تو بسیار زود خشم شده‌ای و معصومانه‌ترین طنازی‌ها را محکوم می‌کنی مانند...

پوشکین در حالی که جلو خشم خود را می‌گرفت سخن زن را برید: طنازی اگر به‌جائی برسد که سبب رنج دیگری شود، دیگر معصومانه‌نیست. تو درك نمی‌کنی که این بی‌شرف آلت دست دیگران شده و با نام وشرف تو بازی می‌کند. او با تو مثل زنی رفتار می‌کند، که با آن زن هرکاری مجاز است...

چشمان ناتالیا نیکلایونا برق زد: درست نیست. او ثابت کرده که در احساساتش صادق است.

پوشکین با لحن تمسخر آمیزی پرسید: به‌چه وسیله ثابت کرده‌است؟ آیا بدان وسیله که خواهر تو را زن شرعی خودکرده و تورا برای فرصت مناسب گذاشته...

ناتالیا نیکلایونا دیوانه‌وار فریاد زد: ساکت باش! کافی است! خدایا من چه‌باید بکنم!

پوشکین آهسته گفت: ولی آنچه من باید بکنم اکنون می‌دانم . — او دست‌هایش را به‌پشت گرفت و مدت زیادی به‌قدم‌زدن از گوشه‌ای‌به‌گوشهٔ دیگر اتاق پرداخت و گاه‌گاهی زن گریانش را می‌نگریست. بالاخره گفت: برو به‌خانه ویازنسکی‌ها. از طرف من معذرت بخواه که دیرتر خواهم آمد.

— با این قیافهٔ گریه‌آلود کجا می‌توانم بروم؟

— در آن‌صورت خود را به‌مریضی بزن و در خانه بمان. من‌هم برای امر مهمی باید فوراً بروم.

هنگامی‌که او خارج شد، ناتالیا نیکلایونا مدت زیادی به‌فکر فرو رفت. شش سال قبل را به‌یاد آوردکه پوشکین‌درفراکی‌که‌به‌تنش‌می‌گریست و از ناشچوکین عاریه کرده بود به‌خانهٔ گانچارواها در خیابان نیکیتسکایا[7] آمد و از او خواستگاری نمود.

مادرش ناگهان به‌او، که دختری جوان و ساده بود و آرزو داشت که بایك ژنرال مشهور و یا یك شوالیه درباری، که حتماً زیبا و ثروتمند باشد، شوهر کند، اطلاع داد:

«آقای پوشکین مجدداً از تو خواستگاری کرده است. این بار ما موافقیم. تو می‌توانی به‌او شوهر کنی».

ناتالیا نیکلایونا گفت و گوی خود را با نامزدش به‌خاطر آورد. پوشکین آن موقع با قیافهٔ جدی گفته بود: «این‌که شما موافقت کرده‌اید دست به‌دست من بدهید گواه آرامش خاطر شما است. آیا این آرامش را در زمانی هم که از تحسین‌کنندگان و ستایشگران که کاملا شایستهٔ آن هستید احاطه شدید، حفظ خواهیدکرد؟ آیا آن موقع پشیمان‌نخواهید شد؟ آیا من در نظر شما به‌صورت فریب‌دهنده‌ای که شما را با زور به‌چنگ آورده است جلوه‌گر نخواهم شد؟»

7: Nikitskaya.

ولی او در آن‌روزگار تنها در آتش یك اشتیاق می‌سوخت ـــ هرچه زودتر خانه پدری را ترك کند، زیرا شنیدن دائمی سرزنش‌های مادر سبك مغز، آدم را به‌تنگ می‌آورد و به‌علاوه اغلب به‌علت نداشتن کفش و لباس مناسب نمی‌شد در مجالس بال حضور یافت ـــ او هم به‌نامزدش جواب‌داده بود، گرچه به‌سبب بی‌تجربگی نمی‌تواند احساسات خود را تشخیص‌دهد ولی به‌او اطمینان می‌دهد که پیشنهاد او را باخوش‌حالی و از صمیم قلب می‌پذیرد. او در آن‌زمان دروغ نمی‌گفت، تظاهر نمی‌کرد. چیزی نگذشت که پوشکین او را وارد «محافل درباری» که‌کعبهٔ آمال ناتالی بود کرد و همانطوری که پوشکین حدس زده بود بلافاصله‌از تمجیدکنان و ستایشگران احاطه گردید و موقعیتی فریبنده و جذاب یافت: اگر او زنی بود مثل زینائیدا ولکونسکایا داسکو یا الکساندرا اسمیرنوا ـــروست[8] در پطرزبورگ‌که هر دو نه‌فقط زیبا، بلکه حامی هنر و ادبیات بودند، ازدواج ناتالیا گانچاروا با پوشکین در این محافل بدان تعبیر می‌شد که دختر جوان فریفته شاعر نامی شده است. مگر نه‌این است که زینائیدا هم ماجرای عاشقانه‌ای با ونویتیوف[9] شاعر داشت و یا این‌که در بارهٔ اسمیرنوا ـــ روست می‌گفتند که قصد ازدواج با کریلوف افسانه‌نویس‌داشته است. اما دربارهٔ ناتالیا گانچاروا همه می‌دانستند که او فقط یك دختر زیباروی شهرستانی است که برایش در شخص پوشکین، این مرد میدان ادب، چیزی که می‌تواند عاشقش شود، وجود ندارد بنابراین هریك از ستایشگران او در محافل درباری امیدوار بود که به‌آسانی راهی به‌قلبش بگشاید. به‌همین سبب هم بود که عدهٔ بی‌شماری از آنان دور و برش می‌پلکیدند و هر پسرك خوشگل مهمیز بپائی خود را محق می‌دانست که با پوشکین رقیب باشد.

ژرژدانتس هم زیباترین، در نتیجهٔ کامیابی در محافل زنان، از خود راضی‌ترین و سمج‌ترین آن‌ها بود...

ناتالیا نیکلایونا عشق خود را نسبت به‌او باور کرده بود. او تردید نداشت که این عشق جانکاه دانتس را وادار نموده است که با خواهر او کاترینا ازدواج کند.

8: Smirnova - Rosset.
9: Venevitinov.

دانتس علت این رفتار خود را به‌تلخی این‌طور توضیح می‌داد: «ناتالی، بگذار فقط از امکان دیدن شما محروم نباشم، بقیه‌اش مهم‌نیست. اگر برای این دیدار مجبور می‌شدم که با خالهٔ پیر شما زاگریا ژسکایا، ازدواج کنم، بدون تأمل این کار را می‌کردم... اگر من شانس سعادت عشق ورزیدن با شما را به‌طور آشکار نداشته باشم، بگذار پنهانی باشد، ولی فقط وجود داشته باشد. به‌خاطر آن آمادهٔ هرعملی هستم!»

ناتالیا نیکلایونا به دانتس خاطرنشان می‌ساخت که امکان چنین سعادتی موجود نیست. زیرا اولا کاترینا خواهر تنی او است و ثانیاً پوشکین بسیار زیرك و درعشق مجرب است.

دانتس اعتراض‌کنان به‌او می‌گفت: «بچه نباشید، ناتالی. مگر کاترینا، هنگام ازدواج بامن از احساسات من نسبت به‌شما مطلع‌نبود؟ مگر او با شوق، قرعه‌ای را که به‌نام او اصابت کرده بود، نپذیرفت؟ اگر پوشکین شما این‌قدر خودخواه نبود، اگر ما را این‌گونه بی‌رحمانه‌تعقیب‌نمی‌کرد... — و بعد با وقاحت افزود: — آخر شما که او را از حقوق شوهریش محروم نمی‌کنید... ماهم آن‌قدر نزاکت‌می‌دانستیم که‌عزت‌نفس اوراتحریك‌نکنیم.»

ناتالیا نیکلایونا که به‌حرف‌های دانتس گوش می‌داد اغلب از دست پوشکین عصبانی می‌شد.

او در دل شوهر را سرزنش می‌کرد: «مگر خود الکساندر نبود که به‌من می‌گفت: «تو جوانی، پس جوان باش و فرمانروایی کن، زیرا زیبا هستی». عجب «فرمانروائی کردنی است» که او به‌من اجازه نمی‌دهد از موفقیت خود در محافل لذت ببرم، اجازه نمی‌دهد حتی باخود شاه طنازی‌کنم و برای خواهرانم چیزی از او خواهش کنم. او به‌من‌می‌گوید: «چون تو بیش از حد زیبا هستی شایسته نیست که از کسی تقاضایی داشته باشی». پس زیبائی به‌چه‌درد من می‌خورد... شوهرم می‌خواهد که من اصولا دانتس را نبینم... ولی چه‌گونه ممکن است که ما همدیگر را نبینیم، آن‌هم درموقعیتی که حتی قوم و خویش هم شده‌ایم؟ در واقع من که نباید با خواهر تنی خود قطع رابطه کنم.

ناتالیا نیکلایونا که خود را پیش خود تبرئه می‌کرد، سرخ شد و فهمید که کاترینا در این مورد اصولا مطرح نیست. گرچه کاترینا قبلا چشم دیدن خواهر کوچکش را نداشت و به‌زیبائی او حسد می‌برد و اکنون هم این تنفر شدت یافته بود، از ترس از دست دادن سعادت غیر

منتظرهٔ زناشوئی‌اش حسد خود را با دقت پنهان می‌کرد و با ساده‌لوحی ساختگی برای خواهرانش تعریف می‌کرد که ژرژ برای او شوهر بسیار خوبی‌است.اوبسیارمهربان است و از تمتع‌بردن سیر نمی‌شود. او اکنون آرزوی داشتن فرزندی را دارد. اگر دختر باشد می‌خواهد نامش راحتماً «ناتالیا» بگذارد. ولی چون چنین نامی در بین کاتولیك‌ها مرسوم نیست، او حتی به‌نزد پاپ رم خواهد رفت تا اجازه بگیرد که دخترش را به‌نام «ناتالیا» تعمید بدهد.

از این راز دل گوئی‌ها رنگ از رخسار ناتالیا نیکلایونا می‌پرید. دلش می‌خواست در چشم خواهر بنگرد، بهقهقهه بخندد و برایش حکایت کند که دانتس بدون ترحم به‌زنش، عیوب خیلی مخفی و خصوصی او را فاش می‌کند. او تنها به‌این سعادتمند است که بوی بدن کاترینا، بوی بدن ناتالیا را به‌خاطرش می‌آورد و برایش تصورات سعادتباری ایجاد می‌کند. واقعاً هم دانتس به‌او گفته بود که آرزو دارد نام دخترش را ناتالیا بگذارد تا امکان داشته باشد این اسم را که برای او عزیز است، با صدای بلند و با محبت تلفظ کند.

ولی ناتالیا نیکلایونا همیشه سخنان خواهرش را با التهابی ماهرانه پنهان می‌کرد ،گوش می‌داد. این هنر پنهان کردن آزردگی و عصبانیت درونی در زیر پوششی از آرامش از دوران طفولیت به‌خواهران گانچاروا تزریق شده بود. از آن‌زمان که پدر، دخترانش را شلاق می‌زد که‌چرا ظرف یخی و یا بستنی‌شان را مثل قحطی زده‌ها بلعیده‌اند و یا در برابر فلان شخص محترم مراسم ادب را بجا نیاورده‌اند و یا این‌که‌بهسئوآلات فلان قوم و خویش ثروتمند کاملا محترمانه جواب نداده‌اند... و مادرشان آن‌هارا، هنگامی که دیگر دختران بزرگی بودند، سیلی می‌زد که چرا به‌لباس‌های زیبا و جواهرات دوستانشان غبطه می‌خورند.

جملهٔ[۱۵] ”Ça m'at fort egal!“ می‌بایستی در صورت یك زن درباری نقش بسته و ورد زبانش باشد. این اخلاق حکیمانه در خواهران گانچاروا سخت ریشه‌گرفته بود.

هنگامی‌که ناتالیا نیکلایونا اسرار زندگی زناشوئی کاترینا را گوش می‌داد جمله Ça m'at fort egal اغلب در چهره‌اش نقش

---

۱ و ۱۵: این برای من کاملا بی‌تفاوت است. (فرانسه)

می‌گردید و مؤدبانه اصرار می‌کرد که باز هم بماند.
ولی کاترینا جواب می‌داد: نه خواهرجان، نمی‌توانم. همین‌حالا هم ژرژ از انتظار بی‌تاب شده است. هنگامی‌که من در خانه نیستم اومثل بچه‌های کوچولو به‌صدای زنگوله هر درشکه عابری، بیرون می‌دود.
ولی برعکس دانتس معمولا درخانه نبود. آن‌وقت کاترینا مثل کسی که باور ندارد سعادت بدست آمدهٔ او رویائیست، اغلب به‌مطالعهٔ مکرر کاغذی می‌پرداخت که به‌طور زنده‌ای ثابت می‌کرد که زندگی زناشوئی او نه‌رؤیا، بلکه واقعیت است. این کاغذ فرمان هنگ سوارگارد بود که: «به‌ستوان یکم بارن ژرژ دانتس گگرن» اجازه داده می‌شد که: «با ندیمهٔ دربار دوشیزه یکاترینا گانچاروا ازدواج نماید» و ضمناً: «این افسر به‌مناسبت ازدواجش مدت دو هفته از هر خدمتی معاف‌می‌گردید.»

۴۱. «اسیر شرف»

نقش‌و نگارهای یخی پشت شیشه‌های پنجرهٔ اتاق کار پوشکین، که به‌درختان کاج، سرخس، انجیر هندی و پیچك‌های نقره‌ای با شکل‌های عجیب و غریب می‌مانست از انوار خورشید، که داشت طلوع می‌کرد، به‌رنگ ارغوانی درآمده بود، مجسمه مرمرین ولتر هم که روی قفسه کتاب قرار داشت ارغوانی شده بود.
اتاق روشن شده بود، ولی پوشکین بدون توجه به‌این موضوع، هنوز در پرتو نور شمع‌ها که دیگر تا ته سوخته و شعله به‌خود شمعدان مسی رسیده بود به‌نوشتن ادامه داد. او صفحه‌ای را تمام کرد، آن‌را از نو خواند و پاره‌پاره کرد. خود را در رب‌دشامبر پیچیده و به‌پنجره نزدیك شد. مه سردی چون ابر بر بالای خیابان مایکا موج می‌زد. کلاغی روی صلیب کلیسا نشسته بود و به‌اطراف می‌نگریست.
پوشکین چند دقیقه در فکر عمیقی فرو رفت، بعد به‌طرف میزتحریر برگشت. یك برگ کاغذ سفید برداشت و آن‌را روی میز انداخت. از

۱: از شعر لرمانتوف در مرگ پوشکین که مطلع آن چنین است: شاعری پلاك شد، شاعری که اسیر شرف بود.

این حرکت خرد و ریز نامه‌هائی که شب به گکرن نوشته و پاره کرده بود در تمام اتاق پخش شد. پوشکین قلم را در مرکب فرو کردو بدون وقفه به‌نوشتن پرداخت. ابروانش درهم کشیده و پیشانی‌اش سرخ بود. رگ‌های باریك و کبود شقیقه‌هایش می‌زدند، لبانش باز بود و دندان‌هایش سخت بهم فشرده بودند.

پوشکین می‌نوشت: «من تاکنون به‌ایفای نقش ناظر اکتفا می‌کردم ولی آماده بودم که در صورت لزوم به‌وظیفهٔ خود عمل نمایم. خوش‌بختانه فرصت مناسبی که در موقع دیگر می‌توانست برایم ناگوار باشد، به‌چنگم افتاد تا کار را یکسره کنم. با دریافت نامه‌های بی‌امضاء احساس کردم‌که لحظهٔ موعود فرا رسیده است و من هم آن را غنیمت می‌شمارم. من پسر شما را به‌ایفای نقش مبتذلی وادارکردم که زن من، متعجب از میزان پستی و دنائت او، نمی‌توانست جلو خندهٔ تمسخرآمیز خود را بگیرد. و احساسی را که زن من می‌توانست نسبت به‌چنین عشق آتشینی داشته باشد در حقارتی بسیار سرد و تنفری کاملا شایسته خفه‌کرد. اما رفتار شما، آقای بارون، دور از اصول نزاکت بود. شما پدرانه دلال محبت‌پسرتان بودید، رفتار او را که ضمناً بیش از حد ناشیانه بود، شما هدایت‌می‌کردید. تمام مهملات شایان تحقیری را که او به‌خود اجازهٔ نوشتن می‌داد، شما دیکته می‌کردید. شما مثل یك‌عجوزهٔ هرزه، زن مرا در جاهای خلوت گیرمی‌آوردید تا از به‌اصطلاح عشق پسرتان درگوش او زمزمه کنید. هنگامی که پسرتان از بیماری سختی در خانه بستری بود و نمی‌توانست خارج شود، شما به‌زن من می‌گفتید: «پسرم را بمن بازگردانید...» آقای بارون تصدیق کنید که بعد از این جریان من نمی‌توانم کم‌ترین رابطه‌ای را بین دو خانوادهٔ خود و شما تحمل کنم. نمی‌توانم اجازه بدهم که پسر شما، پس از رفتار زننده خود، جسارت ورزیده و با زن من‌روبه‌رو گردد تا چه رسد به‌این که با فرهنگ قزاقی خود با او صحبت کند و نقش یك عاشق وفادار و ناکام را بازی کند، در صورتی که او پست‌است و بی‌شرف. من مجبورم که از شما خواهش کنم اگر مایلید از هیاهوی جدیدی‌که من در برابر آن پاپس نخواهم کشید احتراز نمائید و به‌تمام این دغلکاری‌ها خاتمه دهید.»

پوشکین به‌پشتی صندلی تکیه‌داد، چشمانش را که از بی‌خوابی شب سرخ شده بود برای چند لحظه بست، بعدمجدداًروی‌نامه‌خم‌شد. می‌خواست

باز هم بنویسد ولی چند لحظه فکر کرد، منصرف شد و نامه را چنین خاتمه داد:

«آقای بارن، افتخار دارم که خدمت‌گذار مطیع و حرف‌شنو شما باشم.»

«آ. پوشکین»

نامه را در پاکت گذاشت، روی آن آدرس نوشت، انگشتانش را در دست‌ها به‌هم فشرد و خود را به‌سختی کش و قوس داد.

آرنجش به‌کتابی خورد و کتاب با سروصدا روی کف اتاق افتاد. در همین موقع صدای گریهٔ کودکی از اتاق بچه‌ها به‌گوش رسید. وبه‌دنبال آن صدای خواب‌آلود ناتالیا نیکلایونا شنیده شد که می‌گفت:

ـ دایه، ناتاشا را به‌اتاق ناهارخوری یا به‌اتاق خواهرم آزنیکا ببر. نمی‌گذارد بخوابم.

صدای پاهای برهنهٔ دایه، که برای بچهٔ گریان لای‌لائی می‌خواند، و از مقابل او صدای گام‌های عجولانه و سخنان محبت‌آمیز آزنیکا شنیده شد که می‌گفت:

ـ اوه، خوب، دیگر بس است، کوچولوی عزیزم! بیا، بیا پرنده کوچولویم بیا بغل خاله‌جان!

پوشکین به‌این سخنان گوش می‌داد دردل گفت: «چقدر مهربان است!» و احساسی رقیق قلب او را متأثر ساخت. با احتیاط در اتاق‌پذیرائی را کمی بازکرد.

آزنیکا نیکلایونا با روسری کوتاه و دم‌پائی‌های نرم روی صندلی راحتی نشسته بود و بچه را تکان می‌داد.

پوشکین با صدای آهسته از او خواهش کرد: ـ برو عزیزم، نیکیتا را بفرست پیش من، میخواهم لباس بپوشم.

نیم‌ساعت بعد، پوشکین پس از شستشو با آب سرد و نوشیدن قهوهٔ غلیظ «ملدادی» ترو تازه شده بود از خانه خارج شد، تا نامه‌ای را که برای گکرن نوشته بود شخصاً بفرستد.

نزدیکی‌های غروب ورود ویکنت د آرشیاك را به‌اطلاع او رساندند.

ویکونت مظهر مجسم تشریفات دوئل، راست و با طمطراق پاکت باریکی را به‌طرف پوشکین دراز کرد. جواب گکرن درآن بود.

پوشکین پاکت را گشود. نگاه زودگذری به‌صفحه اول انداخت تا

به‌این خطوط رسید: «تنها برای من این وظیفه باقی مانده است که بگویم ویکنت د ارشیاك پیش شما می‌آید تامحل ملاقات با بارن ژرژگگرن را تعیین کنید»، نگاهی هم به‌جملهٔ آخرنامه که به خط دانتس بود، انداخت: «خوانده شد، مورد تأئید من است»، نفس راحتی کشید و انگارکه با خود زمزمه میکند گفت:

ـ بنابراین، اول با پسر. ـ و در حالیکه به‌طرف ویکنت نگاه می‌کرد به‌فکر فرو رفت.

ویکنت با خویشتن‌داری سرفه کرد.

پوشکین گفت: ـ امروز شاهدم را پیش شما خواهم فرستاد.

دارشیاك تعظیم کرد و گفت:

ـ من تا ساعت یازده شب در خانه منتظر می‌مانم و بعد در مجلس بال منزل کنتس رازوموفسکایا[2] هستم.

مسئله تعیین شاهد، ذهن پوشکین را به‌شدت مشغول کرده بود. او مایل نبود کسی از دوستان خود را به‌این سمت دعوت کند، نه‌فقط برای اینکه آنها مجدداً برای برهم‌زدن دوئل به‌تلاش می‌افتادند، بلکه به‌این دلیل که شرکت در دوئل هم موجب مجازات شدید می‌شد.

در این مورد انتخاب یك‌نفر خارجی بهتر از هرکس دیگری بود، زیرا او از قوانین روسیه دربارهٔ دوئل مصون بود. بعد از تفکرات زیاد توجه پوشکین به‌منشی سفارت انگلیس مدژنیس[3] معطوف گشت که با او به‌خوبی آشنا بود. چون می‌دانست که تمام هیئت‌های سیاسی در مجلس بال منزل کنتس رازوموفسکایا حضور خواهند داشت، تصمیم گرفت که در همان مجلس با مدژنیس صحبت کند.

آرتور مدژنیس سخنان شاعر را با توجه کامل گوش داد. به‌خاطر این افتخار تشکرکرد، ولی قول نداد. او مایل نبود در این دوئل شرکت کند، زیرا از علت آن آگاه بود و مطمئن بود که آشتی دادن پوشکین با دانتس غیرممکن است.

پوشکین چندین‌بار متوجه نگاه پژوهندهٔ دارشیاك گردید و داشت به‌تدریج خونسردیش را از دست می‌داد. این فکر که حریف تصورکند؛

2: Razoumovskaia.
3: Medgenis.

تأخیر در اعزام شاهد به‌قصد عقب‌انداختن دوئل است، او را به‌وحشت می‌انداخت.

بالاخره مدژنیس را متقاعد کرد که اگر شده بطور مقدماتی با دارشیاك صحبت کند. مدژنیس موافقت کرد. ولی بعد از اولین کلماتی که به‌شاهد دانتس دربارهٔ امریکه او و پوشکین از آن مطلع بودند گفته شد، دارشیاك با قیافهٔ جدی او را متوقف کرده پرسید:

ــ آیا افتخار صحبت با شاهد آقای پوشکین را دارم؟ ــ و چون جواب مثبت نشنید، از هرگونه صحبت در این‌باره جداً امتناع نمود.

مدژنیس به‌شدت سرخ شد و به‌جستجوی پوشکین رفت. ولی پوشکین که از دور مراقب صحبت آنان بود فهمید که مأموریت مدژنیس با ناکامی روبرو گردیده است و با عجله به‌جست‌وجوی شاهدی پرداخت. او تصمیم گرفت به‌رفیق دوران مدرسه‌اش سرهنگ دوم دانزاس[4]، ابوابجمعی قسمت مهندسی سن‌پطرزبورگ، مراجعه نماید.

بعد از مدت زیادی زنگ زدن و کوبیدن در عمارت او، صدای خواب‌آلود گماشته اطلاع داد:

ــ سرکار بمناسبت جشن تولد عمه‌شان، بنزد ماریا واسیلونا تشریف برده‌اند و دیر خواهند آمد.

ــ وقتی آمد به‌او بگو که پوشکین اینجا بود و گفت که فردا صبح برای امر بسیار مهمی به‌خانهٔ من بیاید. فهمیدی؟

سرباز در را گشود. ته شمع پیهی را که در دستش میسوخت، بلند کرد و به‌صورت پوشکین نگریست و خواب از سرش پرید.

ــ بله قربان، خواهم گفت که کاری است بسیار جدی و فوراً نزد شما بیاین.

فراموش نکنی!

ــ مطمئن باشین!

پوشکین در دل گفت: «اکنون بدنبال زنم به‌خانه ویازمسکی سربزنم. او یقیناً آنجاست و دانتس هم طبق معمول در اطرافش موس‌موس می‌کند».

اشتباه نکرده بود. او در قیافهٔ خانم میزبان، که به‌استقبالش آمده بود، آشفتگی خفیفی احساس کرد، ولی لبخند زد، آنطور که بعد از تحمل

4: Danzas.

رنج لبخند می‌زنند و به‌سادگی پرسید:
ـ حتماً آقا هم درکنارش هست؟
ورافرورونا جواب داد: ـ بله، با زن دانتس اینجاست ـ پس از این‌که ملتفت شد که باجواب خود روی مطلبی مگو تکیه کرده است، مانند دختران سرخ شد. پوشکین نگاهی به‌اطاق کار شاهزاده انداخت، چند جمله با بازیکنان رد و بدل کرد و به‌اطاق پذیرائی رفت. ناتالیا نیکلایونا پشت‌میز کوچکی نشسته بود وباسرزندگی بادانتس صحبت می‌کرد. پوشکین به‌آن‌ها نزدیك شدوساکت بازویش رابه‌زن داد. رنگ ناتالیا پرید، برخاست و مطیعانه به‌دنبال شوهرش به‌راه افتاد. این‌بار اندام رعنای او درکنار پوشکین چندان بلند به‌نظر نمی‌رسید.

یك شب دیگر هم با بی‌خوابی سپری شد. نور خاکستری رنگ سپیدهٔ صبح از پنجره، که درتمام شب بازمانده بود، به‌داخل خزید. پوشکین از پشت میز برخاست و به‌کاناپه نزدیك شد تا روی آن دراز بکشد، پس از آنکه چشمان خسته‌اش به‌کاغذهای ولوشدهٔ روی میز افتاد، قسمتی از آن‌ها را در کشو میز انداخت و بقیه را ریزریزکرده روی کف اطاق ریخت. سپس، در حالیکه با احتیاط قدم برمی‌داشت، به‌دستشوئی که‌درکنار اطاق بچه‌ها بود نزدیك شد. سرش را زیر آب‌سرد گرفت. صورت و سینه‌اش را مالید و از خنکی آب که تروتازه‌اش میکرد احساس لذت نمود.
پس از این‌که به‌اطاق برگشت یادداشتی را که همان موقع از طرف مدژنیس به نیکیتا داده شده بود دریافت نمود. مدژنیس دراین یادداشت از شاهد بودن «در امری که امیدی به‌آشتی دوطرف نیست» امتناع کرده بود.
این امتناع برای پوشکین، بعد از صحبت با او در مجلس بال منزل رازوموفسکایا غیرمنتظره نبود، ولی با دریافت این یادداشت باز هم با بی‌صبری بیش‌تری منتظر آمدن دانزاس شد.
پوشکین به‌حساب این‌که دانزاس زودتر ازساعت‌ده نمی‌تواند به‌آن‌جا بیاید تصمیم گرفت این وقت اضافی را به‌گردش، که همیشه به‌او آرامش می‌داد، بپردازد.

نیکیتا که صبحانه را روی میز می‌چید گفت: ــ الکساندرسرگیویچ، لطفاً حالا یك چیزی بخورید، آخر من عادت شما را می‌دانم، در موقع نوشتن فراموش خواهید کرد و قهوه هم یخ می‌کند...

ــ غلیظ درست کرده‌ای؟

نیکیتا با لحن آزرده جواب داد: ــ لااقل بیست سال است که من برای شما قهوه درست می‌کنم. ظاهراً می‌دانم که چه‌گونه درست کنم. این هم کلوچه که گرم‌گرم از خشکه‌پزی گرفته‌ام. لطفاً نگاه کنید که چه سرخ و سفید هستند. بخورید، الکساندر سرگیویچ، والا معلوم است که قهوهٔ سرد هیچ مزه‌ای ندارد.

پوشکین فنجان را که بخار از آن برمی‌خاست برداشت و یك تکه از کلوچه شکست.

نیکیتا اطاق را جمع و جور می‌کرد و خردوریزهای کاغذها و نامه‌هائی را که پاره شده بودند مشت‌مشت جمع می‌کرد. او غرولندکنان می‌گفت: ــ چه‌قدر نفله کرده‌اید. این همه نوشته‌اید و پاره کرده‌اید و اکنون بخاری را بدون هیزم و فقط به‌وسیلهٔ این‌ها می‌توان داغ کرد. راستی شما دلتان به‌حال نوشته‌هایتان نمی‌سوزد؟ اگر بعداً پشیمان شوید، دیگر دیر شده است.

پوشکین متفکرانه گفت: ــ داداش، بدون تأسف، بسوزان ــ ومشغول لباس پوشیدن شد. پیراهن هنوز از اثر اتو گرم بود و از تماس با آن گرمی مطبوعی احساس کرد.

نیکیتا آخ‌آخ‌کنان گفت: ــ آخ، پدرجان. رختخواب اصلا به‌هم نخورده، ظاهراً، شما هیچ نخوابیده‌اید. پس همین بود که شب، هروقت به دراطاق شما نگاه می‌کردم، درز پائین در روشن بود. آخر، این کار چه فایده دارد...

ــ تو چرا شب‌ها نمی‌خوابی؟

ــ حساب من فرق می‌کند، الکساندر سرگیویچ. پیری نزدیك شده، و خواب از سرم پریده است. دیگر باید در قبر تلافی این بی‌خوابی‌ها را دربیاورم.

پوشکین که موهای مرطوبش را با شوتکه صاف می‌کرد، در حالی که فقط چشمانش می‌خندید پرسید:

ــ ولی فکر نمی‌کنم میل داشته باشی بمیری، این‌طور نیست؟

پیرمرد با تعجب صمیمانه‌ای جواب داد: ــ پدرجان چرا میل‌نداشته باشم؟ من خسته شده‌ام، دیگر عمر خود را کرده‌ام. حالا وقت استراحتم رسیده.

ــ این استراحت درگور به‌سراغ آدم خواهد آمد؟

ــ مگر غیر از اینست؟... گرچه درکنار ارباب‌هائی مثل آقای پوشکین می‌توان زندگی کرد، ولی با همهٔ این‌ها آرامش در آغوش خاك مرطوب بیش‌تر است. آدم درگور هرچه بخواهد می‌خوابد. خواب دائمی و حسابی. پرندگان در تابستان بالای سر آدم آواز می‌خوانند و برف در زمستان، مثل لحاف پر قو آدم را می‌پوشاند.

پوشکین به‌طور جدی مخالفت کرده گفت: ــ ولی حقیقت اینست که تو آن وقت نه چیزی خواهی شنید، نه احساسی خواهی کرد.

نیکیتا یك چشمش را تنگ کرد: ــ ازکجا معلوم؟

پوشکین دستی بشانهٔ او زد:

ــ اوه، تو معتقد به‌مافوق‌الطبیعه هستی! فعلا پالتو مرا بده، می‌خواهم کمی گردش کنم، اگر در غیاب من سرهنگ دوم دانزاس آمد، او را باطاق من ببر و خواهش کن منتظر بماند. قهوه هم به‌او بده. ولی من حتماً زودتر مراجعت خواهم کرد.

نیکیتا که نمی‌دانست آیا باید به‌سبب نام ناآشنای «مافوق‌الطبیعه» از او برنجد یا نه، به‌هرحال با متانت جواب داد:

ــ اختیار دارید، الکساندر سرگیویچ، آیا من سال اولم هست که نزد آقایان خدمت می‌کنم که ندانم چگونه باید از دوست ایشان پذیرائی کرد؟

پوشکین با گام‌های بلند در خیابان‌هائی که هنوز از برف تمیز نگردیده و خلوت بود حرکت می‌کرد و هوای سرد و تمیز را عمیقاً به‌داخل ریه‌های خود می‌کشید.

او همچنان که به‌پارك تابستانی نزدیك می‌شد چند بار با صدای بلند گفت: ــ چه خوب! آخ چقدر عالی است!

او با خود فکر می‌کرد: «الآن منظرهٔ میخائیلوفسك چقدر باید سحرانگیز باشد. اکنون دشت‌های پربرف پشت سوروت[5] با چه خیرگی

5: Sorot.

می‌درخشند! درختان پارك گوئی که پنبه به‌سر کشیده‌اند، ولی خانهٔ کوچك دایه کاملا در برف غرق شده است. جادهٔ تریگورسکی[6] هم همین‌طور. حتی این پارك پایتخت هم شبیه جنگل افسانه‌ایست که پای هیچ‌کس به کوره‌راه‌هایش نرسیده...»

پوشکین پس از آن‌که به‌پایان خیابان مشجر با مجسمه‌های مرمری، که همه کلاه و لباسی از برف دربرداشتند رسید، متوقف شد، به‌دشت سپید مارسوف[7] سوار کاخ زمستانی و قصر مرمر خیره نگریست و بعد به‌سمت در خروجی برگشت.

هنگامی که ازکنار خانه بریلوف[8] می‌گذشت، به‌یاد آورد که نقاش عادت دارد زود از خواب برخیزد، تصمیم گرفت سری به‌او بزند.

بریلوف در بلوز مخملی جلو سه‌پایه نقاشی ایستاده بود و شستی و قلم‌مو در دست‌هایش بود.

او بدون این‌که چشم ازکارش بردارد پرسید: ـ کیست؟

پوشکین با لحن یك مؤمن گفت: ـ بندهٔ خدائی به‌نام الکساندر که به‌معبد هنر قدم گذاشته است تا به موبد آن تعظیم کند ـ ولی بریلوف سخن او را برید:

ـ خیلی خوش‌حالم، زودتر بیا این‌جا! تو حتماً مدل مرا می‌شناسی. نگاهی به‌او بیانداز. ـ او دست پوشکین را گرفت و به‌طرف تك‌صورت زن جوانی با بچه‌ای سیاه کشید.

پوشکین پس از دقیقه‌ای تماشا تمجیدکنان گفت: ـ خیلی عالی است! کنتس انگار که زنده است! کارل پاولویچ، تو به‌عنوان یك رمانتیك‌واقعی به‌اثرت روح می‌بخشی. تو با شیوهٔ کارت با دلمردگی کلاسیسم به‌نبرد برخاسته‌ای، و این به‌خصوص در تك‌صورت‌های تو نمایان است. چه قلمی! به‌نظر من تك‌صورت‌های تو مافوق تمام کارهای تو است، البته برای‌تابلو «انهدام شهر پمپه‌ای»[9] هم ارزش بسیاری قائلم.

6: Trigorski.

7: Marsov.

۸: نقاش مشهور روس، متولد سن پطرزبورگ (۱۸۵۲ ـ ۱۷۹۹)، رهبر مکتب رومانتیك روس.

۹: مشهورترین تابلو بریلوف که در آن انهدام شهر پمپه‌ای، در نتیجه آتشفشان کوه وزوو تصویر شده است. (م).

ــ ابیات تو را به‌خاطر دارم: «و زو دهان گشوده است...» بریلوف می‌خواست شروع کند، ولی پوشکین در سخن او دوید:
ــ من چه هستم؟ گوگول تابلو تورا رستاخیز تابناك هنر نقاشی که مدت‌های زیادی در حال اغماء بوده است می‌نامد.. شنیده‌ایم که به‌خاطر این تابلو تو را در ایتالیا همطراز رافائیل قرار داده‌اند...
بریلوف دستش را از روی بی‌تفاوتی تکان داده گفت:ــ ایتالیائی‌ها فوق‌العاده مبالغه‌جو هستند ــ ولی چهرهٔ ظریفش شکفته شد.
ــ اما من هنوز شعری را که باراتینسکی[10] در سر ناهاری که مسکو به‌افتخار تو داده بود، دربارهٔ تابلو «انهدام شهر پمپه‌ای» خواند، به‌خاطر دارم.
ــ پوشکین ادامه داد ــ به‌یاد می‌آوری.
تو جوائز هنری را با خود
به‌سرزمین میهن آوردی
«آخرین روز پمپه‌ای»
نخستین روز شکفتگی نقاشی روس بود.
ــ ولی در این تابلو، من قیافه‌ها را مجزا از هم دوست دارم، نه‌تمام ترکیب آن‌را.
بریلوف متفکرانه گفت: ــ چیزی شبیه این را ناشچوکین در مسکو به‌من گفت.
ــ کارل پاولویچ، او تو را نابغه می‌داند. ــ بعد پوشکین غمگینانه لبخندی زد: ــ چقدر در منزل او زندگی خوشی بود. تانیا دختر کولی را به‌یاد می‌آوری؟ آکیم دلقك یادت هست؟، چه تصنیفی می‌خواند: «دو سورتمه کنده‌کاری، سومی منقوش بمیخانهٔ ملکه نزدیك شدند»؟
پوشکین آهنگ نشاط‌انگیز را خواند ولی طنین صدایش حزن‌انگیز بود. از سه‌پایه نقاشی دور شد، یك تکه سوخاری از بشقاب برداشت و قروچ‌قروچ‌کنان به‌جویدن آن پرداخت.
بریلوف شستی نقاشی را بدست گرفت.
پوشکین پرسید: ــ چه‌وقت الهه زیبائی مرا می‌کشی؟
ــ صورت ناتالیا نیکلایونا را که برادرم کشیده است.

10: Beratinski.

پوشکین جواب داد: — او برادر تو بود، نه خودتو، بعلاوه... آن‌وقت‌ها ناتالی تقریباً دختر بود، ولی اکنون چیز دیگری است. — او کلمات آخر را غیرارادی و با تأسف بیان کرد.

بریلوف قلم‌مو را با دقت روی تك‌چهره کنتس می‌کشید. او بدون این که چشم ا زکارش بردارد گفت: — بله، من زن تو را پائیز درنمایشگاه آکادمی هنرها دیدم. ناتالیا نیکلایونا در لباس اطلس سفید با مخمل سیاه بسیار تحسین‌انگیز بود. و اگر به‌تو برنخورد باید گفت که تحسین و اعجابی که در این نمایشگاه به‌فراوانی نثار شما گردید باید بین شهرت تو و زیبائی زنت تقسیم گردد.

پوشکین بسرعت گفت: — من همان موقع هم بطور کامل از آن‌ها به‌نفع زنم صرف‌نظرکردم. اکنون هم مجبورم از سوخاری‌ها و چای تو صرف‌نظرکنم، زیرا باید به‌خانه برگردم... بلمدت‌ها است‌که‌بایدبرگردم...

— صبرکن، صبرکن — بریلوف شستی‌وقلم‌مو را کنارگذاشت و دامن پوشکین راچسبید. — صبرکن، می‌خواهم بازهم چیزی به‌تو نشان دهم. — سپس باصدای بلند صدا زد: — موکریتسکی[1]! موکریتسکی!

یکی از شاگردانش وارد کارگاه شد و محجوبانه به پوشکین سلام داد.

موکریتسکی کار خود را به‌سوی بریلوف دراز کرد و اندوهگین گفت: — در این تك‌صورت زنانه لبخند من درست از آب در نمی‌آید.

پوشکین نگاهی به‌پردهٔ نقاشی کوچك انداخت و مختصراً تذکرداد: — بله، دیگر...

بریلوف در حالی که گاه این چشم خود و گاه دیگری را تنگ می‌کرد. تك‌صورت را نگریست. بعد قلم‌مو را برداشت...

موکریتسکی با تعجب گفت: — آه، خدایا! بمحض این‌که قلم‌موی شما کمکی با آن لب‌ها تماس یافت.

پوشکین حرف او را تمام کرد. — آن‌ها دیگر بطور بی‌نظیری می‌خندند.

موکریتسکی تمجیدکنان تکرار کرد: — بمحض این که کمکی رسید.

1: Mokritski.

بریلوف با اطمینان گفت: ــ هنر، داداش، از بین «کمك»ها شروع می‌شود. موکریتسکی عزیز، لطف‌کن و آلبوم را با آن نقاشی‌ها برای من بیاور، خوب، تو می‌دانی...

موکریتسکی بدون این‌که چشم از پوشکین‌بردارد، عقب‌عقب به‌طرف در رفت. هنگامی که برگشت، پوشکین پالتویش را پوشیده و روی کاناپه نشسته بود و از روی بی‌حوصلگی انگشتانش را روی لبهٔ میز می‌زد.

بریلوف در میان نقاشی‌ها طرح «اجتماع مجلس بال منزل سفیر اطریش در اسمیرنا» را پیدا کرد و آن را به‌پوشکین نشان داد. پوشکین طرح را تماشا کرده با صدای بلند شروع به‌خندیدن کرد:

ــ شخصیت‌های مضحکی هستند! به‌خصوص این نگهبان قانون و نظم. آن را به‌من هدیه کن عزیزم. کارل پاولویچ به‌من هدیه‌کن.

ــ به‌هیچ‌وجه نمی‌توانم الکساندر سرگیوویچ. من این نقاشی را به خانمی قول داده‌ام.

موکریتسکی پیش خود عصبانی شد: «عجب آدمی است؟! پوشکین خواهش می‌کند، ولی او امتناع می‌نماید!»

ولی پوشکین باز هم اصرارکرد:

ــ کارل پاولویچ، به‌من هدیه کن! جلو تو زانو می‌زنم.

دل موکریتسکی سوخت:

«نکند که باز هم هدیه نکند؟ اگر من به بچه‌ها بگویم، حتماً هیچ‌کس باور نخواهد کرد. ولی اگر تاراس بفهمد سخت خشمگین می‌شود».

قیافهٔ بریلوف هم تغییرکرد ولی با همه این‌ها باز هم امتناع نمود.

ــ اگر خواسته باشی، خانم ولکولسکی را با بچه‌کوچکش برای تو نقاشی می‌کنم، یا یك نقاشی آب و رنگ بتو هدیه می‌کنم؛ سرگی‌ولکولسکی که به‌چرخ‌دستی اعمال شاقه زنجیر شده است و زن و پسرش را در عالم رؤیا می‌بینند.

قیافهٔ پوشکین ناگهان جدی شد. از جا برخاست و سرش را تکان داد.

بریلوف ادامه داد: ــ مایلی تك‌صورت تو را بکشم؟ فردا اول‌وقت بیا.

پوشکین دیگر با آرامش جواب داد: ــ خیلی خوب عزیزم. اگر ممکن باشد، فردا می‌آیم و مدل می‌ایستم. ولی فعلا خداحافظ!

بریلوف خواهش کرد: ــ بازهم کمی بمان! واقعاً تو چقدر آدم بی‌قراری هستی. همیشه برای رفتن به‌جائی در حال عجله هستی. پس چه‌گونه خواهم توانست تو را نقاشی کنم؟ آخر تو باندازهٔ یك جلسهٔ کوتاه هم نمی‌نشینی.

پوشکین در حالی که دست نقاش را محکم می‌فشرد به‌طور جدی گفت: ــ در عوض اگر مردم، تو از مردهٔ من نقاشی خواهی کرد.

موکریتسکی در جواب اشارهٔ خداحافظی شاعر تعظیم بالابلندی کرد. هنگامی که او خارج شد موکریتسکی از روی ملامت استادش رانگریست، ولی چیزی نگفت. بریلوف آشکارا آشفته بود. معلوم نبود که از شخص خود و یا از چیزی که علتش را نمی‌جست ناراضی بود.

هنگامی‌که موکریتسکی جریان دیدار پوشکین را از بریلوف در آکادمی هنرها تعریف کرد، هنرمندان جوان همه یکپارچه از دست «بریلوف خسیس» عصبانی گردیدند.

تاراس شوچنکو، کاکل خود را چسبید، کاری که عادت داشت در موقع عصبانیت بکند و بانگ زد:

ــ اگر من بودم همه چیز خودم را به پوشکین می‌دادم... من که چیزی نیستم... مجسمهٔ سیکس‌تینسکی[2] را هم اگر در اختیار داشتم به‌او هدیه می‌کردم... اگر می‌شد جانم را هم به‌او می‌دادم...

و آن روز به‌عنوان اعتراض درکلاس درس بریلوف حاضر نشد.

۴۲. آخرین سطور

در غیاب پوشکین دونامه برای او رسیده‌بود. یکی از خانم‌ایشیموا[3] نویسندهٔ داستان‌های کودك بود. از پوشکین خواهش کرده بود که برای گفت‌وگو دربارهٔ شرکت در مجله «ساورمینك» که از او دعوت شده بود به‌خانهٔ او سربزند. دیگری از دارشیاك بود که مصرانه طلب می‌کردپوشکین شاهدش را بفرستد.

2: Sikstinski.

3: Ichimova.

پوشکین بدون فوت وقت به‌دارشیاك نوشت که چون میل ندارد زبان ولگویان پطرزبورگ درامرخانوادگی او دخالت‌نماید، شاهد خودرابه‌محل دوئل خواهد آورد. یا این که خود دانتس او را انتخاب نماید. و او، یعنی پوشکین، هرکس که باشد «حتی اگر نوکر در خانهٔ او باشد» از قبل می‌پذیرد.

دانزاس هنوز هم نیامده بود.

پوشکین مضطربانه در دل گفت: «نکند که گماشته فراموش کرده باشد پیغام مرا برساند؟ شاید هم فراموش نکرده باشد، بلکه منتظر بیدار شدن دانزاس است. و این یکی هم ممکن است تا نیمه روز بخوابد».

ناراحتی پوشکین لحظه به‌لحظه افزایش می‌یافت. معذالك از جا برخاست و به‌اطاق ناهارخوری که در این‌وقت کودکان بزرگش به‌اتفاق آزنیکا برای صرف صبحانه درآن‌جا نشسته‌بودندرفت، درحالی‌که‌اضطرابش را عمیقاً پنهان نگاهداشته بود.

دست خواهرزنش را بوسید و گونهٔ گلگون ماشا را نوازش کرده گفت:

ــ چه‌گونه خواب کردی، خانم پوس‌کین؟

دخترك کوچولو مژگانش را که مثل مژگان مادرش بلند بود، به جانب پدر بلند کرده جواب داد: ــ ملغا منو نوك می‌زدن.

پوشکین با قیافهٔ جدی گفت: دفعهٔ دیگر یك ترکه با خود به رختخواب ببر، اگرخدای نخواسته باز هم مرغ‌ها به‌تو حمله‌کردند، آن وقت یك چیزی داری که آن‌ها را از خود برانی...

دخترك دست از نوشیدن شیر برداشت و از روی ناباوری پدرش را نگریست.

ساشای چهارساله گفت: ــ من‌هم یك‌ترکه دررختخوابم‌می‌گذارم.ــ

دخترك دست از نوشیدن شیر برداشت و از روی ناباوری پدرش را تلفظ کند.

پوشکین بسر او دست کشیده گفت: ــ بارك‌الله بچهٔباهوشم. ــ سپس رویش را به‌طرف آزنیکا نیکلایونا که قیافهٔ غمگینی داشت کرده پرسید:

ــ اما موهای خرمائی این بچه به‌کی رفته؟

آزنیکا چشمان محزون خود را بلند کرده گفت:

ــ موهای ناتالیا درکودکی خرمائی بود.

صدای زنگ در بلند شد. پوشکین مرتعش شد، قاشق را انداخت و بدانجا شتافت.

ـ آخ عزیزم، دانزاس!

دانزاس در شنل خاکستری که ژاله یخ‌زده بر یقه‌پوستی آن‌چسبیده بود وارد شد. گونه‌هایش از سوز سرما سرخ شده بود.

او با صدای بسیار بم خود گفت: ـ سرمای شدیدی است.

پوشکین به‌سختی او را درآغوش گرفته گفت:

ـ دانزاس، چقدر از دیدنت خوش‌حالم. آن‌قدر خوش‌حالم‌که نمی‌توانم بیان کنم.

دانزاس گفت: ـ صبر کن، این‌قدر فشار نده. همین‌جوری‌هم، بس‌که با عجله آمدم، از نفس افتاده‌ام. در تمام طول راه یك درشکه هم پیدا نشد. گفتی سن تخم این لعنتی‌ها را زده بود.

پوشکین بی‌آن‌که مجال لباس‌کندن بدهد، او را به‌اطاق خود هدایت کرد و بدون این‌که دست یخ‌زده او را از دست‌های گرم خود رها کند با لحن مبهمی گفت: ـ می‌ترسیدم که گماشته تو فراموش کرده‌باشد پیغام مرا به‌تو برساند.

دانزاس با علاقه و محبت چهرهٔ خسته شاعر، و چشمان آبی خاکستری و بی‌قرار او را نگریست، ولی با لحن عادتاً شوخ خود گفت:

ـ میتکای مرا می‌گوئی، مگر ممکن است که او چیزی را فراموش کند؟ ممکن نیست. این تخم شیطان بی‌نهایت وظیفه‌شناس است. من زمانی به‌خانه برگشتم که دیگر خلق‌الله آمادهٔ رفتن به‌اداره بودند. دیروز، روزماری[۴] بود، و من دوماریا دارم. یکی عمهٔ محترمم ماریا واسیلونا و دیگری یکی از رقاصه‌های دستهٔ بالت به‌نام ماریا نناشوا[5] این بود که من تقریباً نزدیك صبح توانستم برگردم. ولی هنوز پایم را از آستانهٔ در تو نگذاشته بودم که میتکا می‌خواست مرا پیش تو بفرستد. او می‌گفت: «کاری که آقای پوشکین با شما دارند خیلی فوری است...»

پوشکین لبخند زد: ـ آفرین، من‌هم به‌او همین طور سفارش کرده

۴: روزماری مقدس که معمولا کسانی که نامشان ماری است در این روز جشن تولد خود را برگزار نمایند.

5:Maria Nenacheva.

۶: ظاهراً به‌عنوان رفع می‌زدگی می‌خورند. (م).

بودم.

دانزاس ادامه داد: ــ شیطان نگذاشت یك ساعت بخوابم. بیدارم کرد و روانه‌ام نمود. اما سرم از این‌جشن‌های تولد هنوز منگ‌است.

پوشکین پرسید: ــ قهوه میل نداری؟

دانزاس دستش را به‌علامت‌نفی‌تکان‌داد: ــ من، الکساندرسرگیویچ، دو لیوان بزرگ آب خیار شور خورده‌ام، تو می‌خواهی به‌من قهوه بدهی. خوب بگو ببینم کارت چیست؟

دانزاس شنلش را انداخت و خود روی کاناپه افتاد و زیرچشمی پوشکین را می‌نگریست. پوشکین، بدون اراده اشیاء روی میز را جابه‌جا کرد، بعد در برابر دانزاس ایستاد و رك و پوست‌کنده پرسید:

ــ تو دانزاس، لابد از ناراحتی خانوادگی من اطلاع‌داری؟

دانزاس با تعجب ساختگی جواب داد: ــ ابداً الکساندر سرگیویچ، من هیچ اطلاعی ندارم.

پوشکین سرش را از روی ناباوری تکان داد: ــ مگر ممکن است؟

ــ به‌خدا، الکساندر سرگیویچ.

ــ در این صورت لازم است که خودم حکایت کنم که چه‌گونه...

دانزاس با عجله سخن پوشکین را برید و گفت: لازم نیست‌حکایت کنی. فقط صریحاً بگو که با من چه‌کار داری والسلام.

پوشکین با قاطعیت گفت: نه، نه. تو باید بدانی...

او در حالی‌که گاه در اطاق قدم می‌زد و گاه در کنار دانزاس می‌نشست، با صدائی آرام ولی لرزان از هیجان، شروع به‌تعریف کرد که چه‌گونه سه ماه قبل، از شایعات منتشره در محافل اطلاع یافت، شایعاتی که با شرافت او مربوط بود و بنا براین خود را ناچار دیدکه دانتس‌ــ دکگرن پسرخواندهٔ سفیر هلند را به‌دوئل دعوت کند.

پوشکین ناگهان جلو دانزاس متوقف شده گفت: ممکن نیست تو نشنیده‌باشی که این افسر قرتی زن مرا تعقیب می‌کند.

ــبه‌خدای‌بر حق، حتی یك‌کلمه.

ــ خوب بگذریم ــ و شاعر مجدداً به‌قدم زدن ازگوشه‌ای‌به‌گوشه‌ای پرداخت و داستان خود را دربارهٔ دسیسه نفرت‌انگیزی که توسط‌دشمنانش علیه او چیده شده است ادامه داد. دشمنانی که وابسته به‌محافل خیلی عالی بودند.

دانزاس پاهایش را از کاناپه پائین انداخته، سر را به‌هردو دست تکیه داده و گوش می‌داد. او درحالی‌که گوش می‌داد، گکرن دسیسه‌چی پیر، نسلرودِه این زنکه پتیارهٔ انتقام‌جو، دانتس این پسرهٔ خوشگل بی‌شرف و ایدالیا پولتیکا که ایفای نقش دلالی محبت را به‌عهده گرفته بود، با تمام زشتی و کراهت خود در تصورش زنده گردیدند. و تزار نیکلای، که در دوروئی ماهرانه و قساوت تسکین ناپذیر به‌خصوص خطرناک‌بود، در رأس همه قرار داشت.

پوشکین در ماجرای خود هرچه جلوتر می‌رفت، دانزاس بیش‌تر احساس می‌کرد که خود او هم در این محیط پر از شرارت و بهتان، که شاعر با چنان خشمی از آن صحبت می‌کرد، دارد خفه می‌شود.

ــ چیزی از ارسال دعوت من نگذشته بود که اطلاع یافتم دانتس از خواهر زن من، یکاترینا گانچاروا، خواستگاری کرده است...

دانزاس ناگهان گفت: گفته می‌شد که عروسی هم کرده‌اند؟

از این اعتراف غیر ارادی دانزاس، که قبلا گفته بود از درام خانوادگی او «هیچ اطلاعی ندارم» لبخند خفیفی‌برلبان پوشکین دوید و سپس با عجله وقایع بعدی را تا دیدار دارشیاك، که دعوتنامهٔ دوئل دانتس را با خود آورده‌بود، تعریف‌کرد.

دانزاس با صدای خفه‌ای گفت: می‌فهمم ــ و باقیمانده شادمانی ساختگی او از چهره‌اش رخت بربست.

پوشکین با شور و حرارت بانگ‌زد: ــ البته می‌فهمی که به‌محض دریافت دعوتنامه مسئله شاهد دربرابر من مطرح‌گردید.

دانزاس بقیه داستان پوشکین را هم گوش داد که او کوشش نموده بودشاهد خود را از میان خارجی‌ها که مصون از قوانین روسیه هستند انتخاب نماید، زیرا برطبق این قوانین تمام شرکت‌کنندگان دوئل‌به‌مجازات تهدید می‌شوند؛ منشی سفیر انگلیس خواسته بود که این وظیفه راپپذیرد ولی بعد به‌علت آن‌که برای خود ممکن نمی‌شمرد «در امری که امیدی به‌آشتی دوطرف نیست» شرکت کند، امتناع کرده بود.

دانزاس در این قسمت داستان پرسید: ــ واقعاً امیدی به‌آشتی نیست؟

پوشکین با قاطعیت گفت: مطلقاً ــ و ابروانش را از روی خشم درهم‌کشید. ــ در آن‌صورت می‌باید نه‌فقط با دانتس، بلکه با آن کسانی

هم که این آلت دست را دربرابر من قرار داده‌اند، آشتی کنم.
سکوت براطاق سایه افکند. صدای خندهٔ کودکانه و صندلی‌هائی که جابه‌جا می‌شد از اطاق ناهارخوری به‌گوش رسید.
پوشکین گوش فرا داد. سپس مجدداً به‌قدم‌زدن در اطاق پرداخت و جریان بعدی مربوط به‌دوئلی را که در برابرش قرار داشت، تعریف کرد.
هنگامی‌که خاطرنشان ساخت به‌دارشیاك پیشنهاد کرده است که خود دانتس برای او شاهدی انتخاب نماید دانزاس لبخندزنان گفت:
ــ داداش، چه‌طور چنین فکری به‌سرت زد؟ آخر دارشیاك شبیه زارتسکی[7] تو است:

درامردوئل اوآدمی بود کلاسیك و ملانقطی
او صمیمانه پای‌بند مقررات بود.
وکسی را که در دوئل کشته می‌شد.
فقط اجازه می‌داد برطبق قوانین منجز دوئل
نه هرطوری که پیش‌آید، روبه‌قبله نمایند.

پوشکین لبخند زد: ــ نه، عزیزم. شاید ویکونت دارشیاك حتی از زارتسکی هم مقرراتی‌تر باشد. به‌همین دلیل هم بود که با این بی‌صبری منتظر تو بودم.
شاعر مجدداً در برابر دانزاس ایستاد ونگاه پرسان و خواهش‌کننده خود را به‌او دوخت.
دانزاس برخاست و در برابر او تعظیم کرد:
ــ از این افتخار متشکرم، الکساندر سرگیویچ.
پوشکین دست او را فشرد و بی‌صبرانه گفت که در صورت کشف شرکت او در دوئل چه‌گونه باید خود را در برابر فرماندهان تبرئه‌کند: باید بگوید که پوشکین برحسب تصادف در روی پل تسپنی[8] به‌اوبرخورده، او را سوار سورتمه کرده، بدون گفتن کلمه‌ای به‌خیابان میلیونایا[9] بسفارت فرانسه برده‌است. فقط درآن‌جا اورا به‌عنوان شاهدخودبه‌دارشیاك معرفی نموده است. و چون این امر در چنین اوضاع و احوالی اتفاق

۷: Zaretski ، یکی از قهرمانان پوشکین در «یوگنی انگین».
8: Tsepni.
9: Millionnaia.

افتاده بود، دانزاس که دوست پوشکین و سرهنگ دوم ارتش روس‌بوده به‌هیچ‌وجه شایسته نمی‌دانسته است‌که امتناع کند.

دانزاس تأئیدکنان گفت: فکر بکری است. ولی مطلب نه بر سر من، بلکه برسر تو است... برسر پوشکین است... ــ او می‌خواست بازهم‌چیزی به‌گفتهٔ خود بیافزاید، ولی بغض گلویش را گرفت، از او دور شد و به‌طرف پنجره رفت.

خورشید، دیگر رنگ ارغوانی خود را از دست داده و بالاآمده بود و به‌صورت لکه‌های طلائی بریخ‌های خیابان مایکا، برگنبدهای‌کلیسای کوچك، برآویزهای یخی بلندی که از لبهٔ بام آن مانند ریشه‌های‌دندانه‌دار آویخته بود، درخشید.

پوشکین به‌دانزاس نزدیك شد و دستش را روی شانهٔ او گذاشت:

ــ دوست من، تو گفتی که مطلب برسر من است، بر سرپوشکین است ــ و با لحن صمیمانه و نافذی ادامه داد: ــ ولی من، عزیزم، دیگر طاقت دست و پازدن در تارهای دام را ندارم... تصمیم گرفته‌ام، به‌هر قیمتی که شده خود را از آنها برهانم...

دانزاس که هنوز همان‌طور از پنجره به بیرون می‌نگریست پرسید:

ــ حتی به‌قیمت جان؟

پوشکین مصممانه گفت: بله. دانزاس، باورکن که مدت‌ها است‌مثل حالا که این تصمیم را به‌طور قطع گرفته‌ام به‌راحتی نفس نکشیده‌ام. پنداری از این بوی تعفن بود که من در این صبح یخبندان پنجره‌را چار طاق گشوده ام...

دانزاس آه بلندی کشید. سر مجعد مویش را تکان داد و به‌پوشیدن شنل پرداخت، سپس با صدای مرتعشی گفت: اگر این‌طور است... برویم به‌نزد دارشیاك.

پوشکین در اطاق را کمی باز کرد و به‌نیکیتا دستور داد پالتو پوستش را بیاورد.

ولی ناگهان مطلبی به‌یادش آمد و گفت: آخ خدایا! نزدیك بود فراموش کنم. دانزاس یك دقیقه بنشین. من چندکلمه به‌خانمی بنویسم.

دانزاس سرش را از روی سرزنش تکان داده گفت: باز هم زن.

پوشکین لبخندزنان گفت: چه‌میگوئی، عزیزم ــ با عجله یك‌برگ کاغذ پستی و پاکت برداشت: ــ یك‌نامهٔ اداری است، باید برای خانم

ایشیموای نویسنده بنویسم. او داستان‌هائی از تاریخ روسیه نوشته است، می‌خواهم او را به‌همکاری با مجله «ساورمنیك» خود جلب نمایم. من برای این امر به‌خانه او سرزدم، ولی پیدایش نکردم. نامهٔ دعوتی برای من نوشته است، بنابراین باید به‌او جواب بدهم.

پوشکین با سرعت نامهٔ مؤدبانه‌ای به‌او نوشت:

«بی‌نهایت متأسفم که امروز نمی‌توانم دعوت شما را بپذیرم. درعوض افتخار دارم که کتاب باری کارناوال[10] را برای شما بفرستم. شما در پایان این کتاب نمایشنامه‌هائی خواهید یافت که بامداد علامت‌گذاری شده‌است. هرطور می‌توانید آن‌ها را ترجمه کنید. اطمینان دارم که‌آن‌ها را به‌بهترین وجهی ترجمه خواهیدکرد. امروز من به‌طور اتفاقی«تاریخ به‌صورت داستان برای کودکان» شما را گشودم. بی‌اراده غرق مطالعهٔ آن شدم. خیلی خوب بود، این‌طور باید چیز نوشت».

پوشکین نامه‌را امضاء کرد، در پاکت گذاشت، کتاب کارناوال را در لفاف پیچید و متوجه نیکیتا، که پالتو را آماده نگه‌داشته بود، گردید.

ـ باید این پاکت را همین امروز به‌خانم ایشیموا برسانی.

پیرمرد جواب داد: ـ شخصاً می‌برم الکساندرسرگیویچ.

ـ من آماده‌ام، دانزاس. خداحافظ مافوق‌الطبیعه ـ پوشکین یکبار دیگر بهشانهٔ نیکیتا دست زد و در پی دانزاس که به‌سنگینی قدم‌برمی‌داشت، ناپدید شد.

آن‌ها ساکت و جدی به‌سفارت فرانسه نزدیك شدند.

بعد از چنددقیقه پوشکین در برابر دارشیاك ایستاده بود و با لحن رسمی می‌گفت:

ـ پس از دریافت یك سلسله نامه‌هائی که نویسندهٔ آن‌ها معلوم نبود، ولی من مسبب آن‌ها را اگرنه‌مستقیم، ولی غیر مستقیم سفیر هلندمی‌دانم، پس از اطلاع از شایعات منتشره در محافلی که با شرافت زن من بستگی

10: Barri Cornawall.

داشت، در ماه نوامبر ستوان‌یکم دانتس ـ گکرن را که نام او با نام زن من مربوط می‌شد، به‌دوئل دعوت کردم. ولی هنگامی‌که آقای دانتس از خواهر زن من خواستگاری کرد، از دوئل صرف‌نظرکردم، معذالك از او خواستم که هیچ رابطه‌ای بین خانواده‌های ما نباید وجود داشته باشد. با این وجود گکرن‌ها، پدر و پسر، حتی بعد از عروسی هم دست از رفتار بی‌شرمانهٔ خود برنداشتند و هنگام برخورد با زن من در مجالس با اعمال گستاخانهٔ خود باعث تقویت شایعاتی می‌شدند که برای شرافت من و شرافت زن من اهانت‌آور بود. برای این‌که به‌این وضع خاتمه‌بدهم چند روز قبل نامه‌ای به‌سفیر هلند نوشتم که آن‌نامه بهانه به‌دست دانتس داد تا مرا به‌دوئل دعوت کند. رونوشت این نامه را در اختیار آقای دانزاس می‌گذارم و اجازه می‌خواهم که او را به‌عنوان شاهد خود به‌شما، آقای ویکونت، معرفی نمایم.

دارشیاك و دانزاس به‌طور رسمی به‌هم تعظیم نمودند.

پوشکین از دانزاس پرسید: ـ ما کجا همدیگر را خواهیم دید؟

ـ درکافه قنادی ولف ساعت دوونیم بعد از ظهر.

۴۳. در نهر سیاه

در کافه‌قنادی ولف، با وجود این‌که نیمهٔ روز بود چراغ روشن کرده بودندو دانزاس در میان ابری از دود توتون، بعد از کمی جست و جو پوشکین را پیدا کرد.

شاعر در گوشهٔ دورافتاده‌ای در کنار یك میز گرد نشسته وسرش را به‌دست تکیه داده بود. جلو او یك شیشهٔ لیموناد نیم‌خورده و یك استکان خالی قرار داشت.

دانزاس از عقب به‌او نزدیك شده پرسید: ـ خیلی‌وقت استمنتظری؟

پوشکین لرزید.

ـ چه‌طور من متوجه ورود تو نشدم! ـ و درحالی که دانزاس را باناراحتی می‌نگریست گفت: انشاءالله تمام قرار و مدارهایتان‌راگذاشته‌اید؟

دانزاس به‌سنگینی روی صندلی نشست و جواب داد: ـبله،همه را،ـ و به‌پیشخدمتی که به‌او نزدیك شد، دستور چای داد.

دانتراس برگ کاغذی از جیب اونیفورمش درآورده گفت: این‌هم متن شرایطی است که ما با دارشیاك قرار گذاشته‌ایم، نگاه کن. — و آنرا روی میز مرمر جلو پوشکین گذاشت.

پوشکین دستش را روی کاغذ گذاشته گفت: از قبل موافقم.

ولی دانتراس اصرار کرد که حتماً بخواند.

پوشکین از روی بی‌میلی کاغذی را که مثل کاغذ پوست محکم بود باز کرد، این کاغذهم درست مثل همان کاغذهائی بود که قبلا برای‌دعوت بمجالس بال و شب‌نشینی از سفارت فرانسه دریافت می‌کرد، و شروط شش‌گانه مقرره را با سرعت خواند.

«۱ — دوحریف به‌فاصله بیست قدم از یکدیگر می‌ایستند، یعنی پنج قدم عقب‌تر از دو مانعی که فاصله‌شان درست ده قدم خواهد بود.

۲ — دو حریف که به‌طپانچه مسلح شده‌اند، به‌محض دادن علامت بسمت یکدیگر حرکت می‌کنند، ولی در هیچ صورتی حق گذشتن ازآن دو مانع را ندارند، آن‌گاه می‌توانندسلاح خود را بکار اندازند.

۳ — علاوه بر آن بعد از اولین تیراندازی، حریف‌ها اجازه‌ندارند که جای خود را تغییر دهند، زیرا کسی که اولین تیررا انداخت باید در همان فاصله هدف قرارگیرد.

۴ — هنگامی‌که دوطرف تیراندازی کردند و نتیجه نگرفتند دوئل مثل بار اول تجدید می‌شود: حریف‌ها مجدداً در همان فاصلهٔ بیست قدم توقف می‌کنند و بعد به‌طرف موانع حرکت می‌کنند و همان مقررات قبلی را رعایت می‌نمایند.

۵ — در هرنوع مذاکره بین دو حریف در میدان نبرد، شهود واسطهٔ حتمی آن‌ها خواهند بود.

۶ — شهود امضاءکنندهٔ پائین که دارای اختیارات‌تام‌هستندشرافتمندانه اقرار می‌کنند که این مقررات را، هریك نسبت به‌موکل خود، دقیقاً رعایت نمایند».

پوشکین از روی تمجیدگفت: مقرراتی است عالی، بخصوص بند چهارم آن.

دانتراس گفت: دارشیاك خیلی اصرار داشت که اجازه داده نشود بین تو و دانتس هیچ‌گونه گفت‌و گوئی رد و بدل شود، ولی من که نمی‌خواستم هیچ فرصتی را برای آشتی از دست بدهم، پافشاری کردم که

در صورت پیدا شدن کم‌ترین احتمال...

پوشکین سخن ا ورا برید و با چهرهٔ برافروخته از خشم گفت: چنین احتمالی وجود ندارد. دوئل چه‌ساعتی است؟

دانزاس مختصراً جواب داد: ـ بعد از ساعت چهار ـ ساعتش را از جیب درآورده مدت زیادی به‌صفحه پرنقش و نگار آن خیره شد.

پوشکین از بالای شانهٔ دانزاس به‌عقربه‌های ساعت نگاه کرد وبا عجله برخاست و گفت:

پس وقت رفتن است، دانزاس. ـ و انگشتری تعویذش را که در انگشت وسطی بود به‌لبهٔ استکان زد.

آن‌ها حساب میز را پرداختند و از کافه‌قنادی خارج شدند.

سورچی‌ای که منتظر دانزاس بود پاپوش پوستی سورتمه را که از برف‌پوشیده شده بود، کنار زد. پوشکین به‌دنبال دانزاس به‌داخل سورتمه پرید. پاهای هر دو نفر در کنار جعبهٔ طپانچه‌ها قرار گرفت.

سورچی مهاری ها را گرفت و پرسید: کجا دستور می‌دهید؟

دانزاس جواب داد: ـ به‌طرف پل ترواتیسکی[1].

پوشکین به‌شوخی گفت: نکند که مرا به‌دژ پطروپاولوفسك ببری؟

دانزاس با قیافهٔ جدی و محزون جواب داد: ـ با کمال میل حاضر بودم که این خط سیر را حتی به‌دانسوی، تغییر بدهم.

ـ عجب سختدلی هستی. ـ زیر چشمی باو نگاه کرده لبخندزد. و هردوسکوت کردند.

گرچه پوشکین کلاهش را کاملا پائین کشیده بود باز هم آشنایانش او را می‌شناختند و صدایش می‌کردند. هنگام عبور از ساحل کاخ، افسر سواری بنام گلووین[2] که از روبرو می‌آمد به‌شاعر سلام داده از پشت سر فریاد کرد:

ـ آلکساندر سرگیویچ، دیرکرده‌اید!

پوشکین جواب داد: به‌کجا دیر کرده‌ام؟ ـ و به‌سورچی دستور توقف‌داد.

گلووین لبخندزنان گفت: یقیناً به ـ اسکی می‌روید ولی تقریباً

1: Troitski.
2: Golovin.

همه رفته‌اند.

پوشکین با آرامش گفت: چه حیف! ــ انگشتانش را به‌لبهٔ کلاه برد و به‌سورچی گفت: برو، عزیزم، تندتر برو.

سورچی شلاق کشید، ولی هنوزده‌قدم بیش‌تر نرفته بودندکه صدای زن جوانی از کالسکه مجللی که از روبرو می‌آمد بلند شد:

ــ موسیو پوشکین شما لابد به‌دنبال ناتالی می‌روید؟ او به‌اتفاق مادموازل گانچاروا از محل اسکی رفتند.

پوشکین با ناراحتی چشمانش را به‌طرف کنتس جوان، ورونتسوا-داشکوا[3] بلندکرد، سپس نگاهش را به‌طرف سگ ژاپونی‌ای که پوزه‌اش تا حدودی شبیه جغد و میمون بود و کنار پاهای کنتس نشسته‌بودبرگرداند و به‌سردی جواب داد:

ــ متشکرم کنتس. ــ و رویش را به‌طرف دانزاس برگردانده گفت: کاش زودتر از این برخوردهای غیر لازم نجات می‌یافتیم.

دانزاس سکوت عبوسانه خود را حفظ می‌کرد، گرچه می‌دانست این سکوت بر پوشکین سنگینی میکند. ولی نمی‌توانست کلماتی بیابد که در این لحظات مخوف به‌نظرش مبتذل نیاید.

اما پوشکین آشکارا می‌کوشید او را به‌صحبت جلب کند. اومی‌گفت:

می‌دانی، دانزاس، این گلوین که به‌ما برخورد، به‌طور عجیبی شبیه ستوان یکم زوبف[4] است که من در موقع اقامت خود در کیشنف با او دوئل کردم. اگر اینزوف[5] نبود این ماجرا برای من گران تمام می‌شد. کسی جریان این دوئل را به‌پطرزبورگ گزارش داد و اینزوف به‌من سرکوفت می‌زد که من یک‌نفر بیش از تمام تبعیدیان جنوب باعث دردسر او هستم.

هنگامی که سورتمه از سربالائی تند پل ترواتیسکی بالارفت دانزاس با اشارهٔ چشم‌سورتمهٔ مجللی‌راکه‌درجلوآن‌ها ازخیابان‌کامنواوستروفسکی[6] چهارنعل می‌رفت به‌پوشکین نشان داد.

از بالای کروک براق سورتمه، مسافران آن دیده می‌شدند. یکی‌رعنا،

3: Vorontsova-Dachkova.

4: Zoubov.

5: Inzov.

6: Kamenno ostrovski.

در شنل نظامی و کلاه سه‌گوش سواران گارد با پرهای زیبائی که درباد تکان می‌خورد، و دیگری درلباس شخصی که مظهر تفرعن و خوش‌لباسی بود.

پوشکین فوراً دانتس و دارشیاك را شناخت و گفت: عالی است، باهم می‌رسیم...

پوشکین پالتو پوستش را روی دوش انداخته و بالای تپهٔ کوچك پوشیده از برفی نشسته بود و با آشفتگی دارشیاك را می‌نگریست. دارشیاك با پاهایش برفی را که در تاریك روشنی غروب آبی میزد، جارو می‌کرد و جاده باریکی را تمیز می‌نمود، دانزاس به‌دنبال او حرکت می‌کرد و جاده را قدم می‌کرد. دانتس، رویش را برگردانده و دستهٔ کلاغانی را که روی شاخه‌های یخ‌زدهٔ درختان تکان می‌خوردند با چشمانش تعقیب می‌نمود.

دانزاس با صدای بلند گفت: بیست! ــ پنج قدم به‌عقب برداشت شنلش را روی این نقطه، که با چکمه‌اش خط‌کشیده بود، انداخت.

دارشیاك از این خط باز هم ده‌قدم شمرده، او هم شنل خود را از عرض، درآن نقطه گذاشت. این شنل‌ها به‌منزلهٔ مانع بودند. کلید در قفل جعبهٔ طپانچه‌ها چرخید و بعد از یك دقیقه فولاد آن‌ها در دست دو حریف به‌طور تیره‌ای می‌درخشید. پوشکین و دانتس در جاهای خودقرارگرفتند. دانزاس عقب عقب کنار رفت و با حرکت دستکش آغازدوئل‌را اعلام‌نمود.

پوشکین سینه را جلو داده، با قدم‌های محکم به‌طرف مانع حرکت کرد. دانتس یك قدم کم‌تر برداشت و ماشه را کشید. پوشکین ضربهٔسوزانی در پهلو و سوزش گزنده‌ای در کمر احساس کرد و زمین خورد. افتاد و صورتش در برف فرورفت. ولی بعد از لحظه‌ای بلند شد، به‌دست چپ تکیه کرد و پلك‌هایش را که دیگر به‌سختی از او اطاعت می‌کردند، گشود. دانتس در راه باریك برفی دربرابر چشمانش ایستاده بود، ولی در بالا و اطراف او جرقه‌هائی برنگ سبز و نارنجی‌می‌درخشیدند. دانزاس و دارشیاك به‌طرف پوشکین دویدند، ولی او، بدون‌این‌که چشم از دانتس بردارد، شمرده و آمرانه گفت:

Attenderl je me sens assez de force pour donner mon coup ۷

و با دستش که برفی شده بود به‌جست و جوی طپانچه پرداخت.

دانزاس طپانچه را بلندکرد، به‌لولهٔ آن، که از برف مسدود شده‌بود، نگاه‌کرد و طپانچهٔ دیگری از جعبه برداشت. هنگامی که این طپانچه را به‌پوشکین‌داد، دارشیاك شانه‌هایش را بالاانداخت: به‌نظر او این عمل‌بر خلاف مقررات دوئل بود. ولی چیزی نگفت.

دانتس که در کنار مانع ایستاده بود، راست شد و سینه‌اش را با طپانچه پوشاند صدای گلوله دیگری در هوای یخبندان طنین انداخت. دانتس افتاد.

پوشکین ناگهان گفت: آفرین — نفسی از روی رضایت کشید و گفتی از ضعف آهسته روی برف دراز کشید.

دانزاس در برابر او تعظیم کرد.

پوشکین پرسید: کشته شد؟ — و به‌سختی نفس تازه کرد.

— نه، فقط مجروح شده است.

ابروان پوشکین درهم فرو رفت:

— کاش هردو بهبود یابیم، فقط برای این‌که‌مجدداً... — ولی بدون اینکه کلامش را به‌انتها برساند از هوش رفت.

دانزاس سورچی را که تا سرحد مرگ وحشت‌کرده بود صدا زد. شاهدها شاعر مجروح را با احتیاط بلند کردند و به‌داخل سورتمه بردند. هنگامی که سورتمه حرکت کرد، پوشکین نالید و چشمانش را، که دیگر گود افتاده بودند، گشود.

او نگاهش را فقط برای یك لحظه روی برفی که از خون اوسرخ شده بود، متوقف‌کرد و مجدداً پلك‌هایش را که دیگر سنگین شده بودند روی‌هم گذاشت.

دانتس که از ناحیه دست مجروح شده بود، آن‌را با دستمال‌جیبش بست و آهسته به‌طرف سورتمهٔ خود، که در کنار عمارت ییلاقی‌کومندانت[۸] ایستاده بود، به‌راه افتاد.

کلاغان که از صدای تیراندازی رمیده بودند مجدداً بر‌روی‌شاخه‌های

۷: صبر کنیدا من به‌اندازهٔ کافی نیرو دارم که گلولهٔ خود را آتش کنم.

8: Komendant.

یخ زده درختان بازگشتند و با آرامش موقرانه‌ای روی آن‌ها تکان می‌خوردند.

۴۴. اندوه ملی

پردهٔ دوم اپرای ساحری ــ کمیك «اسب برنزی» جریان داشت که بنکندورف وارد لژ تزار شد و جریان دوئل را به نیکلای گزارش داد.

تزار انگشتش را به‌طور جدی بلند کرد و گفت: هیس.... فعلاً کسی از این موضوع مطلع‌نشود. ــ و مجدداً عینك دسته‌دارش را متوجه‌بالرین زیبائی کرد که در لباس کشباف و تورگلی‌رنگ مثل پروانه در میان بوته‌های گل سرخ می‌چرخید. تزار ادامه داد: ــ این وتوتیسکایا[9] شاید روی دست ایستومینا[10] بزند ــ و بعد از چند لحظه سکوت مجدداً گفت: ولی بنظرم می‌رسد که او انگار کاملا برنقش خود مسلط نیست و کمی از ضرب خارج می‌شود؟... و ممکن نبود در زمان دیدلو[1] چنین وضعی پیش می‌آمد. دست دیدلو در تعلیم این فیگورها سبك بود و شاگردانش این حرکات را ماهرانه و بی‌عیب و نقص اجرا می‌کردند.

بنکندورف محرمانه گفت: برعکس، اعلیحضرت، به‌خصوص به‌علت آن‌که دست او نه سبك بلکه سنگین بود، شاگردانش این حرکات رابی‌عیب و نقص اجرا می‌کردند. رقاصه‌های تربیت شدهٔ دست او بارها این نشانهٔ شایستگی را به‌صورت لکه‌های کبودی روی دست‌ها و پشت خود به‌من نشان می‌دادند.

تزار شانه‌هایش را بالا انداخت. چه مانعی دارد. خشونت در هر امری لازم است. آخر شما به‌این حرکات نگاه کنید ــ و مجدداً رویش را به‌جانب صحنه برگرداند.

الکسی اورلوف روی شانهٔ تزار خم شد و با شوق و شعف و به‌نجوا گفت: مافوق ظرافت است، کمال نمایش صامت است! همان‌گونه‌که گل‌های سرخ تاج روی هم بافته شده است، مهارت هنرپیشه‌گی‌اش با مهارت عالی

9: Vetvitskaia.
10: Istomina.
1: Didlo.

رقصش درهم آمیخته است. اعلیحضرت، ملاحظه بفرمائید، هر وضع وهر کوچك‌ترین حرکتش چه شعف پرشوری در تماشاچیان ایجاد می‌کند.
نیکلای هم تحسین‌آمیز گفت: ترکیب زیبائی است از سبکبالی و ظرافت.
واقعاً بالرین مانند گردباد سرخی از ابر در صحنه می‌چرخید، و صدای کف‌زدن‌های شدید صدای ارکستر را خفه می‌کرد.
تماشاچیان بالکون‌های فوقانی با وجد و شعف دیوانه‌واری کف می‌زدند و حتی در صندلی‌های ردیف جلو هم هیجانی غیر عادی‌مشهودبود.
اورلف خاطرنشان ساخت: عجیب است‌که صندلی شاه‌زاده گلی‌تسین خالی است. یقیناً مریض است که از بالت صرف‌نظر کرده است.
بنکندورف یکی از لژهای تأتر را نشان داد. در آن‌جا در کنار پیرزنی متفرعن دختری زیبا در لباس سفید نشسته بود. دختر موها و پیش‌سینه‌اش را با گل‌های بنفشه فرنگی زینت داده بود.
اورلوف ابراوانش را استفهام‌آمیز بالا برد .
ـ خواهر موراویف ـ اپوستل؟ اولین زیباروی مالوروسی است و در عین حال مایل نیست شوهر کند.
او به‌نجوا صحبت می‌کرد، ولی تزار در عین حال که گوش می‌داد خیره به‌جانب اولسیا موراویف ـ اپوستل می‌نگریست. اولسیا همان حالت آرام و کمی مغرور خود را حفظ کرده بود، گرچه کسانی که در لژ او نشسته بودند متوجه جهت عینك دستی تزار که به‌او معطوف شده بود، گردیدند.
تزار گفت: یك نفر برای من حکایت می‌کرد که گویا او تصمیم گرفته است دختر بماند، زیرا می‌خواهد همیشه در کنار پدرش که پسران خود را از دست داده است، باشد.
اورلوف گفت: اعلیحضرت، برادر بزرگ و کوچك موراویف‌ها ـ سرگی وایپولیت ـ مرده‌اند، وسطی هم در سیبری است.
تزار اولسیا را به‌سردی نگریست.
ـ چه فرق می‌کند، این بدان معنی است که همه آن‌ها مرده‌اند ـ و رویش را به‌طرف زنش برگرداند: ـ تو حتماً از ایستومینا بیش‌ترخوشت می‌آید؟
الکساندرا فدوروونا شانه‌های عریانش راکمی بالاانداخت.

— و توتیسکایا بیش از حد جوان است. او جاذبهٔ ایستومتیا راندارد ولی در عوض صدا دارد. به‌علاوه ۲ Voix argentine, voix ve loutr
اورلوف‌گفت: اعلیحضرت به‌خصوص در این حنجرهٔ شیرین هم نقره‌ئیست وهم مخمل، ودرسینه‌اش احساساتی هست‌که ازقلب اوبه‌صورت صداهای خوش‌آهنگ پرواز می‌کند.
الکساندرافدورونا سرش را به‌علامت موافقت خم کرد و بعدگفت: ولی در نقش «زن چرکسی» پوشکین، من بیش از همه السیتومینا را دوست دارم.
تزار به‌تأئید گفت: من هم برای این بالت، آن‌طور که ساخته شده است، خیلی ارزش قائلم. ایستومینا در آن بالت بسیار جالب است. دیدلو، هم بازی‌ها ،هم رقص‌ها و به‌خصوص تیراندازی اقوام قفقاز را خیلی‌عالی مجسم کرده است.
هنگامی‌که ملکه نگاهش را مجدداً به‌صحنه دوخت، نیکلای به‌جانب بنکندورف روکرد.
او هم سرش را بسرعت خم‌کرد، بطوری‌که گوش بزرگ او که از موهای خرمائی رنگ پوشیده شده بود، بمحاذات سبیل‌های تزار رسید.
— به‌ژوکوفسکی بگوئید که اقدامات فوری اتخاذ نماید تا دست کسی به‌نوشته‌های دستنویس پوشکین نرسد. تردید ندارم که در میان‌آن‌ها اشعار غیر مجاز زیادی پیدا خواهد شد. باید اتاق کار او فوراً مهر و موم شود.
— اطاعت می‌شود اعلیحضرت.
— جراح مرا به‌بالین پوشکین بفرستید.
— آرندت[3] نزد او بود. او جراحتش را خطرناك تشخیص داده است.
تزار ابروانش را بالا برد و بعد آن‌ها را درهم کشید.
— حتماً با دانتس دوئل کرده است، نه؟
— اعلیحضرت، دانتس هم جراحت خفیفی برداشته.
نیکلای گفت: انتظارش می‌رفت، آنچه در خانه پوشکین اتفاق

۲: این صدا مثل نقره است، مثل مخمل است. (فرانسه)
3: Arendt.

می‌افتد ساعت به‌ساعت به‌من گزارش بدهید. من امشب خیلی بیدار خواهم بود.

مجدداً عینك دستی را متوجه صحنه کرد؛ و توتیسکایا مثل پروانه‌ای گلی‌رنگ از پشت صحنه به‌داخل پرید. ولی برخلاف معمول، تزار به‌لبخندهای افسونگرانه و نگاه‌های محترمانهٔ او که با طنازی‌های عشوه‌گرانه همراه بود و از صحنه برای او فرستاده می‌شد، با لبخند موافق جواب نمی‌داد.

در واقع گزارش بنکندورف نیکلای را از حال تعادل خارج کرده بود. دوئل غیر منتظره نبود، حتی تزار متعجب شده بود که توانسته‌اند آن‌را این‌قدر به‌تأخیر بیاندازند. برخورد ماه نوامبر پوشکین و دانتس عملا منجر به‌متارکه موقت شده بود نه به‌صلح. البته برای تزار امکان حتمی وجود داشت که دو حریف را به‌طوری از هم جدا کند که ادامهٔ اقدامات خصمانه برای آن‌ها غیر ممکن باشد. شاید او و بنکندورف مایل نبودند پوشکین را، با تبعید شاعر از پطرزبورگ، از میدان‌دید خود دور کنند. شاید تزار مایل نبود خود را از لذت دیدار ناتالیا نیکلایونا محروم کند، ولی فرستادن دانتس از پطرزبورگ برای نیکلای هیچ اهمیتی نداشت.

ژنرال آدلربرگ[۴] که از روز ورود دانتس به‌روسیه از او حمایت می‌کرد، بارها سرانجام شوم روابط پوشکین و دانتس را که در شرف تکوین بود، به تزار یادآور شده بود. آدلربرگ پیشنهاد کرده بود که دانتس را به‌قفقاز بفرستند. در آن‌جا برای افسر جوانی، که نسبت به‌کوه نشینان مغلوب ولی رام نشده قساوت به‌خرج می‌دهد، ترقی کردن بسی آسان است.

تزار هنگامی که در مجالس می‌دید که دانتس همدم دائمی خانم پوشکین است همیشه ناراحت می‌شد. همچنین می‌دید که خانم پوشکین نسبت به‌این همدم، بی‌اعتناء نیست. ولی تزار مناسب نمی‌دید که دانتس را از پایتخت دور کند، زیرا نمی‌خواست دربارهٔ حسادت خود نسبت به‌افسر گارد، سوء ظنی ایجاد کند. زیرا نیکلای در تمام صحنه‌های زندگی اجازه می‌داد که نسبت به‌او فقط رشك ببرند نه این‌که رقیب او باشند.

او در جواب پیشنهاد آدلربرگ به‌شوخی می‌گفت:

ـ مگر من می‌توانم خانم‌های عزیزمان را از وجود چنان همرقص دلفریبی محروم کنم؟ صبر کنیم، شاید همه‌چیز به‌خوبی تمام شود.

4: Adlerberg.

ولی پس از آشنائی با مضمون «دیپلم» که در آن به‌وضوح اشاره شده بود که توجه پوشکین باید به‌جانب خود شاه معطوف گردد، نیکلای دیگر در وجود دانتس شخصی را می‌دید که لازم بود برای حفظ منافع خویش، او را مصرانه در برابر نگاه تهدیدآمیز پوشکین نگه‌دارد. این دوئل اجتناب‌ناپذیر، برای تزار هم ضروری شده بود و به‌هرصورتی که پایان می‌یافت، برای او مفید بود. تزار در دل استدلال می‌کرد: «اگر پوشکین کشته شود، شخصی از میان می‌رود که با اشعار و رفتار خود باعث آن‌همه دردسر برای او و برای مقامات حاکمه شده و می‌شود، در آن صورت دلیل قاطعی به‌دست خواهد آمد که بدون سرزنش محافل و هیئت‌های سیاسی، دانتس را هم از پطرزبورگ تبعیدکند، به‌علاوه برطبق قانونی که شرکت کنندگان در دوئل را مستوجب مجازات می‌داند می‌توان او را ضمن تبعید خلع درجه هم‌کرد. جالب این‌جاست که آیا آن‌وقت هم خانم‌ها و به‌خصوص خانم ناتالیا پوشکین شیفتهٔ دانتس خواهد شد که به‌جای اونیفورم پر زرق و برق افسر گارد با لباس خشن سربازی در برابرشان ظاهر می‌شود؟...

ولی اگر دانتس کشته شود، رفتار خشن تزار نسبت به‌پوشکین، که نیکلای می‌دانست نه‌فقط باعث نارضایتی محافل وسیع جامعه روس است، بلکه در خارجه هم ایجاد ناراحتی می‌کند، قابل توجیه خواهد بود. ناتالیا هم در هر دو صورت زن رنج‌دیده‌ای خواهد شد که توجه‌مخصوص تزار به‌او کاملا رنگ‌دیگری به‌خود می‌گیرد.»

ولی هنگامی که این دوئل انجام شد، تزار تصمیم گرفت که رفتار خود را نسبت به‌پوشکین برحسب چگونگی جراحت او تعیین نماید. اگر جراحت واقعاً کشنده باشد، باید نسبت به‌او توجه کاملی مبذول نمود، و کسانی را که در این موقع «در بارهٔ شاعری که نابهنگام به‌دست تقدیر ستمکار از پا درآمده است» آه و ناله سرخواهند داد، تحت تأثیر قرارداد. نیکلای به‌خصوص این تعبیر را که ازگفت‌وگو دربارهٔ مرگ بایرون به‌خاطر داشت، به‌یادآورد.

تزار دربارهٔ خانم پوشکین فکر می‌کرد: «اکنون در اتاق او چه خبر است؟» و ظاهراً برای اولین بار در زندگی تأسف خورد که یك‌آدم معمولی نیست تا بتواند نه‌فقط مستقیماً به‌اتاق خانم پوشکین برود و ببیند «در اتاق او چه‌خبر است»، بلکه ساده‌تر از راه مخصوص کلفت نوکرها

به‌اتاق شاعر راه یابد و از تمام جزئیات آن‌جا مستقیماً و بدون کم و کاست اطلاع یابد.

نیکلای بدون این‌که تا پایان پردهٔ سوم بنشیند، به‌زنش پیشنهادکرد که به‌خانه برگردند.

خالی شدن قبل از موقع لژ تزار باعث آشفتگی کاملی در پشت صحنه گردید.

مدیر تأتر، خشمگین، به‌اطاق استراحت و توتیسکایا دوید.

ـ زیبای من، این چه‌فیگوری بود که شما در آخرین صحنه‌بازی کردید؟ در سابق لحظاتی که شما در غرفهٔ الهه جنگل ظاهر می‌شدید تمام سالن از شور و هیجان می‌لرزید و حتی دست‌های شاهانه هم در ابراز احساسات عمومی شرکت می‌کرد، ولی امشب حرکات را این‌جوری...

او پایش را بلندکرد و آن‌را تقریباً جلو بینی کوچك و نوك‌برگشته بالرین با ناشیگری چرخاند.

بینی بالرین سرخ شد و قطرات اشك روی پره‌های آن که از خشم ورم‌کرده بود، فرو غلطید.

و توتیسکایا دستمال لطیفی را با احتیاط بەمژه‌هایش، که از ریمل پوشیده شده بود، نزدیك کرده بەمخالفت گفت: موسیوگدانوفسکی[5] شما بی‌جهت مرا متهم می‌کنید. امشب هم مانند همیشه، من رقص‌ها را با آن شور و هیجان قلبی هم آهنگ می‌کردم که هربار در موقع قدم گذاشتن به‌جایگاهائی از صحنه که به‌من اختصاص‌داده شده است، مرا دربر می‌گیرد. غیبت شاه قبل از پایان نمایش ممکن است معلول علل دیگری باشد.

ـ پس چرا ناگهان تمام بالکون‌ها و صندلی‌ها این چنین بی‌روح شد؟

فدور فدورویچ سلمانی؛ آن‌طور که هنرپیشه‌ها به‌تقلیدانگلیسی‌ها بەسادگی تدی[6] می‌گفتند، با احتیاط وارد صحبت شده گفت: حضرت اشرف، در میان مردم شایع است، که گویا امروز بعد از ظهر پوشکین شاعر در دوئل زخمی شده است. نه فقط بالکون‌های فوقانی درهم ریخته و شلوغ شده، بلکه می‌گویند، نصف ردیف‌های جلوهم خالی شده

5: Guedeonovski.

6: Teddi.

است.

گدانوفسکی به‌جانب او غرید: خفه‌شو! تو سرت به‌کار خودت باشد.

فدورفدورویچ مطیعانه جواب داد: به‌روی چشم آقا. ـــ و دهان قیچی را درست جلو سبیل‌های خود به‌هم زد و آن‌را روی گیس عاریه طلائی که سرزیبای وتوتیسکایا را زینت می‌داد گذاشت.

وتوتیسکایا در حالی‌که جلو اشك‌های خود را می‌گرفت گفت: برای من بسیار سخت است که احتمالا علاقهٔ قبلی مردم را از دست بدهم. ولی کوشش خواهم کرد که در هر صورت تمام استعداد خود را به‌کار برم تا مقام سابق خود را در نظر آن‌ها به‌دست بیاورم.

گدانوفسکی با عصبانیت از او دور شد. معلوم نبود چرا جعبه گریم را کند و کاو کرد، به‌لباس بالرین که مثل گلی پوف‌کرده بود و برای پردهٔ بعدی آماده شده بود دست کشید و از اطاق خارج‌شد.

او از هرجا که عبور می‌کرد، در صحنه و پشت صحنه در همه‌جا تنها یك اسم را می‌شنید: «پوشکین، پوشکین»، که بعضی با وحشت عده‌ای با ترس و عده‌ای هم در حال اشك ریختن ادامی‌کردند...

هنگامی‌که بعد از خاتمه نمایش بنا به‌عادت پیاده به‌جانب خانه‌اش می‌رفت، بازهم این اسم از همه‌جا در میان مه یخ زدهٔ این شب پطرزبورگ شنیده می‌شد.

از غروب روز بیست و هفتم ژانویه تا اواخر شب اول فوریه، که بنا به‌دستور تزار جسد پوشکین در معیت ژاندام‌ها مخفیانه به‌کلیسای گانیوشن[7] حمل گردید، تعداد بی‌شمار مردم سواره و پیاده به‌سوی خانه خیابان مایکا که ظاهر بی‌رنگ و رونقی داشت و اتاق کار پوشکین در طبقه دوم آن واقع بود، رهسپار بودند.

از صاحب منصبان عالی مقام و سیاستمداران، از خانم‌های مشهور و متفرعن در کالسکه‌هائی که چند نوکر در عقب آن سوار بودند، از افسران و درجه‌داران هنگ‌های ممتاز، از افراد شیك‌پوش، از شاه‌زادگان،

7: Koniuchen.

کنت‌ها و ژیگوله‌های محافل اریستوکراستی گرفته تا کارمندانی در پالتوهای نازك و نخ‌نما، دانشجویان که پتو روی دوش انداخته بودند، روزنامه‌نگاران، نویسندگان و هنرپیشه‌گان در میان جمعیت‌دیده‌می‌شدند... انواع لباس‌های شیك، شنل‌های یقه‌پوستی، پالتوهای زنانه پوست سمور، خز و قاقم با پوستین‌ها و مانتوهای زنانه یقه‌کرکی و کلاه‌های زیبای پردار، با کاسکت‌ها و کلاه‌های بخارائی، سیلندرها و کلاه‌های زیبای پاریسی با کلاه‌های نمدی، سربند و چارقدهای مردم زحمتکش درهم می‌آمیخت.

کالسکه‌ها با علائم شاه‌زادگی و سایر علائم نجیب‌زادگی مجبور بودند دور از خانه متوقف شوند، چون جمعیت چنان انبوه بود که علی‌رغم فریادهای لاینقطع «خبراخبر!» سورچی‌ها محال بود بتوان از میان آن گذشت.

اواروف[8] وزیر فرهنگ، به‌این مناسبت فرمان مخصوصی به‌منظور رعایت نظم ساعات درس صادر کرد، ولی دانش‌جویان، مدارس را ترك کرده، چون سیل خروشانی با جمعیت جورواجور درهم می‌آمیختند و خشم و تنفر خود را علیه تمام کسانی‌که آن‌هارا مسبب‌این‌فاجعه می‌دانستند علناً ابراز می‌نمودند. جاسوسان درپالتوسبزنخودی‌رنگ، این‌جا و آن‌جا در تکاپو بودند، ژاندارم‌ها به‌داخل جمعیت ناراضی و معترض می‌ریختند و آن‌ها را متفرق می‌ساختند، ولی جمعیت که از یك غم و اندوه عمومی رنج می‌برد مجدداً به‌هم می‌آمیخت...

هر کلمه‌ای را که تا حدودی به‌آنچه در پشت دیوارهای غیر قابل نفوذ خانهٔ خاکستری جریان داشت مربوط می‌شد، همه با حرص و ولع گوش می‌دادند. همه می‌خواستند که اطلاعیه مربوط به‌وضع سلامتی شاعر را با چشم‌های خود ببینند.

در کنار اطلاعیه شب گذشته که حاکی بود: «نیمه‌اول شب به‌ناراحتی گذشت، نیمهٔ دوم شب وضع بیمار بهتر شد و حمله‌های خطرناك جدیدی پیش نیامد، ولی هنوز هم امیدی به‌بهبودی مجروح وجود نداردونمی‌تواند وجود داشته باشد» ژوکوفسکی اطلاعیه جدیدی با خط کاملا خواناکه‌روی یك نیم ورقی کاغذپستی نوشته شده بود روی در بزرگ منزل الصاق

8: Ovarov.

کرد. این اطلاعیه حاکی بود که: «وضع مریض فوق‌العاده خطرناك‌است».
بغیر از این اطلاعیه‌های مختصر، مردم از تمام کسانی که ازعمارت پوشکین خارج می‌شدند حال مجروح را می‌پرسیدند.
جمعیت، آن‌ها را مثل نگین انگشتر احاطه می‌کرد و سئوال‌پیچ می‌نمود:
ــ آرندت چه‌گفت؟
ــ آیا دکتر دال امیدوار است؟
ــ نظر دکتر اسپاسکی[9] چیست؟
یك نفر متوجه پنجره شده گفت: نگاه کنید،نگاه‌کنید،دکتراسپاسکی از پنجره ظاهر شد. ــ و بلافاصله فریادهای بلند طنین انداخت:
ــ دکتر، بەخیابان بیائید! خواهش می‌کنم، بیائید! ــ این تقاضاها با حرکات ملتمسانه‌ای همراه بود.
اسپاسکی فهمید و سرش را به‌علامت موافقت تکان داد.
به‌محض این‌که او دم در ظاهر شد، افسر سوار کوتاه‌قدی دستش را گرفت. چشمان سیاه افسر از حرارت تب می‌سوخت.
او با صدای بریده‌بریده‌ای پرسید: او به‌هوش است؟
اسپاسکی جواب داد: حواسش کاملا سرجاست، ولی چه‌فایده! ــ و نگاه بی‌نهایت محزون و خسته خود را به‌جانب تمام جمعیت که به‌او رو آورده‌بود، معطوف ساخت.
افسر سوار که نگاه رنجور چشمان سیاه و درشت خود را به‌اسپاسکی دوخته بود مجدداً پرسید: ولی شاید روان سرکش شاعر به‌او نیروی غلبه بر جراحت جسمانی را بدهد؟
اسپاسکی سرش را از روی ناامیدی خم‌کرد:
ــ حضور ذهن خارق‌العاده، مجروح را ترك نمی‌کند، ولی دقایق زندگی او انگشت شمار است، پیشانی‌اش از عرق سرد پوشیده شده و نبضش به‌زحمت محسوس است...
افسر ناله سر داد و چیزی نمانده بودکه روی دست رفیقش بیافتد. این یك شانه‌های او را محکم چسبید ومصرانه از او تقاضاکرد:
ــ میشل، از تو خواهش می‌کنم‌که به‌خانه برویم! حتماً مادربزرگ

9: Spasski.

حالا خیلی نگران شده است... برویم، تمام بدنت مثل کورهٔ آهنگری داغ است...

آن‌ها در اثر فشار جمعیت کنار زده شدند.

اسپاسکی می‌گفت:

ــ مجروح بی‌چاره مرتباً تکرار می‌کند: «ممکن نیست این زخم ناچیزمرا ازپای‌دربیاورد». افسوس، او اشتباه می‌کند. خرد شدن‌استخوان عجز باعث خون‌ریزی، ورم قسمت‌های داخلی بطن و صدمه دیدن اعصاب حیاتی‌گردیده است. درچنین اوضاع واحوالی مرگ حتمی است.

دانش‌جوی بلندقدی‌که چشمان آبی داشت باشنیدن کلمات اخیر سر خود را از روی ناامیدی با هر دو دست گرفت.

ــ مغز من از درك این مصیبت بزرگ عاجز است! آخر من همین چند روز پیش پوشکین را درکنار انگل‌گاردت[10] دیدم...

ــ او چه‌گونه بود؟

ــ باکی صحبت می‌کرد؟

ــ خیلی آن جا بود؟

دانش‌جوی زیبا بدون این‌که چشمان‌گریان خود را از پنجره‌های عمارت پوشکین بردارد به‌این سئوالات چنین جواب می‌داد:

ــ شاعر در کنار در مهمانخانه ایستاده و دست‌هایش را روی سینه چلیپاکرده بود. رنگش پریده وکاملا معلوم بودکه سرحال نیست. ناگهان نگاه چشمانش متوجه من شد... من حتی لرزیدم وهمین‌که خواستم تعظیم کنم، پوشکین...

آستین دانش‌جو را رفیقش کشید: تورگنت، آن‌جا رانگاه کن. آن جا را نگاه کن، کریلوف افسانه‌نویس در ایوان ظاهر شد. یالا برویم پیش او ــ کریلوف آرام از پلکان پوشیده از یخ پائین آمد. شنل دراز او با روپوش کوتاهش، باز بود. کلاه پوستی‌اش را دردست‌گرفته بود وقطرات درشت اشکی راکه برروی گونه‌های‌کاملا تراشیده‌اش می‌غلطید باآن‌پاك می‌کرد. جمعیت جابه‌جا شد وبه‌او راه داد. تمام صورت ظاهر کریلوف فصیح‌تر از هرکلمه‌ای ازاین مصیبت غیرقابل جلوگیری خبر می‌داد.

دختر جوانی درکلاهی‌کاملا ساده هق‌هق‌کنان فریادکرد: پوشکین

10: Enguelgardt.

ما را ترك می‌کند!ــ و روی دست‌های مادرش از هوش رفت.

مادر دستمال مچاله شده‌ای را از میان دستپوش درآورد، آن را به‌گونه‌های مرطوب دختر کشید وخواهش‌کنان گفت:

ــ کاتی‌جان، آرام بگیر، عزیزم آرام بگیر...

کریلوف‌که لبان پیر و رنگ‌پریدهٔ خود را به‌زحمت تکان می‌داد گفت:

پوشکین ما می‌میرد، پوشکین ما دارد می‌میرد. ــ ولی همین صدای ضعیف به‌وسیله تمام جمعیت شنیده شد.

کریلوف‌که با گام‌های نامطمئن درمیان انبوه جمعیت حرکت‌می‌کرد به‌کاراتیگین برخورد.

ــ کریلوف، این چه مصیبتی است؟ مگر ممکن است‌که ما امشب بر جنازهٔ پوشکین نماز بخوانیم؟! ــ هنرپیشه این جملات را باچنان حالت حزن‌آوری بیان کرد که کریلوف سر را روی شانه او گذاشت و گریه را سر داد.

او درمیان هق‌هق‌گریه‌می‌گفت: آخ، پوشکین عزیز! کاش‌می‌توانستم این مصیبت را پیش‌بینی کنم! درآن‌صورت تو را در اطاق خود زندانی می‌کردم...

اگر می‌دانستم‌که تو درچه فکر هستی... تو را می‌بستم... آخر او همین اواخر پیش من بود... برطبق عادت شوخی می‌کرد و مرا «کریلوف کوچولو» می‌نامید به‌هیچ‌وجه ممکن نبود چنین‌مصیبتی راپیش‌بینی‌کرد.ــ کریلوف هرلحظه‌کلاه پوستی خود را به‌چشم می‌فشرد. وزش باد موهای سفید او را آشفته می‌کرد و دانه‌های برف راکه روی آن‌ها مانده بود با خود می‌برد.

بریلوف ازکنارآنان عبور کرد. چشمان او از بالای سرجمعیت به پنجره‌های عمارت پوشکین خیره شده بود. هر دو دستش که روی سینه قرار داشت روی پارچه سیاه پالتو، مرمرین به‌نظر می‌رسید.

شاگردان او ــ موکریتسکی و تاراس شوچنکو به‌دنبال او حرکت می‌کردند.

شوچنکو درکنار کریلوف ایستاد.

تاراس باصدائی‌که از خشم خفه شده بود گفت: آخر جلادهای لعنتی پوشکین را کشتند.ــ واشك چون دانه‌های مروارید بر روی صورتش

می‌غلطید.ــ آه! خدایاچه مصیبتی، چه بدبختی‌ای!
صدای گریه وزاری از هرطرف بگوش می‌رسید.
ــ پوشکین می‌میرد...
ــ پوشکین می‌میرد...

پوشکین درحال مرگ بود. زردی شوم ازچشمان فروافتاده‌اش به گونه‌ها وبه‌بینی‌اش‌که تیغ‌کشیده بودگسترش می‌یافت: انگشتانش پنداری خشکیده بودند، وناخن‌های بلندش به‌رنگ‌کبود درمی‌آمدند.

شاه‌زاده ویازمسکی‌گاه ازکنار تختخوابی‌که پوشکین رویش دراز کشیده بود کنار می‌رفت وگاه روی اوخم می‌شد ومی‌کوشیدکه هر میل او را به‌حدس دریابد.

پوشکین باصدائی‌که به‌زحمت شنیده می‌شد پرسید: پس چرا خواهر تو یکاترینا آندره‌یویچ را نمی‌بینم؟ خیلی دلم می‌خواست‌که او...ــ ولی نتوانست سخنش را به‌پایان برساند. حملهٔ دائم‌التزاید درد شدیدی‌مجبورش نمودکه دندان‌هایش را به‌هم بفشارد وبه‌طور خفه ناله‌کند.

ویازمسکی با عجله به‌حیاط دوید، کالسکه‌اش از دیشب در آن‌جا منتظربود به‌سورچی دستوردادکه فوراًچهار نعل‌به‌دنبال یکاترینا اندره‌یویچ برود.

یکاترینا در لباسی که بعد از مرگ شوهرش نیکلای میخائیلویچ کارامزین می‌پوشید و هیچ‌گاه تغییر نمی‌داد فوراً نمایان گردید،اوپیراهن سیاهی دربرداشت، روسری ابریشمی سیاهی به‌سر بسته بود و دستکش سیاهی به‌دست داشت. فقط موهای کاملا سفید و صورت لاغر و بدون خون او درتمام هیکلش سفیدی می‌زد. ازحالت این‌صورت آشکار بودکه خانم کارامزین بسیار می‌کوشید تا پوشکین ناامیدی او را ازچهره‌اش نخواند.

او چند دقیقه درآستانهٔ در ایستاد ونگاه چشمان غم‌انگیز وخیره‌اش را به‌محتضر دوخت، بعد دستکش‌هایش را به‌آرامی ازدست‌درآورد، نزدیك شد ودست سرد پوشکین را درمیان انگشتان گرم خودگرفت نبض غیر محسوس پوشکین در زیرانگشتان او گاه به‌سرعت می‌زد و گاه پنداری یخ می‌کرد.

پوشکین بانگاه چشم از او خواهش کرد که دست خود را به‌لبان او ببرد. بعد آن‌را بوسید. سپس چشمانش را بست. وبفهمی‌نفهمی سرش را خم کرد، معلوم نبودکه از یکاترینا نیکلایونا تشکر کرد. ویا این‌که اورا مرخص نمود.

یکاترینا صورتش را با دست‌ها پوشاند و با گام‌های سست به‌سوی در اتاق رفت. دم در با ناتالیا نیکلایونا برخورد کرد. او استکانی آب در دست داشت‌که چند پر لیمو درآن شناور بود.

آن‌ها یك کلمه هم با یکدیگر رد و بدل نکردند...

پوشکین ازمیان پلك‌های نیم بسته خود زنش راکه درکنار او به‌زانو افتاده بود بانگاه خاموشی می‌نگریست.

چهرهٔ زن‌که از احساس ناامیدی شدید به‌نحوی عجیب تغییر کرده بود، طره‌های‌گیسوان اوکه گفتی از وزش باد آشفته‌گردیده بود ونوعی لباس خانه و روسری مچاله‌که انگار قبلا هیچ‌گاه در بر و برسر او دیده نشده بود، به‌نظر پوشکین بیگانه و دور آمد. اوتلاش‌کردکه بفهمد این غریبهٔ عجیب و وحشتناك چه‌وقت وازکجا آمده است، ولی‌افکار او با نافرمانی از موضوعی به‌موضوعی دیگر می‌لغزید. و از لبان او کلماتی خارج‌می‌شدکه نمی‌خواست آن‌ها را ادا کند. او با دست‌ضعیفش‌تکه‌کوچکی یخ از بشقاب برداشت و به‌پیشانی و لبان ترك‌ترك خورده‌اش مالید.

زیر لب باصدائی‌که شبیه سوت بود تکرار کرد: ولی‌نه،نه. این ممکن نیست.

صدای تضرع‌آمیز ناتالیا نیکلایونا به‌گوش او رسیدکه می‌گفت : البته، ساشاجان، این به‌هیچ‌وجه ممکن نیست‌که تو بمیری. تو نمی‌توانی، تو حق نداری‌که باعث چنین مصیبتی برای من بشوی... بچه‌ها چه‌خواهند شد؟!ـ وقاشق‌کوچك آبلیمو، که‌آن‌را به‌لبان شوهرنزدیك‌کرد، به‌دندان‌های او خورد وبعد ملتمسانه گفت: خوب، ساشا جان، اگر شده یك‌کلمه با من حرف بزن، مرا خاطر جمع‌کن، ساشاجان!

سینهٔ پوشکین به‌طور مقطع بالا وپائین می‌رفت. او تلاشی، مافوق قدرت انسانی کرد تا چیزی خیلی مهم به‌زنش بگوید، ولی زبانش خشك وسخت بود واز اطاعتش سر می‌پیچید.

او یك جرعه آب یخ بلعید وبالاخره توانست بگوید:

ـ ناتالی‌جان، کاش کمی تمشك خیس‌شده به‌من می‌دادی...

ناتالیا نیکلایونا با عجله به‌آشپزخانه دوید. او به‌نیکیتا دستور داد: زود بدو برو به‌دکان میلیویتن. آقا تمشك خیس شده می‌خواهد!

نیکیتا خوش‌حال شده گفت: آخ‌خدای‌مهربان، آیاالکساندرسرگیویچ به‌راستی می‌خواهند چیزی بخورند.

ناتالیا نیکلایونا با عجله گفت: زودتر، زودتر نیکیتا. — و خود به سرعت برگشت.

نیکیتا دفترچهٔ کثیفی راکه روی آن نوشته شده بود: «دفترچه جنس دریافتی آقای پوشکین ازدکان میلیویتن، تاجرگراسیم دیمتروف[1]»ازروی قفسه برداشت و درحالی‌که پالتوش را در راه می‌پوشید به‌سمت در دوید.

بلافاصله او را احاطه کردند:

— داداش، راستش را بگو، حال الکساندر سرگیویچ چه‌طور است؟ دکترها چه می‌گویند؟

— می‌گویند، تزار دکتر خارجی خود را فرستاده است؟ شاید هم باو دستور داده باشدکه پوشکین ما را نابود کند! لااقل تو راستش را بگو...

نیکیتا اندوهگین می‌گفت: دیگر چیزی برای پنهان نگه‌داشتن‌وجود ندارد! داس مرگ بربالای سرما تکان می‌خورد. ارباب دلبند من رنج می‌کشد، چه‌گونه هم‌رنج می‌کشد، ولی ظاهر نمی‌کند. همین الان من برایش یخ بردم، ولی الکساندر سرگیویچ با چنان دلسوزی به‌من نگاه کرد... اما صبح، هنگامی‌که من ایشان را می‌شستم، از من سئوال فرمودند: «ها، داداش، حمل‌کردن من برای تو مشکل بود؟...». منظورش هنگامی بودکه او را مجروح آوردند ومن او را روی دست به‌اتاق بردم...

— دشمنان بدنهاد بلبل عزیز ما را کشتند...

فریادهای خشمگین طنین انداخت. خارجی کشت!

— به‌دامش انداختند!

— کشتندش!

چشمان دقیق وحیله‌گری به‌روی قیافه‌ها دوید: چه کسی جرأت‌کرد که چنین حرفی بگوید؟

— ولی تو کی هستی؟ راپورتچی هستی؟

1: Grassim Dmitrov.

ـ بگیرید این ملعون را!
ـ بس کن!
جمعیت به‌هیجان آمد، شروع به‌هیاهوکرد و جاسوس وحشت‌زده را مثل نگین انگشتر احاطه کرد.
ژاندارم‌های سوار شلاق‌هایشان را روی کفل اسب‌ها که پوشیده از ژالهٔ یخ‌زده بود، فرود آوردند اسب‌ها روی دست بلند شدند و به‌داخل جمعیت هجوم آوردند، پوزه‌هایشان در کلاه‌های پوستی و کاسکت‌ها فرو می‌رفتند و به‌شانه‌ها و پشت‌ها فشار می‌آورد تا راهی از میان انبوه‌جمعیت گشودند و چهارنعل از میان این راه تا خیابان نوسکی تاختند. در عوض از آن‌جا دستهٔ پلیس‌هائی سیاه پوش که عقاب‌های براق دگمه‌هایشان، نشان و شمشیرهایشان می‌درخشید به‌حرکت آمد.

۴۵. مرگ نابهنگام

در حدود ساعت سه بعد از ظهر بر پزشکان و دوستان پوشکین کاملا آشکار شد که باید دقایق زندگی او را انگشت شمار دانست.
دکتر دال با صدائی که به‌زحمت شنیده می‌شد گفت: آخرین جرقهٔ مشعل خاموش می‌شود.
ژوکوفسکی فقط با حرکت لب‌ها و بدون صدا پچ‌پچ کرد: آتشپارهٔ ما خاموش می‌شود ـ و دست‌هایش را صلیب‌کرد.
پوشکین در حال بی‌هوشی این چند کلمه را با صدای ضعیفی ادا کرد: خوبست، آخ چه‌قدر خوبست. بازهم بالاتر برویم، بالاتر!
ویازمسکی روی او خم شد:
ـ چیه، الکساندر سرگیویچ، چیه عزیزم؟
پوشکین یکبار دیگر چشم مردهٔ خود را گشود. سایهٔ لبخندی برلبان او دوید و به‌زحمت سخنان خود را تمام کرد: به‌نظرم رسید که چهار دست و پا از روی این قفسه‌های کتاب بالا و بالاتر می‌روم، به‌طوری‌که سرم گیج رفت. ـ مقطع وبا صدای بلند نفس کشید. صورتش ازاحساس درد منقبض شد.
همه نزدیك شدند و تختخواب را احاطه کردند. ژوکوفسکی‌همواره

بی‌صدا هق‌هق می‌کرد. پزشکان و الکساندر تورگنف به‌هروسیله‌می‌کوشیدند آرامش ظاهری خود را حفظ کنند، زیرا چشمان ناتالیا نیکلایونا پیوسته متوجه آن‌ها بود و این چشم‌ها دیگر شناخته نمی‌شدند. حالت همیشگی این چشمان، حالت طنازی شیطنت‌بار و شادمانی ولنگار آن‌ها که ناتالیا نیکلایونا برای این‌کار آن‌ها را کمی لوچ می‌کرد به‌حالت ناامیدی شدیدی تبدیل شده بود که در میان جریان اشك به‌چشم می‌خورد.

پوشکین از یك ساعت قبل که نزدیکی داس بی‌رحم مرگ را روی سر خود احساس می‌کرد، خواهش نمود که زنش را از این موضوع‌مطلع کنند.

او با تلخی غیر قابل توصیفی گفت: در غیر این صورت با دیدن آرامشی نسبی او، احتمالا به‌سنگدلی متهم‌اش کنند.

ناتالیا نیکلایونا نه‌می‌خواست و نه‌می‌توانست مصیبتی را، که‌برسرش فرود می‌آمد، درك کند، زیرا ترس شدیدی از این مصیبت احساس‌می‌کرد. این ترس قوای دراکه او را آشفته می‌ساخت و باقیمانده احساس او را کرخ می‌نمود. هنگامی‌که لحظات احتضار فرا رسید و پوشکین دیگر نمی‌توانست حرف بزند، او مطمئن بود که پوشکین خوابیده است بدون حرکت در یك نقطه ایستاده بود، و اجازه نمی‌داد که دیگران هم صحبت کنند.

دقایقی چند سپری گشت.

ناگهان پوشکین چشمانش را کاملا گشود و باصدای قبلی خود و به‌وضوح گفت:

ــ زندگی پایان یافت.

فقط برای یك لحظه‌نور روشنی در چشمانش درخشید،سپس‌پلك‌هایش لرزید و برای همیشه به‌روی هم افتاد.

دکتر دال انگشتانش را روی آن‌ها گذاشت و کمی نگه داشت.

ناتالیا نیکلایونا بدون اینکه سرش را از روی لبهٔ تخت‌خواب بلند کند به‌نجوا پرسید:

ــ چه شد، خوابید؟

هیچ‌کس به‌او جواب نداد: ویازمسکی نزدیك شد، زیر بازویش را گرفت و او را از اتاق بیرون برد.

اسپاسکی آه اندوهگینی کشید و گفت: زنگ ساعت مرگش نواخته

شد، ـ و دست‌های او را که هنوز سرد نشده و مطیع بودند روی سینه شاعر قرار داد.
دکتر دال گفت: اکنون ورطه عمیقی ما را از او جدا می‌کند ـ وهق‌هق‌کنان رویش را برگرداند.
ژوکوفسکی به‌زانو افتاد، سرش را روی پاهای کشیدهٔ میت‌گذاشت و مدت زیادی بی‌حرکت ماند، سپس کاملا روی صورت مرده خم شد و با حیرت آن‌را نگریست آرامش باشکوهی برچهرهٔ او خشکیده بود. گفتی شاعر بررمز عظیم و ژرف مرگ که هنوز کسی آن‌را کشف‌نکرده است، دست یافته بود...
هنگامی که ژوکوفسکی مجدداً در برابر جمعیت ظاهر شد همه از قیافهٔ او استنباط کردند که اکنون خبر وحشتناکی را اعلام خواهدکرد. جمعیت در جای خود خشك شد.
ژوکوفسکی کلاه از سربرداشت و باصدای گرفته‌ای گفت: الکساندر سرگیویچ پوشکین درگذشت.
و مردم در سکوتی اندوه‌زا سرهایشان را عریان کردند.
ولی این سکوت مرگبار با صدای گریهٔ بلند و فریادهای خشمگین در هم شکست:
ـ قاتل مخفیانه مأمور بوده است!
ـ مسببین جنایت را باید به‌محاکمه کشید!
ـ محکمه هم که فرمایشی است!
ـ خودمان منصفانه رسیدگی خواهیم‌کرد!
پالتوهای آبی و سیاه ژاندارم‌ها و پلیس‌ها چون لکه‌های سیاهی در میان جمعیت ظاهر شدند و به‌متفرق‌کردن آنان پرداختند.
سفیر سوت‌ها با صدای زننده‌ای بلند شد. سم اسب‌ها به‌صدا درآمد و این فریادها به‌گوش رسید:
ـ متفرق شوید! متفرق‌شوید!...
برف نرم و انبوهی بر روی زمین نشسته بود. روشنی شامگاهان با تاریکی شب درهم می‌آمیخت...
ولی هنوز مردم در برابر خانهٔ خاکستری خیابان مایکا ایستاده بودند و از جا نمی‌جنبیدند.
روز بعد، هنگامی‌که ژوکوفسکی در کالسکه سلطنتی که به‌دنبالش

فرستاده شده بود می‌رفت، سر راه به‌چاپخانه سرزد تا برای چاپ کارت دعوت عزا دستور دهد. او چشمان خود را که از شدت گریه متورم شده بود مالید و متن آن‌را به‌منشی دیکته‌کرد:

"Madame N. Pouchkine, en vous ennonçant avec une profonde douleur la morte de son mari Alexandre Pouckine, gentilhomme de la chambre de S.MI décédé le 29 de ce mois, vois prie lui fáire l'honneur d'assister ou service funèbre qui sera célébré dans la Cathedrale de St. Issaka l'Amiraute le 1/13 Feurier, a 11 heures du matin" [2]

منشی پرسید: ــ با یك حاشیه سیاه چاپ شود و یا با دوخط‌باریك؟

ژوکوفسکی با حالت آشفته‌ای به‌یك نقطه خیره شده بود.

ــ لطفاً از روی نمونه‌ها انتخاب بفرمائید.

منشی چند کارت براق مستطیلی شکل را به‌طرف ژوکوفسکی دراز کرد.

ژوکوفسکی بی‌اراده یکی از کارت‌ها را نشان داد و آرام به‌طرف کالسکه که منتظرش بود رفت.

او در طول راه به‌هیچ وجه نمی‌توانست در این باره فکر کند که اکنون دربارهٔ پوشکین با تزار چه خواهد گفت و چه‌گونه از او که‌دیگر مرده بود، در برابر کسی که در تمام زندگی باعث رنج و عذاب پوشکین شده بود، دفاع خواهد کرد.

تزار به‌محض دریافت خبر مرگ پوشکین به‌ژوکوفسکی دستور داد، کاغذهای پوشکین را بازرسی کرده ،اتاق کار او را مهر و موم کند. و بعد از چند ساعت بنابه‌اصرار بنکندورف سرهنگ‌ژاندارم دوبلت[3] را به‌عنوان «معاون» ژوکوفسکی تعیین کرد.

۲: خانم ن. پوشکین با قلبی اندوهگین مرگ شوهر خود الکساندر پوشکین. نجیب‌زادهٔ وابسته به‌دربار اعلیحضرت امپراطوری را که در ۲۹ این‌ماه‌درگذشته است به‌اطلاع شما می‌رساند و از شما خواهش می‌کند که با حضور خود در مراسم عزاداری آن‌مرحوم که در کلیسای عیساك مقدس جنب آدمیرال. در ۱۳/۱ فوریه (اول فوریه طبق تقویم روسیه و ۱۳ فوریه طبق تقویم فرنگی.م.) در ساعت ۱۱ صبح انجام می‌شود ایشان را قرین امتنان فرمایند.

3: Doubbelt.

مجدداً چشمان و دست‌های ژاندارم به‌زندگی خصوصی و پنهانی پوشکین نفوذکرد.

در قصر به‌ژوکوفسکی گفتند که اعلیحضرت در اتاق کار کوچك گوشهٔ عمارت هستند و بسیار ناراحت می‌باشند.

ژوکوفسکی پرسید: کنت بنکندورف هم آن‌جاست؟

افسر نگهبان جواب داد: منتظرش هستیم.

تزار از روی بی‌اعتمادی با ژوکوفسکی مواجه شد. او به‌هیچ‌وجه نمی‌توانست درك‌کند که چه‌گونه این شخصیت روحانی و کشیش می‌تواند دوست پوشکین ملحد و خودسر باشد. بنابراین برای بنکندورف مشکل نبود که برای تصفیه‌حساب‌های خود با پوشکین مرده و ژوکوفسکی زنده بذر عدم اعتماد را در تصور تزار که با سوءظن دائمی شخم گردیده بود، بپاشد.

ژوکوفسکی از همان اولین کلمات تزار کینهٔ برانگیخته شدهٔ او را احساس کرد و با نرمی و چرب‌زبانی شروع به‌صحبت کرد:

ــ اعلیحضرت، کاغذهائی که برای خاطرهٔ شاعر مضر بود به‌وسیلهٔ من جدا گردید و به‌تأکید اعلیحضرت شما سوزانده شد. کنت بنکندورف، لابد از نظر دوراندیشی دوبلت را به‌کمك من فرستاد. ولی علاوه براین اقدامات، او قسمتی از کاغذها را می‌خواهد بردارد.

تزار از روی خباثت لبخند زد.

ــ از اقدامات بنکندورف ضرری به‌مرحوم نمی‌رسد، ولی از نظر حکومت نباید چیزی مخفی بماند. باید همه‌چیز تحت مراقبت دقیق قرار گیرد.

ژوکوفسکی آه کوتاهی کشید و به‌یاد آورد که پوشکین از سانسور شدید نامه‌ها چه‌قدر عصبانی بود و چه دل خونی از تزار داشت که شرم نمی‌کند و شخصاً در یك چنین اقدامات جاسوسی شرکت می‌نماید. تزار آه ژوکوفسکی را درك کرد و با همان لحن تمسخرآمیز گفت:

ــ معذالك خود تو هم کاغذهائی را می‌خوانی که به‌نام تو نیست.

ژوکوفسکی مستقیماً در چشمان تزار نگریست.

ــ اعلیحضرت برای من‌هم بسیار ناگوار است که به‌حریم خانوادگی کسی تجاوز کنم. ولی ارادهٔ اعلیحضرت...

نیکلای دستش‌را به‌تندی حرکت داده گفت: در این‌باره صحبت

کافی است. بازهم چیزی داری به‌من بگوئی؟

ژوکوفسکی پیشانی را با دستمالی که هنوز از اشك‌هائی که بر جنازهٔ پوشکین ریخته بود تر بود پاك‌کرد و در حالی‌که فقط یك هدف را تعقیب می‌کرد ـ تسهیل هرچه بیش‌تر سرنوشت‌خانوادهٔ مرحوم‌ـشروع به‌صحبت کرد، او حکایت نمود که پوشکین گویا با کمال میل وظایف مذهبی خود را اجرا کرد، مراسم اعتراف را به‌جا آورد و بنا به‌توصیه تزار تدهین گردید. شاعر از وعده کشیش که از خانوادهٔ او کاملا مراقبت خواهد شد، بسیار تحت تأثیر قرار گرفت و آرامش یافت. در این زمینه ژوکوفسکی عمداً چنان رفتار و کلماتی به‌پوشکین‌نسبت‌می‌داد که‌می‌توانستند بدخواهی دائمی تزار را به‌او تخفیف دهند. و ژوکوفسکی برای این پوشکین جدید و مورد پسند تزار خواهش کرد:

ـ اعلیحضرت، ضروری است که ملك پوشکین از گرو تمام‌طلبکاران او خارج شود، زیرا در این‌جا اجداد او آرمیده‌اند و خود او برای ابد درآن‌جا خواهد آرمید. در غیر این‌صورت ممکن است این دهکده حراج شود و چنین اتفاق افتد که خاکستر پوشکین‌هم در مالکیت مالك‌لاقیدی قرار گیرد. آن‌گاه ممکن است که روس‌ها ندانند پوشکین‌شان در کجا آرمیده است و خانوادهٔ یتیم او از پناه یافتن در کنار قبر پدرشان‌محروم شوند.

تزار بدون این‌که به‌ژوکوفسکی نگاه کند گفت: در این باره‌احتیاج به‌تقلا و تلاش تو نیست. خود من‌هم تصمیم‌گرفته‌ام که بیوهٔ‌او و بچه‌هایش در میخائیلوفسك اقامت گزینند. باید بگومگوهای این‌جا را خواباند، به‌این دلیل مناسب‌تر خواهد بود که ناتالیا نیکلایونا در آن‌جا باشد... اما بگوببینم، لابد... ـ می‌خواست سئوال کند: «لابد لباس عزا به‌او خیلی خوب می‌آید؟» ولی جلو خود را گرفت و سئوالی را که مناسب این موقعیت بود مطرح کرد و پرسید: لابد تحمل این مصیبت بزرگ برای او بسیار دشوار است؟

ژوکوفسکی به‌توصیف‌ناامیدی و سرگشتگی‌فوق‌العادهٔ ناتالیانیکلایونا، و حمله‌های وحشتناك عصبی او که تمام بدنش را دچار تشنج و انقباض می‌کند، پرداخت.

تزار که در تمام مدت باقیافهٔ یخ‌زده سخنان ژوکوفسکی را گوش می‌کرد ناگهان پرسید:

ـ پس چرا پوشکین را نه‌در لباس رسمی دربار، بلکه در لباس شخصی در تابوت گذاشته‌اند؟

ـ اعلیحضرت، ارادهٔ مرحوم چنین بود و آن‌را بارها در موقع حیاتش اظهار کرده بود ـ پوشکین اعتقاد عجیبی نسبت به‌اشیاء داشت و از آن‌جا، نسبت به‌فراکی که زمانی ناشچوکین به‌او هدیه کرده بود و اکنون هم در همان فراك در تابوت آرمیده است. دستور اعلیحضرت برای تدفین پوشکین در صومعه اسویاتوگورسکی[4] با ارادهٔ مرحوم تطبیق دارد.

تزار ابروانش را از روی تعجب بالابرد.

ژوکوفسکی گفت: مادر پوشکین که همین اواخر وفات یافت، و همچنین سایر خویشان او در این صومعه به‌آرامش ابدی پیوسته‌اند. ناتالیا نیکلایونا هم می‌گفت که گویا شوهر مرحوم او که در موقع تدفین‌مادرش حضور داشت از خاك خشك گور تسکین یافت و آرزوکرد که درکنار مادرش به‌خاك سپرده شود.

ـ این آرزو کاملا طبیعی است و من خوشحالم که توانستم آن‌را اجرا کنم.

ژوکوفسکی بسرعت سرش را پائین انداخت و چشمانش را به‌زیر افکند گفتی ترسید که نیکلای چیزی اهانت آور برای خود در این چشم‌ها بخواند.

تزار سکوتی را که طولانی شده بود شکست و گفت: خوب آقا!

ـ تقاضای دیگری هم از اعلیحضرت دارم که اجازه دهند آثار شاعر به‌نفع خانواده‌اش چاپ و به‌فروش برسد.

ـ این راهم می‌پذیرم.

ژوکوفسکی بدون این‌که سرش را بلندکند صحبت می‌کرد: ـ اعلیحضرت، در خانهٔ پوشکین سیصد روبل پیدا شد. برای مخارج تدفین او، قوم و خویش زنش، کنت استروگانوف پول داد. ولی خیلی بیشتر احتیاج است. اعلیحضرت برای مخارج ضروری چیزی لطف نمی‌فرمایند؟

ـ ده هزار روبل ـ تزار این را گفت وازروی‌بی‌صبری افزود: دیگرچی؟

4: Sviatogorski.

ـ اعلیحضرت دربارهٔ شاهد پوشکین دانزاس ... او به‌خاطرشرکت در دوئل بدون شك مقصر است، ولی این مصیبت به‌طور غیر منتظره بر سر او فرود آمد، او وجود خود را به‌سرنوشت رفیق و دوستش تقدیم کرد و اگر تبعید شود نابود خواهد شد.

نیکلای با انگشت تهدید کرد، ولی ژوکوفسکی با اصرار و پافشاری ادامه داد:

ـ اعلیحضرت مهم‌تر از همه این‌که شما در موقع‌خودبه‌من‌این‌سعادت را مرحمت فرمودید که تسکین دهندهٔ آخرین دقایق کارامزین باشم، و فرمایشات تسکین بخش شما هم به‌وسیلهٔ من به‌پوشکین ابلاغ...

نیکلای کلام او را با خشونت برید: چه مقایسه‌ای! کارامزین‌به‌عنوان یك‌مسیحی واقعی زندگی کرد و مرد، ولی این یك‌را شاید به‌زحمت‌متقاعد کرده‌اند که به‌دنبال کشیش بفرستند، این طور نیست؟ آیا فکر می‌کنی که من صداقت اورا باور می‌کنم؟ آیا نمی‌دانم که او ملحد بود و درسراسر زندگی دوست داشت که انقلابی باشد و دیوانه‌بازی دربیاورد؟ آیا به‌غیر از اشعار مجاز، او شعری گفته است که نسبت به‌مقامات حاکمه بی‌نهایت وهن‌آور نباشد؟ این اشعار که از لحاظ محتوی نفرت‌آور است ازلحاظ شکل آن‌چنان دلفریب‌اند که آدم‌های لاابالی و بی‌سروپا از رونویس‌کردن و دست‌به‌دست‌گرداندن آن‌ها خسته نمی‌شوند و شفاهاً آن‌ها را در سرتاسر کشور من رواج می‌دهند...

ژوکوفسکی که از خباثت تزار عصبانی شده بود در دل گفت: «ولی عالم آشکار در کشور تو از نمونه‌های «شلوپای»[5] و «بی‌کاره‌ها» فراوانند»، اما با عجله به‌تبرئه دوست مردهٔ خود پرداخت:

ـ اعلیحضرت، نمی‌توانم بگویم که تمام اشعار غیر مجازی که به‌صورت دستنویس در جریان است دقیقاً متعلق به‌شاعر مرحوم‌باشد.احتمال دارد که اشعار فراوانی فقط با سوء استفاده از محبوبیت نام او...

تزار مجدداً در سخن او دوید: من می‌دانستم که تو حتی آن‌چیزی را انکار خواهی کرد که خود پوشکین اعتراف می‌کرد. او یك بارضمن بازجوئی پیشنهاد کرد اشعاری را که قبل از بازرسی قریب‌الوقوع از بین برده بود، مجدداً بنویسد.

5: Chelopiay.

ژوکوفسکی آه کشیده گفت: می‌دانم، اعلیحضرت. عزت‌نفس‌آزرده و قوه دراکهٔ نویسنده که مجالی برای ابراز احساسات بیان و افکار خود جست وجو می‌کند، ولی به‌علت محدودیت انتشارات آن‌را نمی‌یابد، غیر ارادی از سرحد اعتدال تجاوز می‌کند. ولی، اعلیحضرت، پوشکین دوران سلطنت شما را به‌چنان درجهٔ بلندی از شهرت و افتخار رسانید که در ـ ژاوین دوران سلطنت ملکه کاترین و کارامزین دوران سلطنت امپراطور الکساندر فقید را رسانده بودند.

ژوکوفسکی در برابر نگاه خیره و مملو از عدم اعتماد تزار داشت دست و پایش را گم می‌کرد، ولی‌بازهم به‌صحبت ادامه داد تا تزار را متقاعد کند که باید به‌پوشکین هم همان افتخاراتی اعطا گردد که به کارامزین داده شده بود، یعنی باید به‌او، یعنی به‌ژوکوفسکی اجازه‌داده شود تا فرمانی دربارهٔ عنایت شاهانه نسبت به‌پوشکین بنویسد.

هنگامی‌که ژوکوفسکی ساکت شد، تزار بعد از مدتی مکث گفت:

ــ در این‌باره فکر می‌کنم.

ژوکوفسکی از روی ناامیدی در دل اضافه کرد: «به‌دیگر سخن با بنکندورف مشورت خواهم نمود».

تزار از روی تنفر و تودماغی ادامه داد: ــ هنوز پوشکین را دفن نکرده‌اند که باز هم یك مزخرف نویس تند جدیدی پیدا شده است. این ستوان هوسارلرمونتوف هم کم‌تر از آن مرحوم متکبر و گستاخ نیست. اشعار او را در بارهٔ مرگ پوشکین شنیده‌ای؟

ــ بله، اعلیحضرت.

ورود بنکندور فـرا به‌عرض رساندند.

ــ آها، کنت، ژوکوفسکی ناراضی است که تو سرهنگ ژاندارم دوبلت را به‌معاونت او گماشته‌ای.

بنکندورف با تعجب ساختگی ژوکوفسکی را نگریست و گفت:

ــ آقای ژوکوفسکی، من تصور می‌کردم که با گماشتن چنان‌شخصی به‌معاونت شما، شما را از خود ممنون کرده‌ام. زیرا جمع و جور کردن کاغذهای دستنویس چنان نویسندهٔ عوامفریبی مثل پوشکین مرحوم...

ژوکوفسکی سخن او را بریده گفت: ببخشید، کنت. ــ در چهرهٔ بی‌حالت و مبهم او ناگهان حالت تنفر شدیدی که به‌او نمی‌آمد منعکس شد. ــ شما همان‌طور که در جوانی پوشکین، او را خودسر و عوامفریب

می‌نامیدند. هنوز هم در عقیدهٔ خود باقی مانده‌اید، و در حالی که شما در سال‌های اخیر با کسی سروکار داشتید که دیگر آن پوشکین نبود. شما در بارهٔ پوشکین امروز چه می‌دانید؟ فقط آن چیزی که پلیس‌ها و ژاندارم‌ها در بارهٔ او گزارش می‌دادند. شما کدام یك از آثار او را غیر از آن‌هائی که مامورین کارآگاهی و انتظامات و به‌علاوه مفتریان خبیث و حسود برای شما می‌آورده‌اند، خوانده‌اید؟

بنکندورف مهمیزهایش را به‌هم کوفت و گفت:

ــ آقای ژوکوفسکی، کاملا صحیح می‌فرمائید، من با ادبیات سرو کاری ندارم ــ و پس از این که متوجه نگاه تأئیدآمیز تزار گردید با تمسخر اضافه کرد: ــ من وقت اضافی ندارم سایر امور وقتم راگرفته‌اند.

چهرهٔ ژوکوفسکی برافروخت و ادامه داد:

ــ پوشکین علی‌رغم سنگینی عصبانی‌کنندهٔ وضع خود به‌قدرت‌عقل و استبداد شاعرانهٔ خود به‌مردی رسید. باری او یقین حاصل کرده بودکه با وجود این که دیگر پدر خانواده‌ای است مانند یك جوان شیطان بیست ساله هرگز از تحت نظر بودن رهائی نخواهد یافت. حضرت اشرف به‌آن احساس رنج‌آوری که زندگی شاعر را از داخل می‌جوید و تباه می‌کرد آشنا نیستند. شما پس از این‌که او را مورد سرزنش قرار می‌دادید بلافاصله وجود او را فراموش می‌کردید و به‌امور دیگرتان می‌پرداختید. ولی این رفتار چه‌اثری روی پوشکین می‌گذاشت؟

بنکندورف شانه‌هایش را با حیرت بالاانداخت و در نتیجه شرابه‌های پرپشت سردوشی‌هایش با تموجی زرین درخشید.

و با قیافهٔ جدی گفت: من فقط ارادهٔ سلطان خود را اجرا کرده‌ام. ــ و مجدداً استفهام‌آمیز به‌تزار نگریست.

تزار رودرهم کشیده گفت:

ــ من با حمایت مخصوص خود فقط آرزو داشتم که پوشکین را سرعقل بیاورم و به‌رشد ذوق او جهت لازم بدهم.

ــ ولی کنت بنکندورف از این حمایت شما، مراقبتی خشن به‌وجود آورد، که هر قدر هم سلیمانه و خیرخواهانه باشد، قریحه شاعری را تحت فشار قرار می‌دهد.

لحن تندی که ژوکوفسکی در ابتدای صحبت داشت به‌تدریج نرم شد گفتی نگاه‌های شرورانهٔ مخاطبانش سینه او را که در فشار اندوه و

عدم رضایت بود، سوراخ می‌کرد. سر او اندوهگین پائین افتاد و گفت:
ـ اگر اوضاع و احوال رنج‌آور و جورواجورچون‌آواری‌سهمگین بر سر پوشکین بی‌چاره فرودنمی‌آمد و چنان ناگهانی اورا خردنمی‌کرد، هنوز چه‌چیزها که نمی‌نوشت! عزای چنین مصیبت جبران ناپذیری که ده‌ها هزار هموطن مارا در برگرفته است، برای ما دوستان او چه‌قدر رقت‌انگیز است! روز و شب درآن‌جا، در برابر خانهٔ پوشکین آه‌هائی طنین می‌افکنند که سرشار از اندوه و اقعی است. اشك‌هائی ریخته می‌شود و سخنانی گفته می‌شود که از روی نارضایتی است ومتوجه کسانی می‌باشد که قسمتی از افتخارات روسیه را از آن گرفته‌اند...
بنکندورف مجدداً نگاه پرمعنی‌ای با تزار رد و بدل کرد.
ولی ژوکوفسکی همان‌طور اندوهگین ادامه داد:
ـ هنگامی تعجب‌آورمی‌بودکه جامعه این ضایعه را با لاقیدی تلقی می‌کرد. و من جسارتاً به‌عرض حضرت‌اشرف می‌رسانم که شما بی‌هوده ژاندارم‌ها و پلیس‌ها را در اطراف این جماعت مسالمت‌جو که بیش از حد درمانده است گماشته‌اید. و بی‌جهت ژاندارم‌ها مزاحم دوستان آن مرحوم درکنار تابوتش می‌شوند. پلیس محافظ با رفتار خود چنان آشکارا نشان می‌دهد خطری در حال تکوین است که ما نمی‌توانیم احساس اهانت نکنیم. آیا چه نیت سوئی ممکن است به‌مغزهای ما، که در تحت‌فشار مصیبت وارده برما داغ گردیده است. خطور نماید؟ آیا حتی فکرتحریك‌افکار و یا نوعی توطئه از طرف کسانی که به‌زیارت جسد شاعر می‌آیند قابل تصور است؟...
تزار از بنکندورف پرسید: آیا راست است که پوشکین وظایف‌مذهبی خود را در بستر مرگ از روی ایمان انجام داده است؟
ـ انجام داده است، اعلیحضرت، او مراسم اعتراف را به‌جا می‌آورد و تطهیر گردید به‌وسیله پدر...
تزار حرف او را برید: خوش‌حالم، بسیار خوش‌حالم که من موفق شدم حداقل در موقع پرواز روح پوشکین به‌آسمان‌ها آن را به‌چنگ بیاورم و برای زندگی ابدی تطهیر نمایم.
تزار بلند شد. وقت شرفیابی پایان یافته بود.
ژوکوفسکی ساکت تعظیم کرد و خارج شد.
تزار و بنکندورف آن‌طور صحبت می‌کردند که افرادی که حرف یکدیگر را به‌خوبی درك می‌کنند، با هم حرف می‌زنند و ضمناً علی‌رغم

خلق و خوی ظاهری بی‌نهایت ازهم متنفرند.
به‌محض خروج ژوکوفسکی، تزار سرش را به‌دنبال او تکان داد و گفت:
ـ تلاش خستگی‌ناپذیر او در امور شاعر به‌خاطرچیست؟
بنکندورف که متوجه لحن طعنه‌آمیز تزارگردید گفت: آن‌هم پس از مرگ شخصی تحت حمایت خود، خستگی‌ناپذیر گردیده است.
ـ بله، می‌گویند، عده زیادی در مراسم نماز برمزار پوشکین شرکت کرده‌اند؟
بنکندورف می‌دانست که باید حقیقت را بگوید. ولی‌همچنین‌می‌دانست که چه‌گونه باید توضیح دهد تا نیکلای از شنیدن آن‌ها ناراحت نشود.
ـ درست است اعلیحضرت، جای سوزن‌انداختن نبود. ولی بیش از همه کسبه، عوام، دختران و خانم‌های احساساتی، کارمندان‌جزء و از این قبیل اشخاص شرکت کرده بودند.
تزار عبوسانه پرسید: انگیزهٔ آن‌ها برای ابراز چنان احساسات شورانگیزی نسبت به پوشکین چه بوده است؟
بنکندورف آمادهٔ چنین پرسشی بود.
ـ کاملا مفهوم است، اعلیحضرت. این‌مردم چیزی از ادبیات خارجی نمی‌دانند. مصداقی برای مقایسه صحیح شایستگی‌های ادبی مرحوم ندارند. این است که ارزش چنین نبوغی را بالا می‌برند. به‌علاوه اصل و نسب خارجی دانتس، نقش پراهمیتی در تهییج طبقات پائین اهالی بازی می‌کند. عزت‌نفس ملی به‌غایت جریحه‌دار گردیده است. ژاندارم‌ها و ماموران من از فریادهای گستاخانهٔ جمعیت درکنار خانه‌ای که شاعر زندگی می‌کرد و نیز درکنارکلیسا، گزارش‌های زیادی به‌من داده‌اند.
نیکلای زیر لب غرید: در روزنامه «فوق‌العاده انوالیدروس»، من در اطراف خبر مرگ پوشکین کادر سیاهی دیدم. چه‌لزومی داشت؟ به‌علاوه خود خبر هم برای نجیب‌زاده‌ای بدون عنوان بیش از حد پرطمطراق بود... چه چیزها که در آن گنجانیده شده بود! مثلا پوشکین در نیمه‌راه «ساحت عظیم» خود مرد! و هریك از قلوب ملت روس عظمت این‌ضایعه جبران ناپذیر را درك می‌کند وسخت اندوهگین است. پوشکین‌حتی‌همطراز افتخار ملت روس می‌شود... و بازهم چیزهائی در بارهٔ غروب خورشید شعر و شاعری... حتی در «پچلای‌شمالی» هم اظهاراتی از این نوع‌که

روسیه به‌خاطر خدمات پوشکین مدیون اوست و چیزهائی از این قبیل...
به، آقایان روزنامه‌نویس عجب‌جائی را چسبیده‌اند!... تو، بنکندورف، می‌بایستی تصمیمات لازمی اتخاذ می‌کردی که این وراجی‌های بی‌معنی چاپ نشود. آخر روزنامه‌های مارا در اروپا هم می‌خوانند. اگر درپایتخت من چنین شایعاتی به‌جای خبر انتشار می‌یابد، آن‌وقت آدم می‌تواند پیش خود تصور کند که در خارجه به‌چه دروغ‌هائی تبدیل خواهند شد...

بنکندورف بالحن محکمی گفت: اکنون اقدامات لازم معمول گردیده است. اواروف وزیر بدین مناسبت گفت و گوئی با شاه‌زاده دوندوکوف‌ـ کرساکوف[6] داشت.

تزار پرسید: وکیل استان؟

بنکندورف جواب داد: رئیس کمیته سانسور هم هست اعلیحضرت. سردبیر روزنامه، کرایفسکی[7] به‌طور جدی توبیخ گردیده است...

تزار با اوقات‌تلخی سخن‌او را برید: ردپای بی‌هوده‌ای را یافته‌اید. تو و الکسی اورلوف در این اواخر باهم نمی‌سازید. به‌دنبال بعضی‌تصفیه حساب‌های موهوم و خصوصی می‌دوید. اما متوجه چنین وقایع مهمی نیستید. مثلا یك چنین نامهٔ بی‌اهمیتی چه‌ارزشی دارد؟ ــ او صفحه‌های نامه‌ای را جلو صورت بنکندورف گرفت. ــ ژوکوفسکی آن را به‌ملکه داده و هم به‌من...

بنکندورف نامه را نگاه کرد و فهمید آن را همان شخصی نوشته است که به‌اورلوف هم نوشته بود. در این‌نامه با اصرار به‌حکومت توصیه می‌شد که تمام کوشش‌های ممکن را برای طرد گکرن‌ها از روسیه که مورد نفرت فرد روسی هستند، به‌کار رود. در این‌نامه خاطرنشان می‌شد که تحقیر و اهانت نسبت به‌اتباع روس، اهانتی که در تمام رشته‌های اداری حکومتی افزایش می‌یابد، حکومت مطلقه‌ای که به‌دست اشخاص نالایق سپرده شده است، و از همه مهم‌تر گروه آلمانی‌هائی که تخت‌وتاج سلطنت را احاطه کرده‌اند، فریاد اعتراض و حق‌طلبانه مردم را برمی‌انگیزد و در نتیجه حکومت مجبور به‌پرداخت کفاره هول‌انگیزی خواهد شد.

بنکندورف شانه‌هایش را از روی بی‌اعتنائی بالا انداخته گفت: بسیار

6: Doundoukov-Korsakov.
7: Kraevski.

باعث تأسف است که ژوکوفسکی، مانند اورلوف، بلافاصله این نامهٔ بی‌امضا را به‌من نداد. اورلوف هم تقریباً چنین نامه‌ای دریافت کرده بود. وحتی روی کلماتی که گویا قتل پوشکین عمدی و طبق نقشه بوده است، در هر دونامه به‌وسیله دو خط تکیه گردیده است.

تزار پرسید: در این مورد چه‌فکری می‌کنی؟

ـ قبل از هرچیز، اعلیحضرت، من معتقدم که تصمیمات متخذه از طرف سپاه ژاندارم و پلیس در خصوص مرگ پوشکین کاملا به‌موقع وصحیح‌اند. در واقع هم مگر مضمون این نامه‌ها اظهاراتی‌شبیه‌اظهارات فعالین چهارده دسامبر را به‌خاطر نمی‌آورند؟ در این‌جا هم همان اصطلاح مشهور «روح ملی»، عشق به‌افتخار میهن، سرزنش‌ها به‌خاطر تحقیرعلائق خلق، تهمت حکومت مطلقه که به‌افراد ناشایست سپرده شده است، به‌چشم می‌خورد... این‌جا هم تهدید علنی به‌انقلاب آینده...

نیکلای در حالی‌که چشم‌هایش را تنگ کرده‌بود، دنبالهٔ سخن بنکندورف را گرفته گفت: وگروه آلمانی‌هائی که تخت و تاج مرا احاطه کرده‌اند.

این کنایه به‌بنکندورف برخورد. ولی خود را به‌نفهمی زد و ادامه داد:

ـ کاملا حیرت‌آور است که تمام لحن این نامه‌های بی‌امضا ـ او به‌نامه‌های روی میز اشاره کرد: و مضمون آن‌ها شبیه نامه‌های یکی از پاردم سائیده‌ترین شرکت کنندگان توطئه‌ای است که در زمان جلوس اعلیحضرت به‌تخت سلطنت روس برآن سایه افکنده بود.

تزار پرسید: کی؟

ـ نامه‌هائی که لونین به‌خواهرش می‌نویسد در پطرزبورگ انتشار می‌یابد. او این نامه‌ها را به‌وسیله پست و طرق پنهانی دیگری می‌فرستد که هنوز بر مأموران من نامعلوم است. اگر من به‌معجزه اعتقاد داشتم، یقین حاصل می‌کردم که به‌خصوص لونین مضمون این نامه‌ها را به‌نویسندهٔ آن‌ها دیکته کرده است. نامه‌های جنایتکار بدولتی لونین در واقع چیزی جز اعلامیه‌های سیاسی کاملا واقعی نیست که مردم را به‌واژگونی رژیم موجود حکومتی ترغیب می‌نماید.

تزار با عصبانیت گفت: هنوز هم به«واژگونی»!

ـ لونین از تمام ادارات دولتی و قوانین به‌شدت انتقاد می‌کند.

اعلیحضرت، به‌عقیدهٔ من انتقادکردن با درخواست خیانت یکی است.
ـ بنکندورف بعد از این حرف سکوت معنی‌داری نمود و بعد ادامه داد: من بعضی از جملات بسیار گستاخانهٔ نامه‌های لونین را خوب به‌خاطردارم. مثلا قوانین مربوط به‌حقوق رعیت‌ها را او «تابلوهائی» می‌نماید که در آن‌ها «قیمت انسان مشخص شده و ارزش کودك یکساله ارزان‌تر از گوساله تقویم گردیده است». محاکم دولتی در نظر او «بازاری» است که «در آن جا وجدان انسانی خرید و فروش می‌شود...»

تزار درحالی که با انگشتانش به‌لبهٔ میز ضرب می‌گرفت گوش می‌داد و بنکندورف دیگر با عصبانیت به‌صحبتش ادامه داد:

ـ خواهر لونین اموری را به‌او اطلاع داده است که در سنا مورد بررسی قرار گرفته بود، و این شخص جهنمی با کمال جسارت در مورد اداره عالی‌مقام دولتی با چنین لحنی می‌نویسد: «عزیزم؛ از سناتور ها انتظار تدبیر نداشته‌باش! این نگهبانان صحت اجرای قوانین چه‌کسانی هستند؟ سوارانی که دیگر نمی‌توانند خود را روی زین نگه دارند. دریانوردانی که دیگر نمی‌توانند نوسانات دریارا تحمل‌کنند...»

نیکلای ناگهان از تەدل قهقهه‌زد:

ـ در واقع این شیطان اصطلاحات خوبی به‌کار برده است! سوارانی که دیگر نمی‌توانند خود را روی زین نگه‌دارند... قاه، قاه، قاه! مثلا شاه‌زاده لوپوخین یاتاتیشف... یا دریانوردانی که دیگر تحمل تکان دریا ندارند... نازیموف... یا این... چی، دو تراورس قاه، قاه، قاه! خیـ...لی عالی گفته!

بنکندورف صبر کرد تا خندهٔ تزار قطع‌گردید و آن‌گاه ادامه داد:

ـ اگر این‌نامه ها فقط به‌صورت مکاتبات خانوادگی باقی می‌ماند ممکن بود که به‌آن‌ها چندان وقعی نگذاشت. ولی افسر ژاندارم ماسلوف[8] که برای بازرسی پنهانی تبعیدیان به‌دستور من به‌اوریك فرستاده شده است، پلیس سرحدی، چرپانوف[9]، رئیس پلیس یاکولسك، اسلاژانوفسکی[10] و سایر ماموران ادارهٔ سوم بەمن گزارش داده‌اند که چنین نامه‌هائی در نسخه‌های متعدد بین اهالی آن نقاط دست به‌دست می‌گردد و تأثیر گمراه

8: Maslov.
9: Tcherepanov.
10: Slageanovski.

کننده و اغواکننده‌ای در طرز تفکر آن‌ها دارد. به‌علاوه اگر این نامه‌ها فقط در سیبری انتشار می‌یافت باز هم یك چیزی. متأسفانه، در این اواخر این نامه‌ها از هردو پایتخت و ایالات مختلف به‌اداره سوم می‌رسند.

تزار بانگ زد: پس این وضع کاملا جدی است!

بنکندورف ادامه داد: من در این خصوص به‌اقدامات مختلفی دست زده‌ام. خواهر لونین لاینقطع به‌من مراجعه می‌کند و «به‌نام خدا» استدعای «عنایت و اغماض» برای برادرش می‌کند، گاهی این و گاهی آن تقاضا را دارد، زمانی برای او تفنگ شکاری می‌خواهد و گاهی کتاب‌های فلسفه کهن تقاضا می‌نماید. من امروز تمام تقاضاهای او را ردکردم، زیرا لازم نمی‌بینم درخواست جنایتکاری را بپذیرم که با قضاوت از نامه‌های او، طرز تفکرش تغییر نیافته است، طرز تفکری که او را به‌زندان و تبعید سیبری کشانده است. اخیراً به‌او اخطار کردم که آن‌ها را برای یك‌سال از مکاتبه محروم خواهم کرد...

تزار سخن او را برید: این کافی نیست. باید به‌مقامات محلی دستور داد که خانهٔ لونین را در اوریك به‌طور ناگهانی و باجدی‌ترین شکلی بازرسی نمایند، و تمام کاغذهای او را بدون استثناء ضبط کنند و خود او را به‌محل دورتری بفرستند.

ــ اعلیحضرت، زندان آکاتویفسکی[1] را مناسب‌تر از هرجائی‌می‌دانم. این محل در حدود سه‌هزار ورست پشت چینا واقع است... قبل از تبعید قیام‌کنندگان لهستان، آن‌جا زندان خطرناك‌ترین راهزنانی بود که با زنجیر به‌دیوار بسته می‌شدند.

تزار اضافه کرد: ضمناً نباید باکسی چه شخصاً و چه از طریق مکاتبه ارتباط داشته باشد. خوب، حالا برگردیم به‌موضوع پوشکین. بنابراین تو معتقدی که مرگ او، مرگ یکی از فعالین جمعیت سری است وممکن است چنین اتفاق بیفتد که جمعیت جلو خانهٔ او حالا، یایك ساعت دیگر به‌میدان پطر عزیمت نمایند، ها، بنکندورف؟

بنکندورف بدون اینکه مژه‌برهم بزند نگاه مضطرب تزار را ربود و دیگر بالحن معمولی، خاطرجمع و مطمئن خود جواب داد:

ــ شکی وجود ندارد که در تمام حوادثی که درکنار جسد پوشکین

1: Akatouevski.

به‌وجود می‌آید، در نوشتن مقالات‌روزنامه‌ها، و در فریادهائی که علیه‌قاتلان خارجی کشیده می‌شود انواع جوجه‌محصل‌ها و هواداران پنهانی قیام کنندگان ۱۴ دسامبر شرکت دارند. تقریباً دوازده سال‌از آن‌زمانی‌می‌گذرد که سردسته‌های آن‌ها به‌مجازات شایسته رسیدند، و آن‌ها از هرحادثه‌ای که بتوانند فریاد نارضایتی خود را علیه حکومت بلند کنند، خوش‌حال می‌شوند. خود پوشکین که اعلیحضرت هم خوب می‌دانند، حتی باریلیف دوست بود. بدون این‌که از کسان دیگری که به‌اردوگاه اعمال‌شاقه‌فرستاده شده‌اند صحبتی بکنیم. او حتی تا موقع مرگش از ابراز محبت نسبت به‌آن‌ها یا از طریق اشعار شورانگیز، یا از راه ارسال کتاب و یامراقبت از خانواده‌های آن‌ها دست برنداشت. مثلا همین اواخر با کوشش‌فراوان پانسیونی برای مادرزن سرگی ولکونسکی پیدا کرد... واضح است که امروز ستایشگران و هواداران پنهانی دوستان تبعیدی پوشکین در کنار تابوت او دل و جرأت گرفته‌اند. آن‌ها قصد دارند از این حادثه که برای آن‌ها به‌غایت غم‌انگیز است به‌عنوان یك نمایش ضد دولتی استفاده کنند. تردید دارم که آن‌ها به‌میدان سنا بروند، ولی در هر صورت من دستور داده‌ام که در راه کلیسای ایساك و خیابان‌های مجاور کلیساگشتی بگذارند.

نیکلای پرسید: مگر مراسم نماز میت در کلیسای ایساك برگزار می‌شود؟

ـــ پوشکین در حوزهٔ این کلیسا بود، اعلیحضرت...

تزار مخالفت کرده گفت: مهم نیست! دستور بده که مراسم در کلیسای کانیوش برگزار شود. و باید هنگام حمل جنازه از خانهٔ او هیچ شخص خارجی حضور نداشته باشد.

ـــ من‌هم، اعلیحضرت، همه چیز را پیش‌بینی کرده‌ام. شب جنازه را برمی‌دارند. جمعیت، مثل شب گذشته، متفرق خواهد شد و نزدیك ساعت سه...

صحبت‌های بعدی به‌طور کاملا رسمی جریان یافت، گرچه تزار مثل همیشه از اعتماد به‌نفس و نوعی گستاخی پرنشاط رئیس ژاندارمری کمی ناراحت بود.

نیکلای دستور داد: ضمناً لازم است که فرماندار پسکوف از هرگونه تشییع‌جنازه و اجرای مراسم مخصوص برای شاعر، جز مراسمی که‌معمولا در کلیساهای ما در موقع تدفین هرنجیب‌زاده‌ای اجرا می‌شود، در آن

ولایت جلوگیری کند.

بنکندورف در دل گفت: «از مرده کم‌تر از زنده مراقبت نمی‌شود».

تزار ادامه داد: به‌علاوه ژوکوفسکی اجازه خواست که آثار پوشکین به‌فروش برسد. این را باید اجازه داد، ولی آثاری که تاکنون چاپ نشده‌اند باید برای بررسی کاملا دقیق در اداره سانسور بماند. باید تاریخ پطر کبیر با توجه مخصوصی بررسی شود.

ــ من در این مورد با ادارهٔ سانسور صحبت کرده‌ام. ادارهٔ سانسور درست استدلال می‌کرد که گرچه به‌خاطر پروراندن موضوع، نویسنده حق دارد از تاریخ دور شود، ولی نویسنده منطقاً نباید از این حق استفاده کند. داخل‌کردن چیزهای بی‌معنی در اثر، اشتباه غیرقابل اغماضی است. به‌خصوص اگر او موضوع خود را از تاریخ میهن انتخاب کرده باشد.

تزار تأییدآمیز گفت: موافقم. ضمناً در این باره من باژوکوفسکی کنار آمده‌ام.

کمی سکوت کرد و ناگهان مجدداً بالحن خشنی گفت:

ــ خوب، پس امشب او را حمل خواهند کرد؟

ــ بله اعلیحضرت، الکساندر تورگنف به‌معیت ژاندارم حمل خواهد کرد...

نیکلای دستور داد: به‌علاوه به‌مدیر پست دستور بدهید که یك‌پستچی مجهز کند. ضمناً یك اسواران ژاندارم به‌محل بفرستید.

ــ اطاعت می‌شود، اعلیحضرت.

ــ و باید که هیچ، هیچ!...

تزار انگشت سبابه‌اش را بلند کرد.

بنکندورف مهمیزهایش را به‌هم‌کوفت:

ــ اطاعت می‌شود، اعلیحضرت.

نیکلای ادامه داد: یك چیز دیگر هم می‌خواستم بگویم... پروندهٔ دانتس در کمیته قضائی نظامی چه‌گونه جریان دارد؟

بنکندورف بفهمی نفهمی لبخند زد:

ــ من شخصاً در دژبان گارد و عمارت آدمیرالستو بودم. بازجو ماسلوف اصرار داشت که باید خانم پوشکین برای ادای توضیح درباره رفتار آقایان گکرن‌ها نسبت به‌او احضار شود.

نیکلای لبانش را از روی نارضایتی جلو داد:

ـ لزومی ندارد که خانم پوشکین احضار شود. من می‌دانم که رفتار دانتس با او از حدود ملاطفت معمول در محافل عالی تجاوز نمی‌کرد. به‌علاوه خود او اعتراف کرده است که هنگامی‌که برای او کتاب و بلیط تئاتر می‌فرستاد، یادداشت‌هائی هم به‌آن‌ها ضمیمه می‌نمود که ممکن است خصلت زودرنجی پوشکین را به‌عنوان یك شوهر تحریك کرده باشد.

بنکندورف تأئیدآمیز گفت: بدیهی است، اعلیحضرت. پوشکین در ماه نوامبر سال گذشته هم به‌غایت عصبانی بود و اعلیحضرت از نامهٔ پوشکین به‌پدر متهم، گکرن پیر و از گفت و گوی شخصی شاعر با خود اعلیحضرت به‌آن پی‌برده‌اند...

تزار با عجله گفت: بله، بله... ـ و مجدداً با صدائی زننده که به جیغ می‌مانست پرسید: اشعار غیر مجاز ستوان هنگ هوسار گارددرپایتخت انتشار یافته است؟

ـ به‌خاطر این اشعار اکنون برای ستوان لرمانتوف‌پرونده تشکیل گردیده است، و به‌شدت تحت بازجوئی قرار خواهد گرفت.

نیکلای باخشم و غضب گفت: اما این اشعار خواهی نخواهی شهرت یافته‌اند! این ابیات گستاخانه پیش تو هست؟

بنکندورف با چاپلوسی این ابیات را از جیب لباس اونیفورمش درآورد:

ـ بله، اعلیحضرت.

ـ در مورد اصل و نسب خارجی دانتس در آن‌چه گفته شده‌است؟

بنکندورف لبانش را به‌طور نفرت‌آوری کج کرد و چنین خواند:

....از دور

!و هم نظیر صدها فراری دیگر که،
برای شکار سعادت و درجه،
به‌فرمان سرنوشت به‌سرزمین ما افکنده شد،
زبان و عادات سرزمین بیگانه‌را،
تمسخرکنان باگستاخی تحقیر میکرد،
او نمی‌توانست به‌افتخارات ما احترام بگذارد،
نمی‌توانست در این لحظهٔ خونین بفهمد،
که دستش را روی چه‌چیزی بلند کرده است!؟

تزار غرولندکنان گفت: آشکارا ملت را علیه خارجی‌ها برمی‌انگیزد.

ـ اعلیحضرت، این اشعار بیش از حد گستاخانه است. سطوری‌هست که برای نزدیکان به‌تخت و تاج سلطنت به‌هیچ وجه شایسته نیست. مثلا دربارهٔ اریستوکرات‌ها چنین نوشته است: آن‌ها که به‌پدران خود می‌نازند. پدرانی که نه‌به‌خاطر ابراز شایستگی دربرابر میهن و سلاطین، بلکه‌به‌خاطر اعمال دنائت‌آمیز خویش شهرت یافته‌اند. باید گفت که برآن‌ها هم‌قانون...

نیکلای حرف او را بریده گفت: خوانده‌ام. می‌دانم! فعلا باید لرمانتوف را از هنگ هوسارگارد منتقل کرد و با درجه‌استواری‌به‌قسمت سوار نیجه‌گورود[3] فرستاد. فرمانش را فردا امضا خواهم کرد.

او در حالی که برمی‌خاست صندلی را با سروصداکنارزد.بنکندورف مهمیزهایش را به‌هم‌کوفت و عقب عقب در پشت درناپدید شد.

۴۶. راه واپسین

ژوکوفسکی نوکرش را با یادداشتی برای الکساندر تورگنف‌فرستاد. و در آن اطلاع دادکه همراهی کردن جسد پوشکین به‌صومعه اسویاتوـ گورسکی به‌او، یعنی به‌تورگنف، محول شده است و از او خواهش‌کردکه اگر شده برای چند لحظهٔ کوتاه به‌نزد او بیاید. نوکر بزودی برگشت، نامه‌ها و روزنامه‌ها را تقدیم کرد و هنوز ژوکوفسکی دربارهٔ جواب نامهٔ خود چیزی نپرسیده بود که هیکل بلند و باوقار الکساندر تورگنف در آستانهٔ در اتاق ظاهر شد. ژوکوفسکی دستور چای داد، ولی خودومهمانش به‌آن لب نزدند. آن‌ها غرق در فکر مصیبتی بودندکه برسرشان فرود آمده بود. مدت زیادی ساکت نشستند، ژوکوفسکی سرش را روی دست‌های خود که بالای میز چلیپا کرده بود گذاشته بود، تورگنف به‌پشتی صندلی تکیه داده و چشمانش را بسته بود.

بالاخره ژوکوفسکی سکوت را شکست و گفت: روزنامه‌ها را دیده‌ای؟

تورگنف به‌سرعت پرسید: چیزی دربارهٔ او نوشته‌اند؟

۲: از شعر لرمانتوف در مرگ پوشکین که مطلع آن چنین است: شاعری که اسیر شرف بود کشته شد.

3: Nigégorod.

ــ ویازمسکی می‌گفت؛ که کرایفسکی اندوه قلبی خود را دربارهٔ مرگ الکساندر سرگیویچ بیان کرده است. شاید به‌همین دلیل حتی یك شماره از «فوق‌العادهٔ انوالید روس» در هیچ‌جا به‌دست نمی‌آید. در این روزنامه‌ها چیزهائی نوشته‌اند؛ می‌خواستم بخوانم، ولی نتوانستم...

ژوکوفسکی روزنامه‌ها را به‌طرف تورگنف دراز کرد.

الکساندر ایوانویچ تورگنف شمارهٔ سی‌ام ژانویه مجله «پچلای شمال» را گشود و نگاهش را از مقاله‌ای به‌مقالهٔ دیگر گذراند. ابتدا فرمان ملوکانه چاپ شده بود، که چنین بود: «به‌بازرس پیاده و عضو کمیته قضائی عالی وزارت جنگ، ژنرال اسکوبلف[4] طبق مقررات ارتشی مرخصی داده می‌شود»، سپس صحبت ازمقاله‌ای می‌رفت که شب گذشته در «کومرچسکایا گازتا» (روزنامه بازرگانی) چاپ شده بود. این مقاله در این‌باره بودکه «پیدایش روح ابتکار اجتماعی در زمان‌های اخیر ایجاب می‌نماید که برای تنظیم مقررات ادارات کمپانی‌های‌مختلف‌بازرگانی قانونی بوجود آید»، و بالاخره تورگنف به‌سطوری رسید که دربارهٔ مرگ پوشکین چاپ شده بود.

این سطور مختصر بود.

تورگنف با صدای بلند خواند: «ادبیات روس در بیست و نهم‌ژانویه ساعت ۳ بعد از ظهر دچار ضایعهٔ جبران ناپذیری گردید. الکساندرسرگیویچ پوشکین پس از مدت کوتاهی تحمل رنج‌های جسمانی این دنیای پر از درد و اندوه را ترك کرد، ما که از این مصیبت عظیم مبهوت شده‌ایم در این‌باره زیادپرحرفی‌نمی‌کنیم. روسیه به‌خاطر خدمات بیست و دو ساله او در میدان ادب که شامل یك رشته موفقیت‌های درخشان و بسیار مفید در تألیف آثار مختلف است، به‌پوشکین مدیون است و از او سپاسگزاری می‌کند. پوشکین سی و هفت سال زندگی کرد که برای یك انسان معمولی بسیار کم است، اما در عوض کارهائی را که او در این زمان بسیار کوتاه حیات خود انجام داده بسیار زیاد است. گرچه بسیار زیاد است، ولی میهن قدرشناس ما می‌توانست هنوز چیزهای خیلی زیادتری از او انتظار داشته باشد».

بغض گلوی تورگنف را گرفت.

4: Skobelev.

ژوکوفسکی هق‌هق‌کنان پرسید: خوب، بعدش؟
ــ بعدش امضا شده است: «ل. یاکوبویچ.»
ــ چیز دیگری ننوشته؟
ــ هیچ.
ــ ممکن نیست. الکساندر ایوانویچ! ــ و بعد ژوکوفسکی اضافه کرد: ــ مقالهٔ بعدی درچه باره است؟
تورگنف مجدداً روزنامه را به‌چشمانش نزدیك‌کرد.
ــ در خبر بعدی اطلاع می‌دهدکه فرمانده هنگ سوار گارد، ژنرال بارن ورانگل در اواسط روز بیست و هفتم ژانویه از نو گورود به‌پایتخت وارد شد...
تورگنف روزنامه را به‌کناری پرتاب کرد و دیگری را برداشت.
ژوکوفسکی با صدائی‌که به‌زحمت شنیده می‌شد گفت: البته در این یکی از آن‌هم کم‌تر نوشته شده است.
تورگنف سطوری را که روزنامه «ودموستیاخ سن پطرزبورگ»[5] به‌پوشکین اختصاص داده بود، به‌زحمت توانست پیدا کند. روزنامه بااین فرمان ملوکانه شروع می‌شد «اگر تا مدت سه‌سال کسی از اهالی ایالات کنارهٔ بالتیك نتواند رشتهٔ تخصصی خود را به‌زبان روسی تدریس‌کند در در هیچ دبیرستان و دبستانی حق تدریس نخواهد داشت، این امریه باید بدون اهمال رعایت گردد...»
تورگنف ستون‌های روزنامه‌را با بی‌صبری از زیر نظر گذراند. باز هم به‌یك رشته ممنوعیت‌ها برخورد، روزنامه را از سر گرفت و بالاخره به‌این سه سطر رسید:
«دیروز، بیست و نهم ژانویه، در ساعت سه بعد از ظهر الکساندر سرگیویچ پوشکین، وفات یافت. ادبیات روس بعد از مرگ کارامزین به‌چنین مصیبت بزرگی دچار نگردیده بود».
تورگنف از میان دندان‌های بهم فشرده گفت: همه‌اش همین.
هنگامی‌که تورگنف این روزنامه را هم به‌کناری‌انداخت ژوکوفسکی با اندوه تکرار کرد: همه‌اش همین.
در موقع خدا حافظی، ژوکوفسکی دست تورگنف را محکم فشرد

۵: بولتن سن پطرزبورگ.

و گفت: تو برای ورود پوشکین به«لیسه» به‌او کمك‌کردی... تو به‌اتفاق کارامزین، امپراطور الکساندر را متقاعد کردید که شاعر را به‌سیبری تبعید نکند. تو برای انتقال او از کیشنف به‌اودسا از او شفاعت نمودی. اینك هم تو پوشکین ما را به‌صومعه اسویاتوگورسکی حمل می‌کنی... و تو او را به‌خاك می‌سپاری...

در ساعت ۱۲ شب یك کالسکه دولتی به‌مهمانخانه دموت[6] که تورگنف در آن‌جا مسکن داشت، نزدیك شد. ژاندارمی از نشیمنگاه‌سورچی پائین پرید و دستهٔ زنگ در ورودی مهمانخانه را بشدت کشید. یراق‌های لباس رسمی دربان از پشت شیشه در برق زد و در سنگین به‌آرامی باز شد. ژاندارم سئوال مختصری از او نمود و در حالی‌که مهمیزهایش صدا می‌کرد از پلکانی‌که با کنارهٔ راه‌راهی فرش شده بود به‌سرعت بالارفت و در اتاق شماره یك را زد.

بعد از چند دقیقه ژاندارم با همان سرعت مراجعت نمود و تورگنف که پالتو درازی پوشیده بود به‌دنبال او شتافت.

تورگنف به‌دربان گفت: اگر کسی سراغ مرا گرفت، بگو که بعد از سه‌چهار روز برخواهم گشت.

هنوز درکالسکه بسته نشده بود که اسب‌ها ازجا کنده و به‌سرعت در امتداد خیابان مایکای ساحلی به‌راه افتادند. کالسکه در کنار کلیسای کانیوشن به‌تندی توقف‌کرد. تورگنف وارد حیاط کلیسا شد، خانهٔ کشیش را دور زد به‌در کوتاهی که به‌یك زیرزمین باز می‌شد نزدیك گشت. هیکل زنانه‌ای در آستانه در ایستاده بود. تورگنف از نزدیك قیافه او را نگریست و کلفت خانم الیزابت میخائیلونا خیتروف را شناخت.

تورگنف با تعجب پرسید: شما این‌جا چه می‌کنید؟

کلفت با صدائی که به‌زحمت شنیده می‌شد جواب داد: خانم آن‌جا در کنار تابوت هستند. به‌محض این‌که همه متفرق شدند، ما بدون این‌که جلب توجه کسی را کرده باشیم به‌این‌جا آمدیم و از کشیش استدعا نمودیم اجازه دهد با مرحوم خداحافظی نمائیم. کشیش ابتدا به‌هیچ‌وجه زیر بار نمی‌رفت، می‌ترسید. ولی خانم الیزابت هم بی‌نهایت پافشاری نمودند.

تورگنف با احتیاط از پلکان ناهموار زیرزمین پائین رفت و در

6: Demout.

دیگری را گشود.

زیر زمین پر از جعبه و بشکه‌های خالی بود، طشت مسی تعمید که سبز شده بود یك‌پهلو قرار داشت و صلیب زنگ‌زدهٔ قبرستان در طرف دیگر افتاده بود. تابوت سرباز پوشکین روی کف آجری زیرزمین قرار داشت. در بالین جسد سه شمع که به‌وسیله موم ذوب شدهٔ آن‌ها به‌یك صندوق چسبانده شده بود می‌سوخت، این صندوق برای پوشش تابوت آماده شده بود. شعلهٔ شمع‌ها از جریان خفیفی‌که به‌داخل وزید لرزید، اشك شمع‌ها فرو غلطید و قشر براقی در جدارشان باقی گذاشت.

الیزابت میخائیلونا، چمباتمه روی آجرها نشسته بود و صورت مرده را می‌نگریست. او حتی، هنگامی‌که تورگنف نزدیك شده، به‌زانو افتاد و دست بی‌جان شاعر را بوسید، رویش را به‌طرف تورگنف برنگرداند.

تورگنف دستش را با احتیاط به‌روی شانهٔ خانم الیزابت میخائیلونا گذاشت و آهسته گفت: الان به‌دنبال جسد خواهند آمد.

الیزابت پرسید، حالا؟ ــ نفسش به‌شماره افتاد و به‌شدت شروع به‌گریستن نمود.

تورگنف با صحبت به‌آرام کردن او پرداخت. آرام بگیرید. مرگ او مرگ نابهنگامی بود، ولی در عین حال پایان رنج‌های او بود.

خانم خیتروف برگشت. برای یك لحظه به‌نظر تورگنف رسید که او به‌نحو شگفت‌انگیزی شبیه پدرش ــ میخائیل ایلاریونویچ کوتوزف ــ می‌باشد.

به‌جای زنی میان سال با رنگ و روی باطراوت و اندام رعنا که تورگنف او را بدین شکل در مجلس بال منزل دخترش دولی فیکلمون دیده بود، اکنون در برابر خود پیرزنی را می‌دید که در زیر سنگینی بار اندوه خمیده است. هنگامی‌هم که شروع به‌صحبت کرد، صدایش که معمولا صاف و احساساتی بود، از ارتعاش پیری می‌لرزید، او گفت:

ــ الکساندر ایوانویچ، نمی‌توانم باورکنم... ممکن نیست‌که این لب‌های به‌هم فشرده دیگر به‌لبخند باز نشود و این دست‌ها، موهای مجعدش را آشفته نسازد... نگاه کنید، چه‌قدر احمقانه آن‌ها را شانه‌کرده‌اند! موها را به‌بالا صاف‌کرده‌اند گوئی کارمندی است که می‌خواهد به‌مقام ریاست معرفی شود...

او خم شد، و انگشتانش را مانند شانه به‌داخل موهای مجعد مرده

فرو برد. و سپس به‌روی سینهٔ بی‌جان پوشکین افتاد.
بعد از لحظه‌ای بانگ برآورد: نه، نه، ـــ و سپس ناله‌های غم‌انگیزش بلند شد: قلب او نمی‌طپد، آن‌جا آرام است، به‌نحو دهشت‌انگیزی آرام است!
تورگنف که به‌سختی نفس می‌کشید گلوی منقبض خود را با دست مالید و به‌خاطرش آمد که زنان رعیت او هم همین‌طور روی جسد عزیز خود ندبه و زاری می‌کنند.
پطرزبورگ تاریك و ساکت بود که جسم بی‌جان پوشکین را در صندوق باریك و ناهمواری از خیابان‌های خالی شبانهٔ آن حمل‌می‌کردند. شبح کاخ‌ها و کلیساها به‌زحمت قابل تشخیص بودند پیه‌سوزهای چراغ‌های خیابان دود می‌کردند این‌جا و آن‌جا از لابلای پرده‌های فرو آویخته در شب، نواری از نور دزدانه به‌خارج می‌تابید.
هنگامی‌که از دروازه می‌گذشتند، زنگ ساعتی، ساعت یك را اعلام کرد. سگی زوزه‌کشان از زیر دروازه به‌خارج دوید و خود را به‌زیر پاهای اسب و ژاندارم پرتاب کرد. سگ‌های دیگر به‌او جواب دادند. دری روی لولاهای زنگ‌زده خود چرخید و صدای گرفته و مستانه‌ای‌فریادزد.
ـــ پلیـ...س!...
صفیر گوشخراش سوت پلیس طنین افکند.
عوعو سگ دیوانه‌وارتر شد.
تورگنف به‌گوشه کالسکه چسبیده بود، پالتو پوستی سنگین را محکم‌تر به‌خود پیچید و چشمان خسته‌اش را محکم روی هم فشرد. پطرزبورگ جسد بی‌جان پوشکین را با عوعوسگ که صفیر سوت های پلیس درهم آمیخته بود، بدرقه‌کرد. برخورد تابوت او با تختهٔ صندوق صدای خفه‌ای ایجاد می‌کرد. نیکیتای پیر، پیشخدمت پوشکین، که در این راه واپسین هم او را همراهی می‌کرد، یك پهلو روی نشیمنگاه سورچی چمباتمه زده و خود را به‌وسیله طنابی که صندوق تابوت را به‌کالسکه محکم می‌کرد نگاه‌داشته بود. در بین کالسکه مرده و کالسکه تورگنف شبح تیرهٔ ژاندارم سواری به‌چشم می‌خورد.
الکساندر ایوانویچ تورگنف، برادرش نیکلای تورگنف را که در این موقع شروع به‌نوشتن کتاب خود به‌نام «دربارهٔ روسیه و روس‌ها» کرده بود به‌یاد آورد و در دل گفت: «اگر برادرم این را می‌دید می‌گفت:

اینست تصویر واقعاً حقیقی روسیه نیکلائی».

هنگامی‌که به‌جادهٔ پسکوف رسیدند دانه‌های درشت برف که انگار اشك‌های یخ‌زده‌ای بودند، مانند ساچمه به‌روپوش کالسکه می‌خورد و صدا می‌کرد. ماه کدر که پنداری گریان بود، از شکاف پردهٔ پوستی کالسکه نمایان بود، تورگنف آن‌را می‌دید که گاه‌گاهی به‌وسیله ابرهای تیره‌ای که به‌لباس نازك عزا می‌مانست پوشیده می‌شد.

در توقف‌های کوتاه بین راه تورگنف به‌نیکیتا و ژاندارم چای می‌داد و مجدداً از دشت‌هائی که بوران برفی همچون حلقه‌های دود بر بالای آن‌ها می‌چرخید می‌تاختند. کالسکه با صندوق دراز نعش که از برف پوشیده شده بود پیوسته در جلو تورگنف می‌تاخت. برف مانند پارچهٔ زربفت نقره‌ای با نور تیره‌رنگی می‌درخشید. ولی در دست اندازها و گودال‌های زمین، برف از روی صندوق می‌ریخت و تخته‌های زبروگره‌دار صندوق عریان می‌شد.

تورگنف با خود فکر می‌کرد: «آیا به‌راستی در میان این تخته‌های میخ‌کوبی شده پوشکین خوابیده است؟ پوشکین که مظهر یك زندگی پرجوش و فروغ بود؟ پوشکین که هم در نشاط بی‌پایان سال‌های قبل و هم در پریشانی تاریك ماه‌های اخیر زندگی، همیشه پرشور و غرق در تفکرات خویش بود؟».

صحنه‌های مجزائی از پوشکین زنده در برابر چشمانش مجسم گردید.

این پوشکین است که در منزل خانم اسمیرنوا ــ روست بعد از ناهار مفصل با مشروب‌های مختلف قطعاتی از «عصیان پوگاچف» را می‌خواند. تورگنف تحت تأثیر قرائت او چرت می‌زند. خانم میزبان که متوجه این مطلب می‌گردد تابناگوش سرخ می‌شود. خندهٔ پرصدای پوشکین تورگنف را بیدار می‌کند. او به‌شوخی معذرت خواسته ومی‌گوید: «ببخش، تورگنف، ببخش که مزاحم خواب تو شدم» و مجدداً به‌خواندن می‌پردازد... این پوشکین است که در مجلس بال دربار حضور دارد. او باعشقی پاك، ولی خیره و دقیق به‌زنش که با تزار می‌رقصید می‌نگرد. این شاعر ماست که با سرعت و قدم‌های بلند در ساحل نوا قدم می‌زند،

به‌هیچکس توجه ندارد و چهره‌اش گوئی با شعله‌ای درونی می‌درخشد و بالاخره این اوست که زخم خطرناکی برداشته، چشمانش به‌قفسهٔ‌کتاب‌ها خیره شده و در هر حرکت او، در هر چرخش سر پرنبوغش اندوهی درمان ناپذیر به‌چشم می‌خورد... جهان کاملی از شادی، غم، نفرت، عشق، مهربانی و خشم، ــ کلاف درهم پیچیدهٔ این احساسات ــ ناگهان برای همیشه سرد شد و در این تابوت خلاصه‌گردید، و اینك در میان پته‌های برفی و دست‌اندازهای جاده‌ها و کوره‌راه‌هائی که در بوران فرو رفته‌اند غوطه می‌خورد...

تورگنف هرچه بیش‌تر دربارهٔ پوشکین می‌اندیشید و هرقدر روشن‌تر زندگی او را، از روزهای تحصیل درلیسه گرفته تا این لحظه که تابوت شاعر در پیشاپیش او درحرکت بود، به‌خاطر می‌آورد، همان‌قدر بیش‌تر به‌نظرش می‌رسید که او، یعنی تورگنف، در طول زندگی خود توانسته است خطسیر ستارهٔ فروزان و باشکوهی‌را در تمام طول مسیرش ــ طلوع، اوج و افول آن، ــ مشاهده نماید.

در قصبه لوگا تصمیم به‌استراحت گرفتند. تابوت را به‌کلیسای حومهٔ قصبه حمل کردند. تورگنف دستور داد که برای اجرای مراسم مذهبی کشیش را احضار کنند. کشیش به‌اتفاق شماس و خادم کلیسا حاضر شد. کشیش سخنان تورگنف را با حیرت گوش داد و نگاه مضطرب خود را از او به‌جانب جنازه غیرعادی برگرداند. مدت زیادی با شماس به‌نجوا پرداخت و بالاخره تصمیم گرفت که مراسم مذهبی را اجرا کند.

ــ «خداوندا! بندهٔ خود را بیامرز و بهشت را نصیب او گردان و میان مقدسان جایش بده، جائی که فرشتگان و پیغمبران مانند کواکب می‌درخشند. بندهٔ متوفی خودرا بیامرز و تمام گناهان اوراحقیر بشمار...» ــ هنگامی که شماس با صدائی بم و شکسته این کلمات را ادا می‌کرد، کلانتر قصبه با عجله وارد کلیسا شد و در حالی که نفس‌نفس می‌زدبه‌جانب تورگنف شتافت.

او در حالی که بریده بریده و با سراسیمگی صحبت می‌کرد گفت: عالی‌جناب، به‌هیچ‌وجه ممکن نیست! پیك مخصوص... دستور محرمانه رئیس ژاندارمری، حضرت اجل کنت بنکندورف است که به‌هیچ‌وجه...ــ و کاغذی را با آرم عقاب و مهر دولتی در دست تورگنف گذاشت.

تورگنف کاغذ را نگاه کرد. سطوری که به‌وسیله منشی اداره‌نوشته

شده بود چشمانش را آزرد:

«جسد پوشکین را برای خاک‌سپردن به‌ایالت پسکوف می‌برند... دستور کنت‌الکساندرخریستوفورویچ بنکندورف، و به‌علاوه ارادهٔ اعلیحضرت امپراطور، که افتخار دارم آن‌را اطلاع دهم. چنین است که اجرای هرگونه مراسم مخصوصی را قدغن نمائید...»

تورگنف بدون این‌که کاغذ را تا آخر بخواند، آن را با نارضایتی پس داد:

ــ آخر این یك مراسم معمولی مذهبی است! تابوت را که نمی‌شود در حیاط کنار گاری‌هائی که بار مرغ و خروس و آرد دارند گذاشت.ــ به‌جانب چندگاری دهاتی اشاره کرد که برای ارباب بارزده بودند.

ــ درست است عالی‌جناب، ولی بهتر است حرکت کنید تا مرتکب گناه نشوید.

کلانتر این‌پا آن‌پا می‌کرد و به‌کشیش اشاره می‌نمود که دعا را قطع کند.

کشیش در حالی که دست و پای کلمات را می‌شکست این چندکلمه را با عجله گفت: «...آمرزش ابدی، آمرزش ابدی، آمرزش ابدی...»ــ شماس هم شتابان انگشتانش را با آب دهن ترکرد و چند شمع‌نازك راکه تازه روشن کرده بود با آن‌ها کشت و ردای کشیشی را در یك بقچهٔ چیت زردرنگ بست.

موژیك‌ها وارد شدند، کلاهشان را در زیر تسمهٔ کمرشان چپاندند و تابوت را برداشته بردند. درحالی‌که رؤیاهای آن‌ها به‌صورت برف ذوب شدهٔ چکمه‌های نمدیشان در کلیسا باقی ماند.

تورگنف به‌کالسکه خود سوار شد. ژاندارم به‌سنگینی روی زین قرار گرفت و نیکیتا روی نشیمنگاه کالسکه نعش‌کش در کنار سورچی چمباتمه زد.

مجدداً این کاروان عجیب به‌سوی حصار قصبه به‌راه افتاد.

یکی از دهقانان که به‌دنبال کاروان می‌نگریست گفت: نگاه‌کن، عجب وضعیه!

بقیه حرف او را تائید کردند و به‌کوتاهی گفتند: عجیبه!ــ و هر یك به‌آرامی به‌سوی گاری خود رفتند.

کشیش و شماس و خادم کلیسا چند لحظه در جلو میدان کلیسا

ایستادند.

خادم کلیسا پرسید: آیا باید برای شادی روح مرحوم، ناقوس را به‌صدا درآورد؟

کشیش اجازه داد: ده‌تائی‌بزن.

هنگامی‌که دیگر کالسکه‌ها در دشت‌های پربرف که از تابش‌خورشید می‌درخشید می‌تاختند، صدای افسرده و موزون ناقوس کلیسا به‌آن‌ها رسید.

شامگاهان به‌پسیکوف رسیدند.

فرماندار، تورگنف را بسیار با محبت در اتاق کار فوق‌العاده گرم خود پذیرفت و حتی از او دعوت کرد که شب را در همان جا بخوابند.

سپس اضافه کرد: اکنون در منزل من رقص برپاست. ــ و کمر تورگنف را گرفت.

تورگنف این دعوت را رد کرده گفت:

ــ چه‌گونه می‌شود رقصید، هنگامی‌که ... ــ او با اشارهٔ دست محلی را نشان داد که شبح صندوق دراز از پشت پنجرهٔ مرتفع در آن‌جا سیاهی می‌زد.

فرماندار کمی دستپاچه شد، آه‌کشید و گفت:

ــ غم‌انگیز است، غم‌انگیزست... آن هم این‌طور ناگهانی. من‌همیشه بهترین احساسات را نسبت به‌این مرحوم داشتم و همیشه آمادهٔ‌خدمتگذاری به‌او بودم... ضمناً یوستی‌گنی[7] من آشپز برجسته‌ای است. حیف که شما شام نمی‌مانید. والا خودتان تائید می‌کردید. من‌به‌رموز هنراوبسیارحسادت می‌ورزم. ولی بنا به تمایل الکساندر سرگیوییچ به‌یوستی گنی اجازه دادم که تربیت آشپز پوشکین را به‌عهده بگیرد. آشپز من هم پسرك جوانی را خیلی خوب تعلیم داد! اگر در منزل مرحوم غذا خورده باشید، حتماً به‌این موضوع توجه کرده‌اید. آشپز او مخصوصاً از صید، غذای بسیار خوبی تهیه می‌کرد. یك‌بار درگذشته خرگوش را با چربی خوك‌مالوروسی درست‌کرد، نمی‌دانید چه‌غذائی داد! ــ فرماندار آب دهانش را مضمضه کرد و ادامه داد: جداً بمانید الکساندرایوانوییچ. تابوت را الان خواهم فرستاد و شما صبح زود از دنبال خواهید شتافت. دربارهٔ مراسم تدفین هم

7: Evstigney.

قبلا دستور داده‌ام...

تورگنف به‌خشکی از قبول دعوت امتناع کرد.

فرماندار با تأسف گفت: هرطور میل شماست. ــ وبعد به‌کارمندی دستور داد که دونامه را به‌تورگنف تحویل دهد: یکی از نامه‌ها، ازطرف اسقف به‌کشیش صومعه اسویاتوگورسکی اوسینسك بود و دیگری از طرف خود او به‌کلانتر «مقصد مسافرت مرحوم» نوشته شده بود.

آخرین توقفگاه در تریگورسك در منزل خانم پراسکویا[8] بود. خانم پراسکویا الکساندرونا با موهای ساده، در حالی که شال سیاهی روی‌دوش انداخته بود به‌ایوان دوید و مویه‌کنان خود را روی تابوت انداخت. دو دختر او که از فشار گریه و سرما می‌لرزیدند. می‌کوشیدند که او را از روی صندوق یخزده تابوت بلند کنند.

ــ مامان جان، کافی است، آرام بگیرید.

خانم پراسکویا هق‌هق‌کنان می‌گفت: خدای من، پوشکین‌ما، الکساندر ما در میان این تخته‌هاست! او سرد و برای ابد خاموش شده است...

یك نفر پالتو پوستی روی شانه‌های او انداخت، دیگری به‌اوقطرات امونیاك خوراند و کسی دستور داد:

ــ کاج ببرید و روی تابوت را بپوشانید. به‌علاوه باید موژیك‌ها را فرستاد تا در صومعه اسویا توگورسکی قبر بکنند.

شب مدت زیادی در اتاق پذیرائی نشستند و اندوه بی‌پایان خود را با صحبت می‌آمیختند.

خانم پراسکویا الکساندرونا می‌گفت: لازم بود اقدام می‌کردیم. باید بدون فوت وقت کاری می‌کردیم. حتی او هنوز در سال بیست‌وچهار از نقشهٔ خود برای فرار به‌خارجه با من صحبت می‌کرد. او حتی درهمین اواخر هم بمن می‌نوشت که زندگی او در پطرزبورگ به‌هیچ‌وجه مناسب نیست. و به‌علاوه نه‌تمایل او و نه ثروت او با زندگی در پایتخت سازش

8: Praskoya.

9: Savkino.

داشت. من هم مجبور شدم که برای خرید دهکده ساوکینو[۹] برای‌خانوادهٔ پوشکین سماجت نمایم. شاید اگر او به‌این‌جا می‌آمد ما همه به‌نیروی دوستی و عشق خود می‌توانستیم که او را در این‌جا اگرنه برای اقامت دائمی، لااقل برای مدت درازی نگه‌داری ما می‌بایستی که روی زنش هم تأثیر می‌گذاشتیم. از کجا معلوم که او آن‌قدر فکر در سرش نبود که زندگی در ده را بربیوگی ترجیح دهد... می‌بایستی به‌هر قیمتی که شده آن‌ها را به‌این‌جا می‌آوردیم... ولی همهٔ ما،مانند واندال[۱۰]هانتوانستیم گنجینه گرانبهای خود را حفظ کنیم. و اینك این گنجینه نابود شده است و فردا او را در دل زمین دفن می‌کنیم.

خانم پراسکویا الکساندرونا های‌های‌شروع‌به‌گریستن کرد.دخترانش هم گریه می‌کردند.

تورگنف آن‌ها را تسکین می‌داد:

ـ خاطرهٔ روزهائی که او با شما در تریگورسکی گذرانیده، برای همیشه زنده است. و امید است که این خاطره تسکینی برای قلب شما باشد.

تورگنف دست‌هایش را به‌پشت‌سر گذاشته و در اتاق پذیرائی که دارای آینه‌های قدی دیواری، مبلمان ابریشمی و پنجره‌های بیضی‌شکلی دربالا بود قدم می‌زد.

«او سواره و یا پیاده از میخائیلوفسك به‌این‌جا می‌آمد... حرکات تند او، موهای فرفری سرش و لبخند تابناکش در این آینه‌ها منعکس می‌شد... خندهٔ پرصدای او در این‌جا طنین می‌انداخت...او از این‌پنجره‌ها به‌باغ می‌نگریست. شیفته درختان سیب می‌شد...»

تورگنف جلو یك پردهٔ نقاشی به‌نام «وسوسهٔ آنتونی مقدس» که بالای کاناپه‌ای آویزان بود متوقف شد.

دختر بزرگ خانم پراسکویا که متوجه شد تورگنف تصویر نقاشی را تماشا می‌کند گفت:

ـ الکساندر سرگیویچ عجایب خواب تاتیانا را در «آنگین» ازاین تابلو اقتباس کرد...

دختر کوچك آه‌کشیده گفت: در آن سال‌ها در خانهٔ ما چه‌قدر سروصدا، خنده و تفریحات آزاد وجود داشت... آن‌موقع‌ها چه‌مهمانانی

۱۰: یکی از طوایف وحشی ژرمن.

پیش ما می‌آمدند...

خانم پراسکویا گفت: آن‌موقع‌ها، الکساندرسرگیویچ‌مانندنوجوان‌ها، شیفتهٔ برادرزاده‌ها، دختران و دختر عموهای من می‌شد وبرای همه هم شعر می‌گفت. برای همه برای همه... ــ او چشمان گریان خود را پائین انداخته ادامه داد و حتی برای من... و چه شعرهائی هم!

ــ ناگهان از جا برخاست، به‌اتاق خواب خود رفت و با آلبوم بزرگی با جلد چرمی زرکوب برگشت.

با سرافرازی گفت: این آلبوم هدیه پسرعموی فراموش نشدنی من، سرگی موراویف ــ اپوستل است.

همه روی آلبوم خم شدند و آن را صفحه به‌صفحه ورق زدند.

اشعار پوشکین، دلویگ[1]، یازیکوف و باز هم پوشکین زینت‌بخش صفحات زرد شدهٔ این آلبوم بود.

تورگنف بادلی پر از درد سطور گرانبهائی را که با دست خود شاعر نوشته شده بود، می‌خواند. و زنانی که در کنار او نشسته بودند به‌رقابت یکدیگر به‌او توضیح می‌دادند که هر شعر درچه وقت و به‌چه مناسبت نوشته شده است و حتی جزئیات کوچکی را که اکنون به‌نظرشان بسیار مهم می‌آمد به‌یاد می‌آوردند.

تورگنف در سر میز چای حکایت می‌کرد که پوشکین کمی قبل از مسافرت خود در تابستان سال بیست و نه به‌قفقاز صحبت می‌کرد. ومی‌گفت که در راه استحکامات گرگر به‌گردنه بزوبدال[2] با جسد گریبایدوف برخورد کرده است. جسد را در ارابه‌ای که باگاوکشیده می‌شد حمل می‌کردند. گریبایدوف در زیر ضربات خنجر ایرانی‌ها کشته شده بود، او قربانی جهالت و خیانت گردید. نعش تغییر شکل یافته اوکه در طول سه روز بازیچه مردم عامی و خشمگین تهران شده بود، فقط از مچ‌دست راست او که در دوئل با یاکوبویچ تیر خورده بود شناخته می‌شد.

خانم پراسکویا گفت: رذل دستش را نشان گرفته‌بود. آخر گریبایدوف موزیسین برجسته‌ای بود.

آخرهای شب، هنگامی‌که همه به‌اتاق‌های خود رفتند، خانم‌پراسکویا

1: Delvig.
2: Bezobdal.

از رختخواب برخاست و کنار پنجره‌ای رفت‌که‌پوشکین هنگام‌دیدارهای مکرر خود از تریگورسکی غالباً روی درگاهی آن می‌نشست. خاطراتی که تنها برای او گرانمایه بود او را دربرگرفت. پیشانی خود را به‌شیشه سرد پنجره چسباند. از لابه‌لای نقش و نگار یخزده شیشه شبح تابوت که از برف و شاخه‌های کاج پوشیده شده بود به‌تیرگی آبی می‌زد. بوران و برف شدت یافته بود. گردباد برف را جارو می‌کرد و به‌هوا می‌برد، پنداری زمین از سراستیصال گیسوان سپید خود را می‌کند...

تورگنف اولین مشت خاك را روی در تابوت ریخت. موزیك‌هائی که پایین ایستاده بودند، به‌جنب و جوش افتادند، بیل‌ها را که در تپه برفی فرو کرده بودند، به‌دست گرفته شروع به‌پرکردن قبر نمودند. کلوخ‌های یخزده که ابتدا به‌در تابوت می‌خوردند صدای خشکی‌می‌دادند و سپس صدا خفه و خفه‌تر شد. کشیش‌با لبانی که دیگر در اثر سرما به‌اطاعتش نبودند دعا را تمام می‌کرد. هنگامی‌که روی قبر در کنار دیوار صومعه، تپه سفید و سیاهی از برف و خاك بوجود آمد، تورگنف خم شد، ذره‌ای خاك برداشت و در انفیه‌دان عاج خود ریخت.

خانم پراسکویا پرسید: برای خانواده‌اش؟ — و دست‌یخزدهٔ خود را به‌چهرهٔ گریانش کشید.

— نه، برای الیزابت خیتروف است.

تورگنف دست خانم پراسکویا را گرفت و آهسته از شیب تند تپهٔ صومعه پائین آمدند.

ژاندارم با چشمانی که از سوز سرما اشك‌آلود بود، به‌دنبال آنان به‌راه افتاد.

خانم پراسکویا در راه یك شاخه یخ زده را از درخت سیبی شکست.

— این را هم برای او ببرید، الکساندر سرگیویچ درختان سیب را، به‌خصوص وقتی درگل بودند، خیلی دوست داشت...

ژاندارم از روی بی‌صبری وعصبانیت به‌نیکیتاکه بی‌حرکت درکنار قبر تازه ایستاده بود فریاد زد. می‌خواهی مدت زیادی در این‌جا سیخ بایستی؟

نیکیتا جواب نداد و بدون این‌که چشم از برجستگی قبر بردارد اندوهگین و درحالی‌که کلمات رامی‌کشید، باصدای آهسته به‌دعاخواندن ادامه داد:

ــ بخواب، الکساندرسرگیویچ، بخواب، شاهین، این‌جا دیگر نه‌زخم زبان‌ها تو راناراحت خواهند کرد، نه‌فرمان‌ها. نه‌دوستان بیدارت خواهند کرد، نه‌دشمنان. تنها ممکن است کلاغی بالای سرت قارقار کند یا بلبلی در بهار چهچهه بزند... ممکن است نسیمی در زمستان با زبان برف و در تابستان با زبان برگ بالای سرت زمزمه کند، یا ابری برتو سایه‌افکند، یا چشمی اشك برتو بیفشاند ویا ابری برتو باران بپاشد...

موژیك‌ها ساکت به‌این نوحه‌سرائی‌که برای دهکده عادی بود، گوش می‌دادند وحتی به‌نظرشان عجیب نمی‌رسید که این کلمات از دهان کسی خارج می‌شودکه تمام عمر را درشهر به‌پیشخدمتی ارباب گذرانیده است.

ژاندارم بار دیگر نیکیتا را صدا زد:

ــ می‌آئی یانه؟

نیکیتا اشك‌هایش را با آستین پاك کرد، چندبار به‌خود صلیب‌کشید و بدون این‌که‌کلاهش را برسر بگذارد دور شد...

ژاندارم برای گرم شدن، یورتمه به‌کلبهٔ کدخدا رفت.

موژیك‌ها هم اطراف قبررا مرتب کرده شروع بمتفرق شدن‌کردند، وجملاتی دربارهٔ ارباب مدفون باهم ردو بدل می‌نمودند.

نیکیتا حکایت کرده یك‌فرنگی اوراکشت. فرنگی‌زن اورامی‌خواسته صاحاب بشه. الکساندر سرگیچ[3] از زنش حمایت کرده گفت: «به‌هیچ‌کس اجازه نخواهم داد که به‌زنم با این بی‌شرمی توهین بکند...» این یك هم او را باگوله زده.

تیموخا پادیشف[4] که زمانی درپطرزبورگ درمنزل ارباب‌ها خدمت کرده بود گفت: در میون اونا، درمیون اربابا، این‌کار مس آب‌خوردنه.ــ تیموخا را مدت‌ها قبل، پس ازاین‌که آبله صورتش را خراب کرد، مادر پوشکین او را به‌ده برگرداند، معذالك او خود راکارشناس برجستهٔ‌اخلاق وعادات اربابان می‌شمرد. او ادامه داد: اونا نه‌میون جادهٔ خلوت یاجنگل

۳: موژیك، به‌جای الکساندر سرگیویچ، الکساندر سرگیچ تلفظ می‌کند.

4: Timokha Padichev.

انبوه و در تاریکی شب، بلکه درجلو مردم، در روشنی روز همدیگر را میکشن وکارهم تمام میشه...

نوجوانی که اغلب پوشکین‌نامه‌هایش را به‌وسیله او به‌تیریگورسکی می‌فرستاد، آه کشیده گفت: حیف ،ارباب خوبی بود!

یفیم زاخاریچ به‌تائید حرف اوگفت: ارباب مهربانی بود. یك‌وقتی برادر هرزهٔ مرا بخشید.

لخاتاراسوف پرسید: برادرتو تقصیرش چه‌بود؟

ــ او جو رو از خوشه‌چینا می‌دزدید وپیش کیری[5] جو فروش می‌برد.

تیموخاگفت: الان کسی که بیش از همه غم و غصه‌داره، خانم اولگا کالاش‌نیکوف[6] است. گرچه از زمانی که ارباب در دورهٔ عزب بودنش به‌او عشق می‌ورزید خیلی گذشته، گرچه اولگا را به‌یك کارمند محکمه شوهر دادن، ولی بازم هروقت‌که بدبختی‌ای برای او وخانواده‌اش روی می‌داد، او بلافاصله برای الکساندر سرگیچ نامه می‌فرستاد. او هم همیشه به‌اولگا کمك می‌کرد.

موژیك‌ها سکوت کردند. لخاتاراسوف درحالی‌که سیگار می‌پیچید می‌گفت:

ــ مرحوم خیلی شوخ بود... وچه قدر هم شیطان... یادم می‌آد، درست در همون سالی بود که وبا خلایق را درو می‌کرد. الکساندر سرگیچ بعد از وعظ کشیش با خلایق بمیدان جلو کلیسا آمد. موژیك‌ها دور او را گرفتن: «این مرض بسیار خطرناك از چیه؟». او خندید. دندان‌هایش مثل ریشه علف سفید بود. بمردم خندید و گفت: «رؤسا خیال می‌کنند که وبا نتیجهٔ آن است‌که موژیك‌ها بدهی خود را سر موعد نمی‌پردازند».

تورگنف با خانم پراسکویا در تمام اتاق‌های عمارت اربابی گردش کردند. در اتاق پوشکین درکنار میز تحریری‌که پوشیده از گرد وخاك بود و برگ‌های زرد شده کاغذ وچند تکه پر غاز روی آن ولو بود ایستادند. پردهٔ سبز قفسه کتاب را کشید. شمعدان را از روی میزگرد

5: Kirey.
6: Kalachnikov.

کوچکی برداشته روی میز تحریر قرارداد و قالیچه کنار دیوار را که تا خورده بود درست کرد.

سپس آن‌ها به‌مهتابی پوشیده در برف رفتند. به‌منظرهٔ دور دست شب‌های پربرف جنگل آبی چشم دوختند. تورگنف در برابر خانه‌کوچك وخمیدهٔ خانم آرینا رادیونونا[7] کلاه از سر برداشت.

خانم پراسکویا به‌دو درخت کاج زیبا در جلو باغچه پارك اشاره کرده گفت:

ـ این دو درخت هم درختان محبوب او بودند. ـ یکی از آن دو شاخه‌های خود راکه از برف پوشیده شده بود روی نهال‌های کاج‌گرفته بود، انگار مادری بودکه شانه‌های کودکانش را درآغوش گرفته است.

تورگنف درحالی‌که با علاقه آن‌ها را می‌نگریست گفت: درختان کاج برای روس‌ها همان قدر مقدس شده‌اندکه درخت توراکواتوتاسو[8] بربالای شهر جاوید.

۴۷. خاطرات عزیز

خانم ولکونسکی و پودژیو درکنار رودخانه قدم می‌زدند. خانم ولکونسکی با چوب نازکی‌که پودژیو از جنگل بریده بود، بوته‌های بلند را جابه‌جا می‌کرد وگل‌های زنبق صحرائی را از ریشه می‌کند. گل‌هاروی ساقه‌های ظریف خود خم می‌شدند. ماریا نیکلایونا فکر می‌کرد، لابه سر کوچك نیکل کوچولوی مریض او هم، هنگامی‌که قدرت نداشت آن‌را روی گردن باریك خود نگه‌دارد، همین‌طور خم می‌شد...

خانم ولکونسکی دسته‌گل کاملی جمع‌کرد، برای یك‌لحظه آن‌را به‌صورت سوزان خود چسباند وناگهان با حرکت تندی آن‌را به‌سطح‌صیقلی رودخانه پرتاب کرد.

پودژیو با تعجب همراه خود را نگریست. متوجه شد چشمان او از اشك پرشده است. با احتیاط زیر بازوی اوراگرفت وگفت:

7: Arino Radionovna.

۸: شاعر ایتالیائی، اهل سورنتو. (۱۵۹۵ ـ ۱۵۴۴). صاحب کتاب «آمینتا و اورشلیم آزاده شده». در این منظومه، وقایع قهرمانی و عشقی توأم می‌شود.

ـ شما امروز خیلی ناراحت هستند. یقیناً پست شما را پریشان‌کرده است.

ـ بله، سرگی یك امریه فوری از فرماندار دریافت کرده است. فرماندار از اوخواسته است‌که فوراً به‌نزدش برود. من از چنین‌احضارهائی بوی خوشی احساس نمی‌کنم.

ـ فرماندار فقط شوهر شما را احضار کرده است؟

ـ نه، تمام‌کسانی‌که بچه دارند.

پودژیو با لحن تسکین‌دهنده‌ای گفت: لابد یك‌مطلب اداری است.

ـ سرش را خم کرد ودستی راکه روی دستش قرار داشت بوسید.

خانم ولکونسکی آه کوتاهی کشیده گفت:

ـ اگر باز هم خواب بدی برای کودکان ما دیده باشند، نمی‌دانم‌که دیگر باید ازکجا نیروی زندگی کردن گرفت...

اوچشمانش را پائین انداخت وچند قطره اشك ازنوك مژگان‌های بلندش فرو غلطید.

پودژیو آرنج او را محکم‌تر به‌خود فشرد.

پس از مدتی سکوت با محبتی عمیق گفت: ولی برای من فقط دیدن شما کافی است. دیدن شما گرچه به‌ندرت، تنها بودن باشما گرچه برای چند لحظه، راه رفتن با شما حتی چند قدم، کافی است تا زندگی برایم‌مقصد و مفهوم داشته باشد...

خانم ولکونسکی از روی ملامت گفت: شما چقدر در گفتن کلمات بی‌بندوبار هستید!

پودژیو بنابه‌عادت خود، سرش راکه موهای مجعد، سیاه وبلندی داشت و دیگر تارهای سفید زیادی درمیان آن‌ها پیدا شده بود تکان‌داد:

ـ انگار نمی‌دانیدکه شما را، از اولین برخوردمان در اودسا دوست دارم، بعد درکامنکا...

ماریا نیکلایونا سرخ شده کلام او را به‌شوخی برید:

ـ درآن‌سال‌ها ما همه عاشق کسی بودیم...

ـ ولی من هم در معدن بلاگوداتسك، هم در زندان پطروفسك و هم در این‌جا، در اوریك، وهم تا آخرین روزهای عمرم شما را دوست خواهم داشت.

ـ شما چرا دائماً این مطلب را به‌من می‌گوئید؟

ــ زیرا نمی‌دانم چرا باید درموضوعی سکوت‌کنم‌که به‌خاطر آن زندگی می‌کنم.

ــ ولی شماکه می‌دانید که به‌خاطر سرگی به‌این‌جا آمده‌ام.

پودژیو تائیدآمیز و باعجله گفت: اوه، بله حس وظیفه‌شناسی و آمادگی از خود گذشتن به‌خاطر این وظیفه درشما فوق‌العاده است. در این مورد شما درست شبیه پدرتان هستید. مگر از وظیفه‌شناسی نبودکه او در سال ۱۲ دو پسر خردسال خود را درجلو هنگ به‌مقابله دشمن فرستاد؟ این‌کار از خودگذشتگی بزرگی بود.

چشمان خانم ولکونسکی با یادآوری نام پدر از غم واندوه لبریز شد.

ــ اخیراً نامهٔ دنیس‌داویدوف را درباره پاپا ازخانه برایم‌فرستاده‌اند. او می‌نویسد که سپهسالاری وجود نداشته است که زندگی‌اش تا این حد تابع فلسفه باشد. دنیس می‌نویسدکه پدرم یك سرباز ممتاز وقهرمان میدان های نبرد بود. ولی او را تنها از این نقطه‌نظر نباید نگریست. زیرا دلیری تنها یکی از پرتوهای روح عالی او بود، روحی‌که سرشار از فضائل اجتماعی وخانوادگی بود.

پودژیو با لحن طعنه‌آمیز که به‌زحمت قابل توجه بود گفت: در همین خصوصیات اخیر است که ظاهراً شما می‌خواهید از او پیشی‌بگیرید.

خانم ولکونسکی مصممانه گفت: این گفت‌وگو را ول کنیم.

ــ میل شما است، آن‌را به‌بعد موکول می‌کنیم.

هردو سکوت کردند.

بعد از مدتی، پودژیو اندوهگین شروع به‌صحبت کرد: ولی من اخبار بسیار بدی دربارهٔ برادرم دارم.

ماریا نیکلایونا استفهام‌آمیز به‌او نگاه کرد.

پودژیو ادامه داد: مادرم موفق شده است علتی را که به‌موجب آن برادر بدبختم را مدت ده سال در دژ نگه‌داشته‌اند، از منبع موثقی بدست آورد. ظاهراً پدر زن او ــ بورودزین[9] منشی مخصوص ــ شخصاً دراین مورد از تزار خواهش کرده است. قضیه چنین بوده است که زن برادرم می‌خواسته است حتماً به‌دنبال شوهرش به‌سیبری بیاید. پدر او هم برای

9: Borodzin.

نگه‌داشتن دخترش در نزد خود، باکمال بی‌شرمی به‌چنین اقدامی متوسل گردیده است.

خانم ولکونسکی با عصبانیت گفت: چه‌اقدام ضد انسانی!

پودژیو آه عمیقی کشید و با عجله صحبت را تغییر داد.

رودخانه از انوار مورب خورشید ارغوانی شده بود. چین‌های امواج ریز که به‌ساحل برمی‌خوردند، دروسط‌خودسطح‌صیقلی‌ای باقی‌می‌گذاشتند که مانند صدفی که در معرض انوار مختلف باشد، موجدار بود. ماهی‌های ریز به‌سطح آب می‌آمدند و مجدداً ناپدید می‌گردیدند و دوایر لرزان و شناوری از خود بر سطح آینه‌گون رودخانه باقی می‌گذاشتند. صدای ضربات ناقوس کلیسا باکندی و تنبلی در هوا منتشر می‌شد.

خانم ولکونسکی اندوهگین گفت: هنگامی که ناقوس این طور صدا می‌کند، همیشه معلمهٔ ما میس‌ماتن[10] به‌یادم می‌افتد که عاشق بی‌قرار شعر انگلیسی و به‌خصوص اشعار توماس[1]مور بود. هنگامی که ما پیش مادر بزرگ در کامنکا زندگی می‌کردیم، گاهی با این معلمه به‌گردش در کنار رودخانه تیاسمین می‌رفتیم. به‌محض این‌که صدای ناقوس شامگاهی طنین می‌افکند، او دست‌هایش را به‌علامت دعا بالا می‌گرفت و در میان آوای ناقوس این اشعار را دکلامه می‌کرد:

Those evening bells, Those evening bells
How many a tale their music tells...[2]

و در این موقع به‌نظر ماهم می‌آید که ناقوس چنین می‌گوید:

— bells, tells..[3]

پودژیو لبخندزنان پیشنهاد کرد: بیایید حالا هم آزمایش‌کنیم.

آن‌ها ایستادند و گوش فرا دادند.

ماریا نیکلایونا که در زیر نگاه عاشقانه پودژیو سرخ شده بود پرسید:

— این چه صدائی است؟ می‌شنوید؟

10: Maten.

۱: شاعر انگلیسی، متولد در دومین. (۱۸۵۲—۱۷۷۹). آثار وی (ملودی ایر لانوس، لالاروح) بدلیل لطف تعبیراتشان درخشان می‌باشند.

۲: آن ناقوس‌های شبانگاهی، آن ناقوس‌های شبانگاهی،
وه! که چه رازهائی، با طنینشان می‌سرایند.

۳: دوکلمه هموزن آخر شعر انگلیسی(م).

پودژیو سرش را با موهای مجعد خود مصممانه تکان داده گفت: به‌وضوح می‌شنوم.

در این‌وقت ضربه‌های مکرر و نشاط‌بخش ناقوس‌های کوچك با صدای ضربه‌های شمردهٔ ناقوس بزرگ در هم آمیخت.

پودژیو سر را بروی شانه کج کرد و کف دستش را خم نموده، به‌کنار گوشش گذاشت.

خانم ولکونسکی متفکرانه پرسید: این ضربه‌ها به‌شما چه‌می‌گویند؟

پودژیو قیافه یك رئیس ارکستر به‌خود گرفت و در حالی که دست‌هایش را تکان می‌داد به‌آهنگ صدای ناقوس کلماتی ادا می‌کرد. با ضربه‌های ناقوس بزرگ صدایش را بم کرده می‌گفت: رم، رم[4] — و هنگامی‌که ناقوس‌های کوچك به‌صدا درمی‌آمدند با صدای زیر می‌گفت: جین[5]، گلنت‌وین[6].

— خجالت نمی‌کشید!

ماریا نیکلایونا می‌خواست عصبانی شود، ولی خنده، حالت جدی صورتش را بهم زد.

پودژیو گفت: تو راخدا، خوب جور نمی‌آمد. — او مانند بچه‌ها خوش‌حال شد و در حالی‌که لپ‌هایش را بادکرده بود ادامه داد: ر...م، جین، ر...م گلینت‌وین.

خانم ولکونسکی گفت: حماقت کافی است — و به‌طرف خانه‌برگشت.

پودژیو خواهش کرد: عصبانی نشوید، آخر خودتان یادم دادید. خوب، حالا من برای شما گل می‌چینم، نگاه کنید چه گل‌های مرافراموش مکن خوبی است! به‌بزرگی سکهٔ ده‌کوپکی است. این گل‌های زنبق‌صحرائی را ببینید، چه‌قدر بدیع‌اند. اگر تزار ما را در این‌جا جمع نمی‌کرد ما مفهومی از این‌همه لطف و زیبائی نداشتیم...

او خم می‌شد و گل‌ها را به‌چابکی در حال راه رفتن می‌چید.

ماریا نیکلایونا که به‌خانه نزدیك می‌شد گفت: بایست‌حائل‌پنجره‌های اتاق بچه‌ها را می‌بستند، حتماً حالا شمع‌ها را روشن کرده‌اند و در نتیجه اتاق دونوره می‌شود. این‌جور روشنائی برای قوهٔ باصرهٔ میشا خوب نیست. بدون آن‌هم قوهٔ باصرهٔ او ضعیف است.

۴،۵،۶: نام مشروبات الکلی است.

پودژیو پرسید: می‌توانم پیش شما بیایم؟
— دیرتر بیائید. حالا باید بچه‌ها را درس بدهم، سرگی هم خانه نیست.
او به‌پنجرهٔ اتاق بچه‌ها نزدیك شد، حائل آن‌ها را بست و یك‌میخ آهنی در سوراخ گرد پنجره فروکرد.
بلافاصله کسی از داخل محور آن‌را کشید و صدای میشا بلند شد که به‌خوش‌حالی می‌گفت: این، حتماً مامان است که برگشته.
ماریا نیکلایونا بسرعت از پلکان ایوان بالارفت.
پودژیو از پشت‌سر فریاد زد: دسته‌گل را بگیرید! — و او دیگر در پشت در ناپدید گردیده بود.
پودژیو از پشت پرده‌های توری او را دید که شمع دردست‌دراتاق‌ها حرکت می‌کند. از ته‌دل آه کشید، گل‌ها را از بالای پرچین باغچه پرتاب کرد و به‌خانهٔ خود برگشت.
اولینکا با صدای بلند افسانه‌ای از پوشکین برای بچه‌ها می‌خواند. ولی هنوز پای ماریانیکلایونا از آستانهٔ در نگذشته بود که میشا خود را به‌گردن او آویخت، لحظه‌ای بعد نلی از زانوهای او بالا می‌رفت و دختر کوچولوی پوشچین گونه‌اش را به‌شانه او چسباند.
دایه واریا پیراهن آبی نو و چین‌داری پوشیده بود و در کناری مشغول بافتن دستکش‌های کوچولوئی بود.
خانم ولکونسکی پرسید: واریا، این دستکش‌ها را برای کی‌می‌بافی؟
واریا سیاستمندانه جواب داد: هرکسی که کمتر شیطنت کند و بهانه گیری ننماید. مثلا همین الان غذا را خواهم آورد، آن‌وقت خواهیم‌دید که چه‌کسی مودبانه‌تر غذا خواهد خورد. — و خارج شد.
ماریا نیکلایونا از اولینکا خواهش کرد که چیزی برای سر چای بپزد.
اولینکا گفت: من هم در همین فکر بودم. زیرا امروز زیاد مهمان خواهیم داشت. یاکوشکین و اوبولنسکی اکنون آمده‌اند، گرباچفسکی و سایرین هم شاید به‌زودی پیداشان شود.
ماریانیکلایونا پرسید: اوبولنسکی چه‌طور بود؟
اولنگا جواب داد: مهربان مثل همیشه...
ماریا نیکلایونا لبخندزنان گفت: آیا می‌دانی که او چرا پیش ما

می‌آید؟
ــ چه دلیل دارد که نیاید...
ماریا نیکلایونا دست زیر چانهٔ او گذاشت و چهرهٔ مشوش او را بلند کرد.
ــ صاف و پوست‌کنده به‌من بگو، نکند که تا آخر عمر خواسته‌باشی همین‌طور زندگی کنی و ... را دوست داشته باشی. ــ ماریا نیکلایونا نخواست نام داویدوف را جلو بچه‌ها برزبان بیاورد.
ولی اولینکا حدس زد، سرخ شد و گفت:
ــ من خیلی دلم به‌حال زن او، الکساندرا ایوانونا می‌سوزد. او سر هربچه مریض می‌شود و اغلب درنتیجه فکرهای بد کاملا ناتوان می‌گردد.
ــ ولی ظاهراً اوبولنسکی از سر شوخی نیست که ... ــ خانم ولکونسکی می‌خواست شروع‌کند، ولی اولینکا دستش را به‌علامت‌تمسخر تکان داده گفت:
ــ به‌عقیدهٔ من اوبولنسکی پرت و پلا می‌گوید والسلام. من زن او نخواهم شد. او باواریا سامونوا ازدواج خواهد کرد. شاید شما متوجه شده باشید که واریا امروز چه‌گونه خود را آراسته است. او همیشه، هر بار که اوبولنسکی به‌این‌جا می‌آید، همین‌طور لباس می‌پوشد... گفتهٔ مرا به‌یاد داشته باشید. آن‌ها باهم ازدواج خواهند کرد. ــ او با چنان اطمینانی این حرف را اضافه کرد که گفتی می‌دانست پیشگوئی او در آینده حتماً صورت عمل به‌خود خواهد گرفت.
ماریانیکلایونا با بچه‌ها روی کاناپه نشست. بچه‌ها از دوسو خود را به‌او چسباندند و به‌رقابت یکدیگر به‌او اطلاع می‌دادند که در غیابش چه‌کرده‌اند. سپس از او خواهش نمودند که چیزی برایشان تعریف‌کند.
ماریا نیکلایونا متفکرانه گفت: چی‌تعریف کنم؟....
میشا خواهش کرد: بگین که چه‌گونه از دریاچه گذشتین.
ــ این را که بارها تعریف‌کرده‌ام.
نلی هم خواهش‌کنان گفت: خوب باشد، مامان‌جان، ماماجان عزیزم تعریف کنین! من اینو دوست دارم. ــ و در حالی‌که تمام حرکات برادر بزرگش را تقلید می‌کرد به‌دست مادر چسبید.
ــ خوب، مامان جان، ما گوش هستیم...

بچه‌ها ساکت شدند.

ماریا نیکلایونا پرسید: میشا، درس‌های تو چه‌گونه است؟

پسربچه جواب داد: امروز هم با پان‌سابینسکی درس تاریخ دارم ولی او گفته است که کمی دیر خواهد آمد. ــ این را گفت و مجدداً خواهش کرد: خوب دیگر ماماجان بگو!

ماریا نیکلایونا داستانی را از گذشته که بچه‌ها خیلی دوست‌داشتند شروع کرد: تو میشاجان آن‌روزها هنوز خیلی کوچولو بودی و برای این‌که شیر تازه داشته‌باشی، شاه‌زاده اوبولنسکی به‌من توصیه کرد که گاوی را با خود به‌کشتی ببرم. ما هم یك‌گاو از مغول‌ها خریدیم. ولی گاو به‌محض این‌که امواج خشمگین دریاچه رادید، لج‌کرد و به‌هیچ قیمتی نمی‌خواست داخل قایق شود. از شاخ‌هایش چسبیدند و گاو را به‌زور به‌داخل قایق کشیدند. هنوز چیزی از ساحل دور نشده بودیم‌که گاو شروع به‌ماق‌کشیدن کرد و چنان بی‌تابی می‌کرد که قایق از این‌سو به‌آن‌سو کج می‌شد و آب به‌داخل قایق هجوم می‌آورد. تصمیم گرفتیم که گاو را در ساحل پیاده کنیم، به‌محض این‌که پاهای گاو به‌خشکی‌رسید، خود را از قایق پرتاب کرد و دوپاداشت دوپاهم قرض کرده..

ــ نه، نه، ماماجان، شما بهترین قسمتش را انداختین، آن قسمت که قایقران گفت: «شاه‌زاده خانم مهربان، این ماده مغول دیوانه شده، مثل این که از بخت بد حضرت اشرف شاه‌زاده میخائیل شیری هم ندارد. خدا خودش کارساز است، به‌علاوه حیوانکی گوساله‌اش هم خشمگین می‌شود.»... ــ و نلی با صدای بلندی شروع به‌خندیدن کرد. آنوشکا هم به‌خنده افتاد.

میشا ابروانش را که مثل پدر پرپشت بود، درهم کشید.

ــ حالا دیگه اینارو نیگاه کن. آخر ما حرف زورق‌چی را می‌گیم.

ــ ولی من می‌خوام که مامان یك بار دیگر تعریف‌کنه.

ماریا نیکلایونا جلو بچه‌ها راگرفته گفت: خوب، جرو بحث نکنید ــ و به‌گفتن خاطرات خود دربارهٔ عبور از دریاچه بایکال، که میشا درآن وقت تقریباً دوساله بود، ادامه داد.

کشتی ماهیگیری شراعی مانند پوست گردو مدت پنج روز به‌دست امواج متلاطم بایکال سپرده شده بود. میشا که از سرما می‌لرزید دیگر گریه نمی‌کرد بلکه لبان خنك و کبود شده‌اش را به‌زحمت تکان می‌داد

و فقط شکوه‌آمیز ونگ‌ونگ می‌کرد. ماریا نیکلایونا از روی استیصال او را به‌سینهٔ خنك خود چسبانده بود. او فکر می‌کرد بچه‌ای را که‌اکنون در آغوش دارد، از دست خواهد داد، بچه‌ای که تا همین اواخر آنچنان مطمئن در زیر قلبش تکان می‌خورد.

ولی دراین‌روزها دیگر تقریباً حرکت نمی‌کند، ازدست خواهدداد.

ماریا نیکلایونا به‌فکر فرو رفت که چه‌گونه اضطراب آن‌روزی خود را به‌بچه‌ها بفهماند. به‌نلی نگریست. مژگان‌های سنگین دخترك روی‌هم افتاده بود و به‌شیرینی چرت می‌زد.

ماریا نیکلایونا پچ‌پچ‌کنان به‌پسرش گفت: میشا، تو به‌کلاس برو.

نلی در حال خواب و بیداری خواهش‌کرد: نه، نه ماماجان، حکایت کنین من گوش می‌دهم تعریف‌کنین!

مادر جواب داد: کوچولوی من، بهتر است که برای تو آن ترانه‌ای را بخوانم که بر بالین گهواره‌ات می‌خواندم.

دخترك بدون این که چشمانش را بازکند لبخندزنان گفت: خوب، چه‌بهتر!

آنوشکا هم روی کاناپه چرت می‌زد.

ماریا نیکلایونا در حال تکان‌دادن دختر لای‌لائی می‌خواند:

فرشته‌ها روی گهواره نلی پرواز می‌کردند...

نلی کوشید که با مادر همراهی کند، ولی چیزی جز تنفس موزون و خواب‌آلود از دهانش درنیامد. ماریا نیکلایونا او را روی کاناپه در کنار آنوشکا خواباند و در حالی که صدایش را پائین‌ترو‌پایین‌تر می‌آورد باز هم کمی خواند. سپس روی دو دخترك را با پتوئی از پوست سنجاب پوشاند و به‌اتاق مجاور رفت.

روی میز، که با شمع روشن شده بود، نامهٔ خواهرش کاتریناأورلف، که از شب گذشته در آن‌جا مانده بود، سفیدی می‌زد. دلش خواست که آن‌را یك‌بار دیگر بخواند:

«عزیز دلم، درمیان کتاب‌هائی‌که برای تو فرستاده می‌شود، رمان «منشی مطمئن[7]» اثر خانم دودوان[8] یا آن‌طور که خود را می‌نامد ژرژ

7: Le Secretair intime.

8: Di devant.

ساند[۹] را خواهی یافت، ولی نمی‌دانم چرا ترجمه روسی آن‌را «کونیتالیا» نامیده‌اند. رمان‌های این خانم نویسنده به‌طور کلی تصویرهای زنده آن احساسات پنهانی است که در مخفی‌ترین زوایای قلب زن به‌وجودمی‌آید. تو در کتاب «کونیتالیا» شخصیت زنی را خواهی یافت که نه‌فقط برای فرمان‌دادن به‌مردم، بلکه برای سرکوب احساسات هیجان‌زدهٔ خودخلق‌شده است. زنی که زائیدهٔ تصوری زیبا است زنی که مشکل می‌توان نظیر او را روی زمین یافت. زیرا اگر چنین زنی وجود می‌داشت، باسجایای عالی و فراوانش، باسادگی و دلفریبی‌اش سردمزاج‌ترین مردان را مفتون و شیدای خود می‌ساخت.

او تا حدودی شبیه قوم و خویش خودمان شاه‌زاده خانم زینائیدا ولکونسکی است.

ضمناً بدنیست بدانی،که زینائیدا قطعه زمینی در رم‌خریده است که زمانی به‌امپراطریس هلن مادر مقدس شاه‌زاده کنستانتین تعلق داشته است، و در آن‌جا برای خود ویلای بسیار لوکسی درست در حومه شهر جاویدان ساخته است. نمای مجلل ایوان مقدس لاتران از یك‌طرف برویلا سایه می‌افکند، و در عین حال مجموعهٔ قدیمی شهرهای شهر رم که از دامنه‌های سرسبزکوه‌های آلبانی و سابن سرچشمه می‌گیرد و از افق دوردست در صحرای کامپانیا گسترده است تاویلا کشیده شده، وارد خود باغ می‌شود. خواهرمان هلن می‌نویسد که این ویلا بیش‌تر به‌یك کلیسای کاتولیك شبیه است تا مسکن یکی از زیباترین زنان محافل اشرافی روس، مثل زینائیدا که دیگر در همه‌جا مشهور است. می‌ترسم فکر کنم که بیم‌وهراس های من در مورد مقاصد او مبنی برپذیرفتن دین کاتولیك بزودی تحقق بپذیرد. بنا به‌گفته هلن، هم‌اکنون خیلی از کشیش‌ها و اسقف‌ها در دور و بر او می‌چرخند. علاوه برآن مرگ ونوی‌تینوف، در کنار کشیدن او از زندگی بی‌هودهٔ محافل اشرافی بی‌تأثیر نبوده است. در جنب ویلا باغی ساخته‌اند که با مجسمه‌ها زینت یافته است که او آن‌را «گورستان دوستان» می‌نامد. در کنار مجسمه نیمتنه مرمری ونوی‌تینوف‌ظرف‌خاکستر مردگان نهاده شده است که آن‌هم از مرمر و غرق در گل‌های رز می‌باشد.

۹: Gorge Sand ، رمان‌نویس فرانسوی، متولد در پاریس (۱۸۷۶ـ۱۸۵۴). اوآثار فراوانی دارد که سرشار از احساسات رقیق است.

هلن ما اغلب پهلوی زینائیدا است و بدون شك تحت تأثیر جاذبه نیرومند او قرار می‌گیرد. مادر مرحوم پستل، علائم فراماسونی پسرش را برای هلن فرستاده است. هلن درنامه‌ای که به‌من نوشته، به‌تفضیل از این علائم یاد کرده است ـــ : روی پیش‌سینه‌ای از پارچه سیاه که با ملیله‌های نقره‌ای براق ملیله دوزی شده است، تصویر جمجمه و چند استخوان نقش‌گردیده است. کلید سفیدی از عاج به‌یك قیطان آبی آویخته است. هلن از این هدیه‌ها بسیار خوش‌حال است. او می‌نویسد: «این بدان معنی است که پاول ایوانویچ پستل دربارهٔ من با مادرش صحبت می‌کرده است، و این مطلب برای من خیلی‌خیلی زیاد است». هلن کوششی برای بهبودی خود نمی‌کند. زیرا، بنا به‌گفتهٔ خودش، تنها اشتیاقش هرچه زودتر پیوستن به‌پستل است، به‌شرطی که فقط روح او به‌آن اوجی برسد که بنابه‌عقیده‌اش روح قهرمانانی مانند پستل درآن‌جا در پروازند. بی‌چاره هلن‌ما! زینائیدا چند صفحه نت و چند برگ از درخت بالای قبر ویرژینیا برای تو فرستاده است...»

چند قطره اشك سطورنامه را کور کرده بود. ماریانیکلایونا آن‌را کنار گذاشت و به‌آرامی شروع به‌قدم‌زدن در اتاق کرد. سپس به‌پیانو نزدیك شد. دفتر نت را گشود و شروع به‌خواندن کرد. اول ترانهٔ گلینکا را خواند، سپس به‌تمرین نغمه‌هائی پرداخت که زینائیدا از رم فرستاده بود. آخری‌ها شبیه ادعیه مذهبی و آوازهای کلیسائی بود، معذالك‌چیزی گرم، مانند انوار خورشید ایتالیا در این موزیك جدی وجود داشت. هنگامی‌که ساکت شد، لونین ضربهٔ خفیفی به‌در زد و وارد اتاق شد.

لونین در حالی‌که دست‌خوش هیجان شدیدی بود گفت: من مدت‌ها است که در آن‌طرف در ایستاده‌ام و آواز شما را گوش می‌کنم. خیلی خیلی وقت است که من چنین موسیقی‌ای نشنیده‌ام. من از موسیقی اجتناب می‌کنم، آخر موسیقی زبان جهانی نامرئی است که ما را احاطه نموده است و مانند تمام چیزهای پنهانی وجود مرا عمیقاً به‌هیجان می‌آورد.

ماریا نیکلایونا به‌دقت چهرهٔ لاغر و چشمان درشت او را نگریست. برق بیمارگونه‌ای در این چشم‌ها می‌درخشید.

ماریانیکلایونا متفکرانه گفت: هنگامی‌که شب قبل از حرکتم از روسیه در خانهٔ زینائیدا با ونوی‌تینوف برخورد کردم، او هم گفت که هیچ چیز مانند موسیقی نمی‌تواند در روح ما طنین بیفکند. هنگامی‌که

تمام تارهای قلب ما از احساس غمی متأثر گردیده‌اند، با یك آکورد دائمی حزن درهم می‌آمیزند.

ماریا نیکلایونا پس از گفتن این کلمات به‌روی شستی‌های پیانو خم‌شد، گفتی که چیزی را به‌خاطر آورد. لونین چند بار در اتاق قدم‌زد و مجدداً درکنار پیانو نشست.

ماریا نیکلایونا نیمرخ ظریف او را که سایه‌اش برآهك سفید دیوار افتاده بود نگریست، دست‌های لاغر او را با انگشتان به‌هم فشرده تماشا کرد. و از روی همدردی گفت: میخائیل سرگیویچ، شما خیلی لاغر شده‌اید.

لونین شانه‌هایش را لاقیدانه بالا انداخت.

ــ جسم‌من در سیبری رنج‌می‌کشد. ولی روح‌من که ازتنگ‌نظری‌های ناشی از عجز و ناتوانی آزاد است، در دشت‌های ویفلم پرسه می‌زند و به‌اتفاق اخترشناسان از ستارگان می‌پرسد: حقیقت چیست؟ من مشتاق سعادت واقعی هستم و سعادت واقعی هم در شناخت حقیقت است. بقیه چیزها فقط یك سعادت نسبی است که نمی‌تواند تمایلات درونی انسان را ارضاء کند، زیرا با آروزهای بی‌پایان نفسانی ما هماهنگ نیست.

ماریانیکلایونا مجدداً به‌چهرهٔ او خیره شد، این چهرهٔ پرهیجان قیافهٔ یك متعصب قرون وسطائی را در نظر مجسم می‌کرد.

لونین احساس‌کرد که در چشمان خانم ولکونسکی حالتی از بیم و هراس منعکس شده است. لذا با خشونت پرسید:

ــ شاید بهتر باشد که من بروم، نه؟ آیا حضور من شما را ناراحت می‌کند؟

خانم ولکونسکی انگشتان گرم خود را روی دست او گذاشت و به نرمی گفت:

ــ نمی‌دانم، میخائیل سرگیویچ، نمی‌دانم چرا، ولی تسلط‌معنوی شما را برخود احساس می‌کنم. و از این بابت در حضور شما ناراحت هستم. در این احساس شما حق دارید...

لونین انگشتان او را به‌لبان بی‌رنگ خود برد.

ــ شاه‌زاده‌خانم، من از اعتراف شما خوشوقتم وآن رادلیل‌برتوجهی می‌دانم‌که برای من دلپذیر است. گرچه شما در جوانی قادر نبودید، از راه قلب مسیر هدف‌ها و مقاصد زندگی را دریابید، ولی اکنون از راه عقل

به‌آن می‌رسید. یك‌بار در زندگی من، چنین وضعی با زنی پیش آمده است که هنوز هم صمیمانه دوستش دارم.

لونین جمله آخر را خیلی آهسته بیان کرد و جلو کلمهٔ «هنوز» کمی مکث نمود. ماریانیکلایونا چشمانش را به‌زیرافکنده به‌شستی‌های پیانو خیره شد، شعلهٔ لرزان شمع و خطوط مبهم سرخم شده‌اش روی‌آنها منعکس شده بود.

لونین خواهش نمود: برای من یك قطعه از بتهوون اجرا کنید.

ماریانیکلایونا با اطمینان پرسید: حتماً «سمفونی قهرمان» را که محبوب شما است؟

لونین به‌او کمك کرد تا نت آن‌را پیدا کرد. و تا وقتی که اومشغول نواختن بود، خود بی‌حرکت نشسته بود و فقط گاهی از روی تحسین زمزمه می‌کرد:

ــ چه الهام پایان‌ناپذیری! چه‌قدرتی!....

هنگامی که ماریانیکلایونا آخرین قسمت را اجرا کرد لونین از ته‌دل آه کشید و گفت:

ــ من بهتر از این قطعهٔ موسیقی چیزی را سراغ ندارم.

ماریانیکلایونا گفت: ژوزفینای‌ما حکایت می‌کرد که بتهوون این قطعه را به‌قهرمان جمهوری فرانسه، به‌کنسول بناپارت اهدا کرده بود.

لونین متفکرانه گفت: بله، ولی هنگامی که ناپلئون خود را امپراطور نامید، بتهوون هدیه خود را پاره کرد.

ماریانیکلایونا در حالی که دفتر نت را ورق می‌زد پیشنهاد کرد: مایلید قطعهٔ "Quasi une fantaria" اثر لیست[15] را برای شما اجرا کنم. من آن‌را خیلی دوست دارم.

لونین نگاه جدی و درعین‌حال تحسین‌آمیز خود را به‌او دوخت.

ــ لابد به‌دلیل آن که شما هم همان گل کوچك میان دو غرقاب هستید که لیست در تفسیر قطعهٔ خود از آن‌ها صحبت می‌کند.

ماریانیکلایونا اولین نت‌ها را اجرا کرد، ولی در این لحظه صدای درشکه‌ایکه نزدیك می‌شد به‌گوش رسید و او به‌سرعت از اتاق بیرون‌دوید.

۱۵: Frany Lisyt ، کمپوزیتور و پیانیست اهل مجارستان. متولد در ردین (۱۸۸۸۶ــ۱۸۸۱۱). هنرمندی پرقدرت، سرشار از شوق و شور و با قریحه‌ای بی‌نظیر در موسیقی.

ولکونسکی به‌سرعت به‌او نزدیك شده گفت: ماری‌جان ناراحت‌نباش، ممکن است طوفان برطرف شود.

ماریانیکلایونا مضطربانه پرسید: دربارهٔ بچه‌ها بود؟...

ولکونسکی در حالی‌که شال‌گردنش را باز می‌کرد گفت: الآن همه چیز ر اتعریف می‌کنم.

ماریانیکلایونا قیافه عبوس او را در نگاه بی‌تاب خود غرق‌کرد.

ولکونسکی دست لونین را فشرد و ادامه داد: ظاهراً برای ابلاغ عنایت ملوکانه احضارکرده بود. در صورت موافقت خودمان، می‌توانیم پسرانمان را به آموزشگاه نظامی بفرستیم و اگر آنها از لحاظ اخلاق، رفتار و آموختن علوم ابراز شایستگی نمایند، بعد از خروج از مدرسه حق خواهند داشت از امتیازات نجیب‌زادگی برخوردار گردند و... دخترانمان را هم می‌توانیم به‌مدارسی بفرستیم که تحت نظارت دولت اداره می‌شود.

ماریانیکلایونا تسکین‌خاطر یافته گفت: این که خوب است. در ایرکوتسك مدرسه هست...

ولکونسکی به‌طعنه لبخند زد.

لونین به‌تلخی پرسید: جالب است ولی بنابه‌چه‌عللی تزار چنگش را از یقهٔ ما برداشته و آن را این‌چنین برای فشردن دست ما دراز می‌کند؟

ولکونسکی جواب داد: علل آن آن‌قدرها مهم نیست. ولی گوش بدهید، گوش بدهید! این عنایت به‌شرایطی هم مشروط است. بچه‌ها، چه پسر و چه دختر، اجازه ندارند از نام فامیلی پدرانشان که برای همیشه از آن محروم گردیده‌اند، استفاده کنند.

خانم ولکونسکی گفتی از وحشت سرش را به‌داخل شانه‌ها کشید:

ــ چه‌گونه بدون فامیل؟ چیزی نمی‌فهمم سرگی...

ــ مقرر شده است که با نام پدرانشان به‌آن‌ها فامیل بدهند، یعنی بچه‌های من، سرگیف[1] و بچه‌های نیکیتیا موراویف، نیکیتن نامیده خواهند شد.

ماریا نیکلایونا از جا پرید.

ــ شما چه جواب دادید؟

لونین هم نگاه پژوهنده‌اش را به‌صورت ولکونسکی دوخت:

1: Seregieev.

ــ من و نیکیتا و تروبتسکوی همان‌جا رد کردیم، ولی داویدوف فوراً موافقت نمود.

اولینکا که بدون سر و صدا درکنار بوفه مشغول بود آهی کشیده گفت:

راستی؟

ولکونسکی ساکت سرش را تکان داده ادامه داد:

ــ روپرت[2] به‌غایت عصبانی شد و ما را بسیار لجوج و خودپسند خواند وبدین خاطر ما را به‌باد سرزنش گرفت. تهدید کردکه بنکندورف گزارش خواهد دادکه ما به‌جای این‌که ارادهٔ عنایت شمول ملوکانه را با سپاسگزاری و تکریم بپذیریم حق‌ناشناسی و مخالفت که مخصوص جنایتکاران بالفطره است از خود نشان داده‌ایم. تروبتسکوی می‌خواست خاطرنشان نماید که محرومیت از نام فامیل پدران در خصوص اطفال نامشروع به‌کار برده می‌شود و داغی برپیشانی مادرانشان می‌گذارد که برای آنان شایسته نیست ولی روپرت به ما دستور داد که در عرض هشت ساعت کتباً جواب بدهیم.

ماریا نیکلایونا آهسته پرسید: تو چه خواهی نوشت؟

ــ من خواهم نوشت که پسرم هنوز چنان ضعیف است که حتی مسافرت او از سیبری به روسیه برای دخول به‌مدرسه نظام ممکن است برایش خطرناك باشد و دخترم هم هنوز خیلی بچه است و ممکن نیست که چیزی جای مواظبت مادر را برای او بگیرد.

خانم ولکونسکی مصرانه گفت: و حتماً بنویس که وجود من آنچنان با رفاه و زندگی کودکانم درهم آمیخته است که فقط فکر جدائی از آن‌ها مغزم را آشفته می‌سازد... و به‌علاوه فرزندان ما نباید با این فکر وارد اجتماع شوند که منافع مادی آن‌ها به‌قیمت رنج و شاید حتی به‌قیمت زندگی مادرانشان خریده شده است...

او دستمالی به‌چشمانش فشرد، و تقریباً به‌حال دو از اتاق پذیرائی خارج شد و د رحالی که در اتاق‌های تاریك به‌میز و صندلی می‌خورد به‌اتاق بچه‌ها رفت و روی دخترکان خوابیده خم شد. چند قطره اشك روی شانه‌های عریان بچه‌ها افتاد. ماریانیکلایونا با گوشهٔ پتو قطرات اشك را با

2: Roupert.

احتیاط پاك کرد، قد راست کرد و به‌اتاق پسرش رفت.

صدای سابینسکی که به‌طور غیرعادی به‌هیجان آمده بود از اتاق او شنیده می‌شد .

ماریانیکلایونا در آستانهٔ در متوقف شد. میشا پشت به‌در روی نیمکت نشسته بود. سابینسکی دست‌ها را روی سینه صلیب کرده و در کنار او ایستاده بود. گوش‌های پسربچه در پرتو نور حباب شیشه‌ای به روشنی سرخی می‌زد، و سرش را که به‌روی معلم بالا گرفته بود، در حال توجه عمیق به‌جلو داده‌بود.

هیچ‌یك از آن دو متوجه ورود ماریانیکلایونا نشدند. سابینسکی که سرش را باسماجت خم کرده بود با چشمانی که از بغض و کینه تنگ شده بودند روبه‌رویش را می‌نگریست و نفس‌نفس می‌زد و به‌نظر میشا می‌آمد که در جلو او نمایندگان شهر ورشو که سابینسکی هم‌اکنون در بارهٔ آن‌ها صحبت می‌کرد ایستاده‌اند و آن‌ها به‌سخنان تزار نیکلای، که صفوف لگدکوب شدهٔ آن‌ها را به تصفیه حساب خونینی تهدید می‌کرد، گوش می‌دهند.

سابینسکی می‌گفت: میشل، شما به‌اندازهٔ کافی بزرگ شده‌اید تا آن احساساتی که در موقع صحبت امپراطور نیکلای در قصر لازنسکی[3]، ما را به‌هیجان می‌آورد درك کنید. او وقتی که مطلع شد در روزهای قیام در کلیسای ورشو مراسم سوگواری برای پستل، ریلیف، موراویف اپوستل، کاخوفسکی و پستوژف ــ ریوبین برپا شده است و تابوتی که نام این وطن‌پرستان معدوم برآن نوشته شده بود در خیابان‌های ورشو تشییع گردیده است، از خشم دیوانه شد. ما با بیانات بسیار تاثرانگیز کوشش کردیم که برای لهستان بی‌حرمت شده امان بخواهیم. ولی تزار مایل نبود سخنان ما را بشنود، او ترجیح می‌داد که خود صحبت کند. من کلمات او را که مانند ضربات شلاق فرود می‌آمد تا آخر عمر فراموش نخواهم کرد.

سابینسکی رگ انگشتانش را شکست و بدون این که به شاگردش نگاه کند ادامه داد:

ــ اوه، چه‌قدر ما را مورد تمسخر قرار داد! او با وقاحت گفت که

3: Lasenski.

ما دین خود را به امپراطور الکساندر، که از ما ملت شکوفانی به‌وجود آورد با حق‌ناشناسی کثیفی ادا کردیم......الکساندر اول بزرگ‌ترین‌رذلی بود که زمانه هرگز به‌خود ندیده است! او سرهم‌بندکننده وعده‌های‌دروغ بود، ورشکسته به‌تقصیری بودکه موکلان خود را فریب می‌داد...!

سابینسکی به‌کلی از یاد برده بود که در برابر او پسربچه نحیفی نشسته است که گونه‌هایش از هیجان برافروخته است. او پنداری در برابر خود هیکل اسیرکنندهٔ لهستان را می‌دید که انگشتش را با تهدید بلند کرده است. سابینسکی در حالی که تقلید تزار را در می‌آورد با خشونت می‌گفت:

ــ «لهستانی‌ها! اگر شما با لجاجت امید یك ملت جداگانه را در دل بپزید، و دلتان را با مزخرفاتی از قبیل لهستان مستقل واین‌گونه خیالات واهی خوش‌کنید، فقط خودتان را دچار بدبختی‌های عظیمی کرده‌اید. بنابه‌فرمان من در اطراف شهر برج و بارو ساخته شده است و به شما اخطار می‌کنم که با ابراز کم‌ترین ناراحتی دستور خواهم داد شهر شما را با خاك یکسان کنند. من ورشو را کن‌فیکون خواهم‌کرد و البته مجدداً آن را نخواهم ساخت». او قانون اساسی‌ای را که الکساندر اول به‌لهستان داده بود «مرحوم» نامید و دستور داد که صندوق آن را با قانون اساسی در پائین پای مقبرهٔ برادرش دفن کنند. تزار پس از این که بدین شکل ما را شلاق‌کاری کرد، قبل از هرکار به‌بازدید برج و باروئی رفت که از آن صحبت کرده بود. و وقتی که دید دهانهٔ توپ‌های آن واقعاً متوجه شهر ورشو است، بسیار راضی شد.

میشا با وحشت گفت: به‌راستی او می‌توانست چنین کاری بکند؟

سابینسکی صورتش را با دست‌ها پاك کرد، به‌اطراف نگاه کرد، و فقط در این موقع بود که متوجه ماریانیکلایونا شد و با دستپاچگی به او تعظیم نمود.

ماریانیکلایونا به‌پسرش نزدیك شد وگونه‌های سوزانش را بامحبت نوازش کرد، سپس با آرامش‌خاطر رویش را به‌طرف سابینسکی نمود:

ــ پان سابینسکی، من فکرمی‌کنم:

Ce n’est pas ici le lieu de parler de la Pologne.

۴: این‌جا جای صحبت‌کردن از لهستان نیست (فرانسه).

سابینسکی چیزی نگفت و سر سپیدمویش را که پائین انداخته بود بلند نکرد.

ماریانیکلایونا به یکباره دلش به‌طور وصف‌ناپذیری به‌حال این مرد سوخت. مردی که زمانی از مشاهیر علم وادب بود و با سخاوت خود حتی برجسته‌ترین اعیان و اشراف لهستان را مبهوت می‌ساخت.

او از سابینسکی دعوت کرده گفت: برویم به‌اتاق پذیرائی، من برای شما یکی از قطعه‌های افسونگر لهستان اثر اوگینسکی[5] را اجراخواهم‌کرد. نت آن را موسیو وشه برای‌خانم تروبتسکوی فرستاده‌است. اجرای این‌قطعهٔ موسیقی لهستانی در روسیه قدغن گردیده، و در خارجه موفقیت زیادی به‌دست آورده است.

سابینسکی گفت: من آینده درخشانی برای اوگینسکی° پیش‌بینی می‌کردم. حتی درآن‌زمان‌ها او دیگر داشت امیدهائی را برآورده‌می‌ساخت.

او بازویش را به ماریانیکلایونا داد و بدین شکل او را به‌اتاق پذیرائی هدایت کرد، مثل این که آن‌ها می‌خواستند وارد سالن مجلس بالی شوند که غرق در نور بود.

در اتاق پذیرائی اکنون همه جمع شده بودند وظاهراً یکی از صحبت‌های عادی در جریان بود که موضوع آن‌ها دکابریست‌ها را نه‌تنها تا پایان تبعید خود، بلکه تا پایان عمر به‌هیجان می‌آورد.

لونین که از گوشه‌ای به‌گوشهٔ دیگر اتاق قدم می‌زد می‌گفت: کدام انسان شریف و واقعاً روشنفکری می‌تواند فنای معنوی روسیه را با لاقیدی تماشا کند؟ کشوری که از لحاظ وسعت خود دست‌کمی از امپراتوری باستانی‌روم ندارد، به‌وسیله دریاها احاطه‌گردیده‌است، به‌وسیله رودخانه‌های عظیم مشروب می‌شود و مسکن مردمانی است که اساساً نیرومند، متفکر و مهربان می‌باشند. به‌وسیله حکومتی اداره شودکه از لحاظ اخلاقی صحنهٔ شنیع و حتی تنفرآوری را به‌معرض نمایش می‌گذارد.

ماریانیکلایونا به نجوا از اوبولنسکی پرسید: برسر چه چیزی او آن‌طور به‌هیجان آمده است؟

اوبولنسکی همان‌طور آهسته جواب داد: به‌خاطر آن که این‌بار هم، مثل همیشه، نصف بسته‌های تحویلی پست فاسد شده و نصف دیگرشان

5: Oginski.

غارت گردیده است. و مهم‌تر این که صفحاتی ازکتاب‌هائی که او با بی‌صبری منتظر دریافتشان بود، کنده شده است.

ماریانیکلایونا برای دستور چای خارج شد.

اولینکا درکنار بخاری ایستاده بود و تابهٔ آهنی را با پیراشکی‌های[6] آماده از آن خارج می‌کرد.

ماریانیکلایونا پرسید: خوب شده است؟

اولینکا یکی از پیراشکی‌های کاملا سرخشده را به‌طرف او دراز کرده گفت: لطفاً بچشید.

ماریانیکلایونا آن را گاز زد و چون داغ بود در میان دندان‌هایش نگه داشت و به‌آن فوت کرد.

صورت اولینکا درکنار بخاری برافروخته بود، ماریا در حالی که شیفتهٔ او شده بود گفت: تو امشب چه‌قدر زیبا شده‌ای و چه لباس قشنگی پوشیده‌ای!

اولینکا در حالی که پیراشکی‌ها را در بشقاب می‌چید گفت: دیگر در این سن چه صحبت از زیبائی است! ضمناً چون امشب خیلی مهمان داشتیم، لباس‌هایم را عوض کردم.

ماریانیکلایونا لبخندزنان گفت: پس می‌گوئی که در سن تو دیگر زیبائی نمی‌تواند وجود داشته باشد؟ پس لابد من هم دیگر پیر هستم، زیرا ما هم‌سن هستیم.

اولینکا با افسردگی گفت: شما چیز دیگری هستید.

خانم ولکونسکی پرسید: تو چرا امروز این قدر غمگینی؟

ــ لحظه‌ای پیش شنیدن این مطلب دربارهٔ واسیلی‌لوویچ برایم بسیار دردآور بود... صرف‌نظر کردن از نام خود...

اولینکا تابهٔ تازه‌ای برداشت و یك مشت آرد روی‌آن‌پاشید. دست‌های او که تا آرنج لخت بود از ذرات سفید آرد پوشیده شده بود.

هنگامی‌که روشنی شامگاهان جای خود را به‌تاریکی شب‌می‌داد، دو

۶: نوعی نان بولکی روسی است که در داخل آن گوشت، برنج، سبزی، میوه و یا چیزی از این قبیل می‌گذارند.

درشکه در یك‌زمان به در خانه نزدیك شدند، میزبانان با چراغ به‌استقبال مهمانان شتافتند. ناگهان چیزی در این برخورد احساس شد که در برخوردهای دوستان معمول بود.
دو پسر واسیلی لوویچ، برخلاف معمول بدون شر و شور، مودبانه بهماریانیکلایونا نزدیك شدند و دست او را بوسیدند، ولی پوشچین بهمحض این که داخل شد، روی نزدیك‌ترین صندلی نشست و دستمال ابریشمی چهارخانه‌ای را به چشمانش برد.
برای یك لحظه سکوت برقرار شد.
خانم ولکونسکی سراسیمه پرسید: باز چه پیش آمده است؟
پوشچین چشمان گریان خود را به‌روی همه گرداند و گفت: دیگر پوشکین وجود ندارد.
ناله‌ای غم‌انگیز از دهان همه خارج شد، و مجدداً سکوت رنج‌آوری براتاق سایه افکند.
اولینکا یك لیوان آب سرد به پوشچین داد.
ــ اوکه از شرف خود دفاع می‌کرد کشته شد. این خبر وحشت‌انگیز را آجودانی‌که از پایتخت مراجعت کرده آورده است. من تاآن‌جائی‌که ممکن بود تفصیل این مصیبت وحشتناك را از او بیرون کشیدم. به‌وسیله یکی از علاقمندان زنش در دوئل کشته شده است. یك نفر خارجی به‌نام دانتس او را به‌قتل رسانده است. ــ پوشچین سر خود را گرفت و ازروی ناامیدی بانگ برآورد: آخ، چرا من درکنار او نبودم! من وسیله‌ای برای حفظ شاعر، شاعری‌که افتخار روسیه بود، پیدا می‌کردم. کاشکی گلوله تقدیر بسینهٔ من فرو می‌رفت...
ماریا نیکلایونا درحالی‌که اشك‌هایش را می‌سترد گفت: من ازهمان ابتدا نسبت به‌سفیدبختی ازدواج او بیمناك بودم. به‌علاوه من تنها نبودم... الیزابت فیتروف چنین تصادفی را پیش‌بینی می‌کرد.
ولکونسکی اندوهگین گفت: الان کلمات الکساندر بستوژف رابه‌یاد می‌آورم‌که میگفت: «صاعقه مورچه را نمی‌زند، بلکه قلل کوه‌ها ودرختان بلندرا می‌زند. همین‌طور سرهای بلندضربهٔ سرنوشت را به‌خود جذب می‌کنند...» چه‌مردان مبارزی بودند! پستل‌وریلیف‌خفه‌شدند. گریبایدوف‌که به‌خارج تبعیدگردید قطعه قطعه شد. آن‌ها تاجائی‌که می‌توانستند هدایائی از اثر عقل، آگاهی و قریحهٔ خود به‌میهن ما تقدیم کردند... تزار نیکلای

نام چه‌کسی را برای قربانی شرارت شخصی خود در دفتر سیاهش ثبت کرده است؟ دست او به‌روی خود پوشکین بلند شد. درگذشته عده زیادی از ما علیه پذیرش شاعر به «جمعیت سری» نظر دادیم، می‌ترسیدیم او را دچار خطری کنیم. که خود بدان تهدید می‌شدیم. ولی اینك می‌بینم که اشتباه کرده‌ایم. اگر او را درسرنوشت خود شریك کرده بودیم. اکنون زنده می‌ماند واحتمالا بدبختی‌های وارده قلم او را بازهم تندتر می‌کرد ومرزهای جدیدی در برابر روح خلاق او می‌گشود.

پوشچین سخن‌اورا باحرارت‌بریده‌گفت: نه، نه دوستان! تبعیدسرچشمه قریحهٔ او را می‌خشکاند. در شرایط‌تنگ‌زندگی ما او طبیعت را از لابه‌لای میله‌های آهنین سلول ویا از پشت حصار تنگ زندان می‌دید. و حوادثی راکه در جهان می‌گذرد، او در اردوگاه دورافتاده اعمال شاقه چنان می‌شنیدکه موافق میل اداره ژاندارمری است.... من حتی معتقدم شکست خشنی‌که ما در زندگی بدان دچار گردیده‌ایم به‌طور مرگ‌آوری درتمام وجود او منعکس می‌شد...

ماریا نیکلایونا گفت: او در آخرین دیدارمان درمسکو به‌من قول داد که در مسافرتش به اورال، پیش ما به‌معاون نرچینسك بیاید و پناهگاهی برای خود در آن‌جا بدست آورد. او به‌استپ‌های ارنبورگ[7] مسافرت‌کرد، رمان زیبائی دربارهٔ املیان پوگاچف نوشت، ولی بازهم پیش ما نیامد. با عجله به‌پطرزبورگ، به‌نزد زنش، به‌نزد این "âme de dentelles" [8] آن‌طورکه به‌درستی‌درمحافل‌اجتماعی‌پطرزبورگ اورا می‌نامند، برگشت...

صدای هق‌هق گریه از گوشهٔ اتاق پذیرائی شنیده شد. این اولینکا بود که می‌گریست.

اوبولنسکی به‌اونزدیك‌شد، گیسوان زرین اوراکه درکنارشقیقه‌هایش فرخورده بود، نوازش کرد.

ـ کافی است، اولینکا، نباید اندوهگین بود. درست است که اگر روزی مقدر شود ما به‌روسیه برگردیم، دیدن جای خالی پوشکین درمیان عزیزان‌مان بسیار دردآور خواهد بود... ولی می‌توانیم خود را با این‌فکر تسکین دهیم‌که پوشکین برای ابد درمیان آثار بزرگ خود زندگی‌خواهد

7: Orenbourg.

۸: روح توری مانند. (فرانسه)

کرد...

ــ سرانجام ــ

دکابریست‌ها در طی سال‌های بی‌پایان تبعید خود رنج‌ها و مصائب فراوانی تحمل کردند...

یکی بعد از دیگر درسلول‌های دژهای پطروپاولوفسك، ویبورسك، شلیسل‌بورگ و ککش‌گولمسك[9] در معادن نرچنیك در زندان‌های چیتا وپطروفسك، در بیغوله‌های دورافتادهٔ سیبری از محفل زندگی دوستان و رفیقانشان خارج شدند.

مرگ زودرس میخائیل لونین در زندان خوفناك آکاتوی[10]، کسی که تاآخرین نفس علیه حکومت پلید وخودسر نیکلای با سماجت و بدون تزلزل مبارزه کرده بود، قلب همه را بەشدت تکان داد.

خانم یکاترینا سرگیونا لونین ازخلیج فنلاند تا آتشفشان‌های‌خاموش آکاتوی از میان دشت‌های بی‌کران روسیه، جنگل‌های انبوه اورال و تایگای سیبری بەسرعت گذشته، مجسمهٔ یادبودی برای آرامگاه تنهای برادر بسیار گرامی وعزیزش آورد.

اشك‌های تلخ دوستان وشوهران برمرگ خانم کامیلا ایواشف. الکساندرینا موراویف، یکاترینا تروبتسکوی افشانده شد...

هنوز اندوه مرگ غم‌انگیز پوشکین تسکین نیافته بودکه میخائیل ونیکلای بستوژف درسلنگینسك[1] خبر مرگ برادرشان الکساندر رادریافت نمودند. او که باکوشش‌فراوان توانسته‌بود از دی‌بیچ اجازه بگیرد بەعنوان سرباز ساده در عملیات نظامی قفقاز شرکت نماید، در یك نبرد کوچك با کوه‌نشینان قفقاز در دماغه ادلر[2] کشته شده بود. اوکمی قبل از مرگ بەسر قبر گریبایدوف رفت وسفارش کردکه برای دو دوست شاعرش زیارتنامه بخوانند. وهنگامی‌که کشیش اعلام کرد: «بەخاطر کشته‌شدگان

9: Keksgolmask.
10: Akatouy.
1: Selenginsk.
2: Adler.

الکساندر و الکساندر»، بستوژف درحالی‌که دلش گواهی مرگ‌نزدیک‌خود را هم می‌داد، مانند بچه‌ها شروع به‌گریستن کرد.

همان‌جا، درکنار دریای سیاه در مرز کارآقاچ[3] دوسال بعد از مرگ الکساندر بستوژف، الکساندر اودویفسکی‌که بنابه «عنایت» تزار به‌هنگ سوار نیزه‌گورود منتقل شده بود مرد.

اودویفسکی‌که هنوز درهمان زمان اقامت درچیتا، سلامتی خود را از دست داده بود، وصف‌حالی در مرگ خود نوشت، او اظهار تأسف‌می‌کرد که «چنگی‌که تازه کوك وتنظیم شده بود، از دست افتاد، ومجال نیافتم که زیبائی وبرازندگی جهان را درآوای خوش طنین وموزونی متجلی سازم».

لرمانتوف‌که به‌قفقاز تبعید شده بود، شعر بسیار حزن‌انگیز وزیبائی به‌یاد این دوست ورفیق هم هنگی‌اش سرود... بازهم بعد از دوسال، خبر کشته شدن لرمانتوف‌که تبعیدیان سیبری او را درمیان تمام متفکران‌روسیه وارث قانونی نبوغ شاعرانه پوشکین به‌حساب می‌آوردند، مانند رعد آن‌ها را دچار بهت وحیرت ساخت.

علی‌رغم بازرسی دقیق‌نامه‌ها به‌وسیله ژاندارمری، دکابریست‌ها سال به‌سال از قربانیان تازه وتازه‌تر جلاد سخت دل وخستگی‌ناپذیر آزادی روسیه، نیکلای اول اطلاع می‌یافتند.

آن‌ها اطلاع یافتند که خوانندهٔ ملی اوکرائین تاراس شنوچیکو به تبعیدگاه اورنبورك فرستاده شده است.

اطلاع یافتندکه فدورداستایوسکی به‌اتفاق پطروشف‌ها به‌سیبری‌تبعید شده است.

که میخائیل یوگرافوویچ سالتیکوف‌شچدرین[4] که در اثر تازیانهٔ داستان‌های کوتاه او گونه‌های «بوروکرات‌های مستبد» خرد وکلان نیکلای سرخ شده بود تحت‌نظر پلیس به ویاتکا[5] فرستاده شده است.

که فقط مرگ، ویساریون گریگوروویچ بلینسکی، منتقد برجسته و انقلابی را از دژ پطروپاولوفسك نجات داد.

3: Kar - Agady.

4: Saltykov Chtchedrine، متولد در اسپاسکویه (۱۸۸۹—۱۸۲۶) از نویسندگان روس. مولف رمان‌های اجتماعی. وی‌پیرو سبك رئالیسم می‌باشد.

5: Viatka.

که الکساندر ایوانویچ گرتسن، نویسندهٔ برجسته و دموکرات انقلابی که موفق شده بود از چنگ ژاندارم بگریزد، مجبور شده بود به خارجه مهاجرت کرده، وطنی راکه از صمیم قلب دوست داشت، ترک کند.
درصفحاتی که در ساحل دور دست رودخانهٔ تایمز چاپ می‌شد، دکابریست‌ها صدای روسیه آزاد را که به‌وسیله‌گرتسن، به‌امری اختصاص یافته بود که آن‌ها ازساحل رودخانه نوا شروع کرده‌بودند چنین خواندند.
«چهاردهم دسامبرواقعاً دوران تازه‌ای برای تربیت سیاسی‌ما گشود... تاثیر عظیمی‌که این امر داشت‌وچیزی‌که نیرومندتر از هرتبلیغ ونظریه‌ای تأثیرگذاشت، خود قیام، رفتار قهرمانانه قیام‌کنندگان درمیدان، در دوران محاکمه، در زیردستبند وپابند، درحضور امپراطور نیکلای، در معادن و در سیبری بود. برای روس‌ها کوشش‌های آزادیخواهانه یا حس‌تشخیص مظالم کافی نبود، بلکه پیشقراولی لازم بودکه به‌آن‌ها شهامت وقوهٔ ابتکار ببخشد اعتقادات از راه ذهن تلقین می‌شود، ولی عمل به‌وسیله نمونه عینیت می‌یابد... و اینك این نمونه‌ها باچنان عظمت روح و با چنان قدرت خصائل پیدا شده‌اند... سکوت وپژمردگی گنگ شکسته شد: این مردان از بالای دارهای خود نسل جدید را بیدارکردند و از جلو چشمان آن‌ها، پرده برگرفتند».

دکابریست‌ها از طریق نامه‌های خانواده‌ها و دوستان‌که به‌اوست ــ کودا، آیوك، سلنگینسك، کارخانه پطروفسك، یالوتورفسك، اوریك و به بسیاری از بیغوله‌های سیبری غربی و شرقی می‌رسید، از طریق انتشارات «غیرمجازی» که به‌انواع حیل برای آن‌ها فرستاده می‌شد، بیداری ملت کبیر روس را احساس می‌کردند، «روح بیدار شدهٔ» نسل جدید را می‌دیدید، می‌دیدند که شورش‌های دهقانی بیش از پیش در قفقاز، در ستاوروپل[6]، نوگوورود، ریازان، تول وسایر جاها مشتعل می‌گردد.
دهقانان مسکو، پارچه‌بافان تول و بافندگان وازسنسك[7] شورش

6: Stavropol.
7: Vaynessensk.

می‌کردند وتعدیلی در سرنوشت دردآور خود به‌وجود می‌آوردند...

هنگامی که صدای غرش طوفان جنگ کریمه تا دورافتاده‌ترین نواحی ودهکده‌های سیبری رسید، دکابریست‌ها، که در گذشته از شرکت کنندگان جنگ علیه ناپلئون بودند، گوئی باتمام قلب وروح درمیدان‌های دوردست نبرد زندگی می‌کردند..

آن‌ها از هر پیروزی قشون روس بی‌نهایت شادمان می‌گردیدند و هر ناکامی، آن‌ها را دچار غم و غصهٔ عمیقی می‌کرد.

نیکلای بستوژف درهمان آغاز جنگ، با هیجان واضطراب می‌گفت:

ـ نمی‌دانم‌که ما خواهیم توانست هم از عهده فرانسوی و هم انگلیسی‌ها برآئیم؟ ولی ازته دل آرزو می‌کنم‌که سپاهیان ما این جزیره‌ـ نشینان پیمان‌شکن را به‌خاطر سیاست نابکارانه‌شان در تمام بخش‌های جهان بسختی گوشمالی بدهد... باید هرچه زودتر ساخالین‌ونزدیك‌ترین سواحل به‌این جزیره را اشغال کرد... ما در دوران جالبی زندگی می‌کنیم. در این سی‌سال‌که ما از صحنهٔ زندگی کنار رفته‌ایم چه حوادثی روی داده و تا روز مرگ ما چه حوادثی روی خواهد داد!

سرگی‌گریگورویچ ولکونسکی که دیگر شصت وچهار ساله بود، عریضه‌ای برای تقدیم به «پیشگاه همایونی» تهیه کردکه به‌او اجازه داده شود حتی با درجه سربازی، به‌میدان جنگ اعزام گردد.

استدلال‌های رفیقان وخانوادهٔ او برای عدول ازاین قصد تاثیری نکرد. و فقط هنگامی‌که ماریا نیکلایونا فداکاری خود را در طی سالیان دراز تبعید به‌یاد شوهرآورد وخواهش کردکه اکنون به‌خاطر او وبچه‌ها از خودگذشت نشان دهد، ولکونسکی باکراهت پذیرفت‌که بماند.

هنگامی‌که حوادث کریمه شکل غم‌انگیزی بخود گرفت، نیکلای بستوژف که در حال مرگ بود، بالبانی که دیگر داشت سرد می‌شد و با صدائی‌که به‌زحمت قابل شنیدن بود تکرار می‌کرد:

ـ سواستوپول.... سواستوپول ما چه شد؟ ـ و قطرات اشك به‌آرامی ازمیان پلك‌های فروافتاده‌اش به‌بیرون غلطید.

با این وجود تبعیدیان در پیروزی نهائی ارتش روس، که زمانی ناپلئون را تارومار کرده بود، تردید نداشتند.

میخائیل بستوژف پس از مرگ برادر تقاضا کردکه او را به‌آمور بفرستند و از آنجا برای یکی از دوستان قدیمی‌اش در روسیه نوشت:

«... مؤکداً با خود عهد بسته‌ام‌که در تمام طول رودخانه آمور و در هریك از مساکن خود، تا جائی که ممکن است از درختان اقاقیای سواستوپول باغ ناخیموف بکارم... یکی از بهترین انواع‌گیلاس ولادیمیر رابه‌آقاقیا پیوند خواهم زد. وهنگامی‌که بعد از گذشت زمان این خیابان مشجر عظیم رودخانه آمور رشد کند، نسل جدید دریانوردان جنوب که از راه رودخانه آمور به‌اقیانوس ساکن می‌روند در سایه آن‌ها استراحت خواهند کرد ونقشهٔ فعالیت آینده خود را طرح خواهند نمود، رفتار فراموش نشدنی قربانیان حومه سواستوپول تصمیم جدی وتقلید از این چهره‌های درخشان را در روح آن‌ها تلقین خواهد کرد...».

هنوز آوای نبردهای سواحل دریای سیاه خاموش نشده بود. که میخائیل، پسر ولکونسکی‌که از شرکت‌کنندگان لشکرکشی به‌رودخانه آمور بود، به‌پدر ومادرش اطلاع دادکه‌کشتی‌های صید نهنگ روس بـا نیروی دریائی انگلستان در دریای اوختومسك برخورد کرده است...

نیکلای اول درسال ۱۸۵۵ مرد.

جلوس تزار جدید به‌تخت سلطنت با برپاکردن جشن‌های باشکوه و «عنایات ملوکانه» همراه‌گردید.

دولگوروکف رئیس جدید ژاندارمری تزار جدید، الکساندر دوم، پسر ولکونسکی دکابریست، میخائیل سرگیویچ راکه دراین موقع برای گزارش جریان لشکرکشی در رودخانه آمور درمسکو بود به‌نزد خود فراخواند.

دولگوروکف باطمطراق گفت: اعلیحضرت امپراطورکه می‌دانستند شما در مسکو هستید دستور دادندکه فرمان عفو دکابریست‌ها بشما بدهم وضمناً امر فرمودندکه خود شما آن‌را فوراً به‌پدرتان ورفقایش برسانید.ــ سپس پاکت مهر وموم شده‌ای را باعلامت عقاب دو سر بطرف ولکونسکی جوان دراز کرد.

میخائیل ولکونسکی درهمان شب واز همان جاده‌ای‌که بیست ونه‌سال قبل مادرش ماریا نیکلایونا ولکونسکی از مسکو به‌طرف نرچینسك‌حرکت کرده بود به‌طرف ایرکوتسك به‌راه افتاد.

پسر راه شش‌هزار ورستی را در زمان فوق‌العاده کوتاهی، یعنی در عرض پانزده روز طی‌کرد. او در اواخر مسافرت دراز خود نه‌می‌توانست دراز بکشد ونه می‌توانست بنشیند وبه‌ناچار درکالسکه روی زانوان نشسته

بود.

مانند زمانی‌که دکابریست‌ها به‌اردوگاه‌های اعمال شاقه می‌رفتند، بدرقه‌کنندگان‌راه او دهقانان و تبعیدی‌ها بودند که به‌داخل جاده‌می‌آمدند. میخائیل به‌سورچی دستور توقف می‌داد. فرمان عفو را‌برای مردم می‌خواند و درحالی‌که سفر به‌خیر آن‌ها بدرقه راهش می‌شد به‌جلو می‌تاخت.

هنگامی‌که بالاخره به‌کنار رودخانهٔ آنگار رسید. بادتندی می‌وزید. شبهنگام آسمان گرفته بود. تودهٔ ابرهای سیاه روی‌هم انباشته می‌گردید. ظلمت غیرقابل نفوذی همه اطراف را فرا گرفته و رودخانه متلاطم بود. میخائیل سرگیویچ به‌زحمت موفق شدکه زورقبان رابرای عبور ازرودخانه متقاعدکند.

جریان شدید رودخانه زورق را به‌جانبی کشاند که چراغ‌های‌سوسو زنندهٔ ایرکوتسك درمیان تاریکی شب از آن‌ها به‌چشم می‌خورد.

هنوز زورق پهلو نگرفته بود که ولکونسکی خود را به‌ساحل پرتاب کرد وبا تمام قلب و روح به‌جانب شهر دوید.

او از روی پیاده رو تخته‌ای خیابان‌که در نتیجه ذوب‌شدن برف‌ها لیز شده بود، افتان و خیزان، خود را به‌درخانهٔ پدر رسانید.

زنگ در را با هیجان به‌صدا درآورد.

صدای متعجب پدر از داخل شنیده شد: کیست؟

پسر نفس‌نفس زنان به‌زحمت توانست بگوید: زودتر بازکن، فرمان عفو را آورده‌ام.

بعد از لحظه‌ای او درآغوش پدر بود. هر دوگریه می‌کردند...

بدون این‌که منتظر صبح شوند به‌دنبال تمام کسانی فرستادندکه در این زمان هنوز درایرکوتسك ونواحی آن زندگی می‌کردند.

دراین شب هیچ‌کس نخوابید. مرتباً از میخائیل می‌خواستند که از حوادث جدید روسیه ومسکو صحبت‌کند...

او هم از اعتراضات دانش‌جوئی درخارکف، پطرزبورگ، کیف و غازان و ورشو صحبت می‌کرد. می‌گفت‌که دانش‌جویان از حضور درسر کلاس درس امتناع می‌نمایند ومی‌خواهند استادانی‌که به‌خاطر اعتقادات مترقیانهٔ خود تحت تعقیب قرارگرفته‌اند، به‌کار برگردانده شوند. محافل سری در همه‌جا تشکیل گردیده است، اعتصاب کارگران که تقاضای دستمزد دارند روز به روز بیش‌تر می‌شود به‌خصوص چنین اعتصابی در

موقع عبور او از شهر پرم[8] برپا بود، شورش‌های دهقانی به‌چنان درجه‌ای از شدت رسیده است که هم‌اکنون از تغییر وضع دهقانان‌درهر دوپایتخت[9] صحبت می‌شود وکمیته‌های وسیعی تشکیل می‌گردد تا دربارهٔ اصلاحات دموکراتیك ارضی طرحی برای آینده تنظیم نمایند.[10]

همه درحالی که نفسشان را درسینه‌ها حبس‌کرده بودند به‌حرف‌های او گوش می‌دادند.

نزدیکی‌های صبح‌میخائیل‌بستوژف درحالی‌که پیپ‌می‌کشیداندوهگین گفت:

رومانوف جدید مجبور شده است فقط به‌عده‌کمی ازکسانی‌که به‌وسیله پدر «خدابیامرز» او به‌اردوگاه‌های اعمال شاقه فرستاده شده‌اند عفو بدهد. از صد وبیست ویك‌نفر رفقای ما فقط نوزده نفر باقی مانده‌اند! بی‌چاره داویدوف کمی بیش‌تر دوام‌نکرد تا عدهٔ ما به‌بیست نفر برسد...

سکوت ممتدی حکمفرما گردید.

بستوژف مجدداً شروع به‌صحبت کرد: وضع فعلی میهن ما پدیدهٔ بسیار جالبی را به‌یاد آوردکه برادر مرحوم من نیکلای در دریای بارنتز دیده بود. درآن‌جا خیلی‌اتفاق‌می‌افتادکه بادغربی ازبالا می‌وزیدوکشتی را به‌جانب شرق می‌راند. و باد شرقی از پائین با چنان‌شدتی می‌وزید که دکل های کشتی را حتی تا روی امواج خم می‌کرد، ولی سطح‌دریا ظاهراً آرام به‌نظر می‌رسید... جلاد «خدابیامرز» ما به آرامش‌وتزلزل‌ناپذیری«نمای» امپراطوری خود سخت معتقد بود... ولی با این وجود...

دراین وقت ولکونسکی پیرکه گفتی سخن او را تکمیل می‌کند گفت:

ــ ولی با این وجود آیا اودیفسکی حق نداشت،وقتی‌درجواب«پیام» پوشکین می‌نوشت:

تلاش اندوه‌زای ما عبث نخواهد شد:

از جرقه حریق برمی‌خیزد...

سپیده دمید. مه برروی رودخانهٔ آنگار موج می‌زد. هنوز خورشید طلوع نکرده بود، ولی ابرها دراثر باد پراکنده شده بودند و درآغوش

8: Perm.

۹: منظور مسکو و پطرزبورگ است.م.

۱۰: الغای رژیم ارباب ـ رعیتی در سال ۱۹۶۱ عملی شد.

شعله‌های حریق فلق سرخی می‌زدند.

پایان ترجمه ۲۴ مهرماه ۱۳۴۱
زندان شماره ۲ قصر

